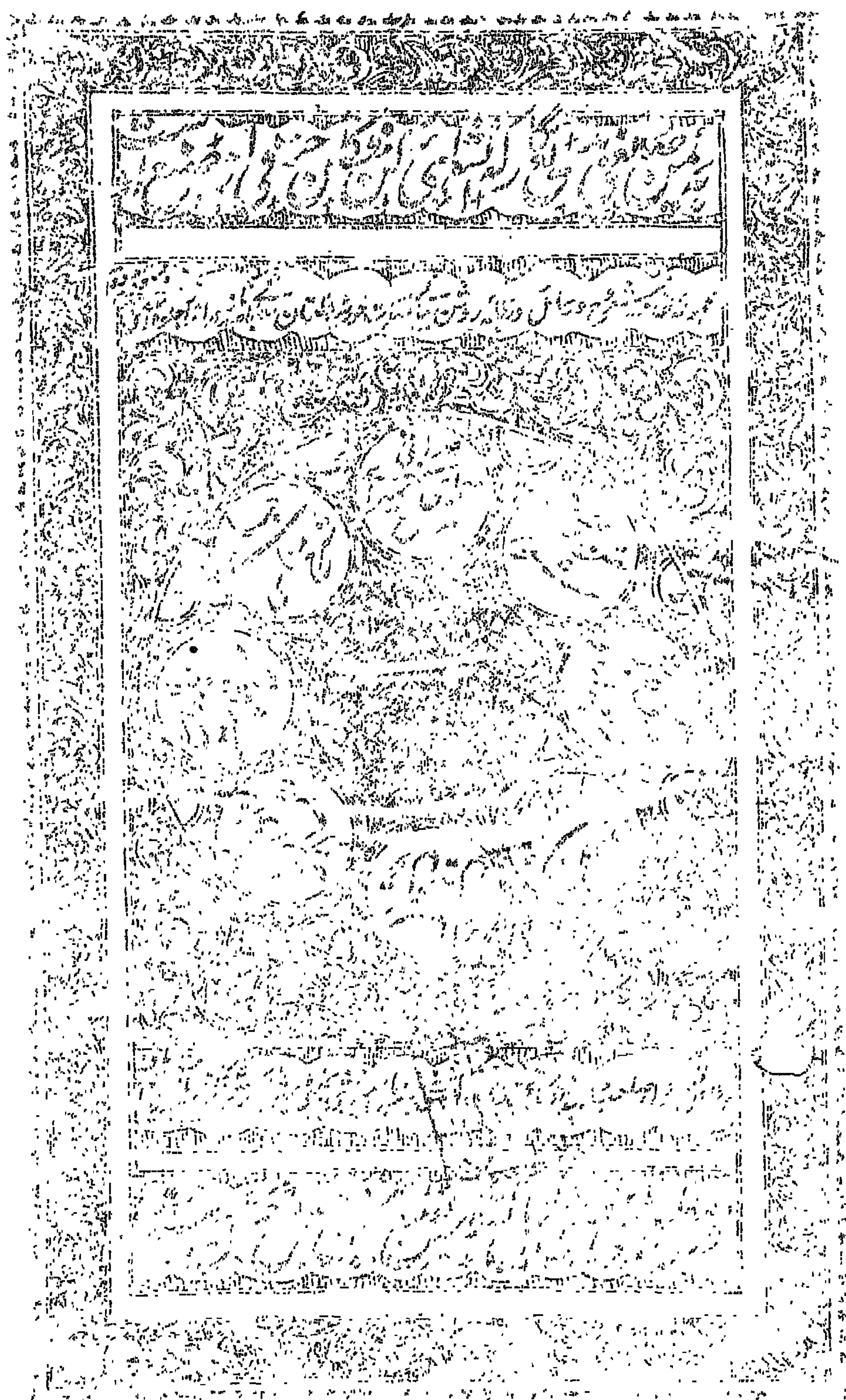


اطلاع — اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتابوں کا ذخیرہ [illegible]
معلوم ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے [illegible] بھی ہو جسکو شائقین ملاحظہ [illegible]
ان ناظرین کی [illegible] صفحہ جو سادہ ہیں ان میں بعض [illegible]
جن فن کی ہر کتاب ہے اور ہر فن کی اور بھی کتب موجودہ کا [illegible]

منشآت فارسی

منشآت کائنات — بے مثل کتاب ہے جو اپنی [illegible] کی نثر ونظم کے فقرات صفت ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب کر کے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہیں شائقین انشا نگاری کے واسطے نایاب نثر ایک استاد کی ہے مولفہ [illegible]

مفتاح الصفات — فقرات صفاتیہ از منشی [illegible]

تاج المراتب — [illegible] فقرات صفات میں [illegible]

[illegible]

مطلع العجائب — فقرات و الفاظ [illegible]

انشا [illegible] مصنفہ [illegible]

کلیات — [illegible]

[illegible]

شرح [illegible] — شرح [illegible]

مولانا محمد [illegible]

حسن و عشق — [illegible] عبارات آرائی دکھایا ہے [illegible]

[illegible]

مینا بازار — [illegible]

رسائل [illegible]

الجواب [illegible] — [illegible]

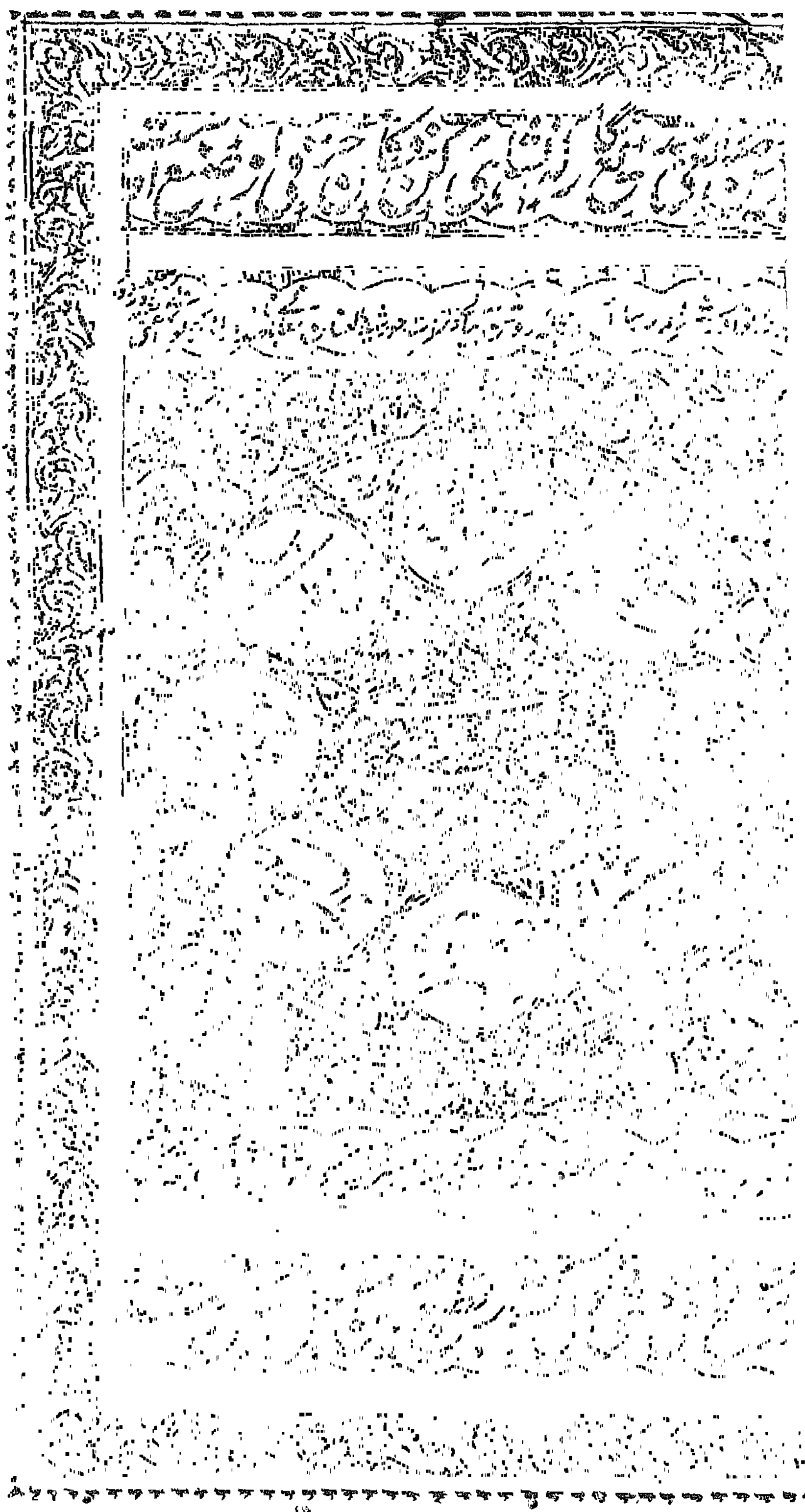
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

انشا [illegible]

[illegible]



فہرست حصۂ دوم شروح و رسائل مشمولۂ جلد ثانی کلیات مولانا امام بخش صاحب دہلوی متخلص صہبائی

به عون صنّاع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نولکشور مشهور بطبع متین مقبول جهان شد



از انجا که گذارش مضامین حمد الهی امریست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت
پناهی کاریست آنسوی وهم و خیال لهذا خود را از نبشتش متهم تقصیر نساخته در خدمت
صاحب نسبتان شوق بیر سانند که در اثنای تسوید حل مقامات جواهر الحروف بعضی از
دوستان واثق الاخلاص بسبب خواهشی ور دامن ضمیمای عجز دنا رزوند که عبارت ازدو
حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری والا مرتبت دار المرز
[illegible] در لطافت رشک گوهر عدن کلامش در رنگ و بو غیرت گل و یاسمن معنی شعر
بیانش قالب لفظ [illegible] پر از معنیهای بی اندازه چاشنهٔ خور شکرستان شیرین مقالی
نعمت خان متخلص بعالی ست از حسن اسلوب مطبوع طبایع دقیقه یاب افتاده و
[illegible] بسبب دقت معانی در فهمید فی بر روی فکر رسا و اندیشهٔ تیز پا نکشاده

هرچند گرد کتابخانهٔ ارباب دول برآمدم نسخه که مشتمل بر شرح نحو مفصّل باشد بدست نداده
و با آنکه سمندروان اطراف و جوانب تجسس پر من چو یکبار رفته سراغش در شهرهای دور دست هم بدست
نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از وقت بافان کارگاه سخن بگوشوارهٔ گشتی این شاهد
نیامد و فریب نه نشسته اگر بسعی قلم هیچمدان این هم بانجام رسد هر آئینه خالی از فائده نیست
هرچند بهانهٔ صرف اوقاتی که در شغل تحریر نسخهٔ مذکور می گذرد گذارش یافت اما در عالم غرضه
مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامه را بدست گرفتم و آنچه توفیق ایزدی در
دماغ اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی برخورند جز نوشته
مذکور قلم نسخ کشند ولی تکلف نتیجهٔ فکر خود را بجای آن زیب تسطیر بخشند که این معنی از صاحب
انصافان خوشنماتر است از اعتراضی که زبان سخندانان بآن آشنا خواهد گشت و در
دهان خبث طینتان خواهد گنجید شعر نمی باشد مروت عیب مردم بر لب آوردن ٭ بکن وا
بخیهٔ لب تا نیفتد بخیه از کارت ٭ هنگامیکه سر در گریبان فکر تاریخ ارزانی قارون تکیه
می خواست عبارت شروع جزو اول با شرح ازدواج دل وجان نواز از خلوتخانه
اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظران را آب داد و بعد از تکرار تامل دو سه مادهٔ دیگر
نیز دچهره دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت که این نورسیدگان
شهرستان خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور است ناگزیر باین گیسوت
آرایش داده بتماشائیان عرائس معانی جلوه بخشید قطعه چون دل صهبائی گشته را
شد تمنا شرح وصل حسن وعشق ٭ گفت هاتف سال آغازش چنین ٭ یاد باد ای شرح
وصل حسن وعشق ٭ ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز ٭ با فکر تاریخ گشتیم دمساز ٭
هاتف سر امید این نغمه از غیب ٭ آغاز امر ست تاریخ آغاز ٭ و دیگر چون بود در حقیقت

این درشمار بازیچهٔ تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی امید از کرم طینتهای ارباب شوق آنکه
هرگاه از غبار انگیزیهای جولان مطالعه دامن پرچینند نشر واحیات راقم را بجائزهٔ تحسین شاد
نمایند و بعد از صورت بستن نقش وفات بصلهٔ دعای ممنون رحمتهای تازه فرمایند ؎
راه وفا نه بسقست پای ادب کشادی + دست دعا بلند ست ای پاس خیر بادی + آلودهٔ
تمنا بود سزای غفلت + از نسخه کراست زن انتخاب یادی + قوله حدیث عشق شد اه
حدیث در منتخب خبر وخبر نو ومردانک سال ودر زبدة الفوائد ست نو وجدید وخبر رسول صلعم
مولف گوید در استعمال مطلق خبرست لهذا در ما نحن فیه بطرف عشق مضاف شده شمع در
لغت بمعنی موم ست واستعمال آن در چیزیکه از موم ساخته بر افروزند بکار رفته وبعد از ان
بمعنی مطلق خواه از موم خواه از چیزی دیگر سازند و روشن نمایند مستعمل شده آتش بکسر تای
فوقانی وآدش بدال مهمله مبدل آن وآتیش وآدیش بزیادت یا اشباع آن وآذر نیز
بذال معجمه مبدل آن وفارسیان آتش را بفتح تا استعمال کرده اند ظهورا گوید ؎
رشیدی کرد شبیه شمع سرکش + پر پروانه سودی رنگ آتش + وبحث این در رساله
حل مقامات بتفصیل رقمزدهٔ خامهٔ این هیچمدان گشته زبان در رشیدی بضم زای معجمه
بمعنی لسان ور روز هره وخان آرزو گفته که تخصیص بضمه خطاست بلکه بفتح نیز آمده ولهجه
اهل زبان همین ست وصاحب برهان قاطع بفتح آورده وگفته که بضم نیز درست ست
ازین مستفاد میشود که ضمه آن ضعف دارد ویاد دارم که در جایی دیدم که هرکه زبان را
بفتح خواند زبانش باید برید این برخلاف اول باشد لیکن لهجه اهل لسان را در صحت
این دخل بسیارست اما اگر بضمه غلط نباشد بفتحه فصیح خواهد بود فتامل وظاهر انست که
بهر دو حرکت آمده لهذا اینک چند بهار زبان را بهر دو حرکت ضبط نموده وزبان بفا نیز آمده

شاعری گوید ع مرغان ز فغان گرفته را اسیر ٭ بگشاد زبان رومی عبری ٭ بهر کیفیت زبان
شمع شعلهٔ شمع که مانا به زبان است و از استعمال بعضی از بلغا معلوم میشود که لب شمع
نیز درست است را عجب از دلیلی دارد ع می مکد شمع ز لذت لب خود را عجب ٭ حضرت
شیخ علی حزین است ع تا نام شب وصل تو آمد بر زبانم ٭ چون شمع لبم می مکد از ذوق دهان ٭
تقریباً یاد آمد که برین تقدیر اعتراض خان آرزو بر شعر حضرت شیخ عبری وارد است اما
در مکیدن لب و دهن را چندی حیرت داشتم الحمد لله که روح مطهر این حضرت با ترکیب
بامداد رسید و با تمام حقیقت آن موجب اطمینان طبع متردد گردید یعنی بعد از تامل
دراز معنی بر روی اندیشه کشوده شد که درین شعر مقصود نیست که یاد آن گمان برده اند
بلکه لب را استعارهٔ شخصی قرار داده و برای او دهن تجویز کرده و دهن مکیدن از عالم
مکیدن است درین حال کمال لذت چیزی ماکول می باشد یعنی لب را نام شب
وصل آنقدر لذت حاصل شده که دهن خود را می مکد و دهن مکیدن چون در شعر این
جناب است حاجت سند دیگر نیست بلکه همین برابر هزار سند است فاقبل آمدیم بر اینکه
در بعضی نسخه بر زبانم بحرف استعلا و در بعضی در زبانم بحرف ظرف دیده شده هر دو درست
است زیرا که آتش افتادن بصله بر و در هر دو آمده سلیم گوید ع بدر وحشی سلیم از
بسکه خو کردم بسیر انجمن ٭ چو آتش زنده میگردم اگر بر بوریا افتم ٭ ناصر علی
ع سوخت در سینه دل اما غم جانانه نسوخت ٭ آتش افتاد درین خانه و جز
خانه نسوخت ٭ بهر کیف مراد از زیب بیان شدن حدیث عشق بیان پذیر گردیدن است
از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم زیرا که در ذهن قایل استقرار یافته که ذکر عشق مستلزم
زینت بیان است و ظاهر است که مقصود بیان عشق است نه ذکر تزئین بیان خود و

این معنی بر صاحب فهم پوشیده نیست باید دانست که هر دو مصرع در بیان سبب و مسبب واقع شده و حاصل معنی آنکه گفتگوی عشق در بیان من آمده است و ازین سبب مانند شمع در زبان من آتش در گرفته چه عشق مستلزم سوزش ست بدانکه نسبت سوختن بعشق بدان کثرت شیوع گرفته و از جمله قرارداد واقع شده که هرگاه علت سوختن عشق افتد دریافته شود که سوزشی که در عشق باشد همان باعث ست و این تو عیست از خیال بندی ناصر علی گوید عشق در جوش آورد هر دل افسرده یرا پنبهٔ شعله بیشتر می دهد نبض چراغ مرده را ✤ وشاید که درین شعر صراحت در سوختن عشق نیز منظور باشد واین نتیجه لفظ شده است که صیغه ماضی ست از شدن یعنی بجز در بیان پذیر شدن حدیث عشق آتش بر زبانم افتاد گویا که مصرع اول بمنزله این عبارتست که حدیث عشق همین که شد زیب بیانم کما لایخفی علی المتامل ویحتمل که مصرع ثانی تشبیه مصرع اول باشد ای آتش افتادن بر زبان وقوع همان حدیث عشق بر زبان باشد یعنی حدیث عشق که در بیانم آمده است گویا آتشی ست که مانند شمع بر زبانم افتاده است بدانکه عین شمع از تقطیع ساقط می گردد و این طور در کلام اساتذه بسیار است چنانکه ظهوری درین مصرع دارد ع که ساز دعلاج خلل فرتوت باید دیگرے گوید خدمت آن یازده تن را بجان ✤ آمده چار عنصر و هفت آسمان ✤ اما بعد از تامل معلوم شد که تی ما نحن فیه از آن عالم نیست بلکه الف لفظ افتاد ساقط شده و آن الف نحو الف وصلی ست وسقوط آن شایع ست قوله قلم از جوش آه این کنایه از ذکر عشق سیه در بیان قاطع بمعنی مست طالع پس در سیه مست تجرید باشد وحق آنست که سیه بمعنی بسیار هم ست پس سیه مست بمعنی بسیار مست باشد که آه

بدیست نیز گویند ظاهر است سیاهی لشکر و فوج که بمعنی ہجوم و انبوہی لشکر و فوج ست ازین معنی ماخوذ باشد و سیاه تنها بمعنی مست گذاره ہم رفیع لبنانی درین شعر وارد ساز زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو چو ہشیار گشت و چشم تو مانده است در خمار چو سیه بهار بهاری که با فراط باشد از عالم سیه مست ست و استعمال آن در محل سیاهی مثل سنبل و ریحان از قبیل مناسبات ست و بس و سیاهی قلم و قوعی خواه باعتبار آلودگی بمداد خواه باعتبار آنکه غالباً از واسطی باشد بدر الدین چاچی بیشتر در قصائد خود رنگ قلم زرد لسته رنگی زرد جامه و مثل آن بسیار آورده الا دیکدو جا شاید مانند زمانه ما در ان وقت ہم قلم واسطی کمیاب بوده باشد و حاصل معنی این مصرع آنکه خامه من از جوش این شراب که عبارت از تذکره عشق ست مستی بهم رسانیده گویا این سیاهی که در خامه ظاهر است ہمان سیاه مستی ست که از شراب حدیث عشق بهم رسیده اما ظاهر آنست که از جوش شراب مستی حاصل نمی شود بلکه خوردن آن باعث مستی می گردد درین صورت شاید نوش نبون باشد و جوش بجهم تحریف آن لیکن عدول از نسخه ظاهر بر طبع سلیم گران می افتد پس در جوش احتمال مبالغه ہم ہست ای با آنکه تنها جوش شراب موجب حصول نشه و وصول مستی نمی شود اما شراب حدیث عشق چنان نشه بخش و پرزور ست که بمجرد جوش آن قلم مست چنانکه سیه مست گردیده و بهتر آنست که مجاز باشد ای چون در شراب نشه باشد نسبت آن بجوش نیز از روی مجاز جائز داشته و این در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانچه بر ماهر این فن ظاهر ست و بعد از تامل معلوم میشود که این می اگر اشاره بتنها عشق باشد مناسب مذاق افتد و جوش آن ذکر و حدیث آن و کیفیتی که در جوش و تذکره و حدیث ست بر مدهوشان

وضع خیال ظاهرست مخفی نماند که عشق گاهی در اصطلاح رندان بمنزلهٔ سلام گفتن نیز باشد و این گاه بمعنی مشهور باشد که فعل شرعی ست و گاه بجای الوداع استعمال یابد اول چنانکه ملا وحشی گوید ؎ من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی ÷ که من زنجیر کردم پاره از دار الشفا رفتم ÷ دوم زلالی در تعریف وقت زوال ؎ زدم پائین نافش کام چندی ÷ چپاره گفته ام عشق پابندی ÷ مرزا بیدل ؎ عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید ÷ شعله هم آب بقائی ست که من میدانم ÷ اما در شعر مرزا بیدل معنی اول خوب راست می آید چه معنی آن اینست که شمع بر سوختگان سلام گذارد و گفت که ای سوختگان خوش باشید و ملول نشوید از سوختن زیرا که شعله که پیش ارباب ظاهر موجب سوختن ست چنان آب بقاست که غیر من کسی قدر آن نمی داند و ظاهرست که شمع از شعله زنده شود و بدون آن مرده و حاصل آنکه شما هم از سوختن ضرر نخواهید یافت بلکه مانند من زنده خواهید شد و امکان این توجیه نیز هست که شمع بر سوختگان که شکایت از سوختن می کردند عشق نوازی و وداع ایشان نمود و گفت که شما خوش باشید و بر جای خود بمانید زیرا که شما قدر سوختن نمی دانید صحبت من بشما راست نیاید و شعله که شکایت شما از آنست چنان آب بقاست که من لذت آن در دل خود می یابم آب بسیار لذت دارد بدانکه این کلمه در جای گویند که چیزی صفتی داشته باشد که بیان آن از حیز امکان خارج بود چنانکه گوید ؎ عشق آنچنانه خراب ست که من میدانم ÷ یعنی خانه خرابی آن به بیان راست نمی آید پس لطف آب بقای شعله چنانست که به بیان راست نیاید و دل آمیز در بیابد فتامل و شاید که هم برای حصر بود یعنی شعله آب بقائی ست که من قدر آن میدانم و بغیر شعله در دنیا آب بقا موجود نیست اگر هست همان شعله هست و [illegible] اراده نمی گشت و در این شعر بنا بر ضابطه فارسیان ست که گاهی دو جمله

مذکور کنند و جمله ثانی مصدر بکاف باشد و کلمه گفت با هرچه از ان عشق باشد از میان جملتین حذف نماید و جمله دوم را مقوله گفت اعتبار نماید نظامی گوید ؎ نگه کرد شه سوی لشکر کشان ✤ کزین هرچه باشد دعا را نشان ✤ ای نگه کرد و گفت که ازین بدعا آمدیم بر بنکه لفظ عشق در مصرع ثانی این شعر از قبیل اول ست و حاصل معنی آنکه هر کجا عاشقی باشد از طرف من سلام باید رسانید زیرا که نسبت بمطرحی مقتضی این معنی ست بدانکه گاه باشد که اهم از انکه شعر باشد یا نظم چیزی اراده نماید و در عبارت نباشد و بسا افتد که قرینه آن یای تنکیر بود چنانکه حضرت بیدل گوید ؎ بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان ✤ نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوش اند نشئه یاد آور بهای بیدلان رسا و دو پیمانه های الطاف بی انتها در اول کن و در هر دو فقره یاد مقدر ست و در جائیکه یا نه باشد نیز محذوف کنند کما لایخفی علی المتتبع و این در رساله حل مقامات بتفصیل رقم یافته پس زمن عشقی باین معنی ست که از طرف من عشق و سلام باید رسانید و قرینه این تقدیر همان یای تنکیر ست که در آخر عشقی ست و هر چه بمعنی هر کجا چنانکه بسیار مستعمل ست بدانکه یا در آخر عشقی برای افاده افراد ست و این باعتبار هر فرد عاشق ست ای از من یکیک عشق بهر فرد عاشق چنانکه ؏ بتلاشی کفنی آمده عریانی چند ✤ ای هر واحد از عریانی چند بتلاش یکیک کفن آمده کما لایخفی و بعضی معنی مصرع چنین گفته اند که عشق از من ست و عاشق در هر جاست یعنی در هر جا عشاق هستند عشق را حاصل کرده اند و عشق از من تکون یافته و بعضی عاشقی را بیای معروف خوانند یعنی در هر جا که بنگرند عاشقی البته است و عشق که هست از من ست چه عاشق کسی ست که عشق داشته باشد نه آنکه از و عشق متکون شده باشد پس این شعر و امثال این هر دو توجیه و احد ست اما ظاهر ست که این هر دو توجیه مبنی ست بر بیخبری از اصطلاح مذکور فتنه و لا تغلط

و بر حاشیه این کتاب وقتی مرقوم یافتم که این می عبارتست از مضمون مصرع ثانی یعنی
قلم از مضمون مصرع ثانی سیه مست شده و حاصل آنکه خامه من مدام بهر کجا که عاشق پیشه
هست با وسلام از طرف من می نویسید اما رکاکت این تعبیر ظاهرست پس نیکوترین توجیهات
همانست که بالا نوشتم چنانکه بر اهل فهم ظاهرست قوله عرایس ابکار آه عرایس جمع عروس
بفتح بمعنی زن نوکتخدا و عروس بفتح بمعنی مرد نوکتخدا نیز می آید اما جمع آن عروس ست کذا
فی منتخب اللغات اما در فارسی فقط بمعنی اول مستعمل ست لیکن اینقدر هست که هنگامهٔ
کدخدائی خواه از طرف زن باشد خواه از طرف مرد عروسی گویند نظامی گنجوی فرماید
شعر امرا کسی در عروسی نخواند * مگر وقت آن کاب دهپیر نماند * ابکار جمع بکر بکسر
بمعنی دوشیزه صاحب بهار عجم از قوسی نقل می کند که باکره که بزیادت الف در بعضی
بلاد استعمال یافته از مخترعات عوام ست و صحیح بدون الف تم کلامه مولف گوید که صاحب
کشف اللغات لفظ باکره بالف بمعنی دختر نو نشگافته آورده بهرکیف در فارسی مطلق چیز
که دست زده کسی نباشد استعمال یافته چون سخن بکر و نکته بکر و بوسه بکر و باده بکر و مضمون
بکر و باده بکر باده ایست که هنوز از و نخورده باشد زلالی شعر چو شد پیر و سیر از شیر جهان
تا بسه * ز سرجوش شکر بر داشت عناب * که شاید بشکند زان لعل نوشین * خمار بوسهٔ
سنجیده شیرین * میر الهی شعر نقل شیرین چه کنی بسته لب شور طلب * باده بکر نخواهد
کز کسی مستعمل * میرزا عبد الغنی قبول شعر چو غنچه بسکه دل تنگ در برش شب کشیده ام * مضمون
بکر را که تو از فکر آن بسی بسته * تا شیر شعر معنی بکر اگر دختر رز نیست چرا * شعر رنگین همه جا شد
می ربایسته * بهر حال عروس بکر و بکر عروس هر دو استعمال دارد اول از عالم معنی
بکر و نکته بکر و غیره است و در ثانی عروس صفت نیست ای زن دوشیزه که عروس ست

سعدی گوید شعر بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بنیارد الخ فی ما نحن فیه هر دو احتمال ست
اول آنکه عرائس ابکار جمع عروس و بکر باشد و معانی مشبه آن و دوم آنکه ابکار معانی
از عالم بکر جان باشد چنانکه نظامی گوید سخن گفتن و بکر جان سفتن ست ٭ نه هر کس
سزای سخن گفتن ست ٭ حاصل آنکه بکر جان مشبه و مشبه به است و بکر بمعنی اصلی خود
یعنی جان که همچو زن دوشیزه است همچنین بکر معنی ای معنی که همچو زن بکرست و اضافت
عرائس بسوی ابکار معانی بیانیه است ای عرائس که آن ابکار معانی ست و در حقیقت
این نیز اضافت تشبیهی ست یعنی ابکار معانی که مانند عروس ست در آرایش و زینت
اینست حق مقام اختتان بروزن افتعال جمع ختن بخای معجمه و تای فوقانی هر دو مفتوح
بمعنی داماد الفاظ روشن بیانی بمعنی الفاظی که روشن بیانی به آن توان کرد و اضافت
این اضافت بادنی ملابست ست مانند دست تغابن و دندان تاسف و امثال آن
و حاصل فقره اینکه عرائس معانی را با الفاظی که موجب روشن بیانی باشد چنین انعقاد
صورت می بندد ای عرائس را با الفاظ نیک و پسندیده بدین طور ارتباط داده میشود که بیان
آن می آید و الفاظ عروس و اختتان و عقد و مواصلت از مناسبات ست و ایراد آن در
صدر کلام صنعت براعت استهلال ست کما لا یخفی **قوله** که چون قاضی قضا الخ کاف
در صدر این فقره برای بیان مضمون اول ست تزویج زن کردن و شوهر کردن منتخب
فتوی بالفتح رضا دادن بر حکم شرع و موافق وی کذا فی زبدة الفوائد و چار خط عناصر
نوشتن عبارت از تکوین عناصر اربع ست و حاصل معنی فقره اینکه هرگاه قاضی قضا
که عبارت ست از حکم الهی تکوین عناصر اربع که علت غائی آن ایجاد اجسام باشد
نموده فتوی داد که روح با جسم تزویج کند ای در جسم در آید اما بحسب مقام مناسب

می نماید که نوشتن چار خط عناصر عبارت از سرشتن تن باشد لیکن ظاهر است که این معنی
بتکلف حاصل بشود و نیز چار خط محض برعایت چار بودن عناصر است وگرنه رسم نیست
که قاضی نکاح خوان در وقت نکاح چار خط می نوشته باشد آری یک قباله نکاح
می نویسند و بس طغرا گوید ؏ بکلک سبزه اوراق لاله ها رقم شد دختر رز را قباله ها
و دیگر آنکه فتوی دادن حکم دادن است که فلان چنین کند که حکم شرع برای او همچو گواه
مید هد و قاضی همچو نمی کند بلکه نکاح هر دو می خواند پس می بایست گفت که قاضی قضا
تزویج جسم و جان کرد و نیز فتوی کار قاضی نکاح خوان نباشد مگر باید گفت که قاضی
همان حاکم داد کننده است که برای هر کس موافق شرع حکم دهد و در معنی نکاح خوان
ابهام واقع شده و شاید همین معنی فقره لاحق کما ینبغی پس حاصل فقره اینکه هرگاه قاضی
قضا بعد از تحریر چار خط عناصر بموجب احکام شرع فتوی داد که جائز اکر مرد ست بغیر از
جسم که زن است بودن از دائره حکم شرع خارج ست زیرا که مرد را بی زن بودن نظر
بفساد مناسب نیست و خط هم مناسب همین ست زیرا که هرگاه مفتی حکم دهد کاغذ مشتمل بر
احکام شرعی هم می نویسد قوله و روح مجرد آه روح مجرد نفس ناطقه که مجرد از ماده است
نه روح طبی که آن بخارات لطیف اخلاط ست پس از ماده است فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُم مِّنَ النِّسَاءِ
پس نکاح بکنید آنچه خوش آید شما را از زنان تفسیر حسینی مناکحت مصدر بمعنی نکاح کردن نفخت
فیه من روحی در آدم دمیدم از روحی که آفریده من است و او بدان زنده گردد حسینی حجله
بفتحتین موضعی که پرده ها آراسته کنند برای عروس و مشهور بالضم و سکون جیم و آن غلط
ست اما در فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته کذا فی منتخب پس آنچه صاحب
زبدة الفواید بضم آورده غلط کرده و آنچه گفته که بمعنی پرده نیز آید بشرط سند مجاز خواهد بود

اما انچه بسکون جیم استعمال یافته از تصرف اساتذه است عرفی گوید جمله گل بهر من
سبتند و من + سر بدیوار گلستان میزنم + و لقد کرمنا بنی آدم هر آئینه بزرگوار و گرامی
کردیم ما فرزندان آدم را پوشیده نماند که در ظاهر آیه و لقد کرمنا آه را جمله قرار
داده و مراد از ان تکریم که مضمون آنست و شوهر قرار دادن روح غالباً نظر بلفظ مجرد
ست از برا که این لفظ معنی مرد بی زن نیز استعمال دارد چنانکه ظهرا در آخر رسالة انوار المشارق
در صفت مجاز روح گوید شعر چون طبع مجردش بعقد دختر رز خواهان گشته نکاح بند مهار نجیبر
مادرش قبالة نوشته باید دانست که این فقره معطوفست بر فقره اول و حاصل معنی آنکه
روح مجرد بنا بر آنکه آیه فانکحوا آه حکم بنکاح می کند مایل این شد که با عروس تن نکاح کند
و بعد از ان بمقتضای نفخت فیه آه در جمله تکریم که مضمون آیه و لقد کرمنا آه است قدم نهاد
اعنی در آمدن روح در جمله تکریم مذکور بمقتضای نفخت فیه آه ازین سبب است که بزرگی
که انسان راست محض از سبب نفخ روح ست که عبارت از نفس ناطقه باشد و الا دیگر
حیوانات که مورد کرمنا نیستند در یا چون در نفخ که دمیدن باشد در آمدن مفهوم می شود
لهذا بمقتضای نفخت فیه گفته و چون برای عروس و دارا در جمله ضروریست و تکریم انسان
امریست لازم لهذا این را بجمله تشبیه کرده و شاید میل روح با تن نظر بمضمون ما طاب
لکم باشد ای بموجب این که حکم آیه مذکور آنست که نکاح کنید انچه خوش آید شما را
لهذا روح تن را پسند کرده با و میل مناکحت نمود و ظاهرست که رغبتی که روح را
بتن ست بچیزی نیست و حاصل آنکه قاضی قضا فتوی تزویج جسم و جان داد و آن
جان از هر چیز رغبت بتن نمود پس این معنی نظر بتعمیم جسم و تخصیص تن باشد زیرا که
جسم شامل ست هر شئی را که قابل ابعاد ثلثه باشد و اطلاق تن بر بدنست و بس در صورت

روح فقط بدل از جان باشد و در تقریر اول روح و تن هر دو بدل از جان و جسم هر دو است
چه بدل گاهی لفظ مترادف نیز می باشد چنانچه ظهوری در شرخوان خلیل گوید شعر زهی حشمت که
اگر از حصار رفعتش شمارد برجی دانند افلاک را پایه باشد و زهی شوکت که اگر در حساب مجلسش گاهی را
در جیب شمارند دریا را آبروئی گردد و نیز مستفاد درین شعر بدل مشاطه نظاره نگاه آورده کما فی گنج
ظهوری در حسن و عشق که بجای رقعه سوم درین پنج رقعه است بدل مشاطه چشم دیده جهان دیده
ایراد کرده بهر کیفیت از سبیل مناکحت اراده عمل مناکحت است و این بجا نیست چه در صورت
تعمیم اراده بجز سبیل عمل بر شئ مطلوب صورت نمی بندد و الا اگر همان سبیل مراد باشد بجز سبیل
در آمدن در حجله وفتی ندارد و اراده بعد از مناکحت می باشد و پس و معنی بعدیت که درین فقره
حاصل شده از فاده های محققی است که در شمول کرده قوله سبیل مناکحت یا عروس تن کرده آه ا
چه در بعضی مواضع از نامهای مذکور معنی بعد از آن مستفاد می گردد مثل سلام کرده نشسته یا
دعا گفته برخاست حاصل این باشد که اول سلام کرد و دعا گفت و بعد از آن نشست
و برخاست و این در رساله حل مقامات جواهر الحروف بتفصیل ایراد یافته قوله بموجب
زین للناس آه یعنی زینت داده شد یعنی آراسته شده است برای مشرکان دوستی آرزوهای
نفس را و مشتهیات است و زینت دهنده حق تعالی بود که خالق افعال و دواعی اوست
و تزئین برای امتحان بندگان باشد و گفته اند که مزین شیطان اند که می آراید در چشم
ایشان این مشتهیات را از زنان که بدترین دام ایشانند و پسران که محبوب طبائع
والدین اند یعنی نوباوه بفتح اول و دال و بوزن همسایه هر چیزی نو در آمده را گویند عموماً
و میوه نو رسیده و پیش رس را خصوصاً و عربیان باکوره خوانند و هر چیز را نیز گفته اند که دیدن
چشم را خوش آید و پسند طبع باشد و آنرا الغز فی طرفه گویند و بمعنی تحفه نیز آمده کما فی برهان

و در مدار الفوائد و صاحب جهانگیری فقط بمعنی هر چیز نو و میوهٔ نو پیش آورده و نوباوه کردن
بمعنی حاصل کردن نیز می آید مثل نوبر کردن چنانکه در بهار عجم تصریح نموده و نوباوگان
گلشن شباب کنایه است از جوانان و کاف آن بدل ست از های نوباوه چه ضابطه
فارسیان ست که هر کلمه که آخر آن های مختفی باشد هرگاه آن کلمه را با الف و نون جمع کنند
یا یای تحتانی ملحق سازند های مذکور را بکاف فارسی تبدیل نمایند اما گاهی بدون آن نیز محا
وره آمده چنانکه میر معزی گوید بیت اندر دهن قمریکان ساخته بربط ٭ و اندر گلوی فاخته
گان دوخته طنبوره ٭ انوری گر خردگیها می کند ٭ تو بزرگی کن بران خورده مگیر ٭ و شاید
در شعر سعدی نیز ازین قبیل باشد بیت برو نازخواست نصیبی دهند ٭ که فرزندگانت
نظر در رهند ٭ اگر چه فرزندک بکاف تازی گفته اند و بدانکه آورده اند که هرگاه کلمه که با
مختفی در آخر آن باشد با الف و با جمع نمایند های مذکور را حذف کنند مانند پیالها و نوالها
درین صورت ممکن ست که هرگاه با الف و نون جمع نمایند یا یای تحتانی با و ملحق سازند های
مذکور را درینوقت نیز محذوف می ساخته باشند و زیادت کاف بطور کاف دکی و در زنده دستگی
و قمریکان ست و شاید که کاف دکی حرف جمع و حاصل و یا لمصدر مستقل باشد و حذف ها
بدستور اول اما ظاهر ست که غالب از زیادت کاف کاف فارسی فقط در کلمه ذوات الها
باشد و خلاف آن بسیار کم پس بدل از های مختفی ست و بس قایل خار خار بمعنی دغدغه
طلب چیزی و اینکه گفته اند که اعم ازین که شی مرغوب باشد یا غیر مرغوب ضرور نیست زیرا
چه بضرورت ظاهر ست که نظر بر طالب خود مرغوب باشد زیرا که تا رغبت پدید نیاید طلب
شی صورت نمی بندد و گاهی بمعنی مطلق خلش نیز آید ظهوری در پنج رقعه گوید شعر گل نازنین خو
سرشار خار خار غنچهٔ امید گل کردن و نهال آرزو سرسبز گردیدن ٭ و اعظم قسمتی

شعر تصاحبه دل خلاص از خار خار غم کجا گردد * ز چنگ خار بن دامان صحرا کی رها گردد *
صائب شعر خبر از رشته سحر و یکم با کم کسی دارد * که شب از خار خار دل بر بستر سوزن فشاند *
و حق آنکه در شعر واعظ نیز معنی مطابق خلش ست کما لا یخفی و در تناکح نیز از قبیل اول ست
تناکح از تفاعل ست بمعنی نکاح کردن باید دانست که حرف را لیکن شبابت بقلید معنی
اضافت ست و مضاف غنچه دل و مضاف الیه هر یک از نوباوگان چه هرگاه حرف را
افاده اضافت کند جائز ست که مضاف الیه مقدم بر مضاف گردد چنانچه سعدی گوید شعر
کمان از نشد ناوک اندر حریر * که گفتی به دوزند مسمار ان به تیر * ای ناوک کمان او دیگر
مضاف و مضاف الیه بر موقع خود باشد و حرف را افاده مضاف الیه اما کسره در مضاف
نباشد چنانکه ع شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا * ای بر دست خاشاک
من و تفصیل این در شرح عباس آباد نظیر ای تفرشی ریخته کلک فقیر مولف گردیده
پوشیده نماند که این فقره جزای شرط واقع شده ظاهر است که این معنی که درین فقره
بیان پذیر می گردد بنا بر فتوی در وقوع نکاح روح و تن ست چه هرگاه بر امری فتوی
صورت بندد و کسی بران جرات نیز کند شیره و دیگران هم بر آن جرات کنند یعنی چون قاضی فتوی
بر نکاح فتوی نوشت و بسبب آن روح با تن نکاح هم کرد لهذا هر یک نوجوانان را
رغبت در دل بهم رسد که با زنان نقش نکاح باید بست اما بعد از تامل این قدر دریافت
می شود که تطابق آیه در توجیه بخوبی راست نمی آید زیرا که هرگاه رغبت هر یک بر نکاح
موجب مضمون سابق باشد آیه مذکوره در اثبات آن چه مدخل خواهد بود پس ظاهر است
که از هر دو فقره اول فقط تکون جسم و دخول روح در آن اراده باید کرد و درین صورت
رغبت هر یک بنکاح موجب کریمه مسطوره صورت می بندد از کجا دریافتنی ست بدانکه

لفظ بیان در آیهٔ مذکوره ما نحن فیه هیچ فائده نمی بخشد پس آوردن آن ضرورت ندارد و آیه را
فقط ما من النساء تحریر بایست کرد و چه اگر در تحریر بلحاظ اتمام آیه باهم شد نیست بلکه بدو سه کلمه
دیگر اتمام می پذیرد چون الفاظ دیگر بلحاظ اینکه از ما نحن فیه خارج ست ترک شده این را هم
بایستی ترک کرد و ممکن ست که از تصرف کاتبان باشد و همین اقرب بصواب ست قوله علی الخصوص
الخ حرف را درین فقره هم از قبیل فقرهٔ سابق است و تقدیر عبارت اینست که علی الخصوص
در غنچهٔ دل عشق بهم رسید و از خلف الصدق اراده نائب مناسب و قائم مقام ست چه اگر خلیفه
فرزند رشید باشد نمی تواند شد زیرا که بعد ازین در نسب عشق معرفت زاده گفته کما سیجی و شاید
که همین فرزند رشید مراد باشد و معنی معرفت نزاده دیگر بود و آن در محل خودش تحریر کرده آید
بدانکه کاف درین فقره برای بیان احوال عشق ست ای عشقی که خلف الصدق جنون ست
نه برای علت تخصیص که افاده آن لفظ چه دارد که در فقرهٔ لاحق ست قوله چه در آن آوان
الخ چه برای علت تخصیص ست کما مر بدانکه چه که برای استفهام باشد بمعنی مختفی و بی اشباع
کسرهٔ جیم و چه که برای علت باشد باشباع کسره خوانند آوان بالفتح والکسر هنگام کذا فی المنتخب
عنفوان شباب و شباب اول جوانی و اول گیاه کذا فی المنتخب و در صراح عنفوان سکلشی
اوله و مولف گوید در عنفوان جوانی بقول اول تحریر است و بقول ثانی تو کما لا یخفی بدانکه در بعضی
نسخ بعد از آوان کاف یافته میشود و در بعض نی در صورت اول عبارت در ان آوان متعلق
بعبارت بحد بلوغ رسیده است یعنی در ان آوان که چنین و چنان بود بحد بلوغ رسیده
کذا و کذا گرد و در صورت ثانی متعلق عبارت ما بعد خود ست و بس یعنی وجه تخصیص اینست که در آن
هنگام عشق را عنفوان جوانی بود و عنفوان جوانی البته مقتضی آن میباشد که خواهش زنان در دل راه
یابد قوله و در ان بهار عمر الخ بهار عمر کنایه از جوانی ست چه زبده اوقات عمر شباب

باشد در صورتیکه کاف در فقرهٔ اول باشد این فقره معطوف بجمله بالیدکه کاف باشد و اگر نباشد
معطوف بود بر تمام فقرهٔ اول و حاصل فقره اینکه چهرهٔ عشق در آن بهار عمر ای درین زمان جوانی
بسبب اشک ارغوانی بود چه در جوانی چهره سرخ باشد و ارغوان بالفتح نام گلی است
ارغوانی و هر گل سرخ و هر چیزی که سرخ باشد و نیز نام گیاه سرخ است [illegible]
کذا فی زبدة الفوائد و ارغوانی منسوب بگل سرخ باشد و بهار و ارغوان از مناسبات است
قوله جای سبزهٔ [illegible] غبار خاطر عبارت است از گردی که بسبب اندوه بر دل نشیند و آن
گرد [illegible] کلفت بود و اظهار شدن آن از روی باعتبار آثار و علامت باشد چه [illegible] اندوه
[illegible] اثر و علامت از چهره نمایان بود و نیز بسبب سیاهی رنگ تشبیه بغبار و گرد
[illegible] گلشن عشق با آن [illegible] غبار [illegible] نماید کم عیار
[illegible] نام گلی است [illegible] فکرش کرده اندوه
بجای سبزه [illegible] شرح آن [illegible] و بهر کیفیت غبار خاطر که با آثار
و علامت اندوه آشکارا بود [illegible] نمایان بود هر چند این امر [illegible] را چون بغبار
تشبیه [illegible] شاعری کافی است قوله [illegible] نشو و نما
ارغوان نشو و نما [illegible] پیدا شدن و برآمدن گیاه از زمین است و بجای معنی آغاز جوانی
[illegible] دیگر حیوانات [illegible] گوید شعر
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] گویند [illegible]
[illegible] پشیمان بود [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

شفقت کشند لهذا ابتدا از شفقت سال آغاز گشته انتهی ظاهر از اینجاست لفظ دلیر چه قیاس میخواهد
که در اصل دلاور باشد و امالهٔ آن دلیر و هر گاه در فعل در آید گاهی معنی فاعلیت دهد چون گرفتار
و خریدار و گاهی افادهٔ معنی مصدری چون گفتار و رفتار اما از گرفتار معلوم شد که معنی مفعولیت
نیز از آن مستفاد می گردد زیرا که بمعنی گرفته شده آمده است و تحقیق آنست که در اسم و فعل هرگاه
بمعنی فاعلیت و مفعولیت باشد فقط برای نسبت است چه در خریدار و غیر آن نسبت مصدری
ست که بمعنی للفاعل است و در گرفتار مصدری که بمعنی للمفعول است و معنی نسبت در بیمار
و غیره ظاهر است پوشیده نماند که هر شجر تا زمانیکه در نشو و نما باشد بلند و مرتفع می گردد و
بعد از قطع نشو و نما بسبب کهنگی خمیده و آثار پژمردگی هویدا امثال آن … قدر نشو و نما
کرده و از کوتاه گردد زیرا که فنا خاصیتش چندان قوت ندارد که مستقیم باشد و همچنین آدمی در
نشو و نما و جوانی راست قد باشد مگر کسیکه در رنج و الم گرفتار باشد زیرا که اندوه و هم
باعث خمیدگی و کوته پستی می گردد و حاصل فقره آنکه عشق در حالت نشو و نما جوانی مانند
بید مجنون ترقی معکوس داشت یعنی هر چند بسبب نشو و نما و جوانی قد می افراشت اما
بسبب گرانباری الم و اندوه ترقی معکوس می گشت و خمیدگی قد و کوته پستی بهم میرساند
و این فقره معطوف بر فقره اولی است قوله چه بلوغ رسیده ارج نشتر ملیکه در قوله … ات
آوان ارج کلافت باشد عبارت در آن آوان متعلق این فقره است کما هو بر تقدیر عدم آن
این فقره مستقل در تعریف عشق واقع شده و بای تحقیق در فعل رسیده افاده تعقیب می کند
و بیانش سابق گذشت بستر خواب بستری که بر آن خواب کنند گلهای خیال عبارت
از خیالات متنوعه است رشک معروف و معنی رشک دهنده نیز آمده است چنانچه
مولوی معنوی … یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک

ظهوری بیت داستان شد ختم بستان رخش ٭ غیرت گلزار ابراهیم باد ٭ تبساط گلفروشان بساط
که گلفروشان بگسترند و بران گلهای متنوعه اندازند بدانکه چون جوانان بستر خواب خود را بگلهای
متنوعه می آرایند و عاشقان شب بسبب فکر و اندوه بیخواب باشند و در بیخوابی همین خیالهای
بوقلمون واندیشه های رنگارنگ می نمایند لهذا بیخوابی را بستر خواب عشق گفته و همان خیالات
گوناگون را گلهای بستر خواب او تجویز کرده و حاصل فقره اینکه عشق بحد بلوغ رسیده بستر خواب
خود را که عبارت از بیخوابی است بگلهای رنگارنگ خیال چنان آرایش داده که بساط گلفروشان
با وصف داشتن گلهای رنگارنگ خود بران بستر رشک می برد قوله لیکن بفحوای اذا بلغ الخ
لیکن در اصل لکن بدون تحتانی است و فارسیان بیای تحتانی اما آن استعمال می کنند و
مخفف آن لیک و واو عطف بسبب کثرت استعمال کالجزو گشته ولیک نیز مستعمل شده و لهذا
مخفف ولیک ولی بود است نه بی واو واین واو را در معنی عطف هیچ مدخل نماند حتی که ولی
بدو واو هم استعمال یافته یکی واو عطف دوم واو ولی چنانکه شاعری گوید بیت من بهرامم
وولی با من ٭ رستمی می کند دی و بهمن ٭ بهر کیف این حرفیست که افاده استدراک کند
و استدراک عبارتست از دفع توهمی که ناشی شود از کلام سابق ولهذا واقع میشود در دو
جمله متغائر چنانکه بیامد در خانه من لیکن آمد در خانه من بکر اذا بلغ الاطفال منکم الحلم قولیست از قرآن
چون برسند طفلان از شما بخواب دیدن یعنی محتلم شوند مراد اینست که بالغ شوند و احتلام روشن تر
دلیل است بر بلوغ پس باید که طلب دستوری کنند در همه اوقات حسینی هنوز در اصل
یعنی تا اکنون است در ین صورت تا هنوز که زبان زد عوام کالانعام است از اغلاط
فواحش است اما تا هنوز بیای موحده مابین کلمه تا و هنوز در کلام یکی از ثقات یافته شده
بیت پیش من باز بیک آن شیر یکی دو دست بخواند ٭ زان زمان تا بهنوز این دل من

پرهیز هست ٭ اما وجهش معلوم نیست اذن بکسر دستوری دادن و گوش داشتن کذا فی المنتخب
پوشیده نماند که تا طفل بالغ نمی شود در خانه های مردم بی اذن و اجازت میرود و هرگاه
بحد بلوغ برسد برای رفتن درخانه غیر اجازت طلب داشتن ضرورست تا زنان محتجب گردند و
عشق البته در صورت مشاهده هم میرسد نه احتجاب چنانکه گفته اند بیت ز دیده ار خیزد همه آرزو ٭
ز چشم هست گو بند زره گلو ٭ چون از عبارت علی الخصوص عشق را ز قوله بساط تکلف وشان کرده
توهم ناشی شده که زنی را مشاهده کرده باشد که این رغبت در دلش راه یافت برای دفع
این توهم لفظ آورده و گفته که هرچند چنین و چنان بود ولیکن هنوز در خلوتخانه دلها بی اذن آمد ورفت
نکرده بود زیرا که اگر بخلوتخانه دلها بدون اذن هم راه می برد البته صورت پیدا شتت که کسی را
مشاهده می کرد و بر و دل سپاد و چون برای عشق بجز دل خانه نمی باشد حال عشق و دلها بر
مردم خانه های دیگر حمل کرده چنین گفته و ازین گمان نه برند که مراد از ان راه نیافتن عشق است در
دلها مطلقا کما لا یخفی علی الفهم قوله که هوای کدخدا الی آخر کاف در صدر این فقره برای افاده
معنی مفاجات است یعنی ناگاه چنانکه عرفی گوید بیت شب گذشته برا تو نها ده بودم سر ٭
که او فتاده خرد را درین خرابه گذار ٭ کدخدا سه معنی دارد اول صاحب خانه را گویند چه کد و
کده خانه باشد و خدا صاحب و مالک بود و در عرف کسی را گویند که معتبر و موقر و کارساز و هم کدخدا
باشد یا مردی که زن خواسته باشد دوم پادشاه را گویند حکیم فردوسی بیت کیومرث شد
درجهان کدخدا ٭ نخستین بکوه اندرون ساخت جای ٭ به اسپ اندر آمد جهان کتخدا ٭
بجنبید چون کوه لشکر ز جای ٭ سوم در اصطلاح منجمان دلیل روح را خوانند کذا فی
جهانگیری مولف گوید فی ما نحن فیه همان معنی معروف ست و در عرف خانه داری ا ند
همین عبارتست و حاصل فقره اینکه هنوز بخلوتخانه دلها راه نبرده بود که ناگهان هوای

کہ خدائی وہوس وامادی در سر عشق افتاد دے ہوس این معنی در سرش
راه یافت که زنی باید خواست قوله ومعلم شوق الخ الرجال قوامون علی النساء
یعنی مردان کارگزارانند تسلط یافته بر زنان وقایم بامر معیشت ایشان حسینی این فقره
معطوف است بر فقرهٔ اول ای هنوز کدخدا وکدخدا نشده بود که ناگهان چنین وچنان شده
معلم شوق آنچه مذکوره در باد عشق داد وظاهرست که کارگزاری وسرانجام امر معیشت
زنان در حالت کدخدائی هست وبس وگویا که این معنی ترغیب بطرف نکاح بود فافهم
قوله مشاطهٔ نظاره را الخ مشاطه بالفتح وتشدید شین زنیکه شانه کند گیسوی کسی را وکسیکه
عروس آراید کمافی المنتخب وفارسیان این را مخفف نیز استعمال کنند خاقانی ـه مه چهره
مشاطگان زده بر رخ صبح خام را ٭ سیب برهنه ناف بین نافه دم از سحری ٭
وامثلهٔ دیگر در شرح عباس آباد ونظیر التحریر یافت ودر عرف هندی میانجی زنی را گویند
که نسبت کتخدائی کسی بواسطه خود درست سازد واز استعمال این مقام معلوم شد که در
فارس نیز بدین معنی مستعمل باشد نظاره بفتح نگریستن بچیزی وبتشدید نگرنده چنانکه در
منتخب است وفارسیان بمعنی پیشین مخفف نیز استعمال کنند وبمعنی اول مشدد هم خاقانی
ـه مانیم نظارگان غمناک ٭ زین حقهٔ سبز ومهرهٔ خاک ٭ عرفی گوید ـه نظارهٔ چهرهٔ
صورت ٭ وجه عیشان آفرینش ٭ بهر صورت خواه مشدد خوانند خواه مخفف فی ما نحن فیه
بمعنی اول است نقد روان نقدی که رایج باشد مصنف این نسخه در وقایع حیدرآباد
آورده ـه یروی درهم گوله چنین زد سکه ضرابی ٭ که این نقد روانست جز جان خسیس
ارزانی ٭ خرد آنچه بادای کارهی دهنده پوشیده نماند که حرف را ما بعد مشاطهٔ نظاره
افاده اضافت می کند ومضاف آن دامن ومضاف الیه مشاطهٔ نظاره است

حاصل معنی آنکه چون عشق را رغبت زن بهم رسید در دامن مشاطه که عبارت از نظاره است نقد روان اشک انداخت بنام نهاد مزد بهم رسانیدن عروس و این گویا برای دلاسا خوشامد بطریق پیشگی حواله کرد تا بنقد خورسند گشته در بهم رسانیدن عروسی قصور نه ورزد زیراکه در نسیه خوف عدم وصول نیز می باشد و فائده در تشبیه نظاره بمشاطه اینست که نسبت آشنائی بوساطت نظاره باشد زیراکه در صورت عدم نظاره خواهش نمی باشد بسبب مجهول بودن آن شخص و لفظ روان نظر باشک بسیار لطف دارد و حصول آن بمشاطه نظاره زیاده تر ازان و چون در سابق بیان کرده که عشق را رغبت نکاح بدولت مشاهده زنی بهم رسیده که عبارت هنوز بی اذن اخ و ال بر است لهذا در هر [illegible] آورده چه در صورتیکه مشاهده شخصی خاص باعث رغبت گردد غلبه طلب انتقصورت [illegible] کما لا یخفی علی المتامل ختا ال مخفی نماند که لفظ مزد مضاف ست بسوی حرف آن که اشارتست [illegible] آن که اشارتست بسوی مضمون جمله مابعد خود و آن بهم رسیدن عروس ست که ازان عبارت حاصل میشود چرگاه باشد که فعلی از افعال که اعم ازینکه ماضی باشد یا مضارع مذکور کنند و اشارت بطرف او کنند یا ضمیر بسوی او راجع سازند و مراد از مرجع یا مشار الیه فی الحقیقت مصدر می باشد که ازان مفهوم می گردد عرفی گوید ؎ ازینکه بعد برید ن تمام شانه شود ؞ گره کشاده نگردد ز طره شمشاد ؞ ای از تمام شانه شدن شمشاد گره از طره او گشاده نمی گردد و ازین قبیل ست درین شعر خواجه حافظ شیراز علیه الرحمة ؎ دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ؞ تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا ؞ یعنی از سوختن دل عالمی چه سود داری پس کاف که نمی کنی تعلیلیه باشد چنانکه جناب خیر المدققین [illegible] در شرح دیوان خواجه فرموده هر چند توجیهات دیگر نیز بر روی کار آورده و بهتر همین که

اشارت بسوی مصدری باشد که از معنی مدار مفهوم می گردد کما قال شارح المذکور پس تکلفی که در کاف نا کورست نمی ماند و مثال ارجاع ضمیر چنین باید گفت که منکه حرف بی ادبانه در حضرت با برکت سر کردم هنوز از خجالتش آب میگردم ای از خجالت سر کردن حرف الخ وگاه باشد که فاعل فعلی مصدری باشد که از فعل دیگر مفهوم شود امیر خسرو فرماید ‌‌ نشاید هیچ مردم خفته در کار ‌ که در آخر پشیمانی دهد بار ‌ ای فاعل فعل دهد که از خفته مفهوم می شود فافهم **قوله** و این آتش یا قوت الخ ظاهر انست که فائده در تشبیه بیقراری بآتش یا قوت عدم زوال آن بهیچ علاج باشد ای چنانکه آتش یا قوت بهیچ آب فرو نمی نشیند و همچنان در استعمال که عبارت از نموج فروغ انسب می باشد همچنین بیقراریش نیز بهیچ چاره تسلی نمی شد والا استعمال آتش یا قوت همچو شعله های دیگر معلوم است بلکه گرمی هم محسوس نمیشود و نسبت خندان شدن بطرف دندان مجازست کما لا یخفی و تحقیق عبارت از کیفیتی ست که از رسیدن عروس حاصل شود اما دندان خندان عیش دو احتمال دارد یکی آنکه در عیش استعاره باشد ای عیش که شاهدیست از آب دندان امین او چنین و چنان کند دیگر آنکه اضافت دندان خندان بطرف عیش بنا بر ادنی ملابست باشد ای چون خندان شدن دندان بسبب عیش حاصل خواهد شد لهذا بسوی عیش مضاف نموده از عالم دست تغابن بر یکدیگر زدم و لب را بدندان تاسف گزیدم و باشد که خندان عیش بمعنی خندان از عیش باشد چه اضافت مفید معنی از نیز باشد طغرا گوید ‌ نباشم از چه رو بیزار ناصح ‌ ملال آزاری بود کردار ناصح ‌ ای بیزار از ناصح فافهم و تقریر این فقره از غایت وضوح استغنای زبان قلم میگردد **قوله** پس از مدتی الخ یای تحتانی در مدتی برای تنکیرست چه تعیین مدت معلوم نیست و مشاهده نظاره بدل از همان مشاهده نظاره سابق ست مقید بکبر کردن

بند و رشتهٔ مروارید کذا فی منتخب و گوهر اینجا بمعنی مروارید ست چه گوهر عام ست از مروارید و
لعل وغیره آن از ینجاست که در مینا بازار در فقرهٔ دکان تنبولی گاه بمعنی مروارید و جای دیگر
بمعنی لعل در همان یک فقره استعمال نموده ظهوری در مینا بازار مے گوید در تعریف بیڑهٔ
پان چون جزنگار رنگ عیش در بزم دلبران بساط گستر است گوهر دندان یاقوت
لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر ست اے مروارید یاقوت لبان همرنگ لعل ست و یای تحتانی
برای افراد ست در لفظ جای یعنی از هر جا سر بر می آورد نه برای وحدت زیرا که درین صورت
لازم می آید که از همان یک جای و احد هر لمحه سر بر می آورد و این نهایت بی معنی ست
و از ینجاست که این شعر حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین سے غم میدهد از هر طرف عرض
سپاهی ٭ کو چشم آهی که بسازم علمی چند ٭ پیش طاق باضافت و فک اضافت
بمعنی صحن خانه و آنرا پیش ایوان و پیشگاه نیز گویند جلالی گیلانی سے در پیش گاه کعبه و
در پیش طاق دیر ٭ دارند روشنم که چراغ محبتم ٭ ظهوری سے هنگام سلام پیش ایوان
لو عرش ٭ نارد بجواب ابروی گوشهٔ طاق ٭ ادب در پیشگاهش پیشکاری ٭ چنینش را
حیا آئینه داری ٭ اما پی اضافت بمعنی طاق پیشین هم معلوم میشود کما فی ما نحن فیه و نیز
مینا بازار در دکان جوهری شعر هرچند قوس قزح برو یافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیز
سپهر ابر طاق بلند نهاده اما در برابر پیش طاق ملون دکان نگارینش از طاق دل آسمان
افتاده بدانکه مشاطهٔ نظاره موصوف ست و فقره ما بعد مصدر بکاف بیان مع فقرهٔ لاحق
خود صفت آن و موصوف با صفت خود مضاف الیه لفظ گذشت و حرف را مفید معنی
اضافت و فاصل در صفت و موصوف ست و عبارت بر سر کوی حسن رخ متعلق بفعل
افتاد و جملهٔ مصدر بکاف کی بعد از قوله سر کوی حسن واقع ست صفت کوی و ضمیر شین راجع

بطرف کوی ست وحرف از ترجمه من بیانیه است ای محراب ابروی پیش طاق آن کوچه بود وشاید که تجریدیه بود وتجرید انتزاع امر ذی صفتی ست از امر ذی صفتی که منتزع مثل منتزع منه باشد چنانکه درین شعر سلمان ساوجی آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ ☆ از میان پیکر مریخ بر آرد ز حسام ☆ ای حسام ممدوح بآن مرتبه در خونریزی رسیده که پیکر مریخ از ان حاصل میشود همچنین درین سخن فیه یعنی پیش طاق کوچه حسن که در خوبی و دلربائی بکمال رسیده بود گویا که از محراب ابرو منتزع شده بود وحاصل فقره اینکه مشاطه نظاره که چون آه عاشقان گرم رو بود ومانند پیشینه سلسله مروارید که از هر گوهر بر می آید او هم از هر جا سر بر می آورد وتفحص عروس در آنجا می نمود بعد از مدتی گذرش بر سر کوی حسن که بصفت مذکور بود افتاد ای بعد از مدتی که در تلاش وتفحص عروس در جا ها سیر می شد تجسس کنان در کوچه حسن هم گذار واقع شد وحسن را که مقابل عشق ست اینجا شاهدی حسن نام قرار داده قوله سودای آه سودای بالضم ویا همزه ودال مفتوح مشدد ویا الف گزارده شده ورسانیده شده کذا فی کشف اللغات

وأتوا البيوت من أبوابها يعني در آیند بخانه ها در حال احرام وغیره از درهای خود کشادگی پیشانی یعنی فراخی پیشانی ست که در حالت نشاط باشد ودر مروت هم بود زیرا که هر که مروت دارد پیشانی خود را پرچین نمی کند ودر بعضی نسخه کشاده پیشانی بدون یای تحتانی مصدری که واقع ست ودر بعضی پیشانی کشاده بتقدیم لفظ پیشانی بر کشاده وهر دو غیر مناسب ست از بهر آنکه اول بمعنی کسی ست که پیشانی او کشاده وفراخ بود از نشاط وغیر آن وثانی بمعنی پیشانی ست که کشاده وفراخ بود یعنی صفت وموصوف واقع شده ووجه نامناسب بودن در اول ظاهر ست ودر ثانی اینکه پیشانی فراخ وکشاده را دروازه قرار دادن هیچ معنی ندارد وباز ار دروازه پیشانی قدم اندرون نهادن بلی کشادگی پیشانی را که فعل نسبت ناشی از

ضرورت می توان دروازه قرار دادن باین معنی که فعل مذکور باعث باریابی گردیده مگر آنکه بتوان
گفت که یای تحتانی از آخر کشاده پیشانی که نسخهٔ دوم ست بلحاظ یک تحتانی نفس کلمه محذوف
شده باشد چنانکه علامی فهامی در مکاتبات خود آورده ملا تقیا را در دعوی صلح کل استوار
فرموده مرضیات خاطر تعلیم باید کرد تا پیوسته بکشاده پیشانی بهراهی چندی از بزرگان معتبر
گوبا رنهام نشسته مقاصد و مطالب مردم را می نوشته باشد انتهی ای بکشاده پیشانی بودن
و بلشتی ملا طاهر وحید در نثر خود لفظی آورده که ازان یک تحتانی محذوف شده و بنسبت تحتانی
حرف از دور بودیا بیشتر محذوف می گردد اگرچه حذف یکی ازین حروف را ضابطه قرار داده اند
که هرگاه دو حرف از حروف مذکوره دریکجا جمع می گردد جائز ست که یکی را ازان محذوف نمایند
اما حق آنکه چون یک حرف از حروف مسطور مذکور می باشد و عندغه حرف ثانی از خاطر میرود و بهر حال
صائب گوید سه عیبی بعیب خود رسیدن نمیرسد مه و درین و در شرح ظهیرا ای تفرقی مفصل
مسطور ساخته ام و در رسالهٔ حل مقامات مفصل تر ازان پرداخته درین صورت ازین نسخه نیز
حاصل نسخهٔ اول بر سر دست ست اما نسخهٔ ثالث بعد تامل معلوم می شود که بمعنی نیست بلکه
بهمان معنی ست ای هرگاه پیشانی کشاده در دروازه شود و همان باعث بهر بار خواهد بود و پس
و می تواند که لفظ کشاده پیشانی بتقدیم صفت بر موصوف نیز از عالم پیشانی کشاده که حالا
توجیه آن کردیم باشد و حاجت بتقدیر تحتانی نبود فتامل بدانکه در بعض نسخه اندرون بالفظ
جزو کلمه اندر واقع شده و در بعضی بدرون بموحده در صدر درون پس بای آن زائده باشد
و فاعل نهاد همان مشاطه نگاه است و حاصل فقره اینکه چون آئینه کرمیه حکم می کند که اندرون
خانها از دروازه بیایند لاجرم بموجب آن او نیز در کوی حسن از سمت دروازه رفت و آن
دروازه کشادگی پیشانی حسن باشد که کنایه است از مروت او و ظاهر ست که اگر از طرف

فرو دست ظهور نکند رفتن تا نزدیک آن چه طور صورت بندد و در صورت بودن در دروازه از پیشانی یا کشادگی پیشانی بودن محراب آن از ابرو و نهایت لطف دارد چنانکه بر مذاق فهم مخفی نیست **قوله** چه دید آنجا اے نگار بنون مکسور در اصل بمعنی بت ست و بمعنی معشوق مجاز استعمال یافته باشد چه بت که از روے مجاز بر خوبرویان اطلاق کنند چنانکه شاعری گوید ؎ نگاری چابکی چست دلیری ٭ بمهر آهو بکینه تند شیری ٭ نظامی ؎ بتی نارپستان بدست آورد ٭ که در نارپستان شکست آورد ٭ و حق آنست که نگار حاصل بالمصدر از نگاشتن ست که بمعنی نقش کردن باشد و بمعنی نقش استعمال یافته و بمعنی بت و رنگی که از حنا و نیل ساخته زنان بدان نقشها بر دست خود کنند و نیز نقشی چند از حنا بر پا و چه با اندام دست و پا ترتیب دهند همه مجاز ست و بمعنی معشوق مجاز در مجاز کما لا یخفی علی الفهیم طناز بالفتح و تشدید نون فسوس و سخریه کننده کذا فی المنتخب و در فارسی نازکننده بسیار و خوش رفتار و خندان استعمال کنند فی زبدة الفوائد عشوه بالضم و بالکسر فریب کاری شدن بی آنکه دانسته شود کما فی المنتخب و اطلاق آن بر فریب معشوقان داده اند از اینجا مجاز ست و در کشف اللغات ست که در اصطلاح عاشقان عشوه تجلی جمال را گویند و غمزه بزای معجمه در منتخب بچشم و ابرو اشارت کردن و در زبدة الفوائد بچشم بر هم زدن بناز و حرکت چشم و آنچه در غمزه و عشوه فرق بیان میکنند که غمزه اشارهٔ چشم و عشوه اشارهٔ ابرو ست اول خود صحیح ست دوم بی اصل ست بلکه شهرهٔ عوام است بدانکه ظاهر آنست که در مصرع اول سوال و جواب ست و فعل دیگر محذوف یعنی اول سوال می کند که شاطر نظاره چه دید آنجا و باز جواب می دهد که نگار شوخ و طناز ای دید پس فعل دیده بسبب قیام قرینه جواب محذوف نموده و این بسیار باشد چنانکه گوئی که هم کس آمده بود در جواب گویم زید چه مراد ست که زید آمده بود و از این قبیل ست این شعر حافظ ؎ گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ٭ گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد ٭ ای گفت که آن روز داد و شاید

که کاف مابعد اینجا محذوف باشد و عبارت نگار شوخ الخ متعلق بمصرع ع نشسته بر سریر
کامرانی ؛ که در شعر آخر این ابیات ست و حاصل معنی آنکه مشاطه نظاره در اینجا چه دید که یک
نگار شوخ و طناز متصف بصفاتیکه در ابیات مابین این شعر و مصرع مذکور واقع ست بر سریر
کامرانی نشسته بود و بوجهی که در شعر آخر این ابیات ست در محل خودش بیان کرده شود و الفاظ
همه غمزه همه عشوه و همه ناز بجهت مبالغه است از عالم ذکر جزو ارادهٔ کل مانند سراپا چشم و
سراپا دل قوله خمار آلود الخ خمار بضم بقیه مستی که در سر باشد کما فی منتخب چون در خمار چشم
بدان ماند که از خواب برخاسته و سرخی در چشم پدید باشد و این حالت در چشم معشوق خوشنما بود
لهذا چشم را خمار آلود گفته و میرزا بیدل فرماید ؎ گردی بهار نیست ساز و حزین ؛ نرگس
باز وی مخمور نیست این ؛ ابن یمین گوید ؎ چند افصلی که نرگس بی می از تاثیر آن ؛
میکند مستی و مخموری چو چشم یکدیگران ؛ رفیع البیانی ؎ زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو
هشیار گشت و چشم تو مانده ست در خمار ؛ آلودن بمعنی ملوث کردن و ملوث شدن هست و این
در چیزهای گفته می شود که مخلوط می تواند شد اما بمجاز در غیر آن نیز گفته اند مثلاً چشم خمار آلود و حجاب
آلود و نگاه سرمه آلود و ماه سحاب آلود و از این قبیل ست چشم خمار آلود و چشم را بسبب نازک کردن
چشم بیمار هم گویند سرشار مرکب ست از سر و شار و لفظ شار بمعنی فرو ریختن آب و شراب ست
چنانکه در جهانگیری است پس ساغر سرشار که بمعنی لبالب و مالامال استعمال یافته ازین سبب ست چه
جامیکه لبالب شود شراب از آن فرو ریزد و آبشار بمعنی ریختن آب ست که اهل هند جهادر گویند و
لفظ سرشار بمعنی مست گذاره نیز آمده و این نیز مجاز ست چه مراد است که آنقدر شراب خورده که
امکان خوردن نمی تواند و از دهن بر می آید چنانکه حضرت شیخ گفته ؎ سیر شد خط لب یار
بها بست بهار ؛ ای جنون من سرشار بهار ست بهار ؛ و بمعنی بسیار هم استعمال دارد

چون دولت سرشار و تنک چند بهار در نوادر المصادر در لفظ سرشار نوشته که چنانکه آب و شراب و
مثال آن از آن ریزد چون آب سرشار و سرشار انتهی و این از روی مجاز است بدانکه فاعل دوازده
چشم مست و همان چشم را است تشبیه داده و همان را بجام سرشار یعنی خمار آلوده چشمک مست
و بیمار بود جام سرشاری بگردش آورده و این طور در فارسی بسیار آید مثلاً نقارچی رعد و نیزه
باز شفقگان که همان رعد نقاره است و همان نقارچی و علی هذا القیاس از این قبیل است و در این شعر فغانی
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند * خون حیض دختر رز پوشد [illegible] چه دختر رز
شراب است و خون حیض آن دختر هم همان است و لفظ گردش لفظ چشم و [illegible]
دارد کما لا یخفی قوله لطافت جلوه رخ لطافت باریک و تنک شدن [illegible] جلوه
فی المنتخب جلوه نمودن و عرض کردن خود را بکسی کذا فی المنتخب و در زبدة الفوائد [illegible]
بمعنی زینت و نمایش و آراستن و تحسین نمودن عروس آورده اما از کتب دیگر [illegible]
معلوم میشود استعمال آن بدین معنی مجاز است اهل هند عروس را بعد از نکاح در جمیع زنان آراسته
کرده بنشانند و بعضی از رسوم که در آن وقت شایع است بجای آرند آنرا هم جلوه گویند اما بعضی
بلفظ جلوه میگویند لیکن ظاهر است که این از اغلاط [illegible] و در این معنی سینه و کنار و آغوش
کذا فی جهانگیری اما کنار و آغوش بمعنی در کنار و در آغوش گرفتن نیز استعمال یافته خلاف است
بر وجه آنست که هرگاه نشسته کسی را در بر آرند آنرا کنار گویند و هرگاه ایستاده [illegible]
دستها را گشاده در بر گیرند آنرا آغوش نامند و لهذا آغوش را بموج و محراب و قوس قزح
تشبیه کرده‌اند [illegible] کما لا یخفی علی المتتبع و در اینجا بمعنی سینه است چراکه در مصرع ثانی آغوش
واقع است زلال در منتخب آب خوش و در زبدة الفوائد بمعنی آب روشن و خوشگوار و شیرین
آورده [illegible] که چو آب زلال آمده است * هر چار رند نهب حلال آمده است *

ودر کلام اتفاقات یعنی مطلق صافی نیز آمده چون می زلال یا باتفاقی ست در وصف اگر ز
لطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کنان در می زلال ٭ حضرت شیخ ست نیست
بزم زمانه عیش صفا ٭ شیشه گر دون می زلال ندارد ٭ پوشیده نماند ظاهر آنست که
جلوه آرائی بر دوش یعنی آمده جلوه در دوش ست پس اضافت جلوه آرا بطرف بر
دوش یعنی درست و ممکن ست که جلوه مضاف باشد و بر دوش مضاف الیه و لفظ آرا
فصل یا بین مضاف و مضاف الیه باشد و این در فارسی کثیر می آید چنانکه شیخ پوشیده
نیست و معنی شعر از غایت وضوح احتیاج تقریر ندارد قوله کشیده بر فراز تیغ ابرو ماشد
نهری که لفظ آهو چو باشد هر چند تشبیه چشم یعنی آهو می باشد که ما از نوشت اما چون لفظ
آهو با چشم آهو می گویند ابرو را که چشم باشد لفظ آهو تشبیه است آمده و در نقد
شعر و شاعری کما قیل مصنف این رساله در تاریخ آمده تاریخ نوزدهم
شعر هانا کمال فقد بیدی بر فراز ابروش کشیده که ابرو دست برده و کجکلاه و از شکسته
بر قبیل فقره بصر گذاشت کما البصر الاسن چند افتد چه از ابرو و بصر بطرف لفظ اشتغال نمود
و ازین قبیل ست این شعر نظیر اتفرقی از عبارت چند شعر قامت سر و است استقامت
غنچه آل لاله بصورت نفی ما سوا اثبات معنی توحید نمود و معنی این فقره تحصیل و شعر
آن نگار شیخ یافته و ازین قبیل ست این شعر ملا طغرای مشهدی ست ندار داید و ازیک
عارض بود ٭ شد بر کاه ٭ و گاهی عکس این می باشد یعنی از ذکر لفظ معنی آن
می باشد نظیری در نعت حضرت رسالت پناهی صلعم گوید ست وجود هر که بیکار عالم کی شد
تا ٭ احد نبود قاب قوسین از نبود میم احمد را ٭ چه هر گاه احد قاب قوسین شود میم ا
صورت احمد حاصل شود و مقصود اینجا لفظ احمد و احمد نیست بل مقصود ذات آلهی و رسالت پناه

است بتقریب مقام می گوئیم این شعر از مشکلات کلام لطیف نیست و فقیر در معنی این شعر چنین الهام
شده که قاب قوسین شدن احد با میم احمد عبارتست از کمال اتحاد که هیچ فرق باهم نماند
چنانکه هرگاه احد با میم قاب قوسین شود از احد احمد صورت بندد و مراد از وجود موجود فی الخارج
است و از مرکز پرکار عالم ذات باری عز شانه چه عالم بسبب گردندگی مثل پرکار است و مرکز آن
که میل عالم بسوی او باشد اوست جل جلاله درین صورت معنی شعر چنین باشد که اگر احد با احمد
اتحاد داشت وجود مرکز مذکور در خارج ثابت نمی شد و هرگاه چنین شد وجود آن در خارج بثبوت
رسید چه ذات آن حضرت صلعم را بسبب اتحاد با او تعالی عین او تعالی ثابت کرده والله اعلم
بالصواب آمدیم برینکه بعضی از مد آهو شاخ آهو اراده می کنند هرچند تشبیه خوب راست می آید
هم در بلندی شاخ و هم با بر دو چشم بشاخ و آهو و از آهو هم شخص آهو مراد می شود اما مد آهو با این معنی
یافته نشده بر تقدیر مساعدت محاوره اقبال آن مضائقه ندارد قوله نگه در صید الخ صید
بالفتح شکار و شکار کردن کذا فی منتخب اینجا دوم است و شاید لفظ شکار بمعنی شکار کردن نظر
بلفظ صید استعمال کرده اند و همین حال دارد لفظ نخجیر حافظ گوید ع شاهبازی بشکاری
مگسی می آید ** فقیر صهبائی مؤلف این نسخه دارد ع نگاه حسرت آلود است سوی من نخجیر الانرا
نگه شوخی پی نخجیر این دلریش می آید ** بال از آدمی و حیوانات پرنده دست بود از کتف
تا سر ناخن و مهم و از پرندگان پرنده جناح کذا فی جهانگیری و در زبدة الفوائد گفته که مرغ را
شهپر و مرور را بازو و حاصل این شعر آنکه نگاه آن حسن در صید کردن مرغ دلهای عشاق از مژگان
بال پرواز پیدا کرده بود امی مژگان نبودند بلکه نگاه مانند شهباز بال پرواز پیدا کرده بود تا
بوسیله آن پرواز نموده مرغ دلهای عشاق را صید سازد و شاید که این شعر دو نکته باشد
و توجیه آن چنین توان کرد که نگاه حسن در صید کردن دلها چون شهباز بود و از مژگان بال

پرواز پیدا کرده بود درین صورت واو عاطفه مابین مصرعین مقدر باشد پوشیده نماند که توجیه
دیگر در خاطر می رسد که بال برآوردن اینجا کنایه از اهتزاز بال بود یعنی جنبش دادن مرغ پر و بال را
برای اراده پرواز بملاحظه لفظ بر بمعنی استعلا ای بلند برآوردن بال که در وقت اراده پرواز بود و ظاهر
که هرگاه مرغ اراده پرواز کند اول پر و بال خود جنبش دهد و بعد از آن پرواز کند و همین حالت در نگاه
باشد که اول فرگان باز گردد و بعد از آن نگاه بر اشیا برسد اما برآوردن بال بیشتر بمعنی پیدا
کردن بال و پر استعمال دارد و هر چند این معنی قدری بر عدم مساعدت بعضی الفاظ اشتمال
دارد اما در غریب بودن آن ارباب انصاف را سخن نخواهد بود و بهر حال حرف از در مصرع ثانی
ترجمه من بیانیه است و حرف و در مصرع اول بمعنی در باب فافهم قوله لبی چون مصحف بضم
بفتح و الکسر چیزی که در و رساله ها و صحیفه ها جمع کرده شود کما فی المنتخب و در استعمال بمعنی قرآن مجید ست
یاقوت نام غلام مستعصم باشد که بخوش نویسی مشهور ست و او را یاقوت مستعصم نیز گویند
کذا فی المنتخب بدانکه تحتانی در لبی برای تفخیم ست و خوش حرف بودن آن ابهام دارد و هر چند
تشبیه لب بمصحف در کلام اساتذه دیگر یافته نشده اما چون استاد بسته انهم سند ست و
مصنف نظر بلفظ خوش حرف و یاقوت سمت و قوعی هم پیدا کرده بر لطف افزوده و حرف شین
در مصرع دوم بمعنی او را ست یعنی از رنگ پان او را خط شنجرف گردیده بود قوله ده آئین
بوس اینجا بوس معرب بوسه است کما فی بهار عجم صائب ع بستی بی طلب بوس از
دهان یار می ریزد ٭ ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار می ریزد ٭ و فی ما نحن فیه شاید حاصل
بالمصدر از بوسیدن باشد چه بوس آن لب بمعنی بوسیدن آن لب خوب چسپان ست
کف بمعنی پنجه کما فی المنتخب اما بمعنی دست نیز آمده حضرت شیخ فرماید ع چو آمدی زرخت
باغ سرخ رو گردید ٭ ز رفتنت بکف لاله داغ می ماند ٭ چه داغ بر دست سوزند

نہ بر کف ومحاورہ از کف دادن واز دست دادن ہر دو آمدہ حاصل شعر آنکہ اینجا طلب میگوید کہ آئین بوسیدن آن لب را از کف خود نباید داد ای ترک آن نباید کرد زیرا کہ بتاویل ثابت وتاویل اینست کہ بوسیدن مصحف تعظیم مصحف ست چون لب مصحف ست بوسیدن آنہم تعظیم آن باشد گویا کہ این معنی علی الرغم اہل شرع می گوید چہ ایشان از بوسہ لب معشوق انکار میکنند کما لا یخفی قولہ مصور چون کشد الخ این دو شعر باہم قطع بند ست تمثال بالکسر پیکر نگاشتہ تماثیل جمع کما فی منتخب وحاصل این ہر دو بیت اینست کہ ہر گاہ مصور تمثال آن چہرہ می کشد در گوشہ لب آن یک نقطہ خال می نہد گویا کہ این لفظ برای شک ست کہ معلوم نیست کہ دہان در چہرہ حسن ہست یا نیست چہ ہر گاہ در چیزی شک باشد آنجا نقطہ می گذارند چون از خردی دہانش محسوس نمی شد لہذا نظر بچہرہ دیگران کہ برای لب ودہن محل معین می باشد کنج لب تشخیص نمودہ نقطہ خال می گذارد باین غرض کہ ہر گاہ متحقق شود کہ دہان در چہرہ حسن ہست در چہرہ تمثال کشیدہ خواہد شد والا نی بہر صورت یای تحتانی در دہانی نیز بیجا معلوم میشود شین ضمیری باید قولہ نیز سیاہی الخ مسی مالیدہ صفت مقدم بر موصوف ست قولہ سیاہی ہمہ الخ سیاہی دندان باعتبار مسی ست کہ در شعر اول گذشت وحرف از بمعنی در ست چنانکہ درین مصرع نظامی ع کا دیم از چہل روز گردد تمام ٭ ای در چہل روز قولہ چو سنجید الخ سنجیدن اینجا قیاس کردن چیزی را برچیزی از روی مجاز کما فی نوادر المصادر وفاعل این فعل حسن ست خضر بکسر وسکون دوم نام پیغمبریست مشہور وبفتح ضاد نیز مستعمل ست صاحب گوید سی بہار عمر ملاقات دوستدار انست ٭ چہ خضر وچہ خضر ز عمر حیا وان تنہا ٭ وحاصل شعر آنکہ گیسوی حسن در درازی بدان حد رسیدہ بود کہ اگر آنرا قیاس بر عمر خضر علیہ السلام می کرد بکسر مو تفاوت داشت وبرابر بری آمد لفظ سر مو نظر بلفظ گیسو مناسب افتادہ

قوله درخشان الخ درخشان مرکب از درخش و کلمهٔ آن که مفید نسبت ست و درخش بضم اول و ثانی بتحقیق بعضے باول مضموم و فتح ثانی بمعنی فروغ هر چیز ست کما فی جهانگیری ساعد بازوی مردم و بال مرغ شعلهٔ طور آتشی که بر طور سینا بر حضرت موسی ظاهر شده پنجهٔ خورشید بمعنی خورشید باعتبار خطوط شعاعی که مانا بانگشت ست اثیر گوید ع چون بقصد رقص گرد دپاسی کوبان سر و او ✤ آسمان از پنجهٔ خورشید و ستاک میزند ✤ و پنجهٔ آفتاب نیز بهمین معنی خالص گوید ع ماه من از حیا رخش بسکه بآب و تاب شد ✤ سهر چو پیست عارضش پنجهٔ آفتاب شد ✤ و حاصل شعر حاجت بتقریر ندارد قوله حباب آن پستان الخ حباب بالضم قبهٔ آب کما فی زبدة الفوائد و در منتخب اول بضم نوشته و بعده گفته که صاحب قاموس بدین معنی بفتح حا نیز آورده بدانکه تشبیه پستان بحباب آب آئینه باعتبار مدوری و صفائی رنگ و آب آئینه کنایه از سینه است که بقرینه مفهوم می شود و غالب است که در اول این شعر شعری باشد مشتمل بر تعریف سینه و بغلط ناسخ از نسخ ساقط شده بهر کیف عبارت که بخشد نور دیده حشو است که هیچ لطف ندارد بلکه شعر را با همه بلندی معنی از پایهٔ بلاغت انداخته چه بخشیدن نور دیده درخشان پستان زاید محض ست قوله ز نافش الخ شرمندگی ماه از ناف شاید باین وجه باشد که تشبیه ماه هم بگرداب هست لیکن گرداب آب زندگی نیست یعنی ماه ز ناف او منفعل بود ازین معلوم میشود که ناف گرداب آب حیات ست زیرا که ماه هم گرداب ست اما گرداب آب حیات نیست و همین موجب شرمندگی او شده و حق آنکه این شعر مرتبه نیست قوله بگرد این سخن الخ این سخن عبارت از مطلب مصرع ثانی است و از مصرع اول اراده از ورود و تکرار این سخن ست قوله سخن چون الخ هر چند مصنف اینجا بی شعری را اکار فرموده اما حق آنست که معنی خوب یافته و لیکن مساعدت الفاظ هم

بیان یافته شده اصل مطلب کنایه از فرج ست تبخاله و تبخال بقلب اضافت کنایه از جوشش
تب که بر اطراف لب پدید آید و از علامات مفارقت تب ست کما فی بهار عجم و در مؤید الفضلا
در تبخال نوشته بالفتح آنچه بچو دانهای خشخاش بر کرانهٔ لب پدید آید بعد تپ و از شرفنامه نقل
کرده دمیدگی که بر روی پدید آید از تپش تب و گفته هذا هو الاصح و در تبخاله بها بعد از لام بهمین
معنی نوشته و آنچه در تبخال از شرفنامه نقل نموده اینجا ارادات نقل کرده و صاحب مؤید الفوائد
هم گفته یعنی بر روی مردم بر آید درین صورت همین اصح باشد اما مستعمل در کلام شعرا تبخال
لب ست بهر حال حرف را در مصرع ثانی مفید معنی اضافت ست و مضاف لب مضاف الیه
صدف یعنی گهر تبخاله لب صدف شد و حاصل شعر آنکه هرگاه سخن در تعریف اصل مطلب
رفت بجدی گرمی سخن بالا گرفت که گهرے در صدف بود تبخاله لب صدف گردید ای از گرمے
سخن در صدف هم گرمی اثر کرد و گهر هم از گدازش تبخاله لب او محسوس می شد پوشیده نماند
که از ما نحن فیه و بعضی اشعار دیگر معلوم می شود که تبخاله آنچه مثال آبله باشد و اگر شکسته شود
آب از و بر آمده سائل گردد ناصر علی گوید؎ نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها؛ که
دندان زیر لب تبخاله شد از جوش یاربها؛ زیرا که در ما نحن فیه تشبیه گهر با آبله نیز همین علاقت
دارد و در شعر ناصر علی هم آب شدن دندان برین معنی است باید دانست که هر چند در دلها ـ
لطفی که تا آن تقریر این شعر ست پرده از روی بی حیائی انداختن ست اما چگونه که در اخفای
آن غرابت معنی از دست میرود و همان تشبیه مبتذل می ماند لهذا گفته می آید که تشبیه فرج
زن بصدف ظاهر ست اما گوشت پاره که درمیان فرج نمایان بود تشبیه آن بگهر در صدف
واقع شده تشبیه را بمرتبه غرابت رسانیده فتامل قوله قلم پر زور راسخ در بعضی نسخه بعد
از لفظ پر زور لفظ اما و در بعضی اینجا واقع شده حاصل تقریر شعر در هر دو صورت یکی است

مخفی نماند که درین شعر چنانکه معنی بیگانه دستیاب شده اگر مناسب الفاظ هم با مداد میسر سید
حق آنکه این شعر جواب نداشت مصرع اول آن لطف شعر را انجاک برابر کرد چه محض برکن سست
و مطلب همان در مصرع ثانی ست گو آنهم در الفاظ سست بسته شده بهر کیف حاصل شعر آنست
که قلم پر زور هست که هرچه ارادهٔ آن می کند بخوبی سر انجام میتوان داد اما اینجا دم نمی تواند زد
و این یا باعتبار شرم و حیا باشد و یا باعتبار صعوبت فکر که تشبیه آن دشوار بخیال خواهد آمد و در
مصرع ثانی تشبیه آن تجویز کرده می گوید که آن دو انگشت ست نه قدرت ست که خم شده
در صورت خم شدن دو انگشت هرگاه انامل را بهم دارند بعینه صورت مطلوب راست می آید و انگشت
قدرت تجویز کردن بر لطف افزوده چه تکوین ابدان و غیر آن در عهدهٔ قدرت ست و نسبت انگشت
دیگری قرار دادن نزاکت بیش می بود بهر کیف حرف از درین مصرع بمعنی اضافت ست چنانکه
شعر سپاس از خداوند خورشید و ماه ٭ که دیدم ترا زنده بر جایگاه ٭ قوله باین پیرایه
الخ پیرایه بیای مجهول زیور و مشهور بفتح اول ست بدانکه این شعر اگر بشعر اول این اشعار
پیوسته باشد چنانکه سابق گفته شده پس تقریر آن چنین باید کرد که معشوقی باین زیب و زینت
که میدانی احوال آن از صفات مذکوره بر سریر کامرانی نشسته بود ای مشاطهٔ نظاره دید که
معشوقی باین پیرایه بر تخت کامرانی جلوس دارد والا کاف در مصرع اول بمعنی کدام بود یعنی
باین پیرایه و زیور دیگر محبوب کدام ست و باین صفت که بر سریر کامرانی نشسته باشد قوله
مطلع الشمس الخ ملفظ جای لفظ و لفظ از زمین برگرفتن و دانه چیدن و ازین سبب لقطه بضم
چیزی انداخته شده که برچیده شود تا ضایع نگردد و درو بالفتح گل خد بالفتح و تشدید دال
رخساره مغرس جای غرس و غرس بغین معجمه مفتوح و سین مهمله درخت نشاندن غصن بغین
معجمه مضموم و صاد مهمله ساکن شاخ درخت خورد و ترجمه این عبارت چنین ست جای طلوع

آفتاب است از چهرهٔ آن وجای روئیدن در است که دندان باشد در دهن وجای چیدن گل ورد
است از رخسارهٔ آن وجای نشاندن شاخ درست در قد او وجای طلوع شب است در موهای او وجهت
که چشمها بخورند او را و دلها بپوشند او را و این معنی در کمال رغبت چیزی اطلاق کرده میشود قوله القصه حسن را الخ
بدانکه هرگاه اختصار در کلام مطلوب بود بلفظ القصه و فی الجمله والغرض وقصه کوتاه وحاصل کلام می آرند
وهای مختفی در آخر لفظ دیده فائده همان تعقیب می کند که گذشت فاعل داشت نگاه اول است
که مشاطه عبارت از انست ونگاه داشتن بمعنی ضبط کردنست یعنی مشاطه نگاه بعد از دیدن حسن
چنان محو شد که ضبط خود نتوانست کرد وبیهوش گردید قوله ومانند آئینه الخ این فقره معطوفست
بر فقرهٔ سابق بدانکه بسبب دراوردن وصفا نسبت حیرت بآئینه میکنند کما لا یخفی واضافت در
دیوار حیرت از ادنی ملابست است وحاصل اینست که پشت بر دیوار بسبب حیرت گذاشت و
آئینه را هم پشت بر دیوار نصب می کنند وحرف با در لفظ که گذشت نیز مثل فقرهٔ اول است فافهم
قوله اما چون پری الخ این فقره برای دفع توهم است که از کلام سابق ناشی شده وآن
اینست که هرگاه بیخود شد سوال وجواب چگونه پرداخته باشد چون شبه مذکور از کلام مسطور
ظاهر بود بعد ازو اینجا بیان کرد که باین طور در بهوش آمده در سوال وجواب نسبت مشغول
شد قوله بحکم فانکحوهن الخ فانکحوهن باذن اهلهن یعنی نکاح کنید کنیزکان را بدستوری
خداوندان ایشان چه ایشان مملوک دیگری اند حسینی ملاحت در اصل بمعنی نمکینی است و
بر نمکینی حسن هم اطلاق کنند واینجا که ملاحت را ابرو رند حسن قرار داده از جهت آنست
که صباحت بدون ملاحت لطف نمی دهد اگر رنگ صبیح باشد ونمکینی دران یافته نشود دل
نمی کشد بسبب آنکه آن رنگ بی لطف نماید وبرای نام قرار دادن لفظ بانو با ملاحت یار
کرده چه بانو بمعنی خاتون خانه است واکثر بلقب زنان زیاده می کنند واین لفظ بمعنی عروس

نیز آمده کما فی مؤید الفضلا بدانکه در بعض نسخه پرورده کنار اوست و در بعضی بغیر لفظ کنار واقع شده مآل هر دو یکیست و حاصل فقره حاجت تقریر ندارد **قوله** پنجهٔ مژگان الخ مژگان جمع مژه است و کاف بدل هاء مژه اما سکون زای فارسی بسبب کثرت استعمال است و در پنجهٔ مژگان تشبیه است و شاید که وا شدن مژگان را در هنگام دیدن در تشبیه پنجه بر سر گذاشتن در سلام هم مدخلی باشد **قوله** و بزبان حال الخ این فقره معطوف بر اول است و نسبت زبان حال بطرف نگاه از بهر آنست که از نگاه آشنا آنچه دریافت شود حال اوست قال و چشم پوشی یعنی اغماض و رعایت الفاظ درین فقرات حاجت بیان ندارد **قوله** و گفت که ای در حریم الخ در بعض نسخه حرف کاف بعد از کلمه گفت نمی باشد درین صورت تقدیر آن قایل باید شد چه حذف آنهم جائز است چنانکه شاعری گوید؎ گفت با من فروش بانخت را ＊ تا دهم روشنی چراغت را ＊ بدانکه حرف ای در فارسی برای ندا است و بکسر اول است نه بفتح اما آنچه بفتح است عربیست شاعری گوید؎ ای ورد مرا نمی گذاری ＊ بی ورد چرا نمی گذاری ＊ حریم گرداگرد خانه و جز آن در مؤید الفضلا گرداگرد حوض و چاه و باغ و جز آن هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و آن خدا که عالم و محیط است همه موجودات آنکس است که تصویر می کند شمارا در رحمها و در آن شما هر نوع که می خواهد دراز و کوتاه و نر و ماده و انثی و سیاه و سفید و ناقص و کامل و زشت و زیبا و سعید و شقی حسینه بانو اینجا اگر بمعنی عروس گفته شود بسیار خوبست چه نسبت بدیگر زنان هر چند زینت خود ها هم کرده باشند عروس زیاده تر آراسته بود و تمام عبارت از کلمه ای تا بانوی پرده نشین صفت منادای محذوفست یعنی ای فلانی که بصفت فحوای آیهٔ کریمه موصوف هستی یعنی الله تعالی در ارحام همه کس را تصویر کرده چنانکه خواسته و ترا از همه زیاده تر زین

داده واحسن پیدا نموده یعنی برتری از بانوی پرده نشین حاصل شده چنانکه در ترجمه
این لفظ گذشت قوله وای در حرم سرای الخ حرم بفتحتین گرد اگرد خانهٔ کعبه واندرون نیز
فی منتخب ودر مؤید الفضلا بمعنی مشکوه هم نوشته ودر زبدة الفوائد بمعنی اندرون محل ودر
بهار عجم بسلسله نیز نوشته ودرین صورت ترکیب حرم سرای شاید مقلوب باشد یعنی سرای حرم
وحرم گاه وحرم خانه ازین قبیل اما در حرم گاه اینقدر هست که لفظ گاه که افاده ظرفیت میکند
خود موخر می آید واگر حرم درین ترکیب بمعنی مشکو بود ولفظ گاه وخانه از حروف زوائد بود مثل
شبانگاه وجایگاه ووقت سحرگاه ومکتب خانه صائب سه خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
ناصر علی سه ترک مکتب خانه چون باد استاد ترا ... وظهوری در سه نثر نیز دارد نثر که
سکان فیض الهی ومکتب خانهٔ استادان یعنی شاگردان اعلی حضرت ظل الهی است الخ واگر
بمعنی گرد اگرد خانه یا اندرون محل باشد پس اضافت اضافت بود والله اعلم بالصواب
صورکم فاحسن صورکم یعنی تصویر کرد شما را پس نیک کرد صورتهای شما را خاتون لفظ فارسیست
وفارسی زبانان معرب جمع آن خواتین کنند بمعنی عروس وصاحب خانه وصاحب مؤید الفضلا
گوید که عروس وصاحب خانه لفظ مشترک است بر هر دو هم اطلاق کنند وبر زن هم اما خاتون
مخصوص بعورتست یعنی کدبانو ودر زبدة الفوائد بمعنی زن بادشاه هم نوشته قرین
یار وهم پیوند فی منتخب وفارسیان بمعنی مثل ونظیر هم استعمال کنند پس بی قرین بمعنی
بی مثل باشد وحاصل فقره اینکه در حرم سرای مضمون کن فیه مذکور خاتونی هستی که مثل
وقرین خود نداری یعنی چنانکه الله تعالی حسن صورت تو آراسته بغیر ترا نیاراسته وشما
در خوبی بی مثل گردانیده قوله بر سرای همراه الخ انجمن آراسته شدن غم ودرد ومثل آن کمانی منتخب
ودر مؤید الفضلا از ... معنی است این قول

مشاطهٔ نظاره است وضمیر تای فوقانی راجع بطرف ملاحت با نوست قوله که عشق را الخ کاف
برای بیان مدعای سابق است وحرف را که مابعد لفظ عشق واقع است مفید معنی اضافت
است ودل مضاف وعشق مضاف الیه یعنی در دل عشق آتش شوق حسن چنان درگرفته که
بیانش نمی آید ودرگرفتن یعنی مشتعل شدن و پیچیدن در چیزی است چون درگرفتن آتش
در چراغ و آنچه مجاز است اینجا می فهمانی است شوق بلبل بر الصمد بیتابی پروانه شمع
شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت درگرفت چه حسین تماشایی است پروای شوق
نیز هم دیگر پیدا :: که مرا شعله در کتاب گرفت ۱۰ کما فی نوادر المصادر قوله که دل از کار الخ
کاف برای بیان مدعای سابق است بدانکه لفظ رفته متعلق بهر یک از دل از کار و کار از
دست وغیره است و از کار رفتن یعنی بیکار شدن و از دست رفتن کار بدست رفتن این کار بجای است
که دو ... ورنا باشد ور فتن دست بچاک زدن گریبان کنایه از نا دلی است بعد است
چاک گریبان و سیاق الفاظ با انتظام یعنی ایراد یک کار بعد از لفظ کار و دست بعد از لفظ
دست بسیار خوب واقع شده کما لا یخفی علی صاحب الذوق قوله بپیش ... چند شمار
اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین کما فی موید الفضلا و جهانگیری گفته که یعنی ...
آمده شعر ... الدین شعر ده است یک گمان در جناب داوری قدس ۱۰ چند و دیده ...
کمتر از نه :: مولف گوید چندین مرکب است از لفظ چند و این که حرف نسبت ... برای بعید
اول در معنی اینقدر و دوم در معنی آنقدر مستعمل شده و لفظ چند آلت بود که در موید الفضلا از
شرفنامه یعنی تا آن زمان بود نقل کرده از همین ماخوذ است شاید چندان بود پاره از شعر
نظامی است تماشای پروانه چندان بود :: که شمع شب افروز خندان بود :: از بهر آنکه
واب این بزرگان چنان معلوم شد که اکثر عبارتی که پاره از شعر بود بطور معنی جدا گانه

می نویسند و بعضی تمام مصرع را می نویسند چنانکه بر ناظران کتب مذکور مخفی نیست و آنجا که
از لفظ چند فقط شمار غیر معین منظور بود چندی بجای تنها گویند عام است ازینکه زمانه باشند
یا چند تن از مردمان مراد بود چنانکه گویند چندی درینجا قیام ورزیدم یا چندی از یاران
همراه داشتم و در شعر نظامی هم چندی بهمان معنی است که نوشته آمد ع که بی شغل چندی
نباید نشست ؛ دگر باره در نرد هم پر نشست ؛ یعنی اینقدر بی شغل نباید نشست و بعضی
چندی که بیای تنکیر می آید همان است یعنی صیغه غائب است فارسیان این لفظ را
بجای اعنی و یعنی که مرد صیغه متکلم و یعنی که صیغه غائب است استعمال کرده اند اسند را
چون فضلا استعمالات فارسی بیشتر مطلع نمی باشند خاصی خوانا را از لفظ یعنی بیانش
می فرمایند گویند صاحب تخیلی این شعر خوانده است اه من طرب نوازد. اختلفه یعنی حسبه ؛
سرود را فاخته ساخته یعنی چه ؛ فاخته بر زبان دانند که سر را بجای اعنی تنها می باید سرود هم
نام پرویز شاه بن هرمز بن نوشیروان که شیرین معشوقه او بود مؤید الفضلا عراق با
نام ولایتی و عراق دو است عراق عرب و عراق عجم و نام پرده سرود مؤید الفضلا
حجاز بالکسر مکه و مدینه و طائف شهرهای دیگر که میان زمین نجد و تهامه واقع شده ؛ فی منتخب
شعبه بالضم شاخ درخت و پاره از چیزی و نیز آنچه از پرده منشعب شود مؤید الفضلا بدانکه
محمود شه بدون الف مخفف محمود شاه است و فائده تخفیف شه ترکیب نشست بلفظ تا نه
که بعد از دست بجهت اینکه لفظ شهناز دست و بهر و شهناز آواز است از شش آوازه
که از پستی بزرگ و بلندی رهاوی خیزد و از شش نغمه حاصل شود و طغرای مشهدی گوید
ع انجا رقم از تکلم ساز بود ؛ تکلم سر بر نغمه پرداز بود ؛ آهنگ صدای کاغذ و مشق
دوات ؛ گر سینه نگار نیست شهناز بود ؛ و بزرگ و رهاوی مذکور دو مقام اند از دوازده مقام

موسیقی که کار او که ضمیر بش راجع بطرف عشق است عبارت است از شور و فغان عشق یکّا ز شور
بغیر از ناله و فغان نباشد و حاصل فقره اینکه بقدر شور عشاق زمانه یعنی علاقه که پرویز بشیرین
داشته و عراقی و حشت و گرفتاری که مجنون را بلیلی داشته حجاز بود و ناز و نیازی که
در میان ایاز و پادشاه محمود وقوع یافته از کار و بار عشق که ناله و فغان باشد پاره و اندکی ست
و فی الحقیقت این همه از شعبه های عشق است و این معنی طرفه وقوع دارد چنانکه بر مذاق
فهم مخفی نیست و بعضی اصطلاحات موسیقی که مرعی شده بعد از فراغ معنی نوشته می آید بدانکه
اهل علم موسیقی مقامات موسیقی را مطابق بروج اثنا عشر دوازده گانه قرار داده اند از
جمله آن حجاز و عراق و عشاق هست و از مؤید الفضلا معلوم میشود که باین معنی لفظ حجاز را با تا
نیز گویند و شعبه را نامند که این مقامات را پرده نیز تعبیر کنند سعدی گوید ع در پرده عشاق
و قرینه ها در عراق هست و از حجاز بطرب هم مکرر نیز هم و شعبه که عبارتست از آنچه که از
مقامات منشعب می شود مطابق ساعات شبانروزی بیست و چهار است که بیان آن
مطولست می خواهد اما بنابر ضرورت بیان بعضی از آنها در فقره لاحق می آید قوله وصفیر بلبل
اوج نوروزی یعنی آن روز که آفتاب در نقطه حمل آید کذا فی مؤید الفضلا و در جهانگیری
می آرد که نوروز دو است اول روز که غره فروردین ماه بود و رسیدن نیر اعظم در بروج بره
و ابتدای فصل بهار است نوروز کوچک نامند و نوروز عامه و نوروز صغیر هم گویند و دوم آ
که روز خورداد از ششم ماه فروردین باشد نوروز بزرگ نامست و نوروز خاصه نیز گفته اند
و وجه نامهای این دو روز در نسخه مذکور مفصل مذکور است از انجا طلب کنند و در کشف اللغات
آورده که نوروز را بتازی نیروز گویند و حاصل فقره اینکه آواز بلبلان نوروزی که در
حصار گلزار از بس بلند شده در عرب و عجم غوغا انداخته و شورش در مخالف و موافق

افگنده است فی الحقیقت از نالهای زار عشق پاره و گوشه ایست ای اندکی است یعنی آواز
بلبلان با آنکه عرب و عجم از وی پرغوغا شده و هر دوست و دشمن و خورد و بزرگ از و موثر شده اما
نالهای زار عشق چنان اند که این آواز بلبل ازین ناله گوشه و طرفی بیش نیست چرا که نوروز
آوازه ایست که از پستی به بلندی و بلندی به پستی خیزد و همراه لفظ نوروز کلمه دیگر شامل کرده
اسامی چیزهای دیگر نموده اند یعنی نوروز عرب و نوروز عجم و نوروز خارا و نوروز بزرگ و
نوروز خورد که چه نوروز عرب و نوروز عجم هر دو شعبه های مقام رهاویست و هر یک مرکب از
شش نغمه و در مؤید الفضلا لفظ عجم بدون نوروز نیز بهمین معنی آورده و نوروز خارا نام شعبه ایست
از نوا مرکب از پنج نغمه و نوا مقامی از مقامات دوازده گانه است و نوروز بزرگ و نوروز خورد
نیز در جهانگیری نام لحنی است از موسیقی حصار شعبه ایست از مقام حجاز مرکب از هشت نغمه
و نزد بعضی مرکب از دو نغمه ــ گل بگو تا تر کند عارض حصاری گشته است یعنی نغمه تیز
می کند بلبل در آهنگ حصار ــ مخالف شعبه ایست از مقام عراق و آنرا رومی عراق نیز گویند
و مرکب از پنج نغمه بزرگ و کوچک و رست هر سه نام مقام از مقامات مذکوره و گوشه نیز نام لحنی است
در موسیقی و این چهل و هشت قرار داده اند مثل بهار و نشاط و غریب و نگار
و مثل آن قوله بسوز و گداز سوز و گداز در اصل اسم است و گداختن
یعنی حاصل بالمصدر سمندر بالفتح اول و ثانی مفتوح نام جانوریست که در آتش تکون شود و
بعضی گویند که بهیئت موشی باشد و از پوست آن مردم بزرگ پوستین سازند و هرگاه
چرک شود در میان آتش اندازند تا چرک آن بسوزد و پاک گردد و بعضی گویند معرب سمندر است
آنرا سمندور و سمندل و سمندول بزیادت واو و ابدال حرف را بلام نیز گویند کما فی جهانگیری
۱۲ مولف گوید ازینجا معلوم می شود که بضم دال خواهد بود اما مستعمل بفتح است آذر بدال معجمه

بمعنی آذر که ماهی ست از ماههای ربیع و آن مدت ماندن آفتاب ست در برج حوت که
هندش چیت خوانند و مدت ماندن آفتاب در برج قوس نیز که هندش پوس خوانند و
و این ماه خزان باشد چنانکه از موید الفضلا بوضوح می پیوندد و بر تقدیر اول مخفف آذار
باشد که ماه رومی ست و بر تقدیر ثانی لفظ فارسی ست و بمعنی آتش نیز و صاحب
جهانگیری گفته که میان عوام بفتح دال منقوطه اشتهار دارد و آنچه ارباب رصد و تنجیم
مرقوم کلک تحقیق گردانیده اند بضم ذال منقوطه است و از شخصی زردشتی مذهب نقل آورده
که هرگاه در خواندن کتاب ژند و استا این لفظ میرسید بضم دال مهمله می خواند و می گفت
که در کتاب ژند و استا این لغت بذال منقوطه نیامده و هر لغتی که اول آن لفظ آذر بوده
چون آذرآباد و آذرآبادگان و آذر افروز و آذر برزین و امثال آنها همه را بضم دال مهمله
می خواند و باز گفته که می تواند بود که هر دو صحیح باشد یعنی بذال منقوطه و مهمله و بفتح ذال
منقوطه هیچ وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا مثل حکیم انوری و حکیم خاقانی و کمال
اسمعیل و غیرهم بفتح دال منقوطه قافیه ساخته اند مولف این اوراق گوید که آنچه دست و
خویش تصرف و استعمال اساتذه گردیده باشد برای امثال ما مردم آنهم سند است
بلکه همان طور استعمال باید کرد زیرا که ما که چوپای مخمل کمالیم آنچه جمی غفیر از ایشان
استعمال فرموده باشند در فصاحت آن هیچ سخن نخواهد بود کما لا یخفی علی الفهیم
درین مقام بمعنی آتش ست و حاصل فقره اینکه سوز و گدازی که سمندر در فراق آتش
داشته باشد از آتش غمهای عشق شراره ایست که بیرون جسته است و بس قوله طوق
قمری الخ طوق قمری حلقه سیاهی که در گردن قمری نمایان بود و حلقه بفتح حا و بسکون
لام دایره مجوف یعنی میانه خالی و مجلس که بدور نشسته باشند کذا فی کشف اللغات

ودرینجا حلقه هجوم غموم عبارتست ازینکه غمهای عشق آنقدر هجوم آورده که ازو حلقه
بسته شده یعنی طوق که دربندگی سرو وبگردن قمریست طوق گردن قمری نیست بلکه از هجوم
غمهای عشق حلقه ایست که بسته شده ومردمان طوق گردن قمری گمان می برند قوله
ازین که پروانه الخ هوای شمع یعنی خواهش شمع وشمع شهرت باضافت بیانی است
بدانکه در بعض نسخه چنان بنون واقع شده ودر بعضی چسان بسین مهمله اول بمعنی آنقدر
آنهمه ودوم بمعنی چطور یعنی هیچ پروانه اندارد که شمع شهرت آن پروانه در هوای شمع
چطور شعله کشیده ای چقدر رسوائی وشهرت حاصل شده یا آنهمه رسوائی حاصل شده هرگاه
از نصیبه اندکی از سرگشتگی او به پروانه حاصل شده حال پروانه باین حد کشیده حال عشق
خود چه خواهد بود وازین اشارتست باینکه عشق در دوست پرستی این قدر کمال دارد
قوله همین که از آفتاب الخ پرتوی بمعنی اندک پرتو واین فائده یای تنکیرست که گاهی
برای تحقیر وتصغیر نیز آید حربا بالکسر جانوریست وهمیشه رو بآفتاب می دارد ومتلون میشود
بانواع در شعاع آفتاب وآنرا بفارسی آفتاب پرست گویند فی منتخب عرفی گوید ؎
ازان زمان که فتادش نظر بتیغ او شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار شد حربا آور
بمعنی حرب آرنده وحرب آوردن بتیغ آفتاب کنایه است ازینکه تابش از پیش آفتاب
چه هرگاه کسی پیش تیغ نگرد ونظر هرست که جرأت داشته باشد وتیغ آفتاب کنایه است
از آفتاب باعتبار شعاع وحاصل آنکه حربا بجز اینکه از آفتاب معشوق پرستی تحقیق یافته
پرتو شناسنده شود وچنان جرأت بهم رسانیده که هرچند با تیغ آفتاب مقابل شده اما
گرد اختیار نمی کند وتحمل شمشیر او گشته وازین اشارتست باینکه ازو در حربا هم چنان
معشوق پرستی سرایت کرده که او در معشوق خود تفاوت نمی کند درین صورت این معنی

در عشق چقدر خواهد بود قوله کمان سر الخ داماد ی ای هیچ داماد خواستگار یعنی طلبگار و خواستار
بدون کاف شله ها مخفف است یا از عالم فروختار و خریدار و برخوردار و خواستگاری
بیای مصدری بمعنی طلبگاری و صاحب جهانگیری بدون یای تحتانی بمعنی خواستگاری
و طلبگاری نوشته درین صورت درین مقام بیا و بدون یا هر دو درست است اما ظاهر اینست که از
کلمه کار افادهٔ معنی مصدری یافته نشده آری حرف آر باین معنی در کلمهٔ ماضی دیده شده
مثل کردار و رفتار والله اعلم بالصواب قوله ولی اندیشه قبول کن الخ نسبت درینجا بمعنی
خواستگاری است در هندوستان بدین معنی بسیار رواج دارد و در فارسی هم باشد خدا راست
آن لفظیست که در محل دعا جائی گویند که حسب مطلب صورت پذیری امری و شوار یا امر انجام
دادن آن بدل مرغوب بود شاعری گوید سه آن سرو تازه بین که دل از مردمان ببرد یه بنشانم
بچشم خدا راست آورده قوله ملاحت با نوا الخ شور بالفتح و لغتی معروف و بمعنی غوغا
کذا فی جهانگیری و شور نظر بلفظ ملاحت مناسب واقع شده قوله که این گفتگو الخ نوشیده
نماند که مابین این فقره و عبارت سابقه بنا بر ضابطه فارسیان که سابق ازین تذکره آن
گذشت کلمه گفت محذوف شده یعنی شوهر بر داشت و گفت که این گفتگو الخ جد بکسر و سعی
و کوشش فی المنتخب و مراد ازان اهتمام است هزل بالفتح بازی شوید افضلا شکنجه با
عذاب و آلتی ست مجلدرا و در آداب ست نوعی از حلوا و در قنیه میگوید شکنجه بیچ یعنی ناله
در تاج اسامی ترجمه بر وزن بفتحتین شکنجه آورده است و در صراح معنی بروزن کتیبان پیچه گفته است
تم لفظها قوله آن شکنجه نسبت شکنجه است تصغیر سینا شوید الفضلا قوله که گفته اند الخ
کاف برای علت مدعای سابق است قوله سبحان الله الخ سبحان الله لفظی است که در محل
تعجب استعمال کنند فیاضی گوید سه سبحان الله خدای بیچون یه وز چون و چرا است

عقل بیرون ❊ خیل بالفتح گله اسپان واصحاب را نیز خیل گویند مؤید الفضلا مولف گوید
هرگاه یای مجهول بآن لاحق شود بمعنی اندکی وقدری مستعمل میگردد چنانکه گویند فلان چیز
خیلی لطف می بخشد این مقوله از ملاحت بانوست که می گوید سبحان الله این حرف که در باب
نسبت حسن وعشق ادا کرده خیلی لطف دارد واین معنی از روی استهزاست چه درین مقام
تشبیه در تضاد می باشد مثلاً بخیل را حاتم گویند ونامرد را رستم **قوله** هوا وهوس الخ
هوا آرزو کردن وانچه آرزوی خواهش نفس باشد فی المنتخب هوس مترادف هوا است
این لفظ نزد بعضی فارسی ست ونزد بعضی عربی بر تقدیر اول ترکیب بوالهوس یا از قبیل
ابنا لیتا روز وابخور شیرین والنوید باشد یا لبهوس بدون الف ولام بود ومانند بلغار
که بل بفتح در فارسی بمعنی صاحب ست چنانکه در رشیدی می آرد بدانکه اضافت شاهزادگان
بسوی ملک دو احتمال دارد یکی شاه مضاف وملک مضاف الیه وزادگان فاصل
میان هردو یعنی زادگان شاه ملک دولت ای کسیکه شاه ملک ودولت است هوا وهوس
زاده او بند ودر حقیقت شاهزادگان نیز ترکیب مقلوب ست چه زاده نیز مضاف شاه
است دوم آنکه اضافت بادنی ملابست باشد یعنی شاهزاده است واز کجاست
از ملک ودولت اما در واقع همانست ونسبت هوا وهوس بسوی دولت بنابر آنست
که اغلب اینها از دولت خیزد ودر شاهزاده قرار دادن هوا وهوس وشاه وملک قرار
ندادن آن نکته اینست که از لفظ شاهزاده خردسالگی مفهوم می گردد واغلب کتخدائی
در خردسالگی واقع می شود **قوله** چندان دورباش الخ دورباش امر از دور بودن
یعنی دورباش ونزدیک میا وصدائی که بیادولان برای اهتمام کنند ~~~ جهان سوز
ترکان با دورباش ❊ زده بر فلک نالهٔ دورباش ❊ واین معنی ماخوذ از معنی اول است

و دورباش چیزی که نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه می ساخته اند چنانچه درینوقت در هندوستان
مثل نیزه بود که در پیش فیلان مست میبرند و چون آنرا بزر و جواهر زینت می داده اند و
پیشاپیش بادشاه می بردند بدان جهت که چون مردم آنرا مشاهده کنند بدانند که بادشاه
می آید و از راه کناره کنند و راه خالی سازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمندی جانب
بادشاه اندازد بآن دفع کنند و این دورباش در زمانه قدیم متعارف بوده امیر خسرو
فرماید شعر چه خوش باشد در ایام جوانی + دو بیدل را بهم پیوند جانی + گه از ابرو
پیام ناز کردن + گه از مژگان عتاب آغاز کردن + گهی از گوشهای چشم خواندن +
گهی از دورباش غمزه راندن + و گاهی بطریق استعاره بآه نیز تعبیر کنند شیخ نظامی
شعر چو دارا چو اسکندر شنید + یکی دورباش از جگر برکشید + و در زبدة الفوائد
آورده نوعی از علم بادشاهان باستناد مصرع اول و آنکه اهتمام کنند پیش بادشاهان
و چوب زنند باستناد مصرع ثانی شعری که فقیر در سند صدای بیا ولان ایراد کرده‌ام
اما ظاهر است که دورباش صدای بیا ولان است نه خود بیا ولی و در مؤید الفضلا گفته که
چوبی مخصوص که بزر و نقره میگیرند و پیش کوتوال می برند مؤلف گوید این مثل عصاهای
بود که در هندوستان بزر و نقره گرفته پیش امرا برند و آنرا باسم عصا خوانند و برندگان
آنرا عصابردار گویند و فی ما نحن فیه یعنی صدای بیا ول راست می آید و لهذا تشبیه ند
آورده و زبان دراز صفت مژگان باعتبار تشبیه است و این از قبیل نقارچی رعد و
نیزه مژگان است که همان نقاره و همان نقارچی و همان نیزه و همان نیزه باز است
و همان زبان و همان زبان دراز است قوله و چون دانستند کآیین مهر زنان که
آنرا کاوین نیز گویند و قرار دادن جان را کابین و دین و ایمان را دو نها از بهر آنست

که در عشق نظارهٔ جان باشد ونیز دین وایمان بر جان نماند ولهذا نسبت کفر بعشق می کنند
وکافر عشق می گویند قوله یعنی تا کسی از چشمهٔ حیات الخ یعنی تا از حیات مایوس نشود
نظارهٔ حسن او میسر نباید باید دانست که اینجا ذکر لازم نموده واراده ملزوم داشته چه نظارهٔ
معشوق مستلزم حصول ثمر امید عاشق است حاصل آنکه نظارهٔ حسن انقدر دشوار است
که تا خود را دران همه خطره نیندازد که از زندگی نوبت بجا نرسد یک نظاره اش هم میسر
نشود چه جای سیر دیدن قوله وهر که اول بکام ناکامی آه کام اول بکاف فارسی
ودوم بکاف تازی پوشیده نماند که ناکام که بمعنی مراد ندارنده است در اصل بیکام
است اما در استعمال ناکام آمده واین خلاف قیاس باشد چه نا در محلی آید که فائده نفی دهد
وبی درمحلی که فائده ندارد ملحوظ باشد مثل نالایق ای لایق نیست وبی علم ای علم ندارد
وهمچنین در جاهای دیگر نیز استعمال نا در محل بی بسیار آمده مثل نامراد وناساز ونافهم وخیال
عبارت از خیال معشوق است ووجه تشبیه خیال بفرنگستان زوال ایمان است از خیال
معشوق چه در عشق دین وایمان بر جا نمی ماند چه خوش گفته عرفی شیرازی شعر [illegible] مرد
نه هشتیم غمزه اسلام شکستیم که در روز [illegible] گو کفر [illegible] با مسلمانی ما وحاصل
آنکه هر که از خیال معشوق بقدم ناکامی نرود ای ناکامی را پیش نظر داشته بخیال مستغرق
مشغول نشود در سختی اعتقاد او راسخ نباید وظاهر است که اعتقاد راسخ کسی است
که تحمل دشواری وسختیها نیز تواند شد قوله هر آینه الخ هر آینه ناچار وبیشک مؤید لفظا
راه عکس مدعا عبارتست از راهی که خلاف مدعا باشد واز ان وصول مقصود صورت
نبندد بدانکه این فقره جزای شرط است وچون بوالهوس از خطرهٔ جان ترک طلب کند
لهذا چنین گفته قوله اکنون بی سر وپایی الخ باید دانست که درین فقره است

مصنف علیه الغفران شرائطی مذکور کرده که ملحوظ دودمان زن می باشد و هرگاه آن شرائط
در کسی نمی یابند دختر را برنی نمی دهند مثلاً می خواهند که مفلس نباشد و صفت آوارگی
هم نداشته باشد همچنین بیمار نبود و خانه و املاک هم داشته باشد تا موجب اعتبار او بود یا آنکه
علامت عشق ازو هویدا نبود چه درین صورت ظاهر می شود که هر کسی عاشق است پس
التفات او بر زن نخواهد بود و علی هذا القیاس و مناسبت هر لفظ بمعانی مذکوره بر مذاق
فهیم پوشیده نیست و یای تحتانی در آخر هر لفظ ازین عبارت مجهول است معروف نباید
هرزه درا هرزه سخن کننده چه درائیدن بمعنی آواز کردنست و بمجاز بمعنی سخن کردن و هرزه
زدن استعمال یافته شیخ اوحدی ره فقر اگر خوردنست وگائیدن * هرزه تا چند
هرزه درائیدن * و هرزه درا درین شعر کمال اسمعیل ره زبسکه می بگدازد تنم زغصه و رنج *
بجان رسیدم ازین شاعران هرزه دراست * و هرزه درائی دلالت بر عدم لیاقت
دارد و خودرائی و بیباکی خودرای بعشق بسبب آنست که در عشق نصیحت کسی نمی شنود زرد رنگ زرد و بدل
اضافت کسیکه رنگ او زرد باشد شیخ محمد علی حزین گوید ره رنگ زردی تماشا از رخ
سر شگوان بین * چکنم گر نکند سیلی اخوان بدری * و اغلب زرد رنگ بتقدیم لفظ زرد
بر لفظ رنگ مستعمل است آه سردی بدون کسره آه بسوی سرد این مرکب مجرد درین نسخه
در هیچ مقام یافته نشده ناشکیب از قبیل ناکام و امثال آنست شراب خوار با الف و
شراب خور بدون الف هر دو درست است الف خوار یا اصلی است که از خور محذوف
شده یا زائده است قمار یکسر نرد کردن با هم بگرو و چیزی بگرو فی المنتخب قابخانه مرکب
از قاب بقاف و بای تازی خانه که در ان قمار بازند و قاب بمعنی استخوانی است که با
او قمار بازند و بازی که بآن استخوان کنند آنرا قاب بازی گویند میر یحیی شیرازی

دریجو اکوان سه خوردن قاب‌های مالامال ÷ پیش او قاب بازی اطفال ÷ فوقی نردی سه
گوئی این منصب پرستان قاب بازی میکنند ÷ کاوجی وپستی شود در بحیم مساعت اشکار ÷ کذا فی
بهار عجم ضعیف قوه کسیکه قوت او ضعیف باشد وهمچنین قوی ضعیف کسیکه ضعف او قوی باشد وقوت
ضعف شدت ضعف ست شغف بشین معجمه در زبدة الفوائد آورده که بفتح یکم وسکون عین مهمله
بمعنی عشق وشوق باطن لغت بفتحتین اندوهگین شدن ودریغ خوردن وگم گشته شدن
زبدة الفوائد وحاصل آنکه اکحال هیچ کسیکه بصفات مذکوره متصف ست بجو استگاری
حسن مستعد شده وبسرمایه که عبارت از همان سرمایگی اوست آرزوی وصال او کرده است
هرگاه وهوا وهوس که شاهزادگان ملک ودولت بوده اینها لیاقت خواستگاری در خود
ندیده برگشتند اکحال هیچ کسی مستعد این معنی شده باین بی برگی کجا لیاقت این معنی داشته
باشد **قوله** لایق سجال الخ تحتانیات او اخر الفاظ این فقرات نیز مجهول است کما لا یخفی
قوله خایق الخ ولم یکن له کفوا احد نیست ونبوده ونخواهد بود واورا هیچ کس جفتی کفارت
الکفاءت بالفتح والمد مصدر الکفو فهی لغة المساوات وفی الشرع مساوات الرجل للمرأة فی الامور
المخصوصة کذا فی جامع الرموز والکفاءة تعتبر نسبا وحریة واسلاما وحرفة کما وقع فی کتب الفقه
وفی ما نحن فیه باعتبار نسبت است **قوله** انسب انسب الخ در انسب ونسب تجنیس خطی است
وهمچنین در حبال بمعنی رسن وخیال ودر بال وبال که اول بمعنی بازو ودوم بمعنی دست تجنیس تام
است وحاصل فقره آنست که هرگاه لایق کفایت نیست پس مناسب تر آنست که رسن
خیال کتخدائی را بر بازوی طوطی دل خود نه بندد ای در خیال کتخدائی نیارد وچون بیشتر بر بازوی
وپر مرغان بنا بر احتیاط طایر واز رشته می بندند ظاهرا ازین جهت خیال را برسن تشبیه داده
ونسبت بستن آن بر بازوی طوطی دل نموده وشاید که حبال بکسر اول وآخر تای فوقانی

باشد که بمعنی دام است یعنی طوطی دل خود را در دام خیال کتخدائی گرفتار مکن مخفی نماند که نظر
بلفظ انسب که آن اسم تفضیل ست تواند بود که چنین گفته شود که درینجا از مطلق نکاح منع
می کند نظر بر مفلسی عشق ای آن نیست که نکاح حسن میسر نخواهد آمد بلکه هیچ کدام از روزگار
عشق را بسبب مفلسی او قبول نخواهد کرد پس انسب آنست که مطلق خیال نکاح را از دل دور
کنند و آیهٔ کریمه چنانکه می آید محمل نماید واگر گوئی این قول سعد از قول خالق کلام رنج واقع
شده پس معنی اول مناسب ست گوئیم قول مذکور برای تاکید قول سابق واقع شده و درین
قول مطلق نکاح را منع کرده چه اول گفته لائق بحال او نیست که با هیچ خودی وصلت نماید
زیراکه شایستهٔ کفایت نیست و باز می گوید که لایق تر و مناسب تر آنست که مطلق خیال
نکاح از دل دور کنند که دیگر هیچ او را قبول نخواهد کرد فتامل **قوله** وشکر مقال الخ شکر بفتحتین
و تخفیف و تشدید یا هر دو مستعمل ست سعدی گوید بیت وز شکر خنده ایست شیرین لب ** آستینش
بگیر و شمع بکش ** ظهوری بیت لبش در شیر وشکر کرده در مهد ** ز حرفش گوش رشک طبلهٔ
شهد ** فلیستعفف الذین لا یجدون نکاحا حتی یغنیهم الله من فضله پس باید که باز ایستند از
حرام و عفت ورزند تا آنکه مهیا کنند اسباب نکاح از مهر و نفقه وقتیکه توانگر گرداند خدا تعالی
ایشان را از افزونی کرم خود مهیا کنند آنچه بدان که خدا خواهند قوله تنگدستی ترک دریافتن چیز
رفته را و رسیدن آخر قوت یا اول آن فی منتخب و فارسیان بمعنی چاره و تلافی استعمال کنند
قوله سوگند بپاکدامنی الخ پاکدامنی بمعنی عفت و این مجاز است تسمیه به دامن کریم بمعنی توبه
و در بعض نسخه شیم بکسر شین معجمه و فتح تحتانی بمعنی خلقتها و خاصیتها ای شیمه واقع است
اما نظر بسجع عظیم اول مناسب ست گریبان مرکب از گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول بمعنی
گردن و بان بمعنی نگهدارنده چون گریبان نگهدارندهٔ گردن ست لهذا باین نام خوانده اند

وانه لقسم لو تعلمون عظیم بدرستی که آنچه خدای تعالی بدو سوگند خورد سوگندیست که گردانید بزرگ و معتبر حسینی **قوله** وچندانکه مجنون الخ آغوش بمعنی در آغوش گرفتن چنانکه کنار بمعنی در کنار گرفتنست کما مر **قوله** بکه کاهی الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن ظاهرا فارسیان بمعنی مقبول استعمال کرده اند و بهمین معنی آن بلفظ فا نموده و شاید که از عالم ناکام و نامراد بود کما مر فضول بالضم زیادتیها و افزونیها جمع فضل و فضولی آنکه بکارهای لا یعنی مشغول شود کذا فی المنتخب و در زبده الفضول بالفتح شخصی که خود را بگویاند و نباشد و زیاده خرج کننده ولی ادب پس یای تحتانی در آخر فضولی از عالم سلامتی و خلاصی نباشد و این وقتیست که معنی مصدری مراد نباشد و اگر باشد از آن عالم خود هست کما فی ما نحن فیه بدانکه تر در کلمه بهتر اینجا محض برای مبالغه است یعنی بسیار مناسب نه برای تفضیل زیرا که مفضل عنه اینجا مذکور نیست و شاید که مفضل عنه محذوف بود یعنی از همه چیزها و معنی شعر آنکه ای نظاره بگو که ای عشق با وجود اینهمه نا قبولی که داری ترا بهتر آنست که فضولی و زیاده گویی را ترک کنی زیرا که اگر کسی قبول و پسند خاطر داشته باشد فضولیش چندان بار خاطر نمی گردد و در نا قبولی فضولیش قطع نظر از بار خاطر شدن کسی وبالش میگردد **قوله** گلی با خار الخ پیوند مشتق هست از پیوستن و پیوستن در اصل پی بستن بیای موحده لفظ مرکبست چه هر شی که به پی بسته شود نهایت اتصال دارد و هرگز جدا نشود و پس حاصل بالمصدر بود و مستعمل در معنی پیوسته هم و شاید که مرکب باشد از پی و وند کلمه نسبت و پی بمعنی عقب است پس معنی ترکیبی آن مانند پی است در شدت اتصال بهر کیف پیوند گرفتن پیوستگی بکسی حاصل کردن و تحتانی در گلی چه قدر بی لطف واقع شده **قوله** گشاید غنچه الخ آه یعنی بادیکه در سحرگاه می وزد آن با غنچه را می گشاید نه سموم که آن را کسی در گلشن راه نمیدهد چه جای آنکه وحشت اندر از غنچه تر اندر شده در راه ندادن سموم در گلشن کنایه از عدم رغبت کسانست در وصل

آن وگرنه در راه دادن وندادن نقش اختیاری نیست **قوله** مزاج حسن الخ نازک طبیعت از
نازکی کاف ظاهر اکافت برای نسبت ست فافهم **قوله** کرا یارا الخ یارا یعنی زهره و قوت ومجال
مونث الفضلا ای کرا طاقت ومجال آنکه قدم خود را برای تسخیر آن پیش نهد زیرا که این آهو که عبارت
از حسن ست چنان وحشی افتاده که از سایه خود هم مثل صیاد می رمد چه جای دیگری **قوله** بود صیاد
الخ درصیاد غمزه اضافت بیانیست یعنی صیاد غمزه اگرچه بیباک ست وهیچ شکار نمی گذارد
اما از هم صیدی که لاغر باشد احتراز میکند الحاصل خود شکار خواهد نیست زیرا که صید زبون هیچ بکار نیاید
پس هما شکار خواهد اندر حسنی وحاصل آنکه عشق صید زبونست قابل پسند حسن نیست **قوله** اسیر
زلف الخ ای اسیر زلف معشوقان شدن آسان نیست زیرا که در اسیری زلف افتادن پا می شود معشوق
باید گفت که این که تو خیال کرده خواب پریشان دیده من بعد این چنین خواب پریشان مبین وخود را
در بلا و هلاک میفگن از **قوله** منه در راه الخ یعنی در راه طلب کام ومراد خود قدم منه زیرا که عاشق
از مراد خود بجز ناکام نمی شود وگاهی بران کامگار نمی شود درین صورت جستجوی کام کردن چه فائده
دارد چه جستجوی چیزی را که هرگز بحصول نه پیوندد لغوست **قوله** بسی دورست الخ حاجت بفتح حیم
و نیاز و امید و مراد اینجا بمعنی پسین ست یعنی مرادای دعای تو تا مراد تو نمی تواند رسید **قوله** چون نظر الخ
نظر بدل از شمار نظاره است ودر بعضی نسخه نظاره هم واقع است واین صاف ترست ودر لفظ جواب بمعنی
مانند آب وجواب بمعنی پاسخ وجو آب یعنی کشمکش آب تجنیس ست پاشیدن بمعنی پراگنده شدن واز هم
پاشیدن بمعنی پراگنده شدن اجزا باشد از یکدیگر واین مبالغه است در پریشانی یعنی آنقدر پریشانی
حاصل کرد که اجزای بدنش هم از هم ریخت وبیشتر استعمال آن در محل بیخودی وبیحواسی شایع است چه
هرچه از هم پاشد بریزد وبیحواسی هم طاقت جمع کردن خود نمی باشد تا بیا ر انسان هرجا می افتد کما لا یخفی
قوله اما خود را الخ یعنی هرچند بیخود وبیحواس باشد اما در ذوق دیدار آنگل که عبارت از حسن ست

یا از بلاست یا تو مانند غنچه که برگ آن مجتمع می باشد خود را جمع کرده ای یعنی دل تنگ از اینکه ما شکل را به بینید خود را
از پراگندگی و بدحواسی باز آورد و بعد ازان از دیوان سراقم که عبارت از مصنف ست غزلی که مناسب
آنوقت بود یاد کرد و حسب حال تمام عبارت از چیزیکه مناسب حال باشد لهذا یای تنکیر در آخر
آن می آرند حافظ گوید حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو
پیغامی چند قوله از حرف تلخ آن لب شد الخ باید دانست که نمک زائل کننده نشه شراب
است می گوید یا اینکه شراب لب معشوق از حرف تلخ نمک در خود داشت که باعتبار ظاهر باعث
نقصان نشه است اما مستی ما که عبارت از محو شدن هستی ست زیاده کرد قوله بخود پرستی شده
الخ ای ما چنان حق پرست بودیم که موج شراب هم برای ما محراب گردید تا آنجا سجده حق بجا
آریم و این بعینه حال شیشه است که باعتبار نگون شدن آن بجهت ریختن شراب سر بسجده می برد
بدانکه این شعر مطابقت بمقام ندارد بلی تمام شعر غزل را مطابقت بمقام ضرور نیست یکی دو شعر
کفایت می کند علی الخصوص مطلع و آن خود هست با آنکه درین غزل چند شعر مطابق محل است چنانکه
معلوم شود قوله چون غنچه الخ فسرده بسین مهمله مخفف افسرده یعنی پژمرده و بمعنی بشین معجمه
خوانند و این از اغلاط فواحش است زیرا که افشردن چیزی را گویند که بهم گرفته زور کرده [illegible]
آن بر آید و نسبت افشردن بقدم هم باعتبار سخت قائم کردن است بر زمین و اگر گویی که باعتبار
نهایت تنگی غنچه اطلاق فشرده بران چه قباحت دارد گوییم البته لیکن هرگاه برای چیزی اطلاق
فشردن می کنند مراد عصر آن می باشد نه دیگر کما لا یخفی علی المتتبع قوله عیب گهر نباشد الخ فاعل
نباشد تشبیهی ست که از عبارت ته نشین دریا مفهوم میشود کما لا یخفی علی الفهیم قوله تیر دعا
الخ جوشن نوعی از پوشش جنگ کذا فی زبدة الفوائد شست گرفت سوفار تیر بر زه کمان
هنگام انداختن تیر و صاف از صفات دست است و صاف شست تمام مرکب یعنی بیباک شست

و نشانه باشد یعنی تیر را خطا نکند و گرفت سوفار او نیز خوب باشد **قوله** ما هیچو گل الخ رنگ بسته
و رنگ بستن هر دو بمعنی قیام و ثبات استعمال وارد و معنی دیگرش نیز هست که مثل گذارش آن
نیست **قوله** خالی چو خار الخ چون خالی خود هست لهذا در آخر مصرع ثانی آورده و این کوشش
از تقاضا هست **قوله** نگاه نشکار الخ نگاه بدل از مشاطه نظاره است **قوله** که هر زلفش الخ ماقبل
حرف کاف کلمه گفت محذوف است و کاف برای بیان مقوله آن و تحقیق این بالتفصیل گذشت
و کاف ثانی هم قطعا بسبب ذکرش آخر بسبب قرینه محذوف شده **قوله** حقا الخ الف حقا برای قسم است
مانند باسعدی گوید شعر حقا که با عقوبت دوزخ برابر است * رفتن بپایمردی همسایه در بهشت
فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان در قصور و منازل این دو بهشت کوتاه
چشمان اند یعنی حوران که چشم فرو خوابانیده باشند از نگریستن بغیر شوهران نسوده باشند ایشان را
آدمیان پیش از ازواج ایشان در بهشت و نه جنیان حسینی یعنی حقا که این آیه در صفت مکان
نیست زیرا که آن مکان هم بهشتی است که باعتبار حسن مورد آرد **قوله** گویا که الخ گویا و گوییا بر دو
یا هر دو از ادات تشبیه است و گویی و گفتی و پنداری و پنداشتی نیز ازین قبیل اند و شاعری
گوید ع گوییا لفظ و عبارت تو الهام * و الفاظ دیگر نیز برین قیاس و ظاهرا گوییا بر دو یا مزید علیه
گویی است از عالم دانائیا و ندانیا و گوییا یک یا مخفف آن پیدا ارزی گوید در هجو خاقانی شعر
خاقانیا اگر تو سخن نیک دانیا * پندی بگویمت بشنو رایگانیا * هجو کسی مکن که کلان تر بود
ز تو شاید که او پدر بود و تو ندانیا * ان الله اصطفیک و طهرک و اصطفیک علی نساء العالمین
بدرستی که خدا تعالی ترا برگزید برای عبادت یا قبول کرد ترا بخدمت یا پرورش داد و معصیت و پاک
ساخت ترا از لوث شرک یا قاذورات که نساء را می باشد چون حیض و نفاس یا از خصال ذمیمه
و عادات قبیحه دیگر و تکریر از برای تاکید است یعنی بی شبهه ترا برگزید بر زنان عالمیان یا آنکه

ثمرا بی شوہر فرزند دہد و نفخه جبرئیل مخصوص گردانند حسینی قوله مصدر اشتقاق الخ یعنی حسن مصدر
اشتقاق ہر خوب ست ای ہر خوب و نیک از و حاصل شده چنانکه ہر صیغه از مصدر مشتق میشود
درین صورت اگر خود یوسف ست اما باعتبار اینکه اشتقاق ہر خوب از و صورت بسته یعقوب توان
که یوسف از و حاصل شده بود قوله نسبی الخ نسب بفتحتین در زبدة الفوائد گوید که آنچه بدو نام
برند مردم او در منتخب اللغات آورده که اصل و بفارسی آنرا نژاد گویند شجره آنچه در آن انساب
تحریر کرده باشند انشا آنچه احتمال کذب و صدق نداشته باشد مثل امر و نهی و تعجب و قسم و غیر آن
وخبر آنچه احتمال صدق و کذب داشته باشد مانند زید قائم است گلہای موجودات عبارت از
اعیان موجودات ست تماشا بر وزن تفاعل ست از مشی بمعنی رفتن و فارسیان بمعنی دیدن
استعمال کرده اند و معنی ہنگامه نیز مستعمل ست ظاهرا درصورت استعمال آن بلفظ دیدن بہمین
معنی ست اما درین شعر بمعنی دیدنست و بس با آنکه بلفظ دیدن استعمال یافته تعجب دارد این
صورت تماشا دارد این معنی جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینیم برین تقدیر معنی این شعر اینست
که جهان محو تماشاست و من از غایت استغنا هیچ چیزی را نمی بینیم و خان آرزو گفته که دیدن
درینجا بمعنی دریافت کردنست نه بمعنی مشهور یعنی جهان محو تماشاست و من تماشا دریافت
نمی کنم که چیست میگوئیم ما که ازین تقریر واضح می شود که تماشا درین شعر بمعنی ہنگامه باشد نه
بمعنی دیدن چه دیدن دریافت نمی کنم معنی ندارد و برین تقدیر دیدن را بمعنی نگریستن گرفتن
چه قباحت دارد که بمعنی دریافت کردن قائل باید شد آری اگر قباحت دریافت میشود
وقتی ست که بمعنی دیدن گفته آید چه تکرار لازم می آید با آنکه در شعر وحدت از قبول این معنی
چاره نیست ؎ آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز مه تا بخلوت کده خویش تماشا
که دیده درین صورت اعتراضی که تحسین نافهمان را بر میرزا بیدل ست مرتفع می گردد

آمدیم برین که اضافت در رنگ تماشا بیانیست و رنگ تماشا پذیرفتن بمعنی بدیدن درآمدن ست و
چون رنگ مناسب گلهاست تماشا سار رنگ گفته باید دانست که این فقره و دو فقره لاحق از مشکلات
این نسخه اند عزیزان را در تحقیق معنی آن خلجانی که عارض ست صحیحا و راز حدست انچه بفهم ناقص می آید
اینست که در گرفتن شاخ و برگ انشا و خبر ذکر لازم دارد و طرفه تر ست چه هرگاه چیزی را ابجا برقی ادا
کنند ایراد انشا و خبر لازم ست چرا که یا انشا خواهد بود یا خبر پس مراد ازان تعبیر ست و عبارت معلوم
شود که جزای شرط است محذوفست و حاصل آنکه هرگاه نسبت با حسن بیان کرده شود معلوم
شود که حسن همان نورست که از فروغ آن نور گلهای موجودات همگی قابل آن شده که تماشا آن
صورت می بندد و مقصود ازین آنست که این حسن که وزان همه گلها و معشوقان روزگار مرغوب
طبائع اند کنایه است از خوبی آنها همین حسن ست که آنجن فیه است گویا مخاطب را ازین معنی
غافل فهمیده که اگر این معنی را نمی فهمد برای اطلاع می گوید که من از ماهیت این حسن بخوبی آگاهم
حسنی که اهل روزگار آنرا خوبی و زیبائی نام نهاده اند آن همین حسن ست و غیر او دیگری نبوده است
قوله زهی جوشش بهار الخ زهی کلمه ایست که بجای تحسین و آفرین استعمال کنند کذا فی الادات
و در شرفنامه است زهی تحسین و آفرینست مانند خهی و این مرکبست از زه و یای خطابیه چنانچه خهی از
خه و یای کذا فی مؤید الفضلا و در زبدة الفوائد آورده که بمعنی تعجب هم آمده است مولف گوید اینجا
هر دو معنی راست می آید کما لا یخفی نیرنگ بالفتح سحر و افسون و جادو و افسونگری و طلسم مؤید الفضلا
و در زبدة الفوائد بمعنی مکر نیز آورده درین صورت تحتانی در آخر آن زائده باشد هر چند زائده
بیشتر مجهول باشد لیکن یای معروفه هم زیاده کنند مثل شال و شالی و حور و حوری و قحط و قحطی
و این در مصادر عربیه بیشتر اتفاق افتد مانند خلاصی و سلامتی و نقصانی و حضوری و لفظ غلطی
و اختیاری هم مستعمل ست حافظ فرماید ست نگه سیاه مست از گرد سوی خون ما اشارت ...

ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگار را به ظهوری گوید ؎ وعدهٔ او شنو و وفا مپرس ✤ انتظاری نگشته
تکیه گهش ✤ و این خود می گویم که در شعر ظهوری یای مجهوله نیز هم راست می آید اما نظر بآخر ابیات همان
بهتر است فتامل اما هم بر ینکه لفظ نیرنگ در ما نحن فیه بمعنی طلسم خوب راست می آید چنانکه معلوم شود
خودرو گلی و گیاهی که خود بروید پس آنچه بفتح حای مهمله شهرت دارد غلط است پوشیده نماند که حقیقت
که مضاف است به یاسمن زار تجلی آنرا بگل خودرو تشبیه کرده چه وجود او تعالی بی سبب و علت
موجود شده و تجلی را تشبیه بیاسمن زار باعتبار سفیدی رنگ یاسمن و لمعان نور است و جوش بهار
نیرنگی گفتن حسن باین معنی است که خود این حسن نفس جوشی است که در بهار نیرنگی باشد و حقیقت
یاسمن زار تجلی ماهیت یاسمن زار تجلی باشد و مراد از آن همین تجلی است و بس و حاصل فقره
اینکه حسن عجیب و طرفه جوش بهار نیرنگی است که گل خودروی حقیقت تجلی را به نکهت بی خودی
عطر آگین می کند ای از این حسن تجلی هم بیخود می شود با آنکه او موسی را بیهوش کرده بود و نیرنگی
بیای موحده نیز شاید که روا باشد چه نیرنگ باول مکسور و یای مجهوله و رای مفتوحه بنون زده
و کاف عجمی آن باشد که چون مصوران و نقاشان خواهند که مصوری یا نقاشی کنند نخست
طرح آنرا بکشند و بعد از ان برنگ پر کنند و بنایان چون عمارتی بخواهند که بسازند طرح آنرا
رنگریزی نمایند و آنرا نیرنگ خوانند شمس تبریزی راست ؎ تا وجود او شود موجود نقاش
ازل ✤ نقش نیرنگ وجود آدم و حوا زده ✤ حکیم انوری در صفت عمارتی ؎ صحنت از
صحن خلد دارد عار ✤ سقفت از سقف چرخ دارد ننگ ✤ داد رنگ ترا قدر ترتیب ✤ زده
نقش ترا قضا نیرنگ ✤ کذا فی جهانگیری و خان آرزو در سراج اللغت گوید که اشان
این را هیولی خوانند و این مجاز است که حقیقت مستعمل گشته مولف گوید که صاحب مؤید الفضلا و
زبدة الفوائد این لفظ را بفتح اول آورده ظاهرا اصلی ندارد وجه تسمیه آن به نیرنگ ظاهر است

یعنی با آنکه نقش حسن بیرنگی دارد اما با زهم چنانست که حقیقت یا حسن نه از تجلی را چنین و چنان
می کند و بیرنگی آن عبارت از سادگی آن باشد چه سادگی از صفات حسن هست اما فهم چیزی
نیست پس بهتر اول است خر موسی صعقا یعنی افتاد موسی علیه السلام بیهوش از هول آنچه مشاهده
کرد پاره پاره شدن کوه حسینی این آیه برای تمثیل حال سابق بآن موسی علیه السلام واقع شده
اینجا نقلی آورده گویند جاهلی نزد عجم ناقص خود را بصفت دانش می ستود و شوق قرائت قرآن داشت
و چون خودش را دست نارسائی دراز بود مصحف مجید را از کسان شهر بعاریت میخواست و آنچه
بفهم خویش مناسب می دانست الفاظ مسطور در القلم رد کرده بجای آن ثبت می نمود چون
اکثری بر عادت آن نابکار مطلع شدند دست از اعانتش کشیدند و مصدع عفو این تکلیف
ما لا یطاق گردیدند آخر الامر روزی پیش دوستی گله آغاز کرد که مرا شوق خواندن کلام الله
از حد تجاوز کرده و مسلمانان را بر حال زارم رحمی نیست آن دوست از حرکت نالایقش اطلاع
داد و گفت که قرآنی دارم اگر از تصرف خودش مصون داری بعاریت می دهم آن نادان گفت
که هر چند غلط قرار دادن کست از غلط فهمی هست اما جبر بر خود اختیار کرده و بر غلط کاتب پسند
نموده اکتفا بصحت قرائت خود خواهم کرد بهر حال قرار یافت که جز مسطور مالک نخواند آن جاهل
قبول کرده شروع در خواندن نمود تا باین آیه رسید بی اختیار دست بر دست زد و غوغا
بلند کرد که مسلمانان آخر انصاف از دست نهند غلط صریح را تا کجا توان دید که تو هر سه
خامه کاتب موسی را بجای عیسی نشانیده و ندانسته که موسی را چه خبر بوده قطع نظر ازین افسانه
ازین دست مردم درین روزگار هم طایفه طایفه اند خاصه کسانی که شیوه کتابت را وسیله
حصول روزی ساخته اند تا کجا دفتر شکایت کشاید و از عهده شکوه گذاری این ناحقشناسان
چگونه بر آید قوله و هر گاه دانه نقطه اش پوشیده نماند که شعرا بعضی کلمات را چیزی فی [illegible]

و مد غا ہمان منسوب الیہ باشد مانند کاف کہکشان و سین آسمان و سین سکون و جیم اجل و فای وفا
و سرای فقر و کاف کن جلالای طبا طبا در تعریف کانگڑہ گوید شعر قلعہ کانگڑہ کہ سنگ انداز کنگرہ اش
و دندان شکن دوند انہای سین آسمانست بر فراز کہساری سرفرازی اساس یافتہ کہ تیغ کوہ قاف
وقارش سرکش تر از سرکش کاف کہکشانست طغرا و در رسالہ الہامیہ فرماید شعر گریبان ہستی را
بپیچید چو سین ہستی باید و دریدہ ریشہ نہال محبت را بارہا ہمین سکون بریدہ ام سعدی گوید بیت بخشش
بنگون بود در کاف کن * بنگر دانچہ گفتند بپایانش کن * قس علی ہذا فی البواقی و شاید کہ نون
نگری ہم در شعر انوری ازین قبیل باشد * نگری بفتح کاف و کسر دوم و یای مشدد و در زبدۃ الفوائد
بمعنی تکاپو و تجسس منکر آمدہ و مراد از نون نگری خود منکر کرم ممدوح باشد و ہو ہذا بیت زغایت کرم
اندر کلام تو نون نیست * در اعتقاد تو ہمدست نون نگری را * فافہم و این را در رسالہ
سہل مقامات بتفصیل نوشتہ ام پس دانہ نقطہ کن ازین قبیل باشد و مراد از ان ہمین کن ست
کہ امر الہی ست و ظہور ہمہ اشیا وابستہ اوست و نقطہ اش را بہ دانہ از ان تشبیہ کردہ کہ ہرچہ
روییدہ از دانہ باشد و چمن امکان او یعنی چمن ہستی آن حسن گلستان مجاز عبارت از دنیاست
نقارگی با کاف فارسی بینندہ کذا فی شرفنامہ اقول گی با کاف فارسی بہر کلمہ کہ الحاق شود
بمعنی مصدر گرداند چنانکہ زندگی بمعنی زندہ بودن ست پس معنی نقارگی یعنی بینندگی در دیدن
باشد کذا فی مؤید الفضلا فقیر صہبائی گوید در قولہ گی با کاف فارسی دو احتمال ست یکی آنکہ
لفظ با موحدہ باشد بمعنی مع یعنی لفظ گی کہ بکاف فارسی ست دوم آنکہ یای تحتانی حرف تردید
بود در صورت اول قولہ بمعنی مصدر گرداند خود صحیح ست چہ گی لفظی مستقل ہم ہست کہ مفید معنی
مصدری می گردد انوری گوید بیت از بری گہ خر و گہ ما می کند * تو خرگی کن بران خوردہ مگیر
اما این لفظ ازین قبیل نیست چنانکہ معلوم کنی و در صورت دوم افادہ معنی مصدری از یای فارسی کلیہ نیست

چه بهای نسبت و متکلم نیز لاحق شود چنانکه نظارگی چه نظاره بتشدید و تخفیف هر دو بمعنی دیدن
هم استعمال وارد و تحقیق آن گذشت پس نظارگی بمعنی صاحب نظاره باشد ظهیرای تفرشی
گوید نظارگیان هر کوی اقیانوس ابازاین چه تماشایل زنگار نگست الخ و الحاق کاف بیای
متکلم نیز مانند مجرد و مزادگی در کلام نصیرای همدانی چنانکه در شرح ظهیرای تفرشی نگاشته ام
و حقیقت این کاف آنکه مبدل می باشد از یای مختفی که آخر کلمات بود کما لا یخفی علی المتتبع جلوه
دادن بمعنی ظاهر کردن شاعری گوید سه بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را * مطلع آفتاب
کن گوشه بام خویش را * و حاصل فقره آنکه هرگاه دانه نقطه کن چین هستی او را رویانید انی یا
او تعالی هستی حسن در دنیا صورت بند آن قدر جمال وارد که مثل یوسف علیه السلام در گلستان
مجاز که دنیا باشد از کف دست بینندگان لاله زار ها جلوه گر کند یعنی تماشائیان بجای ترنج و
خود را ببرند و فاعل رویانید و دید هر دو دانه نقطه کن است فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن پس آن
هنگام که زنان او را دیدند خیره گی یافتند در دیدار ایلیا رهته شیفته دیدار او گشته از خود فراموش
گردیده و بریدند دستهای خود را و بالم آن مجلس نشسته یعنی این آیه نیز در تمثیل عد واقع شده
ظاهراً کاف در اول این آیه و آیتی که اول ازین گذشت نامناسب است مفید بیان
چیزی نیست قوله نگاهم از تماشا الخ تکرار لفظ خون برای تاکید است چنانکه لفظ جنون در این
شعر ناصر علی سه نشئه این مجنون دارد جنون هشیار باش * هست چشم پری یا
خوشه انگور را * قوله لیکن مدهوشان الخ لیکن برای دفع توهمی است که از قوله در خوبی
حسن چه رنگ عاشقی شده مدهوش در زبدة اللغات بمعنی بیهوش آورده ظاهراً مشتق است
از دهشت که بمعنی حیرت و سراسیمگی است پس بمعنی حیران و سراسیمه باشد و بجاز بمعنی بیهوش
هم استعمال یافته پیر در لغت ضد جوانست و اطلاق آن بر مرشد و کسیکه به حقیقتها ...

بیعت کنند مجازست دهقان و میفروش را نیز پیر گفته اند خواه باعتبار تعظیم آن باشد خواه باعتبار
کهن سالگی چنانکه گوید ع سحر ز هاتف میخانه این سروش آمد + که باید بدست پیر میفروش آمد +
کشیدن اینجا بمعنی نوشیدن است لب جام عبارتست از کناره جام و جام لب عبارتست از
لب ست باضافت بیانی برنگ حرف تشبیه است چه لفظ رنگ هرگاه حرف بای موحده
با کلمه در بیان لاحق شود افاده معنی تشبیه کند ناصر علی ع برنگ غنچه ام خبر بوی او در دل منکشید +
بود این غنچه را از تنگی خود قفل بر درها + و تحتانی در آخر آن برای معنی است که کاف و بمعنی
جمله ما بعد آن مفید بیان نیست قدح قدح بمعنی هر قدح چه تکرار کلمه گاهی افاده معنی کل افراد
نیز کند چون شاخ شاخ و برگ برگ درین شعر عرفی ع شاخ شاخ و برگ برگش بار بر هم بخشند +
تا ز باغ همتش خوانیم طوطی را گیاه + و مقابله جرح بجیم تازی و حای حطی می خواهد که قدح
اول مضاف باشد بسوی دوم و دوم بسکون دال مهمله بمعنی اعتراض چنانکه رد و قدح گویند
جرح بمعنی زخم و بمجاز بمعنی اعتراض نیز استعمال کنند و بعضی چرخ بجیم فارسی و خای معجمه بمعنی
دور شراب خوانند چه در اصل بمعنی حرکت دوری است مانند چرخ زدن درویشان بهنگام سماع و
گشتن چرخ ابریشم تابی کما فی فرهنگ و چون در گردش جام هم حرکت دوری باشد چرخ
گویند و این مناسب بقدح قدح باشد در صورت تکرار چنانکه گذشت و توجیه هر دو معنی آید ز
که در آخر ساکت واقع شده مخفف زلالی ست یعنی آب زلالی ست و اگر ...
و یای تنکیر گفته شود و چه تکرار زلال حاصل گردیده شود از دیاد هر دو تحتانی ...
ابا می کند چه زلال زلال کافی ست کما لا یخفی علی الفهیم پوشیده نماند که ...
این نسخه است ... رقم از نکار فرمایند ... سهو ناسخ است یا از نتایج فکر مصنف اما از نقاد
نسخ معلوم می شود که تصرف کاتبان را نیز درین و خلل تمام اتفاق افتاده و توضیح آن اینکه

در بعضی نسخه بجای عبارت پیمانهٔ عمر در طلب لبالب گردانیده ام چنین یافته شد می معنی را
لبالب گردانیده اند و در اکثر نسخ در آخر این عبارت چنین یافته می شود بساغر گوش کن و گوهر

ساغر بحال و در بعضی چنین بساغر گوش و گوش بساغر بیهوده میدانند و در باین فقره پیمانه
عمر الخ و فقره بهرنگی که قدح قدح الخ در بعضی نسخه در و عاطفه یافته می شود و در بعضی نه و لهذا
در تحقیق معنی این عبارت وقت تمام دست داده بدانکه این عبارت پیمانهٔ عمر الخ با نسخهٔ
دوم نحو و تأمل واحد دارد و اگر نسخهٔ اول عبارت ساغر گوش الخ مسلم دارند پس بعد از عبارت
ساکت زلالی سنت عبارتی قائل باید شد تا معنی درست آید و آن باین مضمون بود که
در وصف عشق نیز چیزها گفته اند و باید که فقره که در صفت مدهوشان و غیره بعد کافت بیان
در ارقام [illegible] تا عبارت بجام لب رسانیده تمام شود و بامی محققی در آخر فعل چشیده [illegible] تعقیب
باشد و ذکر این اتحاد و سابق تفصیل گذشته و حاصل فقره درین صورت آن باشد که کسانی
که از باده هوش مست شده و از خدمت پیر مغروش که کنایه از عشق کامل است جوانان بخشته
گردیده اند و باین صفت اند که صاف انصاف کشیده و در دور دیده [illegible] و ای اهل انصاف
و صاحب دردند بعد از آن لب جام سخن را بجام لب خود رسانیده اند یعنی اهل سخن اند و مستان
نشهٔ بیهوشی انصاف و در دو لهٔ پیمانهٔ عمر خود را در طلب لبالب ساخته اند یعنی تمام عمر طالب
انصاف و درد مانده اند و [illegible] لب مانده اند که ساغر اعتراض خالی شد زبان آنها از
[illegible] لالی خود سکوت ورزیده اند یعنی کسی را در صاحب انصافی و صاحب دردی ایشان
قدح و جرح نیست با همان شراب انصاف و درد بسیار خالی شد و زبان و دوران
شرابها بسبب لال شدن سکوت ورزید یعنی دور باخر رسید هیچ کسان در تعریف و توصیف
عشق هم چیزها گفته اند و حاصل این کلام آنکه هرچند در خوبی حسن کسی را جای سخن و جای شک

بیست اما عشق همچنان صاحب رتبه است که چوگسان در وصف او لب کشوده اند و چیزها گفته
درین صورت همان نسخه اول عبارت بساغر گوش ریخ مقوله نگاه است خطاب بجلاحت با نو
ولشنوانند نابینه بجال و حیا یا بد کان محذوف ست ازینجا قیاس باید کرد که از میان جمله سلیقین
انحصار بر حذف کلمه گفت و دیگر مشتقات آن نیست بلکه کلمه دیگر هم ممکن الحذف ست کما فی ما نحن
فیه باید دانست که زلال ساغر گوش کردن عبارت ست از شنیدن کلام حال که در حلاوت
بمنزله زلال ست و گوش ساغر ناسیدن کنایه است از گرفتن ساغر بجای شراب نوشی درین
سفرست بتکلیف حلقش دهی سخن مرا در گوش کن یعنی بگوش بشنو که چنین و چنانست تو چه
نماند که مشتاق فقره الخ عطف تفسیری ست بر مدهوشان ریخ و اگر نسخه دوم عبارت مذکوره مسلم دارند
پس عبارت زلالی بساغر تا فعل پیموده صفت مستان است یعنی آن مستان نشه انصاف دوره
که چنین و چنان اند بقدری که تمام قدح ها خالی شده اند و چرخ و دوره هم بآخر رسید زلال سخن
را در ساغر گوش و شراب زلال را در گوش ساغر پیموده اند یعنی از سخنهای متقدمان بهره وافی
برداشته اند و از حلقش و چنانستی نادی حاصل نموده درین صورت اگر قدح قدح بتکرار کلمه و چرخ
یعنی دور دور او برادل برنگی گفته آید انسبی نماید و لفظ میداند خبر مدهوشان ست یعنی آن
کسان که بصفت گدائی متصف اند می دانند که چنین و چنانست و درین صورت در زلال تشبیه ط
نسبت بساغر گوش استعاره است از سخن فافهم و مقتضای وقت نگاه انصاف آنست که
این فقره الحاقی باشد و لهذا نسخه که از نفاقات از کتب خانه دوستی بفقیر بهم رسانید دست
داده یافته شده و بعد از لفظ لیکن لفظ باید دانست واقع شده و بعد از ان جمله مصدر بکاف
که در صفت عشق ست و طرفه آنست که در نسخه مذکور عبارتها و شعرها یافته می شود که در نسخه متعارف
دیگر نیست و آن عبارت و اشعار هیچ دیگر چون ذکر تغیرات عبارات و اشعار مذکوره مضمن معانی

ان فقره موجب تشویش طبایع است لهذا الشرط مهلت بعد از فراغ شرح در خاتمه ذکر آن موجب
انشراح خاطر دوستان خواهد شد یا رساله دیگر دران باب گلدستهٔ مجلس احباب خواهد گشت
و بالتوفیق من الله الرحمن وهو المعین والمستعان قوله که چنان چو الخ اعیان بزرگان و چشمان
و اشیا و ذوات موجود در خارج کذا فی منتخب و فی ما نحن فیه بمعنی بزرگان و ذوات هر دو است
اکوان جمع کون ای بودنها کذا فی زبدة الفوائد نقاده بالضم برگزیده و خلاصه قوله اگر او الخ
جان جهان از دشمنان محبوب است شاعری گوید ؎ شد آن جان جهان دامن کشان چون از
چمن بیرون ؛ برآمد جان مرغان چمن گوئی ز تن بیرون ؛ و جهان جان باعتبار مبالغه است
زیرا که چون عاشق جان را بمعشوق نثار می کند و یک جان بلیاقت نثار ندارد و بطریق دعا
چنین می گویند و ازین قبیل است عالمی جان انوری گوید ؎ کسی را زیبد اندر نثارش ؛
که باشد عالمی جان در کنارش ؛ پوشیده نماند که چون درین مقام محل تعریف عشق است نیز آن
که در عبارت جهان جان تفوق عشق بر حسن بیان کرده به این طریق که حسن را جان جهان
گفته و اطلاق یک جان نموده و عشق را جهان جان قرار داده و درین صورت کثرت جان بوقوع
آمده فافهم قوله ببین که هر و را الخ لفظ هر در فارسی ترجمهٔ کل افرادی است و گاهی مجموعی نیز آمده
مثال اول هر یک و هر واحد و هر فرد و هر آدمی و هر کس و مثل آن و مثال ثانی هر دو و هر سه
و هر چهار و امثال آن نظامی گوید ؎ گواهی بر و آدم از چار یار ؛ که صد آفرین باد بر هر چهار ؛
و ازین قبیل لفظ هر کس نیز آمده سعدی گوید ؎ همه در تلاش سعادت دوند ؛ ولی گوی دولت
نه هر کس برند ؛ ای همه کس گوی دولت نمی برند بلکه این سعادت نصیب بعضی می شود کما لا یخفی
و فی ما نحن فیه ازین قبیل است گوشواره چیزیست از قسم زیور که در گوش آویزند از در و غیر آن
و نیز چیزیست که پس سر ازین گوش تا آن گوش بند نمودن و نیز آمده عرفی گوید ؎ آورد

گوشوار مرصع بر شوره عرش به گذرمی علو شان ایشان بند التماس به لفظ بین نظر شور دیده
و گوش کن نظر بگوشواره بسیار لطف ده قوله نسبت هر دو غریزه الخ نسبت در لغت منسوب
شدن بچیزی و فارسیان بمعنی نامزد شدن بکسی نیز استعمال کنند کما مر پوشیده نماند که حرف
آن از پیش هر دو شریفه و هر دو غریزه محذوف شده و مراد آن داشته که گویا شریف و غریزه
غیر ایشان کسی نیست چه گاهی اسم اشارتی که با بعد آن صفت باشد محذوف کنند و مقصود حصر
آن صفت باشد در ذات موصوف مثلاً گویند پیش فلان فلان غرض جمال آن رحیم بسید رو مطلق التفات کرد
یعنی آن بسید و مقصود آن بود که گویا بسید درین عالم غیر او نیست و این نکته ایست که بر ماهران فن معانی
پوشیده نیست و در بعض نسخ لفظ هر با قبل لفظ دو هر دو جا یافته میشود و درین صورت نیز افاده
مذکوره حاصل است و شاید که در خصوصیت در محل معرفه باشد و درین بیت قبل ایراد حجت است و قول ابد
چنانکه بسیج شیر کو تا گفته و بازوی گردان ابنده و مراد آنست که گفته و باز دی منبا بند در صورت حکم نسبت
از هر دو شریف حرکتی نا لایق سر زند گویند این حرکت لایق شرفا نیست و مراد آن باشد که لایق تو
و مثل درین انست که اول لیاقت و عدم لیاقت آن کار را در کل ثابت می کنند و بعد از آن
آن حکم به فردی خاص منطبق می سازند در خصوصیت معنی آن چنین باشد که این کلمه ایست که نسبت
بکسیکه شریف بود لایق می باشد پس این چه حسن و عشق که شریف اند نسبت ایشان هم لایق باشد
قائل قوله طیبت الخ یعنی طیبت هر دو چه علامت فراهم آمده نیست بدلیل کریمه الطیبات للطیبین
والطیبون للطیبات یعنی کلمات پاکیزه در خور ذات پاک را هستند و پاکیزگان نیز در خورند سخنان
پاک را حسینی قوله تاج فصاحت الخ مقوله نگاه است خطاب بمرادست با تو فصاحت خلوص
کلام است از ضعف تالیف و تنافر کلمات و تعقید لفظی و معنوی ضعف تالیف آنست که کلام
مطابق قواعد نحوی نباشد مانند ضرب غلامه زیدا که ضمیر غلامه راجع است بزید که مفعول است

و بحسب لفظ در رتبت متاخر است از غلام که فاعل است بحسب لفظ و رتبت مقدم است نه زید که
مفعول است و این مخالف مذهب مشهور جمهور است تنافر کلمات اجتماع کلمات ثقیله مانند این
شعر ع مپسند خدایا که ندارد طاقت ،، پیش تپش تپش از این بیش تپش ،، و درین شعر نقل از
سابق هم زیاده است ع در هجر تو جودت امی کان کردم ،، که که شود که که و که که که که ،،
یعنی گاه گاه گاهی کوهی می شود و گاه گاه کوهی گاهی قوله گرشایان مراد هوس الخ مقوله حسرت
با توست و لفظ در نسخه بیای وحدت است که بهمزه بلینه تبدیل یافته پوشیده نماند که لفظ
جمع در کلام قدما بالسکون هم بسیار استعمال یافته اما در کلام متاخرین قاطبه تحریک آن مستعمل
شده کما لا یخفی علی المتتبع و آنچه درین مصرع شیخ محمد علی حزین واقع شده ع دیگر چه طمع باشد
از خوان روزگارش ،، غلط کاتب است چه در اصل طمع چه باشد بتقدیم لفظ طمع بر لفظ چه است
پس مرتفع شده اعتراضی که از جانب بعضی وارد شده قوله این خاکسار الخ اشارت بطرف نگاه است
قوله مباد غلت سابق است ای غلت عدم جرات است که مباد اخاطر تو مکدر شود قوله و این بسمل الخ این جمله
معطوف است بر جمله ما قبل و قوله نشود الخ خبر جملت نیست و حاصل این است که ستیزه با تو نمی
توانم کرد برای آنکه مباد از سبب غضب و ناز تو الفتدر کار من تنگ آید که طپیدن هم میسر نشود و
در جان بسیار هم پوشیده نماند که تعبیر بلفظ بسمل تیغ ناز برای اظهار خوشامد باشد و این از آن قبیل
است که اهل غرض در خدمت امیری می گویند پرورش این خانه زاد ضروری است و حال آنکه با
سابق تعارف هم ندارد فافهم قوله از آنجا که الخ از آنجا که حرف شرط است نشور معنی پراگنده
کرده شده و فرمان مناشیر جمع کذا فی المنتخب و فی ما نحن فیه اخیر است طغرا نشانی که بادشاهان بر
پیشانی فرمان کنند طغرا بالفتح در زبدة الفوائد آفتاب و مراد از آن روشن است لا تیأسوا من
روح الله یعنی نا امید مباشید از رحمت و فضل خدا حسینی عجل بکسرتین و تشدید لام قباله

خاتم بفتح و کسر تا انگشتری و خبر آن که بدان مهر کنند کذا فی منتخب و فی المنتخب لکم بجو اهید مرزا
اجابت کنم شما را یعنی مرا پرستید تا ثواب دهم یعنی قوله در مذهب عشق الخ این مصرع جزای
شرط واقع شده مذهب راه و جای رفتن و در عرف طریقه موافق شرع و مقابل آن مشرب ست
تا هر علی سے زهی پیچیده در موج شکر خندِ تو شعرها ٭ برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها ٭
و مذهب مطلق نیز آمده چنانکه هم او گوید ع جاده راه فنا از دشت بر مذهب جدا ست ٭ و لهذا
مذهب عشق گفته و غالباً ایراد این لفظ نظر بلفظ کفر ست چه لفظ کفر اصطلاح اهل مذهب ست
قوله بجو انم الخ بجای اینجا نگاه ست عالی جناب عالی صائب گوید سے تکلف نیست در گفتار
رند لاابالی را ٭ خیانت دوست می دارم که عاشق شعر عالی را ٭ قوله یکی گفتا الخ فرهاد بفتح یکم
و سکون دوم در زبدة الفوائد نام پهلوان کیکاوس و نام یکی از پسران گودرز و نام پسر پرویز که
مبارز لشکر ایران بود و نام عاشقی انتهی اما متعارف همین ست و بکوه کن باعتبار کندن کوه بیستون
شهرت یافته بیهوده مرکبست از بی حرف نفی و هوده بمعنی فائده و حق پوشیده نماند که بسبب صنعت
کاریهای فرهاد که بر بیستون کرده بود هر چند نسبت هنرمندی با و درست می نماید چه صنعت ها
از وی اینجا شهرت دارد ظفرا گوید سے اگر فرهاد شیرین کار بودی ٭ درین کهسار صنعت ها نمودی ٭
اما فی الکن فیه خصوصیت و جان کندن اینجا عبارت از احتمال مشقت ست قوله ز شیرین بخت الخ
در شور و شیرین تضاد ست خسرو نام پرویز ست در مصرع ثانی تقدیری باید کرد تا حرف کاف
بمعنی مربوط شود و حاصل شعر اینکه از شیرین بخت شور تمنا و مدد نجوری دارد و خسرو بوصل او رسیده است
زیرا که او هم زور و هم زر دارد و ممکن ست که واو در مصرع اول بمعنی خواهد داشت باشد یعنی بخت شورتر از شیرین دور خواهد
در بوصل او رسیدن نخواهد زیرا که خسرو زر و زور هر دو دارد کی خواهد گذاشت که تمتع از و حاصل شود قوله چو
بشنید الخ نامه در تشبیه مبالغه در سوز آه ست پوشیده نماند که چنانچه دل معشوق و دلی را

که اثر می از شفقت ندا شته باشد بسنگ تشبیه می کرده اند چنین دلی که متحمل انواع مشاق بود
اند اهم بسنگ تشبیه می کنند و سعدی علیه الرحمه فرماید سنگ لاخه دل را با الماس آب دیده
می سفتم از این قبیل است فی ما نحن فیه کما لا یخفی **قوله** فرد از حرفت الخ بر خود پیچیدن عبارت است
از پیچ و تاب خوردن بدرجایی گوید ع بر خویش پیچ از غم کان خط سیاه او ٭٭ ماریست که سیه
خفته بر گوشه گلستان ٭٭ **قوله** نگفت الخ در مصرع ثانی با این به درد و عشق و دو عالم مقدر است
ای هر دو مرا که در عشق شیرین از هر دو عالم فراغ دارم آزرده مکن **قوله** زد آتش الخ الا لاله
یعنی بسیار بسیار و ایراد آن بر عایت داغ انسب است و در مصرع ثانی مبالغه در گریه و زاری
است یعنی جواب بدین طریق داد که یک حرف از لب بر می آورد و همراه او ده ناله بر میدارد **قوله**
خیالش الخ تشبیه خیال به پری و دل بشیشه است **قوله** نه تنها در رهش الخ جان شیرین را در
ترکیب اضافیست و دوم توصیفی **قوله** تو جائی الخ و در بعضی نسخه نمودی بصیغه ماضی است
نمائی بصیغه مضارع و در مضارع نمائی استفهام انکاریست ای باری فراهم نمود و بس
رهنمائی تو بطرف نومیدی باطل است **قوله** من این حرف الخ ای خصم امید یعنی ای قاطع امید
و لفظ امید را بعضی هم فصیح هم خوانند و آن از اغلاط فاحش است **قوله** اگر بر دوش بندد الخ چون نسبت
کفر بعشق جایز داشته اند نسبت زنار نیز با محبت جواز دارد و حاصل این شعر چنین در خاطر
می گذرد که هر که را عشق کافر خود کند او در ملک و دیار معشوق خود در سلیمانی می تواند نشست
ای او را دیدار معشوق این رتبه هم میرسد که خود را کمتر از سلیمان نمی داند پس جمع حقیقت
داشته باشد و لفظ سلیمانی که بیای معروف است لطف بلفظ زنار خوب واقع شده چه سلیمانی
نام مهره هم است که خطوطی را که بران باشد زنار گویند مصنف در وقایع حیدرآبادی گفته ع
عقیق ز رنگی آید بیاد ٭٭ سلیمانی چه شد گر نسبت زنار را ٭٭ **قوله** چه آرد الخ یعنی تو که اول

گفته که خسرو پرویز و خود را از شیرین کامیاب ساخت باطل گفته زیرا که زور او جز حسن هیچ قدرتی ندارد
بلکه بر درگاه حسن گدائی می کند و این معنی را در شعر لاحق ثابت می کند بدانکه آزرد در مصرع
اول از آزردن نیست بلکه مشتق ست از آرستن بمعنی توانستن که یارستن بتحتانی مبدل
آنست نظامی گوید ؎ کسی را که دولت کند یاوری * که آرد که با وی کند داوری *
ممکن ست که چون ملامت گر اول نسبت زور و زر بهر دو لیکن طرف خسرو کرده در مصرع ثانی
ابطال زر او می کند یعنی زور او چه می تواند کرد و حقیقت زر او نیست که بر درگاه حسن گدائی
می کند **قوله** گدائی الخ پوشیده نماند که چون شاهان را حرص از تمام عالم زیاده تر باشد
لهذا می گوید که چون چشم خسرو کاسه دریوزه است ازین معلوم می شود که او گدا است و گدا هیچ
قوله بسوز عشق الخ این شعر بسیار بلاغت دارد چه تمثال وقوعی ست و نسبت شاه ببلبل
و سوز بشرار ظاهر ست **قوله** زرد عشق الخ تشبیه در رنگینی ست و تشبیه عشاق بپروانه که
قرینه دال بر آنست **قوله** تکلف الخ ای هرچند در شمع کافور تکلف بسیارست که در بزم شاهان
و امرا می افروزند و در شعله طور تکلف نیست که بر کهساری بوده اما آن همین کافورست و شعله طور
نور خدائی ست ع تفاوت از زمین تا آسمانست * **قوله** چو شمع الخ در بعض نسخ در گرفتم
بحرف ظرف آمده و در بعضی بر گرفتم بحرف استعلا اول بهترست چه در گرفتن چراغ وغیره
بمعنی افروختن اوست و در مصرع ثانی سه نسخه است برد بود و امر از رفتن و برد بفتح
امر غائب از بردن و بضم امر غائب از بریدن در صورت اول حاصل اینکه هرگاه شمع از
آتش روشن کرده ام سر او که برود زیرا که من خود ترک سر گرفته ام و این ترک بسیار
می آید ظهوری گوید ؎ هنر پیرو بیزی کو در غریزی * که آمد سر زبان بی تمیزی * و
در دو صورت باقی ظاهرست و درین صورت فاعل آن شیرین خواهد بود اما نسبت بشمع بریدن

ازبردن بهترست ودر بعض نسخ از سر گرفتم ست ودرین صورت یعنی از سر نو گرفتم باشد یعنی از
رفتن سر پروانیست که عشق از نو ترقی خواهد یافت چه هرگاه سر شمع برود فروغ او زیاده میگردد
پس ماضی بمعنی مضارع خواهد بود فتامل قوله ای تتق آرای الخ تتق بفتحتین پرده وحجاب
کذا فی زبدة الفوائد عفت بالکسر وتشدید فا پرهیزگاری و پارسا شدن فی المنتخب جامه زیب
کسیکه هر جامه که پوشد بر تن او زیبا باشد کلیم ؎ جامهٔ فردوس اگر پوشد بنا سه جامه زیبا
تغییر داغ او لباس کعبه دلها شد ؛ ناصر علی این لفظ را خوب بسته و داد سخن داده و هو هذا
؎ قد آزادگی در عالم امکان نمی باشد ؛ دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را ؛
عله در منتخب بضم جامهٔ که استر دوخته باشند ز آلت تکلیف بهار در نوادر المصادر می آرد که لفظ فارسی
نیست بلکه تراشیده فارسی زبانان معرب ست مثل یاوه ها هست که علامی شیخ ابو الفضل
در رقعات خود بسیار جاها استعمال فرموده واین قسم تصرفات در کلام اساتذه بسیار و افصحیت
انتهی مولف گوید نازک هم مستقل نیست ماخوذ ست از نازکه تا از اینجا قیاس می توان کرد که
نکات را هم در معنی نسبت مدخلی باشد فتامل قوله اگرچه هوا و هوس الخ جزالت بالفتح تمام
شدن و محکم شدن حسب و نسب واصل که آنرا بفارسی نژاد گویند فی المنتخب نبالت بالفتح نیک شدن
و فاضل شدن فی المنتخب حسب بفتحتین بزرگی مرد از روی نسب و فخر پدران یا از روی مال
و دین مشرف و بدین معنی بسکون نیز آمده فی المنتخب قوله چه عشق الخ مراد از معرفت زاده
اینست که پدر او معرفت ست و این غالباً از جهت آنست که عشق از معرفت حاصل شود
چه تا معرفت بر حسن و خوبی کسی حاصل نگردد عشق چگونه صورت بندد و بهتر آنست که معرفت
زاده باین معنی باشد که عشق از اولاد معرفت ست چه کسی که صاحب مرتبه در اسلاف
بوده باشد اولادش اگرچه پشت بسیار بگذرد باو منسوب باشد مثلاً اگر سادات را سوی

حضرت غوث الثقلین نسبت کنند و گویند که فلان در اولاد حضرت غوث پاک ست وعلی هذا القیاس
پس قوله الملقب القرشی بحبو نسبت بهمین معنی باشد که عشق پسر ارشد حبو نسبت کما مر فی موضعه
و نسبت خانوادهٔ که در فقره لاحق می آید بهمین معنی سعید می کند چه حاصل آن اینست که خانوادهٔ
او محبت است ای مادر او بواسطه است نه بی واسطه فتامل و **قوله** که بفحوای الخ این فقره در صفت
معرفت واقع شده احببت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی دوست داشتم اینکه شناخته شوم
پس پیدا کردم خلق را پوشیده نماند که محبوبیت معرفت ازین حدیث قدسی معلوم می شود چه
هرگاه که الله تعالی محبوب داشت این معنی را که شناخته شود پس شناخت را دوست داشت
چه معرفت در ضمن اعرف مفهوم می گردد و چون معرفت بصفت محبوبیت درگاه الهی متصف ست
و عشق از اولاد او باشد پس ظاهر ست که حسب و نسب او بچه جزالت خواهد بود **قوله** و از
طرفت مادر الخ محبت خانوادهٔ معنیش در قول سابق گذشت ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله اگر هستید شما ای یهود و نصاری که لاف نحن ابناء الله و احباءه در عالم افگنده اید
و دعوی می کنید که دوست می دارید خدا تعالی را پس پیروی کنید مرا تا خدا تعالی شما را
دوست دارد حسینی بقرینه فقره سابق **قوله** که نایمای الخ صفت محبت ست یعنی محبت که
بفحوای آیه کریمه مطلوب بارگاه الهی ست مادر عشق ست هرچند بواسطه باشد و مطلوب بودن
محبت از تحبون ثابت می شود چه مطلب آیه کریمه اینست که الله را دوست دارید تا الله نیز
شما را دوست دارد و دوست داشتن ایشان الله تعالی را اینست که پیروی پیغمبر صلعم بکنید
درین صورت الله تعالی از خلق محبت طلب می کند و هرگاه محبت بصفت کذائی مادر او باشد
حسب و نسب او نیز ظاهر ست و مادر قرار دادن محبت غالبا ازین جهت باشد که عشق از
محبت پیدا شود چه اول محبت می باشد بعد از آن عشق پدید می آید چه عشق همین غلبهٔ محبت ست

پس چنانکه فرزند نتیجهٔ پدر و مادر باشد عشق نتیجهٔ معرفت و محبت ست فافهم قوله سیادتش الخ
سیادة بالکسر مهتر شدن و در منتخب پیشوائی ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون نیافریدم
جن را و آدمیان را از اهل ایمان مگر تا مرا پرستند حسینی و گویند که مراد از لیعبدون لیعرفون نسبت
تلی درین مقام بنای معنی فقره برهمین معنی ست و بس یعنی بدلیل آیهٔ مذکوره مهتری و پیشوائی
عشق مبرهن ست چه معرفت چیزیست که برای او جن و انس خلق شده و هرگاه چیزی موقوف
علیه خلقت جن و انس باشد ظاهرست که منزلت آن چه قدر خواهد بود و چیزیکه نتیجهٔ اینگونه چیزی
باشد منزلت و مرتبت او هم ظاهرست پوشیده نماند که هر چند بقرینه فقره لاحق همین معنی مناسب
می نماید اما نظر بلفظ سیادت بخیال میرسد که اگر درین توجیه پروی کار آید نیز روا است
چه معرفت موقوف علیه خلقت جن و انس ست و همین مطلب لولاک لما خلقت الافلاک ست
که در شان اجمل افراد مخلوقات اشرف احاد کمونات باعث ایجاد جن و انس شافع روز محشر
صلعم واقع شده و آل آنحضرت سید ست پیش ازین ترک ادب مانع توضیح ست العاقل
تکفیه الاشارة قوله شراقبیش الخ و القیت علیک محبة منی و افگندم بر تو دوستی کائن
ازمن یعنی تخم محبت ترا در دل کاشتم تا بر تو مهربانی ورزند حسینی و حاصل اینکه شرافت محبت
بدلیل القیت علیک محبة ثابت ست و عشق از خانوادهٔ اوست درین صورت شرافت عشق
هم ثابت شد قوله عزیزمن الخ درین فقره اشارت ست بقصهٔ مشهور که کلام مجید هم بدان
ناطق ست کما قال الله تعالی انا عرضنا الامانة بدرستی که ما عرض کردیم امانت را که طاعت
یا حدود شرع و در موضع گفته که نمازست و روزه و زکوة و حج و جهاد و امانت هم دم
یا نگاه داشتن زبان از فضولی و گویند غسل جنابت ست و بر هر تقدیر عرض کردآنرا
علی السموات و الارض بر آسمانها و زمین و الجبال و کوهها بشرط ثواب و عقاب

وقتیکه فهم در ایشان آفریده بود فابین پس همه باز زدند ان یحملنها آنکه بردارند امانت را واشفقن منها
و بترسیدند ازان وگفتند ما مسخر فرمانیم برای انچه مارا آفریده نه محتاج ثوابیم ونه توانا بر کشیدن
عقاب یا بر اهل آسمان که ملائکه اند وبر ساکنان زمین وجبال که حیوانات بری وبحری اند عرض کرد
وابا کردند از روی مخافت نه از روی مخالفت وحملها الانسان وبرداشت او را آدمی با ضعف
بنیت وناتوانی انه کان بدرستی که هست انسان ظلوما ستمگار بر نفس خود که امانتی که اجرام
عظام از حمل آن پهلو تهی کرده بودند او با عجز خود قبول کرد جهولا نادان بعاقبت آن یعنی بعقوبت
خیانت اگر واقع شود وعرض امانت کرد حقیقی ومشهور است که امانت عبارتست از عشق
ولهذا شعرا نیز بسته اند حافظ شیرازی علیه الرحمة که جان سوخته اش پروانه شمع قدس است باین
مضمون چه خوش گویا شده ع آسمان بار امانت نتوانست کشید ٭ قرعه فال بنام من دیوانه
زدند ٭ ومحصل فقره اینکه انسان این امانت را که عشق باشد برداشت وازین سبب ظلمت
ظلم وافلاس جهل که نسبت با انسان داشت دفع شد چه هرگاه متحمل عشق شد ظلم وجهل که اول نظر
بر ضعف وناتوانیش در حق او وارد بود همه از وی پاک شد ولهذا کسی انسان را بظالم وجاهل تعبیر
نمی کنند ودر افلاس جهل اضافت بیانی است قوله غافل شاغل الخ غافل شاغل کسیکه از عشق
غافل وبعبادت مشغول باشد یعنی کسیکه باین صفت موصوف باشد گو که در نار ونعیم بهشت درآید
اما ابله ونادان خواهد بود وگویا که اکثر اهل الجنة البله بهمین معنی اشارتست زبان خامه در بیان
ناصر علی غفر الله له باین مضمون غریب گویا گردیده الحق چه خوب سراییده ع سجده بی عشق را
در حضرت او بار نیست ٭ زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود ٭ قوله روشن است الخ روشن
مرکب است از رو وشن که کلمه نسبت است پس معنی ترکیبی آن هرچه منسوب برو باشد چون رو
در تمام بدن اظهر باشد مجاز بر هر شی اظهر اطلاق کنند واطلاق آن بر شمع وچراغ وغیر آنهم از جهت

است که نسبت بسابق در حالت روشنی ظاهرتر گردد اما بدین معنی بسبب کثرت استعمال کالحقیقت
گشته و لهذا بر غیر اشتعال شمع مجاز معلوم می شود و حال آنکه هر دو مجاز است فتامل بدانکه در شمع حسن
و پروانه عشق اضافت بیانی است و از ترکیب پروانه اندار چه پروانه بر می آید و بر لطف عبارت
می افزاید قوله و حلاوتی الخ یعنی با وجود تهی مغزی آن حلاوت که از نی حاصل می شود از هیچ
ثمر دست نمی دهد و حاصل آنکه چون بسبب سوز و گداز که اندر او از او مفقود هم می شود نسبت بشعر
دارد لهذا اینقدر حلاوت در خود رسیده اکرده که در مذاق هر یک از شیرینی ثمرات دیگر فائق می نماید معنی
این فقره هیچمدان بخاطر ناقص رسیده بود که بر طبق عرض گذاشته والله اعلم بالصواب قوله این درویش
الخ درویش مبدل درویز است که این قلب دریوزه مرکب از در بمعنی باب و یوزه مشتق از یوزیدن بمعنی طلب کردن
جستن پس دریوزه بمعنی کسی را گویند که در ها طلبد در صورت اطلاق بر گدا حقیقت باشد و بر اهل وطن مجاز اما بسبب
کثرت استعمال کالحقیقت گشته و شاید که چون بسیدن بسین مهمله مبدل بوزیدن است دریوس بسین مهمله
قلب دریوز باشد و بسین معجمه مبدل آن از عالم کشتی و کشتی و لهذا درویش بشین معجمه بمعنی
درویش نوشته اند و این تحقیق علاوه از تحقیق اهل لغت است بردا بمعنی حاصل کن و بر است
از است چه برداشتن بدین معنی نیز آمده ملا طغرا ؎ اگر خاک مانی قلم داشتی ٭ زر دشت تحف
کرده برداشتی ٭ چو یک تخم دهقان او کاشته ٭ دو صد خرمن فیض برداشته ٭ و چون اینمعنی
در انشای کم است و در شعر حضرت شیخ العارفین شیخ محمد علی حزین دیده خان آرزو در تنبیه الغافلین
بران اعتراض کرده و هو هذا ؎ از همت سرستان بردار حزین خضری ٭ تنها نتوان
رفتن صحرای محبت را ٭ و حق آنست که غلط قرار دادن در محاوره و روزمره اهل زبان و
آنگاه در زبان هیچمدان که در اصل صاحب زبانی سلطنت فضیلتش لرزه بر اعضای
دبیر فلک گماشته کار هندی نژادان نخواهد بود قیاس باید کرد که اگر اصفهانی یا شیرازی

شصت سال در هندوستان زیست کند و زبان هندی بیاموزد و در زمرهٔ اردو پرگو دگی از اهل
این دیار هم نکته نمی تواند گرفت و بل نمیرسدش پس ما که تمام عمر خود در صرف خدمت کتابت و در شهر
و بهمت بر تفحص و تجسس لغات و اطلاقات گماشته چشم بر کاغذ می دوزیم و بهمین سماعت یکدو
لفظ که گاه گاه از زبان واردی ذخیرهٔ گوش گردد سرمایهٔ استعداد تصور می کنیم چگونه آن جرأت
دست دهد که درین کار نسبت بفصحای دیار فارس زبان بر غلط روزمره توانیم کشاد چه جائز ست
که آن طور هم در زبان ایشان جائز باشد آری بر سستی ترکیب و غلط آن اگر جای گفت
خالی باشد ممکن است آمدیم برانکه کاف در آخر بیدار غالباً برای علت باشد مخفی نماند که در بعضی نسخه
در آخر فقره لفظ بیدار یافتن و در بعضی شاید یافته می شود لفظ بقا فیه فقرهٔ آخر که یابدست شاید
مناسب می نماید اما باید که در حسن قبول و قبول احسن واو عاطفه باشد و حاصل فقره آنکه عشق را
که بصفت مذکوره موصوف ست بر آبادی پرداز دید آنکه این معنی از نکوئی قبول و قبول نکوست
شایسته و پسندیده است هرچند در هیچ کدام نسخه واو عاطفه بنظر نیامده اما بدون آن معنی فقره درست
نمی شود قوله دختر بی شوهر الخ نه اغنی عن الشرح آیهٔ کریمه صدق الله تعالی هن لباس لکم و انتم
لباس لهن یعنی ایشان پوشش اند مر شما را و شما نیز لباسید مر ایشان را کنایت ست از اختلاط
و التصاق چنانکه لباس و بدن باشد حسینی این آیه برای تائید قول سابق که دختر بی شوهر
نیم باشد ایراد یافته قوله ملاحت با فوالخ پوشیده نماند که سوده در ترکیب نمکسوده اسم مفعول
است از سودن که بمعنی سحق ست از عالم مشک سوده ناصر علی فرماید بیت ندارد حاجت اسبے
نمکدان ملاحت شور خندیدن :: نمک سوده است زخم بسملت از سودن بیرنگ :: آصفی بیت توئی که
نیست عذار تو مشک سوده هنوز :: منم که ز آتش حسنت ندیده دود هنوز :: مخفی نماند که انکاری
که بر تبسم و ضحک او شود ظاهر می کند که اقرار در پرده دارد و لهذا استدراک بلیکن کرده اینها را

اقرار نموده کما ینبغی قوله مطلب مطلب الخ باید دانست که لفظ بس بمعنی کفایت و بسیار
است و بمجاز بمعنی کافی و بسیار نیز مستعمل است هرگاه معنی اول مقصود باشد حرف الف بر و
در آرند عرفی گوید ع ازبس هجوم حادثه در رزمگاه عشق + خود را نیافتم که بجوشن در آورم
یعنی از بسیاری هجوم حادثه کذا او کماهر کاف نیز بابعد آن درآید درین صورت حرف
این مضاف الیه کلمه بس مقدر باشد هم او گوید ع ازین سخن سر و دستار من گلستان
شد + زبس که چیدم و بسر زدم گل تسلیم + ای از بسیاری اینکه چیدم و چنین و چنان
کردم و گاه باشد که حرف از محذوف سازند حاکم گوید ع بسکه دارد صرفه از ما که جولان
ادا + میرود از ناز و تمکین چیده دامان ادا + یعنی از بسیاری اینکه جولان ادا از
ما صرفه دارد و شاید که درین ترکیب بمعنی بسیار باشد ای بسیار که از ما چنین و چنان کنند
و گاه بود که با وصف حرف از کاف مقدر بود کما فی ما نحن فیه یعنی از بسیاری اینکه مردم
تکرار نموده اند و هرگاه معنی ثانی مطلوب بود حرف از برو نیاید سعدی گوید ع بس نامور
که زیر زمین دفن کرده اند + کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند + و در بحث لفظ
در رساله حل مقامات بتفصیل ترقیم یافته اگر شوق دامن گیر و مطالعه آنست پردازد و خان آرزو
در شرح این بیت سکندرنامه ع زبس گرد بر تارک و ترک و زین + زمین آسمان آسمان
شد زمین + گفته که اگر بابعد زبس کاف باشد دو جمله می آید و حکم بشرط و جزا بهم میسازند
و در صورت عدم کاف شرط نیست فقیر مولف این رساله گوید مگر در صورتی که کاف مقدر
باشد حکم مذکور بجا می ماند کما مر و حاصل تقریر شعر اینکه لفظ مطلب مشتق از باب تطلب
ایطلاب عربی نیست بلکه مطلب بتحریک طا صیغه نهی از باب طلبیدن فارسی است
از بسکه مردم این لفظ را تکرار کرده اند بسبب کثرت استعمال فتحه آن ساقط شده طای آن

ساکن گردیده است درین صورت در پی مطلب شدن از دانش نیست **قوله** لیکن الخ در بعض نسخه واضح بضاد معجمه و در بعضی واضح و اصح اول بضاد معجمه و دوم بصاد مهمله اسم تفضیل و واو عاطفه ما بین هر دو واقع ست یعنی هر دو ظاهرست من طلب شیئاً وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج یعنی هر که طلب کرد چیزی را یافت یافت و هر که کوفت دری را داخل شد داخل شد **قوله** است نظاره الخ جد بالکسر درشتی و کوشش در کار کما فی منتخب و بای موحده برای الصاق بسبب کثرت استعمال کالجز و گشته پس سجد کسی که ساعی و کوشنده باشد و در الفاظ سجه سی سجد تجنیس خطی ست سجه بالضم مهرها که عدد تسبیح بآن گیرند و نماز نافله و ذکر حق و سبحه الله بالضم جلال و بزرگی حق تعالی و سبحات بضمتین مواضع سجود و سبحات وجه الله انوار جلال حق تعالی کما فی منتخب اللغات استخاره بالکسر طلب خیر کردن و نیت بکار نیک و دو رکعت نماز گزاردن و غرض در خواب دیدن کذا فی زبدة الفوائد و این عمل را در فرقهٔ امامیه بسیار بکار دارند بلکه بعضی باشند که تا از روی استخاره اجازت نیابند بخوردن و آشامیدن نیز دست نمیزنند و ایشان بیشتر این عمل بر مهرهای تسبیح کنند و لهذا مصنف نیز برای استخاره سبحه تجویز کرده **قوله** نظاره بزبان الخ اشارت بالکسر پر گفتن و رهبر و فرمان کما فی منتخب اللغات **قوله** هر چند عشق الخ در بعضی نسخه کار نیست و در بعضی چاره نیست در صورت ثانی قافیه چاره و استخاره خود ظاهرست و در صورت اول ها از استخاره محذوف باید کرد اما حذف را وجهی نباشد چه هرگاه ها از آخر کلمات محذوف گردد بیشتر آنست که ما بعد آن کلمه آمده باشد که در اول او الف خواهد بود یا آن ها را با آن کلمه وصل کرده باشد چنانکه ؎ ای بخلعت فاخر از خرمی ٭ همی رفتی و می نوشتی زمی ٭ دیگری گوید ؎ هر تیر ز کیش تو مرا راحت سینه است ٭ قربان شوم او هر که درین کیش نباشد ٭ پس ظاهر آنست که نسخه چاره بهتر باشد اما ممکن ست

که‌های تحقیقی در آخر کار افزایند چنانکه بیچاره که در اصل بی‌درمان است و غیر چاره و شاید که درین
الفاظ مفید نسبت باشد بهر کیفیت حاصل شعر اینکه هرچند عشق بیچاره گریه را کار می‌شد و سبحه
اشک بهم رسانیدن کار آسان است اما چون که اینجا رکاز نیست استخاره ضرورت نداریم و
قوله بهر حال الخ فال بسکون همزه شگون نیک و گاهی در شگون بد نیز استعمال کنند کما فی منتخب
اللغات بیان یعنی مطلق شگون خیر استعمال می‌نمایند و لهذا فالی را که از آواز مردمان
نیک شنیده و بدکار خود را پی برند فال گوش گویند زیرا که در اینجا هنوز نیک معلوم نیست نه بد بهر حال
یک ..... ن و غیر آن استعمال دارد اول فی الآخر فیه در علم تفاءلی فرماید که قرین فال
بدکار و بد حال بودن مبادا کسی که از غم فال بد به سوره اخلاص قل هو الله چون در دل عاشق
جز اخلاص نباشد همه اش سوره اخلاص گفته قوله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب بدانند
که بذکر خدا آرام می‌یابد دلهای مومنان یعنی و درین آیه تاکید است برای اینکه همه اش
سوره اخلاص است چه هرگاه دلهای مومنان جز بذکر حق تعالی آسایش نمی‌یابد معلوم
شد که اخلاص شان در حق باری جل‌شانه درچه غایت خواهد بود قوله القصه الخ القصه
کلمه ایست که هرگاه اختصار کلام منظور باشد بدان تکلم کنند و این مختصر شیاریست القصه
مختصر است سیجعل لهم الرحمن ودا از ودا باشد که پدید کند برای ایشان خدای تعالی دوستی
در دلهای خلق یعنی محبت ایشان در دلها افگند بی اسباب و وسائط آن یعنی پوشیده
نماند که عادت مردم باین نحو جریان یافته که هرگاه فال کشایند اول هفت ورق شمارند
و بعد از آن هفت سطر از ورق هفتمین شمار کنند و از سطر هفتمین دلیل بر مدعا جویند و آنرا
بر نیک و بد حال خود تاویل کنند و لهذا گفته که بعد از شمردن صفحات و سطور که پیشه مذکور
رسیدند و چون درین آیه مضمون دوستی است معلوم شد که نسبت هر دو را است

خواهد آمد و در شوهر و زن موافقت بکمال خواهد شد **قوله** لاجرم الخ لاجرم بمعنی ناچار است چه جرم
بفتحتین بمعنی گریز است کما فی منتخب چاره ام از جزم بمعنی سوگند درست کردن و عزم کردن کسی
بر کاری که از آن برنگردد **قوله** نگاه از خرمی الخ خرم بضم و تشدید برای عیش و خوش و تازه روئی
و این معرب است کما فی المنتخب جهال این زمانه درین کلمه و در کلمه خورد که متقابل بزرگ است
اکثر واو بغلط می نویسند چه اگر واوی بود هم از جهت عدم تلفظ و عدول بحرف دیگر و هم از جهت
اینکه ما قبل آن خای معجمه و ما بعد آن رای مهمله است بالضم و بعد وله بودی درین صورت
فتحه خا مضمر و نیست و لیس کذلک سا جشنم بمعنی بخشم است یعنی بخشم گفته از جای خود بسبب و
ظاهر آنکه گفتن نگاه در باب سرانجام شادی باشد و الا محل اجابت از جانب حسن است
نه از طرف عشق که آن خود سائل است **قوله** غلام می شد الخ حرف شین بمعنی او را ست **قوله**
نا دیده پای گنج بلفظ جمع دیده هیچ معنی ندارد چه ترکیب فارسی مقتضی آنست که حرف جمع بگنج متصل
شود کما لا یخفی علی صاحب الفهم پس بهتر نسبت ع چو آن نادیده کو گنج دیده چنانکه در نسخ
صحیحه است یعنی مانند ندیده که از گنج دیده باشد و بخوشی آن راه خانه خود فراموش کند **قوله**
بجلدوی الخ جلدوی صله و عطا ع مدح آرای سلیمان بجهان باش قبول چه جلدوی
اینکه ترا صاحب دیوان کردند چه بهار ع بجم اشارت حرف آن بسوی طرب است و حرف از
ما قبیل عشق تعلیلیه است یعنی از سری که از عشق است ای از سر عشق دستار عقل را در جلدوی
طربی که از آن طرب خبر آورده بود بر داشت و شاید که مشار الیه خبر باشد ای بجلدوی
طربیکه از خبر مذکور داشت چنین و چنان کرد **قوله** عشق مانند الخ مانند بمعنی شبیه و نظیر
مخفف مانند مشتق از مانستن و مانیدن بمعنی مانند شدن بچیزی نیست و ماناشل مانند است
و مانند بمعنی مشابه است نیز از آن مشتق است مصنف در هجو اطبا از زبان طبیبی خطاب

بلبلی دیگر گوید ماننده گل تمام شو گوش + همچون لب غنچه باش خاموش ++ امیر خسرو فرماید
ست بود از بسکه بر سر خ پیچ موئیش + که وی خشک می ماند روئیش + مخفی نماند که لفظ
ماننده مشهور بکسر نون اولی است و قافیه بفتح آن آمده جامی گوید نگرد و خطا از ما رسته
قد رسته + دگر خود گوئی آمد از رسته ماننده + و از ین است هر صیغه اسم فاعل بفتح ماقبل
علامت که نده است یا آنکه مشهور بکسر است و شاید که از عالم قافیه آهسته و بسته و شسته
باشد چه هرگاه روی متحرک باشد اختلاف حرکت ماقبل آن و اگر ماقبل آن ساکن باشد
اختلاف حرکت ماقبل ساکن مذکور جایز است کما لا یخفی علی ماهر هذا الفن و لهذا با زنده و بنده
هر دو قافیه کرده اند و قافیه فرخنده بنده و نامزده نیز بنا بر همین ضابطه است فصیح گنجوی فرماید
ست ترا این گنبدی پرستنده ام + هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام + خیر ای تو فرشتی ست
بیا ساقی ای چشمه زندگی + سر سبز تو خضر پایندگی + ناصر علی گوید چشم بعد گشتن
زنده کردند + پس از آزادگیها بنده کردند + فصیح گنجوی بگذر و بگذر راه فرخندگی +
شو و زنده از چشمه زندگی + اما معانی میر حسین نیشاپوری که یکی از اساتذه معتبر است همان فتح
مذکور را می خواهد چون مه عارض و سرو قد آن حور نژاد + مه تا بنده نباشد نبود سرو
آزاد + بعد از تحلیل تا بنده کلمه تا و بنده بدست آمده و از تا الی خواسته الی لام است
و چون آن بنده نباشد آزاد خود خواهد بود چون لام آزاد شود ای ماند و سرو که عبارت از الف
است آزاد نبود پس عید باشد و مقصود آنست که الف ای بلفظ عید تبدیل یابد پس اسم
عیدی که محصول آنجا است پوشیده نماند که در بعضی نسخه برخاسته و در بعضی برجسته واقع است
و همین بهتر است زیرا که جستن لب چند نسبت دارد نه برخاستن میرزا بیدل گوید مرا حسرت
کجاست گر دولت از خویش برجسته است + در آتش جست آن سپندی که جسته نیست +

واضافت در آرامگاه بی آرامی بیانی ست یعنی آرامگاه که عبارت از بی آرامی ست چه آرامگاه
را مقر عشق توان قرار داد و غیر بی آرامی نیست و درین اضافت بیانی قرار دادن اصطلاح
جمهور ست والا در حقیقت اضافت تشبیهی ست و اضافت بیانی مثل اضافت تخت چوب
و انگشتری طلا ست فافهم مخفی نماند که بی آرامی را آرامگاه عشق قرار دادن وقتیست که
لفظ بی آرامی مطلق باشد و در بعضی نسخه مضاف بسوی شوق یافته می شود درین صورت
تقریر مطابق توجیه مذکور نیست که عشق در آرامگاهی رفت که آن عبارت از بی آرامی ست
که بسبب شوق حاصل شده و بهتر آنست که آرامگاه بی آرامی مضاف و مضاف الیه باهم
حکم یک کلمه رسانیده تمام مضاف بسوی شوق باشد باضافت لامی و شوق به اضافت تشخیصیه
قرار داده شود و فایده این در فقره لاحق معلوم خواهد شد و حاصل فقره از غایت وضوح
احتیاج تقریر ندارد قوله که ای منجم الخ کلمه گفت از اول این فقره بنابر ضابطه که بالا مذکور شد
محذوف گردیده منجم از تنجیم ست که بمعنی ستاره شناسی و وقت شناسی کردن باشد کما فی المنتخب
بلند خیالی بیای مصدری یعنی بلند خیالی بودن و بلند خیال کسیکه خیال بلند او باشد و بلند
خیال عالی ست که در خیال بود پس بلند خیالی عالی خیالی باشد نور الدین ظهوری فرماید
لالی حقه پرورش سینه ست * خیال شاه و الا همت بلند ست * و افلاک بلند خیالی باضافت
بیانی ست و منجم افلاک بلند خیالی نیز همان بلند خیالی بود از عالم نقارچی رند و نیزه باز فرنگان
و بهتر آنکه مضاف شدن آرامگاه بی آرامی بسوی شوق باضافت لامی منجم عبارت از
شوق باشد و حاصل آنکه عشق در خانه شوق رفته گفت که ای منجم افلاک بلند خیالی چنین و
چنان بکن اصطرلاب منجم که رسوم آلتی ست منجمان را که از کیفیت و احوال نجوم معلوم
می شود و معنی آن ترازوی آفتاب ست کذا فی زبدة الفوائد و بعضی گویند معنی آن جام

جهان نماست چه اصطرجام و لاب جهان نما و علامه احراری در شرح گلستان آورده که اصطر
جمع سطرست و لاب آفتاب یعنی سطور آفتاب و در کشف اللغات آورده که بعضی گفته اند که لاب
نام حکیمی ست که بتدبیر سکندر اصطرلاب ساخته و قیل پسر ارسطوست و قیل پسر ادریس علیه السلام
است و صحیح آنست که واضعش ارسطاطالیس ست انتهی کلامه بهرکیف بصاد مبدل از سین ست
و بدون الف نیز استعمال یافته فیاضی گفته ست آویخته دید چون سطرلاب + ارتفاع
در لغت بلند شدن و در اصطلاح بلند شدن آفتاب از افق و تحقیق آینده بیاید بدانکه
حرف از بابین آفتاب و تمنا ترجمه من بیانیه است یعنی آفتاب که عبارت از تماشای
حسن ست و خاطر کنایه است از خاطر عاشق که تمنای حسن در وست و چون ارتفاع آفتاب
با سطرلاب گیرند لهذا خاطر را اینجا با سطرلاب تشبیه کرده و چون تمنا در دل عاشق هر دم افزایش
دارد لهذا لفظ ارتفاع بسیار مناسب افتاده و حاصل معنی فقره آنکه ای منجم افلاک بلند
خیالی ست از اصطرلاب خاطر دریافت بکن که آفتاب تمنای حسن که هر دم در افزایش و
ترقی ست در کدام درجه بلندی دارد و بعد از دریافتن آن بلندی همین که ساعت سعید
برای تقریب شادی کتخدائی کدام ست مخفی نخواهد بود که معنی این عبارت بقرینه های تحقیقی که در لفظ
گرفته است مستفاد شده و تفصیل آن بالا گذشت بدانکه درین جا لطفی ست مخفی که به تعمق
نظر دریافت می گردد و آن اینست که از ارتفاع آفتاب بر کدام درجه ساعت هر کدام
امر اختیار توان کرد همچنین بلندی آرزو باختلاف مراتبه بر تعیین وقت سرانجام مامول
متقاضی می گردد چه هرگاه تمنای چیزی کم باشد سرانجام دهنده آن امر چندان اعتنا
بشتاب نمی باشد پس وقت سرانجام آن بدرنگ می افتد و هرگاه تمنا غایت الغایت
باشد باین لحاظ آن شخص را جلدتر در انجام آن امر سعی باید کرد پس وقت سرانجام قریب تر

می باشد و به درنگ نمی افتد درین صورت مراد آن باشد که چون تمنای حسن در خاطر عشق
بکمال بلند بیست تقاضای تعیین ساعت از آن تواند کرد و آن خود بر جلدی و شتاب
منجر خواهد بود و هو المطلوب **قوله** چون در تقویم الخ تقویم آنچه در احکام نجوم نوشته باشند و
از آن استخراج آنچه ولادت وغیر آن کنند و در کشف حساب تقویم حساب یکساله کردن
منجمان که هندش پوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر کنند با استخراج انتهی کلامه و لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم بدرستی که ما آفریدیم آدمی را در نیکوتر نگاشتنی یعنی مخصوص گردانیدیم از حیوانات
با انتصاب قامت و حسن صورت و اعتدال مزاج و اجتماع خواص تکوینات یعنی اقرار در
اصطلاح منجمین عبارتست از نسبت کواکب با یک دیگر بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و
قران و مقابله و محاسده که بیانش می آید تثلیث باصطلاح منجمین واقع شدن ستاره از
ستاره دیگر بچهارم برج که ثلث فلک است و این نظر سعد است و همچنین تربیع نظر کردن
کوکب از برج سوم که ربع فلک است بکوکب دیگر و تسدیس واقع شدن ستاره ببرج دوم
از برج ستاره دیگر کما فی منتخب و صاحب کشف اللغات در لفظ تثلیث آورده که در اصطلاح
منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند چنانچه یکی اگر در
حمل باشد و دیگر در اسد پس آنچه در حمل است نظر او به پنجم است و آنچه در اسد است نظر او
به نهم است زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه است و اگر بسوم و یازدهم
نظر دارند نیم دوستی است و این را تسدیس گویند و اگر بچهارم و دهم نظر است نیم دشمنی دارد
و این را تربیع گویند و اگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی تمام بار آرد و این را مقابله گویند و اگر
دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه مولف گوید و این را مقارنه نیز گویند
و این اگر در آفتاب و ماه بود این را اجتماع خوانند و اگر میان آفتاب و یکی از کواکب

متحیره باشد آنرا احتراق و محترق آن کوکب خوانند و راس و ذنب را با کواکب الا مقارنة
نبود و آن را اجتماع گویند چو پوشیده نماند که آیهٔ کریمه درینجا غیر لفظ تقویم مناسب معنی ندارد
زیرا که از ان نظر تثلیث زهره و مشتری اختیار افتادن وجهی ندارد و تقریر فقره واضحست
قوله و غرهٔ مهر اینج غره بضم اول و در منتخب اول ماه و در زبدة الفوائد روز اول در هر ماه
در اول تاریخ هر ماه مهر بالکسر بدست ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یک ماه شمرند
کذا فی زبدة الفوائد و چون مهر معنی محبت هم هست این لفظ ذو المعنیین واقع شده چه غره مهر یک
معنی با ضافت بیانیست که مراد از ان عین مهر باشد و بمعنی ثانی از عالم غره فروردین و غره
اردی بهشت و امثال آنست الحق لفظ مهر بسیار خوب واقع شده و فهم این معنی را سلیقه
مذاق ضرورست قوله کوکب آن زوایچ در بعضی نسخه در عبارت این فقره کاف علت و در بعضی
لفظ چه واقع است تا آل هر دو یکیست احتراق سوخته شدن و باصطلاح منجمان پنهان شدن
کوکب سیار غیر ماه زیر شعاع آفتاب اثر می گویند ازان طائفه که شناسند معنی احتراق
از احراق است کما فی منتخب و در بیان نظرات بتفصیل گذشت خانه وبال مهر اینجا برجی
باشد که در ان وبال کواکب سیاره بود و الا خانه خود ضد وبال است چه در علم نجوم تقرر یافته
که هر برجی که خانه کوکبی باشد وبال کوکب دیگرست همچنین خانه این دیگر وبال آنست که
جدی و دلو خانه زحل است و قوس و حوت خانه مشتری و حمل و عقرب خانه مریخ و ثور و میزان
خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و مقابله خانه
هر کواکب وبال او بود پس خانه نیرین یعنی آفتاب و ماه وبال زحل بود و خانه های او
وبال ایشان و خانه مشتری وبال عطارد و خانه عطارد وبال مشتری و خانه مریخ وبال خانه
زهره و خانه زهره وبال خانه مریخ و راس و ذنب را خانه نبود نه وبال چنانکه در همین فصل

نصیرالدین طوسی ست تخصیص بضم و تشدید صاد اندوه گلوگیر و حاصل فقره ظاهرست قوله آفتاب
امید و نح کسوف بالضم گرفتن آفتاب و ماه و در عرف کسوف در آفتاب گویند و خسوف در ماه
کذا فی منتخب بیت الشرف باصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه دران بشود
چنانچه شرف آفتاب در حمل کذا فی بهار و مقابله اش با هبوط است و در کلام اساتذه مقابله
آن وبال نیز آمده جلالا می طباطبا گوید نظر از شرف و وبال و طلوع و زوال آفتاب شمرده شیم
و هر و معنی فقره واضح ست و غرض از تنها تقریر تاریخ شادیست و بس قوله پس نگاه از نح
زایچه جدولی که ازو احکام نجوم استخراج کنند کذا فی زبدة الفوائد طالع بکسر لام باصطلاح
منجمین برج و درجه که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع
ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب جدول اتصالات کلی جدولی که دران اتصالات
کلی نویسند و اتصالات کلی نظر خمسه متحیره و آفتاب ست با همدگر و حقیقت آن اینکه چون کوکب
متوجه شود بیکی ازین دو نظر با گویند متصل ست و چون اتصال تمام شود و بگذرد گویند منصرف
است و این نظرهای کواکب شش گانه را اخر ماه بر حاشیه تقویم از جانب دست راست نویسند
برای هر روزی و هر شبی که آن نظر در و افتد آنرا اتصالات کلی خوانند کما فی سی فصل و
نظر خمسه متحیره را با قمر مقابل آن و اتصالات را اتصالات جزئی گویند و الشمس و القمر و النجوم مسخرات
بامره جیا فرید آفتاب و ماه و ستارگان را رام شدگان به امر او حسینی پوشیده نماند که عادت
سایر الناس برین نحو جریان یافته که زایچه عروس و داماد را مطابق سے کنند تا بنگرند که حکمی
منافی وصال نباشد لهذا درین فقره بیان زایچه عشق و در فقره لاحق بیان زایچه حسن
نموده و فاعل کرد جهان منجم بلند خیالیست و همچنین فاعل افگندن نظر در فقره آینده
مخفی نماند که درین فقره و فقره ثانی غرض مطابقت زایچه عروس و داماد ست درین صورت

مناسب آن بود که این هر دو فقره را پیشتر از فقره های سابق بیان می کرد زیرا که تقرر تاریخ بعد از امر مذکور می باشد و قطع نظر ازین باید که مطابقت آنچه از طرف عروس باشد نه از جانب داماد چه این مختار خویشان زن می باشد بجهت احتیاط کما هی ظاهر التصرف کاتب را در معنی مدخل نباشد زیرا که این فقره را بلفظ انکاه مصدر نموده فتامل و بهتر آنست که گفته شود این معنی بی تحریک عشق است بلکه از پیش خود منجم است برای تائید مطلب که آن تقرر ساعت باشد چنانکه ابیات آینده برین دلالت دارد و فی ما نحن فیه از تسخیر ماه و آفتاب و نجوم اشارت است باینکه خوبرویان مطیع او باشند و مقصود ازین اطاعت نزهت که مطلوب است قوله و در اوتاد طالع اسخ اوتاد جمع وتد پوشیده نماند که منجمین چنانکه یک دور فلک را بدوازده قسم متساوی قسمت کرده اند و آغاز آن از نقطه اعتدال ربیعی گرفته هر قسم را برج نامند همچنین دور مذکور را بوجه آخر بدوازده قسم متساوی منقسم کرده اند و ابتدای آن از نقطه مشرق گیرند و هر قسم را خانه گویند یعنی هر درجه و دقیقه برجی که از مشرق نمایان بود تا همان درجه و دقیقه برج دیگر یک خانه است و از بعد آن تا همان درجه و دقیقه برج سوم خانه دوم و علی هذا القیاس مثلاً یک درجه و دو دقیقه از برج جوزا از مشرق نمایان بود تا یک درجه و دو دقیقه سرطان خانه اول هکذا فی الهوامش خانه اول را طالع گویند و خانه چهارم را وتد الارض و خانه هفتم را وتد غارب و خانه دهم را وتد السما خوانند پس ازین خانه ها طالع و چهارم و هفتم و دهم اوتاد اند و پنجم و دوم و هشتم و یازدهم مائل الاوتاد اند و سوم و ششم و نهم و دوازدهم زائل الاوتاد اند و دوم و ششم و هشتم و دوازدهم ساقط از طالع و الله اعلم بالصواب طالع مولود بمعنی طالع ولادت و این گذشت تاویل و تاول بیان کردن آنچه سخن با وی بازگردد و تعبیر خواب و گردانیدن کلام از ظاهر خلاف ظاهر کما فی منتخب انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم

لی ساجدین بدرستی که دیدم در خواب یازده ستاره و آفتاب و ماه را و من بر سر کوه بلند بودم که
در حوالی آن انهار جاری و اشجار سبز بود که از آسمان این ستارگان و نیز من فرود آمدند و من در
ایشان نگریستم و دیدم ایشان را مرا سجده کردند حسینی **قوله** چه می پرسی الخ این مقوله از همان
منجم ست برای وصل ساعت پرسیدن هیچ ضرورت ندارد زیرا که ازین هر کدام سعادت
و نحوست مندی خواهد بود که طالع شوهر و زن باین خوبی و سعادت ست و ظاهر ست که هرگاه در
طالع شوهر این باشد که زنش مطیع و منقاد او خواهد بود و در طالع زن اینکه شوهر با طاعت او
خواهد کوشید دیگر احتیاج ساعت سعید چه ماند چه تلاش ساعت سعید از برای همین ست که بعد
آن فسادی که باشد زائل شود و هرگاه در اصل فساد نباشد احتیاج آن چه باشد **قوله**
جدائی را الخ این شعر از مشکلات این نسخه است و باهمه فکر طبع از تردد آسایش نمی یابد اما
مانند جوز و مویزی که بهیئت فریب اطفال مهیا می نماید به تحریر می آید که مصرع اول مشتمل بر
استفهام انکاریست یعنی درینجا علامت جدائی رو او جائز نیست زیرا که شق شدن ماه
که بدلائل حکمت قابل خرق و التیام نیست امریست عجیب چه لفظ قیامت در جای گویند که
امری غریب ظاهر شود چنانکه حافظ علیه الرحمة فرماید ؎ چه قیامت ست جانان که بعاشقان
نمودی ؎ رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا ؎ آری چنانکه جرم ماه قابلیت خرق ندارد
همچنین این وصل نیز قابل این معنی نیست که در وقت جدائی کار کند و شاید که چنین گفته شود
که در وقت طلب جدائی اگر علامت و آثار تفحص کنند مضائقه نیست و برای وصل آثار و علامت
نیک تلاش کردن ضرورت ندارد زیرا که وصل خود بمعنی پیوستن ست از شکستن نباشد
چنانکه ماه که خرق نمی پذیرد اما بعد ورکاکت این توجیه هم ظاهر ست **قوله** راویان الخ
راوی روایت کننده بوی گل اندیشه معرفت را و یانست باعتبار متعلق موصوف که آن

اندیشه باشد ای راویانی که اندیشه شان بجویوی گل موجب تفریح بلبل طبع ست و رموز مضاف الیه
راویانست ای کسانیکه روایت کنندهٔ رموز تازه خیالی اند چنین بلبل پیشه صفت ناقلان
و چمن مضاف الیه آن قوله که در همان ساعت الخ همان اسم اشارت بعید مرکب بلفظ
هم که مفید معنی حصر ست پس انسب باشد خلاف مشهور که بفتح شهرت دارد و ساعت پاره از شب
و پاره از روز و باصطلاح اهل تنجیم مدت دو نیم گهری باشد که بست و چهارم بخش شبا روزی
است و الفاظ باقی این فقره بتوضیح محتاج نیستند اما لفظ بی روزگاری ظاهرا بمعنی بد روزگار
بودن ست و بد روزگار کسی که زمانه با وی بد باشد و بهتر آنست که بمعنی بی علاقگی و بی شغلی باشد
چه بی روزگار بمعنی بی شغل در اشعار اساتذه آمده و در مصطلحات هم نوشته و در بعضی نسخه
پریشان روزگاری واقع ست قوله فی الفور همگی الخ فرض وقت چیزی تشخیص کردن و
اندازه کردن کما فی منتخب تقدیر اندازه کردن کما فی منتخب متخیله قوتیست در بطن اوسط دماغ
که در صورت محسوساتی که بواسطه حس مشترک در خیال جمع اند تصرف کند خواه به تفصیل چنانکه
انسان کسی را بی سر تصور کند خواه بترکیب چنانکه کسی را صاحب دو سر خیال نماید قوله هر یک
آنچه الخ طبق بر ظاهر بمعنی کسانیکه چیزها در طبق گذاشته و طبق بر سر نهاده در جاها می برند اما تصرف
در این مقام لفظ طبق بر یافته نشده بهر کیف حاصل فقره اینکه هر یک از یاران و خویشان عشق
آنچه بدستیاری هنرمندان مذکور بهم رسانید بر رسم مرومانی که طبق بر سر کشند و برند در خدمت عشق
حاضر ساختند قوله از جمله سامان الخ سامان اسباب و آرایش و بهر و ساختن چیزها و ساختن
کارها و نظام و رواج آن باشد برهان تیل تباهی فوقانی بمعنی روغن لفظ هندیست معصفر
گلیست که بدان رنگ کنند چا چهار او در هندی کسنبه و تخمش را کاجیره گویند قوله و از کاغذ الخ
کاغذ در اصل کاغد بدال مهمله است مرکب از کاغ مشتق از کاغیدن بمعنی ناله و فریاد کردن

ودوال نسبت چون قرطاس در حرکت آواز می کند بمجاز کاغذ گفتند ودال مهمله بذال معجمه بدل شده
چنانکه گوید ؎ آن زاغ نگر که بر هوا می کاغذ + یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغذ + مولانا روم فرماید
؎ گر بگویم وصف آن بیحد شود + مثنوی هفتاد من کاغذ شود + ودوخته نگاه کسی که نگاه بر چیزی
دوزد ونظر از ان بر ندارد وچینه بجیم فارسی مفتوح ونون ساکن وبای فارسی مفتوح بهای هوز
رسیده وبدل با الف نیز آمده وآن گلی ست زرد رنگ ظهوری گوید ؎ گل چینه کرده نهان از
شمال + چو پروانه بر شمع افشانده بال + قوله قناد سخن الخ قناد بفتح وتشدید نون شکر ریز
وحلوائی کذا فی منتخب وقنادی بزیادت یای تحتانی نیز مثل سماعی وامثال آن طاهر وحید
گوید ؎ چه گویم ز قنادی نو شخند + که شد مغز از یاد او کله قند + ومثال شماعی بعیدا زمین
بیاید نقل اول بفتح ونقل ثانی بضم اول معروف وثانی شیرینی ست مشهور ظهیرا ... تفرشی گوید
شربت دار ان سحاب بکشیدن نقل ونبات ستاره وآفتاب در عرق افتاده ودر کشف
میوه که با شراب خورند ونیز آنچه تبدیل زبان بآن کنند میخواران انتهی ریخت فعل ماضی ست
از ریختن واین درینجا بمعنی ایجاد کردن چیزی از چیزیست مثل ریختن شمع وخشت وپالهنگ
قاسم مشهدی ؎ برای کردن خصم تو کوه خورشید است + زمانه از مه نو پالهنگ می ریزد +
ملا سفید بلخی ؎ درم علم سبو خنگیها که نوبهار + بخشتی سر مزار من از برگ لاله ریخت + بخت دل بیگ
میرزا افور باشد ایراک ؎ برمی خیزد چو من افتاده از روی خاک + می توان صد چند
مجنون ریختن از ساچه ام + وحاصل آنکه از شکر نقلها وحکایتهای شیرین نقل مجلس ایجاد
کرد قوله وعطار الخ عطار بفتح وتشدید خوشبوئی فروش کما فی منتخب وفارسیان بوفروش
گویند وبمعنی دوای فروش نیز استعمال یافته هم در عربی مثل لن یصلح العطار ما افسده الدهر وهم
در فارسی چنانکه مصنف در وقائع حیدرآبادی در شهر آشوب می گوید ؎ زبس عطار مشتاق

است قوت لایموتی را ٭ چشمش آتش وُ نان آید چو نبویسند اشتانی ٭ و لهذا صاحب زبدة الفوائد بهر دو معنی آورده نکهت بالکسر خواری و خستگی و در رشیدی نکبات بفتحتین جمع کما فی المنتخب و آنچه در بعضی نسخه نکهت بهاسی هوز بمعنی بوی خوش یافته می شود نا مناسب ست عبیر بالفتح زعفران و نوعی از عطر که در وی زعفران اختلاط کنند کذا فی زبدة الفوائد و در کشف آورده که بالفتح زعفران و بعضی گویند داروئی ست خوشبو غیر زعفران و در صراح ست عبیر بوی خوش با زعفران آمیخته عن الاصمعی و بوی زعفران تنها عن ابی عبیده انتهی کلامه حریر در منتخب جامه ابریشمی و در زبدة الفوائد پرنیان و کاغذ حریری و در کشف کاغذ باریک **قوله** برای سراپا الخ الف سراپا مفید معنی استیعاب ست ای از سر تا پا چنانکه ظهوری گوید ٭ سراپای طوطی ز منقار ریش ٭ که سبز اند از سبزه پرهای خویش ٭ یعنی از سر تا پا همه اعضای طوطی الخ و مجاز بمعنی خلعت استعمال یافته کما فی ما نحن فیه دختین بشانه جولاهگان که بدان جامه بافند منسوج بر وزن مفعول بافته شده و نوعی از جامه کذا فی زبدة الفوائد **قوله** و بلب اظهار الخ لب اظهار یعنی لبی که اظهار مطلب بدان کنند و در ان اضافت بادنی ملابست باشد صائب گوید ٭ اهل کمال را لب اظهار خاموشی ست ٭ سنت پذیر ماه تمام از هلال نیست ٭ و حاصل فقره اینکه خوشحالان دوستان عشق اسباب های مذکوره را مهیا کرده بلب اظهار رسانیدند ای این گفتگو بلب آوردند که عاشقی یکدم مرتبه باید یعنی همین حال می باید که از طرف عشق بمعرض وقوع رسید و این مثل گفتگوئی ست که کسی سامان شادی را همه آماده سازد و مردمان منصف گویند که شادی این معنی دارد ای عاشقی همین ست که عشق حق آن ادا کرد **قوله** بیرهای الخ بیره لفظ هندیست برای مشغله فارسیان مطابق لهجه خود برای مخففه خوانند یا آن برگیست معروف که آنرا با کته و چونه و فوفل خورند و لب سرخ شود و آنرا تنبول نیز گویند و لهذا فروشنده

آنرا تنبولی گویند بیای نسبت چون برگ مذکور در فارس نمی‌شد فارسیان این لفظ را بعینه استعمال کرده اند و ازینجا معلوم می‌شود که محاورهٔ بیره برداشتن نیز رسم هندیانست اهل فارس چون در هند رسیده رسم مذکور را مشاهده کرده اند بیره برداشتن بسته اند و در هندی نیز بعینه ترجمه همین الفاظ مستعمل ست فرمودن بمعنی حکم کردنست و بمعنی رفتن نیز استعمال کرده اند مولانا وحشی در مثنوی ناظر و منظور گوید ع تو او را بدین کار اخوانده بر خوان * خود ش فرمود دیگر جا بمهمان * یعنی خود در دیگر جا بمهمانی رفت ازین شعر معلوم می‌شود که مهمان بمعنی مهمانی ست و تحقیق ایشان مهمان بمعنی مهمانیست و در حل مقامات مسطور ست آمدیم بر اینکه گاهی بمعنی گفتن می آید کما لا یخفی و بمعنی کردن نیز و درین تفاوت نیست که فاعل آن شخص ذی عزت باشد یا نباشد و لهذا نصیرا همدانی در احوال خود نوشته نثر که چون کودکشان تمام عمر خود صرف نحو نفر موده و ابو الفضل گفته نثر زبان را ترجمانی نفرمایم و چون هندیان نسبت فرمودن خاص بشخصی کنند که صاحب عزت باشد اگر از کسی زبان زد شود معیوب میدانند آری اگر در محاورهٔ اردو مانند فارسی تکلم کنند مورد طعن بلا شبه خواهند گردید اما در محاورهٔ فارسی استعمال آن بی تکلف جائز است گو بیهوده سران چاوچا بیهوده باشند بهر کیف در ما نحن فیه بمعنی امر کردنست درین صورت بیره به تنبولی فرمودن باین معنی باشد که برای سرانجام آن فرمودند و الا هیچ معنی ندارد و قوله بار با الخ یاسمن بفتح سوم نام گلیست سپید که آنرا یاسمین و یاسمون نیز خوانند کذا فی زبدة الفوائد و صاحب منتخب نوشته در لفظ یاسمین بتحتانی که گلیست زرد خوشبو انتهی و از استعمال معلوم میشود که کبود رنگ هم می‌باشد نصیرا همدانی گوید نثر چندان برگ یاسمین کبود و سفید در بساط باغ بطرحی ریخته شده که پنداری صفحهٔ تختهٔ روی زمین از آبنوس و عاج خاتم کاری یافته ملک خان آرزو در سراج اللغات نوشته که در عرف حال کبود رنگ را گویند و مولف تحقیق این در شرح

رسالهٔ ظهیرا و تفرشی که موسوم بعباس آباد ظهیر است نوشته بهرکیف مناسبت در یاسمن و
امیدواری غیر از تضاد نیست که در لفظ یاس که در ضمن یاسمن است و در میان امیدواری نسبت
و در بعضی نسخه گل یاس مخفف یاسمن یافته می شود و این نسخه نسبت باول بهترست زیرا که در یاسمن
یاس ضمناً حاصل می شود و در یاس صریح ست قوله حنا در اصل بتشدید ست اما بتخفیف استعمال
کرده اند شاعری گوید ع هر آن مثال که توقیع تو در ان نشود ✤ زمانه طی نکند جز برای حنا را
میرزا بیدل ع کف پای حجله نشین من بخیال کرد نگین من ✤ پی آرزوی جبین من ز چراغ
رنگ حنا طلب ✤ پوشیده نماند که این شعر از اشعار مشکلهٔ میرزا بیدل است عزیزان در معنی آن
خوض بسیار فرموده اند تقریر معنی آن نیز برین قرطاس می شود گو مستلزم طول کلام ست
باید دانست که حجله نشین عبارتست از معشوقه یعنی کف پای معشوقهٔ من نگین من بخیال
آورده اگر خواهی که سراغ آرزوی پیشانی من که عبارتست از تمنای سجده باشد دریافت کنی
که کجاست پس باید که چراغ از رنگ حنا بهم رسانی چه هرگاه رنگ حنا چراغ خواهد شد همان
زمان سراغ آرزوی جبین من ظاهر خواهد شد یعنی بمجرد رنگین شدن کف پای معشوقهٔ من از
رنگ حنا آرزوی سجدهٔ من ظاهر خواهد شد زیرا که همان وقت من در سجدهٔ او خواهم افتاد و در صورت
مطلب کف پا نیز بدست خواهد آمد و مطلب آن گرفتاری من ست و این معنی حاصل شد از لفظ
نگین و الله اعلم بالصواب قوله انواع زیورها الخ زیور ظاهرا در اصل زیب ور است بکثرت
استعمال موحده حذف شده بمجاز بر آنچه از زر و سیم و مثل آن ساخته بر گوش و گردن و دست و پا
و غیر آن برای زینت گذارند اطلاق کنند و اطلاق زیور بر غیر زیورهای مذکور نیز آمده چنانکه
نظامی گنجوی اطلاق آن بر قبا نیز کرده اند و هو هذا ع قبای دو عالم بهم دوختند ✤ و زان
هر دو یک زیور افروختند ✤ و بمعنی مطلق زینت و آرایش نیز آمده چنانکه هم او گوید ع

نخستین کس او شد که زیور نهاد * بروم اندرون سکهٔ زر نهاد * و درین شعر اراده از سکه زر
نهادن کنایه از طلا بست چنانکه از شعر لاحق ظاهر می شود و آن اینست که بیت بفرمان او زرگر
چیره دست * طلا ماهی زر بر سر نقره بست * طلا خان آرزو در شرح سکندرنامه در معنی شعر
خواجه نظامی که تقریب در لفظ زیور گذشت گفته اند که فارسی زبانان عربی دان ابطال تولید از
عالم طلیدن و صدا که در اصل تپیدن و سد بود و طلا در اصل تلا بود که گاهی بتشدید نیز آمده
و معنی اماله انست و طلا در اصل تله بود و ماهی مختفی که بالف بدل شده از عالم غاره و غارا و
طلا را معرب تلا گفتن خطاست زیرا که بدین معنی در لغت عرب نیامده انتهی کلامه مولف گوید فی
السخن فیه و در بعضی نسخه زر طلائی خالص بتقدیم زر طلا واقع شده و در بعضی طلای زر بتقدیم طلا
بر لفظ زر و در صورت اول تخصیص بعد تعمیم است زیرا که اطلاق زر بر نقره و سیم هر دو ست بلکه بر فلوس
نیز آمده چنانکه زر سرخ و زر سفید و سیاه در شعر امیر خسرو وارد است بیت سازم فدای آن بت
سیمین اگر بود * در کیسه صد هزار سپید و سیاه و سرخ * چنانکه ملا سعید در بهار عجم آورده
و در صورت ثانی طلا بمعنی اوراق زر باید گفت چنانکه از شعر نظامی که گذشت نیز مفهوم میشود
فتامل **قوله** و معنی سر الخ شاهوار و شهوار بالف و بدون الف بمعنی لائق شاه که بیش بها و
گران قیمت باشد حضرت امیر خسرو دهلوی رسالهٔ اول رسائل الاعجاز که باعجاز خسروی شهرت
دارد فرموده که اکثر لفظ وار بلفظی استعمال می یابد که بمعنی بزرگ باشد الحق بیشتر چنین یافته شده
مثلاً بزرگوار گویند نه خورد وار و شاهوار و خروار هم ازین عالم است چه خر هم بمعنی کلان آمده مثل
خربزه که میوهٔ معروف است زیرا که خر کلان و بزه بمعنی میوه است پس معنی ترکیبی آن میوهٔ کلان
باشد و خرگاه چه گاه مکانست ای جای بزرگ مرصع گوهر افشاننده شده از ترصیع بمعنی
گوهر نشاندن **قوله** خیمه سرایان الخ مرغوله فرید مرغول و آن بفتح میم و کسر دوم و با واو فارسی

در زبدة الفوائد موی پیچیده را و از جانوران که در مستی کشند و در برهان آورده مرغوله بر وزن مشغوله
بمعنی مدلول است که پیچ و تاب زلف و کاکل تاب خورده و نغمه و پیچان و غلطان و غلتش و نشاط
باشد و بمعنی طره دستار و موی پیشانی هم آمده است انتهی تحریر لغوا عربیست بمعنی نوشتن و فارسیان
بمعنی مخلوط که بیرنگ در کاغذ تصویر کشند می گویند سالک یزدی گوید ساقی از شرم تخیلت تصویر نتوانند گشید
در کشد هم چون خط سطر تحریر نتوانند کشید ٭ و بمعنی تخشیدن و آواز کشیدن موسیقیان طنبوری گوید
از نغمه شاه زهره کج افتاده است ٭ اینجا نغمات سر پیچ افتاده است ٭ مرغوله دو دست را
تحریر اش ٭ زان رو ره گوش پیچ پیچ افتاده است ٭ قوله و رقاصان الخ سماع بالفتح بمعنی
شنیدن و سرود و بمعنی رقص نیز آمده بمعنی اول خود ظاهر است و بمعنی دوم سعدی گوید
بگویم سماع ای برادر که چیست ٭ اگر مستمع را بدانم که کیست ٭ حافظ فرماید بر آسمان
چه عجب گر ز گفته حافظ ٭ سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ و بمعنی سوم عرفی گوید بساط
مجلس دهر آنچنان نشاط انگیز ٭ که دست را بسماع آستین دهد تعلیم ٭ غنیمت در فرا لیشر
رقص خطاب بشاهد گوید که دیدن چشم در راه سماع ست ٭ قیامت نشستن اخراج است
اختصاص یگانگی کذا فی زبدة الفوائد قوله تبرنم انگیز الخ ترنم سرائیدن کما فی منتخب قوله و
از گرمی هنگامه الخ گرمی هنگامه بمعنی رونق هنگامه و هنگامه بمعنی مجمع و جمعیت مردم و معرکه بازیگران
و قصه خوانان و خواص گویان و امثال آن باشد کما فی برهان قوله وقت ساز الخ ساز آنچه
نوازند از جنس رباب و چنگ و امثالش و بمعنی موافقت حاصل بالمصدر انساختن لهذا
موافق را سازگار و سازگر و سازور و سازمند گویند و بمعنی موافق نیز آمده چنانکه گویند فلانی
با فلانی ساز است ای موافق است درویش واله هروی گوید بازی عیش مخور تخت تنگ حوصله
با فلک بیهوده ملکن فهم طبیعت ساز است ٭ همکنان بر وزن همعنان بکسر کاف فارسی گروه و جماعت

حاضر را گویند و بمعنی همه کسان و یکسان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است کذا فی برهان
مولف گوید قید جماعت حاضر بیجاست بر غائب نیز اطلاق کنند ظهوری گوید شعر همگنان را
دولت حضوری روزی باد اما انقدر درست کذا فی ما نحن فیه البته بمعنی جماعت حاضر انسب است و آنچه
بکاف تازی شهرت دارد از ملا فاحشه است و تحقیق این لفظ کماهی در شرح عباس آباد نظیر آمده
تفرشتی ضبط یافته پوشیده نماند که در اکثر نسخ در میان ساز و لفظ صحبت واو عاطفه یافته می‌شود
بدین تقدیر معنی این چنین باشد که این هنگام هنگام ساز و صحبت احباب است ای همگنان
یعنی ای جماعه حاضران که درین مجلس حاضر اید عشرت بکنید و در بعضی نسخه واو نمی باشد
درین صورت ساز بمعنی موافقت توان گفت یعنی وقت موافقت صحبت است ای دقیقه [illegible]
است که صحبت با یکدیگر در گیر شود پس این وقت را غنیمت پنداشته عشرت کنند و نشاط در هر کجا
که باشد از انجا که آورده درین صحبت صرف نمائید که هنگامه این صحبت که احتمال گرمی دارد باز
دست نخواهد داد قوله بوی گلزار الخ گلزار بدال مهمله نوشتن چنانکه [illegible] غلط است
چه زار بزای تازی کلمه کثرت و انبوهی است چون سبزه زار و چمن زار [illegible] شعر از نیز آمده
تازیست نه ذال و حاصل شعر آنکه بوئیکه از گلزار وصال حبیب می آید چو شعر [illegible] از نشاء
شراب چه نشه شراب هر چند موجب طرب و بهجت است اما آن بهجت که از وصال
درست دست می دهد از نشه شراب چه ممکن نیست و درین صورت [illegible] باید که
غنچه مینای دل غرور را از شراب نکهت که عبارت از نکهت گلزار وصال مذکور
است پر نمائید برعایت ذکر غنچه لفظ نکهت ذکر یافته و برعایت مینا آنرا
به تشبیه داده اما بعد از تامل ظاهر شد که درین شعر سهو الفکر واقع شده
و بالعکس بسته چه پر کردن غنچه نکهت و پر کردن مینا بی مناسب است

پس چنین بانشی گفت که بشتابید غنچه دل از می نکهت پر کنید فافهم قوله جوش و گل الخ بسبب نوشیدن بقدح مجاز است و مراد از آن شراب است از عالم دگر ظرف و اراده مظروف چنانکه بالعکس مانند نشه بمعنی شراب و جرعه بمعنی جام و شیشه و امثال آن صائب گوید ساقی ما در دوستی هیچ خودرا سی نکرد * نشه انجام را در ساغر آغاز داشت * شیخ علی حزین گوید ساقی بجرعه ریزی پر تکان را * تا این سفال کهنه بهار نفس شود * و حاصل معنی شعر ظاهر است قوله بستند الخ آئین بستن عبارت است از آرایش و زینت که برای مهمان کنند یا برای پادشاه چه هرگاه پادشاه بشهری در آید آن شهر را به پرندهای نفیس بیارایند و آرایش کنند و آئین چیزی بستن عبارت از آرایش او کردن و از استعمال دریافت می شود که قطع نظر از آئین بستن خانه و شهر و باغ و امثال آن آئین شعرای دیگر نیز مثال نگاه استعمال کردن جائز است از اینجا معلوم شد که آئین بستن بمعنی مطلق زینت و آرایش کردن نیز ست ظهوری گوید شعر عید و نوروز چشم و گوش نه بسته و آئین نگاه نه بسته و حاصل شعر اینکه بیاد حسن در شهر خیال آئین بندی کرده اند پس مناسبت است مردم چشم که خانه خود را از نگه زینت و آرایش کنند زیرا که مهمان عزیز یعنی حسن بوساطت خیال در خانه شما میرسد چه هرگاه بخیال رسد و خیال در چشم ست رسیدن آن در چشم هم بوقوع پیوست و نسبت بودن خیال در چشم مجاز است فتامل قوله بیرسه شادی الخ عزت کردن مهمان یعنی پیش باز استقبال ست که در مصرع اول مذکور ست قوله نیم خوش حالی است الخ جای فلانی خالی ست در مقام یاد کسی گویند یعنی اینجا آن هم باید و کذلک جای فلانی سبز است و جای فلانی سبز است ایضا گوید یک سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد * ای آتش سوزان همه جا جای تو خالی ست * فیاض گوید زود رفتی ز در میکده بیرون فیاض * از تو در مجلس باده کشان جا سبز است * صائب گوید بطرز تازه قسم یاد

می کند صائب ٭ که جای طالب املی در اصفهان پیداست ٭ سلیم سه خزان رسیده حریفان از
نشسته اند بخاک ٭ بجز شراب که حالش بوستان سبز ست ٭ کذا فی مصطلحات وارسته وچراغ
بدرایه وسد جای شعر اینکه بزم خوشحالی مهیاست اما عالی دربیچو مجلس موجود نیست ونبودن او
جای افسوس ست اگر قاصدی بهم رسد باو هم حکایت این صحبت بکنید وطلب نمائید وخطاب
اینجا باهل مجلس ست قوله درین هنگام الخ فرجام بالفتح مبارک ونیکو وآخر کار کذا فی زبدة الفوائد
ظاهرا بمعنی اول مخفف فرانجام ست درینصورت بمعنی مجاز باشد ودر بعضی نسخه بجای فرجام انجام
واقع شده قوله نتیجهٔ آفتاب خود آفتاب با عتبار خلوه شعاعی ونتیجهٔ خورشید هم گویند ملیر اسے
تفرقشی گوید سه بسکه دست حنا ربالیده ٭ نتیجهٔ آفتاب مالیده ٭ عرفی سه فلک به نتیجهٔ
خورشیدش از هوا گیرد ٭ اگر عمامه برافتد ز تارک زوار ٭ ومصدره ولفظ بزرنجشی بر اسے
سجعیت ست وظاهرا استعمال لفظ حنا اینجا موافق روزمره اردو ست زیرا که رسم مذکوره
را مهندی گویند واین رسم را در فارسی حنابندان گویند چنانکه مصنف در غزل خود می آرد
کما سیجی وشاید محاوره فارسی نیز باشد وحاصل فقره اینکه حسن با زرنجشی تمام آماده سرانجام
حنابندان شد چون حسن را با آفتاب تشبیه داده سرانجام حنا را مشرق اهتمام آنرا بطلوع
آفتاب تشبیه کرده زیرا که تافتن نتیجهٔ آفتاب حسن از مشرق سرانجام عبارت ست از اهتمام
حسن در باب سرانجام حنا فافهم قوله چاوشان الخ چاوش در زبدة الفوائد بجیم فارسی
بمعنی نقیب حی علی العیش یعنی بنابر عیش حی حی بالفتح والتشدید اسم فعل ست بمعنی بیا مثل
حی علی الصلوة یعنی بیا بر نماز قوله که در شهرستان الخ ستان شهرستان هرچند مانند خارستان
وگلستان وکوهستان کلمه کثرت ست اما معنی کثرت را درینجا چه دخل تواند بود پس زائده
باشد مثل مسار ورشاخسار بلا ظفرا گوید سه مطربان محفلش را فی تلاش ابر دست ٭ چو شر

گلهای صد ابر شاخسار تار با د ٭٭ پوشیده نماند که موافق قاعده وضابطه فارسیان که پیش از ین
نیز بارها ذکر یافته کلمه گفت پیش از کاف که در صدر کلام ست محذوف شده ای نداء حی علی العشیر
در داد ند و گفتند که کذا و کذا بعمل آرند و در بعضی نسخه کارخانه شادی و در بعضی کارخانه شادمانی
مناسب اول ست چه نسبت بشادمانی لفظ شادی باین معنی شهرت دارد و خنابندی هما نهم
مذکوره است معروف بمعنی طرز و روش و از هر دست بمعنی از هر روش و نحو بمعنی سو و راه و مستعمل ست در محل طریق
چون از هر نحوای از هر طریق جرح زخم و اعتراض **قوله** استانیم قنادی ایخ استا بضم اول
مخفف استاد کما فی الکشف اما از روی استعمال معلوم می شود که استا بدون دال بیشتر بر اهل
حرفه اطلاق کنند قنادی فارسیان فزید علیه قناد ساخته اند کما مر شکرخنده خنده شیرین که مترادف
نوشخند مقابل زهرخند ست و شکرخنده بها نیز و به تشدید کاف هم استعمال دارد و این کلمه بمعنی
بها بمعنی صاحب شکرخنده نیز مستعمل ست عرفی گوید ؎ کسیکه در هوس نوشخند او میرد ٭٭ بکام
ناشیانش فغان شود و شیرین ٭٭ جامی ؎ بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو ٭٭ چه موجب داشت
شکرخندهٔ تو ٭٭ سعدی ؎ شکرخندهٔ انگبین میفروخت ٭٭ که دلها ز شیرینیش می بسوخت ٭٭
و قند ریخت بمعنی قند ساخت و ایجاد کرده است چه ریختن بمعنی ساختن و ایجاد کردن می آید
چنانکه سابق به تحریر آمده پوشیده نماند که ریختن چیزی از چیزی شیوع دارد چنانکه از امثله
ظاهر شد اما ازینجا معلوم شد که فقط ریختن چیزی هم مستعمل ست انگشت حیرت و انگشت تحیر
انگشتی که به تحیر در دهن و دندان گذارند و آنرا انگشت حیران نیز گویند شاعری گوید ؎
انگشت حیرت ست زبان در دهان ما ٭٭ آصفی ؎ دارند بدو رشکرستان تو خوبان ٭٭ چون
نیشکر انگشت تحیر به دهن ها ٭٭ زلالی ؎ دهانها در بیانش چشم قربان ٭٭ زبانها در دهن انگشت
حیران ٭٭ پوشیده نماند که تبسم را استاد قرار داده و چون خنده بعد از تبسم حاصل شود تبسم را

بپزند و قند شکرخند مقرر نموده و حاصل فقره اینکه تبسم که قنادی ست آنقدر قند شکرخند ایجاد نمود که
برای مصریان هم شکر حکم انگشت حیرت بهم رسانید یعنی مصریان نیز از قند مذکور متحیر گردیدند **قوله** میرزا رعنائی الخ میرزا
به تحتانی و بدون تحتانی هر دو آمده بیدل گوید ؎ میرزا ملتانی اند ایشان نه میرزا مشهدی ٭ تا تو ان نقلش
کند ایشان بر کس جهان میرسد ٭ رعنائی در اصل بمعنی خودآرائی و نازنین شدنست و فارسیان بمعنی تکبر
و غرور استعمال کنند و بمعنی دو رنگی نیز همین استعمال فارسیانست و لهذا گل دو رنگ را
که معروفست گل رعنا گویند طاهر وحید ؎ دیده ام این باغ پر از رنگ و بو ٭ یک گل
رعنا بست شب و روز او ٭ میرزا بیدل ؎ تسلیم پر رعنائی افسر نفروشم ٭ معراج سرا بید
بوسیدن پا لیست ٭ شماعی مزید شماع از عالم قنادی که گذشت و شماع در منتخب بمعنی
موم ریزست مصنف این کتاب در وقایع حیدرآبادی در قصیده که متضمن خرابی لشکر عالمگیر
نوشته می آرد ؎ نمانده پیش شماعی بهای رشته شمعی ٭ بگر از عشق بانان دام گیر و
رشته جانی ٭ ظاهر پیش ایشان زیادت تحتانی موجب فصاحت ست زیرا که در اکثر
اسما زیادت می کنند و ازین عالم ست شماس و شماسی بتشدید میم بمعنی مهتر ترسایان که میان
سر تیر اشند و در عبادت خانه نشینند و حوری بمعنی خورد سالی بمعنی سال حافظ گوید ع
حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند ٭ نظامی ؎ چنانزی کز ان زیستن سالیان ٭
ترا سود و کس را نباشد زیان ٭ و ضرابی بمعنی ضراب مصنف در وقایع حیدرآباد گوید ؎
بروی درهم کو بچنین زد سکه ضرابی ٭ که این نقد روانرا نیست جز جان جنس ارزانی ٭
وارد یا و تحتانی در مصادر عربیه بیشتر بکار برده اند چون خلاصی و زیادتی و انتظاری و ضروری
و نقصانی و امثال آن موم کافوری مومی که کافور و عطریات دیگر دران انداخته شمع و
امثال آن ریزند و شمع کافوری عبارت از انست شخل موزون بجلوه آوردن عبارتست

از ساختن نخلهای موم چه موم ریزان از موم نخلها سازند و لهذا ریزان را نخلبند نیز گویند چنانکه
سعدی گوید ؎ نخلبندم ولی نه در بستان ٭ شاهدم من ولی نه در کنعان ٭ و حاصل فقره آنکه
شمامی که عبارت از رعنائی ست از ترحم اندامی موم ساخته نخلهای ایجاد کرد که سرو نیز از
انفعال خود خنده آن نخلها گردانید و فاخته که بر سر نشسته بود طوق او برای سرو حکم حلقه بندگی
پیدا کرده و تناسب الفاظ چنانکه هست بر اهل فهم پوشیده نیست قوله گرم دارو الخ دارو
ترجمه دوا و مرادف درمان نیز هست و گرم دارو دوای گرم و اختلاط بمعنی آمیختن و گرم از
صفات اوست و اختلاط گرم عبارت از اختلاط بسیار است و برین قیاس گرم کردن اختلاط
و گرم شدن آن و مقابل آن سرد شدن اختلاط و گرم اختلاط کسیکه اختلاط بسیار کند ؎
خوبان ترحمی که چو میلی در آتشم ٭ ما اختلاط را بشما گرم کرده ایم ٭ ؎ گر تو گرم الفتی باکسی
شریک نان مشو ٭ سرد شد در آدم و حوا گندم اختلاط ٭ ظاهرا ارسال داروهای گرم نیز در ایام
عروسی رسم خواهد بود قوله ونارجیل پستان را الخ انصاف آنکه تشبیه پستان بنارجیل بسیار
خوب بدست آورده غبغب بفتح بمعنی گوشت آویخته زیر ذقن که آنرا طوق گلو نیز خوانند و بدین معنی
غبب بفتحتین هم آمده و شعرا آنرا بهلال تشبیه نموده و آنرا طوق غبغب نیز گفته اند ؎ تاج عنبر
نهاده بر سر و وش ٭ طوق غبغب کشیده تا بن گوش ٭ و چاه غبغب نیز گویند و مهتاب اینجا
بمعنی جرم ماه است و ظاهر تشبیه آن بجرم ماه از روی سفیدی رنگ و پری گوشت آنست
و الا بهلال اوضح ترست کما مر آنفا قوله گلاب ابرو الخ رومال زرتار رومالی که تار زر در آن
تعبیه کرده باشند ظهوری در تعریف نوروز گوید نثر چو بال زرتار غباری افشاند پوشیده نماند
که در بعض نسخه بعد از لفظ سر خرفی حرف را و با لفظ رومال موحده یافته میشود اما بسیار نامناسب
هست کما لا یخفی چون ارسال رومال زرتار رسم ست بود دعا طلبی باید قوله گل دهان الخ

پان اگر بای فارسی بمعنی برگ معروف گفته شود نظر معطوف علیه ای گل ونظر بر قوله هر قدر
در باغ ایخ مناسب نمی نماید چه پان را بباغ هیچ علاقه نیست ونیز ذکر پان اول گذشته
واگر ببای موحده تازی گفته شود آن در زبدة الفواید خوشبوی سوختنی ودر ختنیست که سایه
او بغایت خوش است انتهی ودر منتخب ودر ختنیست که قد خوبان را بدان تشبیه کنند وازدانه اش
روغن گیرند که بسیار نافع است وخوشبوست وآنرا دهن البان گویند انتهی ودر برهان قاطع
بمعنی بید مشک آورده ودر نیصورت چیدن آن از باغ چه معنی دارد وبان در هندوستان نام
گلی شهرت دارد چون الفاظ هندی نیز بسیار استعمال یافته شاید بهمین معنی این لفظ بسته باشد
هر قدر بفتح دال وسکون آن هر دو استعمال یافته شاعری گوید ؎ سخت می خواهم که در آغوش
تنگ آرم ترا * هر قدر افشرده دل را بیفشارم ترا * حزین ؎ قد خم دیده ام تردید طوفان
قیامت را * کند هر قدر طغیان سیل با بل بر نمی آید * کرشمه در زبدة الفواید بفتحتین نازو بگوشه
چشم نگریستن قوله از کاغذ خرید ایخ کاغذ در اصل کاغد بدال مهمله است مرکب از کاغ ودال
نسبت چه کاغ بمعنی ناله وفریاد است مشتق از کاشیدن کذا فی نوادر المصادر چون قرطاس
آواز می کند باین نام موسوم شد مولوی روم فرماید ؎ گر بگویم وصف آن بحد شود * مثنوی
هفتاد من کاغذ شود * وبذال معجمه مبدل انست وکاغذ خرید نوعیست از کاغذ رخسار هم از
عالم شاخسار دریافت می شود یعنی مار وران زایده است ومثال شاخسار در لفظ شهرستان
گذشت وشاید که رخسار یک کلمه بود ودر نسخ مخفف آن بناگوش بضم در نسخه شقیقه وآن از بالای
گوش تا بن گوش باشد سلیم ؎ غنچه سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ * در نظر چون قلم آید به بناگوش
دبیر * ودر رشیدی پس گوش واین خطاست وبعضی بفتح گفته اند ونزد صاحب سکندری
همین صحیح است چه اگر گفته بضم وبکسر خطاست کذا فی بهار عجم ودر کشف اللغات آورده

بالضم یعنی بن گوش ای اطاعت وفرمانبرداری وخدمتگاری بطوع ورغبت انتهی اما سخن فہمیہ ہمانست کہ اول تحریر یافتہ نرگس گلیست معروف ومشہور بکسر کاف ست بفتح نیز استعمال یافتہ حافظ شیراز فرماید ؎ از رنگ رخت نشان اطلس پرسم ✤ وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسم ✤ صد روز بہ پیچم نہ پرسی زکسم ✤ یکبار وزنیست زصد نرگس پرسم ✤ وحاصل فقرہ اینکہ چشم تماشائیان کہ عکس رخسار وچشم وبناگوش چشم ماہرویان آن بزم دران افتادہ بود از پردہ آن کاغذ حریر گرفتہ گلہای لالہ وبنفشہ ویاسمن ونرگس شدہ اند چہ لالہ باعتبار رخسار وبنفشہ باعتبار زلف ویاسمن باعتبار بناگوش ونرگس باعتبار چشم باشد کما ہی ظاہر **قولہ** فانوسہای خیال الخ فانوس خیال فانوسیست کہ چراغ دران نہند وتصاویر از حرکت باد دور ونگردد وعکس آن تصاویر از بیرون فانوس گردان نماید شاعری گوید ؎ چرخ فانوس خیال وعالمی حیران درو ✤ مردمان چون سایۂ تصویر سرگردان درو ✤ طلق بالفتح سنگیست سفید براق کہ آنرا ابرک گویند معرب تالک کذا فی المنتخب ومعنی فقرہ ظاہرست **قولہ** مطربان تار موسیقار بالضم نام سازیست کہ شبانان دارند ودر نسخہ علم موسیقی ست کہ موسیقار نام جانوریست کہ در منقار او سوراخہا اند واز ان سوراخہا آوازہای گوناگون برمی آید وعلم موسیقی ازان اخذ کردہ اند کما فی کشف اللغات ودر زبدۃ الفوائد نام ستاریست کہ درویشان دارند مولف گوید قید درویشان وشبانان ہر دو بیجاست از عالم سازہای دیگر در مجلس ارباب دول نیز نوازند چنانکہ از روی استعمال ظاہرست بہرحال درین فقرہ تشبیہ مژگان بموسیقار غریب بہم رسیدہ چہ سازند گوہر از نہما ترتیب میدہند تا حزن بردل زنی تحریک شوق کردن یعنی مطربان نازکہ عبارت ازہمان تارست مژگان را

موسیقار و حلقهٔ زلف معشوقان را دائره ساخته غرض قاعدهٔ عشاق نوازی را درست کرده
بر تارهای جان عشاق مضراب تحریک شوق میزدند ای جانها را محرک شوق بودند و
باین غزل که به تحریر میرسد ترنم می کردند قوله امشب این الخ حنابندان همان حنابندی
که گذشت سلیم سه رنگین شود از رنگ خوشش دست نگر * در خانهٔ زین او حنابندان نشست *
قوله روی هر گل الخ معنی آن واضح است قوله نگه از چشم الخ ظاهر انست که مصرع ثانی
علت مصرع اول است بحذف کاف تعلیل یعنی نگه از چشم برای تماشای این هنگامه
بیتاب آمده برهست زیرا که الحال وقتی رسیده که هر که خانه نشین هست خانه بر وی مثل زندان
شده است یعنی چون نگاه در چشم حکم خانه نشین داشت چشم هم بر وی حکم زندان بهم رسانید
لهذا از خانهٔ چشم بیتاب شده بر آمد و شاید که مصرع ثانی جزای مصرع اول باشد یعنی
چون الحال گرمی هنگامه بدان حد رسیده که نگاه از خانهٔ چشم برای تماشای آن بیتاب
بر آمده و در خانهٔ دیده صبر نتوانست کرد پس درین صورت هر که خانه نشین هست خانه بروی
چون زندان تنگ شد و می تواند که در مصرع ثانی تفریع از اول باشد یعنی از بر آمدن نگاه
از خانه دریافت می شود که بسبب گرمی هنگامه نشاط خانه بر هر خانه نشین زندان شده
فافهم قوله از غم اینکه الخ سندان بکسر اول بوزن زندان معروف است و آن افزاری که
باشد مس گران و آهنگران را کما فی برهان پوشیده نماند که شکند بمعنی می شکند است و
می تواند که بمعنی مستقبل باشد یعنی خواهد شکست قوله مست از جام الخ ای هر که امشب
بیخود شود در شمار خردمندان می آید چرا که درین وقت کمال خردمندی انست که بیخود شود و
قوله عالی از رشک الخ یعنی هر چند غنچه بسبب حسرتی که از رشک سر انگشت نگارین معشوق
می برد سزاوار آنست که لب حسرت بگزد اما چگونه تواند گزید که خود دندان ندارد

بدانکه غنچه را بانگشت حنا بسته تشبیه خوبی ست **قوله** بعد ازانکه آه لفظ در رنگ بمعنی مانند وتحقیق آن سابق گذشت وحاصل فقره اینکه چنانکه موسم گل شگفتگی بسر می کرد همچنان از حسن حنا بندی شگفتگی بسر شد **قوله** عناب باغ الخ عناب بضم اول وتشدید نون نام میوه ایست مانند کنار که آنرا سنجد جیلان گویند کذا فی المنتخب انگشت نما آنکه او را بانگشت نمایند واین را انگشت کش نیز گویند واین لفظ در نیک نامی ورسوائی هردو مستعمل است نظامی گوید بیت ستون شد خردمند از پشت او ٭٭ سه انگشت کش گشت انگشت او ٭٭ شاعری گوید بیت بگذر از نام که تا گل نکند رسوائی ٭٭ خاتم انگشت نما گشت که نامی دارد ٭٭ ومستعمل بمعنی مشهور هست بانگشت نمایند یا نه نمایند کما فی ما نحن فیه. حاصل فقره اینکه از بس از رنگ حنا انگشت عروس رنگین شد عناب باغ بهشت را شباهت او انگشت نما کردند ای مشهور شد که عناب باغ بهشت نیز همچنین ست ومعنی حقیقی لفظ انگشت نما تقاضای آن دارد که نسبت آن بانگشت عروس می کرد وایچنین بایست گفت که انگشت عروس بشباهت عناب باغ بهشت انگشت نما گشت ای چون انگشت عروس رنگین شد مشابه عناب باغ بهشت گردید درین صورت انگشت نما شدن انگشت عروس خوبصورتی بسبب ونیز بر صاحب طبع سلیم پوشیده نیست که هرچند اسلوب اول عبارت محل معنی نیست بلکه بسبب مشبه به شدن مبالغه در صفت انگشت عروس زیاده تر میدا الشهود اما اسلوب ثانی آن خوش ست واین امر ذوقی ست فتامل **قوله** شب دیگر الخ انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب بدرستی که ما بیاراستیم آسمان نزدیک تر یعنی انچه بکره زمین اقرب ست بآراستن یا ستارگان ربستی آئین بستن سابق گذشت وعقد بمعنی بستن وگره دادن وعهد وپیمان واستعمال آن بلفظ بستن نظر بمعنی عهد وپیمان ست

طرفین عبارتست از دو طرف داماد و عروس سور بروزن شور بمعنی هنگامه و جشن و طوی
و مهمانی و عروسی کذا فی برهان **قوله** و از مشعل های نور ریخ های و هو از الفاظی ست که در
رنج و الم و جنون از زبان بر آید و همچنین ست ها یا های بزیادت کلمه یا ما بین هر دو ها و
های های بدون کلمه یا و های ها بحذف تحتانی از اخیر دو ها و ها بزیادت
دو واو یکی ما بین هر دو ها دوم در آخر هر دو استر آبادی ست ها و هوئی میرسد امشب
بگوش هوش ما * همنشین از گره چه پر های ها معذور دار * ها تیغی ست سناها گرفتند
در ها و ها دو * نهادند در سینه ها کاو کاو * و مستانه صفت اوست حاصل واضح
قوله از ینجانب الخ چون مصنف متکفل بیان طوی عشق ست لهذا اشارت بطرف او
کرده چه جانب عشق از نسبت جانب حسن من وجه قریب ترست طره بالضم بمعنی تار های
طلا که یک جا کرده بر گوشه دستار زنند ستار خان خالص گوید ست طره طلا بر سر جامه
پاک مثنی پوشی * اما معلوم نیست که موافق رسم هندوستان بسته یا اصطلاح ولایت
نیز انیست کذا فی چراغ هدایت کمر بند بروزن سمر قند چیزی را گویند که بر میان بندند
کذا فی البرهان سهره بکسر در اصل سهرا بیای مجهول آخر الف ست چیزی باشد در
هند که از مروارید و از مقیش و از گلها نیز سازند و هنگام عروسی بر سر داماد بندند خالص
ست ماه من از حیا رخش بسکه بآب و تاب شد * سهره چو بست عارضش پنجه آفتاب
شد * کذا فی بهار عجم جیغه بکسر و غین معجمه چیزیست که امرا و سلاطین بر سر بندند
سنجر کاشی ست جیغه کسری بلرزد و بسر دستار ما * آشیان سازد هما در سایه دیوار ما
قوله خویشان الخ خویشان بمعنی اقربا سعدی فرماید ست غم خویشتن در زندگی خور که
خویش * بمرده نپردازد از حرص خویش * دیگری گوید ست در عمر من اندر سر و کار

تو شو و به مهر تو میراث و هم خویشان را به خویشان یعنی کنایه از دوستان و آشنایان است
چه حسب نسبتین یعنی شرف مال و جاه است و دستور است که امرا و سلاطین دیگر نامه و پیغام
و آشنائی دارند و این آشنائی گوارنده دل نباشد اما شرف مال و جاه تقاضای آن می کند
و خویشان یعنی اقربائی که از روی نسب خویشی داشته باشند جلوه گاه و جلوه که جای جلوه
قوله نظر سلطان الخ از اینجا تا قوله حکیم حاذق لاعلاجی الخ اسمای [illegible] عشق می شمارد
قوله و جمعی اجانب الخ اجانب یعنی بیگانگان یعنی کسانیکه آشنائی و قرابت هیچ نمی داشتند
آنها نیز جمع آمده بودند چنانچه رسم است که مردمان بیگانه نیز بجهت ادراک کیفیت محفل می آیند
قوله میر جنگی مازندرانی الخ از اینجا تا قوله مغرور و اسپ راجپوت الخ اسما و اجانب است اما جزو
[illegible] اسما و دیگر چه [illegible] لطف نمی بخشد ملا دای گیلانی [illegible] آن بطریق روزمره ایشان نسبت
که در اکثر زمانه زیاده می کنند مثل [illegible] و [illegible] و [illegible] و امثال آن شلتاق [illegible]
بدانکه شلتاق بشین معجمه و تای [illegible] قوقانی در زبده الفوائد بمعنی خرخشه و جنگ و خصومت نوشته
و اذبک قومی است که عبدالله خان پادشاه توران که اکبر پادشاه باو نامه نوشته از ایشان بود
ظاهرا جنگ و خصومت نسبت با ایشان مشهور باشد چنانکه نسبت حیله گری بمردمان کشمیر و نسبت
دغا بازی بمردمان دکن کما ظهر من هذا المقام و [illegible] لغت آن از عالم [illegible] و اصل [illegible]
بشین معجمه [illegible] لغت است میان کالی بدانکه کالا اکثر در هندوستان نام می باشد و معنی آن
سیاه است چون نسبت سواد و تاریکی بجانب هند مشهور است نسبت آن بهندوستان [illegible]
داده و این نتیجه آنکه مدتی خاک هندوستان بستر خوابگاه عیش [illegible] بوده [illegible]
درود عبدالحمید یعنی قلندر [illegible] کنیزک دیوث بیک لفظ دیوث یعنی [illegible]
و نیز [illegible] نام شهر [illegible] معلوم نیست که نسبت تام مذکور [illegible] از چه به او [illegible] است [illegible]

باردبیل وآن بوزن زنجبیل نام شهریست معروف گویند آن شهر را جد نوشیروان که فیروز نام
داشت بنا کرده ازان جهت فیروزگرد خوانندش وبعضی گویند منسوب باردبیل بن ارشلین ست
وبنا کرده اوست کذا فی برهان قاطع قزوینی منسوب بقزوین وآن بفتح قاف نام شهریست
معروف قچقار اقاچ بضم قاف وسکون جیم فارسی گوسپند شاخ دار جنگی کذا فی برهان تمر بفتح
تای قرشت وضم میم وسکون رای مهمله در ترکی بمعنی آهن برهان قاطع قزلباش قومیست معروف
که معنی ترکیبی آن شهر سرخ است چه در لغت ترکی قزل بسرخ وباش بسر است خاقانی منسوب بخاقان
بخای معجمه وآن شهریست معروف که مردمان آنجا اکثر سنی باشند شاعری گوید ... توبه از
خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد ٭ زچه سنی ست خاقانی زچه رفضی ست مروی ٭ مرو نام شهریست
قوله جمله این عزیزان الخ اشارت بکسانی که اسماء آنها ذکر یافت قوله تعالی الله الخ تعالی الله
کلمه ایست که در محل بیان بزرگی چیزی یا شخصی اداکنند عجائب بلفظ جمع بمعنی معجزه مثل عشاق
بمعنی عاشق وافلاک بمعنی فلک وحور بمعنی حوره وامثال ذلک پوشیده نماند که در بعضی نسخه
نگه تا باغ رضوان ودر بعضی ازو تا باغ رضوان واقع ست وکوچه راه بمعنی کوچه که براه انتهی
شود وهمین معنی ست کوچه بازاری کوچه که راه در بازار داشته باشد چه بر تقدیر اول معنی مصرع
ثانی اینکه ازنگه تا باغ رضوان بمقدار یک کوچه راه فاصله است وبس یعنی نگاه اگر ازان بارگاه
بسوی بهشت اراده رفتن کند فاصله ازان نگاه تا بهشت بمقدار یک کوچه است ویک کوچه
فاصله بزرگ نمی باشد وحاصل آنکه بهشت وبارگاه مذکور بسیار قریب واقع شده نگاه را
از سیر او تا بهشت رفتن فاصله بعیده نیست وحرف از ماقبل انکه محذوف ست وآین طور در
فارسی بسیار شیوع دارد کما لا یخفی علی المتتبع وبر تقدیر نسخه ثانی اینکه از بارگاه مذکور تا بهشت
مسافت بقدر یک کوچه راه است ای هر دو قریب هم واقع شده دوری مابین آنها همین

بقدر یک کوچه راه است اما بر متامل پوشیده نیست که بجای کوچه راه کوچه باغ مناسب ست
چه کوچه باغ کوچه که راهی در باغ داشته باشد صائب گوید ع درکوچه باغ زلف که آنرا
گذار نیست * دل را ازین دو سلسلهٔ مشکبار بخش * ع سراسر سیر و دور کوچه باغ عمر
بیا و بیدان * قدر رعنائی او را اهر که در مد نظر دارد * وارادهٔ ازین معنی تشبیه بارگاه است
به بهشت واین طرز تازه است **قوله** برهمن الخ برهمن بفتح اول وثانی وسیم بوزن قلمزن
بمعنی بت پرست وزنار بند باشد وحکما ودانشمندان وپیرو مرشد بت پرستان وهند واز
وآتش پرستان را هم گویند وآصیل ونجیب هنود را نیز برهمن گویند وبفتح اول وسکون ثانی
بروزن گرگدن هم آمده است وبرهمند بوزن سمرقند بمعنی برهمن ست وبرهمه بروزن طبقچه مخفف
برهمن کذا فی برهان قاطع پوشیده نماند که ضمیر شین راجع ست بطرف شمسه از قبیل اضمار
قبل الذکر یعنی برهمن شمسه ایوان آن بارگاه را بگمان خورشید در امید اجر اخروی سجده
می کرد **قوله** زماه ومهر الخ تقریرش واضح ست **قوله** زسیرش الخ سیر بمعنی گردیدن وبمعنی
دیدن استعمال فارسیان ست اسیر گوید ع نگشت خواب عدم مانع دل بیدارم *
چه سیرها که به شبهای تار خویش کنم * طاق شدن طاقت بمعنی جدا شدن طاقت تمام ست
گوید ع طاقتم طاق شد از حلق چه پنهان دارم * جفت بالضم بمعنی برابر ومثل این مجاز
والهٔ هروی ع از شیخ چو شیخ هست مردی * جفت پدر روز خویش فردی * یعنی از سیر
کردن محراب آن بارگاه احباب بیتاب گردیدند زیرا که محراب مذکور مثل وبرابر طاق
ابروی محبوبان بود وطاق ابرو خود دل احباب می رباید **قوله** در ودیوار الخ تجلی زار
بدون اضافت چه آن صفت فانوس بلوری ست مقدم بر موصوف ومصرع ثانی تشبیه
مصرع اول واقع شده یعنی در ودیوار قصر فانوس بلورین ست وچنان فانوس بلورین

تجلی زر است و شاید که باضافت نیز خوانند درین صورت ترکیب اضافی باشد و تجلی زر از
فانوس بلورین یعنی مکانیکه بسبب فانوسهای بلورین تجلی زر ارشده باشد ای در و دیوار شر
هیچ صفت پیدا کرده بودند باعتبار صفا و لطافت قوله گلستان کرده الخ یعنی از شگفتگی و
بهاران بارگاه خرمی آنقدر در عالم سرایت کرده که گلستان جا در عالم تنگ کرده بود اسی
غیر گلستان درجهان هیچ یافته نمی شود یا گلستان تعبیر ازان باغ بارگاه است یعنی آن گلستان
آنقدر وسیع افتاده که جای را برجهان تنگ کرده بود ای بسبب وسعت او عالم برای بودن
خود جای نمی دید و همان بارگاه مانند باغ آرزو بعید رنگ شگفته بود و ظاهر است که هیچ گل
نیابی که در باغ آرزو نباشد بتقدیر این تقریر بحذف حرف اشاره از اول گلستان قائل تو از
شد قوله ز رشک غنچه ها الخ یعنی ازبسکه از خرمی و طرب آن مکان غنچه ها دل هر هم شگفته
می شد از رشک غنچه دلهاے مذکور هرکجا غنچه بسبب شگفتگی گل شده بود با غنچه انتها خو
شگفتگی غنچه هم رسانید قوله درختش الخ ای درخت آنجا آنچنان بلند بود که بر فرق آن هیچ گل آمده بود
از هر برگ آن درخت انا الحق ظهور می کرد زیراکه هر برگ آن بسبب وادی آن درخت تجلی
رسیده بود که جلوه گاه معشوق حقیقی آنجاست و اینجا کمال شوق نگاریده قوله به پیچی الخ
این شعر باشعر لاحق قطعه بند است سنجیدن اینجا یعنی قیاس کردن چیزے است به چیزے
هر قوگ پرسے گر بعمر ابد انجام تو سنجید بطول ** بیابانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم ** گر و نگیر اول
و دوم در اصل کردی نهان است چنانکه نظامی فرماید که دکن بعمر ابد جام را ** و بیجا ز
شرطیکه در قطار و بازیها بند استعمال یافته چون شرط مذکور را هر که ببرد از حریف دیگر سبقت
ببرده باشد لهذا یعنی سبقت و پیشی نیز مستعمل شده است حق تحقیق درین مقام و حاصل
هر دو بیت اینکه درخت مکان را به تخیل قد معشوق برابر قیاس مکن زیراکه بار آن درخت

در باب خوبی از عناب لب و نار پستان و ترنج غبغب و سیب زنخدان معشوقان سبقت
و پیشوائی برده است قوله نگشته تا لو اریخ شفتالو بهال و نهال تمام میوه معروف و
بمعنی بوسه مجاز است [illegible] مراد است بجهت شیرینی میوه از کویست شفتالو [illegible] معروف است
الشعر [illegible] شفتالو یک بوسه بجا [illegible] تا شفتالو
و زمین نیاورده [illegible] و بنار و ترنج و سیب و نار رویند است آب
در دهان گردیدن گشتن کنایه از کمال رغبت و شوق بود و فاقی است حیات پیاله در رو
عشاق [illegible] که خواهد از هوس آب در دهان [illegible] در دهان گردیدن آب
دهان افتادن و آب آوردن نیز همین معنی است و حاصل شعر آنکه این شعر که در دهان
بوسه آب گردیده است معلوم می شود که از تعلق [illegible] اینچه است یعنی اگر کسی از تعلق
[illegible] آب دهان گردیده است و از بوسه مطلق
مراد آنست و [illegible] در دهان بوسه از [illegible] باشد [illegible] شفتالو
[illegible] عدم و [illegible] است که این شعر [illegible] نیست بلکه [illegible]
[illegible] عدم [illegible] بلبلانی که [illegible] از عالم
عدم [illegible] بشوق این مکان [illegible] قفس [illegible]
می خواستند که خواهی نخواهی از عدم و [illegible] این مکان [illegible] و از شوق این مکان چه
بلبل نیز چنان فریاد می کرد که [illegible] رسانیده بود قوله ز آب [illegible] آب حیوان
و آب زندگی و چشمه حیوان و آب حیات و آب خضر [illegible] و آب سکندر نیز آمده حضرت
شیخ العارفین فرماید [illegible] حیات من اگر آب سکندر [illegible] دل زندگی از چشمه حیوان تو
یابد [illegible] آب سکندر اعتراض کرده اند از جهت بی اعتنائی آن صاحب فهم

و الا ظاهر ست که این شعر تمام استرابادی از مطلعش گذشته باشد ست گر خوری آب سکندر
زرکف این فرقه ۰ عجبی نیست که از مرگ رها یابی ۰ و ست شعمتی از غیری عبارتست
از نا امید شدن از چیزی سعدی گوید ست در کشاید چنانکه فروبسته ۰ که فسون از حیات
دیده است ۰ پوشیده نماند که در بعضی از نسخ کاین باغ رسته بکاف تازی قبل از حرف
اشاره و در بعضی بدون کاف و در صورت اول توجیه آن چنین باید کرد که بسبب آن آب که از
نهالست این باغ نشو و نما یافته خضر از آب حیوان نا امید شده و درین صورت تقدیر لفظ از زد
بعد از جدولی ضرورست فتامل و در صورت ثانی ظاهر اتحاقی در جدولی نباشد و باغ
بکسر غ توصیفی بود یعنی از سبب جدولی این باغ روئیده خضر حیان و حیان کرده کما لا یخفی
و حق تحقیق هم آنست که باغ رسته بدون اضافت و فتح رای مهمله یعنی کوچه باغ است
و کوچه باغ کوچه که راهی در باغ داشته باشد کما مر و بجهت لفظ باغ رسته همین شعر سند باشد
درین صورت نیز باید که کاف نباشد باین توجیه اخیره فقیر صبائی ملهم شده و الا از هر که گوشزد
خورده همان دو توجیه اول ست و بس فحمد الله تعالی علی ذلک قوله خوی خجلت الخ خوی
بواو معدوله و واو معروف هر دو بمعنی عرق آمده نظامی ست فروزنده کرد چون گل بهی ۰
بانگوزه از گل برآریم خوی ۰ ابو نصر نصیرای بدخشانی ست گر چشم مست یار به بیند غزال
چین ۰ خوی خجالت از بن هر موی او چکد ۰ تر نچودچیدن آب گوهر باعتبار ندور بودن
گوهر نهایت لطف داده فافهم قوله نیم فیضی الخ این شعر در تعریف حوض ست خط بندگی
یعنی خط غلامی ظهوری گوید شعر خط بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان و باید دانست
که فاعل لفظ داد در مصرع اول حوض ست و در مصرع دوم آب زندگی ست که بقرینه یافته
می شود و هر چند به طبع سلیم گرانی می کند اما چون در واقع همین ست از قبول چاره نیست

اگر گفته شود که فاعل در مصرع دوم نیز خوش است گوئیم غلط است زیرا که رسم نیست که خط غلامی نوشته غلام حواله کنند قوله همچو شد روح الخ آب شدن گداخته شدن تاثیر گوید بیت شکر که دوده دل بر جهانی بجا دوست * آب رفته و پیش لبت از سر خامی است * عرفت بیت رفتی و هر قطره لب تشنه دیدار بماند * آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود * ظاهرا کاف در مصرع ثانی بجا نیست زیرا که علت مصرع اول نمی تواند شد کما لا یخفی علی الفهیم پس یای موحده بجای کاف باید و شعر درست باشد و نقل شده با لحاق یای مخفی است در آخر آن قوله ز رشک او الخ گریبان دریدن دریده گریبان قوله زمین آن الخ این شعر باز در تعریف مکان مذکور آورده قوله اگر زمین تا الخ داشت بمعنی داشتی است چنانکه نمود بمعنی نمودی است در شعر عرفی بیت هر پا تا بجداهم تو میرفت بهرج * گر نمود اطلس افلاک چنین محمل * شاقت بالکسر آفرینش کذا فی منتخب حاجت بفتح جیم کذا فی بهار عجم قوله الحاصل الخ پوشیده نماند که هرگاه اداء مطلبی عاجز آیند و خواهند که سخن را مختصر کنند الحاصل و حاصل کلام سخن مختصر و سخن کوتاه و امثال آن گویند اینها گویا مترادف هم اند و فی الجمله هم ازین عالم است قوله فراش زینت باضافت تشبیهی که جمهور آنرا اضافت بیانی گویند ناز بالش عبارت از مسند است اگرچه در اصل بمعنی چیزی نیست که در زیر سر گذارند حکیم سنائی بیت تا که بنشست خواجه بر بالش * بالش آمد ز ناز در بالش * و می تواند که از بالش آن تکیه مراد باشد که پهلو بآن گذاشته باعتماد وی نشینند و این معنی در شعر سنائی نیز چسپان می شود و اگر کوئی لفظ بر ازان ابا می کند گوئیم باعتبار مجاز است و مراد از ان نزدیک چون قرب آن جایی هست حتی که پهلو بآن گذارند و زیر مرفق گیرند گویا بر آن نشسته اند فتامل تکیه بمعنی باشر چیزی که بران تکیه زنند و تکیه گاه و تکیه جا بمعنی مسند عرفی گوید بیت خستگان را بفرو هشت

تکیه و تکیه جا و استاده ملا طغرا در تعریف تاثیر گوید بوی کمر ابروان همنشین + سر ناز را
تکیه گاه سرین + که از فی بهار عجم مولف گوید بدین تقدیر ناز بالش بمعنی تکیه باید گرفت و اگر
ناز بالش بمعنی مسند گفته شود و تکیه گاه بمعنی جای باشد که در اینجا تکیه گذارند و نسبت
آن بسوی ناز و نعم اضافت لادنی ملابست باشد و تکیه گاه ناز و نعیم تکیه گاهی که در آنجا
ناز و نعم باشد ظهوری گوید بیت صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم + که [illegible]
شمم و نعیم + قوله عشق با بر مسند الخ مناسبت لفظ [illegible] تحمل بلا [illegible]
[illegible] که بر روی [illegible] و قالین باز کما فی سراج اللغت قولش [illegible]
[illegible] تقریر کرده خود [illegible] تحمل [illegible]
و نشانیدن [illegible]
شدن آن [illegible]
هر جا که بر کرسی نشیند بر زینت افتد + تاثیر گوید بیت [illegible]
[illegible] بکرسی گفتهای خود نشان دیا و شاهی کن + که از [illegible]
[illegible] بر کرسی می نشیند عشق بر مسند تحمل [illegible]
حسرت الخ [illegible]
و لهذا است تاخیر با لفت نیز استعمال دارد زیرا که ما بین دو کلمه [illegible]
[illegible] می آید [illegible] روز و سال [illegible] و نظامی فرماید بیت [illegible]
چون تیغ تیز + که هم [illegible] است و هم [illegible] شیرازی [illegible]
حشر + [illegible] صاحب کشف اللغات گوید که از [illegible]
[illegible] محقق است [illegible] والله اعلم بالصواب [illegible]

صنعت طباق است که آنرا تضاد و مطابقه و تطبیق نیز گویند قوله بانوهای الخ بانو بضم
نون و سکون واو در برهان بی بی و خاتون خانه و عروس و در زبدة الفوائد عروس و عورتی
که از نسل پادشاهی باشد قوله تا بنجه و الخ خانم عورت بزرگ چه خان شهردار است و میم
در فارسی برای تانیث می آید مانند بیگم که بیگ سر و سردار باشد و بیگم عورت خاتون بر وزن
صابون زن بزرگ و بی بی و کدبانوی خانه کذا فی برهان و در زبدة الفوائد عروس
و زن پادشاه و در بهار عجم آورده که خاتون از القاب زنان کبار است و این لفظ
عربی نیست اما جمع آن بطرز عربی آورده اند مثل فرامین و براهمه جمع فرمان و برهمن بوبو
در برهان آورده که در بعضی جاها زنان خواهر خود را بوبو خوانند بی بی بانوی خانه آپا
بباء فارسی در لغت خواهر اما در هندوستان اکثر خواهر کلان را گویند و شاید که انا
چون مشهور باشد دانا در هندوستان زنیست که برای پرورش اطفال ملازم دارند
و این نظر بلفظ دایه و مانا مناسبتر می نماید چه در جمیع نسخه یافته می شود اما صحت این لفظ
معلوم نمی شود که چیست گلگونه باکاف فارسی بر وزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی
روی زنان باشد کذا فی برهان غازه بر وزن تازه بمعنی گلگونه کذا فی برهان ماما بمعنی
مادر هم آمده از قبیل باب و بابا اما در هندوستان اکثر هر زنی که برای کار و بار ملازم
دارند اطلاق کرده می شود و صنعت بیشتر التماط مصطلح هندیست خمیازه مرکبست از خم و
یازه که بمعنی حرکتست چون خمیازه حرکتیست که در حالت اوخم شدن دست و بدن را
خمیازه نام کرده اند و معنی غازه دوختن دیده مجازیست و در اینجا بمعنی حسرت است از قبیل
ذکر لازم و اراده ملزوم قوله دار چشم پر خمار الخ گزک بر وزن نمک هر چیزی که بدان تغیر ذائقه
کنند کذا فی البرهان و حاصل فقره ظاهر است قوله تماشای خال الخ میتون من رحیق

مختوم ختامه مسک آشامیده می شوند یعنی بدیشان مانند از شراب خالص سفید خوشبوئے
مهر گردانیده مهر او بجای گل مشک است یعنی و حاصل فقره آنست که نظارگیان که تماشاے
خال معشوقان بودند از تماشای آن مستی ایشان زیاده می شد چنانکه شراب یاری جانانه
در قرآن فرموده ظاهر از این قبیل است که خال را تشبیه بمهر مشک داده و در این صورت مهر آنگاه
که خال لب باشد تا تشبیه لب بسبب خال بشراب درست شود که ختامه مسک مختوم بود ظاهر
لفظ لب از صورت تشبیه مانده فتأمل قوله مزه عناب سیر الخ و فاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة
و میوه بسیار نه بریده شده یعنی در هیچ زمانه منقطع نشود بخلاف میوه های دنیا که در فصلی باشد
و در فصلی نه و منع کرده شده یعنی از خوردن هیچ نوع باز ندارند چنانچه میوه دنیا که بی بها
بدست نیاید چنین است یعنی مزه عناب لب او تمام آرزو را چاشنی زندگی می دهد و ظاهرا
تاویل آیه کریمه مذکوره همین است چه عناب لب غیره میوه های کثیره اند و آنها منقطع نمی شوند
و نه ممنوع اند هر کس که خواهد از آنها تمتع برگیرد و کاف تازی که بعد از لفظ می آید و بعضی
نسخه یافته می شود ضرورت ندارد قوله مطرب عمر [illegible] پیشرو در اصطلاح آنچه مغنیان
نشید یعنی پیش از نقش سرایند تا تأثیر گویند بهر آواز سمد تصنیف نموده اند پس هر
پرده چندین پیشرو داشت کذا فی بهار عجم و تار ساز است از عالم تارها [illegible]
این لفظ در مقام تعریف عشق تحریر یافته گویا آهنگ ساختن و موافق نمودن آوازها
باشد باهم کذا فی برهان قاطع مخالف و راست و بزرگ و کوچک هر چهار در مقام
تعریف عشق ذکر یافت پوشیده نماند که در بعضی نسخه بجای لفظ پیشرو و عشوه لفظ بشر و
عشوه با واو عاطفه واقع است و در بعضی با وصف پیشرو نیز واو عاطفه یافته می شود
هر دو نادرست است زیرا که بشر یعنی بشارت دهنده است اصطلاح موسیقی [illegible] اوران

[illegible]

نه خلل نیست و چون معطوف است بر مطرب می باید که مناسب معنی آن باشد پس صحیح
همان بیشتر و بدون واو عاطفه و همراه حرف از ور اول دو تا نگاه یعنی مطرب غمزه
نشیده عشوه را از دو تا نگاه و مشهور که است چشم که مدتی گوشمال هجر یافته بود و رشیها زناز
آهنگ ساخته اند حرف نغمه و بیداری را که از مخالف دور بود و مطلب است فهم کسان که
پرده و دار مقام خاص اند و هم از بزرگ و کوچک ظاهر می ساخت ای هر کس را نغمه
و بیدار بینی بی زحمت و بسیار حاصل بود ظاهر نگاه و چشم از هر دو معانی باشد که از وایشان هم
اندر تا نسبت عشوه و غمزه بیدار انها است درستی و رشته باشد و گوشمال هجر باعتبار رسیدگی
مدتی جمال شوهر حسن ندیده و از سالها رسیده و از هجر بسی رسیده بودند یا خود آن چشم نگاه
از حسن باشد که از اشتیاق شوهر گذر و گذر بود و الا اگر چشم و نگاه عشاق مراد باشد
بیشتر و غمزه را [illegible] و رشیها زنازکی که تواند شد فافهم قوله و بانگشتان [illegible] نگار
نگار [illegible] که بسیار رسته از عنا بجهت [illegible] گوشه است از جمیل و هشت گوشه موسیقی قانون
یعنی قاعده و نیز نام سازی نوازندگان و معنی که مناسب موسیقی است باقی گذشته
قوله زمزمه بیدر دیا می سختانی شبیه و ده از مقام سینی و آن مرکب است از رشته نغمه و
در کشف اللغات گوید نام پرده سرود است که در هندی آن را تودی گویند و قبل شعب جینی
انتهی بکلام [illegible] سارنگ هندی نام [illegible] است از راگهای متعارف زمزمه بکلا [illegible] مقالات
در چنین آتش پرستی آهسته بر زبان راند و بمعنی نغمه و سرود مجاز است که زرقی بهار عجم
و گمان موقوف نیست که این لفظ مرکب است از زمزم بمعنی کلمات مذکوره ها است
چه زمزم بدون ها هوز بمعنی کلمات زنده پا زنده است چون کلمات مذکوره در اوقات
طعن خوش می خوانند و سرود و نغمه را بدان مناسبت خوانند که خوش [illegible] زمزمه [illegible]

در بعضی از کتب لغت زمزمه بمعنی مترادف زمزم نوشته اند پس همان معنی اصل باشد و بمعنی
نغمه مجاز و الله اعلم بالصواب پوشیده نماند که فاعل نواخت مطرب است که در فقرهٔ اول
است یعنی مطرب مذکور به انگشتان نگارین حسن قاعدهٔ عشاق نوازی رسایان داده
و بی برگ و نوایان فراق را که در زیر بار غم و الم مانند چنگ خمیده بودند از حلقهٔ حیرت
زدگان بر آورده به آهنگ دلبری و دلدهی و ساز نگ معشوقی نوازش نمود و اگر نسبت
انگشتان بسته نگار معشوقی بجانب مطرب کرده شود مناسب نمی نماید گو آن مطرب با فقرهٔ ا
بهر کیف زمزمهٔ آن مطرب با بیت غزل بود که تحریر می آید مخفی نماند که در بعضی نسخه تا قوا رخ نموده
فقره تمام می شود و در صدر قوله با آهنگ دلبری ارتج و داد عاطفه یافته می شود و درین صورت
نواخت بمعنی نوازش زمزمه باشد لیکن نظر بر قافیه ساخت اول بهتر است قوله کلهای
روی ارتج پوشیده نماند که هر چند نظر به تعدد و بودن اشیای مذکوره بجای است ها می باید
لیکن بنابر ضابطهٔ ایشان که برای غیر ذوی العقول است اگرچه جمع باشد ضمیر با وحدت
ربط یا ضمیر مفرد آوردن جائز است چنین گفته و اگر گوئی که یار خود از ذوی العقول است
اگرچه اشیای دیگر غیر آن اند گوئیم چون یار واحد است و اشیای مذکوره متعدد تغلیباً چنین
آورده و قطع نظر ازین در کلام اساتذه برای ذوی العقول نیز هر چند جمع باشد گاهی
خلاف قیاس مفرد آمده چنانکه در گلستان واقع است چنانکه من سید اهم چهار صد ساله است
شفائی گوید خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست بیرون برم ازین دیار بسوی حجاز و روم
و ظاهر ازین عالم است این شعر بوستان بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست چه لفظ اهل بر جمع اطلاق کرده می شود مولوی
روم فرماید اهل دنیا کافران مطلق اند جمله اندر زق زق و در بق بق اند و نیز

معنی شاید که فی ما نحن فیه نظر بر دو انداز آن چهار چیز باشد فتامل وحاصل معنی شعر اینکه کار از دف
و نغمه و معشوق موجود ست ببینید و تماشا کنید و چون این چیزها من حیث المجموع در شهر
موسم بهار می باشد لهذا گفته که ای دیوانه دلان که عبارت از طائفه عشاق ست چون شهر
بهار بر همه دست است تماشا کنید قوله آن حسن و ادای الخ یعنی آن حسن و ادا و انداز که ازان
کس نمی داند و همه کس پوشیده است الحال فهمید و ببینید که از نقش و نگاری که در سامان
شادی بهم رسیده بالکل و تمامه ظاهر و آشکار است قوله تا چند گوئید الخ بوس در بهار عجم معرب بوسه
است کما مر در سابق گفته شد که بوس حاصل بالمصدر بوسیدن هم ست و اینجا همین انسب
چه در بوس و کنار یعنی مصدر می رسد ست می آید و پس تحقیق کنار می آید کنار در برهان بکسر
اول بمعنی آغوش اما استعمال بمعنی بفتح نیز معلوم می شود چنانکه شاعری آورده ست شعر
گنگا و جمنا هر دو چشم اشکبار من ✣ تو ای کافر بیای بهر اشنا در کنار من ✣ چه در هر دو
بمعنی اینجا ایهام بکار برده کما لا یخفی بهر کیف در کنار گرفتن نیز مستعمل ست چنانکه آغوش
در آغوش گرفتن اول فی ما نحن فیه دوم ظهوری در پنج رقعه فرماید شعر حسرت آغوش از پس خمیازه
فرمای بر دوش گردید الخ قوله چون بوی گل الخ در بعض نسخه در مصرعه ثانی کلی بیای
تحتانی زایده نوشته و در بعضی بدون آن و بجای دار لفظ یار بیای تحتانی بالف
کشیده و رای مهمله موقوف بمعنی معشوق درین صورت اضافت آمده بسوی یار
باشد و در بعض نسخه گلشن بلام بشین معجمه رسیده و معنی هر سه نسخه بر صاحب طبع پوشیده
نیست قوله یارب چه در تحیت الخ یارب بمعنی ای پروردگار و فارسیان در محل دعا
و تعجب نیز استعمال کنند اول عرفی گوید بیت یارب بده این عجیب که رحمت بدهم باز ✣
خود زیور این زشت بد آهن حکم را ✣ دوم باقر کاشی بیت ای دشمن شعر سخن دانی که چه

می خواهم ٭ یارب که جوان کردی با اینهمه پیر مرا ٭ وسوم درین مقام که ما نحن فیه است نیز
حافظ گوید ؎ دوش خوش گفت بر و خرقه بسوزان حافظ ٭ یارب این قلب شناسی
ز که آموخته بود ٭ وطرفه اینکه گلهای باوجود لفظ زیارت کلمهٔ خدا نیز می آرند چنانکه
در شعر میرزا طاهر وحید ؎ خدایا رب چنانش را نگهدارد که از مستی ٭ چو زلف غیر رنگم
را موج هوا می برد سوی ٭ و بمعنی ناله و فریاد نیز مستعمل است ناصر علی گوید ؎
ته تنها استخوانم آب شد از گرمی تنها ٭ که دندان زیر لب تبخاله شد از خویش یا زیها ٭ شنیده
نماند که نظر تا ایجاد آدم از خاک نمایان شدن سوار از گرد بسیار خوب واقع شد قوله
عالی هوس الخ قلب بمعنی چیزیکه اصلی نباشد استعمال کنند مثلاً قلب زری که دران مس
یا روی وغیره آمیخته باشند و نگین قلب معروف ظاهر است قلب نیز مسی باشد که دران
غش بسیار بود عیار بالکسر راست کردن پیمانه و ترازو و نیز مقداری که شانزده جو را
یک عیار گویند فارسیان بفتح عین خوانند و اهل هندیان گویند کذا فی کشف اللغات
حاصل شعر اینکه عالی هوس قلب خود اکثر محبت اندوخته ولهذا نقد سخن او بی عیار است
و داده است این معنی دیدنی ست قوله سفرچی الخ سفره بالضم بمعنی دستارخوان
و مقصد چون باین معنی مشترک ست هندیان بمعنی دستارخوان بفتح گویند و بالضم کرده
دانند و سفرچی بمعنی خوان سالار ایوان نعمت بمعنی اقسام نعمت و نعمت ایوان بمعنی
نعمت رنگارنگ ست یعنی حسرت در دل کسی باقی نماند و خلق آنقدر از نعمت سیر شده
که رسم حسرت از دنیا برخاست قوله چو نقش هوس الخ یعنی خوان مذکور مانند نقش
هوس آراسته بود چه در هوس همه چیز خواه ممکن خواه محال باشد موجود بود زیرا که
در آنجا مدار بر خواهش دل است وگاهی دل چیزی را می خواهد که بحسب عادت و عقل

متصل باشد چه جای مکمن قوله اگر نقش الخ این فقره نیز در تعریف خوان مذکور واقع
شده یعنی بی بحث بی سخن مغز قلم یعنی مغزی که در استخوان ساق و مثل آن باشد چه قلم
یعنی استخوان مذکور است سلیم گوید شعر هر که مهمان شود در اهل کرم ٭ دهندش بسنگ بره مغز قلم
بود آنکه داخل کرده قلم است یعنی قلم اگر در صفت خوان مذکور است تا رقم شود ای وصف
او نوشته شود بی تکلف و بی سخن می گوییم که آن قلم چندان پر مغز گردد که همه تن مغز قلم شود
یعنی سراپا حکم مغزی که در استخوان می باشد بهم رساند قوله خوان سالار الخ اشتهار
خواهش طعام نمک پروردگان جوع گرسنگان صلا بالفتح خواندن بطعام فارسیان بمعنی
مطلق خواندن استعمال کنند طالب آملی است نخوان خشم اسیر همدمان صلا مزنید ٭
که دست ذائقه زین تلخ ناخن شسته ٭ کلیم است ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید ٭ و بمعنی مطلق آواز نیز آمده نظامی در حسن لوشابه
در تعریف ترکان گفته است بلالی برآورد آواز خوش ٭ صلا داد در روم و خود در حبش
قوله تعالی ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون مر شما راست در آخرت آنچه آرزو کنند و خواهند
نفسهای شما از لذیذها و کرامات و مر شما راست در عقبی آنچه بخواهید یعنی پوشیده نماند
که چون این کریمه بیان صلا است کاف در صدر آن ضرور است قوله وسیلاچی الخ
سیلان بیای مجهول سفره طعام و سیلاچی بمعنی سفرچی و وظیفه خوار بمعنی راتبه و وظیفه
خوار بمعنی راتبه خوار سعدی است ادیمی که از خزانه غیب ٭ گبر و ترسا وظیفه خور داری ٭
و وظیفه خواران گرسنگی عبارت است از گرسنگان وکلوا واشربوا هنیئا بما کنتم تعملون
بخورید از این میوه ها و بیاشامید از این آبها خوردن و آشامیدن گوارنده بسبب آنچه
بودند که می کردید در دنیا و این آیت بیان نعمت است قوله نخست نیان الخ نیسان

بالفتح بمعنی انگشتان یا سرهای انگشتان و احدش بنانست و بنان بمعنی مفرد نیز آمده کذا فی المنتخب و در لفظ
بنان و بنان کیم و نگیرم مرکب از بای موحده و نان ست تجنیس ست حطه بکسر و تشدید بجای
دور کردن گناه و گفته اند که اسم فعل است یعنی دور کن در گناهان کذا فی المنتخب
و در کشف اللغات آورده که وزن آمده است قوله حطه تلقی بدین معنی اسم فعل امر ست
یعنی فرو انداز گناهان را و گویند حطه یعنی لا اله الا الله ست انتهی کلامه حنطه بنون و کسر اول
در منتخب بمعنی گندم گویند که قوم موسی را وقتی حکم شده بود که هرگاه در شهر قدم نهید
بلفظ حطه زبان آشنا کنید تا حق تعالی شما را از گناه پاک سازد آن ناحق شناسان
از غایت شوق غله آن لفظ را حنطه یعنی گندم تبدیل کرده بر زبان آوردند و حاصل
آنکه اول انگشتان کسان حاضرین با آن چنان نان رسید که قوم موسی را در تبدیل
لفظ حطه بلفظ حنطه از کمال خوبی آن نان عذر دلکش بهم رسیده یعنی هرگاه در
جناب الهی با آن گناه ماخوذ خواهند شد این عذر در پیش خواهند کرد که بار خدایا خوبی
نان مذکور ما را فریفته و مشتاق گندم کرده بود و الا از ما آن حرکت بظهور نمی آمد و آن
عذر از جهت خوبی آن نان مقبول خواهد شد و در بعضی نسخه حرف از ما قبل لفظ کمال
نمی باشد درین صورت توجیه آن چنین باید کرد که همان کمال خوبی نان مذکور عذر
دلکش برای ایشان خواهد شد قوله و از رشکش الخ سیاه دانه دانه سیاهی که
بر روی نان باشد تشبیه خال سیاه دانه و تشبیه آتش برخسارست قوله خمیرش
الخ خمیر بالفتح مایه آرد کما فی المنتخب پوشیده نماند که مذاق فهمی اقتضای آن دارد
که یای تحتانی مجهول در آخر روح می باید تا افاده توصیف ظاهر باشد تو حاصل معنی
فقره اینکه خمیر آن نان جوهر روحی ست چنان جوهر که با آب زندگی سرشته هست و عبارت

مصداق نُور علی نور باز صفت خمیر ست چه جوهر روح خود نور ست و باز آنرا باب
زندگی سرشته نوری دیگر بر آن افزود قوله آتش از غیرت الخ و فار التنور اسے
بجوشید تنور ظاهرا لفظ فحوای در اول عبارت و فار التنور مقدر ست بقرینه مصداق
که در فقرهٔ اول ست و حاصل آنکه نان مذکور آنقدر لطافت دارد که آتش با انهمه لطافت
خود از غیرت او آب شد بفحوای فار التنور قوله خوبیش الخ حاصل این شعر مستغنی از
شرح ست قوله نانی و چه نان الخ لفظ چنان مرکب ست از لفظ چون که حرف
تشبیه است و آن که اسم اشارت ست بسبب کثرت استعمال واو محذوف شده
و بعد اگاهی بر اصل خودش چونان استعمال کنند خاقانی در تحفة العراقین فرماید ــــ
کاریست ز عقل دست شستن ٭ در صد چوب نعش جستن ٭ چونان که هم از خط
محال ست ٭ گفتن که سهیل در شمار ست ٭ حکیم انوری در دعاے وزیر گوید ــــ تا
خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون ٭ تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب ٭
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا ٭ خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب ٭ سبا
بصورت و چونان گران بقوت طبع ٭ که بشنت طاقتم از بار او همیشه دو تا ست ٭
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر در و ٭ راست چونانکه تو گوئی همه نافه است و جمل ٭
و امیر خسرو علیه الرحمة و الغفران در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز می فرمایند که چنان
بجیم مضموم و مکسور هر دو می گویند در ترکیب این لفظ خبز نان لطیفه دیگر نیز پس استعمال هم
بدین نسبت در خورد باشد اگر جیم را مکسور دارند معنی چنین خیزد که صلای خواجه چنان است
که کسی گرد نان او نگردد و دهندهٔ تنگدل چنان دهد که سیری نتواند خورد و جیم مضموم
چنین که در خوان ملک نان خورش چنان نیست چاکر را نان چنان باید داد که بکار نه

کند مولانا حلوا چنان می خورد که گوارش با شد مولف گوید که ظاهرا در کسرهٔ جیم
استفاده معنی چه و در ضمه استفاده معنی چو مقصود است مثلاً در دهنده تنگدل آه مقصود
بطریق لطیفه اینست که دهنده که تنگدل باشد نان چه دهد که سیری تواند خورد و در
عبارت مولانا آه چنین که فلان مانند نان حلوا می خورد و اما این کسره بطریق
لهجه باشد مانند چرا که از روی قیاس بکسر است و بفتح مستعمل است و شاید که فیما نحن فیه
نیز نظر بلفظ چه نان که بمعنی چگونه نان است چنان مکسور باشد فتامل قباد بر وزن مراد
نام پدر نوشیروان است کذا فی برهان جم بفتح اول و سکون ثانی پادشاه بزرگ باشد
و نام سلیمان علیه السلام و جمشید لیکن در جائیکه با نگین و وحش و طیر و دیو و پری
گفته شود مراد سلیمان است و در جائیکه با جام و پیاله مذکور می گردد جمشید و آنجا که با
آئینه و سد تا برده می شود اسکندر کذا فی برهان مولف گوید که اشعار سند معانی
مذکوره در رساله حل مقامات حمله تحریر یافته اگر ضرورت باشد بدان رجوع نمایند هر چند
جام که نسبت بجمشید دارد جام می است چنانکه ظهوری گوید بیت و نیز نسبتان جرعه خوار
جام جمشید پیش اما نظر بجام جم بمعنی جام گیتی نما شاید کیخسرو نیز ازان اراده میکرده باشند
حافظ شیرازی علیه الرحمه فرماید بیت آئینه سکندر جام جم است بنگر ✤ تا بر تو عرض
دارد احوال ملک دارا ✤ چه جام گیتی نما از کیخسرو است چنانکه نظامی فرماید بیت
ز کیخسرو آن جام گیتی نما ✤ که احکام انجم در و یافت جا ✤ و شاید که درین معنی اختلاف
مورخین باشد و الله اعلم بالصواب و حاصل این شعر لیاقت بیان ندارد قوله
این گندم از بهشت الخ از بهشت یعنی از گندم بهشت است چنانکه در مصرع نظامی
مصرع که از زهره خوشتر شد آواز او ✤ ای از آواز زهره و نیز شیخ علی حزین بیت

کافر شدن داریم گر بتخانهٔ عشقی * که ناقوسش بجای نغمه یا حی شود بارها * یعنی نغمه
ناقوسش بجای نغمه یا حی شود بیک جوای مقدار یک جو و حاصل شعر که این گندم
که از وی این نان تیار شده از گندم بهشت بمقدار یک جو کمی ندارد وای برابر و مساوی هم
است درین صورت آدم اگر از خوردنش نادم شود که این را چرا خوردم تا از بهشت محروم
ماندم آدم نسبت ای آدمیت ندارد ولیکن بعد از تامل معلوم شد که آدم خود از خوردن گندم
بهشت از بهشت محروم شده بود نه از خوردن گندم دنیا پس از بهشت مراد گندم بهشت
نباشد بلکه همان بهشت یا نعماهی آن فتامل تقریبا یاد آمده که شخصی در مضمون آدم و گندم
شعری دارد حق آنکه ناخن بر دل میزند ؎ پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت * ناخلف
باشم اگر من بجوی نفروشم * قوله کس بسر سفره الخ نان بر سر سفره کشیدن یعنی گذاشتن
نان است بر سفره و خوان کشیدن یعنی گستردن خوان و همچنین سفره کشیدن سعدی در گلستان
فرماید شعر خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده ملا قاسم مشهدی ؎ بزمی که در و سفره
کشد جلوهٔ دیدار * کونین غباریست که از نان مگس ریخت * و حرف از که ما قبل مائده آمده است
بیانیه است یعنی اگر مائدهٔ بهشت مرا خوان خود لنا زچنین و چنان شود و شاید که از
تبعیضیه بود درین صورت حاصل شعر آنکه اگر از جملهٔ نعمهای مائدهٔ بهشت خوانی بگستر و ایچنین
نان بر سفره گذاشتن میسر نباید زیرا که ایچنین نان مخصوص مائدهٔ بهشت است نه جای
دیگر قوله هر کس که دو نان الخ در دو نان و دونان تجنیس است و باقی شعر خالی از
لطف معنی است قوله خورشید الخ رغیف براى مهمله و غین معجمه بمعنی نان گرده و معنی
فقره ظاهر است قوله قرص بشیر الخ قرص بضم و نخب نان و در زبدة الفوائد بمعنی کلیچه
و جرم آفتاب مؤلف گوید قرص خورشید گویند نه تنها قرص و چون قرص بمعنی شی مدور

نیز بمجاز استعمال یافته لهذا قرص خورشید و قرص مه و قرص هر دو یک مستعمل شده و ازین
جهت قرص پنیر گفته می شود مصنف در وقایع حیدرآبادی گفته است ز ضعف جوع
بیند قرص مه را گرده نانی ۞ سعدی گوید شعر قرص خورشید در سیاهی شد ۞ یونس
اندر دهان ماهی شد ۞ افق بفتحتین و بضم یکم و سکون دوم در اصطلاح هیئت دائره
که یک قطب آن فوق الراس و قطب دیگرش تحت الرجل است و طلوع و غروب
کواکب ازان معلوم شود و آن دائره آسمان را دو نیم کند و چون محسوس شود که گویا زمین
بدانجا منتهی شده عوام بمعنی کناره زمین گویند و عجب که صاحب کشف اللغات نیز ترجمه
این که آنجه جهان کرده و چون بیشتر خوان را مدور سازند نسبت افق بدان انسب معلوم
می شود و هم از شعر سعدی علیه الرحمه معلوم می شود که مربع نیز باشد شعر اگر نعمتی دو کس
بر دوش گیرند ۞ لئیم الطبع پندارد که خوان است ۞ و ازین معلوم می شود که طول آن
نیز چنان باشد که دو کس بر داشته برند چنانکه خوان مدور را اینجا یک کس می برد و قاب
تهی ساختن ماه ظاهر است که باعتبار نقصان آنست که از غایت کاستن هلال شود
و پوشیده نماند که از افق سفره نمایان شدن قرص پنیر ظاهر شدن آنست بر خوان اما لطف
دیگر آنست که اکثر چنین شیار ابر کناره خوان نیز گذارند فتامل قوله مرغ کباب الخ
مرغ کباب مرغی که آنرا کباب کرده باشند عرفی گوید شعر هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ۞
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ۞ ناصر علی گوید شعر در بساط مفلسی داریم یک مرغ
کباب ۞ پیهر دل را از ما کسی نشد مهمان ما ۞ بسم طیر مما یشتهون گوشت مرغان که از
مطعومات [illegible] ازانچه آرزو کنند بهشتیان یعنی مرغ کباب بقلم استخوان خود تفسیر آیه مذکور می نگاشت
ای حال آن وال بدان بود قوله بحکمه شوی همسری الخ بکلمه بفتح اول و تشدید ثانی

بمعنی سرخواه از انسان باشد یا غیر آن سعدی گوید ع شنیدم که یکبار در حلّه ۰۰
سخن گفت با عابدی کلّه ۰۰ و بمعنی رو و رخساره مجاز و مراد از کله اینجا کله سفید است
که آنرا انجیته باشند چنانکه بسحق اطعمه گوید ع کیپا پران تحرچو سر کله و اکنند ۰۰ آیا بود که
گوشه چشمی بما کنند ۰۰ و لفظ همسری مناسب لفظ کله است قوله پلاور الخ انما نطعمکم
لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا جز این نیست که می خورانیم شما را این طعام ها
برای طلب رضای خدای عز و جل نمی خواهیم از شما پاداش و مکافاتی و نه سپاسی
حسینی و معنی فقره ظاهر است قوله بغرا الخ بغرا بضم اول و سکون غین معجمه نام
پادشاهی بوده است از خوارزم و نام آشی است مشهور و چون واضع آن بغرا خان
خوارزم بوده موسوم بنام او ساخته بغرا خانی می گفتند الحال خانی محذوف نموده بغرا
می گویند کذا فی برهان قاطع بسحق اطعمه گوید ع بغداد خراب است از خراسان ۰۰ معمور
گشتم بنام بغرا ۰۰ فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف
پس باید که پرستند خداوند این خانه معظم را که تعظیم ایشان بسبب اوست آن
خداوندی که طعام داد ایشان را بدین دو رحلت و سیر کرد از گرسنگی و ایمن گردانید
ایشان را بجهت این محترم از ترس آنها که در حوالی مکه اند حسینی قوله آش ماهیچه
الخ آش هر چیز رقیق که آنرا توان آشامید بلکه مطلق خوردنی طعام چنانکه از موارد
استعمال معلوم می شود و بمعنی ابار جامه مجاز است کذا فی بهار عجم ماهیچه بروزن بازیچه
آنچه از خمیر آرد باشد بباریکی ریسمان مالند و برند و به آش ماهیچه مشهور است کذا فی
برهان قاطع و بهندی آنرا سویان گویند پوشیده نماند که در بعضی نسخه بعد ماهیچه
کاف بیان صفت واقع است و در بعضی نه و بجای آن واو عاطفه ما قبل قوله

آه بهر تقدیر عمر دراز داشتن ما هیچ اگر باین معنی گفته شود که بخشیدن عمر دراز در قبضهٔ خود
داشت مناسب ست و چون داشتن عمر دراز از روی ابهام ثابت شده برابری بخضر هم
در داشتن انجبات و هم در عمر بوقوع پیوست و باشد که تنها نسبت عمر دراز داشتن
به ما هیچ کرده شود بسبب درازی آن یکی مبتادر از ظاهر الفاظ همین ست قوله شکم
الخ درین فقره نیز در بعضی نسخه کاف و در بعضی با قبل قوله لاف الخ و در عا الفند را قیح
است و لاف سکندری در سد ست و ساختن سد نسبت بسکندر مشهور ست رمق بقیه
جان سد رمق باز داشتن جان ست از بر آمدن قوله شکم پرستان الخ هریسه طعام
معروف که از گوشت و گندم کوفته راست می کنند کذا فی کشف اللغات و بعضی فقره
ظاهر ست قوله کشتیبانان الخ کشتی بالفتح سفینه و از معمای میر حسین معمایی که در
فن معما پیشوا در ترکیب کش که بمعنی کمان ست بلفظ تیره و حصول لفظ کشتی در یافت
می شود که بکسر ست چنانکه متعارف روزمرهٔ اهل هند ست معما باسم شیخ طاهر و خطا
گویم کسی کش تیره شد دل * بلی گوید خطا چون هست غافل * لفظ گویم به دو جزو
تحلیل یافته یکی گو دوم لفظ یم و کسی نیز بدو جزو اول کاف و دوم سی و کاف را از
ادات تشبیه شمرده پس مانند سی شی بشین معجمه باشد و تیره هم بدو جزو یکی تی و
دوم ره و لفظ نی بلفظ کش ترکیب یافته کشتی حاصل شده و دل عبارت از قلب
است پس قلب ره هر باشد و حاصل معما آنکه لفظ خطا را یم بگو امی دریا بگو و مانند
سی که شی بشین معجمه است کشتی بگو و چون خطا دریا باشد و شی کشتی شیخ طاهر بحصول
پیوند و چه دریا زیر باشد و کشتی بالای آن و چون ره دل شد هر گردید شیخ طاهر
حاصل شد و درین صورت لفظ کشتی بکسره بخلاف عقیده بعضی غلط هم نباشد و لهذا

خان آرزو در سراج اللغت خود بکسر نوشته و با گفته که شیدگی شیخ و اوحدی شهرت که
بالفتح می خوانند انتهی و کشتیبان بمعنی ملاح است سعدی گوید بیت چه باک از
موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ۰ و کشکول بروزن مقبول بمعنی کدو باشد که فقرا
گدائی کنند و کاسه کشکول کاسه گدا را می گویند و کشتی کلیمی آن کشیدن بمعنی دوش است
پس کش بمعنی کشیدن و کول کتف و دوش را گویند و با گدائی کنند و این معنی با نسبت
و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه مشهور است ظرفی باشد که از [illegible] سازند کشتی
سازند گدائی برهان قاطع کشک بفتح و سکون ثانی و کاف [illegible]
و تیرگی فروشند و خوانند و بعضی گویند نان خورشی است که از دوغ ماست [illegible]
[illegible] که از آرد و گندم و [illegible] گویند [illegible] می کنند و یک قسم
از آن را گوشت و گندم نیز در [illegible] می سازند و با شیر [illegible] می خورند گدائی برهان قاطع
تجدافت بالکسر چوبیست که پهلوی کشتی زنند و کشتی را بآن می برند گدائی [illegible]
و حاصل فقره اینکه گرسنه کشکول کشک را کشتی بانی می کرد و تجدافت که چپا رسته
از چپه است وشان را بساحل مراد می رسانید ای بواسطه چپه مراد خود می رسید
که کنایه از خوردن کشک است هرچند نظر براینکه گرسنگان کشکول را می دارند لفظ
کشتیبان مناسب می نماید اما بعد از تامل دریافت می شود که بجای کشتیبانان
کشتی نشینان می باید چه بساحل مراد رسیدن مقصود کشتی نشینان می باشد نه
کشتیبانان قوله اوانی حلوا الخ اوانی و منتخب ظرفها انهار من عسل مصفا جوها
است از شهد صافی بصافی کرده شده از آتش بلکه مصفا آفریده شده حسینی پوشیده
نماند که یای موحده بر لفظ انهار مفتوح است نه مکسور چه ترکیب فارسی واقع شده

تقریب فقره ثانی کما یجیء قوله ظروف سرکه الخ یخذون منه سکرا ورزقا حسنا آنچه
می گیرید از ان مست کننده قبل از تحریم خمر نازل شد و روزی نیکو چون خرما و مویز
حسینی اما این آیه اگر در صفت انگور یا عصاره آن واقع می شد انسب بود که هم
دوستان اوست غیر از سرکه و اچار رزق حسن می گیرند سکر قوله کسیکه مزه الخ مربه
لفظ هندیست برای مشتغله و آن خوردنی باشد معروف که خاصه هندوستان است و
عقلای ان ترا ورا مربا بالف گویند چه در هندی یای تحتانی برای تانیث و الف برای
تذکیر می آید و چون در فارسی برای مشتغله نیست بروی برابرای ترشت می گویند و فرق
درین هر دو آنست که مربی را خشک کرده دارند و بوقت حاجت می پزند و مربا بوقت
ساختن در روغن می پزند ... انه بری من المشرکین آنکه خدای تعالی بیزار است
از مشرکان و جهود ایشان حسینی یعنی چنان مجو مزه بری شد که دیگری را در خوردنش
شریک نتوانست کرد قوله و هر که لذت برا الخ لفظ برا از عالم بری که گذشت برات
من الله بیزاری است از خدا یعنی کسیکه لذت طعام برا دریافت آیت مذکوره را بر زبان
آورده از بیزار شدن ان مناسب شد در فقره اول و ثانی در هردو آیت مذکوره مناسب لفظی لفظ
بری و برات ... تقریبا یاد آمد که حضرت امیر خسرو دهلوی که طوطی جانشین در سبزه زار
... ... ان روضه رضوان با و لفظ برا و بری را چه خوب بسته
... که ... و ستاره شو و بری ... بر خوان نعمت تو نسازد برای ... و برا و بری
و لفظ برا بری دیگر چه خوش رعایت نموده قوله کاسه شیر الخ برادر رضاعی لغات
مجمه کسیکه شخصی در شیر شریک باشد لبنا خالصا آنه شیری پاک از لون دم و رایحه گوارنده
حسینی قوله پیاله ماست الخ ماست بر وزن راست مغزوت که جزات باشد و بعضی

حضرت عیسی علیه السلام گویند و بعضی دیگر گویند مائده که بر ایشان نازل شد نان و ماهی است گوشت گندم تازه و بریان قاطع
سیر خورانده کسی که او را سیر گرسنه باشد از ثمار من الجوع تفسیر طعمه ... است از شیر که هرگز
گرسنه نیست طعام او از صفت ... و بهشتی ... شیر ... نشده است ... بعد از ... یک شتر خوان
سفره نیز الله ادرار یا الای خوان و مجلس بسیار بر کناری بهاریجم و در بیان قاطع سفره درا
ان الله یبسط الرزق لمن یشاء خدای تعالی می گستراند و فراخ می گرداند روزی را برای
هر کس که می خواهد یعنی قوله زله بدان است زله بفتح زای معجمه آنچه از بهر کسی بستاند از طعام و غیر
و وعده و ... دو قرص که در کشف اللغات یرزق من یشاء بغیر حساب رزق می دهد
هر کرا می خواهد بغیر حساب یعنی بی شمار ... و ارجاع ضمیر واحد بلفظ شیاخت بسوی مرجع
... و جمع دیگر است که سابق تقریر یافت قوله اگر چه اول ربنا انزل علینا مائدة
من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و اخرنا ای پروردگار ما فرو فرست بر ما خوانی از آسمان که
باشد آن خوان ما را عید یعنی وقت نزول آن عید باشد مر اول زمان ما را و آخر ما را
که از پس ما آیند یا اول ما و آخر از آن بهره یابند یعنی آیتی اگر چه ما را از نزول مائده که آیة ...
در شان او صادق می آید استحقاق ... نداده و نقدر سعادت که در مائده ... از کجا هم
رسیده پس معلوم شد که استحقاق از نزول مائده خورده است قوله موسی را ... ضمیر شین
جمع بعضان مائده است ... فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها
وفومها وعدسها وبصلها یعنی بخوان برای ما پروردگار خود را و از وی بخواه تا بقدرت خود بیرون
آرد برای ما از آن چیزی که او را می رویاند زمین ... است چه حقیقت
خدای سبحانه تعالی می رویاند از سبزیها و تره های زمین و از خیار و بادرنگ و از گندم تا سیر
و از سیر و پیاز و حاصل فقره ... اگر قوم موسی ... آن مائده ... شود چیز ...

در آیه مذکور را خدا درخواست نمودند چرا می خواستند زیرا که این همه پیغمبران مذکور شده بود قوله
در آن محفل رسول صلعم [illegible] بمعنی جشن است عرضها کعرض السموات والارض [illegible] فلک
بهشتی که پهنائی آن مانند آسمان و زمین است بشر طلبیده [illegible] اصحابیت [illegible]
وصل کنند یعنی حجره بفتح انگر آتش جمرات جمع [illegible] پوشیده نماند که [illegible] کهکشان [illegible]
بطرف فلک است و حاصل معنی آن روز است یعنی آنکه آسمان قائم است کهکشان [illegible]
در زنجیر خوشنما بار آمده است والا دیوانه وار بر زمین می افتاد قوله و زمین با شادی [illegible] پیرایه
پیرو زن بی مایه آرایش و زیور باشد از طرف نقصان [illegible] اصلاح کردن
و شاخ زیادتی درخت [illegible] و کنایه از ساختن و پیدا [illegible] هم است [illegible] اول هم [illegible]
آمده است کذا فی برهان قاطع [illegible] گویا [illegible] مطلق زیور [illegible] مستعمل [illegible]
تحقیق نیست که اگر بفتح باشد مشتق از پیراستن باشد و آن مرکب است از [illegible]
زیرا که چون خواهند درخت را آرایش دهند [illegible]
سازند [illegible] استعمال یافته [illegible] خواهد بود [illegible]
گشاده روشدن [illegible] و اینجا [illegible] گشادگی [illegible] و حاصل [illegible]
زمین با شادی [illegible] این آرایش [illegible] حاصل کرد که [illegible]
[illegible] دیگر سودای این عالم [illegible] می آید [illegible] تعجب [illegible] زیرا که فراخی زمین
باشد [illegible] تعجب می شد قوله در ساختی [illegible] کل امر [illegible] با وفا تنها [illegible] است
با رفاقت خود [illegible] پوشیده نماند که در بعضی نسخه مهر و وفا فقط و در بعضی [illegible] واقع شده
در صورت اول مهر و وفا دو گواه باشد و در صورت ثانی مهر و وفا هر دو گواه [illegible]
هر دو گواه [illegible] خواهد بود یا خود چهار گواه [illegible] اول بهتر است [illegible]

کل امر آن باین معنی که امری که بر قسمت خود مرهون است می شناسند که آن امر [illegible]
بوقوع خواهد آمد و حاصل فقره آنکه در ساعتی که [illegible] کسان از نظر تثلیث زهره و مشتری
رسید حسن چنین و چنان کرد و قائل رسیدن آن ساعت است و تثلیث [illegible]
که نظر تثلیث برای [illegible] بسیار سعد است قوله [illegible] تفعیل
است اما [illegible] بروزن [illegible] استعمال یافته [illegible]
[illegible] نام نگهبانان [illegible]
ساعات روزی [illegible] خوشی یافته [illegible] که این معنی [illegible]
مبلغ یعنی جای رسیدن و نارسیدن [illegible] استعمال کنند و معنی مقدار [illegible]
[illegible] گوید [illegible] مبلغ [illegible] گوید شعر مبلغی راه رفته بود [illegible]
است درهم [illegible] وزن آن شش دانگ است [illegible]
[illegible] مثقال باشد [illegible]
[illegible] درهم [illegible]
[illegible] باشند [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
گدای خط [illegible] و در صراح الاصطلاح [illegible] و مثال این [illegible]
مصنف و ضمن [illegible] زیادت تحتانی معروف [illegible] یافته [illegible]
گوید عشاق تو [illegible]
جای نگاه محل و [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] نگاه محل نگاه دیگران [illegible] نگاه [illegible] واقع شده

پیچگاله با کاف فارسی بوزن پرساله بمعنی [illegible] پاره و لخت باشد که از [illegible] برهان [illegible] با [illegible]
روزی و ما یحتاج معاش [illegible] [illegible] بالضم و [illegible] بالا [illegible] باشد
[illegible] و [illegible] اللغات [illegible] چوبین و [illegible] نام جائی است و [illegible]
مقیم [illegible] حضرت امیر المومنین رضی الله عنه باشد آما اینجا مطلوب [illegible] [illegible]
پوشیده نماند که قوله [illegible] [illegible] است [illegible] و قوله [illegible] از [illegible] است
بر قوله [illegible] و از قوله یکی آنکه تا قوله چهارم آنکه [illegible] بیان [illegible] است
و [illegible] [illegible] ای [illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کاخ حسن و عشق [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible]
یا از [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] و این [illegible] است که [illegible] آنجا
[illegible] [illegible] [illegible] دیگر و [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible]
[illegible] [illegible] قوله [illegible] [illegible] [illegible] متعارف است
که [illegible] [illegible] و [illegible] قوله [illegible] حسن و عشق [illegible] باشد
[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] است قوله [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اول فی ما نحن فیه و دوم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن بلبل که [illegible] است
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] و درین شرح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اتفاق که در نثر و نظم [illegible]

با نسخه که باتفاق از کتب خانه آشنائی ذخیره جزو گرهای رقم شده یکجا یک بر لوح اعلان
نهاده بر سبیل تنقل که بعد از فراغ طعام نذر تبدیل فواکه می کردد در محفل اخلاص پیشکش نظر
مطالعه ارباب شوق خواهد ساخت اما چون بعد از انفراغ شرح این کتاب عوارضی که
انسان ضعیف بنیان در هیچ وقت از ان عاری نباشد علاوه بی سر و دلی گشت ناچار
نظر بر اینکه در تفصیل جملگی اختلافات منظوم و منثور دو چهار جزو دیگر باید سیاه شود و جهت
اینکه ضرورت نباشد که مطلق از حواشی موعود بهره مذاق دوستان نرسد یک دو شعر
که اختلاف کلمات یا مصارع و اشعاری چند که دران نسخه زیاده بر اشعار نسخه متعارف
بود بر طبق عرض گذاشته و باقی از نظر اعتنا انداخته از شوق پرستان دبستان معانی
امید مطالعه دارد مخفی نماند که مصرع ثانی این مصرع ع لطافت جلوه آرائی بر دوش
با این طور سواد نگاه روشن نموده :. نزاکت تنگ عیش بزم آغوش :. اما بر مصرع مختار
فقیر مؤلف که متعارف نسخ است هیچ وجه رجحان ندارد زیرا که هرگاه نزاکت در بزم آغوش تنگ
عیش بوده لطف نزاکت آغوش چه خواهد بود و بعد ازین شعر دیگر علاوه اشعار مذکوره چنین
مرقوم است ع گره از جبین پیشانی گشاده :. چو آئینه از موج ساده :. و حق آنکه لطف
معنی این شعر [illegible] از بیان بیشتر است چه ساده گی آب آئینه از موج مقابل ساده گی جبین پیشانی است
از گره آئینه لطافت تشبیه نزدوده و در مصرع اول این شعر ع با این پیرایه محبوبی که دوق
شکسته بسر کامرانی :. بجای پیرایه سامان واقع شده درین صورت محبوبی [illegible]
باشد و نون سامان بسامان کسره اضافت و حسن مطلع غزلی که مطلعش است
ز حرف تلخ آن لب آه بجای چو خود جوشیدمی عبارت بیهوش چون صراحی واقع است
اما نسخه اول بهتر است و اگر بجای بیهوش بیخویش بجای خود داشته بر جای خود می بود

و در مصرع ثانی بجای حق پرستی می پرستی ست بر مدهوشان باده تدقیق ظاهر ست که می
پرستی چه سان سنگ ست که در محراب بارتو اندر یافت و درین شعر ست خیالش در دل غم پیشه
دارم * فسون سازم پری در شیشه دارم * بجای افسون سازم عبارت تو پنداری یعنی ز
تسطیر دارد و این اولی است و جدان اهل مذاق از لطف این نسخه لذتی می تواند برد و در
شعر لاحقش بجای با زهم دل و دین دادم * دل و دین با شمشادون و باختن قریب هم
اند و بعد ازین شعر سن این حروف تراسع شعری بضمن اهانت خسرو سوای شعری که در
نسخه متعارف هست ست چه شد خسرو اگر دارد زر و زور * سلیمان [illegible]
آری هرگاه سلیمان اینجا [illegible]
شعر دیگر در اهانت خسرو که در نسخه متعارف واقع است در ذیل این اشعار نیست * و درین
مصرع که سنگ لعل خالی از شرر هست بجای خالی گوهر ست * از هم مناسبتی آگاه بود و در
مصرع بود نور خدای شعله طور * بجای نور خدای شعله طور * سوز جدا از شعله طور یافته
و سوز حاصل بالمصدر از سوختن و بعد ازین تازه ست و حق آنکه این هم خالی از لطفی
نخواهد بود و بعد از جمله اشعار شعری دیگر است که در هیچ یک از نسخ متعارفه وستی ده
ست * نخواهم کرد ترک عشق دلدار * چو منصورم اگر دارند بردار * و درین شعر سیر شادی
باستقبال او از خود رمیده ست بعد عمری عیش مهمان می شود و عشرت کنید * بجای قوله
سیر شادی عبارت آمده شادی و بجای بعد عمری عیش مهمان می شود عیش بعد از
مدتی مهمان شده واقع ست اما عیشان افزای وضع مکروهش ظاهر ست و مصرع *
ست ز جام گل عیش شوای بلبل شوق * چنین مرقوم است * مست شوای دل
دیوانه و درین جوشش بهاره و شوخی که شعر اولش نیست ست تعالی الله عجایب ارتکا

الخ درین نسخه بتمامه ترک شده و غزلی که مطلعش این بیت است گلزار روی و نغمه و یار است
ببینید ٭ رخ با مطلع و اشعار دیگر عجیب تفاوتی پیدا کرده تمام غزل این است عزیزان
می نماید است خورشید فروغ رخ یار است ببینید ٭ صاحب نظران این چه بهار است
ببینید ٭ هر عکس ازین روی گل عارض است ببینید ٭ هر تار ازین موی شب تار است ببینید
بر چهرهٔ این گل که نظر تاب ندارد ٭ هر برگ گلی آینه دار است ببینید ٭ عشق است دگر
حسن و گل و لاله و مطرب ٭ این بزم که از خوش چه بهار است ببینید ٭ نیک و بد
اشعار به اهل فهم پوشیده نیست و قبل از دو شعر که در آخر کتاب منقول است واقع شده
شعر دیگر چه مخمور خمار آلود که نهایی حسرت است وصل حسن و عشق چون تقدیر بود
قدرت این هر دو زیکدیگر فزوده ٭ چو بوی گل بهم آمیختند ٭ رنگ یکرنگی در ان آمیختند ٭

عشق را بی حسن هرگز بود نیست ٭ زانکه بی‌او هر دو معدوم است ٭

خاتمه مصافی طبعان محفل یار فرشتها با وصف و ستد او فرصت که در عهد تا اینجا رسانیده
نگرد و شوق چرخ ناهموار حکم کبریت احمر دارد اگر یکدر قافیه انسجام این نخود فرست رفتار آن طرف
تصنیفی بر اوقات مشاغل آیات خود گمارند می‌گویم که با تحقیق الفاظ و تدقیق معانی
را دربند دماغ سوزیهای روز با نرده و چراغ خوردیهای شبها نه صاحب نگاهان
سلف گذاشته بر کامل عیاری نقد نامه وارسته منظور مهان انصاف ملاحظه فرمایند
که قطع نظر ندرت متاع کس نخریده صرف سیاهی هر ورق و خامه نگاه که هرزه کاری ها
نباشد نظر بتقلت مستعد و مهلت دلی دستگاه قدرت از اعجاز کاری پیام سخن است بود و برای
جزو زمان هر چند اعتقاد اوقات عزیز را صرف تحصیل علوم شریفه نموده با همه مشقت کلام
گوشه اعتبار نشکنند غیر از نفوس معطله بشمار نمی‌آید حال اسیر زنانه و منکلمان علم شعر و فن

گویا نهٔ فصاحت سحبانی از نمک پروردگان ملاحت کلام بلاغت نظام ایشان هم بوده از
نابلدی سر کوچهٔ تمیز نیک و بد شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشند آری سه
و سپس زبانه نماندست قدر علم و هنر ٭ چگونه دست و به حرفی سخن ورراه ٭ از اینکه زود چمن
چون سخنوران حرفی ٭ ز عندلیب نهان غنچه می کند زر را ٭ اما لله الحمد که نقد اوقات
صهبائی سرگردان کنج در خلوتخانه با پردگیان کتاب دل باخته انیمه در تحصیل جزئیات
کمینه فرا عبان روزگار صرف نباشد و در دو امر ضرور مشغولی دوام ذخیره دامان احوال
مانده یکی نقب زنیهای کلند اندیشه تا رسا بر گنج مضامین بلند و معانی ارجمندی که در
علو پایه پیده موج فطرت عقل کل موج می زده باشد و دیگر پا نهای غواص فطرتان
سحر تلاش که روز و شب کام و زبان شان آشیانهٔ عندلیبان خوش لهجه کلمات فصیح است
و لب و دهن شان نشیمن شیوا بلبلان عبارات بلیغ و اگر وقتی ازین دو کار سعادت آثار
خیلی بدست داده فرصت سر افراخته گاه بایک دو از شوق پرستان تحصیل سخن و طالبان
کمال این فن که هر شب چراغ دیده را به فتیله نگاه افروخته و هر روز دماغ را …
پدر پیمای تحصیل کسب کمال سوخته پروانه شمع علم و ادب اند در افادهٔ …
بسر برده گاه در اثنای گفتگو معنی که اعتقاد ان خواهش طبعان به نکته خیزی …
مدارج تحسین گشت خامه را در سیاه کردن نامه حواشی کتاب مامور کرد و از انجا که چندی
وقت بعضی از مقامات این نسخه در زعم احباب از سعی بیان عجز بیان بر کرسی انجلال
و تحواه نشسته در عالم اصرار ایشان تا گزیری قبول او امر مجبور ساخت کاغذ بیچاره را
داغ سیاهی بر او کشند و خامهٔ بیگناه را از پیچه خود در شکنجه گذار و لیکن اگر نگاه انصاف
صاحب تمیزی پرتو التفات برو پیش انداخت حیرت افزای نقص این شاهد جا و …

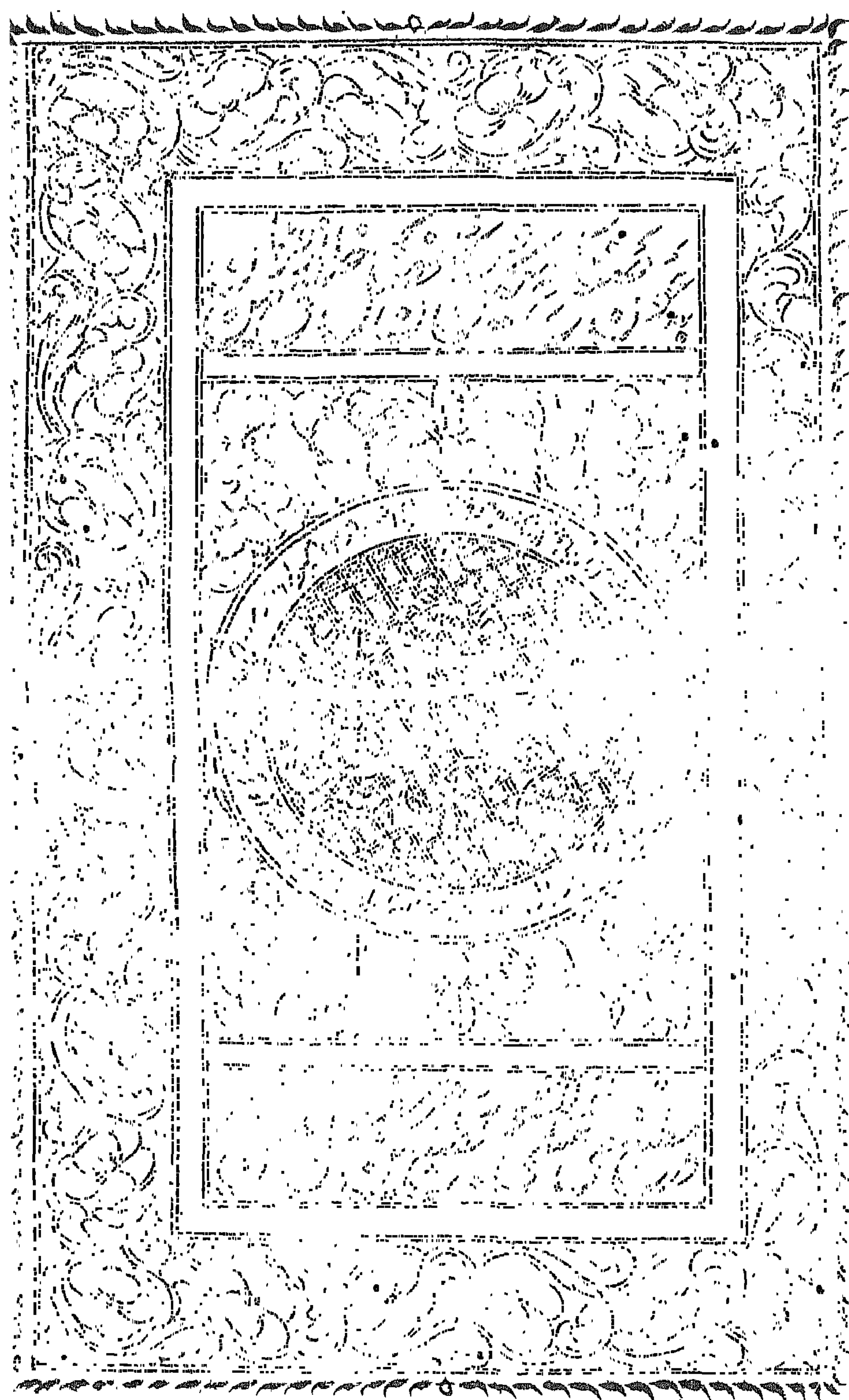
صورت شیرین را در دیده فرهاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار برشته حسن در
پیش نگاه زلیخا آب در کالای خوبی یوسف نخواهد نمود ؎ نگاه اهل دل از سوی کس
عنان بگشاده ٭ غبار او قدم آن سوی لامکان بگشاده ٭ بروی هر که نظر کرده اند از اهل نظر
بروی او در اقبال آسمان بگشاده ٭ از آئینه تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام اختتام شرح این
کتاب از الهام غیب سحر کی طبع لاابالی ایما کرد که اگر ماده تاریخی که علاوه اشارت
سال تصریح تعیین روز سرانجام و شهر آن نیز از اطراز آن ظاهر باشد از جلوه گاه خیال
برآید ورنه نظر تحقیق نسبتان دبستان افکار هر آئینه خالی از خیرگی نخواهد بود ناگزیر صفحه
رخسار ساده کاغذ بخط و خال عبارت سرانجام آن چهارشنبه سوم شعبان ۱۲[illegible] زینت داده
دامنگیر فکر ماده دیگر گردیدم و فاده [illegible] به نقد فقره دیگر در دامن اندیشه
[illegible] جلوه گر بهای [illegible] کلام [illegible] انجام عنان انفاس معنی اقتباس سخت
نازم بصورت پرور بهای [illegible] که درین هنگام از انجا که از بالا دو بهای
هستی [illegible] جولان فکر نفس [illegible] بهای [illegible] جرعه نوش خمخانه فیض ازل
[illegible] آشنائی آهنین پنجه مصارعت معنی از دست
[illegible] تصحیح و [illegible] این کتاب و دست مزدی که [illegible] از ان بر حاصل
[illegible] خیال کرد یعنی بیتی که در خاتمه
این کتاب و [illegible] نصاب [illegible] عالم بالا جلوه نمائی منصه
اندیشه گشت که باشمار نقود و [illegible] حاصل اعداد و همین تاریخ سرمایه نازش فکر
نارس تواند گردید و [illegible] نظر تماشای صهبائی تواند رسید غنیمت شماری خیال نارسا
کنایه پیش طاق اظهار ساخته از نظر تیز طبعان شوق پرست می گذراند ؎ وصل حسن و

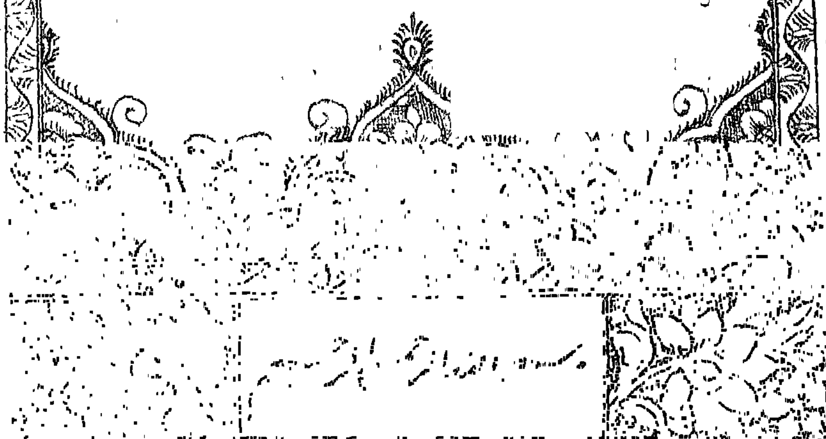
عشق شد چون ای خدا ؛ این دو را هرگز مکن از هم جدا ؛ هرگاه اعداد حسن عشق را
مانند عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید وجدانی عدد دو واژ کلمه هم پرده
گشاید شاید همان ماده کرسی نشین وقوع است و نقد همان حاصل سرمایه سکه خانه شیوع
یک دو وجه دیگر نیز از گریبان نظم سر بر آورده بود خامه طبعی اندیشه سرزده کارخانه رنج آهنگ
دائره عرض شان نمود قبول طبع اهل سخن امید که بر نصاب دولت افزاید سه بار دوگانه

و تائید خدای منعام ؛ کلمه مسک اختتام آمد و سال اتمام ؛ شکر که در ز شغل فکر سخن ؛
۱۲۵۱
باز پرداخت طبع کاهل کوش ؛ چون زبان شمار خموش از حرف ؛ گشت تاریخ

نیز شد خامه خموش ؛
۱۲۵۱







خدائی کابر دارد مایه از سحر احسانش — رسولی کآسمان دارد هلال از نعل یکرانش
تمام حمد و نعت است این قدر دانم که هستی را — خدا آغاز کرد و بر محمد گشت پایانش

پس از تمهید قواعد محمدت جناب کبریا و بسط بساط نعت سرور انبیا که بهین نتیجه آبای دانش و امهات فرهنگ است خامه صهبائی بی سر و پا که از عمری خاک نشین سر کوچه رسوائی است بگوش والا هوشان محفل فضل و ادب میرساند که پیش ازین بپاس خاطر بعضی از تلمیذان اخلاص طویت که پیوسته به تهیه سبق دواوین و منشآت فارسی زانوی جد و جهد زده خاکسار زاویه گمنامی را اتهام نسبت استادی مشهور فرموده‌اند از برای تسهیل فهم طلبا حواشی بعضی از نسخ بسبب خامه فرسائیهای هیچ و نا روا یاد از نام این گمنام داده بود و بنا بر تقاضای اخوان اخلاص طینتان صادق الولا حاشیه بعضی از مقامات منشآت نصیرای همدانی که نازکی طرز کلامش با طبع سخن سنج

بسیار ناآشنا افتاده و ازین سبب نسبت فهم معنیش نارسائی ذهن مستقیم ایشان
با حسن وجوه دست نداده از جز ذکرهای کهنه این ناآشنایی طرز سخن بر او ورد
است تدبیرها نمود که اگر تجدید مسوده تمامی آن باسلوب انشراح شرح رنگ تسوید
پذیرد هر آینه خالی از فایده نخواهد بود از انجا که در بیدا غیبهای تفرقه حواس که
غالبا باعثش جز پریشانی تردد معاش نباشد و علاوه آتش اکثری از عوارض
متنوعه بیماریها موجب ناسازگاری مزاج علل انتزاع ست مهلت کجا که چندی از
اوقات لاطائل که نمیداند یکدام حیله از دست روزگار سنگ در دست شیشه خانه
عافیت را در حصار امن و امان نگاشته آمد و رفت انفاس غنیمت می شمارد
صرف این همه دشوارها نمود عیشی که ندارد منغص نماید و بارها این مشکل
با خاص نظر التماس رفت چون اصرار دوستانه چاره بجز انقیاد و تسلیم نداشت
طبع آن صاحب باغبان محفل اتحاد را به بیهوده نفس غنچه پسند نمود مقرر گشت
که آنچه بقدر حاجت ست بعینه بر کاغذ ساده دیگر نقل نموده گلدسته
مجالس احباب باید ساخت امید که آینده بهارستان تمنا سرسبزی نهال آرزو
گل کند چون التماس هر درجه پذیرائی دریافت در خاطر گذشت که بجهت
سهولت فهم مطالبی که زبان زد خامه معجز علامه خواهد شد باید که پیشتر از
صورت بندی نقوش مسطوره چندین از شواهد این عالم گفتگو بطریق
مقدمه در حیز تسطیر در آورد از انجا که ثبت جمیع مراتب مذکور نظر به یکه نسبت
بصنائع دیگر صنعت معما از شعبهای کثیره خود عالمی دارد طولی میخواهد که
هر چه ایله وقت در عهد تنگی فرصت غیر از نقش موخته بریحی آورده استقبالیه

هرچه اطلاع آن در انشراح مقامات مذکور تائید رسانی افکار را شایسته باشد
تحریر نموده از بزرگان والا منش امید عفو خطا و سهو که ناگزیر وضع بی استعداد است
نهاد است و پیش صاحب انصافان بدریوزه فیض قبول امید عیاناً بمعرض تحریر در آورد
مرقوم شد ... در ذکر فوائد هدایت بنیاد و مفید روشن سوادی صحیفه استعداد
فائده پوشیده نماند که صنعت معما را گاهی بر حساب جمل بنا کنند و آن
بر دو قسم است صغیر و کبیر صغیر آنکه از الف تا طا حرفی آحاد و از یا تا صاد
عشرات و از ق تا ظا مئات و غ هزار است و جمل کبیر آنست که جملگی
اعداد حروف ابجد از عشرات و مئات و الوف راجع باحاد شوند مثلا از حروف
اسم حسن بحساب جمل صغیر را دو صد و حا هشت و میم چهل و نون پنجاه است
که مجموع آن دو صد و نود و هشت باشد و در جمل کبیر را دو و حا هشت و
میم چهار و نون پنج است درین صورت مجموع آن نوزده باشد پوشیده نماند
که بحساب جمل کبیر اعداد همگی اسماء الهی جل شانه بل جملگی اعدادی که فرض نمایند
راجع باسم هو و واحد میشوند و واحد نیز راجع باسم هو میگردد چه احد سیزده و
هو یازده است سیزده هم بهمان حساب یازده میشود و طریقش اینکه اعداد
اسماء را آحاد تصور کرده جمع نمایند مجموع آن اگر در مرتبه اولی یازده یا سیزده بود
فبها و گرنه اگر مرکب باشد باز جمع نمایند حتی که مفرد بماند و اگر خود مفرد باشد نظر کنند
که مقابل آن کدام حرف است بلفظی آن گرفته اعداد آن نیز آحاد تصور
کرده جمع نمایند بدستور مذکور هر قدر که ممکن باشد اعاده بحروف نمود و جمع
میکرده باشند تا یازده بماند و آن اسم هو است مثلا رحمن اعداد حروف آن

دوصد و نود و هشت ست و بحساب جمل کبیر نوزده بدینصورت ۱۹ چون مرکبست
باز آنرا جمع نمودیم ده حاصل گردید و آن یی است و عدد ملفوظی آن یازده باشد
چون در مرتبهٔ اولی حاصل شد حاجت باعاده نبود و چنانچه عدد لفظ باسط که درین حساب
هژده است بدینصورت ۱۸ این را جمع کردیم نه شد و آن حرف ط است ملفوظی
آن یعنی طا ده است ازان یی اراده نموده پس ملفوظی آن که یاست یازده باشد
و هو المطلوب مثال ارجاع شدن اعداد اسما باسم احد استعارست که بطریق مذکور عدد آن
سیزده میشود و آن مطابق احد است چون سیزده را جمع نمایند بدستور سابق اعداد ازاعاده
باسماء حروف یازده شود کما لا یخفی مثال اعداد مفروض مثلا این عدد فرض کردیم
۱۴۱۶۷۸۹۳۴ جمله را بتصور احاد جمع کردیم ۴۳ شد باز جمع کردیم ۷ شد
مقابل آن حرف و است ملفوظی آن یعنی واو سیزده است که مطابق احد باشد فافهم
وقس علی هذا فی البواقی آمدیم بر سبک چنانچه معمار را بر حساب سطور بنا کنند گاهی بر
زبر و بینه نیز مبنی نمایند زبر بضم زاء معجمه و بای موحده حرف اول ملفوظی باشد
و بینه بواقی آن مثلا اعداد لفظ رحمن که بحساب زبر دوصد و نود و هشت ست
بحساب بینه یکصد و هشت زیرا که در صورت اول حروف آن رحمن
از حروف ملفوظی ست در صورت ثانی را حا میم نون ملفوظی ست چون
سرها آن ساقط شود ا ی م و ن باند مجموع اعداد آن یکصد و هشت ست
فائده گاهی معما را بر عمل حساب بنا کنند و عمل حسابی را بر پنج اسلوب قرار داده اند
اول اسلوب اسمی دوم اسلوب عرفی سوم اسلوب انتصافی چهارم اسلوب
استعاری پنجم اسلوب تقی اسلوب اسمی عبارت از درج کردن اسم عدد بیست

بقصد دلالت بران عدد و آن انواع ست گاهی ازان اسم همان اسم عدد اراده
نمایند خواه بعینه خواه بترادف و گاهی حرفی که دال بران عدد باشد مثلا یکی گویند
گاهی ازان لفظ یکی اراده باشد و گاهی احد و باشد که ازان الف اراده نمایند
و گاهی ازان باعتبار عدد حروف آن که چهل ست میم خواه بخفاء خواه بتقریب خواه بلفوظی
و میتواند شد که تا حصول مقصود وسایط بسیار باشد چنانکه از یکی میم بلفوظی و
از میم نود و از نود شست و از شست خواه سین خواه انگشت مراد باشد
و شعری مشعر امثلهٔ مذکوره درین فقیر تسطیر میسازد شعر

بگیر* یکی را به در چهار یکی کن	ور نه نود و شش جانب ده چهل گذر افتد

پوشیده نماند که این شعر مشکلترین اشعار قصاید بدر چاچی ست
علیه الرحمة یاران درین شعر خوض بسیار فرموده اند تا راه بجایی
برده تخصیص تحریر آن درین مقام ازدیاد فواید طلباست که فی سنت نیکوان

*پوشیده نماند که توجیهات دیگر که اعزه درین شعر بکار برده اند و بمقصود برنخورده نیز نوشته شود
که چون درین تحریر یافته که از حاشیه بدان مطلع شده بخوبی توجیهات مختار رفته شوند
بدانکه مراد از یکی میم ست و ازان شراب چه میم بمعنی شراب ست و از دو چیز را چیز را که حرف با
علامت جوزا ست و جوزا ماه خرداد ست و در ماه خرداد نیز بهار میشود پس مراد ازین
آنست که شراب را در بهار بگیر و چهار را تقسیم نموده بیک و سه از یکی باعتبار یا و کاف یعنی
و از یعنی لام و از سه یا و آن سه حرف بای ست ازان خواسته پس لب حاصل شد و از
یکی باز شراب خواسته پس معنی آنست که در لب شراب کن ای بنوش و از نه نود کام خواسته
چنین که از نه ده و از ده دو و از نود شست اراده کرده پس نه نود شست و دو شد
و کام شست و یک عدد دارد از شست و دو یک عدد استقاط نموده شست و یک ماند
و دو چهل را دو اعتبار ست یکی آنکه از دو دو مراد ست و چهل بمعنی اربعین پس مجموع ده چهل
پنجاه و پنجاه شست و یک ست و کام نیز شست و یک در بعد یکسان اند و چهل این معنی

ومحنت اغماض عزیزان نامه سیاهی این صفحه را روسپید بهای
روشن سوادی خود تصور نمایند باید دانست که ماحصل الفاظ آن این
عبارت است برگیر می را و در جام کن و از پنج انگشت او را جانب لب گذرانند
انصاف آنکه کاری کرده که این همه عبارت طویل را در یک شعر بکار برده
و بعضی از ناواقفان این فن درین وقت شعر مسطور را از انواع معما
خارج شمرده اند باین اعتراض که ماحصل معما اسمی باشد و این یک
عبارت است و حال آنکه ندانسته اند که قید اسم بنابر غالبیت است گرنه
اگر اراده نثر باشد این را که مانع است و این بعینه بدان ماند که در زمین
از صاحب طبعان حال مستقیم شده که معما مخصوص نظم است فقره های نثر که مشتمل
معنی معمائی است غالبا از نظر انصاف ناپسند ایشان گذشته و این شمس الدین فقیر

هم مقصود بود و از نه نود آمعنی باید خواست که از پنج و از نود پنجه و مراد از پنج پنجه پنج انگشت است
یعنی از پنج انگشت جانب کام گذرانند و دوم آنکه از دو چهل بطرز اول پنجاه و از پنجاه نون
و از نون ماهی و از ماهی باعتبار اضطراب و بیقراری دل مراد است یعنی آنکه از کام او را
جانب دل گذرانند و بعضی گفته اند که از پنج مراد دست و از نود شصت و از شصت
پنجه و از پنجه نون و از نون ماهی و از ماهی باعتبار تشبیه انگشت و دو چهل و لب
چنانکه در متن گذشت و بعضی گفته اند که نود اشارت بعقد سه انگشت خنصر و بنصر
و وسطی و نود اشارت ابهام سبابه بحلقه کردن و این شکل پیاله در دست گرفتن
پیدا آید و از دو چهل دو میم لبیس و میم که توام نبیند شکل دهن گردد یا از
پیاله در دست گرفتن او را یعنی شراب را جانب دهن گذرانند ❊ ❊ ❊
تمام شد بیان این توجیهات و رکاکت این بر اهل خبرت پوشیده نیست فافهم ۱۲

در رسالهٔ حدائق البلاغت در تعریف معما تصریح ذکر کرده هر چند لحاظ طول کلام
دست ردی بر سینهٔ آرزو میزد اما چون افادهٔ دیگر درین معنی ملحوظ خاطر عجز باشد
ازان مقام بعینه درینجا نقل میکند قید موزونیت و دلالت کردن بر اسم بنا بر
اغلبیت ست والا میتواند بود که شعری مشتمل بر معما باشد و بجای اسم عبارتی از
معما حاصل شود انتهی و همچنین میر حسین معمائی جامی در رسالهٔ خود گفته در تعریف مذکور
تخصیص اسم که مراد ازان علم ست یا آنچه بمنزلهٔ علم باشد بنا بر کثرت وقوع ست والا
در غیر آن نیز جاریست انتهی مثال جریان قواعد معما در غیر کلمات بعضی از تعریف معما
که میر حسین مذکور علیه الرحمة در رسالهٔ خود آورده بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسما
وازین عبارت قاسمی و قاسم بر می آید زیرا که وجه کرده است از لفظ صحیح صاد
چون صاد با دال باشد صد حاصل شود ازان قاف کنوبی اراده شده درینصورت
هرگاه قاف بر اسمی در آید اسم قاسمی بحصول پیوندد و اگر به اسم قاسم گردد مثال
حصول عبارت از معما ابیاتی چند ست که ازان عبارت حضرت میر مد الله تعالی
علی العالمین ظلال جلاله الی یوم الدین حاصل میشود اگر ضرورت باشد در رساله
میر مذکور طالب شراه مطالعه کنند ازانجا که نقل آن درین مقام باید از طوالت کلام
سید بر خامه را مصدع تحریر آن نگشت انشاء الله تعالی بعد ازین در بعضی از
مقامات نصیرا همدانی حقیقت مذکوره بعینه بوضوح خواهد پیوندد چون قصیده از نظم
گسیختهٔ بیهائی لا طائل تحریر یعنی شعر ... اعمال ... بکار دیگر از
از لفظ یکی ... ست ... آن کرده اند ... تخفیف
پس از ... حاصل شده ... باشد و ... یکی از

میم مکتوبی پس جا با میم مکتوبی جام شد از این مصرع حاصل شد اینکه بر گیر جی و در جام
کن از این تقریر مستفاد گشته که مابین جار و یک او عاطفه ضروریست و از
بعضی معمای جام ساغر نیز شنیده شده توجیه آن چنین ست که از چار یکی مراد است
که لفظ یکی چار حرفست بود و از اول سین و از دوم الف و از سوم غین و از چهارم
سا خواسته شده تفصیل این اجمال بدین عنوان ست در اول یکی میم ملفوظی
از آن نود و از نود باعتبار اعداد حروف آن شصت و از شصت سین مراد ست
و دوم از یکی الف پس سین با الف سا شد و سوم از یکی الف و از الف الف متعارفی
هزار و از آن غین مکتوبی اراده نموده و چهارم از یکی الف و از آن یا و از یک
که یا و کاف باشد سی و از آن لام و از لام باعتبار سی ماه و از ماه باعتبار قمر حرف
را که علامت اوست خواسته پس غین با را غر شد و غر با حاصل اول ساغر گردید
و این تقریر در لفظ چار یکی واو احتیاج ندارد بلکه مناسب نباشد و در مصرع دوم از
نه باعتبار اعداد حروف آن پنج مراد ست که اعداد آن نیز مطابق آنست و از
نود بطور اول شصت و از شصت انگشت پس از نه نود پنج انگشت مراد باشد
و از چهل لب خواسته باین طور که از سی لام و از ده دو و از دو ب پس و چهل دو لب
خواهد بود درین صورت ماحصل این مصرع از پنج انگشت او را جانب دو لب گذرانده
باشد و بعضی از نه نود ضرب نه در نود مراد داشته اند و حاصل این ضرب هشتصد و ده
نه عدد و حروف انگشت بغیر الف هفتصد و هفتاد و از الف یکی خواسته و از
چهل پس هفتصد و هفتاد با چهل هشتصد و ده شد درین صورت از نه نود انگشت
حاصل گردید و این توجیه هم معقولیت دارد و بعضی توجیهات دور و دراز کرده

بزور تمام معنی آن بر کرسی وهم نشانیده اند چون قابلیت بیان ندارد بحکم
اذا مروا باللغو مروا کراما ازان اغماض نظر بکار رفت اسلوب حرفی آنست
که اشارت کنند بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن ازان بعد آن انتقال نماید بحروف مقصود
نیز پیوسته اند شد که مراد از اسم آن عدد باشد چنانچه افضل الفضلا اکمل الکملا طوطی لهجه
خوش کلامی مولوی عبد الرحمن جامی میفرماید ~ جستم حساب کوه از فسر و آن قمر
اثر حساب کرد و کشاد از میان کمر ۞ ازین معما اسم صمد خواسته زیرا که قمر
قاف ست چون آن از روی حساب صدست همین مرادست که اسم آن عدد
و کمر میم چون ساقط شود صد حاصل گردد مثال تعیین بیشتر از یک حرف هم او فرماید
~ بهای بوسه شمردم دراهم معدوده ۞ نداد بوسه ولی خورده که بود ربود ۞
لفظ دراهم معدوده را چون بشمارند جمله آن سه صد و هفتاد و چهار حاصل شود از
سه صد شین معجمه و از هفتاد عین و از چهار دال خواسته شد بشین معجمه حاصل شد
و از خورده ربود که در مصرع دوم ست اسقاط نقطهای شین اراده نموده پس سعد که
اسم مطلوبست بحصول پیوست اسلوب حسابی عبارتست از ذکر احوال و صفات
عدد بطریقی که ذهن از ملاحظه اش انتقال بآن عدد حاصل شود ایضا
مولانا جامی فرماید باسم یار بنظم زوج اول گیر و نصف آن و نصف ضعف او
پس آن ضعف یک ضعف ضعف جمله ضرب تا شود نام مشتهی حاصل که ضرب تیغ او
میکنند تنصیف تضعیف مخالف ضرب پوشیده نماند که مراد از اول الف ست
وضمیر اول راجع ست بطرف زوج و ضمیر ثانی هم بطرف زوج و در بعضی ضعف
نصف واقع ست برین تقدیر ضمیر ثانی راجع بطرف زوج خواهد بود

بر تقدیر ثانی ای ضعف نصف توجیه این معما چنانست که زوج الف که مراد از آن یکست
دو باشد و از دو حرف ب خواسته و نصف زوج مذکور یکست از آن جمع و ما الف مراد است
پس ب با آ با گردید و بهتر آنست که زوج اول یعنی زوج نخست باشد و آن دو است حاصل تضعیف
وازین ب اراده نموده بفهم و ضعف نصف زوج مذکور یعنی یکست دو باشد با مسطور مع
این ب باب شد و بر تقدیر اول یعنی نصف ضعف چون ضعف زوج مذکور چهار است
نصف آن نیز دو باشد و ازین هم ب مراد است بر تقدیرین باب حاصل شد
چون دو و یک و دو را که مجموع آن پنج ست تضعیف کنند ده گردد اشاره
از تضعیف هر یک همین معنی ست و از ضعف جمله نیز همین اراده است پس
ضعف آن بیست خواهد بود هر گاه ضعف هر یک را و ضعف جمله یعنی
ده را در بیست ضرب کنند دویست حاصل گردد و آن حرف ر است لفظ باب
با عدد ر بابر شد و همین مطلوب است از آنجا که اسلوب مسطوره با اسلوب معمای
از معماهای میر الهی بیدانی موافق افتاده لا نعم آمد ایراد یکد و بشغله دیگر تا
تحصیل مناسبت طبع در فهم آنچه ما نحن فیه ست عذر لنگ بمیان نیاید ناگزیر
یکد و معمای دیگر در معرض ترقیم میرسد چنانکه در اسم شیخ نقی نصف نصف
مبدا اعداد زاید را بیار ٭ بر فراز مبدا اعداد ناقص ای جوان ٭ باز بالا
مبدا اعداد کان مستوی ٭ گفته اند اهل حساب جمع گردان و بخوان
پوشیده نماند که حل این معما موقوف شرح انواع اعداد و مبادی آن است
باید دانست که عدد زاید باشد یا ناقص یا تام و تام را مساوی نیز گویند زاید آنست
که جمع کسور عدد زاید آید بر عدد مذکور مثلا دوازده که جمع کسور آن یعنی نصف که

ششست و ربع که سه است و ثلث که چهار است و سدس که دو است پانزده است
و آن زاید است بر دوازده و ناقص آنست که جمع کسور آن عدد کمتر آید از عدد مذکور
چون دو که کسر آن یعنی نصف که یک است کمتر است از دو و عدد تام آنست که کسور
آن مساوی بعدد مسطور باشد مثلاً شش که نصف و ثلث و سدس آن شش است
و حصول آن بدین نحو است که اعداد متوالیه از واحد بر تضاعیف جمع کنند و
مجموع را عدد اول نام نهند و عدد اول را در عدد آخر یعنی عدد آخر اعداد متوالیه
مذکوره ضرب نماید و حاصل ضرب آن عدد تام باشد مثلاً یک و دو و مجموع آن سه است
و این عدد اول باشد چون سه را در دو که عدد آخر اعداد متوالیه است ضرب کنیم شش شود
و همین مطلوب است یا یک و دو و چهار مجموع آن هفت است پس هفت عدد اول است
چون هفت را در چهار که عدد آخر است ضرب کردیم بیست و هشت حاصل شد و این
نیز عدد تام است پوشیده نماند که یکی از آثار بدایع قدرت ایزدی جلت آلائه
که عدد تام در هر صنف عدد یکی است یعنی در آحاد شش و در عشرات بیست و هشت
و در مئات چهار صد و نود و شش و در الوف هشت هزار و یکصد و بیست و هشت
و همچنین در بواقی و هر یک ابتدائی باشد و آن عدد بیست که بصنفی که آن عدد
بود متصف باشد و صنف آن بیشتر از دو عددی نبود و درین صورت در دوازده است
و ناقص دو و در مساوی شش یعنی در زاید و ناقص و مساوی بودن عددی
در هر صنف مذکوره بیش از دو نیست کما لا یخفی چون انواع عدد و مبادی آن
معلوم شد یعنی معمای مسطور بدیباچه اعلان می شود که نصف مبدا اعداد ناقص
شش است و نصف آن یک شش باشد و مبدا اعداد زائد دوازده و با جهتا

حروف آن ده خواسته و آن یاست چون شش بهی بیا یشی گردد و مبدا اعداد مساوی شش ست و ازان باعتبار اعداد حروف آن شش صد اراده نموده و آن خ ست چون شی بلخ جمع گردد اسم شیخ بحصول پیوندد که مطلب ست و این عالم ست این دو معما از قصاید بدر الدین چاچی علیه الرحمة والغفران نظم

اول او بال و نیمه پنجه دوم	سوم او چار و هست بین چل لوا
از صد و هفتاد او گر فکنی اندکی	باقی او را توان خواند یکی بیر یا

این دو بیت در تسمیه قلم واقع شده مخفی نماند که مال در اصطلاح جبر و مقابله مجذور را گویند و از دو باعتبار اعداد حروف ده خواسته پس مجذور آن صد باشد از و چیا ظاهر شد که اول اسم مطلوب قاف ست و اعداد کلمه پنجه شصت ست و نیمه آن سی که لام باشد پس حرف دوم آن ل باشد و از دو بار بدستور سابق ده اراده نموده و از چار دو چار ده و از چار ده بلحاظ معنی چار عشره چهل خواسته از ان هم مراد داشته پس حرف سوم آن میم باشد باجتماع این هر سه حرف اسم قلم مرتب شد باید دانست که لفظ چل را که در آخر مصرع دوم ست بر چار ده بودن حرف سوم اسم که مراد ازان چهل ست گواه آورده و حق آنکه صنعتی بکار برده زیرا که در خصوص نوعی تفصیل آن مجمل هم حاصل شده فافهم و معنی بیت دوم اینکه از صد و هفتاد آن اسم که مجموع اعداد قلم ست اندکی بر اندازی یعنی قل که مترادف اندک ست پس از پنجه باقی ماند یکی که مراد ازان چهل ست خواهد بود و له ایضا ثلث خمس زوج آن فردی که خمس سدس او ده بیشک از صد عدد بیرون بود تضعیف کن و بر قرار خویش بار دیگرش در ثلث مال ضرب کن چون ضرب کردی آنگهش تضعیف کن

سدس عشر ثلث او را باز با این هر دو بهم جمع کن فی فی که نصف ثلث او تحذیف کرد
گفت یعنی عذر حار اگر برون آری بفکر اندر و پیوند چار و پنج را تا الیف کن
بدر چاچی نام او اول بحرف سه دوات آخرش هجده و دوده هفت ده تحریف کن
مصنف ازین ابیات نام خود برآورده و طریق استخراج آن اینکه سی را یک فرد
مقرر نموده و گفته که فردی که خمس سدس او از حد عدد یعنی تعریف عدد بیرون است
ثلث خمس و ربع آن تضعیف بکن باید دانست که تعریف عدد چنین کرده اند که
نصف مجموع حاشیتین خود باشد مثل چهار که یک حاشیه اش سه و حاشیه دیگرش پنج
مجموع حاشیتین آن هشت است که چهار نصف آن باشد [illegible] هذا القیاس
و یکی بیرون [illegible] از حد عدد خارج خواهد بود زیرا که حاشیه اول ندارد اگرچه به تکلف
گفته اند که یکی از دو حاشیه آن مثلا نصف است لیکن حق آنست که واحد داخل در
عدد نیست کذا قیل لهذا مصنف میگوید که خمس سدس آن فرد از حد عدد بیرون است
چه سدس سی پنج است و خمس پنج یک آن خارج است از عدد و چنانکه گفته شد
پس ثلث خمس و ربع آن چنین فرد تضعیف کن چه [illegible] خمس شش است و ربع
آن [illegible] ده و ثلث دوازده چهار چون این تضعیف کنند ده گردد چنین است
حرف اول نام یعنی یای بگشتی این است یعنی شعر اول از شعر دوم حرف دوم
سوم میآید یعنی آن ثلث مذکور را که چهار است بر قرار خویش [illegible] بی کم و کاست
داشته [illegible] بگیر و ثلث مال ضرب کن [illegible] اگرچه مال در اصطلاح جبر [illegible]
مجذور است لیکن درینجا همین لفظ مال مراد است و ایراد آن برعایت تناسب
ثلث مال لام است زیرا که حرف سوم اوست و از لام عددی اراده کرده

معنی آنکه آن ثلث یعنی چهار را بی کم و کاست داشته در سی ضرب کن پس حاصل ضرب
یکصد و بیست باشد و در مصرع دوم میگوید که چون آنرا ضرب کردی تضعیف کن و
تضعیف آن دویست و چهل است باز در بیت سوم میگوید که ششم حصه هم ثلث
آن تضعیف را باین هر دو یعنی دو و چهار که حرف با و دال است جمع کن تا حرف سوم
پیدا گردد و این غلط است زیرا که ثلث دویست و چهل هشتاد است و عشر هشتاد هشت
و سدس هشت یک صحیح و دو سدس پس این حرف سوم آن چه طور پیدا شد
او نیز خود عذر آن کرده میگوید که فی ما اشاره گفتم غلط است و گویا که این معنی از زیاده
سهو است که از زبانش برآمده صحیح این است که نصف ثلث آن دویست و چهل را
حذف بکن چه ثلث آن هشتاد است و نصف هشتاد چهل چون چهل از دویست و
چهل محذوف کرده دویست ماند و آن را که مهمله است که حرف سوم نام است پس
بدر شد چه همان ثلث را که چهار باشد بر قرار داشته بار دیگر در ثالث مال ضرب کرده
چنین و چنان گردید اول دال برآمد و بعد از آن بعمل مذکور حرف را باهم رسید
در شعر چهارم اعداد و انقضای حاجی را شمرده میگوید که غیبی یعنی الهام غیبی گفت که
چهار رهای حساب حاجی را که هشت است اگر از روی فکر بیرون آری یعنی هر دو هشت
پیدا کنی اندر و چهار و پنج که مجموع آن نه باشد جمع کن و مجموع آن هفده باشد
همین است اعداد تمام حاجی پس از این چهار شعر بر حاجی بر آمده پوشیده نماند
که از چهار رو رهای حساب یعنی مطلق حساب اراده میتوان کرد که خالی از تکلف نباشد
چرا که چهار رو حساب در بیت است کما لا یخفی علی الماهر عند القائل بهتر چنین مینماید
که انها باعتبار الف چنین اسم مراد دو پس چهار آن سه باشد از سه حرف حاج

اراده نماینده از چار باعتبار تقسیم و هیچی که قرینهٔ اسمی دال بر آنست الف و ج
خواسته شود چه هرگاه چار را دو حصه کنند یک سه از یک الف و از سه ج مراد
خواهد بود و از پنج باعتبار اعداد حروف آن نه مراد باشد و از نه ده چه عدد حروف
نه است پس ده یا است درینصورت از ج اول و الف و ج کم بار دیگر حاصل شده
و یا چاچی صورت بندد. فافهم باید دانست که در شعر پنجم بطرز دیگر شروع کرده میگوید
که نام بدر چاچی ست اول بحرف سه و دو است یعنی شش زیرا که دو و سه مرتب شش ست
و از بین با و دال را ده کرده آخر ابجد و مجذور ده عشره است که دو صد باشد و آن
حرف ر است پس بدر حاصل شد و باز میگوید که هفت و ده که هفده باشد این را
ترویف کن و از ترویف اشاره است بنهادن هفده پس بدر چه ردیف نشستن
دو کس ست بر یک اسپ پس بیکدیگر چون هفده که اراده از ان چاچی ست بعد از
بدر نهاده شود بدر چاچی گردد این ست تمام حل ابیات مذکوره پوشیده نماند که
چون بسیاری از اشعار قصائد بدر چاچی همین عالم دارد ترغیب بعضی از احباء
صداقت اندیش که اصرار آن رنگین مزاجان طبیعت پژمرده راقم را بی اختیار خاکسار
تسوید این سطری چند وا داردبران آورده بود که اگر نسخهٔ دیگر در شرح اشعار مغلقه
مذکوره زینت ترتیب نیابد باری بهانهٔ تواتر ایراد امثله انضمام شرح آنها نیز علاوه
سرانجام خدمت مرجوعه نماید لیکن از انجا که در ترتیب مقدمه که نظر آن بمبانی فهم مراتب
آینده با همه تنگی استعداد و فرصت حرکت دست و قلم واجب بوده رعایت اختصار
پیش نهاد ضمیر نقصان تخمیر ست بملاحظهٔ درازی سلسله این کار بکوتاهی سررشته
گفتگو پرداخته و تعمیم اسالیبش که ره می پردازد اسلوب انحصاری عبارتست

از ذکر کردن معدودی که حصر او در عدد معین مشهور باشد بوجهی که ذهن انتقال
بعدد آن نماید مثال آن ازین معما که از حضرت بابرکت مولانا جامی علیه الرحمة است
ظاهرست فقر و طلبگاری بنام تو در دو جهان ** مر ابد شمار موالید و ارکان *
ازین معما اسم محمد بر می آید باید دانست که در فن معما عملی ست که آنرا تحلیل گویند و
آن تجزیه نمودن مفردست چنانکه میفرماید * چو سازی لفظ مفرد را مجزا *
بود تحلیل در فن معما * و این دو نوع دارد مستقل و غیر مستقل اما چون درین مختصر شرط
استیعاب مراتب مذکور بکار نرفته ضرورتا آنچه کفایت وقت بدان مساعدت
وسیله تسطیر می آرد که کلمه ابد بوجه تحلیل نموده هم و را و شمار موالید است
و ارکان که عبارت از عناصر اربعه است چهار است از سه و چهار جیم و دال حاصل
شد معما اینکه طلبگاری بنام توای مطلوب حرف هم را با ج و د دار دچون حصول
شد اسم محمد بوجه صورت ترتیب یافت اسلوب ثانی اشکال کردن ست برقم از
ارقام حسابی بوجهی که ذهن منتقل شود بچیزی که بازای آن تعیین قسم مسطور صورت بسته
پوشیده نماند که اهل هند صورت ارقام برای اختصار نه تجویز کرده اند از آن
رقمست ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ و باقی در ترکیب باعتبار مراتب عشرات و مآت
و الوف و غیره صورت می بندد چه مرتبه اول احاد و دوم عشرات و سوم مآت
و چهارم الوف و باقی را مضاف بالوف نمایند مثلا عشرات الوف و مآت الوف
و الوف الوف و هکذا فی الباقی و این نوزده مراتب ست این ست تعبیر آن
بزبان هندی اکن دهن سیکن هزارن ده هزارن لکهن ده لکهن
کروران ده کروران پدمن ده پدمن اربن ده اربن کهربن ده کهربن

ثُلثین و دو ثلثین شش کهن مهاشکهن مثلاً اگر یک مرتبه باشد بدین صورت ۱ یک
و ۲ دو و ۳ سه علی هذا القیاس تا ۹ نه و اگر دو مرتبه باشد بدین صورت ۱۱ یازده
۱۲ دوازده و ۱۳ سیزده و همبرین قیاس و اگر سه مرتبه باشد بدین صورت ۱۱۱ یکصد
و یازده ۱۱۲ یکصد و دوازده ۱۱۳ یکصد و سیزده و چهار مرتبه باشد بدین صورت
۱۱۱۱ یکهزار و یکصد و یازده است ۱۱۱۲ یکهزار و یکصد و دوازده ۱۱۱۳ یکهزار
و یکصد و سیزده است قس علی هذا البواقی و درین مقام یک مثال مسطور می شود
مولوی جامی علیه الرحمة باسم ضیا میفرماید فرد نقاش قلم گرفت و چند تو نگاشت
پرگار کشاده را نگونسار بداشت * تا دو خط کشید و سر لی از نامت *
بود آن رقمی چه جامی اندیشه گماشت * توجیه این معما چنانست که از قلم و قد
باعتبار تشبیه دو الف اراده نموده و پرگار کشاده را چون نگونسار دارند بعینه
صورت مندسه هشت پیدا گردد بدین صورت ۸ چون دو الف و صورت مذکوره را
بحسب ترتیب مذکور برابر هم داشته آید چنانکه این ست ۸۱۱ هشتصد و یازده
حاصل گردد از هشتصد ضاد و از ده یا و از یک الف خواسته اسم ضیا بحصول پیوست
باید دانست که معما و محاسبان چنین ست که مراتب اعلی را در صورت رقمی بعد از ادنی
می نگارند و در وقت تعبیر ادنی را بعد از اعلی میشمارند چنانچه درهمین صورت ۸۱۱
اول یک دویم ده و سوم هشتصد چون در بیان ادا کنند هشتصد و یازده گویند
نه عکس آن پس ترتیب حروف اسم مذکور بنا بر احتیاط همین ضابطه باشد
وله باسم قنبر فرد سهامی وصل ایک یک قمر آن جمله اشجر * که دانم یا بیش از
حاصل سلک ملک بحر و معلوم باد که اگر یک یک قمر لفظ سها نگارند ۱۵۳ شود

اسی دو و پنج و یک و بلحاظ مراتب یکصد و پنجاه و دو از صدق و از پنجاه ن
و از دو ب خواسته قنب حاصل شد و مجموع اعداد سلک پاک دو صد ست از لفظ
بر تها اشاره یا استعلا ر قنب ست بر دو صد که مراد از ان حرف ر ست پس ترتیب
اسم قنبر بوضوح پیوست انچه بشرط اختصار منظور بود ملاحظه دست داد سواد طالبان
فن مذکور ست برین ورقی چند نگاشته کاغذ بیچاره را که نامه سفید تر از پاک طینتان
روشن ضمیر بود روسیاه تر از نامه خود ساخته تهمت خط و خال شاهد عبارت علم افتخار بر افراشته
وسطری چند که خطوط پای کلاغ وحشت طبع پاک طینتان می افزاید زیبا تر از نقش
بال طاوس انگاشت عزیزان اگر تفصیل عمل مذکور دامنگیر ضمیر گردد بمطالعه رسائل علی
علی الخصوص رساله مولانا عبد الرحمن جامی که درین فن از پیشوایان زمانه بر تر بود
بنماید بصیرت بسر است فائده بعضی از ارقام مذکور چنان ست که اگر
منعکس کنند صورت رقمی دیگر پیدا کند و آن این است ۲ ۳ ۶ ۷ ۸ چه اگر صورت
رقمی دو را قلب نمایند صورت شش حاصل شود و اگر هفت منعکس سازند هشت
گردد و همچنین عکس آن کما اختفی شاعری باسم شیخ گفته بر عکس لب حبیب دیدم
چیزیکه مدام قوت روح ست لب حبیب سه است چه گاهی لب بحرف آخر نیز
اشاره میکنند مثل لبها که حرف اول و آخر باشد سه رو نیزی است که لب زیرین
زیرین می باشد یا انکه ب دو است چون رقم آنرا قلب نمایند شش شود و از شش
باعتبار اعداد حروف آن که دو شین ست شش شد و از ان حرف خ خواسته
و مترادف چیزی شی ست چون شی بر خ بیاید اسم شیخ حصول پیوندد فائده
گاهی معما را بر عمل تشبیه بنا کنند و این آنست که لفظی را تشبیه کنند و از ان بطریق اشا

صورت خطی حرفی اراده نمایند یا عکس آن مثلا از تیر و خامه و نخل و قد و سهم
و مانند آن الف و از زلف گاهی جیم و گاهی دال و گاهی لام و از زلفین جیم و دال
و از دندان و اره سین و از ناخن و ابرو و هلال حرف را و نون و از دهن میم
اراده نمایند و همچنین بسیارست که ظرف تعداد قابل گنجایش آن نیست مثال با اسم رستم

ف آن سرو که نخل تر بجایش دیدیم	از حسرت قد دلربا بیش دیدیم
زآراسته نخلها بدیدیم همه	تا ما سر خود بجای پایش دیدیم

پایان و نیست که لفظ آراسته ماده بعضی از حروف اسم ست چون از آراسته نخلها
کنایه از هردو الف اوست بر فند رسته ماند و آوردن جمع در نخلها بجای تثنیه
بنابر لحاظ طریقه فارسیانست که جمع را در مقام تثنیه نیز بکار برند و از مصرع ثانی
ظاهرست که سر لفظ ما بجای پای رسته که هاست باشد پس رستم حاصل شود و سه
ملا حسین نیشاپوری که مقتدای این فن ست بنام پاک الله گوید بیت
نیست حد خامه از نام اله دم زدن باید زبان وارد گاه چه نام او هم
الاله الف ست چون حد لفظی آن که فاست نباشد ال ماند هر گاه لام ال با لام
او تمام کرده شود الله بظهور رسد پوشیده نماند که این پیشوای طریق مطابق
نود و نه نام باری تعالی شانه نود و نه معما دارد که از هر یک اسمی از اسماء مذکوره آید
وقتهم سوائی نیز اگرچه از غایت انحطاط درجه استعداد پیش صاحب ماغان تعقل
کمال آن بجانب سر بالا کردن ندارد ما نظر بتیمن از انجا که گفته اند خاک از توده
کلان بردارید بعضی تتبع آن صدر محافل فضل و افضال کرده متی که ندارد در میان
چست بسته چنانچه قریب بهفتاد معما ازین قبیل بمنصه وقوع رسیده لیکن

تنگی زبان فرصت که بیشتر لاحق حال کثیر الاختلال آدمی میباشد عطارد ستم استعداد گردیده از سر انجام این امر فخیم باز داشت الله تعالی بحق برکات اسما جلیله توفیق اتمامش کرامت فرماید از انجمله بیتی که مشعر نام مبارک الله است بتقریب ثبت این صفحه می نماید فرد نیابد دو جهان آغاز و انجام + کشد پی در پی آه دل ناکام در لفظ جهان بدو جزو تحلیل بکار رفته ج و هان و از هان اراده مترادف اوست آاه که لفظ عربی ست پس جا لا شد چون این را آغاز و انجام نباشد آل ماند و جهان گفته دو ال خواسته بصورت ال ال و آه دل امی آه قلب هاست چون پای او که الف است کشیده شود ه ماند هر دو ال و ه در صورت او تمام الله شود باید دانست که حل کلمه الله ال اله است که در صورت یک لام تمام یک الف از ان محذوف اراده دو ال اشاره بهمین معنی ست مصرع نگاه دارم ازین گفتگو زبان فضول بمراد خود

قطعه آن شوخ بفن ساحری شهرۀ	پیوسته با برو و فرد گشته بسی
ساحر که کمان و تیر فرماید کار	از موی ندیدیم و ندیدست کسی

این معما باسم ویسی ست بدانکه ماده حرفی که درینجا وسیله انتقال گردیده لفظ ساحر ست و بکار فرمودن تیر و کمان انداختن تیر و کشیدن کمان ست تیر در لفظ ساحر الف و کمان حا حطی ست اگرچه بعضی این هم باعتبار تشبیه کمان برده اند اما بهتر نیست که باعتبار علامت بودن آن باشد برج قوس را زیرا که بروج یازده گانه را حرفی علامت باشد و حمل را الف چنانکه این ابیات مشعر بیانست ابیات

از حمل صفر الف ز ثور نشان	بی ز جوزا و جیم از سرطان
از اسد دال گیر و سنبله ها	واو میزان نهاد و عقرب زا

شمس حاطانشان جدی نهاد | دلو یا با الف بماهی داد

پس چون الف و حا از ساحر ساقط کرده سر ماند و از سر حرف اول مقصود خواسته چنانکه گفته ع از موی ندیدیم و ندیدست کسی * یعنی سر از موی ندیدیم و سر را کسی ندیده در این صورت میم باقی میماند مولانا جامی علیه الرحمه فرماید

فرو کشیدم دست از ان لفین چون شست | برون شد رشته اقبالم از دست

مراد از لفین جیم و دال ملفوظی ست چون ازین هر دو بیرون کنند یا و دال مکتوبی باشد کشیده شود ماده جمال ماند بدین امثله قیاس دیگر باید کرد و میتواند که از چیزی حرفی اراده نماید و از ان حرف عدد آن اراده نمایند

فرق چون سر تو ایا ده بطرف چشم | خیابانست که سیلاب فراقش برد

از عدد الف مراد ست و از الف عدد آن که یکی ست و از یکی باعتبار اعداد حروف آن چهل از چهل میم و از میم ملفوظی اند و از ان شصت و از شصت سین اراده نموده و طرف چشم میم ست و از میم مکتوبی باعتبار معنی چار عشره چهارده و از ان باعتبار معنی اربع عشر رقم آن که یاء ست اراده کرده با سین سابق سید حاصل شده پس فایده گاهی لفظی مذکور کنند و آن بعینه مقصود نباشد بلکه لفظی دیگر که در معنی مترادف آن باشد مقصود بود چنانچه آفتاب و ماه ذکر کنند و از اول شمس و عین و از دوم قمر اراده بود و این عمل را در فن معما تحلیل مرادف تعبیر کنند مولانا جامی علیه الرحمه

ف باید باسم درویش علی فرماید

زلف مشکین که بر روی تو دیدم ای عیان | یافت بی پایان و شب آفتابی در میان

مخفی نماند که از زلف باعتبار تشبیه الف است چون دال مکتوبی بر کلمه وی باید در وی شود و از

و شب شبه و لیل اراده نموده چگاه هر ورای با پایان نااندیش لی بماند و از آفتاب
عین مراد داشته چون عین در میان ش لی درآید شعلی صورت پذیرد با حاصل
سابق درویش علی نقش ظهور گیرد و له باسم باقر ع گرچه دل ما بود بلب حیرانی
دادیم بماهی که ندارد ثانی ٭ مترادف ما آب ست و دل قلب چو آب قلب شود
باگردد و از ماه که در مصرع ثانی ست قمر مرادست چون او ثانی ندارد قر ماند گوئیا
باق تنکیر در ماهی اشاره بهمین معنی میکند چه ماهی که حرف ثانی ندارد قمرست نه ماه فافهم
پس با بلفظ قمر باقر گردد و میتواند که از مصرع اول بدستور لفظ با حاصل نموده از جسد
قاف ملتوی اراده نماید حرف با بقاف ملتوی اتصال یافته باق شده و از ما
باعتبار قمر راهی ملتوی که علامت اوست اراده کنند چون باق به ر داده شود
باقر گردد هرچند ازین معما بعضی اسم حسین* و بعضی عبارت حق نهان نیز برآورده اند
چون درین مقام دل وارسته فراخ طول کلام خوش نکرده سخن از آن نمیرود و میتواند
که ماه ذکر کنند و باعتبار شهر سی روزه گاهی لفظ سی اراده نمایند و گاهی لام و نیز
میتواند بود که مهر یا آفتاب یا ماه ذکر گردد و باعتبار الفاظ مترادف علامت آن خواسته
شود و علامت کواکب حرف اخیر کواکب ست یعنی از قمر ر و از زهره ه و از عطارد

*اسم حسین چنین برمی آید که از دل با که سخن ست حرف حا مرادست و از ماه لام و از آن سی اراده
نموده چون حرف ثانی سی که یاست نباشد لفظ س ماند از آن ملفوظی آن که سین ست اراده کرده
ح و سین باهم شده اسم حسین صورت بست ۱۲ منه
توجیه حق نهان چنین ست که مراد از با سخن ست و دل آن حا حطی و صد قاف ست چون
حا بقاف ملتوی باشد حق گردد و ماهی را به جزو تحلیل کرده ما و هی از ما سخن و از هی ها
خواسته چون سخن ثانی ندارد و اینجا ها نهاده شود از سخن نهان حاصل گردد ۱۲ منه

و واز شمس س واز مریخ خ واز مشتری ی واز زحل ل پیشوای این فن میر حسین
نیشاپوری رحمة الله علیه باسم امیر علی شیر می فرماید فرد
مهر و ماه عالمی در اوج رفعت کرده جا چو ماه و انجم را بخاک رهگذارت التجا
مهر عین ماه لام ست و از اوج رفعت که عبارت از حروف اول ست ر خواسته و از آن ری
که اماله اسم اوست چون ع عالمی عین لام در ری می آید عالمی گردد و ری ر علی و مجموع هر دو
امیر علی و از ماه دوم لفظ سی و از انجم باعتبار تشبیه نقاط اراده نموده
و خاک رهگذار حرف آخر اوست که ر باشد یا ماه و انجم یعنی سی با نقطه هرگاه به ر
بکشد پیوند شیر گردد و باتصال سابق امیر علی شیر حاصل شود وله مهر او از رخ
نقاب انداخته * بهر او مهر سوده لی سر باخته * این معما باسم مقدس السلام که نامی
از نامهای ایزد ذوالجلال والاکرام ست گفته از مهر ش مکتوبی که علامت شمس ست
اراده نموده و از رخ نقاب انداختن عبارت از ظاهر شدن ست نه جای احتمال
حمل انتقا و غیره و از دلی با فائده یای تنکیر که پیش نکته چیش مذاق سخن سنجان پوشیده
افتاده ست یکبار بال ح یکبار دل که مترادف اوست خواسته شده و از سر انداختن
مراد اسقاط یا و دال مروست چون بال و دل هر سوی س سر باز د ال مقدم
ل موخر ش باشد و از موخر لام ملفوظی اراده کرده پس السلام فی بحث و کلام
حاصل شد و گاهی باشد که از لفظ مترادف معنی دیگرش مراد باشد مثلا مترادف
کمان قوس و از قوس معنی دیگرش که لقب خر یا ست اراده شود چنانکه در مقامات
نصیر همدانی واضح گردد و ازین عالم ست این معما باسم شمس نقش پای نگه بیت
در هوای تو به سر آب ست * مراد از ماه لفظ سی ست و نقش آن که عبارت

از تجنیس وست شی منقطه باشد چون بی غایت گردوش ماند و مراد از تو که در
فارسی ضمیر مخاطب احدست کلمه سین که اینهم در ترکی همین معنی دارد و از سین
باعتبار صورت اسم حرف سین خواسته از و سمی که س ست اراده نموده مترادف
آب ما است و سر آن میم مجموع حروف مذکوره شمس باشد پوشیده نماند که اگرچه
یای تحتانی در سین ترکی بطریق رسم الخط ترکان ست که ایشان حرکات را با
حروف مناسب آن حرکت می نویسند پس اصل آن سن بکسر اول باشد باعتبار
صورت که یای تحتانی ست یعنی سین این را حرف سین پنداشته و از ان مسمی
آن خواسته اما امام الشعرا افضل الدین خاقانی که تحفه در شروان سخن از زنده خاطر
افروخته است آتش آن شعر و سنهای معانی ست لفظ مذکور را بفتح ضبط نموده چنانکه
صورت مثال آن از مرآت مصفای این بیت مشاهده دیده ارباب بصیرت میگردد
فرد گوشه طغان جو که از بهر آسکی پیش زبان بگفتن سن سن برآورم
یعنی تو تو چنانکه از نسخه زبدة الفوائد ظاهرست چون سند معمای مسطور علاوه تحقیق
رساله ترکی ست اغلب که فتح آن تصرف استاد مذکور باشد فائده جائزست که
از حروف مکتوبی ملفوظی ملفوظی مکتوبی خواسته شود مثال آن از امثله سابق ظاهر
و نیز در یک کلمه از بعضی مکتوبی و از بعضی ملفوظی مراد باشد و این در معما می
نصیر همدانی دریافت خواهد شد فائده می تواند شد که چنانچه از بعض کلمات
حروف ملفوظی آن مراد بشد همچنین کلمه مذکور گردد که حرفی که از اصل کلمه بسبب
تغییر و تبدیل که سبب آن تعلیل و جریان قواعد صرف بود افتاده باشد نیز اراده
نمایند مثال آنهم دریافت شود انشاء الله تعالی باید دانست که چون از ذکر

خواندمی که فی الجمله در افادهٔ سواد طلبا کافی باشد الفراغ دست داد اکنون بآن
خامهٔ عجز نگار را از شکایت بی انقطاعی سلسلهٔ طول کلام برآسوده بلحاظ مفاد
کلام استاد فردوسی که سخن از سخن بایم * هم بر سر مطلب خود آیم * حرف تألیف
شروع مطلب را هم که عبارت از شرح معماهای نصیرا همدانی ست بآواز بلند صریر
میزند لهذا بقدر دستگاه سرمایهٔ استعداد آنچه طبع قاصر از امداد فضل حقیقی ذخیرهٔ
دامن افکار دارد بر طبق اخلاص گذاشته پیش صاحب طبعان والا منش هدیه میکند از

دو مقام از خطبهٔ رسالهٔ شجرهٔ مبارکه

مقام اول قوله سلیمان زمین و زمان ببینات نام همایونش بینه آن
بینات اول بمعنی حروف ملفوظی اسما بترک حرف اول و بینهٔ دوم بمعنی گواه
یعنی این پادشاه سلیمان زمین و زمانست و بینات نام همایون او گواه این معنی ست
پوشیده نماند که نام ممدوح شاه عباس ست و بینات آن این ست
ین لف این الف بین مجموع آن از روی حساب جمل چهار صد و دو
و اعداد سلیمان زمین و زمان نیز چهار صد و دو پس چون بینات نام پادشاه
با اعداد عبارت مسطوره برابر ست لاجرم او هم برابر زمین و زمان سلیمان خواهد بود
و بعضی که معنی معمائیش ذخیرهٔ گوش نکرده اند بینات را بمعنی روشنی گرفته
معنی آن چنین گفته اند که گواه این دعوی که پادشاه سلیمان زمین و زمان ست
روشنی شمع نام اوست چه اینقدر روشنی در نام ممدوح ست یا در نام
سلیمان علی نبینا و علیه السلام بوده پس ناگزیر برابر زمین و زمان سلیمان
خواهد بود رکاکت این معنی بر اهل خبرت پوشیده نیست فافهم

مقام ثانی قوله شعبه اول درین عبارت که تجلی حضرت واجب بر موسی
کلیم الله در طور بکنایه حکمتی ست چه اسم مبارک موسی بترتیب شجر مبارک چهارست
حرف اول حرف اول قلب حرف ثانی طرف ثانی حرف رابع تنزل حرف ثالث الخ
حرف ثالث ترقی حرف رابع پوشیده نماند که این عبارت از مقام حرف اول و
در کتب شرح نسخ چنین بنظر در آمده حرف اول قلب حرف ثانی رابع تنزل حرف
ثالث ترقی حرف رابع لیکن درست همانست که فقیر سابق نوشتم درین عبارت
در اکثر نسخ شجر مبارک ست و در بعضی شجرهٔ مبارک نیز دیده شده چون شجره نیز
بحضرت موسی نیز نسبت دارد غالب که درست باشد و آن درختی ست که چون
حضرت موسی کلیم الله باجازت شعیب علیه السلام با زن خود بسوی مصر نهاد
از طرف کوه طور آتشی دیدند چنانکه قوله تعالی آنس من جانب الطور نارا چون
در آنجا رسیدند از درخت ندا آمد انی انا الله رب العالمین چنانکه ازین آیت
وافی هدایت هویداست فلما اتیها نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یموسی انی انا الله رب العالمین کما وقع فی سورة القصص
نزد بعضی درخت مذکور سمره است و نزد بعضی عوسج و نزد بعضی عناب فارسیان
آن درخت را شجر طور و نخل طور بسته اند چنانکه شاعری گفته فرد
از پی تعزیه گر جلوه گر از دور شود ✣ نخل تابوت شهیدان شجر طور شود
غنیمت گوید فرد حدیث وصی او بذکر رشید ✣ زبانم برگ نخل طور گشته ✣
بهر کیف درینمقام وجه تخصیص اختیار کوه طور برای تجلی بیان میکنند یعنی تجلی
حضرت واجب تعالی بر موسی که در طور شده کنایه حکمتی ست چه اسم موسی بشجر مبارک

در ترتیب حروف چهارست بدانکه از حجر لفظ صخره که مترادف حجرست مراد داشته اند
و پیش فقیر صهبائی بهتر آنست که از حجر مبارک سینا مراد باشد چه سینا بفتح و بکسر نام
کوهیست مذکورست چنانکه در مویدست و مصنف نیز در عبارت مسطور همین گفته
که تجلی حضرت واجب بر موسی کلیم الله در طور کنایه حکمتی ست الخ پس نظر بلفظ
طور لفظ سینا از صخره بهتر می نماید و نیز لفظ مبارک که صفت حجرست دلالت بر
همین معنی دارد زیرا که حجری که مبارک باشد خاص می تواند بود نه عام فافهم
درین هنگام از انجاکه اکثری از حجر مبارک صخره گرفته اند توجیه آن کرده سبیلش
انچه بعطیه ایزدی جل جلاله در خاطر فاتر از سینا و شجره خطور کرده بمنصه اعلان
خواهد نهاد و باید دانست که در تطبیق حروف کلمتین صخره را مقدم و موسی را موخر
باید داشت چون چنین دانسته شد بدانکه حرف اول صخره مطابق حرف اول
موسی ست و قلب حرف ثانی صخره طرف ثانی موسی و طرف نیز بمعنی حرف ست
چنانکه پوشیده نیست و حرف رابع صخره تنزل حرف ثالث موسی ست و حرف
ثالث صخره ترقی حرف رابع موسی ست تفصیل این اجمال آنکه ص صخره نود ست
و عدد حروف ملفوظی میم موسی نیز نود پس صاد مطابق میم باشد و عدد حرف
خ ششصد ست و صورت آن این ست ۶۰۰ چون این را قلب کنند
چنین شود ۰۰۶ یعنی صورت شش مقدم و صفرها موخر گردد چون صفر در یسار
هیچ کار نمیکند لهذا ششصد بشرط مذکور شش ماند درینصورت تطابق حرف
خ بحرف ثانی موسی که و است ظاهر شد این ست انچه درین باب شنیده شد
اما باید دانست که از ارقام هندسه انچه مقلوب منعکس شود دو و شش ست

زیرا که چون رقم دو را قلب کنند شش شود همچنین شش در صورت قلب نه
گردد و هفت و هشت نیز همین حکم دارد چنانکه در مقدمه مذکور شد و آنچه در
قلب ششصد گفته شده خلاف آنست و درین باب آنچه در ذهن قاصر پر قصور
وقوع افگنده این ست که قلب موافق اصطلاح نه که رینا شد بلکه بمعنی تبدیل بود
چنانکه قلب بلفظ حروف زیاده تر دلالت بر همین معنی دارد چه قلب اصطلاحی معما در
ارقام ست نه در حروف و قلب حروف تبدیل آن باشد پس درینجا مراد از
قلب تبدیل حرف خاست بلفظ شش باعتبار دو شین آن که مجموع شش
ششصد ست و از شش باعتبار معنی صورت عدد شش که ۶ باشد در ضمن صورت
تطابق قلب حرف دوم صخره با حرف ثانی موسی بوجه حسن صورت نسبت و
درین سر نهان فقیر رسیده الحمد لله علی ذلک و نیز بایستی دانست که از خ بدستور سابق
لفظ شش مع ازان باعتبار معنی عدد شش مراد باشد و قلب آن دو است و از
دو ده و از ده نه و ازان طا و از طا حی که اماله آنست و آن نوزده است و از
حرف دوم موسی واو ملفوظی خواسته و آن سیزده است و از سیزده احد و ازان
باعتبار ترادف کلمه واحد اراده نموده شود و آن نیز نوزده است اما این توجیه
بر این فقیر سهو آمده بجهت آنکه مراد از حرف رابع صخره هاء ملفوظی ست آن شش
عدد و از وی حرف ثالث موسی سین ست و آن شصت ست چون سین بتنزل
در آید اما اصغر آن شش و در صورت شش باند لهذا گفته حرف رابع بتنزل
حرف ثالث ست و حرف ثالث صخره ست که ده صد ست حرف رابع
معمی ی است ازان ی که اماله اسم آنست خواسته چون ی ده یاست از الف

بست اراده نموده هرگاه بست را ترقی دهند یک نقطه بیفزاید بدین صورت ۲۰۰
درین صورت دو صد بظهور پیوند پس حرف راترقی حرف رابع موسی است که یا باشد
این است توجیه این معما بر تقدیر صخره و بر تقدیر سینا معنی آن چنین برکه بسی می نشینیم
که حرف اول سینا س است و سین شصت بود باشد و حرف اول موسی م است
واز ان باعتبار ملفوظی آن نون خواسته واز نون باعتبار اعداد حروف آن شصت
و نیز میتواند شد که از میم باعتبار تشبیه دهان مراد بود و دهان نیز از روی حساب
شصت است درینجا دو توجیه دیگر هم هست اما چون نسبت باین هر دو رکاکت
بسیار داشت زبان قلم را در تقریر آن نفرسود حرف ثانی سینا ی است و عدد ان
ده است وازده دو خواسته و بصورت عدد آن این است ۲ چون آنرا قلب نمایند
شش شود پس قلب حرف ثانی سینا طرف ثانی موسی شد پوشیده نماند که
درین مقام مراد از قلب حرف تبدیل نیست بلکه عکس حرف مسطور است کما لا یخفی حرف
رابع سینا ا است واز ان باعتبار یک احد خواسته واز احد او احد سیزده است حرف
ثالث موسی س است که شصت است چون شصت که ٦٠ است صفر آن
شش ماند واز شش واو خواسته واز ان ملفوظی آن که سیزده است و باشد که از احد
باعتبار عدد سیزده واو ملفوظی خواسته شود واز ان مکتوبی و تنزل شصت نیز
شش است که واو مکتوبی باشد فافهم حرف ثالث سینا ن است واز ان پنجه مراد است
واز پنجه ملفوظی خواسته و عدد پنجه بشرط ... یکصد و ده است و حرف رابع موسی
ی است واز ان باعتبار اسم آن که یا است یازده اراده نموده چون یازده را
ترقی دهند یکصد و ده شود بدین صورت ۱۱۰ و همین مطلوب است باید دانست

کہ بتقدیری کہ بجای حجر مبارک شجرهٔ مبارک باشد نیز توجیه معقول ست اما باید که
در تطبیق دو حرف اول موسی را تقدیم بر شجره باید داد و در تطبیق دو حرف دوم
بر مقولهٔ اول باید نهاد و پوشیده نماند که حرف اول موسی میم ست از ان باعتبار ملفوظی
آن بود خواسته بدین صورت ۹۰ و حرف اول شجره شین و ملفوظی آن سه صد و شصت
بدین صورت ۳۶۰ و بحساب جمل کبیر که حال آن در مقدمه دریافت شده هر دو
راجع به نه میشود و در بدین صورت شین و میم مطابق هم شد و نیز میتواند شد که میم و شین
مکتوبی مراد باشد اول چهل و ثانی سه صدست بدین صورت ۴۰ و ۳۰۰ و اول
راجع بچهارست و دوم بسه از چهار دال خواسته و ملفوظی آن بحساب مذکور
پنجاه ست واز هشت حا حطی ملفوظی اراده نموده واز ان نه واز نه طا واز ان
ده واز ده یا واز یا یازده و یازده بدین صورت ۱۱ چون از روی حساب مذکور
یاز جمع کنند دو حاصل شود واز دو حرف ب ملفوظی آن سه است و همین
مطلب ست بدانکه حقیقت این معنی مفصلا از مقدمه واضح میگردد وگرنه طبع نابلد
شهرستان آشنائی این فن در قبول هیچ و سائر کثیره یکباره مبادرت نمیکند
آمدیم بر اینکه حرف ثانی موسی واو ست از ان شش خواسته چون آنرا قلب کنند ۲
گردد و حرف ب ست پوشیده نماند که مراد از ظرف درینجا ضلع ست یعنی
حرف ب که بقلب حرف ثانی موسی حاصل شده ضلع که حرف ثانی
شجره هست واین باعتبار ابجد است که حرف ب ضلع جیم در ان حروف واقع
شده و حرف رابع شجره ه ست مراد از ان ملفوظی آنست و آن شش عدد دارد
و حرف ثالث موسی سین ست و آن شصت ست چون شصت تنزل یابد شش ماند

وحرف ثالث شجره ر است و آن دوصد است وحرف رابع موسی ی است
از آن یی که اماله اسم اوست اراده نموده و بیست عدد خواسته چون بیست را
ترقی دهند دوصد حاصل شود و میتواند که مراد از شجره مبارک سمره باشد و سمره
درختی است که بیشتر مذکور شد چون در صورت تطبیق حروف سمره مقام بر موسی
باشد سر رشته حساب آن نیز بجایی میرسد و آن چنین است که سین سمره شصت است
و از میم موسی هم باعتبار نون شصت مراد است چه حرف نون شصت عدد دارد
چنانکه سابق نیز گذشت و حرف ثانی سمره میم است و حرف ثانی موسی واو از میم سمره
بدستور اول شصت مراد است و آن بدین صورت است ۶۰ چون این را قلب کنند
شش شود و این بعینه مثل توجیه مشهور حرف خامس شجره صحیح است چنانکه گذشت
پس قلب میم مطابق واو گشت و حرف رابع سمره ها است ملفوظی آن شش است
و حرف ثالث موسی س است و این شصت است چون این آحاد را هندسش باشد
و حرف ثالث سمره ر است و حرف رابع موسی یا است اماله یا که یی است بیست عدد
دارد و چونکه بیست را ترقی دهند دوصد گردد پس حرف ثالث سمره ترقی حرف رابع
موسی باشد یکی از دوستان راقم که گاه گاه دیده اعتبارش بر آن دیده انتظار کشیده
بروز غیر و انوار تجلی می نازید گوش بشارت نیوشش را باین زمزمه نواخت که از شجره فی
البقعة المبارکة نیز شنیده شده بقعه مبارک جایی است که حضرت موسی علیه السلام آنجا
به نور مشرف شده همانجا با تجلی آیه دریافت کما قال الله تعالی فلما اتیها نودی من شاطی
الواد الایمن فی البقعة المبارکة الخ و این با آنچه نیز گذشت اگرچه قول مذکور شایسته
صدر عقبا نیست لیکن از آنجا که عند التامل رائحه تقریب کی منبسط انوار تطبیق است

میتوان نوشت پوشیده نماند که حرف اول بقعه ب ست ازان دو وارا ده نموده
وازده ده اراده نموده وازنه باعتبار نون ده پنجاه و پنج وازان باعتبار بینن الفاظ
یکصد و شش بدین طور از پنجاه نون مکتوبی و از پنج نون ده وازده اسم آن که ها ست
پس یکصد و شش شد و از میم باعتبار نون شصت و ازان پنجه و از پنجه نون ملفوظی اراده
نیز یکصد و شش ست و هشتاد باعتبار عدد مخرج بود چه ب هم مراد از بیت
و حرف ثانی بقعه قاف ست آن صد ست بدین صورت ١٠٠ آ و ثلث آن بطور
ماسبق یک ست و حرف ثانی موسی واو ست ازان باعتبار شهر واحد خواسته و احاد نام
یک ست حرف رابع بقعه ه ست اسم آن که شش ست و حرف ثالث موسی سین ست و
سین دو شصت ست منزل بآن شش ماند و حرف ثالث بقیع ست عین هفتاد
و حرف رابع موسی ی ست و ازان باعتبار تقسیم و هی که هفت و سه باز و با
خواسته از دو بلحاظ اسم حرف با مسمی اراده نموده وازان ده وازده ده وازده سی
خواسته نیز بدین صورت سی این را اسم هشته یعنی او اراده نموده یعنی زر و آن
هفت ست چون این را ترقی دهند هفتاد شود و هفتاد عین ست و لم یست
این ست حل تمامی عبارت مسطوره و وجوه مذکوره بعد از این و قبول طبایع از زر

مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف

مقام واحد از دیباچه که نصیرای همدانی بر دیوان خود نوشته قوله

آنکه نامش مشرف جامعیت اسم شریف و لقب تاسع ائمه اثنی عشر صلوة الله علیهم
الی یوم الحشر سرافراز و از اقران و امثال ممتاز ست تاسع یعنی نهم ائمه اثنی عشر
دوازده امام رضی الله عنهم و نهم الشان محمد تقی علیه التحیة و الرضوان اند نام

نقی ست و محمد لقب چون نام ممدوح جامع این هر دو باشد اسم محمد تقی خواهد بود

چهار مقام از دیباچه که بر رسالهٔ عروض نوشته قوله

در هیکل تالیفی بر موجد اربع متناسبه عناصر مربعی ست که اعداد متحابه مودت خاندان طیبه اش در ان موافق افتاده باید دانست که اربع متناسبه عبارت از چهار عدد که اول را به ثانی آن نسبت باشد که ثالث را برابع مثلا دو را بچهار آن نسبت که هشت را بشانزده یعنی دو نصف چهارست و هشت نصف شانزده و از اینجا تساوی مسطح طرفین با مسطح وسطین لازم می آید و مسطح عبارت از حاصل ضرب دو عدد مختلف ست در یکدیگر پس حاصل ضرب شانزده در دو مثل هشت ست در چهار که سی و دو باشد و مربع کلمه حاصل ضرب عددیست در مثل خودش مانند که مربع سه و شانزده مربع چهارست و این مصطلح ارباب مساحت ست و عددی را که مربع سازند آنرا اضلاع گویند و در محاسبات جذور نامند و آن عدد را جذر او خوانند و در اصطلاح جبر و مقابله مربع را بمال و عدد مذکور را بشی موسوم سازند اعداد متحابین دو عددیست که از جمع کسور یکی عدد دیگر حاصل شود همچنین بالعکس چنانچه یکی دو صد و بست و دوم دو صد و هشتاد و چهار چون این همه دانسته شد باید دانست که در اینجا نظر باربع متناسبه لفظ مسطح بجای مربع مناسب بود اما چون مصطلح مذکور مقصود نیست بمناسبت عناصر اربع واقع شده و اربع متناسبه برعایت مساوات عناصر در یکدیگر و مودت را اعداد متحابه برعایت معنی مودت گفته و معنی فقره این ست که در هیکل تالیفی که عبارت از جسم ست ای در جسم هر مولود عناصر اربع مربعی ست که اعداد متحابه مودت خاندان طیبه که عبارت از نفس

مودت است در آن مربع موافق افتاده ای مودت خاندان علیه چه بابت هر جهت
پوشیده نماند که بگواهی ذهن ناقص معنی این فقره غیر ازین نیست که مصرع ثانی صحیح معما
در بیان آن سامعه خراش نازک طبعان روزگار گردیده یعنی معمای زاد و خلی
نیست اما چون انچنان هم بگوش خورده تقریبا را و این مقام از تقریر آن چاره
ندارد و آن این است که از لفظ موافق اشاره توفیق است و وفق عددیست که
میکند دو عدد را و آن دو عدد را متوافقان گویند و این نسبت را توافق نامند
و عدد متوافقان آن دو عدد اند که اقل عدد اکثر را فنا نکند مثل شش و هشت
بلکه عدد ثالث باشد که عد آن هر دو کند و آنرا وفق گویند چنانچه شش و هشت
بلکه دو عدد هر دو را فنا نماید پس دو که مخرج نصف است وفق آنست و نسبت در میان
هر دو توافق بالنصف است درینصورت چون اعداد عناصر را مربع کنند یعنی در
نفس خودش ضرب نمایند با اعداد مودت خاندان علیه نسبت توافق پیدا کند
چه اعداد عناصر چهارصد و یازده است و مربع آن یک هزار و ششصد و چهل و چهار
و این اکثر است از متوافقان و اعداد مودت خاندان علیه یک هزار و یک صد
و هفتاد و دو بود و این اقل است و دو که مخرج نصف است وفق آن هر دو است
اعداد متحابه برعایت معنی لفظ مودت ایراد یافته درینصورت معنی این فقره آنکه
در هیکل تالیفی هر موجد اربع متناسبه عناصر آن مربع است که اعداد عبارت مسطوره
با وی نسبت توافق دارد ای هرگاه توافق در اعداد هر دو یافته شد پس چه قدر
وفاق و دوستی از دل و جان با خاندان علیه داشته باشد و موافقت الفاظ
نیز درین عبارت گفته اند که هم حروف هیکل تالیفی هر موجد شانزده است و

وهم اربع متناسبه عناصر اشانزده وهم مودت خاندان طیبه اش را شانزده فهم
مقام ثانی قوله صد مصرع نامش با نام صدر مسند مصطفا اتفاق نموده
عروض آن از بینات اسم رکن حطیم کعبه ارتضا اشتقاق یافته این معما بنام
مصنف رساله مذکور واقع شده پوشیده نماند که در اصطلاح عروضیان صدر
رکن اول مصراع اول است و عروض بفتح عین رکن آخر آن چنانکه رکن اول
مصراع دوم مطلع و رکن آخرش عجز حطیم سنگ کعبه یا مابین رکن و زمزم و مقام
یا از مقام تا در کعبه و دیوار بیرون خانه کعبه جانب مغرب که درانجا ناودان
کعبه است کذا فی المنتخب درینجا نام ممدوح را یک مصرع قرار داده مشتمل بر دو رکن
مراد از صدر مسند مصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم اند پس صدر مصرع نام
ممدوح محمد باشد مراد از رکن حطیم کعبه ارتضا ذات حضرت علی مرتضی علیه الرضوان
چه ارتضا را کعبه قرار داده و رکن که جای حطیم آن کعبه باشد ذات مطهر ایشان است
و بینات اسم علی این است ین ام ا چون از مجموع آن اسمی اشتقاق نمایند
امین برآید و الف دیگر که خارج از حساب است آنرا ساقط کرده پس عروض مصرع
مذکور امین است درین صورت نام ممدوح محمد امین باشد و بعضی تکلف کرده
محمد حسن برآورده اند بدین طور که مراد از حطیم کعبه ارتضا حضرت علی کرم الله وجهه
و رکن آن حضرت امام حسین رضی الله عنهم است بینات آن این است
این اون مجموع آن یکصد و هژده میشود و مراد از یکصد و هژده حسن است
چه حسن نیز یکصد و هژده عدد دارد پس نام ممدوح محمد حسن باشد و تکلف آن
آن نسبت بمحمد امین ظاهر است مقام ثالث قوله

ای دل به قطب و الف شد یکسان	وز بینهٔ الف علی گشت عیان
یعنی که شهنشاه جهان قطب زمان	دارد به علی یکجهتی از دل و جان

پوشیده نماند که اسماء حروف قطب قاف و طا و با ست زبر این سه کلمه یعنی اینها که ق و ط و ب ست و این یکصد و یازده است و زبر الف و لام و فا نیز ال ف ست و این هم یکصد و یازده است پس زبر قطب و زبر الف یکسان ست و از بینهٔ الف علی بر می آید چه بینهٔ الف لف ست و آن یکصد و ده است و علی نیز یکصد و ده عدد دارد و مراد از این آنست که چون قطب و الف در زبر یکسانست و از بینهٔ الف علی بر می آید پس قطب با علی اتحاد از دل و جان باشد یعنی آنچه بقطب موافق ست از همان چیز علی ظاهر میشود و همین دلیل اتحاد ست؛ و در بعضی از رسائل نوشته اند که طور زبر آنست که از الف تا طای حطی احاد و از یا تا صاد سعفص عشرات و از قاف تا ظا در ضظغ ما بعد و الف شمرند یعنی غین را هزار گیرند و بدین صورت معنی آن این ست که قطب و الف در مراتب ثلثه که احاد و عشرات و مات باشد متحد ست چه در هر دو از احاد یک و از عشرات ده و از مات صد ست فافهم

مقام رابع قوله رمز شناسان دقیقه بین از انتساب نام قائل بنام شریفه طیبه قبل که بوساطت ملاحظهٔ امر کن با یای اعداد تام که از شد اولاد و دو بان عدد ست و امهات آن مشابهتی تام و مقاربتی تمام دارد استنباط توانند کرد که مسمی این اسم سامی را از جمیع جهات با غنی برتبهٔ کمال و انتساب بدرجهٔ تمامی تحقیق پذیرست العاقل تکفیه الاشاره

پوشیده نماند که درین عبارت شرافت مسمی بدلیل شرافت اسم ثابت میکنند واسم ممدوح نزد بعضی قطب بدین ست و نزد بعضی قطب الدین و نزد بعضی قطب علی باید دانست که عبارت بعد کلمهٔ قل مصدر بکاف بیان صفت کلمهٔ قل ست و عبارت بعد اعداد تام مصدر بکاف بیان صفت اعداد تام و کلمهٔ آن اسم اشاره ست و مشار الیه آن اعداد تام و امهات معطوف ست برآبا و فاعل لفظ وارد کلمهٔ قل ست و مفعول آن لفظ مشابهت و مقارنت معطوف ست بر آن و رمز شناسان مبتدا ت و استنباط توانند نمود خبر آن و جمله مصدر بکاف بیان کو پس از ان واقع شده برای بیان نسبت یعنی رمز شناسان دقیقه رس از انتساب نام قدسی انتساب ممدوح بکلمهٔ قل که صفت کذائی دارد استنباط توانند نمود که چنین و چنان ست چون اینهمه دانسته شد بدانکه از اعداد تام درینجا هم عدد بست و هشت و هم عدد شش مطلوب ست سابق گفته شد که در اسم ممدوح اختلاف واقع ست خاطر قاصر بیان تطبیق اسما ثلثه درین مقام بتفصیل در معرض بیان می آرد پوشیده نخواهد بود که بر تقدیر قطب هدی توضیح این عبارت چنین باشد که اعداد قطب هدی یکصد و سی ست و اعداد کلمهٔ قل نیز یکصد و سی و قل بدین صفت ست و بانضمام لفظ کن با با و امهات عدد تام مشابهت دارد و از عدد تام برای تقدیر بست و هشت مراد ست و از ابا عدد اول و از امهات عدد آخر آن که اول هفت و ثانی چهار ست یعنی کلمهٔ قل که باعتبار حروف مکتوبی دو حرف باشد بانضمام کن که باعتبار حروف ملفوظی باسقاط الف و کاف پنج ست*

*ممکن ست که انضمام تمام عبارت امر کن منظور باشد زیرا که درین صورت بی تکلف پنج حرف هم میرسد و چون بقل شامل گردد هفت شود ۱۲ منه

هفت شد چه الف در حساب کبیر محسوب نمیشود پس مشابهت قل بشرائط مذکوره
با آبای اعداد تام که آنهم هفت ست ثابت شد و مشابهت آن با امهات عدد تام
که آن چهار ست باعتبار حروف ملتوی هر دو معنی قل و کن حاصل گردید چون قل
مشابهت با آبا و امهات اعداد تام دارد و نام ممدوح را بلفظ قل باعتبار مطابقت
اعداد یکدیگر انتساب ست ازینجا لازم آمد که نام ممدوح نیز بجای ما در و پدر ست چون
ازینها در و پدر نتایج بوقوع می پیوندد از نام ممدوح نیز نتایج شرائف بظهور خواهد رسید
پس فرشناسان ازینجا معلوم خواهند کرد که هرگاه نام ممدوح چنین منتج شرائف ست
ذات ممدوح خود چه قدر مورد انواع آثار بزرگی و منتج مکارم خواهد بود و بر تقدیر
قطب الدین صورت توجیه آن بدینگونه جلوه گر میتوان کرد که اعداد حروف
قطب الدین دو صد و شش ست و آنرا نسبت داده به کلمهٔ قل که بشمول با بعد
عدد دو صد و شش حاصل گردد نسب بدینطور ست که عدد قل یکصد و سی ست
و عدد کن هفتاد و مجموع آن دو صد ست درینجا مراد از عدد تام شش ست و
آبای آن ای عدد اول سه ست و امهات آن که عدد اخیر باشد و مجموع هر دو
پنج ست درینجا دو طریق ست بکار میتوان رفت اول آنکه از قطب الدین عدد
الف محسوب نباشد چنانکه سابق نیز گذشت درینصورت از قطب الدین
دو صد و پنج می ماند چون این پنج را مجموع ابای و امهات اعداد تام ست مقاربت
با اعداد قل و کن پیدا شد دو صد و پنج حاصل گردید دوم آنکه از پنج ه خواسته عدد
اسم آن که ها ست شش ست پس بمقاربت اعداد مذکوره تطابق با اعداد
قطب الدین دارد که دو صد و شش ست باید دانست که از مقاربت اراده شمول

اعداد مذکوره مطلوب بیست و مشابهت قل مع کن با آبا و امهات عدد تام
بدین وضع میتوان فهمید که قل و کن چهار حرف دارد و چون این هر دو کلمه
معنی واو عطف را شامل ست باعتبار دو بودن کلمتین و اینجا آن حرف را
که در ذهن ست در خارج اعتبار نموده پس پنج حرف صورت پذیر شده
و اعداد مذکوره نیز پنج ست درین صورت مشابهت آن با آبا و امهات عدد تام
ظاهر شد و بر تقدیر قطب علی معنی آن چنین بوضوح می پیوندد که اعداد قطب علی
دو صد و بیست و یک ست و اعداد قل و کن دو صد چون لفظ آبا و امهات
جمع است از آبا بقرینه اسمی نه و از امهات دوازده یعنی سه آبا و شش امهات
مراد ست چه قرینه اسمی در معما بیشتر بکار میرود چنانکه برماهر فن مذکور ظاهر ست
پس نه و دوازده بیست و یک باشد چون اعداد قل و کن با اعداد مذکوره بپیوندد
با اعداد قطب علی برابر گردد و باشد که از لفظ ملاحظه اشاره بملاحظه اصل صیغه
کن بود که اکون ست چه هرگاه در اکون ملاحظه رود اصل آن صورت مسطوره
خواهد بر آمد و عدد آن هفتاد و هفت ست و هفتاد و هفت با عدد قل دو صد
و هفت باشد درین صورت در استفسار دو صد و بیست و یک چهارده دیگر می باید
و از امهات که ده باشد باعتبار اعداد حروف چنانکه سابق نیز فهمیده شد ده
مراد باشد و از آن باعتبار اسم یای تحتانی که یا باشد یازده خواسته شود و یازده با
آبا که سه است که چهارده شد پس ازین چهارده با اعداد مذکوره دو صد و بیست
و یک صورت پذیرفت و اعداد قطب علی نیز دو صد و بیست و یک ست و
میتواند شد که اینجا هم اشاره بتمام بیست و شش عدد باشد درین حال آبا ...

آن هفت و امهات آن چهار خواهد بود و از هفت زی اما اسم حرف ز
اراده نموده شود و آن هفده است هفده با چهار بست و یک شد و قبل و کن
باعتبار حروف ملفوظی بدستوری ملاحظه اصل صیغه با این اعداد دو صد و بست و یک
است پس برابر شد با اعداد قطب علی نیز میتواند شد که از مجموع آبا و امهات مذکور
که یازده است بست و یک بدین عنوان اراده نمایند که آزده یا و از ان ایا که آن
یعنی یی و ازین باعتبار دو یا بست پس بست با یک بست و یک حاصل گردد فافهم
و مشابهت آن بطور ما قبل ست که معلوم شد مولف گوید که فائده لفظ مقاربت
درین توجیهات بوضوح می پیوندد خلاف اول که هر چند در معقولیت آن سخن
نیست اما بجز لفظ مشابهت لفظ مقاربت هیچ گونه مفاد ندارد اگرچه این همه
توجیهاتی که با حضر خوان اخلاص ست خالی از تکلف نیستند اما چون اجرای
رسوم تکلف خمیر مایه این عالم گفتگو ست مسلم باید داشت پوشیده نماند که طبع
هیچکاره به نمک چشی مضامین عالی و افکار رسای اساتذه والا حوصله سلف و
صنعت یابی فن بمذاق خلف لذتی از همچو توجیهات ناپسند در نمی یابد و بنخودانه واره
نتایج افکار در نثار سیر چشمان موائد جنت نعیم و سیراب لان سر چشمه کوثر و تسنیم
طوطی شکرستان شیرین کلامی و بلبل بهارستان معنی پیرائی مولانا عبد الرحمن جامی
و میر حسین معائی ست که بعضی از زادهای طبع این پاک گوهران والا نژاد در سلک
مقدمه در کشیده گوشواره والانیوشی اعزه انصاف نیوش نموده اما چون
اصرار احبای صداقت کیش که مراعات شفقت طرازی شان باعث تسوید
این اوراق گردیده موکد ضبط تقاریر مسموعه است لهذا آنچه در ظرف سامعه

فراهم دارد با مخطورات خاطر فاتر بی اختیار گذارش است **فرد**

سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار

چون در عبارت سابقه نام ممدوح را پدر و ما در قرار داده و آن در نهایت خفا بود اکنون خود را غیر مقرر نموده شعر حافظ شیراز علیه الرحمة را در معرض التماس وضوح آن گذاشته آینده خود الصلاح آن می نماید **قوله**

میان اسما نامش چو در میان حروف	نخست حرف ز حرف نخست آن ممتاز

یعنی در میان اسما نام ممدوح چنان ممتاز است که در میان حروف حرف نخست نام ممدوح از حرف نخست آن حرف ممتاز است حرف اول نام ممدوح بتقدیر حرف اسما مذکوره قاف باشد که بحساب ابجد صد است و حرف اول حروف الف و این یک است ممتاز بودن صد از یک باین اعتبار خواهد بود که هر صد یک در شکل و صورت یک است اما آن در مرتبه صد است و این یک بحال خود

قوله ز انقلاب ردیف کمان پدید آید	چه گشت با عدد حرفهای او انباز

یعنی چون نام ممدوح بدین صفت است که در عدد با حرفهای لفظ کمان انباز و شریک است پس اگر آنرا انقلاب کنند ردیف کمان پدید آید چرا عدد قطب یکصد و یازده است و عدد کمان نیز یکصد و یازده چون قطب را انقلاب نمایند بطق شود و ردیفه کمان قوس است و بطق و قوس در لغت [illegible] است چون کلمه [illegible] نوشته اند غالبا درین شعر توجیهی بهتر ازین نخواهد بود اما چون [illegible] دیگر نیز [illegible] گنجایش دارد باقتضای ضرورت بر صفحه تحریر [illegible] اضافت کنند سوی کمان یعنی [illegible] با آنکه اسم ممدوح با [illegible]

حروف کمان یار شود پس مجموع آن از انقلاب ردیف کمان بر آید و این توجیه
خلاف توجیه اول ست کما لا یخفی علی المتأمل باید دانست که ردیف کمان
قوس ست و قلب آن سوق چون سوق بمعنی بازارست باعتبار ترادف ازان
لفظ بازار مراد داشته و بازار بشرط اعتبار الف بای موحده که بی ست و الف صحیحه
و رای مهمله هر دو با الف مبین اسم و الف اسمی که آ باشد دو صد و بست و دو ست
و اعداد قطب کمان نیز دو صد و بست و دو پس اسم ممدوح چون بکمان یار شد
مجموع اعداد آن از انقلاب ردیف کمان بر آید درین توجیه اسم ممدوح قطب الدین
معتبر داشته و میتواند که انبار بمعنی شریک برابر گیرند و از سوق بازار اراده نمایند
پس بازار بشرط اعتبار ای اسمی که را باشد دو صد و دوازده و عدد واو دو
قطب نیز باعتبار حروف ملفوظی دو صد و دوازده است توجیه دیگر آنست که
فاعل گشت ردیف باشد یعنی در حالتیکه ردیف کمان با اعداد حروف کمان
یار شود از مجموع آن اسم ممدوح بر آید درینصورت از سوق باعتبار ترادف
جنگ مراد خواهد بود چنانکه در کنز اللغات ست و از جنگ حروف ملفوظی آن
خواسته یعنی جیم نون کاف عدد اینها دو صد و شصت ست و عدد
کمان یکصد و یازده چون هر دو را جمع کنند سه صد و هفتاد و یک شود و سه صد و
قطب علی باعتبار قاف ملفوظی و طی و بی با الف مکتوبی و لام ملفوظی
و یی با الف سه صد و هفتاد و سه است چون از قاف و لام الف ساقط شود سه صد
و هفتاد و یک ماند که مطلوبست درینصورت اسم ممدوح قطب علی انبار بمعنی شامل خواهد بود

قوله مراتب علم و حرفهای جزو و کل ش
از باهم آدم و خوا گشت مکان نصب باشد

ودرین شعر پدری وپدری نام ممدوح چنانکه در عبارت سابق دریافت شده
ثابت میکنند یعنی اعداد نام او با اعداد نام آدم وحوا مساوات دارد پس هرگاه
عدد آن با عدد نام آدم وحوا برابر شد اعدادش نیز بمنزلهٔ آدم وحوا خواهد بود
وتوجیه آن بدین طریق است که اعداد قطب یکصد و یازده است و اعداد
آدم وحوا بشرطیکه از میم آدم وحای حوا اسم هر دو مراد باشد نیز یکصد و یازده است
ومیتواند شد که هر یکی از اسمای ثلثه که قطب هدی و قطب الدین و قطب علی است
مطابقت با اعداد آدم وحوا داشته باشد بر تقدیر قطب هدی چون حروف آن
قاف ملفوظی وطا وبا مکتوبی وهی اماله ها ودال ملفوظی و یی اماله یا
بگیرند مجموع اعداد آن دوصد وشصت ودو است وچون از حروف نام آدم وحوا
الف ودال ومیم هر سه ملفوظی وحی با اماله و واو مکتوبی بگیرند مجموع آن
دوصد وشصت و یک میشود و یک عدد از اعداد ماقبل ساقط کرده شد درین صورت
مطابقت آن باسم آدم وحوا ظاهر شد و اغلب جزو کل بر تقدیر همین اعداد
ملفوظی و مکتوبی اشاره باشد بر تقدیر قطب الدین باعتبار ق مکتوبی و
طا با الف ببین اسم و یی با اماله والف مکتوبی ودال ملفوظی و یی با اماله یا مجموع اعداد آن
دوصد وپنجاه وهشت واز آدم وحوا باعتبار الف ودال ومیم و واو
وحی با اعداد آن هم دوصد وپنجاه وهشت است و بر تقدیر قطب علی باعتبار
عین ملفوظی لام ویی با اماله و بواقی مکتوبی واز آدم وحوا الف ودال ومیم ملفوظی
وبواقی مکتوبی عددین دوصد وپنجاه و یک است درین همه توجیهات مطابقت
اعداد اسمای مذکوره با اعداد آدم وحوا ظاهر شد و یکی از تیز طبعان گفته که بلده

نام حضرت حواست وا نزد آدم صفی مرادست در صورت اعداد صفی و بلده که
دویصد و بست و یک ست با اعداد قطب علی مساوات دارد فقیر صهبائی
گوید که بلده بمعنی مذکور در برهان قاطع واقع ست هرگاه لفظ مسطور بمعنی باشد
فی الحقیقت با وجود آن حاجت چنین بار این همه توجیهات لاطائل نباشد قوله

ازین شقیقه عیان شد که زاید ازین اسم	بسی نتیجه ز انجام کار تا آغاز

یعنی هرگاه اسم ممدوح بمنزلهٔ آدم و حوا شده ایشان پدر و ما در خلائق اند که انتهمه فرزند
نتیجهٔ آن هر دو پاک نهادان صافی طینت ست از نام ممدوح نیز نتایج بسیار بظهور خواهد رسید

خاتمه

آئینه صافی نهادان روشن ضمیر از تمثال حقیقت صهبائی
لاابالی مزاج که به تضییع اوقات شبا روزی همتی که ندارد مصروف امور لاهیه
که عبارتست از اشتغال تدریس و اوین و منشآت فارسی ست نموده فاطلبة از
تحصیل شرائف مطالب علمیه استغنا ورزیده جاهلانه در کوی ضلالت بسر می برد
غافل نخواهد بود که درین مدت تگاپوی عمر که از گلگشت خیابان عشرهٔ سوم تا اول
عشرهٔ چهارم ست از منشآت متداوله عبارت مرزا عبد القادر بیدل علیه الرحمة
و سه نثر ملا نور الدین ظهوری خوش کرده بیشتری از اوقات در تدقیق معانی
باریک آن خوض نموده اگر فرصت وقت مساعدت یک گونه مهلت می داشت
در شرح معانی بعضی از فقرات آن نیز صرف توجه بکار برده ذخیره نیز کثیر یافتی
چون طبیعت بحر طوبیت مائل تکمیل انشا و نثر بسیار افتاده با وجود شغل شعر گوئی
نظر امعان و غور تامل در کاوش حل این عقده بکار رفت از انجا که متانت
عبارت و لطافت معانی سه نثر با حشمت الفاظ و تنگی زمین حدودت کی یابد

طاقت بشری از دست اندازی متاع تتبعش بهمه جهت نارسا افتاده بود و باش
اندیشه استحقاق ما اعظم شانه نزدیک نمیگذارد ادا فهمی گریبان سپرپهای فکر دامی
دست از دامن کبریای آن باز داشته باندیشه عجز پیشه تکلیف نموده که چون عرض
کرشمه لطف تازگیهای عبارت بیدلی پر رسائی انداز معانی این فن بصد
دهن چو انرجی خنده باید که بتقلید مراتب نیرنگیهای لطائفش حسن قبول معنی
بر پسندیدگیهای مدارج لطف عبارت افزوده تا می شهرستان محاسن کمال باشد
فی الحقیقت بلندی ذروه اقتدار سخن در مقام آنقدر اوج علو مراتب دارد
که با همه ارتفاع کرسی عقول پایه رسائی افهام از دستیابی صعود آن ناکام
ابدیست هرچند عبارات فکر نارسا باین خواهش دور از کار هم نظر بدشواری و صعوبت
پی سپرپهای طریق سرانجام آن در نظر انصاف کرنشهای عجز و تامل است اما
امداد دستگیریهای عنایت ازلی که کارسازی انتظام امور بتکفل اهتمام بهانه طلبی های
اوست سررشته دست داد نقود مرام که عبارت از تکمیل مراتب و مطلع تتبع است
آنقدر در دست اندیشه سپرد که خیال سرکشی آن از ناخن دقت افکار عجز نما
سرتابیده عقده در کار رسائی جولان طبیعت نمی اندازد چنانچه یکی عبارات
منتشره هیچکاره اشاره اثبات دعوی دیدنه متانت این مناسبت هرچند تحریر
سطری چند از آن عالم عبارت درین مقام دهان خنده گر نشان حسد و انصاف است
کی احتیاج تا بیان احتمال بی رونقی سواد این کلمات که از نظر بضرورت ضبط بعضی از احوال
ستم تال خامه پیرا از تحریر مراتب شرح ثبت آن واجب دید و بیگانگی طرز مسطوره را
دست آویز [illegible] بیگانه و رفع این سیاق از بهر دائره

دست ردی بر سینهٔ خامه زده نمیگذارد که فضولی عالم لاف بی حاصل سرمایه
تحصیل شرایف افتخار کرده دنیا هست که وقوع تسطیر این صفحه بی تکلف در عالم
استغنا قلم بشستگی بر دقه ترددهای حسرت گردیده و گرنه تنگ تمیز صهبائی هست که
بترکشینت آن طراز بدقماشی رنگ این وضع ربط لطف دامن ترددگردانید با آنکه
بتراوش طرز خاص گاه گاه از مینای این کیفیت نیز بی اختیار رنگ حضور آن
جلوه میشد بهر حال آشفتگی همان نگینی بهارستان معنی هنوز دیده تا دل سهایم کیفیتهای
سرخوشی چیده است اما از آنجا که جنون جولانی طبع نا صبور هیچگاه خمار آلودگیهای
تنها را از تکلف گردش جام تردد عاری نمیدارد سطح اوراق نشآت بلاغت آیات
یکسر میدان معانی فدایی همدانی بی سر عنان بستگی های جودت اندیشه
گردیدنی صرف و دیباجهٔ استغنا مال ضبط عنان طبیعت لاابالی گشته چندی
کیفیت سرمستیهای آن نشهٔ سرشار سرو چمن ورد حالتی سنجی الفاظ و معانیش که
چون صورت دلبران آشنا و خوی ایشان بیگانه است می نمود بی اختیار شوق شور
عبارتش در دلربایی این نا آشنا روی هنگامهٔ سخن آنچه پیش نهاد که هنوز از هجوم
تحیر راه فراغ خاطر نتوانند یافت با اینهمه بی اختیاری شوق هرگاه بخیال سیاه
معماهای آن چشم مال باخته وحشتی پیرامون طبع ناموزون نگشته که سایهٔ آهوانه
و دیگر دوران حاشیه فرش نباشد لیکن معذوری عالم ماموری به کیفیت خواهی نخواهی
بیسرتی جادو و قبول فرمان آمیخته طبع راقم را ناچار در نگارش ورقی چند که
مانند عذار ساده رخان از سیه کاری خامهٔ مستقیم نسبت خط برآید و صرف وقت داشت
بهر حال پسندیدگی وضع معمای اسم محمد امین و محاسن اسلوب شیعه فی الجمله

آستینی بر مژگان چشم تامل کشیده و گرنه به یگانگی بیگانهٔ آلایش حدوث سوگند
که وحشت انگیزی طرز نابقی چاره ناچار مقتضی آن بود که در حیطهٔ ذیل این عبارات
چندی از معماهای مولانا جامی و میر حسین نیشاپوری که در میدان سبقت بازی
فن مذکور از گوی با این سعادت همیالی برتر بوده اند زیب صفحهٔ این اوراق نمود
فی الجمله تدارک تلخی اوقات سابق نماید لیکن چه کند که تنگی زمان فرصت و کمی
استعداد مانع شغل این امر مخیم گردیده از سر انجام آن بازآورده در صدد آن
داشته است که از هر دست و ختم سررشتهٔ این فضولی کوشیده روا ندارد که طول
کلام باعث ملال طبع نازک مزاجان گردیده محتاطان مراعات ادب ابرهان
دراز نفسی ناروا گردد و مشتاقان اصرار و دست آویز جواز تطویل گشته
عذر پسندیدگی اختصار را نامسموع محافل ارادت نماید لهذا پا از حد کلام بیرون
نکشیده معروض جوهرشناسان عرصهٔ سخندانی ست که چون درین اوراق جز
ضبط تقاریر مسموعه شغلی منظور خاطر قاصر نبوده هرجا خطائی ملحوظ نگاه وقت دستگاه
گردد حمل بر بی توجهی راقم نموده غلط گردم بر بی سوادی مولف نفرموده از
نور صلاح دریغ توجه بکار نبرده نگذارند که در عهد مردمی آن صاحب انصافان
پلنگ طینت بر شترگربگی آن آهو میگرفته باشد نظم

زدودی کز دل من گرد میکرد	سطوری چند بر کاغذ نوشتم
تو آن بهتر که بر حالم ببخشی	من این را نیکوی باید نوشتم

یک دو قطعه دیگر در تاریخ اختتام آن جلوه گر صفحهٔ اظهار است تامل طرز نعمیه اول
امید که غلطی در طبع تماشائیان نتایج فکر نگذارد

قطعهٔ اول در تاریخ اختتام این سطور

چو این نسخه زیب تمامی گرفت	که معنیش از دید او امی دل
بکلک گهر پاش افتد بدست	زدم غوطه در قعر دریای دل
تأمل نکرده بجائی نبرد	ز فکرت شدم جاده پیمای دل
ز بس درد اندیشه شد حاصلم	هم آغوشی سایه دریای دل
بر آشفت عقلم که ای خصم جان	مزن کنده فکر بر پای دل
تو و فکر تاریخ عقلت کجاست	دل و درد و اندیشها وای دل
بگفتم که ای محرم راز من	فتادم بدست فسونهای دل
کنون سخت در حیرت افتاده ام	تحمل نگشتم نه یارای دل
نگردد که چون باده این طریق	دمی گردی از لطف پیمای دل
تبسم زد و غنچهٔ لب شگافت	که ای رهزن تمکین رای دل
بیا تا در پیری ره که افتاده	شوم دستگیر تمنای دل
پس انگه بیک مصرع خوش نمود	نوائی که شد راحت افزای دل
کشیدم از دو سینه چون عقل گفت ۱۲	حسن کرده حل معمای دل ۱۲۴

[illegible] **قطعهٔ دوم** [illegible]

چون قلم گشت فارغ از تحریر	بود اندر تفکرم تک و دو
تا کنم فکر مصرع تاریخ	که نباشد درو خطا یک جو
ناله از دل کشید سر که کند	گذر از هفت چرخ فیروزه

آه از سینه جست تا سازد	شب تاریک روشن از پرتو
دل حسرت که گرد هد دستی	به نفس نغمه برکشد از نو
چون ز حد بیش رفت غوغایم	هاتف غیب گفت خاموش شو

۱۲۴۸

مسوده شرح معمای نصیرای همدانی با تمام رسید

در سن یکهزار و دویصد و چهل و هشت هجری که اتمام این نسخه یک سال
پیش از آن شده بود خیابان فراغ خاطر سپرده بود و جذبه آبخورد ناگهان دامن آشنا
صهبایی در کشیده از گوشه عافیتی که با من غنیمت شماران راحت زندگی ست
پا بیرون کشیده دل بر شد ایده سفر نهاده از خاک پاک شاهجهان آباد که بهتر از
در قعر دریا بدان صدف نا ایچ برش پیش برون ست داد و محرومی داد بعنان گردید
تقاضای وقت وارد سرزمین پوربی گشت و بصعوبت اختیار غربت از
افکار نظم و نثر درگذشت خاصه از بی اعتنائیهای مردم این دیار که تاثیر
غفلت شعاری و غرور ... چ نظم لحاظ مراتب شرحی را وسیله رفع خجالت
کودن طبعی شان ساخته و تقاضای نافهمی شان در فکر رنگینی نثر حیله بی ضروری
را درمیان انداخته تا آنکه بعد از چندی جذبه حسن اخلاص که غیب دانی حضرت
واهب العطایا ودیعت گنجینه ضمیر تحیر تخمیر نهاده بود بسعادت دیدار تجلی انوار
کلیم کلامی که روشنی سیمای سخن پرتوی از شمع افروز سیمای ضمیر انورا وست
رنگینی بهارستان معنی کرده از پرتو قلمش بنهای طبع بهار پرور او آب گوهر سعادت
ازلی مولوی محمد علی ذخیره اندوز شرف افتخار گردانید و این نامه را که در

خرابخانهٔ عمر ناقص گمان کامل عیاری نارسش دارد بفیض تشویش حصول نخوید
اقبال سپهر سا نیفه دربین روزها که هزار و دوصد و چهل و نه است ذره نوازی
آفتاب عنایتش متحقق است که ظلمت نهادی از پرتو انوار کرم محروم ماند و رشحات
حسن التفاتش وا نداشت که بی‌سروپائی خود را در گوشهٔ این ناکامی نشاند
آفتاب توجه از مطلع حسن این الفاظ بدین رنگ تافت و مهر التفات از شرق
این اندیشه بآن پرتو بیرون شتافت

هزار و دوصد و هفت و چهل بود از سن هجر	که از صهبائی رنگین سخن گردید لکیلش
منقا فکر دو چون فکر از پی تاریخ ختم او	خرد حل معمی و لغزها گفت در سالش

سنه ۱۲۴۹

تمام شد شرح معمای نصیری همدانی



بعون تمنائے میسر گشت کافضل خدائے ذوالمنن وزین

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول جہان شد

دو صد و نود و هشت است و در جمل کبیر
... دو صد و ... هشت و میم چهار و نون پنج
است در هر صورت مجموع آن نوزده باشد
چون چنین دانستی بدانکه بحساب جمل کبیر
اعداد حرفی اسمای الهی جل شانه بل اعداد یکه
فرض نمایند راجع باسم هو واحد می شود
و احد نیز راجع باسم هو می گردد چه احد
سیزده و هو یازده است سیزده بهمان
حساب یازده میگردد بطریق تقسیم اینکه
اعداد اسمای الهی را تقسیم کرده جمع نمایند
مجموع آن اگر در مرتبه اولی یازده یا سیزده ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نام پاک او هوست		نظر بر هر چه دوزی مظهر اوست
عدد را گر مراتب کم شماری		یکی هو از غبارش برآری
درینجا هر چه در افعال و اسماست	الله	حروف نام پاکش را معماست
نداند دو جهان آغاز و انجام		کشد بی دید آن دل بناکام

اگر معمای ازل و ابد واشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمیباشد و اگر بفر نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی تراشد + در معما اسرارش اگر بعمل تشبیه سپردازی فکر مضامین نعت مضطر الیست و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار یست

بیش و کم حرف برادر دو نام	بهر کسی کش نظر اندر شکی ست
این ست معما که حسن نظام	میم بود نکته که هر دو یکیست

بزم آرائی خامه معنی پیرای صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخه حسن و عشق

بازپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیبائی نگذاشته بود
که درنا فرمانی گاه گاه نیز شکنجهٔ پیچ دلش از بهر خود گوارا سازد و مامور شد که بموجب وعدهٔ
دیرینه شرح نسخهای معما را گلدستهٔ بزم احباب نماید و از عهدهٔ وفای عهود دیرینه برآید
هر چند زبان عذر تبیان در معذرتها بر گشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی
گردیده مانع اجرای امور است لهذا ترتیب نسخهائیکه بسعی خامهٔ هیچکاره حسن قیمم پذیرفته
دست فرسود عجز و قصور را اما در عالم غرض باریابی سمع اصغا امکان نداشت عذر بند
رقم قبول نقش وقوع نمی نگاشت با آنکه مهلت اتمام نسخهٔ نامور یک فریبش سیحوا
استعداد خواهش جز بساط سرعت امتثال نیارست لاجرم نظر بر کم فرصتیها انداخته
پیرایش نسخهای دیگر بر زمانی که بفراخی دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبان وحی ترجمان طوطی شکرستان شیرین بیانی بلبل بهارستان
الفاظ و معانی که نام عالی متعاشن از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهوری نماید و چون
برق جمال خوبان شکیب از دلهای ارباب ذوق مے رباید جامی

چون قلم پیش کف جود تو دامان آورد	آنقدر دید عطاییت که دو چندان آورد

سامعه نواز فصاحت گزینان بلاغت نظام ست بآرایش شرح هدیه بزم صاحب دیوانان
محافل شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شهر شعبان صورت بست نقش تاریخش
نیز بعبارت دوم شهر شعبان مبارک ۱۲۵۱ بر صفحهٔ اظهار نشست امید که جلوه گریهای این
شاهد دلفریب بنظر دقت گزینان دشوار پسند درآید و از زلل نا قبولیها برایه فرد

هرکجا دیدن این کاغذت افتد آندم	دست بردار و دعای من سرگردان کن

عجز بیانی زبان معذرت تبیان بهرحرفی از داستان عذر نارسائیها قناعت مینماید

چون دو چندان کرد دو حرف یای تحتانی پس سر نیز الف را اعداد پایانش ست و ضرورت آن ده پس الم جا صورت بست ۱۲

و بعد ستگاهی خامه بریده زبان بر سطری از درس آن کتاب اکتفا می فرماید ابیات

زبان شد در طریق عذر تقریر | قلم شد آشنای عجز تحریر | زبان بی نشستگاهش هیچ دیده
قلم اینجا ببین خط کشیده | درونش خالی از حسرت پیدا | صریر خامه فریاد است هشیار
نمیدانم که من زین طرز گلشن | تمنا میکند چشم آب دادن | مگر الفت نگاهیهای احباب
بسیر این چمن گرد و غشان تاب | صدای ناله بیرون تا خلق خواب | سخن طرح و گرانخفتن خواب
نورزد بیکسی خاکی بسر ریز | عصای خامه گفت از خاک برخیز | گرفتم خامه بر زانو نشستم
بمعنی صد چمن گلدسته بستم | که تا رنگ سخن از لب تراوید | گل از تکلیف بر خویشتن پیچید
کنون گر حرف عجزم آورد شور | زند دندان طلب چه پیش | ندانم تا کجا اندیشه پر شد
بجا از سعی فکرم پی سپر شد | زدم گامی بلند از خار صحرا | گسستم رشته قلم از رقم چرخ
برآوردم سر از جیب جنونها | دمیدم هر رم آهو فسونها | زدم از بسکه با هم ...
چو شمعم خار شد از سر نمودار | زنیلاندا ختم بر رخنه جیب | نهادم سیر گلشن غیب
گل آنجا رنگ دیگر داشت در بر | سمن را عالمی نو بود در بر | نه سنبل جعد موی دلستان بود
نه نرگس چشم مخمور بتان بود | نمود خارش از مژگان نشان تیر | نه سبزه طوطی خط شیشیان را
خیال قامت خوبان لب جو | فشانده سرو رعنا بر لب جو | نظر بر قطره شبنم گشادم
در گوش بتان آمد بیادم | زگلبرگی که می آلوده دیدم | سر از جام سرمستی کشیدم
برای نغمه بیهوشی بلبل | نفس چون صبح بیز خنده گل | زبس بودم حریف بلبل مست
زدستم جام هوش از کف بشکست | زشبنم تا زند بر رو گلابم | گل آمد بر سر حال خرابم
نمیدانم کنون این نکته تا چیست | بدین سان این جنون ملائی از چیست | فغان قمری و وقف زبانست
سبق از نغمه بلبل روانست | دل من از نغمه‌ئی ساز داده | بهر گوشه نوائی باز داده

الکون گر عشق و کوشش نوبهار	که می آید گلگشت چمن زار	از نیک بود آنچه ای اهل صفا
بدان ای در معما طالب نام	چو از حمد و تحیت یافتی کام	نشان از شعر این نقش معما

بدانکه مخفی نماند که معما در لغت بمعنی پوشیده شده است از تعمیه که یای آن با الف تبدیل یافته اما آنچه مصطلح اهل بدیع است تعریف آن بانواع مختلفه کرده اند از آن جمله حضرت بابرکت مصنف این رساله رحمة الله علیه در رساله شرحی که درین فن بتفصیل پرداخته اند ریخته کلک گوهر سلک فرموده اند که معما کلامی است موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما دلالتی که پسندیده طبعهای سلیم و ذهنهای مستقیم بفیند و میر حسین معمائی نیشاپوری چنین تحریر آورده معما کلامیست که بوجه صحیح دال باشد بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و بعضی چنین برقم رسانیده اند که معما نطقیست که از صورت رقمی اسمی از اسما بطریق رمز و ایما قصد نموده باشند و بعضی چنین گفته که معما کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بانواع دلالات حرفی و اشارات لفظی و بعضی صحیح بقلم آورده اند که معما عبارتست از کلامی که مقصود متکلم از وی دلالت باشد بر حروف یا مقید بلفظ موضوع معین بدلالتی پسندیده اما مخفی نماند که از قید کلام ظاهر میگردد که معما مفرد نباشد و حال آنکه بعضی از کبرای رقمی عبارت میر حسین [illegible] از تحیة شو و آنها [illegible] جدیش و انگاشته اند چه گرمی که روی آن لفظ می باشد و جنبش که خامی آن وانه ای حب حاصل آن خبر هر دو لفظ مذکور نخواهد بود بلکه از یک کلمه نیز اتفاق حصول اسم روداده مثل لفظ برادر که حاصلش بتحلیل سه جزو مشتمل بر صورت بسته چه هرگاه برای حرف بای سه لفظ و ربا شد حصول اسم مذکور خفا ندارد و شاید که کلام اینجا اعم باشد از لغوی و اصطلاحی اما گاه بود که اشارتی بنظم کلام شعری معمائی باشد مثل صورت دو شیر نوشته

وانان اراده اسم شیر سنگ نمایند چه سنگ بکسر در زبان هندی شیر ست یا و فضلیت

نگونسار سازند و کنایت از هندسه هشت باشد که بینند شاید بکسر تی در شیر

گوشه خاطر باو داشت چه پرسید که لباست از جنس چه جامه ست آن نازک مزاج

سخن کردن نداشت زلف را در دندان گرفت یا نیز دهان گذاشت گفت

جامه سلم و پرداری چه زلف لام ست و دندان سین و دهان میم و چه نقاب پوشیدن لام

بالا بودن دندانست بر زلف هنگام گرفتنش در زیر دندان و قید پوشیدن نیز

زیراکه قواعد معمائی در نثر نیز اتفاق افتد مثل معماهای که نصیر همدانی در نثر خود آورده

و شرح آن ریخته قلم عجز رقم صهبائی هیچمدان گشته و نیز از تعریف معما بطریق

طالب شراره بر سبیل اجرای اعمال معمای اسم قاسم یا قاسمی بقیه اوله اجلوه گر شده

چه وجه که روایت از صحیح صادق ست بان قال باشد یعنی قصد ظهور بر سر وانان اراده

قاف قاسمی بکار رفته چون بر اسم در آید قاسم و بر اسمی قاسمی جلوه ظهور نماید و فقره

طلیعه الی تقرشی در خطبه رساله عباس آباد در توحید باری عز شانه بطریق تعمیه

پذیرفته فقره قامت سرو الف استقامت در غلاله ال لا اله بصورت نفی ماسوا اثبات

معنی توحیدش نموده و حاصل معنی آن از شرح نسخه مذکور که نحسن سعی خامه راقم ترتیب

ترتیب یافته هویدا ست و ازین عالم ست قید اسم زیراکه جائز ست که بجای اسم عبارتی

از معما حاصل نمایند مانند عبارت برگیری دو در بام کن که از پنج انگشت او را جانب لب

گذراننده از بن شعر بدر الدین چاچی نقش ظهور بر نگارد شعر

برگیر یکی را دو در چار بکن	گذر ز پی شش جانب چل گذرانست

و عبارت حضرت میر دام الله تعالی علی العالمین ظلال جلاله الی یوم الدین

حاصل ایراد آنچه ست که در قرن وده میرزا رطانشاه جبل الجنة مشاه گردیده بشرط
اصرار شوق مطالعه رساله اوشان سبب ازدیاد بصیرت ست تا لیکن قیود
مذکوره بنابر اهلیت باشد بعض آورده اند که لفظ اسم شامل ست لقب را بلکه
شامل فعل و حرف نیز تواند بود زیرا که مراد از اسم شاید که معنی لغوی باشد یعنی نام و
نشان چه بیشتر که اسم و فعل و حرف نام معانی خود باشد انتهی و فائده قید رمز و ایما اینکه
کلامی که دلالت بر اسم و غیر آن از آن صراحتا صورت بسته باشد چون مخرج از تعریف معما
اخراج باید قید پسندیدگی از برای آنکه اگر دلالت پسندیده ارباب این فن نبود همانا آنچه
از قانون معما مخالف داشته باشد در ینصورت تسمیه معما از دائره قبول خرد خارج خواهد بود
... نیز ... ست و بیرون اینکه لفظ ... صورت رقمی بکار برده اند از تصحیف
که الحق مخالف ... باشد که ... ست البته خلاف قانون معما باشد مثل
تحریر ... و عدم تحریر ... دیگر در مثل آورده طاوس کیکاوس و نیز برای اینکه
وجوب رعایت تخصیص حرکات از میان ... از مستحسنات ست نه از ضروریات
چنانکه عنقریب در یافت کنی انشاء الله تعالی و فائده قید اسم یا آنچه بمنزله اسم باشد
از بهر اخراج لغز است که دلالتش بر ذات باشد و فائده قید قصد اینکه اگر کلامی بی قصد
متکلم مشتمل بر معنی معمائی صادر گردد در اعداد معما نبود و از ینجاست که آیتی از قرآن
یا مؤمن و ابتغ الآیة اخذنا صیتها که در سوره هود واقع ست مشعر اسم حسن است چه هرگاه
لفظ هود اخذ باشد بنا صیت ها به غیر از اسم حسن صورت نبندد اما چون اراده واضع با تعالی
شانه بحصول معنی معمائی نبوده اطلاق معما بر آن جائز نباشد و این بدان ماند که هرگاه از
شخصی کلامی بی قصد موزون بر آید آشنا می تلفظ کرده در اعداد شعر نباشد لهذا قرآن و حدیث

با همه موزونی بیشتر آیات و احادیث از اطلاق شعر مبراست ارباب خبرت مخفی
نخواهد بود که هر چند تعریف اخیر چه در لفظ کلام مشکوک ... جامعیت که زبان کسی را
آشنا بسازد اما اگر چنین مترجم کرده که معما آنچه بر رمز و ایما دلالت بر حروف
بیست باشد بکلیه جامعیت تام حاصل است و از عیب شین نقصان بالکل مبراست
ظاهر است که لفظ آنچه اعم باشد از اینکه نثر باشد یا نظم کلمه باشد یا کلام مرکب تام بود یا غیر تام
یا اشارتی باشد غیر کلام کما مر و لفظ مقصود نیز اعم است از اینکه اسمی باشد یا غیر آن
کما لا یخفی علی المنصف والعادل پوشیده نماند که هر کسیکه اراده ترتیب معما داشته باشد
لازم است که اولا تحصیل حروف مقصود نماید درینصورت اگر حروف حاصله خود بترتیب
مطلوب واقع شده باشد فهو المراد و الا باید که ترتیب آن بطریقی که مخصوص این فن است
نماید و گاه این هر دو عمل ابعاد ن و درکاری احتیاج افتد تا سهولت اعمال
مذکوره به وجه دلخواه بظهور گراید و این عمل ثالث را در تحصیل و ترتیب حروف دخلی نبود
الا آنکه وسیله آسانی حصول و غیر آن گردیده باشد و با وجود حصول و ترتیب آنها
گاه باشد که اشارت بحرکت و سکون و تشدید و تخفیف و امثال آن نیز بر بهمی کار
آید بر هوشیار طبعان پالوده مغز ازین گفتگو واضح گشته باشد که اعمال معمائی بر چهار
مرتبه انحصار دارد اول را که تحصیل حروف وابسته باوست تحصیلی نامیده اند
ثانی را که باعث ترتیب حروف است باسم تکمیلی گردیده و ثالث را که باعث سهولت
اعمال مذکوره است بتسهیلی شهرت داده اند و رابع را که موجب زینت حروف حاصله
مرتبه است بالتسمیه تذییلی گشاده اما چون عمل رابع از امور مستحسنه است نه ضروریه
نظر باینکه برای مبتدیان این فن ضبط امور ضروریه نیز شاق باشد چه جای مستحسنه که

آن خاصه منتهیان شوق پرست ست اینجا ترک گفته بیان اعمال ثلثه را منظور داشته اینچنین بنوک خامهٔ مشکین ختامه زینت تسطیر بخشیده **ابیات م**

کز اعمال معمائی سه قسم است | که هر یک گنج اسما را طلسم است | یکی اعمال تحصیلی که از وی
بتحصیل حروف آرند خود پی | دوم آنها که در تکمیل صورت | بود صاحب معما را ضرورت
بلفظ تکمیل اشارت بام این شغل | سوم اعمال تسهیلی که دانا | ز وی گردد بران باقی توانا

ش چه هرگاه اشاره بسوی حرف اول یا وسط یا آخر صورت تشبیه تعیین آن نقش گرفته باشد یا کلمه بواسطه تحلیل باجزای چند منجر اشده یا دو کلمه زیاده بر آن باهم ترکیب یافته یا حرفی بحرفی دیگر تبدیل پذیرفته باشد اشارت باخذ مطلوب یا بترتیب آنها خواه بجذف یا غیار باشد خواه بطور دیگر کاری شوار نماند **م**

نخست از قسم تسهیلی سخن ران | گران گردد چو قسم دیگر آسان | بود آن انتقاد آنگاه تحلیل | پس تحلیل و آن ترکیب و تبدیل

ش وجه حصر آن در اقسام اربع اینکه آنچه بتحصیل حروف تعلق داشته باشد نه بترتیب تکمیل خالی ازین نیست که یا اشارت بطرف چیزی کرده شود اعم ازینکه سر کلمه باشد یا حرف وسط یا آخر یا کلمه مفرد را باجزای مطلوب منجر اسازند یا دو کلمه و زیاده را باهم ترکیب داده آنرا مفرد قرار دهند یا حرفی را که درمیان مادهٔ اسم و غیر آن فاسد باشد بکاین تبدیل سازند و غیر ازین در طرف استقرا گنجایش ندارد والله اعلم بالصواب چون اینمعنی دریافتی بدانکه **م**

چه باشد انتقاد اندر عبارت | بسجز لفظها کردن اشارت

ش و این اشارت بالفاظی بود که معنی بر اول یا وسط یا آخر دلالت داشته باشد مانند سر و فرق و روی و وجه و بالا و صافی و تاج و افسر و امثال آن و مرکز و دل و کمر و بغز و میان و میانه و افوا و آتش و حد و نهایت و خاک و زیر و دامن و پای و پایان

و شیب دردی و مانند آن که اول دلالت دارد بر اول و اوسط بر اوسط و آخر بر آخر
کلمه اما از لفظ گوشه و کناره و لب گاهی حرف اول و گاهی حرف آخر اراده نمایند از بهر آنکه
هر طرف جز کنار گوشه نباشد و لب برین و زیرین هر دو بود و بعضی گویند هر دو ساحل
بحر را لب یا کنار دریا میگویند و ازین عالم ست جانب و سو و اگر حروف معما اراده شود
جامه و نواحی و پوست و غلاف و قصر و صراحی و خانه و جام و امثال آن آنچه قابل
در میان گرفتن چیزی باشد بهر کیف عمل انتقاد را باعتبار اصناف اشارات مسمی باسامی خاص
کرده اند و آن از هشت صفت بیرون نباشد تفصیلش آنکه اگر اشارت بحرف اول
باشد انتقاد مطلعی و اگر اشارت بحرف وسط بود انتقاد مرکزی و اگر بآخر انتقاد مقطعی
و اگر اشارت بهر دو طرف کلمه باشد انتقاد طرفین و اگر اشارت باحدی الطرفین باشد
لا علی التعیین و اراده یکی از دو طرف مذکور بوساطت کنار و جانب گوشه و سو و امثال آن
انتقاد طرفی و اگر اشارت بمجموع ما بین الطرفین بوده باشد انتقاد وسطی خوانند و اگر بحرف
یا بیشتر اشارت مقصود بود اما آن حروف لفظ مقصود معین نبود بلکه مبهم باشد و تعیین آن بمحض تقریب
اسمی بود یا قرینه دیگر مثلا حرفی از نامش گفته شود و بقرینه اسم مراد از آن حرف نون
باشد یا از لفظ کوه و پاک و کوک بلفظ بیشتر و اکثر کلمه کو و پا اراده نمایند و بلفظ اندک
و جزوی حرف ها و کاف که آن بحسب عدد و حروف از آن دیگر زیاده است و این کم
و امثال آن تنها این انتقاد مبهم نامند مخفی نماند که ظاهر این عمل بعمل کنایت شباهت است اما چون
فی الحقیقت اشارت بحرفی یا بیشتر است جز انتقاد نباشد و در عمل کنایت که از اعمال
تحصیلی ست اشارت نمی باشد که تا بحرفی بهر گاه بحرف دوم یا سوم یا چهارم و امثال
آن تعیین حرفی صورت پذیرد این را انتقاد عددی نام باشد بهر صورت مصنف علیه الرحمه

ازین اقسام هشتگانه درین معما که باسم نجم ست انتقاد مطلعی و مرکزی و مقطعی اکار فرموده

زبان حی ترجمان معیر باید هم	نگار من برخ دل ز انجمن برد	جزیره که امش از بدایه ببرد

ش رخ نگار نون و دل انجمن جیم و زیر لفظ گام حرف میم ست + هم

چو سازی لفظ معمی را اجزا	ابه و تحلیل در فن معما	ش مخفی نماند که تجزیه اغلب

تا بچهار جزو باشد و این اجزا خواه همه مستقل باشد مثل اجزای شادروان شاد ره و آن
و خواه بعضی مستقل و بعضی غیر مستقل مثل اجزای نصیبی بقا نون نصی و بی و بقاد نون که
نصی جزو مستقل ست و بی حرفی از نصیب حرفی دیگر یار شد جزوی بدست آمد
همچنین بقا به با و فا از قانون جزو یست غیر مستقل و نون جزو مستقل ست خواه همه
غیر مستقل باشد مانند اجزای سوی مانی آنچه می بان می آید چه تحلیل نی مقصود
بالتمثیل ست دو جزو آن که یکی نون مفتوح و دوم می هر دو غیر مستقل ست از بهر آن
که فقط نون مفتوح در معنی معانی هیچ مداخلت ندارد الا بعد ترکیب بکلمه یا و کلمه‌ی
می ست از کلمه هم و حرف یای تحتانی زائده بآن یار شده کلمه‌ی می دست داده و معنی استقلال
و عدم استقلال همین ست ای اگر آن جزو بعینه در معنی معانی دخلی داشته باشد مستقل
و اگر بعینه در آن معنی مداخلت ندارد الا بعد ترکیب بکلمه دیگر غیر مستقل و ازین اجزا
جائز ست که مراد از همه لفظ باشد مانند قن و دیل اجزای قندیل که مراد همان قن و
دیل ست در قندیل سوخته اما اگر لفظ دیل مفید معنی ست بعد از عمل اسقاط است
که دلسوخته اشارت بآنست چه بعد از اسقاط یای تحتانی دل ماند و دل قن ای قلب آن
نق باشد و عقده خلجان این ابهام بر قن توضیح فن تحلیل رساله میر حسین طاب ثراه
میتوان کشود و یا مراد از همه معنی بود مانند محلل بیا کلمه زری و یا که اراده از آن این باشد

دل این قلب کرده
فن شده یعنی کان
سوخته که عبارت از
باست باز افروخته
شود ای قالب گردد
سطح صورت بندد
۱۲ منه

که حروف زری در ما نحن فیه حرف باست یا از بعض لفظ و از بعضی معنی مانند که مر روی
و تخمناش دانند که در اول از رو معنی و ازری که جزو غیر مستقل ست لفظ و در ثانی از خش که
جزویست مستقل لفظ و از خا و شین معجمه اش که دو جزو مستقل اند معنی مراد ست مصنف
رحمة الله علیه درین معما باسم سهار مثال تحلیل بدو جزو مستقل در لفظ رو به که مراد از یکی معنی
و از دیگر لفظ ست اکتفا فرموده کما قال م | چه غم گر شحنه در بستان پلیست
که مار ا روبه آمد گر چه شیر ست | ش ای روی لفظ با کلمه به آمد که اشاره بتبدیل اسم بکلمه با ست

عمل ترکیب م | چو لفظی چند را سازی بهم ضم | کزان آید یکی مفرد فراهم
وزان معنی بود فی لفظه مقصود | به ترکیبش توان تخصیص فرمود | ش یعنی لفظی چند که قبل از

اراده معنی معمائی هر لفظ جداگانه بوده باشد در معنی معماش یک لفظ اعتبار نمایند و از
تمام آن مرکب معنی مراد دارند نه لفظ چون ترکیب مهوشی بلفظ نگشتم و حاصل آن شب با
و مراد از معنی آنست که زیر باشد نه لفظ شب و داد مهوشی بعد از تحلیل بمه و
و افاده معنی عطف میکند ای مه که مراد از آن حرف لام باری باشد و حرفی که محل
گشتم ست ای میم و حرف این هر دو در محل لائق بد انچه اقتضای مقام باشد و این
ضد تحلیل ست چه در تحلیل لفظی که پیش از معنی معمائی مفردی باشد و در معنی معمائی مرکب
اعتبار می باید کما مر و اینجا عکس آنست بدانکه لفظ در ینجا عام ست ازینکه هر یک
از اجزای مرکب کلمه مستقل باشد یا بعضی کلمه مستقل و بعضی جزو کلمه دیگر مانند سوی بان
می آید که نون نم بما ترکیب یافته یا جزوی دیگر بجز و کلمه ترکیب یابد مانند نصیبی بقانون
در حرف ت بحرف قا که جزو قانون ست و یای تحتانی بحرف ب که جزو کلمه نصیب ست
مرکب گردیده کما مر و لفظ چند نیز عام ست ازینکه اجزای مرکب دو باشد یا زیاده بران

این مقام چنین باشد
چنین اراده کنند
و مراد از آن و از
ست زری که در زیست
با یا حرف با ست
ای در نیه
عمل شود کل
ست و چون از زری
اسم ست مراد
ازدو معنی
فافهم
مر دو مراد از

کما لا یخفی علی ماهر الفن وگاه باشد که از مرکب مذکور بعینه لفظ مراد باشد معنی چون
بان آن که گذشت با ترکیب شی بحرف خای معجمه درین مصرع اوستادی مصنف
باده با مهوشی خوشی کشیم چون این معما باسم میر شیخم ست ای باده که می ست باده که
مراد ازان حرف بی ست میر بظهور می آرد وکلمه شیخ و شیب کشیم که میم باشد از مجموع
اینها اسم مطلوب چهره نماست وآرزو او خوشی بحسب تحلیل بطریق مهوشی معنی عطف
بر جاست اما این ترکیب داخل عمل تحصیلی نیست بلکه ترکیب تنصیصی نامیده اند و حقیقت
تنصیص در عمل تحصیلی مکشوف خواهد گشت باید دانست که اجزای مرکب مذکور گاه باشد
که قبل از ترکیب مستقل بود مانند ترکیب دال با مان از دوام و آن با جان از تاج و آن با
غیر مستقل و این عام ست ازینکه هر دو غیر مستقل باشد مانند زاید و با اجزای دستگیر
یا بعضی ازان چنانکه از ترکیب سوی با می آید و تنصیصی بقانون که گذشت بر اهل فهم
پوشیده نیست و اجزای مرکب نیز مانند اجزای محلل غالب از چهار جزو متجاوز نگردد و مثل
ترکیب با قیان معنی دو زیادت از حرف زای معجمه مسمی و کلمه باد و تای فوقانی خطاب
و کلمه آن که چهار جزو باستقلال هر یک ست و امثله باقی بر ناظران رسایل
این فن جلی ست مصنف علیه الرحمه نظر بسهولت فهم مبتدی بر ترکیب دو جزو
که یکی مستقل باشد و دیگری غیر مستقل بسنده فرموده هم وگرگون شد ز صبر بی برم حال
ز خون دیده کردم روی زر دال دال کلمه زرد بواسطه تحلیل دال ترکیب
یافته معنی آن چنین دست داده که روی کلمه زر حرف دال ست بحسب تبدیل
ای هر گاه صبر بی بر باشد صاد مسمی دست دهد چون روی زر حرف
دال مسمی گردد در تحصیل پیوندد و از هر دو حاصل اسم صدر بر مسند اعتبار نشیند

واگر حروف کلمه در که فی ست پی برده شود اسم صفی زینت وقوع می گیرد شود

چو لفظی را بدل سازی بیکبار	بلفظی دیگر اندر نظم اشعار	درین فن نیست جز تبدیل نامش

کنون بسیارم از تمثیل است ابا ش پوشیده نماند که قید یکبار از بهر آنست که اگر مضمون
تبدیل از دو عبارت وقوع یابد مثل آنکه در اسم تقی بعد از اسقاط آخر در لفظ حقیر
بر زبان کلک جواهر سلک یکی از اساتذه رفته که اگر حق از جای رود بجای او بت
هر آینه بنا بر قرار داد اهل فن در اعداد تبدیل نباشد و آنچه در تعریف تبدیل قید نظم اشعار
بکار رفته بنا بر آنست که در تعریف معما گذشت و بر باید که تبدیل کلمه با کلمه دیگر بطور
الفاظی نباشد که اشارت بتجنیس نماید مثل صورت و شکل و امثال آن مثلا اگر صورت
با در گویند و با بصورت اراده نمایند در اعداد عمل تصحیف باشد که عملی ست از اعمال
تحصیلی کما مر و مخفی نماند که درین عمل آنچه اعتبار است فاسد نام دارد و هرچه مطلوب است
کاین چون آنچه معنی دریافت می شود بدانکه این عمل دو صورت دارد یکی آنکه ذات فاسد
بر جای خود باشد اما غرضی از اغراض او مختلف گردد و آن را ذات تغییر پذیرد مثلا در تبدیل
الف بدال گویند سرو خم شد چه هرگاه الف خم شود صورت دال بهم رساند دوم اینکه خود
ذات فاسد بکاین ابدال گیرد چنانکه می فرماید هم تا کرد زیور آن گیسوان ا

که ناف مشکبار ست آهوان را ش ای ناف مشک که شین ست مبدل بکلمه بارست
که اسم مبارک از پرده حاصل آن آنکارست عمل تحصیلی هم چو شد اعمال تسهیلی مفصل

بتحصیل کنم آغاز اصل ش سابق در تقسیم معما معلوم شد که عمل تحصیلی به تحصیل
حروف که بمنزله ماده اسم است خصوصیت دارد اکنون بدانکه تحصیل حروف بطریق
اکثری از اهل این فن بر هشت وجه است اما مصنف علیه الرحمة از تزاید و اشتراک

که بمنزلهٔ قسم واحد داشته آید هر واحد را جا اگر فته نه قسم قرار داده کما قال م

نباشد قسم تحصیلی به پنجم نه | بگو پنجم گر گیتی سوم تو جد

ش و از جمله اقسام مذکوره م

یکی تنصیص است یا کنایه + صریحا اگر لفظی که آن مراد ست

ش اسمی لفظی صریحا ذکر نمایند

و همان لفظ بعینه مقصود باشد یا آنکه بطریق ترادف و تشبیه یا کنایه و مثال مذکور گردد

مثلا از عبارت می بر هم اسم مبرم فهمیده شود که کلمه می بر هم که داده اسم ست صریحا ذکر یافته

و موحده بعد تحلیل بواسطه تالیف شده و این معنی دو وجه دارد اول تصریح لفظ مقصود

دوم اشارت بآن و آن وجه اول تنصیص گویند و دوم تخصیص مانند مثالش از این معما

باسم زین الدین صحیح گردد هم + زانکه از جمال من چنین ست | که حقیقت بر سر هر دو دین ست +

ش یعنی از عبارت جمال زین جای مفتوح زین ست بحسب تبدیل چنین بجای که بر

دین زین آورده شود زین الدین بحصول پیوندد و عمل تسمیه م

از آن هست تسمیه مطلوب | یکی از نام حرفی خواستن حرف + و فرع آن میسر بود و اسلوب +

بقصد حرف کردن نام رحمت + ش مانند ذکر لام که اسم ست اراده لام که مسمی ست م

دوم از حرف قصد نام کردن + وزان مقصود را اتمام کردن + ش مانند کسی که کل با

واراده اسم که لام است مثال قسم اول است معما باسم بابر م | بر قد توهی دو زد ابلام

بر آر از قاف تا قاف اسمی بنام م | ش از قاف که اسم ست مراد حرف ق ست که مسمی

اوست از عبارت قبا بر قد از قاف اول تا قاف ثانی آنچه در میان ست نام بابر برآید

و مثال قسم ثانی این معما باسم سلام ست م | بود روی تو گل موی تو سنبل

نهد سر سنبلت بر دهن گل + ش دهن گل لام ست و مراد از آن لام ست که اسم

آنست چون سنبل سر خود را که سین مسمی ست بر لام که اسم ست بنهد سلام صورت بندد

عمل تلمیح م	سوم ز اعمال تحصیلی ست تلمیح	بگویم شرح او با توبه توضیح

ش تلمیح در لغت نگاه نهان بچیزی کردن و باصطلاح ارباب معانی اشارت کردن
در کلام بقصه یا باصطلاح نجوم و ریاضی و عربیت مانند آن چنانکه گفته ام | اشارت کردن است الفاظ کرد
بلفظی دیگر اندر جای مشهور | ش ای از لفظی که مذکور گردد اشارت بلفظی کرده شود که در
جای دیگر که عبارت از اصطلاح علوم ست معروف بوده باشد و آن فی ما نحن فیه
غالباً اصطلاحات تقویم باشد و تفصیل آن اینکه بنا بر قرارداد ارباب نجوم از بروج
دوازده گانه برای حمل صفر و از بهر بروج یازده گانه دیگر از ثور تا دلو الف تا یای تحتانی
بترتیب و برای حوت یای تحتانی مع الالف که در حساب تقویم یازده باشد
علامتی تعیین یافته چنانکه نوشته می آید حمل ا ثور ب جوزا ج سرطان د
اسد ه سنبله و میزان ز عقرب ح قوس ط جدی ی دلو یا حوت
و برای کواکب سبعه حرف آخر آن علامت مقرر گشته مثل ر از قمر و د از عطارد
ه از زهره س از شمس خ از مریخ ی از مشتری ل از زحل و همچنین از بعضی
عوارض کواکب مثل شرف و هبوط و اوج و حضیض و نیز از لیل و نهار بحرف آخر
آنها کفایت نمایند و در ایام هفته از یکشنبه ابتدا کرده حروف تهجی را علامت آن
گردانیده اند مثلا الف ا از یکشنبه و ب از دوشنبه و ج از سه شنبه و د از
چهارشنبه و حرف ه از پنجشنبه و حرف و از جمعه و حرف ز از شنبه و چون علامت
لیل لام بهمی ست کما عرفت انفا و برای ایام هفته حروف هفتگانه مذکوره هرگاه
از شب ایام مذکوره اشارت کنند علامت لیل و علامت ایام مذکوره را باهم جمع کنند
مثلا از شب یکشنبه لا و از شب دوشنبه لب و از شب سه شنبه لج و از شب چهارشنبه

لد

له وازشب پنجشنبه لم وازشب جمعه لو وازشب شنبه لز علامت کرده اند پس هرگاه
حرفی از حروف مذکوره مذکور گردد مراد ازه برجی از بروج یا کوکبی از کواکب باشد
وجایزست که نام برجی یا کوکبی بمنصهٔ ذکر جلوه نماید و مقصود حرفی از حروف مذکوره
باشد وگاه بود که اصطلاح از فرقان مجید باشد که جمیع لطائف کوفی والهی ست مثل
سبع المثانی و فاتحه که عبارت از الحمد ست و اخلاص از قل هو الله مصنف علیه الرحمه
ساخت باصطلاح مذکور تمیمی جسته باسم احمد میفرماید نظم
چو خوانی مطلع سبع المثانی * بدانی نام او بی حرف ثانی
شش مطلع سبع المثانی لفظ الحمد ست هرگاه حرف
ثانی او که لام ست اسقاط یابد اسم احمد بجلوه گاه ظهور شتابد و از رقمات تقویمی
به بعضی اکتفا نموده برای مثال قسم ثانی که ذکر کوکب و مراد حرف باشد معما
باسم سهیل بجیب و مثال قسم اول که ذکر حرف و اراده کوکب بود معما باسم عطا ایراد
فرموده چنانکه بعرصهٔ اظهار سیرم حقی بایدم ازان فیروزه ایوان * رسد نام تو تا ناهید و کیوان
شش تا ناهید مظهر ظهور حرف سین ست مراد از ناهید که زهره باشد مسمای حرف ها
وازکیوان که زحل باشد مسمی حرف لام ست پس از بین هر سه حروف مذکوره اسم سهیل
صورت پذیرفت هم فشاند از خنده آن لعل گهربار * ز گنج دیده ام در نگه نثار
شش گنج دیده باعتبار انتقاد ظرفی مسمی دال ست و آن عبارت از عطارد ست
و لفظ در هرگاه نگه نثار گردد عطارد شود و چون کلمهٔ رد از عطارد افشانده شود که
عبارت از اسقاط آنست عطا جلوهٔ ظهور بخشد ترادف و اشتراک هم
بود چهارم ترادف ان چه پاک ست * اگر گویم که پنجم اشتراک ست شش پیشتر گذشت
که بیشتری عمل ترادف و اشتراک را بمنزلهٔ عمل واحد اعتبار کرده اند اما چون

عمل تلمیح هم | سوم را اعمال تحصیلی ست تلمیح | + الکویم شرح او با توجیه توضیح

ش تلمیح در لغت نگاه نهانی بچیزی کردن و باصطلاح ارباب معانی اشارت کردن
در کلام بقصه یا باصطلاح نجوم و ریاضی و عربیت مانند آن چنانکه گفته ام | اشارت کردنست از الفاظ مذکوره
بلفظی دیگر اندر جای مشهوره | ش ای از لفظی که مذکور گردد اشارت بلفظی کرده شود که در
جای دیگر که عبارت از اصطلاح علومست معروف بوده باشد و آن فی ما نحن فیه
غالباً اصطلاحات تقویم باشد تفصیل آن آنکه بنا بر قرارداد ارباب نجوم از بروج
دوازده گانه برای حمل صفر و از بهر بروج یازده گانه دیگر از ثور تا دلو الف تا یای تحتانی
بترتیب برای حوت یای تحتانی مع الالف که در حساب تقویم یازده باشد
علامتی تعیین یافته چنانکه نوشته می آید ع حمل ا ثور ب جوزا ج سرطان د
اسد ه سنبله و میزان ز عقرب ح قوس ط جدی ی دلو یا حوت
و برای کواکب سبعه حرف آخر آن علامت مقرر گشته مثل ر از قمر و د از عطارد ه
از زهره س از شمس خ از مریخ ی از مشتری ل از زحل و همچنین از بعضی
عوارض کواکب مثل شرف و هبوط و اوج و حضیض و نیز از لیل و نهار بحرف آخر
آنها کفایت نمایند و برای ایام هفته از یکشنبه ابتدا کرده حروف تهجی را علامت آن
گردانیده اند یعنی الف ا از یکشنبه و ب از دوشنبه و ج از سه شنبه و د از
چهارشنبه و حرف ه از پنجشنبه و حرف و از جمعه و حرف ز از شنبه و چون علامت
لیل لام معجمی ست کما عرفت آنفا و برای ایام هفته حروف هفتگانه مذکوره چه گاه
از شب ایام مذکوره اشارت کنند علامت لیل و علامت اسامی مذکوره را باهم ضم کنند
مثلاً از شب یکشنبه لا و از شب دوشنبه لب و از شب سه شنبه لج و از شب چهارشنبه

له و از شب پنجشنبه لهٖ و از شب جمعه لو و از شب شنبه لمٖ علامت کرده اند پس هرگاه
حرفی از حروف مذکوره مذکور گردد مراد از برجی از بروج یا کوکبی از کواکب باشد
و جایز ست که نام برجی یا کوکبی بمنصهٔ ذکر جلوه نماید و مقصود حرفی از حروف مذکوره
باشد و گاه بود که اصطلاح از فرقان مجید باشد که مجمع لطائف کوفی و الهی ست مثل
سبع المثانی و فاتحه که عبارت از الحمد ست و اخلاص از قل هو الله مصنف علیه الرحمه
سخنت باصطلاح مذکور تیمن جسته باسم احمد معما میفرماید هم **هو خوانی مطلع سبع المثانی**
بدانی نام او بی حرف ثانی ش مطلع سبع المثانی لفظ الحمد ست هرگاه حرف
ثانی او که لام ست اسقاط یابد اسم احمد بجلوه گاه ظهور شتابد و از تمامات تقویمی
بعضی اکتفا نموده برای مثال قسم ثانی که ذکر کوکب و مراد حرف باشد معما
باسم سهیل و بجهت مثال قسم اول که ذکر حرف و اراده کوکب بود معما باسم عطا ایراد
فرموده چنانکه بعرصهٔ اظهار سحر چون تابد مهر از ان فیروزه ایوان + رسد نام تو تا ناهید و کیوان
ش تابیدن مهر ظهور حرف سین ست و مراد از ناهید که زهره باشد مسمای حرف ها
و از کیوان که زحل باشد مسمی حرف لام ست پس از زین هر سه حروف مذکوره اسم سهیل
صورت پذیرفت هم فشاند از خنده آن لعل گهربار + ز گنج دیده ام در نگونسار
ش گنج دیده باعتبار انتقاد ظرفی مسمی و آل ست و آن عبارت از عطارد ست
و لفظ در هرگاه نگونسار گردد عطارد شود و چون کلمهٔ رد از عطارد افشانده شود که
عبارت از اسقاط آنست عطا جلوهٔ ظهور بخشد ترادف و اشتراک هم
بود چهارم ترادف ان چه پاک ست + اگر گویم که پنجم اشتراک ست ش پیشتر گذشت
که پیشتری عمل ترادف و اشتراک را بمنزلهٔ عمل واحد اعتبار کرده اند اما چون

فی الحقیقت هر واحد از دیگر جدا ست لهذا بنا بر تفرقه که در میان ایشان واقع ست خود
جرأت کرده میگوید که اگر کذا و کذا گفتم از آن چه باک ست و بهر کیف فرق در میان
هر دو این ست که هم دو لفظ از بهر یک معنی معین + چه شد آنرا ترادف خوانند تن زدن
ش تن زدن بمعنی خاموش شدن ست و حاصل آنکه هرگاه کلمهٔ ذکر کنند و کلمهٔ
دیگر اراده نمایند که در معنی آن لفظ مذکور باشد این کلمهٔ دیگر را مترادف آن کلمه گفته اند
و لفظ مترادف جائز ست که از همان زبان باشد یا از زبان دیگر چنانکه از زبان لسان
و از مهر آفتاب خواهند و نیز جائز ست که کلمهٔ اگر بر تصریح مذکور باشد چون سرو یا و امثال آن
که مراد از آن مترادف او باشد یا آن کلمه بعمل معمائی حاصل شود مثلاً گویند پسر از که نا
اگر وف بند از جائی حاصل کنند و حرف ها از جای دیگر و از هر دو بنده بدست آیند و
بنده مترادف آن که عبد باشد اراده نمایند و چون بر عمل ترادف اطلاع یافتی بدانکه
هم چه باشد اشتراک از لفظ واحد × دو معنی فهم کردن در آوارد ش و اصل در این هر دو آنست
که در ترادف از لفظ مذکوره اراده معنی بکار رود که در معنی غیر معمائی مطلوب بوده باشد
و در اشتراک از یک لفظ که موضوع برای دو معنی یا بیشتر باشد معنی که باعتبار غیر معمائی
اراده شده باشد باعتبار معمائی مخالف آن خواسته شود مثلاً اگر از ماه اراده قمر
صورت بندد بشرطیکه در معنی شعری ماه بمعنی قمر گرفته باشند ترادف باشد و اگر بشرط آنکه
معنی مذکور در معما اراده شهر بکار رود اشتراک و همچنین ست از لفظ چون که برای شرط ست
و در معنی معمائی افتاده تشبیه چون سیر امثله این هر دو عمل یکی در ضمن دیگر مذکور میگردد
مثلاً ذکر چشم و اراده حرف ع از بهر آنکه چشم و عین مترادف اند و عین در معنی چشم و
حرف مذکور مشترک ست و بالعکس یعنی اگر حرف مسطور و اراده چشم در صورت اول

اشتراک در ضمن ترادف ایراد یافته و در ثانی ترادف در ضمن اشتراک بعرصهٔ ظهور شتافته
لهذا درینمقام همین یک مثال باسم شجاع ایشعر قسم اول ست جلوه گر شده م
شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت که رخ بنمود و جا بر چشم من ساخت ش هرگاه شمع رخ نماید
حرف شین بدست آید و چون لفظ جا بر چشم که عبارت از حرف عین ست متمکن گردد
جاع صورت بندد و بهر دو حاصل اسم شجاع بوقوع پیوندد عمل تصحیف م
ششم از اعمال تحصیلیه تصحیف ز شهرت نیست آن محتاج تعریف ش الا بنابر تنبیه یاد کرده می آید
که تصحیف عبارت از تغییر صورت خطی ست بمحو و اثبات نقط و این اگر بالفاظی حاصل
شود که برای تجنیس و تشبیه موضوع بود مانند لفظ گونه و نقش و مثال و همچون و مانند
و بسان و کاف تشبیه و امثال آن تصحیف وضعی بود مانند مثلاً صورت دزد و نزار
و در و برا مهمله است که بواسطه تشبیه مراد از آن بار باشد که این افتاده بعد از تحلیل
صورت بسته و اگر اشاره بمحو و اثبات نقط باشد بوساطت الفاظی چند مثل افشاندن
و سوختن و ستودن و رفتن بفتح اول یا بضم آن تصحیف جعلی خوانند و این الفاظ
در عمل اسقاط نیز بکار رود چنانکه در عمل تکمیلی بیاید و نقطه را بانواع مختلفه تعبیر کنند مانند
گوهر و دانه و در و خورده و خال و امثال آن و مخفی نماند که تفرقه در بین عمل و عمل تبدیل
آنست که درین تبدیل عرض بعرض صورت میگیرد و دران سرانجام ذات عرفی است
وقوع می پذیرد و چون نقش تبدیل مقدم ست از اتیان کامل در جایی فاسد لهذا
آنرا سبب سهولت حصول دانسته از اعمال تسهیلی شمرده بخلاف ما نحن فیه که در آن
بی تعرض با تبیان چیزی در جای چیزی دیگر بتوسط کلماتی که دلالت بر تجنیس نماید
یا بر محو و اثبات نقط اشارت فرماید بحصول همان جادهٔ مقصود راه برده اند

بهر کیف مثال تصحیف وضعی ست این معما باسم عیسی م چو بینم صورت عیشش مهیا
ازان نام خوشت گردد مهیا ش صورت عیشی عیسی ست و مثال تصحیف جعلی ست
این معما باسم موسی م گزیدم از خموشی لب بدندان * لب شیرین او شد گوهر افشان
ش هرگاه از لفظ خموشی لب گزیده شود خا اسقاط یابد و لب شیرین شین ست
چون شین موشی گوهر افشاند موسی بماند * مطلوب تشبیه و استعاره م
چو آمد اصل هفتم در شماره * ورا تشبیه خوان یا استعاره * باسمی ساز حرفی را نشانه
که باشد حرف معنیش باند ش مثل سرو و ستون و تیر و نخل و خامه و قد تشبیه بالف دارد
یا ابرو و هلال و غیر آن که تشبیه بنون دارد با زلف و دندان و دهان که اول تشبیه
بدال و جیم و لام و ثانی بسین و ثالث بمیم دارد هرگاه تحصیل حرفی ازین حروف
مطلوب باشد با لفاظ مذکوره تعبیر نمایند چنانکه درین معما باسم حسن م
چو بستم صورت لبهای خندان * نمود از تبسم شکل دندان ش لبهای خندان کنایه عبارت
از حروف اول و آخر است خن ست صورت آن که مشعر تصحیف وضعی ست حن بجای
مهمله است هرگاه از لفظ تبسم شکل دندان نماید سین می خواهد نمود حسن با سین
باشد و اشارت عیان بودن سین است که دندان از لبها نماید و در بعضی نسخه بجای
لبهای خندان آن لعل خندان واقع ست درین صورت لعل که بمعنی لب ست از
خندان باعتبار انتقاد حرفی خا معجمه است و صورت آن حا مهمله و از دندان سین
مسمی اراده نموده شود پس اسم حسین بر کرسی نشیند عمل حسابی م بود هشتم علمهای حسابی
کش از جمل عدد خالی نیابی * فروع این عمل بسیار باشد * که شرح هر یکی دشوار باشد
همان بهتر که بی قیلی و قالی * نمایم بعض آنها را مثالی ش پوشیده نماند که اعمال حسابی

به پنج اسلوب تقسیم کرده اند اول اسلوب اسمی که عبارتست از ذکر اسم عددی و اراده
همان عدد مثلا یکی یا دو ذکر کنند و مراد ازان عدد آن باشد که این ۱ و ۲ است و نیز
جایزست که از یکی انتقال بعدد حروف آن اسم کرده شود مثلا از یکی چهل از دو ده
و باز ازان جیم و یای تحتانی و باشد که از یکی لفظ احد که مترادف آنست مراد بود
فقس علی هذا فی البواقی دوم اسلوب حرفی که عبارتست از اشارت کردن بتعیین بعضی
از حروف و اراده از عدد آن و باشد که اسم عدد ذکر کنند و مراد بود مثل اشارت بحرف
قاف نمایند و ازان عدد آن که صد باشد مراد دارند یا همین لفظ که اسم عدد مذکورست
بکار آرند سوم احصائی که عبارتست از ذکر اوصاف و احوال عدد بر وجهی که انتقال ذهن
ازان بطرف عدد مذکور صورت بندد مانند زوج اول یا فرد اول و عدد تام
و مبدا اعداد ناقص یا زائد و مراد ازان دو و یک و شش یا بیست و هشت
یا غیر آن هر چه تقاضای آن محل باشد و ده و دوازده باشد چه عدد تام عددی است
که مساوی کسور او باشد و عدد زاید عددی که زائد باشد بر کسور او و ناقص عددی
که ناقص باشد از کسور او و مبدا عددی که در مضعف کردن آن هست بیان ضعف پیش ازو
در ضعف مذکور نباشد پس ضعف عدد زاید پیش از دوازده و از ضعف ناقص پیش
از دو عددی بصفت ابتدا مذکور نیست و نیز جایزست که از یک الف از دو حرف
با موحده و علی هذا القیاس اراده نموده آید اسلوب چهارم اشعاری که عبارتست
از ذکر معدودی که حصر او در عدد معین مشهور باشد مانند ذکر مدالید ارکان یا ابواب
ظاهر و شهر بمثال آن و مراد ازان سه و چهار و پنج و سی بالالهام یا بعد از اینکه شهر را
سی روز باشد پنجم اسلوب تلمیحی که عبارتست از اشارت تلمیحی از اعداد حسابی

واشتغال تو هم از آن بهر او مانند ذکر و انگشت گوشوار یا پرگار که شماره و اراده عدد هشت
مصنف علیه الرحمه بنابر اختصار بهر امثله اسالیب ثلاثه یک یک معما ایراد فرموده
مثال اسلوب اسمی این معما باسم احمد آورده هم یکی را گر کنی هم در یکی جای
بود نقدی تو نام آن دلارا ش یکی را که باعتبار عدد مراد از آن حرف میم ست یعنی
در لفظ احمد که مترادف یکی ست جای سازی احمد صورت بندد و مثال اسلوب بافحر
این معما باسم صدر هم اگر خورشید در چشمت بپوشد رخ آن مه این بار هی که چشمت
ش رخ مه باعتبار قمر قاف ست مراد از آن باعتبار عدد لفظ صد که اسم آن
عدد ست و ماهی بار هی بعد تحلیل واسطه تا الف گردیده چون صد با حرف ری که مراد
از آن مسمای اوست باشد صدر وصول یابد و اگر از خورشید عین و رخ مه میم مراد
باشد با حرف ری عمر تجلوه شتابد اما این قدر هست که این اسم منافی مثال مقصود ست
و با اینهمه هر چند خورشید بعلت ترادف و اشتراک مشعر حرف عین ست اما اشارت
بآن هم درست نیست و امثله اسالیب باقی این سه معما که اول باسم یوسف
و دوم باسم شمس و سوم باسم عثمان ست بترتیب اسالیب هم گر فتم نیمه آن لب بدندان
دهان از دهانم داشت پنهان ش لب در حساب تخمیم رقم سی و دو ست در رقم نیمه آن
که شانزده است یوسف ست چون یو را بدندان که سین ست گرفته شد یوس پیدا آمد
و هر گاه دهان که عبارت از میم ست از هم پنهان گشت حرف فا می ماند
حاصل مثل یوسف از آئینه وقوع چهره نماید پوشیده نماند که پوشیده کردن دهان
که میم ست نسبت بمعشوق و قرار دادن فم نسبت بعاشق نظر باینکه میم کنایه صغیر از
دهان معشوق نباشد بر خلاف فم بر لطف شعرا فزوده چنانکه بر ارباب ذوق پوشیده نیست

بسر مروجه بخواه × چو بیابم در سالی آشناه ش عدد ایام سال
و وصف سست و مراد ازان شین معجمه سین مهمله است چون درمیان آن
هر دو ماه ... نماید پس بوصول اینجا مد و تقدیم شین معجمه بر مهمله بنا بر تقدیم اسامی
اعداد است که یکیات را بر عشرات و عشرات را بر آحاد مقدم بزبان آرند
با وصف عکس ... صورت ... هم ... نام خود آن ... رشید ... کشاد ازهم و انگشت نکو
ش خورشید عبارت از همین است و چون دو انگشت ... شمار را ازهم کشایند بعینه
صورت هندسه هشت برآید و مراد از هشت ثمان است که لفظ عربی بمعنی هشت
عین با ثمان ... عثمان باشد کنایت هم بقانون ... کنایت × پس اعمال تحصیلی بغایت
بود آن اینکه لفظی ... اشیا ... کنی ... این عمل ... ش این بطریقی است
که وصفی از اوصاف مخصوصه چیزی مذکور کنند و لفظی که اسم آن چیز باشد اراده
نمایند یا ذکر وصف ذکر خاص حرفی یا لفظی بکار آرند و ... لفظ مذکور مراد دارند
ازینجا معلوم شد که عمل کنایت بر دو قسم است اما در قسم اول ... مطلوب باعتبار
معنی آن می باشد و در قسم ثانی بی واسطه معنی مثال قسم اول هم ناظر ... شیخ ...
در ازیای کور روشن بر اختر ش ... همه های ... است و ازان باعتبار قسم ثانی عمل
ملفوظی اراده کنند و ... روشن تر اختر شمس است چون از یاد برآید شمس مانند کلمه ها اسم
نقش و توقیع شاه ... مثال قسم ثانی هم بود نام تو جان ... سور × مکرر گفتمش نور ...
ش اینجه در عبارت نور علی نور مکرر گفته همین لفظ نور است ... مطلوب اعمال تکمیلی
هم ... شد اعمال تحصیلی مفصل + تکمیلی که آنرا تذییل ... تذییل در لغت چیزی را دامن
چیزی گردانیدن و بیامی نسبت در اصطلاح این فن عملی از اعمال چهارگانه ...

چنانکه در تقسیم معما دریافتی و در لفظ تذییل در ینجا ایهام واقع شده در معنی لغوی
و اصطلاحی مخفی نماند که سابق دریافت کردی که عمل تکمیلی نسبت بجمیع [illegible]
و ترتیب حروف وارد پس این معنی خالی ازین نباشد که هرچه از جابجای [illegible]
بهم رسیده باهم جمع آید یا نقصان اغیار یا اشارت به تغییر ترتیب حروفی که
با انتظام مقصود غیر آنست [illegible] نماید اول را تألیف خوانند و دوم را اسقاط و سوم را
والله از اینجا معلوم شد که اعمال تکمیلی منحصر در سه اسلوب ثلاثه است [illegible]
[illegible] اعمال تکمیلی سه اسلوب که شرح یک ایما رفت [illegible] تألیف
[illegible] جمع اجزا که پیدا گشته حرکات و کره [illegible]
[illegible] تألیف اتصالی که عبارت است از اجتماع اجزای نامی آنکه [illegible]
تقدیم یکی بر دیگری یا ایمای ظرفیت یکی و مظروفیت دیگری [illegible]
دوم امتزاجی که اشارت به ظرفیت و مظروفیت صورت نیابد [illegible] قسم اول
[illegible] امتزاجی نام کرده اند و بشرط وقوع اشارت بتقدیم و تأخیر یکی [illegible]
تألیف اصطلاحی [illegible] اما مصنف شرح در رساله نیز این قسم را در تألیف
شمرده امثله این قسم را از قسم مذکوره آورده چنانکه بر ناظرین رساله مذکور هویداست
ولهذا در این رساله برهان [illegible] اکتفا کرده مثال قسم اول معما باسم علا آورده
[illegible] بلای [illegible] ازین بلا [illegible] عین است آن
[illegible] صورت نماید و مثال قسم ثانی این معما باسم همام
[illegible] باشد بی بدر نیک [illegible] الفاظ
[illegible] از رخ برکشیده اسقاط [illegible] دوم اسقاط [illegible]

زچیزی که آن نباشد وداشتن است ش و بعض نسخه تلخیص بتقدیم لام بر خای معجمه است که
بمعنی پاک گردانیدن است و در بعضی تخلیص بتقدیم خای معجمه بر لام بمعنی پاک گردانیدن
و رهانیدن و حاصل آنکه اسلوب ثانی عمل تکمیلی اسقاط و تخلیص است و آن عبارتست
از آنکه آنچه مقصود نباشد از آن دست باز دارند و برای اشارت اسقاط الفاظی
آورده شود که اشارت بحذف و اسقاط نماید مثل کشیدن و ستودن و رفتن
و کوفتن و نهفتن و تاختن و گداختن و انداختن و گریختن و رستن
و جستن و شستن و امثال آن و گاهی بتوسل لفظ کم و بی و دور و گاهی
بصیغهٔ منفی یا منهی مثل نیست و مدار اسقاط حرفی یا بیشتر منظور باشد و گاهی
الفاظ آورده شود که اشارت بترک چیزی و قطع تعلق و استبرای داشته باشد
سوای کلمات مذکوره و از آن اسقاط حرفی یا بیشتر مطلوب بود مثلا هجر و صرم و یاس
و مهجور و دامن چیدن و رو برتافتن و پشت گردانیدن و دست شستن و
وداع و امثال آن و مثال همین قسمست این معما باسم علی هم بهرت بیدلی ز غبار جانست
که نشسته در میان دوست از خلافت ش یاده اسم بیدلیست پوشیده نماند که مهر عبارت
از عین است چون عین جدا باشد عبیدلی بظهور رسید و خلاف در عربی بیا باشد چون تلبیه
از بیدوست شود علی جلوه نماید عمل قلب هم سوم قلبست آن در نظم التقسیم
عبارت باشد از تغییر و تبدیل ش و این تغییر و تبدیل از چهار وجه خالی نباشد
اول اینکه جمله حروف کلمه را منقلب سازند و این را قلب کل گویند دوم اینکه
بعضی از حروف کلمه را از پایه ترتیب و نظم طبعی آن اندازند و این را قلب بعض
نامند و سوم اینکه تقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب و ف

مثلاً در عبارت بره که چون اشارت بتقدیم لفظ بر لفظ واقع شود رهبر بوقوع
پیوندد و این را قلب کلی موسوم سازند چهارم از تا آخر کلمه قلب تمامی حروف بظهور آید
و بیان حاصل اول از پرده آن عبارت و نماید و این را قلب مستوی خوانند اما در عمل
معمای این قسم بکار نمی آید مثال قسم اول این معما باسم تاج ست م

دلم کز هر دو عالم نجات گشته ست | شنیده نام تو شیدا گشته ست شمس

چون لفظ جات بگردد تاج جلوه دهد و مثال قسم ثانی این معما باسم عمر م

پریشان خال خود از سینه پیشان | که دور از دانه مرغ آید پریشان

ش دانه عبارت از نقطه است چون مرغ از آن دور شود مرغ بعین مهمله ماند
و چون مرغ پریشان گردد بقلب بعرض عمر صورت بندد و مثال قسم ثالث ست
این معما باسم فرهم

ز مهر نام مضطرب شد هویدا | ولی در وضع اندک زیر و بالا

ش فرهم بکسر حروف بطی بعیر و عودی که بنویسند از کشف اللغات و فی القاموس
الفرهم کمنبر العود تضرب به و حاصل آنکه از لفظ فرهم نام مهر فزا گر اندک زیر و بالا نهاده شود
بر می آید چه هرگاه هر را اول و مز را آخر در آید مهر فز جلوه وقوع نماید

خاتمه للمصنفه	بنام ایزد زهی پر در گرامی	که سقف الماس نوک کلک جامی
چو فیض قدس آمد جای توبیخ	نباشد گر کنندش فیض تاریخ	بتشریف قبول ارزنده بادا
	بارباب کرم فرخنده بادا	

خاتمه للمؤلفه فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامه صهبائی
امروز بتائید کارسازیهای خازن کنوز تحت العرش گوهرهای رخشنده معانی
در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخت و رشته عقد مروارید سخن در راه گرسنه چشمان

سواد احسان کیفیت پیچ و تاب سطورم جاده ایست تا خلوت خانه شاهدان معانی رسیده
و دوایر الفاظم چشمه ایست بر روی ساده رخان مضامین اگر به دیده آمد و رفت قافله
معنی با همه آسودگی خامه ام و صفحه میدان این اوراق صدای پای آشنائی گوش
میسازد و جولان شوخی افگار پائی گرمی کمیت قلم در عرصه این صفحات هنوز توتیای
غبار می نوازد امروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را در تنگنای ابیات جامی
اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نشر صهبائی ست و آزادی و صفعان مضامین را
از آزادکده آن نظم اگر فضای پرده میکشاید دلکشائیهای جلوه همین عبارتست آری
اینجا دعائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و از روی درد وضع این دعا پرده گشا
که اگر گاهی بگذر قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که
در هر گوشه هجوم دارد و از رنگینی گلهایش چشم آب داده فی غنیمت اوقات زندگی
شمارند و وصول طرب بغنت اوان فرصت انگارند یارب امیدبایوسان از دریوزه
فیض قبول محروم نماند و بوقلمونیهای رنگینی دعا از رنگ آمیزی پنجه اکرام نقش
حرمان نه نشاند

نمودم طی ره بر رنج معنی
بریدم جاده های اوج رفعت
زبستم خامه شد سعی عنانم
شبستان مشرق خورشید کردم
بدانها هر دیده گر بر هم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند

بحمد الله که بر اندیشه تمام
خیالم زد نقب بر گنج معنی
بکتب خانه معنی رسیدم
براه جستجو گردید بیتاب
زفیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه گر کردم در اینجا

ره خوابیده را آخر بسنجم
بپای عرش تازیهای همت
تامل پیشه را ضمیرم
ز بس بر تو فشاند رنگ ز رم
طراز و بست کاغذ چون بانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
کشیدند از چشم تماشا

بطوفان خیزی طبع روانم | گهر میریزد از موج بیانم | ولی ناقدردانان زمانه

ببین گوهر بها آرند یا نه | که نشناسند از ناقدردانی | نشان نامی زاغ از نقش بانی

سخن در گوش ایشان هست فریاد | صریر خامه بیداد زند فریاد | نخواهم خویشتن را در سخن غرق

نخواهم غارت خرمن کند برق | گشادم لب عبث در گفتگوها | غلط بر باد دادم رنگ بوها

خموشی گر شود بند زبانم | به از درج گهر گردد دهانم | بیا ساقی که من در انتظارم

بده جام و ببر رنج خمارم | بیار آن جام مینا از شیشه بگشا | بشو آلودگیم ای لب صهبا

ز بس مشتاق صهبائی بودم | تخلص نیز صهبائی نمودم

تمام شد شرح معمای جامی





بسم الله الرحمن الرحیم

حل البعض از مقامات رسالهٔ عبدالواسع هانسوی از استادی مولانا صهبائی مدظله وقت سبق گرفتن افاده شده

قوله چون همزه را در رسم الخط نزد عرب صورت معین نیست گاهی بواو می نویسند چنانچه هذا جزؤک وگاهی بالف چنانچه رایت جزأک وگاهی بیا چنانچه نظرت الی جزئک

ونزد فارسیان وجود مقرر نیست حاشیه ازینجا متحقق شد که حرف اول اگر و سکندر و اشتلم و امثال آن وهمچنین حرف اول آتش و آب نزد فارسیان الف است نه همزه تا تیش درکلمات اولی الف متحرک است و در کلمتین آخرتین واو اول متحرک و دوم ساکن فقط قوله اختیار بست و هشت

حرف در کلام عرب که استیفاء اقسام اعداد از مفردات و مرکبات امتزاجیه و غیر امتزاجیه باشد الی آخره - پوشیده نماند که امتزاجیه و غیر امتزاجیه اقسام مرکبات است و مرکبات امتزاجیه آنکه در میان آن فاصل نباشد چون احد عشر و غیر امتزاجیه آنکه میان آن فاصل باشد چون احد و عشرون بتعداد اهل عرب بایستی که حروف ابجد سی باشد چرا که اختلاف شمار عرب تا سی است چه تا سی مراتب اعداد مختلف است

ولپس ازان همان بار بار می آیند پس چون دیدند که بیست وسی را عددے معین نیست
چرا که نه از مرکبات امتزاجیه و نه از مرکبات غیر امتزاجیه است بلکه ترکیب ایشان در
نفس خود است چون عشرون و ثلثون لهذا این هر دو حاصل را که از اعداد مذکور نبود
خارج نموده دو حرف را کم نموده بناے اینها بر بیست و هشت کردند فقط قوله ازتحقیق
حرف الف وگاهی بیا چون ارمغان و یرمغان و اگدش و یگدش الخ مخفی نماند که اگدش
نزد بعضے ترکی ست ونزد بعضے فارسی بهر کیف اطلاق آن بحسب استعمال بر چند چیز
آمده یکی آنکه دو تخمه باشد اعم از آنکه انسان باشد یا حیوان دوم آنکه از امتزاج دو یا
دو چیز حاصل شده باشد مثل سکنجبین که از سرکه و انگبین حاصل میشود سوم ترکی که از
جانب پدر یا مادر هندی بود وشاید که بعضے معشوق از همین جهت اطلاق نموده میشود
زیرا که حسن ترکان صبیح می باشد و حسن هندیان ملیح و هرگاه ازین هر دو نمکین پدید
آید میان این وآن باشد ولطفے دیگر دهد چنانکه از اولاد اهل فرنگ که از زن هندی
نژاد بزاید مشاهده میگردد چهارم معشوق کما مر آنفا پنجم اسپی که از تازی و ترکی زاید
ششم نفس انسانی که مرکب از لاهوتی و ناسوتی ست واین از معتقدات محققین اولیا
ست چون بدین تحقیق وارسیده باید دانست که از جمله این معانی مذکوره در شعر این که
بطریق تمثیل ایراد یافته معنی دوم و پنجم راست می آید درین صورت باید که قوله وغیره
اعم باشد از حیوان وغیر آن زیرا که در صورت اول چشم یگدشان چشمی باشد که
اگدش ست یعنی اگدش صفت چشم باشد باعتبار متصف بودنش بصفت مستی و مخموری
یا سیاهی وسفیدی یا سیاهی وسرخی که در نشهٔ شراب بهم رسد والف ونون یگدشان
از عالم مستان وشادان وبهاران زائده باشد واحتمال اینکه الف مستان وشادان

برای افادهٔ معنی هم فاعلست بدلیل اینکه هر دو کلمهٔ مذکوره حال واقع میشود زاهدست
بجهت آنکه کلمهٔ مست وشاد در فارسی صفت مشبهست خود صالح آنست که حال از کسی
واقع شود واین بر اهل خبرت پوشیده نیست و در صورت دوم چشم مضاف باشد
بسوی یکدیگر شان والف ونون مفید معنی جمع وبقید عمومیت قول مذکور تعریف مصنف
جامع میگردد همه معانی مذکوره را کما لا یخفی علی الفهیم فقط قوله چون در میان دو کلمه
واقع شود الخ - یعنی هرگاه الف درمیان دو کلمه اعم از آنکه هر دو کلمه متجانس باشد
یا متباین افاده معنی الصاق واتصال یعنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی میکنند کما ذهب الیه
صاحب مؤید الفضلا مثل دوشادوش باین معنی که دوش یکی بدوش دیگری ملصق
بود واین در هجوم باشد وتگاپو ای تک یا پو متصل بود واین در غایت سعی بود
ودرین بحثست زیرا که الف الصاق جز در دو کلمهٔ متجانس نیاید ودلیل برین آنکه
درحال خلو هر دو کلمه از الف بای موحده قائم مقام آن باشد در افاده معنی
الصاق و درمیان دو کلمهٔ متباین برای افاده معنی عطف وامثال آن مانند افاده
استیعاب وغیر آن کما بین فی موضعه ودلیل برین آنکه تگاپو درحال خلو از الف
پو او باشد چنانکه فیاضی گوید شعر ای در تک وپوی تو ز آغاز ٭ عنقای نظر
بلند پرواز ٭ ونظائر آن خالی از افاده معنی خود بلا باشند که در صورت الف
مقصود بود ولهذا صاحب مؤید الفضلا از مذهب خود بازگشته بهمین طرف مائل گردید
من اراد التفصیل فلیرجع الیه واز اینجاست که صاحب برهان قاطع در تگاپو دو
بمعنی واو عاطفه نوشته وعجب اینکه گفته باین معنی جز درین دو کلمه یافته نشده
وحال آنکه شبا روز وسالا ماه ظاهرست کما سیجئ فی هذه النسخة وتفسیر تگاپو

برنگ به بو یعنی بپای سوحده از عالم رنگ برنگ و غیر آن صحیح نیست زیراکه بپای
سوحده آمده نیست من ادعی فعلیه البیان فقط قوله برای اتصال معنی کلمه اول باشد
الخ - ای بجهت دلالت بر اینکه معنی کلمه اول بمعنی کلمه ثانی اتصال دارد نه برای غرض اینکه
لفظ اول بلفظ ثانی بواسطه الف اتصال یابد زیراکه هرگاه در انداز جام دوش یکی
بدوش دیگرے ملصق و متصل گردد یا دو کس باهم متصل شده بایستند گویند دوش
بدوش ایستاده اند و لبالب باین معنی که لب چیزی بلب چیزے دیگر متصل بود مثلا
هرگاه ساغر از شراب و امثال آن پر شود گویند جام لبالب ست و مراد آن باشد که باهم
کنار و لب جام با لب مظروف متصل شده و لب مظروف اعتباری ست و رنگارنگ
باین معنی که یک رنگ چیزی برنگ دیگر آن اتصال دارد چه اطلاق این لفظ بر چیزی
ست که رنگهای کثیر دارد پس گویا انواع رنگ با آن کثرت در و مندرج ست که
یک رنگ برنگ دیگر دران چیز بهم آمده است و بلند آگوناگون و استعمال دوادو در هنگام
کمال شتابی بکار رود چه دود و بدن ست و دو بدن مکرر را یک سکوت در میان
ضروری ست تا امتیاز بین الحرکتین بوقوع آید و هرگاه که در ادا چنین الفاظ سرعت باشد
بحسب سرعت سکون مذکور کمتر گردد حتی که در حال استعجال سکون ممتاز نشود گویا
فاصله سکون چنان از میان رفته که هر دو حرکت باهم متصل شده یکی گردیده والله
اعلم بالصواب فقط قوله حق این ست که الف این کلمات برای اشباع باشد
الخ - بر اهل هوش مخفی نماند که اشباع عبارت ست از خواندن حرکات ثلثه بحیثیتے
که از هر یک آن حرفی که مناسب آن حرکت باشد از وقت مده پیدا گردد مثل بسار
و نمرد او فتادن از افتادن و ایستادن از استادن اگر الف کلمات مذکور بنا بر

اشباع باشد باید که آخر کلمهٔ اول آن کلمات متحرک بحرکت فتحه بوده باشد و این
باطل است زیرا که اواخر کلمات فارسی ساکن باشد و اگر گوئی اشباع بمعنی لغوی
مراد داشته نه اصطلاحی گوئیم حواله باب دوم ازین ابا میکند در باب مذکور همین اشباع
اصطلاحی با امثله خودش مذکور است و آنجا معنی لغویش معاً ذکر یافته نه اصلاً فافهم فقط

قوله کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز الخ مخفی نماند که توضیح این مقام بدین عنوان
بر روی کار است که درین شعر در اکثر نسخ در مصرعه اول لفظ شکستگانیم از مادهٔ شکستن
و در بعض نسخ نشستگانیم از مادهٔ نشستن یافته شده بر تقدیر نسخه اول لفظ آشنا بمعنی
شنا کننده باشد درین صورت بخیال میرسد که برخیز را بمعنی برو و دور شو تجویز کرده یا
تا توجیه بر کرسی درست نشیند پس تقریر این معنی چنان باشد که ما کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برو و دور شو که باعانت تو رسیدن کشتی بر ساحل مراد ظاهراً امکان
ندارد زیرا که بر ساحل رسانیدن کشتی سالم کار شرطه است نه بر ساحل رسانیدن
کشتی شکسته که غرق آن قریب الوقوع است درین صورت شاید که آن یار آشنا کننده
که در دریا بطریق آشناوری ما هست بر حال شکسته ما رحم آورده دست و بازو ما را
از ورطه هلاک رهاند و این اکثر است که هرگاه کشتی به غرق شدن قریب باشد ملاحان
و دیگر شناکنندگان بوساطت خود نشینندگان کشتی را بیرون برند و بر تقدیر نسخه ثانی
بمعنی دوست خواهد بود و تقریر آن چنین باشد که ما در کشتی نشسته ایم و یار آشنای
دوست آنسوی دریای ماند و شوق دیدارش میخواهد که بهر چه زودتر دولت وصال
روزی گردد ای باد شرطه برخیز و سرگرم وزیدن شو شاید که بوساطت وزیدن تو
کشتی زودتر بر ساحل مراد رسد و باز دیگر دولت دیدار او نصیب ما مایوسان گردد

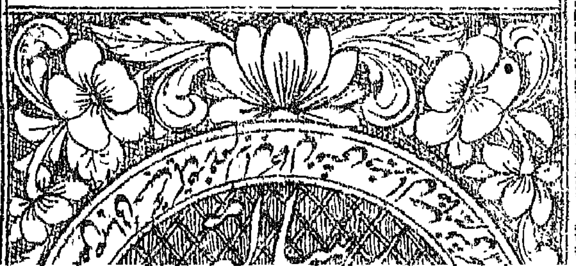
اما بر اهل طبع که موشگافی سهل ترین امر اندیشه کاوش پیشه ایشان ست مخفی نخواهد بود
که تقریر اول به دو وجه خالی از رکاکت و خلل نخواهد بود یکی آنکه برخاستن نسبت به باد
بمعنی سرگرم وزیدن شدن ست نه بمعنی مذکور دوم لفظ با بیچ فائده نمی بخشد و
مع هذا تقریر ثانی بشرط نسخهٔ اول و تقریر آشنا بمعنی دوست بی پیچ تردد بموقع تمام
می تواند رسید و آن اینست که شکستی از نادرستی چوب کشتی باشد نه از پاره پاره شدن
آن یعنی کشتی ما بهم رسیده و نادرست شده و غالب که بشرط درنگ لطمهٔ امواج دریا کشتی را
از آفت غرق ایمن نگذارد و ما را شوق دیدار دوست بیتاب ساخته میخواهیم که
زودتر بحصول دولت وصال او مشرف گردیم پس ای باد شرطه برخیز شاید که کشتی
بواسطهٔ تو زودتر به ساحل مراد رسیده ما را به دیدار دوست کامیاب گرداند والله اعلم
بالصواب فقط قوله بدریا در منافع بیشمارست الخ بیس معنی ظرفیت و استعلا از در و بر
باشد و موحده زائده خواهد بود و گاهی [illegible] بمعنی انگارد که بیس [illegible]
به حصول بر قلب باشد و متعارف در حروف ظرف و استعلا غیر آنست که مقدم
کرده شوند بالعکس نیز آمده بدر چنانچه گوید بیت چه احتیاج بود آنکه آید در بر هم دلبر
اگرچه باز هم از غمزه چه را جمعها نهاد دلبر به مقصود بالتمثیل مصرع ثانی ست ای بر دل
و بعضی گفته اند که چون بای موحده برای ظرفیت و استعلا هر دو می آید در و بر را
تفسیر المعنیین می آرند پس موحده را مفسره بفتح سین مهمله و در و بر را مفسره بکسر
آن باید گفت و گاهی این حروف قبل از موحده نیز آمده چنانکه گوید مصرع می لعل گون
در بجام بلور به والله اعلم بالصواب فقط قوله و گاهی بسین مهمله چون شار و سار الخ
شار بشین معجمه جانوری ست سیاه رنگ مانند طوطی سخن گوید و سار بسین مهمله پرنده ایست

سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد و شارک بشین معجمه و رای مهمله بکاف رسیده
پرنده ایست سیاه رنگ و مانند طوطی حرف زند و بعضی گویند که پرنده ایست کوچک و
آنرا هزار داستان نیز خوانند و بعضی دیگر گفته اند مرغکی ست کوچک و خوش آواز که آواز
او را بصدای چهار تار تشبیه کرده اند و قید سیاه و سفید نکرده اند و سارک بسین و رای
مهملتین جانوریست پرنده سیاه سرا پر بهر و خالهای سفید دارد و بعضی هزار داستان
او را میدانند کذا فی برهان قاطع - مآل این تحقیقات مختلفه واحده معلوم میشود و دریافت
میگردد که شین و سین مبدل شده اند و کاف زائد کرده اند دگر هیچ بلکه در شاره و ساره بواو
نیز زیادت واو از قبیل کاف شارک ست اما شاروک بواو و کاف هر دو هم بنظر آمده
وجه ازدیاد آن دریافت نیست چه واو در شاره و ظاهر از بهر تصغیر ست چون پسرو و کاف
تصغیر زیاده کردن را وجهی نباشد چه المصغر لا یصغر کما تقرر فی موضعه و شاید که ساره
بواو و رای سار باشد اما مثل آن دو واو برای نسبت زائد نموده باشند و بکاف تصغیر
کرده یا ساره بواو اصل باشد و بکاف مصغر والله اعلم بالصواب قوله اما خرد بمعنی کوچک
و مقابل بزرگ الخ - درین دو وجه است یکی آنکه جمیع اهل لغت این کلمه را بدون واو نوشته اند
دوم آنکه اگر درین کلمه واو باشد نظر برینکه ما قبل آن خای معجمه را با بعد آن حرف راء مهمله را
آن واو را معدوله باشد و درین صورت لازم می آید که خای مذکور مفتوح باشد نه مضموم
و حال آنکه ضمهٔ آن نه از کتب لغت ثابت شده و نه در قافیهٔ شعری از اشعار اساتذه فافهم
قوله و برای غایت یعنی مسافت و مقدار الخ - باید دانست که تا برای غایت می آید یعنی
مسافت و مقدار چیزی از مکان و زمان و این بحسب تقسیم عقلی [illegible] تقسیم میگردد
ابتدای غایت مکانی و انتهای غایت مکانی ابتدای غایت زمانی و انتهای غایت زمانی

اما تا برای ابتدای غایت مکانی نمی آید و آنچه برای ابتدای مکانی ست حرف از ست
کما لا یخفی علی المتامل و در انتهای غایت مکانی منتها مذکور میگردد چنانکه گویند ع پس پیمان
سیکت پیش تا پهر سه و در ابتدای غایت زمانی مبتدا مذکور میگردد چنانکه گویند ع
تا عشق تو در سینه مکان کرده الخ و در انتهای زمانی منتها جائزست که مذکور گردد یا نگردد
دوم چنانکه گویند بیت تا سراهست و دیگیم باید * گر نخواهند زاهدم شاید * و اول مانند
بیدار باشم تا صبح و روزه دارم تا شام فقط قوله همه کس روز بهی طلبند زین ایام
الخ مخفی نماند که لفظ همه در فارسی ترجمه کل ست و کل باعتبار لفظ مفرد ست و باعتبار
معنی جمع پس لفظ همه نیز همچنین ست هرگاه جانب لفظ آن مرجع باشد ضمیر مفرد بسوی
او راجع کنند کما فی هذا الشعر فی قوله طلبد بصیغه المفرد و هرگاه جانب معنی آن نگاه داشته آید
ضمیر جمع بسویش راجع نمایند فلهذا در بعضی جا این صیغه جمع بنظر آمده و بجاے زین کلمه
از یافته شده کما لا یخفی فقط قوله و طرد اللباب در محلی که اشتباه نمیشود الخ۔ متبادر آن
ست که مراد از هر دو ترکیب یکی ترکیب توصیفی و دوم ترکیب اضافی باشد بدین تقدیر
حاصل این عبارت آنست که الحال آن تفرقه که در ترکیب توصیفی و اضافی میکردند متروک
شده و هر دو ترکیب مذکور را بدون یاے نویسند اما اینقدر هست که وارد می شود که اول
هر دو را کی بیا می نوشتند بل یک را بیا و یک را بے یا می نوشتند هر چند جواب این نیز
میتوان گفت که مطلب آنست که از دو یکی را چنین و یک را چنان می نوشتند و الحال هر دو را
بیک وجه نویسند اعنی بدون یا اما بهتر آنست که مراد از هر دو ترکیب دو ترکیب توصیفی باشد
یکی آنکه با ترکیب اضافی مشتبه واقع شود و دوم آنکه مشتبه نشود اما طرد اللباب بیا می نوشتند
و درینصورت چنین باید گفت که الحال تفرقه میان ترکیب اضافی و توصیفی متروک شده و هر دو

ترکیب توصیفی را که یکی را برای تفرقه و دوم را طرد اللباب بیای نوشتند بدون یا بنویسند
بر این تقدیر احتیاج بتاویل مذکور نمی افتد کما لا یخفی علی من له ادنی تامل فقط قوله
ای لبابا و بوش تکسینان بوالخ — باد بمعنی نخوت و بوش بفتح اول و سکون دوم بمعنی
خودنمائی و تکسین بروزن تحسین نام بزرگی از بزرگان ترکان قوله اعداد چون خواهند
را با عددی ترکیب دهند الخ — بر ضمیر ارباب فرهنگ که از نشهٔ تحقیق سرخوش اند مخفی نماند
که عبارت متن نهایت مکدر واقع شده و تا اهل تحقیق را اشارتی باصل هر یک بسینه آرزو شکسته
تنگ است فهمان عرصهٔ توسیقی را سرمایهٔ استعداد دست بهم داده آنچه در نیناب از ملهم غیب بگنجینهٔ
ضمیر صهبائی پرتو انداخته اینست که هرگاه خواهند که اعداد ما فوق عشره را تا عشرین باهم
ترکیب دهند کلمهٔ ده را در میان هر دو عدد در آرند و از کلمهٔ اول حرف آخر را که ساکن باشد
محذوف کنند و اگر دو حرف ساکن باشد هر دو را بمنزلهٔ یک حرف پنداشته حذف
سازند و بعد ازان نظر کنند که بعد از حذف آنچه باقی مانده آخر آن چه حرکت دارد اگر
مفتوح باشد الف کلمهٔ ده را بحال دارند و اگر مکسور باشد بیا و اگر مضموم باشد بواو بدل
کنند چون یازده که در اصل یک ازده بود کاف را از آخر حذف کردند چون حرکت یا فتحه
بود الف را بحال داشتند و سیزده در اصل سه ازده بود ها را حذف کرده موافق حرکت
سین که کسره باشد الف را بیا بدل کردند و نوزده در اصل نه ازده بود ها را حذف
کرده الف را موافق حرکت نون که ضمه بود بواو بدل ساختند بر این تقدیر باید که دوازده بدون
الف نه چه بعد از حذف واو اصلی بسبب ضمهٔ دال الف را واو شود و چهارده چارده
بزای معجمه یا چهارده بزای معجمه و پانزده بانزده بود لیکن خلاف قیاس بود اما ممکن نیست که
دوازده در اصل بدون الف باشد و بالف استعمال یافته و چهارده و چارده هر دو بجیم

در اصل باشد و برای موافقت صحیحت ورزیده باشند و همین مشهور گشته و هفده که در اصل
هفت از ده بود اگر تا و فا را که هر دو ساکن بودند محذوف کرده و الف را [illegible]
بحال داشتند و یازده پیشه لیس الالتباس به سیزده می آید چه سیزده هم یازده است زیرا که
در اصل هشت از ده است شین و تا محذوف شده یازده به جهت [illegible]
کثرت استعمال حذف گردیده و شانزده و پانزده در اصل هر دو بودن [illegible] از ان
[illegible] لاحق شده زیرا که اکثر [illegible] لاحق شود [illegible] بیان
در بیان و زمین و زرین [illegible] اندیشه
اندیشه است و الله اعلم بالصواب قوله قاعده شین اکثر در آخر [illegible]
[illegible]
[illegible] او کرده [illegible]





بنیاد سخن رنگ نگاران گوییم | تا چند چو بیهوده نگاران گوییم | الکن ...

ارباب سخن | خواهم سخنی چند بیاران گویم | در بیوقت عبارتی بنظر در آمد که لفظ

مغلقش چون چیز بازیچه کودکان پوچ و سطر سطرش چون لولی شرادان شب نشین

پا در هوا معانی خسیسه در تراکیب سستش چون انبوه مگس در شبکه تار عنکبوت

خیالات رکیکه در الفاظ بی ربطش چون خبط در دماغ صاحب مالیخولیا حسن عبارتش

از تشبیه و استعاره چون تقطیع بی مایگان از زیور عاریت در نظر اهل تحقیق خوار

و جلوه معنیش در کسوت مجاز و کنایه چون صورت مشعبدان در دیده صاحب نظران

بی اعتبار پندار [?] مضمون اینکه گشته اندیشه معنی شناسان هر چند بر نقب مغلقاتش

نتواند رسید و تیشه فکر ارباب بنیان روزگار هیچگاه این سنگلاخ نتواند خراشید

دو [?] اه امروز زمانه ساخته نگار حادثه زا خیلی دست نوازش بر دوش ستم ظریفیهای

کشیده باشد که پرده پندار بانی این نگارین سرا به راز دستی استاد نام معالج
بیمارستان سقم کلام روشنگر آئینه معقول مولوی امام علی معقول از پیش برخاست
که زبان خامه گوهر بارش ورقی چند در شرح آن عبارت و حل معانیش سیاه کرد
و از این رشته سر گم سرے بیرون آورد هر چند عبارت مذکوره اضحوکه مجالس ظرفا و
دست خوش اصدقا و اخلا گشته و سرمایه تفریح طبائع شده و حاجت آن نمانده که بار دیگر
نظرے از سیرابی الفاظش آب داده شود لیکن چون غرض آنست که از لطائف بعضے
از مقامات شرح تفریحے تازه و سرورے جدید حاصل آید و جان عرصه شود و استیعاب
این مایه سرور بے اطلاع متن صورت نه بندد از نقلش چاره ندید و تبیین آن جدا جدا هم
زد و اسپرا در سلک تحریر کشید این ست عبارت مسطور و هنگامیکه بے بصرے
بالبصر پایا بستر استراحت پذیرفته و دوری با نزدیکی در یک پیراهن خفته سخن مثل
مردم در عین خموشے منزل گزیده و شنیدن در تنگی آغوش ناشنیدن خوابیده
جسم شهود یگانگی بچشم مشاهده حفظ مراتب خاقانی بیگانه از سر و پاس اوضاعش
دور از پیدا اما از نظرش رعایت بیگانگی نظارگی در نظر در عین چشم پوشیدگی نظاره
تشکل ثانی کز از روز اول از بالای انس بر پیش کشیده اند از ثوابت تشکل اول در پیرایه
تکلف منظور گردیده هویدا است که شب اوضاع صرف همه کوششی بی امداد صرف
منظور نظر پستور محال ست اما معنے بیگانگی نظر بقیاس محال ست فقط بر روشن دلان
مدرسه پیدا از مغز بی مخفی نماند که عبارت شرح مشتمل ست بر دو امر امر نخست اظهار اینکه
عبارت متن بر فلان امر اشتمال دارد و ایراد دلائل یازده گانه برای اثبات این مدعا
و امر دوم حل معنی آن ناگزیر خامه خام رقم بنای این سخن نیز بر دو تبیین گذاشت

تبیین نخست ابشار جواهری که از کیسهٔ امر نخست ذخیره داماد کاوش اندیشه گشت و
تبیین دوم پیشکشی نفایسی که پیرکاری امر دوم از نظر تامل گذشت تحقیق مطلب که این
این عبارت خوابی ست که کاتب خط کتیب الیه را در خواب بشکلی هیئتی که بیشتر بیان
می نماید و بعد ازین تعبیرش نیز بیان می کند و تقریر حال خواب که تعبیر آن بلا فهم
کاتب خط نیامده عجز از فهم آن بیان می نماید اقول این قول بدو وجه منقدوش است وجه اول
آنکه آیا مراد از قوله مطلب این عبارت خوابی ست الخ آنست که مطلب تمام عبارت
متن خواب ست یا مطلب بعضی از آن بر تقدیر شق اول با باقی عبارت شرح تناقض
لازم می آید چه از آن مستفاد میشود که عبارت متن مشتمل بر خواب و تعبیر بعضی از احوال
آن و اعتراف بر عجز از تعبیر بعضی ست و نیز صحت قوله بعد ازین تعبیرش الخ صورت
نمی بندد چه هرگاه مطلب تمام عبارت متن خواب باشد بعد از آن عبارتی دیگر کدام
ست که آن مشتمل بر تعبیر و عجز خواهد بود و بر تقدیر شق ثانی جزم به اشتمال بر خواب صورت
نمی بندد و بسبب عدم استقامت و دلایلی که بر اثبات مدعا و استدلال تعبیر آن آورده به سبب آنکه
بعضی از فقرات احتمال حصول معنی دیگر غیر آنچه زعم شارح ست هم دارد بنوعی که تفقه
درایت و عاری از پیرایه تکلف باشد و ابهام صحت معنی اکثر عبارت متن که از جهت
طبع جناب شارح برآمده و بقالب الفاظ متن در آمده چنانکه در موقع خودش در بیان
ان شاء الله تعالی وجه ثانی اینکه یای تحتانی مجهوله در خوابیست و کاف تازی بعد از آن
و صدر جمله بالبعد دلالت صریح دارد بر اینکه لفظ خواب مع یای تحتانی موصول یا موصوف
باشد و جمله مصدر بکاف صله یا صفت آن و بر اهل فهم پوشیده نیست که جمله مذکوره
بسبب نبودن عائد و نبودن علاقه دایما با عبارت اول بهیچ وجه صله یا صفت آن نمیتواند شد

پس عبارت جملهٔ مذکوره باندک تقدیم و تاخیر الفاظ و ازدیاد عائد لیاقت واقع شدن
صله یا صفت بهم میرساند و آن اینست که کاتب خود مکتوب الیه را شکلی و هیئتی که بیان
مینماید در آن خواب دیده **قال** مگر آنچه که تعبیر شارح عبارت خود که فقیرست بیان میکند مطابق
واقع گردید **اقول** قوله آنچه موصول ست و قوله که شارح بیان میکند صله آن و موصول با صله
مبتدا است و مطابق واقع گردید خبر آن پس لفظ تعبیر را در ترکیب نحوی چه نام توان نهاد
و آوردن آن بعد از کاف یعنی چه نحویان منصوبات را فضله گویند اگر با این لفظ
این تسمیه را بغیر آن نمی پسندید بدپذیر است فهمان درست نگارست مخفی نیست که این عبارت
آنچه که شارح بیان میکند یا آن تعبیر که شارح بیان میکند بحذف چه یا تعبیری که شارح بیان
میکند بحذف آنچه و الحاق تحتانی مجهوله در آخر تعبیر کافی ست و قوله که فقیرست از محض
ست چه لفظ شارح از آن معنی است پوشیده نماند که مطابق واقع گردید
عبارت ست از آن که آنچه معبر گوید همچنان بوقوع آید و این وقوع بعد از بیان تعبیر
و چیزی که شارح بیان میفرماید بعد از وقوع واقعه است طرفه خوابی گو ست
دارد **قال** دلیل اول آنکه اجتماع بی بصری و بصر بجز خواب متصور نیست **اقول**
مخفی نیست که این معنی وقتی دلیل خواب تواند شد که معنی این الفاظ از حلیه طرز دیگر
عاری باشد و حال آنکه هرگاه نظر ارباب فهم گذری بران افکند بقطع نظر از نام ربطی
الفاظ و سستی تراکیب که آن نتیجه کم استعدادی مخترع اوست نقب اندیشه اش بر گنج
همین سیاق تواند رسید و آن اینکه عبارت مذکوره از قوله بی بصری با بصر تا قوله جا بدید
احتمال دارد که مشعر ناقدردانی و بی تمیزی ابنای روزگار باشد ای در هنگامیکه
بسبب بی تمیزی مردم روزگار بی بصری با بصر با وصف تضاد بریکدیگر دوری

بانزدیکی با وجود مبنونت هم پیرهن بود امی یکی از دیگرے ممتاز میشود و از نا قدردانی
ابنای زمان سخن نجوشتی و شنیدن بنا شنیدن مبدل شده **قال** که هنگام خواب
مرد خوابیده بصر ندارد **اقول** بصر نداشتن عبارت از عدم بصر است که عمی
نقیض بین است و خوابیده اعمی نیست بل حس بصر او در هنگام مذکور عاطل میباشد
و قایل شدن بمجاز بی خبری ست از اقتضای مقام چه مقام مقتضی توضیح و تبیین است
و استعمال مجازات در شعر و انشا بکار میرود نه در همچو مقامات و آن بسبب عدم فهم بعض
و بهم بدان باعث ابهام و خفای مقصود ست پس چنین بایستی گفت که اجتماع
بی بصری و بصر که باعتبار مجاز اول عبارت از تعطل حس بصر و دوم عبارت از ادراک
صور مجرد و نه در خیال بعالم رویا مانند صور خارجیه است جز در خواب متصور نیست
تا مراد ما تن نیز همین می شد غالباً تعطل حس بصر را که در نوم هم سند زوال بصر در آن
حالت گمان برده و شکی در بطلان این معنی نیست فافهم **قال** از بصر تعلق دارد
اقول تعلق داشتن از چیزے بصله از موافق روزمره هندیان ست بچیزی
یا با چیزے بیای موحده می آید **قال** دلیل دوم آنکه اجتماع نزدیکی و دوری
که بظاهر یکی به حیدرآباد و دیگرے به لکهنؤ ست بجز عالم خواب اجتماع هر دو بخیال
نمی آید **اقول** بر هر دو مانیکه اندک مایه و قوت دارند پیداست که از دو لفظ اجتماع
که یکی در اول لفظ نزدیکی و دوم در اول فعل بخیال نمی آید ست اجتماع دوم و لفظ
هر دو بیکار ست چه اجتماع نزدیکی و دورے الخ بخیال نمی آید کافی ست **قال**
دلیل پنجم آنکه الفاظ بصر و بی بصری و بستر و استراحت در فقرهٔ اول و لفظ خفتن در فقرهٔ
ثانی و لفظ مردم و عینین در فقرهٔ ثالث مؤید همین مضمون خواب ست **اقول** بصر

وبے بصری آیا مجموعاً مؤید مضمون خواب ست یا بانفراد هر واحد بر تقدیر نخستین
نظر بر دلیل اول ذکر آن لغو و مستلزم تکرار لاطائل ست و بر تقدیر دوم بصر را باردا
مناسبت اعتباری ست و با بیداری مناسبت حقیقی و همچنین بی بصری نسبت
بخوابیده یا بیننده خواب مجازیست و نسبت با عمی حقیقت پس تائید آن هر دو نسبت
با آخرین اقوی ست از تائید آن نسبت با ولین و بستر و استراحت و غیرها بطریق
صنعت مراعات النظیر واقع ست که آنرا تناسب و توافق و ائتلاف و تلفیق نیز
گویند و مخفی نیست که در مقام قصد خواب جمع امثال این معنی البته خالی از مناسبت
خواب نخواهد بود و ضرور نیست که در محل جمع معانی مذکوره خواب هم مقصود باشد
قال دلیل ششم آنکه در فقره پنجم کلام بچشم مشاهده و معنیش دال بر خواب ست
اقول حاصل این فقره مطابق آنچه شارح سلمه الله تعالی میفرماید اینست که جسم
مکتوب الیه در چشم مشاهده کاتب چنین بود که نه شمله دستار بر سرش و نه قبا و جامه
درباری در برش و پوشیده نماند که حاصل این مشاهده از دو شق بیرون نیست
یا در عین دربار شاهی ست یا در جای دیگر شق اول خود نیست چه ماخذ هر دو تعبیر که یکی
بزعم خودش از کاتب و دوم نتیجه فکر رسائی اوست نبودن جامه درباری ست
و بس چه تعبیر نخست تصریح شارح عبارت از بیکاری ست و در اوقات بیکاری
حضوری دربار معمول نیست علی الخصوص تعبیر ثانی که آن عالم اول بیکاری ست
در اول بیکاری مکتوب الیه عدم حضوری دربار متحقق ست چه عالم اول بیکاری
اگر عبارت ست از اوقات سکونت مکتوب الیه در شاهجهان آباد پس عدم حضوری
مذکور بدیهی ست و اگر عبارت ست از قیام چند روزه ممدوح الیه در لکهنو پیش از

حصول چاکرے کہ زمانۂ تحریر خط جزوی ازانست پس این حالت هم باعتبار اظهار معتبرین و هم باعتبار شهرت شایبه ازان ندارد پس اگر مشاهده در عین دربار مراد بودے ذهن شارح بسوی این تعبیر نمی رفت و با اینهمه هیچ وجه بحضور دربار تعرض هم نکرده پس شق ثانی مسلم شد و ضرور نیست که نمودن اسباب مذکوره در بر کسی جز در عالم رویا متحقق نباشد **قال** دلیل هفتم آنکه کلمهٔ نظارگی و نظر در فقرهٔ ششم خالی از رعایت خواب نیست **اقول** خالی نبودن نظارگی و نظر از رعایت خواب آیا باین وجه است که نظاره و نظر را بچشم نسبت ست چنانکه خواب را خواه بمعنی نوم باشد و خواه بمعنی رویا یا باین وجه که در خواب نظارهٔ اشیا صورت می بندد بر تقدیر اول بیدارے نیز بچشم نسبت دارد پس باید که مثل نظاره و نظر بیدارے نیز خالی از رعایت خواب نبود و الحال انه لیس کذلک و بر تقدیر دوم نظاره در خواب امری ست اعتبارے نه نفس الامری بخلاف آن در بیدارے پس انتقال ازان به بیداری اولی و اقدم باشد از انتقال بخواب و بر تقدیر تسلیم فعلے از افعال مثل رفتن در بازار و نشستن در دیوانخانه و دست بردن بطعام و زدن بر صف اعدا و کشیدن باده در بزم و گرفتن کشتی با پهلوانان و امثال ذلک باید که خالی از رعایت خواب نبود چه وقوع اینهمه در رویا ممکن بل اکثر و اغلب ست فتامل **قال** دلیل هشتم آنکه در فقرهٔ هفتم در عین چشم پوشیدگی دلالت صریح بر غنیمے دارد که خواب ست **اقول** معنی چشم پوشیدگی اغماض عین نیز هست که مناسب است بمعنی هر چهار فقره اولی بحسب احتمال ثانی پس دلالت صریحه فقط بر خواب نماند **قال** دلیل نهم آنکه کلمهٔ هویدا شد تعبیر خواب ست ازین رو که از

معنیش ظاهر نشود که توضیح مدعاست کلام اول ست اقول این عبارت بدو وجه
مخدوش ست یکی آنکه بدیهی باشد کلمه نیست اگر بجاے کلمه لفظے گفتے نظر بعموم
لفظ که مفرد و مرکب تام و غیر تام را شامل ست مضائقه نبود دوم آنکه تعبیر خواب بودن
بدیهی باشد موقوف ست برانکه مدعای کلام اول خواب بودن مدعای
کلام اول موقوف بر تعبیر بودن بدیهی باشد پس دور لازم آمد و هذا باطل قال
دلیل دوم آنکه نظاره شکل ثانی دلالت صریح بر خواب دارد اقول شکل ثانی باعتبار مفهوم
لفظ یعنی شکلے که دوم باشد چه چیزیست که نظاره آن مختص بخواب باشد و باعتبار
مصداق که بحسب تصریح شارح زنی ست از مطیعان مکتوب الیه نظاره آن نیز اختصاصے
بخواب ندارد پس چگونه دلالت صریحه بر خواب داشته باشد قال دلیل یازدهم آنکه
بعض معامله رویا که خلاف قیاس مشاهده گردیده تعبیرش بخیال کاتب خط نیامده
آنرا محال دانسته میگوید که بقیاس محال ست اینهم دال بر خواب ست چه اکثر معامله
خواب مخالف قیاس نیز بنظر مے آید اقول آن بعض بموجب تصریح شارح ظهور کدورت
مکتوب الیه با وجود یگانگی نسبت بکاتب ست ظاهرا کدورت دوستی از جانب دوستی
دیگر در عالم ظاهر از قبیله محال دانسته باشند و اینکه گفته اند که اکثر معامله خواب مخالف
قیاس الخ میگوییم که اگر مخالفات قیاس قاطبة در رویا مشاهده می شدند نه در عالم
ظاهر البته دلالت این امر جزماً بر خواب بود و چون احیاناً درین عالم نیز اتفاق افتاد
و مخالف قیاس نیز بدین نوع که بحسب تصریح او بقلم آمده چگونه جزم بر خواب توان کرد
قال حال بیان دلائل تمام گردید اقول حال بیان چه خواهد بود مطلب خفی نیست در آن
که بیان دلائل تمام شد تبیین دوم قال معنی عبارت شروع گردید اقول

شروع شدن معنی عبارت چه معنی دارد باید گفت که بیان معنی عبارت شروع شد
اگر گوئی مطلب همین است گوئیم حذف لفظ بیان در خصوص این عبارت
موافق روزمره اهل هند است موافق روزمره فارسیان نیست قال لعلها روی
که سلسله عبارات ماسبق است اقول سلسله عبارات ماسبق چه معنی دارد
مفاد عبارات ماسبق باید گفت چه ربط از عبارات سابقه مستفاد شد و شاید
سلسله را بمعنی حاصل و مفاد فهمیده باشد ظاهرا چون وضع الفاظ بمعانی مشهوره
کمتر گرفت وضع جدیدی است اختیار کرده اند که کل جدید لذیذ و درست قال
خلاصه آنکه کاتب خود بیان میکند که در هنگام خواب صورت شخصی که تو به الیه را دیدم
مشاهده کاتب خود حفظ مراتب شاهی جدا از سر بود یعنی حفظ مراتب شاهی که
عبارت از شمله و دستار باشد بر سر نبود اقول قوله که عبارت از شمله و دستار
باشد یا بیان حفظ است یا بیان مراتب ثانی خود بدیهی البطلان است پس اول
خواهد بود لیکن حفظ که مصدر است عبارت از شمله و دستار نمیتواند شد بلکه اگر
عبارت از شمله و دستار بستن باشد صورت میتواند داشت معهذا اطلاق بر سر
بودن یا نبودن بر حفظ روا نیست گو باعتبار مجاز عبارت از شمله و دستار بود
دیگر در معنیها آنست که آنچه مسند بسوی حقیقت تواند شد اسناد آن بسوی مجاز
کلیه نیست چه معشوق را خفته و نشسته و امثال آن گویند اگر سرباره هم که لفظ مستعار
است این اطلاق روا دارند معذالک نیست و لیکن نوشتن تواند گفت و اگر
سیاق سخن در اراده استعاره بودی میتوانند گفت که این عبارت را بسر و پاکیزه
باستون می نویسیم پس استعمال محاورات را آمدن در کلام اهل زبان شرط است

واین نزاعی فهمد که کسیکه ذهن سلیم وطبع مستقیم داشته باشد و اگر گوئی که این اعتراض
بر مصنف است نه بر شارح گوئیم عبارت مصنف حفظ مراتب شاهی بیگانه از مراتب
دیوان نه تصحیح شماره و دستار است و نه لفظ بر سر دل بیگانه از سر واقع است کاش اراده
این معنی میکرد که در حین خاص آشتی در سرای در خیال مکتوب الیه نبود که مراتب شاهی
محفوظ دارد اگر در صدد پاس ادب شاهی نبود ضرور نیست که از آن همین شماره
و دستار خواسته شود **قال** همی راند سوار ماری بدست * ای در حالیکه مار
بدست بود **اقول** درین مصرع اگر تقدیر کلمه بود محل نظر است چه مار بدست بمنزله کلمه مفرد
گشته حال واقع شده و حالیت مرکبات غیر تامه کثیر الوقوع است مثلاً فلان صفی
لبریز شکایت برخاست و از ین عالم اند این اشعار نظامی **بیت** سخن سنجی آید ترازو
بدست * درست اندر آید درازی شکست * عرفی ـه بعالم آمده خسرو تیغ زر بکف
زجهل پاسش گرد نهادگان نرگس * مقصود با تمثیل ترازو بدست و تیغ زر بدست
است و الحاق تحتانی برای افادهٔ تنکیر درین مرکبات در هنگام حالیت جائز است مثلاً
فلانی گهی بر لب و دشنامی بر زبان در بازار میگذشت و همچنین است درین بیت **بیت**
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار * که پیش آمدم بر پلنگی سوار * و بشرط تقدیر کلمه بود این جمله
یا اسمیه بود اگر مار مبتدا و بدست بود خبر باشد یا فعلیه اگر مار اسم و بدست خبر کلمه
بود باشد که فعل است از افعال ناقصه و در هر دو صورت برای صحت حالیت آن
ضمیری که راجع بطرف ذو الحال باشد ضرور است تا رابطه گردد میان هر دو چنانکه
درین شعر بدر چاچی **بیت** آمد مه من بشفق عقد ثریا ریخته * بر لاله از بادام تر
لولوی لالا ریخته * عقد ثریا ریخته حال است از مه و ضمیر در ریخته راجع است بسوی آن

وغالبًا بجهت احتراز ازین محذور صاحب بهار بوستان تقدیر کلمهٔ داشت نموده
تقدیر بود کما قال بر پلنگی نشست حال ست از ضمیر فاعل همی اند که راجع ست بطرف
صاحب دل و باری بدست معطوف بر همی راند و تواند بود که معطوف بر پلنگی نشسته بود
و بر تقدیر بعد از قول او بدست لفظ داشت محذوف ست انتهی کلامه اگرچه این
توجیه نیز خالی از رکاکت نیست چه حالیت قوله بر پلنگی نشسته از ضمیر بتقدیری
ست که صاحب دل مبتدا بود و فاعلیت آن مبتدا درست از بودن آن مبتدا و تقدیم
فاعل بر فعل جائز ست و عطف قوله باری بدست بر قوله بر پلنگی نشست بود و عاطفه
صورت نگیرد تقدیرًا و لفظًا و در جمیع نسخ بوستان و او پیش از باری بدست
بنظر نیامده و تقدیر آن در صورت حالیت بُعدے دارد بسبب آنکه تقدیر عاطفه
در جائے باشد که چیزے درمیان معطوف و معطوف الیه فاصل نبود مثل طوطے
شکرستان معانی بلبل بوستان سخندانی نهال حدایقه و داد سبزهٔ نورستهٔ چمن اتحاد
نه بالعکس کما لا یخفی علی المتتبع لطامی بیت تن او که صافی تر از جان ماست ٭
اگر شد نیاید بحوط آبد رواست ٭ میرزا بیدل بیت قدح شوق و شرابش
بے نیازے نشهٔ استغنا ٭ گلشن آغوش بی پروا نهالش اوج رعنائی ٭ هو اقرب
بحق آنکه صاحب دل مبتدا و بر پلنگی نشست خبر آن این یک جمله اسمیه شد و همی راند
جملهٔ فعلیه و راهوار که بمعنی فراخ گام و خوش راه است کما فی برهان حال ست
از ضمیر منصوب راجع بسوی پلنگ که باعتبار لفظ محذوف ست و باری بدست
خواه مفرد باشد خواه کلام بتقدیر داشت حال ست از ضمیر مرفوع همی راند و
تقدیر بود بشرط واو در صدر این جمله و بمنزلهٔ مفرد بودن مار بدست صورت هم دا

احوال نایافتن آن در هیچ نسخه مذکور نشود حذف آن یا حذف ضمیر از بعد لفظ
دست لقدرتی دارد و مقصود ازین معقوله انکار حذف واو حالیه و ضمیر است
چه در جواز آن شکی نیست بل با وصف صورتی که مختار راقم است تکلف بلا ضرورت
و عدول از ظاهر است و ترجمه ماربدست بقوله ای در حالیکه ماربدست بود آیا برای
اظهار حالیت ماربدست است یا تعیین علیه آن در باب و لفظ بودن سبیل الی الاول
چه آن مخالف مقصود و مباین غرض است پس وجه ثانی باشد و بر ارباب فطانت
و اصحاب کیاست مخفی نیست که این قیاس مع الفارق است چه این بنا شده مگر تا دلیل
آن و مقرر جمهور است که تاویل نوعی بنوعی نوع اول را داخل در نوع ثانی نمی سازد
و الا لازم آید که چون قوله در حالی الخ مفعول فیه است بنابر مذهب ابن حاجب مفعول الخ
است بحرف جر بنابر مذهب جمهور هم باید که ماربدست نیز همچنین باشد و این
بین البطلان است و نیز هرگاه از حالیت راکبا که در جاء زید راکبا مثلا است باید
عبارت حال گونه راکبا تعبیر کنند باید که فعل ناقص در راکبا مقدر شود و این نیز باطل
است چه درین صورت حالیت آن بر طرف میشود و خبر کان میگردد و حصر تاویل
در خصوص عبارت شارح نیز باطل است چه میتوان گفت در حال یا وقتی که ماربدست
داشت یا در حال یا وقت ماربدست داشتن و بر تقدیر تسلیم مثال مطابق
چه مدعا خاص است یعنی تقدیر آن در محلی که لفظ بر سر در حیز بود و از نجا
قال پس عبارت خط چنین است که در هنگامیکه عالم خواب بدین اوصاف اتصاف
اضداد موصوف بودن ظاهر مکتوب الیه را بچشم مشاهده من حفظ مراتب شاهد
کرشمه و دستار باشد جدا از سر بود اقول بانصاف باید نگریست و تامل کرد که

عبارت خط چنین نیست پس تقدیر عبارت خط بایستی گفت نه عبارت خط معهذا
اجتماع اضداد خود یک وصف است نه اوصاف کاش بجای اوصاف وصف میگفت
دوم اشاره که در لفظ بدین است نیز ضرور نیست **قال** پاس اوضاعش دور از
ضمیر یعنی شین راجع بمراتب شاهی است ای لحاظ و پاس مراتب شاهی که عبارت
از قبا و جامه درباری باشد دور از بر بود ای قبا و جامهای درباری نیز دور از بغل
و سینه بود **اقول** بر بودن پاس اوضاع دور از بر بودن آن عبارت از قبا و جامه
درباری همان نظر است که در قوله حفظ مراتب شاهی بیگانه از سر گذشت کاش چنین
میگفت که از بر کسی دور بودن محاوره مقرری است یعنی نزدیک کسی نبودن و از دو
دوری جستن عرفی گوید **بیت** زیاده زین نه حلال است دوری از بر ما ** اگر بصلح
نیازی در آ ببزم حضور ** و ضمیر راجع است بسوی مکتوب الیه و مضاف الیه سبب
که از آن جدا شده بلفظ اوضاع پیوسته و این طور در ضمائر متصله که شین معجمه و
تای فوقانی خطاب و میم متکلم باشد کثیر الوقوع است سعدی گوید **شعر** نوای
مروان آن پاک بوم ** برانگیختم خاطر از شام و روم ** یعنی برانگیخت خاطرم از شام
و روم ظفرا **بیت** پس از خونها که خوردش از رساله ** سواد نقطه دارد چشم لاله
یعنی از رساله اش الخ و هکذا تای فوقانی خطاب چنانکه بر متتبع زبان فارسی
مخفی نیست و حاصل معنی فقره چنین که در آن وقت پاس اوضاع از مکتوب الیه دوری
جسته بود و مراد ازین آنست که مکتوب الیه در آن وقت مقید باین امر نبود که
خلاف وضع را کار نه بندد و اوضاع خواه از خود باشد خواه از دیگر و دیده شد که
در بعضی احیان پاس اوضاع و اطوار خواه از خود باشد خواه از اغیار نمی ماند

مخالف آن باستعمال می آید پس تخصیص جامه و قبا برخاست و نظر نیز متوجه نشد
قال اما از نظر بینش رعایت بیگانگی نظارگی در نظر لیکن از نظر مکتوب الیه ظهور بیگانگی
با نظارگی که بیننده خواب است در نظر معلوم میشد یعنی با کاتب خط رنجی و ملالی در عالم رویا
از نظر مکتوب الیه مفهوم میشد اقول در متن رعایت بیگانگی واقع است و رعایت
بکسر نگهداشت چیزی کردن ست معلوم نیست که ظهور ترجمه کدام لفظ ست قال
در صحبت چشم پوشیدگی یعنی در عین خواب نظاره بشکل ثانی گردید که از روز اول این
شکل را از بالای انس نیز پوشیده اند و هرگاه که از بالای انس که الف ست
نیز پیدا گشته بینا گردید یعنی الف اول لفظ انس را بپایین انس و تنکه آوردند بینا
یعنی زن گردید اقول درین مقام امری چند بر روی کار آمده که ارباب بصیرت را
بنشا را استغراب چشم و استعجاب تحیّر ست آنرا در نظر دقت پسندان باریاب هیچ درگه آرند
اول اینکه تقاضیر گردید بعد از رفتن شکل ثانی کرده اند واین ظاهر النظر بقوله مشاهده گردید
خواهد بود که در تفسیر منظور گردید در قول آینده گفته اند چه بحسب تفسیر مذکوره حمل آن
بر نظاره صورت نمی بندد و عجب از دوربینهای حضرت که از پیش پا افتاده غافل گشتند
و نادیده اند که استعمال لفظ منظور در معنی امری که در ید نظر باشد نیز هست چنانکه درین
شعر عرفی بیت کسی گمان نبرد که برای زینت شعر * بر اصل خواب فزودم که نیست
این منظور * پس بمعنی حمل آن بر نظاره صحیح است و نیز نه اندیشیدند که نظاره اگر بتشدید
ظای معجمه باشد پس باعتبار استعمال فارسیان و اگر بتخفیف بود باعتبار اصل لغت
بمعنی دیدن ست و استعمال آن بکردن و داشتن و غیرها ست نه بگردیدن و مدعی
مکلف
این استعمال را سند گذاردن ضروریست معهذا قوله از توابع شکل اول در پیرایه

منظور گردید با ما سبق بی ربطی ماند و این بر اہل فہم و انصاف مخفی نیست نه بر اہل
حسد و اعتساف که ایشان را دیده پندار از خود چشم بندی ست محکم آری ابصار از این
جاده مستقیم چه کار و کرا هم مناسبت است دوم آنکه بعد از قوله از روند اول قوله این شکل را
زیاده کرده اند و … را بر پیش بحال داشته چون معنی ترکیبی این فقره
هیچ تجویز نفرموده اند پس اغلب که بجهت درست کردن معنی … بحسب زعم
این حضرت نتیجه این الفاظ ست ضمیر غائب مذکور را بطرف انس راجع کرده یا
… ارجاع ضمیر بسوی انس در قوله بزیر او کشیده آند و اضافت …
… در قوله بپایین انس وقتیکه آورده و بر این چه گویم که زبان گفتگی
یارای تقریرش ندارد اگر در صدد بیان معنی ترکیبی این فقره می شدند از انجا که …
… ضمیر منصوب و راجع بسوی شکل ثانی میتواند شد لفظ این شکل را
… از قوله از بالای انس نهادن مضائقه نداشت و سر با سر آن
… کامل طبع سلیم و فکر صحیح دارند محجوب نیست که اجرای محل معانی
در این فقره هیچ وجه صورت نمی بندد چه این معنی وقتی صورت بندد که مفعول کشیدن لفظ
بالا بودن شکل ثانی در مسلک این فن تعبیر از حرف اول به بالا میرود و اگر بالا عبارت
از جانب بالا بود پس شکل ثانی عبارت از الف نیست که بکشیدن آن از بالا انس نا
صورت بندد و حق آنست که ایشان در صدد واجب کے اعمال معمائی در آمدن بیخبری است
ازین فن و طرفه تر آنکه در عبارت شرح باثبات حرف از میفرمایند که هرگاه از بالای
انس که الف ست بزیر او کشیدند انتهی باید پرسید که هرگاه بالای انس الف ست از
چه چیز را بزیر او کشیدند بیان اینهمه کمال سامعه نوازی ست سوم آنکه ارشاد میکنند

کہ الف اول لفظ انس را الخ حیرانم کہ بلفظ اول احتراز از چیست و چہارم آنکہ تفسیر نسا
بلفظ زن کردہ اند و بمعنی دانند کہ نسا جمع ست و زن مفرد لعید از غازہ پردازی
خسارہ شاہد این کلام بعرض میرسانم کہ قطع نظر ازانکہ بیشتری از فقرات عبارت متن
از زیور معنی خلیع العذار ست و این در ہنگام تفرج جلوہ آن شاہد حجلہ لطافت بر شوق شمایل
نظر بازان جادہ مخصوص ست و از صحیح گشتہ باشد اگر تفسیر قولہ از بالای انس موافق روزمرہ بلبل
نوایان گلشن فارس بعرض می آوردند و می فرمودند کہ زیر بر کشیدن عبارت ست از
تصرف مکتوب الیہ بر زن مذکورہ برای تمتع این فقرہ اندکی بحلیہ معنی زیر پیراستہ می شد
چون رسائی طبع شارح بان برنخوردہ مروت روا نداشت کہ در اظہار آن کاہلی کوشد
تا بگوش ہوش میرسانند کہ از بالای فلانی در محاورہ فارسیان بمعنی از پیش فلانی مستعمل
ست کما فی بہار عجم و از پیش فلانی بمعنی از طرف فلانی ست و تفصیل این اجمال آنست
کہ فعل اگر از مضاف الیہ لفظ پیش بود مراد آن باشد کہ این فعل را فلانی خود بی تحریک
و تعلیم غیر کردہ و لہذا گاہی پیش را بطرف لفظ خود نیز مضاف کنند و گویند از پیش خود
نعمت خان عالی گوید بیت دل ما اینہمہ بیداد ز تو چشم نداشت ٭ نسبت از پیش خود
البتہ بہ ایمای کسی ست ٭ و اگر از دیگری بود مراد آن باشد کہ بہ تحریک مضاف الیہ
کردہ و از بالای فلانی ہمین معنی ست چنانکہ از امثلہ ظاہر شود و ہمانست شعر
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق ٭ ذو الفقار شمع از بال و پر پروانہ است ٭
تاثیر بیت ناحق اعانت ظالم بجبر و شر تاثیر ٭ کہ تیغ سہلہ ز بالای دست صیاد ست ٭
والہ ہروی بیت موبمو بیتابی و از بندہ از بالای دل ٭ عالمی در اضطراب افتادہ و بسمل
یکی ست ٭ اثر صہ عزت از بالای زر دارند اہل روزگار ٭ عزت از ... گہر دریا

خود را ابدار چه پس حاصل این الفاظ چنین باشد زنی که از روز اول تجربه پایانی صحبت و
در تصرف خویش آورده اند و بعد از تمهید این همه مقدمات و تحریر معنی فقره مشهوده شده یا
که صریح لفظ و معنی این عبارت جهانی سیر مراکب جنود خیالات شده و افکار تسخیر حضرت
شارح دامت نصرته گشته که صورت فلاح آن پس از قرنها نیز در آئینه وهم جلوه نتوانسته گرد
قال بدون امداد خرچ منظور نظر که سرکار پادشاهی ست بدستور بحال و برقرارست
اقول لفظ منظور نظر در قول ماتن بی امداد صرف منظور نظر انتهی بهتر است که صفت
امداد صرف باشد ای امداد صرفی که منظور نظر مکتوب الیه است نه صفت خرچ که منظور
نظر باشد چنانکه بر ارباب حدت طبع و اصحاب تیزی فهم مخفی نیست پس بیان منظور نظر
چنین که سرکار پادشاهی ست بیجاست گو امداد خرچ بصفت مذکوره از سرکار
پادشاهی خواهد بود **قال** و بعزت تمام در خرچ خود مکتوب الیه صرف نماید **اقول**
در خرچ صرف کردن چه معنی دارد چه خرچ و صرف یکی ست در خرچ خود آرد یا بکار خود صرف
نماید می بایست و معهذا العزت تمام صرف کردن ثمره کدام لفظ متن ست ازین آگاهی
دادن ضرورست **قال** ازینجا شرح عبارتی که بقیاس مکتوب الیه تعبیرش نامده می نگارد
اما معنی بیگانگی نظر بقیاس محال ست یعنی بیگانگی نظر که کاتب را از نظر مکتوب الیه خواهد
نمایان گردید تعبیرش بقیاس نمی آید چرا که با مکتوب الیه صورت بیگانگی دارد پس اظهار
بیگانگی از مکتوب الیه بوجهی من الوجوه کاتب خطر را منظور نمی آید لهذا میگوید که معنی بیگانگی
از یگانگی گرفتن خلاف قیاس و محال ست **اقول** از شرح قوله اما معنی بیگانگی الخ معلوم
میشود که این قول مشعر بر اعتراف عجز تعبیرست نه عبارتی که تعبیرش بقیاس کاتب نیامده
پس عبارتی که عجز از تعبیرش بکار برده این قول ست اما از نظرش رعایت بیگانگی

نثار گوهر نظر چنانکه قول مذکوره با عبارت شرح بالا ذکر یافت درین صورت گفتن اینکه
از ینجا شرح عبارتی الخ خطای فاش بل افحش ست و معهذا گوینده تعبیر کاتب ست نه نکته
پس قوله بقیاس مکتوب الیه چه معنی دارد وقت این عبارت بدرجه الیست که هر نکته شرح طلب
ست قال لیکن تعبیر خواب کاتب خط مطابق واقع نیست ازین سبب غلط ست مگر
تعبیر شارح عبارت خط که تعبیر ست صحیح و راست آمده مطابق واقع گردید و هو هذا که اول
در عالم خواب مشاهده جسم مکتوب الیه است بدون جامهای درباری و آن عالم اول
بیکاری ست که گذشت و ثانیاً مشاهده زن صاحب جمال با زیور مکلف از مطیعان و
فرمان بران مکتوب الیه است پس این عبارت از خدمت ست ازین رو که خدمت در حقیقت
مرغوب الطبع مردست و مشاهده اینکه زن از مطیعان مکتوب الیه است عمده که خدمت
نیز مطیع اهل خدمت می باشد و مشاهده اینکه زیور و پیرایه مکلف که در بر زن ست زنانه است
ازینجا واضح گردید که تقریب کننده این خدمت زنی باشد که زیور و پیرایه زنانه در بر او
باشد چنانچه زبانی عوام الناس درین روزها همین گوش خورده است **اقول** خوبی
این عبارت مبرا از تبیان ست و حسن معنی آن خارج از تقریر لسان از وجوه عدیده آن
خوبی و آن حسن چندے بر طبق عرض می نهد تا مستمعان را که مشتاق سوانح تازه اند
لذتے حاصل آید یکی آنکه بودن کاف مابین قوله هو هذا و قوله اول در عالم خواب الخ حیرت
بر حیرت می افزاید چرا که اگر عبارت و آن این ست دراول عبارتی می آرند کاف بعد از آن
ایراد می نمایند و عادت فصحا برین نحو جریان یافته که اگر قوله و هو هذا بجای آن نهند کاف
نمی آرند بل فصحا و غیر فصحا درین امر مساهم اند اگر بعد از آن کاف در جائی دیده باشند
سند آن بگذرانند دوم مشاهده مکتوب الیه را بدون جامهای درباری دال بر بیکاری

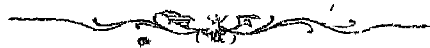
اول مشاهده زن را دال بر خدمت انگاشته اند و نفهمیده اند که مشاهده هر دو امر در آن
واحد بوده و نیز ظاهر ست که چون دو کس در یک مقام متصل یکدیگر ستاده باشند
افتادن نظر هر دو دفعة واحدة مے تواند شد نه بنوبت پس اجتماع بیکاری
و دران واحد چگونه صورت بند و شاید از بیان این هر دو امر که در عبارت رقعه بعد از یکدیگر
واقع شده گمان برده باشند که مشاهده آن نیز پس یکدیگر اتفاق افتاده و قطع نظر
ازین مشاهده آن هر دو بعد از یکدیگر نیز دال بر خدمتی نمی تواند شد چه بودن آن هر دو
هم از اول در یک آن و یک مکان صورت بسته اگر اول مکتوب الیه را بدون حجاب
در باری سید بود و زن مطیع مکتوب الیه بعد از ان دران مکان با پیرایه تکلف
البته دلالت بر این امر صورت می داشت فتنبه ولا تغلط سوم زن صاحب جمال را مقیده
بزیور مکلف و اطاعت و فرمانبردار مکتوب الیه نموده و این تمام را عبارت از خدمت
داشته و اطاعت خدمت با اهل خدمت انچه بزیور و پیرایه متفرع شده در دو جمله علیحده
بیان کرده بایستی و همانجا بیان کرد تا تقیید مفید می شد و الا ذکر مشاهده زن صاحب جمال
فقط برای استدلال خدمت کافی بود چهارم لفظ مشاهده اینکه مشتق است از خبر آن
نیاید که کجا رفت بهم بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که شکل ثانی بحسب تصریح شارح
عبارت از ان ست و قوله از روز اول الخ صفت آن یعنی زنی که مکتوب الیه از روز اول
ازان تمتع گرفته و تفسیر قول مذکور باین عبارت از بهر آنست که بیش انصاف گزینان یعنی
ترکیبی آن غیر ازین نیست و چون ظاهر ست که حصول خدمت هم باعتبار خارج و هم بحسب
استدلال شارح بعد از بیکار نشستن ست نه ابتدا اگر و بیکار هم میان که در شهر لکهنو بود
آمده بود پس زنی که تمتع ازان به مکتوب الیه اولاً و ابتداءً باشد چگونه عبارت از خدمت

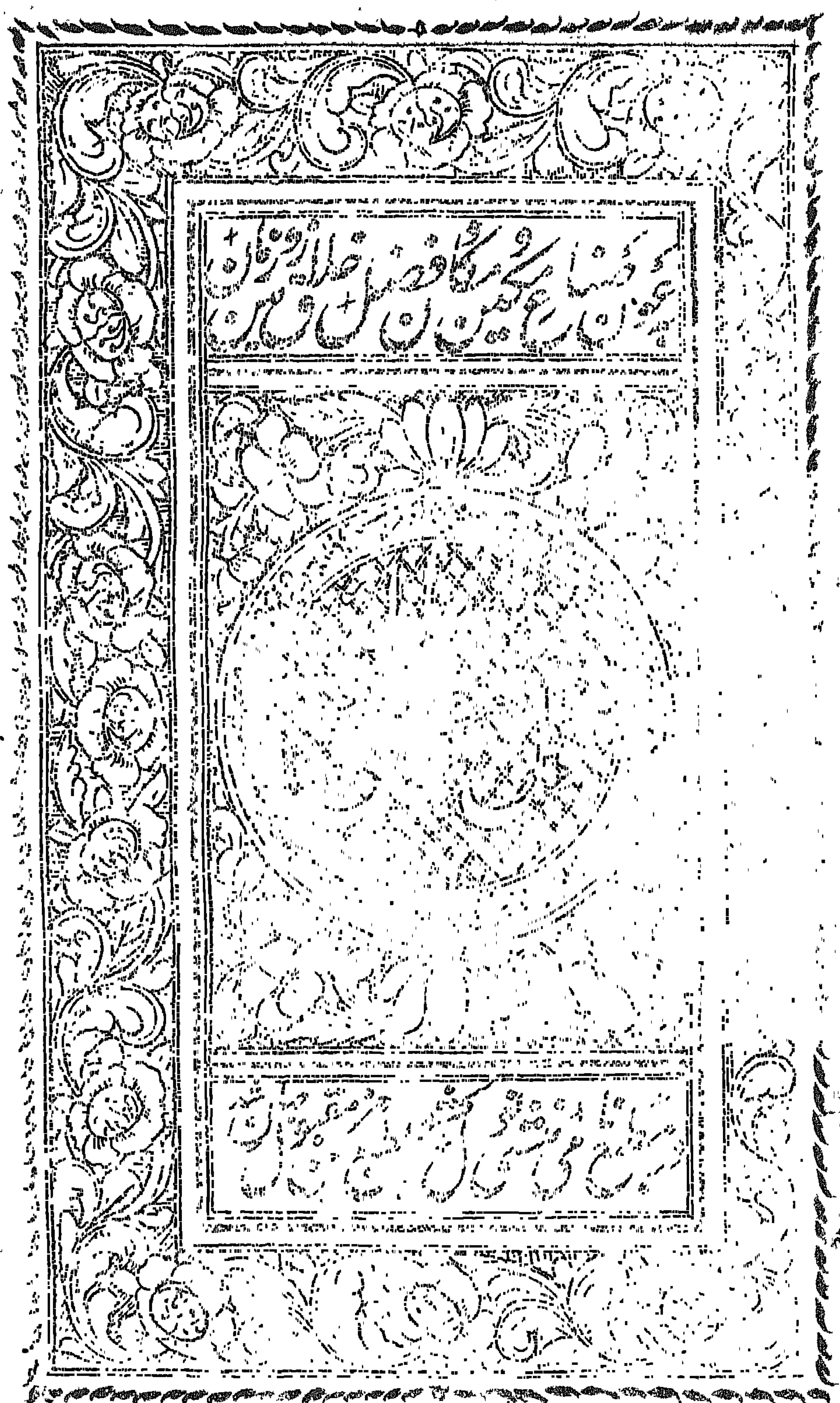
خواهد بود و نیز ظاهر ست که اگر در حال تحریر خط خدمت بمکتوب الیه مفوض می بود از فقرهای که بزعم او تعبیر خواب ست استدلال عدم حصول خدمت چرا می نمود فهمیدنی ست و تامل کردنی اگر گوئی که چون تفسیر مذکور مختار شارح نیست پس موافق زعم او زن مذکوره عبارت از خدمت میتواند شد گوئیم اختیار نکردن آن تفسیر خطای دیگر ست سوای خطاهای مذکوره فافهم ششم اطاعت خدمت بعد از وقوع خدمت ست و تا هنگام خواب هنوز خدمت حاصل نشده اطاعت آن از کجا بهم رسید هفتم لفظ مشاهده در قوله مشاهده اینکه زیور و پیرایه مکلف الخ نیز مبتدا ست از خبر آن نیز بخبر شد هشتم پوشیده نماند که هرگاه اسم اشاره بر جمله مصدر بکاف درآید مشار الیه در حقیقت مضمون جمله باشد مثلاً از ینکه خلافی زشت روست دل بدیدارش میل نکرد ای از زشت رو بودن او عرفی گوید بیت از ینکه بعد بریدن تمام شانه شود به گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد به ای از تمام شانه شدن الخ پس قوله مشاهده اینکه زیور و پیرایه الخ در قوه این قول باشد مشاهده زنانه بودن زیور و پیرایه انتهی پس چنانکه در عبارت متن موافق زعم شارح تعرض باطاعت خدمت و بودن زن بکار رفته باید که بزنانه بودن زیور نیز تعرض بکار رفته باشد تا تعرض شارح بآن و تفریع غرض ازان بجا باشد و بر ژرف نگاهان دقیقه سنج مخفی نیست که ماتن در پیرایه مکلف منظور گردید گفته و بزنانه بودن زیور اصلا تعرض نکرده تامل کردنی ست نهم زیور و پیرایه مکلف که باعث افزونی حسن و زیب زن ست گو مناسب زنانه است بر زن مقرر به چگونه دال باشد آری اگر از زیور و پیرایه گرد و فرو طاق و طره که بخدمت مترتب شود استدلال میکرد صورتی میداشت دهم مثلاً گفته زنی باشد که

زیور و پیرایه زنانه در برِ او باشد از و باید پرسید که این چادر قید زیور و پیرایه با لفظ
زنانه چه فائده اول خود آنست که زیور چیز زنانه باشد و بر تقدیر تسلیم اینکه اسباب
زینت مردان را زیور مردانه فهمیده زنان آن اسباب را بر خود راست نمی‌کنند
تا احتیاج از ازالهٔ [illegible] شود و اگر این صفت کاشفه است بسبب عدم فائده حشو محض
[illegible] زیور [illegible] در بر او باشد کافی است ایضاً در هم لفظ گوش خورد از قبیل گوش زد
گوش نخورده آری گوش خورده یا گوش نخورده مسموع است قال همین تعبیر [illegible]
ملال باشد اقول سبحان الله باشد بجای شود استعمال نموده و چون این معنی دال
[illegible] است از [illegible] آمده که [illegible] کدام [illegible] خصوص
مخاطب [illegible] گوش بر آواز آن فوائد علمی راه [illegible] آید پوشیده نماند که باشد
مضارع است از باشیدن مترادف بودن و شاید که باشیدن مصدر جعلی باشد
از [illegible] از [illegible] و جنبیدن از جنب پس از قبیل مضارعی باشد که مصدر
آن [illegible] استعمال لفظ بود هم در جایی است که غرض حدوث امری بود که
سابق وجود [illegible] باشد و هم در مقامی است که امری موجود شود و مطلوب ثبات آن بود
کذلک لفظ [illegible] بخلاف شود که استعمال آن جز در جایی که مدعا حدوث آن امر بود
و سابق حاصل [illegible] باشد نیاید و این افاده ایست که بتتبع کثیره بدست می‌آید
[illegible] گذاشته [illegible] تا لی [illegible] را سرمایه استعداد شود
[illegible] این [illegible] نظر [illegible] که الفت [illegible] خار در دل [illegible] در آن خیال
[illegible] چشم نگذارند [illegible] سخن و جمله [illegible] حرف [illegible] ست و در دیده
[illegible] نگاهان بیدار مغز که از [illegible] پی سپرده اند که چشم آئینه در انتظار کدام جلوه [illegible]

و دستها چنار باسیه کرده ام دامن در از سپیدائی سررشته سرگی ست و تزد و دن زنگها
توهمی دور گردان بساط اعتبار را بسیچ اینکه باین وسیله در نقل حرف مسائل شیون و
کلام حبیب ما چندے مشغله اوقات هیچکارے بهم رسد و مرا سگالش اینکه چه خوش
باشد اگر صحا بطبع راست فهم درست اندیش سراسر این اوراق گردیده و حروف و
کلمات یگان یگان دیده هر جا باخشی شده گردیده ام بدیدهٔ تامل نگرد و بجبر بکیان انصاف
سرے جنبانده صرف حرفش به عهدهٔ ناظر نگارد بل به پای فرخیال و فراز اقدام
نکرم که مقتضاے طبیعت بشرے ست اصلاح یافته سطرے چند را اگر چون خط
نکوان قابل تماشا ست بقلم اصلاح آرایش دهد قطعه باده عرض سخنها
بسکه زد رنگها طور شیشه ناموس شمع خامشی بر طاق ماند گریه بزم سوز رنگ
در حلقهٔ ماتم رسید نالهٔ ما هم ز بے رنگی بجوی مشتاق ماند

تمام شد رسالهٔ مناقشات سخن







بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند الظلوم و جهولی که زبان از سو و نشناسد و نیک از بد باز نداند و با این همه بی تمیزی از امداد
توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر
انعامت بر آید منت خدایرا که تا امروز دامن اندیشهٔ خویش را آلودهٔ گیاهای کس تر نکرده ام و دندان
بر جگر خویش فشرده پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم
فرو دیدن از کوریست سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص سقام دیگران می آید
و رگ زن از خون فاسد خویش مطلع ناگردیده بر جراحت این و آن نشتر میکشاید ناصح مشفق
عبد القادر بیدل علیه الرحمه را پندیست سودمند ؎ تو کار خویش کن اینجا توئی و من در
نمیگنجد ✽ گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد ✽ کوچکدلی نخواهد دامن ادر رهگذر باد بیرون
چراغ پهن کنند و با دو نفس ادر مقابل آیینه در لب بشکنند در رواج ظلمت کوشیدن بینش را
در کنار دیدهٔ خفاش خوابانیدن است و بر متاع زنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامه
جلوهٔ غافل نشاندن انگشت بر حرف کس منه تا ناخن در حرفت بند نکنند و غبار در بستر کس

مشکن تا نشتر در پهلویت نشکنند خمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ است
و سلوک این هنگامه آرایان با هم آخشیج یعنی بعضی از آن جنس اند که عیوب دیگران آئینهٔ
عیب خود کرده به اصلاح حالِ خویش پردازند و از مشغلهٔ عبرت پذیری سر رشتهٔ نکته گیری
بگسلانده هنگامهٔ چون و چرا گرم نسازند و برخی از آن جمله که زشتی کردار خویش را وسیلهٔ
اعتنا نسنجیده زبانِ سرزنش را تازیانهٔ کار مردم کنند و ندانند که استر حرون را از بدلجامی
توسنان بدست خرپیش آمدن در عرصهٔ کون خری دویدن ست و زنگی را بر زشت رویان
خنده زدن پردهٔ کار خود دریدن طائفهٔ ازین گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی
آراسته هر ار باد غرور در نشیم بروت اندازند و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ
دعوی در میدانِ نخوت تازند و جمعی ازین نوع که هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت
پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعلهٔ خموش از پا نشسته اند
و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که فره بر زشتی دیگران
برگشایند و زبانِ طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزانِ هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان میانه دامن حال خویش از چنگ ملامتِ نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد
چه صافی طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم با خبر اند و چون در آئینهٔ مقابل پدیدای نقش یکدیگر
هر یکی را چون دیده و دل از درد دیگری خون گریستن ست چون بادام دو مغز در آغوش هم نشاد زیستن
همگنان را حکم اعضای تن ست و اعضا را رنج هم نشتر در پهلو شکستن سعدی در سفته آنچه گفته
۵ چو عضوی بدرد آورد روزگار ۔ دگر عضوها را نماند قرار ۔ پس دفع اذیت یکدیگر اتحا
چارهٔ دردِ خود فهمیدن ست و اعانتِ غیر در رعایتِ حال خویش کوشیدن ازین قرار
عجب دارم از بارعِ کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره گشای معضلات عارف حقائق

که کاشف دقائق بناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش بار نعجه
که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان
جبان بر آرد از مهارت عروض وزن مصرع سرو متعین کرده و از وقوف معما مسمی از پردهٔ اسم
بر آورده در فرهنگ لغت فوائد واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون
تدقیق او چراغ خانوادهٔ گفتگو سراج الدین علیخان آرزو که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه
شناسیهای معنی با کشورخدای کمال و قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ لقای
الفاظش برگردون و قامت سرو بمشابهت مصرع عشق موزون قبای لفظش بر قامت معنی
چسپان تر از لباس جامه زیبان نهال نظمش در گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان و صفت حسن
اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف باین بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از
صریر قلمش رسائی بخشیدی فریاد زلیخا با آن تغافل بلند کجا شنید باستماع الفاظش گوش مستمعان
چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند کوه بدخشان معدن لعل ترنم
دوات مکتب خانهٔ شعر بینش از صافی بادهٔ طهور و تار سطر نامهٔ طریقتش از پنبهٔ دکان منصور
صریر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شجرهٔ سرداستانش نتیجهٔ شفق کاریهای
رنگین بیانی بانی بنای سخنوری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ
محمد علی حزین در آویخت و به ترکتازی صرفه غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان
روزگار بکمر منازعت هم بسته اند و بسنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین
طعنه دراز که هندوستانیان غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت اعادت خویش کرده
اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد چون سرمه در چشم خود جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد

چون افسر بتارک نهند باده گون از بادهٔ تن پروری سرمست و بتصرف سرای ساغر تا حفظ کل
در دست چون گردباد افتان خیزان از دشت پرغبار ایران درین گلزمین سر کشیده و بسر سام
هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دهنی که ندارد در دیدهٔ هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندید
و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر نهد اگر بستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند
و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد غیرت از کف دادگان و شناسش را
به تیغ دعا خریده اند و ناز غمزه های لاجوردی او را در دیده و دل کشیده صرصر باد بروتش
پیش ایشان ملائم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از آب تسنیم و نفس
دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته بهر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد
که با شهسواران عرصهٔ کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند
پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هرگاه خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در
هند بگذراند در فصاحت زبان اردو با چهار ساله طفلکی بر نیاید چرا در نمی یابد که نقد زندگی
باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان پهلوی سرای فارس
نشنیده نه باده از خمخانهای شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده
چگونه تواند بود که با افصح فصحای آن دیار همنفس بر آید و بر شیوا ترین آن دبستان زبان
به پیغارهٔ الکنی برگشاید الحق محفل بازار رد و قبول گرم بود و جولان مدح و ذم بی آزرم آنانکه
از سراچهٔ انصاف برخاسته و نه ذم ببساط احتیاط آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم
و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاه داشتن مبادا از روی دیگری خجلم سازد و همداستانی
این نشنود از باد بروت آن در ورطهٔ خواریم اندازد تا آنکه جمعی دامنم فرا چنگ آوردند و آهنگ

پرسش وجه راست کردند که چه سبب است خود را ازین کشمکش بازخزیده و چه مصلحت است خویش را
ازین بساط برکنار کشیده از کران بمیان درآمی و بتکلف خیرباد گفته زبان انصاف برگشای
که ازین دو طائفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی بر مرکز تحقیق دائر است یا نیست گفتم ببهای
آنکه دیده عیب بینش بسته اند زبان باین هرزه لائی نکشاید و آنکه چشم عبرتش گشوده اند صورت
در نظرش زشت ننماید خاصه آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در نزول محبت
کل فرود آورده سیما وقتی که لعاب اعتقادش هم برزوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشه
صداقتی در گل زمین اندیشه او دویده هم نتایج خان را برگردن جانم بار منت هاست و هم
بلندی افکار شیخ را در رصدگاه عقیدتم نازها بر اوج سما این دو بلند پایه را دو چشم شخص کمال
تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنر خیال توان آوردن عاقل نیندیشد که محافظت یک چشم
در کوری چشم دیگر است و رعایت دل در خون کردن جگر من بدان مرد کشاده پیشانی مانم که
نه چون نماید بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار هم آتش دیر را
از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش تسبیح گردانی
مائل نبود باری سلسله اشک را بشکل تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش تسبیحه بت
خم نشود صدائی بهار استانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علیؓ رفت و خارجی طرف عمرؓ گرفت
لاجرم هر دو بطعنه هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را سزاوار خوشا حال سنیان که با هر دو طائفه
صلح کرده اند و در منازعت بجل بر آورده یعنی هم خاک آستان علیؓ افسر فرق ارجمندی دانند
و هم گرد راه عمرؓ را آب گوهر سربلندی خوانند لیکن چون دیده دل برکشادم دیدم که بیچاره سنی
با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو جماعه بیباک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه
ناحفاظ نتوانست بهم ساند گاهی بجرم دوستی عمرؓ زخمی تیغ شیعان بیباک و گاهی بگناه حب علیؓ

خستهٔ تیر خارجیان ناپاک درین صورت اگر با هر دو طائفه سر دارم چگونه دامن از خارستان کشاکش
سالم برآرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام سپکشیده‌اند که چون خدنگ مطاعن ابنای روزگار را بهیچ
سپر رد نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار نداری
تار سبحهٔ این و آن نباشی و برخی سر بناخن این سودا می خاریدند که در زاویهٔ بیکاری چون
جماد متهم کاهلی مباش و به رنگ چینهٔ دیوار نقش بی حسی متراش مدنی الطبع را سر در آغوش
کسی در دیدن یا در سایهٔ دامنی خزیدن از لوازم طبیعت ست خواهی دم از دوستی خاندان
بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که افسون یکی ازین دو چاه دو از جایم
برد و آتش نیرنگی از خویشم باز خرد فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کردهٔ راه هوش عنان ازین هر دو راه
باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و این کام زنیها از کجا ـــ ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی ٭ کاین ره که تو میروی بترکستانست ٭ اگر در کنج انزوا بنشینی و باری
جز خاموشی نگزینی تهمت شکستگی برپای درست می بندی و مدّ انفاس امر هون بی صدائیها
می پسندی و اگر با کسی دست به بیعت دهی و داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی وقتی از حیله سازی
باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق را در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بباد رود
و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه با این تیرگی که زر از غش طبیعت همرنگ نحاس بر آید و نحاس
از شعبده نیرنگیها بشکل زر نماید اگر زر را کسوت نحاس در بر کنی زیان کاری را آماده و اگر نحاس
را لباس زر پوشانی در تاراج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نشستن بکور باطنی مانی که گوهر شب چراغ
را به تیره لامی بیند اید و در خرابه دوم بغولی مشابه گردی که بلباس خضر مستتر شده را از راه رباید
نیک از بد شناختن در طبیعت ودیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر
صافیت تحفه ایست از خزانهٔ لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار شتاب

و عقل درست محک قابل است سره از ناسره در باب سخنان کیست تا واقع و غیر واقع هرچه
گپ زند باور بش داری و تشیخ که باشد تا سخته و ناسخته هرچه بعرض آرد بصفت خویش شماری
باید بپیشهٔ انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار نمائی تا مردم را بقدر ریدگوهش کنی و باندازه
نیکویی بستائی بمجرد این صدا گوی پنبه از گوشم بر کشیدند و افسون هوشیاری در دمیدند بر آن
بیباکان نهیب زدم که بشکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف اسیر ماندن نه نیکوست
انسان را بطبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده نه دامن
سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی
این از دائرهٔ قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا
اتفاق افتد که قائل را همان بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک
کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن دست رد است بر ازدحام سرزنش نقصان و رسائی
ذاتی دیدگاه این بلست برورود اتفاقی زبان اما عیار گیری امتحان زر تحقیقی بر محک میزند
که پستی این پایه از آن چنان عالی پایگاهان گاه گاه رو دهد و برق این آفت از نهاد این چنین
تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بجال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها نکند
تا دیدگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بی دریغ سر دهد بمجرد اندیشهٔ اصابتی که در خاطر بگذراند
همانا آن انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزاران
یکی بر نشانه زند و باقی بادر هوا صورت این مدعا تمثال آیینهٔ احوال قائل و معترض است که با همه
سخت گیری ناخن اعتراض از صد مقام یک جا پیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه
از هزار وادی جز دو یک گلزمین نگذشت باری انصاف بالای طاعت است متاع نیک

از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوهٔ رسیده از هر نهال که بهم رسد در دامن گرد آوردنی
انگشت که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بخاطر رسد بی محابا
بر زبان آرند از اینجاست که زبان خامهٔ صهبائی درین چار چار گوئیها بکام خود پسندی
حرکت نکند هر گاه معترض خویش هم را هسری بصلهٔ تحسینش سنجیده ام گو تهمت نقصان
بر وجود زبانی بسته شود و آنگاه که حق برروی قائل خندد و لب بملامت حاسد بگشایم هر چند
رعایت صاحب تحقیقی از کف رود و تمسید انم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیب است
با صواب و تمییز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناه است یا ثواب یا رب این بار گران
در نیمهٔ راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ رنجش نگردد و این گوشوارهٔ کارگاه فکر نیکار نماند تا تهمت
خامکاری ابساط اعتبارم در نوردد از آنجا که با این یاوه درائیهای به صرفه خویش را
این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده
این کلیمهٔ چند را قول فیصل نام کرده ام تماشائیان انصاف دوست هر گاه سر
این خیابان بر آیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز
این تحریر صبحگاه دوم رمضان ۱۲۷۱ اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت
اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت وا کشید و پراگنده لفظی چند را
بحلیهٔ نظم محلی گردانید ~ گرچه درین عرصه فرس رانده ام ٭ لیک نرفته ز مقام ادب ٭
حرف مخالف ز لبم کی چکد ٭ ستکه کشم باده ز جام ادب ٭ نهم پا بره و چون نهم ٭ میروم
این ره بکام ادب ٭ چون سر این حرف کشودم خرد ٭ پیش من آمد بخرام ادب ٭ گفت
چند ستیزی بشروع ٭ ای بکف آورده زمام ادب ٭ نقمتش ای همام
سبکم آغاز کلام ادب ٭ قوله دل بی تو چو شیشه شکسته ٭ دگر به پا بهاست

قال لفظ هابها غالب که جمع های نسبت و اگر منظور یا بهای ست بحذف یا پس ممنوع نیست سند می باید های های و هایا های شهرت دارد اقول اول خود آنست که نظر بضابطه مقرری فارسیان که گاهی بعد از کلماتی که حرف اخیر آن الف باشد یای تحتانی بیفزایند مثل خدا آشنای و آشنایی و همای چنانکه سعدی گفته ع همای بر سر مرغان از آن شرف دارد + که استخوان خورد و طائری نیازارد + و گاهی یای اصلی را که پس از الف بوده باشد بیندازند مثل جای و جا و نای و نا استعمال کنند و تنگنا اشهر امثال این کلمات ست حذف تحتانی از آخر هابها سند نمیخواهد اما اگر از اسناد عالی سند نگذرد استعمال بلغای عظام سند ست او نیز ببین شگرف که سر بسر گلوی انگاری ریزد میرزا مومن استرابادی می آرد ع های و هوی سیر سال آتش بگوش هوش باز + همنشین از گریه های بها معذور دار + و سنجر کاشی در قصیده منقبت حضرت امیر المؤمنین که روی آن الف مقصوره است میگوید ع در موج خیز دامن من شکسته کنار نیست + همچون حباب کشتی نوح ست بی بقا + سلمان بدشت ارزن اگر دید کیم چنین + بگریستی بحالتم آنگه بهابها + و تحقیق آنست که درین لفظ تکرار کلمه های ست و استعمال آن با یا و بدون آن هردو آمده اول خود ظاهر ست دوم ازین شعر جلال اسیر جلوه طراز ست ع هر کی شوری بهاهوی دل ست + تا نفس میکشی بجوی دل ست + و هرگاه ذات الیا را تکرار کنند های های یا هایا های بالف شود و چون محذوف الیا را تکرار نمایند هاها گردد و هنگامی که دو صورت مختلف را جمع کنند هابها شود و هر صورت ازین صور ثلثه مستعمل ست اول خود عیان و مقبول خان رفیع الشان ست و سوم در بیت که نقاب از روی جلوه بر داشته و قدم درین عرصه گذاشته اما دوم از زبان سخنوری نعمت خان عالی چاشنی آهای کام و دهن گرسنه چشمان نعمای معنی ست ع گشته ام مشغول بر هاهای خود + ما حضر بهر اجیجان

برجای خود ❊ **قوله** حزین از دیده می نالم نگاه حسرت آلودی ❊ که از آغوش مژگان داده ام
خاک صفاهان را ❊ **قال** در مصرع اول می نالم ظاهرا بنون ست لیکن نالیدن لازم ست
درین صورت نگاه حسرت آلود مفعول نمیتواند شد مگر آنکه گویند حرف با ازان محذوف شده یا
یعنی می نالم با نگاه حسرت آلود و این از عالم سر برهنه باشد چنانکه درین بیت ع سر برهنه
ازان سیر میکند عارف ❊ که در قلمرو بال هما هوا گرم ست ❊ لیکن سر برهنه و پای برهنه بمعنی
شخص برهنه سر و برهنه پاست دیگر دیده نشده پس حذف با نیز درینجا سنجیده [illegible]
که می پالم ببای فارسی بود ماخوذ از پالیدن یا پالودن و صاف کردن باشد لیکن اگر پالم
ماخوذ از پالیدن ست پس پالیدن بمعنی تفحص و جستجو ست چنانکه میر جمال الدین انجو شیرازی
و سروری کاشی نوشته اند و اینجا هیچ مناسبت ندارد و اگر ماخوذ از پالودن بود در صحت
آن شک ست چراکه بدین معنی در کلام اساتذه دیده نشده بلکه پالایم و پالاید آمده و هذا
کلیهٔ فارسیان ست هر مصدری که ما قبل دال و نون آن واو معروف باشد در مستقبل نون
حذف شود و عوض آن الف و یا آید چنانکه از فرمودن فرماید و آسودن آساید و فرسودن
فرساید و نمودن نماید و گشودن گشاید و زدودن زداید مگر آنکه ما قبل آن واو گاهی در بعضی
از صیغه ها مفتوح باشد مثل درودن و شنودن که درود و شنود آمده و این قاعده [illegible]
می آید والله اعلم با این همه پالودن نگاه حسرت آلود حسرت [illegible] ندارد
پس بهتر آنست که مصرعهٔ اول چنین باشد مصرعه نگاه من حزین از دیده آه حسرت آلودی
اقول نه نالم متعدی ست و نه پالم ببای فارسی و نه نگاه حسرت آلود به تقدیر بای موحده
از عالم سر برهنه بل همان نالم بنون لازم ست و حرف از در قوله از دیده می نالم [illegible]
دیده ناله میکنم و لفظ باید کرد یا می باید برد و بعد از قوله نگاه حسرت آلود به تقدیر [illegible]

این تقدیر در بیشتر مقام یای تحتانی مجهوله باشد نظیری گفته ؎ رحمی که ز دست بیمروت
کارش * بر حرف قیامت بود تغافل * رستخیزی که شود زیر و زبر وضع فلک * چند رحمم بسما باشد و تحکم
بسمک * جلال اسیر آورده ؎ تغافل سوز گردیدم نگاهی * به تلخی جان سپردم نوشخندی
بهارست یاران علاجی دماغی * می مطربی گلرخی کنج باغی * اسیرم بنیر بانم بسید لم بسوا قسم
ستم * نگاهی خنده حرفی لو بدی رمزی ایمائی * غبارم سرمه آواز شد در راه بیتابی *
دلت خالی نشد ای بی حقیقت گوشه چشمی * عرفی گفته ؎ هر چند که راست گوید اما *
خاموشی این ستم فزا را * و الفاظی که درین ابیات تقدیر کرده شود بر متأمل مخفی نیست پس
معنی شعر چنین باشد که ای حزین از برای دیده محروم خود ناله میکنم نگاه حسرت آلودی
بطرف آن دیده باید کرد یعنی حال او باید دید و این ناله من از برای دیده ازان است که خاک
صفاهان را که توتیای بصر و سرمه چشم من بوده از آغوش مژگان گم کرده ام درین صورت حال
دیده من چه خواهد بود و توجیه این شعر بدین وجه نیز توان کرد که ای حزین از برای دیده خود
می نالم نگاهی حسرت آلودی بطرف من کن و به بین که کدام حرکت لغو از من سر زده و چه کار کرده ام
که خاک صفاهان را از آغوش مژگان خود گم کرده ام با وقت طبع خان تحقیق نشان چه دانم که
راه این تکلفات چرا رفت و شاید که از دیده می نالم یعنی از دست دیده می نالم باشد و عبارت
بسبب او بقرینه کاف تعلیلیه از مصرع ثانی حذف گشته چنانکه در شکایت سفر دور و دراز گویند
که من از دست گردش فلک می نالم که از کجا تا بکجا افتاده ام یعنی بسبب او پس برین تقدیر
حاصل شعر چنین باشد که ای حزین از دست دیده خود ناله می کنم چرا که بسبب او خاک
صفاهان را از آغوش مژگان داده ام و مراد آنست که چون اینکس الکون و صفاهان تن نسبت
خاک صفاهان در چشم او نمی افتد پس آن خاک نزد او نیست و دیده را علت بدون خاک صفاهان

نزد خودش قرار دادن از برای دفع الزام ست از خویش وگرنه فاعل این کار خود اوست و دیده را در این امر مدخل نتواند بود اگر توجیهی که من کرده ام بخیالش نرسیده بود بجای می نالم بسیم می نالد بدال از نالیدن بنون تجویز کرده نگاه را فاعل آن قرار میداد یعنی نگاه حسرت آلود از دیده نالان و شاکی ست اما مستفطن میباید بود که توجیه شعر بطوری که کرده ام احتیاج باین تصرفات بی مزه نمیگذارد و آنشاله فتحه واو که بقلم داده اند محل نظر اند چه شنودن مصدر جعلی از شنفتن ست و چنین ضابطه ایشان ست که فای مصدر را گاهی بواو بدل کنند چون از رفتن رودوا ز گفتن گوید و از شنفتن شنود ساخته اند و شنویدن از شنو حاصل کرده چون جهیدن از جه و سوزیدن از سوز و رو ییدن از روی و نظائر آن پس تخفیف بدو وجه بکار برند یکی اسقاط واو دوم حذف یا پس از اول شنودن و از ثانی شنیدن بهم رسید و دریدن از درویدن ست چنانکه دریدن نیز بدون واو مخفف انست مثل شنودن و شنیدن پس مصدر اصلی هر دو دیگر بود نه خود ایشان **قوله** تا دام کشاده چین لفت افتاده خراب آشنایتها **قال** لفظ آشنایتها دلالت بر مرغان دارد و مناسب چین لفت آهوست بدو مناسبت یکی لفظ چین دوم خوشبوی که بمشک نسبت دارد و ... تا چین بسته گردد ع افتاده خراب جمله صحراها یا لفظ چین از مصراع دور کنند و چنین گویند ع تا دام کشاده است زلفت **اقول** صاحب ذوق میداند که مقید شدن باشال این امور که هر جا ذکر چین زلف باشد آهو نیز بدام اندیشه صید کشند و مشک را در طبله قلم بیاورند لزوم مالایلزم ست نمی بینی که معشوق یا اعضای او یا اشیاء دیگر را به بعضی از چیزها تعبیر کنند و ذکر مناسبات آن چیز را واجب ندانند سعدی فرماید ؎ ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده ای شمع شب افروز من از من چرا رنجیده **عرفی** ؎ ز اعجاز حسن تست

که کلک قضا نسوخت* بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم* مناسب ماه و لعل مذکور نیست
جلال اسیر گوید ای خوشا بخت بلندی کز پی صید اسیر* مشرق خورشید بنیم خانهٔ زین ترا*
مراد از مشرق خورشید شدن خانهٔ زین سوار شدن اوست بر اسپ و مناسب معبر به در مصرع
اول هیچ نیست بل مناسب معنی ست که تعبیر از آن باین الفاظ رفته یعنی صید چه سوار شدن
برای صید باشد و مشرق خورشید شدن را در باب صید مدخلی نیست و چون رعایت او صاف
مذکوره واجب نباشد مراعات آنچه باشتراک مفهوم شود چگونه واجب تواند بود و بیان مناسبت
و وجوب آن کراهیو بنا بر آن بطوری که معترض کرده از عالم توجیهات طالب علمانه است
قوله هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگوی* وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را* قال
خاطر ویران را وحشت آباد کردن چندان مضائقه ندارد که نهی از آن باید کرد در بنصورت
خاطر آباد یا خاطر جمع می بایست و جمعیت خاطر در وقتی که با معشوق ملازمت نموده و خطاب
با او نموده استبعادی ندارد اقول ویران گفتن خاطر باعتبار ماسبق ست نه باعتبار حال
چنانکه غریبی مثلا بطفیل بزرگی بتونگری رسد و در شکر انعامش با کسی حرف زند که این همه
از ایثار و اکرام فلانی ست و گرنه من گدای بینوا را این سرمایه از کجا بهم میرسید پر ظاهر ست
که الحال گدا و بینوا نیست و این نوعی ست از مجاز مرسل و شاید ازین جهت بود که سرمایهٔ
جمعیتی که الحال از وصل دوست بهم رسیده لایکفا به هست چه التفات او و اعتماد بر انشاء
و گفتن معشوق از دوری دیدار مگو پدید نیست پس گوئیا همان پریشانی سابق موجود ست
و هنوز از خاطر نرفته اما چون الحال فی الجمله جمعیتی دارد نظر بآن میگوید که خاطر مرا که حکم
خاطر ویران دارد از مهاجرت و جدائی وحشت آباد مکن چه اندک اطمینانی که ازین دیدار
بلبنی بهم رسیده آن نیز برباد خواهد رفت اینست توجیه شعر بر تقدیر آنکه ویران صفت خاطر باشد

وهمی شاید که مضاف الیه بود ای خاطر کسی که ویران ست که عبارت از خود وش هست از عالم
وضع مظهر در موضع مضمر یعنی خاطر مرا و شب آباد مکن و این بر مذهب سکاکی التفات نیز هست
چه نزد او تعبیر از چیزی به یکی از طرق ثلثه بعد از تعبیر آن بطریق دیگر ازان طرق درین باب شرط نیست
بل اعم ست ازانکه بوجه مذکور بوده باشد یا بعدول از طریقی که بمقتضای ظاهر بود تا التفات
بتعبیر واحد نیز متحقق شود کما فی قول امرء القیس خطابا بالنفس ع تطاول لیلک بالاثمد ٭ الخ
شب تو در موضعی که مسمی باشد بفتح همزه و ضم میم ست و بمقتضای ظاهر لیلی ست ای شب من
بهر کیف مآل هر دو توجیه یکیست چه وجه ویرانی این کس نیز همان چه مذکوره خواهد بود قوله ظلمت کده
عاشق از چهره منور کن ٭ تا چند بروز آرم تاریکی شبها را ٭ قال شب بروز آوردن ست
نه تاریکی شب بروز آوردن پس شبهای تاریک می بایست گفت اقول صاحب محاکمه
از مولوی جامی سند آورده ع دلم آخر ز زلفش سوی رخ رفت ٭ بروز آورد تاریکی
شب را ٭ و حق آنکه تلاش خوب کرده ما سر بر سنگ زدیم و بهم نرسید و بود بزرگی سیمبر بود
که شخصی پیش شیخ رفت و گفت بجای عاشق ضمیر متکلم یعنی من بایستی آورد تا در مصرع بعین مطابقت
بهم میرسید شیخ ناشنیده انگاشت راقم این اوراق گوید که در مصرع ثانی التفات ست
تا معلوم شود که مراد از عاشق متکلم ست و پس آن کودن طبیعت خود بدین تازیانه متنبه نشد
گناه شیخ چیست قوله گر ان جان تر شبنم نیست جسم ناتوان من ٭ اگر می بود با من روی گرمی
آفتابش را ٭ قال در ربط این شرط و جزا حیرانم با آنکه لطف شعر متبدل ست مرزا صائب
میگوید ع باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم ٭ چرا در آشنائی پا نیفتد کس فتا باشند
اقول قوله در ربط این شرط و جزا حیرانم دلالت می کند که مصرعه اول را جزای شرط قرار داده اند
و نه چنین ست چه جزای آن مقدر ست و مصرعه اول تعلیل جزا ست یعنی اگر آفتاب او را

روی گرمی با من هی بود از غایت از خود رفتگی خویش را افنا میکردم زیرا که از شبنم گران جان تر نیستم
که او باندک روی گرمی آفتاب خود را افنا میکند و محو مطلق میگردد و میتوان گفت که اگر آفتاب
او را روی گرمی با من نبود ای اگر آثار خشم و غضبی از و ظاهر میشد من خود را بکناره می کشیدم
و از بودن خود در حضورش او را چندان درد سر نمیدادم چرا که شبنم هر گاه از آفتاب روی گرمی
در میان نمی بیند از حضورش بر میخیزد و من از و گران جان تر نبودم که خواهی نخواهی می نشستم و بر
خاطر او گران میشدم چه اینقدر بر خاطر کسی گران شدن عیب انسان ست و صاحب محاکمه توجیه
آن چنین کرده که هر گاه شبنم با این افتادگی و گران جانی با آفتاب میرسد آفتاب من اگر روی گرمی
با من نمیداشت من هم با و میرسیدم زیرا که جسم ناتوان من از شبنم گران جان تر نیست پس
جمله من هم با و میرسیدم که جزای شرط ست محذوف ساخته و مصرع اول قرینهٔ دال او ست انتهی کلامه
بهر کیف ربط شرط و جزای این شعر محل حیرت نیست و نسبت ابتذال نتیجه بی اعتنائی ست چه مضمون
شعر صائب بیوفائی ست و اینجا در توجیه اول افنای خود در حضور او ست و این غایت عشق و کمال
وفا ست و در توجیه دوم ادب ست و ادب منافی وفا نیست بل عین وفا ست و در توجیه سوم اظهار
قوت رسائی و شوق خود ست پس این تصرف باشد در مضمون او و تصرف ابتذال را زائل میسازد
و مضمون مبتذل بغرابت می کشد در مطول مرقوم ست وَقَدْ یَتَصَرَّفُ فِی التَّشْبِیهِ الْقَرِیبِ الْمُبْتَذَلِ
بِمَا یَجْعَلُهُ غَرِیبًا وَیُخْرِجُهُ مِنَ الْاِبْتِذَالِ بعد از ان مثالی از ابو طیب وارد ست که دران در تشبیه
روی حسن با آفتاب تصرف بحدیث جیا کرده و قریب مبتذل را غریب ساخته و طرفه تر آنکه همین
مسئله را در عطیهٔ کبری مذکور ساخته اند و اینجا سهو کرده آری بلای حسد چه آفتها که نمی انگیزد اگر
گوئی خان موصوف در همان مقام این نیز نوشته و حق آنست که تشبیه غریب از تشبیه مبتذل
که دران تصرف کنند ابلغ ست انتهی گوئیم الحق احق بالاتباع ما نیز میگوئیم مبتذل مبتذل ست

کو بتصرف غرابتی بهم رسانیده باشد اما قادح مقصود نیست چه مقصود از زوال استبدال است
و بس و آن حاصل است **قوله** ما اگر فسرده ایم صبا را چه میشود ٭ ره گم نکرده بوی گلی تا در باغ ما
قال درین بیت تقدیر ضرور است تا معنی صحیح شود و آن نیامدست و نیز در مصرعهٔ اول
صبا را چه میشود گفته و در مصرعهٔ دوم نسبت راه گم کردن به بوی گل نموده و این خالی از تکلف نیست
معهذا ایراد غلط کردن درینجا اولی است که راه گم کردن اعم است از وی **اقول** از تجویز تقدیر نیامد
و تبدیل راه گم کردن براه غلط کردن ظاهر میشود که مضمون شعر شکایت نیامدن صبا و نرسیدن
بوی گل فهمیده اند یعنی ما اگر افسرده ایم صبا را چه شد که نیامده است و بوی گل تا در باغ ما راه
غلط نکرده ای بغلط هم نرسیده و نه اینچنین است بل معنی آن اینست که اگر ما افسرده ایم و ما نشسته
رفتن بباغ نداریم صبا را هیچ نشده ای او افسرده نیست چه بوی گل تا در باغ ما راه را گم نکرده
و هر لحظه همراه آن در باغ ما می آید درین صورت عدم افسردگی صبا ظاهر است زیرا که اگر صبا
افسرده بود بوی گل چگونه میرسید و نسبت راه گم نکردن به بوی گل ازان کرده که صبا را راه
و قاید بوی گل قرار داده و چون رهبر نباشد سالک البته راه گم میکند و ظاهر است که اگر صبا
راهبر نباشد بوی گل نتواند رسید پس گوئیا راه گم میکند برین تقدیر اعتراض نسبت آن
ببوی گل تجویز اولویت راه غلط کردن مرتفع شد **قوله** سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی ٭ که
ناقوسش بجائی نغمهٔ یاحی شود ما را ٭ **قال** پوشیده نیست که ناقوس بجای نغمهٔ یاحی
نمیتواند گردید بلکه آواز آن میباشد **اقول** ظاهر احتیاج از ارتکاب قلم از خاطر نگذرانده اند و گرنه گفته است
که نمیدانند که مراد از ناقوس آواز ناقوس است چنانکه از زهره آواز زهره و درین شعر نظامی
چنان بستم ابریشم ساز او ٭ که از زهره خوشتر شد آواز او ٭ ای آواز او از آواز زهره خوشتر شد
قوله اگرچه صد سال ز هیچو دیر کجا که راحت فتاده باشم ٭ چو یار پرسی حدیث منزل ز شوق

گویم لبشتاب و یا؛ خوشا صحبت که فارغم کرد ز قید هستی و خودپرستی؛ نه ذوق کاری نه زیر باری
نه رنج امروز نه بیم فردا؛ **قال** درین دو بیت سکته واقع است اگرچه بعضی از ارباب
عروض این سکته را جائز داشته اند لیکن طبع سلیم بسیار گرانی میکند مصرع اول باندک تغییر
چنین میشود ع اگرچه صد سال در ره تو زهیچ و بیجا فتاده باشم؛ و دو سکته در بیت نیز باندک
تقدیم و تاخیر و تبدیل زائل میتوان کرد لیکن این وقت دماغ نیست اگرچه در مصرعی که فقیر بیان نموده
نیز سکته هست لیکن این سکته حرکتی ست و در مصرعهٔ شیخ سکته حرفی که حرف زائد را حذف
باید کرد تا وزن درست شود و از سکته حرکتی دیوان ابوطالب کلیم مملوست **اقول** باین قدر
بر شیخ ملامت نیست و اگر باشد که سلامت تواند ماند همچو فردوسی اوستادی مسلم الثبوت
قادر الکلامی در شاهنامه چه کرده اگر در دست جناب معترض افتد آبروی سخنوری به هفت
بر باد دهد **قوله** از همت سرستان بردار حزین خضری؛ تنها نتوان رفتن صحرای محبت را
قال خضر برداشتن عبارت تازه است خضر از عالم آزاد نیست که توان برداشت در اینجا
همراه گرفتن می باید و اگر گویند نفر برداشتن در محاوره آمده گوئیم همراه برداشتن ست نه تنها
برداشتن و بر تقدیر تسلیم خضر نفر نیست که برداشته شود **اقول** برداشتن بمعنی همراه گرفتن ست
و قید لفظ همراه عذر لنگی ست که پیش نتواند رفت طاهر نصرآبادی در حال ولی قلی بیگ
نوشته شعر بنا و معماران برداشته متوجه آن مقام شد انتهی پوشیده نماند که کلام هندی نژاد را
اگر معترض مسلم داشته باشد ایراد آن در دفع اعتراضش مضائقه ندارد و لهذا فقره علامی فهامی
را نزد جناب خان تحقیق نشان مسلم الثبوت ست از نامه که از جانب اکبر بادشاه به عبدالله خان
والی توران نوشته می نگارم شعر سران آن دیار یکی از منسوبان آن سلسله را برداشته نخوت آرا شده اند
و گفتن اینکه خضر از عالم نفر نیست باد حرفی ست باد در هوا چه تحقیر و تعظیم نظر بمفعول باشد نه نظر

بلفظ برداشتن چنانکه در همراه گرفتن چه اگر گفته آید نفر را همراه گرفتم یا بزرگی را همراه گرفتم
مفاد فعل همان یک ست اگر تفاوتی هست نظر بلفظ نفر یا بزرگ ست بلی هنگامهٔ گفتگو
برین نهج بایستی آراست که برداشتن در اشخاص سند نمیخواهد تا بقوله خضر از عالم زاد نیست
مناسبتر بودی بهرکیف خضر اگر از عالم نفر نیست از عالم بلد خود هست چنانکه درین شعر
استاد یگانه صاحب حاکمه از محقق نقل کرده ع بلد بر نداریم در راه عشق * که نقش پی ماست
مارا دلیل * قوله صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند * خار قلاب شود در بدن ماهی ما * قال
در مصرعهٔ اول صف زائد ست و هیچ کار نمیکند و در مصرعهٔ دوم لفظ ما زائد ست چه مطلب آنست
که اگر مژگان تو سایه بدریا فگند بسبب کجی آن خار ماهی صورت قلاب بهم رساند درین صورت
کلمهٔ ما را هیچ دخل در معنی نشود بلکه مخل اصل مطلب ست اقول در ماهی ما اضافت بیانی ست
و مراد از آن ذات خود متکلم چون بلبل ما و عندلیب ما و پروانهٔ ما و این خود ظاهر ست که شعرا
خویش را بمرغ و امثال آن تشبیه دهند و احکام آنها را بر خود جاری نمایند چنانکه ع گر زبیر گلبنی
قفسم را نمی نهی * جای بنه که ناله بگوش چمن رسد * برین تقدیر چون خود را ماهی قرار داد بودن خود
در دریا نیز تجویز کرد و همچنین در بهار عجم گفته که زیادت ما در صورت مضاف الیه در کلام فصحا
شائع ست چنانکه بخون طپیدهٔ ما و درین شعر شیخ نیز ازین قبیل قرار داده و این توجیهی ست
رکیک چه ما هرگز از کلمات زائد نیست و اضافت بخون طپیدهٔ ما نیز بیانی ست و حق سخن فهمی
آنست که ما درین مقام اگر نباشد خوب ست تا از ماهی همان ماهی حقیقی مراد شود و شعر مفاد صریح
بهم رساند اما صف مژگان هرچند از مناسبت خالی ست لیکن چون مژگان صف باشد صف مژگان
لفظ مانوس و کثیر الاستعمال ست در بودن آن مضائقه نتوان کرد و کیست که حشو در کلام او نباشد
جلال اسیر گوید ع حیرت خبر آورده بنظاره هجوم * صف مژگان سیاه که بیادم آمد *

نظیری گوید ـ زاهد خلوت نشین را دل بصد جامی برد ٭ کس نیابد از فریب آن صف مژگان
خلاص ٭ قوله در محبت دراز باد حزین ٭ عمر غمهای جاودانهٔ ما ٭ قال لفظ جاودانه اینجا
بیکار محض است زیرا که در صورت جاودان بودن غم درازی عمر چه معنی دارد چه خوب گفته ملا شیدا
هندی ـ گفتن دعای زلف تو تحصیل حاصل است ٭ با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد ٭
اقول ذکر بعضی از صفات گاهی بطریق تفاول باشد مثلاً کسی که همیشه زبان بدعای مستشاران عاشق گار باشند
که در دعای ترقی دولت جاوید طراز مشغولم یا در دعای دوام عمر ابد پیوند قیام دارم و این بیان
واقعی نیست تا دعای لغو باشد پس ازین عالم باشد جاودانه صفت غم و محقق تقریر جواب
چنین کرده احتمال جاودان بودن عمر درین شعر وقتی است که جاودانه صفت عمر باشد بل جاودانه
صفت غمهای است که مدام نصیب عاشق است و هیچ گاه ازو منتقل نمیشود و از جاودانه مدام بودن
غمها با خود قصد کرده و درازی عمر غمها خواسته انتهی کلامه و بر منصف پوشیده نیست که عبارت
محقق بسیار قاصر واقع شده پس گوییم که مراد از جاودانی غمها دوام آنهاست که بر سبیل تواتر
و تعاقب بر دل عاشق وارد میشود و او را یک لحظه بی غم نمیگذارند و درین صورت ضرور نیست که
هر غمی از آن غمها جاودان بوده باشد و لهذا غمها بلفظ جمع آورده و چون از آن غمها نهایت
خوش کرده درازی عمر هر یکی از آنها خواسته پس عمر غمها یعنی عمر هر یک از غمهاست قوله تو گز ابر
کرمی آبی تشنه کامان را بخشائی ٭ چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را ٭ قال درین بیت
معشوق را بممدوح تشبیه کرده زیرا که معشوق را ابر کرم گفتن مداحانه ستودن است و نیز بخشائش
و بخشائیدن در محل ترحم و عفو مستعمل است در معنی عطا و بخشش سند میخواهد اقول معشوق را
ممدوحانه و ممدوح را عاشقانه ستودن هر چند خیلی نامناسب است اما ارتکاب باین هر دو
از بلغای عظام ثابت است اول انوری گفته ـ گفتا گرت ز گفته خود قطعه و ...

مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار ❊ گفتم که این عجب ز خداوندی تو نیست ❊ ای انوریت
بنده و چون انوری هزار ❊ و دوم از سه نثر ملا نورالدین ظهوری آشکار است
و بخشائیدن هر چند در محل ترحم و عفو کثیر الاستعمال ست اما در محل عطا و بخشش نیز استعمال دارند
شیوهٔ بانی بلبل چمن آرای شیراز مصلح الدین سعدی شاهد عدل ست ؎ خور و پوش
و بخشای و راحت رسان ❊ نگه می چه داری ز بهر کسان ❊ و ترانهٔ دلربای طوطی هند خسرو
شیرین سخن نشنید نیست که مقام شناسان بزم سخن سنجی زخمهٔ انکار بر چنگ این دعوی نتوانند زد
؎ جدا گانی از هر معانی طراز ❊ اگر دم زنم قصه گردد دراز ❊ نه من زان فگندم درین کوچه خشت ❊
که یا جم ز بخشایش شاه بخشش ❊ نیم زان حریصان بسیار جوی ❊ که در کار خواهش کنند آبروی ❊
تعلق به خور و پوش در اول و لفظ خواهش در ثانی قرینهٔ قاطعهٔ این معنی ست و در صدر فقره
رقمی از ارقام منشآت محمد طاهر وحید که بنام محمد بیگ اعتماد الدوله در باب اعطای خلعت
مرقوم شده غایت وضاحت دارد شعر بخشا بنده پیرایهٔ وجود و کسوت پوش آراستگان بزم شهود
که افلاک را از ولباس اطلس در بر و خورشید را تاج فروغ بر سر ست بمقتضای حکمت شامله و فحوای
قدرت کاملهٔ هر فردی از افراد کائنات و هر جزئی از جزئیات مکونات را مرآت صفات کمالی و
آئینه پیرای ذات عدیم المثال خود نموده قوله پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق ❊ این
خانهٔ شکسته بپا را نگه نداشت ❊ قال از مصرعهٔ اول مستفاد میشود که رازی که در دل بود
بسبب چاک برآمد و فاش شد و از مصرع دوم آنکه خانهٔ شکسته محافظت باد نتوانست کرد
که باد از هر طرف دران می آید و درین دو معنی تغایر تمام ست اقول مخفی نماند که دیوارهای خانه
شکسته و درست و سالم باشند هوای که از مدخل دران خانه درآید بسبب منع دیوار بیرون نرود
و در خانه ماند و ازین سبب اگر آن هوا سرد بود خانه را سرد کند و اگر گرم بود گرم نماید و چون دیوارهای

استخوانه شکسته باشند بهوای که از یک جانب در آید از جانب دیگر بیرون رود و درین صورت دل
صدچاک مشابه شد بخانهٔ شکسته و افشای راز آن مشابه به محفوظ نماندن و بیرون رفتن هوای
استخوانه و چون زبان خامهٔ هیچدان بااین تقریر گوهرافشان شد تقابری که بر از نفسی حضرت معترض
بمیان آمده بود بدر رفت و بیت شیخ آنست چون هوای خانهٔ شکسته با همه دوستان [illegible]
قوله خورشید و ماه آینهٔ روی یار نیست [illegible] حجاب گردد اگر [illegible] نیست قال
این بیت مدعا مثل ست و در مصرع اول هیچ مراعات [illegible] نیست اقول با [illegible]
قرینهٔ مقالیه دلالت بران وارد معنی بیت ظاهرتر میگردد و نیز قرینهٔ مصرعهٔ ثانی [illegible] مثل ست و دلالت
دارد بران که تقدیر عبارت چنین باشد که [illegible] آینه
روی یار نیست چرا که اینها در حکم عینک اند [illegible]
که مهر و ماه آنکس را آینهٔ روی معشوق حقیقی توانند شد که بسبب ضعف باصره [illegible]
مظاهر روی او را نتواند دید نه برای یار و بر ارباب بصیرت مخفی نیست که امثال این تقدیر که
انتقال ذهن بدان دشوار باشد خللی در فهم معنی نمیندازد قوله مانع نمیشود کف بجاییه سیل
دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست قال دامن را با کف بجاییه تشبیهی نیست [illegible] انتهی
در کلام بلغا تابع اثبات ست اگر دامن را در گریه مداخلتی در منع می بود نفی آن صحت [illegible]
اقول تشبیه دامن با کف در سفیدی رنگ و پهنائی ممکن ست چه کف جمع شده پهن میشود
اما مداخلت دامن در منع گریه نیز بوجهی متصورست چه آب چشم از دامن پاک میکنند چنانکه از [illegible]
و اکثر آن ست که از کثرت اشک پاک کردن گریه باز ایستد قوله ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی بتمنای تو بیمار محبت قال مخفی نیست که درینجا بعضی از الفاظ زاید محض ست
یا عیسی بتمنای تو بیمارست می باید یا عیسی بیمار محبت نیست اقول آنچه معترض گفته حق ست

وحق باتباع احق ست با این همه لفظ مصر در مصرعهٔ اول حشو محض ست محاکم عبارتی از محقق نقل کرده
و آن این ست بسبب زیادتی الفاظ فهمیده نشد زیرا که مقصود شیخ آنست که عیسی در آرزوی تو
بیمار عشق ست اینی بیمار بودنش در آرزوی تست نه در آرزوی دیگری انتهی گوئیم این تقریر
لاطائل محض و بیفائده بحث ست چه عیسی را بهیچ وجه بعشق مناسبت نیست اگر می بود البته
خضر بیماری عشق او در آرزوی این شوق صورتی میبداشت **قوله** یارب این لعل شکر خا
همه جانوشش باد خون بار گی کنها نیکه به پیمانه تست **قال** یای تحتانی در آخر سیگنها نی
وکاف بعد آن واقع شده عجب ترکیبی ست و افاده معنی طرفه میکند **اقول** از ضوابط کلمه
فارسیان ست که هرگاه تنکیر یا صفت مضاف مقصود باشد یای تحتانی بآخر مضاف الیه
لاحق کنند چنانکه ع که روز اجری و فردائی و جزائی هست آری روزی هست که مختص
با جزا ست و چون یای توصیفی باسمی لاحق شود کاف بیان نیز در آخر آن واجب باشد
حیرانم که این هر دو امر محل کدام تعجب ست و آن معنی طرفه کدام ست که این ترکیب افادهٔ آن
خواهد کرد خان تحقیق نشان ابلای حسد زده و الا اینگونه تراکیب چه باشند که ایشان ندانند
قوله روزی که حجت از خلق خواهند در قیامت روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت
قال ترکیب روزیکه در قیامت قیامت ترکیبی ست قیامت چند روز نیست همان یک
روز ست درینصورت یا بروز قیامت یا قیامت تنها یا روزی تنها می باید معهذا لطف
شعر از خواجه شیراز ست ؎ برغم مدعیانیکه منع عشق کنند جمال چهرهٔ تو حجت
موجه ماست لیکن فرق زمین تا آسمانست معهذا قبله حاجت زبان زد اهل زبان ست
نه قبله گاه حاجت **اقول** از موارد استعمال دریافت شد که روز در معنی زمانه و عهد و وقت
نیز آورده میشود چون روز بازی بقلب اضافت بمعنی انقلاب زمانه و روز خوش و روز بد

بمعنی زمانهٔ نیک و زمانهٔ بد و روز جوانی بمعنی عهد جوانی نظامی فرماید ؎ ز خاک پرده
آن طفل را ابر گرفت * فرو ماند آن روز بازی شگفت * بروز جوانی و نوزادگی * زدم
لاف پیری و افتادگی * و برگشته روز آنکه زمانه با او موافق نبود سعدی گوید ؎
تبه کرده ایام برگشته روز * بنالید بر من بزاری و سوز * و امروز بمعنی درین روزگار
و درین حالا بمعنی عهد حال نیز اول چنانکه شاپور گوید ؎ هوا خوش است و جهان او س
گلستان مست مست است * جهان از وست که امروز در جهان مست است * عرفی [illegible] محبت تو
کامروز مسلم ست ما را * بیگانه ز تاج کرده تارک * آوازه ز کفش کرده یارا * و ثانی چنانکه ناصر
خسرو اندیشه کن از بندهٔ امروز که بندت * پیش تو بپا بست و تو بنشسته نشستی * و همچنین
درین شعر مشهور ؎ امروز روز شادی و امسال سال گل * نیکوست حال ما که نکو باد
حال گل * و از نیجاست سیاه روز آنکه روزگار او تیره باشد و همه روز بمعنی همیشه صائب
؎ شبی که جلوه کند می بجام ما صائب * سیاه روز نگردد چراغ هستی ما * جلالای
طباطبائی زواری در دیباچهٔ دستور نامهٔ کسروی مشهور به توقیعات کسری می آرد
و من ازین فقره نظر بطول عبارتش حذف مقامات غیر مقصوده کرده عبارتی که مؤید قول
من ست می نگارم و آن اینست نثر شب هنگامی سعادت افروز که از ضیا من انوار حضور
فائض النور پادشاهزادهٔ هفت کشور شهریار فریدون طالع همایون اختر بعادت معهود همه روزه
سعادت نوروز فیروزی و برکت لیلة القدر بهروزی می اندوخت انتهی کلامه [illegible]
که اگر معنی مطلق زمانه گرفته شود سیاه روز گفتن بنسبت چراغ در شب در مثال اول و معنا و
همه روزی بنسبت شب در مثال ثانی چگونه صورت صحت داشته باشد برین تقدیر معنی
مصرع شیخ بی تکلف درست میشود ای در وقتی و زمانی که در قیامت از خلق حجب خواهند شد

وممکن ست که قیامت را عطف بیان روز گویند پس معنی آن چنین خواهد بود که در روزی که از خلق حجت خواهند یعنی در روز قیامت و ملتوا اندشت که قیامت را بمعنی مصدری گیرند ای قیام ومراد از ان قیام امور موعود ست وحق آنست که قیامت در اصل روز قیامت ویوم قیامت ست وبمرور زمانه روز ویوم محذوف شده ولفظ قیامت تنها علم آن روز گشته لیس مضاف آن که وقت یا هنگام باشد درینجا مقدر بود ای روزی که از خلق حجت خواهند در هنگام قیام امور موعود وصاحب محاکمه نیز تقریر معنی مصدری کرده اما بطرزی دیگر وانچه گفته اند که لطف شعر از خواجه شیراز ست چرا واضح تر نگفتند که سرقه از فلانی ست آری هست درین که سخن نیست شیخ اینچنان عادت بسرقه کرده که رفته رفته کار بزور وتعدی کشیده گویا بزور بردن معانی دیگران را زور قلم وزور طبع فهمیده وندانسته که معنی بیگانگان بستن دیگرست ومعنی بیگانه بستن دیگر قوله تا بوسه آن حسن گلوسوز چه باشد؛ نام لب او کام مراد شکر انداخت اقال شکر در کام می باشد نه کام در شکر مگر از عالم استعاره توجیه لیکن آن نیز بسیار بعید ست اقول آری شکر در کام باشد نه کام در شکر اما اگر در مبالغه کثرت شکر چنان گویند خارج از دائره صحت نباشد واگر بی گزارش سند نیاسایند کلام اکابر را که دست آویزی ست شگرف دستپیش کشم ملا ظهور الدین ظهوری در دیباچه نورس آورده شد کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا نظیری گفته ع لبان شکر بینت را مکیدن؛ زبان در کام در شکر نهادن است؛ وحق آنست که این از جنس قلب ست که نوعی ست از خلاف مقتضای ظاهر از مباحث علم معانی یعنی اجزای کلام را بر جای یکدیگر نهادن وشرط قبول آن آنست که متضمن اعتبار لطیف بود بغیر ملاحتی که نفس قلب مورث اوست اگرچه سکاکی نظر بمجرد ایراث ملاحت علی الاطلاق مقبول داشته اعتبار لطیف را متضمن باشد یا نباشد

چنانکه علامه تفتازانی در مختصر معانی بآن تصریح کرده و امثله آنرا از کلام فارسیان فصاحت طرازی
در بیان کتاب بلاغت نصاب توان دید هرچند روی صفحه این مختصر را بآن خطوط مشکین نمی آرایم
اما اختصاراً گوییم که از آن جمله است عرضت الناقة علی الحوض ای ظاهر کردم ناقه را بر حوض
و بایستی چنین گفت عرضت الحوض علی الناقة ای ظاهر کردم حوض را بر ناقه تا آب بنوشد
و صاحب قاموس در کلام سخن آفرین علام واخفض لهما جناح الذل من الرحمة این سیاق را
تجویز کرده آنجا که در تفسیر آن گفته تواضع لهما و من المقلوب ای جناح الرحمة من الذل و اشفقه
آن از کلام سخن سنجان شیرین بیان که کبک وار خوش خرام کوهسار زبان دری اند مقصود اصلی
پیشنهاد گوش سخن نیوشان انصاف گرا میسازم گنجور گنجینه معانی و بیان نظامی شیوا زبان
میفرماید ؎ چو بیرون زد و جوهر جان ز تن ؛ گریزد ز خوابه خویشتن ؛ بزن برق را آتشی
در جهان ؛ جهان از خود وارهان ؛ چو بر سکه شاه زر میزنی ؛ چنان زن که گر بشکنند
نشکنی ؛ عرفی شیرازی که بلبل چمنستان سخنوری است میسراید ؎ ز ناقص عیار است
پیشه ازان کیمیا زن ؛ که هم زر هم صحت اشرمسار از امتحان بینی ؛ و سر در گریبان دکان
گنج امل ننهاده اند که گر سختی هیچ از صرده و رهانیدن خود از جهان فی زدن سکه کیمیا بزر عیار باشد
بعکس آن و در شعر سوم شیوای مزبور تبدیل نسخه باینطور ع اگر سکه شه بزر میزنی ؛ زحمت
عبث بردن و بهره از هیچ کات بکف نیاوردن بیش نباشد و در بر کردن جامه و در پا داشتن
کفش و پری آب و یا خون در چیزی از ین جمله است شاعری گفته ؎ تو جام لاله گون خور
با دشمنان بعشرت ؛ پر باش گو زغیرت خون در کنار عاشق ؛ من خود حیرت دیگر دارم که خان
تحقیق ایشان که هر مستاعر را صد بار پی سپر انظار دقیقه سنج باید از اضافت بوسه بطرف حسن
و اضافت لب بسوی ضمیر او چگونه غافل گذشته اند چه نسبت بوسه و لب بطرف آن خالی از

رکاکتی نباشد و آن حسن صاحب حسن مراد داشتن درین محل بر مذاق اهل فهم بی اثر گوارائی نسبت
گو نسبت باول کمتر باشد **قوله** شور رقص الجمل آرد بطرب بادیه را *زاهد از جا چه در آید چه تماشا
که نیست* **قال** نسبت طرب ببادیه بعدی دارد درینصورت قافله بهتر ست **اقول**
نسبت طرب ببادیه باعتبار مجاز ست و مراد از ان اهل بادیه چنانکه از جهان و دیار و بلاد
اهل آنها **قوله** امروز ازین مرحله سامان سفر کن *در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت*
قال امشب و فردا ممنوع نیست امروز و فردا میگویند هر چند معنی بیت صحیح ست و نیز امشب
و فردا مسئله دینی نیست که تعلق بمذهب داشته باشد **اقول** بر ارباب فهم و فراست که با سخن
نیوشی شیوه انصاف ورزیده اند مخفی نخواهد بود که در مقام حیله انگیزی برای تاخیر چیزی
الفاظها بر زبان آرند گاهی امروز و فردا و گاهی صبح و شام و گاهی الفاظ دیگر که دلالت
بر اوقات دیگر داشته باشند و توضیح این مرام آنست که بعضی از مردم چون خواهند که
سائلی را مثلا بحیله از خود وا کنند گاهی گویند امروز این کار را میکنیم چون روز گذرد گویند
فردا سر انجام میدهیم و گاهی حواله بشام و بعد از شام بصبح نمایند و گاهی گویند در فلان
ساعت میکنیم و چون آنساعت گذرد حواله بساعت دیگر کنند و پوشیده نیست که سائل
مذکور در وقت شکوه آن حیله گر غیر از لفظی که از برای تاخیر در کار او بر زبانش رفته باشد
لفظی دیگر مذکور نخواهد کرد مثلا اگر امروز و فردا گفته است خواهد گفت که من امروز و فردا
نمی شناسم کار من همین وقت بکن و اگر اول حواله بشام کرده آنکار را بر صبح انداخت
یا اول ظهر گفته باز حواله بعصر نمود همین خواهد گفت که من شام و صبح نمیدانم یا ظهر و عصر
نمی فهمم نه اینکه در مقابل هر انچه گفته همین امروز و فردا بیارد و بگوید که من امروز و فردا نمی شناسم
و این بدیهی البطلان ست اما اینقدر هست که استعمال امروز و فردا بسیار ست و استعمال

الفاظ دیگر گاه گاه و چون اینمقدمه ممهد شد گوئیم که مقصود شیخ آنست که مخاطب همین
امروز از مرحله دنیا سامان سفر کند و گویا مخاطب از راه حیله این کار را در تاخیر انداخته گاهی
سامان سفر را بر امشب و گاهی بر فردا می انداخت چه سفر در شب نیز در بعضی بلاد معتاد است
و چون او این حیله از مخاطب در می یابد میگوید که امشب و فردا در آیین ما مقبول نیست همین
امروز سفر باید کرد و پر ظاهرست که برای سفر بعد از امروز یا امشب ست یا فردا چون امروز
مقصود قائل ست دیگر جز امشب و فردا نماند و اگر اعتساف پرستان تقریر مرا در نه پذیرند
و همین بر قدر مسموع اقتصار کرده گوش مرا خواهی نخواهی بخراشند که بی سند اوستادی خاطر از
تردد نمی آساید عرض کنم که اگر مولانا نظیری نیشاپوری قابل آنست که سخنش را سند
بردارند این شعر را ازو در پذیرند و زبان طعن از شیخ بیچاره کوتاه کنند ع حساب امشب و
فردا بزلف در همی دارم * شمار ظلم و بیداد کسی برهم نمیگیرد * و مذهب در معنی آیین و قرارداد
کسی نیز مستعمل ست جلال اسیر گوید ع ستم پرورده ام در مذهب من شوخ چشمان را *
اگر صد روی مائل باشد دل نامهربان بیند * ظهیرای تفرشی در تعریف عباس آباد گوید شعر
عاشقان بسوی سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان گذشته اند نظامی
بهر داوری کاوفتد رستند * جز این مذهبی را نیارستند * و ازینجاست که گویند
مذهب حکما چنین ست یا در فلان مسئله نحو مذهب بصریین اینست و هرچه بلا اثم یا بنا فی
قرارداد کسی باشد البته گفته خواهد شد که این امر موافق مذهب او هست یا نیست چه ضرورت
دارد که مذهب جز در مسائل دینی گفته نشود و عدم تعلق امشب و فردا بمذهب علی الاطلاق
صحیح هم نیست چه هرگاه کسی وقت ظهر اسلام اختیار کند پس نماز ظهر برو فرض شود و او گوید
که من گزارش نماز از امشب یا صبح فردا شروع میکنم آنوقت لا محاله منع ازین امر و تاکید

گزاردن خار زد را مردن تعلق بمذهب خواهد داشت و نشاید که درین شعر از ین عالم باشد چه مقرر کردن
از جهت دنیا مذهب صوفیه صافیه است و نزد ارباب این مذهب عدم تعلق و تانی درین باب
عین هنر است قوله شوریده را بهر قدم خار و گل یکی ست * سیل از بلند و پست بیابان
خبر نداشت * قال این شعر از عالم مدعا مثل است و خار و گل را بلند و پست قرار دادن
بسیار بعید است معهذا سیل خبر نداشت برای قافیه است و الا محل خبر ندارد است اقول
بلند و پست درین مقام بمعنی ناهموار است نه بمعنی حقیقی خود تا بلند و پست گفتن
خار و گل محل استبعاد بود و استعمال ماضی در محل مضارع شیوع تمام دارد ملا وحشی می آرد
شعر از پی بهبود درد باد و اسودی نداشت * هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت *
جلال اسیر نظاره پایمال تغافل نمی‌شود * در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت * صائب
از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد * آنکس که گردباد ز سرو روان شناخت * قوله برای فقیران
شب زنده دارست * بسوز و گداز دل عاشقانست * قال ترکیب با الفاظ از نامناسبست
اگرچه در کلام بعضی هست اما احتراز از ان واجب اقول هرگاه خود قائل شده اند که مثل
این ترکیب در کلام دیگران وارد شده تنها بر شیخ چه ملامت توان کرد هرچند احتراز ازین
چنین ترکیب‌ها مستحسن بل واجب است اما چون نظر اساتذهٔ کرام و بلغای عظام بیشتر
بر بلندی مضامین و ایجاد لطائف معانی و مراعات علم بیان مقصور بود گاه‌گاه باشد که نگاه
التفات بامثال این امور رکیکه نیفتد و از توغل معظمات امور توجه باین جزئیات نشود
در وقتی از اوقات برخی از تراکیب چنان افتد که گوینده از خجالت دم نتواند زد و در
حضور ارباب دول جز بار خفت بر سر نکشد گویند شخصی قصیده پیش پادشاهی برد پادشاه
از حسن اسلوب و ندرت معنی و رنگینی عبارات و خوبی تشبیه و استعارات آن حظ عظیم اندوخته

خواست که با جوائز و عوائد اعتبارش برافراز د حاسدی در انمیان حاضر بود بعرض رسانید
که تقطیع فلان بیت از و باید خواست اتفاقاً در ان بیت تاج دولت بر سرت واقع بود چون تقطیع کرد
لت بر سرت بر زبان آمد حاسد آتش سعایت را اشتعال داده مزاج پادشاه را برگردانید
تا گرفت بیچاره بانواع خفت از مجلس بر آمده با صدمهٔ ناکامی راه خود گرفت مجد الدین علی قوسی
در فرهنگ خود در لفظ چس بضم جیم فارسی که بمعنی بادی که از راه اسفل بی صدا رها شود مترادف
یا مبدل تس بتای فوقانی ست گوید که چس زبان بعضی ست و بر ظرفا پوشیده نیست که قوله
زبان بعضی ست نظر بلفظ چس منجر بخنده است تقریباً حکایتی یاد آمد که باقتضای مقام
ازان نتوان گذشت مشهور ست که ظریفی معروف بملا دو پیازه وقتی از هندوستان سفر
ایران اختیار کرد چون سر رشتهٔ تردد بگسست و پای سعی در دامن آسایش کشید از حاضر جوابی
و ظرافت طبع او بعرض پادشاه رسانیدند حکم شد که او در صبحگاه روز آینده از زیر منظر ایوان همایون
بگذرانند بر وقت معهود ظرفای سرکار پادشاهی اسپی حوالهٔ ملا کردند که بهرجه عرضه راه بودی از
رفتار باز ماندی و بضرب پاشنه صدای از راه پسین سر دادی همانا مقصود شان ازین حرکت
آن بود که ملا خجالت کشد چون در وعده گاه آوردند جسم غریبی در راه افتاده بود اسپ بعادت خود
بایستاد و بعد استانی پاشنه نوای خارجی ازان نای گنده بیرون داد مردم از خنده خود را معاف
نداشتند پادشاه تبسم کنان گفت ملا اسپ چه میگوید گفت من چه دانم این زبان شماست
هم شما خوب می فهمید ظرفای آن دیار از جرات و حاضر جوابی او در ورطهٔ حیرت فرو رفتند و بر جودتش
مقدم گرفتند آمدم بر اینکه شخصی در طی کلام لفظ آل را با تای خطاب ترکیب داده بمعنی آل تو
و دیگری گورا که بمعنی کجاست باشد با لفظ تم بنون امتزاج بخشیده و قبح این بر ظرفا ظاهر ست
نظیری خطاب بخود چه گفته ~ بنشین بخود ار خوش شودت وقت نظیری یوسف که

خری مفت بقلب دو سه مفروش ٭ اگر بخری ببای موحده گفتی آن قباحت بر خاتی و کریه ٭ بالخصوص لفظ راز در کلام کبرای فن واقع ست عرفی گوید سه بشرم حسن که بند و نقاب در خلوت ٭ براز عشق که آید برهنه در بازار ٭ مولانا نظامی در حق خال لب چه فرموده سه زبان کوته و زلف و گردن دراز ٭ لبی چون شکر خال با او براز ٭ و جای دیگر پایهٔ قباحت را برتر نهاده در ذکر طعام خوردن سکندر در مجلس نوشابه بطوری آورده که براز به شکر پاره محمول گشته سه شکر پاره با نوک دندان براز ٭ شکر خواره را کرد دندان دراز ٭ گویی هنوز کیلوس و کیموس ناشده با ذخیرهٔ کیسه های امعا پهلو زده تحقیق نشان در دیباچه شرح سکندرنامه حضرت مولوی را پیغمبر شعر اگرفته هرگاه این جناب با استعمال این گونه الفاظ پیغمبر شعر اشد شیخ در پیروی او از انکه بوجه اکملیت نشد امام الشعرا خود گشته باشد پس انگشت نهادن بر حرف امام از کجاست غرض از طول و عرض این کلام آنست که ارتکاب این جنس عیوب کلام را از پایهٔ اعتبار نمی اندازد و مرتبهٔ کمال متکلم را پست نمی سازد قوله از جلوه قیامت بجهان افگن و مگذار ٭ در خاک برد خاک تمنای قیامت ٭ قال نسبت بخاک آن تمنای قیامت بخاک بسیار بیمزه است هرگاه اول تمنای قیامت بجهان افگندن گرفته بایستی که اینجا هم لفظ عالم یا جهان می بود تا مطلق واقع می شد خاک تنها چه معنی دارد و در سفارش او چه فائده غوری درین باب ضروری ست اقول آری اگر خاک عبارت از زمین باشد البته بخاک بردن تمنای قیامت نسبت با و هرزه و سفارش او فائده ندارد اما اگر عبارت از عاشق بود بحذف اسم اشاره یعنی در خاک برد این خاک باید دید که آن نسبت کدام هرزه و آن سفارش چگونه فوائد بسیار و چقدر منافع بیشمار دارد و بر اهل ذوق مخفی نیست که شعر مشتمل بر حسن الطلب ست یعنی من که تمنای قیامت بجهان افگندن

از جلوهٔ تو میکنم از برای آنست که آوازهٔ قیامت می شنوم و در حسرت آنم که کی بوقوع آید
پس اگر در زندگی من بوقوع نیاید البته حسرت در گور بیبرم در نیصورت اگر تو از جلوهٔ خود
قیامت در جهان افگنی آن حسرت از دل من بر آید و مقصود ازین سخن سازی طلب جلوهٔ
معشوق است و بس و صاحب بهار عجم خاک را بمعنی خاکی که انسان باشد گرفته اکنون
نیز مشتمل بر صنعت مذکوره است اما اینقدر هست که در توجیه اول نسبت تمنا بخاک بر وجه
بخودش بود و درین توجیه بعموم ناس یعنی هر که بجهان آمده است در حسرت قیامت از
جهان میرود و قیامت هنوز واقع نشده پس تو چنین و چنان کن تا آن حسرت از دل
مردم بر آید لیکن حذف اسم اشاره اقرب بفهم است و محاکم از محقق نقل کرده که مسکین چیز
تمنای قیامت نکرده در مصرع دوم که موهم تمنای قیامت است قیام است که تا بحیی بیرحی
بآن ملحق شده میگوید که از جلوهٔ قیامت بجهان افگن و مگذار که خاک تمنای قیام تو بخاک برد
انتهی ظاهر ارادش آنست که خاک یعنی تمنای قیام تو در دل دارد و میخواهد که تو بر خرام ناز
پس جلوه بکن و روا مدار که این تمنا در دل خاک بماند مقصود از مصرع اول تنها طلب جلوه است
و چون شور قیامت بر پا شدن لازم جلوهٔ معشوق است آنرا ذکر کرده چنانکه گویند کلبه
احزان ما را بانوار قدوم خود رشک طور کن و مراد همین قدوم اوست اما آن چیز کی
نسبت که مذاق معترض اینکه کرده بود درین مروخانم سر که ابرو می فروشد مگر آنکه خاک را
نازل منزلهٔ انسان کرده شود و حق جواب برین تقدیر آنست که در همچو این الفاظ معنی
حقیقی مراد نبود تا ایراد آن در امثال این مواقع نامناسب باشد مثلاً اگر گویند زهره از
رشک نغمه او در بزم سپهر خاک بر سر می افشاند صحت آن شک نباشد و حال آنکه
خاک بر سپهر کجا ست پس تمنا بخاک بودن خاک کنایه از عدم کامگاری باشد و بس و از پنجا

پیدا

لفظ خدا کند در مصرعه اوستادی که گفته است ؏ خدا کند که خدا هم بداد ما برسد ٭ ای شکا
خدا اینهم الخ اگر اعتسافی در مزاج مستمع مرکوز نباشد اسلوب این توجیه محل انکار نتواند بود
قوله یاری که غمی می برد از یاد شرابست ٭ خون گرمی اگر است درین بزم کباب است ٭ قال
مخفی نیست که لفظ یاد بدو معنی مستعمل شود یکی ذکر بضم که عبارت است از یاد کردن دوم جای
یاد کردن که حافظه باشد درینصورت غم از یاد بردن درینجا معقول نباشد چه مطلب دور کردن
ذات غم است یعنی دوستی که بسبب آن غم برطرف شود شراب است و اگر مراد همچو دوستی است که غم چه
که یاد غم هم از دل می برد شراب است گوییم درینصورت لفظ هم در کار میشود اقول معنی رفتن غم
از یاد آنست که غم فراموش شود و غم چون فراموش شود خود نماند خواجه شیراز فرماید ؏ اگر
نه باده غم دل زیاد ما ببرد ٭ نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد ٭ ای پیر می فروش که ذکرت بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد ٭ هاتفی یکدم نرود غمت زیادم ٭ تا ظن نبری که بی تو شادم
و ازین عالم است حاجت از یاد بردن در شعر عرفی گر جاهلی آواز ده کاین چه ترانه است ٭
حاجت به از یاد چه بسیار و چه کم را ٭ قوله ؏ نبود به مصر حزین چشم امیدم ٭ بوی خوش
یار از در و دیوار بلند است ٭ قال بلند شدن بو مسموع نیست سند میخواهد اقول آن از
صائب باید گرفت ؏ ز دل نگشت جدا درد سینه تاب بلند ٭ نشد ز سوختگی بوی این
کباب بلند ٭ قوله ز آتشین جلوه من شهر کباب است حزین ٭ آه ازین برق که در خرمن
دلها می سوخت ٭ قال بر عاقل پوشیده نیست که خرمن دلها می سوخت یا در خرمن دلها
میسوخت معهذا اضافت آتشین جلوه من محل دیگر دارد اقول سوختن بمعنی افروختن
نیز آمده چون آتش و مشعل و چراغ سوختن متعدی یا لازم صائب گوید ؏ سحر که از
تف غم آتشم بجان میسوخت ٭ ز قصه الم شمع را زبان میسوخت ٭ مخلص کاشی احتیاج

شمع نبود کلبهٔ عشاق را ✽ زانکه در هر گوشه از داغ سوزد مشعلی ✽ میر خسرو شمع با شعله هر که چون افروخت ✽ زان یکی صد چراغ بتوان سوخت ✽ درینصورت در خرمن ما سیسوخت عبارت صحیح ست مثل آتشم بجان میسوخت بکمال مر و محملی دیگر که از اضافت بهم رسیده محض تجهیه و وهم ست آخر قرینه مقام هم چیزیست درین شعر کسی نتواند گفت که مراد از آتشین جلوه من جلوهٔ آتشین من ست بتقدیم صفت بر موصوف باید دید که درین شعر عرفی به نعمت تو که اندازه را کند معزول ✽ بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار ✽ مصرعهٔ دوم در ظاهر هم بستایش میکشد و هم بنکوهش اما تحریر قصیده ها در مدح و انگاه مدح امام المتقین امیر المؤمنین که سوء اعتقاد در جناب تقدس مآب ایشان سرمایهٔ شقاوت ابدیست قرینه ایست قویه برای ستایش مرزا بیدل علیه الرحمة چه خوش گفته ؎ میوه و نقل و ترشح هر یکی بار ست و بس ✽ لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی ✽ تا رهر جا در مقام ساز گردید ست صرف ✽ طبع گر روشن بود ظلمت چرا فهمد کسی ✽ قوله مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز ✽ غوغای حشر خواب پریشان عاشق ست ✽ قال از مصرعهٔ اول چنان مستفاد میشود که از شور قیامت مژگان بهم میزنم و خواب نمی برد درینصورت معنی مصرعهٔ دوم مربوط نمیگردد اقول پوشیده نماند که در مصرعهٔ اول مضاف شور رستخیز که لفظ بیم باشد محذوف شده و مصرع دوم علت مصرع اول ست بحذف حرف علت اما اینقدر هست که مبتدا موخر و خبر مقدم واقع شده و حرف ربط که حق خبر ست بمبتدا لاحق گشته و این در کلام اکابر کثیر الوقوع ست کما لا یخفی علی المتتبع و حاصل معنی شعر آنست که مژگان از بیم شور قیامت بر هم نمیزنم چرا که خواب پریشان عاشق بسبب حصول مشاهدهٔ آفات و مکاره حکم غوغای محشر دارد و پریشانی خواب عاشق از خیالات گوناگون و اوهام بوقلمون ظاهر ست یعنی می ترسم که اگر بخوابم شور قیامت در خواب نصیب من شود و آفتها بمعاینه رسد

مخفی مباد که محل غوغا بر خواب باعتبار مجاز ست والا خواب محل ظهور آن غوغاست نه عین غوغا
قوله رواست الا اگر کاسه داشت پیش گفتم ٭ گلی ست داغ که مخصوص گلستان من ست ٭
قال بر صاحب سلیقهٔ سخن پوشیده نیست که کاسه داشتن پیش کسی بهر دریوزهٔ گل نامناسب
و نامناسب در اینجا زری یا مالی و طعامی ست چنانچه طریق گدایان سائل ست پس اگر اینچنین
می گفت ع زر نیست داغ محبت که در دکان من ست ٭ قدری مناسبت بهم میرساند چرا که
در کاسه گاه گاه زر نیز می افتد اقول شیخ ذکر کاسه بمجرد ملاحظهٔ گدائی کرده است و نفس الامر
آنست که حق بجانب معترض ست هر چند گدائی باشد اما گدائی گل ست آنرا کاسه چه در کار و نقش
اینخیالات که گدائی گل را نازل منزلهٔ گدائی از اشیای دیگر کرده باشد از نتایج وهم ست آخر
معنی را التعبیر هم در کار ست قوله غفلت از حادثهٔ دهر بلاست ٭ در ره سیل غنوده‌ایم عبث ٭
قال بر سخن فهم پوشیده نیست که عبث در اینجا عبث ست و غلط صحیح چرا که استعمال عبث در
محل فایده است اینجا خود منظور فایده نبود بلکه از راه غلط در ره سیل غنوده میشود اقول ظاهر آنست
که عبث عبث ست و غلط مفید اما شعری بطریق انصاب در وقایع نعمت خان عالی ست
که در ان ترجمهٔ عبث به لفظ بیجا کرده هویدا است ه قال گفت و بقول میگوید ٭ ملک اعنی شده
عبث بیجا و بر متامل مخفی نیست که عبث در اینجا در معنی بیجا بجاست قوله بارنگ لعلی تو صهبا
چه احتیاج ٭ با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج ٭ قال نرگس را با مینا هیچ مناسبت نیست
و نیز نسق مصرعهٔ اول یک نسبت میخواهد اقول تلاش مناسبت نرگس با مینا هیچ ضرورت ندارد
و چه مراد تعداد اسباب مستی ست و اسباب مستی همین شیشه و ساغر و امثال آنست یعنی
آنجا که چشم تست برای مستی احتیاج باسباب دیگر نیست و قطع نظر ازین تشبیه گل به سبو
و شیشه یافته نشده صائب آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار ٭ خالی ست از شراب مروت

سبوی گل ❊ شوکت بخاری از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود ❊ در شیشهٔ گل و
قدح لاله ریختند ❊ نظیری کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل ❊ از بغل مینا بر آوردیم و صحرا زدیم ❊
چون نرگس هم گلست تشبیه آن بمینا مستبعد نباشد و در مصرع استادی مصرع هم هست
ع چو نرگس شیشه بر سر زند از دیدهٔ حیران ❊ و ازینجا تشبیه چشم نیز بشیشه دریافت شد قوله از
جان گذشتگان بجهان ناز میکنند ❊ عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج ❊ قال ذائقهٔ
سخن فهمی گواه است که ربط بین المصرعین خوب نیست بمذاق فقیر این مصرع از مصرع شیخ
بهتر است مصرع تا لعل روح بخش تو دارد صلای عام ❊ اقول حاصل شعر آنست که از
جان گذشتگان پروای درمان و علاج درد خود ندارند و در رنج تلاش دوا و ناز طبیب نیفتاده اند
در جهان بناز میگذرانند ای خوش زندگانی میکنند و همین حال دارند عشاق خسته پس
ایشان را مسیحا چه احتیاج باشد دریصورت ربطی که بین المصرعین است بر ارباب فهم
ظاهر است معلوم نیست که خان آرزو طالب کدام ربط دیگر اند و مصرعی که ایشان بهر ساخته اند
هر چند عوام نظر بمناسبات لفظی آنرا از مصرع شیخ بهتر دانند اما حق آنست که معنی مصرع شیخ
بلند واقع شده و معهذا تا ابتدائیه که در مصرع ایشانست موهم آنست که شاید پیش از صلای
لب معشوق عشاق را مسیحا احتیاج بوده باشد دیگر صلا دادن شایع است بلفظ داشتن
مسموع نیست قوله لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند ❊ بذل کریم را به تمنا چه احتیاج قال
عزیزان برای خدا انصاف باید داد و از حق نباید گذشت مراعات تمنا در مصرع اول چیست
پس این مصرع بهتر باشد مصرع لعلت مرا ببوسه کند خود بخود غنی ❊ اقول مراعات تمنا در مصرع
شیخ باعتبار لفظ البته موجود نیست اما توجیهات دور و نزدیک را درینمقام مدخلی هست که
حاصل معنی این شعر را فی الجمله از پیرایهٔ مراعات مقصوده خالی نمیگذارد یکی آنکه قرینهٔ مصرع دوم

اقتضای آن میکند که لب معشوق را کریم قرار داده گویی چنین گفته که لب کریم تو بر غنی کردن بوسه
قادر است و بضرورت ظاهر است که کریم با وجود قدرت از کرم باز نماند و هرگز انتظار سوال نکشد
دوم آنکه در مصرعهٔ ثانی لفظ کریم مظهر است در موضع مضمر ای بذل او را یا اسم اشاره از اول آن
محذوف گشته بنابرین دو وجه معنی شعر چنین باشد که لب کریم تو بر غنی کردن من بوسه قادر است
و کریم با وصف قدرت ضرورست که کرم کند پس بذل او را یا بذل آن کریم را بسوال حاجت نیست
سوم آنکه مراد او تواند غنی کند آن نیست که او کریم است چه غنی کردن از غیر کریم نیاید و حرف عاطفه
از صدر مصرعهٔ ثانی محذوف شده پس محصل معنی آن باشد که لب تو کریم است و کریم را تمنا احتیاج نیست
پس لب ترا به تمنا احتیاج نیست اما هر گاه سری در جیب تامل برده شود واضح گردد که از لفظ تا معنی راهی است دور
و شاهد معنی را چهره ایست در نقاب اختفا مستور عبارت شعر با این جنس توجیهات بکهنه جامه ماند که
رقعه بر رقعه دوخته بر قامت کسی راست کنند و مصرعهٔ خان آرزو هر چند استخوان بندی الفاظ
نیک ندارد ولیکن باعتبار وضوح معنی و ربط خود با مصرعهٔ ثانی از مصرعهٔ شیخ بمراتب بهتر است قوله
درد جدائی بلاست گرهمه یک ساعت است شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح قال
در مصرعهٔ اول اگر بجای یک ساعت یکدم بود بهتر است لیکن معنی این بیت خوب بفهم ناقص فقیر
نیامده اقول معنی شعر آن است که درد جدائی برای عاشق بلاست اگرچه بقدر یکساعت باشد شمع
شبستان را ببین که از گرمی جدائی صبح گداخته است و جدائی صبح را علت گداز شمع قرار دادن
ظاهرا ادعای محض است لیکن نه تنها ادعای شیخ بل بعضی از اشعار دلالت برین دارد که دیگران
نیز کرده اند اما وجه آن معلوم نشد که چرا کرده اند اینوقت یک دو شعر میان ناصر علی بیاد است
بر طبق عرض میگذارم و ملاحظه میکنم از طعنهٔ مرتبه شناسان که شعر میان را مومیای شکست شیخ تجویز کردن
برجای خود نیست چه این طعنه خود درینمقام برجای خود نیست آری اگر صاحب بانی لب باعتراض

کشودی حرف هندی نژاد را در برابر او نگزارد می وچگونه گزارد چی اشعارش این است نظم
عاشق گم گشته سر هرگز ندارد تاب وصل ٭ تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است ٭ عاشق از هجر
هم نهراسد به روز وصل ٭ شمع از صبا چه شکوه کند چون سحر شود ٭ و ازین باب است آنچه عرفی
شیرازی گفته در تشبیب قصیدهٔ مدح اکبر پادشاه در وصف شمع بطریق اغراق گر بود از
شوق دیدن خورشید ٭ خندد از عیش بزم شاه زمن ٭ غایت امر اینکه نسبت شوق او در این جا
بدیدار خورشید کرده و لفظ یکدم شاید بمناسبت صبح تجویز کرده باشند والا باشتی که درین
شعر ... شود یکدم بود یا یکساعت همان بر جای خود است چه شعر بد عاشق مثل است لیس
باید که مدت هجران صبح یکدم یا یکساعت بود و حال آنکه تمام شب است و شاید ... یقین و
بلا بودن درد هجران باشد و بس بر این تقدیر تلاش رعایت یکساعت در مصرع دوم ...
و اینچنین در کلام استاذه کثیر الوقوع است نظیری گوید نکرد بخت به معمور رو سبکباری
چو ناله چند قدم توشه پریشان بدوم ٭ مهر بر لب چو سر کیسه ممسک زده ایم ٭ تا سر شیشه
وا نشود وا نشود ایم ٭ همچو خورشید آتش دل بیشتر شد چون زدن ٭ آب هر چند بر از نم مژگان بر آن
اخگر زدم ٭ چه توشه پریشان بودن شب به که ناله باشد و موقوفیت وا شدن سر کیسه ممسک
بر وا شدن سر شیشه بیشتر شدن آتش خورشید از آب زدن متحقق نیست قوله شمع را
بال و پر ... است ٭ نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ ٭ قال لفظ زیبا بیکار
محض است بلکه آتشین می بایست گفت اقول آتشین بودن چهرهٔ معشوق باعتبار
لمعان حسن در کمال ظهور و از صفات مشهوره و مستغنی از ذکر است اما ذکر لفظ زیبا بیان واقع است
چنانکه گویند ... حاتم ست و ظاهر است که حکومت را در سخاوت مدخلی نیست بل
امر واقعی اوست و اینگونه صفات نه مخل مطلب اند و نه از زوائدی که از عالم حشو قبیح باشند

قوله بهار غنچه کس بی خزان نیست ٭ بود سر در گریبانی درین کاخ ٭ قال لفظ کاخ محض
برای روایت ست والا درین باغ مناسب بود اقول لفظ بهار و غنچه و خزان البته هم
آنست که در مصرعهٔ دوم باغ باید اما اگر در معنی شعر تامل بکار رود همین لفظ کاخ انسب نماید
و بین چه اضافت غنچه و کس بیانی ست و مراد از غنچه مردم اند نه غنچهٔ حقیقی و مصرعهٔ دوم متفرع
بر مصرعهٔ اول زیرا که بهار غنچه یعنی شگفتگی غنچه ست و هرگاه خزان بر شگفتگی زند باز انقباض
و تنگی بهم رساند و این بعینه صورت سر در گریبانی ست پس نظر بمردم و سر در گریبانی مناسب
کاخ بود چه کاخ محل بودن مردم ست و سر در گریبان بودن بسبب اندوه و تاسف فوت مطلوب
در کاخ متصور ست نه در باغ و محصل معنی شعر آن باشد که ممکن نیست مردم را بسبب آفات
زمانه و اندوه روزگار انقباض نباشد و چون اینچنین بود در کاخ دنیا جز سر در گریبانی
چیزی نباشد و شاید که بهار غنچه عبارت باشد از ظهور غنچه و بیخزان نبودن آن کنایه از آن
که ظهور آن جز در موسم خزان نمیباشد و هر غنچه که در خزان دمد بشگفتگی نرسد یعنی ظهور مردم
در دنیا چون رسیدن غنچه در خزان ست و معنی مصرع دوم بدستوری که گذشت و در بعضی از
نسخ دیوان شیخ بیخزانی ست بیای مصدری دیده ام پس کش بکاف مکسور و ضمیر غائب
خواهد بود نه کس بسین مهمله یعنی مردم برین تقدیر مصرع اول مبتدا باشد و مصرعهٔ ثانی
خبر آن و درین کاخ قید سر در گریبانی ای بهار غنچه که آنرا خزان نباشد عین سر در گریبانی ست
که درین کاخ ست و شاید که سر در گریبانی اسم کلمه بود باشد و بهار غنچه خبر مقدم برای
سر در گریبانی که درین کاخ ست حکم بهار آن غنچه دارد که او را بیخزانی ست و مراد از بیخزانی
غنچه دائم برجا ماندن و همیشه موجود بودن آنست ای سر در گریبانی دست از روزگار
بر نمیدارد و برماهر فن نحو مشهود ست که فرق درین هر دو توجیه غیر ازین نیست که عبارت

مذکوره گاه جمله اسمیه باشد و گاه فعلیه و اسم کلمه نبود در اول مضمر و در ثانی مظهر و الا محصل معنی
یکیست **قوله** داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو * طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود **قال**
ربط مصرعهٔ دوم با اول ظاهرست **اقول** خضر اندیشه در تاریکی الفاظ این شعر دست و
پائی زده میخواهد بسرچشمهٔ معنی راه برد دست نمیدهد هرچند با محرومی سکندر هم آغوش شده
میخواست برگردد موج سرابی از دور درخشید و در عالم اضطرار این همه جوش تشنگی را تسکینی که
قانع بآن توان شد بخشید یعنی مصرعهٔ ثانی را اول و اول را ثانی باید گرفت تا فی الجمله
ربطی در هر دو مصرعه بهم رسد و از برای توضیح مقام گوئیم که تقدیر عبارت این ست که طوق
گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود بلکه داشت جا آه و تقریر معنی بیت آن که طوق گردن فاخته هرچند
در ظاهر مانا بآن ست که حلقهٔ زنار در گلوی اوست اما در واقع آن جامهٔ یکتائی و اتحاد سرو ست
که فاخته در و جای کرده ای برخود راست نموده اما طوق را جامه قرار دادن رکاکتی دارد که
بیانش نیست و با پای شکسته طی اطلال این جادهٔ ناهموار نیز توان کرد که مصرعهٔ ثانی متفرع ست
بر مصرعهٔ اول و حلقهٔ زنار بودن طوق گردن بگلوی فاخته عبارت ست از پیچیدن آن بگلوی
او مانند حلقهٔ زنار و نفی آن اشارت ست به نبودن خود طوق در گردن او چه نفی صفتی در محلی
نیز کنند که زوال صفت مع زوال ذات باشد چنانکه ع نماند مملکت کیقباد و کیخسرو * و حاصل شعر
آنست که فاخته جامهٔ یکتائی سرو پوشیده آنقدر از خودی خود برآمد که طوق در گردن او نبود
زیرا که چون فاخته فاخته نماند طوق که از لوازم فاخته است نیز نماند ای فاخته از فاختگی برآمده
با سرو یکتا شد چنانکه گفته ؎ زلیخا از زلیخائی رسیده * از آن صورت بمعنی آرمیده * لیکن
از حلقهٔ زنار نبودن طوق در گلو اراده نبودن خود طوق در گلو بعیدی تمام دارد آری شیخ گاه گاه
از عالم دیگر حرف میزند که اندیشه مستفیدان بآن راه نمی برد **قوله** لب تا کنون فسون می بردازه هوش مرا

ورنه این باده بکام دگران ست که بود ❊ قال کانکه بود معادم نیست بیان کدام چیز ست اقول ظاهر آنست که لفظ همچنان قدر ست ای بکام دگران همچنان ست که بود لیکن حق آنست که این لفظ بسهوا خاطر رفته قوله دل از خم زلفش چه خیال ست برارم ❊ چون آینه کز سبزهٔ زنگار برارد ❊ قال پیش فقیر این مصرع بهتر ست از مصرع اول شیخ ع از دست خطش دل چه خیالست برارم اقول وجه اولویت مصرع خود بیان نکرده اند ظاهر اتشبیه زلف بزنگار مستبعد انگاشته باشند وهیچ استبعاد ندارد چه وجه شبه که سیاهی ست در هردو موجود ست یا از جهت انکار تشبیه آن بسبزه که مضاف زنگارست و این نیز ناموجه است زیرا که بمعنی مشترک در هردو سوای سبزی رنگ در آنه نیز نیست و لهذا سبزه را بانگشت و خنجر تشبیه کنند قوله عیار عشق چون زد بر محک اندیشه دانستم که خون کوهکن آخر بجوی شیر می آید ❊ قال پوشیده نیست که عیار و محک با جوی شیر و کوهکن هیچ مناسبت ندارد پس چنین بهتر ست ع کمال سعی عاشق گشت چون فهمیده دانستم ❊ اقول این قدر پابند مناسبات الفاظ بودن و دائرهٔ سخن را بغایت تنگ گردانیدن ست مطلب خود استی انست و بس و این طور در کلام اساتذه بسیار ست جلال اسیر گوید ؎ قدر دلم بدان که چمن زاد وحشت ست ❊ این قطره باز ماندهٔ مینای بیخودیست ❊ اول دل را چمن زاد گفته و باز آنرا قطرهٔ مینا ع ببین تفاوت ره از کجا ست تا بکجا ❊ هم از وست ؎ هر می دارد خماری گرچه صاف حیرت ست ❊ کام جویان نوشهای این جهان بی نیش نیست ❊ این شعر مدعا مثل ست در مدعا که مفهوم مصرعهٔ ثانی ست نیک و بد را با نوش و نیش و در مثل که مفاد مصرع اول ست بامی و خمار تعبیر کرده و ازین جنس بسیار یابی که حصر تعداد آن کار اندیشه من نیست و مصرعی که خان تحقیق نشان بهم رسانیده اند نظر بلفظ کمال خالی از نقصانی نیست چه کمال سعی عبارت ست از آنکه در ان هیچ نقصان نماند و بحد خویش رسد پس از کمال سعی

عاشق دانستن اینکه خون کوهکن چنین خواهد شد کمال فهم ایشان ست آری اگر بجای کمال
لفظ غایت بود البته معنی آن صورت صحت را جلوه گر کند و تقریر شعر چنین کرده آید که چون غایت
سعی عاشق مفهوم باشد آن وقت دانستم که غایت سعی کوهکن غیر ازین نیست که آخر خون او
در جوی شیر آید و غایت سعی عاشق سر در سر کار خود کردن ست و بس گویا بسبب عدم علم بر غایت
سعی عاشق گمان کامیابی در سعی کوهکن بود و اکنون که حال آن مفهوم شد ناکامی او یقین گشت
قوله سراپا بسکه لبریزیم خود رائی یا بیم ** هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه می داند ** قال
در مصرع اول لفظ سراپا و بسکه و لبریز واقع شده و پیش بنا بعضی ازان حشو محض ست
پس این مصرع بهتر ست ع سراپا جلوه معشوقم و خود رائی یا بیم ** درینصورت لفظ ویم که [illegible]
قدیمی ست هم از میان رفت و آنچه بعضی سند بدین شعر مرزا صائب کنند بیجا ست
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد ** خواب در وقت سحرگاه گران می گردد ** چرا که ز لذت [illegible]
جهت خلف نمیتواند شد معهذا حرص را با خواب هیچ مناسبت نیست غفلت می باید [illegible]
هم از عالم اشعار گذشته باشد اقول پیش از تحریر مقصد زبان خامه را بتقریر معنی لفظ سراپا
و بسکه و لبریز و تحقیق اجزای این مرکبات و کیفیت استعمال آنها می فرسایم تا حقیقت اعتراض
و وجه ارتفاع آن انکشاف تام پذیرد و مخفی نماند که الف سراپا افاده معنی استیعاب میکند ای از
سر تا پا چون سراسر و لبالب که بمعنی ازین سر تا آن سر و ازین لب تا آن لب ست و گاهی بمعنی
همه تن آید چون سراپا گوش بودم پس معنی بسیاری و مضاعفه می باشد اسمی ما قبل خود و آن
ما بعد گاهی مفرد بود و گاهی جمله اسم از انکه مصدر بکاف بیان باشد یا نباشد در صورت اول
بی حرف فا زیا حرف زای معجمه که مخفف انست مستعمل نشود عرفی ز بس ملال جدائی نمی جست جان
چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزارم ** ای از بسیاری ملال آن دو [illegible] بسبب ملال جدائی بود و [illegible]

اگر کاف داشته باشد اسم اشارت تنها و الا بجهت وجود کاف محذوف
از نگاه ملفوظ بود چنانکه درین شعر عرفی از بسکه شد ... رطوبت حشرش نیست گر بساغر ریزی
زهوا بر حجر آید و گاهی مقدر باشد چنانکه ع رشته نور شراعی دیگر تا بد بزمین پس که
دارد آفتاب از رشک رایش پیچ و تاب تر بر وجه ثانی یعنی تقدیر کاف از تلفظ حرف
از ناگزیرست ظفر از بس در بوته شوقش زده جوش شده خون و در رگ سنبل سیه پوش
تقدیر عبارت در هر دو وجه از بسیاری اینکه باشد و چون مشار الیه در حقیقت مضمون جمله باشد
آن را هیچ مفرد نشود پس معنی از بسکه کند جذب الخ مثلا آنست که از بسیاری جذب کردن
رطوبت الخ و گاهی بمعنی صفت باشد و درینوقت احیانا بمعنی کافی بود چنانکه نظیری گوید
باحکمت ایستاده ام اینک نگاه بس با عفوت این گنه که نکردم گناه بس و گاهی بمعنی کثیر بود
خواه کثرت در کیفیت بود و خواه در کمیت و استعمال آن گاه بیای تحتانی مجهوله باشد سعدی گوید
ع چه کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ای از
فرسنگهای که در عدد کثیر اند و گاه بدون آن همو فرماید ع بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
عرفی گوید ع بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته ای آنکه کثرت در ناموری و مرغ
عقلی که کثرت در همایونی داشت الخ و این هر دو صورت از اسم اشارت و کاف مستغنی ست
و در بعضی از احیان با الف آید و درین هنگام اگر حرف رابطه مقدر باشد اقتضای تلفظ کاف کند
چنانکه عرفی گوید ع بس کلک او که نوشت و بسا که بنویسد بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
و الا نکند چنانکه ع ای بسا باده بوش تکسینان ترت و مرت از دمای تکسینان مصرع اول
مبتداست و مصرع ثانی خبر آن و بعضی همین الف را قائم مقام رابطه دانند پس تقدیر کاف
در مصرع دوم خواهد بود ای باده بوش تکسینان بسیار اتفاق افتاده که ترت و مرت شده

وبهتر آنست که هم در مصرع اول پیش از قوله باد وبوش تقدیر کنند یعنی بسیارست این امر که
باد وبوش الخ درینصورت تقدیر کاف نیز روا بود وکاف ملفوظ باشد یا مقدر را سم اشاره هم
مقدر بود واز مواقع استعمال استفاده میگردد که تحتانی در کیست و بدون آن در کیفیت باشد والف
در هر دو مشترک چنانکه از امثله روشن شده بود درین شعر سعدی سه ای بسا اسپ تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد هر دو محتمل است یعنی بسیار اسپان تیزرو اند که بماند الخ یا اسپ تیزرو
بسا اتفاق افتاده که بماند الخ و درصورت اول افراد ضمیر در بماند بنظر بغیر ذوی عقل بودن اسپ است
وظاهر آنست که کاف در مصرع ثانی بمعنی واو عاطفه باشد والا معنی شعر برکرسی نمی نشیند و بدون
الف برای باز داشتن از امری هم آید واین ماخوذ است ازهان یعنی بسیار نظیری گوید سه
تو کودکی و بزرگان زبان درازی بس ⁂ بقصد شیردلان شاهبازی بس ⁂ ای این بار دراز
که کرده بسیار شد اکنون موقوف باید کرد لبریز آنچه از لب چیزی بریزد واز ان مظروف تعبیر کنند
یا آنچه چیزی از لب او ریزد واز ان بظرف اشارت نمایند در رنگ سرشار که مرکب از سر وشار است
ماخوذ از شاریدن بمعنی ریختن وسپس این هر دو بمعنی مطلق پر استعمال یافته چون از تحقیق
این الفاظ فارغ شدم اولاً آنچه در خاطر معترض خطور کرده باز گویم که از سراپا معنی همه واز لفظ
بسکه ولبریز معنی بسیاری مفهوم میگردد و لیس بعضی ازین سه کلمه حشو خواهد بود درینصورت
یا سراپا ذیم باشد چنانکه در مصرع خود معترض است یا لبریز ذیم یا بسکه ذیم و مجموع هیچکار نمیکند و چون
این تقریر گزارده آمد تقریر جواب برگزارم که سراپا بمعنی از سر تا پاست وبسکه بمعنی از بسیاری اینکه
ولبریز بمعنی پر و مفاد سراپا تاکید لبریز است ونظیر آنست تاکید سراپا بلفظ همه درین شعر عرفی
آن پای تا بسر همه زخم وجراحتم ⁂ کو را بخواب عافیت الماس بستر ست ⁂ چه ممکن ست که از پای
تا سر همه اعضا مجروح باشد اما بعضی از اجزای آن اعضا خالی از زخم بود چون همه گفت آن احتمال برخاست

پس حاصل تقریر این مصرع آن باشد که از بسیاری اینکه از سر تا پا هر جزو از اعضای من از دوست
پرست آنچنان در دوست محو گردیده‌ام که خود را نمی‌یابم و بنا برین تقریر کیست که بزیادت بعضی
ازین کلمات قائل گردد و آنچه گفته‌اند که سلف حجت خلف نمیشود دلالت دارد برینکه زیادت
در کلام صائب و شیخ از یک عالم است حاشا که چنین باشد چه آن تاکید است و این بیکار محض و حشو
قبیح پس درین هر دو بون بعید باشد ازین قرار سند آوردن بدان بیجا بود و از یک عالم شمردن از ان
بیجاتر و قباحتی که در شعر میرزای مذکور گفته‌اند آری آن شعر نیل قباحت مذکوره بر پیشانی خود دارد
مگر آنکه گویند که ذکر حرص از عالم ذکر سبب و اراده مسبب است و مراد از ان غفلت چه حرص در پیری غالب شود
و بدان سبب غفلت از معاد افزون گردد درینصورت تمثیل مصرع دوم راست آید و بعد ازین گویم
که لفظ وی مستعمل فصحای متاخر است خواجه شیراز فرماید ؎ شب از مطرب که دل خوش باد وی
شنیدم ناله دل سوزنی را ٭ هرگاه در کلام این سرگروه فصحا آمده باشد در کلام شیخ چه محل انکار
تواند بود ٭ قوله بغیر از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد ٭ بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
قال مخفی نیست که در مصرع دوم که مثل است عاشق را ویرانه قرار داده و سیلاب را معمار او پس
مصرع اول چنین می باید مصرع بغیر از گریه عاشق باکسی کاری نمیدارد ٭ و اگر جهان را خرابه
مقرر کرده پس این عبارت باید موزون کرد که جهان بغیر از گریهٔ عاشق هیچ کس سر و کاری ندارد
اقول پوشیده مباد که حرف از درینجا در مقام کسرهٔ اضافت آمده چنانکه مصرع سپاس
از خداوند خورشید و ماه ٭ و لفظ غیر در معنی شخص یا چیز غیر و مطلب این شعر آنست که عاشق در
جهان باکسی که غیر گریه است کاری ندارد و چرا دارد که او ویرانه است و معمار ویرانه همین
سیلاب است پس ویرانه باید با معمار خود کار داشته باشد تا در تعمیر او کوشد نه با غیر او و تعمیری
که از سیلاب بظهور خواهد آمد همین خرابی است و پس درینصورت هرچه مراد خان آرزو ست

وبر زحمت استخوان بندیهای مصرع تازه باعث گشته از همان مصرع شیخ بحصول می انجامد قوله
نه بخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را* سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد*
قال تیره روزی همان سیه بختی ست درینصورت بخت زائد محض ست سعهذا مفاد
شعر هم انچه هست معلوم ست اقول پوشیده نماند که در اصطلاح منجمین برجی و درجه که
هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد آنرا طالع گویند و مجازاً بر اثری که بر
طالع مترتب شود از نیک یا بد نیز اطلاق کنند و این اثر را در فارسی بخت گویند چه بخت مبدل
بخش بمعنی بهره و نصیب ست و این اثر نیز بهره و بخششی ست که از خوان حکمت حکیم حقیقی بهر کس
اختصاص می یابد امابمجاز بمعنی طالع که مصطلح نجوم ست نیز استعمال کنند حافظ گوید
ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما* بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما* ظهوری کسی را مدد کرد بخت
سعید* که چون سایه افتاد در پای بید* عرفی گوید ای بخت چنان بکن که آخر*
ممنون اثر کنم دعا را* بنابرین تحقیق یکی بودن تیره روزی و سیه بختی وقتی ست که بخت بمعنی
حقیقی خود یعنی بهره و نصیب بود اما هرگاه بمعنی مجازی باشد که عبارت ست از معنی حقیقی
لفظ طالع تیره روزی اثر بخت خواهد بود نه عین آن و استعمال فصحا برین دعوی ما شاهد
عدلی ست از پیشگاه صدق برخاسته ملا نظیری فال سیاه روزی بر بخت شگون شد*
آواز نوحه باشد بر نوحه گه مبارک* ملا نورالدین ظهوری در رقعه به فیضی نوشته
فقره دارد شتر با آب چشمه خامه گرد تیره روزی از دیده بخت هر شسته قوله در سینه شکسته
دلان تو آه نیست* چون شکند سپاه علم سرنگون شود* قال بر صاحب فهم پوشیده نیست
که عدم آه را بسرنگونی علم تشبیه دادن بسیار نامناسب ست و اگر کسی گوید که علم چون
سرنگون شود صورت علمی نماند و کار علم از و نیاید پس گویا که نیست گوئیم توجیه طالب علمانه

در شعر و شاعری بکار نمی آید و آراسته از قید آن و این شیخ عبد الرضای متین که خدا ایش
سلامت دارد روزی میفرمود که شخصی میگفت آنچه از شعر بی تکلف حاصل شود معنی ست
و آنچه بتکلف بر آید یعنی گفتم آنچه یعنی ست ما او را لایعنی میگوئیم و همچنین خان مرحوم صفدر محمد خان
که خدا ایش بیامرزاد و باهل بیت محشور کناد نقل میکرد که روزی میرزا محمد علی صائب
رحمة الله علیه حسب التکلیف شاه ایران غزلی گفته بود که مطلعش اینست ؎ سرو من
طرح نو انداخته یعنی چه ٭ حباب را قافیه ساخته یعنی چه ٭ یکی از فضلای ایران که سخن سنجی
با شعر نداشت شنیده گفت که میرزا یعنی چه بصیغهٔ غائب اینجا چه معنی دارد یعنی بخطاب
می باید میرزا صائب استماع فرموده متوجه جواب نشد اقول جناب خانصاحب اگر
دریافتندی که هر چه در علم تقریر کرده اند در آه نیز جاریست هرگز متوجه اعتراض نگشتندی
حاصل جواب آنست که چون آه بسبب ضعف و ناتوانی از سینه بر آمدن نمی تواند گویا که نیست
چنانکه هر کس بر چون کردن یا سخن بر کسی نشانیدن قادر نباشد آنرا گویند که فلانی
زبان در دهن ندارد و چون این آه بربالا بر آمدن توانا نیست تشبیه آن بعلم سرنگونی
بی تکلف درست و بی تاسف راست باشد این ست حق جواب با صواب گو اعتساف سرشتان
این روزگار که با شیخ آزردگی بغیر سبب دارند قبول نکنند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوئی
میکنم ٭ درینصورت مفاد شعر معنی ست نه یعنی که آنرا بالقول بزرگوار مذکور لایعنی توان گفت
قوله اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را ٭ گدا از تازیارا بر سر فغفور بگذارد ٭ قال
کاسه کشکول قناعت معلوم نیست اگر اضافت لامی ست پس صحیح نباشد چراکه صاحب
قناعت دریوزه نکند که کشکول داشته باشد و اگر بیانی که در واقع تشبیهی ست مراد
ازان همان قناعت خواهد بود و آن نیز درست نیست چراکه هیچ مناسبتی در کاسه کشکول

وقناعت نیست اقول کشکول بمعنی گداست و کاسه کشکول بفک اضافت بمعنی
کاسه گدا و تنها کشکول بمعنی کاسه کشکول مجازست و ظاهر آنست که اضافت آن
بسوی قناعت بیانی ست بمناسبت اینکه هرچه در کاسهٔ گدائی آید قلیلی باشد و قناعت
نیز باعث باشد بر اختیار قلیل اما حق آنست که تکلفی بیش نیست و من گمان میبرم که بگذارد
در مصرع اول مثبت باشد نه منفی و آخر کشکول بیای تنکیر نه بکسرهٔ اضافت و را در آخر قناعت
بمعنی برای یعنی اگر کاسه کشکول برای قناعت از کف بگذارد آه قوله ز خاطر می زداید باده
اول زنگ هستی را * نمازی می گساران را بهر گز نمی باشد * قال سخن فهم میداند که نمازی می پرستی
یا نمازی می پرستان می باید میگساران اچه میکند اقول در لفظ می پرست نظر بلفظ پرست
تنها رعایت نمازست و بس و الا من حیث المعنی میگسار و می پرست هر دو یکی ست در تصور
هرچه می پرستان میکنند میگسار نیز می تواند کرد این هر دو لفظ نظر برعایت لفظی در یکی و عدم آن
در دیگر بدان دو نماز گزار باشند که یکی جبه و عمامه صورت عمدا در بر خود راست کند و دیگری همان لباس
عامه در بر نماید هرچند عوام را اعتقاد در حق آن نسبت باین بیشتر خواهد بود اما نماز هر دو یکی ست
خلاصه بروم چه در سفته انچه گفته ع ما برون را ننگریم و قال را * ما درون را بنگریم و حال را *
و معنی شعر آن ست که نمازی که میگساران میگزارند قابلیت از شائبهٔ ریا مبراست زیرا که ریا
از زنگ هستی خیزد و آن خود از باده زدوده گشت قوله ز خود رفتن بسفر باشد خراباتی نژادان را *
بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمی باشد * قال صاحب سلیقه میداند که لفظ نژاد درینجا بیکار
محض ست بدعا خراباتیان ست اقول مراد از خراباتی نژادان همان خراباتیان اند
چنانکه از عاشق پیشه و صیاد پیشه و آشنا وش و بیگانه وش همان عاشق و صیاد و آشنا
و بیگانه نظیری ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو مفتی بدان * نیست زاهد از ریا و عاشق از

بهتان خلاص ؛؛ عرفی بعکس قاعده صیادپیشگان شاید ؛؛ که پرورند با آهنگ صید باز حمام ؛؛ جلالای طباطبائی زواره در دیباچه توقیعات کسری گوید شرکاوش اندیشه سهرچار بس آشنا وشان در غور آن خوض نتوانند نمود چه جای فطرت ناقص وفکرت نارس بیگانه منشان که دقائق دقیقه آن لهجه جز اسمی پارسی نشنیده اند قوله نمی گردد دل سرگشته ظرف کبریائی تو ؛؛ شکوه بیچرگی خلوت تنگ حباب آید ؛؛ قال شکوه آمدن فارسی تازه است شکوه نمی گنجد می باید اقول در حساب آمدن ودر شمار آمدن ودر عبارت آمدن وبگفتار آمدن بیجو اید که آمدن ادر محل گنجیدن نیز می گنجانیده اند ظهیر فاریابی گوید ؎ نثار افسر جاه تو گوهری بادا ؛؛ که در حساب نیاید بهای آن گوهر ؛؛ حافظ این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند ؛؛ حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد ؛؛ عرفی این سبزه واین لاله واین چشمه واین گل ؛؛ آن شرح ندارد که بگفتار درآید ؛؛ قوله کتاب هفت ملت ماند برطاق فراموشی ؛؛ مرا سیپاره دل بسکه نیکو فال میباشد ؛؛ قال لفظ هفت ملت اگرچه در شعر استاد نظیری هم واقع شده لیکن وجه آن هیچ ظاهر نیست هفتاد ودو ملت وچار مذهب شهرت دارد ؛؛ اقول تماشای عجیب وهنگامه غریب است که هرچند استعمال فصحا مساعد بوده باشد اما تا وجه آن بر جناب سراج الدین علیخان آرزو ظاهر نشود قابل سند نباشد صاحب مصطلحات در وجه آن می نگارد که آنچه از اعاظم علما مسموع است اصل هفتاد ودو ملت هفت ملت است ودیگر ملل منشعبه آن چنانکه از شرح عقائد هم همین ظاهر میگردد انتهی کلامه واشعار اساتذه خود مؤید استعمال اند نظیری گوید ؎ کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی ست ؛؛ نخواند تا ز جزو آدمیت داستانی را ؛؛ سنجر کاشی در مدح حسین قلیچ خان ؎ نسخی از منقبتش موجه هر چار کتاب ؛؛ برخی از مسند لطفش

ضابطهٔ هفت ملل ❊ و این شعر وحیی نیز دلالت میکند که مراد از هفت ملل همان هفت ملت
ست ❊ شکست اثرهٔ هفت و چار یافتهی ❊ بدانکه خانهٔ حق و انی تو ویران ست ❊ یعنی
شکست هفت ملت و چار مذهب یا چار کتاب و مؤید این معنی اند اشعار سابقهٔ آن
ست ❊ بقبله راست نیاورده روی خود یکدم ❊ نماز خوان چه شوی بر تو بار تاوان ست ❊
ز لقمه های سحر که گلو نکرده تهی ❊ بروزه گیری خود خوشدلی چه بهتان ست ❊ نکرده صلح
به بتخانه و بکعبه روی ❊ ببین که تا بکجا خاطرت پریشان ست ❊ اسیر سبحه و دستار و فش شدن
مشکل ❊ بدان است که گوئی فلان مسلمان ست ❊ زبان بذکر خدائی جهان گشا وحیی
اگر ترا بحقیقت هوای ایمان ست ❊ و اراده هفت آسمان و چار عنصر نظر بسیاق این اشعار
مناسبت ندارد کما هو ظاهر علی الفهیم قوله جن و انس و پری هم در خط فرمان بودند ❊ داغ
عشق تو به از مهر سلیمانم بود ❊ **قال** در لغت پری ترجمه جن نوشته اند برین تقدیر پری هم
بسیار بیموقع باشد و در صورتی که مراد از پری اشخاص خوش صورت از جنس جن باشد
چنانکه مصطلح شعراست درینصورت مقابل آن دیو می باید پس ترکیب جن و انس و پری
جای تامل بود کاش این بیت را اصلاح میکرد و چنین میگفت ست ❊ جن و انس و پری و دیو
بفرمانم بود ❊ داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود ❊ **اقول** استعمال پری بمعنی اشخاص خوش صورت
از جنس جن علی الاطلاق نیست بل بمعنی زنان خوش صورت از ان جنس ست درینصورت
ذکر آن بعد از جن از عالم تخصیص بعد تعمیم باشد سهمنا چون از مصرعهٔ اول فضل و برتری سلیمان
مستفاد نیست لفظ به در مصرع ثانی بسیار بیجاست و قول معترض چنانکه مصطلح شعراست ایضاً
بیجاست چه باین معنی عرف عام ست که شعرا نیز بموافقت ایشان گپ زده اند نه مصطلح
خاص ایشان قوله کف چون تهی ست جوهر انسان چه میکند ❊ خاتم چه نیست دست سلیمان

چه میکند * قال لفظ دست یکدست بیجاست دست سلیمان مثل دست موسی شهرت ندارد
پس بهتر چنین ست ع انگشتری چو نیست سلیمان چه میکند * و مصرع اول چنین ع دست ار
تهی ست جوهر انسان چه میکند * و نیز لفظ کف که با خاتم کاری ندارد از میان میرود و چون جو
هم بیکار محض ست اگر بجای آن حضرت باشد بهتر میشود که مناسب سلیمان ست فافهم و انصف
اقول بلند پروازی هدهد خامهٔ جناب خان آرزو در هوای بلقیس این مطلب همه
مسلم اما باید دید که پروازش بجای رسیده است یا نه مخفی نماند که دست سلیمان را از قبیل
دست موسی وقتی توان گفت که اشارت بمعجزهٔ کرده شود که متعلق بدست مبارک حضرت
ایشان بوده باشد و لیس کذلک بل از ان قبیل ست که گویند کاری از دست ما بر نمی آید
و آنچه گفته که کف با خاتم کاری ندارد از بی اعتنائی ست چه کف در معنی دست بسیار و امثله
آن بیش از شمار ست نظیری گوید ع از کف نمیدهد دل آسان ربوده را * دیدیم زور بازوی
ناآزموده را * فتنه بازلف او گرفته طرف * دل ما را نمیدهد از کف * پس خاتم را اگر بکف
بمعنی مشهور کاری نباشد بمعنی دست البته کاری خواهد بود و آنکه جوهر را بیکار محض گفته اند
بیکار و بکار بودن آن بر اهل خبرت وقتی پرده کشاید که معنی شعر به بیان رسد و معنی شعر
آن ست که هرگاه دست انسان تهی بود جوهر و کمالی که در دست هیچ فائده ندهد و چون چنین بود
از دست او هیچ کار بر نیاید چنانکه هرگاه خاتم از دست سلیمان رفت و دست ایشان خالی ماند
جوهر و کمالی که در ذات حضرت ایشان بود یعنی شرف نبوت در باب اطاعت جن و انس و غیرهما
هیچ مفید نیفتاد و کاری از دست ایشان بر نمی آمد بر اهل فراست مستور نیست که نبودن
خاتم در دست مقابل تهی بودن کف از چیزی ست و جوهر و کمال سلیمان یعنی شرف نبوت
که درین مصرع مقدر گشته در برابر جوهر انسان ست که در مصرع اول ذکر یافته و کار بر نیامدنی

از دست سلیمان که درینجا مذکورست رو بارویی برنیامدن کار از دست انسان ست که در
مصرع اول تقدیر کرده میشود پس هیچ جزو درین تمثیل متروک نشده و تقدیر بعضی چیزها با قرینهٔ دال
استبعاد ندارد **قوله** آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب ❊ گر میرسد بجای سبکبار میرسد
قال بجای رسیدن درین قسم محل معروف نیست مشهور بجائی رسیدن ست بد و تحتانی
اقول مخفی نماند که لفظ کسوت بمعنی ست چنانکه کسوت درخور قامت میسازند لفظ درخور
بمعنی مبطر ازند هرگاه تنکیر جای خواهند یای تحتانی در آخر آن بیفزایند و گویند فلانی بجائی رسید
ای بمرتبهٔ از مراتب فائز شد و هرگاه فرد کامل از مراتب مراد بود بدون تحتانی آرند و گویند
بجای رسید ای بمرتبهٔ کامل یا بجای کامل که عبارت از منزل مقصودست جلال اسیر
گوید ؎ سرعت غبار و شوق بیان عجز گام ❊ کی میرسی بجای ازین هرزه تاختن بیطیری
آزادگان بجای رسیدند و ما همان ❊ زان کاروان که گرد پس کاروان خورند ❊ مردان بجا
بعزم و توکل رسیده اند ❊ یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود ❊ و در ما نحن فیه ازین
قبیل ست ای هر که سبکبارست بمنزل مقصود میرسد و گاهی یای تنکیر محذوف هم باشد
سعدی گوید ؎ به همه عالم همی تابد سهیل ❊ جای انبان میکند جائی ادیم ❊ اما انتقاد
هست که درین شعر احتمال حذف الف انبان و اتصال تحتانی بنون نیز نیست چنانکه در
احمد نوشته اند **قوله** دیدن حسن دل افروز ترا دیده کم ست ❊ دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند
قال دل بروی تو گشادن فارسی کجاست **اقول** دل را از عالم چشم تصور کرده و مراد
آن داشته که حسن تو زیاده است و دیده کم ست که احاطهٔ تمام آن نتواند کرد پس باید که با دل
دیده هر دو به بینند تا بهره دیگر از حسن تو بدست آید و این بعینه از ان عالم ست که گویند شکر
احسان او را بعضی زبان ادا نتوان کرد بل باید که از همه اعضا گویند و چون دیدهٔ دل هم شهرت دارد

بر لطف معنی شعر می افزاید قوله سر رازیکه بُد از صومعه داران محجوب * در ته میکده مستان بملا
بکشایند * قال سر راز باضافت هر چند ترجمهٔ سرّ السر ست مسموع نیست و نیز ترجمهٔ
عربی بفارسی صحیح نباشد و در صورت عطف حشو بود و اگر سر بفتح بمعنی راس باشد نیز
بیجاست اگر چه در کلام بعضی واقع ست و نیز لفظ ته میکده فهمیده نمیشود و ظاهراً سهو
کتابت ست و صحیح ته در میکده اقول راز بمعنی پوشیده و پنهان نیز هست نظامی
فرماید ع رهی خواهی شدن کز دیده راز ست * به بی برگی مرو کین ره دراز ست *
سعدی چنان در دولت این سخن دار راز * که گر دولت جوید نیابدش باز * پس سر راز
بمعنی سر پنهان باشد و پنهان صفت سر شائع ست نظیری گوید ع غمزه در تاخت
خویش گزین نااهل * گردد اسرارهای پنهان فاش * بنا برین ترجمهٔ سرّ السر گفتن ضرورت ندارد
معهذا اگر ترجمه هم باشد مضائقه چیست چه صاحب قدرتان تصرفها دارند هم در زبان
خویش و هم در زبان غیر و ته میکده و ته میخانه صاحب بهار عجم بمعنی زیر میکده و زیر میخانه
تحقیق کرده و گفته این اصطلاح اهل زبان ست انتهی و برین قیاس ته بازار بمعنی زمین بازار
و ته بازاری مردمی که در زمین بازار نشسته چیزها فروشند غیر دکان داران بازار و در هندوستان
ته بازاری محصولی ست که ازین مردم گرفته شود قوله تا سرو را بهوای قدت سرفراز کرد *
پا از گلیم خویش چو زلفت دراز کرد * قال اگر انصاف دادرس باشد می توان گفت که
بجای سرو سایه می باید تا تشبیه زلف درست شود و پا از حد دراز کردن ظرف وقوعی هم سایه ندارد
و پا دراز کردن سایه نهایت مضمون خوبی ست و نیز بجای خویش لفظ ناز اگر باشد بسیار عبارت
مناسب میشود اقول بزعم خود در شعر شیخ اصلاح فرموده اند و ندانسته اند که سرفرازی
بسرو مناسب نه بسایه ظفر النغمه خوش سروده که ناخنی بدل میزند ع ز کوته پا چه جنبد

نیاید ٭ صنوبر دلفریب از سرفراز نیست ٭ و تشبیه سرو بزلف در دراز گردن پاست نه در ذات خود هر دو گر فتم پا درازگردن سایه مضمون خوبیست پا درازگردن سرو هم مضمون نیست چه درازی که در قامت سروست مضمونی ست پیش پا افتاده و آنطرف وقوعی ست کو از گلیم درازگردن نباشد و عجب نیست که پوست تنهٔ سرو را گلیم گفته باشد چه از بعض اشعار اطلاق لباس و کسوت نیز بران دریافته میشود طغرا از سبن قمری بهر سو کشیده ٭ لباس سرو سر تا سر دریده ٭ و دریدگی پوست آن خود ظاهر ست و هم جای دیگر از کلامش تکه تکه شدن لباس سرو آمده و این معنی جز در پوست متصور نیست پس طرف وقوعی تمام باشد **قوله** غمگین نمیرود کسی از کوی میکده ٭ تا هم پیالهٔ مه عیدش نمیکنند ٭ **قال** لفظ غمگین اینجا طرفه افاده میکند زیرا که حاصل معنی این میشود که تا کسی را هم پیالهٔ مه عید نمیکنند آنکس از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد از عمل مذکور غمگین میرود و این طرفه چیزی ست درینصورت هرگز می باید نه غمگین گویا این سهو الفکر ست تقریبا درینجا حکایتی دیگر بیاد آمد که چندگاهی پیش ازین مهربانی از در درآمد و گفت برای تو تحفه آورده ام باید که شکر آن ادا کنی گفتم البته عنایت کنید آنعزیز این بیت حضرت شیخ خواند ٭ طفیان نازبین که جگر گوشهٔ خلیل ٭ در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند ٭ فقیر بعد از تامل گفتم سبحان الله عجب مضمونی و طرفه اندازی دارد لیکن اینقدر هست که لفظ شهید اینجا بیکار محض ست لفظ قربان و فدا می باید برین تقدیر تغییر قافیه ضرور میشود و چنین موزون میگردد ٭ مصرع ٭ در زیر تیغ رفته و قربان نمیکنند ٭ یا چنین ٭ مصرع ٭ در زیر تیغ رفت و فدایش نمیکنند ٭ اما چه توان کرد که انصاف اهل عالم هم آشیان عنقاست **اقول** مطلب خود آنست که تا وقتی که هم پیالهٔ مه عید نمیکنند کسی از کوی میکده نمیرود و ظاهر ست که گر

کسی پیش از حالت مذکوره رود البته غمگین خواهد رفت پس غمگین قید رفتنی ست که با ناکامی و محرومی باشد و ضرورتی دامن نگرفته که باخذ مفهوم مخالف قید رفتنی گردانند که بعد از کامیابی ست وقوع گیرد صاحب بهار عجم از صاحب احقاق الحق نقل کرده که میرزا صائبا همین مضمون را بلفظ شهید آورده ؎ چه آرزوی شهادت کنم که سوخته هست ✤ بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل از تو ✤ و گفته ازین مستفاد میشود که جگر گوشهٔ خلیل آرزوی شهادت کرده بود لیکن میسر نشد و در همان آرزو بسوخت پس اگر من آرزوی شهادت از تو کنم چگونه میسر شود و کی صورت گیرد تمام شد عبارت بهار عجم و مؤلف هیچدان را بعد از تفحص و تلاش وا نمودند که شعرا در استعمال شهید توسعه بکار برده در جائیکه اثری از قتل و خون نداشته باشد نیز اطلاق کرده اند **نظیری** نیشاپوری ؎ شهید یار بنا ور دگاه یار اولی ✤ همین وصیت پروانه از چراغ شنو ✤ **اهلی شیرازی** من از محیط محبت همین نشان دیدم ✤ که استخوان شهیدان بساحل افتادست ✤ در اول بر پروانه و در ثانی بر غریق اطلاق رفته برین تقدیر استعمال آن در ذبیح شگفت نباشد **قوله** قدِ خم دیده ام تردیده طوفان حوادث را ✤ کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید ✤ **قال** لفظ قدر به تحریک و سکون هر چند هر دو بیک معنی ست اما در کلام متاخران بتحریک مستعمل ست الا ماشاء الله و عجب آنکه لفظ هر چند که هم فارسی و هم مستعمل همه است درینجا نیاورده **اقول** کیست که با خان در آویزد ازین که لفظی بحسب لغت صحیح باشد چه میکشاید مدار حسن و قبول بر فصاحت کلام ست **قوله** سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد ✤ که باید ت پدر پیر می فروش آمد **قال** سروش در اصل بمعنی فرشته است ماگاهی بمعنی آواز سروش نیز آمده با وجود این از هاتف سروش آمده دیده نشده بعهذا هاتف میخانه چه معنی دارد اگر چه در کلام دیگر دیده شده و نیز ازین بیت میخانه غیر در میفروش معلوم میشود مگر آنکه گوئیم در خانهٔ خود

بودیم که این آواز رسید و این تقدیر از عالم یغنی ست که گذشت پس بهتر چنین ؎ سحر بصومعه در گوشم این سروش آمد * که بایدت بدر پیر می فروش آمد * **اقول** در سروش هاتف از معنی فرشته تجرید بکار برده از عالم آب زلال برین تقدیر عبارت مذکوره صحیح و غیر محتاج بسند باشد اما هاتف میخانه مثل هاتف کوه و هاتف خلوت ست ای هاتفی که از جانب میخانه و کوه و خلوت آواز دهد حافظ فرماید ؎ سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی * گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی * هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش * گفت ببخشند گنه می بنوش * **خاقانی** گفته ؎ هاتف میخانه داد آواز کای جمع الصبوح * پاسخش را آب و لعل کشتی زر ساختند * فصیح گنجوی در رفتن هر دم بسوی کوه بر آوازهٔ هاتف فرماید ؎ سبک خاست آنکس که بشنید نام * سوی هاتف کوه شد شادکام * هم او در مخزن اسرار سراید ؎ هاتف خلوت بمن آواز داد * وام چنان کن که توان باز داد * و **خاقانی** در تحفة العراقین هاتف را نیز بسته ؎ با ناقه شنو که هاتف راه * میگوید انت ناقة الله * و غیر در پیر می فروش بودن میخانه هرگز مفهوم این بیت نیست چه بعینه عبارت این شعر چنان ست که گوئی فلانی از مسجد آواز داد که در خانهٔ خدا بیا هشیوار مرد از این عبارت نفهمد که مسجد دیگر ست و خانهٔ خدا دیگر ؎ کسی زبان نتواند بر از غیب گشود * جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد * **قال** پیش ازین هم بقلم آمد که ترکیب بای موحده بالفظ را زمناسب نیست **اقول** عذر آن من نیز پیش ازین عرض کرده ام **قوله** رهین سنت دریائی توان گشتن * بگو با بر ز چشم من آب بردارد * **قال** اگر منت کشی دریا عیب ست در صورت از چشم بر داشتن نیز عیب مذکور هست پس اگر گوارای انصاف باشد چنین باید فرمود ع اگر ز تلخی دریا برامد ست دلش * **اقول** مراد شاعر آنست که دریا باین مایهٔ قلیل لائق آن نیست که کسی ممنون او شود این لیاقت چشم من دارد **قوله** گر عیسی سجاده نشین

رو بقعه می دید۰۰ محراب دعا را خم ابروی تو میکرد۰۰ قال این بیت بخط مبارک حضرت شیخ
دیده شده و مصرعهٔ دوم برعکس بسته شده است چه مطلب آنست که عیسیٰ ابروی تو محراب
دعا میکرد درینصورت حرف را سهو کاتب ست و صحیح لفظ از معهذا هرچند سوء ادب ست
اما چه کنیم که عیسیٰ بشفای مرضی و زنده کردن موتی شهرت دارد پس بهتر چنین بود ۵ سینه
گرامی بت رخ خوبت زکریا۰۰ محراب دعا از خم ابروی تو میکرد۰۰ لفظ زکریا با محراب مناسبت
تمام دارد چنانکه در کتاب کریم واقع ست اقول توهم برعکس بسته شدن مصرعهٔ ثانی نتیجهٔ
جزم اضافت محراب بسوی دعاست اگر وقتی سر در گریبان تامل می بردند نظر اعتساف
چشم بصیرت باز میکردند از انجا که گنجینهٔ فیض سید افیاض را در نه بسته اند حضرت فعال
لما یشا را افاضه میفرمود که خم ابرو مفعول اول و محراب مفعول ثانی ست و حرف را که بعد از
دعاست افادهٔ معنی برای میکند ای برای دعا خم ابرو محراب میکرد و پس از تفحص انکشاف
یافت که علامت را با مفعول ثانی هم یاد میکرده اند هرچند در رهگذر تلاش مرحلهٔ چند از امثله
این مقوله پی سپر نگاه تامل گردیده بود اما اکنون انچه بپیش پاست فقره ایست در صفت
شاهزاده سلطان خلیل از فقرهای دیباجهٔ لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق که جلالت
یافتگان صفات جمالی آنرا باخلاق جلالی یاد کنند شعر حضرت صاحبقرانی را خلفی
ارزانی شده که بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر در آیین نصفت و عدالت و قوانین سلطنت
و ایالت قدوهٔ خود را سیرت کریمهٔ آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقائق قواعد ملک و ملت
نامرعی نگذاشته انتهی یعنی سیرت کریمهٔ آنحضرت را قدوهٔ خود داشته آری تخصیص عیسیٰ
لاطائل بحث و بی فائده محض ست و لفظ زکریا با آنکه درین عبارت فصیح بسته نشده نسبت
به عیسیٰ و موسیٰ و بعض انبیاء دیگر میانهٔ شعرا چندان زبان زده نیست و اگر هست تا هین

بآزده برسر راندن ولبس و بهتر از همه زاهدست تا ذکر سجاده مناسب تر افتد چنانکه بر حسب ذوقان معنی یاب مخفی نیست **قوله** شد قطره بدریای فنا وصل حزین ؛ دی بودم وامروز نه آنم چه توان کرد **قال** از انصاف نباید گذشت و تامل باید نمود که عبارت این بیت چقدر سقیم واقع شده زیرا که اصل مطلب آنست که حزین را وصل معشوق وصول قطره بدریا شده و این وصول قطره بدریا فنای قطره است درین صورت آنچه دیروز بودم امروز نیستم و حال آنکه مطلب مذکور ازین عبارت بر نمی آید و بتقدیرات بسیار مفید معنی میگردد **اقول** گوهر معنی که بر طبق اظهار جلوه داده اند از اصداف الفاظ این عبارت بیرون کشیدن ظرف طاقت ساحل نشینان بحر لفظ و عبارت بر نتابد تا از دریای عالم ملکوت سر بر نیارند و از لوح بی کم و کاست سینه حامل وحی نقشها بر ندارند آری دستگاه کم مایگان ابنای صحبت سخن آنست که هر چه بمساعدت تراکیب الفاظ بدامن افتد بر بساط اظهار چینند و آنرا بسرمایگی دکان بیان بر گزینند ازین قرار قرار داده و هم نا تنگ فهمان بدرسه دانش آنست که وصل بمعنی واصل ست از عالم استعمال مصدر بمعنی فاعل و حرف را مفید معنی اضافت و قطره مضاف ست بسوی حزین و بنا بر ضابطه مقرره فارسیان فصل درمیان مضاف و مضاف الیه واقع شده پس تقدیر عبارت چنین باشد که حزین بدریای فنا واصل شد باید دید که آنچه من بقلم داده ام اصل مطلب ست یا آنچه خان تحقیق نشان تحریر کرده اند و ترجمه مصرعه ثانی نیز چنین نیست که آنچه دیروز بودم امروز نیستم بل این که دیروز بودم ای وجود داشتم و امروز نه آنم ای وجود ندارم گو تا آل هر دو توجیه یک مطلب باشد و حق آنست که بجای نه آنم نیستم می باید تا معنی چنین باشد که دی موجود بودم و امروز معدوم **قوله** بازدی نشتر ادکن آن غمزه بنازم ؛ تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد

قال سخن فهم میداند که جگر مقابل سینه نیست درینصورت چنین بهتر ست ع که زدل
اگرش تیر خطا شد بجگر زد ٭ معهذا کاف علت نیز پیدا میشود که رابط ست بین المصرعین
اقول سخن فهمی هاتفی اگر مسلم داشته آید شعری از و میتوان گذرانید ؎ در دیده شکر
در دل آزار ٭ در سینه سنان و در جگر خار ٭ و پیچیدن بر حذف کاف علت از خان آرزو
بسیار بعید ست قوله شکست کفر و کین خونریز اسلام ٭ ز مژگان صف آرای تو باشد ٭
قال لفظ کین زائد محض ست بلکه سهو القلم توان گفت و میتواند بود که دین بود لیکن
درینصورت عبارت از سیاق می افتد اقول نسخ متداوله دیوان شیخ را مطالعه کردم
کین بکاف یافتم و حق آنست که کین ادرین عبارت که صاف تر از سینه صافی دلان
مصور نیست گنجایشی نیست پس نقش کین از لوح سینه کاغذ تراشیده دین آنجای
آن باید نشانید که دین و رزان انصاف سند را ازین تغییر نیک غبار کینه بر چهره خاطر
نتواند نشست و از سیاق افتادن عبارت وهمی بیش نیست چه خونریز اسلام منادی ست
بحذف حرف ندا یعنی ای خونریز اسلام شکست کفر و دین از مژگان تست و توجیهی بخاطر
میرسد که شکست هر سه از مژگان تست چه هرگاه میل تو در دل هم میرسانند کافر از کفر
و مسلم از اسلام میگذرد و کینه و رزان از کینه دست باز کشیده مهر ترا در دل جای میدهند
اما رکاکت آن هم از بیان ست قوله رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار ٭ جلوه گر گشتی
حیات جاودان آمد پدید ٭ قال بر عاقل پوشیده نیست که رخ نمودن و جلوه گر گشتن
اگر یکی نیست نزدیک بهم خود هست درین صورت این بهتر ست ؎ رخ چو بنمودی ظهور
جنت موعود شد ٭ لب چو بگشادی حیات جاودان آمد پدید ٭ اقول ظاهرا چون
مناسب حیات لب ست تصرف نمارا حق نشان بر جای خود باشد اما نمک حیش

مائدهٔ ذوق سخن دانند که استخوان بندی مصرعهٔ اول از مغز فصاحت تهی ست اگر مصرعهٔ اول از شیخ بودی و ثانی از خان آرزو و استفاده حرف شرط بیان آمدی شعر برتبهٔ شدی و پایهٔ سخن بلند گشتی و اگر گوییم که مصرعهٔ ثانی بیان مصرعهٔ اول ست یعنی جلوه گر گشتن تو که کنایت از همان رخ نمودن ست سبب حیات جاودان شد چرا که او جنت موعود ست و وصول بجنت موعود سبب حیات ابدی ست ارتفاع اعتراض سبب تخفیف تصدیعی که جناب معترض کشیده اند قوله خاک بی سرمایهٔ مجنون و خراب افتاده بود ٭ بر فشاندی دست و دل دریا دکان آمد پدید ٭ قال الٰهی انصاف را چه پیش آمد دادهی ندارم والا میگفتم که لفظ مجنون درینجا چه کار میکند و شاید سهو کاتب ست و صحیح مغبون بغین معجمه لیکن در ابیات غزل این قسم مضمون بستن چه معنی دارد هر چند از عالم تحقیق سفر باید لیکن معشوقانه می باید نه ممدوحانه اقول مجنون را مجنون قبول میکند هر چند قبول مغبون نیز خالی از غبن نیست لیکن باید قبول کرد قوله کدو می خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد بحمد الله که آب رفته بار در ایاغ آمد ٭ قال آب رفته بجو آمدن شنیده شد در ایاغ آمدن ظاهرا از متصرفات شیخ ست اقول آری گاه گاه شیخ خشک مغزانه حرف میزند قوله یا صوفی ببین و جدگل و رقص و درختان را ٭ برا از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد ٭ قال فصل گل و فصل بهار شهرت دارد فصل باغ نشنیده ایم درینصورت فصل خانه و فصل کاشانه نیز درست باشد اقول در کلام کبرای بزم سخن فصل چمن و ایام گلشن دیده ام اگر این استعمال درست ست فصل باغ نیز باید که درست باشد ملا نور الدین ظهوری می آرد ٭ مرو بموعظهٔ واعظ تموز می آید ٭ حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست ٭ نظیری ٭ کوته است ایام گلشن رایگان نتوان نشست ٭ دیدن گل مغتنم اگر باشد نوای بلبلی ٭ فصل خانه

وبکاشانه چرا درست باشد آخر الفاظ را معنی هم در کارست **قوله** نیست بزم زمانه عیش
صفا ٭ شیشه گردون می زلال ندارد ٭ **قال** زلال در کتب لغت بمعنی آب خوش نوشته اند
دریصورت می زلال درست نباشد واگر مراد از می زلال می صافی ست از روی مجاز همین
سند می باید زیرا که در مجاز هم آمدن شرط است **اقول** سند از **بابا فغانی** ست ؎
دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن ٭ برگ گل ست جلوه کنان در می زلال ٭ **قوله** شراب غم
ندارد جلوه در تنگنای دل ٭ خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود ٭ **قال** رطل گران درینجا
بیجاست پیمانه یا ساغر می باید بلکه مخالف تنگنای دل چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست **اقول**
رطل گران گفتن دل درینمقام بطریق طنز ست چنانکه درین شعر **محتشم کاشی** ؎ در آب
هم مضائقه کردند کوفیان ٭ خوش داشتند عزت مهمان کربلا ٭ چه اگر چنین نباشد مضائقه
در آب کردن را عزت مهمان چگونه گفته آید **قوله** بخشید حیات تن اگر آب سکندر ٭ دل زندگی
از چشمه حیوان تو یابد ٭ **قال** آب خضر معروف ست و آب سکندر معروف نیست پس
می باید و بصورت این مصرعه مناسب ست ع بخشید بتن آب خضر گرچه حیاتی ٭ بلکه مقابله دل و تن
بسیار کم ست پس اولی جان زندگی ست که مقابله تن جان محتاج شاهد نیست **اقول** آب سکندر
هرچند مانند سکندر از نظر این خضر سرچشمه سخن مخفی مانده اما خضر خامه من رهبری کرده بلد
جاده این وادی لب تشنگان زلال تحقیق را هادی ست **نظام استرآبادی** می آرد ؎
گر خوری آب سکندر ز کف این فرقه ٭ عجبی نیست گزان مرگ مفاجا یابی ٭ **نظیری**
نیشاپوری ؎ آب حیات میچکد از لفظ چون دُرت ٭ لب بر زلال خضر و سکندر نهاده ٭
نظامی گنجوی در خاتمه سکندرنامه خطاب بممدوح فرماید ؎ هم از آب حیوان اسکندری ٭
زلالی چنین ساختم گوهری ٭ و مقابله دل و تن هرچند بقول ایشان کم باشد اما هست علاوه

بسیارست استاد فرخی ؎ بردی فراوان رنج دل دیدی فراوان رنج تن + از رنج تن وز رنج دل کردی جهان پر نگین + باقر گوید ؎ دائم خورند خون دل خویش عاشقان + پیوسته باشد از بدن خود غذای سیخ + نظیری ؎ تن نزار و دل بر دبار خواهد عشق + که از نسیم بجوش آید و بسر نرود + قوله رفت الفت وطن بخرابات از دلم + ساقی غریب پروری در ایاغ بود + قال می در ایاغ جمله بیموقع واقع شده زیرا که از غریب پروری ساقی مستفاد میشود واقعی آنکه این بیت تغیر قافیه میخواهد تا رتبه پیدا کند و آن اینست ع ساقی غریب پرور می دلنواز بود + اقول مراد از می در ایاغ بودن آماده و مهیا بودن می ست و غریب پروری ساقی آنست که در اعطای باده دریغ نورزد و بیموقع واقع شدن جملهٔ می در ایاغ و استفادهٔ آن از غریب پروری ساقی و همچنین نیست قوله شمرده زد نفس خویش هر که در عالم + چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید + قال لفظ خویش درینجا بیکار محض ست اقول فرض کردم حشوست اما نه حشو بلکه بوی کراهت طبیعت باشد پس بدین قدر مضائقه نتوان کرد قوله چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید + ز رفتنت بکف لاله داغ می ماند + قال از رفتن دوستان یا خوبان بر کف داغ نمی ماند بلکه دل داغ می شود اقول مراد نه آنست که از رفتن معشوق این اثر در کف لاله می ماند چنانکه منشأ اعتراض ست بل مراد آنست که حاصل لاله داغ ست و بس چنانکه گویند من ازانجا چیزی بکف یا بدست نیاوردم یا فلانی چیزی در دست ندارد و این استعمال مشروط بآن نیست که چیزی بالفعل در دست یا در کف باشد بلکه اگر چیزی در خزانه باشد نیز توان گفت که آن چیز در دست خود دارم و ازین جهت مفلس را تهیدست گویند پس بودن داغ بر دل لاله برای این معنی که بکف او داغ می ماند مضر نیست و شاید مراد از داغ نیلی باشد که از کثرت دست بر سر زدن در کف افتد اما با آنکه دست بر سر زدن

لاله ادعای محض ست و هیچ ظرف و قوعی ندارد انتقال از مذکور بمعنی مسطور تعبدی بعید دارد
پس اگر ارتکاب این توجیه کرده شود چون گناه بی لذت جز خجالت پیش خود بار نیارد
معهذا بعد از بیان سرخرو گردیدن باغ وجه تخصیص لاله بداغ هیچ مکشوف نشد با یستی
نسبت داغ هم بطرف باغ می نمود یا سرخروئی هم بلاله منسوب می کرد مگر آنکه ذکر لاله مثلاً
باشد نه باراده قصد **قوله** کند بساغر هوش فرشته دار و مستی ✤ تبسمی که لب سحر آفرین تو بود
قال دار وی بیهوشی شهرت دارد دار وی مستی سند می خواهد **اقول** سندش همین که از زبان
شیخ برامده و الا مسموع خود نیست **قوله** شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند ✤ خون مرا
بجرعه برای شگون کنند ✤ **قال** خون بساغر و شیشه کردن عبارت مسموع ست بجرعه کردن
مسموع ما مردم نیست در صراح جرعه یک آشام آب نوشته لیکن چون جناب شیخ زبان دانست
محتمل که در عرف حال ایران آمده باشد **اقول** جرعه بمعنی ظرف شراب چون ساغر و مینا
و امثال آن آمده اسیر گوید ؎ نو بهار آمد که گیرد رونقی حسن جنون ✤ گردش چشم غزالان
جرعه گردانی حلالی گیلانی ؎ رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد ✤ بکی بجرعه فرو ریز خون ناب
مرا ✤ و مؤید آنست که جرعه که لفظ آمده و مستعمل و از عالم نه شیشه و نه سبو و نه میناست هرگاه
خون بجرعه فرو ریختن مسموع شد بجرعه کردن را از ان عالم توان دانست معهذا هرگاه بمعنی
ظرف ثابت شد استعمال آن همچو استعمال ساغر و امثال آن خواهد بود خواه بریختن باشد
خواه بکردن **قوله** حال جان سوختگان سوخته جانان دانند ✤ رهروان زابله آبی بخس و خار
زنند ✤ **قال** سخن فهم میداند که خس و خار سوخته نیستند پس سوختنی میتوان گفت
نه سوخته **اقول** خان آرزو چشم را بسته اند و دهن را گشاده شیخ بیچاره خس و
خار را جان سوخته گفته نه فقط سوخته و کدام خرمی در خس و خار مشاهده میرود که در اطلاق

جان سوخته تامل باید کرد **قوله** می شود از نفسم داغ جگرها تازه ٭ از نمکدان قیامت بدلم شور زند٭
قال شور زدن مسموع نیست نمک زدن مستعمل ست **اقول** از صریر خامهٔ نزلالی بگوش
میرسد ؎ خداوندی که شور معرفت در کشور ما زد ٭ صلای فیض عام و خاص را بر خوان
یغما زد ٭ **قوله** بنازم حسرت نظارهٔ حسنی که اشکم را ٭ چو آب تیغ از مژگان چکیدن
باز میدارد ٭ **قال** بر وقت فهم پوشیده نیست که یک از اینجا از راه سهو مانده
چراکه در عبارت از مژگان چکیدن حرف از داخل ست درینصورت باز میدارد
از دیگر میخواهد و این بحث ازان عالم ست که برین مصرعهٔ صائب وارد میگردد ع
عیبی بعیب خود نرسیدن نمی رسید ٭ که یک با از اینجا از سهو مانده زیراکه در رسیدن با
دو بای صله می باید و این از عالم سرگذشته نیست چراکه در کلام اساتذه و محاورهٔ زبان دانان
از سرگذشته و سرگذشته بحذف از هر دو آمده بخلاف بای صله و حرف از در از مژگان چکیدن
و من ادّعی فعلیه البیّنة و ازین عالم ست که عظیمای نیشاپوری از راه سهو یک
گفت نیاورده ؎ قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت ٭ گفت با هجرم بساز گفتمش
دیگر چه گفت ٭ لهذا در مقطع جواب این غزل ممتحان عالی گوید ؎ هست عالی از
عظیما در غزل سهو عظیم ٭ زانکه از قاصد بود یک گفت پس دلبر چه گفت ٭ **اقول** این
اعتراض تنها بر شیخ بیچاره نباشد بر صائب نیز هست بل جم غفیری از اساتذهٔ کرام
هدف سهام خدام خان والاشان بلند مقام شدند چه قاعدهٔ مقررهٔ ایشان ست که
هرجا دو حرف از یا دو بای موحده یا دو در یا دو بر در یک جا جمع شود یکی را حذف نمایند
حکیم سنائی گوید ؎ زهر جا بگذرم اهل ملامت ٭ نمایندم بارباب سلامت ٭ که
این ره گرده درگاه عشق ست ٭ از چشم افتادگان شاه عشق ست ٭ **نظامی** در سکندرنامه

فرماید ؎ شه از روم شد با زمین خویش بود + بروم آمدن ز آسمان بیش بود + ای بروم
آمدن ظهوری ؎ شیر در مهر بره لیسیدن + گرگ در خون خویش خپسیدن + اگر خان
آرزو این اسهو اعتنا کنند کرده باشند که قسم سهو هست کسی مورد ملام کسی نشده
و این اجمیع فصحا مقبول داشته اند نظیری نیشاپوری دُر سفته که این بیت گفته ؎
بجرم یک نظر ناگهان که افگندم + مکش که مفتی دین بر خطا نکرده قصاص + و عجب از ایشان
که در وجه از عالم سرگذشته نبودن گفته اند که در محاورهٔ زباندانان سرگذشته و از سرگذشته
هر دو آمده و این دال ست بر اینکه فرق در هر دو غیر ازین نیست که این آمده است و آن
نیست و حاشا که چنین باشد بل فرق آنست که در شعر شیخ و غیر او حذف یک حرف
بسبب اجتماع دو حرف از یک جنس صورت بسته خواه بسهو چنانکه ایشان اعتقاد کرده اند
و خواه بکراهت اجتماع آنها و در سرگذشته خود یک حرف ست و بس و آنچه از جنس اول ست
خصوصیت بماده ندارد و هر چه از نوع دوم ست مختص باشد بمادهٔ خاص و چون ازین ها
باز پرداختم بگویم که هر چند با شعر عظیما کاری ندارم اما تقریباً ازان سخن هم که در شعر عظیما
استفهام ست و حذف افعال در استفهام قیاسی ست چنانکه از و پرسیدم از کجا می آئی
گفت از خانه ای از خانه می آیم و همچنین ست درین مقام یعنی گفتم بقاصد که معشوق من
چه گفت قاصد گفت که با هجرم بساز دای این عبارت گفت و طرفه تر آنست که گردیدن
این بیچاره مورد طعن عالی اولاً و ضرب المثل حضرت خان آرزو ثانیاً چه که درین روزگار
روشن سوادی نیافته ام که این شعر را دست آویز سهو او نگردانیده باشد منشأ این چاچا
زنیهای بی باکانه نیست مگر از دست دادن سررشتهٔ تحقیق و گردن به بند نهادن پالهنگ
تقلید و حذف گفت را ازین عالم گفتن نیز محل تامل ست چه حذف حروف مذکوره از اجتماع نیست

کما عرفت و اینجا اگر بجای گفت جواب داد یا بیان کرد و امثال آن باشد هم سمت جواز دارد
و این معنی دریافتنی ست **قوله** حزین کنج قفس بیهوده می باشد پرافشانی ٭ بیگیتی مایهٔ
آسایشم کوتاه بالی شد ٭ **قال** کوتاه بالی اینجا بیجا بوده محض ست شکسته بالی می باید **اقول**
تجویز شکسته بالی بلند پروازی مرغ دماغی بیش نیست چه مرغ هرگاه شکسته بال باشد
حاجت بداشتن او در قفس چیست بلی این شعر مفید معنی وقتی ست که کوتاه بالی باشد
و کوتاه بال یعنی کوتاه پر ست چه پرهای کوتاه عبارت ست از پرهای خرد که مقابل پرهای
کلان یعنی شهپر اند و پرواز جز بشهپر صورت نمی بندد این ست توجیه این لفظ من حیث المعنی
اما من حیث الاستعمال کلام اساتذهٔ کرام شاهدی ست بران **نظیری**
نیشاپوری گوید چه دانم فهم کوته بال جولانگاه شوقم را ٭ که او راه دگر رفت ست
و من جای دگر رفتم ٭ آن بلبل ندیده بهارم که انتظار ٭ در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم ٭
و حاصل معنی شعر آنست که مرا در دنیا این کوتاه بالی سبب آسایش و امن گردید زیرا که
اگر شهپر میداشتم البته قصد پرواز میکردم و چون دنیا قفسی ست آن پرواز فائده نمیداد
پس عبث رنج پرواز می کشیدم اکنون که خود بال قابل پرواز ندارم اراده پریدن نمیکنم
و بآسایش بسر می برم برین تقدیر آنکه شاید چند بار در بهار عجم بال را مخفف بالا
قرار داده و کوتاه بال را بمعنی کوتاه قامت نوشته ضرورت ندارد **قوله** داغ و فا مباد
ز دل پاک شد حزین ٭ این لاله غریب بصحرا نگاهدار ٭ **قال** چه فرمایش بیجامی ست
سبا عث نگاهداری باید **اقول** فرمایش بیجا وقتی باشد که لاله در صحرا نشگفد و همین
اختصاص بباغ داشته باشد باید دید که نعمان بن منذر لالهٔ نعمان را که عبارت ست از
شقائق النعمان ست در کجا یافته تا کید به پرورش و محافظت کرده بود و صاحب منتخب اللغات

در وجه تسمیه شقائق النعمان در لفظ شقائق می نویسد بجهت آنکه نعمان بن منذر بصحرایی
می گذشت که دران لاله بسیار بود و چون بنهایت خوب در نظرش آمد فرمود که حراست
آن کنند و محافظت نمایند انتهی و لفظ لالهٔ صحرائی و لالهٔ کوهی که دو قسم انداز لاله دلالت دارد
که لاله هم در صحرا باشد و هم در کوه و اگر گوئی استعمال شعرا درینمقام اعتبار تمام دارد
گوییم این اشعار استادان موجود و بر صحت استعمال دال اند حسن رفیع شد فصل طرب
نظر بمینا انداز + بر دل اگرت غمی ست در پا انداز + هر جام که بی باده بدست تو دهند +
چون ساغر لاله اش بصحرا انداز + زلالی ـــ بصحرا لاله در محفل چراغم + بهر جائیکه باشم
بی تو داغم + خون چکان زخم من این لاله دمانید بدشت + مفت صیاد که فتراکی نخجیر
شدست + طغرا گوید ـــ باغ ماتم کده گردید و ریاحین گریان + چون به پرسش نرود
لاله صحرا در باغ + جلال اسیر در مخمسی که بر غزل شانی نوشته ـــ از جوش گریه سیر
چراغان الفتم + از داغ اگرچه لالهٔ صحرائی گلفتم + آمد بکار سوز و گداز محبتم + عشقم چنان گداخت
که سوزن ترحم + عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند + آصفی گوید ـــ خون بسته
دل پارهٔ ما کز ستم تست + با داغ وفا لالهٔ صحرای غم تست + گل امید بصحرای دل من نشگفت +
داغ نومیدی باز ان لالهٔ این صحرا داشت + و از مصرعهٔ اول این شعر بنسبت مطلق گل نیز
بصحرا ثابت شد و ازین عالم ست درین شعر نظیری ـــ ما چو سیل این خاک را از اول
به بهشت پازدیم + خیمه همچون گل زمهد غنچه بر صحرا زدیم + قوله سبز شد خط لب یار بهارست
بهار + ای جنون من سرشار بهارست بهار قال خط لب گفتن بیجاست خط پشت لب
گویند پس بهتر چنین ست ع سبز شد خط رخ یار بهارست بهار + و نیز لفظ من سرشار
طرفه عبارتی ست چه سرشار بمعنی لبریز ست درینصورت مضاف الیه آن ضرور ست

اقول خط پشت لب و خط لب هر دو مستعمل ست آصفی گوید روز ما تیره ز خط لب
جانان سازی ٭ روزی خضر کنی چشمهٔ حیوانی را ٭ مولانا غباری مانند سبزهٔ خط لعل لبش
ندیده خضر ٭ هر چند گرد چشمهٔ حیوان برامده ٭ این استعمال باضافت بود و مطابق
بشعر شیخ و در کلام اساتذه بر لب بودن و از لب برامدن خط بسیارست انوری
گوید ؎ خط تو بر لب تو چو بر شیر پیر مور ٭ زلف تو بر رخ تو چو بر جی پر عقاب ٭ امیر خسرو
؎ ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی ٭ بار امکش چو آبحیات آشنای لست ٭
مفید بلخی ؎ خط سبزی که برون ز ان لب گل می آید ٭ مژده ای باده پرستان
شب گل می آید ٭ تاثیر ؎ لعل شکر بار او خط چو هویدا کند ٭ قطعهٔ یاقوت را کاغذ
حلوا کند ٭ صائب تا سبزهٔ خط از لب جانان برامده ٭ دود از نهاد چشمهٔ حیوان
برامده ٭ شوکت لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر ٭ شد از مشق تبسم لوح
یاقوتش سیاه آخر ٭ و لفظ سرشار مرکب ست از سر و شار بمعنی ریختن و اطلاق آن
گاهی بر ظرف کنند چون حوض سرشار و جام سرشار برین تقدیر بمعنی جامی ست که آب
و امثال آن از سر او بریزد و گاهی بر مظروف چون بادهٔ سرشار و آب سرشار ای باده
و آبی که از سر ظرف بریزد و علی التقدیرین این ریختن وقتی باشد که آب وغیره زیاده
از ظرف بود و از معنی دوم ماخوذ ست دولت سرشار و اقبال سرشار بمعنی دولت
و اقبال بسیار و از اول گرفته اند بمعنی بدمست گویا چندان شراب خورده که از وی بریزد
مثل شراب یا آبی که از ساغر و جام بریزد صائب گوید ؎ مخمور را نگاه تو سرشار میکند ٭
بدمست را عتاب تو هشیار میکند ٭ پس من سرشار بمعنی من بدمست باشد قوله ز بیم بلبل
صدای بر نخیزد صید زاغ اولی ٭ همای کو نبخشد دولتی از وی مگس بهتر ٭ قال بعد بلبل

کاف بیان ضروریست والا مفید سلب کلی نمیشود و آن منظور نیست دیگر آنکه تقدیر از
صید کردن بلبلی که نوای از و برنخیزد و صید زاغ اولی ست ضروریست و آین از
همان عالم نیست که گذشت چنانکه بر فهمیدگان اسالیب کلام بهیچ وجه پوشیده نیست
و نیز پایان درینجا از راه سهو مانده چنانکه در عبارت از مژگان چکیدن باز میدارد اقول
بر واقفان اسلوب کلام که مراحل قواعد نحوی پیموده گام روشن سوادیهای ایشانست
مخفی نیست که توجیه مصرعهٔ اول بر دو وجه صورت پذیرست یکی آنکه صید زاغ مبتدای
مؤخر باشد و لفظ اولی خبر آن و هر بلبل موصول یا موصوف و صدای برنخیزد صله یا صفت آن
و موصول یا موصوف مذکور با از تفضیلیه که پیش از لفظ هر واقع شده متعلق بخبر و تقدیرست
کاف بیان از بلبل و حرف از با ضمیر غائب که راجع بطرف بلبل باشد از قوله صدای برنخیزد
محذوف باشد و چون چنین بود تقدیر عبارت این باشد صید زاغ اولی ست از هر بلبل
که صدای او برنخیزد دوم آنکه هر بلبل موصول یا موصوف و قوله صدای برنخیزد صله یا صفت آن
بدستوریکه گذشت و حرف از که صلهٔ فعل برنخیزد ست از جملهٔ مذکور نقل یافته پیش از کلمه
هر واقع شده و کاف بیان و ضمیر تنها محذوف ست و آن موصول یا موصوف مبتدا است
و صید زاغ اولی خبر آن و حرف از تفضیلیه با ضمیر غائب از بعد لفظ اولی یا از پیش او محذوف شده
درینحالت تقدیر عبارت چنین بود هر بلبل که صدای از و برنخیزد صید زاغ اولی از و یا از و اولی
و حاصل کلام آنست که در صورت اولی کاف بعد از قوله هر بلبل و حرف از با ضمیر از صله
یا صفت حذف یافته و در صورت ثانیه حذف کاف بدستور و حذف ضمیر تنها از صله
یا صفت و یا حرف از تفضیلیه از خبر محذوف گشته و یک حرف از از جای بجای رفته و بعد از
دریافت این حقائق بشنو که تقدیرات مذکوره چون از کثرت شیوع و فرط استعمال بلغا از آن

جنس اند که مواقع آن منحصر در مواد مخصوصه و موقوف بر قدر مسموع نیست مانند تقدیرات
ازلی نه انگشت اعتراض بران میتوان نهاد و نه لب بچون و چرای بصرفه میتوان کشاد
و بجهت توضیح مقام و تبیین مرام گوئیم که حذف کاف بیان بعد از مدخول هر که ترجمهٔ کل
افرادی ست اعم از آنکه لفظ کس باشد یا غیر آن چندان دست زدهٔ فصحای کرام
و بلغای عظام ست که تعداد مواقع آن را ظرف شمار بر نتابد و حصر آن را سعی تلاش در نیابد
از انجمله است درین ابیات صائب میفرماید ع هر کس فشاند بر من پرشور بخت دست و
از جهل زد بخانهٔ زنبور پشت دست ** شاعری دیگر میفرماید ع هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو
باشد ** حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد ** و ترانه سنجی زبان خامهٔ عرفی ازین مقام ست ع
چرا دستی نگهدارد زبانه ** که هر دل بشکند تاوان ندارد ** و حذف حروف صله و عاید از مقامات مذکوره
نیز بکثرت وقوع در جیب درنگ شیوع پرورده دارد اما حذف از صله یا صفت پس چنانچه عاید تنها فصیح گنجه میفرماید
ع وران تاختن کارزومند بود ** رهش در گذرگاه در بند بود ** هر آن نقش کان صفحه
گیرنده بود ** با فزونش این پذیرنده بود ** ای آرزومند او و گیرندهٔ او بود و حذف ضمیر با
حرف از نظیری گوید ع بگشتن اختر من نیست التفاته ** زمین نقشها که چرخ منقش برآید
زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند ** شوریدگان صومعه‌ای در سبو کنند ** از وقیمت آسمانش
ابد بجزم ** جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد ** ای از و منقش برآید و از ان خم که زاهدان از و
بقدح آب جو کنند الخ و جراحتی که دلم از وی یک نفس غمگین گردد اما حذف این چیزها از خبر
خاقانی در تحفة العراقین در وصف خواجه جمال الدین وزیر گوید ع هر دُر که بزاد
زان دو گوهر ** یکدانه و گردن دو پیکر ** صائب بنای کعبه بیت الصنم کردند بیکران
سنگ و خشتی که برجا مانده بود از کعبهٔ دلها ** ای یکدانه از دو گردن دو پیکر و گل و خشتی که از کعبه

دلها مانده بود بسیاران از و بنای کعبه و بیت الصنم کردند اما تقدیم حرف از پس این از عالم
قلب تواند بود و مستتبع کلام بلغای عظام واند که قلب در حروف از حد شمار بیرون و از ظرف
شمار افزون ست مولانا نظامی علیه الرحمه فرماید ه فراوان خزینه فراوان غم ست ٭ آنکه اندوه
آنرا که دنیا کم ست ٭ ای بی اندوه است آنکه او را دنیا کم ست و این فتی ست که کم اندوه را
هر کسی قرار دهند از عالم کم حرف و کم سخن و کم جواب و کم سوال و امثال آن اما اگر بایں معنی باشد
که اندوه کم آنرا که دنیا او را کم ست را نشیر پیدا نمی آید دنیا با پیش از و محذوف و از قبیل توجیه
اول باشد و از باب سخن فهم است درین ابیات هر شه ابیات گوید ه نرگس سیاه مست ببرابر
زند بلبش ٭ آنرا که سیگ شد نگه سیه مست ای تو ٭ ای آنکه او را سیگ شد الخ سعدی یا آنرا که بجای
نشست هردم کرمی ٭ نازش بکش ار کند بعمری ستمی ٭ ای آنکه او را بجای نشست الخ و اله
بهر تیغ وارسی که او باز خورد ٭ سرش ابستی زتن باز کرد ٭ ظهوری بر انگیز هر جانب که لشکر
بگیر و گرد روی راه صرصر ٭ ای هر تیغ دار که او با او باز خورد و هر جانب که در و لشکر انگیز و نظیری
لذت بخواب میرود شادی بغافلی ٭ در هر دلی که او شبخون نمیرود ٭ آنرا که گوش دل بشنود ناله
بس ست ٭ عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود ٭ دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود ٭
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد ٭ ای با هر دلی که او در و شبخون نمیرود و آنکه او را گوش دل
بشنود بود الخ و آن دل که او را حرف سوختگان الخ و ازین عالم ست درین بیت اوستادی که
مشهور ست و علامی فهامی ابوالفضل بن مبارک آنرا در مکاتبات خود آورده ه
آنکه دهان چو گل بشکر خنده باز کرد ٭ آنرا که هیچو غنچه دل از غصه تنگ بود ٭ ای آنکه او را دل هیچو
غنچه آه طاهر وحید در منشآت خود فقره دارد نثر هر کس از تیره روزان که اراده دامن
افشانی برین شمع ابد فروغ بوده پروانه وار خرمن هستی با آتش نیستی سوخته یعنی هر کس از

تیره روزان که اورا اراده الخ واگر حرف را قائم مقام اضافت باشد از قبیل توجیه اول خواهد بود
ای خرمن هستی هرکس از تیره روزان که او را اراده دامن افشانی الخ و فرق این هردو توجیه بر
صاحبان فهم مخفی نیست و مشتمل برهمین دو احتمال هست این شعر نظامی ؎ کسی را که زیر
علم ساختند ٭ بفرمان خسرو سر انداختند ٭ ای کسی که او را زیر علم ساختند بفرمان خسرو سر او
انداختند یا سر کسی که او را زیر علم پرستند بفرمان خسرو انداختند و چون از تسطیر امثله فارغ شدم
و تصویر هردو توجیه را بر صفحهٔ تحریر باز کشیدم در خدمت دقیقه سنجان سخن باز می نمایم که توجیه ثانی
نظر بسیاق مصرعهٔ دوم اولی است از بهر آنکه مقابلهٔ همای کو نه بخشد آه داغی آنست که بلبل
مبتلا باشد معهذا التقدیرات نیز درین توجیه بنسبت باول کمتر راه می یابند و آنچه در تقدیر
صید دیگر پیش از لفظ بلبل گفته اند باید دانست که اگر لفظ صید در قوله صید زاغ اولی
بمعنی مصدری باشد البته آن تقدیر هست اما از عالم این مصرعه مولانا نظامی
توانا بود ع که از زهره خوشتر شد آواز او ٭ و این تقدیر از انجا که مسلم داشتهٔ فصحا و سست زدهٔ
بلغاست آن را از عالم لیعنی قرار دادن لا یعنی ست و اگر بمعنی شکار باشد خود از تقدیر
مستغنی ست و تجویز اینکه یک حرف از سهو مانده صورت استعجاب جسیم و منشأ استغراب
فهیم ست چه حذف یک از دو هیچ محل از جهت کراهت اجتماع دو حرف ست و اینجا اجتماع
خود نیست **قوله** هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد ٭ تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار ٭ **قال**
مدارا درینجا بیجاست پس چنین بهترست ع طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت ٭ پس
در صورت امداد کار میکند **اقول** حق بجانب معترض ست و توجیه باین که هجر در کشتن با
مدارا پیش می آید گویا از طرف خود رحم را کار می بست و حال آنکه یا این ادر حق خود عین
ظلم تصور میکردیم و قتل خود از خدا می خواستیم آخر کار تیغ ناز تو بمدد ما رسید و بقتل با این

آرزوی دیرینه از دل یا برآورد توجیهی ست رکیک و مذاق شاعری را گوارا نیست قوله گردون
سرکار زار دارد٭ تا کار نگشته زار برخیز٭ قال معنی مصرعه دوم فهمیده نشد چون اعتقاد
بزبان دانی حضرت شیخ دارم احتمال ست که اصطلاحی یا فارسی نامسموع بکار برده باشد اقول
نمیدانم تاملی که در معنی مصرعه دوم دارند چیست چه زار در لغت بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف
آمده گاهی در صفت اشخاص مذکور کنند چون عاشق زار نزاری در صفت خود آورده
بشنوای یار از نزاری زار٭ زاری ما و زاریانه ما٭ و زاریانه بمعنی بسبب زاری باشد
کما فی الرشیدی و گاهی در غیر اشخاص چنانکه حال زار و گریه زار و دل زار و دیده زار
و جان زار ظهوری گوید ؎ مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار٭ نعوذ بالله اگر حال زار
عرض کنم٭ محمد حسن خان ؎ تا تو رخ پوشیده از دیدهای زار من٭ شد دلم از کاوش
غمهای هجران زار تر٭ و زار گردیدن کار از عالم زار بودن حال ست بمعنی ضعیف گردیدن کار
که عبارت از خرابی و تباهی آنست پس معنی شعر آن باشد که آسمان بر سر جنگ ست مادام
که کار تو تباه و خراب نشده از ینجا برخیز و کناره شو زیرا که هرگاه کار خراب شود اجتناب و
احتراز از ان ممکن نبود قوله حیرت زده را تا بِ رخ یار سیاموزد٭ این آینه را طاقت دیدار
سیاموزد٭ قال طاقت فعلی نیست که آموختن و نیاموختن بدان نسبت داشته باشد اقول
طاقت در استعمال فارسیان بمعنی تحمل آمده و تحمل با آموختن نیز بهم رسد چه اخلاق در بعض خلقی
و در بعض کسبی باشد قوله ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز٭ مرا غبار بلند ست از مزار
هنوز٭ قال بر متامل پوشیده نیست که یک هنوز درین بیت محض برای قافیه است و
مطلقا در معنی دخل ندارد اقول زائد بودن یک لفظ هنوز مسلم اما از انجا که آن ردیف ست
برای قافیه بودنش معنی ندارد و توجیهی نیز توان کرد که هنوز در مصرعه اول اولِ قید ترکتازی ست

ای ترکتازیی که هنوز هست الخ اما طبع سلیم قبول نمیکند **قوله** بعجز من بنگر و زغرور یار
مپرس ٭ ز سرفرازی آن سرو نامدار مپرس ٭ **قال** بگمان فقیر اگر مصرعه دوم چنین باشد بهتر
ع ٭ ببین بسبزه وزان سرو نامدار مپرس ٭ **اقول** مصرعه ثانی معطوف ست بر قوله از غرور
یار مپرس بحذف عاطف و شعر بدعا مثل نیست تا تصرف ایشان بجا باشد ای بعجز من بنگر که
چگونه است و از غرور یار و از سرفرازی او مپرس چه از دیدن حال من که بچه مرتبه رسیده حال نخوت
و تکبر او دریافت توانی کرد **قوله** عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان ٭ عذر دیوان جزا
خاطر ویران تو بس ٭ **قال** درینجا خصوصیت عشق بیجاست **اقول** خصوصیت در غیر
این مقام البته بیجا باشد اما هر که بمغز سخن رسیده و از تغیر و تطهیر کلام آگاه گردیده
از دقائق شعریه واقف و بر حقائق افکار مطلع ست داند که مادام که این تخصیص درین
مقام نباشد معنی شعر از دست رود و عجب تر آنکه بیجا بودن او را مفید هم باینجا کرده اند
مثلی که زده اند سخن فهمی عالم بالا معلوم اینجا راست آمد ارباب فطانت دانند که عشق
محبت معشوق حقیقی ست و خرابی زدگان آنانکه از هجوم اندوه دنیا و غایت ابتلای خود
بآن خبر از ما سوا ندارند تا بعشق چه رسد گویا مخاطب ازین طائفه و سبب ویرانی خاطرش
همان اندوه دنیاست پس ماحصل بیت این باشد که ای فلانی عشق بر چنین کسان
خراج ننهد خاطر ویران تو از بهر عذر دیوان جزا کافی ست یعنی نظر بویرانی خاطری که
داری کارپردازان دیوان جزا ترا درنگیرند و در کاهل کوشی که درین سعادت قصوری
روا داشتی معذور دارند که بیچاره خود از کمند آفات تعلق کی سر بدر کرد که صیادی
شرائف این چنین ادی را سزاوار آمدی **قوله** بر داشت بود ماغش از نشه های داغم ٭
هر کس کشیده ساغر با کاسه سر خویش ٭ **قال** بر منصف پوشیده نیست که بودا با نشه هیچ

نسبت نیست وہمچنین نشہ را باداغ ونیز ساغر از کاسہ نمی خورند بلکہ بادہ از کاسہ میخورند درینصورت این قسم می باید ؎ بر داشت بود ماغش از نوبہار زخم ✤ ہر کس کشیدہ بادہ باکاسہ سرخویش ✤ اقول برداشت احتمال دارد کہ ماضی از برداشتن بود یا برد ماضی از بردن با حرف رابطہ بای حالِ برداشتن یا بردن بو عبارت از کسب بوست از چیزے ونسبت بو باید بطرف چیزہای بود کہ کنند مثل گل ومشک وامثال آن لیکن باغیر آن نیز ہست چنانکہ ملا الطفی نیشاپوری گفتہ ؎ خارم ولی گلاب زمن میتوان گرفت ✤ از بسکہ بوی مہرِ گل گرفتہ ام ✤ عرفی ؎ بہار خلق تو عطری فشاند بر آفاق ✤ کہ بوے مہرِ پدر باز یافت طفل یتیم ✤ نظیری زبس بوی بگمان شرک می آید ز توحیدم ✤ در ارشاد مغان تکبیر از من برہمن گیرد ✤ پس تلاش نسبت در نشہ و بو ضرورت ندارد و نشۂ داغ کیفیت وسروری ست کہ عاشق را از سوختن داغ حاصل شود از عالم نشۂ دولت و نشۂ عشق واگر نشہ را بمعنی شراب گویند چنانکہ درین شعر صائب ؎ ساقی بمادرِ مروت ہیچ خود رائی نکرد ✤ نشۂ انجام را در ساغر آغاز داشت ✤ و نشۂ داغ را از قبیل نامی گل وطبل شکم وامثال آن دانند مناسبتی ظاہر بہم میرسد چہ بوی شراب کیست کہ در دماغش نہ رسیدہ وساغر کشیدن ہرگاہ بمعنی می کشیدن گفتہ آید عبارت ساغر کشیدن باکاسہ سرخویش وجہ صحتی بہم رساند واگر سرخوش نشۂ اضافت بودہ جرعۂ از بادہ تحقیق در کام کنند دانند کہ نشۂ داغ در ایجاد بدمزگی طبائع سرستان خمستان آگہی خماری بیش نیست درینصورت تبدیل داغ بایاغ یک گونہ مرہمی بر سینہ حسرت زدگان بادہ معنی تواند نہاد معہذا تادر مصرعۂ ثانی کلمہ باجامی اجہت حرف از خالی نماید وساغر افادہ باو چنانکند تا ساغر ہمان کاسۂ سر بود نہ جرعۂ از بادۂ التسلی طبع شیرین کام نگرداند و تصرف معترض ہر موقع خود دست

مگر آنکه همان داغ کهنه را بر جای زخمی که تازه بر سینه شعر بل شاعر زده اند جای دهند که اگر
بهار تامل گل کند آن داغ گلهامی شگفاند قوله پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود * خلوت
خاک با آغوش مسیحا مفروش * قال بر متتبع پوشیده نیست که لفظ انه را بعضی کلمه نسبت
گفته اند و بعضی گویند آخر صیغه جمع های نسبت زیاده کنند و در کتب دیگر تحقیق این نوشته ام
پس ناز طبیبانه نازی باشد که مثل ناز طبیبان باشد و آن درینجا مناسب نیست بلکه مطلوب خود
ناز طبیبانه است پس بهتر چنین بست مصرعه پیش ما مرگ به از ناز طبیبان باشد * و نیز آغوش
مسیحا نامانوس ست دم مسیحا و نفس مسیحا شهرت دارد اقول ناز طبیبان و ناز طبیبانه
یکی ست چه ناز طبیبانه نازی ست که منسوب به طبیبان باشد و این بعینه مثل عاشق پیشه
و آشنا وشان و بیگانه منشان ست بمعنی عاشق و آشنا و بیگانه که گذشت پس معنی تشبیه گرفتن
و ناز دیگر پیدا کردن تکلف بلا ضرورت ست و شاید که این معنی نیز درینمقام درست افتد
چه حضرت عیسی در واقع طبیب نبوده و شفای مرضی بدست ایشان نه بطور اطبا بود که بمنضجات
و مسهلات باشد بل بتاثیر انفاس متبرکه که معجزهٔ ایشان بود پس ناز ایشان مثل نازی خواهد بود
که از طبیبان بود و آغوش مسیحانه مثل الفاظ مشهوره است که دم عیسی و نفس عیسی باشد
بل عبارت از آغوش التفات مسیحا ست قوله حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی * خراب
شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش * قال سخن فهم میداند که نفی و اثبات مقابله میخواهد و مقابلهٔ آن
که در نرگس شهلا و چشم نامسلمانست ظاهر ست اقول مقابله در قیود نرگس و چشم اعتبار کردن
چه ضرورت دارد مقابله در نرگس و چشم خود هست قوله ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای *
تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش * قال جسم درویش فگار چرا باشد و در بودن تیغ برهنه
جسم فگار را چه دخل ست اقول چون درویشان و آزادان مقید به بستر نباشند عجب نیست که

از سختی زمین یا سنگ که بران خواب کنند جسم ایشان فگار هم شود و مراد از تیغ بودن جسم فگار
آن است که هرچند در ظاهر خود فگار است اما فگار کننده دیگران است و از انجا که هم زخم
در شمشیر بیشتر زیاده باشد صفت جسم به شمشیر مبالغه زیاده خواهد بود قوله خون در اسپید
و دیده و جهان سفید شده + گردم ز جسم خویش چو عنبر بهار خویش + قال بهار خویش فارسی
گویاست در ضرورت خویش نه آمد بلکه غلط است نتوان گفت اقول وجه غلط بودن لفظ خویش
هیچ ظاهر نشد که چیست زیرا که بهار خویش یعنی بهاری است که از و انتفاع خود شده باشد
چنانکه بهار دیده یعنی بهاری که دیده از و منتفع باشد درین شعر طغرا بها دیده نگاه
دیار کشمیر است + دو چشم چار بیک چشمه سار کشمیر است + قوله پیچاک شام زلف که عمرش
دراز باد + رحمی نکرده بر مژه خون فشان شمع + قال ربط الفاظ این بیت با هم هیچ
فهمیده نشد معنا قصد هم معلوم نمی گردد و نیز شمع مژه خون فشان ندارد اقول نسخ
دیوان شیخ را هرچند ورق ورق کاویدم شام را بطرف زلف مضاف یافتم و بر اصحاب
طبائع سلیمه مستور نخواهد بود که شام زلف را با شمع چه مناسبت و کدام علاقه و بانه
اضافت پیچاک بطرف شام طرفه افاده است که چه پیچاک از زلف باشد نه از شام
گو آن شام بعینه زلف بود آری هرچه فرموده ع کس نه بان مرا نمی فهمد اما راست فرموده
کسی دیگر چه گوید که نظر اول اقتضای آن کند که اضافت شام بسوی زلف نتیجه التفات
کاتبان کور سواد است و اصل آن بالعکس است اما بعد از تامل دریافت شود که از
دعای درازی شب چه فائده و رحم شب بر شمع چه قوله ۵ می سرود بادل بیشتر شود در سماع
افسانه که آمد از و طور در سماع + قال سرودن افسانه در مجلس سماع خالی از غرابت نیست
مناسب آن نغمه است لیکن این نغمه کی خوش می آید اقول آنچه فرموده از که مناسب نغمه ا

البته مناسب ست اما ندانسته اند که افسانه بمعنی نغمه در مجلس نغمه سرایان سخن افسانه ایست
بشنو که صریر خامهٔ ترانه سنج اسرار غیبی حافظ شیراز چه می سراید ع بیا تا در صف رندان
بابانگ چنگ می نوشیم * که سازِ شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد نه متعهد از سرودن
افسانه غرابت هم نیست چه در بعضی احیان افسانها را موزون کرده می سرایند و سرودن
این چنین سرود را در مجلس سماع که مانع ست غالباً خان آرزو سرودن افسانه بمعنی
گفتن افسانه برای خواب چنانکه رسم ست فهمیده اند قوله از مشک سوادی ست بدنبالهٔ
چشمش * کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ * قال از شرم آب گردیدن ست نه داغ کردن درینصورت
رشک می باید اقول راستی بر حرف نارسست می توان پیچید نه بر حرف رسا سخن فهم را بتصرف خان تحقیق
نشان رشک باید برد غالب آنست که این شعر نظیری را شیخ زده ع ز عیشهای صبوحی
بدامن عصمت * چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو * و فرق در هر دو برابر بابِ دقت نظر پوشیده نیست
قوله چه مجنون کرده لیلی دستگاهان را بیابانی * که تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل * قال
لیلی دستگاه لفظ تازه است لیلی بدولت مندی شهرت نداشت که لیلی دستگاه توان گفت متعهد ا
دستگاه مصداق معنی خود ست و هیچ کار نمیکند اقول دستگاه اختصاص بدولتمندی ندارد
دستگاه سخن و دستگاه هنر و دستگاه کمال نیز گویند بلکه دستگاه حسن و دستگاه ناز هم بسته اند
متعهد ادولت حسن خود شیوع تمام دارد و اصل آنست که دستگاه بمعنی سرمایه ایست که در قبض
و تصرف کسی باشد و بمجاز بر این اشیا اطلاق کرده اند درینصورت لیلی دستگاه معشوقی باشد
که در سرمایه چون لیلی بود و ظاهر ست که سرمایهٔ لیلی غیر از حسن و ناز چه خواهد بود قوله خط تو لوح صفحه
طراز کتاب گل * خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل * قال ورق انتخاب را می شکنند و بیت
انتخاب نقطه میکنند و من ادعی خلافه فعلیه السند اقول حق از کف نتوان داد و بیچاره معترض را

عبث ملامت نتوان کرد اگر سررشتهٔ انصاف از دست دهیم و قاعدهٔ اعتساف پیش نهیم هرچند
خاطر نصیریان شیخ را خرسند کرده باشیم اما زبان صاحب بصیرتان عالم راست روی را در
سرزنش بجگر ایشهای خود بخشایم و اگر گوئی مراد از ورق انتخاب ورقی ست که چیزی از و انتخاب
کنند چنانکه مراد ازین عبارت که من ازین کتاب دو جزو یا سه جزو انتخاب کرده ام آن باشد که
بقدر این جزوها مطالعه کرده مقامات مخصوصه ازانها انتخاب کرده ام گوئیم که اینچنین جزو را
بطرف انتخاب مضاف نکنند یعنی جزوی از جملهٔ کتاب که بر بعضی از اشعار آن نقطهٔ انتخاب
نوشته باشند جزو انتخاب نگویند پس اینچنین ست حال ورق کذائی بلی اضافت جزوی
و ورقی بطرف انتخاب درست ست که خودش را انتخاب زده باشند و بر تقدیر تسلیم خواه
تمام کل را یک ورق انتخاب گویند یا ورقی را از جملهٔ اوراق کتاب کل ورق انتخاب تجویز کنند
یقین که ازان ورق چیزی انتخابی خواهد بود نه تمام پس باید نگریست و تامل کرد که بر این معنی
که خال را نقطهٔ انتخاب این چنین ورق گویند کدام فائده مترتب بشود و چه مفاد این کلام خواهد بود
مگر اینکه بعض از چهره که کل عبارت ازان ست انتخابی ست و خوبی دران ست که همه آنرا انتخابی
گویند و انکار اینکه بیت انتخاب و شعر انتخاب درست ست نه ورق انتخاب چنانکه بعضی
از اهل حسد میگفته اند روا نیست چه فرد انتخاب آمده و فرد و ورق قریب هم ست صائب
گوید ع رتبهٔ چهره است در صفا بد نش را ٭ دفتر گل فرد انتخاب ندارد ٭ قوله صلا از سبت
تهیدستان بازار محبت را ٭ ز داغ عشق دارم پر گهر جیب کنار دل ٭ قال داغ را با گهر
مناسبتی نیست درینصورت پر درم می بایست گفت چنانکه شاعری گفته است ع چکنم
گر نکنم داغ دل خویش نهان ٭ عالمی مفلس و در کیسهٔ من یک درم ست ٭ اقول هرچند داغ را
با گوهر شب چراغ مناسبتی ست ظاهر و مشابهتی ست باهر چنانکه از اهل اسیر گفته

ـه صبح آب شد ز خجلت بیداری دلم ٭ تا شد ز داغ او گهر شب چراغ من ٭ لیکن گوهر
در شعر شیخ مطلق واقع ست و از مطلق بی قیام قرینه گوهر شبچراغ نتوان خواست اما فقره نسبت
در مینا بازار که آنجا جز در معنی گوهر سرخ رنگ از عالم یاقوت و لعل راست نیاید گوهر دندان
یاقوت لبان از رنگش همرنگ گوهر ست قوله هر لوته ز تاب بشود لوته گداز ٭ آید اگر فسانهٔ
بلبل بخواب گل قال بخواب آمدن افسانه غریب عبارتیست پس چنین بهتر ست ع گر بشنود
فسانهٔ بلبل بخواب گل ٭ لیکن درینصورت تغیر قافیه ضرور میشود و گوش برای ضرورت شعر عبارت
نامانوس آوردن بسیار نامانوس ست اقول مصنف بزعم خود استعاره بالکنایه بکار برده فسانه
را شخص قرار داده و آمدن در خواب لازم شخص البته هست لیکن این استعاره بدان کهنه زیور
مستعار ماند که بی آنکه زینت گوش و گردن دهد در زیر بار شرم عاریت سر و گردن بشکند غالبا
پای شیخ در معنی سهو عظیم لغزیده اولا این مضمون بخیال او رسیده باشد که اگر افسانهٔ بلبل
در خواب بگوش گل آید آه پس گوش از یاد رفته و خواب بیاد مانده بر ارباب فطانت مستور
نخواهد بود که من خود التزام کرده ام که مانند نوکری که در پیشین زمان دروغهای راست مانند
آقا را است برمی آورد دست از خدمت شیخ بر ندارم اما چکنم که در بعضی از پای لغزها عصای
استقامت از کف میرود هرگاه موقع فرق از حد گذرد پاره دوز کدام کدام را بخیه تواند کرد و چون
رخنهٔ دیوار از هزار بیش شود معمار تا بکجا بگل تواند برآورد قوله نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم ٭ قال سخن فهم میداند که سبکدستی درینجا چه میکند جلد روی
می بایست هرچند بستن رخنه را سبکدستی درینجا کار میکند لیکن مدعا آن نیست که ایام
بهاران زود رخنهٔ دیوار مرا بست بلکه مراد آن ست که آنقدر ایام بهار زود و شتاب رفت که
فرصت نشد تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم معهذا بر آوردن بو مسموع نیست برآمدن شهرت دارد

اقول اگر معنی شعر آنست که ایشان بیان کرده اند سبکدستی البته بیهوده است و برآوردن بو
از رخنه ازان بیهوده‌تر لیکن اگر نگذاشت را بمعنی باقی نگذاشت گویند چنانکه درین شعر نظامی
ع نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت * سنانرا سر از سنگ خارا گذاشت * نه بمعنی فرصت نداد
چنانکه فهمیده اند و بهار انرا مفعول آن و بوی را بمعنی شاید گیرند و گل را مفعول برآوردن قرار دهند
معنی شعر رو براه آرد و قباحتی که معترض گفته برخیزد و معنی شعر آنکه ایام سبکدستی بکار برده بهار را
از میان برد و هیچ ازان باقی نگذاشت تا شاید گل از رخنهٔ دیواری برارم و قاعده است که
اگر دروازهٔ گلزار بر روی تماشائی بسته باشد و شوق بر کمال بود رخنهٔ دیوار بجویند تا ازان
راه اندرون درآیند یا چیزی ازان بیرون آرند و بر معطر دماغان رواج سخن مخفی نیست که
بو از رخنه برآوردن را هیچ نازک دماغی در مشام توقع جا ندهد و نیز پیداست که بو از رخنهٔ دیوار
وقتی برآید که مکان از بالا سقف داشته باشد و گلستان چنین نبود و در برآوردن بو این کس نیز
مختار نتواند بود پس چگونه بخیال میرسد که بوی گل ترکیب اضافی باشد قوله ع چون سر کنم
حدیث لب لعل یار را * گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم قال انصاف که بالای طاعتش گفته اند
باید داد و باید گفت که مصرعهٔ اول شیخ بهتر است یا این مصرع ع چون سر کنم حدیثی ازان خط پشت لب
اقول پاس خاطر جناب خان تحقیق نشان نگهداشتن و جانب ایشان را رعایت کردن دیگر است
اما چون پای انصاف بمیان آمد از حق نباید گذشت و جز حرف راستی نتوان سرود که ناخن
دخل خان را در مصرعهٔ شیخ جز کاوکاو بیجا اثری نباشد بلی این کاوش بدان ماند که بگمان
تراب خواهند کلندی بر برج خاکی افلاک زنند یا بتوهم خاشهٔ (خاشاک ۱۲) در صدد آن شوند که کهکشان را
بسعی جاروب برطرف کنند صاحب فطنت داند که هرگاه بحدیث خط گرد از چشمهٔ حیوان برآید
سبب آن غیر از رشک نباشد و مناسبتی که داعی رشک تواند بود در چشمهٔ حیوان و خط بودن

چشمهٔ حیوان از نظر تلاش ناپدید ست ظاهرا خیال تشبیه خط بگرد و تشبیه لب بچشمهٔ حیوان
در صورت خضر غولی گرد و فکر دورگرد جناب معترض آنکه برد رغم سکندر در تنگی و تاریکی اندیشه راه
گم میکرد از راه برد با این همه مصرعی که بهم رسانیده اند گو در چشم خودشان از غایت طراوت
الفاظ موج سرچشمهٔ حیات باشد اما در نظر انصاف از درشتی کلمات سوهانی ست که طبع
نازک مزاجان را سیگزد شاید سرمستان بادهٔ غفلت که از نشیب و فراز راه بی تامل می گذرند
و بر پست و بلند جاده ننگرند مضمون این شعر مرزا صائب را ع تا سبزهٔ خط از لب جانان
برامده * دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده ** از ان عالم دانسته بر جرم فهم ناخن زنند و زبان
سرزنش دراز کنند که باین شبهه دامن آن پاک نهاد را نیز تر برآوردی هر چند جواب این
گویم سواد این غیر از بخیهٔ لب خاموشی لائق نباشد اما در حضور ارباب بصیرت میتوان گفت
که در مقام علت برآمدن دود از نهاد چشمهٔ حیوان رشکی ست که او را بسبب غلبهٔ خوبی
سبزهٔ خط بر سبزهٔ خودش بهم رسیده و آنکیا میدانند که ازین معنی تا آنچه معاد مصرع جهان
آرزو ست فرق از زمین تا آسمان ست بل تفاوتی ست که در لای تیره و آب حیوان و شب
ظلم و آفتاب تابان ست **قوله** ع خورشید را اگر نکند دیده خیرگی ** داغ ترا ز پردهٔ پنهان
برآورم ** **قال** پردهٔ پنهان غریب لفظی ست معهذا از پرده برآورم کافی ست **اقول**
صاحب بهار عجم درینجا پنهان را بمعنی پنهانی گفته و پردهٔ پنهان را ترکیب اضافی گرفته ای
داغ ترا از پردهٔ پوشیدگی برآورم هر چند کلام بلغا شاهد ست که پنهان را در معنی پنهانی
و پیدا را در معنی پیدائی آورده اند **عبد الرزاق فیاض** گوید ع هر دو با شرانبیست تا آ
دیدن تا مردمان ** خضر در پنهان پدیدار ست و در پیدا گم ست ** اما در شعر شیخ **نظامی**
گنجوی که در عیان تاریکی گفته جز ترکیب توصیفی نتوان گفت ع سکندر گذشت و نهفته ماند آن گنهان

که هست آن سیاهی حجابی نهان ٭ و همچنین درین شعر اوستادی دیگر که گفته ؎ یا رب
این صورت که در مرآت جان پیداست کیست ٭ آن چنان حسنی درین پردهٔ نهان پیداست
کیست ٭ بفک کسره از آخر پرده که باعث بران وقوع های مختفی ست پس پردهٔ پنهان پرده
باشد که از چشم مردم پنهان بود خواه باین اعتبار که حقیقت آن بر کسی ظاهر نیست چنانکه
در شعر اول و خواه باین که کسی آنرا نمی بیند چنانکه در شعر ثانی و همین معنی ست حجابا مستورا
در آیت وافی هدایت وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ
لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَّسْتُورًا یعنی چون قرآن بخوانی بسازیم و می آریم
میان تو و میان آنانکه نمی گروند بدان سرای پردهٔ پوشیده از حس تا ترا نه بینند آزاری بتو نرسانند
این ترجمه از تفسیر حسینی ست و دران تفسیر آورده که ابوجهل و اضراب او قصد آن کردند که
حضرت پیغامبر را صلعم بوقت قرارت قرآن ایذا کنند حق سبحانه تعالی آنحضرت را از چشم ایشان
پوشید و این آیت فرستاد و این لفظ را خواجه شیراز علیه الرحمة والغفران نیز در شعر خود بسته
؎ ای یار حذر زآهِ حافظ ٭ کاتش نزند حجاب مستور ٭ و بر عقلای انصاف کیش مستور نیست
که در شعر شیخ بهمین معنی ست چه پردهٔ پنهان عبارت از حجابهای اندرونی سینه است
و پنهانی آنها محل تردد نیست قوله آگه نهٔ اگر تو زحالِ درون من ٭ دل را بگو زچاک گریبان
برآورم ٭ قال ترکیب لفظ گو بازای عجمیه بسیار مکروه است هر چند در کلام دیگران نیز واقع
شده باشد اجتناب ازان واجب ست پس بهتر چنین ست ؎ کی آگهی زحالِ درون منت چه دل
دل را بگر زچاک گریبان برآورم ٭ اقول عذر استعمال این گونه تراکیب همان ست که در
ترکیب بای موحده با لفظ را گذشت مع هذا در شعر شیخ بای امر بدان گونه تدارک کرده که
این ترکیب موهم مضحکه نتواند گشت حکیم شفائی را آفرین که از شوخی مزاج جناب معترض

حذر ناکرده صریر قلم را بیبا کانه سر داده ؎ تو جام لاله گون خور با شمنان بخلوت ٭ پر پاش
گوز غیرت خون در کنار عاشق ٭ لیکن تردّدی که خار خار آن دامن دل میگیرد آنست که برادرون
دل از چاک گریبان چون صورت تواند بست درینصورت تبدیل آن بسینه سوزان آبی
بر آتش این فساد میزند و اگر لفظ بگوراتر گفته چاک را بسینه سوزان مضاف گردانند قبا حتی
که معترض بران ناخن میزند نیز بر میخیزد قوله مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت ٭ چون لاله
سینه چاک بصحرا برون رویم ٭ قال بصحرا بیرون رفتن اگر صحیح هم باشد لفظ بیرون زائد
محض ست اقول درینجا از گلستان بیرون رفتن ست نه بصحرا بیرون رفتن چه تقدیر
عبارت مصرع این ست که چون لاله سینه چاک بطرف صحرا از گلستان بیرون رویم و قرینه
تقدیر گلستان درین مقام ذکر آنست در مصرعهٔ اول درینصورت تامل باید کرد و بانصاف
باید نگریست که از گلستان بیرون رفتن و از خانه بیرون رفتن و از شهر بیرون رفتن عبارت
صحیح بل آمده هست یا نیست و چگونه نباشد و آز انجا که بیرون رفتن از گلستان اعم بود
از انکه بطرف صحرا بود یا بجای دیگر بصحرا مقید گردانید تا سمت مقصود مصرح شود و در شعر
سلیم بهر سو برون رفتن آمد و چنانکه بعد ازین در سند سوی عالم بالا برون رفتن ایراد میابد
شاید بصحرا بیرون رفتن ازین قبیل باشد و درینصورت احتیاج بتقدیر گلستان نیز نمی ماند
اگر انصاف دوستان اعتساف دشمن این هر دو توجیه را در پذیرند دست رد بر سینه
التماس نه نهند چاداره قوله بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم ٭ اشارت سوی من
کردی هلال عید گردیدم ٭ قال زنده جاوید با هلال مناسبت ندارد کاش شهره جاوید
میگفت هر چند این هم چندان نیست اقول قوله زنده جاوید آه دال ست برانیکه حضر
مصرع ثانی را بیان مصرع اول و اشارت را عبارت از ایمای ابرو قرار داده اند و بهر عاقل

وغافل و دانا و نادان ظاهرست که اشارت بطرف هلال بانگشت باشد نه بابرو پس شعر
دو لخت بود بطوریکه هر مصرع او معنی علحده دارد و یکی را با دیگر علاقه نیست یعنی بیک اشارهٔ
ابروی تو حیات ابد یافتم و از اشارت انگشتی که بطرف من کردی چون هلال عید انگشت
نمای عالم گشتم **قوله** غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم * هرچند قفس بشکند آزاد نگردیم *
قال سخن فهم میداند که غافل درینجا بیجاست و مناسب فارغ ست **اقول** میتوان گفت
که یکدم از جذبهٔ صیاد غافل نیستم و آن جذبه را از دل فراموش نمیکنم ای هردم این اندیشه
می ماند که هم اکنون جذبهٔ او میرسد و مرا بسوی خودش میبرد درینصورت با وصف قفس
شکستن آزادی صورت نمی بندد چه هرگاه خیال جذبه باین وضع دامنگیر احوال باشد
مطمئن نتوان نشست و بفارغ دلی اینطرف و آنطرف نتوان رفت اما حق آنست که
اگر لفظ فارغ بودی معنی شعر واضح تر و ازین تاویل مستغنی گشتی **قوله** ساقی سنگدل امرا
چند بهانه میدهی * بادهٔ ناب در کفت شور شراب برسرم * **قال** برسرم ردیف این غزل ست
درینصورت اطلاق برسرم خالی از تردد نیست **اقول** چون استعمال حروف جاره در
محل یکدیگر مسلم همگنان ست بر در اینمقام بمعنی در توان گفت چنانکه در بمعنی بر درین شعر
شفائی زه کرده کمان غمزهٔ غماز شفائی * کو حوصله کز عهدهٔ این ناز درآید * چه مدار قافیهٔ
این غزل بر ناز و راز و امثال آنست و درآید ردیف و از خواب درآمدن خود مشهورست
نظامی غنوده تن مردم از رنج و تاب * نظر بر زبانی درآمد ز خواب * جناح از هوا بر زمین
بر دو بیخ * پس آهنگ شد در زمین چار میخ * در مصرع اول بر بمعنی درست و در مصرع ثانی
در بمعنی بر **قوله** ویرانهٔ عشق ست حزین جان و دل ما * شرمندهٔ غمهای فقادار نگردیم *
قال قصد این شعر معلوم نشد **اقول** ظاهر مراد شاعر مهیا بودن جای ست برای فرود آمدن غم

و ویرانهٔ عشق از عالم ویرانه ماست ای ویرانه که اختصاص بوجود عشق دارد یعنی جان
و دل ما جای عشق ست و هر دل که چنین باشد صلاحیت آن دارد که غم و درد بماند پس ما از
غمها که بجمال وفاداری توجه بما می کنند خجالت نخواهیم کشید چه جای که لائق فرود آمدن
ایشان باشد موجود و مهیا داریم و اگر برای مهمان جای فرود آمدن میسر نشود میزبان را البته خجالت
رو میدهد **قوله** از دل غبار توبه بافسون نمیرود ٭ دلق ورع مگر بشط باده ترکنم ٭ **قال**
سخن شناس داند که جای ترکردن نیست بلکه شست و شوی باید **اقول** **خان آرزو**
تامل را کار نمی فرمایند و بی آنکه سر در گریبان تفکر برند آنچه بر لب میرسد بی اختیار فرو میریزند
شست و شو برای غبار تجویز کرده اند و ندانسته اند که آن غبار بر دل ست نه بر دلق تا احتیاج
بشستن آن افتد مراد شاعر آنست که هر چند دل را بافسون و فسانه می فریبم تا توبه بشکنند
قبول نمیکند پس دلق ورع را بشراب ترکنم تا مگر چون آن دلق تر ماند رفته رفته بدان خو گیرد و توبه بشکنند
و اکثر آنست که ظاهر آلوده باطن را ناپاک میکند **قوله** چه سود احوال دل چون شمع گفتن
ناتوانی را ٭ که در گوشت حدیث سوختن باد است میدانم ٭ **قال** پیش فقیر این مصرع
ع زبیم آتش خوییت نگویم حال دل با تو ٭ از مصرع شیخ بهتر ست معهذا میدانم در زمین
رعایت ردیف ست و هیچ افاده معنی نمیکند فافهم **اقول** در مصرع اول بیم خوی آتشین را
علت نگفتن قرار داده اند و در مصرع ثانی همان علت نگفتن را که بی اعتباری حدیث سوختن
عاشق ست برقرار داشته این قدر بی اعتنائی از چه رو ست و حاصل معنی شعر شیخ آن ست
که مرا احوال دل گفتن چه سود چرا که میدانم که حدیث سوختن پیش تو اعتبار ندارد چون این معنی
واضح شد فائده لفظ میدانم بر ضمیر صاحب طبعان منکشف گشت **قوله** کجا سر پنجه من شانه
زلف تو خواهد شد ٭ که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم ٭ **قال** نصیب بخت

عبارت طرفه است معهذا امیدانم هم در وآنست من مثل میدانم سابق ست اقول نصیب
درینجا بمعنی لغویست ای حصه و بهره و لفظ بخت بمعنی طالع ست چنانکه پیش ازین تصریح رفت
و هر حصه و بهره علاقه بطالع دارد یعنی این دولت در دانست من بهره الیست که تعلق
بطالع شمشاد دارد چه از چوب شمشاد شانه می تراشند چنانکه عرفی گفته ؎ ازان که بعد
بریدن تمام شانه شود ٭ گره گشاده نگردد ز طره شمشاد ٭ دیگری گفته ؎ سرو از قمری بسر
صد مشت خاکستر فشاند ٭ تا بسنبل راه دادی شانه شمشاد را ٭ ازین تقریر هم عبارت
مذکور از طرفگی بر آمد و هم استدراک میدانم از میان رفت قوله بشوید غیر خون از خاطرم
مشق شهادت را ٭ بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم ٭ قال از شستن مشق
شهادت چه اراده کرده اند اقول مشق شهادت درین مقام عبارت ست از کثرت فکر
شهادت که مصرع ثانی بیان آنست و شستن آن کنایه است از حصول شهادت
چه کثرت ذکر چیزی تا وقتی ست که آن چیز حاصل نشده باشد و چون حاصل شد ذکرش خود
نمی ماند چه جای کثرت آن و شستن این مشق البته از خونست چه انعدام این فکر از رفتن
خون میسر گردد گویا آن مشق شسته گردید و مشق عبارت از چیزیست که آنرا مشق کنند
نه بمعنی مصدری و حق آنست که این همه خالی از تکلفات نیست قوله بهر در سجده دارد
سرم از جوش مستیها ٭ ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم ٭ قال از لفظ دارد خواهد
بهتر ست چرا که هنوز بدیر نرسیده و براهش در پیش دارد اقول مراد شاعر آنست که بسبب
جوش مستی بر هر در سجده میکنم و مخصوص نیست بمیکده رندارم چنانچه ببینند که حالا از طرف
کعبه می آیم و برین بس نکرده بطرف دیر میروم تا آنجا نیز سجده بجا آرم پس لفظ دارد یا نظر
بغلبه ظن حصول سجده دیر گفته یا آنرا متضمن معنی استعداد داشته ای سرمن استعداد

سجدهٔ بهر دارد و نزد من خواهد بغایت نامناسب می نماید چه خواهد برای استقبال ست
و آن هر چند نظر بدیر چسپان خواهد شد اما نظر بکعبه که سجدهٔ آن در ماضی بجا آورده بجا خواهد بود
فافهم قوله ستم نسنابهٔ در دانهٔ اشک * نژاد دل بدریا میرسانم * قال از لفظ دل لفظ او
بهتر ست چنانکه سخن فهم سیداند اقول سخن آنست که معترض گفته اما توجیهی میتوان کرد
که نژاد دل بدریا رسانیدن نسنابگی اشک ست چه هرگاه ثابت شد که نژاد دلش بدریا
میرسد و اشک از دل ست پس نسب اشک دریافت شد که چقدر عالی ست و این معنی
وقتی ست که مصرع اول متفرع باشد بمصرع ثانی و اگر بعکس این گویند توجیهی دیگر میتوان
تراشید که من بنسابهٔ در دانهٔ اشک خودم یعنی ثابت میکنم که این در دانه از دل من بهم رسیده
درینصورت نژاد دل خود را بدریا میرسانم چه دُر حاصل نشود مگر از دریا و چون این در دانه
از دل حاصل شد معلوم گردید که دل هم از دودمان بحر ست قوله دست افتاده کسی نیست
که گیرد جزمی * اگر آید بکفم رطل گران برخیزم * قال رطل گران اینجا محض برای قافیه است
و هیچ دخل در معنی ندارد لفظ جام یا ساغر کافی ست اقول گران در صفت رطل متعارف ست
اگر در معنی چندان فائدهٔ معتد بها ندهد بیان امر واقعی خود هست استعمال صفات کاشفه
در کلام هست یا نه صائب گوید ؎ از شرب آیینه صبوحی زده آمد * از چشم خود
آنکس که بود رطل گرانش * قوله بتن ششت استخوانی توشهٔ راه فنا دارم * یک انبان
آرد با خود زاد راه آسیا دارم * قال ششت استخوان بدون اضافت سند میخواهد
بالفظ یک وغیره شهرت دارد اقول فک اضافت چون در الفاظ فارسی بسیار ست
درین لفظ نیز استبعاد ندارد چون شیخ این لفظ را بدون اضافت در چند شعر بسته
یقین که بی سند نه بسته باشد صاحب نان و حلوا از زبان سگ عابد گوید ؎ گاه گاهی

نیم نانم سپید ہد ٭ گہہ گہی مشت استخوانم سپید ہد ٭ لیکن چون بدینطور نیز موزون ست ع
گاه مشت استخوانم سپید ہد ٭ چندان وثوق بر فک کسره درین شعر ندارم **قوله** از بس مرا شرر
پروانه الفت ست ٭ آتش بجای لاله بدستار بسته ام ٭ **قال** آتش بدستار بستن عبارت
تازه ست و حال آنکه آتش بستن نیست بلکه آتش زدن ست و همچنین لاله بدستار بستن نیست
لاله بدستار زدن ست **اقول** اطلاق بستن بر گلها آمده صائب گوید ؎ ز شور عشق
اگر گل بر سر دستار می بستم ٭ سر شوریده منصور را بر دار می بستم ٭ و مراد از آتش درینمقام
اخگر ست و اطلاق بستن بر اخگر صحیح ست چه هرگاه کسی اخگر را در پارچه بندد غیر ازین
نخواهند گفت که فلانی اخگر را در پارچه بست و بستن اخگر امکان هم دارد گو پارچه بعد از بستن
بسوزد پس بستن بنسبت با آتش حقیقت ست و بنسبت بلاله مجاز **قوله** حزین از باده مستم
که رقصد هر کف خاکش ٭ اگر ته جرعه بر دخمه کاوسیان ریزم ٭ **قال** لفظ کاوسیان اگرچه
من حیث القیاس صحیح ست اما زبان زد نیست پیشدادیان و کیانیان و ساسانیان و غیره
شهرت دارد محض برای وزن و قافیه آورده در لفظ و معنی هیچ مناسب مقام نیست
پس بهتر چنین ست ؎ حزین از باده مستم کز و هر ذره رقصد ٭ اگر از جام آن ته جرعه
بر خاک کیان ریزم **اقول** چون من حیث القیاس صحیح ست و اهل و تبار داشتن کاوس
نیز محل تردد نیست و برای مردم آن تبار دخمه نیز بود پس در استعمال آن چه مضائقه گو آن
لفظ مثل کیانیان و غیره زبان زد نباشد و در لفظ کیان کدام مناسبت بمقام مرعی ست
که در تصرف خودش روا داشته اند هر مناسبتی که درینجا فرض کنند آنجا نیز تواند بود اگر
مصرع ثانی را باین طور موزون کنند ع بگور مومن و کافر اگر یک قطره زان ریزم ٭ در میزان
ذوق صحیح آنرا وزنی میتوان نهاد چه شعر با بلندی معنی عارفانه میگردد **قوله** شمع انجمن

خاکستر پروانه میگوید ٭ که انجام محبت رشک آغازست سپیدانم ٭ لفظ سپیدانم محض
برای ردیف ست معهذا حاصل بیت بس نزدیک بمعنی بیت معترفطرت ست ٥
شب باز پروانه شرح انتهای شوق پرسیدم ٭ کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی ٭
اقول سپیدانم محض برای ردیف چرا ست دخلی در معنی هم دارد چه مقصود آنست که
آنچه مرا معلوم شده اینست که انجام محبت چنین ست و هر کس موافق علم خود میگوید
از معلومات غیر بحث نیست و مطلب هر دو بیت از هم جدا است چه معنی بیت شیخ
آنست که محبت انجام ندارد و معنی بیت فطرت آنکه انجام محبت و شوق چنان ست
قوله می خلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل ٭ نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم ٭
قال رگ غفلت لفظ تازه است رگ خواب شهرت دارد معهذا نبض سپردن خالی از
تازگی نیست **اقول** رگ چیزی بمعنی استعداد چیزی آمده چنانکه رگ مردی بمعنی استعداد
مردی عطائی گوید ٥ اگر لیلی وشی من مائل تسخیر میگردد ٭ رگ مردی ندارد هر که بی زنجیر
میگردد ٭ پس رگ غفلت ممکن نیست که ازین عالم بود یعنی استعداد غفلت دل را زیاده از
نیشتر آزار میرساند و نظر بلفظ نشتر ایهام تناسب پیدا کرده و در نبض آگاهی غالباً
استعاره است ای نبض شخص آگاهی و خواب را از عالم طبیب قرار داده و چون دست
بدست طبیب می دهند تا نبض را بنگرد گویا نبض باو می سپرند اما انصاف آنست که
این توجیه خالی از تکلف نیست **قوله** باید بشمع تقوی و کفر م زد آستین ٭ تا کی میان
کعبه و بتخانه سوختن ٭ **قال** در تقوی و کفر مقابله نیست مقابل کفر اسلام و تقوی
و فسق شهرت دارد **اقول** مخفی نماند که قسمی از تضاد ست جمع دو معنی که یکی را از ان هر دو
بضد معنی دیگر نوعی از تعلق باشد مثل سببیت و لزوم کما قال الله عز و جل اشداء

عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَآءُ بَیْنَہُمْ چہ رحم مقابل شدت نیست بل مقابل شدت لین ست
ورحم کہ مسبب اوست مقابل شدت افتادہ نظیری گوید ؎ مبین بہ عیب و قبولم کہ نیک خواہ
توام ٭ اگر بدم و جوانم کہ در پناہ توام ٭ مقابلہ رد با قبول ست نہ مقابلۂ عیب با آن لیکن
چون عیب با سبب رد ست مقابلۂ آن صحیح شدہ ہمچنین در ما نحن فیہ تقوی باعتبار سببیت
اسلام مقابل کفر افتادہ معہذا در کلام اساتذہ واقع نیز شدہ ظہوری گوید ؎ سر تقوی
ہر کہ بسکہ در د ٭ از ایشان سر صندل آلودہ کرد ٭ چہ مقام مقام تعریف معشوقان ہند
و ذکر کفر ایشان ست چنانکہ در شعر سابق گفتہ ؎ فتادند در کفر صبر و شکیب ٭ حذر از کمر ہای
زنار زیب ٭ رہ مایہ داران ایمان زنند ٭ بجز وار نقدِ دل و جان زنند ٭ نظیری گوید ؎
بپس از چندین ورع ترسم کہ گویند ٭ شہادت عرض کن زنار بگسل ٭ قولہ ثابت نمیشود
بتو خونِ شہیدِ عشق ٭ خنجر بدست داری و حاشا در آستین ٭ قال بیش مصنف این
مصرع از مصرع شیخ بہتر ست ع تیغ برہنہ در کف و حاشا در آستین ٭ زیرا چہ مطلق خنجر
بدست داشتن دلیل ریختن خون نیست بلکہ خنجر و تیغ برہنہ دلیل باشد بران اقول اگر
مطلق خنجر بدست داشتن دلیل خون ریختن نیست خنجر برہنہ بدست داشتن دلیل آن نمیتواند شد
چہ ممکن ست کہ شخصی خنجر و تیغ برہنہ در دست دارد کسی را نکشد البتہ خنجر و تیغ خون آلود دلالت
بر کشتن دارد مراد شاعر درینجا خود آنست کہ معشوق شہید عشق را کشتہ ہنوز خنجر از کف
ننیداختہ و این دلالت صریحہ دارد برانکہ قاتل او ہمو ست چہ اکثر آنست کہ قاتلان بعد از
قتل کسی سلاح را پنہان می کنند و چون سلاح ہنگام قتل خون آلود نیز بود احتیاج بذکر
خون آلودگی نباشد پس بگوید کہ درچنین حال حاشا و انکار چگونہ سفید بود قولہ نمودی جلوہ
ای شیرین شمائل در خیال من ٭ حنای پای گلگون شد خونِ حلالِ من ٭ قال لفظ حلال

خاکستر پروانه میگوید* که انجام محبت رشک آغاز ست میدانم* لفظ میدانم محض
برای ردیف ست معهذا حاصل بیت پس نزدیک بمعنی بیت معز فطرت ست ه
شب از پروانه شرح انتهای شوق پرسیدم* کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی*
اقول میدانم محض برای ردیف چرا است وخلل در معنی هم دارد چه مقصود آنست که
آنچه مرا معلوم شده اینست که انجام محبت چنین ست و هرکس موافق علم خود میگوید
از معلومات خبر چه بحث ست و مطلب هر دو بیت از هم جدا است چه معنی بیت شیخ
آنست که محبت انجام ندارد و معنی بیت فطرت آنکه انجام محبت و شوق چنان ست
قوله فی غلط از نیشتر افزون رگ غفلت بدل* نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم*
قال رگ غفلت لفظ تازه است رگ خواب شهرت دارد معهذا نبض سپردن خالی از
تازگی نیست اقول رگ چیزی بمعنی استعداد چیزی آمده چنانکه رگ مردی بمعنی استعداد
مردی عطائی گوید ه اگر لیلی وش من مائل تسخیر میگردد* رگ مردی ندارد هر که بی زنجیر
میگردد* پس رگ غفلت ممکن ست که ازین عالم بود یعنی استعداد غفلت دل را زیاده از
نیشتر آزار میرساند و نظر بلفظ نشتر ایهام تناسب پیدا کرده و در نبض آگاهی غالبا
استعاره است ای نبض شخص آگاهی و خواب را از عالم طبیب قرار داده و چون دست
بدست طبیب می دهند تا نبض را بنگرد گویا نبض با وی میسپارند اما انصاف آنست که
این توجیه خالی از تکلف نیست قوله باید بشمع تقوی و کفر هم زد آستین* تا کی میان
کعبه و بتخانه سوختن* قال در تقوی و کفر مقابله نیست مقابله کفر و اسلام و تقوی
و فسق شهرت دارد اقول مخفی نماند که قسمی از تضاد ست جمع دو معنی که یکی را از ان هر دو
بضد معنی دیگر نوعی از تعلق باشد مثل سببیت و لزوم کما قال الله عزوجل اشداء

علی الکفار رحماء بینہم چہ رحم مقابل شدت نیست بل مقابل شدت لین ست
در رحم کہ مسبب اوست مقابل شدت افتادہ نظیری گوید ؎ مبین بہ عیب و قبولم کہ نیک خواہ
توام ❊ اگر بدِ دو جہانم کہ در پناہِ توام ❊ مقابلہ رد با قبول ست نہ مقابلہ عیب با آن لیکن
چون عیب سبب رد ست مقابلہ آن صحیح شدہ ہمچنین در ما نحن فیہ تقوی باعتبار سببیت
اسلام مقابل کفر افتادہ معہذا در کلام اساتذہ واقع نیز شدہ ظہوری گوید ؎ سر تقوی
ہر کہ بیکر ود ❊ از پیشان سر صندل آلودہ کرد ❊ چہ مقام مقام تعریف معشوق قان ہند
و ذکر کفر ایشان ست چنانکہ در شعر سابق گفتہ ؎ فتادند در کفر صبر و شکیب ❊ حذر از کمرہای
زنار زیب ❊ رہ مایہ داران ایمان زنند ❊ بجز وار نقد دل و جان زنند ❊ نظیری گوید ؎
پس از چندین ورع ترسم کہ گویند ❊ شہادت عرض کن زنار بگسل ❊ قولہ ثابت نمیشود
بتو خونِ شہید عشق ❊ خنجر بدست داری و حاشا در آستین ❊ قال بیش مصنف این
مصرع از مصرع شیخ بہتر ست ع تیغ برہنہ در کف و حاشا در آستین ❊ زیرا چہ مطلق خنجر
بدست داشتن دلیل ریختن خون نیست بلکہ خنجر و تیغ برہنہ دلیل باشد بران اقول اگر
مطلق خنجر بدست داشتن دلیل خون ریختن نیست خنجر برہنہ بدست داشتن دلیل آن نمیتواند شد
چہ ممکن ست کہ شخصی خنجر و تیغ برہنہ در دست دارد کسی را نکشد البتہ خنجر و تیغ خون آلود دلالت
بر کشتن دارد و مراد شاعر درینجا خود آنست کہ معشوق شہید عشق را کشتہ ہنوز خنجر از کف
ننداختہ و این دلالت صریحہ دارد بر انکہ قاتل او ہمو ست چہ اکثر آنست کہ قاتلان بعد از
قتل کسی سلاح را پنہان می کنند و چون سلاح ہنگام قتل خون آلود نیز بود احتیاج بذکر
خون آلودگی نباشد پس میگوید کہ در چنین حال حاشا و انکار چگونہ مفید بود قولہ نمودی جلوہ
ای شیرین شمائل در خیال من ❊ حنای پای گلگون شد خونِ حلالِ من ❊ قال لفظ حلال

درینجا چه فائده میکند اقول پوشیده نماند که اکثری از اندیشهٔ اینکه خون ریختن موجب بازخواست دنیا و آخرت میشود دست از قتل باز دارند و چون معلوم شود که این خون حلال ست جرأت بر ریختن آن بی دغدغه امکان دارد پس فائدهٔ ذکر این لفظ حصول مدعای عاشق ست عاشق پیشه داند که کدام فائده بهتر ازین تواند بود قوله نمی یابد بجنت عاشق از قید غمم آزادی نمیگردد بگلشن شاد مرغ بسته بال من ❊ قال شعر مدعا مثل ست مصرع دوم تمام مثل باید سعهد ایچ مرغ بسته بال از گلشن شاد نمیگردد اقول مثل اگر مصرع ثانی ست تمام آن مثل ست نه بعضی از آن و این از آفتاب روشن تر ست و شاد نگردیدن هر مرغ بسته بال از گلشن قادح مقصود نیست چه مقصود درینجا بیان حال خود ست گو این حالت در دیگران نیز یافته شود مثل آنکه گوئی من مبتلای الم از سیر چمن تمتع نمی برم با آنکه هر صاحب الم چنین باشد اما اینقدر ست که تمثیل حال عشاق بحال خود مُش شد و مذاق شاعری اقتضای آن دارد که بمرغ بسته بال بوجه پس لفظ من بیکار باشد و نشاید که مصرع ثانی بطور نظیر باشد یعنی عاشق در جنت نیز از قید غم آزادی نمی یابد و نظیر آن حال مرغ بسته بال من ست که در گلشن شاد نمیگردد قوله زاهد بیا و روی براه صواب کن ❊ بگذار دل ز دست و بساغر شراب کن ❊ قال شناسای اسالیب کلام فارسی میداند که زاهد ریائی را که مخاطب و معاتب شاعر انست با دل هیچکار نیست درین صورت این مصرع بهتر ست ع بگذار سبحه را و بساغر شراب کن ❊ اقول خان تحقیق نشان در بعضی از احیان چیزی چند بر لب می آرند که در خور شان ایشان نباشد دل از دست گذاشتن کنایه از بی صبر و بیقرار شدن ست اگر گویند مثلاً زاهد صد ساله از دیدن روی آن نازنین دل ز دست داد چگونه صحیح نخواهد بود دل هر کسی دارد صالح باشد یا طالح و بنده در بعضی از نسخ دیوان شیخ بگذار سبحه دیده ام ای خُم را از دست مگذار

وشراب در ساغر کن و بر سر مستان باده سخن مخفی نیست که کیفیت این باده از خمار اعتراض بیست بر ت
قوله ابر دامن کش گلشن و خوش و ساقی مست کریم * خار خار غم ایام چه خواهد بودن * قال خار خار
آنچه در کلام اساتذه دیده شده بمعنی دغدغه و خواهش امر مرغوب است درین صورت خار خار غم
چه معنی دارد و معنی مطلق خلش سند میخواهد اقول سندیکه خار خار تلاش منسبت خار خار بسوی غم
از دل میبرد و دامن انکار استعمال آن در معنی مطلق خلش در و ازین اشعار بدست میتوان کرد
واعظ قزوینی ع فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد * ز چنگ خار بن دامان صحرا کی رها
گردد * نظیری ع بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم * هزار مرهم از گل و ارغوان بیارائی * صائب
خبر از رشته سر در گم ما آن کسی دارد * که شب از خار خار دل ببستر سوزن افشاند * ظهوری
در مینا بازار گوید شعر جا گزینانش که بهشت بهار را بر چشم نرگس نمیگذارند بجز خار خار
سفر و فکر غربت هرچه باید دارند از ینجا نهال تخصیص امر مرغوب از بیخ و بن می افتد قوله
غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم * بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین * قال هرگاه غوطه خوردن
بمیان آید قید فرق تا قدم نهایت بیجاست اقول هرگاه این لفظ در معنی مطلق در آب
درآمدن استعمال کرده آید چرا بیجا باشد باید دید که طالب آملی چه می سراید ع بخون
دل زده ام غوطه تا بگردن و خلق * گمان برند که دارم ز ده گریبان سرخ * والا قید تا بگردن
لغو میشود و ازین عالم است ذکر سر تا قدم بلفظ غرق نظامی گنجوی گوید ع ز بی آبیم
سینه سوز درون * ز سر تا قدم غرق دریای خون * مولوی جامی ع چنان در
لجه عشق توام غرق * کزو خالی نیم از پای تا فرق * قوله شکرت چگونه گویم ای مژهای دراز دست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من * قال مخاطب جمع که عبارت است از مژها و ضمیر مفرد
شکرت و نگذاشتی خالی از تردد نیست اگر گویند مژها غیر ذی عقل است گوئیم واقع لیکن شاعر

اورا در خیال خود ذی عقل قرار داده از عالم استعارهٔ بالکنایه لهذا شکرگزاری آن میکند
اقول چون خود میگویند استعاره است پس بودن آن از ذوی العقول مجاز باشد اما
غیر ذوی العقول بودنش حقیقت است اگر افراد ضمیر باعتبار حقیقت بکار برد چه مضائقه
نمی بینی که معشوق را بطریق استعاره ماه و خورشید و سرو و امثال آن میگویند و در برآمدن
و خرام کردن و با عاشق بر سر خاش یا التفات بودن و تبسم و خنده یا چین بجبین انداختن
و هر چه ازین عالم باشد همه نسبت باو مذکور میکنند پس باید نگریست که ذکر این چیزها نظر
بحقیقت می باشد یا مجاز هرگاه در استعاره مصرحه که مشبه را عین مشبه به ادعا میکنند
اینحال باشد در استعاره بالکنایه که مشبه درین مقام بذکر خودش میباید چون روا نبود
چه رعایت مذکور نسبت بمتروک اولی تر است معهذا افراد ضمیر در ذوی العقول نیز آمده شفائی
گوید ع خوبان صفهان چو شفائی پسند نیست * خیزم ازین دیار بشهر دگر روم * مولوی
جامی علیه الرحمة فرماید ع پرستاران پرستاریش کردی * هواداران هواداریش کردی
سعدی شیرازی غفر الله فقرهٔ در گلستان دارد شعر چنانکه من میدانم درین شهر دو صد
زاهد است و آزانچه گفته اند لهذا شکرگزاری آن میکنند معلوم میشود که اظهار شکرگزاری نسبت
بغیر ذی عقل روا نبود ظهوری در سه نثر رقعه شکرگزاری سرمهٔ سیاه بختی و سپاسداری گلگونهٔ
اشک کرده کما قال نثر از سرمهٔ سیاه بختی که نفس ازو در گلو گره گردیده و ازین راه نالهٔ
بلند آهنگ در گل گوش آن پردگی پردهٔ ناز که صوت پردهٔ گلبرگ بیخته بلبل بگوش او
گرانست نرسیده شکرگزار نبودن و زبان بسپاسداری گلگونهٔ اشک که چهرهٔ زعفرانی
را ارغوانی ساخته و رنگ طرح شگفتگی در گلزار خاطران تو بهار لطافت بار که از تند وزیدن
نسیم ارغوان چهره اش همرنگ زعفران است انداخته نکشودن اگر گوئی درینجا نیز استعاره بالکنایه

خواهد بود گوییم اگر چنین ست مثبت مدعای اولست ای رعایت جانب حقیقت با وجود ایهام
چه ذکر گره گردیدن قفس و منع ناله از رسیدن در گوش و ارغوانی ساختن چهره جز نظر
بحقیقت نخواهد بود **قوله** در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی ٭ قمری از منت سرو چگل آید بیرون
قال لفظ چگل در معنی زائد محض ست و چون نام جائی ست چنانکه چین و چگل گویند اختلال
در معنی هم پیدا میشود **اقول** در برهان قاطع چگل بمعنی گل ولای و لجن نیز آورده پس
سرو چگل بمعنی سرویست که در گل ولاییست و بودن درختان در گل ولای ظاهر ست
قوله این گهر نیست که نشمرده بخاک اندازم ٭ اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون **قال**
ماحصل این بیت آنست که اشک گلرنگ گوهریست که ناشمرده بخاک اندازم و حال آنکه
بخاک انداختن خواه شمرده باشد خواه نشمرده موجب بیقدری میگردد و معهذا اشهر بمعنی
مشقت خون جگرست و نیز بخون جگر بدست آمدنست نه بیرون آمدن **اقول** نشمرده
بمعنی بیشمارست و مطلب شعر آنست که این گهر نیست که هر قدر باشد در خاک اندازم
و در تصحیح آن پروا نکنم اشک بمشقت بسیار بیرون می آید اینها را این باد دستی چگونه توان
بیقدری ادرین مقام مدخلی نیست و هر چند مشهور خون جگرست اما چون در مقام مشقت
خون شدن دل نیز میگویند اگر بخون دل گفت چه مضائقه باده خور میکده جگر خونی عشق حقیقی
حافظ شیراز نشئه بیخماری در کار مخموران شبستان انتظار میکند ع دولت آنست که
بی خون دل آید بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست ٭ و ازین بابست
آنچه طغرا گوید ع دل مرغ حق گو مگر خون شود ٭ که از چنگش این نغمه بیرون شود ٭
یعنی بیرون شدن نغمه توحید از چنگ مرغ حق گو خون شدن دل ای مشقت بسیار میخواهد
و ازین شعر معلوم میشود که استعمال آن بلفظ بیرون نیز هست و خصوصیت بدست آمدن

نیز بیجاست بخون جگر شدن چیزی نیز آمده چنانکه ازین شعر مشهور وضحست ؎ گویند سنگ
لعل شود در مقام صبر * آری شود ولیک بخون جگر شود * قوله گه آتش چمن شده گه شمع انجمن *
هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده * قال نسق و سیاق عبارت میخواهد که در مصرع دوم لفظ هم
دیگر می آورد تا من حیث اللفظ والمعنی مربوط با مصرع اول میگشت اقول یک هم
بقرینهٔ اول حذف شده و حذف الفاظ با وجود قرینه نادرست نباشد نظامی ؎
ز گرمی و سردی و از خشک و تر * سرشتی باندازهٔ یکدگر * که یای مصدری بقرینهٔ دو لفظ
اول از دو کلمهٔ آخر محذوف شده ای از خشکی و تری و درین شعر که هم از سکندرنامه است
در تعریف جانور شکاری لفظ شکاری بقرینهٔ ذکر یک شکار محذوف گشته ؎ جگر سای مرغ
در تاختن * شکارش همه کرگدن ساختن * ای شکار کرگدن ساختن لیکن حق آنست که
بودن آن حسن عبارت می افزاید قوله دین و دل از دند منبچگان * دو سه ساغر زدیم
رندانه * قال دل و دین زدن عبارت تازه است اگر راه دل و دین میبود راه بدیهی
سید اشت اقول زدن بمعنی غارت کردن بست راه باشد یا چیز دیگر چون نقد زدن
و جرس زدن و اشتر زدن و گهی زدن و قافله زدن ظهوری گوید ؎ ره بایه داران
ایمان زنند * بخروار نقد دل و جان زنند * نعمت خان عالی در آخر واقعهٔ اول در قطعهٔ
نصاب گفته ؎ بعیر اشتر ست و جرس چه درای * غنیمش زد و برد از نیمه راه * و در
جای دیگر فقره دارد شتر کسی کسی را نمیزند غیر از گهی و قافله و خصوص دل زدن از شعر خاقانی
ظاهر ست ؎ گر جان طلبی جانان جان بر درت افشانم * ور دل بزنی دل را ابر خنجرت
افشانم * قوله فریاد که دور چرخ ما را * چون دائره در میان گرفته * قال هر چند دور فلک
را بدائره تشبیه داده لیکن چون معنی دور و دائره نزدیک بهمست پس بهتر آنست که بجای

دائره لفظ مرکز باشد و این هرچند سکته دارد لیکن سکته حرکتی ست که در اشعار اساتذه بیش از حد ست **اقول** گرفتم سکته سمت جواز دارد اما نسبت مرکز بدائره ظاهرتر ست از نسبت آن بدو پس مرکز چگونه بهتر باشد دور بمعنی لغویست و دائره بمعنی اصطلاحی که شکل معروفست و ازینجاست که اضافت دور بطرف دائره نیز میکرده اند چه در مضاف و مضاف الیه تغایر ضروریست جلالای طباطبا در نثر اول از شش نثر فتح قلعهٔ کانگره گوید نثر چون رایت بلند اقبال باستقلال تمام تمام دور دائرهٔ آن محیط مرکز اشکال را باحاطه همت قلعه‌[illegible] و محاصرهٔ عزم رسا در میان گرفت و در ما نحن فیه لفظ مرکز که مشبه بمعنی لفظ ما ست بقرینهٔ مقام محذوفست یعنی چنانکه دائره مرکز را در میان میگیرد دور چرخ ما را در میان گرفته **قوله** دهن را از لطافت موج گرداب بقا گفته ٭ کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده ٭ **قال** دهن را بموج نسبت نیست بلکه نسبت موج بزبانست و دهن معشوق را باگرداب تشبیه مانی ست **اقول** دهن هرچند عبارتست از سوراخیست که لقمه درو کنند اما بمجاز بر دور بیرون آن اطلاق کنند نظیری گوید ع دهن خنده رسد تا بگوش مستان را ٭ دران صبوح که مخمور میکنند اعراض ٭ و چون چیزی در آب افتد موجیکه از حرکت آب خیزد آن وقت چون حلقهٔ مدور بود چنانکه بر بینندگان اینحالت مستور نیست پس تشبیه دهن بموجیکه باین صورت خیزد خالی از مناسبت نیست و مواد تشبیه محصور نیستند هرجا علامت مشابهت یافته شود تشبیه توان کرد گو پیشتر ازان کسی نیافته باشد بل غرابت تشبیه غیر ازین نیست که دست زدهٔ دیگران نبود والا جمله تشبیهات مبتذل باشند و بس و باشد که مراد از دهن لب بود چنانکه درین شعر فصیح گنجوی ع دهن از بسمار بر دوختن ٭ به از گفتن و گفته را سوختن ٭ و تشبیه لب بموج محل انکار نتواند بود **قوله** ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده ٭ بمژگان زخمها

در سینهٔ تیر قضا کرده **قال** زخم راندن فارسی تازه است **اقول** فصیح گنجه مولانا نظامی
در سکندرنامه در باب پتیاره که از طرف روسیان با لشکر سکندر مقابله کرده بود میفرماید
؎ نباید برو زخم راندن بتیغ * کز آهن نگردد پراگنده میغ * هرگاه این بزرگ صدها
سال پیشتر از شیخ زبان با این حرف آشنا کرده فارسی تازه کجا ماند **قوله** مدام لعل لب خویش
در دهن داری * حرارت جگر تشنگان چه میدانی * **قال** آنچه مستفاد از کلام اساتذه است
آنست که عقیق دفع تشنگی میکند پس اگر نظر بر آبداری لعل باشد مروارید و زمرد و عین الهر
وغیره نیز آبدار میباشند اطلاق اینها نیز صحیح باشد در عالم تشنگی **اقول** ظاهراً سرخی عقیق
انگشتر شیخ بدان حد رسیده باشد که راه اشتباه بلعل کشود و این خود ضیافتی بود که برای
حضرت آرزو بجا آورده‌ام والا در دهن کردن لعل از کلام اساتذه مفهوم میشود اما اینقدر هست
که تصریح تشنگی دران نیست تاثیر گوید ؎ اگر از اهل دولت کام میجوئی نمی یابی * دهان
هیچکس شیرین نشد زین لعل و شابی * زلالی می آرد ؎ زبانی چاشنی کردی رطب را *
رطب نی لعل رمانی لب را * اما اگر شیرین نشدن دهان در شعر اول عبارت از عدم کامیابی
باشد و ایراد لعل در شعر ثانی محض جهت تشبیه رنگ بود استناد را نشاید **قوله** مزار عاشقانرا
ماتم افروزی نمیباشد * مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی * **قال** هرچند ابتذال در
دیوان حضرت شیخ بیش از شمار است چنانکه یکی از عزیزان دو صد و پنجاه بیت مبتذل از دیوان
برآورده ماخذ آن نوشته لیکن عجب اینست که جناب شیخ میفرمایند که کلیم مطلق یک شعر را
آب نداده و مغز یک لفظ مضمون او بسته شعر کلیم اینست ؎ شهید زلف او را ماتم افروزی
نمیباشد * مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرده گیسو را * **اقول** مضامین پیش پا افتاده اگر
بخیال دیگری هم برسد عجب نیست خواهی آنرا توارد نام کن و خواهی سرقه سررشتهٔ این حکم در کف

صداقت و عداوت ست **قوله** بمیست که بی پرده کنم فاش غمت را* هجران تو نگذاشت
بدل صبر و قراری* **قال** یکی از لفظ بی پرده و فاش زائد محض ست صحیح رازست **اقول**
بلکه اصح **قوله** بیفائده رفت این همه اشکی که فشاندم* سیراب نکردم گل باغی سر خاری*
قال سیاق عبارت میخواهد که چنین باشد یا گل سر خاری یا گل باغی خار صحرائی
و عبارت گل باغی از نسق افتاده است **اقول** باینقدر نتوان گرفت عقبات سخن ازین
جنس نشیب و فراز بسیار دارد در سفته آنکه گفته شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست*
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست* **قوله** خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف*
ای من سگ درت بجا آرم التجا* **قال** لفظ بطلبی بسکون و وهم خالی از غرابت نیست
هر چند شیخ اسکان متحرک در کلام خود در نظر داشته چنانچه انشاء الله تعالی معلوم گردد و قیاس
بر نبود و نبود و امثال آن که در کلام بسکون وهم آمده بیجاست زیرا که درین قسم مواقع
تا کسی قادر سخن نشود اقتصار بر قدر مسموع واجب ست **اقول** اسکان متحرک فعل در مافوق
ثنائی همه اصلی باشد یا بالحاق ضمائر زیاده از ثنائی گشته آنقدر شیوع دارد که گویا این قاعده
قیاسی شده خاقانی گوید شعر بفگن نظری ببین سگ خویش* سنگم مزن و مرانم
از پیش* تو زین سگی که صیدت آرد* گر بپذیری زیان ندارد* نکنم دم لاله بر در کس*
پیش تو کنم اگر کنم بس* و این جنس الفاظ در حوصلهٔ حصر و ظرف تعداد نمیگنجد **قوله** از تنگدلی
تا کعبه رهی نیست برهمن* سد ره خود ساخته سنگ صنم را* **قال** سنگ صنم درین قسم
جاها نامربوط ست و ان صدر عن غیره ایضا پس بهتر چنین ست ع سنگ ره خود ساخته
بیهوده صنم را* درینصورت خطاب بغیبت مبدل خواهد شد **اقول** سبحان الله حسن طرفه
چشم بندیست که دور بینان حدید البصر را از مشاهدهٔ جمال هنر کلیل دارد این شعر را که از

غایت رنگینی معنی گل سر سبد افکار واز نهایت لطافت الفاظ و پاکی عبارت دُرّة التاج سر سخن هنر دارد آن همه از نظر انداخته اند که گوئی چون خانه از خاک انباشته بهای ندارد خاکم بدهن نفس را بدین خیرگی چرا می آلایم ع متاع گرانمایه کاسد مباد * وگر باد جز رغم حاسد مباد * بر راست بینان و حق نگاه انصاف که کجی نظر اعتساف را در دیدهٔ حق بین شان راه نیست هویداست که اضافت سنگ بسوی صنم اضافت عام است بسوی خاص و درین هر دو عموم و خصوص من وجه است چه هر سنگ از صنم نباشد و هر صنم از سنگ نه و چون ظاهر است که برهمن هر سنگ را نمی پرستد لهذا قید صنم افزوده مراد آن داشته که ای برهمن همین بر سنگ صنم پیچیده و منظوریت را منحصر در بت انگاشته بسنگ کعبه رجوع نداری والا ازینکه تا کعبه راه دراز نیست تا رفتن دشوار باشد بل راهیست قریب همین که ازینجا برآمدی در انجا رسیدی و مقصود ازین کلام آنست که اگر در کعبه درآئی حقیقت سنگ آنجا دریابی که از چه جلوه خبر میدهد و چون اینمعنی در گوش اهل هوش رسد دریابند که سنگ صنم مربوطست یا نامربوط و آنکه مصرع خویش را از مصرع شیخ بهتر گفته اند نتیجه بی اعتنائیهای ایشانست چه با آنکه لفظ بیهوده بیهوده است سنگ راه غیر ازین نیست که آسیبی بپای رهرو میرساند و معهذا ممکن است که بدستیاری عصا یا کسی یا بامداد سواری ازانجا بگذرند و هرگاه حیلولت دیوار بوقوع آید عبور امکان ندارد پس ممانعت سد از سنگ اشد باشد و نیز منزل مقصود هر چند آنقدر نزدیک باشد که اگر چیزی حائل نبود بنظر درآید بسبب دیوار محسوس نشود که آن منزل پیش نظر است یا بصد فرسنگ و بر انصاف گرایان مخفی نیست که این معنی در سنگ راه متصور نیست اگر چشم تامل کلیل و طبع فکر علیل نباشد میتوان دریافت که مصنف در مصرع اول چه گفته آن بیچاره خود گفته که ای برهمن الخ و توجیه این شعر بوجهی دیگر نیز صورت می بندد

که ای برهمن از بتکده تا کعبه راه نیست تا تو از اینجا تا آنجا گذر توانی کرد چرا که سنگ صنم را سنگ
راه خود ساخته و حاصل توجیه من یکی هست **قوله** شاهان همه از رشک غلامی تو داغند * نام تو
خراشیده جگر خاتم جم را * **قال** ربط لفظی در مصرعین هیچ نیست معهذا در مصرع دوم لفظ
شوق یا حسرت و امثال آن بیاید **اقول** این شعر دولخت ست و لفظ غیرت در مصرع ثانی
بقرینه مقام مستفاد و حاصل معنیش اینکه هر که غلام تو شد پادشاهان بر رتبه او رشک می برند
نام تو خاصیتی دارد که جگر خاتم سلیمان از غیرت خراشیده و هرگاه هر مصرع مطلب علیحده دارد
ربط در مصرعین جستن یعنی چه لیکن انصاف آنست که استخوان بندی این شعر باب آن نیست که
نسبت آن بشیخ مناسب باشد نسبت رشک غلامی بشاهی مناسب بود نه بشاهان یا بجای
غلامی غلامان بایستی گفت چه معنی رشک غلامان از لفظ رشک غلامی خواستن تکلف دارد
قوله سومنات محبت تو بود * فارغ از رسم محفل آرائی * **قال** ادب شناس اند که محبت
مرتضی علی علیه التحیات را سومنات گفتن خیلی بی ادبیست اگرچه عاشقانه ستایش کرده
و چند بیت مناسب سومنات آورده هرچند در توحید این قسم الفاظ میگنجد لیکن نعت و منقبت
عالم دیگر دارد و این قسم الفاظ در اینجا کمال سوء ادبست ع باخدا مستی کن و با مصطفی هشیار باش
اقول هرچند خالی از سوء ادب نیست لیکن چون دیوانهٔ محبت پابند رسوم نباشد برین قدر
نتوان گرفت **قوله** رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائیها * راز عاشق شدم از پردهٔ پنهان کشتم
قال سابق هم نوشته شد که پردهٔ پنهان غریب لفظی هست معهذا اسم لفظ از درین بیت واقع ست
و این قسم وقوع بی شبهه مکروه هست **اقول** توجیه پردهٔ پنهان پیش ازین کرده ایم و وقوع
سه از چندان مکروه نیست **قوله** دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی * تر سم نهفته بوسه ترا
بر دهان دهد * **قال** صاحب فهم میداند که در صورت لب بلب داشتن بیم از بوسه دادن

چرا باشد اگر باشد بیهوده است زیرا که در صورت مذکور وقوع یافته و نیز اختلاف زمان
داشتی و ترجمهٔ وی هم خالی از چیزی نیست **اقول** درین مقام تنها تقریر ابله فریب بکار برده
خواسته اند که سواد ان بستان سخن را از جا برند و بطمطراق حرف میان تهی دست و پا
سازند و الا بنای این اعتراض بر آبست و موج این محیط محض سراب بر شب نشینان بزم
هنر طرازی که با ابکار معانی هم آغوش و با عرائس کمال دوش بدوش اند مخفی نیست که در
بوسه تنها لب بر چیزی نهادن معتبر نیست بل بعد از انکه لب بران چیز نهند هر دو لب فراهم آورده
باز گشایند بطوریکه صدائی از ان خیزد و بگوش دیگری رسد پس در بوسه سه چیز معتبر باشد
اول لب فراهم آوردن دوم باز گشادن سوم صدائیکه از گشادن دو لب بهم رسد بر اول
و دوم مشعر اند این دو شعر عرفی شعر بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد یک دست * کز پی
بوسه دو لب را بهم آرد چه دل * گر کعبه ات بزیر لب آرند لب مدوز * بر خاک بوسه ده ز حرم
آستان مخواه * یعنی اگر کعبه بزیر لب آرند لب خود را بسوزن بخیه زن تا آن هیات خاص که
برای بوسه در لب بهم میرسد ای باز گشادن لب صورت نه بندد و هم مشتمل بر امر ثانی ست
این شعر صائب شعر من بسته ام به نیشکر اما نگار من * دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو *
واز امر ثالث خبر میدهد این شعر شوکت بخاری شعر بوسیدم و نگشت صدائی ازو بلند *
خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است * و نهفته بوسه دادن عبارت از بوسه ایست که این
هر سه امر بوجه اتم و اکمل نباشد تا دیگری خوب مطلع نگردد و این معنی نسبت بغنچه مناسب تر است
چه گشاد و صدا در غنچگی نباشد مگر وقتی که بشگفد و صدای خندهٔ گل عبارت از همین صداست
ظهیرای تفرشی در تعریف عباس آباد جدید گوید شعر آواز خندهٔ گلهایش بگوش صدف رسیده
و آنچه در اختلاف زمان نوشته اند که بچیزی نیست پیش من چیزی نیست چه مراد آنست که

من ترا بباغ بدین حالت دیده بودم پس باید که ازین وضع مجتنب باشی و گاهی لب
برلب غنچه ننهی مبادا این حرکت از تو سر زند بیم بوسه دادن اگر در بهار لب بلب گذاشتن
اول بود البته ایراد صیغهٔ استقبال قباحتی داشت ولیس کذلک فافهم قوله ساقی
بجرعه ریزی پرتگال را، تا این سفال کهنه بهار ختن شود، قال افند بجرعه از کتب لغت
بمعنی ظرف بثبوت نمیرسد چنانکه سابق نیز مرقوم گشته و نیز بهار ختن شود بچه معنی است معنی را
از ریختن باده بپرتگالی بجرعه سفال کهنه بهار ختن چه قسم شود اقول اگر از کتب لغت مستفاد نیست
از اشعار اساتذه خود مستفادست جلالی گیلانی گوید ؎ رحیق کهنه چه پیری بجا کیفیت دارد
یکی بجرعه فرو ریزد خون ناب مرا، گوئی شاعر مذکور آگاه بود که خان محقق برین شعر معترض شود
که جرعه را بمعنی ظرف همین بلفظ ریختن بسته و این شعر با شعر جلال اسیر در سند جرعه مع تحقیق
دیگر بالا نیز ثبت یافته بر تماشائیان آن مقام واضح گشته باشد و بر معطر دماغان مشکبار سخن
پوشیده نیست که ختن منسوب بمشک است پس بهار آنجا همین نکهت و بوی خوش باشد
و تشبیه ساختن سفال مجازست وگرنه در حقیقت مشبه بوئیست که در سفال بهم رسیده
و بوی مشک ختن مشبه به اما بهار ختن شدن آن از ریختن باده بسبب بوی مشکینست که
که در باده باشد خواه بسبب ریاحین که شراب از آنها میکشند و خواه از انداختن مشک یا گلاب
بجهت کسب بوی خوش و بوی این معنی از بهارستان اشعار گلفروشان چمن زار سخن
استشمام توان کرد اما افضل الدین خاقانی فرماید ؎ زان می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشک بید خام برآید، نظیری با می با مشک تو آمیختند، رنگ با بگرفتی و ما
بوی تو، نظامی بگلگون گلاب لاویز تر، نشانده جهان از جهان در دسر، بیا ساقی آن مشکب
بمی کن شتاب، که باد در دسرو اجب آید گلاب، همان مشکبو باده بیخود رد شاه، همان پیرو

میداشت مطرب نگاه ** زمین را ز جرعه معنبر کنیم ** بسرشوی شادی گلی تر کنیم ** و نظر
باین شعر اخیر چگونه نیست که در ما نحن فیه نیز ریختن می بر زمین مراد باشد پس بجرعه معنی بطریق
جرعه و سفال کهنه کنایه از زمین باشد یعنی می پرتگال را بطور جرعه بریز تا زمین مشکین شود
و بر اهل فهم پوشیده نیست که مشکین بودن بنسبت مطلق شراب متحقق است نه پرتگالی باشد
یا دیگر پس تخصیص سوال بباده پرتگالی بیجا بود اگر گوئی ذکر پرتگالی بطور حکایت است چه
در شعر همین لفظ مذکور است و مراد معترض مطلق است پس در سوال تخصیص نبود گوئیم مشکبوئی
بنسبت مطلق خود ثابت است قوله تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام ** دستم سبو بدوش نهم
آسمان دهد ** قال سخن فهم خوب میفهمد که این موقع سبو بدوش نهادنست نه سبو بدوش
دادن اقول سخندان میداند که این مقام مقام سبو بدوش نهادن اصلا نیست بل محل
دست دادنست چه معنی شعر آنست که اگر بدوش نهم آسمان را بام آنجا نیز سبو مرا دست خواهد داد
پس سبو فاعل است و دست مفعول اول و ضمیر متکلم مفعول ثانی نه دست فاعل و سبو مفعول
و میم ضمیر مجرور بطوریکه معترض فهمیده قوله نسیمی که خیزد ز گلگشت کوست ** دماغ خرد را
معطر نماید ** قال عجب است که بجای گلزار گلگشت آورده و الا نسیم از گلگشت خیزد
چه معنی دارد اقول از گلگشت خیزد عبارتست از آنکه بعد از گلگشت خیزد چنانکه از گلگشت
می آید و از گلگشت بیرون شد یعنی بعد از گلگشت می آید و بیرون آمد شفائی گوید ؎
گل نظاره اش از گوشه دستار سیر نزد ** نگاهم چون ز گلگشت گل روی تو می آید ** صائب ؎
عرق گلک سبک سیر مرا پاک کنید ** که ز گلگشت سر کوی سخن می آید ** محمد زمان راسخ
ز گلگشت چمن بیرون چو آن سرو خرامان شد ** کشاد بال قمری سرو را چاک گریبان شد **
و حاصل معنی شعر آنست که نسیمی که بعد از گلگشت کوی معشوق بود و بسوی ما آید دماغ خرد را

معطر بینا باید الحاصل از گلگشت خاستن و آمدن همین قدر هست که سند خصوص
استعمال آن بلفظ خیز و بهم نرسیده چون شیخ زبان دانست که این نیز محاوره خواهد بود قوله
از عشوه خون رستم طاقت بخاک ریز خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش قال در مصرع اول
رستم طاقت و در مصرع دوم تنها افراسیاب کمال خامی ست و ظاهرا سهو کاتب ست
و صحیح طاقت رستم ست و با وجود این هم لطف عبارت ظاهر ست معهذا عبارت ز ترک غمزه
بر افراسیاب کش طرفه عبارتیست اقول ظاهرا اضافت رستم طاقت بیانی نیست بل
رستم طاقت کسی ست که باعتبار طاقت حکم رستم داشته باشد چون افراسیاب تیغ و نوشیروان
عدل و خسرو سخن و حاتم جود پس اضافت بادنی ملابست بود یعنی کسی که باعتبار طاقت
و تحمل خود را رستم میگیرد از عشوه خون او ریز و اگر افراسیاب هم باشد از غمزه خنجر بروکش
اما با این همه مقابله رستم طاقت به تنها افراسیاب خوب نیست اینجا نیز اضافت از همان
عالم باید تا مقابله درست شود گو مباش لفظ ترک را ترک دادن واجبست قوله گرد کرشمه
از کف نعلین خویش ریز این توتیا بچشم سفید رکاب کش قال کرشمه را بگرد تشبیه دادن
لطف تشبیه را بخاک برابر کرده ست باز گرد کرشمه از کف نعلین ریختن عبارت تازه است
با این چشم سفید رکاب چه دخل دارد اقول انکار تشبیه کرشمه بگرد علی الاطلاق صحیح نیست
چه اگر در مقام کثرت کرشمه معشوق گویند که کرشمه گرد راه اوست چه قباحت دارد معهذا
اینجا مراد آنست که گردی از کف نعلین آدمی ریزد جز کرشمه نیست و چشم سفید چشمی ست
که در انتظار سفید شود و مقصود شاعر تحریص معشوق بر سوار شدن است و چون سوار شود
نعلین البته در رکاب خواهد بود پس گرد او نیز که آنرا توتیا قرار داده در چشم رکاب باشد
و حاصل معنی مطلع این شعر آنست که چشم رکاب در انتظار گرد نعلین تو سفید شده این

توتیا را در چشم او بکش مخفی نماند که ریختن گرد کرشمه از کف لنعلین عبارت از جدا کردن آن
گرد است از کف لنعلین یعنی آن را از نعلین جدا کن و در چشم رکاب چون توتیا بکش و شاید
که ظرف ریختن چشم رکاب باشد که بقرینهٔ مصرع ثانی از اینجا محذوف شده ای گرد کرشمه
از کف نعلین در چشم رکاب بریز و مصرع ثانی بیان مصرع اول است **قوله** خالی نما قلمرو ایجاد
از ستم * خط مسلّمی جهان خراب کش * **قال** خط مسلمی کشیدن چه معنی دارد برات مسلمی
بمعنی سند متعارف شعراست چنانکه یکی از اساتذه گوید ؎ کس انداده اند برات مسلمی *
هر چند اراده خوبیست لیکن الفاظ نامانوس واقع شده **اقول** خط مسلّمی بمعنی پروانهٔ مسلم
داشت مقابل خط معزولی که بمعنی پروانهٔ معزولیست آمده **نظیری** گوید ؎ خط مسلمی
بکف صدق داده اند * هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث * **صائب** ؎ قدم ز حد مسلمی
بیرون منه که چون خط جام * خط مسلّمی در جهان نمیباشد * بلکه مهر مسلمی نیز استعمال کرده اند
و آن مهریست که بر خط مسلمی زنند **نظیری** ؎ خط را رسانده ایم بمهر مسلمی * آفت
رسیده را غم باج و خراج نیست * و خط مسلمی کشیدن از عالم طغرا کشیدن بمعنی نوشتن آنست
سلمان گوید ؎ ما مثال عزل عقل از ملک دین بر خوانده ایم * تا کشیده ستند بر منشور ما
طغرای عشق * **قوله** دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف * بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان *
قال معنی صحیفهٔ کن فکان هیچ فهمیده نشد **اقول** این معنی وقتی بفهم آید که معنی باغچهٔ
کن فکان و حدیقهٔ کن فکان فهمیده شود طاهر وحید گوید ؎ ساخته از لطف
پی خاکیان * چار حد باغچهٔ کن فکان * هم از وست در نامه که در آغاز منشآت بنام
خواندگار روم نوشته نثر که در گلشن امکان و حدیقهٔ کن فکان که ملال و شادمانی و اندوه
و کامرانی چون گلهای رعنا از شاخسار زندگانی باهم شگفته الخ باغچهٔ کن فکان و صحیفهٔ کن فکان

معنی

در معنی یکی ست تغایری که هست جز باعتبار لفظ نیست قوله هر سوز مجلس تو بود شربت بهشت حلیله
هر خوان بسفرهٔ تو بود گنج هفتخوان قال گنج هفتخوان مسموع نیست جنگ هفتخوان که مقلوب است او
شهرت دارد هفت گنج پرویز که در کلام اساتذه واقعست نشنیده ام که آنرا گنج هفتخوان
گفته باشند من ادعی فعلیه السند اقول شعر هر چه هست هست اما عبارت گنج هفتخوان
بمعنی نیست چه مراد از گنج هفتخوان جامع نعمای هفت تا خوان طعامست ای هر خوان
بر سفرهٔ او آنقدر نعمت دارد که گوئی نعمت هفت تا خوان اندروست و در امثال اینمقام
لفظ گنج بسیار مستعمل شود چون گنج هنر و گنج علم و گنج تمیز و گنج اعمال عرفی گوید ــه سیاره
سخن بود توهم گنج تمیزی ؛ دیگر چه توان گفت ببین تمیز دم را ؛ مولوی جامی ــه صفای
صفهایش صبح اقبال ؛ فضای خانهایش گنج آمال ؛ و متصل نوشتن هفت بلفظ خوان
از اغلاط کاتبان بی املانویس ست قوله نمی شود لب شیرین خاطر آشوبان ؛ که بشکنند بداغ
دلم نمکدان را ؛ قال لفظ نمیشود بمعنی ممکن نیست ست پس لب شیرین مبتدا بود و بشکنند
خبر آن و کاف اینجا بی موقع واقع شده لیکن این قسم در کلام اکابر بسیار واقعست درینصورت
افراد مبتدا و جمع آوردن خبر بود و این نهایت مستبعد و بیجاست اقول وقوع کاف بیموقع
از چه روست دعوی بی دلیل را که می شنود بر متفطن پوشیده نیست که این کاف بر عین موقع خود
واقع شده چه تقدیر عبارت اینست لب شیرین خاطر آشوبان نمیشود که بشکنند بداغ الخ و لفظ
این ازیا بین قوله نمیشود و قوله که بشکنند مقدرست تا فاعل نمیشود بهر سه ای نمیشود این که بر داغ
دل من نمکدان بشکنند آزین عالمست این شعر نظیری ــه نشود که خصم باشد دل
مهربان مومن ؛ نه بتی که دوست دارد دل کافر فرنگش ؛ ای ممکن نیست اینکه خصم باشد الخ
و بر ارباب فهم مخفی نیست که کاف برای بیان است و موقع آن همین قوله بشکنند و نیست

و از ین تقریر واضح شد که لب شیرین مبتداست و قوله نمیشود با عبارت ما بعد که بشکنند الخ باشد خبر آن تنها قوله بشکنند چه نمیشود فعل مضارع منفیست و اسم اشاره بمقدر فاعل آن و بشکنند مشارالیه و تفصیل این اجمال آنست که هرگاه اسم اشاره بر جمله مصدر بکاف آید مشارالیه مضمون جمله مذکوره باشد مثلاً از ین که او زشت روست میل به پیش ندارم ای از زشت روئی او الخ و از ینجاست در ین شعر عرفی ؎ از ینکه بعد بریدن تمام شانه شود * گره گشاده نگردد ز طره شمشاد * ای بعد از بریدن الخ گرفتم خبر و خبر را خبر گفته اما انکار ارجاع ضمیر بطرف مفرد مطلقاً ناروا است چه ارجاع آن بطرف اسم جنس جائز داشته اند سعدی گوید ؎ کو دشمن شوخ چشم بیباک * تا عیب مرا بمن نماید * فردوسی گوید ؎ هر آن کس که دل بند اندر جهان * هشیوار خوانندش از ابلهان * ای هشیاران او را از ابلهان خوانند و وجهش آنست که اطلاق آن بر واحد و مافوق آن هر دو درستست و از ینجاست که هرگاه مشبه بصیغه جمع باشد صیغه مفرد را مشبه به گردانند اگر اسم جنس بود چنانکه سعدی فرماید نثر اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده ظهیرای تفرشی در تعریف باغ عباس آباد آورده نثر قلمزنان بید سرخ و مجذوب سالکان بید مجنون و ارباب ماتم نارون و دیوان گران گل صد برگ و امثال اینها اما ارجاع ضمیر مفرد بسوی آن بسبب افراد او باشد باعتبار لفظ این ست بیان ارجاع ضمیر بسوی لفظ مفرد اما ممکنست که توجیه شعر مذکور بطریق دیگر کنند تا این معنی صورت نه بندد یعنی لب شیرین خاطر آشوبان منادی بود بحذف حرف ندا و ضمیر بشکنند راجع بود بطرف خاطر آشوبان یعنی ای لب معشوقان خاطر آشوب این معنی صورت نمی بندد که این معشوقان اگر بوسه کامیاب نکنند هم نمکدان بر زخم دل من بشکنند و مضمون کامیابی از بوسه بقرینه ندا است بلب در ینصورت احتیاج است نمی

قوله گیرم که شکیب دل ما رحم تو چون شد ✤ بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را ✤ قال رحم تو چون شد بیجاست رحم تو چه سند میبایدیا رحم ترا چه شد و نیز نمودن لقا چه معنی دارد چه در صراح لقا بمعنی دیدار کردن نوشته اقول غالباً از استعمال چون بمعنی چه انکار دارند در شعر نظامی واقعست ؎ که چون بود گرگوهر ین تخت و تاج ✤ ز درگاه ما و اگرفتی خراج ✤ ای چه بود که چنین کردی و بمعنی چه طور و بچه حال نیز می آید چنانکه ؎ ای خواجه سلام لک در رحمت ما چونی ✤ ای معدن بیانی وی کان وفا چونی ✤ عرفی گوید ؎ فلک بعزم باو که ماه چون شکند ✤ قضا بمشوره باو که چرخ چون گردد ✤ پس دور نیست که درینجا نیز بدین معنی باشد ای رحم تو بچه حال شد و لقا در کلام اساتذه بمعنی صورت نیز مستعمل ست مرزا طالب که حال او در تذکرهٔ نصرابادی مذکورست گوید ؎ حیرت زدهٔ لقای خود کن ✤ آیینه رونمای خود کن ✤ نظامی ؎ کلامی که بی آلت آمد شنید ✤ لقایی که او دیدنی بود دید ✤ میر حسین معمائی در معمائیکه باسم ملک شاهست گوید ؎ سوی قلاشان ندید آن دلبر حور انژاد ✤ چون بکتب دهی لقا بنمود و روی خود کشاد ✤ و حور لقا و یوسف لقا و ماه لقا و خورشید لقا که از الفاظ مشهوره اند دلالت صریحه بران دارند عجب بی اعتنائی ست که از خان تحقیق نشان درین باب بظهور آمد قوله از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست ✤ دادی بشکر غوطه لب بوسه بار ✤ قال مراد از لب بوسه یا اگر لب عاشق ست پس لفظ از زهر عتاب تو بیجاست و اگر مراد لب معشوق بود با آنکه لب معشوق را بوسه با گفتن نامناسبست هم عبارت مذکور بیفائده بلکه مخل مطلب میشود غرض که معنی بیت فهمیده نشد اقول بوسه عبارت از بوسیدنی ست که از عاشق بر لب معشوق واقع شود و ربودن لب معشوق آن را همین قبول کردن اثر آنست و بس و شاید ازین جهت باشد که عاشق بی اختیار

بوسه بر لب معشوق رسیدن گویا لب معشوق آنرا از عاشق سیر باید معلوم نیست که نامناسب
از چه روست ظاهر اگر بوسه بودن بمعنی بوسیدن فهمیده باشند و این از ارباب حدت فهم
بسیار بعید است این سخن بیان صحت این لفظ من حیث المعنی اما من حیث الاستعمال
پس باید دید که مرزا صائب چه گفته لب بوسه ربا در کلام او مکرر واقع شده قند مکرر گشته
ـــ دل بی جرأت ما گوشه نشین لب اوست ❊ ورنه لعل لب او بوسه ربا افتادست ❊ چشم
بر حرف لب بوسه ربا میباید ❊ حسن سهل است معشوق ادا میباید ❊ و قریب باین ست
بوسه فریب هم او گوید ـــ من بسته ام لب طمع از نگار من ❊ دارد دهان بوسه فریبی که آرزو
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا ❊ ترسم آیینه ببیند ار تو قانع نشود ❊ قوله همچون سپند از الشرر
شوق می طپید ❊ روزیکه داشت خانه مجنون اشرار یا ❊ شرار را باصحرا هیچ نسبت نیست
سنگ می باید اقول اثم صهبائی همچنان چنانچه نسخه دیوان شیخ فراهم کرده بجای صحرا
خارا نوشته یافت در این صورت اعتراض او هیچ محل نماند قوله سواد هند خاطر خواه باشد
بیکمالان را ❊ نماید خانه تاریک روشن چشم عریان را ❊ قال معنی مصرع دوم معلوم نشد شاید
این معنی بفهم شیخ رسیده باشد اقول این اعتراض او اعتراضی ست در ظاهر اقرار به
جهل خویش و در باطن کنایه بسبب تنگی کلام شیخ بر ارباب فهم مخفی نیست که آدم عریان
در خانه تاریک بی تکلف نشست و برخاست میتواند کرد و به هر طرف که خواهد میتواند رفت
چه بسبب مخفی بودن خودش از چشم مردم در حرکت شرم نکند و این امر در خانه روشن صورت
نمی بندد و لیس الخبر چه صاحب لباس در خانه روشن میکند عریان در خانه تاریک درین صورت
همین خانه تاریک او را خانه روشن بود و لفظ خاطر خواه که در مصرع اول است مؤید تقریر
مذکور است قوله چه لاله یا چه چمن حسن عشق خوست مرا ❊ می مجاز حقیقت پیاله بوست مرا ❊

قال خو عادت داشتن با افعال و احوال بود نه بذوات اشیا و اگر گاهی آمده بهمان قدر مسموع اقتصار باید کرد مثلا گویند که فلان با خانه نشینی خو کرده است نه بخانه خود سلّمنا لیکن لاله با چمن حسن و عشق خو ندارد بلکه علامت حسن و عشق هر دو دارد و حقیقت و مجاز با حسن هیچ مربوط نیست چه حسن حقیقی و مجازی مصطلح نیست آری عشق حقیقی و مجازی باشد طرفه آنکه لاله هیچ در سبو ندارد بلکه در جام اوست و اگر گویند که مطلع دو معنی ست گوئیم درینصورت لطف شعر از دست میرود و ادعای محض میشود چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست اقول لفظ خو هرگاه بنسبت با افعال و احوال مذکور شود بمعنی عادت بود و چون بنسبت بذوات مذکور گردد بمعنی انس باشد چه بفلانی خو گرفتم باین معنی ست که با او انس گرفتم نظامی گوید ؎

هر دم در آمیز اگر مردمی * که با آدمی خو گرفتست آدمی * اگر زیرکی با گلی خو مگیر * که باشد بپایانش ناگزیر * مسیح کاشی ؎ این چرخ پلنگ خو بمن رو نکند * او نیست که با قرینش خو نکند * پیراهن یوسفم سراپا لیکن * گر بویش زلیخا فلکی بو نکند * میر حسین ثنائی نیشاپوری دو معنی دارد یکی باسم ابل دوم باسم صالح اول چنانکه ؎ این لشکر خو با اهل تمکین نگرفت * جز بشکوه بیدلان تسکین نگرفت * تا ز آتش غم بیدل نالان آخر * دل تیره در پی بنیاد تسکین نگرفت * دوم ؎ ای کرده بکنج محنت و هجران خوی * کام دل خویش از لب جانان جوئی * گر دوست وصال محبوب ترا * هر حرف که گوئی ز لبش پنهان گوئی * و چون لاله علامت حسن و عشق که عبارت از سرخی رنگ و داغست هر دو دارد گوئی با اینها انس دارد و انس بحسن و عشق داشتن کنایه است از داشتن این هر دو چه هر که چیزی با خود دارد البته خاطر را انسی و تعلقی با او بهم رسد اما خو داشتن قائل این سخن با چمن حسن عبارتست از محبوب داشتن حسن بشوقست نه داشتن آن در خود و وجه شبه همین خو داشتن بحسن است گو وجه شبه

بطرز دیگر و در مشبه به بطرز دیگر باشد و می مجاز و حقیقت در یک سبو بودن عبارتست ازانکه
از لذت هر دو بهره یابست و این مصرع بیان عشق ست نه بیان حسن ای عشق حقیقی و مجازی
هر دو دارم یعنی هم بر محبوبان مجازی عشق می ورزم و هم بر محبوب حقیقی پس حسن را مجازی
و حقیقی گفتن و مصطلح و غیر مصطلح تلاش کردن و در تفحص صحت تشبیه لاله بسبو در آمدن
ضرورت ندارد و معهذا تشبیه گل بسبو ثابتست **صائب** آبی نزد بر آتش بلبل
درین بهار ❊ خالی ست از شراب مروت سبوی گل ❊ و لاله نیز گلست اگر تشبیه آن بسبو باشد
چه مضائقه و انصاف آنست که این شعر با این همه توجیهات صلاحیت آن ندارد که بنشتر
نظر بان عیبهای شاعری شیخ توان کرد **قوله** ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل ❊ ز داغ عشق تو
چون لاله مشکبوست مرا ❊ **قال** وجه مشکبوئی هیچ ظاهر نیست درین صورت بجای داغ
عشق بیاد زلف میباید **اقول** سوختن داغ را انتشار بو ضروریست جلال اسیر گوید
دل را در آتش افکنم و بوی او کشم ❊ منت نمیتوان ز نسیم و صبا کشید ❊ غایت آنکه آن بوی را
شاعر پیش خود بوی خوش قرار داده لیکن مشکبوئی لاله از داغ محل تردد ست آری اگر مشکین
گفتی صورت صحت داشتی **قوله** براه صبح ندارم چراغ دیده حزین ❊ که داغ بر جگر و سینه بی رفوست
مرا ❊ **قال** سینه بی رفو هیچ معنی ندارد اگر زخم سینه میفرمود صحت میداشت **اقول** نسبت
رفو بسینه ظاهر آنست که بی بودن زخم نیست گو ذکر آن نکرده باشد اگر گویند مثلاً سینه ما
ممنون مرهم یا رفو نگشته مراد ازان غیر ازین نخواهد بود که مرهم بر زخم سینه نگذاشته یا آنرا رفو نکرده
پس گویا چنین گفته که داغ سوزان بر جگر دارم و سینه مجروح من بی رفوست درینصورت
همان داغ روشنی بیرون میدهد و چون چنین باشد چرا امیدوار صبح باشم لیکن از طرف چراغ
خار خاری در سینه نیست چه چشم براه دارم گویند نه چراغ چشم براه بهر کیف اعتراض همین

بر رفوی سینه بود که جواب آن گزارده آمد آن خود خلجانی ست که در دل هیچدان بهم رسیده
چارهٔ وثوق بر زبان دانی شیخ نیست و بس اگر گویند که اگر اینچنین نیست در شعر حافظ اینست
کما قال ؎ گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ٭ ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست ٭ گوئیم
ایراد الفاظ گاهی بطریق محاوره و روزمره بود که مردم را باهم در اداء مدعا بی تکلف اتفاق افتد
و گاهی برای تناسب و رعایت محسنات بدیعی چون این هر دو از هم جداست و از جریان
طریق ثانی لازم نیاید که سلوک مسلک اول برین نهج نیز روا بود و توضیح این مرام آنکه چشم را
بمناسبت باد چراغ گفته و مراد آن داشته که اگر باد فتنه در حق هر دو جهان آنچنان کند
چراغ چشم را در راه انتظار برهم نتواند زد قوله ای که بطرهٔ برهنی دین هزار ساله را ٭ برگل تر
فگندهٔ دام دلم کلاله را ٭ اقول معنی مصرع دوم دریافت نشد و اگر خدانخواسته معلوم شود
تازگی معنی بر ظاهر ست اقول کلاله عطف بیان دام دل ست یعنی دام دل که عبارت
از کلاله است برگل تر افگندهٔ بر صاحب طبعان مدرسهٔ سخن مخفی نیست که معنی مصرع شیخ
نقاب خفا بر رو ندارد اگر کسی فی الجملة از علم نحو بهره داشته باشد تردد دران معنی نتواند
بکار برد چه جای آنکه مثل خان تحقیق نشان که هر مو بر بدنش زبانی ست بقواعد فن گویا
چنین سرآید و آنگاه بکلمهٔ خدانخواسته زبان طنز بکشاید قوله برهمن زادهٔ زناربندی برد ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را اقول در معنی هر دو مصرع تامل لازم ست تا واضح شود
که هرگاه برهمن زاده ایمان برده باشد دیگر سودای دین چه قسم درست شود اقول حاصل
اعتراض آنست که هرگاه برهمن زاده ایمان برد دین هم نماند پس دین کجاست تا سودای آن
با کفر زلف کند و منشاء این اعتراض آنست که سودا کردن را بعد از بردن ایمان قرار داده
و حال آنکه بردن ایمان بعد از سودا کردن ست چه برد هر چند صیغهٔ ماضی ست اما در معنی

مضارع استعمال یافته و استعمال ماضی بمعنی کثیر الوقوعست فغانی گوید ع تو ای گل
بعد ازین با هر که میخواهد دلت بنشین * که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم * دلی
میباید و صبری که آرد تاب دیدارش * فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم *
و تعبیر از مضارع بماضی باعتبار احتمال قرب وقوع امر متوقع ست یعنی برهمن زاده
زنار بندی که دین و دنیا را با کفر زلف او سپرد و چشم ایمان مرا برد امی قریبست که برد قوله
بودیم دوش گوش بر آواز دل حزین * دارد نوای یا صنمی ارغنون ما * قال لفظ
دارد اینجا بیجا و غلط ست داشت صیغهٔ ماضی میباید چنانچه بر زباندان پوشیده نیست
اقول آوردن مضارع از برای آنست که مقصود بیان حقیقت آواز نیست که دائم
از ارغنون دل بگوش می آید نه حقیقت آواز دوش تنها یعنی همیشه آواز از دل من
بر می آید و من بسبب بی التفاتی بی تحقیقت آن نمیبردم دوش که بر آوازش گوش داشتم
تا معلوم کنم که چه صداست معلوم شد که ارغنون دل نوائی که دارد یا صنم ست آری اگر بیان
حقیقت آواز دوش تنها مقصود بودی همین صیغهٔ ماضی بایستی و بس قوله در عشق دل
از کوثر و رضوان نکشاید * از دوست تسلی نتوان گشت با ینها * قال کوثر و رضوان
عجب معامله ایست رضوان دربان بهشت ست و کوثر یکی از چشمهای بهشت اقول
مراد آنست که دل از ذکر بهشت خوشنود نمیشود و ذکر بهشت همین ذکر کوثر و رضوان و گلزار
و حور و قصور و امثال آنست اما اکتفا بر دو چیز بنا بر اختصار و ترک باقی باعتماد قرینهٔ
مقالیه است چنانکه یکی دیگری را گوید که اینجا چه میکنی همراه من بیا و در خدمت فلانی برو که
آنجا مکان سکونت و زر و سواری و طعام لذیذ برای تو مهیا میشود و گوید خیر مکان و سواری
بکار من نیاید و قرینهٔ مقالیه دال ست بر آن که انکار از همه این چیزها ست نه تنها از دو چیز مذکور

گوئی زاهد ذکر بهشت که مشتمل بر ذکر اشیای کثیره بوده باشد کرده تا از معشوق اعراض کرده
بدو بگرود او این دو چیز را گرفته گفت که مرا از ینها چه نفع از ینجا معلوم میشود که ذکر این دو چیز
تنها مقصود نیست تا مقابله دران جسته آید بل مقصود بهشت مع ما فیها ست **قوله** خار
ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن * دهقان بحیرت ست بیجا ماند بار را * **قال** اگرچه ابتذال دیوان
حضرت شیخ بحدیست که زبان قلم از تعداد آن قاصرست لیکن جناب شیخ درین بیت غریب
صنعتی بکار برده که حاصل دو شعر دو استاد در یک بیت مندرج فرموده اوّل شعر فصیحی
هروی ؎ خار ترم که تازه ز باغم بریده اند * محروم بوستانم و مردود آتشم * دوم ملا فوقی
اردستانی ؎ نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم * همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا *
معهذا لطافت شعر شیخ پر ظاهر ست **اقول** غریب صنعت بکار بردن و لطافت شعر ظاهر بودن
هرچند نوای تلخیست که از ساز طعنه معترض شیرینی عیش را در مذاق قائل ناگوار نماید اما در
واقع صنعتی بیش نیست چه هرچه بآن اطناب عبارت بوده در ظرف کوچک یک بیت باین
حسن و لطافت گنجایش یافت و عجب نیست که عمداً برای اظهار قدرت چنین کرده باشد
قوله از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را * ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را * **قال** ساکن کردن
رگ چه معنی دارد مناسب بستن خون ست **اقول** رگ ابر عبارت از رشحاتیست که در وقت
باریدن از دور نمایان میشود و حرکت رشحات مذکوره در هنگام بارش ظاهرست و سکون آن
وقتی باشد که ابر نبارد پس مراد از ساکن کردن رگ ابر عبارت از منع باریدن ابرست
ازین تقریر ظاهر شد که بستن خون درینجا هم مناسبت ندارد آری مناسب بفصد ست و فصد را
درین مقام مدخلی نیست غالباً نظر معترض بر لفظ رگ مقصور گشته **قوله** بنام ما حزین امروز شد
ملک سلیمانی * که داغ عشق در کف شد نگین نام دار ما * **قال** با آنکه لفظ شد مکرر واقع شده

نگین نامدار طرفه ترکیبی ست **اقول** خاتم نامدار اگرچه صحیح ست نگین نامدار نیز صحیح خواهد بود
سفید بلخی گوید ؎ حشمت گرفته زیر نگین روزگار را ٭ مانند خاتم ست ترا نامدار حشم ٭
معهذا النسبت نامداری به نگین بغایت مناسب واقع شده **قوله** هر سر موی نسبت اینکه
بمیدان عشق ٭ سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را ٭ **قال** در میدان به نشتر کار فرمودن از خنجر عاقبت نیست
پس صواب خنجر ست بجای نشتر **اقول** نشتر آلهٔ زخم ست در محل فصد وغیر آن هر دو مذکور شود
نظیری گوید ؎ بهر کس می نشینم نشتری در آستین دارد ٭ نی آسودم یک بار بی آزار بسینه
چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست ٭ ولیکه به سر پیکان و نیشتر نرود ٭ جلال اسیر گوید ؎
کرده خونم را صف مژگان چراغان زیر پوست ٭ موج نشتر میزند نبض شهیدان زیر پوست ٭
قوله به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید ٭ زخم سینه بیاد تو طور سینا را ٭ **قال** معنی این بیت
بی تکلف حاصل نمیشود معهذا طور را بسینه زدن غریب عبارتیست **اقول** درین شعر
خطاب بمعشوق حقیقی ست و حاصل معنی آن اینکه چون ترا بسینه چسپاندن میسر نیست
و طور را با تو نسبتی هست هم او را میخواهم بسینهٔ خود بزنم تا شاید خاطر من بیاساید
و فی الجمله تسلی حاصل آید ظاهر و چسپانیدن مناسب گفته ؎ از آن افزاید از مکتوب شادی
دوستداران را ٭ که فیض صحبت یاران بود مکتوب یاران را ٭ و طور به سینه زدن از عالم
سنگ به سینه زدنست غایت ما فی الباب آنست که گرانی که در کوه ست ازین فعل
در نفس الامر مانع خواهد بود اما هر گاه شاعران آثار را بمنزله سنگهای دیگر گردانیده شده
چه در شعر و شاعری کار با دعا از پیش میرود و باشد که طور بسینه زدن قلب باشد و مراد
سینه بطور زدن و حال قلب سابق بتفصیل گذشت **قوله** تا نام شب وصل تو آمد بزبانم
چون شمع لبم میکند از ذوق دهن را ٭ **قال** لب شمع چه معنی دارد زبان میباید معهذا مگر لبان و دهان

چه معنی دارد چه دهان عبارت از سوراخیست که طعام و شراب از آن داخل بدن شود اقول زبان شمع عبارتست از شعلهٔ شمع که آنرا زبانه گویند و لب شمع از کرانهٔ شمع که شعله از انجا خیزد و این استعاره مقرریست که بر زبان شعرا جاریست راغب اردبیلی گوید ع می مکد شمع ز لذت لب خود را راغب ٭ صائب گوید ؎ ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد ٭ که حسن تشنه لب لعل آبدار خود است ٭ خموش باش که چندین هزار شمع اینجا ٭ مکیده اند لب خامشی و مدهوش شده ٭ و در دورهٔ آزاد دهان شمع گویند شریف آملی در قصیدهٔ طبیب و بیمار گفته ؎ آمده است ببالین من آن سرو نشست ٭ همچو شمعش سر انگشت ندا ست بدهان ٭ و مکیدن دهان در کلام فصحا یافته شده طالب آملی گوید ؎ چو نام او برم از ذوق ملی کام ٭ بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست ٭ بر ارباب فهم مخفی نیست که در ما نحن فیه اگر استعاره بود دهان از لب خواهد بود یعنی لب دهن خود را میمکد و شاید که دهن مجاز عبارت از لب بود پس مکیدن آن محل تردد نباشد و اگر استعاره نبود لب و دهن هر دو از قائل باشد یعنی لب من دهن مرا میمکد ای قصد مکیدن میکند قوله در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنیدیم ٭ خالی نبود از تو دمی انجمن ما ٭ قال یاران انصاف ضرور است در مصرع اول خلوت و کثرت فرموده و در مصرع دوم انجمن و انجمن مقابل خلوتست چنانکه خلوت در انجمن گویند درین صورت هر دو مصرع مطابق هم نباشند اقول صاحب محاکمه توجیه این مقام چنین کرده که در خلوت یعنی صحبت خاص با خواص و کثرت یعنی صحبت عام با عوام سخن تو میگوئیم و حرف تو می شنویم پس خالی نباشد از تو دمی انجمن ما انتهی و توضیح این مرام بحسب فکر ناقص صهبائی ناکام آنست که انجمن در استعمال بلغای عظام و فصحای عالی مقام بمعنی مطلق مجمع آمده اعم از انکه بطور کثرت باشد چنانکه ظاهرست یا بطور خلوت

چنانکه نظامی گوید ؎ شه از حیرت کار آن اهرمن ؛ سخن راند پوشیده با انجمن ؛ چو روسی شتابان بر و بگذرند ؛ بیایند و پنهان کنند انجمن ؛ پس حاصل معنی شعر آن باشد که مجمع یا خواه بوضع خلوت بود و خواه بوضع کثرت از تو خالی نیست چه اگر خلوتست و اگر کثرت از تو گفت و شنود کرده ایم تا اینجا توضیح توجیه مذکوره بود و میتواند که انجمن مجاز عبارت از جای باشد که مردم دران جمع شوند و اطلاق انجمن بران در حال خلوت باعتبار ما کان مخفی نماند که درین هر دو توجیه هر دو لفظ گفت و شنید متعلق بهر یکی از خلوت و کثرتست یعنی هم در خلوت گفت و شنید کردیم و هم در کثرت و شاید که گفتن متعلق بخلوت باشد و مراد از گفتن ذکر قلبی و شنیدن متعلق بکثرت یعنی وقت خلوت ذکر تو با خود دارم و در هنگام کثرت از مردم می شنوم پس انجمن یعنی جای ما که دران گاه خلوت و گاه کثرت و توجه یافته هست از تو خالی نیست و دو توجیه دیگر در خیال دارم یکی آنکه پیش ازین در هر جا و هر مقام چه خلوت و چه کثرت در باب تو سخن گفته ایم و شنیده ایم یعنی باین کثرت سخنهای ترا بر زبان آورده ایم والحال هیچ وقتی نیست که انجمن ما از ذکر تو خالی باشد دوم آنکه خطاب بمعشوق حقیقی کرده میگوید که ما در تلاش تو چندان گردیدیم که نه خلوت گذاشتیم و نه کثرت امی در هر مقام رفتیم و در باب تو گفت و شنود کردیم و حال آنکه هیچ گاه انجمن ما از تو خالی نباشد و محصل معنی آنست که اگر دیدهٔ بینا میداشتیم ترا در انجمن خود گذاشته جا بجا تلاش نمیکردیم کسی چه خوب گفته ع یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم ؛ شاعر در مصرع اول عدم معرفت خویش و در مصرع دوم مضمون نحن اقرب بسته و بر صاحب کمال است پوشیده نیست که درین همه تقاریر مصرعین ارتباطی که باید بهم میرسد و اعتراض معترض بسوی توجیه نمیگردد قوله افراسیاب غم چه هجوم آورد حزین ؛ جمشید جام باده و خم کیقباد ما ؛ قال نسبتی که درمیان جمشید و جام ست ظاهرست

برین تقدیر حمل جام بر جمشید درست نیست لیکن در میان جم و کیقباد هیچ نسبتی نیست جمشید پیش از
فریدون که جد افراسیاب است بود و معاصر افراسیاب نیست در صورت مقابله افراسیاب
و جمشید درست نباشد چنانکه کیقباد که او را جنگها با افراسیاب اتفاق افتاده و بر تقدیری
که کیقباد هم جم نیز ادعائی باشد پس این مصرع مناسب است ع کیخسرو مست جام و جم کیقباد تا
و جام کیخسرو نیز مقرر است چنانکه از سکندرنامهٔ شیخ **نظامی** گنجوی بثبوت میرسد این قدر هست
که درین مصرع سکته میشود لیکن ازین قسم سکته تمام دیوان حکیم مملو است و در کلام استادان دیگر
چه قدما و چه متاخرین بسیار رو نمودست **اقول** قوله حمل جام بر جمشید درست نیست دلالت دارد
بر اینکه این حمل امکان دارد اما مسموع نیست و قول آینده صریحست درین که هیچ نسبت در
جم و کیقباد نیست میگوئیم که جام را جم گفتن مسموع است و هر نسبتی که در کد و کی باشد
در جم و کیقباد نیز تواند بود جلال اسیر گوید ؎ شمع و چراغ مجلس مستان همی و نیست
جام و کد وی باده پرستان جم و کی ست ؞ دیده به جز ان ل ز وصال تو تو نگر نشود ؞ جام اگر
جم شود آیینه سکندر نشود ؞ لیکن با این همه هرگاه در خوبی سخن تامل میرود حیرانم که مصرع شیخ را
بستائیم یا مصرع خان آرزو گوئیا این شعر جامی در وصف همین دو مصرع واقع ؎ ای ز هانت
زلب و لب ز دهان شیرین تر ؞ خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر ؞ هرچند نسبت جم بجام
اشهر است از نسبتی که در جام و کیخسرو است و مع هذا جام جم آله باده پیمائی بود و جام کیخسرو
از اسباب جهان نمائی لیکن از انجا که هم جام را بخسرو و هم جام کیخسرو از عالم جام جم بسته اند
اول چنانکه در شعر مولوی **نظامی** در مخزن فرموده ؎ جام تو کیخسرو جمشید پیش ؞ شمع تو
پروانه خورشید کش ؞ دوم چنانکه در شعر حافظ ؎ خیال آب خضر بست و جام کیخسرو ؞
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد ؞ هیچ نباید گفت اما سکته علاج پذیر نیست و از اینکه در کلام

دیگران آمده چه میشود وهم در دفع افراسیاب چه دخل دارد با این همه هجوم آوردن ظفر بلفظ
افراسیاب صحت ندارد چه یک شخص را نگویند که هجوم آورده ظاهر انظر بلفظ غم گفته و رکاکت آن
مخفی نیست و بهتر آنست که گوئیم هجوم آوردن افراسیاب باعتبار سپاه اوست اگرچه
این هم چندان نیست قوله آن ورنشیند بجهان نقش مرادم ٭ گر بوسه کنم نقش لب لعل
نگین را اقول غالب آنست که لب لعل نگین بمعنی لبی باشد که نگین او لعل بود برین تقدیر
مصداق نقش کردن نمیتواند شد چه درین صورت لب شخصی قرار داده که نگین از لعل دارد
ونمی فهد این امگر کسی که فکر او کمال دقت داشته باشد اقول آری لب لعل نگین بمعنی
لبی ست که نگین او لعل بود اما نه باین معنی که آن شخصی ست که نگین لعل دارد بل باین معنی که
آن مهریست که بدین صفت موصوفست و درین صورت مصداق نقش کردن می تواند شد
و سخن فهم میداند که دقت فکر این معنی را میخواهد یا آنچه جناب خان تحقیق نشان گفته اند
قوله گویا خط پیشانیت ای زهره جبین ست ٭ بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را ٭
قال لفظ زهره جبین روشنست که درینجا مناسب نیست موافق بیت بدخوست اقول
پای بند مناسبات شدن وانگاه باین قدر که گاهی پای مراعات آن بر ندارند و لقمه
بی ملاحظه آن در دهن نگذارند پای سعی را لنگ و مائده سخن را تنگ گردانیدنست نمی بینی
که گلعذار و ماهرو و خورشیدرخسار و سروقد در صفات معشوق شائع ست و در استعمال آن رعایت
مشبه به را واجب نمی انگارند معهذا اقصه رای همدانی بی آنکه مراعات لفظی را کار بندد
باستعمال زهره جبین نگر بمخالفت خان تحقیق نشان بسته زهره جبینان معانی که در سیه گلیم
الفاظ نهفته اند بدیده انصاف باید نگریست که لفظ بت بزیور کدام رعایت تجلی بست
بدخو هرچند مناسبتی بمقام داشته باشد قوله دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش ٭

چه پستان میکند از ذوق زهر آلوده پیکان را * قال دیار عشق هوسناک چه داشته باشد
پس اگر چنین می گفت بهتر می بود ؎ دیار عشق را نازم که طفل شیرخوار آنجا * چه پستان
میکند از ذوق زهر آلوده پیکان را * اقول در کلام اساتذه هوس مقابل عشق و بوالهوس
مقابل عاشق آمده اما هوسناک اگرچه بمعنی بوالهوس نیز می آید چنانکه عرفی گفته ؎
بنامی دولت خصم تو هست بی بنیاد * چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام * لیکن گاهی در
معنی مطلق آرزومند مستعمل شود نظامی گنجوی ؎ بنادیده دیدن هوسناک بود *
بهر جا که شد چست و چالاک بود * حافظ شیرازی ؎ چون پیر شدی حافظ از میکده
بیرون شو * رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی * و بدین معنی مقابل عشق نداشته اند
ازینجاست که مولوی جامی قدس سره السامی در صفت جان زلیخا می آرد از آنجا که
از زبان زلیخا وقت خطاب بیوسف علیه السلام میفرماید ؎ پس از کشتن بتیر پرده
خدا را شو بپوشد این جان هوسناک * با آنکه جان زلیخا بوجهی از درد عشق با خبر نیست که احتیاج بگفتن ندارد
یا عشق اگر بمعنی هوسناک داشته باشد چه مضائقه و معنی اشعار ثانی بکلو هوسناک عشق لیسه ؎ بدین
رغبت که من جان در سر کار تو می بازم * هوسناکان عشقت را همه بردار خواهم زد * ای
آرزومندان عشق ترا الخ اما اگر این لفظ بمعنی کسی باشد که با وجود کم حوصلگی و عدم تحمل
مشقت آرزوی عشق کند از ما نحن فیه نباشد فافهم قوله جهانی را چو مجنون حسن لیلی
کرد صحرائی * بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را * قال مصرع اول ظرف وقوع ندارد
که عاشق حسن لیلی همین مجنون بود و بس اگر مراد از لیلی معشوق واقعی دارد مقابله بیوست
نادرست نشود اقول بقطع نظر از آنچه معترض گفته میگوئیم که اگر شعر مدعا و مثل است
باید که مدعا و مثل مطابق باشد و لیس کذلک چه در مصرع اول صحرائی شدن جهانیست

ودر مصرع ثانی بیابان گردی کاروانی و در جهان فی کاروان آخر تفاوتی هست واگر مدعا
مثل نبود که معشوق خودش میگردد چه درینصورت مفاد شعر چنین خواهد بود که حسن
لیلی جهانی را فریفتهٔ خود گردانید و معشوق یا یک کاروان الیس از لیلی کمتر خود باشد
واگر لیلی عبارت از معشوق خودش بود چنانکه سلمی در اشعار عرب و جهانی عبارت
از خلق کثیر و مصرع ثانی متفرع بران چون یوسف هم عبارت از معشوق مذکرست تعمیم
از شخص او بهم تبدن بود و بهم بهر د قبح آن مستور نیست قوله گریبان انجنگ عقل دادن
نیست در اناثی * درین وادی جنون ما گریبان کش بود ما را * قال چون لفظ گریبان درین
بیت مکرر واقع شده پس چنین بهتر است ع بجنگ عقل دادن جیب خود را نیست دانائی
اقول با وجود تکرار لفظ اگر بنظر انصاف بنگرند شعر از رتبهٔ خود نیفتاده قوله رشک بحر قلزم
شد دیده زفیض عارضت * یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را * قال مصرع دوم بر عکس
بسته شد چه مطلب آنست که یاد قد ترا سرو کنار جوی کرده ام و جو عبارت از چشم خود داشته
واگر یاد بدون اضافت خوانیم افادهٔ طرفه معنی میکند مهذا از مصرع اول وصل معلوم میشود
واز دوم جدائی و با نهمه ربط لفظی و معنوی که در مصرعین ست بر سخن فهم پوشیده نیست اقول
ظاهر خود آنست که سرو بی اضافت ست و حرف را بمعنی بر یاد یعنی یاد قد ترا در کنار جوی سرو
کرده ام و آنچه گفته اند که از مصرع ثانی جدائی معلوم میشود چیزی نیست چه معشوق حاضرست
چنانکه خطاب دال بر آنست اما این قدر هست که در مصرع اول ذکر احوال زمانهٔ حال میکند زیراکه
رشک قلزم شدن دیده از دیدن عارض ست و حصول آن در زمانهٔ تکلم و در مصرع ثانی از
زمانهٔ ماضی چه یاد البته در غیبت باشد و شاید که بیان استمرار این فعل بود ای همیشه کار من
این ست که بر کنار جوی یاد قد تو از بهر خود سرو مقرر کرده ام یا سرو کنار جوی کاری ندارم

پس جوی کنایه از چشم نباشد و چگونه تواند بود چه بر کنار جوی چشم خیال قد البته سرو تواند شد
نه یاد که این علاقه بدل دارد مگر آنکه بمعنی نقش باشد ای نقش قد ترا الخ و یاد بمعنی نقش
از کتب لغت مستفاد میشود و ظاهر از این قبیل ست درین شعر ؎ که بر آب و گل نقش ما
یاد کرد * که ما را دریغی یاد کرد * ای نقش ما را بر آب و گل مثبت و مرتسم کرد لیکن اول دیده را
باغ قرار داده و جوی و اگر یاد را بدون اضافت خوانند نیز بی معنی نیست چه یاد کردن
بمعنی ذکر و بیان کردن آمده فردوسی گوید ؎ من اینک ابین نامه بر سان یاد * ببادام
کنم هر چه رفت ست یاد * بدست خودش تاج بر سر نهاد * بسی پند و اندرز ها کرد یاد *
پسر چون پدر بدین گونه زاد * نکردند یک هفته بر سام یاد * یعنی ذکر میکنم که سرو کنار جوی
نیست بل قد تست و آنچه گفته اند که مصرع دوم بر عکس بسته شده از بی اعتنائی ست
چه الحاق علامت بر مفعول ثانی نیز دیده شده و نظیر آن پیش ازین در جواب اعتراض که
برین بیت کرده اند ؎ کر عیسی سجاده نشین وی تو می دید * محراب دعا را خم ابروی تو
میکرد * واقع شک و مزیل شبهه ناظرین گشته قوله شوق چو سیمرغ را بال کشاید بر اوج *
در پی خفاش نه بال ابابیل را * قال این بیت را شیخ در فخریه خود گفته و خود را بسیمرغ
و حریف خود را بخفاش و ابابیل تعبیر نموده لیکن ظاهر آنست که مقابله سیمرغ با خفاش
و ابابیل چندان نیست مقابله خفاش با آفتاب و ابابیل با فیل ست و همچنین بال در پی
نهادن چه معنی دارد بال بازوی مرغان را گویند اقول شیخ خود را البته بسیمرغ تعبیر کرده
اما حریف را تنها با ابابیل تعبیر نموده نه با خفاش و ابابیل هر دو و نهادن بال ابابیل در پی خفاش
عبارتست از آنکه پرواز ابابیل چون پرواز خفاش بود چه هر گاه پی خفاش بر بال ابابیل بود
پرواز این چون پرواز خفاش خواهد بود و این طور در کلام اساتذه شیوع تمام دارد و مرفی

گوید ۵ مرحبا ای اوج بخش حضیض افتادگان ✽ کز تو بر باز و بر عصفورست شهبال
عقاب ✽ و شهبال درینجا بمعنی شهپرست نظامی گنجوی فرماید ۵ بپایت بزرگست
و نامت بزرگ ✽ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ✽ و ظاهرست که شیر چون در چرم گرگ باشد
گرگ نماید نه شیر و مراد آنست که ابابیل در برابر سیمرغ در ضعف پرواز حکم خفاش دارد در برابر
آفتاب ای چنانکه خفاش پیش آفتاب از غایت بی بصری پرواز نتواند کرد ابابیل از هیبت
سیمرغ بال نتواند گشود و ذکر آفتاب بقرینه خفاش ترک کرده چنانکه درین فقره منشآت
ملا طاهر وحید از رقیمه که بمقیم کتابدار نوشته نثر قلوب اعادی خفاش طینت را پروانه کرد آ
با آتش بی امان این شمع فروزان سوخته ای اعادی که پیش ما چون خفاش پیش آفتاب اند
دلهای شان الخ و ازین جنس ست عدم ذکر آتش بقرینه سیماب درین شعر فصیح گنجوی
قدس سره در مقام جنگ سکندر با دارا ۵ ستیزنده از تیغ سیماب تیز ✽ چو سیماب کرده
گریز آگهیز ✽ ای ستیزنده از تیغ گریز کرده بود چنانکه سیماب از آتش گریز کند و ازین تقریر
روشن شد که مقابله سیمرغ با ابابیل در قوت و ضعف پروازست و رعایت مقابله که در
ابابیل و فیل ست هیچ ضرورت ندارد قوله از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست ✽
وز بوی تو گل خرقه صدپاره قبا داشت ✽ قال قبا داشتن خرقه صدپاره چه لطف دارد
اقول مراد آنست که خرقه گل که او را صدپاره می بینند این قبا شدن او از بوی معشوق ست
نه آنکه اول صدپاره بود و بعد ازان قبا شد چه این بمعنی تحصیل حاصل باشد و این بعینه مثل
آنست که گویند که پهلوانان از وی پهلوانی آموخته باشند ای ایشان که به پهلوانی رسیده اند
از آنست که پهلوانی ازو آموخته اند ازینجا عالم ست آنچه درین شعر مولوی نظامی ست
۵ بلندی ده آسمان بلند ✽ گشاینده دیده هوشمند ✽ فروزنده گوهر تابناک ✽ منور کن

مردم از تیره خاک ❊ آمی بلند شدن آسمان و تابناکی گوهر از بلندی دادن و افروختن اوست قوله سحر از نگه ار غمزه فسون عشوه زنیرنگ ❊ چشم تو چه گویم که درین پرده چها داشت ❊ قال موافق سحر از نگه و فسون از غمزه نیرنگ از عشوه می باید نه عشوه زنیرنگ اقول هر چند ظاهر همانست که خان تحقیق نشان بفهمیده اما توجیه آن نیز میتوان کرد که عشوه زنیرنگ باعتبار معنی علاقه بمصرع دوم دارد و تقدیر عبارت چنین که چشم تو درین پرده چگویم که کدام کدام عشوه از نیرنگیها داشت و نیرنگی عبارتست از همان سحر نگه و فسون غمزه که گذشت و عشوه بمعنی انداز معشوقانه است مطلقاً قوله از جوشش عرق شود افسرده برگ گل ❊ رخساره ترا بگلاب احتیاج نیست ❊ قال معنی این بیت که مصرع اول مثل ست و مصرع دوم مدعا هیچ فهمیده نشده اقول جوشش عرق عبارتست از کشیده شدن گلاب از گل و ظاهر است که هرگاه از برگ گل گلاب بکشند آن برگ افسرده شود و گلاب در مصرع دوم عبارتست از عرق چهره معشوق و معنی شعر آنست که رخساره ترا بعرق هیچ احتیاج نیست پس آن را بر میاور چرا که گل از کشیدن گلاب افسرده گردد درینصورت مبادا رخساره تو بیرونق شود لیکن حق آنست که گلاب در مصرع اول و عرق در مصرع ثانی میباید و لفظ احتیاج نیز احتیاج ندارد مناسب نیست و این معنی جز با صاحب فهمان انصاف گزین نمیتوان گفت قوله از فیض فقر هیز نه امروز بدنیست ❊ کشکول را بکاسه فغفور پشت دست ❊ قال عبارت امروز بدنیست عجائب عبارتست اقول امروز بمعنی درین عهد ست چه روز بمعنی عهد و روزگار شائعست و امثله آن سابقاً در ذیل این بیت ــ روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت ❊ الخ بقلم آمد قوله یارب بکیش کیست بت باکه میزند ❊ بر مست پشت پا و بمستور پشت دست ❊ قال پشت پا زدن در محل رد اشیا و اسباب دنیا مستعمل ست

بر اشخاص دیده نشده و نگویند که فلانی بر برادر و پدر و پسر پشت پا زد و من ادعی فعلیه السند
اقول اشعار اساتذهٔ کرام دست آویز کامل و سند محکم ست آن را اسپگذرانم و شیخ را ازین
بار گران سبکدوش میگردانم جلال اسیر گوید ؎ چون تو گل هر کجا رفتیم استغنا زدیم * هر کرا
دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم * چه اطلاق هر که بر ذوی العقول ست و بس شیخ عطار
قدس سره العزیز فرماید ؎ هر که با عرفان حق شد آشنا * میزند بر خانه و زن پشت پا * قوله
زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم * ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جست ست * قال پا زدن
متعدی نیست درین صورت درینجا اگر فاعل شرر ست پس مفعول میباید و اگر مفعول پس فاعلش کو
اقول انکار لازم بودن این باب را چه نام توان نهاد عامی نیز تاختن درین معنی بند نتواند کرد
چه جای محققین اسیر گوید ؎ چون برق که در شفق شتابد * تیغت زده بر صف جگرها * حافظ شیرازی
علیه الرحمة والغفران فرماید ؎ جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت * عین آتش شد
ازین غیرت و بر آدم زد * صائب ؎ عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد * مایه ور شد
بدل آدم و بر عالم زد * سعدی علیه الرحمة فرماید ؎ من بیسپاهی ز خود بنشستم * که نتوان
زدن مشت بر نیشتر * مقصود بالتمثیل مصرع اول ست طغرا ؎ ز هر جانب زده صد نغمی
بر آهنگ * فشانده از ترنم بر هوا رنگ * و بو زدن و رنگ زدن از الفاظ مشهور اند اسیر
گوید ؎ چه خوشست از جگر سوخته بوی که زند * در فلک پنجه فگند غمزده هوی که زند * شوکت
می آرد ؎ نیست کس از پیر گردون نشهٔ آزادگی * رنگ می از شیشه گو بیرون نزد در شیشه نیست
قوله نگذاشت بجا دامن چاکی که نزد چاک * این یوسف بیباک ز زندان که جست ست * قال
یوسف علیه السلام دامن کسی چاک نکرده بلکه زلیخا دامن او علیه السلام چاک کرده سند از
چاک کردن دامن چه اراده کرده اقول مراد از چاک زدن دامنهای پاک دیوانه ساختن پاکدامنان

روزگارست در عشق خود چه دامن اینز در دیوانگی شل گریبان چاک میزنند امیر خسرو فرماید ۵
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق * ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنیت * و اسناد چاک زدن
بسوی یوسف مجازست چه ایشان سبب چاک زدن اند نه فاعل آن یعنی یوسف جز زلیخا
هیچ کسی را در عشق خود دیوانه نکرده بود و یوسف ما از زندان که جسته که هر بار که دامن او دیوانه
خود ساخته و صاحب محاکمه چاک زدن دامن زلیخا اراده کرده که بعد از عقد نکاح اتفاق
افتاده بود چنانکه قصهٔ آن مشهورست لیکن چون چاک دامن زلیخا بغرض تحصیل کام خود
یوسف بود لازم می آید که چاک زدن دامنهای پاک از معشوق مذکور ازین عالم باشد
و حاشا که این مطلوب بود **قوله** نشمرده کند در گره غنچه بهارش * این مشت زر از لطمهٔ احسان
که جستست * **قال** لطمه در لغت بمعنی تپانچه زدن ست پس معلوم نشد که از لطمهٔ احسان
چه اراده فرموده **اقول** هرگاه دست بر چیزی زنند آن چیز از صدمهٔ دست دور بیفتد
و زر هم از احسان کریم در دامن سائل میرود پس این حرکت زر را که بسبب احسان واقع شد
جستن آن از لطمهٔ احسان قرار داده و بر اهل سخن مخفی نیست که درین معنی هیچ اشکال نبود
قوله تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست * گر ذکر دوا هست و گر شرب مدامست * **قال**
لب لعلی لفظ تازه است اگرچه لعل بمعنی سرخست چنانکه شراب لعلی گویند و نیز لعلی نقاشان
که بمعنی رنگ سرخیست که ایشان بکار دارند لیکن لب لعل مسموع ست نه لب لعلی **اقول**
چون شراب لعلی را خود قائلند سند لب لعلی میگذرانم طاهر وحید گوید ۵ پیمانه بهر نوعیه
لبهای لعلیت * صد بار پیش شیشه می کاسه بند کرد * طغرا گوید ۵ بگیری بر زبان
گر نام بستان * لب لعلی شود همچون لب از پان * حیرانم که هرگاه لعلی بمعنی سرخی آمده
در صفت شراب مستعمل شده باشد لب سرخ را لعلی گفتن منجر بکدام قباحت تواند بود و ازین

قبیلست اشک لعلی رضی دالنش گوید ه دران روز که میکردند اسباب جهان قسمت
بما دادند اشک لعلی و رنگ طلائی را ٭ قوله احساس مبدل شد و محسوس همانست ٭
صد شمع فزون سوخت و فانوس همانست ٭ قال اراده و قصد این شعر حسن چندان
خوب دریافت نشد زیرا که اگر مراد از محسوس جسم متشخص است که صاحب احساس اوست
درین صورت میباید که او را ذی حس میگفت نه محسوس چه در صورت احساس محسوس چیز
و مرئی و غیرها باشد نه رائی و بصیر و اگر مراد از ان غیر جسم متشخص نکو است مصرع دوم نامربوط
میگردد و تشبیه شمع و فانوس درست نمیشود سبحان الله یعنی او عرفی شیرازیست که چنانچه
شیخ بااین آب و رنگ بسته شعر عرفی این است ه گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست ٭ اقول عجب دارم از کسی که نفهمد و بگوید جناب شیخ سخنش
چیزی چند گفته اند که اصلا مناسبت بمقام ندارد محسوس هرگز در محل ذی حس نکو نگشته
همان در معنی مبصر و مرئیست اما اینقدر هست که مراد از ان ذات محسوس است نه وصف مراد
از فانوس شمع است از عالم ذکر ظرف و اراده مظروف پس قوله فانوس همانست در معنی
شمع همانست باشد مثل آن که کسی یک رکابی طعام تا دیر میخورده باشد و همجنسان او
چند رکابی را بخورند گویند بیش او همان یک رکابیست یعنی آن طعام را که در رکابی اوست
هنوز تمام نخورده چون این معنی دریافتی گوییم اینجا شیخ از عالم تحقیق حرف میزند و سخن محققانه
میسراید یعنی این تغیرات که در عالم مشاهده میکنم بسبب تغیر و تبدلیست که در ادراک و احساس ما
واقع شده و الا ذات محسوس همانست که بود و در وی هیچ تغیر راه نیافته و مصرع ثانی مثال است
یعنی در زعم ما بیشتر از صد شمع سوخت و در حقیقت همان یک شمع است و شاید که مراد از قوله
فانوس همانست عدم تبدیل وضع فانوس باشد و این عدم تبدیل وضع کنایه بود

از عدم تبدیل شمع چه هرگاه شمع تمام بسوزد فانوس از جا بردارند تا شمع دیگر نصب نمایند
و مادام که شمع قائم باشد فانوس نیز بر جای خود بود هرگاه این تقریر چون گوهر در گوش انصاف گزینان
راست فهم جا کرد فرقیکه در معنی این شعر و شعر عرفی ست واضح گشت ع ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ٭ و حق آنست که در این شیوه بهتر ازین نتواند سرود گو نیرنگی اوضاع حسد نقشهای بوقلمون
بر روی کار آرد قوله زاهد چو کند جامهٔ مصحف سفر پیبید ٭ ای ساده دلان جامهٔ سالوس همانست ٭
قال فریفتن و فریبیدن بمعنی فریفته شدن نیامده قول شیخ را سند میدانستم اگر لغزشها
بنظر نمی آمد اقول اگر من در روزگار جناب معترض میبودم عرض مینمودم که اطلاق نیامده
بر آنچه از نظر ایشان نگذشته بی انصافیست گرفتم قول شیخ را سند نمیدانید قول قدما را
خود سند میدانسته باشید سنائی گوید ع هیچ جانی بصبر ازو نشکیفت ٭ هیچ عقلی نزیرکی
نفریفت ٭ و نظامی در مخزن اسرار که می آرد هم در مقابله هشتم چنانکه ع گر فلکت
عشوهٔ آبی دهد ٭ تا نفریبی که سرابی دهد ٭ و هم در مقابله سیزدهم چنانکه ع پیری عالم
نگر و تنگیش ٭ تا نفریبی بجوان رنگیش ٭ و خاقانی در تحفة العراقین از زبان خضر علیه السلام
میگوید ع سفر سیب برنگ و بوی ایام ٭ گلغونهٔ صبح و غالیهٔ شام ٭ قوله ذی ست نوبت ما
بی بضاعتان ساقی ٭ که عقد دختر رز در بهار نتوان بست ٭ قال نکاح بنوبت نمی باشد
ظاهر امر از ان متعه است که بعضی دوری نیز جائز داشته اند اقول ایراد این شبهه منتج
شبهه ایست که آیا کوری افراط حسد پردهٔ غفلات چشم بصیرت معترض بسته در مغاک
عیب بینی سرنگون غلطانید یا با وصف قوت تمیز که تقریر را از تطهیر و شعور را از شعیر باز دانند
حمیت سخن پروری بمقتضیات انصاف چیره شده پاس دعوی بر رعایت قانون حق غالب گشته
غول بادیهٔ اضلال گم کردهٔ راهان مسلک کم استعدادی گردانید مگر صاحب نگاهان عصر

یک لخت از میان برخاسته اند که شب این شبهه در رشته انفاس کاوان وسلک سلالهای عمان سخن جا گردیده این تباه کاری را صلهٔ آفرینی واین تلف اوقات را جائزهٔ تحسینی بر روی کار آرد و تحفهٔ رعنائی را در حجلهٔ عرائس ابکار نشانیدن و نظر مردان پاک بین را از جلوهٔ آن دلفریب تر دامن سهم آلودگیها گردانیدن نه آئین پارسا گوهران پاک نهاد ست راست روان جادهٔ صواب را زین جنس مغالطها از راه نروند این همه سخن آرائیها وقتی راست آید که دختر رزاز عالم دختر زید و دختر عمرو و امثال آن گفته فرد معین از افراد شراب باشد چه هر گاه نسبت بدن معین کنند که نوبت نکاح او برای ما در فلان هنگام ست البته نکاح ۔۔۔ لازم آید بل از قبیل لفظ عروس ست که اسم جنس باشد و عقد عروس در بعضی از احیان بسبب گرانی قیمت اسباب عروسی مفلس را دشوار افتد بخلاف توانگران درین صورت اگر مفلسی گوید که این عهد مخصوص توانگرانست نوبت ما در عهد ارزانی ست هیچ محذوری لازم نیاید و این از ان عالم ست که وقتی جوش خریداران جواری بسیار باشد و گویند که نوبت کم مایگان وقتی ست که هجوم خریداران رو بکمی نهد پس معنی شعر آن باشد که در موسم بهار بسبب کثرت خریداران صاحب سرمایه دست ما مفلسان بشراب نمیرسد در ماه دی البته حصول آن امکان دارد زیرا که دران وقت چندان گرانی در نرخ شراب نخواهد بود و بسهل قیمتی میسر تواند گشت قوله زافغان شکیب نیست دل دردمند را ✽ هر زبان دل نگه سرمه سای کیست ✽ قال نگاه سرمه سا چه معنی دارد اگر سا کنایه از آلودگیست چنانکه چشم سرمه سا و مژگان سرمه سا پس آلودگی نگاه از سرمه ظاهر ست و اگر سا بمعنی مانند ست نیز درست نبود چه نگاه را با سرمه تشبیهی نیست اقول سرمه سا بمعنی سرمه آلود ست اما تردد وی که در آلودگی نگاه بسرمه از تشکیک جناب معترض خاطر تماشائیان کلام شیخ را می آزارد اگر بحض گزارش استعمال

مجاز نرود بمطالعهٔ سخن نکته سنجان پیشین میتواند رفت حاجی محمد اسلم سالم گوید ع
سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد * که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت * میر نجات گوید ع
نرگس سیاه مست برآید ز تربتش * آن را که میکشد نگه سرمه سای تو * طالب آملی ع
خیال چشم تو در سینه بود طالب را * از آن ز دل نفسش سرمه سا برون آید * قوله از صحبت
صوفی منشان سوخت دماغم * ای باده پرستان ره میخانه کدامست * قال صوفی منشان
بیجاست زیرا که مخاطب و معاتب شعر زاهدان و صوفیانند اگر گویند مراد از صوفی منشان
صوفیان سالوسیند گوئیم پس زاهدمنشان نیز درست باشد و حال آنکه هیچ جا دیده نشده
با این همه از صحبت دماغ سوختن چه معنی دارد از گفتگو دماغ میسوزد و لفظ صحبت بمعنی هنگامه
و شور بطور دیگر مستعمل شود چنانکه بر متتبع پوشیده نیست اقول مراد از صوفی منشان
همان صوفیانند چنانکه در ناز طبیبانه توضیح گذشت و اگر مراد از آن صوفیان سالوسی نیز باشند
چه ضائقه و استعمال لفظی مستلزم استعمال لفظی دیگر نیست تا استعمال زاهدمنشان نیز لازم آید
ازینجاست که عاشق عیارپیشه لفظ آمده است و زاهدپیشه از آن عالم نیست و آنچه گفته اند که
دماغ از گفتگو میسوزد مسلم است اما باید دید که هرگاه رندی وسیع المشرب در شکنجهٔ صحبت
صوفیان گرفتار آید هنگامهٔ آن صحبت از رد و قدح گرمی میپذیرد یا نه و در شق اول گفتگو را
دران باب مداخلتی هست یا نیست جناب خان آرزو و بعض از آوان بی تامل
سخن از لب میریزند و عبث غبار مجادله می انگیزند و محصل معنی شعر آنست که از رد و قدح که
درمیان من و ایشان واقع شده دماغ من سوخت اکنون راه میخانه بنمایید تا در انجا بروم
و خود را از صحبت ایشان باز رهانم و در شعر فیاض لاهیجی دماغ سوختن و برهم آمده
بی آنکه علاقهٔ گفتگو درمیان باشد ع محض از برای خاطر بیدردانها بزم * شب تا صباح

شمع نشست و دماغ سوخت * واگر دو قدحی که میانه او و صوفیان اعتبار کرده ایم تجویز نکند ممکن ست که سوختن دماغ محض از استماع سخنان بصرفه رداو ارند یعنی از شنیدن کلمات لاطائل صوفیان که در هنگام صحبت واقع شد دماغ من سوخت و این احتمال در شعر فیاض که گذشت نیز جا دارد چه بزم از گفتگوی جلسای بزم خالی نباشد قوله ای خسرو عمر تو کم در غم دنیا بنشین * ای جنبش وقت تو خوش بوی بهاران برخاست * قال مقابله برخاست نشست ست نه بنشین اقول این چه سخن ست که بنای گفتگو بران نهاده اند ما هر فن بلاغت داند که در صنعت طباق بودن متقابلین از نوع واحد شرط نیست هرگاه در آیه کریمه اَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَاَحْيَيْنَاهُ تقابل در اسم و فعل جایز شده در دو فعل که یکی ماضی و دیگر امر ست چرا جائز نبود اگر گویند فلانی برخاست و هر اگفت بنشین هیچ عاقل تجویز نکند که این مقابله صحیح نیست معهذا در اشعار اساتذه کثیر الوقوعست فخر الدین اسعد جرجانی گفته ؎ بیا بنشین که دود از جان من خاست * بیفزا عیش من کز عمر من کاست فغانی آورده ع فغانی گردلی داری تو باش اینجا که من رفتم * مقابله بنشین و خاست و بیفزا و کاست و باش و رفت باید گفت که در چه چیز ست قوله افسانه کرده است شبم را بکوتهی زلف سیه دل تو که پایان ندا شتست * کوتاهی شب عاشق معنی ندارد علی الخصوص مشهور شدن بکوتهی معهذا زلف را وقتی که شخص سیاه دل مقرر کرده پس پایان نداشتن بران چه قسم محمول تواند شد اقول کوتاهی شب عاشق در کجا معنی ندارد آری اگر گویند شب من در هجر دوست زود گذشت البته بیمعنی ست و هرگاه مقابل زلف معشوق آنرا کوتاه فرض کنند تا مبالغه در درازی زلف صورت بندد چرا بیمعنی باشد ای زلف تو آن قدر دراز ست که شب من با همه درازی در جنب او بکوتاهی مشهور گشته و حمل پایان نداشتن نظر بزلف درست

گو نظر به شخص درست نباشد و این طور در کلام اکابر بسیار است ظهوری در مینا بازار گوید
نثر زاغ خامه‌ام بهمن تحریر زر کاریش مرغ زرین پر و بال بر متامل ظاهر است که تحریر نظر بقلم
آورده نه نظر بلفظ زاغ قوله در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست ٭ گرد آنچنان نگاه تو خاطر
نشان که هست ٭ قال بر وقت فهم پوشیده نیست که یک عبارت که هست زاید محض است
زیرا چه مطلب آنست که هر چیزیکه در خاطر خدنگ قضا نهانست نگاه تو آنچنان خاطر نشان کرد
و این اجوا بیست که موقوفست بر کمال حمق اقول زاید گفتن عبارت مذکوره زاید است
چه معنی شعر آنست که هر امر نهان که در خاطر خدنگ قضاست نگاه تو آنچنان که هست ای بعینه و کما ینبغی
و بعینه خاطر نشان کرد اندک تقدیم و تاخیری که در الفاظ مصرع ثانی ست غول راه حضرت معترض
در خرابه اوهام باطله سرگردان بساخت قوله جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم ٭ داغ حسرت
بلبل لاله ستان اینهمه نیست قال صحت معنی این بیت موقوف بر آنست که داغ کاغذ
آتش زده زیاده از داغ لاله ستان باشد و آن محل تردد است اقول زیادتی داغ کاغذ
آتش زده بر داغ لاله ستان منظور نیست بل منظور صرف تشبیه جگر بسبب داغ بکاغذ مذکور است
ای بسبب کثرت و جا بجا بودن داغها جگرم بکاغذ آتش زده میماند و باز میگوید که این قدر
داغ که بر جگر دارم در لاله ستان هم نباشد قوله دیر است که منصور پرید است ازین شاخ ٭
هم بانگ انا الحق زدن از دار بلند است ٭ قال پریدن منصور از شاخ چه معنی دارد مگر آنکه
بریدن بباء موحده باشد و هنوز همچنان که باید نیست مع هذا لفظ هم که در مصرع دوم واقع شده
هیچ فائده نمیکند و او عطف میباید اقول غالب که بریدن بباء موحده باشد و این شاخ
اشارت بسوی دار و هم مفید معنی حصر ای با آنکه منصور از شاخ دار رشته تعلق
منقطع کرده اما بانگ انا الحق تا حال هم در بلند است لیکن این قدر هست که شاخ نظر بلفظ

مصور هیچ فائده نمی‌بخشد و اگر مصور را صریح فرض کنیم و شاخ و بانگ را از مناسبات آن
دانیم البته پریدن بپای فارسی وجهی دارد لیکن کاکتای این توجیه بسیار از بیان بیست قوله بخون
خویش زبس تشنه کرد عشق مرا * بر تیغ اگر کشند هم عنان من فرو نچکد * قال خصوصیت
تیغ چیست خنجر و تیر اگر بکشند همین حال دارد اقول نافهم پابند هستان عالم قدس که با وا
شیخ بیچاره رسیده‌اند و ازین علم حرف برند تا شیخ نظامی گنجوی ع چنان دردوید
شهی ناصبور * که زان کشتنی شمشیر دوید * جلال اسیر ع ز کویش پای پر عصیت
سفر کردن توان نتوان * بصد شمشیر از و قطع نظر کردن توان نتوان * صائب ع
لفظ و معنی را به تیغ از هم دگر نتوان برید * کیست صائب تا کند یاران جدا از هم جدا *
ملا باقی ع بریزند به تیغ اگر مرا خون * با کس نرسم بگر بخون * حق آنست که تیغ و خنجر و تیر
و امثال آن در اصل کشتن مساوی الاقدام اند ازینها هرچه خواهند گویند شاعری گوید
ع در دست بهی کشتن من گشته مقدر * خنجر کشت از خانه برآ یکه تو باشی * ظاهر است
که کشتن همین بر خنجر منحصر نیست قوله شب هجران سپاه درد اشور برین تو * درفش
کاویان از ناله مشکین بر فرازد * قال درفش کاویان درینجا هیچ کار نمیکند ظاهرا
چون جناب شیخ خیلی معتقد کلام قدماست و شنیدن امثال اینجا وجود نمیکند از روکاه کا
لفظ استادان در غزل می‌آرد و سعد انا له مشکین به هیچ معلوم نیست و سیاهی ناله
شهرتی ندارد اقول درفش کاویان درین مقام چه کار نمیکند بر دانا و نادان هویداست
که درفش نیکو شبیه بفتح ایرانیان بود و مقصود آنست که ناله من برای سپاه درد حکم
درفش کاویان دارد که غالب او همین آن درفش است و سیاهی ناله ازین اشعار ظاهر میشود
طالب آملی ع سپهر از ناله تیرانده گردد * شفق از پا صدا پرورده گردد * گشتن گرد

انقدر ریاضت پنجهٔ غم جانب ظلمت ⁂ که دل در زیر بال ناله ام غرق سیاهی شد ⁂ هر خسی قیمت ندانند
ز الماس سخن را ⁂ هر دیبا بیاید که داند قدر این شاه زیور را ⁂ **قوله** از پرده چو خواهد گل رخسار برارد ⁂
پوشد بلباس گل و از خار بر آرد ⁂ **قال** هیچ معلوم نشد که ازین بیت چه قصد کرده حاصل
معنی بیت آنست که چون معشوق خواهد که گل رخسار را از پرده بر آرد و بلباس گل بپوشد
و از خار برارد و حال آنکه رخسار در پرده بود آنرا بلباس پوشیدن چه معنی دارد و باز از
بر آوردن گل رخسار از خار چه قصد فرموده **اقول** ظاهر آنست که مراد مصنف بیان کمال
نزاکت رخسار معشوق است و مفاد کلامش اینکه لباس گل برای او حکم خار دارد و تقریر
این معنی آنست که هر گاه معشوق میخواهد که گل رخسار را از پرده برارد رخسارش از ان پرده
با همه نرمی او بدین خستگی بر می آید که گویا از خار بر آمده پس پوشیدن رخسار در پرده پوشیدن
آن بلباس گل باشد و بر آوردن از ان بر آوردن از خار حاصل آنست که پرده
با آنکه در نرمی مانند لباس گل ست برای رخسار نازک او حکم خار دارد چه هر گاه از ان
پرده بر می آید خسته و مجروح بر می آید لیکن معنی شعر از نامساعدی الفاظ سخت بینالد
گویا جناب شیخ این بیت خود را در حق همین شعر گفته ؎ دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو ⁂
مقصود ازین بیت بتعقید بر آمد ⁂ نظارگیان این نسخه دریافته باشند که صهبائی
هیچمدان کمر همت را چست بسته در هر مقام قصد آن دارد که توجیهی برای کلام شیخ
بهم رساند اما چه کند که در امثال این مقامات سپر می افگند **قوله** دل نالان من تا خاک شد
در راه جانانی ⁂ نوایی از رکاب نی سواران بر نخیزد ⁂ **قال** نوا از رکاب بر خاستن
چه معنی دارد **اقول** نوا از رکاب بر خاستن از جزئیات نوا از کسی بر خاستن ست
چه هر گاه بیان عدم التفات کسی قصد نمایند گویند صدائی از و بر نخاست و نوا و صدا

امی رکاب نی سواران هیچ ملتفت نشد و عدم التفات رکاب ایشان همان نارسیدن
ایشانست بر خاک اولیکن تکلفیکه در تحصیل معنی مقصود ست بیرون از بیانست قوله
بمخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم * خط پیمانه ام چشم حباب آلوده را ماند * قال خط
پیمانه بچشم حباب آلوده نمی ماند بل پیمانه بچشم میماند معهذا در حباب آلودگی خط راچه دخل ست
اقول امر واقعی نزد من خود آنست که عبارت این شعر در ادای معنی بغایت قاصر افتاده
چه مرادش آنست که من بسبب زبان شرم آگین خود که در سوال شراب کوتاهی میکند در مخموری
لب خشک دارم و چون سوال نکرد پیاله بگردش نیامد درینصورت پیاله بچشم شرمگین مشابه شد
چه چشم اهل حیا جانب کسی گردش نکند و تشبیه خط بچشم از عالم خیالات ننگیست قوله کتان
طاقتم را پرده داری میکند حسنش * رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند قال اطلاق
آلودگی آنچه از محاوره معلوم میشود دو نوع ست یکی آنکه دو جوهر باهم مخلوط گردند بنحویکه آنچه بالا
حکم ناعت بهم رساند و آنچه آلوده باشد حکم منعوت چنانکه تیغ خون آلود که تیغ جوهرست و خون
عرض او دوم اتصال جوهری بعرضی چنانکه چشم شرم آلود برین تقدیر ماه سحاب آلوده صحیح نمیشود
و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی شرم آلوده است معهذا صحت لفظ تابع محاوره است و ماه
سحاب آلوده هرگز مسموع نیست فمن ادعی فعلیه السند اقول محقق گوید که حرف خون آلوده و
امثال آن که در محاوره واقعست حکم تعمیم استعمال آلودگی میکند و مع ذلک هرگاه دامن آلوده
که مراد از آن گنهگار ست هیچ اتصال جوهری بعرضی ندارد ماه که در زیر ابر بود و سحاب
مرئی میشود چرا درست نباشد انتهی کلامه و راقم آثم هیچمدان صهبائی ژولیده بیان
گوید که این همه تکلفات از معترض و مجیب جای شگفت و محل تعجب ست آنچه از معترض ست
بیانش اینکه تیغ خون آلود را در مثال مخلوط شدن آورده و حال آنکه مخلوط شدن جائی گویند

که دو چیز با هم چنان آمیزند که اجزای هر دو از هم ممتاز نشوند پس رنگ صحیح آن طعام زهر آلاییست
و تیغ خون آلود از قبیل نوع دوم ست و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی شرم آلوده مجازست
نه حقیقت چه حجاب بمعنی پرده است و نقاب نیز پرده ایست که بر رو باشد و چون کسی
در زیر پرده یا نقاب باشد البته شرم آلود بود پس استعمال آلودن بحجاب و نقاب مثبت
صحت ماه سحاب آلوده تواند شد اگر گویند که حجاب بمعنی شرم هم آمده گوییم اگر حجاب بآن معنی آمده
نقاب البته نیامده است من ادعی فعلیه البیان و آنچه از عجیب ست تفصیلش اینکه حرف خون آلود
از عالم تیغ خون آلود و چهره خون آلود ست چه حرف را از قبیل آن اشیا تصور کرده که صلاحیت
آلودگی داشته باشد و دامن آلوده و آنست که آلوده بنجاسات بود و بمعنی گنهگار مجازست
پس همین نقاب آلوده را دلیل صحت استعمال بایستی آورد لیکن آنچه خان آرزو میفرمایند که
صحت لفظ تابع محاوره است حرفیست تا آب زر نوشتنی ماه سحاب آلوده که بمجرد قیاس بر
الفاظ دیگر نه بسته بل استعمال فصحا را قائد خود ساخته بر سر و چشم والا خالی از تردد نیست
قوله زخم بر پیکر صد پاره ام از گل بیش ست ٭ بیفر و شم بگلستان لب خندانی چند **قال**
وقتیکه صد پاره گفته شد زخم از گل بیش ست چه معنی دارد خوب غور باید فرمود **اقول** ظاهرا
مراد معترض آنست که چون پیکر را صد پاره گفت زخم او درین عدد محصور شد و گل در باغ
هزار بیش تواند بود پس بیش از گل بودن زخم صورت نه بندد میگوییم که مراد از گل زخم گل
نه خود گل چنانکه از زهره آواز زهره مراد است و زخم در گل هر قدر که هست کمتر ازین ظاهر ست
ای زخم بر پیکر صد پاره من آنقدر ست که در گل نیست درین صورت اگر زخم بیش از گل
از جلیه معنی خلیع العذار نیست و چسان تواند بود [illegible] بر ایا کرست
پرده پوشی مکن از ما و سه عریانی چند **قال** [illegible]

اعتراض نموده که عبارت صحیح نیست یا دو سه عریان بیاید یا عریانی چند و این اعتراض یکی از
نصیریان شیخ در وقتیکه ایشان از شاهجهان آباد بلاهور تشریف برده بودند در خدمت شیخ نوشت
و جواب طلب نمود حضرت شیخ جواب آن اعتباراتیکه نوشته بودند در ینجا نوشته شد که اینها ناشی از
جهل و قلت حیای ایشانست ندانستند که در امثال این مقدمات غلط بر فقیر روا نیست اگر نشنیده بودند
چه عجب لیکن مقتضا آن بود که قیاس بر اشباه خود نکنند و همان از حجت صحت انگارند در صحت آن
چه سخن ست و محاورات عرب و عجم هر دو بر آنست و مرا فرصت بیان آن نیست خواجوی کرمانی
گوید ه دو روزی چند اگر با ما نشینید ** خرد از بیخودی خود را نه بینید ** و همچنین مصرع
خواجه شیراز است ع حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند ** ظاهر است که ایام دو سه روز نیست
یا بیشتر فقیر مولف این رساله گوید که در واقع کلام اهل زبان سند ست اما بشرطیکه به پایه
اوستادی رسیده باشند و احتمال غلط در کلام او نبود و سقمی در نظم او نباشد هر چند زبان
مردم ولایت اعتبار دارد اما زبان شعر و زبان محاوره از هم جدا است که وزن و قافیه سخت
خلل انداز ند لهذا علمای عرب گفته اند یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره بهر حال آنچه حضرت شیخ
شعر خواجوی را سند آورده واقعی آنست که شعر مذکور از ما نحن فیه نیست چه مراد خواجوی
آنست اگر عقل در مدت دو سه روز چند ساعت یا چند نفس با ما نشیند و شعر خواجه شیراز
نیز از این عالم نیست چه ضابطه فارسیانست که صیغه جمع عربی را گاهی در محل مفرد
استعمال کنند مثل حور که جمع حوراست و ایشان در محل مفرد مستعمل کنند و حوران جمع
آن آرند و از این عالمست ریاض بمعنی یک باغ و عجائب بمعنی عجیب و تفصیل این در کتب
دیگر نوشته ام پس ایام چند احتمال دارد که بمعنی یوم چند باشد که عبارتست از روز چند
و نیز آنچه نوشته که محاورات عرب و عجم هر دو بر آنست محل نظر است چه محاوره عرب را

سند محاورهٔ عجم نمودن هرگز صحیح نیست و نیز ایام چند محاورهٔ عرب نبود مخفی نماند که اکثر
زبان اهل محاوره و زبان شعر اندک تفاوت از هم دارد چنانکه سابق نوشته ام جم غفیرے
از اهل هند که کاسه لیسان مغلیه اند این معنی را قبول نداشتند تشهیداً نظیری ابرین مقدمه
نوشته میشود اما برای کسی که با دقت فهم بهره از انصاف داشته باشد بدت بیست و چند
سال پیش ازین شاه مبارک آبرو و شیخ شرف الدین مضمون و غلام مصطفی یکرنگ که هر سه
استاد و مستعد اند در فن ریخته و ریخته شعریست بزبان هندی یا دکنی موافق شعر فارسے
پیش این حقیر برای اصلاح می آوردند و این عاصی مغالطهٔ محاورهٔ ایشان برآورده
تصحیح اشعار ایشان مینمود و چون مغل و غیر مغل در غلط بزبان خود مساویست ظاهر میشود
که همین قسم که هندی در محاورهٔ خود از جهت وزن غلط کرده مغل نیز میکرده باشد و هذا
کالنار علی العلم اقول سیبایه سررشتهٔ اطناب عبارت از کف داده بجز فیکه ادای آن
ناگزیر و تقریر آن دلپذیر است زبان کشائیم و بخدمت ارباب فهم وا نمائیم که عریانی چند
و دو سه عریانی چند و امثال آن بیک معنی ست و اشعار فصحای کرام و بلغای عظام مصحح
استعمال آن مسعود سعد سلمان در وقت حبس خود گفته ؎ گر حنظل ناکامی گر قند ست
یکسان باشد چه دهر کم پیوند ست ؛ اقبال تو ای خسرو دادیار رهی ؛ چون در نگرستم
دو سه روزی چند ست ؛ صائب فرماید ؎ نیست هشیار درین میکده صائب شخصی
هست این جام و صراحی دو سه حیرانی چند ؛ درین صورت تاویلی دور از کار که در شعر خواجوی
کرمانی بکار برده اند عذر لنگی بیش نیست اما استشهاد بشعر خواجهٔ شیرازی البته از فصحا
شیخ خبر سید بهجه حاصل اعتراض آن بود که عریانی تمیز ست نه اسمی اند و سه شعاری خواجه
چند و از هر دو متواند شد سوال از جمع تمیز یا افراد آن نبود درین صورت تاویل [illegible]

نیز از خان آرزو برجای خود نیست گو استعمال جمع الفاظ عربی در معنی مفرد آمده معهذا
تمیز چند بلفظ جمع نیز هست محمد قلی سلیم ؎ فزون تر زنخل و فزون تر زرهت * بنشیب
و فرازش بچندین مراتب * و آنچه نوشته که محاورات عرب و عجم هردو برآنست مرادش ظاهرا
آن نیست که عرب در محاورهٔ خود بآن حرف میزنند بل آنست که اهل فارس این طور هم در الفاظ
فارسی بکار میبرند چنانکه در شعر خواجوی کرمانی و هم در الفاظ عربی چنانکه در شعر حافظ نه آنکه عرب
در محاورهٔ خود بآن حرف میزنند و شاید مرادش از محاورهٔ عرب جمعیت ممیز کم خبری باشد و این
در زبان تازیست سید شریف رحمة الله علیه در ترجمهٔ کافیه میفرماید ممیز کم خبری مجرور باشد
گاه مفرد همچنانکه در عدد کثیر چون مایة رجل و گاه جمع همچنانکه در عدد قلیل چون ثلثة رجال انتهى لیکن
بدین معنی وارد خواهد شد آنچه معترض گفته محاورهٔ عرب اسند محاورهٔ عجم نمودن هرگز درست نیست
لیکن پس از تامل دریافت شد که شیخ محاورهٔ عرب سند محاورهٔ عجم ننموده بل محاورهٔ عجم را
بمحاورهٔ عرب تایید کرده لهذا چنین گفته که هردو برآنست نه اینکه چون این طور محاورهٔ عرب
هست پس در فارسی نیز تواند بود فافهم اما شک نیست که عبارت شیخ در ادای مدعا قاصر
افتاده **قوله** بیمانه گر دکلفت صد ساله می برد * آلودگی ثلثه غساله می برد * **قال** ثلاثه غساله
عبارتست از سه پیالهٔ شراب که حکما ناشتا میخورند تا معده از فضول پاک کنند و این بدعت
شیخ بوعلی سیناست و بعد از وهرکه آمد پیروی او نمود بهرحال در مصرع اول لفظ پیمانه بیجاست
شراب یا شراب خوردن یا مراد فات آن می آورد تا مربوط میشد و معهذا مراعات معنوی
ثلاثه غساله در مصرع اول هیچ نیست غیر از صد که لفظی ست خواجه شیرازی همین لفظ آورده و بجه
آب رنگ بسته ؎ ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود * این بحث با ثلاثه غساله میرود *
و در مقابل ثلاثه غساله سرو گل و لاله چه خوب آورده اقول اگر چشم انصاف کشاده بود نظر

به ثلاثهٔ غساله که پیالهای شراب اند در مصرع اول که محل مصرع ثانی است چه پیمانه بمعنی پیمانهٔ شراب
آن پیالهاسه بوده اند و حاصل معنی شعر آنست که پیمانه گرد کلفت نمیبرد چرا که ثلاثهٔ غساله که
پیالهای شراب اند آلودگی را دور میکنند و از دور شدن آلودگی کلفت البته میشوند و اگر گوئی
مراد معترض آنست که دور شدن آلودگی از خوردن شراب است که در ثلاثهٔ غساله است نه از
خود ثلاثهٔ غساله که پیاله اند و لهذا گفته که در مصرع اول پیمانه مناسب نیست بل شراب باید
و این وجه نامربوط است گوییم در مصرع ثانی ذکر ثلاثهٔ غساله است و آن جز پیاله نیست مقصود
مراد از پیمانه شراب است از عالم ذکر ظرف و اراده مظروف کما لایخفی علی المتتبع اما آلودگی و دیگر
دامن این شعر را البته از تری خالی نمیگذارد که ثلاثهٔ غساله خاص است و پیمانه عام لیکن که
خاص مدعا و ذکر عام در مثل بایستی ای ثلاثهٔ غساله آلودگی را میبرد چرا که او پیمانه است
و پیمانه خاصیت این معنی دارد و این بر ارباب طبائع مستقیمه و اذهان سلیمه پوشیده نخواهد بود
والا کج بحثان از مذاق سخن بیخبر کی قبول میدارند و آنچه گفته اند که مراعات معنوی ثلاثهٔ غساله
در مصرع اول هیچ نیست گوییم اگر نیست نباشد مقصود همین رفع آلودگی از پیمانه است
قوله گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد * بهار عشق جز مرغ چمن زادی نمیدارد * اقول
از مرغ چمن زاد چه قصد فرموده اقول معلوم ندارم که از معنی این لفظ و صحت استعمال آن
استفسار میرود یا از ربط آن بدین مقام اگر اول است میگوییم که مرغ چمن زاد مرغیکه
در چمن زاید و شعر حضرت امیر خسرو رضوان الله علیه موید صحت استعمال اوست شعر
چرا اینها الد این مرغ چمن زاد * مگر در سیر از یاران جدا شد * و اگر ثانی است پس مرغ چمن زاد
مضاف الیه بهار لفظ عشق و حرف استثنا بعد از و باشد چنانکه در نسخ معتبره او اشده بود
تنبیه الغافلین یافته میشود بهیچ وجه محل تامل نیست چه حاصل شعر آنست که سرو گلستان محبت

صفت آزادی ندارد و در بهار عشق هر مرغ که هست چمن زاد است ای بهار عشق انگیزد
چه این چنین مرغ بسبب حب وطن چمن را گذاشته بجای دیگر نرود بخلاف طیور دیگر که اگر در چمن
در آیند در گذاشتن آن مضایقه نکنند و سرو که آزاد نباشد در گلستان محبت نیست
مگر عاشق و همچنین مرغ چمن زاد در بهار عشق اما بنابر آنچه در نسخهٔ دستخطی خان آرزو دیده ام
و هم در نسخ دیوان شیخ مرقوم است یعنی بهار عاشقی مرغ زادی نمیدارد بلفظ عاشقی بجای
عشق و ترک حرف استفسار ربط آن چون مرغ از دام جسته بکف نمی آید چه در مصرع اول نفی
آزادیست و در مصرع ثانی اثبات آن که نفی چمن زادی مستلزم اوست ع ببین تفاوت ره
از کجاست تا بکجا * قوله اگر مرغ چمن سیر است و گر کبک بیابانی * گر از دست دل دیدی که فریاد
نمیدارد * قال کبک بیابانی لفظ تازه است کبک کهساری شهرت دارد نه بیابانی چنانکه
میرزا صائب گوید ه کند کبک تقلید رفتار او را * ادب نیست در مردم کهساری *
و نیز فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهه او مشهور است اقول اهل لغت کبک را دو قسم
نوشته اند دری و غیر دری و کبک دری درشت ... کبکی که در دره کوه میباشد از این تفسیر معلوم شود
که غیر دری بیابانی باشد اما تصریح بیابانی در هیچ جا یافته نشده است بسبب آن همین کبک کهسار
شهرت دارد و از نسبت فریاد کبک بیچاره اگر بفریاد در آید عجب نیست قوله پیداست درمیان
که سود و زیان نیست * خفاش گرچه بهر دیده با نور ستیزه میکند * قال نور مطلق روشنایی است
و خفاش اگر عدو دیده است با آفتاب است نه نور مطلق زیرا که خفاش شبهای ماهتاب
بر می آید و پرواز میکند اقول از مطلق مقید خواستن با وجود قرینه بعید نیست از لفظ نور
گاهی آتش مراد دارند و گاهی شمع اول نظامی گوید ه اگر راهم ببندد از راه دور *
برو تابد چو مهر بیش از نور * و دوم شیخ شیرازی ه گنهگار برگشته اختر زدور *

چو پروانہ حیران در ایشان نمود + سہمنا این مقابلہ در کلام اساتذہ کثیر الوقوعست امیر گوید ے زنجبکہ چشم شبپرہ از نور دیدہ است + زخم دلم ز مرہم کافور دیدہ است + نظیری نیشاپوری ے جمعیکہ گرفتاری ایام شناسند + چون شبپرہ از نور گریزند کہ دست + طالب آملی ے چشم خفاشم بظلمت مائل از پرتو نفور + جلوہ کی باشمع بزم آن چراغم آرزوست + رفیع واعظ ے چشم دشمن روشن از بخت سیاہ من شود + ظلمت شب سرمہ باشد دیدۂ خفاش را + قولہ امروز طبع در پی فکر بلند نیست + شہباز ما ہمیشہ ہمایون شکار بود + قال ہمایون بمعنی میمون و مبارک مستعملست و ہیچ مناسبت بفکر بلند ندارد و نیز ہمایون شکار لفظ تازہ است و گوش زد نشدہ اقول ہمایون بمعنے چیزیکہ در دیدن نیکو بنظر آید نیز آمدہ نظامی گوید ع بدیدن ہمایون ببالا بلند + وبدین معنی در صفت مرغ نیز ست عرفی گوید ے نور حیرت در شب اندیشہ اوہام تنگ + لیس ہمایون مرغ عقل از آشیان انداختہ + چہ خجستگی و مبارکی مرغ دور از کارست در نفس و نیز ہمایون شکار نیز عجب نیست کہ ازین عالم باشد ای شکاریکہ در دیدن نیکو بنظر آید و فکر بلند البتہ در نظر شاعر خالی از پسندیدگی نیست اما حق آنست کہ این معنی تاویلی بلیش نیست و خار خار غرابت ترکیب نیز دامن اندیشہ میگیرد قولہ حزین از کران تا کران حرف عشق ست + نہ آغاز دارد نہ انجام دارد + قال سبحان اللہ از کران تا کران گفتن و باز بی آغاز و انجام قرار دادن طرفہ افادہ است اقول بودن حرف عشق از کران تا کران عبارتست از مشہور بودن آن در اکناف و اطراف عالم کہ بعبارت از قاف تا قاف و از مشرق تا بمغرب نیز تعبیر کنند و بی آغاز و انجام بودن آن عبارتست از اطناب وجہیکہ منتہی نشود و این ہردو امر از ہم جدا اند چہ ممکن ست کہ سخنی در تمام عالم

مشهور باشد و فی حد ذاته آنچنان در مقدار کم بود که باندک زمانه بسر آید و نیز امکان دارد
که سخنی جز یک کس آنرا بسر اید اما آنچنان دراز بود که طول زمان بآن کفایت نکند و این
هر دو باهم منافات ندارند چه میتوان شد که سخنی هم بصفت اطناب مذکور متصف باشد
وهم در اکناف و اطراف عالم مشهور بود هر که بدقت طبع خان آرزو اطلاع دارد میداند
که این اعتراض از و بعید چه که محل عبرتست قوله تفسیده تابه شده بستر ز تب مرا＊ پهلو
بهر طرف که نهادم کباب شد＊ قال فاعل کباب شد اگر پهلوست درست نیست چراکه
شدت تب خود را نقل میکند و میگوید که بسبب گرمی تب بستر تابه تفسیده شده پس
گرم کننده چه قسم کباب شد و اگر طرف فاعل ست نیز صحیح نیست زیراکه طرف بستر کباب شدن
صحیح نیست سوخت میباید اقول فاعل کباب شد پهلوست و سبب آن همان گرمی
بستر که از تب حاصل آمده قطع نظر از انکه حصول گرمی جز بواسطهٔ الصاق پهلو به بستر نیست
و این چنین مسامحات در شعر و شاعری بسیار بکار میرود جلال اسیر گفته ؎ هرجا غمت
رواج دهد گوهر شکست＊ بر سنگ خاره رشک برند آبگینها＊ یعنی شعر آنست که هرجا غم تو
شکست را رواج بخشد سنگ را آنچنان قابلیت شکست بهم رسد که شیشه بران رشک برد
و این خیال نکرده که هرگاه سنگ با همه سختی و صلابت که داشت این قدر شکست یافت
شیشه با آن همه ملائمت چگونه از فیض او محروم مانده باشد که نوبت بر شک افتاد بلکه باید که
نسبت بسنگ زیاده تر شکست یافته باشد و ازین قبیل ست این شعر عرفی ؎ زکوة
مهر تو حاشا اگر دهم بطباع＊ کنند باده تبسم طبیعت کافور＊ چه هرگاه زکوة مهر را الطباع داد
و طبیعت شراب از ان جمله است پس یقین که آن نیز گرم شده باشد قوله صدف در پاس
گوهر بسته میدارد دهان خود＊ لب خاموش من حرفی از ان شیرین سخن دارد＊ قال لفظ

شیرین سخن بیکار محض ست و برای قافیه آورده پس اگر چنین میگفت بهتر میبود ع ای خاموش
من پنهان ز لعل او سخن دارد ٭ و درینصورت مقابلهٔ لعل و گوهر نیز بشود اقول تشبیه حرف
بگوهر و پنهان بودن آن در لب خاموش مثل گوهر در صدف ازین شعر خوب و فصیح ست
که مدار معنی شعر بر آنست اما شیرین سخن از لطف دیگر خالی نیست بیان امر واقعی و صفت
نفس الامری معشوق خود ست و ایراد اینچنین صفات در کلام شعرا بسیار ست چنانکه
پیش ازین نیز اشعار برین رفته و لعل که در مصرع خود آورده اند چه مقابلهٔ گوهر دارد اما از
حیث المعنی مناسب نیست چه سخن لعل را بگوهر تشبیه دادن از تناسب خالی نیست آری
اگر سخن و دندان بود مناسب تر باشد قوله سر دگر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را ٭
کز این لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد ٭ قال سخن فهم میداند که لفظ دارد درینجا
بیموقع ست و جای نکته باشد بود تا دلیل عام باشد اقول سخن شناس داند که دلیل وقتی
عام باشد که بجای کوهکن عاشق بود و چون کوهکن ست بسبب اختصاص او به بیستون
عموم دلیل صورت نمی بندد و لفظ باشد بود یا دارد چه معنی مصرع این خواهد بود که کز این لاله
از خون کوهکن دران کوه رنگین تر خواهد بود فتنبّه و لا تغالط قوله صبح بر آید
ز گریبان شب ما ٭ گر کشی از زلف سمن سای تو باشد ٭ قال زلف سمن سا گفتن
تعریف معشوق پیر نمودن ست و مؤید این ست که سابق صبح بر آید گفته اگر گویند که تشبیه
زلف بسمن در بوست درینصورت زلف کافور سا نیز میتوان گفت اقول سمن سا بمعنی
ساینده سمن ست که عبارتست از رخساره و بر آمدن صبح نیز باعتبار فیض رخساره است
لفظ سا را بمعنی تشبیه فهمیدن از نتایج بی توجهی ست و این صفت تنها مختار شیخ نیست
بل جم غفیری از مشاهیر شعرای فصیح زبان باقلم را بآن گویا کرده اند قاری نیشاپوری

گوید ۵ با این سر تسلیم که در پای تو دارد * عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد * صادق گوید ۵ میرسد عبیر افشان باد صبح در کویش * میکند مگر برگل سنبلش سمن سائی * فنائی ۵ افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست * دیوانه منم سلسله بر پای تو از چیست * شفائی ۵ بازم دو چار صبر شد بیتابی افزای دگر * زنجیر پای عقل شد زلف سمن سای دگر * طاهر وحید ۵ بچشم دل کنم نظاره تا زلف سمن سا را * پی نظاره می آرم بچشم خود سویدا را * حافظ گوید ۵ شبی در خواب خوش دیدم سر زلف سمن سائیش * چو سر بر داشتم دیدم که در سر بود سودائیش * و آنکار تشبیه زلف بسمن در بو نیز بیجا است حاذق گیلانی می آرد ۵ سمن زلفش ار بدل پیچم * بوی از برگ یاسمن برم * جامی گوید ۵ زلف زنجیر ست یا قلاب یا مشک ختن * سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این *

قوله چه بیدردان کنند از درد بیدردی سپرداری * همانان دودمان داغ با دل نسبتی دارد *

قال سپرداری در موقع جنگ میباید درین صورت زخم بیدردی میباید اقول آری زخم بی سپر مشهور ست سپر را در دفع درد چه مدخل اگر گوئی درد لازم زخم ست هرگاه زخم بسبب سپر دفع شد درد هم نرسید پس سپرداری در دمجاز باشد گوئیم این توجیه دور دراز ست قوله تا کی ز جوی هر مژه ام اشک خون رود * یکره ز در در آ که غم از دل برون رود *

قال هر چند ابتذال در کلام این بزرگوار بسیار ست چنانکه مکرر نوشته شد لیکن معنی این بیت بعینه معنی بیت او ستادیست که خود در تذکره آورده عجب که با این همه صدق مقال حافظه ندارد و هو هذا ۵ هر چند که از هجر تو ام خون رود از دل * از در چو در آئی همه بیرون رود از دل * با آنکه معنی این بیت نیز مبتذل ست چنانکه سعدی گوید ۵ گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم * چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * اقول حال این مضمون همان کالاما ناست

که آنرا دزد برد و چون براه افتد دزدی دیگر از وی برباید قوله فریب حرف و صوت خصم از جا برنمیدارد ‡ که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد ‡ قال آب زندگی بلکی نیست که زیر نگین توان داشت کاشکی زیر مُهر میگفت اقول زیر نگین داشتن و بودن و دادن و غیر آن در معنی داشتن و بودن و دادن چیزی در تصرف آمده ملکتی یا چیزی دیگر اگرچه اصل در ملک است اسیر گوید ع نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد ‡ قفس بزیر نگین داد آشیان مرا ‡ عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما ‡ خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما ‡ چون شکسته شکست دل نگوییم ‡ صد گنج بزیر این نگین ست ‡ زیر نگین ماست دو عالم گذشتگی ‡ بیزاری از کلاه نمد تاج و تخت ما ‡ اسلام کفر زیر نگین محبتش ‡ آئین خوب و زشت جهان مرتضی علی ‡ انوری گوید ع حکم ترا روزگار زیر رکابست ‡ رای ترا آفتاب زیر نگین ست ‡

قوله تا یار شد از دیده نهادم مژه برهم ‡ شهباز نظر دوخته ام پر چه گشاید ‡ قال بر متامل پوشیده نیست که شهباز نظر دوخته خود را بسبب مژه برهم نهادن گفته درینصورت پر چه گشاید چه معنی دارد و چه صورت داشته باشد و اگر گویند نظر دوخته بر زمین یار ست از دیده هیچ تشبیه در میان هر دو نیست اقول پر گشادن عبارتست از قصد این طرف و آن طرف و شهباز نظر دوخته خود اوست و تقریر معنی بیت آن که تا یار از چشم رفت مژه برهم نهاده ام تا التفات بسوی چیزی صورت نه بندد و شهباز نظر دوخته من چگونه پر تواند کشود ای چسان اینطرف و آنطرف تواند رفت زیرا که اینمعنی موقوف بر دیدنست و دیدن بسبب مژه برهم نهادن خود مفقود است و میشاید که عبارت از مژه و شهباز نظر دوخته دیده باشد و حاصل معنی شعر آنکه تا یار از دیده رفت مژه برهم نهادم تا دیگری را نه بینم این باز نظر دوخته یعنی دیده من چگونه پر مژگان بکشاید چه کشودن مژگان برای دیدنست و دیده از دیدن

چیزها خود نظر دوخته است و بعد از تقریر هر دو معنی معلوم نیست که اشکالی مانده باشد قوله
نظر دوخته بر زمین یار است بورث استعجاب جسمست چه با وجود ذکر شهباز لفظ نظر دوخته
را بمعنی مذکور گرفتن کار اهل فهم نیست این لفظ در صفت شهباز شهرت تمام دارد ملا حسینی
گوید ؎ انداخته ام صید مراد از نظر خویش ❊ یعنی صفت باز نظر دوخته دارم ❊ قوله هر زخم
بروی دل عاشق در فتحیست ❊ زین پیش ز تیغ تو ستمگر چه کشاید ❊ قال شناسندهٔ اسلوب
سخن میفهمد که در مصرع اول تعریف زخم و در مصرع دوم بیان قصور تیغ و اعتذار از آن نسبت
و هر دو باهم منافات دارند این قسم کلام در حق خود میتوان گفت مثلا عاشق گوید که در هر
قدمی جانی نثار معشوق کردم پیش ازین از دست عاشق که بهزار جان فریفتهٔ او ست
چه می آید و نمی فهمد این را مگر کسی که مهارت تمام در سخن داشته باشد اقول صاحب سلیقه میداند
که در مصرع دوم بیان قصور تیغ نیست بل بیان سر زدن فعلیست از تیغ که مافوق آن متصور نباشد
حتی که او هم بهتر ازین نشاید نتواند کرد و این نهایت مبالغه است در حسن آن فعل یعنی هر زخم
بر روی دل عاشق در فتحیست که منافع کثیره از ان بهم رسیده پس بهتر ازین کدام کار است
که از تیغ تو بظهور آمد قوله یار است چنین سرو ریاض دل حیران ❊ آزاده جوانی که بتجرید
بر آید ❊ قال ریاض دل حیران چه معنی دارد چرا که دل حیران را با ریاض نسبتی نیست
اگر دل پر خون میگفت نسبتی پیدا است مخفی نماند که ریاض جمع روضه است و فارسیان
در محل مفرد مستعمل کنند مثل لفظ حور که جمع حورا است و عجائب که جمع عجیب است چنانکه سابق
نوشته آمد اقول دل را ریاض قرار داده و برای آن سرو تجویز کرده باز خواه دل را بحیران
صفت کنند و خواه بپر خون مگر آنکه پر خون نظر بباغ انسب است قوله صبح دیوانهٔ آن
چاک گریبان گشت ❊ شب سیه مست سواد خط هندوی تو بود ❊ قال مقابله صبح و شب

عجب مقابله است صبح و شام و شب و روز میگویند نقلیست که درینجا یاد آمد که در ایام طفلی
در خدمت مرحومی مرزا عوض بیگ نعیم تخلص که نود ساله شاعری بود از شاگردان ملّا
شیدا رسیدم این شعر را خواندند ؎ روسپید آمدم از غیب شدم نامه سیاه ✤ من درین خانه
سحر آمدم و شب رفتم ✤ فقیر گفتم که مقابلهٔ شب و سحر خوب نیست این قسم اگر باشد مناسبت
ع من درین عکده روز آمدم و شب رفتم ✤ چون آن مرد بزرگ منصف بود شنیده بسیار
تحسین فرموده و استعجاب نموده رحمه الله تعالی **اقول** مقابلهٔ صبح و شب و روز و شام
در کلام اکابر کثیر الوقوعست اگر آن مرد نود ساله این تصرف را قبول کرد از کندی حواس او
بوده باشد که در ایام پیری سیّما آنگاه که شیخ فانی شود عارض احوال ایشان میشود وگرنه اشعار
اساتذه را باید دید که چگونه است حافظ شیراز می فرماید ؎ دعای صبح و آه شب کلید
گنج مقصودست ✤ بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی ✤ شفائی ؎ صد روز حشر
شب شد و صد شام هجر روز ✤ وین درد دل هنوز بپایان نمیرسد ✤ نظیری ؎ از دو
گیسوی دراز تو واز خال سیاه ✤ نالهای شب و آه سحری بود غرض ✤ شام فراق در نظرم
داغ حسرتست ✤ هر صبح که روز وصل تو در جام کرده ام ✤ سعهذا تلاش مقابله وقتی است که
مقصود از آن صنعت باشد و چون بیان نفس الامر و اظهار امر واقعی منظور باشد ضرورت ندارد
چه لفظ برای تعبیر مقصودست هرگاه شخصی بوقت صبح آید و در هنگام پاسی از شب گذشته رود
غیر ازین چه خواهد گفت که صبح آمدم و شب رفتم شام که اول شب ست چگونه بجای آن
تواند نشاند این معنی دریافتنی ست درین صورت تصرف خان تدقیق نشان در شعر
بزرگ مذکور از انجا که خلاف مقصود اوست بغایت نامستحسن بل مخل مطلب ست و این معنی
بر انصاف سرشتان صاف طینت مخفی نیست **قوله** مجز نگر که گشته شمشیر عشق را ✤

صد غمزه بیزند و شهیدش نمیکنند ٭ قال شین شهیدش نمیکنند زائد محض ست زیرا که
عطف کافی ست معهذا غمزه زدن چه معنی دارد و نیز عجز در ینجا از عشق ست یا حُسن و هر دو
صحیح نمیشود چنانکه بر متامل پوشیده نیست اقول شین ضمیر منصوب ست که راجع ست بطرف
کشته شمشیر عشق و ایراد آن در معطوف عیب نیست مثلاً اگر گویند که فلانی را بسته می آرند
و او را رها نمیکنند چه قباحت باشد اگرچه در حذف تخفیف متصور ست و با این همه فارسیان
هرگاه حرف زا و شین در کلام جمع شوند یکی را زائد گیرند و اجتماع این هر دو را در کلام خود مکروه
دانند بدر الدین چاچی در قصیده خود چند جا آورده است ٭ فراز چتر مروارید زان شد
با زرین بیضا ٭ که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرامش ٭ مثالا اتیکه رفت از صدق در اول
ملاقاتی ٭ بصبح دوم بین سر انجمنت این بود پیغامش ٭ که دوش آن دم که شاهنشاه زرین چتر
مشرق را ٭ لباس آل عباسی رسید از جانب شامش ٭ چو شه پوشید خلعت را برنگ مردم دیده ٭
سیاه روز سپید پیم شب را با همه تامش ٭ حسود ملک را دیدم ز روی غم پس افتاده ٭ پریشان
حال و شوریده چو گیسوی دلارامش ٭ ز تیغ صبح زان بهر خست کو خورشید انور را ٭ تشبیه کرد
با چتر سپیدا ال سپاهانش ٭ الا تا آتشین خنجر پلنگ اندام را هر شب ٭ چه سر پنجه می تابد در
قلب انضامش ٭ و ظاهر آنست که در شعر او استعاره است اما استعاره را این قدر کشاده
دستی دادن این همه وسعت دادن که هر جا خواهند تشبیه را ترک گفته مناسبات آنرا برای
مشبه ثابت کنند خیلی محل تامل ست چه نگویند که ابرو میزند با آنکه تشبیه او نیز به تیغ مسلم
ظهوری نگاه الیست که بعضی از بندیان انصاف و شان که کاسه لیسی مردم ایران سرمایه
خوش چینی خویش انگاشته سخن آیه و را جلالی گوهر خود قصیده انداز ایرانی نژادان هر چند از زمره
جلالی آن باشند نیز نباشند هر چه گی باشد بی چون و چرا قبول کنند و هندی نژادی که تتبع

صاحب دستگاهان آن کلمه بین کمال رسانیده اقتضای اثر آن والا پایگاهان را
از کف نداده باشد اگر چیزی بر زبان آرد که دست نارسای استقرای ناقص ایشان
بآن نرسیده باشد قاطبهٔ در محل انکار فرود آورده لب بطعن و تشنیع برگشایند خاصه
آنانکه شکسته بسته چند فراهم کرده لاف کمالی هم زنند و خود را متتبع زبان دانان تصور کنند
روزی ناقص فطرتی چند بر این فقرهٔ پهلوان عرصهٔ سخن میرزا عبدالقادر بیدل رنگینی
مآل عبارت در نظر انصاف نشان رسته گره در ابرو زدند که رستن رنگینی معنی ندارد گفتم کاوش
مژه در کلام عرفی است ع بکاوش مژه از گور تا نجف بروم ** اگر بهند بهلاکم کنی و گر بتتار
چه معنی دارد گفتند استعاره است گفتم اینجا اگر استعاره نیست چیست خاک بسر بی انصافان
با دغمزه زدن با آنکه طبع سلیم از قبول آن شانه میکشد هرگاه از شیخ قبول کرده شود بیچاره
معترض از هدف سهام هرزه سرائی ساخته رستن رنگینی چرا خزانه ده ناقبولیها بوده
آمدیم بر اینکه معجزه از معشوق باشد نه از غیر چه هرکه بسر تیغ زند و مردن نداند معجزهٔ او باشد
پوشیده نماند که کشته در مصرع اول مجازیست و شهادت در مصرع ثانی حقیقت و ارباب ذوق
صحیح و اصحاب طبایع سلیمه میدانند که این شعر از آن عالم نیست که لذتی بکام جاهلان و طالبان
سواد سخن تواند رسانید الفاظش غریب و معنی از آن غریب تر کدام را باید ستود
قماش کلام این بزرگ رواجی کهنه الیست اگرچه پایگی هم سید و زهم پایگی بزرگ تر از آن نظر می آید
قوله رحمت بیدرازی اندوه قمریان ** پیدا زیست و جلوهٔ سرو روان بلند ** قال درازی
اندوه و بلندی جلوه غیر مشهور است شاید شیخ را سند باشد اقول درازی اندوه من حیث المعنی
صحیح ست چه اندوه دراز آنست که تا مدت دراز بماند و از اینجاست حزن طویل در اشعار
عربی آمده چنانکه ع قَالَ لِی کَیْفَ اَنْتَ قُلْتُ عَلِیْلٌ ** سَهَرٌ دَائِمٌ وَحُزْنٌ طَوِیْلٌ

و بلندی جلوه مجازست و مراد ازان بلندی قامت سرو یا بلندی جلوه باعتبار بودن آن
بر جای بلند باشد و باین معنی محتاج سند نیست چه هر چیز را که چنین باشد بلند توان گفت چون
شاخ بلند قوله گوشی بفغان دل ناشاد نکردی * پیش تو همه تن گرچه فغانم چه توان کرد *
قال مخفی نماند که چه توان کرد در محل بی اختیاری مستعمل میشود چنانکه در تمام این غزل که بیت
مذکور ازانست بمعنی مذکور در ان نشست میکند چنانکه بر متامل پوشیده نیست اقول معنی
این بیت آنست که پیش تو اگرچه همه تن فغانم لیکن تو آن را نشنودی و گوش بر آن ننهادی
پس چه توان کرد ای چون با این فغان بگوش نکردی دیگر تدبیر کدام ست که بآن توانی شنید
چون این تقریر شنیده ای نشست ردیف ظاهر شد قوله سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما *
فر سیمرغ کجا در قفسی می آید * قال فرآمدن طرفه عبارتیست گنجیدن میباید اقول مثال
لفظ آمدن باحتمال معنی گنجیدن سابق در جواب اعتراض که برین مصرع ست ع شکوه بحر
کی در خلوت تنگ حباب آید * گذشت مطالعهٔ آن دران مقام اگر گوهر اطمینانی در خیرهٔ دامان
خاطر طالبان باشد امثال این مبانی کند اینجا نیز سرمایهٔ سیر چشمیها تواند شد قوله تن را بهر چه
دادی انجام کار ت آنست * دیوار افتد آخر آنست که مائل آید * قال مائل آمدن عبارت
تازه ست مائل شود میباید اقول آمدن از افعال ناقصه نیز هست چنانکه جابر در شعر بی
و لفظ تنگ آمدن و عاجز آمدن و غالب آمدن شاهد عدل ست براین و ازین عالم ست درین
اشعار نظیری گوید گر حجاب کعبه و دیر از میان بر داشتی * هر مسلمان گبر و هر گبری
مسلمان آمدی * رخصت ار بودی کزین بی پرده تر گویم سخن * چون نظیری هر دو عالم
مست عرفان آمدی * عرفی شیرازی در قصیدهٔ مدح خانخانان چند جا بدین معنی آورده
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم * بجو و شکک و زهی و حبذا و بهان آمده * بیا بیا که

ز اقبالت ای بهشت نعیم * زمانه بر تر از امید کامران آمد * قلم بنان تو سنجید و نه فلک گفت *
خوشا هلال که همشکل این بنان آمد * حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی * که آفتاب در و شکل اقحوان آمد *
خدایگانا حال دلم تو میدانی * چگویمت که دلم چون ز غم گران آمد * درین مصیبت عظمی که دل هر
سنگین دل * ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد * چنان فریفت مرا گریه های روحانی * که چشم
از هوس قطرهٔ بجان آمد * که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش * سیاه پوش تر از عسر
جاودان آمد * بیت سابق از بیت اخیر مقصود بالتمثیل نیست محض به تبعیت قطعهٔ قوم نوشته شد
قوله حزین از خود نمیگویم سخن گوشی بجرم کن * نی ام من از دم نائی نوای می توانم زد *
قال در مصرع اول میگوید که حرف من از من نیست هرچه میگویم از دیگر انست و در مصرع
دوم میتوانم زد هر دو باهم تطابق ندارند در اول دعوی بالفعل ست و در دوم دعوی بالقوه
پس لازم آن بود که لفظ میزنم درینجا می آورد و ازین لفظ محتمل دو معنی پیدا میگردید که لطف
شعر همانست لیکن دریافت این مراتب را خیلی فهم دقیق میباید اقول سخت حیرانم
مصرع این چه سخن این چه ترا بنادانی ست * معنی مصرع دوم آنست که من نی هستم
قدرت نوازدن از نائی دارم نه از پیش خود درینصورت لازم نمی آید که آن نوا بالفعل
نبود بلکه شامل ست بالفعل و بالقوه هر دو را قوله سواد سومنات اعظم دل * خراب
چشم شهلای تو باشد * قال سومنات اعظم و اصغر گوش زد نیست طرفه آنکه سواد اعظم
شهرت دارد نه سومنات اعظم با این همه سومنات چرا خراب چشم معشوق باشد بلکه
کعبه یا مسجد میباید چنانکه سلیقهٔ شاعری بران گواه ست اقول فارسیان فصل درمیان
صفت و موصوف جائز داشته اند چنانکه سعدی گوید ه پسران وزیر ناقص عقل *
بگدائی بروستا رفتند * ای پسران ناقص عقل وزیر ملا طاهر وحید ه زشته نفس

پاره پاره معلوم ست + که دل هستی ناپایدار نتوان بست + یعنی از رشته پاره پاره نفس عرفی
؎ شمع ایمان خانه روشن کن + بحریم ریا فرستادی + ای شمع خانه روشن کن ایمان
و ملا طاهر وحید فقره دارد در رقعی که در باب خود نوشته شمه از شفقت شاهانه شامل
حال و کافل امانی و آمال کمترین غلامان آستان ولایت نشان محمد طاهر وحید مجلس نویس
بهشت نشان فرموده الخ پس عظم صفت سواد باشد نه صفت سومنات و خراب چشم
معشوق بودن سومنات چه مستبعد باشد زیرا که مراد از خراب شدن سومنات از چشم
معشوق آنست که سومناتیان دلداده چشم او گشته بکار سومنات نپردازند و بدین سبب
کار او از نظام نیفتد و سومناتیان را از دل دادن بچشم معشوق چه تهمت قوله در
زیر سنگ مانده کفم از فسردگی + پیغام چاک را گریبان که میبرد + قال دست زیر سنگ
آمده شهرت دارد نه کف زیر سنگ معهذا چاک کردن گریبان از دست ست نه از کف
لیکن صحیح چنین ست در زیر سنگ دست هست از فسردگی + اقول کف بمعنی دست
در استعمال فصحا شائع ست عرفی گوید ؎ زلف تو ز کف نمیگذارد + سر رشته کفر
و کافری را + دامن ز کفم کشیده رفتی + ای آهوی وحشی رمیده + مرزا محمد زمان راسخ
؎ نقابش را کف آیینه وا کرد + بعالم نشئه دیگر جدا کرد + اوستادی دیگر گفته ؎ از بسکه
تو شعر دیگران دزدیدی + زان روی بریده شد کف خامه تو + قوله بنفشه چون زند بناگوش
یار بر خیزد + خروش بلبل و بوی بهار برخیزد + قال از شعرای متقدم هیچکس بلبل را
عاشق بنفشه نگفته که خروش آن بسبب بنفشه باشد اقول خروش بلبل نه بسبب
بنفشه است بل بسبب نمایان گردیدن بناگوش ست که تشبیه آن بگل در کلام اساتذه
شائع ست شیخ نظامی ؎ سمن را تماشا در آغوش او + تماشاگه گل بناگوش او +

بناگوشم ار برگشاید نقاب * دهان گل سرخ گردد پر آب * وشاید خروش بلبل بسبب
بوی بهار باشد ونسبت بلبل ببهار مشهورست تنها ودر بعضی مقام چیزهای دیگر
نیز سوای گل نسبت به بلبل مذکور میکنند نظامی ــه زبوی گل وسایهٔ سرو بن *
به بلبل در آمد نشاط سخن * قوله دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را * خضر لب تشنه
از سرچشمهٔ حیوان برون آید قال منادی دادن فارسی غیر مانوس ست درین صورت
این بهترست * دهد گر لعل سیرابت صلای جان گدازان را * خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان
برون آید * لیکن خضر از جانگدازان نیست تنها از سرچشمهٔ حیوان برون آید نیز بهیچ قیمت
بهتر از سرچشمه برخیزد ست اقول استعمال منادی بدادن فارسی آمده است سنجر کاشی
گوید ــه بهر قافله امشب مگر منادی داد * که کاروان لیلی متاع نفروشد * عرفی گوید
ــه منادی میدهد در شهرت یاس * که در مفلسی دربان ندارد * واز جانگدازان بودن
خضر چه ضرورت دارد چه منادی هرچند برای جانگدازان بود اما دیگری نیز اگر نظر بحصول
منفعت خویش طالب آن شود استبعاد ندارد واز سرچشمه بیرون آمدن بهیچ موقع چرا است چه برای
آب گرفتن بسا باشد که اندرون چشمه در آیند پس میگوید که خضر با آنکه اندرون چشمهٔ حیوان
رفته باشد بمجرد استماع منادی لعل سیراب تو لب از آب آن چشمه تر نکرده بیرون آید قوله
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن * نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید *
قال اگر یوسف علیه السلام از چاه برآمده بکنعان میرفت معنی این بیت صحیح میبود حال آنکه
بعد از برآمدن عمر یوسف علیه السلام در غریبی گذشت اقول سبحان الله معنی این بیت
چیست وچه فهمیده اند باز رفتن یوسف بکنعان از کجائی این بیت فهمیده میشود معنی
شعر خود آنست که یوسف را از چاه کنعان بیرون آمدن مناسب نبود زیرا که هرچند چاه بود

چاه وطن بود اکنون که برآمد پس باید که در زندان غریبی خون جگر بخورد و بهمین مصیبت غربت
بسر برد و ظاهر از لفظ باید در خیال دور و دراز افتاده اند و معنی آن چنین فهمیده اند که یوسف را
میبایست که بزندان غریبی خون جگر میخورد و از چاه کنعان برنمی آید پس زندان غریبی همان چاه
قرار داده باشند ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * قوله زکودکی شیرها میخورد زاهد غم
روزی بود که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید * قال دندان از کام بیرون نمی آید
چنانکه ظاهر ست پس لفظ دهن مناسب بود اگر میبود اقول در مناسب بودن دهن شکی نیست
اما دندان برآمدن از کام اگر باعتبار مجاز بود چه مضائقه قوله غم میدهد از هر طرف عرض سپاهی
کو پرچم آهی که بسازم علمی چند * قال از یک پرچم آراستن علمی چند اینجا چه معنی دارد اقول مراد
یک یک پرچم برای یک یک علم است نه تنها یک پرچم برای مجموع علمهای چند و ازین قبیل ست
این مصرع مصرع بتلاش کفنی آمده عریانی چند * چه مراد آنست که هر یک از عریان چند بتلاش
یک یک کفن آمده و ظاهر ازین عالم ست این شعر نظامی ـه توئی کافریدی زیک قطره
آب * گهرهای روشن تر از آفتاب * ای هر یک از گوهرهای روشن تر از آفتاب از یک یک
قطره آفریدی و مراد از قطره قطره منی و گوهرهای روشن تر از آفتاب مردم جمیل و حسین یا از
قطره قطره نیسان ع از گوهر مروارید و آنکه از قطره نطفه آدم علیه السلام و از گوهر نوع انسان گرفته اند
تکلف بلا ضرورتست قوله کدام کار دل از برق جلوه تو برآمد * چراغ عمر کسی این قدر شتاب ندارد
قال طرفه عبارتیست چراغ عمر کسی این قدر زود سوزنیست میباید و میتواند که چراغ عمر کسی
منادی بود بحذف حرف ندا درین صورت شتاب ندارد بحساب خواهد بود لیکن معشوق را
عمر کسی گویند نه چراغ عمر کسی چنانکه محاوره دان میدانند معهذا بر متامل ظاهر ست که اعتراض
سابق درین صورت هم دفع نمیشود اقول اضافت در چراغ عمر کسی بیانی ست و شتاب نداشتن

از عالم زوورودی نداشتن و ورنگ نداشتن کسبی ست و مقصود بیان زیادتی زود گذشتن جلوه پیشوق ست بر زود گذشتن عمر مردم اما این قدر هست که نسبت چراغ بشتاب مشهور نیست **قوله** افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد ٭ موی سفید در رگ این طفل شیر شد ٭
قال با مو رگ هیچ مناسبت ندارد و همچنین شیر چرا که خون در رگ میباشد نه شیر پس بجای رگ لفظ نیست سبحان الله عجب مضمون میرزا صائب رحمه الله تعالی این مرد بزرگوار در قالب این بیت جلوه داده بیت صائب این ست ۵ شد از فشار پیری موی سفید سرزد ٭ شیری که خورده بودم در روزگار طفلی ٭ هر چند درین مضمون نواب وحید الزمانی نیز شریکست خداداند که سابق که بسته برین تقدیر مصداق یار به کرده خواهد بود **اقول** بودن شیر در رگ نه موقعست و نه مطلب شاعر بل مراد آنست که مو در رگ جاهل حکم شیر بهم رسانید که بعد از خوردن استحاله باخلاط یافته غذای بدن طفل میشود و در رگها سرایت مینماید واثر خود می بخشد **قوله** دوش از بزم چو رفتی آگه گشتم آری ٭ عمری و رفتن تو آواز پا ندارد ٭
قال بلاغت دان میفهمد که چنین میبایدع عمری و رفتن عمر آواز پا ندارد ٭ **اقول** البته چنین میباید **قوله** نقاب زلف ز عارض اگر بر اندازی ٭ چشم ز طاق دل برهمن فرو ریزد ٭
قال معلوم نیست که این بزرگوار فارسیهای تازه از کجا بهم رسانیده مشهور و متعارف از طاق دل افتادنست چون خود را استاذ الاساتذه این فن میگیرد بالاتر از کمال اسمعیل صفاهانی رفته خلاق اللفظ والمعانی گشته معهذا اطلاق فرو ریختن بر چشم نیز خالی از تازگی نیست **اقول** آری مشهور از طاق دل افتادنست و چون صحیح گوئی شیخ چنانکه باید بر تو ظهور نیافته اعتماد بر استعمال او بوجهی که خلجانی در خاطر نماند نمیشود و ریختن غالبا بر چیزی اطلاق کنند که بعد از افتادن صلاحیت پریشان گشتن و از هم پاشیدن داشته باشد چون شراب و آب و روغن

وجوب درین صورت اطلاق آن بر صنم البته محل تامل هست لیکن در بعضی از مقام آفتاب ریختن
و ماهتاب ریختن و سر ریختن نیز آمده جلال اسیر گوید ۵ خرامی گر بگلشن مست با این
حسن عالم سوز + بهر سو آفتابی چون خزان تاک میریزد + اوستادی دیگر گوید ۵
جلوه کردی که افتاد آفتاب از بام چرخ + دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت +
و مهتاب بمعنی ماهست نه بمعنی پرتو آن نظر بمقابله آن با آفتاب نظامی گوید ۵ گرش
منجنیق تو کردی خراب + بذره کجا ریختی آفتاب + برادر دلخستی وزد بر سرش + سرش را
فرو ریخت بر پیکرش + نظیری گوید ۵ دران کشند که صد سوز حلقه میریزد + بهای
کشته چه قیمت نثار کرام + برین تقدیر شاید که اطلاق ریختن بر صنم صحیح باشد معهذا شعر
نظامی مؤید کلام شیخ معلوم میشود آنجا که از زبان کنیزک چینی در وصف خودش میفرماید
۵ چو شد نار پستانم انگیخته + ز پستان دل نار شد ریخته + چه ریختن انار از پستان دل
ظاهر عبارت از حقیر شدن انارست در دل پس تخصیص این محاوره بلفظ طاق دل
ولفظ افتادن نماند والله اعلم بحقیقة الحال قوله کوته نظران زلف سیه کار ندانند + این
مرده دلان فیض شب تار ندانند + قال یعنی زلف سیه کار هیچ معلوم نشد زیرا که
سیه کار بمعنی فاسق و بدعمل ست و نیز کوتاه نظران با زلف چه نسبت دارند و اطلاق
مرده دلان بر کوته نظران از چه سبب باشد اقول سیه گر و سیه کار بمعنی سنگدل و ظالم
و در صفت زلف مستعمل شعراست کمال اسمعیل گوید ۵ همه سیه گری آموختی ز طرهٔ
خویش + چرا ز روی نیاموختی نکوکاری + صائب ۵ میر باید از دهان مار صاحب
مهره را + هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد + و کوته نظران عبارت از زاهدست
و چون ایشان بخوبی زلف نمیرسند در زعم عشاق کوته نظر باشند و چون زلف را شب

قرار داده و زنده دل آنست که از فیض شب بهره ور باشد درین صورت کوته نظران
مذکور را که از فیض شب زلف محروم‌اند اگر مرده دل گفت چه مضایقه **قوله** با سیران
وفا کیش چه سر داشت بگو ❊ خبر دلکشی از طرهٔ دلدار بیار ❊ **قال** از مدتی استعمال
لفظ سر بدو وجه معلوم بود یکی سر فلان چیز دارم دوم با فلان سری دارم حالا با و سرم نیز
از جناب شیخ مسموع شد این هم سند است کاش محاوره مساعدت آن کند **اقول**
ترانه سنجی زبان کلک سخن سرایان پیشین در مساعدت این محاوره کوتاهی نکرده چون
مستور ماندن کتب این بزرگان از چشم مطالعهٔ جان تحقیق نشان احتمالیست دور از کار
غالب که با وجود اطلاع پرتو نظر قبول بران نتافته باشد **افضل الدین خاقانی** در
تحفة العراقین در جواب خضر علیه السلام میفرماید ❊ گفتم بعراق داشتم سر ❊ با خواجه بزرگ
خرد پرور ❊ **مصلح الدین سعدی** در بوستان میسراید ❊ شنیدم که با بندگانت سر است
خیانت پسند است و شهوت پرست ❊ **قوله** در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار ❊ پاس ادب
خاطر آگاه نگهدار ❊ **قال** معنی مصرع اول بفهم قاصر نقیر نیامده **اقول** معنی مصرع اول
آنست که در درگاه پادشاهان باید که دل گمراه خود را ضبط کنی تا مبادا بسبب ضلالت
و گمراهی حرکتی ازو سر زند که منافی ادب آن مقام باشد و این شعر مدعا مثل ست اما این قدر ست
که مدعا مصرعهٔ ثانی و مثل مصرع اول ست ای خاطرهای آگاه حکم شاهان در نداد ادب ایشان
مثل ادب شاهانست و بعضی سخن میکنند که با وجود پاس لفظ نگهدار ضرورت ندارد چون
این گونه عبارت در کلام فصحا بیشتر آمده دو سه شعر در سند این محاوره نیز نگاشته می آید
نظامی گوید ❊ چو گشت از فسوس جهان بیهراس ❊ جهان ابگشتن نگهدار پاس ❊
بابا فغانی گوید ❊ خونابه تا بکی خورم ای عشق بی زوال ❊ من بیخبر شدم تو نگهدار

پاس من * مصرع فطرت ه ندارد تاب آه هیچکس آئینه روی من * نگهدارید ای
حسرت کشان پاس نفسها را * جلال اسیر گوید ه گویا دو دست پاس سر خود نگاهدارد * چون
عینک آنکه چشم حسود پیش در پیست * قوله ساقی گفت ابر نو بهارست * ای رحمت کردگار برخیز *
قال برخاستن به رحمت عجب عبارتیست ابر رحمت برخیز صحیح است نه رحمت برخیز هر چند در مصرع
اول که خطاب ساقی را ابر نوبهار گفته لیکن اطلاق برخیز بر رحمت نتوان کرد اقول اینجا خطاب بساقیست
گو آنرا رحمت فرض کرده باشد و این ازان عالمست که بمعشوق گویند ای آفتاب برخیز
قوله ازان سبب که بزلف تو کرد شانه کشی * نمیرود دل و دستم بهیچ کار هنوز * قال شانه کشی
دست مسلم و شانه کشی دل هیچ معنی ندارد و این گویا سهو است صحیح در مصرع اول کرده بودم
بصیغه متکلم نه کرد بصیغه ماضی و ما را برای این سوال جوابی هست لیکن معلوم نیست که
جناب شیخ و نصیریان ایشان برآن اطلاع هست یا نیست اقول جوابی که ایشان را هست
از عالم المعنی فی بطن القائل است اما من میگویم که مقصود شاعر شانه کشی دست و بکلام
کار نه رفتن دل بسبب همین شانه کشی دست و بس و حاصل شعر آنست که چون دست من در زلف تو
شانه کشیده بهیچ کار دیگر نمیرود و چون کاری بهتر ازین کار نیست دل بهیچ چیز ملتفت نمیشود
غایت ما فی الباب آنکه عبارت شعر فی الجمله قاصر افتاده و در صورت صیغه متکلم معنی شعر واضح تر بود
چنانکه درین اشعار نظیری ه نی جامه کنم پاره و نی سینه زنم چاک * دیریست دل و دستم
ازین کار شکسته * بس تنگ حوصله ام دست و دلی میخواهم * که بگیرم بفغان دامن فریادرسی *
اما طرفه آنست که خود از عبارت اعتراض غافل بوده اند و متکلم را مقابله بماضی نموده و حال آنکه
مقابله متکلم غایب میبایست و گرنه ماضی هر دو اند قوله ز تیغ بازی چشمی مرا ز خاک چنین *
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز * قال بعد تامل واضح میشود که لفظ هنوز درینجا هیچ کار میکند

دیگار حضرت اقول پس بیگاری لفظ هنوز بر فقیر صهبائی هنوز منکشف نشده
چه مراد آنست که از دیوانگی که در شباک دفن شده ام تا این وقت چنین و چنان میشود قوله
نسبت سودا ازو گی بصفحه پیشانی تو صبح صادق نقشان چاک گریبان تو بس قال
مقابله میخواهد که بادی نسبت نشأه شاعر باشد تا قرینه صبح درست شود و معنی چاک گریبان
با صادق نقشان صبح نیست صبح عاشق صادق میباید اقول شعری چند درست
صحت مقابله شب شعر صبح دیوانه آن چاک گریبان نگشت
بمطالعه ناظرین این کتاب آمده باشد و هیچ معلوم نیست که حضرت خان آرزو که
نسبت تلاش میکنند شاعر آنست که هم سودازدگان پروانه تواند و هم صبح
نقشان دیوانه تواند اهل مشرب و ارباب مذهب هر دو میل تو دارند و از کجا که صادق
عبارت از عاشق صادق باشد قوله در برگ ریزدگی سخنم تازه و تر است چون
با خویش قال مخفی نیست که دی را با سخن هیچ نسبت نیست و نیز
دی ماه خشک میشود برگ ریز درختان دران ایام بسبب خشکی هوا نیست چرا که دران
برف میبارد و رطوبت بسیار در زمین میباشد اقول شیخ چه میگوید و ایشان چه میفهمند
آب و روانی جو منسوب بهار است نه بخزان گو باریدن ابر دران ایام نیز بوده باشد
ازین کثرت آب این موسم برای درختان چه کار میکند چه این موسم هنگام نشو و نما نمیباشد
و پژمردگی برگ درختان درین وقت ظاهر است و بعد ازین گوییم که مطلب شعر آنست
که برگ ریز ما و دی با آنکه هنگام پژمردگی برگ و گلست سخنم تازه و سیراب است و مثل خیابان
جویبار خویش خرم و تازه ام ای آبیکه در جوی هست برای من کافی و بسند است بخلاف
نهالهای باغ عالم که در وقت دی آب جویبار اینها در حق اینها هیچ فایده ندهد

از لفظ خویش وهمی ناشی شده و مفاد شعر چنین تجویز کردند که اگرچه در دی جو با خشک میشود بسبب
خشکی زمین برگ و گل شجر مرده میگردد لیکن جویبار من سیراب و باعث تازگی گلهای منست و لهذا
گفته اند که دران وقت هم جو خشک نمیشود الخ **قوله** آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست با جلوهٔ قامت
او دید و سر افگند بپیش ٭ **قال** نرگس را با قامت خوبان هیچ نسبت نیست تا بدیدن آن
خجالت کشد درینصورت این مصرع بهترست ع دید چشم سیهش را و سر افگنده بپیش ٭ **اقول**
ظاهرا دیدن جلوهٔ قامت ازان عالمست که گویند فلانی همین صورت یا چهرهٔ او دید خجل شد
با آنکه خجالت او بسبب کمال یا هنر یا امور دیگر بوده باشد نه بسبب خوبی چهره و صورت اینجا هم
که قامت او در باغ جلوه کرد ای او در باغ در آمد نرگس خجل شد و خجالت نرگس نه از سبب
قامتست بل از جهت خوبی چشم ست اما نظر بظاهر عبارت شعر حق بجانب معترض ست چه بوهم
آنچه ایشان گفته اند نیست **قوله** هر سر موی سمن بوی تو خوشتر زهم اند خط مشکین تو خوش
زلف چلیپای تو خوش ٭ **قال** مخفی نماند که فقیر را درین بیت چند شبهه است اول آنکه هر سر موی
تو خوشتر زهم اند گفته و لفظ هم اند دو چیز را بتصریح میخواهد و لفظ هر نیز برای کل افراد نیست دوم
آنکه در مصرع اول هر سر موی را خوشتر و در مصرع دوم خط و زلف را خوش گفته سوم آنکه خط را مشکین
بسبب رنگ سیاه گویند نه از جهت بوی پس خط خوشتر صحیح نبود چنانکه زلف خوشبو برین تقدیر
اطلاق موی سمن بو بر خط نتوان کرد چهارم لفظ چلیپا نامناسب محض ست کاش دل آرا میگفت
اگرچه آن نیز چنانکه باید نیست **اقول** ظاهرا معترض از قوله لفظ هم اند دو چیز الخ آنست
که با وجود کلمهٔ هر لفظ هم احتیاج ندارد گوییم ذکر مفضل منه ناگزیر است و چون مفضل منه
نیز درین مقام هر یک از موست تصریح آن بدون هم ممکن نیست ازینجاست در آفتا
ظاهر وحید در رقعه که بجهت امتیاز الویهٔ سپاه نوشته نثر هر صنفی از اصناف این لشکر بشمار

از هم بپیشانی ممتاز و همچنین درین عبارت که در همان قم بعد از فقرهٔ چند انگاشته منقرر فرموده ایم که هر یک از بلند بیگیان و امرای عظام را نشانی ظاهر و علامتی باهر باشد که بدان در هنگامه هیجا و زمان مقابلهٔ اعدا که مردان افضل شگفتن گلهای مطالب و هنگام رسیدن اثمار مآرب نسبت از هم ممتاز باشند انتهی چه ضمیر باشند راجع است بطرف هر یک و حاصل معنی این عبارت آنست که بسبب آن هر یک از هم ممتاز باشند و گفتن خوشتر در مصرع اول و خوش در مصرع ثانی وجهی وجیه دارد پوشیده نماند که هر یک افضل و مفضل منه قرار دادن دال بر آنست که مقصود درینجا تفضیل نیست چه ظاهر است که هر چه از دیگری افضل باشد آن دیگر افضل از و نخواهد بود پس مراد بیان خوبی هر دو است چنانکه درین مصرع اول این شعر ملا جامی قدس سره السامی ست ؎ ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر ٭ خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر ٭ درین صورت حاصل معنی مصرع اوّل شیخ آن باشد که هر موی تو خوش است و مصرع ثانی بیان همین معنی است و موی سمن بو گفتن خط البته وجهی ظاهر ندارد و آنچه در زلف چلیپا گفته اند پیش ازین گفته شد که بعضی از صفات را بی لحاظ مناسبت مقام استعمال کنند چنانکه درین اشعار قاری نیشاپوری ؎ با این سر تسلیم که بر پای تو دارد ٭ عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد ٭ نظیری ؎ آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز ٭ دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط ٭ سمن سا و دوتا را درین هر دو شعر بسبب مقام هیچ افادهٔ دیگر نیست **قوله** خون بها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است ٭ سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش ٭ **قال** نفی در کلام بلغا تابع اثبات است در صورتی که سر شوریده را با زلف نسبتی بود و نهی مفروش صورت صحت میداشت **اقول** انکار نسبت سر شوریده با زلف علاج پذیر نیست چه نسبت ناشناسان توانند گفت که سر عاشق را در زلف بستن

متعارف نیست وگرنه با آنکه در بعضی از مقامات ادعای تحقق سیر کافی باشد اسیر زلف
و قیدی زلف خود این معنی را مستلزم امتحان حالی گردد ؎ اسیر زلف گشتن سهل است
آسان ست بیرون باز آ چنین چین ابروی پیشان ؛ و اینکه اسیری مذکور باعتبار مبتلا شدن
در محبت اوست نافی خصوص را نیست چه این گونه مسامحات در شعر شاعری بسیار بکار رود
چنانکه بر صاحبان فن و فهم صحیح مخفی نیست بر معنی شناسان درین باب پوشیده نماند که
گویا معشوق میخواهد که سر شوریده عاشق را با زلف ببندد پس عاشق از نهایت ادب گفت
که خون بهای من همین قدر کافی ست که سر من در فتراک تو بسته شود چه ضرور ست که آن را
از زلف بیاویزی و این امر عظیم بر خود گوارا کنی **قوله** هر جا معاشران تو باشند اهل دل ؛
مستی خوش ست و زهد خوش ست و خمار خوش ؛ **قال** سخن فهم میداند که لفظ خمار خوش درینجا
بسیار ناخوش و مقتضای بلاغت نیست **اقول** هرگاه معنی شعر بیان پذیر گردد خوش و
ناخوش بودن خمار بوضوح پیوندد و مخفی نماند که در مستی بسبب بیخودی و از خودرفتگی حرکات
دور از کار سر میزند و سررشته ادب از دست میرود و در زهد عبوس و ترش روئی باشد و در
خمار بسبب برهمی طبیعت و ناسازی مزاج صحبت ناخوش آید و سخن هرکس بر خاطر گران گردد
درینصورت معنی شعر آن باشد که هر جا مصاحبان تو از اهل دل باشند این هر سه امر از ایشان
ناخوش نیست چه ایشان در جمله امور مذکوره با ادب و کشاده پیشانی و شیرین سخن باشند
و سخن هر یک از جلیسان خویش بطیب و رغبت در خاطر جا می دهند چون این معنی واضح شد
باید فهمید که هر یکی بموقع خود هست یا نیست **قوله** از سیر گل بدیده خلد خار بی رخت ؛
دور از قدت ز جلوه سرو روان چه حظ ؛ **قال** معلوم نیست که از سرو روان چه اراده فرموده
و صحیح آنکه مراد از ان سرو متحرک از باد باشد چنانکه درین بیت خواجه شیرازی قدس سره ؎

چندان بود کرشمه و نازِ سهی قدان ۞ کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ۞ شعر صحیح میشود لیکن
تازگی بیت مذکور بگفتن و نوشتن بس است نمی آید راستی این ست که جناب شیخ در تازگی
مضمون بیست چنانکه بر متتبع از تتبع دیوان ایشان ظاهر ست **اقول** آنچه گفته اند مرافت
وفراحی بیش نیست اگر اعتراض باشد جواب آن توان داد اهل علم را زبان بسخن فهم دراز کا
کشوده اند پا از دامن وضع ادب بیرون نمودن سزا است آنچه از قیاس سرو روان سرو صنوبر
خرام دریافت میشود اینست که در استعمال خصوص سرو روان ترددی داشته اند سند آن
از اشعار اساتذهٔ کرام پیشکش اهل نظر میگردد **صائب** ره کدام ساقی شمشاد قد بباغ
در آمد ۞ که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان ۞ **جلال اسیر** ره از سیر باغ و باده
لذت نبرده ۞ آنکس که گرد باد ز سرو روان شناخت ۞ شد بگلزار جگر ناله من سرو روان ۞
قامتِ جلوه پناه که بیادم آمد ۞ اسیر امروز مجنون هوای او چه غم دارد ۞ غبار در نظر موزون
تراز سرو روان دارد ۞ **ملا وحشی** ره گل این باغ بسی سرو روان بسیار ست ۞ قوت
جان و دل و روح و روان بسیار ست ۞ **قوله** رنگ پر افشان من هدهد شهر سبا ست ۞ آه فلک سیر
من تخت سلیمان عشق ۞ **قال** غریب عبارتی درین شعر بکار برده که هدهد شهر سبا را با تخت سلیمان
عشق مقابله نموده معهذا آه را تخت قرار دادن دور از کار ست **اقول** حمل هدهد شهر سبا
بر رنگ حمل مشبه به بر مشبه است چون زید شیر و عمر حاتم ست و مراد آنست که آه من برای
سلیمانِ عشق حکم تخت دارد و رنگ پر افشان من مثل هدهد ست که از طرف سلیمان علیه السلام
بطرف سبا رفته بود و ظاهر ست که رنگ پیغام عشق بمعشوق میرساند باین معنی که معشوق
از رنگ زرد عاشق بر عشق او پی میبرد درینصورت مقابله هدهد شهر سبا با تخت سلیمان باشد
فقط نه با تمام تخت سلیمان عشق باقیماند تخت قرار دادن آن اگر باعتبار فلک سیری آنچنین گفته

چه مضایقه که صورت تختی ازان ظاهر نباشد ملا نورالدین ظهوری هوا را که بمعنی حرص ست
در بیان ازدواج حسن و عشق تخت بسته هوا را پامال کرد که تختم اینست **قوله** هرچند سوسن
زبانی کنی ✤ ندارد سر و برگ افسانهٔ گل ✤ **قال** هرچند سوسن با نهادارد لیکن زبانش گویا نیست
که سوسن زبانی بمعنی بسیارگوئی مستعمل شود **اقول** هرچند زبان سوسن گویا نباشد اما آخر بهمانی او را
زبان میگویند درینصورت اثبات زبان آوری برای او استبعاد ندارد با آنکه کلام شعرای
فصیح زبان مؤید آنست ظهوری گوید ؎ پسندیده گو سوسن نکته دان ✤ ز مدح شهش
نفتی بر زبان ✤ ظهیرای تفرشی در خاتمهٔ نثر تعریف عباس آباد خطاب بساقی گفته ؎ بمن ده که
سوسن زبانی کنم ✤ شوم سرو و رقص روانی کنم ✤ **نظامی** ؎ درختش ز طوبی دلاویزتر ✤
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ✤ ظهوری در خاتمهٔ مینا بازار می آرد نثر عقول عشره بسان سوسن
ده زبان زبان بحسنت و آفرینم برگشاد **قوله** بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی ✤ چو شمع میگزم
انگشت زینهار خجل ✤ **قال** این بیت طرفه عبارتی دارد که مورد چند شبهه گشته اول آنکه در
خجالت انگشت گزیدن نباشد بلکه در ندامت و پشیمانی بود دوم آنکه انگشت زینهار در اینجا
چه کار میکند سوم آنکه با وجود لفظ از شرم لفظ خجل چه میکند چون ما مردم هندوستان فارسی را
خوب نو بر نکرده ایم بر قصور فهم خویش حمل میکنیم لیکن پیش محاوره دان این قسم کلام از بلغا صادر
نشود **اقول** از جواب این اعتراضها مگر شیخ برآمدی **قوله** جبریل باین مرگ نمردست که
جان ما ✤ پروانه صفت در قدم یار فشاندیم ✤ **قال** این بیت غریب ترکیبی دارد و طرفه معنی
موحش چه صحت معنی موقوف بر آنست که جبریل علیه السلام سابق گاهی مرده باشد **اقول**
صحت معنی این بیت بر سابقیت مرگ جبریل موقوف چرا باشد بل این معنی را با معنی شعر هیچ علاقه نیست
مقصود اثبات زیادتی قرب خود با معشوق است بر قرب جبریل با خدا و حاصل معنی شعر آنست

که این مرگ که نصیب ما شده که جان بر پای یار نثار کرده ایم جبریل را هم دست نداده چه این مرگ موقوف بر حصول کمال قرب ست پس اگر این قدر قرب ورا میسر میشد این مرگ نیز نصیب او میگشت و چون مرگ گاهی روزی جبریل نشده گویا این دعوی با گواه باشد لیکن قباحتی دیگر لطف شعر را بر باد داده که اگر الفاظ از ندامت آن خاک بر سر ریزند جا دارد و آن این ست که خود را در باب جان در قدم یار افشاندن به پروانه تشبیه کرده و باز گفته که جبریل باین مرگ نمرده باید دید که رتبهٔ ایشان در قرب دوست باین پایه که جبریل بآن نرسد و حال آنکه پروانه هم صفت ایشانست بل پروانه مشبه به است که وجه شبه در او قوی ست اندکی تامل کردنی ست

قوله بر خیز سوی عالم بالا برون رویم * از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم * قال این شعر وقتی صحیح باشد که بیرون رفتن و رفتن بیک معنی باشد چون اهل هند را تتبع چنانکه بایست نیست شاید محاورهٔ اهل زبان باشد هر چند قیاس خود گواهی نمیدهد اقول جادهٔ این اعتراض سر منزل مقصود نمیکشد و اگر میکشد بمقصدی معین ندارد هیچ معلوم نشد که مراد حضرت آرزو آنست که بیرون رفتن در محل مطلق رفتن استعمال نمی یابد چون فلانی بیرون رفت در مقام فلانی رفت یا از جائی یا از چیزی بیرون رفتن محاوره نیست یا اینکه نظر بخصوص لفظ از خود و از خویش یا سوی کسی و چیزی رفتن محاورهٔ اهل لسان ست نه بلفظ بیرون یا بهر یک ازین صور چهارگانه تعرض کنیم و گوییم که صورت اول البته معنی ندارد چه رفتن بیرون رفتن نیست و این از ما نحن فیه نباشد اما ثانی و ثالث مستعمل و موافق محاورهٔ زباندانانست نظامی فرماید ؎ چو بیرون رود گوهر جان ز تن * گریزد ز همخوابهٔ خویشتن * سعید فطرت گوید ؎ بسرعتی که من از خویشتن برون رفتم * چه احتمال که گیرد کسی سراغ مرا * هاتفی ؎ دستش چو ز کار رفت بیرون * افتاد بدست و پای مجنون * و رابع راجع ست بصورت ثالثه

صورتی علیحده نیست چه مراد بیرون رفتن از جا نیست و چون رفتن بسبب معین میخواهد
ناگزیر تصریح آن کرده میشود و بس و این مطلب در جواب اعتراضیکه بر قوله بصحرا بیرون روم
کرده بتوضیح بیان رفته بمطالعه در آمده باشد و در شعر سلیم بهر سو بیرون رفتن نیز آمده
با آنکه تعیین سمت مقصد نیست و هو هذا ؎ نی همین تنها ره کنعان زلیخا بسته است *
پیر و عزت بهر سو کاروان بیرون رود * قوله گلاب از خوی بمی آمیختی خونم بجوش آمد * بجای کم
درد جامی ریختی جمشید گردیدم * قال مقابله خونم بجوش آمد و جمشید گردیدم پیدا نیست
و نیز آمیختن گلاب بمی سبب جوشیدن خون نمیشود اقول رعایت مقابله اگر نباشد گو مباش
و شعر مبنی بر مسئله طب نیست تا باید گفت که آمیختن گلاب سبب جوشیدن خون نمیشود
و جوشیدن خون در مقام کمال محبت و رغبت مستعمل میشود نظیری گوید ؎ لطف می
خون در رگ افسرده می آرد بجوش * قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش * حافظ
شیرازی ؎ ساقی بهار میرسد و وجه می نماند * فکری بکن که خون دل آید چو خم بجوش *
جلال اسیر ؎ تیغ بکفش دیدم خون من بجوش آمد * خنده زد گل زخمی ناله در خروش آمد *
یعنی رغبت و شوق برای تیغ خوردن افزون شد و آن خون بجوش آمدن دیگر ست
که از زیادتی حرارت باشد و آنچه در محل جوش غضب استعمال کنند ماخوذ ست ازین معنی
عرفی گوید ؎ خون مردی که به تو جوش زند * از عروق وجود بیرون باد * قوله
نهر و شعبده بازان پیاده فرزینست * صنم که نقش دغل با سپهر دون نزدم * قال
پوشیده نماند که لفظ نرد درینجا محتمل ست نظر به پیاده و فرزین بمعنی نرد بازی مهره و نظر بنقش
برای مهمله بمعنی بازی محروف معهود اقصد و لطف شعر معلوم نشد اقول ظاهرا
قصد شاعر آنست که شعبده بازان بشعبده و فریب خود پیاده خود را فرزین میسازند

ای کار خود را بهتر میکنند اما من آنم که با آسمان کمینه دغل و فریب بکار نبرده‌ام و الا
اگر میخواستم حیله و شعبده در کار آسمان کرده کام خود از وی میگرفتم لیکن این قدر هست که
فرزین کردن پیاده چنانکه متعارف شطرنج بازانست هیچ علاقه بحیله و فریب ندارد و شاید
که چون امر شطرنج خود شعبده و بازیست آن را چنین تعبیر کرده **قوله** درد را یاران
منت بر دل باقی نهند آه اگر زین سفلگان چشم دوا می داشتم **قال** درد نهادن
مشهور نیست **اقول** زبان خامه سیر آهنگ طالبان آملی بآواز بلند میسراید ؎
از جور حبس ای همه کنعان منال زار این درد هم بپهلوی اندوه چاه نه لیکن بعد تامل
ظاهر میشود ازین نهادن تا نهادن درد بر دل فرقیست بسیار چه در شعر طالبا از عالم
نهادن چیزی در پهلو چیزیست که مراد ازان جمع کردن اشیاست و در شعر شیخ
درد آگین کردن الم دادن است بمعنی اول خصوصیت بماده ندارد و بمعنی دوم البته
سند را میخواهد **قوله** بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ خورشیداند عیار لعل و خارا را
نمیدانم نمیدانم **قال** عیار زر مشهور است عیار جواهر از جناب شیخ سند شد معنا
مقتضی آنست که بگفت لعل و خارا پیش من مساویست نه اینکه عیار اینها نمیدانم
اقول عیار هر چند در لغت سنجیدن و چاشنی سیم و زر گرفتن است اما شعرا در اشیای
دیگر نیز استعمال کنند و این مجاز نیست صائب ؎ توان ز زخم گرفتن عیار
جوهر تیغ ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن عرفی گوید ؎ جوهر اول که فرزندم
زیبا کی نوشته آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من محمد صادق القا ؎
تا عیار هستی می گل کند دست قضا ساخت نیمی از صراحی پیکر پیمانه را خواجه
جمال الدین سلمان ؎ زهی نقود کلام ترا عیار گهر خهی غبار سمند ترا خواص زر

ولفظ ترو مزید علیه زیست خاقانی شروانی نسبت عیار بظروف آب و گل نیز کرده ؎
شش دانگ عیار آب و گل شان ٭ دینار چهار دانگ دل شان ٭ وله ؎ هست بمعیار عشق
گوهر تو کم عیار ٭ هست ببازار دل یوسف تو کم بها ٭ و در شعر شیخ نظامی گنجوی عیار سنگ
مصرحست کما قال ؎ بیاد آمدش حال آن سنگ خرد ٭ که پنهان بد و آن فرشته سپرد ٭
ترازو طلب کرد و کردش عیار ٭ ز بسیار سنگش فزون بود بار ٭ و معنی شعر آنست که جمله
ذرات عالم در چشم من همسنگ خورشید اند عیاری که برای لعل و خار اقرار داده اند ای لعل را
نزد اهل روزگار وزن جدا است و سنگ را قدر جدا است این امر من نمیدانم یعنی این امر
نزد من چیزی نیست و نمیدانم دوم برای تاکید آورده و ازین تقریر واضح شد که قوله عیار
اینها نمیدانم افاده مساوات میکند و این ارباب مذاق بیشتر فهم کنند و در بدار الافاضل
عیار بمعنی ترازوی جواهر نوشته پس برین تقدیر سخنی نماند اینست کلام در صحت نسبت آن
بجواهر اما صاحب بهار عجم معنی شعر چنین نوشته که جمله ذرات در چشم من همسنگ خورشید است
ترازوی لعل و سنگ را نمیدانم که بآن تعریف هر واحد توانم انتهی و نزد من چنین باید گفت
که ترازوی سنجیدن لعل و خار انمیدانم ای آن را اعتبار نمی نهم چه در ینها فرق در واقع نیست
قوله زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد ٭ دلهای همه در شکن موی تو دیدم ٭ قال زلف تجلی
طرفه استعاره ایست با وجود این از افتادن شکن بزلف تجلی چه قصد فرموده گویا جناب شیخ
درینجا خواسته که طور و طرز استاد نور الدین ظهوری ترشیزی و طالب آملی بکار برد لیکن
معلوم میشود که از عهده طرز این عزیزان بر آمدن خیلی دشوار است اقول ظاهر بلفظ طرفه
میخواهد که اضافت زلف تجلی بیانیه قرار داده اند آری این اضافت خالی از طرفگی نباشد
چه تجلی را زلف گفتن مستعار منه خود نیست لیکن برین تقدیر آن را استعاره گفتن خیرازبی اعتنائی

معترض مبیّن بود و اگر مراد استعارهٔ تجلی ست پس استعاره بالکنایه خواهد بود و طرفه گفتن آن خود طرفگی دارد چه آنرا شاهد قرار داده و زلف برای آن ثابت کرده و ضرور نیست که در مشبه چیزی باشد که مشابه زلف بود چنانکه علامهٔ تفتازانی در مختصر المعانی در تحت قوله ثبت للمشبه امر مختص بالمشبه به گفته من غیر ان یکون هناک امر متحقق حسا او عقلا یطلق علیه اسم ذلک الامر و آنچه از قصد استفسار رفته کشف آن در بیان معنی شعر موقوفست مخفی نماند که شکن از لوازم زلف ست و چون خوبان موها را بتکلف بشکنند تا چین بهم رسد و زیبا در نظر آید چنین گفته که پیش از آنکه چنین و چنان شود و مراد از افتادن چین در زلف تجلی آرایش آنست یعنی هنوز شاهد تجلی زلف خود را بشکن آرایش نکرده بود که دلها را گرفتار موی تو دیدم و بهتر احتمالات آنست که گوییم این شعر در وصف معشوق حقیقی گفته ای هنوز جلوه نکرده بودی که دلهای کائنات را عاشق تو یافتم و حاصل این تقریر مثل مضمون این شعر ست
شعر
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم ✤ آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم ✤

لیکن این شعر از نفائس گنجینهٔ غیب ست و بر ارباب خرد مخفی نیست که قطع نظر از سیاهی که در زلف باشد اگر محض باعتبار درازی که در شعله باشد تجلی را با زلف تشبیه داده آید دور نیست قوله

زهند تیره دل چون شمع روشن گر برون رفتم ✤ بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم ✤

قال هرچند صدق معنی این بیت بر عالم از صبح صادق روشن ترست که تا حال هند تیره درون از پرتو ذات فائض البرکات ایشان منور ست و ظاهرا حضرت شیخ درینجا مسئله را که بموجب آن تکلف در اخبار جائز ست بکار داشته لفظ روشنگر بیموقع واقع شده چرا که روشنگر صیقلگر را گویند لفظ گر درینجا جزو ست از لفظ روشن نه بمعنی شرط و اگر واقعی گوییم بهر دو طریق زائد ست در حصل مطلب دخل ندارد برای مقابلهٔ تیره آورده

بااین همه از سر رفتن شمع مبتذلست **اقول** روشنگر بمعنی مطلق روشن کننده نیز آمده
حافظ شیرازی فرماید حسن عالم سوز او را ساغری درکار نیست * چهره خورشید را
روشنگری درکار نیست ** لیکن چون بدیدهٔ تامل نگریسته آید معلوم شود که روشنگر
درین مقام بدین معنی نیست چه حاصل مصرع اول این خواهد بود که مثل روشن کنندهٔ شمع
از هند بیرون رفتم پس باید که در مصرع ثانی تشبیه بهمان روشن کنندهٔ شمع باشد لیس
کذلک بل تشبیه بشمع است پس تطابق در مصرعین صورت نمی بندد درین صورت گر حرف
شرط باشد یعنی اگر مثل شمع روشن از هند بیرون رفتم حال من آنست که بپا آمده بودم
و از سر بیرون رفتم و ظاهر ست که شمع در بزم بپا می آید و چون از جانب سر میسوزد گویا
از سر میرود **قوله** بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود ** رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم * **قال**
معلوم نیست که از وعدهٔ دیدار حشر چه اراده فرموده مطلب خود دیدار ست معهذا بدین
روی معشوق پاره کردن زنار را چه نسبت است آخر مراعات شعر هم ضرور ست **اقول**
ظاهرا نصیب شدن وعده دیدار در حشر عبارتست از ظهور اثر وعدهٔ دیدار در حشر که
حصول دیدار باشد و خطاب بمعشوق حقیقی ست و زنار کفر پاره کردن در روی معشوق
از عالم جامهٔ پارسائی پاره کردن در روی اوست که از غایت ذوق و شوق و بی اختیاری
صورت می بندد و شاعر خود را کافر زنار بند قرار داده و این معنی ظاهر ست که چنانکه
اهل فرقه و پارسایان اگر بدیدن معشوق دل از دست دهند جامهٔ پارسائی پاره کنند
کافر زنار بند درین چنین هنگام همان زنار خود را که بسبب آن در قید مذهب است پاره خواهد
و مراد از پاره کردن آن اظهار بیخودی و بی اختیاری و ذوق خود ست یعنی اگر دیدار
نصیب شود رخ ترا به بینم و چنان از خود روم که زنار را که علامت تقیید ست

پاره کنم و از قیود برآیم لیکن حق آنست که معنی این شعر بغایت تکلف میخواهد چه نصیب شدن
وعده را بمعنی ظهور اثر آن گرفتن و زنار کفر پاره کردن را محمول بمعنی مذکور کردن از راه
دور بمنزل رسیدنست و با این همه پاره کردن زنار را بحصول دیدار آنجا مشروط کردن
افاده کدام لطف میکند و شاید از نصیب شدن وعدهٔ دیدار بحشر مراد آن باشد که
معشوق در باب نمودن روی خود با عاشق وعدهٔ حشر کند برین تقدیر معنی شعر آن باشد
که اگر عمر وعده آنقدر دراز شود که دیدار تو بر قیامت افتد وجد و حالت من هم در رخ تست
وبس یعنی ممکن نیست که از درازی وعده به تنگ آمده دل از دیدار تو بردارم و در اثنای
آن معشوق دیگر پیوسته بدیدار او وجد و حالت کنم ای بدیدار تو قانع هر وقت که میسر آید
و میتواند که مراد از زنار کفر پاره کردن ایمان آوردن باشد ای مادام که رخ تو ندیده ایم
ایمان ما کامل نیست چون روز حشر دیدار تو نصیب شود این زنار کفر که در گردن داریم
آن وقت بدیدن رخ تو پاره و ایمان کامل خواهد شد اما صاحب ذوق میداند که
این معنی نیز چندان جای خوش در دل پیدا نمیکند بهرکیف جامهٔ الفاظ این بیت
چندان تنگ دوخته اند که قامت معنی در و نمیگنجد از دست رحمت آفرین امیدوارم
که دری از غیب برخ اندیشهٔ من بگشاید و دیدهٔ باطنم را بجمال سرپوشیدگان سرادق این
شبستان منور نماید درین بودم که بیتی از دیوان نظیری بنظرم در آمد و آن اینست
چه روز حشر نقاب از جمال برداری چه کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع؛ معلوم شد که
ماخذ شعر شیخ همین بیت است اما اینقدر هست که تصرفها فرموده چیزی از پیش خویش افزوده چه معنی بیت
مذکور آنست که اگر تو در روز حشر نقاب از جمال خود براندازی نگاه با چشمی که پراگنده بین است
نزاع کند که روی او را گذاشته روی دیگر چرا می بینی برین تقدیر معنی شعر شیخ چنین باشد

که اگر در روز حشر دیدار تو میسر آید بجز روی تو نه بینیم پس پاره کردن زنار و نصیب شدن وعده از ملک شیخ ست و باقی از اثاث البیت بیچاره نظیری که دست غارت در از کرده باسباب خانه خود ش فراهم کرده اند قوله حزین آسان گر فتم میشود ربط سخن حاصل * قبول خاطر دلها خداداد ست میدانم * قال در مقابل آسان لفظ خداداد آورده و حال آنکه مشکل باید مسلما خاطر دلها چه طور عبارتیست معهذا حاصل معنی از خواجه شیراز ست ع قبول خاطر و لطف سخن خداداد ست * اقول مقابله البته چنانکه باید نیست و شاید که چنین گفته شود که عبارت قبول خاطر دشوار ست محذوفست و مصرع ثانی علت آن بحذف کاف تعلیلیه یعنی فرض کردم که ربط سخن بآسانی حاصل میشود لیکن حصول قبول خاطر دشوار ست زیرا که میدانم قبول خاطر امریست خداداد که تحصیل و اکتساب بدست نیاید و حذف عبارت مذکور بقرینه ذکر آن در اثنای بیان علت واقع شده لیکن این معنی شاید که در دلها قبول نیفتد چه تقدیر آن خالی از تکلف نیست سهر کیف قبول خاطر دلها دو احتمال دارد یکی آنکه در دل استعاره بالکنایه باشد دوم آنکه تجرید بود در قبول خاطر از معنی فقط خاطر چنانکه از نصیحت در لفظ پذیر درین شعر نظامی ع نصیحت پذیران اندرز شاه * شو شهر بی مرگ جستند راه * و عجب نیست که در خاطر و دلها واو عطف باشد که از تصرف کاتبان کور سواد حذف شده قوله باسیله نگاه تو بود حاجت می نیست * پروای چراغ شب مهتاب ندارم * قال نگاه معشوق را مهتاب بستن اختراعیست بازجای نگاه محبوب را شب مهتاب گفتن تازه تر سلمه الله تعالی عجب عبارتی و مضمون تازه آورده اقول نه نگاه را مهتاب بسته و نه جای نگاه را شب مهتاب بلکه مصرع ثانی بر سبیل تمثیل آورده و حاصل شعر آنست که

باوجود نگاه تو احتیاج بشراب داشتن چنانست که کسی با وصف شب مهتاب پروای چراغ داشته باشد و این از آن عالم ست که درین فقرهٔ ظهوری بیت نثر تعداد خصائل وحصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن و ریگ صحرا را بسبحهٔ انگشت شمردن بر دقت فهمان پوشیده نیست که تشبیه کمال هریک منظور چه که در واقع نیست **قوله** آرام حزین از دلِ من شورِ لبت برد ٭ چشمِ نمک انباشته ام خواب ندارم ٭ **قال** خود را گفتن که شورِ لبت بر دو طرفی دارد پس بهتر چنین ست ع آرام حزین از دلِ من شورِ تو بر دست ٭
اقول مراد معترض آنست که شور لب موهم معنی نمکینی و ملاحت لبست و این در صفت لب معشوق آید گو مقصود شاعر معنی غوغا باشد لیکن بر اهل فهم پنهان نیست که معانی الفاظ مشترکه را بقرائن از هم میتوان شناخت با مثال این طرف رفتن و بقرائن قاطعه نظر نکردن از نتائج اوهام ست و وهم را چاره نیست **قوله** در آبِ دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم ٭ دلِ بیمار خود را در کدامین بستر اندازم ٭ **قال** آبِ دیده باضافت یا سینهٔ پر آذر مقابل نیست درینصورت چنین بهتر میباشد ع درونِ چشم تر یا سینهٔ پر آذر اندازم ٭ اگر گوئی مقابلهٔ آب و آذر از میان میرود گوییم گو برود مقابلهٔ چشم و سینه که دو عضو اند و دو جزو اولند صورت گرفت و لفظ تر گویا مقابل آبست که مقابل آذر ست
اقول مقابله هرچند بظاهر در آب و سینه واقع شده اما در حقیقت در آبِ دیده و آذرِ سینه هست چه هرگاه گویند مثلاً فلانی را در تنورِ پر آتش انداخت ببدیهه نظر دانیم که مراد آنست که در آتشیکه در تنور ست انداخت پس مقابله در آبِ دیده و آذرِ سینه متحقق شد و چون معترض تابع رعایاتِ لفظی بمرتبهٔ ایست که بالاتر ازان متصور نباشد معطوف را با آذر صفت نمودن و معطوف علیه را بلازم آب صفت کردن در مصرع خود نشد

خالی از شگفتگی نخواهد بود چه سابق ازین خود اینگونه مقابله را منکر شده اند **قوله** این سایهٔ
بلند ز سرو ریاض کیست * عمری درین هواست پر و بال میزنم * **قال** لفظ است که
رابطه است بسیار بیموقع واقع شده و سبب تعقید لفظی گشته بهتر چنین است ع عمریست در هوایش
پر و بال میزنم * **اقول** باین قدر نتوان پیچید که ازین جنس تراکیب در کلام گذشته نیست
سیما آنرا که سر رشتهٔ سخنش با عمر خضر بسر زلف حرف زند **قوله** بلبل برد از دست بوی
گل و سنبل * از نکهت آن طرهٔ طرار خرامم * **قال** بلبل را با سنبل هیچ ربط نیست برین
تقدیر مصرع دوم نامربوط محض میشود و نیز گل را با طرّه هیچ نسبت نیست **اقول** هر چند
متعارف خود عشق بلبل بگل است اما گاهی نسبت آن بدیگر چیزها نیز بنظر رسیده **نظامی**
فرماید ؎ ز بوی گل و سایهٔ سرو بن * به بلبل درآمد نشاط سخن * **کلامی اصفهانی**
گوید ؎ بعهد عدل تو گستاخ ننگرد بلبل * بسوی عارض گلبرگ و طرّهٔ شمشاد * **طاهر وحید**
در مکتوب اول منشآت خود آورده نشر روائح جان بخش گلهای محمّدی حدیقهٔ نعت سرور یست
مهر خاموشی از زبان عندلیب خوش الحان خامهٔ داستان طراز تواند برداشت الخ و حق
جواب آنست که سبب مستی بلبل همین روائح بهارست از گل باشد یا غیر آن و از سیاق عبارت
که طاهر وحید سبب گویائی و شیخ سبب مست شدن بلبل همان بوی را اقرار داده
و معنی شعر آنست که بلبل بسوی امثال این چیزها از دست میرود و لهذا من هم از نکهت
آن زلف که مشابه بسنبل است خرامم درین صورت تلاش نسبت گل با طرّه ضرورت ندارد
و گفتن اینکه گل را با طرّه هیچ نسبت نیست علی الاطلاق روا نبود چه تشبیه زلف بسمن
در بو کرده اند چنانکه سابق امثلهٔ آن در زلف سمن سا گذشت و لغنچه ازین شعر
کمال اسمعیل ثابت است ؎ هر سال رنگ عارض و بوی کلاله ات * بیچاره غنچه را دل

بازار بشکنند * ویجل ازین قطعهٔ سکندرنامه معلوم میشود که در تعریف دختری که کید هندو
او را برای سکندر فرستاده بود گفته ع بگیسو که زنجیری از مشک ناب * فرو هشته از
ابر چون آفتاب * ازان مشک ترکاب گل ریخته * مه از سنبله سنبل آویخته * و چون
از تشبیه زلف بگل انکار ورزیده اند توجیه شعر ثانی در شرح سکندرنامه بوجهی بکار برده اند
که هیچ وجه بر کرسی نمی نشیند بجهت اطلاع طلاب بعینه نگاشته می آید و هو هذا مراد
از آب گل عرق گل و گلابست درینصورت تکلف عزیزان که در مصرع دوم برای سنبله
کرده اند برطرف شده یعنی زلف او که بر چهرهٔ عرق آلوده بود گویا ماه که چهره باشد از
سنبله که عبارتست از قطرهای عرق و آن شکل خوشه دارد سنبل که زلفست آویخته
و چون سنبله خانهٔ ماهست این تخییل خالی از غرابت نیست یعنی از عرق رخسار و زلف
و چهره چنان تخییل در می آید که گویا ماه از سنبله که خانهٔ اوست سنبل آویخته انتهی
و بر ارباب فطنت هویداست که مصنف در قوله ازان مشک ترکاب گل ریخته *
مشک را فاعل ریختن آب گل قرار داده و مشک که زلفست ریزندهٔ عرق رخسار چگونه
تواند بود و نیز عرق را با سنبله یعنی خوشه چه مشابهت چه آن شکل طولانی دارد آری
تشبیه عرق بدانه است پس آب بمعنی آبرو ست و سنبله عبارت از سر باعتبار گیسو قوله
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان * از کشمکش سبحه و زنار خرابم * قال مسلمانی بلعل
هیچ نسبت ندارد اقول آری هیچ ندارد قوله شد در کمینگاهت قدا سامان زهد و
پارسا * از دل تهی شد سینه ها ای طره طراری مکن * قال طرار بمعنی گره برست درینصورت
معنی مصرع اول مطابق مصرع دوم نمیشود اقول کمین کردن اگر از گره بر مستبعد بود
عدم مطابقت مسلم باشد با آنکه طرار در معنی مطلق غارتگر و دزد مستعمل ست عرفی گوید

ہ نہیب عدل تو در طبع آسمان محیل ✤ کہ شیشہ ایست لبالب ز مردم آزاری ✤ بستان رنگ زلیخا و زلف مشکینش ✤ بروی ہم شکنند شیوہ ہای طراری ✤ و فدا شدن در مصرع اول مجاز ست و مراد از ان تاراج شدن **قوله** ز خون دیدہ با شد مایۂ اشک غم آشامان ✤ بآب خویش گردد آسیای گوہر غلطان ✤ **قال** معنی این بیت وقتی صحیح شود کہ گوہر غلطان نسبتی با اشک غم آشامان داشتہ باشد و نیز آسیای گوہر غلطان بسیار تشبیہ دور ست **اقول** خانمان حسد خراب شود کہ دور بینان عرصۂ تحقیق بآن چشم بند بزرگ پیش پا رائی بینند و بدان پردۂ غفلت از جلوہ طرازان پیشگاہ حضور غافل می نشینند انکار نسبت گوہر غلطان با اشک غم آشامان طرفہ مضحکی ست کہ اگر بگوش سخن نا آشنایان نیز رسد لب را از خندہ باز نتوانند داشت گوہر اشک تشبیہی ست مشہور کہ خامہ را در تحریر آن تکلف نمودن و دہن را در تقریر آن کشودن آفتاب را بمشعل وا نمودن ست ہر گاہ گوہر را با اشک مشابہتی ست تام و اشک نباشد مگر از درد آشنایان غم آشام پس گوہر را ہمین با اشک ایشان نسبت باشد و بس و اگر گویند کہ گوہر را نسبت با اشک باشد اما سخن در گوہر غلطانست گوییم اگر اشک غلطان نبود البتہ نسبت درین ہر دو مقصود باشد و این بدیہی البطلانست و تشبیہ گوہر با آسیا اگر باعتبار مدور بودن آن کنند چہ مضایقہ خصوصاً وقتی کہ آنرا غلطان و گردان گفتہ باشند لیکن این شعر مشتمل بر قباحات دیگر ست کہ اندیشۂ معترض بآن آشنا نگشتہ یکی آنکہ مایۂ اشک از خون گفتہ و گردیدن آسیای گوہر بآب دوم خون از دیدہ است نہ از خود اشک و آب از نفس گوہر ست کہ لفظ خویش بآن تصریح میکند سوم خون را مایۂ اشک گفتہ و مایہ بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی بضاعت کما فی رشیدی و لہذا راس المال را

سرمایه گویند دوم بمعنی مادّه و اصل چیزی چنانکه هم در نسخهٔ مذکوره است و ازینجاست که
فارسیان علّت مادّی را برائی مائی نامند چنانکه علت صوری را پیکری و فاعلی را
کاری و غائی را کرائی گویند و چون شعر مدعا مثل ست باید که هرچه در مدعاست در مثل
نیز بود پس در مدعا خون مایهٔ اشکست بهر معنی که باشد و در مثل آب را مایهٔ گوهر نگفته بل
سبب گردیدن آسیای گوهر گفته و آبیکه آسیا بدو بگردد مایهٔ آسیا نیست بل مایهٔ آسیا
بمعنی اول آردست و بمعنی دوم سنگ هرچند آب گوهر مایهٔ گوهر باشد اما تعبیر نیز موافق
مدعا ضرورست قوله گفت بگو چگونهٔ در غم من حزین من ٭ بیکس من غریب من خستهٔ
سوگوار من ٭ قال فاعل گفت نگار من ست که در بیت سابق ست درین صورت
ترکیب سوگوار من غریب معنی پیدا میکند مگر آنکه مرثیهٔ معشوق خود گفته باشد اقول
درین مقام معنی نیست فهمیدنی و سخن نیست وارسیدنی که شیخ فقط سوگوار من نگفته بل خستهٔ
سوگوار من گفته و بر فطن لبیب ظاهر ست که خسته مضاف ست بسوی من و سوگوار صفت آن
ای خستهٔ من چنان خسته که سوگوار ست و این پیست که شائبهٔ دیگر ندارد یا آنکه اگر فقط
سوگوار من بودی قرینهٔ مقام از آن معنی ابا میکرد و اگر از قرائن چشم انصاف پوشیده شود
و بترکیبی که اقتضای مقام قائد بدانست وارسیده نگردد و از خستهٔ سوگوار من نیز همان
معنی غیر مقصود گرفته آید آن را چه علاج توان کرد و اگر کسی همچنین گرفت و گیر ملتفت نشود
در عبارت اعتراض چرا نمیتواند گفت که قوله فاعل گفت نگار من ست مغنی بمعنی که غریب ست
ای گویا معترض میگوید که معشوق من فاعل این گفت ست که در بیت شیخ ست و از بیت
شیخ التفات معشوق ست بسوی او و اظهار اینکه معشوق او کامروای غیر ست چه لطفها
که ندارد قوله اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن ٭ گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن ٭

قال انصاف باید کرد که مصرع اول شیخ بهتر باشد یا این مصرع فقیر ع چراغ مهر اگر در زیر
دامان میتوان کردن اقول انصاف اقتضای آن میکند که بیک وجه مصرع شیخ بهتر ست
و بیک وجه مصرع جناب خان آرزو اما مصرع شیخ پس باین وجه که او خورشید را بی تشبیه
آورده و داغ را با تشبیه و اینجا معلوم میشود که خورشید را هم بگل تشبیه داده است و معنی شعر
این ست که اگر گل خورشید را در زیر دامان کردن ممکن باشد پنهان کردن گل داغ تو نیز
صورت امکان داشته باشد و خان آرزو مصرع ثانی را بی تصرف گذاشته داغ خویش را
بآن ضم کرده اند و حال آنکه تا لفظ گل از مصرع ثانی بر نخیزد تشبیه داغ بچراغ صورت نه بندد
و ربط بین المصرعین بهم نرسد و اما مصرع ایشان پس ازین جهت که چراغ زیر دامان کردن
متعارف ست نه خورشید زیر دامان کردن و نقصی دیگر در مصرع شیخ آنست که از مصرع ثانی
آن تشبیه خورشید بگل لازم می آید و گل زیر دامان نمیباشد بل در دامن میباشد درینصورت
اگر بمصرع جناب خان آرزو مصرع ثانی را باسقاط لفظ گل باهم پیوندند شعر خوبی شود قوله
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست ٭ دام و قفس ندارد بال بریده من ٭ قال لفظ ناتوانی اینجا
نامناسب ست دل افگار یا خسته جان میباید اقول چون پرواز طائر پر بریده ضعیف باشد
همین لفظ ناتوانی مناسب بود و بس قوله حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی ٭
شکستم توبه را بگردن آید وبال تو قال هرچند مخاطب و متکلم یکیست لیکن مراعات
اسلوب کلام ضرور نیست درین صورت وبال تو بیجاست معهذا وبال گناه یکی بر دیگری
سببی نمیخواهد اقول تغیر اسلوب یعنی رفتن از تکلم بخطاب و بالعکس و امثال آن التفات ست
و آن مسئله ایست از مسائل علم معانی که در کلام بلغا کثیر الوقوع ست و انکار آن منکر
و نامسموع ست حافظ فرماید ع برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن ٭

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم * شاپور طهرانی ــه ز حسرت قد او مرده
عاقبت شاپور * حزین شود ز نخل مراد حاصل ما * معنا درین شعر التفات نیست
بل حزین را غیر خود فرض کرده واین قسمی ست از تجرید که از بدائع معنویست و در کلام بلغا بسیار
اتفاق افتد چنانکه ــه توبه خویشتن چه کردی که بما کنی نظیری * بخدا که واجب آمد ز تو احتراز
کردن * گویا زاهد و حزین هر دو را از می خوردن بزور باز داشته بود و او صبر نکرده توبه را شکست
و بعد از شکستن توبه بحزین که گویا هنوز از بیم زاهد از شراب باز ماند خطاب میکند که
ای حزین تو خود میدانی که من از باده شکیب نتوانم کرد من خود توبه شکستم و اندیشه ز جز زاهد
بخاطر نیاوردم اما تو که از خوف و هراس او دست بباده دراز نمیتوانی کرد وبال تو یعنی
وبال تعدی که در حق تو کرده و بر گردن او باد و بعد از استماع این تقریر معلوم میشود که
قوله وبال گناه یکی بر دیگری ببینی نخواهد نتیجه ای اعتنائی معترض ست چه وبال گناه یکی
بر دیگری درین مقام مدخلی ندارد بل وبال تعدی نیز اهم بر گردن زاهد ست کما هو ظاهر
قصیده باشند که وبال شکست توبه بر گردن زاهد و راه این احتمال وقتی واشود که التفات
باشد چنانکه زعم معترض ست و این خود باطل ست کما لا یخفی علی ماهر الفن قوله سبک
عنان مژه کافرت شوم * رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو * قال لفظ سبک عنان در
تعریف اسپ و سوار مستعمل شود و چون مژه را سنان تقریر شود چنانکه در مصرع دوم ست
اطلاق سبک عنان بر مژه درست نباشد اقول استعمال این لفظ در صفت هر چیز بی تمکین
و قرار باشد اعم از آنکه اسپ و سوار بود یا غیر آن کثیر الوقوع ست حافظ گوید ــه عزم
سبک عنان تو در جنبش آورد * این پایدار مرکز عالی مدار هم * میر نجات ــه بنوز شیشه
دانه بود که شوقش * نفس بسینه برق سبک عنان میسوخت * درین صورت اگر سنان را

باعتبار بیقراری وشتاب در رسیدن بسینه مقابل سبک عنان گفته آید مضائقه نیست سعهذا اذکر آن نسبت بمژه حشو محض ست اگر بجای مژه نگاه بودی مضائقه نداشت قوله از نسخه چمن ز حسن تو انتخابی ٭ از خار تند خوئی وز گل وفا گرفته ٭ قال این شعر وقتی مربوط باشد که گل بوفا شهرت داشته باشد چنانکه خار به تندی وحال آنکه مقدمه بر عکس ست نظیری گوید ؎ بوی یار من ازین سست وفا می آید ٭ گلم از دست بگیرید که از کار شدم ٭ واگر گویند همین سست وفائی از گل یاد گرفته پس گوئیم تندخوئی خار هم ازین عالم باشد اقول مراد آنست که این هردو امر ازین هردو یاد گرفته بهر صفتیکه در یشان نیست در پرظاهر ست که تندخوئی در خار کامل ست و وفا در گل ناقص پس معنی مصرع آن باشد که تندخوئی که بکمال دارد از خار حاصل کرده و وفای ناقصی که در وست از گل بدست آورده قوله گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر ٭ هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته ٭ قال جلوه رخسار را با مشکبوئی هیچ نسبت نیست رنگ گل را اگر گرد راه میگفت وجهی داشت اقول مشکین بمعنی مطلق خوشبو مستعمل ست اگرچه از مشک نباشد ظهیرای تفرشی می آرد شمیم مشکین نکهت هر نعت ومنقبت که بعطر سائی نسیم صبح خیز نفس از غنچه دهان ثنا پروران دمیدن گیرد شایسته شمائل لاله سرخ محمدی وگلهای آل او الخ ولهذا نکهت گل را مشکین گفته وبوئیکه در گل ست از مشک نیست وخوشبوتر از نکهت گل گردیدن گرد بتاثیر جلوه رخسار معشوق ازان جهت باشد که آنرا گل می بندند وخوشبو شدن چیزی از گل استبعاد ندارد وبعضی از اشعار اساتذه دلالت دارد برین که مالیدن عطریات مثل مشک وعنبر بر رخسار معشوقان معهود هم ست چنانکه ؎ جوش سودا می نماید در نظرها از ازل ٭ بر بیاض روی خوبان مشک وعنبر سوده اند ٭ وغالباً بابا فغانی که

اوستاد قرار داده ثقاتست ازین جهت رخسار را مشک بسته کما قال ؎ ای خطت
ریحان و خالت لاله و رخسار مشک + نرگست آهوی چین و غمزه خونخوار مشک + ای خطت ریحان نیز
و خالت لاله و رخسار مشک نرگست آهوی چین و غمزه خونخوار مشک اما وجه تشبیه غمزه بمشک
ظاهر نیست برین تقدیر مشک سودی عذار نیز درین شعر آصفی اگر باین وجه باشد بعید نبود
؎ تو بی که نیست عذار تو مشکسود هنوز + منم که آتش حسنت ندیده دود هنوز + اما درین شعر
باعتبار سودن بر لعل و دمیدن خط نیز میتوان گفت اگر نسبت رخسار بمشک تصریح دریافت شود
مشکین شدن گرد از اثر آن بی تردد باشد قوله گهر بخلوت خاص صدف نمی آید + چنانکه
در دل اهل نیاز می آئی + قال درستی این شعر موقوف بر آنست که گوهر در صدف بیاید
و این خطاست بلکه گوهر در صدف پیدا میشود گویا منظور شیخ این معنی ست که مرزا صائب
علیه الرحمة بسته ؎ از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون + بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی +
اقول پیدا شدن گوهر در صدف مسلم اما باید دید که خود بخود در صدف پیدا میشود یا مادهٔ
آن از خارج می آید و چون آمدن قطره از ابر نیسان در صدف ظاهر ست آمدن گوهر در صدف
باین اعتبار بی وجه نباشد که اطلاق گوهر بر مادهٔ آن یعنی قطره باعتبار ما یئول بود قوله دو عالم
از فروغ روی او یک چشم بینا شد + نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی + قال
بر متامل پوشیده نیست که معنی این بیت صحیح ست و تعبیر آن نامربوط چراکه در صورتیکه عالم
همه چشم بینا شده باشد شک در صاحب نظر بودن مخاطب که مقتضای حرف اگر ست
چرا باشد مع هذا بشرط صاحب نظر بودن مخاطب روی هجران چرا نه بیند پس چنین
بهتر ست ؎ دو عالم روشن ست از جلوه اش در دیدهٔ عارف + نمی ماند شب هجران نیز
گر صاحب نظر باشی + اقول مخفی نماند که مراد از چشم بینا شدن دو عالم خواه آن را

ترکیب اضافی گویند خواه توصیفی محل فروغ روی او شد نسبت به چشم بینا محل افتادن نسبت است
شد اینکه از فروغ روی او صاحب نظر گردیده تا اعتراض مذکور لازم آید و فایده لفظ یک آنست
که همگی فروغ در یکجا است ای از فروغ روی او مجموع دو عالم حکم یک چشم بهم رسانیده که تمام آن فروغ در یکجا منظور
می آید پس اگر تو نظری که در خور دیدن او باشد داشته باشی او همیشه در پیش نظر تو باشد
و هجران مفقود شود و قوله شرط صاحب نظر بوده الخ ضعیفست که زبان بتدیان مکتب خانه سخن
بآن آشنا نشود چه جای منتهیان مدرسه کمال چه اگر مراد آنست که بشرط صاحب نظر بودن
ندیدن ممکن نیست بیجاست از بهر آنکه اگر گویند مثلاً من از چند روز روی فلانی ندیده ام
مراد آن باشد که از چند روز ملاقات با او نشده نه اینکه طاقت دیدن روی او در نگاه
من نبود پس روی هجران ندیدن بآن معنی است که هجران موجود نماند چه دیدن روی
کسی لازم موجود بودن اوست و اگر مراد آنست که اگر کسی صاحب نظر باشد
ضرور نیست که هجران نصیب او نشود نارواست چه هرگاه صاحب نظر یعنی کسی بود
که لیاقت دیدن داشته باشد و جلوه معشوق را در هر جا و همه وقت موجود قرار داده آید
عدم هجران البته باشد در سفته آنکه گفته ع چون غرض آمد هنر پوشیده گشت * قوله
تشکا ایاز مارا تا کی نهفته رحم در خاطره رگی داریم شمشیر بسری داریم و فتراکی *
قال بهتر از رحم افتد رحم آید است معنا اشکار چرا شمشیر و فتراکی داشته باشد هرچه
از خود باشد این قسم اداکرده شود چنانکه کلیم گوید ع براه او چه دریا ریم فی دینی نه دنیا
ولی داریم و اندوهی سری داریم و سودائی * اقول افتادن چیزی در خاطر و دل محاوره
مقرریست یعنی وقوع آن در خاطر و دل و اختصاص بامر خاص ندارد تا استعمال رحم
بآن نامناسب باشد مولوی جامی گوید ع گر سخنی در خاطر افتد * که سلک

معانی نادر افته ؛ عرفی گوید ؎ در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو ؛ گفتم که این سپهر بصفت
آسمان علم ؛ یا آنکه لفظ افتادن درین مقام فائده دارد که در آمدن نیست چه آمدن دلالت
بر اختیار میکند و در افتادن اختیار نباشد درینجا کار معشوق بیرحم ست و اینچنین کس
رحم باختیار نمیکند مگر آنکه در خاطر او از غیب القا شود و اینکه گفته اند شکار چه اشمشیر الخ
گویم هرگاه این شکار طالب رحم ست و آن رحم کنایه است از قتل او پس اگر شمشیر
و فتراک هم داشته باشد چه استبعاد دارد و بخاطر میگذرد که غالبا واو عاطفه در مصرع ثانی
بهر دو مقام از غلط کاتب باشد پس لفظ نمیباید در هر دو جا مقدر بود ای رگی داریم
شمشیر نمیباید تا آن ابرو سری داریم فتراک نمیباید تا آن سر در آن فتراک بسته شود و قرینه
حذف اینچنین کلمات در اکثر یای تحتانی باشد که در آخر الفاظ لاحق کنند و تفصیل آن
سابق گذشت و نیز چنانکه درین شعر عرفی شیرازی ؎ هرچند که راست گوید اما ؛
خاموشی این ستم فزا را ؛ ای او را خاموشی نمیباید قوله فروغ شمع جان شد در تن آلوده
ظلمانی ؛ که باید پردهٔ فانوس را پیراهن پاکی ؛ قال پیراهن سفید و شسته نمیباید پاک
بودن آن شرط نیست مثلا گاذر هندوی اگر شسته باشد در مذهب امامیه که طریقهٔ شیخ ست
پاک نبود و حال آنکه برای فانوس کافی ست بلکه سفید نیز ضروری نیست کاهی سرخ نیز باشد
اقول معلوم نیست که حضرت آرزو گاه گاه از چه عالم حرف میزنند لفظ پاک چنانکه
بمعنی طاهر آید بمعنی شسته و از چرک دور شده نیز آید سعدی گوید ؎ تو پاک باش و
مدار ای برادر از کس باک ؛ زنند جامهٔ ناپاک گاذران بر سنگ ؛ اگر چشم انصاف
کشاده بودی بنظر تامل میدیدند که شیخ بیچاره پاک را بمعنی شسته آورده و مقصود این ست
که فروغ را بسبب آلودگی تن ظلمانی گفته و البته هرگاه پیراهن فانوس آلوده چرک باشد

پرتو شمع از ان صاف بیرون نزند و کدر نماید قوله لوحت آخر اجل ز نقش خودی ساده کند حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی قال اگر اجل ز نقش خودی که عبارت از انانیت ست لوح آدمی ساده کند پس باید که مرده بمرتبهٔ فنای نفس برسد معهذا اگر اجل این نقش را دور سازد پس چه ضرور که خود ساده نماید مثلاً نتوان گفت که چون آخر مردنیست میباید که خود زهر بخورد و بمیرد یا بسبب فضیلت بیان کرده شود اقول اعتراض اگر این ست جواب آن خود معلوم ست که از که آید خودی و انانیت در مقام کبر و نخوت مستعمل ست و دور شدن آن از اجل نیز ظاهر و باهر ست و شیخ مضمون موتوا قبل ان تموتوا بسته آخر درین قول نیز ترک انانیت و کبر تموتوا تعبیر رفته اگر شیخ گفته چه جرم کرده ازین عالم درین شعر سعدی ؎ ای برادر چو عاقبت خاکست ❊ خاک شو پیش از انکه خاک شوی ❊ قول مذکور و شعر بهر صد بار بیش بگوش ایشان رسیده و بسمع رضا مسموع گردیده باشد اما چون از دهن شیخ برآمده محل انکار شد و اعظمی میگفت ایمان تصدیق و اقرار ست بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شخصی که دل از و تیره میداشت گفت هر چند راست ست اما چون تو میگوئی من قبول ندارم قوله طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین ❊ دعوی خویش بدیوان جزا بگذاری ❊ قال سینهٔ گرم شخصی بشخصی دیگر چه ضرر میرساند مگر کسی که سینه بسینه اش مالد درین صورت از عاشقی و معشوقی خالی نبود عاشقی خود ظاهر ست زیرا که او را بدعوی داری بنسبت کرده و صورت معشوقی خالی از قباحتی نیست چه برین تقدیر مقوله دیگری باشد فافهم اقول کسی بخدمت بابرکت نگفت که حضرت مطلب سعدی دیگر ست مراد شیخ آنست که طاقت شنیدن شکوه وشکایتی که از سینهٔ گرم تو بر می آید نداریم پس این دعوی خود را بدیوان جزا موقوف داری

تامل باید فرمود که ازین معنی تا آنچه خان ع الشان فرموده اند چه قدر تفاوت ست با این تاویلات بارده و توجیهات رکیکه دعوی فهم دور از کار ست **قوله** بخم زلفت مکن مرغ نوآموز مرا * رشته از بال و پر بال فشان بکشائی ۞ **قال** مرغ نوآموز را اگر رشته از پا میکشودند نهی از ان صورت میداشت ۞ **اقول** کشودن رشته از بال مرغ نوآموز چندان استبعاد ندارد چه گاه باشد که کسی بتوهم اینکه مرغ دست آموز شده و میلش نیست اراده کند که رشته از پایش بکشاید درین مقام نهی از رشته کشودن دست است بران که دل در زلف معشوق هنوز نوآموز ست و او باوصف نوآموزی دل میخواهد که او را از زلف خود بیفگند و طرفه تر آنست که شیخ رشته از بال و پر کشودن را منع کرده و ایشان نسبت رشته کشودن بطرف پا کرده اند اگر گوئی پا غلط کاتب باشد و در اصل نسخه بال خواهد بود گوئیم که من نسخه تنبیه الغافلین بدستخط خان تحقیق نشان دیده ام لفظ پا نوشته بودند **قوله** داغ دل من از نفس گرم شگفته ست ۞ ای لاله تو افروخته دامن ازچی ۞ **قال** مقابله نفس گرم با داغ عجب مقابله است و نیز اگر بجای لاله آتش میبود صورت صحت میداشت **اقول** درینجا چیزی گفته اند که بفهم امثال ما مردم نمی آید نمیدانم از چه عالم گپ زده اند نفس گرم را با داغ که مقابله کرده و آتش بجای لاله چه صورت صحت میداشت معنی شعر بیان باید کرد تا حقیقت مقابله مکشوف شود و پوشیده نماند که درینجا دو نسخه دیده ام یکی افروخته بواو بمعنی روشن کرده دوم افراخته بالف بمعنی بلند کرده در صورت اول معنی شعر چنین باشد که ای لاله تو دامن دشت را روشن کرده و از امداد نفس گرم در دل من داغ شگفته پس تشبیه داغ بلاله و دل بدشت کرده اگر مقابله هست در داغ و لاله و دل و دامن دشت ست نه در نفس گرم و دامن دشت و دل را دشت بسته اند کما لا یخفی و در صورت ثانی چنین که داغ دل من

از نفس گرم پژمرده نشگرد دبل میشگفد ای لاله تو دامن دشت را بلند کرده تا مبادا و نه یدن باد ضرری بتو رساند **قوله** شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد؛ که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی؛ **قال** مقابلهٔ لیلی و چشمی نهایت مقابلهٔ خوبست باز لیلی را پیمانه گفتن با مزه تر ازان **اقول** مقابلهٔ لیلی و چشم چندان نیست چه هر چه مطلوب کسی باشد غیر را مذکور نکند چون لیلی مطلوب مجنون بود و چشم معشوق مطلوب او چنین گفته و لیلی را پیمانه نگفته بل مراد ازینکه شراب شوق هر کسی در پیمانهٔ علیحده است آنست که هر کسی شوق بقدر ظرف و حوصلهٔ خود دارد و ظاهر ست که باده در پیمانه بقدر وسعت او میباشد و معنی شعر آنست که شوق مجنون همان قدر بود که محو لیلی شد و شوق من این قدر هست که من محو چشم معشوق شدم ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا؛ **قوله** ای موج عرق روی ترا آئینه سازی؛ آئینه ز عکس تو پری خانه نازی؛ **قال** موج عرق خطاست جوش عرق میباید **اقول** اگر مراد آنست که موج عرق محاوره نیست باطل ست ظهوری در دیباچه نورس گفته شعر جبههٔ پادشاهی در موج خیز خوی خجلت کشیدن علامت حاصل دریا و کان بگدائی بخشیدن و اگر مراد اینست که اینجا مقام جوش ست نه مقام موج گوییم هر دو برابر ست نه کمی در موج ست و نه زیادتی در جوش **قوله** تا عمر بود بستان از ساقی یا جامی؛ فرصت چو رود از دست ای دوست شتاب اولی؛ **قال** سبحان الله هر چند هر دو مصرع را تطبیق داده میشود مطابق نمیگردند زیرا که عمر البته امتدادی دارد و اگر زود رفتن منظور ست در مصرع اول تصریح ضرور بود تا تطابق مدعا و مثل صورت میگرفت **اقول** معنی شعر آنست که تا وقتی که عمر وفا کند جام از ساقی یا بگیر و بنوش و یک دم درین مقدمه تساهل و تانی روا مدار چون فرصت از دست میرود پس در گرفتن آن هر قدر شتاب کنی انسب ست چه اگر یکساعت

احتمال کنی همین ساعت ضائع شود اکنون تطابق مصرعین ملاحظه باید کرد که هست یا نیست قوله خضر میباید که تعمیر کند ٭ من همان دیوار پستم بلی ٭ **قال** دیواری که خضر علیه السلام تعمیر کرده پست نبود بلکه بعضی از مفسران دیوار صد گز نوشته اند این قدر هست که مائل افتاده بود چنانکه از کلام مجید بثبوت میرسد معهذا بلی درینجا بیکار محض ست چه بلی در مقام مستی و سماع و خوشی مذکور شود چنانکه بر متتبع پوشیده نیست **اقول** لفظ پست و کوتاه در مقام تحقیر می آرند هر چند در نفس الامر کوتاه نبود جلالای طباطبا در نثر دوم از ششم نثر فتح قلعه کانگره گفته نثر سوچ مل براهبری غراب تیره اختری از راه رخنهٔ دیوار کوتاه فرار نموده بهمراهی روسیاهی بدار البوار ادبار یعنی ظلمت آباد و همیری که راجه باسو دران موضع اساس حصار استوار نهاده بر تو نام نامی حضرت جنت مکانی نور الدین جهانگیر گردیده بود راهی گردید انتهی و جای دیگر از همان نثر گوید نثر بقلعه بقلاوزی ادبار رو که پناهگاه راجه چنپا بود نهاده پناه بسایهٔ دیوار کوتاه او آورد انتهی و ظاهرست که قلعه که پناه و گریزگاه راجهای سرکش باشد دیوار کوتاه نداشته باشد لیکن این قدر هست که لفظ پست درین سخن فیه فائدهٔ معتد بها نمی بخشد بل حشو محض ست و بلی بیکار محض نیست چه این آرزو اگر در عالم مستی کرده شود استبعاد ندارد قوله میان ما اسیران این سبکساری غنیمت دان ٭ که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری ٭ **قال** واقفان اسلوب کلام میدانند که این مصرع از مصرع شیخ بمراتب بهترست ع میان ما گرفتاران سبکساری غنیمت دان ٭ زیرا که سبکساری بیای مصدری با لفظ میان نامناسب ست پس لازم بیای خطاب بود چنانکه فقیر گفته لیکن مضمون ماخوذ ست ازین شعر میرزا صائب علیه الرحمة ـــه تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری ٭ بگو سرو ترا بیرحم ست

یا سرو من ای قمری + مخفی نماند که چندی پیش ازین این غزل در حضرت شاهجهان اباد دهلی
طرح شده بود چنانکه خان مرحوم قزلباش خان امید و دیگر اعزه گفته و شیخ هم ظاهرا در همان
ایام گفته لیکن مطلع غزل هیچ یکی بمطلع رای رایان انندرام مخلص که مخلص آرزوی
خود ست نمیرسد چنانکه قزلباش خان مرحوم بهمین اعتراف داشتند مطلع مخلص اینست
مطلع قیامت بسرم آورده از شیون ای قمری + تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من
ای قمری + اقول مصرع شیخ و خان آرزو هر دو خوب ست اما این قدر هست که در
صورت اول مصرع ثانی بیان سبکساریست و در صورت ثانی مفعول فعل دان که امر از دانستن است
و حکم برادلویت مصرع خود نمودن راه تعسف پیمودن ست قوله گرگان یوسف جان ابنای
روزگار اند + مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی + قال لفظ غریبی درینجا بسیار بیموقع واقع
شده زیرا که اگر بمعنی مسافرتست هرگز مناسب نیست و اگر مراد ازان نامرادی بیکسیست
پس مطلب بیکسی لغو میباشد اقول از بی انصافی خان آرزو تنگ آمدم تا اینجا چشم
از مروت پوشیدن خوب نیست شعریکه جواب ندارد آبروی آن بر خاک ریختن آیین کجاست
لفظ غریبی بمعنی مسافرت خمیرمایهٔ لطف شعرست اگر نبود قامت زیبای این بیت از
حلیهٔ معنی معرا باشد بر ارباب دقت نظر مخفی نماند که غریبی عبارت از ورود این کس است
در دنیای دون از عالم قدس و بیکسی بودن در همان عالم زیرا که بیکس آنست که او را کس نباشد
و بهم رسیدن کس در عالم سفلی ست در عالم علوی خود تنهائی ست و مقصود شاعر آنست
که ابنای روزگار برای یوسف جان گرگ اند من از اختیار غریبی که آمدن درین عالم است
هلاک شدم ای بیکسی که بودن در عالم قدس ست تو کجائی زیرا که ازین کس بهم رسانیدن
همان بیکسی خوب بود که گزند کسی رگ جان نمی گسست و چون اطلاق کس بمعنی انسان

وقتی ست که درین عالم بود بودن آنجا را بیکسی گفتن مزید لطف ست قوله دو سه روزیست
که در دیده نگه وین عجب ست :: نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی :: قال مقابله ثواب و گناه
خطاست ثواب و عقاب ست و اگر صواب بصاد باشد که به تصحیف کاتب نوشته هم صحیح
نباشد چه مقابل صواب خطاست نه گناه و اگر در کلام بعضی ثواب و گناه واقع شده باشد
احتمال تحریف ست اقول هرچه گفته اند مطابق نفس الامر ست اما استعمال کبرای این فن را
چه علاج و تحریف را درانجا مجال نیست عرفی در مثنوی که در جواب مخزن اسرار گفته می آرد
؎ بگذر ازین معصیت بحساب :: هم گنهم نیست شمار ثواب :: دیگری می گوید ؎ صوفی
درآ بزمرهٔ مستان که این گروه :: آلودهٔ گناه و ثوابی ندید کس :: حافظ شیرازی ؎
یک دو رطل گران بحافظ ده :: گر گنا هست اگر ثواب بیار :: صائب ؎ بیهوده دل
مشوش ما :: در فکر گناه یا ثوابست :: میر نجات ؎ اشکی گر ز گناه شود غرقهٔ ثواب ::
یک رشحه از تموج بحر عطا شناس :: قوله ترا افتاده غم جان کوهکن ورنه :: بکاوش مژه
بیستون بیارائی :: قال ظاهر خود خطاب بمعشوق ست لیکن معشوق را غم جان کوهکن
برای چه باشد باری معنی این بیت از استاد کلیم ست ؎ کوهکن تعلیم خارا سفتن از
استاد داشت :: هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت :: اقول هرچند در معنی
این شعر خوض رفت توجیهیکه طبیعت از تردد باز آید و خاطر از تشویش بیاساید در پیشگاه
خیال جلوه نکرد اما بعد از تامل این قدر بخاطر میرسد که شاید مراد شاعر آنست که
آدمی را بعضی از مشاغل از صرف توجه بسوی امور عظیمه باز میدارد و الا اگر متوجه شود
بسیار کارهای دشوار را باندک التفات و بسهل ترین وجه سرانجام میتواند داد و
توضیح این مرام آنکه بمخاطب میگوید که در مصیبت جان کوهکن و تاسف احوال افتاده

از کار باز ماندی و توجه در کندن بیستون و بکار بردن صنائعیکه از کوهکن بران کوه
بعمل آمده بود ننمودی والا اگر خواهی بکاوش یک مژه چه جای تیشه بیستون را بآسانی توانی راست
و آن صنائع که کوهکن باستعانت تیشه کرده بود بسهل طریقی بتوانی کرد و صنعت کوهکن
بر بیستون از اشعار اساتذه ظاهر میگردد طغرا گوید ه اگر فرهاد شیرین کار بودی
برین کهسار صنعتها نمودی ⁂ و اختیار این توجیه نظر بلفظ بیارائی ست اما اگر از آراستن
کوه همین کندن آن مراد دارند اثبات صنعت بکوهکن ضرورت ندارد و نسبت کاوش
چنانکه بطرف مژه معشوق ست بجانب مژه عاشق نیز کنند عرفی گوید ه بکاوش
مژه از گور تا نجف بروم ⁂ اگر بهند بخاکم کنی و گر بتتار ⁂ و چون معنی شعر بتقریر آمد پس ظاهر
واضح گشت که در شعر شیخ و کلیم چه قدر تفاوت ست بل هر دو معنی را مناسبتی با یکدیگر
نیست قوله مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر ⁂ ای کاش چشم بخت مرا سرمه دان
کنی ⁂ قال ظاهرا از مشکین سیاه اراده کرده چنانکه اسپ مشکین گویند لیکن از
سیاه شدن غزال نگاه معلوم نیست چه اراده کرده اقول پوشیده نماند که هر چند
ظهور اثر سرمه در چشم باشد اما از روی مجاز نگاه را نیز سرمه آلود گویند و این در نگاه سرمه سا
بتفصیل گذشت و سیاه شدن آنچه بسرمه آلوده شود نیز ظاهرست پس هر چه از سیاهی چشم
بسبب سرمه مراد میباشد همان از سیاهی نگاه مراد خواهد بود دیگر کدام اراده توان جست
و مقصود شاعر اظهار کمال سیاهی بخت خودست و حاصل آنست که نگاه از هیچ
سرمه دان سیاه نشود کاشکی بخت مرا سرمه دان کنی تا نگاه تو بیک دیدن سیاه شود
اما لفظ چشم حشو محض و بیفائده بحث ست قوله نشتر فرو برد در مغز جان تست ⁂ که گویا سوی
مژگان گهربار داری ⁂ قال سبحان الله درین دو مصرع دو استعاره بکار برده که

هر دو بیگانه از سماعست یکی نشتر در مغز فرو بردن دوم بفرو بردن نشتر در مغز جان رگ مژگان گهربار گردد و خون بر نیاید **اقول** هرچه ایشان گفته اند محل تعجبست نگفته چه نشتر فرو بردن در مغز جان عبارت از ایذای شدیدست همچو ایذائیکه از نشتر بهم رسد نه بمعنی حقیقی و از ایذای مذکور رشک آید نه خون از زین عالم ست انچه طالبای آملی در مثنوی قضا و قدر گفته ؎ بگوئی تا چه در خاطر خلیدت ✤ که مغز دیده بر مژگان چکیدت و مغز دیده اشک ست و نشتر در هر عضو که فرو برند اشک از چشم بریزد چه جای مغز و انگاه مغز جان **قوله** هزار عقده فرو بست در رگ جانم ✤ ز چین زلف نسیم گره گشا بنمای **قال** نسیم گره گشا از چین زلف نمودن طرفه استعاره است **اقول** بنما درین شعر بمعنی ظاهر کن و نمودن نسیم گره گشا از چین زلف بمعنی ظاهر کردن بوی خوشست از و که خاطر عاشق را شگفته گرداند و بستگی و انقباض از ائل نماید معلوم نیست که چه قباحت دیده اند که چنین میفرمایند تفصیل آن بیابیست **قوله** ز چشمت موج بی پروا نگاهی بهم نخیزد ✤ چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی آری ✤ **قال** لفظ عریان نه الدحشو بلکه غلط ست اندکی تامل باید کرد **اقول** هر چند ایراد لفظ عریان فائدهٔ معتدبها نداشته باشد اما غلط چه که قباحتی هم ندارد چه حالست از تیغ نه صفت آن ای تیغ از نیام برنمی آری در حالیکه عریانست **قوله** سر همت تو گردم بجز بی خسته جان ریزد ✤ ته جرعه نگاهی بزکوة می پرستی ✤ **قال** سخن فهم میدانند که پیش از بخشش سر همت تو گردم چه معنی دارد مسعد التعریف همت کردن و ته جرعه طلبیدن بسیار نامناسبست باز ته جرعه را که بی اضافت مستعمل ست با اضافت آوردن و علاوه آن بجای شکرانه بزکوة می پرستی گفتن چه می پرستی مالی نیست که زکوة آن داده شود غرض طرفه عبارت و غریب مدعا درین بسته **اقول** طرفه اعتراضها کرده اند

نمیدانم آنرا چه نام نهم دریافت حال سخاوت کسی موقوف بران نیست که او نسبت بدریافت کننده سخاوت نماید چه از سخاوتیکه در حق دیگران کرده باشد معلوم توان کرد وته جرعه طلبیدن نظر بحوصله خویش ست نه نظر بحوصله صاحب همت وته جرعه در اصل باضافتست چه جرعه بمعنی ظرف شرابست کما مرّ سابقاً وته جرعه آنقدر شراب که در ته ظرف باشد چون ته پیاله چنانکه صائب گوید ؎ بعاشقان جگر تشنه رحم کن ساقی ✤ ته پیاله خود را بآفتاب بده ✤ نظیری ؎ ته پیاله که برخاک تشنگان ریزی ✤ مرا که سوخته مغز و استخوان دریابی ✤ و بدون اضافت بخلاف اصل چیزی ابر اصل آن استعمال کردن محل انکار نتواند شد و شعرا زکوة را در غیر مال نیز استعمال کنند فیاض گوید ؎ گلرخان بجز زکوة گلفشانیهای عشق ✤ یک چمن گلهای چاکم در گریبان ریختند ✤ زکوة نیکوی ضبط نگاهست ✤ بیاد آرد نگهدار این سخن را ✤ خواجه شیراز ؎ نصاب حسن در حد کمالست ✤ زکوتم ده که مسکین و فقیرم ✤ اثیر گوید ؎ اگر باج گیرم ز خورشید شاید ✤ زرویت زکوة تماشا گرفتم ✤ قوله رنگ زردی شراب از رخ من نتوان برد ✤ چکنم گر نکند سیلی اخوان مددی ✤ قال شاعر سیداند که سیلی اخوان ذکر یوسف علیه السّلام میخواهد درین صورت این عبارت اگر موزون میکرد وجهی میداشت چکنم که بروی خود طپانچه نزنم بامعنی مثلی که مشهور است بسته میشد که فلانی بطپانچه روی خود را سرخ میدارد اقول اخوان بمعنی اخوان روزگار ست و اخوان روزگار را بظلم نسبت کنند حکیم سوزنی گوید ؎ بیرون نشد ز خانه اخوان حسود تو ✤ تا در نشد بسوزن سوفار در حجل ✤ قوله نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش ✤ اگر بسرو قد یار اقتدا میکرد ✤ قال نماز را باسرو قد هیچ نسبت نیست و اقتدای آن معنی ندارد و نیز از عرش گذشتن نماز چه حاصل و

اقول هرچند نماز را البصر وقد بنسبت نیست اما چون آنرا امام قرار داد نسبت بهم رسید
وقرینهٔ آن لفظ اقتدا است و اقتدای نماز نگفته بل اقتدا البصر وقد گفته که آنرا امام
مقرر کرده و اقتدا با امام خود ظاهر ست و مخفی نماند که عبادت مردم بشرطیکه مقبول
جناب احدیت افتد بر آسمان بپرند و الا بر رویش زنند شاعر بطریق مبالغه از عرش
درگذشتن گفته قوله تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری * چو شبنم عالم افسرده را
از خاک برداری * قال موافق مذاق فقیر این مصرع بهتر ست ع چو خورشید از نقاب
از روی آتشناک برداری * اقول رفع مناقشه باین طور خوبست که اگر این مصرع
موافق مذاق ایشانست آن مصرع موافق مذاق شیخ ست لیکن ظاهر آنست که لفظ
آفتاب بنسبت با آتشناک بهتر ست چه شبنم با آفتاب نسبت دارد نه با آتش چه زیرا که بر اثر
آن بگرمی آفتاب اشهر ست اگرچه از گرمی آتش هم امکان دارد و بعد از تامل دریافته شد
که روی آتشناک استعاره بالکنایه است و قرینهٔ آن لفظ ابر که از قوله ابر نقاب الخ است
پس محنت معترض در موزون کردن مصرع خودش ضائع ماند قوله حمائل ساز مست وست
دعای می پرستانرا * به بدمستی اگر خواهی سری چون تاک برداری * قال دست
دیگری را حمائل گردن معشوق کردن خالی از قباحتی نیست اقول دست اگر از خود
می پرستان باشد این قباحت البته هست و هرگاه از دعا بود آن را کدام قباحت
نام توان نهاد قوله نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق ست * هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی
قال هرچند تذکار توارد و ابتذال که در دیوان حضرت شیخ ست نکرده و سوء ادب
بلکه سرمایهٔ خجالت خود سیدانند اما عجب اینکه این مضمون را که از شیخ شیراز نیست و در
دیباچهٔ گلستان آورده حضرت شیخ بلا تفاوت بسته ظاهرا در طفلی خوانده و در سینه

ازیاد رفته شعر شیخ سعدی اینست ؎ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ❊ اقول هر چند جائز ست که شیخ را از شعر سعدی ذهول واقع شده باشد و این مضمون در خاطرش نیز خطور کرده اما چون این بزرگ را سرقهٔ مضامین دیگران عادت شده اینگونه تاویلات دور از کار را محل نیست قوله بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت ❊ بلب باده ارغوانی نباشی ❊ قال معنی این بیت وقتی صحیح شود که دشنام و لب یکی باشد اقول یکی بودن هر دو ضرورت ندارد چه هرگاه لب شراب باشد باعث بیهوشی گردیدن دشنام از تحصیل اثر لب تواند بود نمی بینی که خوردن اشیای شراب آلوده بیخودی می سازد قوله شب که با هزار افغان در فراق یوسف خویش ❊ داشتم بسینه ولی رشک پیر کنعانی ❊ غیرتم صلا زد و گفت داهنی بزن بجهان ❊ تا بکی فرومانده در طلسم حیرانی ❊ فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست ❊ بس بود شکسته دلی با درست پیمانی ❊ زین سروش فرخنده هوش در سراغ آمد ❊ تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی ❊ از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم ❊ ناگهان بپیش آمد سهگین بیابانی ❊ قال ازین پنج بیت در سه بیت سکته هست و در بیت پنجم یک سکته واقع شده که حرف متحرک را بجای ساکن آورده و وزن این غزل فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن ست هر چند در کلام اساتذه حرف ساکن بجای حرف متحرک آورده اند چنانکه ظهوری گوید ؎ در بر گرفته دل چون خود آهنین ❊ وان زلف چون زره را بر سر نهاده ❊ این مرد بزرگوار بر عکس آورده هر چه باشد بر گوشها نهایت گرانی میکند و سلامت طبع از ان کراهت تمام دارد و نیز در عبارت یوسف خویش تا بفک اضافت نخوانند وزن صحیح نمیشود و معهذا هوش در سراغ آمد غریب عبارتیست مدعا آنکه عامهٔ متاخرین ایران از عهد مرزا صائب بلکه قدری پیشتر

تا این وقت قافیهٔ یای معروف و مجهول بهم جائز داشته اند نه از انجهت که معروف و مجهول
از هم جدا نیست بلکه از انجهت که حرف مجهول در لهجهٔ ایشان نیست و مطلقا آنرا نمیدانند
و حق پیش فقیر آنست که اگر نظر بر اصل مذکور نموده قافیه میکردند اگرچه پیش قدما مکروه بود وجه
صحت میداشت و چون اینها لهجه را درین باب دخل داده اند میبایدکه قافیهٔ عین و قاف
و بر عکس هر دو پیش ایشان صحیح باشد چراکه لهجهٔ حال ایشان عین قافست و قاف عین
و همچنین قسم هرجا الف یا مده واقع شود و نون یا میم بعد از ان آنرا واو خوانند چنانکه زبان را
زبون و جان را جون برین تقدیر قافیهٔ جان و مضمون نیز صحیح باشد لیکن چه توان کرد چون
استادانند حرف گرفتن بر ایشان بیجاست **اقول** توضیح مقال معترض آنست که شعر
مذکوره در بحر هزج مثمن اشتر است که وزنش اینست فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن
دو بار پس قاف یوسف خویش با قاف فراق عروض صحیح باشد که مفاعیلانست
و بسینه دلی و صلا از دو گف با سقاط تای فوقانی گفت و در راه طلب باد ال کلمه زاد
و شکسته دلی بجای قدم هر یک بروزن مفاعیلن سالم پس حرف فا در اول و دال در ثانی
و ثالث و پنجم و طا در چهارم و قاف در ششم باید ساکن باشد تا مقابل یای مفاعیلن
واقع شود و چون متحرکست وزن صحیح نشود چه بر تقدیر حرکت حروف مذکورهٔ آن کلمات بروزن
مفاعلتن خواهد بود و این از وافر است نه از هزج چون این سخنی دریافتی اکنون گوئیم که این
اشعار را از ین بحر تجویز کردن سهویست عظیم که از ماهران فن استغراب تام و استعجاب
تمام دارد چه این تمام غزل در بحر مقتضب واقع شده که ارکان اصلی آن مفعولات مستفعلن
مفعولات مستفعلن ست درین مقام مفعولات همه جا مطویست یعنی فاعلات و مستفعلن
در بعض مقام مطویست ای مفتعلن و در بعض مطوی مسبغ ای مفتعلان و در بعض مقطوع

ای مفعولن و در بعض مقطوع مسبغ ای مفعولان و این بطریق عامهٔ عروضیانست اما پیش کسانیکه
ازدیاد چیزی در آخر رکنی که چیزی از آخر آن کم کرده باشند مکروه داشته اند مفعول از مفتعلان
مسکن خواهد بود که عین آنرا بسبب توالی حرکات سه گانه بساکن میکنند و وزن هر مصرع
اشعار پنجگانه جدا جدا بتحریر می آید تا ناظرین که اکثر آنها از مهارت فن عروض عاری باشند
تماشای این مقام از کاوش فکر مستغنی گرداند ه شب که با هزار فغان در فراق یوسف
خویش ٭ فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلان ٭ داشتم بسینه ولی رشک پیر کنعانی ٭ فاعلات
مفتعلن فاعلات مفعولن ٭ غیرتم صلا زد و گفت دامنی بزن بجهان ٭ فاعلات مفتعلن
فاعلات مفتعلان ٭ تا یکی فرو مانده در طلسم حیرانی ٭ فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن ٭
فکر زاد و راه طلب رسم ره نوردان نیست ٭ فاعلات مفتعلن فاعلات مفعولان ٭ قیس بود
شکسته دلی با درست پیمانی ٭ فاعلات مفتعلن فاعلات مفعولن ٭ زین سروش فرخنده
هوش در سماع آمد ٭ فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن ٭ تن ز شوق جانان شد پای
تا بسر جانی ٭ فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن ٭ از ادب بجای قدم دیده قطره زان کردم ٭
فاعلات مفتعلن فاعلات مفعولن ٭ ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی ٭ فاعلات مفعولن
فاعلات مفعولن ٭ و حضرت معترض مصرعی را که بر وزن مقتضب مطوی مقطوعست در
هزج اشتر تقطیع کرده اند و مصاریع باقیه را خواسته اند که بر همان وزن فرود آرند چون
این معنی از حیز قدرت بیرون بود مصاریع مذکوره را ناموزون شمردند و استعمال متحرک
بجای ساکن قرار داوند و حال آنکه خود از اصل کار آگاهی نداشتند و بر ماهران فن مخفی
نیست که هیئت درین بحر باین قدر تفاوت که یک جا مطوی و جای دیگر مقطوع بود
ناموزون نشود و این همه مثل جمع کردن متفاعلن سالم و مستفعلن مضمرست در کامل

ومفاعلتن سالم و مفاعیلن مقصور نیست در وافر و فعلاتن مخبون و مفعولن مشعث است در
رمل و همچنین فعلان بکسر عین و فعلن بسکون آن هم در رمل و هم در متدارک و دانای این
صناعت داند که مابه الامتیاز در مقتضب مطوی مقطوع و هزج اشتر چنان تغییر زحاف باشد
در بعض مصاریع دیگر برای مصاریع مشتبه و لبس و نظیر این ست استعمال بعض رکن سالم
در وافر مجزو و کامل وافی از جهت امتیاز از هزج و رجز در اشعار عرب و تفصیل این از کتب
این فن جویند که ذکر آن درین مقام تطویل لاطائل بیش نیست و آنکه بر لفظ دو سراغ آمد
پیچیده اند گناه کاتب را بر گردن شیخ بیچاره بسته اند چه در نسخ صحیحه در سماع آمده دیده شد
ای بو جدا آمد و آنچه گفته اند هر چه باشد بر گوشها نهایت گرانی میکند هر گاه خود اساتذه دیگر
مجوز گرانی گوش حضرت شده باشند اگر شیخ هم شد چه مضایقه و جمع یای مجهوله و معروفه از
قدما جائز نداشته اند اما متاخران دست ازان باز نمیدارند لیکن این قدر هست که در ردیف
بسیار بکار برده اند و در روی و وصل کم و اینجا در وصلست و طرفه آنست که گفته اند که تمیز
در عبارت یوسف خویش تا بنک اضافت نخوانند درست صحیح نمیشود از ایشان باید پرسید
که اول گفتن اینکه ازین پنج بیت در سه بیت سکته واقع شده الخ چه معنی داشت که باز حرکت
فای یوسف را تعرض کرده بلفظ نیز اشاره بهمدن اعتراض دیگر نموده اند **قوله** این یک دو نفس دم
شدیم غمناک عبث چون صبح زدیم سینه را چاک عبث در وهم گهی که نیست جز موج سراب شادی عبث
و غم عبث ادراک عبث **قال** لفظ ادراک عبث چه قدر خوب واقع شده و تا کجا مقابله شادی و غم ست
اقول هر چند مراد شیخ آنست که ادراکی که بزعم ما وسیله تمیز نیک و بد ست عبث ست چه تمیز در چیزی
مفید باشد که آن چیز در واقع بود و حال آنکه این همه نتیجه وهمی بیش نیست لیکن حق آنست
که در مقابله شادی و غم لفظ ادراک عبث ست **قوله** آن نرگس مست تا کبابت نکند ؎

لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند ❊ تا نقد وجود را نبازی نخری ❊ ناید آن گنج تا خرابت نکند ❊
قال لب تلخ کردن چه معنی دارد چه ادراک تلخی و شیرینی که از مذوقات است اول در زبانست
بعد از ان در کام و دهان لب خود اصلا ادراک شیرینی و تلخی ندارد و این که لب معشوق را
شیرین گویند نه ازان جهت ست که ادراک شیرینی میکند بلکه خود شیرین ست و بمذاق
عشاق خوش می آید اقول معنی تلخی و شیرینی لب از شعرا صحیح گو که حرف لب شان
در کام جان شیرین و حدیث کم اعتباری شان در مذاق انصاف تلخ نست باید پرسید که
چه میگویند بد رجا چی می آرد ❊ کام و لب شیرین خود ای دوست مکن تلخ ❊ آن دم
که ترا بر قدح می نظر افتد ❊ عرفی شیرازی ❊ چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر ❊
ز مدح داور سلطان بسان شود شیرین ❊ شهی که گر بگشاید دهان درج آسا ❊ لب عطارد
گوهر فشان شود شیرین ❊ چگونه شیرین گردد شکر دوست لبت ❊ ز کلک من لب
معنی چنان شود شیرین ❊ قوله اول نگه تو فتنه انگیز نبود ❊ بر همزن هنگامه پرهیز
نبود ❊ تا نقش نبسته بود یاقوت لبش ❊ با آب قران آتش تیز نبود ❊ قال
لفظ قران در کواکب شهرت دارد و نیز لفظ تیز زائد ست اقول لفظ قران
از انجمله نیست که معنی لغوی آن که مقارن شدن چیزیست بچیزی متروک
شده باشد تا استعمال آن در غیر کواکب نامناسب بود شعر امام الشعرا
افضل الدین خاقانی شروانی شاهد عدلیست ❊ مشتی
خسیس ریزه که اهل سخن نیند ❊ با من قران کنند و قرینان من نیند ❊
و از ینجاست استعمال لفظ همقران درین شعر حافظ ❊
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب ❊ قرین آتش هجران و همقران فراق

خاتمه

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربائی ست
در برزخ خاطرم گشودند
این جام جهان نمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزا تر
این گل چه نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اوّل همه راز هم گشادم
وی مایه ده غم جگرها
از هر مس و زر عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش بپذیر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه درود
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر یارا
دارم گهری بسعی بسته

ترکرده زبان نامهٔ من
نی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیائی ست
نقشی که برید دم ز خامه
وین بادهٔ جانفزای من بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلای طبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برکشت
ور صافی و غش شمار برگیر
از گنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش درآمیخت
سررشتهٔ عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سپردارا
در رفع نزاع یاریم بین

نقشی که بصفحه باز بستم
نی نخل ز خامه گلفشان تر
آیینه ز طبع من زدودند
گلگونه کشید بر روی نامه
هر صفحه ز باغ دلگشا تر
داده بهار را رعنائی
هر حرف بنزهگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ برکش
این زر بخلاص خویش مسپر
بر ردّ و قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ ترازو نیست بشتاب
نی پاس گدا نه پاس شه دار
من بر ره آشتی نشسته
همت بصلاح کاریم بین

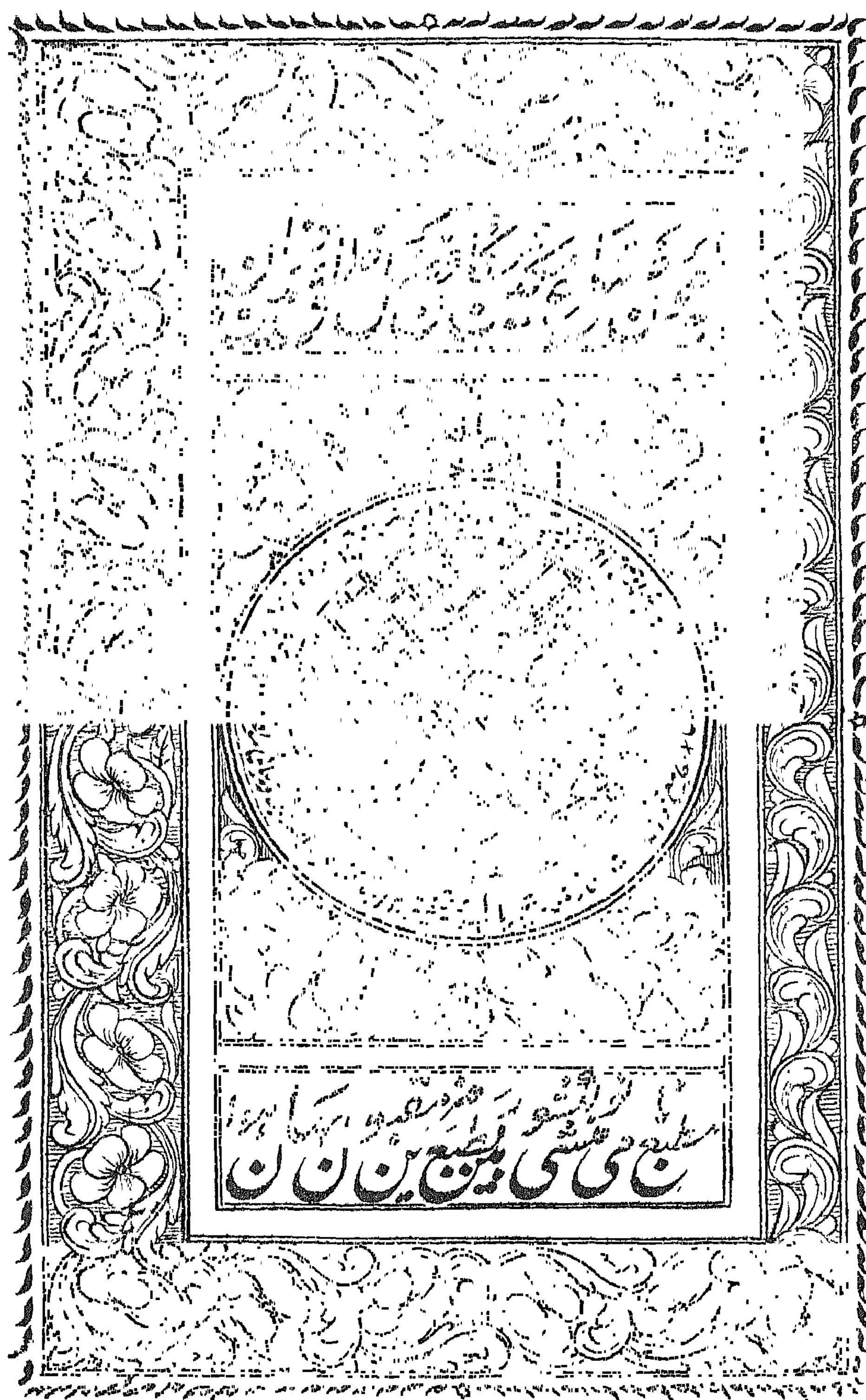
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
برکس ندهم شرف خسی را

صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین چه پیش نما شو

یک تیغ و دگر سنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته و لطف کسی را
خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بهانها تراشی
لب بند که گوش پیش داشتی

تمام شد قول فیصل





ہر رنگ مین شرار ہی پتھر سے ظہور کا
سیری نہین کہ سیر کرون کوہ طور کا

پڑھتے ہی درود حسن صبیح و ملیح پر
جلوہ ہر ایک پہ ہے چہرے کے نور کا

بعد گذارش مضامین حمد اور سپاس طریق نعت کے عرض کرتا ہون کہ ازبس تحصیل اکثر
کتب علمیہ کی کہ زمانہ سابق مین زبان یونانی سے مترجم ہوکر عبارت عربی کے زیور
سے محلے ہو چکین بغیر صرف اور نحو کے مشکل تھی اسی واسطے اکثرون پر ان علوم کا حاصل کرنا دشوار
تھا علما نے سہولت پر نظر کرکے اکثر کتب صرف و نحو اور بعضے رسالہ منطق اور بہت
کتابین علم طب وغیرہ کی زبان فارسی مین ترجمہ کین اور اسکا فائدہ یہان تک عام ہوا
کہ ہر کوئی تھوڑی سی فارسی پڑھ کر ان علوم کی ہوس کرنے لگا خصوصاً علم طب کہ اگر
بعض اطبا سے حالت مثلاً شرح اسباب اور نفیسی اور قانون کا پوچھو تو جواب سوال کا

کیا بلکہ شاید وہ عبارت بھی کبھی اونکی گوش زد نہوئی ہوگی اور ترجمہ فارسی کی تحصیل سے
علاج معالجہ اونکا بہت خاصہ ہی بلکہ اکثر ایسے ہین کہ اونکی معالجہ پر باوجود کمی استعداد
علم کے کوئی انگشت اعتراض نہین رکھہ سکتا یہان سے معلوم ہوا کہ ازبس زبان فارسی اہل ہند
کی زبان سے غیر ہی اگر وہ علوم زبان اردو مین ترجمہ کیے جاتے تو تحصیل انکی زبان کی
حیثیت سے بہت سہل ہو جاتی اسیواسطے بالفعل اکثر صاحبان عالیشان کو اس امر کی طرف
بہت توجہ ہی خصوصاً صاحب والامناقب بلند مراتب منصف دوران نوشیروان زمان
لوٹرس صاحب بہادر پرنسپل مدرسہ اور اونکی سعی سے اکثر کتب زبان انگریزی اور بعض
زبان عربی اور چند نسخہ سیر اور تاریخ کی زبان فارسی سے اردو مین ترجمہ ہوئی ہین اور الحق
کہ حدایق البلاغت شمس الدین فقیر کی کہ عبارت اوسکی فارسی ہی طالب علمون کے سوا
کوئی اوسکو ہاتھہ مین نہین لیتا تھا اور جب سے اس احقر نے بموجب فرمایش صاحب ممدوح
کے اردو مین ترجمہ کیا اکثر کم استعدادون نے جنکو فن شعر سے مناسبت تھی اوسکو
بہم پہونچا کر کچھہ فائدہ اٹھایا اور یہانتک ہمت اونکی اسی امر مین مصروف ہی
کہ اس زبان کو صاف ہونے کے واسطے مدرسہ انگریزی مین بیشتر لوگون کو اردو کتابون
کی تعلیم ہوتی ہی اور ازبسکہ قواعد کی تحصیل مین زیادہ تر فائدہ ہوتا ہی اس احقر سے
ارشاد کیا کہ اردو کی صرف اور نحو کے قواعد مین ایک رسالہ تالیف کرے تاکہ اوس سے
فائدہ تام اور منفعت عام حاصل ہو اور اوسکی آخر مین بطریق اختصار کے چند لغت
اور اصطلاح اور محاورہ زبان اردو کے اور مثلین جو اکثر زبان زد ہین بھی مندرج
کیے اسیواسطے احقر نے اس رسالہ کو ایک مقدمہ اور چار باب پر مرتب کیا
مقدمہ زبان اردو کی تحقیق مین اور جو اس سے متعلق ہے

پہلا باب علم صرف مین۔ باب دوسرا علم نحو مین۔ تیسرا باب بیان لغت مین چوتھا باب مثلون کے بیان مین

مقدمہ معلوم کیا چاہیے کہ زبان اردو ہندوستان کی زبانونمین مثل زبان دری کے ہے واسطے بادشاہون کے ہے ہرچند دری کے معنی مین اختلاف اقوال کا بہت ہے لیکن جو محقق ہے وہ یہ ہے کہ دری مرکب ہے لفظ در اور یای نسبت سے اور در بمعنی دربار کے ہے پس دری کے معنی یہین کہ منسوب دربار کے ساتھ اور دربار سے جمشید کا دربار مراد ہے یعنی یہ زبان جمشید کے دربار کے حاضر ہونیوالونکی ہے اور محل خاص مین اس زبان کے علیحدہ ہونیکا سبب یہ ہے کہ ازبسکہ اطراف کے لوگ وہان جمع ہوتے تھے اون سبکی زبان کے الفاظ مخلوط ہوکر ایک زبان جداگانہ حاصل ہوگئی اسیطرحسے زبان اردو اور یہ لفظ فارسی ہے بمعنی لشکر کے ظاہر الشکر سے اس جاے مین مراد لشکر شاہجہان بادشاہ ہے کسواسطے کہ اردو شاہجہان آباد کے رہنے والون کی زبان کا نام ہے ازبسکہ اردو ہے معلی شاہی مین اطراف وجوانب کے آدمی جمع تھے اون سبکی زبان ملکر یہ زبان حاصل ہوئی اور اوسکو زبان اردو کہتے تھے بعد مدت کے لفظ زبان کا محذوف ہوکر اوس زبان کا نام اردو ہوگیا اسیواسطے اس زبان مین الفاظ عربی اور فارسی بلکہ سنسکرت کے بھی پائی جاتی ہین + پوشیدہ نرہے کہ بعضے الفاظ مرکب ایسے ہوتے ہین کہ اگر بعضے اجزا اونکے علیحدہ دیکھے جاوین تو وہ غیر فصیح ہین اور باوجود اسکے مرکب ہوکر زبان فصحا پر بھی جاری ہوتے ہین مثلاً۔ بھلا مانس کہ لفظ بھلا بمعنی اچھی چیز کے اگرچہ اس زبان مین اب بھی بولتے ہین لیکن فصحا کی زبان پر مقامات مخصوصہ کے سوا اور جاے مین مستعمل نہین مثلاً فصحا یون نہ کہینگے کہ وہان بھلے بھلے مکان ہین اور بھلے بھلے آدمی ہین یعنی اچھے مکان اور اچھے یعنی خوبصورت آدمی البتہ بھلے آدمی بمعنی مرد اشراف اور خوش خلق کے بہت مستعمل ہے

اور لفظ مانس معنی آدمی کے بجز گوارونکے یا بعض ہندوون کے جو زبان کی خوبی سے آگاہ نہین ہین اور کوئی نہین تلفظ کرتا حالانکہ بھلا مانس فصیح اور غیر فصیح سبکی زبان پر جاری ہوتا ہے + اور یہ بھی معلوم کیا چاہیے کہ زبان ہر زمانہ مین متغیر اور متبدل ہوتی رہتی ہے اس وضع سے کہ جو محاورہ اور الفاظ کہ متقدمین اوسکو استعمال کرتے تھے متاخرین بنابر زیادتی امتیاز کے یا کسی اور وجہ سے اوسکو مکروہ جانکر متروک کردیتے ہین چنانچہ اسکا حال متقدمین کے اشعار سے بخوبی ظاہر ہوتا ہے کہ جو الفاظ آبرو اور ولی کے اشعار مین مستعمل ہوئے ہین سودا کے اشعار مین نہین پائے جاتے بعضے اون الفاظ اور محاورون مین سے ایسے ہین کہ اونکو ہم سمجھتے ہین مگر بسبب کراہت کے اپنے استعمال مین نہین لاتے اور بعضے ایسے ہین کہ اب وہ الفاظ متروک ہوگئے ہین ہمکو اونکے معنی پر ہرگز اطلاع نہین اور یہ بعینہ اون الفاظ فارسی کی مانند ہین کہ خاقانی اور عسجدی اور عنصری اور فردوسی وغیرہم کے کلام مین مستعمل ہین اور ہم جبتک فرہنگون کو مطالعہ نہین کرتے اونکے معنی نہین معلوم ہوتے۔ محاورہ اور الفاظ پہلی قسم کے جیسے جگ نین اور ہر مین نون کی زیادتی سے سمجھ اور یاے تحتانی کے بیچ مین یعنی دنیا مین اور نقل ہین اور بھیتر بمعنی اندر اور بجای سے کے سون اور تجت بمعنی قول کے اور انکھیان بجاے آنکھون کے اور الپس بغیر مد کے بمعنی آپس اور دہن ہاے ساکن سے بمعنی منہ کو اور اسی قسم سے بہت سے الفاظ کہ تعداد انکی محال ہے ان دو چار کی مثال ولی کے اشعار سے ظاہر ہے ابیات

خمار ہجر نے جسکے دیا ہے درد سر مجکون + رکھون نشہ نمن انکھیان مین گرو مست نازآوے
عجب نہین کہ گلان دوڑ مین پکڑ کر دوش قمری + ادا سون جب چمن بھیتر وہ سرو سرفراز آوے
تا حشر ہے بوی گلاب اوسکی عرق سے یو + جس سا بمین یکبار وہ گل پیرہن آوے

سایہ ہوا ہے سبزہ رنگ پر جلوے | گر خواب میں وہ نوخط شیریں سخن آوے
کھینچیں الپ انکھیاں منیں جوں کحل جواہر | عشاق کے گر ہاتھ وہ خاک چمن آوے
ہرگز سخن سخت کو لاوے نہ زبان پر + | جس دہن میں یکبار وہ نازک بدن آوے

اور یہاں احتمال یہ بھی ہو سکتا ہے کہ بجاے دہن ذہن ذال منقوطہ سے ہو لیکن موافق تصحیح اہل طبع کے دال مہملہ سے ہو پس معشوق کے دہن میں آنے سے مراد یہ ہے کہ دہن اوسکا ذکر کیا جاوے اور الفاظ دوسری قسم کے جیسے + دستا + اس شعر میں ولی کے بیت

یہ تل تجھ مکھ کے کعبہ میں مجھے اسود حجر دستا | زنخدان میں تیرے مجھے چاہ زمزم کا اثر دستا

اور اوسکے دیوان میں تین غزلیں اسی ردیف کی پایے لکھی ہوئی ہیں اور اسکے معنی مجھکو منکشف نہ ہوئے جو شخص زبان ہندی کا خوب ماہر ہو وہ جانتا ہوگا اور سودا کے کلام میں بھی بسبب قرب کے زمانہ سابق ہی بعضے الفاظ قسم اول سے مستعمل ہیں جیسے تکن اور ڈبرا ڈال کلمہ ہندی

بیت سے دیدۂ تر جب بھر گئے ہم + | ڈبرے تھے جو خشک بھر گئے سم

اور اس زمانہ کی نسبت اس زمانہ کی زبان نے ایسی تراش پائی ہے کہ بالفوق اس سے متصور نہیں اور اس کلام سے جسکو ادا مطلب کے واسطے اسمیں فصحا استعمال کرتے ہیں شعر کی زبان مراتب افصح ہوتی ہے چنانچہ یہ معنی عقلا پر واضح ہے- اور یہ بھی ہوتا ہے کہ شعرا فصاحت کے پایہ میں ایک دوسرے سے ممتاز ہوتے ہیں چنانچہ غزل گوئی میں میر تقی علیہ الرحمہ بہ نسبت سودا کے فصاحت زیادہ رکھتا ہے گو سودا بھی شاعری میں مسلم الثبوت ہے جب یہ مقدمہ متحقق ہو چکا اب جانا چاہیے کہ جو اہل زبان ہیں انکو اس امر میں ہدایت کی حاجت نہیں لیکن متتبع کو ضرور ہے کہ یہ لحاظ رکھے کہ جو لفظ اہل زبان کے کلام میں جسطرح مستعمل ہوا ہے اوسیطرح استعمال کرے اور قیاس کو دخل نہ دے وگرنہ استعمال اسکا غلط ہو جاویگا مثلاً

اردو میں حقہ پینا بولتے ہیں اور فارسی میں قلیان کشیدن اگر بلحاظ فارسی کے حقہ کھینچنا
کہیں یا بلحاظ اردو کے قلیان نوشیدن اہل فہم اسپر ہنسیں گے اور کلام اسکا خالی خبط سے
نہوگا اور اسیطرح سے الفاظ مرکبہ کی اجزا کو ترکیب کے قیاس پر علیحدہ استعمال کرنا جبتک
کہ مفرد براسہ مستعمل نہوا ہو اگر غلط نہوگا فصاحت کے واسطے ضرور مضر ہوگا مثلاً ادنی لفظ
بچھلے بالش کے اجزا کو خصوصاً لفظ بالش کا گو اردو کی زبان کے سوا اور کوئی نہیں
بولتا اور چاہیے کہ استعمال میں بھی اُس زبان پر اعتماد کرے جسکو فصحا نے زیادہ استعمال
کیا ہو اور وہ زبان ہندوستان میں حضرت شاہجہان آباد صانہا اللہ عن الآفات
والفساد کی ہے اور زبان اردو اور دیار کی اسی کی فرع ہے چنانچہ یہ مشہور ہے کہ زبس
انقلاب دہری سے لوگوں پر تنگی معاش نے ہجوم کیا یہاں کے رہنے والے علی الخصوص
شعرائے بلیغ مثل میر تقی اور سودا کہ انکی اصل بھی خاک پاک سے اطراف کو نکل گئے اور
انکی بود و باش کے طفیل سے وہان کی زبان نے ایک تراش نو پیدا کی اور وہان کے
لوگوں نے انھیں غفران پناہوں کے کلام کی تتبع سے ایک پایہ فصاحت کا حاصل کیا اور
اسکے اہل زبان اور متتبع میں باوجود سعی وافر کے فرق اور تفاوت رہتا ہے اب تک
بھی اُس سواد کی زبان باوجود اسطرح کی تراش اور اصلاح کی بہ نسبت شاہجہان آباد
کی زبان کے تکلف سے خالی نہیں معلوم ہوتی ہیں اگر ایک محاورہ کسی اور شہر کے شعرا کے
کلام میں ہو اور اسپر روزمرہ اہل شاہجہان آباد کا مساعدت نکرے اسکے استعمال میں خوف
کلام ہے باعتبار فصاحت کے نہ باعتبار غلط و صحت کے جب یہ مقدمہ تمام ہوا اب مقصود
سے پہلے ایک مقدمہ اور تمہید کیا جاتا ہے کہ اُس سے عبارت کا پڑھنا بسہولت و آسانی
حاصل ہوتا ہے معلوم کیا چاہیے کہ عبارت پڑھنے میں بعضے مقام پر اسطرح پر کہ آواز

مشتہر ہوجاتی ہے کہ اوس سے معلوم ہوتا ہے کہ فلان مقام توقف کا ہے اور مراتب توقف
کے بھی متفاوت ہوتے ہین بعضی جگہہ کم اور بعضی جگہہ زیادہ مثلاً مین نے سنا تھا کہ کل آپ میرے گھر
تشریف لائے تھے ازبسکہ مجھسے ملاقات نہوئی بے تامل چلے گئے آج تشریف لانے مین کمال
بندہ نوازی ہے سنا تھا پر کچھ توقف کیا گیا ہے۔ اور لائے تھے پر اُس سے زیادہ اوسیطرح
نہوئی پر بھی گونہ توقف ہوا ہے اور چلے گئے پر اوس سے زیادہ اور بعضی مقام مین زمانہ کو
کچھ دخل نہین بلکہ تغیر آواز اسواسطے ہوتی ہے کہ اُس سے امتیاز مضمون کی ہوجاوے مثلاً
یہ عبارت وہ آوینگا محتمل دو وجہ کو ہے اخبار یا استفہام بوقت اخبار کے تغیر آواز کی
اور طرح ہے اور بوقت استفہام کے اور طرح چنانچہ روزمرہ والون پر یہ بات ظاہر ہے پس
بعضے عقلا نے یہ چاہا کہ بعضی علامتین ایسی مقرر کرنا چاہیین کہ لکھی ہوئی عبارت مین
بھی امتیاز ان امور کی ہوسکے اور جاننا چاہیے کہ موافق تقسیم سابق کے علامتین بھی منقسم ہوئین
دو قسم پر ایک وہ کہ اونسے تغیر آواز مع کمیت ازمنہ کے دریافت ہوتی ہے۔ اور دوسرے
یہ کہ فقط تغیر آواز پر دلالت کرتے ہین مع امتیاز مضمون کے اور ان علامتون مین سے اگرچہ
بعض مین کمیت ازمنہ کو بھی دخل ہے جیسے پرن تھی سس یعنی حشو کہ اسکا حال آئندہ
معلوم ہوجاویگا لیکن چونکہ صفت امتیاز مضمون مین علامات اولی سے ممتاز ہے اسواسطے
اسکو اسی قسم مین داخل کیا علامات قسم اول کی تین ہین یعنی ایک تھوڑی سی توقف کیواسطے
حرف واو اور اوس سے دو چند توقف کیواسطے دو نقطہ بالائے یکدیگر۔ اور اس سے دو چند کیواسطے
ایک خط عرضی اول کا نام واو دوسرے کا زوج تیسرے کا مد رکھا گیا چنانچہ

علامات	اسامی
،	واو
:	زوج

اسامی انکی مع نشانون کے یہ ہین علامات
قسم دوم کی بھی تین ہین یعنی اگر استفہام کا

مضمون ہو اوسکی واسطے نوکے ہندسہ کی صورت اور اوسکے نیچے ایک نقطہ اور اگر تعجب
ہو یا تہدید یا تحقیر یا اظہار رنج طبیعت یا مستعد کرنا کسی امر پر ہو اوسکی واسطے ایک خط
طولانی اور اوسکے نیچے ایک نقطہ اور جملہ معترضہ کے واسطے دو خط منحنی ایک اول جملہ
مذکورہ کے اور دوسرا بعد اوسکے اول کا نام استفہام اور دوسرے کا فاصلہ تیسرے کا
حشو انکی اسامی مع نشانوں کے یہ ہین -

علامات	اسامی
؟	استفہام
!	فاصلہ
( )	حشو

تفصیل علامت قسم اول کی واو کا بیان
جاننا چاہیے کہ فقرہ مفرد ہے یا مرکب مفرد وہ ہے
کہ اول سے آخر تک کہین توقف واقع نہو مثلاً کل اپنے دوستون سے ملاقات کرونگا -
اور مرکب وہ ہے کہ کئی فقرون مفرد سے ملکر ایک فقرہ حاصل ہوا ہو پس جتنے اجزا
اسکے ہون اون سب پر واو لکھے جاوے تاکہ وہ اجزا ایک دوسرے سے ممتاز ہو جاوین
اور وہ فقرے مفرد جو فقرہ مرکب کے اجزا ہوتے ہین خواہ جملہ بالفعل ہون خواہ بالقوہ
مثال جملہ بالفعل کی ایک شخص جو کل راہ مین ملاقی ہوا تھا یعنی بھائی زید کا - آج میرے گھر
آیا تھا - یہ تمام ایک فقرہ مرکب ہے اور اوسکے اجزا یعنی جو کل راہ مین ملاقی ہوا تھا اور
یعنی بھائی زید کا اور آج میرے گھر آیا تھا سب علیحدہ علیحدہ جملہ بالفعل ہین - اور چونکہ
ہر جگہ ایک توقف واقع ہوا ہے اسواسطے علامت واو کی لکھی گئی - مثال جملہ بالقوہ
کی میری بھلائی برائی رنج راحت سب تمپر واضح ہین - یہ واقع مین اسطرح سے ہے کہ
کہ میری بھلائی سب تمپر واضح ہے میری برائی سب تمپر واضح ہے میرا رنج سب تمپر واضح ہے
میری راحت سب تمپر واضح ہے انکی امتیاز کے واسطے بھی واو علامت کی رقم ہوئی اور
جب کہ حرف عطف بیچ مین آجاوے تو اوسکو اس قاعدہ سے مستثنیٰ کیا جاتا ہے اور

دہانسے واو علامت کی ترک کیجاتی ہی شلاً علم اور جہل ایک جگہہ جمع نہین ہوتی یا کوئی
شخص کمال علم کو نہین پہونچتا بغیر محنت اور مشقت کے۔ زوج کا بیان جبکہ ایک عبارت کئی
حصص مین منقسم ہو اور ہر حصہ بھی کئی حصونمین تقسیم کیا جاوے تو پہلے حصونمین امتیاز کیواسطے
زوج لکھا جاتا ہی شلاً جب تم میرے گھر نہ آوگے تاکہ کتابین ہر علم کی جو ایک مدت سے جمع کین
مدت سے جمع ہین علحدہ کرو تو البتہ مین بھی جہان تک ہوسکیگا ایک لمحہ کاروبار ضروری کے
سے فارغ ہوکر اس کام مین مصروف رہونگا۔ اگر ایک حصہ سے تمام مضمون مفہوم ہوجاوے
اور انتظار ملحق کا باقی نرہے اگرچہ وہ حصہ مفرد ہو لیکن نشان زوج کا وہان بھی لکھ سکتے ہین
مثال یہ بحث دو قسم پر مشتمل ہے قسم اول قواعد علم صرف قسم دوم قواعد علم نحو بیان علا
متکا جبکہ ایک فقرہ اسطرح سے تمام ہوجاوے کہ دوسرے فقرہ سے اوسکو تعلق نہو تو
اوسکے اخیر مین ء کا نشان کرتے ہین شلاً آج اس مدرسہ مین دو تین طالب تحصیل علم
کے واسطے وارد ہوے ہین۔ مین نے آپکی خدمت مین چند بار عرض کیا کہ اگر آپ مہربانی
کرین تو میرا مطلب بسہولت و آسانی حاصل ہوجاوے لیکن آپنے اس التماس کو قبول
نکیا۔ اور بعض مطلب ایسا ہے اور علحدہ مطلب اول سے ہوتا ہے کہ اول سے ثانی کو کچھ علاقہ
نہین ہوتا بلکہ وہ ایک مطلب دوسرا شروع ہوتا ہے فقط ء کی نشان پر کفایت نہین
کیجاتی بلکہ سفیدی بہت چھوڑی جاتی ہے تاکہ اسکے سبب توقف بہت کیا جاوے۔
تفصیل علامت قسم ثانی کی ؟ علامت استفہام کی ہے اس سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ اس جملہ
مین کسی امر سے استفہام کیا گیا ہے اور معلوم کیا چاہیے کہ استفہام تین طرح پر ہے استخباری
اقراری اور انکاری استفہام استخباری وہ ہے کہ اوس سے فقط پوچھنا اور سمجھنا ایک امر کا
مطلوب ہو جیسے کہان جاتی ہو جبکہ مخاطب کی جانی کے مقام سے سوال کیا جائے۔ اور

اقراری وہ ہے کہ اوس سے اثبات ایک امر کا مطلوب ہو مثلاً تم وہان نہین گئے تھے یعنی مقرر گئے تھے اور انکاری وہ ہے کہ اوس سے نفی ایک امر کی مطلوب ہو مثلاً تم وہان جا سکتے ہو یعنی نہین جا سکتے یا وہان کون جا سکتا ہے یعنی کوئی نہین جا سکتا پس صورت مین اگر اوس علامت کے ساتھ کوئی اور علامت زیادہ کیجاتی تو امتیاز ہر قسم استفہام کی بخوبی ہو جاتی علی الخصوص جس وقت کسی ایک عبارت مین استخباری اور اقراری یا استخباری اور انکاری دونونکا احتمال ہو سکتا ہے مثلاً تم کہان جاؤگے یا تم وہان نہین گئے تھے اول مین استخباری اور اقراری اور دوسرے مین استخباری اور انکاری دونون کا احتمال ہے پس علامت خاص سے مطلب خاص بخوبی سمجھ مین آجاتا لیکن چونکہ ہر قسم استفہام کے واسطے انگریزی مین وہی ایک علامت ہے لہذا مطابقت کی واسطے یہان بھی اوسی علامت کو برقرار رکھکر ہر قسم استفہام کی امتیاز کیواسطے قرینہ مقام پر کفایت کی مثلاً جس وقت کہا جاوے تم کہان جاؤگے ؟ پس اگر مقام مقتضی استخبار کا ہے یہ استفہام استخباری ہے اور اگر مقتضی نفی کا ہے انکاری ہے اور اسی قیاس سے امتیاز استخباری کا اور اقراری کی — ! یہ علامت اکسکلی میشن یعنی فاسلہ کی ہے اس سے تعجب یا تہدید یا تحقیر یا اظہار رنج طبیعت یا مستعد کرنا کسی امر پر معلوم ہوتا ہے مثلاً وہ کیا خوبصورت ہے — کیا کہتا ہے! یا خبردار! — شرم کی بات ہے! — حیف ہے! دلیر ہو! — ( ) یہ علامت پیرن تھی سس یعنی حشو کی ہے اس سے جملہ معترضہ معلوم ہوجاتا ہے اس طرح سے کہ یہ جملہ ان دونو خطون کی درمیان مین واقع ہوتا ہے مثلاً اگر علم بہتر ہے (اور یہ امر واقعی ہے کہ کسی ذی عقل کے نزدیک محل شک نہین) تو تم اس دولت کی تحصیل سے کیون محروم رہتی ہو — اس فقرہ مین عبارت اور یہ امر واقعی ہے کہ کسی ذی عقل کے نزدیک محل شک نہین جملہ معترضہ ہے جبکہ یہ عبارت دونون خط منحنی کے درمیان واقع ہوئی تو معلوم ہوا کہ یہ

جملہ معترضہ ہے۔ علاوہ قواعد مذکورۃ الصدر کے معلوم کیا چاہیے کہ کبھی کسی عبارت میں عبارت مذکورہ بالا کو بطور نقل کے تکرار کرتے ہیں تو اوسکے امتیاز کے واسطے یہ مقرر ہوا کہ دو معکوس واو اوس عبارت سے پہلے اور دو معکوس واو اوس سے پیچھے لکھے جاویں تاکہ معلوم ہو کہ جو عبارت انکی بیچ میں واقع ہوئی ہے بطور نقل کے ہے مثلاً امثال سابق میں یہ فقرہ ''یا اور یہ امر واقعی ہے کہ کسی ذی عقل کے نزدیک محل شک نہیں'' یا جملہ معترضہ ہے معلوم کیا چاہیے کہ اگر کسی عبارت میں افادہ حصر یا تاکید کا مطلوب ہو تو اس لفظ کے نیچے جس سے وہ فائدہ حاصل ہوتا ہے ایک خط عرضی کھینچتے ہیں مثلاً وہ آدمی خوب ہے یعنی وہ ہی آدمی خوب ہے یا آدمی سب آگے تھے نقصان خط عرضی کا دال ہے اسپر کہ وہ کلمہ تاکید کا ہے واسطے لفظ آدمی کی اور اگر کوئی لفظ مشترک ہو شخص اور کسی شی کے نام میں تو علم شخص کے امتیاز کے واسطے اوس لفظ کے اوپر ایک خط عرضی کھینچیں مثلاً ادہم بمعنی گھوڑے کے ہے اور علم شخص کا بھی ہے پس جب علم شخص کا ہو وہ خط عرضی اوسپر کھینچیں جیسے میں نے ادہم کو بازار میں دیکھا تھا اور جب بمعنی گھوڑے کے ہو اوس خط کو ترک کریں جیسے میں نے ادہم کو طویلہ میں دیکھا جب یہ مقدمہ تمام ہوا اب اصل مقصود کی راہ سلوک ہوتی ہے

باب پہلا علم صرف میں

مقدمہ۔ اسمین چار فصل ہیں۔

پہلی فصل۔ معلوم کیا چاہیے کہ صرف اصل واحد کی پھیرنے کا نام ہے بطرف امثلہ مختلفہ کی تاکہ اون امثلہ سے معانی متفاوتہ حاصل ہوجاویں اور مراد اصل واحد سے مصدر ہے اور امثلہ سے صیغے اور صیغے عبارت ہیں اون کلمات سے کہ اونمیں بسبب عارض ہونے حرکات و سکون

اور تقدیم اور تاخیر حروف کی ایک ہیئت اور حاصل ہو جاوے مثلاً کھانا مصدر ہوا اور
کھایا ماضی اور کھاویگا استقبال اور کھاتا ہے حال اور کھا امر اور مت کھا نہی اور
کھانیوالا اسم فاعل اور کھایا گیا اسم مفعول یہ سب چیزیں مصدر سے مشتق ہوئی ہیں
لیکن اسمیں ایک شبہہ واقع ہوتا ہے کہ ہم دیکھتے ہیں کہ الفاظ بعضے صیغوں کے مصدر کی
لفظ کی غیر ہوتی ہیں جیسے جانا مصدر ہے اور گیا ماضی اسکی پس اسکا مصدر سے نکلنا کیونکر
مشتق ہو ہم کہتے ہیں کہ اسمیں دو احتمال ہیں ایک یہ کہ شاید ماضی میں بجاے کاف کے
اصل لغت میں جیم ہو اور بعد مرور زمنہ اور تغیر السنہ کے جیم کو کاف سے بدل لیا اور
جیم اور کاف کا ابدال پایا جاتا ہے جیسے کھال کاف تازی سے بمعنی پوست کے اور
چھال جیم فارسی سے بھی بمعنی پوست کے غایت یہ ہے کہ روزمرہ حال میں کھال عام ہے
اور چھال فقط پوست درخت کو کہتے ہیں اور ترادف اسکا مرگ چھالا کی لفظ سے
معلوم ہوتا ہے کیونکہ مرگ ہرن کو کہتے ہیں اور مرگ چھالا ہرن کی کھال کو کہ اسکو فقرا
بچھا کر بیٹھتے ہیں ظاہرا اسی قبیل سے ہے چھالا بمعنی آبلہ کسواسطے کہ چھالا پوست ہے کہ
بسبب جمع ہونے مائیت کے بلند ہو جاتا ہے اور جیم تازی اور جیم فارسی اور کاف تازی فارسی
باہم ابدالات ہیں اور تفرقہ فقط صفاتی ہے اس ماضی میں بدلنا جیم تازی کا کاف فارسی سے
اسی قبیل سے سمجھا چاہیے اور دوسرا یہ کہ اس مصدر کے ماضی اور ہوا اور اس ماضی کا
مصدر اور لیکن استعمال میں اس مصدر کے ماضی اور اوس ماضی کا مصدر متروک
ہو گیا پس وہ ماضی بسبب اتحاد معنی کے اس مصدر کے ساتھ لگا دی گئی۔ اور اگر کوئی
کہے کہ جب اوس ماضی کے واسطے مصدر اور ہوتا پس چاہیے تھا کہ سوا اس ماضی کے کوئی صیغہ
اس سے اور بھی مستعمل ہوتا ہم کہتے ہیں یہ کچھ ضرور نہیں کیونکہ بعضے مصادر ایسے ہوتے ہیں

کہ اونسے بجز چند صیغون کے اور صیغے مستعمل نہین ہوتے اور اسکے نظائر زبان فارسی مین اکثر پائے جاتے ہین جیسے خفتن سے خفت کے سوا اور کوئی صیغہ مستعمل نہین اور خوابد اور خواب وغیرہا خوابیدن سے مشتق ہین اور خوابیدن مصدر جعلی ہے کہ خواب کے لفظ مین تصرف کرکے بنا لیا ہے اور باشد اور باش دو لفظ ہین اول مضارع اور دوسرا امر اسکا مصدر مستعمل نہین یہان تک کہ کوئی اسپر مطلع نہین اور سوا ان دو لفظ کے کسی اور صیغہ کا استعمال نہین کیا جاتا اور دیدن سے مضارع اور امر مستعمل نہین اور بیند اور بین کا مصدر مستعمل نہین لیکن چونکہ انمین اتحاد معنی کا ہے اسواسطے کہتے ہین کہ دیدن کا مضارع اور امر بیند اور بین ہے پس معلوم ہوا کہ سب صیغون کا اشتقاق مصدر سے ہوتا ہے —

اور مصدر کی تعریف یہ ہے کہ مصدر ایک اسم ہے کہ اوس سے افعال اور اسما نکلتے ہین اسکی علامت ہندی مین نون اور الف ہے بشرطیکہ اسکے دور کرنے کے بعد صیغہ امر کا باقی رہے جو جیسے آنا جانا کھانا کھلانا بیٹھنا وغیرہا کہ بدون نا کے آ اور جا وغیرہا صیغے امر کے باقی رہتے ہین اور اگر امر باقی نرہے تو وہ اسم جامد ہے مصدر نہین جیسے گنّا بمعنی نیشکر کے اور پنّا وہ آب کہ جسمین تمر ہندی تر کی ہو کہ نا کی دور کرنے سے گن اور پن لفظ بے معنی باقی رہتا ہے نہ امر دوسری فصل جاننا چاہیئے کہ مصدر دلالت کرتا ہے فعل کے صادر ہونے پر فاعل سے یا اوسکے قائم ہونے پر فاعل کے ساتھ جیسے کھانا یا کھلانا اس بات پر دال ہے کہ یہ فعل زید سے مثلاً صادر ہوا اور مرنا اور جینا دال ہے اس امر پر کہ موت اور حیات مردہ یا زندہ کے ساتھ قیام رکھتی ہے اور ایک کیفیت نفس الامری اس سے مفہوم ہوتی ہے جو اسم اسپر دلالت کرے اوسکو حاصل بالمصدر کہتے ہین اور اسکی بنا مین لا تعد او لا تحصے ہین اور سب سماعی ہین بعد تتبع اور استقرا کے معلوم ہوا کہ علامت مصدر کی گرائی

باقی رہتا ہی کبھی دو ہی حاصل بالمصدر ہوتا ہی جیسے پکارنے سے پکار اور مارنے سے مار اور
بیٹھنے سے بیٹھ اور لوٹنے سے لوٹ اور کاٹنے سے کاٹ اور اوتارنے سے اوتار اور پکار تنبیہ
پکار اور اسیطرح سوار اور سہار اور بہٹ اور لپیٹ اور جیت اور ہار اور کبھی اوسکی اخیر
مین واو فقط زیادہ کرتے ہین جیسے لگانے سے لگاو اور چڑہانے سے چڑہاو اور دبانے سے دباو
اور بچانے سے بچاو اور کبھی الف مع الواو جیسے سمٹنے یا سمٹنے سے سمٹاو اور پھیلنے سے پھیلاو
اور بہنے سے بہاو اور اوچھلنے سے اوچھاو اور الف اور باے فارسی زیادہ کرنے سے جیسے
ملنے سے ملاپ مگر زیادتی ان دو حرف کے سوا اس لفظ کی اور جا سے نہین دیکھی گئی اور بعضے
اسماء جامد کی اخیر مین الف اور باے فارسی مع الالف بھی لاتی ہین مثلاً بہنا پا یعنی بہن بہنا یا ایک
عورت کا دوسرے عورت کو لیکن اس لفظ مین ایک احتمال اور بھی ہی اور وہ یہ ہی کہ کیا عجب
ہی کہ بہنا پا مرکب ہو بہن اور آپا سے اور یہ دونون لفظ بمعنی خواہر کے ہین چنانچہ شاہجہان آباد
کے شرفا کے گھر مین عورتین اپنی بڑی بہن کو آپا ہی کہتی ہین پس بہناپے کے یہ معنی ہوے
کہ لفظ بہن آپا کا زبان پر دونون کے آیا اسنے اسکو بہن کہا اور اسنے اوسکو آپا
اور بعد مرور از منہ کے ایک لفظ سمجھکر انکا ہی مشتق سے محاورہ مین استعمال
کرنے لگے مثلاً بہنا پا کرنا اور بہنا پا جوڑنا اور بہناپے کا ٹوٹنا یعنی آپس سے اوس عہد کا
زائل ہونا پس اسصورت مین یہ لفظ ما نحن فیہ نہوا اور اسی قبیل سے ہی بڑہا پا یعنی پیرانہ سری
اور تنا پا یعنی جوانی لیکن یہ مجاز ہی اور اصل مین بمعنی تنی کے ہی چونکہ حالت جوانی مین تنا اور
اکڑنا بہت ہوتا ہی اسواسطے بمعنی جوانی کے استعمال کرلیا ہی اور ظاہر اپوجا پا اس قبیل سے نہین
ہی اسلیے کہ پوجا پا اوس طعام کو کہتے ہین کہ پوجا کے وقت سامنے رکھہ لیتے ہین پس جائز
کہ آپا اس لفظ مین کلمہ نسبت ہو اور جائز ہی کہ بڑہاپا اور تناپا مین بھی اسی قبیل سے یعنی اپنی

حالت کہ منسوب بوڑھے کے ساتھ اور ایسی حالت کہ منسوب بچے کے ساتھ ہو اور وہ پیری اور
جوانی ہی لیکن ان دو لفظون مین احتمال اول اقوی ہے اور بچپا کے لفظ مین یہی احتمال ہے کہ
اصل مین حاصل بالمصدر ہو اور بمعنی طعام مذکور کے مجاز واللہ اعلم بالصواب اور کبھی یای تحتانی
زیادہ کرتے ہین جیسے ہنسنا سے ہنسی اور کبھی باوجود یای تحتانی کی رای مہملہ زائد ہو جاتی ہے
جیسے بکنی سی جو بمعنی بیچنے کے ہے بکری اور کبھی تحتانی کی ساتھ تای فوقانی جیسے بڑھنے سے جو
باسے موحدہ اور رای مثقلہ کے ساتھ بمعنی زیادہ ہونے کے ہے بڑھتی اور بھرنے سے جو باموحدہ
مخلوط بہا اور رای مہملہ مخففہ کی ساتھ بمعنی پر کرنے کی ہے بھرتی اور لفظ بھرتی کا کبھی بمعنی اوس
چیز کے بھی مستعمل ہوتا ہے جسکو کسی چیز مین بھرین مثلاً چوکی کی نشست کے واسطے جو لکڑیان لگاتے
ہین اونکو بھرتی کہتے ہین اور کبھی اسم جامد کی اخیر مین تحتانی زیادہ کرتے ہین جیسے بہار اور بہاری
اور بمعنی جاروب کی مجاز ہے اور کبھی اسم جامد ہو بمعنی حاصل بالمصدر کے مستعمل ہوتی ہین
جیسے جھمیل اور ریل اور جب اونکی اخیر مین الف زیادہ ہوتا ہے اوس سے معنی نسبت کے
حاصل ہوتے ہین جیسے جھمیلا اور ریلا یعنی ایسا امر جو جھمیل اور ریل سے منسوب ہو اور لفظ
ریل کا بدون الف کے اکثر پیل کے لفظ کے ساتھ مستعمل ہوتا ہے اور تنہا کم جیسے ریل پیل جہان
کسی چیز کی کثرت ہوتی ہے وہان یہ لفظ بولتے ہین اور پیل شاید قسم اول یعنی مار اور پیٹ
وغیرہ کے قبیل سے ہو کسواسطے کہ پیلنا مصدر ہے اور اوسکے معنی یہ ہے کہ کسی چیز کو صدمہ
سے آگے بڑھانا اور ریلا الف کے ساتھ تنہا ہی مستعمل ہوتا ہے اور پیلا کہین نہین دیکھا گیا
اور یہ امر استعمال کے خصایص سے ہے اسمین قیاس کو کچھ دخل نہین اور کبھی اسم جامد مین
کچھ تصرف کرکے اوسکے اخیر مین الف اور سین مہملہ زیادہ کرتے ہین جیسے ٹھٹھی سی ٹھٹھاس اور
کھٹی سی کھٹاس اور کبھی بعد گرانے علامت مصدر کے واو اور الف اور سین بھی زیادہ کرکے

ہین جیسے بکنی جو باسے موجود ہے [illegible] یعنی کلام بیہودہ اور بیبات کلام کرنیکی ہی کواس
اور ظاہر یہ ہی اس قبیل سے نہین بلکہ مرکب ہی [illegible] سے کہ جسنی بیٹھے کرتا ہے اور آس سے
کہ جسنی امید رکھی ہی لیس پیاس [illegible] کی امید ہوتی ہی چونکہ تشنگی مین طلب آب کی ہوتی ہی پیاس
بمعنی تشنگی کے مستعمل ہوگیا اور کبھی آخر مادہ کے اخیر مین [illegible] فوقانی زیادہ کرتے ہین جیسے
[illegible] رنگت اور رنگ سے جو بمعنی ہمراہ کرنے کے [illegible] سنگت اور کبھی اوٹ یعنی الف اور واو
[illegible] فوقانی [illegible] اور آہٹ یعنی الف اور ہا [illegible] فوقانی کے زیادہ کرتے
ہین جیسے [illegible] اور کبھی فقط ہٹ یعنی ہا [illegible] سے
[illegible] جیسے [illegible] اور بیان سے معلوم ہوا کہ آہٹ حاصل بالمصدر ہے
آتی سے [illegible] یعنی آواز پاکی مجازاً مستعمل ہوگیا ہی یہ چند الفاظ مثال کے واسطے کافی ہین
اور شکل ماضی کی کبھی ہوتا ہی وہ ماضی لازم [illegible] جب اوس پر گیا کا لفظ بڑھا دینگے
ماضی کا ہی بڑھانے سے زیادہ کردین جیسے آیا گیا اور [illegible] آیا گیا مثلاً اور گیا اس صورت مین
ترجمہ شد کا ہی جو فارسی مین افعال ناقصہ سے ہے اور کبھی تامہ بھی ہوتا ہی لیس گیا بھی
تامہ ہی اسواسطے کہ اگر کہا جاوے مثلاً کہ مجھسے فلانی شے اوٹھائی گئی تو مراد اوس سے
یہ ہوگی کہ اوٹھانا اوسکا مجھسے وقوع مین آیا اور کبھی اوسکو ہو سکنے کے معنی مین بھی استعمال
کرتے ہین مثلاً کہین کہ اگر مجھسے اوٹھا گیا تو اوٹھاونگا کیونکہ پہلی معنی کی صورت مین تحصیل
حاصل لازم آتی ہی یعنی اوسکے معنی یہ ہو جاتے ہین کہ اگر مجھسے اوٹھانا وقوع مین آئیگا تو
اٹھاونگا پس بعد وقوع اوٹھنے کے پھر اوٹھنا کیونکر صورت پکڑی اور اگر یون کہین کہ اگر
مجھسے اوٹھا گیا تو اوٹھاونگا تو اب البتہ معنی واقع ہونی ہی کی ہی اور کبھی صیغہ استقبال کا
جانے بھی لگا دیتے ہین جیسے اگر مجھسے اوٹھا جائیگا مثلاً تیسری فصل معلوم کیا چاہیے کہ

مصدر دو قسم ہوتا ہے ایک لازم دوسرا متعدی لازم وہ ہے کہ جسکے معنی اوسکے فاعل پر تمام
ہوجاویں اور مفعول پر کو نپہنچیں جیسے آنا جانا رہنا اوٹھنا بیٹھنا اور متعدی وہ ہے
کہ اسکے معنی فاعل سے تجاوز ہوکر مفعول تک پہونچے اور متعدی تین قسم ہے اول
متعدی بیک مفعول جیسے کھانا طعام کا اور پینا پانی کا دوسرا متعدی بدو مفعول جیسے
دینا دینار کا زید کو تیسرا متعدی بسہ مفعول جیسے دلوانا دینار کا زید کو عمر سے یا بتلانا زید
کو عمر کا فاضل ہونا چوتھی فصل متعدی دو قسم ہے ایک یہ کہ اصل میں اسی معنی کیواسطے
موضوع ہو دوسرے یہ کہ حروف تعدیہ کی اوسپر داخل کرکے بنالیا ہو قسم اول جیسے کھانا
اور پینا متعدی بیک مفعول اور دینا متعدی بدو مفعول اور بتلانا متعدی بسہ مفعول ہے
انکا بیان گذر گیا اور قسم دوسری چار طرح ہے ایک یہ کہ حروف تعدیہ علامت مصدر کے
پہلے سے آویں اور حروف تعدیہ بعض جا ہیں وا کہ اونکے پہلے لام ہوا اور کہیں فقط
وا اور کہیں لام اور الف اور بعض کلمہ ان سب حالتون پر ہوتا ہے مگر فصحا ان میں
سے بعض حالت اختیار کرتے ہیں اور بعض کو متروک اور بعض مقام میں فقط الف ہوتا ہے
اور جو حروف کہ علامت مصدر کے ماقبل ہیں اونہیں بھی حروف تعدیہ کے داخل ہونیکے
بعد کچھ تغیر واقع ہوتی ہے اوسکا ضبط قاعدہ سے مشکل ہے وہ فقط سماعت پر موقوف ہے
اور تفصیل اسکی یہ ہے کہ فعل لازم کا تعدیہ بیک مفعول ہوتا ہے اور متعدی بیک مفعول کا
بدو مفعول اور متعدی بدو مفعول کا بسہ مفعول ہے اگر لازم کو متعدی بیک مفعول
بناویں الف یا لام مع الالف یا وا علامت سے آویں جیسے بیٹھنے سے بٹھانا یا بٹھلانا
اور جیسے رونے سے رولانا یا روانا یہ دونون مستعمل ہیں مگر اول فصیح ہے اور اگر متعدی بیک
مفعول کو متعدی بدو مفعول کریں لام مع الالف یا وا فقط لے آویں جیسے کھانا سے

کھلانا یا کھوانا مگر کھوانا زبان گوارون کی ہے اور فصحا کی زبان پر کھلانا جاری ہے اور
اگر متعدی بدو مفعول کو متعدی بسہ مفعول کرین کبھی واسع لام متقدم اور کبھی فقط
دا اور کبھی لام الف سے آوین جیسے کھلانے سے کھلوانا اور دکھلانے سے جو بکسر اول
ہے دکھلوانا اور پلانے سے جو بمعنی خورانیدن آب کی ہے پلوانا اور دینے سے دلوانا
اور دیوانا اور دلانا مگر دیوانا فقط وا کے ساتھ فصحا کی زبان پر جاری نہین ہے طرح
دوسری یہ کہ مصدر کے اول مین لے کا لفظ لاوین وہ مصدر لازم ہو یا متعدی بیک مفعول کم
اوس مفعول سے جو مقصود ہے مثلاً آنا جانا دونون لازم ہین جب اونکے اول مین لفظ لی
کا رکھا گیا یعنی لے آنا اور لیجانا متعدی بیک مفعول حاصل ہوا اور اسی قبیل سے لے بوکینا
اور لے چلنا اور لے دوڑنا اور لے بھاگنا اور لے اوڑنا اور لے نکلنا اور طرح تیسری یہ ہے
کہ فعل کے فاکلمہ کے بعد حروف علت زیادہ کرین الف جیسے مرنے سے مارنا اور تنے سے تانا
اور دبنے سے دابنا اور کٹنے سے کاٹنا اور بندھنے سے باندھنا اور واو جیسے کھلنے سے جو بکاف
فارسی مضموم ہے کھولنا اور رکنے سے روکنا اور کھولنے کو ان الفاظ کے قبیل سے قرار
دینا یعنی اونمین سے جنمین فاکلمہ کے بعد واو ہو اسواسطے ہے کہ فاکلمہ مع ہاے مخلوط کے بمنزلہ
ایک حرف کے شمار مین آتا ہے اور اسی سبب سے عروضی اوسکو تقطیع مین گرا دینگے مثلاً
کھولا فعلن کے وزن پر ہے جیسے بولا اسی وزن پر اور یاے تحتانی جیسے پٹنے سے پیٹنا اور
طرح چوتھی یہ ہے کہ کوئی حرف صحیح دوسرے بدل جاوے مثلاً بکنے سے بیچنا اور چھوٹنے سے چھوڑنا
اور ٹوٹنے سے توڑنا مقدمہ تمام ہوا یہان سے شروع ہے بیان مقاصد کا + پہلی جنس اشتقاق
کے بیان مین معلوم کیا چاہیے جو چیزین کہ مصدر سے مشتق ہوتے ہین یہ ہین فعل ماضی فعل
مضارع امر نہی اسم فاعل اسم مفعول اسم آلہ اور اسم تفضیل اور صفت مشبہ اور ظرف صیغہ

سے مشتق نہیں ہوتی ہے کیفیت سب کا حال جدا جدا اوپر فصل ابتدا میں مذکور ہو چکا ہے —
نوع پہلی فعل ماضی کے بیان میں ماضی اوس فعل کو کہتے ہیں جو گذرے ہوے زمانہ سے
تعلق رکھتا ہو اور فعل ماضی کے بارہ صیغہ ہیں اسطرح پر کہ فعل واحد مذکر غائب کا فعل جمع
مذکر غائب کا فعل واحد مذکر حاضر کا فعل جمع مذکر حاضر کا فعل واحد مونث غائب کا فعل جمع
مونث غائب کا فعل واحد مونث حاضر کا فعل جمع مونث حاضر کا فعل واحد متکلم مذکر کا
فعل جمع متکلم مذکر کا فعل واحد متکلم مونث کا فعل جمع متکلم مونث کا اگرچہ قیاس مقتضی تھا اوس
امر کا کہ از بس فاعل یا مذکر ہے یا مونث اور ہر واحد یا غائب ہے یا حاضر یا متکلم اور ہر ایک
انمین ایک ہے یا دو یا زیادہ دو سے پس یہ سب اٹھارہ صیغے ہوتے لیکن اونکا تثنیہ بسبب
اہل ہند میں مافوق واحد کے حکم جمع میں ہے چھہ صیغے تثنیہ کے بالکل ساقط ہوگئے معلوم
کیا چاہیے کہ ماضی کی چار قسمیں ہیں مطلق قریب بعید استمراری اور ہر واحد معروف
ہے یا مجہول اور ہر واحد معروف اور مجہول سے مثبت ہے یا منفی پس سولہ قسمیں ہوئین
ماضی مطلق مثبت معروف ماضی مطلق منفی معروف ماضی مطلق مثبت مجہول ماضی مطلق
منفی مجہول اور اسی قیاس پر اقسام باقیہ اور ہم اختصار کے واسطے ان سب کو چار صنف میں
بیان کرتے ہیں صنف پہلی ماضی مطلق کے بیان میں ماضی مطلق سے مراد یہ ہے کہ جسمین
قید قریب یا بعید یا استمرار کی کچھ نہو اور معروف اوسے کہتے ہیں کہ جسکا فاعل معلوم ہو
اور مجہول اوسے کہتے ہین کہ جسکا فاعل معلوم نہو اور مثبت وہ ہے جسمیں حرف نفی کا آیا نہو
اور منفی وہ جسمیں حرف نفی کا آیا ہو جب یہ معلوم ہوگیا اب جاننا چاہیے کہ اشتقاق صیغہ ماضی
مطلق معروف مثبت کا اسطرح پر ہے کہ بعد گرانے علامت مصدر کے یعنی نا کے فقط علامت
واحد مذکر غائب کی یعنی الف اوسکے آخر میں لاحق کرنے سے فعل ماضی واحد مذکر غائب کا

حاصل ہوتا ہے بشرطیکہ ماقبل کے انکے ہیں حروف مدہ یعنی الف اور واو ساکن ماقبل مضموم
اور یاے ساکن ماقبل مکسور نہو جیسے پینے سے پیا اور دینے سے دیا اور جانے سے جاویگا
اور رہنے سے رہا اور کرنے سے جو کاف تازی مفتوح سے ترجمہ ہے کرن کا الف جو ماضی کرا تھا
لیکن فصحا بسبب کراہت کے اسکو ترک کرکے اسکی جگہ کیا استعمال کرتے ہین یہان سے
معلوم ہوا کہ یاے تحتانی رے سے بدلی ہوئی ہے اور اس قبیل سے جو حروف مدہ کے بعد
زیادہ کیجاتی ہے چنانچہ آگے مذکور ہوتا ہے اور اگر آخر مین یا جیسے لیکر اخیر مین جو حروف
مدہ ہون مابین علامت فاعل اور حرف مدہ کی یاے تحتانی احتمال فتحہ کے واسطے لاتے ہین
کسواسطے کہ ماقبل الف کے فتحہ چاہیے اور حروف مدہ بسبب سکون کے فتحہ اوٹھا نہین سکتے
مثال اوسکی جسکے اخیر مین حروف مدہ ہون جیسے ملانے سے ملایا اور کھلانے سے کھلایا
اور بلانے سے بلایا اور جانے سے گیا لیکن یہان جیم کاف فارسی سے بدل گیا اور الف
جو جیم کے بعد تھا کثرت استعمال سے حذف ہوگیا اور شاید یہ لفظ اور مصدر سے مشتق ہو یہ
دونون احتمال مصدر کی تعریف مین مذکور ہوگئے ہین اور جیسے کھونے سے کھویا اور سونے سے
سویا اور جینے سے جیا اور دینے سے دیا اور پینے سے پیا اور موافق اس قیاس کے حکم
کیا جاتا ہے کہ جن لفظون کے اخیر مین یاے تحتانی اصلی ہو دوسری کی زیادہ کرنیکے بعد
مدہ تحتانی گر پڑتی ہے کیونکہ اجتماع دو یا کا مکروہ ہے والا جیا اور مثل اسکے مین چاہیے تھا
کہ دو یاے تحتانی ہوتین ایک اصل کلمہ کے اور دوسرے وہ کہ احتمال فتحہ کی ضرورت
سے زیادہ ہوئی ہے جاننا چاہیے کہ مصدر اگر متعدی ہولین وہان دو حال ہین اور وہ
یہ کہ ضمیر منفصل مفعول کی یعنی اوسی اور اوسکو یا اسم اشارہ یعنی وہ اور یہ یا اسم ظاہر جو
فعل ماضی کا مذکور کرین یا نکرین اگر مذکور کرتے تو اسمین تفصیل ہے اگر ضمیر منفصل مفعول کی

مذکور کرین پس مفعول اوس فعل کا خواہ مذکر ہو خواہ مونث واحد ہو یا جمع فعل کے اخیر مین الف
زیادہ کردینگے جیسے اوسنے یا اوسنے کھایا یعنی روٹی یا سالن کو اور اوسکو سنایا یعنی
کلام یا بات کو اور اوسکو بلایا یعنی مرد یا عورت کو اور اسی قیاس پر جمیع اور اگر اسم
اشارہ یا اسم ظاہر بدون علامت مفعول کے مذکور کرین فعل مین مفعول کے تذکیر یا تانیث کی علامت
لاحق کرینگے واحد ہو مفعول یا مجموع یعنی واحد مذکر کے واسطے الف اور مونث کے واسطے
یاے تحتانی اور مجموع مین مذکر کے واسطے یاے مجہولہ اور مونث کے واسطے یاے
معروفہ جیسے وہ کھایا یعنی سالن اور وہ کھائی یعنی روٹی اور وہ کھائے یعنی کئی سالن اور
وہ کھائین یعنی کئی روٹیان اور اگر اسم اشارہ کے ساتھ مشار الیہ بھی بدون علامت
مفعول کے ذکر کرین جب بھی یہی حال ہے جیسے وہ روٹی کھائی اور وہ سالن کھایا +
قس علی ہذا + اور اگر اسم ظاہر مع علامت مفعول کے یا اسم اشارہ اور اسم ظاہر
اور علامت مفعول الگ مذکور ہوں تو فعل کے اخیر مین ہمیشہ الف رہیگا خواہ مفعول
واحد ہو خواہ مجموع مثلا سالن کو یا سالنون کو یا روٹی کو یا روٹیونکو یا اوس روٹی کو
یا اون روٹیون کو کھایا اور تفصیل علامت جمع کی معلوم ہوجاویگی اور جاننا چاہیے کہ
علامت مفعول مجموع کے لگنے سے فعل جمع کا نہین ہوجاتا تاوقتیکہ فاعل مجموع نہو جیسے
روٹیان کھائین اوسنے مثلا اس عبارت مین کھائین فعل واحد کا ہے اور کھائین ہی اگر ہوتا
فعل جمع کا اور اگر مذکور نکرین تو اعتبار اگر مذکر میں مقصود ہو علامت تذکیر کی اور اگر مونث
سے علامت تانیث کی اوسکے اخیر مین لاحق کرینگے مثلا اگر روٹی کے کھانیسے خبر دینی مقصود ہے
تو کہینگے کھائی اور اگر سالن کے کھانے سے تو کہینگے کھایا اور یہ بھی جاننا چاہیے کہ جیسے فعل
متعدی کے اخیر مین ایسی علامت لاحق ہوتی ہے جو مفعول کے تذکیر اور تانیث اور وحدت

اور جمع پر دال ہو ایسی ہی اوس جگہ اور ایسے لفظ کا ذکر کرنا بھی درست ہے کہ اوسکی وحدت
اور جمع پر دلالت کرے مثلاً ایک سیب کھایا یا کئی سیب کھائے یا ایک بہی کھائی اور
کئی بہی کھائیں اور اگر فعل ماضی واحد مونث کا بناویں لازم میں یاے تحتانی معروفہ
لگاویں کہ یہ علامت فاعل مونث کی ہے جیسے بیٹھنے سے بیٹھی اور اوٹھنے سے اوٹھی اور سونے
سے سوئی اور فعل متعدی میں مذکر اور مونث کی علامت کا حال مثل صیغہ واحد
مذکر کے ہے جیسا مذکور ہوا مثلاً اوسکو کھایا یعنے روٹی کو یا وہ روٹی کھائی اوس مرد نے
یا عورت نے اور اگر صیغہ جمع مذکر غائب کا بناویں پس فعل اگر لازم ہو تو جس فعل میں
یائے تحتانی احتمال حرکت کے واسطے زیادہ کی جاتی ہے یاے تحتانی کے بعد اور جسمیں یا وہ
نہیں کیجاتی اوسی لفظ باقی کے بعد جو علامت مصدر کی گرانے سے رہا ہے یاے تحتانی مجہولہ مذکر
کے واسطے اور یاے معروفہ مع النون مونث کیواسطے زیادہ کردیں جیسے آئے چند مرد اور
آئیں چند عورتیں اور اگر متعدی ہو فعل جمع کا مثل فعل واحد کے ہوتا ہے کہ بسبب فاعل کے
امتیاز حاصل ہوجاتی ہے جیسے سیب کھایا یا بہی کھائی لوگوں نے یا اونھوں نے اور یہ ضمیر
متصل فاعل کی مشترک ہے مذکر اور مونث میں اور اگر فعل واحد مذکر مخاطب یا مونث
مخاطب یا جمع مذکر مخاطب یا مونث مخاطب یا متکلم واحد یا مع الغیر کا بناویں اوسکی تفصیل
یہ ہے کہ لازم میں جو فعل غائب مذکر یا مونث کا تھا اوسکے بعد مذکر واحد یا مونث واحد کیواسطے
ضمیر منفصل مخاطب یا متکلم کے لگادیں جیسے آیا تو یا آئی تو اور آیا میں یا آئی میں اور یہ ضمیریں
مذکر اور مونث میں مشترک ہیں اور متعدی میں بعد ضمیروں کے لفظ نے کا بھی زیادہ کیا جاتا ہے
لغات فصیحہ میں جیسے کہا تو نے مرد ہو یا عورت یا کہا میں نے علی ہذا القیاس اور ترک کرنا لفظ
نے کا ضمیر مخاطب یعنی تو کو اخیر [illegible] افق روزمرہ حال کے غلط محض ہے البتہ زبان قدیم میں ہے

کی جگہہ تین بولتی ہین اور اوسکے اخیر سے لفظ نے کا ترک ہی کرتے ہین جیسے کہا تین اور بنی رہا
فقط تین ہو یا بیٹے لفظ نے کے ساتھہ استعمال اسکا خوب نہین ہی اور صیغہ متکلم کا بھی اور بعد ضمیر
متکلم واحد کو ترک کرنا نے کا اگرچہ مکروہ ہی مگر غیر اہل محل فصاحت ہی مین نہین یعنی کہا مین
کی جگہہ کہا مین اور فعل جمع مذکر مخاطب اور متکلم مین اگر لازم ہو بعد اسقاط علامت مصدر
جو باقی رہی اوسکے اخیر مین یاے تحتانی مجہولہ اور ضمیر منفصل مخاطب یا متکلم کے یعنی تم اور ہم
لگاوین جیسے آئی تم اور آئی ہم اور اگر متعدی ہو صیغہ واحد مذکر غائب کو بعد ضمیر جمع مخاطب
یا متکلم مع الغیر کے مع نے کے لگاوین جیسے کہا تم نے اور کہا ہم نے اور فعل جمع مونث مخاطب
یا متکلم مین اگر لازم ہو بجاے یاے مجہولہ کے یاے معروفہ مع النون اور اوسکے بعد ضمیر مین
لگاوین جیسے آئین تم اور آئین ہم اور متعدی مین بعینہ وہی صیغہ جو جمع مخاطب یا متکلم کے
واسطے گذرا یعنی کہا تم نے اور کہا ہم نے اور لفظ نے کے ترک کا حال مثل سابق کے ہی اور سے تفصیل سے
اور اسی ماضی پر جب نہ یا نہین یا لفظ نہین کا لگاوین ماضی معروف منفی ہو جاوے جیسے نہ آیا اور
اور نہین آیا مگر ان دونون مین فرق اسقدر ہی کہ فقط نون مین مخصوص آنا کی نفی ہی اور نہین
کی لفظ مین اوسکی نفی ہی زمان تکلم تک یعنی آنا زید کا مثلاً اب تک واقع نہین ہوا اور جب ماضی
معروف سے چاہین کہ مجہول بناوین اور یہ بھی معلوم ہی کہ چونکہ اسناد فعل مجہول کے مفعول کیطرف
ہوتی ہی اور عامل مفعول مین فعل متعدی ہوتا ہی نہ لازم اسواسطے چاہیے کہ مجہول بھی فعل متعدی
سے حاصل کیا جاوے پس فعل متعدی کے اخیر مین گیا کا لفظ کاف فارسی مفتوح سے کہ وہ بصورت
ماضی کے ہی جو جانے سے مشتق ہی بڑہاوین جیسے پیٹا یا گیا اور ساونٹا یا گیا اور بلایا گیا اور کہا گیا
اور سیتا یا گیا اور علی ہذا القیاس اور یہ جو ہمنے گیا کے لفظ کو کہا ہی کہ وہ بصورت فعل ماضی کے
ہی نہ فعل ماضی ہی اسواسطے کہ اور دیکھا یا گیا مثلاً ایک فعل معروف ہی اور گیا دوسرا فعل ہوا اور

دونون چونکہ فعل معروف ہین ان دونون کی نسبت فاعل کی طرف ہوتی ہی نہ مفعول
کی طرف پس فعل مجہول متحقق نہوتا اور قطع نظر اس سے ترکیب دو فعل کی بدون تقدیر
واو کے مہمل ہی پس اسصورت مین معنی یہ ہوتے کہ اوٹھایا اوسکو اور گیا وہ اور یہ خلاف
ارادہ کے ہی اور ایک اور قباحت یہ ہی کہ فعل مفرد ہوتا ہی اور یہ مرکب ہی پس گیا اصل
مین موضوع ہی علامت مجہول کے واسطے اور وہ ماضی لبعد تبدیل جیم کے کاف ہی اسکے
ساتھہ ملتبس ہوگئی ہی اور گیا کا لفظ جو فعل لازم پر آتا ہی جیسے آیا گیا اور بیٹھا گیا مثل صیغہ مجہول
کی تحصیل کے واسطے نہین ہی بلکہ اس ترکیب مین آیا اور بیٹھا مثلاً حاصل بالمصدر ہی اور گیا ماضی
جانی سے اور اسکا حال حاصل بالمصدر کے بحث مین تفصیل کیا مصنف دوسری ماضی قریب کے بیان مین
اور اسکا حصول اسطرح ہی کہ ماضی مطلق کے صیغہ کے اخیر مین ہی ہای مفتوح سی اور اخوات اوسکے
زیادہ کردین جیسے آیا ہی اور گیا ہی مثلاً اور یہ دلالت کرتا ہی کہ آنا اور جانا کہ فاعل سی زمانہ ماضی مین
سرزد ہوا زمانہ تکلم سی قرب رکھتا ہی اور اوسکی تفصیل یہ ہی کہ واحد کیواسطے ہی مذکر خواہ مونث غائب
ہو یا حاضر جیسے آیا ہی اور آئی ہی اور آیا ہی تو اور آئی ہی تو اور جمع کی واسطے مذکر ہو یا مونث ہین نون
غنہ سی جیسے آئی ہین اور آئین ہین اور جمع مخاطب کے واسطے مذکر ہو یا مونث لفظ ہو جیسے
آئی ہو تم یا ہی مجہول سے مذکر اور آئی ہو تم یا معروفہ سے مونث کے واسطے اور فعل مونث
کا اصل مین نون غنہ کے ساتھہ تھا لیکن روزمرہ مین استعمال نون کا بہ سبب کراہت
کے متروک ہی اور فعل متکلم واحد کے واسطے خواہ مذکر ہو خواہ مونث ہون آتا ہی ہو مضموم
اور واو معروفہ سے اور اوسکی اخیر مین نون غنہ جیسے مین آیا ہون اور مین آئی ہون اور
جمع متکلم کے واسطے خواہ مذکر ہو خواہ مونث ہین جیسے ہم آئے ہین مذکر اور ہم آئی ہین مونث
اور یہ فعل مونث کا نون غنہ کے ساتھہ مستعمل ہے مصنف تیسری ماضی بعید کے بیان مین

اور یہ اسطرح ہی کہ لفظ تھا آخر مین زیادہ کر دین جیسے آیا تھا اور گیا تھا لفظ تھا دال ہے
اس بات پر کہ زمانہ ماضی مین سرزد ہونا اس فعل کا فاعل سے زمانہ تکلم سے بہت بعد
رکھتا ہی اور معلوم کیا چاہیے کہ علامتین تذکیر اور تانیث کی فعل اور علامت دونون مین
لاحق کرتی ہین جیسے آیا تھا ایک مرد آئی تھی ایک عورت آئی تھی کئی مرد یا مجہول سے
آئی تھین کئی عورتین یاے معروف سے مع نون غنہ کے آیا تھا تو ایک مرد آئی تھی تو ایک
عورت یاے معروف سے آئی تھی تم کئی مرد یاے مجہول سے آئین تھین تم کئی عورتین یاے
معروف سے مع نون غنہ کے آیا تھا مین ایک مرد آئی تھی مین ایک عورت یاے معروف سے
آئے تھے ہم کئی مرد یاے مجہول سے آئین تھین ہم کئی عورتین یاے معروف سے مع نون غنہ کے
صنف چوتھی ماضی استمراری کے بیان مین اور یہ وہ ہی کہ زمانہ گذشتہ مین فعل فاعل
کے استمرار اور ہمیشگی پر دلالت کرے اور اشتقاق اسکا مصدر سے اسطرح پر ہی کہ بعد سقوط
علامت مصدر کے جو کچھ باقی رہے اوسکے اخیر مین تاے فوقانی مع الالف کو ہمراہ لفظ تھا کے
زیادہ کر دین اور علامت تذکیر یا تانیث واحد یا جمع کی تا اور تھا دونون کے اخیر مین لاحق
کرین اسکی تفصیل یہ ہے کہ واحد مذکر غائب کا صیغہ مثلاً آتا تھا اور جاتا تھا الف کے ساتھ
اور مونث غائب واحد کا فعل مثلاً آتی تھی اور جاتی تھی یاے معروف سے اور مذکر جمع
غائب کا فعل مثلاً آتے تھے یاے مجہول سے اور مونث مجموع کا فعل آتین تھین یاے معروف
سے مع نون غنہ کے اور ضمایر منفصلہ کے اخیر مین لگنے سے متکلم اور مخاطب واحد اور جمع کا فعل
حاصل ہو جاتا ہے واحد کو ساتھ ضمیر واحد کی جمع کے ساتھ جمع کے مذکر کے ساتھ مذکر کی
مونث کے ساتھ مونث کی جیسے آتا تھا تو آتی تھی تو آتے تھے تم آتین تھین تم آتا تھا مین
آتی تھی مین آتے تھے ہم آتین تھین ہم اور استمراری کو جب حالت شرط مین استعمال کرتے ہین

لفظ تھا کا محذوف کردیتے ہین اور الحاق علامتون کا فقط تا کے اخیر مین ہوتا ہے مثلاً اگر وہ آتا یا اگر وہ آتی اور علی ہذا القیاس اور ضمائر خواہ شرط مین یا جزا شرط مین فعل کے اول بھی مذکور ہو سکتے ہین جیسے کہتا تھا مین یا اگر کہتا مین اور بالعکس جیسے مین کہتا تھا اور مین اگر کہتا یا اگر مین کہتا حرف شرط اور فعل کے بیچ مین اور نفی ان سبکی بھی اسیطرح سے ہے جیسے ماضی مطلق کی بحث مین مذکور ہوئی اور ماضی استمراری اسطرح سے بھی حاصل ہوتی ہے کہ لفظ کرتا تھا اخیر مین ماضی مطلق کے کسی مصدر سے ہو زیادہ کردین جیسے وہ آیا کرتا تھا اور جایا کرتا تھا اور اٹھا کرتا تھا اور بیٹھا کرتا تھا اور کبھی جاتا تھا کا لفظ زیادہ کرتے ہین مگر اتنا فرق ہے کہ جب لفظ کرتا تھا کا زیادہ کرتے ہین صیغہ ماضی مذکور ہمیشہ الف کے ساتھ رہتا ہے اور علامتین وحدت اور جمع اور مذکر اور مونث کی کرتا اور تھا دونون کے اخیر مین لاحق ہوتے ہین جیسے آیا کرتا تھا وہ مرد اور آیا کرتی تھی وہ عورت اور جب جاتا تھا زیادہ کرتے ہین وہ ماضی کا صیغہ ہمیشہ یای مجہولہ کے ساتھ رہتا ہے اور علامتین بدستور جاتا اور تھا دونون کے اخیر مین لاحق ہوتے ہین مثلاً آئے جاتا تھا اور آئے جاتی تھی اور کبھی قسم اول ماضی استمراری کے اخیر مین لفظ رہتا تھا زیادہ کرتے ہین اور علامتین ماضی استمراری اور رہتا اور تھا تینون کے اخیر مین لاحق ہوتی ہین جیسے آتا رہتا تھا وہ ایک مرد آتی رہتی تھی وہ ایک عورت آتے رہتے تھے وہ کئی مرد آتین رہتین تھین وہ کئی عورتین اور علی ہذا القیاس اور جمع مونث کا نون لفظ اول سے گر بھی پڑتا ہے یعنی آتی رہتین تھین وہ کئی عورتین بھی مستعمل ہے اور پہلی صورت کی نسبت ان صورتون مین معنی استمرار کے زیادہ تر واضح ہین مگر بعد تامل کے معلوم ہوا کہ ان صیغون سے کرتا تھا اور جاتا تھا فقط ماضی استمراری ہے اسی واسطے علامتین تذکیر اور تانیث فاعل کی انہین مین لاحق ہوتی ہین اور وہ الفاظ جو بصورت ماضی مطلق کے اونکے اول

آتی ہین وہ حاصل بالمصدر ہین صیغہ ماضی کی صورت مین ہے واسطے وہ ایک صورت پر
رہتے ہین جیسے جایا کرتا تھا وہ ایک مرد اور جایا کرتی تھی وہ ایک عورت اور آلیے جاتا تھا
وہ ایک مرد اور آتی جاتی تھی وہ ایک عورت انکا حال خواہد آمد اور خواہد رفت کا سا ہی
شمار فارسی مین جو بالفعل نا واقفون کے نزدیک صیغہ استقبال کا مشہور ہے کہ اصل صیغہ
مضارع کا خواہد ہے اور اوسکے اخیر مین آمد یا رفت یا اور کچھ سوا اوسکے حاصل بالمصدر ہوتا ہے
کہ ترکیب نحوی مین اوسکا مفعول واقع ہوا ہے پس ترجمہ خواہد رفت کا اردو مین یہ ہے کہ
چاہتا ہی جانی کو اس صورت مین حاصل ان دونون صورتون کا یہ ہوا کہ زید سے مثلاً آنا
یا جانا ہمیشہ وقوع مین آتا تھا زمانہ گذشتہ مین جب ماضی کے چارون قسمون کے اشتقاق
کا حال بہ تفصیل معلوم ہو چکا تو اب زیادتی توضیح اور آسانی فہم کیواسطے مناسب معلوم ہوا کہ
ایک کی گردان یہان لکھ دینی چاہیے اسواسطے لکھی جاتی ہے + گردان ماضی مطلق کی فعل
لازم سے + آیا وہ ایک مرد + آئے وہ کئی مرد + آئی وہ ایک عورت + آئین وہ کئی عورتین +
آیا تو ایک مرد + آئے تم کئی مرد + آئی تو ایک عورت + آئین تم کئی عورتین + آیا مین ایک مرد +
آئے ہم کئی مرد + آئی مین ایک عورت + آئین ہم کئی عورتین + گردان فعل ماضی مطلق
کی فعل متعدی سے موافق تفصیل سابق کہ مفعول کی ضمیر منفصل کے ساتھ اسطرح + اوسکو کھایا
اور انکو کھایا + اور اوسکو سنایا + الخ مفعول مظہر کی ساتھ مع علامت مفعول کے +
روٹی یا سالن کو کھایا + کلام یا بات کو سنایا + معلوم کرنا چاہیے کہ افعال ہندی مین
ضمائر متصلہ ہمیشہ مستتر ہوتی ہین اور ضمائر منفصلہ جو بعد بعض افعال مثل فعل مخاطب
یا متکلم کے واقع ہوتی ہین انکی تاکید کیواسطے ہین کیونکہ اگر الف یا یاے تحتانی مثلاً جو تذکیر
یا تانیث فاعل کی علامت کے واسطے اخیر مین زیادہ کی جاتی ہین ضمیرین ہوتین پس

چاہیے تھا کہ افعال کے فاعل ہوتین اور باوجود انکے فاعل مظہر کا مذکور کرنا درست نہو
جیسے آیا زید + اور گیا عمرو الا لازم آتا ہے کہ ایک فعل کے واسطے دو فاعل ہون اور یہ
بات اوسپر جو صرف و نحو سے واقف نہین مخفی نہین ہے مگر یہ کہ اضمار قبل الذکر کے
قائل ہون۔ نوع ۲ دوسری مضارع کی بحث مین مضارع ست وہ صیغہ مراد ہے جو
صیغہ استقبال اور صیغہ حال دونو کے معنی مین مشترک ہو اور اسکا اشتقاق مصدر سے
اسطرح ہوتا ہے کہ علامت مصدر کی گرانے کے بعد جو کچھ باقی رہے اگر اوسکا حرف اخیر
حرف مدہ ہو تو ی یعنی یای ساکن اوسی یعنی ہمزہ مکسور مع یا ساکن کے اور وے یعنی
واو مکسورہ مع یائے مجہولہ علامت واحد غائب یا مخاطب کی مذکر ہو یا مونث اور ین
یعنی یاے تحتانی ساکن مع نون غنہ کی اور ئین ہمزہ اور وین واو اور یاے مجہولہ سے
علامت جمع غائب یا جمع متکلم مع الغیر کی مذکر ہو یا مونث اور و یعنی واو ساکن
اور ؤ ہمزہ مضمومہ مع واو ساکن کے علامت جمع مخاطب کے مذکر ہو یا مونث
اور ؤن واو ساکن مع نون غنہ کے اور ؤن ہمزہ مضمومہ مع واو کے علامت
واحد متکلم کے مذکر ہو یا مونث لاحق کردین اور مضارع کے بھی بارہ صیغہ ہوتے
ہین اس تفصیل سے + آمی آئی آوے فعل واحد غائب یا غائبہ کا۔ آین آئین
آوین فعل جمع غائب یا غائبہ کا + آمی تو آئی تو آوے تو + واحد مخاطب یا مخاطبہ
آؤ تم آؤ تم + + جمع مخاطب یا مخاطبہ + + آون مین آؤن مین + + واحد متکلم
مذکر یا مونث + آئین ہم آئین ہم آوین ہم + + متکلم مع الغیر مذکر یا مونث اور اگر
حرف صحیح ہو مفرد غائب یا مخاطب کے واسطے مذکر ہو یا مونث یاے مجہولہ فقط جیسے
بیٹھی وہ یا تو اور جمع غائب یا متکلم مع الغیر کے واسطے مع النون جیسے بیٹھین وہ یا ہم

مذکر ہو یا مونث اور جمع مخاطب کو واسطے واو جیسے پیو تم مذکر یا مونث اور متکلم واحد
کے واسطے واو ما قبل مضموم اور نون غنہ بعد واو کے جیسے پیون مذکر یا مونث لیکن
استقرا سے معلوم ہوا ہے کہ بعضے ان الفاظ کا استعمال بمعنی حال یا استقبال کے متروک ہو گیا ہوا اور بعضے
اکثر ساتھ علامت استقبال یا حال کے جو ان دونون زمانون سے ایک کو خاص کرتے
لگا دینگے استعمال نہین کرینگے علامت استقبال کی گا اور حال کی ہے اور علامت
تذکیر اور تانیث کی انہین بھی لاحق ہوتی ہین صیغہ استقبال کا + آئے گا آئیگا آونگا
تینون صورتون کے ساتھ فعل واحد غائب مذکر کا + آئے گی آئیگی آوگی فعل واحد
مونث غائب کا - آوین گے آئینگے آوینگے + کاف فارسی سے جمع یا سے مجہولہ کے جمع
مذکر غائب کی + اور گی کے پیچھے معروفہ ہووے تو یہ جمع مونث غائبہ کی ہے + اور انہین
صیغون کے بعد اگر ہم کا لفظ لگا دین متکلم مع الغیر ہو جاوے + ہرچند یہ سب صورتین
فصیح اور غیر فصیح سب کی کلام مین مستعمل ہین لیکن بعضے فعلون مین کوئی صورت
زیادہ تر فصیح ہے اور کوئی کم مثلاً ہوگا + اور ہووے گا زیادہ تر فصاحت رکھتا ہے اور
ہوئے گا + کم اگرچہ شعر مین شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالی کے جو راقم کے الطاف گستران

شفیق مین سے ہی بندھا ہوا ہے + ۵
آگیا اپنے اگر مرنے پہ رونا ہمکو + ہوئیگا کشتی طوفان زدہ تابوت اپنا

اور یہی صورت بعضے کلمون کو فصاحت
سے نہین گراتی جیسے کوٹے گا کوٹنے سے + اور روئیگا + رونے سے + اور سمجھنا اس امر کا
وجدان صحیح اور ذوق سلیم پر موقوف ہے اسکے واسطے کوئی قاعدہ نہین اور معلوم کیا
چاہیے کہ بعض کلمون مین سے جنکے اخیر مین یاے تحتانی مجہولہ اصلی ہو وہ یاے تحتانی
ساکن جو علامت واحد غائب کی ہے حذف کر دیتے ہین جیسے دیگا اور لیگا اسواسطے

کہ اجتماع دو یاؤں کا ثقیل ہے اور یای اول اصلی ہے اور دوسری زائد پس باوجود زائد کے اصلی
کا گرنا نامناسب نہیں ہے اور بعد فعل کے لفظ گا کا علامت دوسری بھی موجود ہے اور دلیل اس
حذف پر وجود نون غنہ کا ہے جمع میں جو یاے تحتانی کے ساتھ ہوتا ہے جیسے دینگے اور لینگے
اور اگر اس قاعدہ پر نظر کریں کہ علامت نہیں محذوف ہوتی تو یہ کہیں گے کہ حرف
اصلی گر گیا ہے مگر اول بہتر ہے کس واسطے کہ دوسری علامت کی ہونے میں اس امر کا کچھ
اندیشہ نہیں اور اگرچہ اون کلمون کے یاے تحتانی معروف ہو اوس اصلی یے کو کسرہ
کی حرکت دیتے ہیں جیسے پیئے گا اور جیئے گا اور سیئے گا اور صیغہ حال کا اسطرح کہ انہیں
الفاظ مذکورہ کے بعد خواہ صیغہ مفرد ہو خواہ صیغہ جمع مفرد کے بعد ہے اور جمع کے بعد
ہیں لگا دیں مگر جمع مذکر یا مونث مخاطب میں بجاے ہیں کے لفظ ہو اور متکلم واحد
میں ہوں زیادہ کیا جایگا تصریف اون صیغون کے جنکی اخیر میں الف ہو آسے ہے
آئی ہے آوی ہے + مفرد مذکر یا مونث غائب ++ آین ہیں آئیں ہیں
اوین ہیں جمع مذکر یا مونث غائب آئی ہے تو آی ہے تو آوے ہے تو مونث
یا مذکر مفرد مخاطب + آؤ ہو تم + جمع مذکر مخاطب یا مونث مخاطب + آؤ ہوں میں +
آؤن ہوں میں متکلم واحد مذکر یا مونث + آین ہیں ہم آئیں ہیں ہم آوین ہیں ہم
متکلم مع الغیر مذکر یا مونث معلوم کیا چاہیے کہ اگرچہ عوام شاہجہان آباد کی ان الفاظ
کو اکثر محاورے میں بھی استعمال کرتی ہیں لیکن فصحا انکے کم بولتی ہیں اور اگر انکے
کلام میں پایا جاتا ہے تو برسبیل شاذ جیسے اس شعر میں شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالی کے
بیت واہ رے شور محبت خوب ہی چھیڑ کا نمک + استخوان میری ہما کس کس مزے سی کھا گئے
اور صیغہ حال کا جو کثیر الاستعمال اور مختار فصحا کا ہے اسطرح ہے کہ بعد اسقاط علامت

مصدر کی جو کچھ باقی رہی اوسکے اخیر مین تاے مثناۃ فوقانی زیادہ کردین مع اور حروف
کے مثلاً واحد غائب یا مخاطب مذکر کے واسطے الف اور واحد مونث کے واسطے غائب ہو یا
مخاطب یاے مثناۃ تحتانی معروفہ اور جمع مذکر غائب یا متکلم مع الغیر کیواسطے جو مذکر
ہو یاے مجہول بے نون یا مع نون غنہ کے تا کہ متکلم ضمیر منفصل سے ممتاز ہو جائیگا اور جمع
مونث غائب یا متکلم مع الغیر کے واسطے یاے معروفہ مع نون غنہ کے اور امتیاز
ان دونون کے بھی بواسطہ ضمیر منفصل کے حاصل ہوتی ہے اور واحد مذکر یا مونث مخاطب
کے واسطے وہی صیغہ غائب کا ہے امتیاز کے واسطے ضمیر مخاطب اوسکے اخیر مین کی
ہین اور جمع مذکر مخاطب کے واسطے یاے مجہول بے تے کے اور بعد تحتانی کے لفظ ہو
بجاے ہین کے اور جمع مونث کے واسطے یاے معروفہ مع کلمہ ہو کے اور واحد متکلم
کے واسطے الف مع لفظ ہون کے اور واحد متکلم مونث کے واسطے بجاے الف کے
یاے معروفہ اور اوسکے اخیر مین ہون تعریف آتا ہے مذکر غائب یا مخاطب آتی ہے مونث
مخاطب یا غائب آتی ہین بے نون غنہ یا آتین ہین مع نون غنہ کے جمع مذکر غائب آتے
آتین ہین جمع مونث غائب آتے ہو تم جمع مذکر مخاطب آتی ہو تم جمع مونث مخاطب
آتا ہون مین متکلم واحد مذکر آتی ہون مین متکلم واحد مونث آتے ہین ہم یا آتین ہین ہم
متکلم مع الغیر پہلا مذکر اور دوسرا مونث کا ان الفاظ مین جمع مذکر غائب اور متکلم مذکر
مع الغیر اور جمع مونث غائب اور متکلم مونث مع الغیر کے امتیاز کے واسطے اخیر مین ضمائر
منفصلہ یعنی وہ اور ہم کا لانا واجب ہے جیسے آتی ہین وہ اور آتے ہین ہم آتین ہین وہ
آتین ہین ہم اور باقی صیغون مین چاہین لائین چاہین نہ لائین اور ضمائر مین یہ بھی
اختیار ہے چاہین صیغہ کے اول لاوین چاہین اخیر مین جیسے آتی ہین وہ یا وہ آتی ہین

علی ہذا القیاس تصریف اُن صیغوں کی جنکے اخیر میں واو ہی پہلی صورت روئے ہی روتی ہی
روتی ہی وہ شخص یا تو مذکر یا مونث روتے ہیں سب بے ہمزہ یا واو روویں ہیں مع الواو
جمع غائب اور متکلم مع الغیر مذکر یا مونث روؤ ہو تم مذکر یا مونث روؤں ہوں بے ہمزہ یا روؤں
مع الہمزہ مفرد متکلم مذکر یا مونث صورت دوسری روتا ہی وہ یا تو مذکر یا مونث غائب یا
مخاطب روتی ہی تو مونث مخاطب روتے ہیں وہ سب مرد یا ہم سب مرد بیای مجہولہ جمع
مذکر غائب یا متکلم مع الغیر مذکر روتی ہیں وہ سب عورتیں یا ہم سب عورتیں بیای معروفہ ہم
نون غنہ جمع مونث غائب یا متکلم مع الغیر روتا ہوں مفرد متکلم مذکر روتی ہوں بیای معروفہ
مفرد متکلم مونث تصریف اون صیغوں کی جنکے اخیر میں یاے تحتانی ہی صورت پہلی دیتی ہی دیوگی
وہ ایک یا تو مذکر یا مونث دیتے ہیں دیویں ہیں وہ کئی یا ہم سب مذکر یا مونث غائب یا متکلم مع الغیر
دو ہو تم جمع مذکر یا مونث مخاطب دوں ہوں میں مفرد متکلم مذکر یا مونث صورت دوسری دیتا ہی
وہ ایک مرد دیتی ہی تو ایک عورت دیتے ہیں وہ کئی مرد یا ہم کئی مرد یاے مجہولہ سے
دیتین ہیں وہ کئی عورتیں یا ہم کئی عورتیں یاے معروفہ سے دیتے ہو تم کئی مرد یاے
مجہولہ سے دیتی ہو تم کئی عورتیں یاے معروفہ سے دیتا ہوں میں ایک مرد دیتی ہوں میں
ایک عورت یاے معروفہ تصریف اون صیغوں کی جنکے اخیر میں حرف صحیح ہی صورت پہلی بیٹھی
وہ یا تو ایک مرد یا عورت بیٹھیں ہیں وہ کئی مرد یا عورت یا ہم کئی مرد یا عورت سب
یاے مجہولہ سے بیٹھو ہو تم کئی مرد یا عورتیں بیٹھوں ہوں میں ایک مرد یا عورت صورت
دوسری بیٹھتا ہی وہ ایک مرد یا تو ایک مرد بیٹھتی ہی وہ ایک عورت یا تو ایک عورت
بیٹھتے ہیں وہ کئی مرد یا ہم کئی مرد یاے مجہولہ سے بیٹھتین ہیں وہ یا ہم یاے معروفہ سے
بیٹھتے ہو تم یاے مجہولہ سے بیٹھتی ہو تم یاے معروفہ سے بیٹھتا ہوں میں بیٹھتی ہوں میں یاے معروفہ

سے تیسری نوع امر کی بحث مین ہرچند مصدر سے بلاواسطہ اشتقاق صیغہ امر کا ممکن ہے لیکن چونکہ فارسی اور عربی مین اشتقاق اسکا بواسطہ مضارع کے ہوتا ہے اور اردو گو اکثر امور مین متتبع فارسی اور عربی کے ہین لہذا مناسب معلوم ہوا کہ صیغہ امر کا اردو زبان کے مصدر سے بھی بواسطہ مضارع کے حاصل کیا جاوے جاننا چاہیے کہ صیغہ استقبال سے جمیع زواید کے دور کرنے سے صیغہ امر حاضر واحد کا باقی رہتا ہے اور بواقی سے فقط علامت استقبال یعنی گا مثلاً گرانی سے جو باقی رہا ہے صیغہ جمع امر حاضر اور واحد اور جمع امر غائب کا حاصل ہوتا ہے مثال آ تو کھو تو دے تو بیٹھ تو واحد امر حاضر مذکر یا مونث آئی اور کھولی اور دیتی اور بیٹھنے سے بواسطہ آئیگا یا آئیگا یا آویگا اور کھولیگا یا کھولیگا اور دیگا اور بیٹھیگا جو صیغہ مضارع کے ہین آؤ تم بی ہمزہ آؤ تم مع الہمزہ کھولو تم مع واو علامت کے بعد واو اصلی کے دو تم بیٹھو تم جمع امر حاضر کے مذکر یا مونث اور دو کی اصل دیو ہے یعنی واو ہے بعد یاے تحتانی اصلی مکسورہ کی لیس تحتانی کو بسبب کراہت کے ساقط کردیا اور دال کو واو کی موافقت سے ضمہ دیدیا اور صیغہ امر غائب کا فقط علامت استقبال کے گرانے سے مثلاً آوے کھولے یا کھووے دیوے بیٹھے صیغہ واحد امر غائب کا مذکر یا مونث آویگا وغیرہ کی واسطے سے آوین کھووین دیوین بیٹھین اور جمع امر غائب کے مذکر آوینگے وغیرہ کے واسطے سے جنکی علامت استقبال کی یاے مجہول کے ساتھ ہے اور مونث آوینگی وغیرہ کے واسطے سے جنکی علامت مین یاے معروفہ ہے چوتھی نوع نہی کی بحث مین امر حاضر ہو یا غائب اوسکی اول مین لفظ مت یا نون کے لگانے سے نہی حاصل ہوتی ہے لیکن اسقدر ہے کہ نون مشترک ہے حاضر و غائب دونون مین اور مت مختص ہے نہی حاضر کے ساتھ مثلاً مت آ نہ آ مت کھو نہ کھو وغیرہ یا نہی واحد حاضر مت آ او نہ آ او مت کھو نہ کھو واو علامت کے ساتھ بعد واو اصلی

جمع نہی حاضر کی نہ آوے نہ کھووے نہی واحد غائب کی مذکر یا مونث نہ آوین نہ کھووین
جمع نہی غائب کے مذکر یا مونث اور اسی پر قیاس کرنا چاہیے باقی صیغون کے حال کو
پانچوین نوع اسم فاعل کی بحث مین یعنی نام اوسکا جس سے فعل صادر ہوتا ہے مثلاً جیسے
آنیکا فعل صادر ہوا اسکو آنیوالا کہتے ہین اور جس سے کھانیکا فعل صادر ہوا اوسکو کھانیوالا
اور علی ہذا القیاس اسکا اشتقاق مصدر سے اسطرح پر ہے کہ علامت مصدر کی الف کو یای مجہول سے بدل کے
اسکے اخیر مین لفظ والا کا واحد کیواسطے اور والی یای معروف سے مونث کیواسطے اور والے یاے مجہول سے
جمع مذکر اور والیان یای معروف مع نون سے جمع مونث کے واسطے لگا دیتے ہین مثلاً آنیوالا
واحد مذکر آنے والی واحد مونث آنے والے جمع مذکر آنے والین جمع مونث اور والیان
لفظ یان کے ساتھ بیشتر مستعمل ہے اور کبھی فعل لازم کی اخیر مین لفظ ہوا مع علامت
مذکر اور مونث کی بدستور مذکور کے لا کر اسم فاعل بناتے ہین جیسے آیا ہوا مذکر واحد
آئی ہوئی مونث واحد آئے ہوئے جمع مذکر آئین ہوئین جمع مونث چھٹی نوع اسم مفعول
کی بحث مین اسم مفعول اوسکو کہتے ہین کہ دلالت کرے اوس شخص پر جسپر فعل واقع ہوا
اور جاننا چاہیے کہ اسم مفعول مشتق ہوتا ہے مصدر متعدی سے کیونکہ فعل متعدی مفعول تک
پہونچتا ہے نہ فعل لازم اور اسکا اشتقاق اسطرح پر ہے کہ بعد گرانے علامت مصدر کے جو
باقی رہے اوسکے بعد لفظ پایا گیا مذکر واحد پائی گئی دونون یای معروف کے ساتھ مونث واحد
اور پائے گئے دونون یاے مجہول کے ساتھ جمع مذکر اور پائین گئین دونون یای معروف کے ساتھ
مع نون غنہ کے جمع مونث کے واسطے لاوین جیسے بٹھایا گیا واحد مذکر بٹھائی گئی واحد مونث
بٹھائے گئے جمع مذکر بٹھائین گئین جمع مونث اور اصل ان الفاظ کی یہ ہے کہ واحد مذکر
کے واسطے الف اور واحد مونث کے واسطے یاے تحتانی معروفہ اور جمع مذکر کے واسطے

یاے مجہول فقط اور جمع مونث کے واسطے یای معروف مع النون بعد فعل متعدی کے لاتے ہین اور
چونکہ اخیر مین فعل متعدی کے غالبًا الف ہوتا ہو اسلئے بیچ مین الف اور علامت کے ایک
تحتانی اور بڑھا دیتے ہین تاکہ اجتماع ساکنین لازم نہ آوے اور اسکے بعد لفظ گیا کا کاف
فارسی سے ایضًا انھین علامتون کے ساتھ جو فعل متعدی مین لاحق کی گئی مختلف آتی ہین
اور کبھی بجای گیا کی ہوا لایا کرتے انھین علامتون کے ساتھ جیسے بچھایا ہوا مذکر واحد بچھائی ہوئی مونث واحد
بچھائی ہوئی جمع مذکر بچھائے گئے ہوئین جمع مونث اور یہ نحو بالا کبھی کم مستعمل ہوتا ہے
اسم فاعل کی بحث مین بھی ہوا حالیہ مین تحقیق ہے سالوین نوع اسم آلہ کی بحث مین یعنی نام اوس
چیز کا جو فعل کا واسطہ ہو زبان اردو مین اسکا اکثر ہوتی ہین جیسے بسولا جسکی شکل
علی ہذا القیاس اور بعضی جا مصدر لفظ بھی کسی طرح کی اخیر بدل ہوتا ہے اور اوس تغیر کیواسطے کوئی
قاعدہ منضبط نہین ہے مگر غالب یہ ہے کہ یای تحتانی مونث کیواسطے اور الف مذکر کیواسطے مصدر کے اخیر مین
لگاتے ہین جیسے بیلنا وہ چیز جس سے کوئی شی بیلین اور کترنی جو واسطے کترنے کا اور کہ یدنی وہ چیز
جس سے کچھ کریدین اور کرنی جس سے معمار گارا پھیلاتے ہین مشتق کرنے سے اور کبھی بیلین بدون
الف کی بھی آتا ہے اور اسی قبیل سے معلوم ہوتا ہے چھاننا یا چھاننے ظاہرا اسکی اصل چھاننا اور
چھانتی ہے دونون سے کیونکہ وہ واسطے چھاننے کا اور پہلا نون دوسرے مین لام سے بدل گیا
واللہ اعلم بالصواب اور اشتقاق آلہ کا قیاسی نہین ہے بلکہ سماعی ہے اور با این ہمہ اسکی
تفصیل بہت طویل ہین شاید باوجود تلاش کے سواے الفاظ متعدد کے زیادہ نہ نکلین
آٹھوین نوع اسم تفضیل مین یعنی وہ اسم جو دلالت کرے اس بات پر کہ اوسکے مدلول
کو اپنی غیر پر زیادتی ہے اور اوسکے واسطے کوئی لفظ خاص موضوع نہین مگر جس جا معین
معنی زیادتی کے مقصود ہوتے ہین لفظ سے یا بین اوسکا قرینہ ہوتا ہے مثلًا وہ اس

اچھا ہی یا اچھی ہی یا بھلا ہی یا بھلی ہی زیادہ اونھین اچھا ہی علی ہذا القیاس اور جن الفاظ کو
فارسی مین تفضیل کے وقت تر کی لفظ سے استعمال کرتے ہین اردو مین اسی معنی مین بدون
تر کی استعمال کرتے ہین مثلاً زید عمرو سے نیک یا قابل ہے یعنی نیک تر یا قابل تر مگر ایسی جگہ کہ
وہان لفظ تر کا بسبب کثرت استعمال کے کالجزو ہو گیا ہو جیسے وہ اوس سے بہتر ہے اور اکثر
اسم تفضیل عربی کی بعینہ اردو مین مستعمل ہین جیسے وہ افضل ہے یا احسن ہے نوین نوع
صفۃ مشبہ مین اور صفت مشبہ وہ اسم ہے کہ دلالت کرے اوپر کہ فعل اوسکے ساتھ قایم
ہے بمعنی ثبوت کے اور یہ اسم زبان فارسی اور اردو مین مصدر سے حاصل نہین ہوتا بلکہ
اسماے جامد ہی اس معنی پر دلالت کرتی ہین جیسے فارسی مین ست اور نیک اور بد اور
خوب اور زشت علی ہذا القیاس اور ہندی مین بھلا اور برا اور اچھا اور علی ہذا القیاس
یعنی برا وہ ہی کہ جسمین برائی ہو اور بھلا وہ جسمین بھلائی ہو بطریق دوام کے نہ یہ کہ اوسمین
برائی یا بھلائی بالفعل حادث ہو گئی ہو بخلاف اسم فاعل کے جیسے کھانے والا مثلاً اوسے
کہینگے جس سے فعل کھانیکا حادث ہوا ہو یا بطریق نقل کے بعضے الفاظ زبان عرب کی مستعمل
ہین جیسی حسین اور زہین اور فہیم وغیرہ دسوین نوع ظرف کے بیان مین ظرف اردو
زبان مین اکثر لفظ دان کے لگانے سے حاصل ہوتا ہی اور یہ لفظ اغلب الفاظ فارسی و عربی
سے لاحق ہوتا ہی مثل نابدان اور قلمدان اور شمعدان اور عطردان اور بعضے جا الفاظ
ہندی مین بھی لگا لیتے ہین جیسے اگالدان جسمین پان کا اگال ڈالین اور پیک دان مترادف
اوسکا اور گھونسدان جسمین گھونس یا موش کلان گرفتار کرین اور چوہے دان مترادف
اوسکا اور چونہ دانی بازیادتی یاے تحتانی جسمین چونہ رکھتے ہین اور چونکہ برگ پان مخصوص
ہند کے ساتھ ہی پاندان بھی اسی قبیل سے ہی دوسری جنس مصدر کی اقسام کے بیان مین

ہین یعنی مصدر دو قسم ہے ایک وضعی یعنی واضع نے اوسکو وضع کیا ہو اور اوسکو مصدر
اصلی بھی کہہ سکتے ہین جیسے آنا جانا کھانا پینا وعلی ہذا القیاس اور دوسری غیر وضعی
یعنی واضع نے اوسکو معنی مصدری کیواسطے وضع نہین کیا بلکہ وہ لفظ یا غیر زبان مین موضوع
ہے خواہ معنی مصدری کے واسطے خواہ غیر معنی مصدری کے اپنی زبان کے موافق حرف نا کا
آخر مین لگا کر اوس سے مصدر بنا لین لازم مین فقط نا اور متعدی مین کبھی الف اور کبھی واو
مع الالف اول نا کے زیادہ کرتے ہین جیسے عربی مین قبول خود مصدر ہے اور ہندی مین
اسکو قبولنا لازم اور قبولوانا متعدی بنایا اور بدل سے بدلنا یا بدلوانا اور بخش فارسی
مین امر یا حاصل بالمصدر ہے اور ہندی مین بخشنا یا بخشوانا اور خرید سے خریدنا یا خریدوانا
اور اسی قبیل سے ہے اسما مثلاً شرم اور گرم اور داغ جیسے شرمانا اور گرمانا اور داغنا اور داغوانا
شرم سے مصدر لازم اور متعدی دونون طرح سے آتا ہے جیسے وہ شرما گیا یا اسکو شرما دیا اور گرم
سے مصدر لازم مستعمل نہین ہے اور یا اپنے زبان کی لفظ کو جو اصل مین مصدر نہو اسکی اخیر مین
نا لگا کر مصدر کر لین مثلاً ٹکی سے ٹکیانا اور مٹھی سے مٹھیانا اور جھگڑے سے جھگڑنا اور اچھی
اچھوانا ٹکیانا دو جا سے مین مستعمل ہے اول کسی شخص کو ٹکی سے مارنا دوسری آٹی کو گوندھنے
کیوقت ٹکی لگانی اور مٹھیانا بھی دو جا سے مین مستعمل ہے اول پانو دبانا اور دوسرے کسی
دراز اور مدور شی کو جو بمقدار مٹھی مین آنیکی ہو اسکو مٹھی بھر کر پکڑنا اور حقیقت مین
ماخذ دونون معنی کا ایک ہے یعنی پانو دبانے مین بھی اکثر پنڈلیا مٹھی مین پکڑتے ہین اور
وہ بھی دراز اور مدور ہین اور جو شی دراز اور مدور نہو اسکے ہاتھ مین لینے کو مٹھی مین
پکڑنا بولتے ہین اور مٹھیانا نہین بولتے ایسے امور کی تحقیق زبان اردو مین بہت تتبع پر
موقوف ہے اور اچھوانا بہت سی چیزون سے جو اچھی طرح آپس مین ملی ہوئی ہون اچھی

چیز کے جدا کرنے کو کہتے ہین اور یہ لفظ شاہجہان آباد کی خواص استعمال نہین کرتے بلکہ عوام
مین سے بھی قوم کمہار کی جو اینٹین دُھوتی ہین چنانچہ جو اچھی اینٹین کہ اوسمین روڑی کم ہو اونکو
اچھوالی کہتے ہین اور اس قوم کے سوا جو کوئی اور بھی عوام مین سے استعمال کرتا ہے تو ایسی
چیز کی معنی مین استعمال کرتا ہی کہ اوسکو کسی کا ہاتھہ نہ لگا ہو جسکو اچھوتا کہتے ہین اس لفظکی اصل
مین تین احتمال ہین ایک یہ کہ واقع مین اچھی کی لفظ سے مشتق ہو پس اون اینٹون کے معنے
مین جو اونکی نسبت اچھی ہون حقیقت ہوا اور اچھوتے کے معنی مین مجاز کسواسطے کہ عوام
مستعمل چیز کو اپنے گمان مین برا سمجھتے ہین اور دوسرا یہ کہ اچھوتے سے مشتق ہو پس اس
معنی مین حقیقت ہوا اور اول معنی مین مجاز کسواسطے کہ اکثر اوس چیز کو جو سب سے اچھی
ہوتی ہے کسی اور وقت کے واسطے علیحدہ اوٹھا رکھتے ہین اور ہر کس و ناکس اوسکو ہاتھہ نہین
لگاتا اور تیسرا یہ کہ اول معنی کے واسطے اچھے سے اور دوسرے معنی کے واسطے اچھوتے سے
مشتق ہو پس اصل مین دو لغت ہوے اور دونون معنی مین حقیقت اور اسمین مجاز کو کچھہ
دخل نہوا اور حقیقت اچھی اور اچھوتی کے لفظکی یہ ہے کہ یہ دونون مرکب ہین چھا اور چھوت
اور الف سے جو ہندی مین نفی کا فائدہ دیتا ہے اور چھ جیم فارسی مکسور مخلوط بہا سے بری چیز کو کہتے
ہین پس اچھی وہ چیز جو بری نہو اور جو بری نہوگی وہ خوب ہوگی اور اس تحقیق سے معلوم ہوا
کہ اچھی اصل مین بغیر تشدید کے ہے اور تشدید فقط ثمرہ استعمال کا ہے اور چھوت کسی چیز کی بات
لگ جانے کو کہتے ہین پس اچھوت ہاتھہ نہ لگتا یا وہ چیز جسکو ہاتھہ نہ لگا ہو پس اچھوتا مین الف
اور اچھوتی مین یاے معروفہ اول صورت مین فائدہ نسبت کا دیتی ہین اور چونکہ اکثر اوس لفظ
کو جسکی اخیر مین الف ہو مذکر اور اوس لفظ کو جسکے اخیر مین ی ہو مونث استعمال کرتے ہین
اوسکو بھی اسی قیاس پر مذکر اور مونث استعمال کرتے ہین اور دوسری صورت مین فقط

علامت تذکیر اور تانیث کی ہین جیسے اچھی اور اچھا مین اور الف اور یای تحتانی ہندی مین
بھی نسبت کے واسطے مستعمل ہین چنانچہ وہ الف جسکو آلہ کے صیغونمین بعد مصدر کے لگاتے ہین
فی الحقیقت حرف نسبت کا ہی جیسے بیلنا اور گھوٹنا بیلن اور گھونٹی کی چیز اوسکی امثلہ سابق
مذکور ہوگئین اور یاے تحتانی جیسے دھنی بمعنی مالدار کے اور کنچنی بمعنی مطرب خصوصاً عورتین
جو گا اور ناچ کر معاش پیدا کرتی ہین اور دھن مال کو اور کنچن زر کو کہتے ہین چونکہ مطرب خصوصاً
طایفہ خاص زرکو بہت طالب ہوتے ہین اسواسطے اس نام سے مسمی ہوگئی ہین ظاہرا اسی
قبیل سے ہی چھوسی باعتبار مشابہت مجھس کے اس بیان سے معلوم ہوا کہ مجھس اپنی اصل مین چھوا
کے ساتھ ہو اور واو بسبب کثرت استعمال کے محذوف ہوگئی ہے اور ہندی مین الف نفی کی مثال ہے
اچھی یعنی وہ جسکو خوف نہو کسواسطے کہ بھی یاے موحدہ مفتوحہ مخلوط الہا اور یاے تحتانی
ساکن سے خوف کو کہتے ہین اور ابیت جیسے کسیکو جیت نہو سکے بہرکیف اچھوانی کے لفظ سے
استدلال جب ہوتا ہی کہ اچھی یا چھوت سے حاصل ہوا ہو اور جائز ہے کہ اچھی یا چھوت
سے مشتق نہو بلکہ اچھوانا بمعنی چھوانی کا ہو جو متعدی ہی چھونی کا اپنے گمان مین یہ غایت
تحقیق کا ہی واللہ اعلم بالصواب اور اسی قبیل سے ہو تین ہین وہ مصادر بھی جو دو یا تین
جزو سے مرکب ہون صنف پہلی یعنی وہ مصادر جو دو جزو سے مرکب ہون تین طرح پر ہے
طرح اول یہ کہ جزو اول صیغہ امر کی صورت ہو اور اسکی دو طرز ہین طرز اول یہ کہ پہلا جزو
دوسری جزو کا غیر ہو اور یہ بھی دو قسم پر ہے قسم پہلی یہ کہ پہلے جزو کا مفہوم مقصود بالذات
ہو عام ہی کہ معنی حقیقی مین مستعمل ہو یا غیر حقیقی مین اور دوسری جزو کا مفہوم مقصود بالذات
نہو بلکہ کسی فائدہ زائدہ کے واسطے آئے ہون اور غالباً معنی مجازی رکھتا ہو اور ان فعلون
کا ضبط کرنا حیطہ قدرت سے باہر ہے اسکا سمجھنا روزمرہ دان پر موقوف ہی اور ایسے مقام مین

اکثر جانا چاہنا اور ڈالنا اور لینا اور دینا اور رہنا اور چکنا مستعمل ہوتے ہیں جیسے
کھا جانا اور گھبرا جانا اور کہہ جانا اور بھول جانا اور چلنے کا لفظ جو مصدر ہی چنانچہ ترکیب
پایا نہیں گیا بجز فعل ماضی کے مثلاً گھبرا چلا اور دیا ڈالنا اور مار ڈالنا اور کاٹ ڈالنا
اور لوٹ لینا اور پھیر لینا اور پڑھ لینا اور بیٹھ لینا اور جا لینا اور دیکھ لینا اور سن لینا اور
کہہ دینا اور بو دینا اور پھینک دینا اور سو رہنا اور جا چکنا اور رو چکنا بیٹھ چکنا اور
علی ہذا القیاس مثلاً زید بیٹھا بیٹھا سب کھانا کھا گیا اور بات کرنے میں گھبرا گیا اور باتوں
باتوں میں یہ بھی کہہ گیا اور میں یہ بات بھول گیا اور وہ اب گھبرا چلا اور بہک چلا اور
تھک چلا اور وہ چیز اوسی دے ڈالی اور اوسے مار ڈالا اور درخت کاٹ ڈالا اور
اوسے لوٹ لیا اور وہ خوب پھیر لیا یا قاصد کبھی کا پھر گیا اور آگے بڑھ گیا اور سبق پڑھ لیا
اور جب وہ جا لیا تب تم آئے اور اُسی دیکھ لیا اور یہ بات سن لی اور میں نے کہدیا اور درخت
بو دیا اور پتھر ہاتھ سے پھینک دیا اور وہ سو رہا اور وہ کبھو کا جا چکا اور کبھی کا بیٹھ چکا
اور وہ مجکو یہ کتاب پہلے سے دے چکا ہے حاصل یہ ہی کہ ان مصادر میں جزو اول یعنی
کھا جانے میں کھانیکا اور گھبرا جانے میں گھبرانے کا مفہوم مثلاً مقصود بالذات ہی اور جانا
نہ مقصود بالذات ہی اور نہ اپنی معنی حقیقی میں مستعمل ہوا ہی کسواسطے کہ اگر کہا جاوے مثلاً کہ
زید بیٹھے بیٹھے اس کھانیکو کھا گیا تو قائل کا مقصود صرف کھانا ہے اور لفظ جانیکا مجاز ہی نہ یہ کہ اوس
مکان سے چلا گیا کیونکہ یہ معنی بالکل فارغ ہونے کی ہے اور علاقہ معنی حقیقی اور مجازی میں یہ ہے
کہ ایک کام کو کر کے چلے جانا دال ہی اوس سے فارغ ہونے پر اور قسم دوسری یہ کہ مفہوم دونوں
جزو کا مقصود بالذات ہو جیسے جا رہنا اور جا بیٹھنا اور کہہ جانا اور اٹھ بیٹھنا اور جا لینا اور
کھا جانا اور ہو سکنا مثلاً اگر کہا جاوے کہ زید اوس مکان میں جا رہا پس مراد اس سے یہ کہ

اوس مکان مین گیا اور وہان بود و باش کی اور کھا جانے سے مراد یہ ہی کہ کھانا کھا کر چلا گیا
نہ وہ کہ قسم اول مین مذکور ہوا اور الفاظ باقی ظاہر ہین - طرز دوسری یہ کہ لفظ دونون
جزو کی متحد ہون جیسے دیدینا اور لے لینا اور اسی طرز مین ان دو لفظون کے سوا دیکھا نہین گیا
طرح دوسری یہ کہ پہلا جزو صیغہ ماضی کی صورت پر ہو مثلاً چلا جانا اور مارا جانا اور
ناپا کرنا اور بیچا کرنا طرح تیسری یہ ہی کہ جزو اول صیغہ حالیہ ہو مثلاً بولتے جانا اور کہتی جانا
اور کہتی رہنا اور سنتی رہنا اور جاگتی رہنا صنف دوسری ایسے مصادر کہ تین جزو سے مرکب ہون اور تنہا
دو جزو اول صیغہ امر کی صورت پر اور یہی دونون مقصود بالذات ہوتے ہین اور جزو ثالث
کسی فائدہ کی واسطے زیادہ کردیا جاتا ہے مثلاً کہہ سن لینا بول چال لینا دیکھ لینا دیکھ لینا سو اٹھا لینا
کسواسطے کہ جب کہین ہین نے کہہ سن لیا مثلاً تو مراد اوس سے یہ ہی کہ اپنی بات کہہ لی اور مخاطب
کی بات سن لی اور لیا کا لفظ حصول فراغ کی فائدہ کے واسطے زیادہ کیا گیا ہی فائدہ
ہماری ہین بعضے افعال ایسے ہین کہ تصریف مین اپنی اصل پر رہتے ہین باعتبار حروف
اور حرکات سوای تبدیل علامات کے مثلاً مارنے سے مارا مارتی مارےگا مارےگی مار مارو
اور بعضے ایسی ہین کہ تصریف مین متغیر اور متبدل ہو جاتے ہین بعضے باعتبار حرفون کے
جیسے جانے سے گیا اور اسکا حال پہلے مفصل معلوم ہوگیا اور مرنے سے مؤا اور ہونے سے ہوا
والا موافق قاعدہ کے ہونا چاہیے اور بعضے باعتبار حرکات کے جیسے دینے اور لینے سے کہ
دونون کے حرف اول کا کسرہ مجہول ہے دیا اور لیا کسرہ معروف سے پڑھتے ہین —

واللہ اعلم بالصواب۔ تمام ہوا باب صرف کا

باب دوسرا علم نحو کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ اردو کی نحو ایک علم ہے جس سے معلوم ہوتا ہے احوال ترکیب کلمات کا

یعنی الفاظ مرکب مین ایک کو دوسرے سے کیا علاقہ ہے اور چونکہ مرکب کی اجزا مفرد ہوتے
ہین تو لازم آیا کہ پہلے مفرد کا بیان کیا جاوے جاننا چاہیے کہ کلمہ نحو کی اصطلاح مین ایسی لفظ
کو کہتے ہین کہ اسکو معنی مفرد کے لیے وضع کیا ہو اب جاننا چاہیے کہ لفظ لغت مین پھینکنے کو
کہتے ہین اور نحو کی اصطلاح مین ایسی صورت کو کہتے ہین کہ منہ سے بواسطہ مخارج کے نکلے
خواہ ایک حرف ہو خواہ زیادہ بے معنی ہو یا بامعنی اور وضع لغت مین رکھنے کو کہتے ہین
اور اصطلاح مین کسی چیز کا رکھنا کسی اور چیز کے مقابل مین اسطرح سے کہ اوسسے دوسری
چیز سمجھ لیجاوے مثلاً اگر شیر کہا جاوے تو جانور درندہ مخصوص سمجھ مین آجاوے گا اور
اردو مین وضع کی جگہہ بنانا بولتے ہین جیسے کہین کہ شیر کا لفظ جانور درندہ مخصوص کیواسطے
اور منار کوس پر دلالت کرنے کے واسطے بنایا گیا پس جس چیز سے کوئی اور چیز سمجھی جاوے
اوس چیز کو دال کہین گے یعنی دلالت کرنے والا اور جو چیز سمجھ مین آوے اسکو مدلول یعنی دلالت
کیا گیا اور جو چیزین کہ باعتبار وضع کے معنی پر دلالت کرتی ہین وہ پانچ ہین الفاظ خط
اشارہ عقود ونصب سوائے الفاظ کے چار باقی کو دوال اربع کہتے ہین یعنی چار چیزین
دلالت کرنیوالی اور معنی اوس صورت ذہنی کو کہتے ہین جو کسی چیز سے قصد کیجاوے اور معنی مفرد وہ
ہے کہ اوسکے جزو پر جزو لفظ کی دلالت قصد نکیجاوے جب یہ امور معلوم ہوچکے تو اب جاننا چاہیے کہ
لفظ تین طرح کے ہوتے ہین اول وہ الفاظ جو بےمعنی ہین دوسرے وہ الفاظ جو معنی رکھتے ہین اور مفرد ہین
تیسرے وہ الفاظ جو معنی رکھتے ہین اور مرکب ہین جب کلمہ کی تعریف مین لفظ کہا گیا اسمین یہ تینون چیزین
داخل تھین وضع کی قید لگانے سے الفاظ بےمعنی نکل گئے اور مفرد کی قید سے مرکب نکل گئے باقی رہے وہ الفاظ
جو بامعنی اور مفرد ہین اسکو کلمہ کہتے ہین اب جاننا چاہیے کہ کلمہ کی تین قسم ہین اسم اور
فعل اور حرف کسواسطے کہ کلمہ بنایا جاتا ہے معنی مفرد کے واسطے پس ضرور اوس معنی پر

دلالت کریگا اور وہ معنی دو حال سے خالی نہیں یا کلمہ بذات خود اسپر دلالت کرتا ہی یا
دلالت کرتی نہیں اوسپر ایک اور کلمہ کا محتاج ہی تاکہ اوس سے ملکر معنی پر دلالت کرے اور
قسم اول بھی دو حال سے خالی نہیں یا تین زمانوں مین سے کوئی ایک زمانہ اوسکے ساتھ
سمجھا جاتا ہی یا نہین اگر زمانہ نہین ہی اسکو اسم کہتے ہین اور اگر ہے اوسکو فعل اور قسم دوسری
جو دوسرے لفظ سے ملکر معنی پر دلالت کرتی ہی اوسکو حرف کہتے ہین مثال اسم کی گھوڑا
ہاتھی دیوار قلم دوات وغیرہ جب یہ الفاظ بولے جاوین سننے والا انہین الفاظ
سے انکے معنی سمجھ لیگا اور کوئی زمانہ بھی ان سے مفہوم نہین ہوتا اور مثال فعل کی آیا آویگا
آتا ہی پہلے فعل سے زمانہ ماضی کا اور دوسرے سے استقبال کا اور تیسرے سے زمانہ حال کا سمجھا جاتا ہی
اور مثال حرف کی سے ابتدا کی واسطے اور تک انتہا کی ان لفظونکو جب علیحدہ علیحدہ بولین
مثلاً انتہا سے یا تک ان سے کچھ حاصل نہوگا مگر جب یون کہو تو مین گھر سے نکلکر بازار تک گیا
اب یہ معنی حاصل ہوگئے کہ قایل کے جانے کی ابتدا گھر اور انتہا بازار ہی معلوم کیا چاہیے کہ علامت
اسم کی زبان اردو مین یہ ہی کہ کوئی حرف حروف معانی یعنی اون حرفون مین سے جو معنی کا فائدہ بخشتے ہین
اوسکے اول یا آخر مین ہو مثلاً اوپر کوٹھی کے یا کوٹھی پیچ گھر کے یا گھر مین یا کسی فعل کا فاعل
ہو جیسے کہا زید نے یا مبتدا ہو جیسے گھر آباد ہی گھر مبتدا ہی اور آباد ہی خبر یا خبر ہو جیسے لفظ
آباد کا اسی مثال مین یا کسی طرف اوسکی اضافت ہو خواہ مظہر کی طرف جیسے گھر زید کا خواہ
ضمیر کی طرف جیسے گھر اوسکا گھر تیرا گھر میرا یا اوسکی طرف کسیکی اضافت ہو جیسے مضاف الیہ
پہلی مثال کا یا اوسکی تصغیر کرین یعنی کوئی کلمہ اوسمین ایسا لگا دین کہ اس سے معنی چھوٹے
کے حاصل ہوجاوین جیسے باغچہ اور خوانچہ یعنی چھوٹا باغ اور چھوٹا خوان اور لفظ چہ بجز
الفاظ فارسی کو اور لفظ سے نہین لگتا اور فارسی مین تصغیر کے واسطے اگرچہ کاف بھی آتا ہی

مثل دخترک و شہرک لیکن ایسے الفاظ اردو مین کم مستعمل ہین بلکہ نہین بخلاف چہ کی اسواسطے
اوسکی مثال کہی گئی اور عوام باغچہ کو باغیچہ یای تحتانی غین معجمہ کے بعد زیادہ کرکر کہتے ہین
یہ لفظ باعتبار اصل فارسی کے غلط ہی اور اہل ہند سے خواص بھی بدون تحتانی کو استعمال
کرتے ہین اور ہندی مین تصغیر کیواسطے کوئی قاعدہ قیاسی نہین کبھی الف جسکا ماقبل یاے
تحتانی ہو زیادہ کرتے ہین مثلاً بٹیا پہلی باے موحدہ اور بعد اوسکی تاے مثلثہ ہندی چھوٹی راہ
کو کہتے ہین جو بطور ایک لکیر کے جنگل مین معلوم ہوتی ہی اور یہ تصغیر ہی باٹ کی جو ہندی مین بمعنی
مطلق راہ کی ہی اور کھٹیا چھوٹی چارپائی اور چونکہ تصغیر تحقیر کی محل مین بھی مستعمل ہوتی ہی
جو چارپائی کہ پرانی اور ٹوٹی ہوئی ہو اکثر اسپر اطلاق کرتے ہین اور کبھی ولہ یعنی واو ساکن
اور بعد اوسکے لام اور ہاے ہوز جیسے کھٹولہ تصغیر کھاٹ یعنی چارپائی کی اور اس لفظ مین
تحقیر کے معنی کو دخل نہین بلکہ مطلق چھوٹی چارپائی کو کہتے ہین اور کبھی الف زیادہ کرتی
ہین جیسے ٹٹوا تصغیر ٹٹو کی اور کبھی وندہ یعنی واو اور نون اور دال اور ہاے ہوز مختفی جیسے
گھروندہ تصغیر گھر کی یا اوسکے اخیر مین حرف نسبت کا لگا دیا ہو جیسے دہلوی اور لکھنوی اور یہ
بطور فارسی کے ہی اور کبھی الفاظ ہندیہ مین بھی جیسے کنجنی مرکب کنچن بمعنے زر اور یاے نسبت
سے چونکہ مطرب خصوصاً زنان مطربہ طالب زر بہت ہین اسواسطے انکو کنچنی کہتے ہین اور
اطلاق اس لفظ کا باعتبار اصل کے مرد اور عورت دونون پر درست ہی لیکن عرف
حال مین فقط عورت کو کہتے ہین اور وہ مرد کہ اوس سے قرابت یا علاقہ بہت قریب رکھتا ہو
اسکو کنچن بدون یا کے کہتے ہین اور ہندی الفاظ مین اکثر والہ کا لفظ اخیر مین لے آتے
ہین جیسے دلّی والہ اور لکھنؤ والہ اور علامت فعل کی یہ ہی کہ معنی ماضی کے رکھتا ہو
اور اوسکے اخیر مین فقط الف یا لفظ یا کا یاے تحتانی سے یا تا کا تاے مثناۃ فوقانی سے

تھا یا ہے کے لفظ کے ساتھ یا بدون اوسکے ہوتا ہے مثلاً کہا اور سنا اور رکھا یا اور رلایا اور کہتا اور سنتا اور رکھاتا اور رلاتا اور کہا تھا اور سنا تھا اور کہا ہے اور سنا ہے اور علی ہذا القیاس یا معنی استقبال کے رکھتا ہو اور اوسکے بعد لفظ گا ہوتا ہے کاف فارسی سے اور وہ لفظ ماضی کے لفظ سے بعد کسی تصرف کے حاصل ہوتا ہے مثلاً آویگا اور جاویگا اور سنے گا اور رلاویگا اور علی ہذا القیاس یا معنے حال کے رکھتا ہو اور اوسکے بعد لفظ تا یا تے فوقانی سے یا تی اور وہی مع لفظ ہے کے ہوتا ہے جیسے آتا ہے اور جاتا ہے اور کہتا ہے اور سنتا ہے یا آتی ہے اور آوے ہے اور جاوے ہے اور جاوی ہے اور باقی اسی قیاس پر اور رلانا علامات تذکیر اور تانیث کا ان الفاظ کے اخیر مین پہلے صرف کی باب مین مذکور ہو چکا اور جاننا چاہیے کہ تی اور دی اور تا تا تے فوقانی سے ممیز ہین ماضی اور حال کے صیغہ مین والا ہے دونون مین مشترک ہے کسواسطے کہ آتی ہے اور آوے ہے اور آتا ہے تاے فوقانی سے حال ہے اور سنایا ہے یا سنا ہے یا کہا ہے یا لکھوایا ہے ماضی ہے یا امر ہو مثلاً کہہ اور سن یا نہی ہو مثلاً مت کہہ اور مت سن اور علامت حرف کی یہ ہے کہ اسم اور فعل کی علامتون مین سے کچھ نہ رکھتا ہو جب علامتون کے بیان سے فراغت حاصل ہوئی اب بیان اسم اور فعل اور حروف کا جدا جدا تین باب مین کیا جاتا ہے

باب پہلا اسم کی بحث مین

اسم مین کئی فصل ہین فصل پہلی اسم کئی قسم ہے قسم اول علم اور علم وہ اسم ہے کہ نام کسی شخص یا کسی شی معین کا ہو جیسے زید اور عمر کہ نام ہین دو آدمیون معین کے اور شاہجہان آباد اور آگرہ مثلاً کہ نام ہین دو شہر معین کے اور سوا انکے اور کسی شخص یا خبر کے

دلالت نہین کرتی اور لقب اور خطاب اگرچہ مشتمل ایک وصف پر ہوتے ہین لیکن چونکہ
وہ بھی دلالت ایک شخص معین پر کرتے ہین علم ہی مین داخل ہین مثلاً خان بہادر و فتح جنگ
و شمصام الدولہ و شیر الملک اور ان الفاظ پر لقب اور خطاب کا اطلاق تب کیا جاتا ہے
جب امرا یا سلاطین کی طرف سے ان ناموں کے ساتھ سرفراز ہوں والا اگر والدین اطفال
کے وہ اسما جو اوصاف پر مشتمل ہین بدون لحاظ وصف کے اپنے لڑکون کا نام رکھ دین
وہ صرف علم ہین مثلاً امین الدین اور شیر خان اور رن مست خان وغیرہا قسم دوسری
ضمیر اور جاننا چاہیے کہ ضمیر کی دو قسم ہین متصل اور منفصل متصل وہ ہے کہ لفظ سے کبھی علیحدہ استعمال
نہو سکے اور منفصل وہ ہے کہ تنہا بھی مستعمل ہو سکتی ہو اور یہ صرف کے باب مین مذکور کر دیا گیا
ہے کہ زبان ہندی کی افعال مین ضمیر متصل ہمیشہ مستتر ہوتی ہے اور کبھی بارز نہین ہوتی اور حرف
الف یا واو یا یاے تحتانی جو افعال کے اخیر مین لاحق ہوتی ہین مثلاً آیا اور گیا یا
آؤ اور جاؤ یا آئی اور گئی یہ فقط علامتین تذکیر اور تانیث کی ہین اب جاننا چاہیے
کہ ضمیر تین قسم ہے غائب اور مخاطب اور متکلم بیان ضمیر غائب کا وہ واحد اور جمع
کے واسطے یہ زبان شاہجہان آباد کی ہے اور شہرونمین جنکی زبان پایۂ فصاحت سے گری ہوئی
ہے ضمیر جمع غائب مین وے واو مفتوحہ مع یاے تحتانی ساکن کے استعمال کرتے ہین یعنی
بہان کے لوگ جمع مین بھی بولتے ہین وہ آئین گے اور باہر کے لوگ بولتے ہین وے آئین گے
اس اور اِس فقط واحد کے واسطے اور اُن اور اون مشترک ہے واحد اور جمع مین مثلاً
واحد مین اُن نے کہا اور اون نے کہا اور جمع مین انکو اور اونکو اور شاید کہ اُن نے
کہا اور اُن نے کہا مین نون مبدل ہوا سنے اور سنے کی سین مہملہ سے اور انکو اور اونکو
مین لفظ علیحدہ ہو واللہ اعلم بالصواب آور اونھون اور انھین فقط جمع کے واسطے

بیان ضمیر خطاب کا تو واحد کے واسطے اور باہر کے لوگون کی زبان مین تین مستعمل ہے
تم جمع کے واسطے تیرا یا تیری آ یا تحتانی معروفہ سے اور تیری یاے تحتانی مجہولہ سے واحد
کے واسطے تمہارا تمہاری یاے مجہولہ اور تمہاری یاے معروفہ تینون صورت سے جمع
کے واسطے تجھ اور تجھے یاے مجہولہ سے واحد کے واسطے تم جمع کیواسطے میرا میری میرے
بھی تینون صورت سے واحد کیواسطے ہمین ہمارا ہماری ہمارے بھی جمع کے واسطے اور
ضمیرون مین تانیث اور تذکیر یکسان ہے لیکن علامتین تانیث اور تذکیر کی جو افعال
مین لاحق ہوتی ہین اون سے یا کسی اور قرینہ سے فرق درمیان مذکر اور مونث کے
معلوم ہوجاتا ہے مثلاً مین کہتا ہون یا تو کہتا ہے اور مین کہتی ہون اور تو کہتی ہے اور
میرا گھوڑا اور میری پالکی مین اور تو مین تمیز تذکیر اور تانیث کی بسبب علامات افعال
کے حاصل ہوئی اور مجکو اور میرا اور میری کسی قرینہ سے معلوم ہوجاویگا کہ متکلم مذکر ہے
یا مونث اور الف اور یاے تحتانی جو میرا اور میری مین ہے علامت تذکیر اور تانیث
مضاف الیہ کی ہے نہ متکلم کی اور تفصیل اسکی اپنے موقع مین مذکور ہوگی جب یہ معلوم
ہوچکا اب سمجھنا چاہیے کہ ضمائر راجع ہوتی ہین فاعل کی طرف یا مفعول کے یا مضاف الیہ
واقع ہوتی ہین قسم اول کو ضمیر مرفوع کہتے ہین قسم دوسری کو منصوب اور قسم تیسری
کو مجرور ہم ان تینون قسمون کو تین جزو مین بیان کرتے ہین جزو اول ضمیر مرفوع
یعنی فاعل کی ضمیر کے بیان مین معلوم کیا چاہیے کہ ضمیرین فعل سے پہلے اور فعل کے بعد
دونون جاے واقع ہوسکتی ہین مثلاً وہ گیا یا گیا وہ پس فعل اگر لازم ہو تو ضمیرون
غائب یا خطاب یا تکلم سے وہ تو مین واحد کے واسطے اور وہ تم ہم تثنیہ اور جمع
کے واسطے استعمال کیے جاتے ہین مثلاً وہ آیا تو آیا مین آیا مفرد مذکر کے لیے وہ آئی

تو آئی میں آئی تینوں یاے معروفہ سے مفرد مونث کے لیے وہ آئے تم آئے ہم آئے
تینوں یاے مجہولہ سے جمع اور تثنیہ مذکر کے لیے وہ آئیں تم آئیں ہم آئیں تینوں یاے
معروفہ سے نون غنہ کے ساتھ جمع اور تثنیہ مونث کے لیے اور اگر متعدی ہو تو اسمیں
تفصیل ہے یعنی اگر ماضی قریب ہو یا بعید تو اوس اور اون اور تو اور میں مع لفظ
نے کے واحد کے واسطے اور انھوں اور تم اور ہم مع لفظ نے کے جمع کیواسطے مثلاً اوسنے کہا
یا اونے کہا تو نے کہا میں نے کہا واحد مذکر یا مونث اونھوں نے کہا تمنے کہا ہمنے
کہا جمع اور تثنیہ مذکر یا مونث اور ماضی بعید اسی قیاس پر اور اگر ماضی استمراری ہو یا
مضارع وغیرہ پس وہ اور تو اور میں واحد اور وہ تم ہم جمع کے واسطے بدون لفظ نے کے
مستعمل ہوتے ہیں استمراری میں مثلاً وہ کہتا تھا تو کہتا تھا میں کہتا تھا واحد مذکر
وہ کہتی تھی تو کہتی تھی میں کہتی تھی واحد مونث وہ کہتے تھے تم کہتے تھے ہم کہتے تھے تثنیہ
اور جمع مذکر وہ کہتیں تھیں تم کہتیں تھیں ہم کہتیں تھیں تثنیہ اور جمع مونث اور مضارع
میں وہ کہے گا تو کہے گا میں کہونگا واحد مذکر وہ کہے گی تو کہے گی میں کہونگی واحد مونث
وہ کہیں گے تم کہوگے ہم کہیں گے یاے مجہولہ سے تثنیہ اور جمع مذکر وہ کہیں گی تم کہوگی ہم کہیں گی
یاے معروفہ سے جمع اور تثنیہ مونث اور ماضی قریب متعدی میں لفظ نے کا فصحا بل عوام
شاہجہان آباد کے بھی واجب التلفظ جانتے ہیں اور باہر کے لوگ اکثر محذوف کرتے ہیں
مثلاً میں نے کہا کی جگہہ میں کہا بولتے ہیں جزو دوسرا ضمیر منصوب یعنی مفعول کی ضمیر
کے بیان میں اور مفعول کی ضمیرین یہ ہیں اُسکو اُسکی تئیں اوسے واحد غائب مذکر
یا مونث اُنکو اونکی تئیں اونھیں جمع مذکر یا مونث تجھکو تیرے تئیں تجھے واحد مخاطب
مذکر یا مونث تمکو تمہارے تئیں تمھیں جمع مخاطب مذکر یا مونث ہمکو ہمارے تئیں ہمیں

مثلاً اوسکو مارا اوسکے تئین مارا اوسی مارا اونکو مارا اونکے تئین مارا اونھن مارا
تیری تئین مارا تجھے مارا تمکو مارا تمہارے تئین مارا تمھین مارا ہمکو مارا ہمارے تئین مارا ہمین مارا

جزو تیسرا ضمیر مجرور یعنی اون ضمیرون کے بیان مین جو مضاف الیہ واقع ہوتے ہین اور وہ
ضمیرین یہ ہین اوسکا واحد مذکر یا مونث غائب اور مضاف اسکا واحد مذکر ہوتا ہی اوسکی
یائے مجہولہ سے واحد مذکر یا مونث غائب اور مضاف اسکا واحد یا جمع مذکر اوسکی یای معروفہ
سے واحد مذکر یا مونث اور مضاف اسکا واحد یا جمع مونث اونکا جمع مذکر یا مونث غائب
اور مضاف اسکا واحد مذکر اونکی یای مجہولہ سے جمع مذکر یا مونث غائب اور مضاف اسکا
واحد یا جمع مذکر اونکی یای معروفہ سے جمع مذکر یا مونث غائب اور مضاف اسکا واحد یا جمع
مونث تیرا واحد مذکر یا مونث مخاطب اور مضاف اسکا واحد مذکر تیری یای مجہولہ سے
واحد مذکر یا مونث مخاطب اور مضاف اسکا واحد یا جمع مذکر تیری یای معروفہ سے واحد
مذکر یا مونث مخاطب اور مضاف اسکا واحد یا جمع مونث تمہارا جمع مذکر یا مونث مخاطب
اور مضاف اسکا واحد مذکر تمہاری یاے مجہولہ سے جمع مذکر یا مونث مخاطب اور مضاف
اسکا واحد یا جمع مذکر تمہاری یاے معروفہ سے جمع مذکر یا مونث مخاطب اور مضاف اسکا
واحد یا جمع مونث میرا واحد مذکر یا مونث متکلم اور مضاف اسکا واحد مذکر میری یاے
مجہولہ سے واحد مذکر یا مونث متکلم اور مضاف اسکا واحد یا جمع مذکر میری یای معروفہ سے
واحد مذکر یا مونث متکلم اور مضاف اسکا واحد یا جمع مونث ہمارا متکلم مع الغیر مذکر یا مونث
اور مضاف اسکا واحد مذکر ہماری یای مجہولہ سے متکلم مع الغیر مذکر یا مونث اور مضاف اسکا واحد
یا جمع مذکر ہماری یاے معروفہ سی متکلم مع الغیر مذکر یا مونث اور مضاف اسکا واحد یا جمع مونث
مثلاً اوسکا غلام آیا اوسکی ایک غلام نے مارا اوسکے ایک غلام کو مارا یا اوسکے غلامون سنے

یا غلاموں کو مارا اوسکی لونڈی نے یا لونڈی کو یا لونڈیوں نے یا لونڈیوں کو مارا انکا غلام آیا اونکے ایک غلام نے یا ایک غلام کو یا غلاموں نے یا غلاموں کو مارا اونکی لونڈی نے یا ایک لونڈی کو یا لونڈیوں نے یا لونڈیوں کو مارا تیرا غلام آیا تیرے غلام نے یا غلام کو یا غلاموں نے یا غلاموں کو مارا تیری لونڈی آئی اور تیری لونڈیاں آئیں اور تیری لونڈی نے یا لونڈی کو یا لونڈیوں نے یا لونڈیوں کو مارا اور اسی قیاس پر باقی مثالونکو سمجھ لینا چاہیے

قسم تیسری اسم اشارہ ہیں اور یہ دو قسم ہے ایک وہ جسکا مشار الیہ قریب ہو دوسرا وہ جسکا بعید ہو قریب کی اشارہ کے واسطے یہ اور بعید کے واسطے وہ اور ان دونوں میں واحد اور جمع یکساں ہیں مگر بعضی فرق یہ کرتے ہیں کہ واحد کے واسطے یہ اور وہ اور ہونیکے ساتھ فرق اور جمع کے واسطے یے یای تحتانی سے اور وو دو وادی اور باہر کے لوگ اسکی جاسے ہیں وی واو مفتوحہ مع الیاے بولتے ہیں اور جب ضمیر غائب کے بعد اسم ظاہر واقع ہو تو بجای اسم اشارہ کی استعمال کیجائیگی جیسے اوس مرد کا مکان یا اون مردوں کا مکان دیکھا تھا قسم چوتھی اسماء موصولہ ہیں جاننا چاہیے کہ اسماء موصولہ وہ اسم ہیں کہ جب تک اونکے ساتھ کوئی ایسا جملہ جسمیں ایک ضمیر اونھیں اسموں کی طرف راجع ہونہ لگا دیں وہ اسم کسی جملہ کی جز و تام نہیں ہوسکتی یعنی نہ خود مبتدا ہوسکتے ہیں نہ خبر نہ کسیکی فعل کی فاعل مگر بعد لگالینے اس جملہ کے جسمیں ایک ضمیر ہے جو راجع ہو اون اسموں کی طرف اور اس جملہ کو صلہ کہتے ہیں اور اسماء موصولہ یہ ہیں جو جس تس جن جنہوں ایسا مثلاً جو آدمی آیا تھا وہ مجھسے ملا آیا تھا کہ اندر ضمیر مستتر ہے اور راجع ہے جو کی طرف اور جب تک آیا تھا اوسکے ساتھ نہ لگی وہ مبتدا نہیں ہوسکتا اور اسیطرح سے جسکو ہمنے دیکھا تھا وہ آیا تھا یا جسکو تمنے دیکھا تھا وہ آئی تھی یا جنھوں نے اونکو کہے وہ آوینگے یا ایسا شخص کہ اس سے کسی امر میں مصلحت کیجیے نہیں ملتا اور کبھی ہمارا اشارہ

بھی اسمار موصولہ مین استعمال کرتے ہین جیسے وہ شخص کہ کل اوسی تمنے دیکھا تھا یہان آیا تھا
قسم پانچوین اسمار اصوات اور یہ وہ اسم ہین کہ جنکے ساتھ حیوانات کو آواز دین یا اونکے
ساتھ حیوانات کی بولی کو نقل کرین مثل جیسے دہت دہت اور بری بری دوسری کاین کاین
کوے کی آواز کو اور چین چین اور چون چون دونون طرح سے کنجشک کی آواز اور غٹرغون
کبوتر کی آواز اور ککڑون کون مرغ کی آواز اسکو عوام اذان دنیا مرغ کا کہتے ہین اور ڈھینچون
گدھے کی آواز فائدہ ہندوستان مین بعضے حیوانات کی بولی کو کبھی عبارت کے ساتھ بھی تعبیر کرتے ہین
مثلاً فاختہ کی بولی کو ان لفظون کے ساتھ کو تون تھی پیسون تھی حکایت کرنے کے وقت کوتون کے دوسرے
واو اور پیسون کی واو کو ماقبل کے ضمہ کو کھینچکر پڑھتے ہین اور لال کی بولی کو قرآن کی اس آیت کے ساتھ
صم بکم عمی فہم لا یرجعون اور چیل کی بولی کو اس آیت کے ساتھ کطی السجل للکتب اور تیتر کی بولی کو اس عبارت
کے ساتھ سبحان تیری قدرت اور بعضے کی بولی کو اسامی حروف کے ساتھ تعبیر کرتے ہین
جیسے کنجشک کی بولی کو جیم کے ساتھ کوے کی بولی کو کاف کے ساتھ قسم چھٹی اسما ظروف
ہین اور ظرف دو قسم ہی ظرف زمان اور ظرف مکان مثال ظرف زمان کی اب جب
تب کب مثلاً اب جاتا ہون یعنی اسوقت اور جب جاؤنگا یا تب جاؤنگا یعنی اسوقت
معہودہ مین وہ کب آیا تھا یعنی کسوقت اور لفظ کب اکثر استفہام کی محل مین مستعمل ہوتا ہے
اور کبھی خبر مین بھی مثلاً کسیکی آنے کی خبر دینے کے وقت کہین کہ وہ کب کا آچکا اور بعضے وقت خبر
مین ہی کا لفظ بھی زیادہ کر دیتی ہین مثلاً وہ کبھی کا آگیا ہو اور لفظ کبھی کا بمعنی بعضے وقت کی بھی
آتا ہے مثلاً وہ کبھی یون کہتی ہین اور کبھی یون اور یہ لفظ یاے تحتانی کے ساتھ محاورہ فصحا
مین مستعمل ہے اور جنکو فصاحت کا لحاظ کم ہے گو کہ اسی شہر کے رہنے والے ہون لفظ کبھو واو
کے ساتھ بھی بولتے ہین اور پہلی زبانون مین یہی فصیح تھا اسی واسطے میر اور سودا کے

اشعار مین بہت ہو چنانچہ ناظرین پر ظاہر ہے جو ہین یعنی جسوقت اور وہین یعنی اوسوقت جرأت کا شعر ہے * جو ہین جان نکلی ہمین آن نکلا * بہلا مرتی مرتے تو ارمان نکلا * یعنی جسوقت جان نکلی اوسیوقت معشوق آن نکلا ان دونون لفظون سے معنی حصر کے بھی حاصل ہوتے ہین چنانچہ مثال بالا سے واضح ہو مثال ظرف مکان کی ہان مطلق مکان وہان یہان یہ دونون لفظ ہائے ملفوظ کے ساتھ ہین اور کبھی ہائے مخلوط کے ساتھ بھی مستعمل ہوتی ہین جیسے اس شعر مین ناسخ کو شعر سخت ہوا ہون ناتوان لگتی ہے زندگی گران * تن سو بلائی جان ہے یہان ہمرسو بلا ہو ہوے اور اس شعر مین حضرت خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ کی سے بخت سیہ برنگ شب بہت ہے گلیم پوش شمع بھی آئی یہان اگر تو وہ سدا خموش ہے * بہرکیف پہلا لفظ بعید کے واسطے اور دوسرا قریب کے واسطے استعمال کیا جاتا ہے اور جہان اور تہان یہ لفظ اکثر جہان کے ساتھ مستعمل ہوتا ہے جیسے کہین کہ جہان تہان یہ ہی حال ہے یعنے ہر جگہہ یہان اور یہین اور کہان اور کہین کہان کا لفظ استفہام کے واسطے موضوع ہے کبھی استفہام استخباری مین استعمال کیا جاتا ہے مثلا جب زید کسی جگہہ چلا گیا ہو اور پوچھین کہ زید کہان گیا یہان فقط یہی پوچھنا مقصود ہے کہ وہ کون سے مکان پر گیا اور کبھی استفہام انکاری مین جیسے کسیکو زید کی جانیکا ظن ہوا اور یہ شخص اوسکے دفع ظن کے واسطے کہے کہ وہ کہان گیا ہے یعنی نہین گیا اور موجود ہے اور کہین کا لفظ بھی اکثر استفہام مین مستعمل ہے کبھی استفہام استخباری مین جیسے زید کہین گیا جب فقط اوسکی جانیکا معلوم کرنا منظور ہوا اور کبھی استفہام انکاری مین مثلا کسیکو زید کے جانیکا ظن ہوا اور یہ اوسکا ظن مٹانے کے واسطے کہے زید کہین گیا ہے یعنی کہین نہین گیا اور موجود ہے اور کبھی استفہام اقراری مین جیسے کسیکو زید کے کسی جا مین جانیکا انکار ہوا اور یہ شخص کہے کہ وہ کہین نہین گیا تھا مراد یہ ہے کہ کہین گیا تھا اور کبھی خبر مین بھی استعمال کیا جاتا ہے مثلا کہین کہ ہم آج کہین جائین گے اور گنوار کہون بولتے ہین ادھر

یعنی اسطرف اور ادھر یعنی اوسطرف کدھر یعنی کونسی طرف جدھر یعنی جسطرف تدھر اور یہ
لفظ اکثر جدھر کے ساتھ مستعمل ہوتا ہے جیسے کہین کہ وہان لوگ جدھر تدھر کو بھاگ گئی یعنی جہان
سینگ سمائی وہان بھاگ گئی + فائدہ - بعد تامل کے یہ بات معلوم ہوئی کہ ظروف مکان جتنے مذکور ہوئے
ان سبکی اصل وہ لفظ ہین تان اور ادھر تان تھا بھی اہل شاہجہان آباد کی زبان مین بہت مستعمل
ہے جیسے ہم تمہارے تان گئے تھے یا وہ ہمارے تان آئے تھے اور ادھر اب مستعمل نہین ہے شاید پہلی زبان
مین مستعمل ہوگا اور اسما اشارہ اور موصولہ اور بعض حرف استفہام سے مرکب ہوکر مختلف صیغے
پیدا کئے ہین وہ اسما اور حروف یہ بارہ کلمے ہین یہ وہ جس تس کس اس اوس کی کون کوئی
جون جو اب اس امر کی تفصیل یہ ہے تان کے لفظ سے جیسے یہ اور وہ لگا یا ہے ہوا اونکی
آخر سے محذوف یہان اور وہان کا لفظ حاصل ہو گیا اسواسطے یہان مکان قریب اور
وہان مکان بعید مین مستعمل ہوتا ہے اور یاے تحتانی اور واو کا یہان اور وہان مین مفتوح
ہو جانا یا بسبب استعمال کے ہے یا یہ اور وہ خود اصل مین مفتوح ہونگے اور یہ انکی استعمال مین
مکسور اور مضموم مستعمل ہوئی اور یہی بات قوی معلوم ہوتی ہے کسواسطے کہ اکثر دیہاتیونکی زبان پر
یہ اور وہ یاے تحتانی مفتوحہ اور واو مفتوحہ کے ساتھ جاری ہے بلکہ یہ کہ لفظ کو بیشتر یاہ کہتے
ہین اور وہ کو وہ اور اونکی زبان مین غالبًا جو لفظ کہ اصل لغت مین ہوتا ہے بدون تصرف
و تغیر کے استعمال پاتا ہے اور شہری اکثر تصرف کر کر صورت اوسکی بدل دیتے ہین اور یہین اور
وہین کے اصل یہان ہی اور وہان ہی ہے اور لفظ ہی کا حصر کا فائدہ دیتا ہے بعد کسی تصرف کے
یہین اور وہین ہو گیا اسی واسطے یہ دونون لفظ مکان مین حصر کا فائدہ دیتے ہین جیسے یہین
آونگا یا وہین جاونگا مراد یہ ہوتی ہے کہ اس جاے اور اس جاے کے سوا آئین اور آنے جانیکا
نہین اور جس یا تس یا کس سے بسبب کثرت استعمال کے سین محذوف ہو کر جہان تہان کہان

حاصل ہوا اور ازبسکہ تس کا لفظ بغیر جس کے کم مستعمل ہوتا ہے مثلاً جس تس کو دیا اور فقط
تس کو دیا نہیں بولتے تہاں کا لفظ بھی بغیر جہاں کے استعمال کم پاتا ہے اور کہاں کی الف کو
یائے تحتانی سے بدل کر کہیں کر لیا مگر ان دونوں میں جو فرق ہے بسبب کثرت استعمال کے ہوا وہ فرق
یہ ہے کہ کہاں بمعنی کس جگہ کی ہے اور کہیں بمعنی کسی جگہ کی اور بہتر یہ ہے کہ یوں کہیں کہاں کی
اصل مثلاً کس ہاں اور کہیں کی اصل کس ہی ہاں ہے یعنی لفظ ہی جو حصر کا فائدہ دیتا ہے کس اور ہاں
کے بیچ میں ہے اور لفظ کسی بھی اصل میں کس ہی ہے یعنی یہ جو بولتے ہیں کسی جگہ تو اسکی اصل کس ہی
جگہ ہے پس ہائے ہوز محذوف ہو کر کسی حاصل ہوا اور اسی طرح کہیں میں بھی کس اور ہائے ہوز
ہاں کی محذوف ہو کر کہیں حاصل ہوا یہ حاصل ہاں کا تھا اور دھر کی لفظ کے ساتھ جیسا اس
ہمزہ مکسور سے اور اوس ہمزہ مضموم سے اور کس اور جس اور تس لاحق کئے تو سین محذوف
ہو کر ادھر ہمزہ مکسور اور اودھر ہمزہ مضموم سے اور کدھر اور جدھر اور تدھر حاصل ہوئی اور جیسا
انہیں اشباع کیا یعنی کسرہ اور ضمہ کو کھینچ کر پڑھا ایدھر اور اودھر کیدھر اور جیدھر اور تیدھر ہو گئی
لیکن اس طرح اہل شاہجہان آباد نہیں بولتے باہر کے لوگ استعمال کرتے ہیں لیکن بعضے شعر میں بھی کیدھر
اشباع کے ساتھ دیکھا گیا ہے سو وہ شعر یا کسی قدیم شاعر کا ہے یا متاخرین میں سے کسی نے بدون
لحاظ فصاحت کے استعمال کر لیا ہے اوسکا ایک ہیچ بانصر یاد ہے سو لکھا جاتا ہے سے طیور جشن
سب بولا کئے اب جائیں ہم کیدھر اور ازبسکہ جدھر اور تدھر کی ترکیب جس اور تس سے ہے اور واسطے
تدھر بھی بغیر جدھر کے کم مستعمل ہوتا ہے مثل جس تس کی چنانچہ مذکور ہو چکا اور شاید لفظ کدھر
کی یا کون یا کوئی سے اور جدھر جون یا جو سے ترکیب پا کر حاصل ہوئے ہوں اور بعضوں نے
تدھر کی ترکیب تون سے اپنے رسالوں میں لکھی ہے شاید یہ لفظ بھی مثل لفظ لیکن کے جون کی متبادل ہے
اور جون کلمہ استفہام کا ہے لیکن اشباع کی دلیل سے وہی قول اقوی ہے جو پہلے مذکور ہوا واللہ اعلم

بالصواب قسم ساتوین اسمار کنایہ ہین کی کاف مفتوحہ اور یاے تحتانی ساکن سے کنایہ ہے
عدد سے اور یہ کبھی استفہامیہ ہوتا ہے اور کبھی خبریہ لیکن استفہامیہ کی فقط کاف مفتوح اور یاے
ساکن سے استعمال کیا جاتا ہے اور خبریہ کئی کاف اور یاے تحتانی کے بیچ مین ہمزہ مکسورہ اور اصل
مین کئی ہی تھا یعنی بعد کے لفظ ہی کا جو فائدہ حصر کا دیتا ہے اور بعد تصرف اور تغیر کے کئی
ہمزہ کے ساتھ ہوگیا مثال استفہامیہ کی وہان کئی آدمی تھے مثال خبریہ کی ہمنے اون جا بین دیکھا
کئی آدمی بیٹھے تھے کتنی اور کتنے استفہام مین جیسے وہان کتنے آدمی تھے اور خبریہ مین جیسے ہمنے
وہان دیکھا کتنے آدمی تھے اور کبھی بعد اوسکے لفظ ہی کا بھی لاتے ہین جیسے کتنی ہی آدمی تھے
یون یاے تحتانی مضموم اور واو ساکن اور نون غنہ کے ساتھ کنایہ ہے حدیث سے اوسکو کبھی ایک بار
اور کبھی مکرر استعمال کرتے ہین مثلاً زید یون کہگیا یا یون یون کہہ گیا **فصل دوسری** اسم
کبھی یون تقسیم کیا جاتا ہے کہ یا وہ نکرہ ہو یا معرفہ نکرہ وہ اسم ہے کہ شی غیر معین پر دلالت کرے
جیسے ہاتھی گھوڑا پھول کانٹا آدمی مرد وغیرہ اور معرفہ وہ اسم ہے کہ شی معین پر دلالت
کرے مثلاً زید کہ ایک مسمی معین پر دلالت کرتا ہے اور اسکی چھ قسمین ہین علم اور ضمیر اور اسمار اشارہ
اور اسمار موصولہ جنکی پہلی تفصیل انکی مذکور ہو چکین اسمار اشارہ اور اسمار موصولہ کو مبہمات
بھی کہتے ہین اور قسم پانچوین وہ اسم ہے جسکو ان معرفون مذکورہ مین سے کیسکی طرف مضاف
کرین مثلاً غلام زید کا یا غلام اوسکا یا غلام اوس مرد کا یا اون مردون کا آیا یا کام ایسی آدمی
کا کہ اوس سے عالم کو فائدہ پہونچتا ہو شبہ نہین رہتا پس غلام بسبب اضافت کی طرف علم او
ضمیر اور اسم اشارہ کی اور کام بسبب اضافت کی طرف اسم موصول کے معرفہ ہوگیا او
امثلہ اسکے بطریق لف ونشر مرتب کے واقع ہوے ہین قسم چھٹی وہ اسم ہے جسپر ندا کا حرف واقع
ہوا ہو مثلاً اے شخص یہان آ شخص نکرہ تھا جب آئی اوسپر آیا تو از بسکہ منادا ایک شخص

خاص ہوتا ہی وہ معرفہ ہوگیا اور اگر نابینا ندا کرے اور کہے ای شخص میرا ہاتھ پکڑ لے نکرہ ہی رہیگا کسواسطے کہ نابینا بسبب نہ دیکھنے کی کسیکی تعیین نہین کرتا فصل اسم یا مذکر ہوتا ہی یا مونث مذکر وہ اسم ہی جسمین علامت تانیث کی نہو اور مونث وہ جسمین علامت تانیث کی ہو اور علامت تانیث کا بیان ہوچکا مونث یا حقیقی ہی یا لفظی حقیقی وہ ہی جسکی مقابل مذکر حیوان ہو جیسے عورت اور اونٹنی اور گھوڑی کہ انکی مقابل مرد اور اونٹ اور گھوڑا ہی اور مونث لفظی وہ ہی جسکی مقابل مذکر حیوان نہو جیسے روٹی اور لکڑی اور آگ اور امثال انکی اور یہ سماعیات ہین اور یہ بھی معلوم رہی کہ زبان اردو مین اسامی مونث بنانیکے واسطے کوئی قاعدہ کلیہ نہین اسکا اسواسطے ضبط کرنا صعوبت سی خالی نہین پس اسکو چھوڑ کر مذکر اور مونث کی معرفت کا قاعدہ لکھتا ہون تاکہ متتبع کو اس امر کی واسطے مفید ہو کہ جب اوس قاعدہ کے موافق نظر کرے مذکر اور مونث مین تمیز کرے جب یہ معلوم ہوچکا اب سنا چاہیے کہ اسامی دو قسم ہین معرفہ اور نکرہ معرفہ کی تذکیر اور تانیث اوسکے معنے پر موقوف ہی مثلاً الٰہی بخش آیا اور خدا یار گیا اور زینب آئی اور خدیجہ گئی اور اسیطرح جو موتی آیا تھا اگر نام مرد کا ہو اور آئی تھی اگر نام عورت کا ہو نکرہ چار قسم ہی ایک وہ جسکی واسطے مونث نہین دوسری وہ جسکی مذکر نہین تیسری وہ جسکی واسطے مونث ہی لیکن اوسکے لفظ سے نہین چوتھا یہ کہ مونث اوسکے لفظ سے ہی قسم اول جیسے کپڑا اور گہنا اور پیرا اور موتی یعنی گوہر اور پانی اور جی اور گھی اور دہی اور دودھ اور ناخن اور بازار اور چھپر اور چھجا قسم دوسری مثلاً کھریا کا نام ہی مخلوط الما سے یعنی سفید مٹی کہ جس سے اکثر گھر کو اور کلا زن کو بطور قلعی کے سفید کرتے ہین اور پگڑی یعنی دستار اور چولی اور مٹی اور دیوار اور اینٹ یہ دو قسمین بھی سماعی ہین انکی تذکیر اور تانیث مین قیاس کو دخل نہین مگر جس صورت مین کہ اسکے اخیر مین نون مع الیا یا لفظ آنی ہو اسکی تانیث قیاسی ہی مثلاً سنادنی اور کہانی

جیسے مرد اور عورت اور پتا اور ماتا یا خاوند اور جورو اور شوہر اور زن انکی تذکیر اور تانیث
انکی مدلول پر موقوف ہی مثلاً مرد آیا تھا اور عورت گئی تھی اور علی ہذا القیاس قسم چوتھی کی
دو شق ہین ایک شاذ اور دوسری مطرد شاذ یہ ہی کہ ایک لفظ کے اخیر مین الف یا یای تحتانی
یا نون کچھہ نہو اور ایک مین الف ہو یا ہای ہوز کہ اردو مین اوسکو بمنزلہ الف کی جانتے ہین لیکن یا
الف والا کلمہ مونث ہی اور دوسرا مذکر جیسے نا ایک مرد اور نانگا عورت خالو مرد اور خالہ عورت او
اس شق مین سوا ان دو لفظون کی اور نہین دیکھا گیا مطرد کی چار قسمین ہین اول یہ کہ ایک لفظ
کی اخیر مین الف ہی یا ہای ہوز اور دوسری کی اخیر مین یای تحتانی فقط یا نون فقط یا نون مع التحتانی
پس یہ دوسرا مونث ہی اور اول مذکر جیسے بکرا اور بکری شاہزادہ اور شاہزادی اور بیا اور بتی
بیٹا اور بیٹی بندہ اور بندی اور بہرا اور بہری دولہا اور دولہن گوالیا اور گوالن اور کونجڑا
اور کونجڑن اور بنیا اور بنیئی ملا اور ملانی دوسری یہ کہ ایک کی اخیر مین یای تحتانی ماقبل مکسور
ہو اور دوسرے کی نون فقط یا نون مع الیا یا تحتانی مع النون یا لفظ آنی کا پس دوسرا مونث
ہی اور اول مذکر مثلاً بھائی اور بہن اور نائی اور نائن اور دھوبی اور دھوبن اور ہاتھی اور ہتھنی
اور کھتری اور کھترانی اور چودھری اور چودھرائن تیسری یہ کہ ایک کے اخیر مین الف یا یای تحتانی
ماقبل مکسور نہو بلکہ حروف تہجی مین سے کوئی حرف سوا ان دونون کی ہو یا یای تحتانی ساکن لیکن
ماقبل اسکا مکسور نہو اور دوسرے مین یای تحتانی ماقبل مکسور یا نون فقط یا نون مع الیا
یا تحتانی مع النون یا لفظ آنی کا ہو پس دوسرا مونث ہی اور اول مذکر جیسے سنار اور سناری
کمہار اور کمہاری لہار اور لہارنی چمار اور چماری برہمن اور برہمنی پٹھان اور پٹھانی مرغ
اور مرغی اور بعضی مرغا اور مرغی کہتے ہین پس یہ اوس قسم مین سے ہو گیا جسکے پہلے لفظ مین
الف ہوتا ہی اور دوسرے مین تحتانی اور سنارا اور سنارن لہارا اور لہارن چمارا اور چمارن او

اور اونٹنی اور پنڈت اور پنڈتائن لیکن یہ لفظ اہل شاہجہان آباد کی زبان مین مستعمل
نہین بلکہ اسکی جگہہ پنڈتانی کہتے ہین اور مہتر اور مہترانی سید اور سیدانی شیخ اور شیخانی
پیر اور پیرانی ماموں اور ممانی اور راجا اور رانی اور یہ لفظ راجا کا مونث نہین ہے چوتھی یہ کہ
ایک کا اول مین خواہ الف ہو خواہ یای تحتانی خواہ کوئی اور حرف لیکن دوسرے کی اخیر
لفظ یا ہو بشرطیکہ تصغیر کے واسطے لائی ہوں پس یہ دوسرا بلاشک مونث ہو اور تذکیر اور
تانیث اول کی موقوف سماعت پر ہے مثلاً گھڑا اور گھڑیا اور کھاٹ اور کھٹیا اور گڑیا اور
گڑیا انبہ اور انبیا معلوم کیا چاہیے کہ مونث کے اخیر مین نون فقط یا نون مع الیا یا یای
تحتانی مع النون یا آنی کے ہونے سے مراد یہ ہے کہ انکا نون زاید ہو علامت تانیث کیواسطے
نہ اصلی پس برہمن اور برہمنی اور پٹھان اور پٹھانی کے لفظ مین علامت تانیث کی فقط یای
تحتانی ہوئی نہ نے اور آنی اور یہ جو بعضون نے لکھا ہے کہ رے اور خان کی مونث چاہیے تھا
کہ رانئی اور خانن ہوتی لیکن خلاف قیاس رانی اور خانم کہتے ہین سمجھا چاہیے کہ رانی کا لفظ
محذوف الیا مستعمل ہے اور اصل مین بموجب قاعدہ کے رانئی ہے یای تحتانی کی ساتھ نون تانیث کی بابل
اور خانم بطور فارسی کے ہے نہ بطور ہندی کی کسواسطے کہ فارسی مین کبھی میم بھی تانیث کیواسطے زیادہ
کردیتے ہین جیسے بیگم تانیث بیگ کی ہندی مین اسکو بلحاظ اسکے مفہوم کی مونث پڑھتے ہین

فصل چوتھی

جو کچھ مذکور ہوا بیان تھا تانیث اسما کا اب سنا چاہیے کہ حروف تہجی مین
اکیس[21] حرف مونث مستعمل ہین اور وہ یہ ہین ب پ ت ث چ ح خ د ذ ر ز ژ ط ظ
ع غ ف م و ہ ی اور باقی مذکر مثلاً جیم سین شین صاد ضاد قاف کاف لام نون
اور وہ حرف مرکب جسکو لام الف کے ساتھ تعبیر کرتے ہین وہ بھی مذکر مستعمل ہے اور
اکثر یہ ہے کہ جو الفاظ تفعیل کے وزن پر ہین انکا استعمال بطور مونث کے ہے مثلاً تقدیر

تدبیر تفصیل تکمیل تقریر تحریر توقیر تبرید تنبیہ تشبیہ تحریص تکلیف مگر ایک لفظ تعوید
کہ وہ مذکر ہے اور لفظ تاثیر کا زمانہ حال کے روزمرہ میں موافق قاعدہ ہی کے مستعمل ہے
الا اس شعر میں سودا کی مذکر بندھا ہے + سالہا ہم نے صنم نالہ شبگیر کیا + آہ ایک ذرہ بھی
دل میں نہ تاثیر کیا + شاید سابقین کی زبان میں مستعمل ہو اور اگر کہا جاوے کہ ضرورت
شعری سے ہے یہ بات نہایت مہمل ہے کس واسطے کہ یہ استدلال ہے کمال عجز پر اور عاجز کا کلام
قابل اسناد کے نہیں ہوتا اور اگر کہا جاوے کہ یہاں لفظ کو مقدر ہے یعنی ایک ذرہ نہ تاثیر
کو کیا تو اس صورت میں لفظ کیا کا لانا درست ہو جاوے گا جیسے روٹی کہ بسبب تانیث کے کھائی
کہتے ہیں اور اگر لفظ کو زیادہ کر دیں اور کہیں روٹی کو کھایا تو لفظ کھایا کہ علامت
تذکیر کی رکھتا ہے لانا درست ہوگا پس اسکا جواب یہ ہے کہ روٹی کھائی اور روٹی کو کھایا محاورہ
میں دونوں مستعمل ہیں اور تاثیر کو کیا محاورہ کی رو سے درست نہیں اس واسطے کہ خواص سے
عوام تک تاثیر کی بولتے ہیں اور تاثیر کو کیا نہیں بولتے اگرچہ قاعدہ کی رو سے درست ہو جاوے
اور حاصل بالمصدر جنکی اخیر میں شین معجمہ ہو وہ سب مونث ہیں مثلاً سوزش اور شورش
اور طپش اور کشش اور دانش اور بینش اور خواہش اور کوشش اور ورزش اور اسیطرح جسمی
جنکے اخیر میں تای ساکن ہو جیسے قدرت اور مروت اور خلقت اور نصرت اور کثرت اور حسرت
اور عسرت اور عشرت اور شاید اسی قیاس پر لفظ نگت اور بھگت اور سنگت وغیرہ مونث
مستعمل ہیں مگر لفظ خلعت مثلاً یوں کہینگے کہ زید نے خلعت پہنا اور نہ کہینگے کہ پہنی + فصل
پانچویں اسم کی تقسیم میں باعتبار دلالت کے معنی اسمی اور صفتی پر معلوم کیا چاہیے کہ اسم
اگر دلالت کرے کسی شی پر بغیر سمجھنے معنی وصفیہ کے اوسکو اسم کہتے ہیں جیسے زید عمر بکر رجل
ابل فرس فیل رخت گل باغ اور اگر ذات پر دلالت کرے بواسطہ معنی وصفیہ کے اسکو صفت

کہتے ہین مثلاً بھلا اور برا نیک اور بد اور عاقل اور جاہل اور دانش آموز اور کاردیدہ
اور صاحب تخت اور مالک الملک فصل جیسی واحد اور مثنی اور جمع کی بحث مین معلوم کیا ہے
کہ اردو مین مثنی اور جمع کے واسطے علامت خاص جدا جدا مقرر نہین ہوئی ایک ہی علامت
دونون کے واسطے ہے لیکن اتنا ہے کہ جب مثنی مراد ہوتا ہے لفظ دو کا بھی اوپر سے آتے ہین مثلاً
دو آدمیون سے دیکھا پھر کیفیت جمع مذکر یا مونث کے واسطے بشرطیکہ فاعل فعل متعدی
یا مفعول واقع ہو اور فاعل کی علامت یعنی نے اور مفعول کی یعنی کو اوسکے ساتھ مذکور
کرین واو اور نون بڑہاتے ہین جیسے آدمیون اور مردون اور عورتون نے کہا یا آدمیون
اور مردون اور عورتون کو بلایا اور جب یہ علامتین مذکور نکرین مذکر کے واسطے
واو اور نون نہین لاتے بلکہ فعل جمع کا اوسکے جمع ہونے پر دلالت کرتا ہے جیسے مرد
اور آدمی کہتے تھے اور مونث کے واسطے یا اور نون لاتے ہین جیسے عورتین کہتی تھین
اور اگر فاعل فعل لازم کا ہو لیکن حال اوسکا مثل فاعل فعل متعدی اور مفعول کے ہی علامت
ہونے کے وقت جب ہی مذکور ہو مثلاً مرد اور آدمی آئے اور عورتین آئین اور جس وقت
علامت فاعل یا مفعول کے ساتھ اسم عدد بھی مذکور کرین علامت جمع کا لانا واجب نہین ہے
مثلاً چار مرد اور چار عورت نے کہا یا چار مرد اور چار عورت کو بلایا [illegible]
اور واو اور نون جمع سے کبھی فائدہ حصر کا بھی دیتے ہین مثلاً [illegible]
چارون کو کہا اور جمع فارسی یا عربی سمجھو وہ الفاظ جو بسبب کثرت استعمال کے زبان [illegible]
بہت جاری ہین اور اردو مین استعمال کرتے ہین مثلاً [illegible]
اور معاملات اور فضلا اور غربا اور امرا اور بعضے وقت جمع [illegible] علامت جمع ہندی
کی بھی سے آتے ہین جیسے احکامون اور مقدماتون اور اشرافون کو دیکھا [illegible]

وہ لفظ کہ مفرد ہونے کی حالت مین کسی وجہ سے ممتاز ہون ایکدوسرے سے ملتبس ہوجاتے ہین مثلاً بند قبا وغیرہ کی اور بندہ بمعنی غلام کے جب ان دونون کی جمع کرینگے یون کہینگے قبا کے بندون کو دیکھا اور اپنے بندون کو ذلیل رکھنا چاہیے اور اسکی وجہ یہ ہے کہ جمع بندہ کی اصل مین بندہون ہے لیکن ہمزہ ماقبل واو کی جو ہاے بندہ سے بدل ہوئی ہے زبان پر مکروہ معلوم ہوتی ہے اسواسطے اسکو محذوف کر دیا ہے اور زبان قدیم مین الف اور نون سے بھی جمع کرتے تھے مثلاً انگشتان لیکن یہ جمع زمانہ حال مین متروک ہے اور جب یہ معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ جن لفظون مین علامت جمع کی نہو وہ مفرد ہے مثلاً خدا اور بندہ اور مرد اور عورت اور آبگینہ اور برس اور مہینہ وغیرہ

باب دوسرا

فعل کی بحث مین اسمین کئی فصل ہین

فصل پہلی — جاننا چاہیے کہ فعل کی دو قسم ہین لازم اور متعدی متعدی اوسے کہتے ہین کہ اوسکا سمجھنا کسی متعلق پر موقوف ہو اور متعلق لام کے فتحہ سے وہ شی ہے کہ فاعل کا فعل اوسپر واقع ہو یا بمنزلہ واقع ہونے کے ہو اور واقع ہونا فعل کا یا بمنزلہ واقع ہونیکے ہونا مفعول پر ہوتا ہے مثلاً کہین کہ اوسنے زید کو مارا یا زید کو نمارا اول مین فعل مثبت اور دوسرے مین فعل منفی زید پر واقع ہوا ہے یہان سے معلوم ہوا کہ فاعل کے متعلق فعل کا نہین کہہ سکینگے اور اسیواسطے فاعل کے حق مین کہتے ہین کہ فعل اوس سے صادر ہوا یا اوس سے قائم ہے یا اوسکی طرف مسند ہے اور یون نہ کہینگے کہ اوس سے متعلق ہوا اور یہہ امر بنا بر اصطلاح کی ہے نہ بنا بر لغت کی اور یہ کہنا ہمارا کہ بمنزلہ واقع ہونیکے ہوا اسواسطے ہے کہ زید کو مارا یا زید کو نمارا یا مین نے ایک بات نکالی تینون

چیزین تعریف مین داخل رہین پہلی مثال مین وقوع فعل کا زید پر ظاہر ہے اور دوسری مثال مین فعل مارنے کا خود واقع نہین ہوا اسواسطے کہ اوسکی نفی کی گئی ہے بلکہ قائم مقام واقع ہونیکے ہے اس سبب سے کہ اگر فعل ثبت ہوتا تو یون کہتے ہین کہ فعل اوسپر واقع ہوا اور جسوقت حرف نفی کا فعل پر لائے تو وہ فعل منفی ہوگیا اور باعتبار تاویل کے یون کہا گیا کہ فعل نفی اوسپر واقع ہوا اور تیسری مثال مین نکالنا بات کا ہر چند نکالنے کا واقع کرنا بات پر ہے لیکن اسکو بھی اہل نحو تاویل کے وقوع سے تعبیر کرتے ہین جب یہ معلوم ہوچکا اب جاننا چاہیے کہ جسوقت فعل فاعل کا مفعول پر واقع ہوا تو وہ فعل اوس تک پہونچا اور اگر نہ واقع ہوا تو اوس تک نہ پہونچا اسیواسطے متعدی کی تعریف مین کہتے ہین کہ متعدی وہ فعل ہے کہ فاعل سے متجاوز ہو کر مفعول تک پہونچے جب تعریف متعدی کی معلوم ہوچکی پس جو فعل کہ اس صفت کے ساتھ نہو یعنی اوسکا سمجھنا مفعول پر موقوف نہو لازم ہے کہ جب اوسکا سمجھنا متعلق پر موقوف نہوا تو وہ فعل اپنے فاعل سے متجاوز نہوا اور حال متعدی کا علم صرف مین تفصیل مذکور ہوچکا ہی **فصل دوسری** فعل دو قسم ہے معروف اور مجہول معروف اوسے کہتے ہین جسکا فاعل معلوم ہو جیسے کہا زید نے اور لکھا عمر نے یہان زید اور عمر ان دونون فعلون کی فاعل ہین اور مجہول اوسے کہتے ہین جسکا فاعل معلوم نہو جیسے کھانا کھایا گیا یا کھلایا گیا کسواسطے کہ کھانا مفعول ہے فعل کا نہ فاعل اور کھانیوالا معلوم نہین **فصل تیسری** ہر فعل کو فاعل سے ناگزیر ہے کیونکہ پیدا ہونا کسی امر کا بدون پیدا کرنے والے کے محال ہے مگر اتنا ہی فرق ہے کہ فاعل فعل معروف کا معلوم ہوتا ہے اور فعل مجہول کا نامعلوم اور عادت نحویون کی اس امر پر جاری ہوئی ہے کہ مفعول جو بعد فعل مجہول کے مذکور ہوا اوس کو قائم مقام فاعل کے جانتے ہین فعل مجہول کو فعل ما لم یسم

فاعلہ اور اوس مفعول کو مفعول مالم یسم فاعلہ کہتے ہین فاعل کی طرف محتاج ہونے مین
فعل لازم اور متعدی دونون شریک ہین لیکن فعل متعدی کے واسطے سوا فاعل کے مفعول بہ
بھی ضرور ہے اور فرق متعلقون مین اسقدر ہی کہ بعض متعلق پر سمجھنا اوس فعل کا موقوف
ہوتا ہی اور بعض پر موقوف نہین ہوتا اُن متعلقات مین سے پانچ متعلق پر اطلاق مفعول
کا کرتے ہین اور اونکو مفاعیل خمسہ کہتے ہین اور باقی کے واسطے نام علحدہ ہین چاہیے کہ
فاعل اور مفعول مالم یسم فاعلہ اور اور متعلقات کو جدا جدا سات شعبہ مین بیان کرین شعبہ پہلا
فاعل کے بیان مین فاعل اوس اسم کو کہتے ہین کہ فعل معروف یا اسم فاعل کی اسناد اوسکی
طرف ہو ماضی مطلق مین بعد فاعل فعل متعدی کی لفظ نے کا بھی زیادہ کرتے ہین جیسے زید نے دیکھا یا
اور اوسکے سوا خواہ فعل لازم ہو خواہ متعدی بغیر لفظ نے کے مذکور ہوتا ہی جیسے زید آیا اور آیا تھا
اور آتا ہی اور آویگا یا زید دیکھتا تھا اور دیکھتا ہی اور دیکھیگا اور فاعل کبھی فعل سے پہلے مذکور
ہوتا ہی جیسے زید آیا اور زید نے کہا اور کبھی بعد فعل کے جیسے آیا زید اور کہا زید نے لیکن فاعل
کا پہلے فعل سے مذکور کرنا فصیح ہی بہ نسبت بعد مذکور کرنے کے اور یہ فصاحت اور عدم فصاحت
بات نثر یا اسپیون بولنے کے ہی لیکن شعر مین قسم دوسری بھی غیر فصیح نہین معلوم ہوتی مثال قسم
اول کی شعر مرزا اسد اللہ خان غالب تخلص کا ؏ دوست غمخواری مین میری سعی فرماوینگے کیا
زخم کے بھرنے تلک ناخن نہ بڑھ جاوینگے کیا + یعنی فرمانیکا فاعل دوست اور بڑھ جانے کا
فاعل ناخن ہی کہ فعل پر مقدم ہی اور یہ شعر میر کا ہے ؏ ایسا اوٹھا جو کعبہ سے تو ہم پیا میخانہ پر
یاد گذشتہ ایامکی [illegible] ہی شیشہ [illegible] ہی + ایسا فاعل ہی اوٹھا کا اور فعل پر مقدم ہی اور
مثال قسم دوسری کی شعر سودا کا ؏ کہتا ہی واعظ اپنے سینے تو یہ منع ہی + کہنے ہی کی بات
تو اسکو سنا کیجیے + واعظ فاعل ہی اور فعل پہلے کہتا ہی سے مؤخر ہی اور جیسے اس شعر ارزدہ مین

ہوتا ہے درد سینہ میں اوٹھتی ہے ہوک سی ✕ آزردہ جان ہے دل ہے حزیں تیرے واسطے
درد فاعل ہے ہوتا ہے کا اور ہوک فاعل ہے اوٹھتی ہے کا کہ اپنے افعال سے موخر میں جانا چاہیے
کہ فاعل کبھی مظہر ہوتا ہے یعنی اسناد فعل کی کبھی اسم ظاہر کی طرف ہوتی ہے جیسے اوپر کی مثالوں سے
ظاہر ہوا اور کبھی مضمر یعنی اوسکی اسناد ضمیر کی طرف ہوتی ہے خواہ متصل ہو اور یہ پہلے معلوم
ہو چکا ہے کہ ضمیر متصل افعال ہندی میں بارز نہیں ہوتی پس مستتر ہو گی اور اسصورت میں اسم
مظہر اگر پہلے فعل سے مذکور حقیقتہ ہوا وسپر بھی فاعل ہونیکا احتمال ہے مثلاً زید کہتا ہے آمین
جائز ہے کہ کہتا ہے میں ضمیر فاعل فعل ہو اور زید مبتدا اور کہتا ہے خبر پس جملہ اسمیہ ہوا اور
جائز ہے کہ زید فاعل ہو مقدم فعل پر پس جملہ فعلیہ ہوا اور نہایت یہ ہے کہ جسوقت لفظ نے
کا ہمراہ ہوا اسم مظہر فاعل ہی ہوتا ہے نہ مبتدا کسواسطے کہ نے علامت فاعل کی ہے نہ مبتدا کی
مثلاً زید نے کھایا پس جملہ فعلیہ ہی ہوا اور اگر مذکور حکماً ہو تو البتہ یہاں وہ احتمال مرتفع ہے
جیسے قطعہ احسان کا سے پڑھتے آپ شعر تو کہتے ہیں بار بار + حضرت ابھی بھی سنئے کہ بسیار گرم ہم
اور ہم پڑھیں تو بیچنے لگتے ہیں کچہریاں - کچھ اندنوں میں جھوٹ کا بازار گرم ہے + مقصود
بالتمثیل پڑھتے ہیں اور کہتے ہیں اور بیچنے لگتے ہیں خواہ مفصل اور یہ بھی تقدیم اور تاخیر
اور لفظ نے کے ساتھ ہونے میں حکم مظہر کا رکھتی ہے مثال تقدیم ضمیر متکلم کی بغیر لفظ نے کے
یہ مصرعہ مثلاً سے کچھ خوف تمہارا ہے کہ میں کچھ نہیں کہتا اور مثال لفظ نے کے ساتھ ہونیکی
یہ شعر میر کا سے میں نے کہا تنگ ہوں مار مروں کیا کروں + کہنے لگا وہ بھی ہاں کچھ تو کیا
چاہیے + مثال تقدیم ضمیر غائب کی بغیر لفظ نے کی یہہ شعر رنگین کا سے وہ جو آیا تو ہوئی
چہل رنگین + اسمیں کیا تیری شان جاتی ہے + اور مع لفظ نے کے الفضا سے اوسنے اگر
جلا دیا ورنہ + درد فرقت نے کچھ نہ چھوڑا تھا + مثال تقدیم ضمیر مخاطب کی بغیر نے کی

جیسے رنگین کی شعر مین ۔ تو ہی چل گذرا + اور نے کی ساتھ آبرو کا شعر ۔ اسوقت مین
جو تجھ تک پہونچون تو واہ واہی + گر قصد بعد میرے تو نے کیا تو پھر کیا + مثال تاخیر ضمیر غائب
کی بغیر نے کے ولی کا شعر ۔ بر جاے گر چمن مین کبھو وہ نگاہ کر + نرگس کو اپنی انکھہ کا بیمار
کر رکھون + اور نے کے ساتھ جیسی سعدا کا شعر ۔ کیا اوسنے بعرضہ ایک آن + نقل اختر
پر سپہر کا خوان + اور امثلہ باقی کو اسکی قیاس پر سمجھ لیا چاہیے شعبہ دوسرا مفعول مالم یسم
فاعلہ کے بیان مین یہ وہ ہی کہ اسناد فعل مجہول یا اسم مفعول کی اوسکی طرف کیجاوی اور یہ
کبھی مظہر ہوتا ہی خواہ مقدم ہو جیسے کہین کہ اوسکی بات سمجھی گئی لفظ سمجھی گئی کا فعل
مجہول ہی اور بات مفعول مالم یسم فاعلہ جو فعل سے مقدم ہی خواہ موخر جیسی اوس مکان مین
بٹھائے گئے سب آدمی بٹھائے گئے فعل مجہول ہی اور آدمی مفعول مالم یسم فاعلہ جو فعل سے
موخر ہے یا بلایا گیا زید اور کھلایا گیا کھانا اور کبھی مضمر خواہ مقدم ہو جیسے وہ بلایا گیا
اور خواہ موخر جیسی بلایا گیا وہ اور علی ہذا القیاس اور بعضے مقام مین الفاظ بصورت فعل
مجہول کے واقع ہوتی ہین اور اس سے اشتباہ ہوتا ہی کہ وہ اسم جو اوس سے پہلے یا پیچھے واقع
ہوا ہی مفعول مالم یسم فاعلہ ہی اور حال یہ ہی کہ وہ الفاظ فعل مجہول ہوتے ہین اور نہ وہ
اسم مفعول مالم یسم فاعلہ جیسی مجھسے کھانا کھایا گیا تو کھاؤن گا + کھایا گیا بصورت فعل مجہول
کے ہی اور حال یہ ہی کہ کھایا بتشکیل ماضی کے حاصل بالمصدر ہے اور گیا کی معنی ہی ہو سکا یعنی اگر
مجھسے طعام کا کھانا ہو سکا تو کھاؤن گا اور لفظ کھانے کا فاعل واقع ہوا ہی یا مبتدا ہی اور
ضمیر ہو سکا یا گیا مین فاعل ہے اور راجع ہی طرف کھانیکے اور دلیل قوی اسکے واسطے اور یہ ہی کہ
فعل مجہول متعدی ہی سے مشتق ہوتا ہی نہ لازم سے پس اگر سب اسطرحکی صورتین فعل مجہول ہوتین
تو جیسے آیا گیا اور رہا گیا اور بیٹھا گیا اور بولا گیا وغیرہ مین لازم آتا کہ فعل مجہول فعل لازم

سے بھی مشتق ہوتا ہے کیونکہ یہ سب فعل لازم ہیں اور دانشمند جانتے ہیں کہ اس عبارت میں کھانا جو وہان رکھا تھا سب کھایا گیا اور اس عبارت میں جیسے آج کھانا کھایا گیا یعنی مین آج ہمکو کھانا سکا بہت فرق ہے اسی قبیل سے ہے میر کے شعر میں ٭ لب پہ جو آہ آئی تو مین اوٹھ کھڑا ہوا + بیٹھا گیا نہ مجھسے ایسی ہوا کے بیچ + یعنی بیٹھنا مجھسے ہو نہ سکا اور تفصیل اسکی علم صرف میں حاصل بالمصدر کی بحث میں مذکور ہو چکی ہے شعبہ تیسرا مفعول بہ کے بیان میں وہ یہ ہے کہ فعل فاعل کا اوسپر واقع ہوا ہو یا قائم مقام واقع ہونے کے ہو اسے مثال اول کی جیسے مارا زید نے عمر کو کہ فعل مارنے کا عمر پر واقع ہوا ہے شعر سودا کا ٭ مجھکو مارا بھلا کیا تو نے + پر وفا کا برا کیا تو نے + اور مثال دوسرے کی نہ مارا عمر کو کہ فعل منفی عمر پر واقع ہونے کے قائم مقام ہے شعر سودا کا ٭ سودا کبھی نہ مانیو واعظ کی گفتگو + آوازہ دہل ہے خوش آیندہ دور کا + فعل نہ ماننے کا کہ منفی ہے گفتگو پر واقع ہونیکے قائم مقام ہے اور واقع ہونے اور قائم مقام واقع ہونے میں جو فرق ہے متعدی کی بحث میں تفصیل مذکور ہو چکا ہے اور مفعول بہ کبھی مضمون جملہ بھی واقع ہوتا ہے اور مضمون جملہ کا وہ مصدر ہے کہ فاعل کیطرف مضاف ہوا سوقت اکثر جملہ کے اول میں کاف ہوتا ہے مثلاً اوسنے ظاہر کیا کہ زید کل میرے گھر آیا تھا زید کا میرے گھر آنا جملہ کا مضمون ہے کہ ظاہر کرنے کا مفعول بہ واقع ہوا ہے اور کبھی کاف نہیں ہوتا مثلاً مین نے کہا مار عمر کو مارنا عمر کا مضمون جملہ کا ہے کہ مفعول بہ ہے کہنے کا اور کبھی مفعول بہ کو حذف بھی کر دیتے ہیں اگر قرینہ قائم ہوا اور وہ قرینہ خواہ مقالی ہو اسطرح سے کہ بعد فعل کے ایک جملہ مفسرہ واقع ہو جیسے مین نے اوسکو ہر چند کہا لیکن اوسنے عمر کو نہ مارا عمر کو نہ مارا قرینہ اس بات کا ہے کہ عمر کو مار یہاں ایک جملہ محذوف ہے کہ اوسکا مضمون مفعول بہ ہے کہنے کا اور خواہ حالیہ ہو جیسے مین نے سن لیا یہ کہیں ایسے شخص کے سامنے کہ وہ ایک امر کو دوبارہ

مذکور کیا جاتا ہو مراد یہ ہے کہ مین نے سن لیا تیری باتکو اور شاید مضمون جملہ پہلی اور دوسری
مثال مین بیان مفعول بہ محذوف کا ہوا اور تقدیر کلام کی یون ہو کہ اوسنے ظاہر کیا یہ امر
کہ زید کل میرے گھر آیا تھا اور مین نے اوسکو ہر چند کہا یہ امر کہ عمر کو مار لیکن اوسنے نہ مارا واللہ
اعلم بالصواب شعبہ چوتھا مفعول مطلق کے بیان مین مفعول مطلق اوس مصدر کو کہتے ہین
کہ فعل مذکور کے معنی مین ہو خواہ بعد فعل کے ذکر کیا جاوے خواہ پہلے لیکن نسبت اور مفاعیل
کے یہ روزمرہ اردو مین بہت کم مستعمل ہوتا ہے اور لفظ راہ یا طور یا حق کا بھی اوسکے ساتھ
مذکور ہوتا ہے جیسے کہین کہ مین نے اسکو سمجھایا سمجھانیکا حق یا سمجھانے کی طور یا سمجھانیکی راہ
یا سمجھانیکی طور اوسکو سمجھایا شعبہ پانچوان مفعول فیہ کے بیان مین مفعول فیہ اوسکو کہتے
ہین جسمین فعل فاعل کا واقع ہوا ہو اور اوسکو ظرف بھی کہتے ہین اور ظرف دو طرح پر ہے
زمانی اور مکانی ظرف زمان کے ساتھ لفظ مین اور کو لاتے ہین شاید لفظ کو حرف ظرف
بھی ہو مانند لفظ مین کے جیسے دنمین جاگنا چاہیے اور رات کو سونا اور یہ ضرور نہین کہ
جس جگہ لفظ مین لایا جاوے وہان کو بھی لا سکتے ہون مثلا ایک مہینے مین آیا کہینگے
اور ایک مہینے کو آیا نہ کہینگے مگر جبکہ معنی واسطے کے منظور ہو یعنی ایک مہینے کے واسطے
اور محل استعمال کا روزمرہ دان پر ظاہر ہے اور تعین اوس محل کے بطریق ضابطہ کے مشکل
ہے اور ظرف مکان کے ساتھ مین اور پر لاتے ہین جیسے گھر مین گیا اور کوٹھے پر گیا شعبہ
چھٹا مفعول معہ کے بیان مین مفعول معہ وہ ہے کہ اوسکے ہمراہ لفظ ساتھ کا ہو مثلا مین زید
کے ساتھ گیا یا زید میرے ساتھ آیا لیکن معلوم کیا چاہیے کہ ان دونون عبارت مین
زید کی مفعولیت خوب ثابت نہین دو وجہ سے وجہ اول یہ ہے کہ حال لفظ ساتھ کا ہندی مین
مثل لفظ مع کے ہے عربی مین اس عبارت کے اندر جاء البرد مع الجلباب یعنی آیا جاڑا

ساتھ جلباب کی باوجود لفظ مع کے کوئی جلباب کو مفعول مع نہین کہنے کا اور مفعول
مع جب کہینگے کہ والجلباب واو کی ساتھ ہو بلکہ علامت مفعولیت کی بھی ایسی حالت مین
ظاہر ہوتی ہی کسواسطے کہ جلباب کو نصب ہی اور لفظ مع کے ساتھ مجرور ہوتا ہی اسیطرح مثال
اول مین زید مجرور ہی کہ علامت جری کی ساتھ اوسکی لاحق ہوئی ہی اور وجہ دوسری یہ کہ یہ دو عبارت
مثلا مین زید کے ساتھ گیا یا زید میرے ساتھ آیا دو جگہہ بولتے ہین ایک یہ کہ زید متکلم کو یا متکلم زید کو
اپنے ساتھ لیجانے اور یہ اپنے یا اوسکے جانے سے خبر دی اور کہا کہ مین زید کے ساتھ گیا تھا
یعنے وہ مجھی لیگیا تھا یا زید میرے ساتھ آیا تھا یعنی مین اوسکو اپنے ساتھ لیے آیا تھا اس صورت
مین چاہیے کہ پہلی عبارت مین متکلم اور دوسری عبارت مین زید کو مفعول مع کہین اور
حال یہ ہی کہ وہ فعل گیا اور آیا کے فاعل ہین دوسری یہ کہ انکے لیجانے کو کچھ دخل نہو جیسے
رستی مین ہم زید کے ساتھ باتین کرتے چلے آئے یا چلے گئے یا وہ میرے ساتھ باتین کرتا چلا آیا
یا چلا گیا پس ان دونو صورت مین مناسب کہ لفظ ساتھ کا حال ہو یعنے مین گیا یا زید گیا
جس حال مین کہ مجھکو زید کی یا زید گیا جس حال مین کہ زید کو میری [illegible] اس صورت
مفعول مع کا اس عبارت مین ہوسکتا ہی مثلا مین زید کو اپنے ساتھ لیگیا اگرچہ جائز ہے کہ یہان
بھی لفظ ساتھ کا حال ہوا اور زید مفعول ہی لیکن زبان اردو مین [illegible] نہ ہوا اتفاق مفعول
مع متحقق نہوا شعبہ ساتوان مفعول لہ کی بیان مین مفعول لہ وہ ہی جسکے لیے فعل کیا جاوے
یعنی فعل مذکور کا سبب ہوا اور اکثر لفظ لئے یا واسطے کا اسکے ساتھ مذکور کرتے ہین جیسے
کہین کہ اوستاد شاگرد کو ادب کے لیے یا ادب کے واسطے مارتا ہی پس ادب مفعول لہ ہی کیونکہ
ادب دینا سبب واقع ہوا ہی مارنے کا شعبہ آٹھوان حال کے بیان مین اور حال اوسے کہتے ہین
جو فاعل اور مفعول کے ہیأت پر دلالت کرے جیسے بیٹھے اوسکو کھڑے ہوئے دیکھا یعنی اوس حالمین

گھر آتا تھا مین یا وہ جرات کا شعر سالہا گذری کہ تم ہمکو نہ یار آئے نظر + آئے تو بادیکے
گھوڑی پہ سوار آئی نظر + یعنی ایسی حال مین نظر آئے کہ گویا باد کی گھوڑی پہ سوار تھے
پہلی مثال مین حال فاعل اور مفعول دونون سے متعلق ہے اور دوسری مثال مین فقط
مفعول سے ہے فصل چوتھی فعل متعدی چار قسم ہے اول متعدی بیک مفعول جیسے مارا زید نے
عمر کو دوسرا متعدی بدو مفعول اسطرح پر کہ اقتصار ایک مفعول پر جائز ہو جیسے دیا زید نے
مال عمر کو مال اور عمر دونون مفعول ہین دیا کے اور کہہ سکتے ہین مثلاً دیا زید نے مال یا دیا زید نے
عمر کو کیونکہ قرینہ مقام سے معلوم ہوتا ہے کہ اوسکو مال دیا تیسرا اوس طرح پر کہ اقتصار ایک
مفعول پر جائز نہو اور یہ امر افعال قلوب مین ہوتا ہے جیسے جانا مینے زید کو فاضل کہ
جانا مینے زید کو یا جانا مینے فاضل ایک مفعول کے حذف کی ساتھ درست نہین چوتھا متعدی بسہ
مفعول جیسے بتلایا مینے اوسکو کہ زید عالم ہے اوسکو اور زید اور عالم تینون مفعول ہین جب یہ
معلوم ہوچکا تو اب جاننا چاہیے کہ مفعول لہ اور مفعول معہ کو اور تیسری قسم مین سے مفعول دوم
اور چوتھی قسم مین سے مفعول سوم کو مفعول مالم یسم فاعلہ نہین کر سکتے اور باقیون کو کر سکتے
ہین اور قسم دوم مین پہلا مفعول اس امر کے واسطے لائق تر ہے چنانچہ یہ امر ہوشیار طبعون
پر واضح ہے فصل پانچوین افعال قلوب مین افعال قلوب وہ ہین کہ جنھین جوارح کو
دخل نہو اور تعلق قوی باطنی سے رکھتے ہون مثلاً معلوم کرنا اور جاننا اور دیکھنا یعنے معلوم
کرنیکے اور معلوم کروا دینا اور جانوانا کہ متعدی ہے جاننے کا لیکن یہ فصحا کی زبان مین متروک
ہے اور پانا یعنی معلوم کرنیکے اور ٹھکلانا یہ افعال دو مفعول کو چاہتے ہین اور ایک پر اقتصار
جائز نہین اور جملہ اسمیہ پر آتی ہین مثال معلوم کیا مینے زید کو فاضل اور جانا مینے زید کو عالم اور
دیکھا مینے یہ امر مناسب اور پایا مینے زید کو کاہل اور ٹھکلا مینے قلعہ کو پناہ جملہ اسمیہ تھا زید

فاضل ہے جب لفظ جانا اوسپر داخل ہوا زید اور فاضل دونون اوسکی مفعول ہوگئے اور
ایک مفعول پہ اقتصار کا جائز نہونا اسواسطے ہے کہ یہ دونون مفعول بمنزلہ ایک مفعول کے ہوئے ہین
اسلیے کہ مصدر مفعول ثانی کا جو مضاف ہو مفعول اول کیطرف واقع ہین وہ مفعول ہی پس ایک کو
ترک کرنے اور دوسرے کے ذکر سے مفعول تمام نہین ہوتا فصل چھٹی افعال ناقصہ کے بیان مین
افعال ناقصہ وہ افعال ہین جو موضوع ہین اس امر کیواسطے کہ اپنے فاعل کو ایک صفت مخصوصہ پر مقرر
کردین اور وہ صفت غیر اوس صفت کی ہے جو انکی مصدر سے مشتق ہو خلاف اور افعال کے کہ انکا
فاعل ایسی صفت مخصوصہ پر مقرر نہین ہوتا اور انکو افعال ناقصہ اسواسطے کہتے ہین کہ یہ افعال
اپنے فاعل پر تمام نہین ہوتے اور خبر کے محتاج رہتے ہین خلاف سب افعال کے اسیواسطے سوا افعال
ناقصہ کے اور افعال کو تامہ کہتے ہین اور وہ یعنی افعال ناقصہ یہ ہین ہے ہین تھے تھین تھی تھا ہوا
ہوگیا یہ مبتدا اور خبر پر داخل ہوتے ہین انکی داخل ہونیکے بعد مبتدا انکا اسم اور مبتدا کی خبر انکے
خبر کہلاتی ہے لیکن معلوم کیا چاہیے کہ ہین اور ہے اور نہین مشترک ہین افعال ناقصہ اور حروف
رابطہ مین پس جملہ اسمیہ مین یہ ہون وہ محتمل دونون امر کو ہے مثلاً ہے زید فاضل یا زید فاضل ہے
اور نہین زید جاہل یا زید جاہل نہین اور تھا وہ دوست یا وہ دوست تھا اور وہ دوست
ہوا یا ہوگیا سودا کا شعر ؎ ہے خدا کا یہ ایک شمہ نور ؛ جس سے روشن ہے آسمان کا تنور
لفظ یہ اسم اور ایک شمہ نور خبر ہے لفظ ہے کی ممنون کا شعر ؎ آج آفت تھے یون خشمگین تو
لب نہ تھا ؛ آستین مالیدہ و چین بر جبین تو کب نہ تھا ؛ تو دونون مصرع مین اسم اور
خشمگین اور آستین مالیدہ اور چین بر جبین خبر ہے لفظ تھا کی مومن کا شعر ؎ مومن ہی
نے کی بت پرستی اختیار ؛ ایک شیخ وقت تھا وہ بھی برہمن ہوگیا ؛ ہوگیا فعل ناقص اور
وہ اسم اور برہمن خبر ہے اور کبھی یہ افعال تامہ بھی ہوتے ہین اسد اللہ خان عرف مرزا نوشہ

غالب تخلص کا شعر ہے تو دوست کسو کا بھی ستمگر نہوا تھا + اوروں پہ ہے وہ ظلم جو مجھپر نہوا تھا + مصرعہ اول مین نہوا تھا ناقصہ ہے اور اس کا اسم تو اور خبر دوست اور مصرعہ ثانی مین لفظ ہے تامہ اور ظلم اوسکا فاعل اور نہوا تھا تامہ اور ضمیر اوسمین فاعل مومن خان کا مصرع قیس کہتا ہے مجھے ناصح کو سودا ہو گیا + لفظ ہوگیا تامہ ہے اور سودا اوسکا فاعل ہے شکیب کی جب تلک تھی طاقت نباہ کا جب تلک تھا یارا + تھین ہزاروں جفائین ہجران نہ موںھ ہی موڑا نہ دم ہی مارا + یہان تھی اور تھا دونون تامہ ہین کہ طاقت اور یارا پر جو انکی فاعل ہین تمام ہوگئی

باب تیسرا حرف کی بحث مین

حرف کی دو قسم ہین حروف مبانی اور حروف معانی حروف مبانی وہ ہین جو موضوع ہین واسطے ترکیب الفاظ کی اور اونسے سواے وضع الفاظ کی اور غرض نہین جیسے اجزا جمیع کلمات کی اور حروف معانی وہ ہین جو فائدہ کسی معنی کا دیتے ہین اونکا بیان فصول معدودہ مین ہوتا ہے فصل پہلی وہ حروف جو ترجمہ ہین حروف جارہ کا اور حروف جارہ وہ ہین جو پہچاوین فعل یا شبہ فعل کو اسم تک اور ان حرفون کو حروف جر اسواسطے کہتے ہین کہ یہ کھینچتے ہین معنی افعال کو معنی اسم تک اور انکو حروف اضافت بھی کہتے ہین اسواسطے کہ اضافت بمعنی نسبت کی ہے اور بواسطہ انکی فعل یا بمعنی فعل کے منسوب ہوتے ہین اسم کی ساتھہ اور معنی فعل سے مراد وہ شی ہے جس سے فعل کے معنی استنباط کئی جاوین جیسے اسم فاعل اور اسم مفعول وغیرہ اور یہ حروف الفاظ ہندی ہین باعتبار لفظ کے کچھہ عمل نہین کرتے لیکن معنی مین جیسا حروف جارہ عربی کا م کرتے ہین مثلا ربط دینا کلمات کا اور سوا اسکے یہ بھی کرتے ہین بہر کیف وہ یہ ہین سے لی تک تین تورسی پہ اوپر بیچ مین سی ابتدا کے واسطے ہے زمانی ہو خواہ مکانی

مثلاً صبح سے منتظر ہون اور گھر سے یہان تک آنا دشوار ہے اور کبھی بیان کے واسطے آتا ہے جیسے
اونکو خدا نے سب طرح کی فراغت دی ہے روپیہ سے پیسہ سے اور کبھی بمعنی بعض کے جیسے یہ شخص
مسلمانون یا انگریزون سے ہے یعنی بعض اونمین سے ہے اور کبھی بمعنی سبب کے جیسے تمہاری باتون سے
جی تنگ آگیا یا وہان کے شور و غل سے طبیعت گھبرا گئی اور کبھی اعراض کے واسطے کسی شی سے
مثلاً آپ ہمسے اونکی طرف ملتفت ہوئی یعنی ہمسے اعراض کر کے اونکی طرف التفات کرنے لگے یا
جیسے کسی شخص نے کسی شی کے دینے کے واسطے آج کا وعدہ کیا ہو اور پھر اوس وعدہ سے پھر کر کہے کہ
کل دونگا تو وہ شخص جس سے وعدہ کیا تھا کہے کہ آج سے کل ہوئی یعنی آج سے اعراض کر کر
کل کا وعدہ کرنے لگا اور کبھی تجاوز کے واسطے جیسے کہین وہ شی ہاتھ سے پھینک دی اور
کبھی استعانت کیواسطے جیسے قلم سے لکھا اور ہاتھ سے اوس چیز کو پکڑا اور کبھی ساتھ کے معنی پر
ہوتا ہے جیسے روٹی سالن سے کھائی گئی یہ بھی ابتدا کے واسطے ہے خواہ زمانی ہو خواہ مکانی لیکن
اسکا استعمال بدون لفظ سی کے کم دیکھا گیا ہے اور حرف انتہا یعنی تک یا تلک اسکو لازم ہے کہ
اور کبھی اوس سے منفک نہین ہوتا مثلاً صبح سے لے شام تک یہ ہی حال تھا اور گھر سے لے بازار تک
وہی ہجوم تھا اور اردو گو بجاے تک یا تلک کے لفظ تا بھی اسکے ساتھ استعمال کرتے ہین مثلاً
صبح سے لے تا شام مجکو انتظار رہا اور بغیر لفظ سی کے شاذ و نادر ہے جیسے اس شعر مین سودا کے
گریہ یتا ہی یون برس کم بخت ۞ کوہ تک ڈوب جائین پیکے درخت ۞ اور بعضے نسخون مین
بجاے تک کے لفظ سے کا دیکھا گیا ہے ہر چند اس صورت مین استعمال سے کا یہان بھی ہمراہ سی کے
ثابت ہوا لیکن عمدہ دو خرابیان اور واقع ہوئین ایک یہ کہ استعمال اسکا بغیر تک کے لازم
آیا اور ایسا کبھی نہین دیکھا گیا اور دوسرے یہ کہ مصرع اول مین تعقید ہوگئی بسبب فاصلہ کے
جو درمیان سے اور سے کے ہے اور یہ نہایت مکروہ ہے تک اور تلا اور تلک تینون لفظ انتہا کیواسطے

ہین خواہ زبانی ہو خواہ مکانی لیکن فصحا کی زبان مین تیسرا لفظ یعنی لگ مستعمل نہین ہے مثال
سودا کا شعر ۔ یہان تک میری مشہور ہوئے تشنہ لبی پیدا ۔ اسطرف کو جو گذرا جلاد بہت رویا
مرزا نوشہ کا شعر ۔ ہمنے مانا کہ تغافل نکروگے لیکن ۔ خاک ہو جاوینگے ہم تمکو خبر ہونے تک
حاضر ہین ہم تو دینے کو دل بلکہ جان تلک ۔ لینے کا حرف بھی کہین آوے زبان تلک
مومن خان سلمہ اللہ تعالی کا شعر ۔ کب تلک کوئی نہ سرگرم شکایت ہووے ۔ کب تلک
لب نہ شرمندۂ شکایت ہووے ۔ ایضاً ۔ کب تلک کوئی نامراد رہے ۔ بھول جاونگا مین بھی یاد رہے
تہین اور تورہی یہ دونون بھی انتہا کیواسطے ہین لیکن فصحا کی زبان مین مستعمل نہین اکثر
عوام سے سنا گیا ہے جیسے کہتے ہین یہان تورہی آؤ اور یہان تہین آؤ اور اوپرا اور پرا اور
پرے یہ حروف استعمال کئے ہین دوسرا لفظ مخفف اول کا اور تیسرا مخفف دوسرے کا اور
چونکہ بعد حذف رای مہملہ کے فقط بای فارسی باقی رہی تھی اور کلمہ دو حرف سے کم مستعمل نہین
اتمام کلمہ اور اظہار حرکت کیواسطے ایک ہے اور اسمین زیادہ کرو ہے اور پہلی لفظ کو بھی ہای ہوز
کے ساتھ بجای رے کے استعمال کرتے ہین لیکن پیرا یہ فصاحت سے معرا ہے اگرچہ میر نے بھی
ایک شعر مین استعمال کیا ہے ۔ داغ ہے تابان علیہ الرحمۃ کا دل اوپہ میر ۔ مغفرت ہووے بچارا
ہمسے بھی تھا آشنا ۔ اور یہ لفظ کبھی اسمی بھی بمعنی فوق کے آتا ہے اسواسطے حرف ابتدا کا یعنی
سے اوسکے ساتھ مذکور ہوتا ہے مثلاً کہین کہ یہ شی اوپر سے خراب ہے یا مین سقف کے اوپر
سے اوترا یعنی جانب فوق سے اور باقی اگرچہ اسی حرف کے مخفف ہین لیکن فقط معنی حرفی
مین مستعمل ہین بہر کیف کلمہ اول کو روزمرہ حال مین بدون علامت جر کے کہ وہ کی ہے استعمال
نہین کرتے مثلاً دل کے اوپرا اور سینہ کے اوپرا اور بدون اوسکے جیسے میر کے شعر مین گذرا اوپرا
فصاحت سے معرا ہے اور اکثر اسطرح اسلاف کی زبان مین پایا جاتا ہے جیسے دائم کے شعر مین ہے

اُٹھاتے سدا شمس و قمر رشک قد اوپر + + ہم شکل تیری حسن پرستان ہین نہین سے
جاننا چاہیے کہ استعلا یا حقیقی ہے جیسے مین کوٹھے پر چڑھا تھا یا مجازی مثلاً یون کہین میرے
سر پر آنچ ہے اور مجھ پر اوسکا قرض ہے اور اسی قبیل سے ہے کھانا گھر پر جا کھاؤن گا یا میرے گھر
پر آنا اور ظاہر ہے کہ مراد اس سے الصاق ہے گھر کے ساتھ نہ استعلا اور شاید پر بمعنی ظرف کے بھی ہو
یعنی گھر مین اور باقی بدون علامت مذکورہ کے جیسے دلپر اور دلپہ اور مجھپر اور مجھپہ شیخ ابراہیم ذوق
سلمہ اللہ تعالی کا شعر ہے ۔ اوٹھا ہے سوز غم ہر شب ہین یہ خون کے دعوے کوئی غلط ہین ۔ ہے
کہ مثل فلک گیر خط پہ خط ہین ہنوز باقی ہر استخوان پر ۔ مثال پہ اور پر کی مصرع ثانی مین
ہے بیچ اور مین حروف ظرف ہین اول یعنی بیچ بدون علامت جر کے اہل شاہجہان آباد کی
زبان مین مستعمل نہین اور ظرف کبھی اس سے پہلے اور کبھی بعد آتا ہے مثلاً دل کے بیچ اور سینہ
کے بیچ یا بیچ دل کے اور بیچ سینہ کے اور کبھی اسمی بھی ہوتا ہے بمعنی میان کے جیسے
حرف ظرف دوسرا اسکے ساتھ مذکور ہوتا ہے جیسے زید دالان کے بیچ مین بیٹھا تھا اور
دوسرا یعنی مین بدون علامت جر کے مستعمل ہے مثلاً دلمین اور سینہ مین اور کبھی یہ حرف
حذف بھی کرتے ہین مثلاً مین تیرے گھر گیا تھا یعنی گھر مین اور مین بازار مین گیا تھا یعنی
بازار مین **فصل دوسری حروف مشبہ بالفعل کے بیان مین** جیسا اور ایسا اور ویسا
اور سا اور پر ان سبکو مشبہ بالفعل اسواسطے کہتے ہین کہ انکے معنی مثل معنی فعل کے ہین کیونکہ
جیسا اور ویسا اور ایسا کے معنی ہین شبہت یعنی تشبیہ دی مین نے اور مشبہ بالفعل جب
ہین کہ بطور موصولات کے استعمال نکیے جائین اور پر کے معنی ہین استدرکت یعنی استدراک
کیا مین نے اور استدراک کہتے ہین اوس توہم کے رفع کرنیکو جو پہلے کلام سے پیدا ہوا ہو پہلے
ان سب مین سے تین پہلے تشبیہ کیواسطے آتے ہین مثلاً کہین جیسا وہ ہے ویسا ہی یہ ہے نہ

اور وہ ایسا ہی جس طرح کہ ہم کہتے تھے یا تھا اور آدمی کوئی نہین اور پر بمعنے لیکن کے مناسب آئے
پر زید نہ آیا پہلے کلام سے یہ توہم ہوا تھا کہ شاید زید بھی آیا ہوگا اس حرف کو لاکر اوس
توہم کو رفع کر دیا سودا کا شعر ؎ جون شمع تن ہوا شب ہجران مین صرف اشک + پر جسقدر
مین چاہا تھا اوتنا نہ روسکا + فصل تیسری حروف ندا اے او ہوت یا ارے الے اجی
الہی نکتوئی ان سب لفظون مین باعتبار مدعون اور داعی کے فرق ہے اول کو خواص اور
عوام سب استعمال کرتے ہین اور جسکو پکارتے ہین وہ شریف ہو یا کمینہ اور دوسرا لفظ
اکثر عوام استعمال کرتے ہین اور چاہیے کہ اس صورت مین مدعو بھی جو مخاطب عوام کا ہے عوام ہی
مین سے ہو اور اگر خواص مین سے بھی کوئی استعمال کرتا ہے تو اوس صورت مین کہ منادا عوام مین سے
ہو اور تیسرے لفظ کو خواص کبھی نہین استعمال کرتے اور داعی اور مدعو دونون عوام سے
ہوتے ہین جاننا چاہیے کہ منادا اے اور او کے بعد ذکر کرتے ہین جیسے اے زید یہان آ اور او زید
یہان آ اور او بے رحم یا او بیوفا کیا کرتا ہے اور ہوت کے پہلے ذکر کرتے ہین جیسے زید ہوت
اور کبھی حرف ندا کو محذوف کرکے اسم ظاہر ہی پر کفایت کرتے ہین مثلاً الٰہی بخش یہان آ کرم بخش
وہان جا اور روزمرہ اردو مین جب کوئی اپنے نفس کو منادا کرے یہ عبارت بہت مستعمل ہے
سنتا ہے جی یہ امر تیرے حال کے مناسب نہین حذف حرف ندا سے اور بعضے الفاظ بدون حرف ندا
کے فصیح ہین مثلاً قبلہ یہان تشریف لایئے اور جناب آپکو کل تشریف لانا ضرور ہے اور حرف ندا کے
ساتھ فصیح نہین معلوم کیا چاہیے کہ لفظ اے روزمرہ گفتگو اور شعر دونون مین کثیر الاستعمال ہے
اور لفظ او گفتگو مین بہت اور شعر مین کم اور لفظ ہوت شعر مین ایک لخت متروک ہے اور حذف
حرف ندا کا دونون صورت مین جائز ہے مثال اسکی میر کا شعر ؎ ایکی ہمت صرف کرتا اوس سے جی
اوٹھی میرا + پھر دعا ہے میر مت کیجیو اگر ایسا کرون + رضا کا شعر ؎ دوست اپنا تو اوسے مت جان

وہ ستمگر ای رضا کس کا ہی دوست + مثال آوکی یہ شعر مصحفی کا سے آؤ دامن اوٹھا کے
جانیوالے + ٹک خاک سے ہمکو بھی اوٹھالی + کسی اور کا شعر سے او خیال یار جاتا ہی کہاں
دو گھڑی جی تجھسے بہلاتی ہین ہم + مثال حذف کی میر کا شعر سے آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر
بہار سے + میری طرف بھی دیدہ خونبار دیکھنا + یعنی اے دیدہ خونبار سے کس طرح سے مانیے
یاران کہ یہ عاشق نہین + رنگ اوڑ جاتا ہی ٹک چہرہ تو دیکھو میر کا + یعنی ای یاران رضا
کا شعر سے دوستو اوس سے توقع مت رکھو + جیسے یون وہ پھر گیا کسکا ہی دوست + یعنی اے
دوستو اور مثال حذف حرف ندا کی نثر مین پہلے مذکور ہو چکی یا یہ حرف اردو مین بجز چند الفاظ
عربی یا فارسی کے جنکی ساتھہ بہت مستعمل ہوگیا ہی اور جاہی مین نہین آتا مثلاً یا قسمت یا نصیب
یا مولیٰ یا معبود یا حضرت یا خدا یا الٰہی جیسے کہین یا الٰہی وہ کونسی ساعت ہوگی کہ میرا
دوست آویگا اور علی ہذا القیاس ارے ہر چند اسکا استعمال کراہت سی خالی نہین لیکن
اہل شاہجہان آباد کی زبان مین بھی کبھی کبھی مستعمل ہوتا ہی اور استعمال اوسکا دو جاہی مین پایا گیا
ہے ایک ایسے شخص کے حق مین جو خوار اور کم رتبہ ہو مثلاً ارے بیوقوف اور ارے نادان
دوسرے یاران بے تکلف مین جیسے ارے میان اور ارے یار پہلی صورت مین استعمال ایسی
لفظ کا دلالت کرتا ہی فرط ذلت منادا پر اور دوسری صورت مین ظرافت پر اور یہ استعمال
ایسی صورتون مین درست ہی جیسے بعض وقت مین بجاے مشفق کے جو کسرہ فا سے ہی مشفق
فتحہ فا سے بطور ظرافت کے کہدیتی ہین مثلاً کہین آپکے مشفق فتحہ فا سے چنانچہ روزمرہ زنان
پر مخفی نہین ہی اسی قبیل سے ہی جب اپنا نفس منادا ہو جیسے اس شعر مین سے دیکھ جو آئینہ
کہتا ہی کہ اللہ رے مین + اوسکا مین چاہنے والا ہون لقا واہ رے مین + اور چونکہ یہ
استعمال موافق اقتضاے مقام کے ہے بلاغت سے خالی نہین پس اعتراض بعض اہل جو اب

اور اطراف کا لفظ ارے کے استعمال مین اہل شاہجہان آباد پر علی الاطلاق بیجا ہے
باوجودیکہ ہم دیکھتے ہین اکثر اوس جوانب اور اطراف کے رہنے والے جو زبانین تکلف
نہین کرتے ارے صاحب بولتے ہین یہان سے معلوم ہوا کہ وہان کے باشندے ہاتھ پاؤن
پیٹ کر اپنی زبان اصلی کو بتکلف چھوڑکر چاہتے ہین کہ الفاظ عربی اور فارسی محل او بیمحل
اپنی زبان مین ملا کر فصحا کو چڑاوین اور جو اہل زبان مین اور استعمال الفاظ پر قادر ہین
اونکے نکات اور محل تصرف پر مطلع نہو کر خواہی نخواہی متعرض ہون آبے ایسے کے حق مین
کہین گے جو خوار او رذلیل ہو جیسے آبے پاجی کیا کرتا ہے اجی ایسے کے حق مین کہتے ہین جو بزرگ
او رمعظم ہو جیسے اجی حضرت یہان تشریف لائیے الف اس حرف کو فارسیون کے اتباع سے
الفاظ فارسی ہی مین استعمال کرتے ہین جیسے پروردگارا اور خدایا اور دلا جیسے اس شعر مین سودا
دلا پر درد کہا دیو مانگ اوس شوخ مسیحا کی * تجھے یا کوٹ دیوے گا اکھرل مین سنگ موسیٰ کی
فصل چوتھی حروف عطف مین اور پر لیکن بھی نون نفی بھی حروف عطف مین مثلاً مین
اور تم دونون ساتھ چلینگے یا سب گئی پر مین نہین یا بجاے پر کے یون کہین لیکن مین نہین
یعنی مین نہین گیا جاتا بعد نہین کے بسبب عطف کے سمجھا گیا یا اگر زید آویگا مین بھی یعنی مین بھی
آؤنگا یا اون نے کہا تھا نہ مین نے یعنی مین نے نہین کہا یا پہلے وہ آئیگا پھر مین یعنی پھر مین
آؤنگا اور حرف عطف کبھی تعداد کے وقت محذوف بھی ہوجاتا ہے جیسے اس شعر مین انشاء اللہ خان کے
ایک دو تین چار پانچ چھہ سات * آٹھ نو دس ہوے بس انشا بس
فصل پانچوین حروف تردید مین یا خواہ چاہو نہین تو مثلاً تم رہوگے یا مین اور
تمکو جانے نہ دونگا برا مانو خواہ بھلا اور مین نہین کہتا رہو چاہو جاؤ اور جلد آؤ نہین
تو مین جاتا ہون لفظ خواہ اور چاہو کو مکرر بھی استعمال کرتے ہین مثلاً خواہ برا مانو خواہ بھلا

اور چاہو رہو چاہو جاؤ اور کاف بھی کبھی واسطے تردید کے آتا ہے مثلاً وہان تم جاؤگے کہین
یا وہان جاؤگے کہ نہین یا اسی قبیل سے ہے اس شعر مشہور مین سے ؏ کیون ولا ہم ہوئی پابند غم یار
کہ تو + اب اذیت مین بھلا ہم ہین گرفتار کہ تو **فصل چھٹی** حروف شرط مین اگر جو اور
لفظ تو تا مثناة فوقانی مفتوحہ یا مضمومہ سے حرف جزا ہے مثلاً اگر آپ کہین تو مین جاؤن
یا تم جو اجازت دو تو مین جاؤن **فصل ساتوین** حروف استثنا مین مگر ورا ماورا سوا
مثلاً سب آئے مگر زید نہین آیا اور سب آئے ورا زید کے یا ماورا زید کے یا سوا زید کے اور
لفظ سوا کے پہلے یا بعد علامت جو اضافت کی ہے لاتے ہین مثلاً زید کے سوا یا سوا زید کے اسواسطے
کہ سوا مضاف ہوتا ہے اور علامت اضافت کی لفظ کے ہے اور کبھی حذف بھی کر دیتے ہین جیسے
اس شعر مین سے ؏ درد کے ملنے سے اے یار ترا کیون مانا ہے اوسکو کچھ درد سوا اور تو منظور
نہ تھا لیکن یہ استعمال زمانہ حال مین متروک ہے **فصل آٹھوین** متفرقات مین ہان ایک
حرف ہے کہ فائدہ ایجاب کا دیتا ہے مثلاً کہین کہ تم فلانی جا سے گئے تھے تو اوسکے جواب مین
کہا جاوے کہ ہان اور کبھی واسطے تنبیہ کے بھی آتا ہے مثلاً کسی شخص کو کہا جاوے کہ ہان صاحب
آپکو بھی چلنا ہوگا یا کہین کہ ہان یہ بات تو مین بھول گیا تھا ہین بھی واسطے تنبیہ کے آتا ہے مثلاً
ہین تو وہان نہ گیا اور کبھی محل استفہام مین مستعمل ہوتا ہے مثلاً کوئی زید سے کچھ بات کہے اور
زید اوسکی سننے کے واسطے متوجہ ہوکر کہے کہ ہین صاحب مراد اس سے یہ ہوتی ہے کہ کیا کہتے ہو اور
ظاہر ہے کہ یہان بھی معنی تنبیہ کے ہے تو تا فوقانی مضمومہ سے حروف زوائد مین سے
ہے مثلاً ہمسے تو کہو وہان جاؤگے یا نہین ہی ہاے مکسورہ سے فائدہ حصر کا دیتا ہے جیسے کہین کہ
یہان مین ہی ہون یعنی میرے سوا کوئی نہین ہون ہاے مضموم اور نون غنہ کی ساتھ اور بعد نون
کے ہمزہ ساکن حرف ردع ہے جیسا عربی مین کلا جیسے ہون کیا کرتا ہے اور بغیر ہمزہ کے ایجاب

کے واسطے آتا ہے مثلاً اگر کہین کل آوگے تو جواب مین تو کہی ہون گا اور گی یاے مجہولہ ہے
اور گی یاے معروفہ ہے یہ تینون حرف کاف عربی سے جب بعد مصدر کے آتے ہین تو اسکو
بمعنی استقبال کے کردیتے ہین اول واحد مذکر اور دوسرا جمع مذکر اور تیسرا مفرد مونث
کیواسطے ہے اور گین جمع مونث کیواسطے اور ان دونکے خواص سے ہین دو امر ایک یہ کہ کلام
منفی مین آتے ہین اور دوسرا یہ کہ الف مصدر کا انکے آنے کے بعد یاے مجہولہ سے بدل
جاتا ہے جیسے مین نہین آئیگا اور نہین بیٹھیگا اور نہین اٹھیگا اور تم نہین آئیگے اور ہم نہین
آئینگے الخ اور مین نہین آئیگی اور تم یا ہم نہین آئینگین لیکن روزمرہ حال مین نون لفظ گین
کا حذف کرتے ہین اور کبھی مصادر اور ان حرفون کے بیچ مین لفظ ہی جو فائدہ حصر کا دیتا ہے
فاصل بھی ہوجاتا ہے جیسے مین آنے ہی کا نہین اور ہم آنے ہی کی نہین اور علی ہذا القیاس اور
کبھی ہی کو بعد ان حرفون کے بھی لاتے ہین مثلاً مین آنے کا ہی نہین الخ بھی فائدہ اشتراک
بین الامرین کا دیتا ہے یعنی اوسکے لانے سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ دو چیزین کسی مین باہم
شریک ہین جیسے زید آیا ہے اور عمر بھی یعنی آنے مین دونون شریک ہین کر کاف تازی اور
کے کاف تازی بیاے مجہولہ ان دونون حرف کو جب فعل ماضی کے بعد لاتے ہین تو
فعل سابق کے اولیت اور فعل لاحق کے بعدیت کا فائدہ دیتے ہین یعنی پہلے وہ فعل کیا جو
اوسنے اول مذکور ہے اور بعد اوسکے وہ فعل جو اوسکے پیچھے اور صیغہ ماضی کا بعد حذف الف
کے بشکل امر کے رہتا ہے مثال وہ اوٹھکر چلا گیا یا اوٹھکے چلا گیا اور کھڑا ہوکر بھاگ گیا
یا کھڑا ہوکے بھاگ گیا اور ہاتھ پھیلا کر یا ہاتھ پھیلا کے مانگنے لگا یعنی اول اوٹھا اور بعد
اوسکے چلا گیا اور اسی قیاس پر باقی مثالین ان دو حرفون کا حال یاے مفرد کا سا ہے فارسی
کے افعال مین مثلاً سلام کردہ نشست و برخاستہ رفت یعنی سلام کرکے بیٹھ گیا اوٹھکر

چلا گیا اور کبھی کر اوسکے محذوف بھی کر دیتے ہین جیسے کہہ گیا اور اوٹھ گیا اور مار گیا اور
چوری کر گیا یعنی کہہ کر گیا اور مار کر گیا اور چوری کر کر گیا اور میر کے اِن دونون شعرون مین

آکر ہماری لاش پہ کیا یار کر چلے	خواب عدم سے فتنہ کو بیدار کر چلے
خواہی پیالہ خواہ سبو کر ہمین کلال	ہم اپنی خاک پر تجھے مختار کر چلے

لفظ کر فعل ماضی کے سے ہے اور وہ لفظ کر جو ما نحن فیہ ہے محذوف ہے یعنی کیا کر کر چلے اور بیدار کر کر
چلے اور مختار کر کر چلے اور کبھی فاعلیت کا بھی فائدہ دیتا ہے جیسے ونکہ یعنی آفتاب کیونکہ وہ دن کرنیوالا ہے
تو اور نا اور جو اور جیو امر حاضر کے بعد جب انہین سے کوئی حرف لاتے ہین تکلیف صدور
فعل کی زمانہ آیندہ مین مقصود ہوتی ہے مثلاً آئیو یعنی جب ہم بلاوین زمانہ آیندہ مین اوسوقت
آنا اور اس کام کو کیجو اور بھیجو یا بیجو یا بیجیو اور دیکھو اور دیکھیو یعنی زمانہ آیندہ مین اور جو اور
جیو سوا ان الفاظ چند کے اور کہین نہین پائے گئے اور بھیجیو مین یو ہے نہ جیو کسواسطے
کہ بھیجو اوسکا اصلی ہے اور وہ مشتق ہے بھیجنے سے اور کبھی ایسے محل مین لاتے ہین کہ مخاطب کو
فعل کے تکلیف دینے سے کسی شی کی تحقیق اور تفتیش منظور ہو خواہ وہ تحقیق اور تفتیش مخاطب
سے متعلق ہو خواہ اپنے نفس سے مثلاً کوئی شخص وہان ٹھہرا ہوا اور اوسکا چہرہ یا کوئی اور شی
جو اوسکے پاس ہو اچھی طرح معلوم نہ ہوتی ہو تو اوسے کہین یہان آئیو یا یہان آنا اس سے غرض
یہ ہے کہ یہ شخص یہان آوے تو اوس شی کا حال خوب معلوم ہو جاوے اور تم جائیو یا تم جانا
یہ عبارت دو محل مین مستعمل ہوتی ہے اول یہ کہ تفتیش مخاطب کے حال کی قائل کو منظور ہے
مثلاً جب یہ معلوم کرنا منظور ہو کہ اوسے جانے کی طاقت ہے یا نہین تو وہان کہین کہ جائیو
یا جانا اگر وہ چلا گیا تو معلوم ہو گیا کہ جا سکتا ہے اور اگر نجا یا گیا تو معلوم ہو گیا کہ نہین
جا سکتا دوسرا یہ کہ جو شی قائل کے حضور مین نہین ہے وہ جا کر اوسکا حال معلوم کر پاوے

اور کبھی دعا کے محل میں بھی استعمال کرتے ہیں مثلاً تم سلامت رہو یا رہیو اور ایسے موقع
میں نا کم دیکھا گیا ہے اغلب کہ نہیں آتا کو اکثر علامت مفعول کی ہے مثلاً زید کو مارا اور
حرف ظرف یعنی میں کے محل میں بھی مستعمل ہوتا ہے جیسے بازار کو یا گھر کو یا دربار کو گیا تھا آ
کبھی بمعنی عوض کے بھی آتا ہے مثلاً کہیں کہ یہ جنس کتنے کو دو گے یعنی کتنے روپیہ کے عوض میں اکثر
علامت مفعول کی ہے مثلاً اوسکو میں مارا اسے الف سے ہا اور ان ہمزہ مفتوحہ اور نیز واو
نون اور کاف مضموم نفی کے واسطے آتے ہیں مثلاً ابھے وہ شخص جو کسی سے نہ ڈرے ہی کیونکہ
بھی بائے موحدہ مفتوحہ مخلوط الہا اور یائے ساکن ہے بمعنی ڈر کے ہے اور اجیت وہ شخص کہ اوس
کو کوئی ظفریاب نہ ہو اور الگ جیسے کوئی شے لگی نہ ہو یعنی علیحدہ ہو اور اچھوتا کہ کسی نے نہ چھوا ہو اور
اٹل جو ٹلنے والا نہ ہو اور اٹوٹ جو ٹوٹ نہ سکے اور امرت جو نہ مرے اور اننت جو ہمیشہ رہے اور
ادھر جو کسی شے کے سہارے نہ دھرا ہو بلکہ معلق ہو اور ان رت راے مہملہ مضمومہ سے جو رت
یعنی موسم کی چیز نہ ہو اور ان پڑھ جو پڑھا اور خواندہ نہ ہو اور انمل جو چیز کسی کے میل کی
اور انجل جو پانی نہ پیے اور اسیواسطے جس برتن میں ہندو پانی نہیں پیتے اوسکو انجلا کہتے ہیں
اور انگھڑ جو کسی نے نہ گھڑی ہو اور اکار الف کاف مضموم سے جو جانور کہ اوسکو راہ پر نہ لایا ہو اور
کسی سے پڑھایا نہ ہو اور انڈھب جو چیز کہ ڈھب کی نہ ہو یعنی بیطور اور بد وضع ہو اور انڈول
اور انچاہا جو شخص اچھے اطوار نہ ہو اور حرف بی جو فارسی میں نفی کے واسطے آتا ہے الفاظ ہندی
پر بھی اہل ہند نے بسبب اختلاط اہل فرس کے داخل کر لیا ہے جیسے بیڈھب اور بیڈول اور بیدرد
اور بے ڈھنگ اور بیجوڑ جو چیز کسی شے کے جوڑ کی نہ ہو اور بدچلن جسکا چال چلن اور سلوک بد ہو اور
عوام الناس لادوس بھی بولتے ہیں یعنی وہ شخص جسکو دوس نہ دیا جاوے اور آر کلمہ نسبت کا
ہے جیسے گنوار جو گانوں میں رہے اور سنار جو سونے کا کام کرے اور لوہار جو لوہے کا کام کرے

اصل ان تینون لفظون کی گانو آرا او سون آرا اور لوہ آرہے اول سے الف اور باقیون سے
واو بسبب کثرت استعمال کے محذوف ہوگئی وارہ واوا اور راے مشقلہ ہندیسی یہ بھی کلمہ نسبت
کا ہے جیسے جہوارہ اور نالی وارہ جہان جاٹ اور نائی بہت رہتے ہون آرہ را مشقلہ ہندی
سے بدون واو کے ظاہرا یہ حرف تصغیر کا ہے جیسے نوارہ چھوٹی ناو بحث دوسری مرکب
کے بیان مین مرکب وہ ہے کہ دو یا زیادہ سے حاصل ہوا سطرح سے کہ جزو لفظ کا معنی کے جزو
پر دلالت کرے جیسے زید آیا تھا اور زید کا گھوڑا دونون عبارت مین زید دلالت کرتا ہے اپنے
معنے پر اور اول مین آیا تھا اپنے معنی پر مع زمانہ ماضی کے اور دوسرے مین گھوڑا اپنے معنی پر
پر اور چونکہ مرکب دو قسم ہے مفید اور غیر مفید اسواسطے اسکو دو باب مین بیان کیا جاتا ہے

باب پہلا مرکب مفید کے بیان مین

اسمین تین فصل اور ایک خاتمہ ہے

جاننا چاہیے کہ مرکب مفید وہ ہے کہ سکوت اوسپر صحیح ہوا ور سننے والے کو اوس سے خبر یا طلب
حاصل ہو جاوے اور اسیکو جملہ اور کلام بھی کہتے ہین اور کلام مین وہ نسبت جو درمیان
دو کلمون کے اسطرح پر ہوتی ہے کہ بسبب اوسکے سکوت صحیح ہوتا ہے اوسکو اسناد کہتے ہین پس
وہ کلمہ کہ اوسکے اسناد کسی کی طرف کرین اوسکو مسند کہتے ہین اور جسکی طرف اسناد کرین
اوسکو مسند الیہ کہتے ہین اور مسند اور مسند الیہ کا کلام مین واقع ہونا دو حال سے
خالی نہین ہے یا دونون اسم ہون اس کلام کو جملہ اسمیہ اور مسند الیہ کو مبتدا اور مسند کو
خبر کہتے ہین پھر وہ دونون اسم خواہ جامد ہون جیسے وہ زید ہے وہ مبتدا اور زید خبر
اور ہے حرف ربط خواہ ایک جامد اور دوسرا مشتق ہو جیسے زید جانیوالا ہے خواہ دونو

مشتق ہون جیسے کام کرنے والا ابھی جانے والا ہے یا ایک اسم اور دوسرا فعل ہو اور یہ اسم اور فعل باعتبار واقع ہونیکے کلام مین دو طرح پر ہین ایک یہ کہ فعل پہلے اور اسم پیچھے واقع ہوا ہو اسکو جملہ فعلیہ اور مسند کو فعل اور مسندالیہ کو فاعل کہتے ہین جیسے گیا زید اور بیٹھا عمرو گیا اور بیٹھا فعل اور زید اور عمرو فاعل ہے دوسرا یہ کہ اسم پہلے اور فعل پیچھے ہو جیسے زید آیا اور عمرو گیا اسمین اسمیہ اور فعلیہ دونون کا احتمال ہے پس اگر زید اور عمرو کو مبتدا قرار دین اور آیا اور گیا فعل اور ضمیر غائب جو انمین مستتر ہے اور راجع ہے بطرف مبتدا کی اوسکو فاعل اور فعل اور فاعل سے جملہ فعلیہ بنا کر سبکو اکی خبر دین تو جملہ اسمیہ ہو جاویگا اور اگر زید اور عمرو کو فاعل اور آیا اور گیا کو فعل مسند بطرف زید اور عمرو کے ٹھہراوین جملہ فعلیہ ہو جاوے گا اور یہ اسواسطے ہے کہ اردو مین فاعل فعل پر مقدم بھی ہوتا ہے لیکن معلوم کیا چاہیے کہ چونکہ اردو مین جملہ اسمیہ بدون حرف ربط کے نہین آتا اور جو الفاظ کہ اونکو حروف رابطہ کہتے ہین وہ مشترک ہین حروف ربط اور افعال ناقصہ مین اسواسطے اوسمین بھی اسمیہ ہونے پر جزم نہین کیا جاتا پس وہ زید ہے جملہ اسمیہ اور فعلیہ دونون کا احتمال رکھتا ہے مانند تیسری شق کی اور جملہ فعلیہ پر کبھی حرف شرط جسکا بیان حروف کی بحث مین ہو چکا داخل ہوتا ہے پس اس جملہ کو شرط کہتے ہین اور ایک جملہ اور جو اسکے بعد ہوتا ہے اوسکو جزا سے شرط اور اکثر جزا پر حرف تو بھی لاتے ہین مثلاً

خوشی ہوتی ہمیشہ سے تمہاری اگر ایسی	تو کاہے کو بنتی میری اے فتنہ گر ایسی

جملہ اول شرط اور جملہ ثانی جزا ہے اور جملہ بھی دو قسم پر ہے خبریہ اور انشائیہ خبریہ اوسے کہتے ہین کہ اوسکے کہنے والے کو سچا یا جھوٹا کہہ سکین مثلاً کوئی کہے کہ بادشاہ گھوڑے سوار ہوا تھا اسمین احتمال ہے کہ سوار ہونے کی خبر جھوٹ دی ہو اور احتمال ہے کہ سچ دی ہو اور انشائیہ

وہ ہے کہ اوسکے کہنے والے کو جھوٹا یا سچا نہ کہہ سکیں اور یہ کئی قسم پر ہے ایک امر جیسے جا اور
بیٹھ اسمین ضمیر مخاطب جو مستتر ہے اوسکے فاعل ہے اور نہی جیسے مت جا اور مت بیٹھ اور
استفہام جیسے یہان آؤگے یا وہان جاؤگے اور تمنے جیسے کاش یہ کام درست ہو جاوے اور
ترجی جیسے شاید ہمارا دوست آجاوے اور عقود جیسے مین نے یہ کپڑا خریدا اور وہ تلوار
بیچی اور ندا جیسے اولونڈی اور اوغلام اور قسم جیسے واللہ مین کچھ کہہ بیٹھونگا اور
تعجب جیسے واہ کیا چیز ہے

باب دوسرا مرکب غیر مفید کے بیان مین

اور اوسکو مرکب غیر تام بھی کہتے ہین اور یہ وہ ہے کہ جب قائل کہہ کر خاموش ہو جاوے
تو سننے والے کو اوس سے خبر یا طلب حاصل نہووے اور یہ تین طرح پر ہے طرح اول مرکب
اضافی یعنی اوس مرکب کے بیان مین جسکا ایک جزو دوسرے جزو کی طرف اضافت
رکھتا ہو اور اضافت نسبت ہے ایک اسم کی دوسرے اسم کیطرف اور جس اسم کو نسبت دین
اوسکو مضاف کہتے ہین اور جسکی طرف نسبت کرین اوسکو مضاف الیہ اور فائدہ اضافت
کا یہ ہے کہ اگر اسم مضاف ہو معرفہ کی طرف تو معرفہ ہو جاوے اور اگر مضاف ہو نکرہ کیطرف
تو مخصص ہو جاویگا اور شرط اضافت کی یہ ہے کہ مضاف خود معرفہ نہو ورنہ اضافت بیفائدہ
ہوگی اب جاننا چاہیے کہ اضافت تین طرح پر ہوتی ہے اول بمعنی لام کے یعنی ملک کے معنی
اوس سے حاصل ہوا اور یہ اضافت کئی جا مین آتی ہے ایک یہ کہ مضاف اور مضاف الیہ دونون
ایکدوسرے سے مباین ہون یعنی نہ مضاف مضاف الیہ پر صادق آوے اور نہ مضاف الیہ مضاف
پر لیکن مضاف الیہ کیواسطے ظرف نہو جیسے گھوڑا زیدکا اور مال عمروکا اور مکان
خالدکا اور زین گھوڑی کا کہ گھوڑا اور مال اور مکان اور زین زید اور عمر اور خالد اور گھوڑی

صادق نہین آتا اور نہ بالعکس اور مضاف الیہ ظرف بھی مضاف کا نہین ہو لیکن اضافت
یعنی لامیہ کے ہی اور اس سے تملیک یا تخصیص کے معنی حاصل ہوتے ہین جیسے ظاہر ہی اور دوسرے
یہ کہ مضاف اور مضاف الیہ مین عموم اور خصوص مطلق کی نسبت ہو اور یہ نسبت وہ ہے
کہ ایک جانب سے عموم ہو یعنی پہلا دوسرے کی جمیع افراد پر صادق آتا ہو اور دوسرے کی جانب
سے خصوص یعنی یہ دوسرا پہلے کی بعض افراد پر صادق آتا ہو جیسے حیوان اور انسان کہ انمین
نسبت عموم اور خصوص مطلق کی ہی اسواسطے کہ حیوان انسان کی جمیع افراد مثل زید اور عمرو
اور بکر اور خالد اور سوا انکے جسقدر ہون سب پر صادق آتا ہی اور انسان حیوان کی ایک فرد
یعنی حیوان ناطق پر فقط صادق آتا ہی پس جب مضاف اعم مطلق ہو اور مضاف الیہ اخص
مطلق تو یہ بھی اضافت لامی ہی جیسے درخت انار کا اور علم فقہ کا یا علم منطق کا اور بعض کے
زبان سے سنا گیا ہی گلستان اور بوستان کی کتاب ہرچند یہ لفظ محاورہ خواص مین کم زبان زد
ہی لیکن یہ اضافت علم فقہ اور درخت انار وغیرہ کی قبیل سے ہی اور چونکہ فارسی مین کتاب
گلستان اور کتاب بوستان آیا ہی اون لوگون نے اسکی ترجمہ کے طور پر کہہ دیا بعض مرتبہ
اصطلاح روزمرہ مین اتفاق پڑجاتا ہی اور چونکہ ایسی صورتون مین مراد مضاف سے بعینہ مضاف الیہ
ہوتا ہی فارسی خوان درخت انار وغیرہ مین اس اضافت کو اضافت بیانی نام رکھہ دیتے ہین
اگرچہ واقع مین اضافت لامی ہی لیکن لامشاحۃ فی الاصطلاح اسی طرح اگر الفاظ اردو
مین بھی فارسی کی تتبع سے اسکو اضافت بیانی کہین تو ہو سکتا ہی اور اضافت بیانی جو
مصطلح نحویون کی ہی اوسکا بیان آگے آویگا تیسری یہ کہ مضاف اور مضاف الیہ مین
عموم و خصوص من وجہ کی نسبت ہو اور مضاف الیہ اصل مضاف کی نہو اور یہ وہ نسبت ہی
کہ پہلا دوسرے کی بعض افراد پر صادق آوے اور دوسرا پہلے کے بعض افراد پر اور اسمین

دو مادون مین افتراق ہوتا ہی اور ایک مادہ مین اجتماع جیسے سفید اور حیوان ان
دونون مین بھی نسبت ہی کسواسطے کہ بعض حیوان پر سفید صادق آویگا نہ جمیع حیوان پر
اور بعض سفید پر حیوان صادق آویگا نہ جمیع سفید پر کیونکہ زاغ حیوان ہی اور سفید نہین
اور سنگ مرمر سفید ہی اور حیوان نہین پس یہ دو مادہ افتراق کے ہین اور بط حیوان ہے اور
سفید بھی ہی اور یہ مادہ اجتماع کا ہی جب یہ معلوم ہو چکا تو اب سنا چاہیے کہ جہان ایسی نسبت
ہو اور مضاف الیہ مضاف کی اصل نہو وہان بھی اضافت لامی ہی جیسے اضافت سونیکی
کرٹھے یا تیلی کی طرف مثلاً سونا کرٹھے کا یا تیلی کا کسواسطے کہ کرا یا تیلی مادہ سونیکا نہین ہے
دوم بمعنی فی کی یعنی بمعنی حرف ظرف کی ہو اور یہ وہان ہوتی ہی کہ مضاف مباین مضاف الیہ کے
ہو اور مضاف الیہ ظرف ہو واسطے مضاف کے جیسے سوار گھوڑے کا اور سوار کشتی کا اور روزہ
رمضان کا اور پانی کوئے کا سوم بمعنی من کی یعنی بمعنی حرف سے کے ہو جو بیان کیواسطے آتا ہے
اور یہ وہان ہوتی ہی کہ مضاف اور مضاف الیہ مین نسبت عموم اور خصوص من وجہ کی ہو اور
مضاف الیہ اصل ہو مضاف کیواسطے جیسے انگوٹھی سونے یا چاندی کی کہ سونا یا چاندی اصل
انگوٹھی کی ہی یعنی وہ اس سے بنی ہوئی ہین اور سنا چاہیے کہ اضافت لامی کی بعض قسم مین
اگر مضاف مشبہ بہ او مضاف الیہ مشبہ ہوتا ہی تو اوسکو اضافت تشبیہی کہتے ہین جیسے چشم نرگس
اور زبان سوسن وگل رخسار اور اگر مضاف بیٹا ہو مضاف الیہ کا تو اوسکو اضافت بنی نام
رکھدیتے ہین اور یہ استعمال فارسی مین بہت ہی اردو گو بھی فارسی کی تتبع سے اپنی کلام مین
استعمال کرلیتے ہین اضافت تشبیہی کو کبھی بعینہ ترکیب فارسی کے طور پر اور کبھی علامت اضافت
یعنی کا لگا کر جو مختص ہے زبان ہندی کے ساتھ اول جیسے اس شعر مین ولی کے ؎ عالم مین
جو ہوا ہے طالب تیری بھونکا + اوسکے نگین دل پر نقش ہلال ہوگا ** دوسرا جیسے اس شعر

مین وزیر کے ہ افسوس کہ اس دل کا کنول کھلنے نہ پایا + کوئی دن کو چلے جاتے ہین شی
کے تلے ہم ہ نگین دل اور دل کا کنول مقصود بالتمثیل ہے اور اضافت بنی کو فارسی کی طرح
پر لاتے ہین جیسے عباس علی یعنی عباس بیٹا علی کا اور باقی اضافتون کا حال بھی یہی ہے
یعنی کبھی کسرہ کے ساتھ جیسے ان اشعار مین ولی کے ہ مدہوش ہون مین نرگس مست
سے تیرے ہ ساقی نہ مجکو کچھ قدح مل نے غش کیا + ہوس ہ تمام عمر جو تھا جوش شور
وحشت عشق ہ ہوئی یہ ولولہ اپنے سر مین بھی تھا + اوٹھا جو خاک رہ قیس سے بگولا سا +
ایک اضطرار سا پیدا غبار مین بھی تھا + فقط نہ سنگ ہی کچھ آبلون سے سرخ ہوئی +
لہو تیرا میرا ہر نوک خار مین بھی تھا + اگرچہ آج ہے بالین سنگ و بستر خاک + کبھی تو سر
میرا آغوش یار مین بھی تھا + دوسرے جیسے ان اشعار مین ولی کے ہ نے مشک تتار مین
نہ عنبر سارا کی یہ شمیم + مجکو کسی کی نکہت کاکل نے غش کیا + آیا چمن مین کو فسا گل
یک بیک نسیم + ہر گل کی جیب چاک ہے بلبل نے غش کیا + یک قطرہ خون نہین جگر و دل مین
یہان میرے + مجکو تو اشک خون کی تسلسل نے غش کیا + ہوس ہ اگرچہ ہجر کا ڈر دل
یار مین بھی تھا یہ کچھ قرار دل بیقرار مین بھی تھا + گذشتگان کے زمانہ کا تم نہ وصف کرو +
یہی غم والم اوس روزگار مین بھی تھا + ہوس کا دل تیرے جانے سے اب ہے منزل غم +
کبھی خوشی کا گذر اس دیار مین بھی تھا + جب ان سب امور سے فراغت حاصل ہوئی اب
جاننا چاہیے کہ علامت اضافت کی ہندی مین تین لفظ ہین اول کا اور یہ باعتبار وحدت
اور جمع اور تانیث اور تذکیر مضاف کی مختلف ہوتا ہے یعنی اگر مضاف واحد مذکر ہو تو کا
الف کے ساتھ اور اگر جمع مذکر ہو تو کے یائے مجہول سے آتا ہے مثلاً زید کا گھوڑا یا گھوڑا زید
کا اور زید کی گھوڑی یا گھوڑی زید کی اور اگر مضاف واحد مونث یا جمع مونث ہو تو

سکے یا ہے معروف ہے مثلاً لونڈی عمرو کی یا لونڈیان عمر کی مثال کا اور کی اشعار گذشتہ
مین کئی مذکور ہوئین دوسم نا آور اوسکا حال بھی مثل کا ہے مثلاً اپنا گھوڑا یا اپنی گھوڑی
یعنی اسپہا ہے خود جمع کے ساتھ یا اپنی لونڈی یا اپنی لونڈیان اور یہ کلمہ سوا لفظ آپ کے
کسیکے ساتھ ملحق نہین ہوتا غالب یہ ہے کہ اوس جگہ نا یا نی سا سا کلمہ نہین فقط الف نا یا نی تنہا
ہے اور نون جزو ہے اپن کا کسواسطے کہ ہندی الاصل اپن بمعنی خود کے ہے چنانچہ باہر کے
دکھن وغیرہ کے رہنے والون سے اکثر بجاے آپ کی اپن سنا گیا ہے پس زمانہ حال مین تخفیف
سے آپ رہگیا ہے اور تصرف کرکے ہمزہ کو ممدودہ کر لیا ہے اور نون کے ساتھ استعمال کرنا حالت
اضافت مین اقتضا محاورہ اور روزمرہ کا ہے اور یہ امر سماعی ہے اسمین قیاس کو دخل نہین
تیسرا را اور اوسکا حال بھی کا اور نا کا سا ہے تبدیل حرف آخر کے باب مین اور یہ لفظ الف
ضمیر متکلم اور مخاطب کے خواہ مفرد کی ہو خواہ جمع کی اور جگہ کہین نہین دیکھا گیا مثلاً میرا گھوڑا
یا ہمارا گھوڑا اور میری گھوڑی یا ہماری گھوڑی یعنی اسپ ہا ے من مفرد یا اسپہا ے ما جمع
کے ساتھ اور تیرا گھوڑا یا تیری گھوڑی اور تیری لونڈی یا تیری لونڈیان اور تمہاری
لونڈی اور تمہاری لونڈیان اور جب مضاف مذکر واحد یا جمع مفعول واقع ہو یا مضاف الیہ
کسی اور مضاف کا ہو وہان یہ تینون علامتین یاے مجہولہ کے ساتھ آتی ہین مثلاً اوسکے
غلام یا اوسکے غلامون کو مارا یا اوسکے غلام کا گھوڑا دوسری مثال مین غلام مضاف ہے
ضمیر غائب کا اور مضاف الیہ ہے گھوڑی کا باقی مثالین اسی قیاس پر سمجھ لینا چاہیے سودا کا شعر
دامن صبا نہ چھو سکے جس شہسوار کا ❊ پہونچے کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا
غبار مضاف ہے ضمیر جمع متکلم کا اور مضاف الیہ ہے ہاتھ کا معلوم کیا چاہیے کہ مضاف کو مضاف الیہ
سے خواہ مقدم کرین خواہ موخر لاوین دونون طرح سے جائز ہے مثلاً گھوڑا زید کا یا زید کا گھوڑا

جیسی پہلی مثالون سے واضح ہوگیا اور مضاف اور مضاف الیہ مین فصل بھی جائز ہے سودا کا شعر

زخم دل پاوے میرے سوز سخن سے التیام ✤ چاک ملتا ہے زبان شمع سے گلگیر کا
جو کہ ظالم ہو سو ہرگز پھولتا پھلتا نہین ✤ سبز ہوتے کھیت دیکھا ہے کبھو شمشیر کا
توڑ کر بتخانہ کو مسجد بنائی تو نے شیخ ✤ برہمن کی دل کی بھی کچھ فکر ہے تعمیر کا

شعر اول مین چاک اور گلگیر اور دوسرے شعر مین کھیت اور شمشیر اور تیسرے مین دل اور تعمیر مضاف اور مضاف الیہ مین جو الفاظ انکے بیچ مین واقع ہین وہ فصل ہین ان دونون مین

فصل دوسری اس مرکب کی بیان مین جسنے دو اسم سے ترکیب پائی ہو اور دوسرا اسم معنی حرف کو متضمن ہو یہ امر اسماے اعداد مین پایا جاتا ہے اور صورت لفظ سب اسماے اعداد کی مقتضی اس بات کی ہے کہ ان سب مین ترکیب ہو کس واسطے کہ مثلاً تیرہ اور چودہ اور پندرہ اور سترہ اور اٹھارہ اور تیئیس اور چوبیس اور اسی قیاس پر باقی اعداد ننانوے تک انکے اول مین معلوم ہوتا ہے کہ اعداد احاد مثل تین اور چار اور پانچ اور سات اور آٹھ مین اور بسبب تغیر ازمنہ اور تصرف السنہ کے کچھ تبدل اون مین آگیا ہے لیکن چونکہ بعض کے جزو ثانی کی حقیقت مثل گیارہ اور بارہ اور انیس اور انتیس وغیرہ کا مولف کو معلوم نہین اسواسطے نہین کہہ سکتا کہ یہ اسما کس کس لفظ سے مرکب ہین بہرکیف جنکی حقیقت ترکیب کی قریب بفہم کے ہے انکو مثال مین لکھتا ہے تیئیس اور چوبیس اور پچیس اور چھبیس اور ستائیس اور اٹھائیس مرکب ہین عدد احاد اور بیس سے انکی اصل تھی تین اور بیس اور چار اور بیس وغیرہ کہ بسبب تصرف کے بعض حروف جزو اول اور جزو ثانی کے گر گئے اور کوئی حرف مثل الف ستائیس کے زیادہ ہوگیا لیکن حرف آ اور جو عطف کے واسطے ہے حذف کیا اور ان دونون اسمون کو باہم امتزاج دیکر بمنزلہ ایک اسم کے کر دیا فصل تیسری

اوس مرکب کے بیان مین جو دو اسم سے ترکیب پاکر بمنزلہ اسم واحد کے ہوگیا ہو لیکن اسم دوسرا معنی حرف کو متضمن نہو اسماء الرجال بیشتر اسی قبیل سے ہوتی ہین اہل اسلام کے نام مثلا محمد حسین اور احمد حسین اور علی نقی اور اسد علی اور علی حسین اور حیدر علی اور حیدر حسن اور کرار حسین اور ہندی مین جیسے شنکر سنگہ اور مہر چند اور مہتاب سنگہ اور شمشیر سنگہ اور ناہر سنگہ

خاتمہ بعض ضروریات کے بیان مین اور اوسمین نو فصلین ہین

فصل پہلی تمیز مین اور تمیز وہ اسم ہے کہ کسی شی سے ابہام کو رفع کردے اور یہ کئی طرح پر ہوتی ہے ایک عدد کے ابہام کو رفع جیسے میرے پاس دس آدمی ہین دس عدد مبہم تھا اوس سے معلوم نہوتا تھا کہ دس کیا چیز ہے جب کہا آدمی وہ ابہام جاتا رہا دوسرے وزن سے جیسے آدھ سیر تیل جلا تیسرے پیمانہ سے مثلا ایک کٹھری گیہون کی اور چار گونین اناج کی اور ایک مشکا پانی کا اور دو ڈبے گھی کے اوسکے گھر مین ہین چوتھی مساحت سے جیسے دو کوس زمین چلو کی اور بالشت بھر کپڑا اور کبھی تمیز رفع ابہام کرتی ہے اوس نسبت سے جو درمیان جملہ کے ہو مثلا وہ شخص اپنی ذات سے خوب ہے نسبت خوب ہونیکی جو شخص کی طرف ہے مبہم تھی یعنی معلوم نہ تھا کہ اوسکا خوب ہونا اوسکے اپنے نفس کی جہت سے ہے یا غیر کی جب کہا اپنی ذات سے معلوم ہوگیا کہ اوسکا خوب ہونا اوسکے نفس کی جہت سے ہے یا وہ شخص ہم سے بڑا ہے باعتبار ناتے کے یا باعتبار سن یا علم و فضل کی بڑائی مبہم تھی کسواسطے کہ بڑا ہونا کئی وجہ سے ہوتا ہے اور یہ معلوم نہ تھا کہ وہ شخص عمر یا کس اور اعتبار سے بڑا ہے جب کہا باعتبار ناتے یا سن یا علم و فضل کے وہ ابہام اوٹھ گیا

فصل دوسری استثنا کے بیان مین

اور استثنا الگ کرنا ایک چیز کے حکم کا ہے بہت چیزون کے حکم سے پس جسکو نکالین اوسکو مستثنی اور جس سے نکالین اوسکو مستثنی منہ کہتے ہین اور یہ الگ کرنا بواسطہ چند حروف کے ہوتا ہے جنکا بیان حروف کی بحث مین گذرا اور مستثنی دو قسم ہے متصل اور منقطع متصل وہ ہے جسمین

کہتے ہین کہ نکالا جاوے ایسی کوئی چیزون سے کہ وہ ان چیزون مین داخل ہو مثلاً اس گھر کے
سب آئے سوا زید کے مراد یہ ہے کہ اون گھر کے لوگون مین ایک زید بھی تھا حرف استثنا
کے ساتھ اوسکو ان سب سے خارج کر دیا تاکہ اوسکا آنا نہ سمجھا جاوے اور یہ وہ کوئی چیز ہے جسکو
مستثنی کو خارج کرتے ہین جائز ہے کہ لفظاً مذکور ہون جیسے پہلی مثال مین گذرا اور جائز
ہے کہ مقدر ہو مثلاً یہان آج نہین آیا مگر زید یعنی کوئی نہین آیا مگر زید مستثنی منہ یعنی لفظ
کوئی مقدر ہے اور منقطع اوسی کو کہتے ہین کہ جن کوئی چیزون سے الگ کرین وہ پہلے سے اونمین
داخل نہو مثلاً کہین کہ یہان سب شاہزادے آئے تھے الا سپاہی ظاہر ہے کہ سپاہی جو مستثنی
ہے مستثنی منہ یعنی شاہزادون مین داخل نہین ہے یا دس قوم کے سب لوگ آئے سوا چار پالکی
کے اور ظاہر ہے کہ چار پالکی قوم مین داخل نہین فصل تیسری ندا کے بیان مین اور ندا
وہ ہے کہ پکارا جاوے بواسطہ حرف ندا کے اور حروف ندا کا ذکر حرف کی بحث مین گذرا
اور وہ حروف قائم مقام لفظ ادعو کے ہوتے ہین یعنی بلاتا ہون مین جیسے اے شخص یہان
آ شخص منادی ہے کہ پکارا گیا ہے بواسطہ لفظ اے کے اور مراد اس سے یہ ہے کہ بلاتا ہون مین
شخص معین کو اور منادی کبھی غیر معین بھی ہوتا ہے مثلاً ایک نابینا کہے کہ اے بندہ خدا کے
مجھے کچھ دے پس ظاہر ہے کہ نابینا بسبب نظر نہ آنے کے کسی کی تعین نہین کرتا بلکہ چاہتا ہے کہ کوئی
شخص میری آواز سنکر مجھے کچھ دیوے فصل چوتھی مندوب کے بیان مین اور مندوب وہ ہے
کہ اوسکے واسطے درد مند ہون اوسکے نہونے کے سبب سے یا اوسکی ہونے کے سبب سے جو وقت
[illegible] ہو جسکے نہونے کے سبب سے دردمند ہوتے ہین مندوب قسم اول کا
[illegible] باوا اور ہائے بیٹا جب کسی کا باپ یا بیٹا مر گیا ہوا اور ظاہر ہے کہ باپ
اور بیٹے کے نہونے سے دردمند ہو کر یہ کلمہ کہا ہے اور مندوب قسم ثانی کا جیسے کہین کہ

ہاے مصیبت یا ہاے افسوس یا واویلا جب کسی کا کوئی عزیز مر گیا ہو یا کچھ مال تلف ہو گیا ہو مثلاً اوس ظاہر ہی کہ عزیز یا مال نہونے سے جو مصیبت اور افسوس موجود ہوا اوس افسوس وغیرہ کے ہونے پر تعجب کیا گیا ہی

فصل پانچوین صفت اور موصوف کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ صفت وہ چیز ہی کہ دلالت کرے اوس معنی پر جو اوسکے موصوف مین ہو اور اوسکا استعمال دو نوع پر ہے نوع اوّل بطور فارسی کے اور یہ دو قسم ہے ایک یہ کہ وہ کلمہ جو موصوف ہے مکسور الآخر ہو اور اوسکے بعد صفت واقع ہو جیسے اسپ خوش رفتار اور مرد جاہل اور بادشاہ عادل اور دست کوتاہ اور مرد نیک اور دوسرے یہ کہ موصوف الآخر ہو اور صفت اوس سے پہلے واقع ہو جیسے نیکمرد اور ان دونون قسم مین دونون کلمہ فارسی ہی ہوتے ہین نوع دوم بطور ہندی کے اور اس نوع مین صفت اکثر بطور قسم دوم نوع اول کے پہلے موصوف سے واقع ہوتی ہے اور یہ بھی دو طرح پر ہے ایک یہ کہ صفت اور موصوف دونون ہندی ہون جیسے بھلا مانس اور اچھی رت اور برا چلن اور بڑا بھائی اور چھوٹا بیٹا دوسرے یہ کہ صفت ہندی اور موصوف فارسی جیسے بھلا آدمی اور بڑا آدمی اور بڑا صاحب اور چھوٹا صاحب اور اچھی طرح اور کبھی صفت مؤخر بھی موصوف سے واقع ہوتی ہی جیسے آدمی اچھی کی کیا بات ہے جاننا چاہیے کہ صفت اگر لفظ فارسی ہو تو اوس الفاظ فارسی مین تفرقہ تذکیر اور تانیث کا نہین ہی تو اوسکے موصوف عام ہی کہ مذکر ہو یا مونث اور یہ بھی ہو سکتا ہی کہ موصوف واحد ہو خواہ جمع مثلاً ایک نیکمرد یون کہتا تھا اور نیکمردون نے یون کہا اور ایک زن نیک تھی یا نیک زنین یا نیک عورتین ایسا کام نہین کرتین اور اگر صفت لفظ ہندی ہو تو وہان تانیث اور تذکیر واجب ہی مثلاً اچھا مرد اور اچھی عورت اور [illegible] اور جمع مین تفصیل ہی یعنی اگر صفت کے آخر الف ہو تو موصوف بھی

چاہیے کہ واحد ہو مثلاً اچھا مرد اور اگر صفت کے اخیر مین یاے مجہولہ ہو تو موصوف چاہیے
کہ جمع ہو مثلاً اچھے مردون کو اور اچھے آدمیون کو ایسا ہی چاہیے اور اس عبارت مین
مثلاً اچھے مرد اور اچھے آدمی ایسے ہی ہوتے ہین باوجود یاے مجہولہ کے مرد اور آدمی
کا باعتبار لفظ کے مفرد ہونا اسواسطے کہ الفاظ فارسی حالت فاعلیت مین جب علامت
فاعل یعنی لفظ نے اور علامت مفعول یعنی کو انکے ساتھہ مذکور نہو زبان اردو مین
باعتبار لفظ کے مفرد ہوتے ہین گو مقصود جمع ہو جیسے کئی مرد اور کئی آدمی آئے تھے اور
کئی مرد اور کئی آدمی کھانا کھا گئے اور ہمنے کئی مرد یا کئی آدمی دیکھے تھے اور اگر صفت کے
آخر یاے معروفہ ہو تو موصوف کا واحد اور جمع ہونا دونو درست ہے مثلاً اچھی عورت
اور اچھی عورتین فصل چھٹی تاکید کے بیان مین اور تاکید وہ شی ہے کہ کسی چیز کی نسبت
یا شمول مین مقرر کر دے تاکہ سننے والے کو شک نرہے اور تاکید دو طرح پر ہے لفظی اور
معنوی لفظی وہ ہے کہ ایک لفظ کو مکرر ذکر کرین خواہ فعل کو اور فعل امر ہو مثلاً بیٹھہ بیٹھہ
اور جا جا اور کہہ کہہ اور ٹھہر ٹھہر یا ماضی ہو مثلاً جب کوئی پوچھے کہ زید گیا یا پوچھے کہ آیا تو
کہین کہ گیا گیا یا آیا آیا یا مضارع ہو مثلاً جب کوئی پوچھے کہ زید وہان جاوے گا یا وہان سے
آویگا تو کہین کہ جاویگا جاویگا یا آویگا آویگا خواہ فاعل کو مکرر ذکر کرین مثلاً جب کوئی پوچھے
کہ تمھین نے کہا تھا تو کہا جاوے کہ مین نے مین نے یا پوچھے کہ کیون صاحب وہان مین ہی جاون
تو کہا جاوے کہ ہان صاحب تم تم اور فعل یہان سے بسبب قرینہ کے محذوف ہو گیا ہے یا سوا
ان کلمات کے کسی اور کلمہ مثل کلمہ تصدیق یا نفی اور نہی کو مکرر ذکر کرین مثلاً ہان ہان
وہان جا یا نہین نہین مین نے نہین کہا یا کسیکو کسی کام سے منع کرنے کے وقت کہین مت مت
یعنی اس کام کو مت کر اور سوا اسکے تکرار مین کبھی فصل بھی واقع ہوتی ہے مثلاً ہان رہی ہان

یا ہاں صاحب ہاں یا ہاں میاں ہاں یا گیا تھا صاحب گیا تھا یا آوے گا مقرر آویگا
علی ہذا القیاس اور کبھی تمام جملہ کو مکرر کہتے ہین مثلاً زید گیا تھا زید گیا تھا اس تاکید مین تقریر ہے
نسبت کا اور تاکید معنوی وہ ہے کہ معنی کسی لفظ کی تقریر پر دلالت کرے اور وہ یہ الفاظ ہین
آپ خود سب دونون اور اخوات اسکے مثلاً کہین مین آپ گیا تھا یا مین خود موجود
تھا اور وہان سب لوگ بیٹھے تھے اور دونون یہان آئے تھے اسمین تقریر ہے شمول مین فصل
ساتوین بدل کے بیان مین بدل وہ اسم ہے کہ بعد ایک اسم کے واقع ہوا اور نسبت کی ساتھ
وہی مقصود ہو اسم اول بمنزلہ توطیہ اور تمہید کے ہوتا ہے اور اول مبدل منہ کہتے ہین اور
بدل چار قسم ہے اول بدل الکل من الکل یعنے سارے کو سارے سے بدل کرین اور یہ وہ اسم ہے کہ
اسکا مدلول بعینہ مدلول مبدل منہ کا ہو مثلاً زید تمہارا بھائی آیا تھا یا علی بخش آپکا بیٹا گیا
بھائی بدل ہے زید کا اور بیٹا بدل ہے علی بخش کا اور آنے اور جانے کی نسبت ساتھ انہی دونون کی مقصود
ہین اور زید اور علی بخش ان دونون کے واسطے بمنزلہ تمہید کے ہین کیونکہ اگر انکو نہ کہتے بھائی
اور بیٹا ہونا کسکی نسبت سمجھا جاتا دوسرے بدل البعض من الکل یعنی سارے کا ایک جزو اوس
سارے کا بدل ہو اور یہ وہ اسم ہے کہ اسکا مدلول مبدل منہ کی مدلول کا جزو ہو جیسے کہین کہ ہمنے روٹی
کھائی ایک ٹکڑا اور پلاؤ کھایا ایک نوالہ یا اسکو باپ کا مال میراث مین پہنچا اوسکا آدھا
تیسرے بدل الاشتمال اور یہ وہ ہے کہ اسکا مدلول مبدل منہ سے متعلق ہو اسکی مثال تکلف سے لکھی جاتی
ہے مثلاً کہین زید لٹ گیا مال اوسکا زید کے لٹ جانے سے اوسکے مال کا لٹنا مراد ہے لیکن یہ بدل
عربی مین کثیر الوقوع ہے اور فارسی مین بھی کم واقع ہوتا ہے چہ جائے اردو اور اسکا استعمال
اردو مین کہین پایا نہین گیا بدل الغلط وہ اسم ہے کہ غلط کے پیچھے ایک اور لفظ سے یاد کرتے
اور اردو مین لفظ نہین کا بھی اس بدل کے اول مذکور کرتے ہین تا کہ معلوم ہو کہ پہلا اسم

غلط تھا اور سہواً زبان سے سرزد ہوگیا تھا اور مقصود دوسرا ہے مثلاً کل آپ کا بھائی آیا تھا نہین بیٹا یعنی اول بھولے سے بھائی زبان سے نکل گیا اور یہ بیٹا اوسکے اوسکا تدارک کیا **فصل آٹھوین** اوس عطف کے بیان مین جو بواسطہ حروف عاطفہ کے ہو اور جسپر معطوف کرین اوسکو معطوف علیہ کہتے ہین اور معطوف وہ اسم ہے کہ حرف عطف کے بعد مع معطوف علیہ کی نسبت کے ساتھ مقصود ہو جیسے کہین پلاؤ اور سالن کھایا یعنی سالن بھی کھایا اور پلاؤ بھی کھایا معلوم کیا چاہیے کہ فعل تانیث اور تذکیر مین معطوف کی تانیث اور تذکیر کے تابع ہے یعنی اگر معطوف علیہ مذکر ہو اور معطوف مونث تو فعل مین علامت مونث کی لاحق کرینگے مثلاً سالن اور روٹی کھائی اور اگر معطوف علیہ مونث اور معطوف مذکر ہو تو فعل مین علامت تذکیر کے لاحق کرینگے جیسے روٹی اور سالن کھایا اور عطف بالحروف کو عطف نسق بھی کہتے ہین **فصل نوین** عطف بیان مین اور یہ ایک اسم ہے صفت کے سوا کہ ایک اور شی کو ظاہر کردیتا ہے پس عطف بیان وہ اسم واقع ہوگا جو زیادہ مشہور ہو مثلاً مصلح الدین سعدی جمال الدین عرفی افضل الدین خاقانی اوحد الدین انوری یا کہین میر نظام الدین ممنون شیخ ابراہیم ذوق یا کہین مرزا مغل بادشاہ کے چھوٹے بیٹے کی سواری دیکھی تھی

باب تیسیر اللغت مین

فصل الالف آ امر ہے مشتق آنی سے آب الف ممدودہ کے ساتھ پانی اور موتی کی صفائی اور جب مضاف ہوتا ہے تلوار اور چھری وغیرہ کی طرف بمعنی تیزی اور برش کے ہوتا آبدار وہ شخص جسکو آبدارخانہ کی خدمت سلاطین یا امراے جلیل القدر کے سرکار سے مفوض ہو اور وہ شمشیر جسمین برش خوب ہو اور وہ موتی جسمین صفائی بہت ہو اور مربے کا شیرہ جسوقت خوب صاف اور بےغش تیار ہو تو اسکو بھی کہتے ہین کہ خوب آبدار بنا ہے آبداری خدمت آبدارخانہ کی اور صفائی آبدارخانہ وہ مکان جو پانی کے ظروف

رکھنے کے واسطے مختص ہوا آبدیدہ وہ شخص کہ اوسکی آنکھ میں آنسو بھرے ہوئے ہوں اور
مستعد گریہ کا ہو آبدست استنجا اور اس لفظ کو کرنے اور لینے کے ساتھ استعمال کرتے ہیں
جیسے کہیں کہ اوسنے آبدست کی یا آبدست لی آبرو عزت اور اعتبار آبشار پانی کی چادر آبکاری
شراب کا کام مثل کشید اور بیع آب و تاب صفائی اور چمک آباد قصبہ و ویران اور اوسکا
استعمال مکان اور مکین دونوں میں جائز ہے جیسے وہ گھر آباد ہے یا وہ شخص اس گھر میں آباد
ہوا اور جو شخص فارغ البال و فراخ عیش ہوا سے بھی آباد کہتے ہیں اور یہ مجاز ہے مثلاً
کہیں اب وہ شخص روپے سے آباد ہوا آبادی مقابل ویرانی آبلہ چھپولا اور دانہ چیچک
اور معنی اول کے پھوٹنے کے ساتھ استعمال کرتے ہیں آبلہ دل کا وہ سوزش جو کسیکو رشک اور
حسد سے دل میں ہو اور نسبت آبلہ کی طرف دل کے اس خیال سے ہے کہ بسبب کمال سوزش کے
دل میں فی الواقع آبلہ پڑ گئے ہیں آبی نیلگوں اور ایک قسم روٹی کی ہے مقابل روغنی کے کہ تنور
میں پکتی ہے چونکہ روغنی کے خمیر میں روغن اور دودھ داخل کرتے ہیں اور اوسکے خمیر میں پانی
اسواسطے آبی کہتے ہیں اب الف مقصورہ کے ساتھ یعنی اسوقت ابتر اصل میں بمعنی دم بریدہ کے
ہے اور مستعمل بمعنی پراگندہ کے جیسے سب کاغذ و دفتر کا ابتر ہے ہیں اور بمعنی بد وضع اور بد اطوار
کے بھی استعمال کیا جاتا ہے جیسے کہیں کہ اوسکا بیٹا بڑا ابتر ہے ابجد عبارت مشہور کہ اوس سے اعداد
حروف تہجی کے معلوم ہوتے ہیں ابجد خوان نو آموز ابدال الف کے فتحہ سے ایک فرقہ ہے مردان
غیب سے ابر مشہور ہے چونکہ ابر نشان رحمت الٰہی کا ہے ابر کو ابر رحمت بھی کہتے ہیں اور کبھی بطور
تشبیہ کے رحمت الٰہی کو بھی ابر رحمت بولتے ہیں اور وہ نقش جو کاغذ ابری پر ہوتے ہیں انکو
بھی ابر کہتے ہیں ابر عالمگیر وہ ابر ہے کہ دور دور تک برسے ابر قبلہ وہ ابر جو قبلہ سے اوٹھے اور
یہ ابر اغلب کہ خوب برستا ہے ہرچند قبلہ اور کعبہ ایک ہے لیکن فارسی میں اس ابر کو ابر قبلہ

کہتے ہین نہ ابر کعبہ مگر میر تقی نے ابر کو کعبہ کی طرف بھی ایک شعر مین منسوب کیا ہی اور حق یہ ہی
کہ اوس شعر مین لفظ کعبہ کا بہ نسبت قبلہ کے خوب گرم واقع ہوا ہے ع ابر اوٹھا جو کعبہ
سے جھوم پڑا میخانہ پر + بادہ کشونکے جھرمٹ ہین اب شیشہ اور پیمانہ پر + اور مشہور ہی کہ
کسی نے میر سے پوچھا تھا کہ ابر قبلہ معروف ہی نہ ابر کعبہ اونسے جواب دیا کہ کعبہ یہان گرم تھا
اسواسطے کہا گیا ابر مردہ ایک چیز ہوتی ہی پولی اور سوراخ دار اور بہت ہلکی کہ پانی کو جذب بہت
کرتی ہی عوام کو اعتقاد ہی کہ وہ مرا ہوا ابر ہوتا ہی اُسکو عربی مین اسفنج کہتے ہین ابری ایک قسم
کاغذ منقش کی ہی اور اوسکے منقش کرنے کا قاعدہ یہ ہی کہ تخم میتھی کے لعاب پر کئی رنگ مثل سرخ
اور زرد اور سبز وغیرہ ڈالکر کاغذ اوسپر رکھکر اوٹھا لیتے ہین کاغذ اُن رنگون کو پی لیتا ہی اُن
نقوش کو ابر اور اوس کاغذ کو کاغذ ابری کہتے ہین ابرہ دوہرہ یا روئی دار جامہ مین وہ
کپڑا جو اوپر کی جانب ہو مقابل استر کی ابسنا طعام کا متعفن ہو جانا بسبب اثر گرمی کے اُبسا ہوا
طعام یعنی بسبب گرمی کے متعفن ہو گیا ہوا اُبلنا الف مضموم سی پانی یا اور شے رقیق کا بسبب
جوش کے ظرف سی باہر نکل پڑنا اُبال حاصل بالمصدر ہی ابلنے سے یعنی اوس جوش کو کہتے ہین
جسکے سبب مائعات اپنے ظرف مین سے باہر نکل پڑتے ہین اُگنا الف مضموم سے نباتات کا زمین
سے باہر نکلنا اور بجاے اوسکے اُگنا کاف فارسی سے مقام مین بارے موحدہ کی بہت مستعمل
ہے اُپوانا اپنی بھی متعدی ہی یعنی کسیکو بونے کے واسطے حکم کرنا ابھی الف مقصورہ سے یعنی
یعنی اسی وقت یہ مرکب ہی اب اور ہی سی جو فائدہ حصر کا دیتا ہی آپ الف ممدودہ سے مع ا
فاعل کے یعنی خود آپا بھی بمعنی آپس یعنی ہمدیگر اپنایت یعنی قرابت اپن الف مقصورہ
سے یعنی اپنی لیکن شاہجہان آباد کی زبان مین مستعمل نہین اہل دکن وغیرہ کا محاورہ ہی اپنا
جو اپنے بات سے ہو مگر اطلاق اسکا اوسپر کرتے ہین جو باعتبار لفظ کے مذکر ہو مثلاً اسباب

اپنا اور مال اپنا اور مکان اپنا آپنی یاے معروفہ سے جو اپنے ملک سے ہو لیکن اسکا اطلاق
اوس پر کرتے ہین جو باعتبار لفظ کے مونث مثلاً اپنی حویلی اور اپنی زمین اور اپنی چیز
اکثر پیت پیوستہ کے محل مین استعمال کرتے ہین اور کبھی ایسے محل مین بھی بولتے ہین کہ کوئی
شخص بہت نشاط یا تکبر یا ازخود رفتہ ہو کر کسیکے ساتھ التفات نکرے جیسے کہین وہ شخص
حد سے زیادہ ابھر اجاتا ہے آتش آگ آتشک مرض مشہور آتشی اسکا اطلاق اکثر جن اور
پری پر کرتے ہین جیسے خاکی انسان پر آتشدان انگیٹھی آتشی شیشہ ایک قسم شیشہ کی ہے کہ اگر مقابل
آفتاب کے کیا جاوے اسطرح سے کہ آفتاب کی چمک اوسمین سے کپڑے پر گرے تو وہ کپڑا
جل جاتا ہے آتو الف مضموم سے معہ تاے فوقانی کے مشدد خواہ مخفف اصل مین ایک آلہ
کا نام ہے جس سے کپڑے پر نقش کرتے ہین اور باعتبار مجاز کے اون نقوش کو بھی کہتے ہین
اور جاننا چاہیے کہ اوس آلہ کو آگ پر گرم کر کر کپڑے پر رکھتے ہین اوسکے صدمہ سے بعض اجزا
کپڑے کے ابھر آتے ہین اور اوس ابھرنے سے بیل اور بوٹے کپڑے پر معلوم ہوتے ہین
آڑ الف ممدودہ اور راے ثقیلہ ہندی سے پناہ کسی شے کی مثلاً وہ دیوار کی آڑ مین
کھڑا ہو گیا ایک قسم خوشبو کی ہے آگ کا لگنا آگ کا کسی سے بین اثر کرنا اور اکثر اوس مقام
مین مستعمل ہوتا ہے کہ کسیکا گھر جل جاوے اور بمعنی غضبناک ہونے کے بھی آتا ہے مثلاً مجکو
اوس بات پر آگ لگ گئی اور کبھی یون کہتے ہین میرے تن بدن مین آگ لگ گئی اور معنی
حقیقی سے ماخوذ ہے آگ لگی یاے تحتانی مجہول سے دعا ہے بد ہے اکڑنا سردی سے اعضا کا
افسردہ اور سخت ہونا اور کبھی تکبر اور غرور مین بھی مستعمل ہوتا ہے اور یہ ایک حالت ہے
جیسے اکڑ چلنا کہتے ہین یعنی چھاتی نکال کر چلنا اکھڑ الف مقصورہ اور کاف تازی مشدد مخلوط الہا
اور راے ثقیلہ ہندی سے وہ شخص ہے جو بات بھلائی کی مطلق نہ سمجھے اگال الف

مضموم اور کاف فارسی مع الالف سے پھوک پان کا جب چباکر مونہہ سے ڈالدین اگالدان
وہ ظرف ہے جسمین پھوک پان کا منہہ سے ڈالتے ہین ترکیب اس لفظ کی ہندی اور
فارسی سے بسبب اختلاط اہل ہند اور اہل فارس کے ہے اٹکنا الف مقصورہ اور تاے ثقیلہ
ہندی اور کاف تازی ساکن ہے کسی کا چلتے چلتے ٹھہر جانا اور کبھی عورت کی کسی مرد سے
دل بستہ ہونے کے محل مین بھی مستعمل ہے مثلاً وہ عورت اوس شخص سے اٹک رہی ہے اور
اٹکنا دل کا دل کے لفظ کی زیادتی کے ساتھ مرد اور عورت دونون کے حق مین بولتے
ہین اور یہ فرق بطریق روزمرہ کے ہے نہ باعتبار معنی حقیقی کے اور عبارت کے پڑھنے
مین بھول چوک جانیکو بھی اٹکنا کہتے ہین اتون الف ممدودہ اور تاے فوقانی مضموم سے
وہ عورت جو لڑکیون کو علم تعلیم کرے اڈّا الف مقصورہ اور ذال ثقیلہ ہندی مشدد
مع الالف سنے عبدالواسع نے رسالہ لغات ہندی مین لکھا ہے کہ وہ لکڑیان زمین مین
گاڑکر ایک لکڑی اودھر اودھر باندھتے ہین تاکہ کبوتر یا اور جانور اوسپر بیٹھین انتہے اور
اون چار لکڑیون کو بھی کہتے ہین کہ بطور مربع کے باہم جوڑکر جو تین اوسپر جالی اور
کشیدہ کاڑھتی ہین ادھوترا اور دھوتر بترک الف سے ایک قسم کپڑے بار یک کی ہے ادرک
الف مقصورہ اور راے مہملہ اور دال مکسورہ سے ترکاری معروف ارداوہ وا انجیر یا
مین گوندہ کر گھوڑے یا گاے کو کھلاتے ہین اور اصل اس لفظ کی آرد آبہ ہے ترکیب فارسی
الاصل ہے لیکن بعد تصرف کے الف کو مقصورہ اور باے موحدہ کو واو کر لیا ہے ارتھی
جنازہ ہنود کا اٹکھیلی الف مفتوحہ اور تاے ثقیلہ ہندی ساکن اور کاف تازی مکسور
مخلوط الہا مع التحتانی سے ظاہرا اصل مین اٹک کھیلی ہے دو کاف تازی سے اوس کھیلنے
مین اٹک جانا ہے بسبب کثرت استعمال کے ایک کاف محذوف ہو گیا اب روزمرہ چالاکی

ایسے محل مین مستعمل ہی کہ کوئی کسی کام کو ترک کر کرے لیکن پھر بھی اسکا اطلاق ثقات
کے حق مین نہین کرتے اٹیرن ایک لکڑی ہوتی ہی کہ اوسکے دونون سرون پر دو لکڑیان
اور لگا دیتے ہین اوسپر عورتین سوت اٹیرتی ہین آٹھوان اپنی ہر واحد آٹھ چیزون مین
سے آٹھون کا میلہ نام ہی ایک میلہ کا شہر اکبرآباد مین انشاء اللہ خان کے مستزاد کا مصرعہ
چل آٹھون کے میلے کی ذرا دیکھ بہین ہم ہی سیر کی جا گہہ + اجیرن الف مفتوح اور جیم تازی
مکسور مع التحتانی اور رای مہملہ مفتوحہ مع النون اوس کام کو کہتے ہین جسسے طبیعت
بسبب طول زمانہ کی تنگ آجاوے اچنبھا تعجب اکیلا کاف تازی مکسور اور یای تحتانی
مجہولہ سے یعنی تنہا اگلا الف مفتوحہ اور کاف فارسی ساکن ہی جو سب سے آگے ہو اعم
اس سے کہ ذوی العقول ہو یا غیر اسکے الکسا تحتیج ہی لفظ شاہجہان آباد مین بالفعل اکثر
کی زبان پر الف مکسور اور کاف تازی مخلوطہ الہا مفتوح اور تای مثقلہ مشددہ مع الالف
سے مستعمل ہے اور بعض الف مکسور اور کاف ساکن اور تای مثقلہ مخلوطہ الہا مع الف
بولتے ہین شاید زمانہ سابق مین بہت مستعمل تھا انشاء اللہ خان کا قطعہ ہی ایک اوسکے
شوخ ہی کیا خوب بات ہو + لگ جاوین میرے ہاتھہ جو یکبار چار پانچ + تو اوسکی
رہے واچھڑی چہ خوش + اکٹھی ہے میرے واسطے دلدار چار پانچ + الف حرف مشہور
الف ہونا دو پانون پر کھڑا ہو جانا گھوڑی کا الفی ایک قسم کا پہناوا فقیران بے نوا کا
ہی کہ اسکو گلی مین ڈالتے ہین الف اللہ کا خط وہ خط سیدھا جو بشکل الف کے فقرا آزاد
پیشانی پر کھینچتے ہین انشاء اللہ خان کا شعر ہے ماتھے پہ مرے خط الف اللہ کا کھینچو +
ہو نبو مجھے لبستہ + تم لوٹ گرو بیٹھو اور بندہ ہو چیلا + جیسی کرے خدمت + الگنی
وہ رسی کہ اوسکے دونون سرے دو طرف سے باندھ کر کپڑے وغیرہ اوسپر لٹکاتے ہین

املی تمر ہندی ایک درخت معروف کا ترش مزہ اور اوسکو عربی مین تمر ہندی کہتے ہین
املنا تشنج کے اعصاب کا کھچ جانا اور بعضے انبلنا الف مفتوح اور نون غنہ اور بای موحدہ
مفتوح سے بولتے ہین آندھا نابینا اور وہ کوا جو تاریک ہوا اور اوسکا نشان معلوم نہوتا ہو
اوسکو بھی اندھا کہتے ہین اور بعضی چیز جو اچھی طرح آنکھ سے دکھائی نہ دے جیسے حروف کتاب
کے جو خوب پڑھے نجاتے ہون اوسکو بھی اندھے حروف کہتے ہین اندھیرا اصل مین بمعنی تاریکی
ہے لیکن معنی اصلی سے مجہور ہوکر بمعنی جبر اور ظلم کے مستعمل ہے اور بمعنی تاریکی کے اس
جاسے مین استعمال کرتے ہین کہ بسبب گرد وغبار کے تاریکی ہوجاوے مثلاً ایسی آندھی آئی
کہ ایک اندھیر ہوگیا اندھیرا بمعنی تاریکی کے خواہ تاریکی شب ہو خواہ کسی صدمہ سے آنکھون
کے سامنے آجاوے خواہ گرد وغبار سے ہو اور غالب یہ ہے کہ اندھیرا اور اندھیر دونون
لفظ مرکب ہین اندھا اور را سے معنی نسبت سے چونکہ تاریکی مین کوئی شی اور ظلم مین
حق نہین معلوم ہوتا اسکو نسبت کرکر اندھیرا اور اندھیر اکہا ہے آندرسے غفاے نون سے
اس ملک مین جو مشہور ہے وہ یہ ہے کہ گڑ کی چاشنی مین اور کچھ دالکر قوام طیار کرتے ہین اور
اور بعد طیار ہونے کے مختلف صورتون کے ساتھ کبھی شکل شکرپارہ کی اور کبھی اور شکل سے
تراش لیتے ہین اور رسالہ لغات ہندی مین جو لکھا ہے اسکا ترجمہ یہ ہے ذلیباے حلقہ حلوا
سے طرح طرح کی رنگ کی پکاتی ہین اور بعضے جلیبی کو بھی کہتے ہین اسلئے ہم سمجھتے ہین کہ یہ
امر ظاہر اور واضح ہے کہ خوب لیا کہ آٹے سے طیار ہو وہ بجز جلیبی کے نہین ہے اور اندرسے کی معنی
جلیبی کے معلوم نہین کہ زبان کس ملک کی ہے آنسو الف ممدودہ سے اشک آنسو بہانا رونا آنسو
لے جانا آنکھ سے آنسو باہر نکلنے نہ دینا آنسو پوچھنا فی الجملہ تشفی کرنی آنا الف مفتوح
اور نون مشدد مع الالف سے وہ عورت جو لڑکون کی تربیت کے واسطے ملازم ہو آن

انلج اور حرف نفی کا بھی ہے جیسے انرت اور اس کا حال حروف کی بحث مین علم نحو کی
باب مین گذرا آنکھ چشم انکھڑی چشم لیکن یہ زبان سماعت کی ہے آنکھ ملانا یعنی آنکھ سامنے
کرنا آنکھ چرانا اغماض کرنا میر کا شعر آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے + میری طرف
بھی دیدۂ خونبار دیکھنا + انگیا سینہ بند زنان انگور میوہ معروف اور زخم کا کھرنڈ سودا کا شعر
سدا اسقدر بنت العنب سے دل ہے سودا کا بھرا + زخم نے دل کے نہ دیکھا مونھ کبھی انگور کا +
انگڑائی خمیازہ کو کہتے ہین اوجھل جو شی کہ آنکھون کے سامنے آڑ ہو جاوے تاکہ کسی شے کو
دیکھائی دینے سے مانع آوے اوٹ الف مضموم اور واو مجہولہ سے بمعنی اوجھل کے جو گذرا اوکھلی
ایک چیز ہے اندر سے خالی کہ اوسمین غلہ وغیرہ کوٹتے ہین چوبی ہو یا سنگین اوپر تلے کی یا
مجہولہ سے دو بھائی یا ایک بھائی ایک بہن اور اوپر تلے کی یا سے معروف ہے دو بہن کہ
آگے پیچھے اور یکے بعد دیگرے پیدا ہوا ہو بیان کرتے ہین کہ اونمین اکثر دشمنی اور عناد ہوا کرتا ہے
اوپلا الف مضموم اور واو غیر ملفوظ سے گوبر سوکھا ہوا جو جلانیکے کام آوے اور وہ ایک
ہیات خاص پر ہوتا ہے کہین مدور اور کہین مثلث اوستانی وہ عورت کہ لڑکیون یا لڑکون کو
تعلیم کرے خواہ معلم خواہ کشیدہ بنانا اولٹنا الف مضموم اور واو غیر ملفوظ سے واژگون ہونا
اور کرنا اولٹی دم بھرنا سانس کا اندر سینہ کی جانا اسطرح پر کہ اسکا باہر آنا محسوس کم ہو اور یہ
حالت اکثر موت کے وقت ہوتی ہے اولٹی پھیرا اور اولٹے پاون پھر جانا یہ جب بولتے ہین کہ کوئی شخص
آتے ہی دم توقف پھر کر چلا جاوے اولٹی پیر چلنا اور اولٹے پاون چلنا یعنی پچھلے پاون چلنے کے ہے اولٹی چلی جانا
انکے بے توقف چلی جانا اولٹ جانا دل کا مضطرب ہونا خوف سے یا کسیکے غم والم کے سننے سے اولٹا دینا یعنی
کسو اٹھی ہوئی چیز کو پھیر دینا اولٹ دینا واژگون کر دینا کسی چیز کا جیسے پیالہ اولٹ دینا یا نقاب اور پردہ
اولٹ دینا اور حریف کو مار گرا دینے کو بھی کہتے ہین اولٹی چال روش بد اولٹی ملک کا ہے یعنی سیدھی بات کو

بھی اونٹنا سمجھتا ہے انشاء اللہ خان کا شعر ہ عجب اونٹی ملک کی ہین اجی آپ بھی کہ ہم
کبھی بات کی جو سیدھی تو ملا جواب اولٹا + اولٹا جواب بھی اب بیجا جیسے انشاء اللہ خان کے شعر
مین گذرا اوجاڑ ہوا و غیر ملفوظہ سے ویرانہ اجڑ گیا یعنی خانہ خراب یہ روزمرہ عورتوں کا اودھیڑنا
واو غیر ملفوظہ سے بہی ہوئی کپڑے کے ٹانکے کھولنا اور انشاء اللہ خان کی شعر سے یہ معلوم ہوتا ہے
کہ قبر کے پتھر اوکھاڑنے پر بھی اطلاق اسکا درست ہے ہو دیوہنا ہ سینہ صد چاک نظر آیا تیری عاشق کو
اوسکی تربت کی جو مین جاکے اودھیڑی پتھر + لیکن فقط فیرا ودھیڑنا البتہ یہان بھی سنا گیا
ہے اوچاٹ ہونا دل کا دفعۃً دل کا کسی کام سے بے التفات ہوجانا اولنڈھنا برتن کو اولٹ کر
پانی یا اور مائعات کو اوس مین سے ڈالدینا آہا الف ممدودہ سے کلمہ تعجب ہے انشاء اللہ خان کا شعر
کیا میٹھی ہے اے نام خدا او چھڑی آہا ہ ہونٹوں یہ تمہارے + ایک بوسہ کے صدمہ سے
دھوان دھار نلاہٹ + مستی کی اداہٹ + آہٹ الف ممدودہ اور تائے مثقلہ ہندی کے
ساتھ آواز پا اور اسکو بھر چال بھی کہتے ہین اینٹڑنا لیٹنے کے حال مین چپ و راست مستانہ حرکت کرنا

فصل باے موحدہ کی + بات سخن بات ماننا سخن قبول کرنا انشاء اللہ خان
کا شعر ہ جوتا رچنگ چھیڑ نہ انشا کو بات مان + تیرا سنا ہوا ہے یہ سب راگ اے بسنت بات
کو کسیکی منہ سے لیجانا جو بات کہ کوئی شخص کہنے کو ہو دوسرا آدمی اوسی بات کو اوس سے پہلے
کہہ دے بالا طفل خورد اور حلقہ سیمین یا زرین یا اور کسی چیز کا مثل برنج یا مس کے عورتین کانمین
پہنتی ہین بالی حلقہ مذکور لیکن بہ نسبت اسکے خورد باس یعنی بوی خوش ہو یا بد بانس خفای
نون سے یعنی نرکے پانو نکالنا باے فارسی سے اپنی حد سے بڑھکر قصد کرنا پانون پھیلانا
کسی امر مین بہت ابرام کرنا مثلاً جب کوئی شخص کسی سے بہت چیزین طلب کرے اور تھوڑی
چیزون پہ قانع نہو تو کہین کہ اوسنے بڑے پانون پھیلائے اور یعنی دراز کرنے پانون کے بھی جیسا

بسبب استغنا کی کسیکی طرف کبھی جاوین جیسی اس شعر مین گویا کی سے بے نیازی نکلے کیا ہی خوب
ہاتھ کھینچا پاؤن پھیلاتے ہین ہم ۔ پاؤن پھیلا کر سونا فراغت سے سونا پاپل وہ لڑکا جو
شکم مادر سے پاؤن کی بل متولد ہوا ہو پارس بای فارسی سے ایک پتھر ہے جسکی لگانے سے لوہا سونا
ہوجاتا ہی پاس بمعنی نزدیک پاس نہ پھٹکنا یہ لفظ بیشتر منفی ہی مستعمل ہے یعنی قریب آنا کسی کے
پال ایک قسم خیمہ کی ہی پاپت ہرگ پاتو بای تازی سے بمعنی ریت کی اور بیشتر ریا گلخن اطلاق
کرتے ہین پالو بدل بابا کا ہی یعنی باپ کے کہ الف واو سے بدل گیا ہی لیکن یہ لفظ فقرا و شہر
اہل تعظیم مین ہر شخص پر اطلاق کرتے ہین جیسے عورت کو مائی انشاء اللہ خان کا شعر ہے
جب لگی کسنے اودا سا رنگ کی ہم درویش لوگ ۔ وہ ایک بابو جی ہاتو نے چھینا یا بستر
باشندہ راہ اور ... بارہ دری اصل مین وہ مکان ہے جسکے بارہ دروازہ ہون لیکن
روزمرہ حال مین بارہ سے کم دروازہ والے مکان پر بھی اطلاق کرتے ہین ... رسالہ لغات ...
... کہی چار دری ... درون کو ... اور اس رسالہ مین ...
مکان کی کہ گھر کے اوپر یعنی چھت پر بناوین اور چار طرف سے ... کھلا ہو جیسے کہ
... وہان ... بالا ... جا ... ہی
بالاخانہ کی طرح جا ہی کسواسطے کہ اگر ایسا مکان زمین پر بناوین ...
... بنا ... لوگ کہتے ہین کہ فلان باغ مین بارہ دری ہے بارہ پلہ ... جہان آباد سے دو چار
کوس پر ایک پل ہے لیکن وجہ تسمیہ اسکی معلوم نہین مگر بعض سے ایسا سنا گیا ہے کہ اصل اسکی
بارہ پلہ ہے کسواسطے کہ مینہ کا پانی اطراف اور جوانب سے جمع ہوکر اس رستے سے بہتا تھا
عبور کی آسانی کے واسطے وہان ایک پل بنایا گیا ہے باتہ خفا ہی نون سے کو بہتی سے ... کی
باغ سبز دکھانا فریب دینا انشاء اللہ خان کا شعر ہے گل داغ خندہ زخم سے برسے اور ... آبلہ ...

مجھے باغ سبز دکھائے ہے الم فراق میں باغ دل + باغ باغ خوشحال سودا کا شعر ؎
ہر ایک مرغ نے ہو باغ باغ دی یہ صدا + شگفتہ روش کہ ہمیش ورانہ باد چہ پیدا
تقصدی نکند طوطی شکر خارا + باغات جمع باغ کی باغبان نگہبان باغ کا باہر یعنی بیرون
باہری دونوں باے موحدہ اور راے مہملہ مکسورہ مع الیاء التحتانی وہ بال سر کے کہ عورتیں
پیشانی کی طرف سے بقدر دو انگشت کے چھوڑتی ہیں بانک باے موحدہ اور بعد اوس کے
نون غنہ اور کاف تازی سے ایک قسم ہے زیور کی اور ایک ورزش ہے سپاہیوں کی کہ کاٹ کے
حریف پر وار کرتے ہیں بانکا اصل میں معنی کج کے ہے اور مجازاً بمعنی شوخ و شنگ کے مستعمل
ہے + بانکپن حاصل بالمصدر ہے یعنی شوخی اور شنگی ہے بانگ کاف فارسی سے آواز مطلق
اور اذان نماز کی ببول درخت کیکر پپیہا باے فارسی اول مفتوح اور باے فارسی دوم
مکسور مع یاے تحتانی اور ہاے ہوز باالف کشیدہ سے نام جانور اور ایک کھلونے کا ہے کہ بعضے
آہن سے بناتے ہیں اور بعضے خاک سے اور بعضے نرسل سے اور اسکو لب پر رکھکر بجاتے ہیں اور
انبہ کی گٹھلی جو پتھر پر گھس کر اکثر اطفال ہونٹوں پر رکھکر بجاتے ہیں اسکو بھی اسی نام سے
بولتے ہیں پپیّی باے اول فارسی مفتوح اور باے دوم تازی مفتوح اور یاے تحتانی مشدد
نام جانور پپوٹن باے فارسی اول مفتوح اور باے فارسی دوم مضموم مع واو ساکن اور تاے
مثقلہ ہندی مفتوح مع النون نام درخت معروف کہ اسکا ثمر مثل مکوے کے ہوتا ہے اور
اول سبز اور بعد پختہ ہونے کے سرخ ہو جاتا ہے پپوٹہ باے فارسی اول مفتوح اور دوم
مضموم اور واو ساکن اور تاے مثقلہ ہندی مع الہا یا مع الالف سے پلک چشم پپڑی
باے فارسی اول مفتوح اور دوم ساکن اور راے مثقلہ ہندی مکسور مع یاے تحتانی کے
جو چند سائل رقیق کہ جمکر طبق طبق ہوگئی ہو اور سپڑی یعنی مونھ کی اسی جگہ سے ماخوذ ہے

بتّی باے موحدہ تازی مفتوح اور تاے فوقانی مشدد مکسور مع یاے تحتانی کے فتیلہ بتیا
باے تازی مفتوح اور تاے فوقانی ساکن اور یاے تحتانی بالف کشیدہ ہوا ایک قسم کی بیگن
کی جو ترکاری پکتی ہے تباسہ شیرینی معروف اور چھوٹا انار آتشبازی کا تبانا مصدر ہے اور معنی اوسکے
معروف ہیں اور اسکی جگہ تبلانا لام کے ساتھ بھی بولتے ہیں اور وہ کپڑا جسکو پگڑی کے نیچے
اول سر پر باندھ لیا ہو اور اوسکے پگڑی کو باندھتے ہیں تپا باے موحدہ تازی مفتوح اور تاے
مثقلہ ہندی مشدد سے وہ سنگ جس سے کوئی شے پیسی جاوے اور نقصان اور خسارہ اور
اسیواسطے روپیہ کے خوردہ کرنے کے وقت بہ نسبت چلن بازار کے جسقدر کم حاصل ہو اوسکو
بھی بٹا کہتے ہیں یعنی اسقدر خسارہ ہوا اور یہ لفظ اس معنی میں لگنے کے لفظ کے ساتھ مستعمل
ہے مثلاً روپیہ کو ایک پیسا بٹہ لگا بٹنا باے موحدہ تازی مضموم اور تاے مثقلہ ہندی ساکن
اور نون مع الالف سے غازہ اور اوسکو ابٹنا بالف مضموم بھی کہتے ہیں بٹنا باے موحدہ
تازی مفتوح سے مصدر ہے بمعنی تافتن اور بمعنی حاصل کرنے قیمت اجناس کے بھی مستعمل ہے
مثلاً جنس آج صبح سے دس روپیہ بٹے اور یہ لفظ بنیوں کے اکثر زبان زد ہے بٹوا ایک قسم ہے
کیسہ کی کہ اوسمیں ریشمہ ڈالکر [illegible] پیسا یا چھالیا اور زردہ وغیرہ بھر کر اپنے پاس رکھتے ہیں
بٹیا باے فارسی مفتوح اور تاے مثقلہ مشدد سے ایک قسم ہے لباس کی کہ اوسکو [illegible]
وغیرہ سے بنتے ہیں بٹوا [illegible] مرکب ہے بٹ اور الف نسبت سے اور چونکہ [illegible]
کو اکثر آدمی وغیرہ سے کام پڑتا ہے اس نام کے ساتھ موسوم ہو گیا پٹوار ہے [illegible]
حساب [illegible] کا [illegible] متعلق ہو پٹہ باے فارسی مفتوح اور تاے مثقلہ [illegible]
مفتوح [illegible] ساکن [illegible] اور بانات وغیرہ سے بناتے ہیں اور [illegible]
سے اجارہ کی [illegible] مالک [illegible] دیوین پٹا تاے مثقلہ ہندی ہے تشدید [illegible]

پھری گتکے سے کھیلنا پتیا تاے فوقانی کے ساتھ سراغ اس لفظ کو اس معنی میں بعضے مشدد اور مخفف استعمال کرتے ہیں اور مشدد بمعنی برگ درخت کی پتیا و پوشش چھت کی پٹ اولٹا لیٹا ہوا اور بمعنی کواڑ کے پٹ پتنگا کرمک شب تاب پتنگ کاغذ باد اور پروانہ کہ جانور معروف ہے اور اوسکو عاشق شمع کا قرار دیتے ہیں سودا کا شعر ؎ اتنا حسد ہے عاشق و معشوق میں کہ نو یہ منھ پر جو ہووے شمع کی تو جل مرے پتنگ ٭ اور ایک قسم چوب کی ہے جس سے جامہ کو رنگ دیتے ہیں پتنگا شرارہ پتلی بای فارسی مضموم اور تاے فوقانی ساکن ہے وہ گڑیا جسمیں بازیگر شعبدہ باز نچاتے ہیں اوس رقص کو پتلی کا ناچ کہتے ہیں اور جو صورت کہ بشکل انسان کے آہن یا مس یا برنج یا طلا سے بناویں اور بمعنی مردمک پتالی باے تازی مفتوح اور تاے مشددہ بالف کشیدہ ہے اور بعد الف کے وہ یاے تحتانی قسم غلہ کی جو کشت زار پر واقع ہوتی ہے پتیراوہ تختہ جسکے دونوں طرف دو لکڑیاں جڑ کر اور زمین پر رکھ کر اوس پر بیٹھیں پٹری ایک قسم ہے زیور کی بطور پہونچی کے عورتیں ہاتھ میں پہنتی ہیں لیکن چوڑی مدور ہوتی ہے اور پٹری ٹمپوں تجرہ ایک قسم کشتی خورد کی پچھڑنا باے فارسی مکسور اور جیم فارسی مفتوح مخلوط الہا اور راے مشددہ سے جدا ہونا کسی کا کسیکے ساتھ سے پچھڑا گوسالہ بچا و جیم فارسی کے ساتھ حاصل بالمصدر ہے پچھنے سے یعنی نجات پچکانا بنفت پاپوش اطفال کے پاؤں کی پچھن قول پچھنا باے فارسی مفتوح اور جیم فارسی ساکن مخلوط الہا اور نون مع الالف بمعنی زخم استرہ کا جو خون نکالنے کے واسطے اکثر امراض دموی میں لگاتے ہیں اور یہ علاج ہے مثل فصد کے بچھونا فرش بچھانا فرش کرنا بچاوا باے فارسی مفتوح اور جیم تازی سے بمعنی پرا وہ کی جسمیں فرش بچاویں بچھو جانور گزندہ معروف جسکو فارسی میں کژدم کہتے ہیں بچھوا ایک قسم زیور کی کہ اکثر زنان ہندوا وسکو پہنتی ہیں پیچ با اور جیم دونوں فارسی اول مفتوح

اور دوم ساکن حمایت پچھاڑ کھانا پشت کی طرف سے گرنا پچھاڑی وہ رسن جو گھوڑے کی پچھلے
پاؤن اور سے باندھین پچھواڑہ وہ مکان جو کسی گھر کے عقب مین ہو پچپا ہضم ہونا اور مجازًا
مال غصب کے مسترد ہونے کو بھی کہتے ہین مثلًا زید کو عمرو کا مال پچ گیا اور بمعنی کمال سعی اور محنت
کے بھی جیسے کہین وہ شخص اس کام پر نہایت پچا لیکن بیشتر اطراف اور جوانب کے لوگ بولتے
ہین اور ساکنین خاص شاہجہان آباد کم زبان زد ہے پچانا غصب کرنا مال کا اسطرح سے
کہ پھر مسترد نہو سکے یہ متعدی ہے پچنے کا بدلا عوض بدا نو کے ملا کنایہ ہے نادان اور احمق سے
بدنا شرط کا باندھنا اور نذر ماننی بدنی کھیتی کے کٹنے سے پہلے نرخ غلہ کا مقرر کر کر روپیہ
دینا بدہنی مخلوط الہا میوہ چھوٹے دار بدلی ایک محل سے دوسرے محل پر تعین ہو جانا
سپاہیون کا اور بمعنی ابر کے بدہ بای موحدہ تا زی مضموم اور دال مہملہ ساکن مخلوط الہا
سے نام ہے ایک دن کا اور بمعنی عقل کے بدیا بای موحدہ مکسور اور دال مہملہ مشدد مکسورہ
اور یای تحتانی مع الالف سے علم بدھی باے تازی مفتوح اور دال مہملہ مشدد مکسورہ
مخلوط الہا اور یاے تحتانی ساکن ایک قسم ہے پھولون کی مالا کی ایک دوسرے پر تقاطع
کیے ہوئے اور وضع اسکی معروف ہے اور ایک پوشش ہے چرم کی کہ بطور ہار مذکور کی تقاطع
کیے ہوئے ہوتی ہے اور عوام اکثر اپنے اطفال کے گلے مین پہناتے ہین بطور منت کی بدھیا
باے موحدہ مفتوح اور دال مہملہ ساکن مخلوط الہا اور یاے تحتانی مع الالف وہ نر گاو
جسکے خصیتین کو مالش دیکر بیکار کر دیا ہو برا آبر مساوی برا بالضم بمعنی بار برار ای مشقلہ سے
کلان اور ایک قسم پکوان کی ہے کہ مونگ یا ماش ہندی کی پیٹھی سے گھی یا تیل مین تلتے ہین
اور صورتین اسکی مختلف ہوتی ہین بڑی راے مثقلہ ہندی سے دال مونگ یا ماش کی
پیٹھی مین مصالح ڈالکر بقدر کنارے یا زیادہ اس سے خشک کر کر پکاتے ہین برات وہ ہنگامہ

جو شب عروسی مین ہوا اور وہ جماعت جو کہی منزل سے کیسیکی کتخدائی کی تقریب سے
کہین جاوے اونکو برات بطریق مجاز کے کہتے ہین براتی وہ لوگ جو ہنگامہ برات مین
جمع ہون برات کا چڑھنا سوار ہونا داماد کا مع جمع کثیر کے نکاح کے واسطے بری بای موحدہ
تازی اور راے مہملہ مکسور مع یاے تحتانی وہ اسباب جو داماد کی طرف سے روز نکاح سے
پہلے عروس کے گھر بھیجا جاوے برا یعنے شوہر براہی نام وہی کا اوسکے میلہ کو براہی کا میلہ
کہتے ہین برت مذہب ہنود مین ایک قسم عبادت کی ہے جیسے روزہ اہل اسلام مین برتاو
استعمال برتن ظرف برسات موسم معروف برسائی نام مرض اسپ کہ ظہور اسکا مخصوص موسم
برسات کی ہے برستا بارش برسی وہ فاتحہ جو کسیکے مرنے بعد ایک برس کے یا ہر سال کیجاوے
اور ہر سال کی فاتحہ کو ویسا کہتے ہین برکھا باے موحدہ تازی سے بمعنی بارش کے برکت
معروف اور اپنے معنی حقیقی کے ضد مین بھی مستعمل ہے مثلاً کوئی سوال کرے اگر کچھ پاس نہو تو
کہین برکت ہے اور غلہ تولنے والے وزن اول مین بجاے عدد ایک کی اس لفظ کو کہتے ہین
جیسے تیسرے وزن مین بجاے عدد تین کے بہتا بمعنی زیادہ کے مشتق بہت سی برفی شیرینی
معروف کہ شیرا اور شیرینی سے طیار کرتے ہین برف معروف برما نام ہے آلہ نجار کا کہ اوس سے
لکڑی مین سوراخ کرتے ہین برچھی ایک قسم سلاح کی ہے کہ ایک طرف نے کے بھال اور
دوسری طرف آہن دراز نصب کرتے ہین برقنداز اصل مین بمعنی سپاہی کے ہے جو بوقت جنگ سا
کہ بندوق سر دیوے اور روزمرہ حال مین وہ سپاہی جو پلٹن مین ملازم ہو بردہ غلام
پری باے فارسی مفتوح سے اصل مین بمعنی جن کے ہے اور اب جنون کی زنان خوبصورت
پر اطلاق کرتے ہین پری کا سایہ آسیب پری کا پرستان پریون کا مکان پرا قطار فوج کی
پرے یاے تحتانی مجہول سے اوس طرف مثلاً وہ شے دیوار کے پرے ہے یعنی دیوار کے اوس طرف

اور مجازاً بمعنی دورکے بھی مستعمل ہے مثلاً یہ بھی روایتی دو دورہ ہے تالا حائل جیسی جسمین اوار
لٹکا کر لگے ہین ڈالتی ہین پرکھنا بھلا برا دریافت کرنا کسی شے کا تمام ہے اس سے کہ زر ہو یا کوئی
اور شے ظاہر از بین حقیقت ہے اور اور اشیا مین مجاز ہے پچھتی ایک چیز ہے کہ گھانس اور سرکنڈہ
بناکر دیوار چھپر پر رکھدیتی ہین پردہ معروف اور مجازاً اسکا استعمال کئی طرح ہے مثلاً کسی جاے
عورتین ہون اور مردون کو وہان جانے سے باز رکھنا منظور ہو تو کہین کہ یہان پردہ ہے اور
اگر عورتین جا علٰحدہ مین مخفی ہو جاوین اور مکان مردون کے واسطے خالی کردین تو کہا جاوے
کہ اسکو بلا تو پردہ ہوگیا اور اگر مردون کو آمد و رفت سے باز رکھین تاکہ عورتین ایک مکان
سے دوسرے مکان مین چلی جاوین وہان بھی کہتے ہین پردہ ہوگیا اور جب آمد و رفت
کی باز رکھنے کے بعد اجازت دیوین تو کہین کہ پردہ ہوچکا اور بمعنی بات پوشیدہ کرنیکے
اور ایسی صورتین رکھنے کے ساتھہ مستعمل ہوتا ہے مثلاً ہمسے پردہ رکھتے ہو اور راگ کی تمام
دوازدہ گانہ مین سے ہر قسم کو بھی پردہ کہتے ہین اور ستار اور بین پر جو اجزا پیتل کے یا
ہاتھی دانت کی تانت سے باندھکر بجانے کے وقت اون پر انگلی دھرتے ہین اونکو بھی
پردہ کہتے ہین پُرسا بائے فارسی مضموم سے عذر خواہی موت کی اور یہ لفظ محاورہ مین عورتون
کی مستعمل ہے اور دینے کے ساتھہ استعمال کیا جاتا ہے مثلاً وہ لوگ پرسا دینے آئے تھے پرکھا
بائے فارسی مضموم سے اصل مین بمعنی مردکے ہے اور مجازاً بمعنی مرد بزرگ کی مستعمل
ہے پرسنا کھانا اوتار کر کسیکی آگے رکھنا یہ روزمرہ ہنود کا ہے پروسا حصہ کھانے کا اور پاجی
پروسنی سے بز گوسپند نر ولد نامرد نرانہ کپڑے بیچنے والا پزاوہ جسکو پجاوہ کہتے ہین بس بالفتح
بمعنی قدرت اور بالکسر بمعنی زہر کے پینا بالفتح آباد ہونا اور خوشبو کا کسی شے مثل جامہ وغیرہ
مین رچ جانا اور بالضم طعام کا بسبب گرمی کے بو پیدا کرنا بسانا متعدی بسنے بالفتح کا دونون

معنی ہین بستی آبادی اور جاے آباد بستر بالفتح مطلق کپڑا لبساطی وہ شخص جو اشیاء متعدد
کم قیمت مثل شانہ اور سوزن وغیرہ بیچا کرے فارسی مین اسکو خوردہ فروش کہتے ہین بساط
بمعنی دستگاہ مرزا اسد اللہ خان غالب تخلص عرف مرزا نوشہ کا شعر ہے ابساط عجز مین تھا
ایک دل یک قطرۂ خون وہ بھی + سو رہتا ہے باندازِ چکیدن سرنگون وہ بھی + اور وہ کپڑا
یا بانات کا ٹکڑا جسپر خانے بنے ہوئی ہون اور مہرہ اوسپر رکھکر شطرنج کھیلیں بستر فرش
خواب بستر افرش خواب سپاہی یا فقرا کا بستر اجمانا اور بستر لگانا خواب کرنیکے واسطے بچھونا بچھانا
سپاہی یا فقرا کا بسولا تیشہ نجاران بسیرا جانوروں کا شام کے وقت اپنے اپنے آشیانہ مین
آرام لینا پسینا عرق پسیجنی پسیجنی ہونا بسبب محنت یا گرمی آفتاب کے بہت عرق لانا اور بمعنی
منفعل ہونے کے پسیجنا کسیکی عجز اور زاری کے سبب اوسپر تفقد اور التفات کرنا اور بسبب پسیجنے
کسی دل کی طرف اکثر کرتے ہین جیسے اس مصرع مین ع مجھے کر ذبح خنجر سے ترا دل گر پسیجا ہے +
پسند مرغوب اور استعمال اسکا کرنے اور آنی کے ساتھ ہوتا ہے مثلاً یہ چیز ہمین پسند آئی اور آنے
پسند کی پسندا ایک قسم ہے کباب کی بشن باے موحدہ مکسور اور شین معجمہ ساکن اور نون سے
وہ قدرت حق جل و علی کی جس سے فنا موجودات کی متعلق ہو بشارت خوشخبری عموماً اور وہ
خوشخبری کہ کوئی ولی یا پیغمبر کسیکو خواب مین دیوے خصوصاً پشواز باے فارسی مکسور سے ایک
قسم جامہ کی کہ اکثر عروس کو وقت وداع کی پہناتے ہین اور زنان رقاصہ وقت رقص کے
بھی پہنتی ہین بفا خاک سفید کہ بسبب یبوست کے آدمی کے سر مین پیدا ہوتی ہے بقال
غلہ فروش بکرہ گوسفند نر بکری گوسفند مادہ بکواس ہرزہ گوئی بکی باے مفتوح اور
کاف تازی مشدد سے جو شخص کہ بہت ہرزہ گو ہو بکھرنا باے مکسور اور کاف تازی مخلوط الہا
سے اشیا خورد اور ریزہ کا گر کر پراگندہ ہونا بکھیرنا اوسکا متعدی بگھار باے تازی مفتوح

اور کاف فارسی مخلوط الہا سے روغن کو پیاز اور لونگ وغیرہ کے ساتھ داغ کر کر طعام
پر ڈالنا بگھارنا مصدر اوسکا بگھارا جانور معروف جسکو بوتیمار کہتے ہین بگاڑ حاصل بالمصدر
ہی بگاڑنے سے جو بمعنی خراب کرنے کے ہی اور مجازاً ناموافقت اور بدمزگی کو جو درمیان
دو شخص کے واقع ہو کہتے ہین بگاڑنا مصدر ہی بمعنی خراب کرنے کے اور یہ معنی حقیقی اور مجازی
دونون مین مستعمل ہے اور بمعنی بداطوار کرنے کے بھی استعمال کیا جاتا ہی مثلاً اوسکو لوگون نے
بگاڑ دیا یعنی بدمزاج اور بداطوار کر دیا بگڑنا لازم بگاڑنے کا اور سب معانی مذکورہ مین مستعمل
مثلاً وہ کام بگڑ گیا اور اونمین اب بگڑ گئی اور وہ بگڑی ہوئی ہین یعنی بداطوار ہین بگھی
کاف فارسی مشدد مکسور مخلوط الہا سے سواری معروف مخترع اہل فرنگ کی بگولا گرد باد
اسکو ہولا دونون باے تازی سے بھی کہتے ہین بکٹ باے تازی مفتوح اور کاف فارسی
ساکن اور تاے مثلثہ ہندی اول مضموم اور دوم ساکن ہے وہ شخص کہ گھوڑا ابلاتا تھا
دوڑ آوے یہ ترجمہ ہے عنان گستہ کا بکیت باے تازی مفتوح اور کاف تازی مفتوح اور
یاے تحتانی ساکن اور تاے فوقانی ہے جو کہ فن بانک مین مہارت رکھتا ہو پکارنا باے
فارسی مضموم اور کاف تازی سے کسیکو آواز دینا پکار حاصل بالمصدر پکارنے سے پکنا
ترجمہ پختن کا پکانا متعدی اسکا پکا کاف مشدد سے ماضی پکنے سے اور بمعنی پختہ کے اور وہ شخص
کہ نہایت دانا اور کارآزمودہ ہو پکڑنا ترجمہ گرفتن کا پگڑی دستار پگ پاؤن بزبان
دہاقین کی ہی پگھلنا باے فارسی مکسور اور کاف فارسی مخلوط الہا اور لام ساکن ہی ترجمہ ہی
گداختن کا پگھلانا متعدی اسکا پکھال کاف تازی مخلوط الہا سے ایک ظرف چرمی ہی مشک
سے کلان تر کہ سقی اوسمین پانی بھر کر بیل پر رکھکر لیجاتے ہین پکھاوج ایک قسم باجے کی ہی بطور
ڈھول کے پکوان اصل مین بمعنی اوس چیز کے ہی جسکو پکا دین لیکن عرف مین اوس چیز کو کہتے ہین جسکو

روغن مین تلین جیسے گل گلا اور پوریان بلا معروف بلانوش جو شخص کھانے مین اچھی بری
چیز کا لحاظ نکرے اور جو شخص صدقہ کھائے اسکو بھی کہتے ہین بلا چٹ مثل بلانوش کے اُستاد نواب
کا شعر دونون کی مثال مین ہے درویش بلانوش بلا چٹ ہین یہان دوست پنک مین
جو آوین + افعی کو مسل کر کرین افیون کا گھولا ہین ایسی ہی آفت + بل بائے تازی مکسور سے سوراخ اور
اکثر سوراخ موش پر اطلاق کرتے ہین بلی مادہ گربہ بلا بائی مادہ گربہ لیکن یہ زبان عوام ہے بلاو واو بعد الالف
سے گربہ نر بلائین جمع بلا کی اور ایک رسم ہے عورات کی کہ اپنا عزیز اور قرابتی کے سر پر دونون ہاتھ رکھ
رکھکر پھر ہاتون کو اپنی کنپٹی کے برابر لاکر دباتی ہین تا کہ اس صدمہ سے انکی اونگلیون سے آواز
پیدا ہو اوس آواز کو چٹخنا اونگلیونکا بولتے ہین اور اس رسم کو بلائین لینا اور بعضے شعرائے نسبت
اس رسم کی مردون کی طرف بھی کی ہے لیکن یہ حرکت رندا اور اوباشونسے مشہور ہے جرأت کا شعر
ہے بلائین ہاتون کی پینے جولین تمہارے رات + بلائین ہاتونکی لیتا رہا مین ساری رات ++
بلبلانا بائے تازی مفتوح اور لام مشدد مکسور سے چوب معروف بلبلانا دونون بائے تازی مکسور سے
بیقراری سے رونا بلکنا بیقراری سے رونا اطفال کا بلکانا متعدی اسکا بلونا بائے تازی مکسور اور
لام مضموم سے چیزات کو چوب مخصوص کے ساتھ درہم برہم کرنا تا کہ روغن اُس سے نکل آوے
اور اسکو دو دہلونا کہتے ہین با وصفی کہ بلوتے ہین دہی کو بلور سنگ معروف اور عوام لام مشدد
مفتوح سے بولتے ہین بلند اونچی چیز بلیے بائے تحتانی مجہولہ سے ایک کلمہ ہے کہ محل تعجب مین
بولتے ہین مثلاً بلیے تیرا حوصلہ بلبلہ حباب بالند بائے مکسور اور لام مع الالف اور نون غنہ
اور دال مہملہ سے بالشت لیکن یہ زبان عوام کی ہے پلہ بائے فارسی مفتوحہ اور لام مشدد سے
ایک طرف ترازو کی اور اسکو پلڑا بھی مشتملہ سے لام کے بعد بھی کہتے ہین اور روپئہ کے دونون
طرف سے ہر ایک کو بھی پلہ کہتے ہین اور بمعنی مسافت کی مثلاً یہان سے اوس مکان کا پلہ بہت

یا وہ مکان جسے پلہ پر ہو اور بمعنی حمایت کی مثلاً حاکم اوسکے پلہ پر ہے یعنی اوسکا حامی ہے اور
بمعنی گون غلہ کی اسی واسطے وہ مزدور جو گون غلہ کی اوٹھا کر بااجرت کہین پہونچاوے ہو اوسکو
پلہ دار کہتے ہین پلھ بای فارسی مکسور اور لام مشدد مفتوح سے بمعنی سگ پلا او بای فارسی مضموم
سے بمعنی معروف پلنا بای فارسی مفتوح سے پرورش پانا کہتے ہین وہ جھوک کہ آٹے سے
بعد دودہ نکالنے کے باقی رہتا ہے اور وہ آرد خشک جسکو خشکی کہتے ہین پلتھن نکالنا کسیکو اعزہ
سے زد و کوب کرنا کہ بیدم ہو جاوے سودا کا شعر سر کی کمر لگاؤن گا + اور پلتھن تیرا نکالون گا +
پلیو بای فارسی مفتوح اور لام مکسور اور یای تحتانی ساکن مع الواو بمعنی گھولا ہوا آرد جو واسطے
گاڑھا کرنے کے شوربا یا ساگ مین وقت پکانے کے ڈالتے ہین اور آٹے دو وکو بھی کہتے ہین پلیتہ موٹی بتی
کپڑے کی کہ جسکو روغن مین تر کرکر اکثر پنج شاخہ پر روشن کرتے ہین اور بتی کاغذ کی جسپر تعویذ اور
ادویہ لکھکر کبھی اسکا دھوان ناک مین مریض کے پہونچاتے ہین اور کبھی اوسپر روئی لپیٹ کر چراغ مین روشن
کرتے ہین تاکہ اوسکے اثر سے آسیب جن و پری کا دفع ہو جاوے اور اصل اس لفظ کی سب متفق ہین فتیلہ بفتح
تای فوقانی ہے یای تحتانی پر یا فتیلہ فارسی بجای بای فارسی کی انشاء اللہ خان کا شعر ہے جی جلا اپنا سلا
بیچونکا کبھی لونگ اور سپند + مشک و سپند و روا گر مرچ پلیتا تعویذ + پلٹا ترکان پلٹنا
معکوس ہو جانا پلٹا حاصل بالمصدر اوسکا اور اوسکا استعمال کھانے کے ساتھ ہے جیسے اس شعر
مین حضرت ظل سبحانی سراج الدین محمد بہادر شاہ ظفر تخلص کے سے مت نہو دیکھکے تدبیر کو پلٹے
کھاتی + وہ پر لگتی نہین تقدیر کو پلٹے کھاتی + پل بای فارسی مضموم سے معروف اور بای فارسی
مفتوح سے گھڑی کا ساٹھوان حصہ پلنگ چارپائی بن صحرائی نیستان اور عروس بنا نوشہ
بناس بتی گھاس بن بای موحدہ تازی مضموم سے تخم مشہور کہ اوسکو پیستہ کر کر کھاتے
ہین تاکہ رطوبت دہن خشک ہو اور کبھی اوسکو جوش دیکر پیتے ہین جسکو قہوہ کہتے ہین بنانا

نبار کرنا اور کسی سے تسخیر کرنا بنّا نون مشدد بھی مصدر ہے لازم بنانے سے دو نون معنی میں
بناوٹ حاصل بالمصدر ہے بنانے سے بنسی وہ پیمان کہ اوسمیں قلاب نصب کر کے مچھلی پکڑتے ہیں
اور معنی بنانے کے بھی ہے جسکو مطرب بجاتے ہیں اور اسی معنی میں ہے آلہ معلوم ہے درمیان میں نا اور
یای تحتانی کے بھی کہتے ہیں بینا لیکن یہ زبان برج کی ہے بنّا باے موحدہ مضموم اور نون مشدد
بافتن کا ترجمہ ہے بناوٹ بای موحدہ مضموم سے حاصل المصدر ہے جو معنی بافتن کو ہے
نبیت باے موحدہ تائی مفتوحہ اور نون مفتوح اور تای فوقانی ساکن سے ایک چیز ہے گویا
اور ستارہ اور سلا ہے فی الحقیقت عرض میں تقدیر دو انگشت کم یا زیادہ کہ اوسکو کلاہ پر پیچ
پرتا کہتے ہیں بنیاد معروف اور معنی مقدور سا اور استطاعت کی مثلاً اوسکی بنیاد کیا ہے بنولا بای
موحدہ مکسور و اول اور نون مفتوح اور واو ساکن اور لام مع الالف ہے بنیہ دانہ پنبہ بن مانس
ایک حیوان ہے صحرائی بشکل انسان کی مرکب ہے بن سے یعنی صحرا کے اور مانس سے یعنی انسان کے
بنج بای موحدہ مفتوحہ اور نون مفتوح اور جیم ساکن ہے سوداگری بنجارہ یعنی سوداگر کے کہ سبب
سے بنج سے جو گذرا اور آرہ ہے کلمہ نسبت کا ہے لیکن نون بنجارہ کا اصل میں مفتوح ہے اور
بسبب کثرت استعمال کے ساکن ہو گیا ہے بنجر وہ زمین ہے جسمیں کشت کاری نہو سکے بندہ غلام
بندی قیدی بندگی عبادت اور روزمرہ حال میں بجاے سلام کے استعمال کرتے ہیں بندھن
اصل میں معنی بندش کے ہے اور مجازاً اس بندش کو کہتے ہیں جو بیچ پیچ میں واقع ہو بندھانی
ایک فرقہ ہے جو جر اثقال کا پیشہ کرتے ہیں بندھوا نون مخفی اور ہاے مخلوط کے ساتھ قیدی
بندور باے تازی مفتوح اور نون مخفی اور دال مہملہ مضموم اور واو مجہولہ اور رای مہملہ
سے معنی کنیزک بنیا نون مقدم باے بالف کشیدہ سے بقال یعنی باے مفتوح اور نون
مفتوح اور یاے تحتانی ساکن اور نون مکسور اور یاے تحتانی ساکن زن بقال بنیانی الف

کے ساتھ وزن بقال لیکن یہ زبان عوام کی ہے اور فصحا پنیبی بولتے ہین جو کند را پنیا با فارسی
مفتوح اور نون غنہ مفتوح مشدد سے اب الی پنی باے موحدہ مفتوح اور نون مشدد
مکسور مع الیا ہے ورق رانگ کی پنپنا بائی فارسی اول مفتوح اور نون مفتوح
اور بائی فارسی دوم ساکن اور نون مع الالف سی بیاری سی صحت پانے کے بعد فربہ
ہونا پنکھا بوزن پنواڑی پان فروش مرکب ہے پن سے جو مخفف ہے پان کا اور واڑی
ہے جو کلمہ نسبت ہے اور شاید واڑی وہی واڑہ ہے کہ جھواڑہ اور تاڑی واڑہ جس سے
مرکب ہے کہ یہان بسبب استعمال کہ ہائی مختفی اوسکے یاے تحتانی سی بدل گئی ہے پیٹھ طعام
معروف کہ دودکو پھاڑ کر نمک ملا کر خشک کر رکھتے ہین پن چورہ ایک کھلونا ہے معروف
گلی یا مسی کہ اوسکی تہ مین سوراخ ہوتے ہین اور اطفال اسمین پانی بھر کر جسوقت اسکا
منہ انگشت سے بند کرتے ہین پانی گرنے سے رہتا ہے اور جب انگشت اوٹھا لیتے ہین
پانی گرنے لگتا ہے پن کپڑا وہ کپڑا جو پانی سے تر کر کے عضو مجروح پر باندہ دین پن بھتا
برنج پختہ فارسی شربت مین بطور فالودہ کی پڑی ہوئی پن گھٹ پانی بھرنیکا گھاٹ اور یہ ترکیب
لفظ مقتضی ہے اس امر کی کہ اسکا اطلاق لب دریا پہ کیا جاوے لیکن عرف حال مین
اسی چاہ پر کرتے ہین جس سے ہر کس و ناکس اکثر اوقات پانی بھرین پنہاری وہ عورت جو
اجرت لیکر کسی کے گھر پانی بھرے پنجیری آرد برشتہ جسمین شکر اور میوہ ملا کر کھاتی ہین اور
اس دیار مین بعض تقریب شادی مین بطور بھاجی کے برادری مین تقسیم کرتے ہین پنگوڑا
باے فارسی اور نون غنہ اور کاف فارسی مضموم اور واو معروف اور راے مشدد اور
ہاے مختفی سے ایک شی ہے مثل جھولے کے جسمین اطفال خوردسال کو لٹا کر حرکت دیتے ہین
تا کہ خواب آجاوے تو واو معروف ہو یا مجہول اصل مین بمعنی شمیم کے ہے جسکو ہندی مین

باس کہتے ہین لیکن عرف حال مین واو مجہول کے ساتھ بو مجرد بدبو پر اطلاق کرتی ہین مثلاً جب
کہین کہ اسمین بو آنے لگی واو مجہولہ سے تو مراد یہ ہے کہ بدبو آنے لگی بورہ واو معروفہ
سے شکر سفید جسکو چینی کہتے ہین اور واو مجہولہ سے بمعنی گون کی جسمین شکر یا خاک بھر کر
کہین لیجاوین بوریا معروف بوآ خواہر بوبو خواہر بوجہہ واو مجہولہ سے بمعنی بار کے
بولنا واو مجہولہ سے بات کرنی بول بات بو بمعنی پہلا سودا کہ اسکو شگون نیک سمجھتے ہین
پو بابے فارسی مفتوح سے زبان ہنود مین سپیل کو کہتے ہین اور نرد بازونکی اصطلاح مین نقش یک کو
پودہ بابے فارسی مفتوح سے درخت نورستہ پون اصل مین واو مفتوحہ سے ہے اور روزمرہ حال مین
واو ساکن سے بھی سنا گیا ہے اس لفظ کو اس زمانہ مین بجز عوام کے اور بخصوص عوام ہنود کی یا ہنود
مین سے وہ لوگ جو بسبب توطن کے اپنے علوم مین الفاظ ہندی بولنے کا التزام رکھتے ہین اور کوئی نہین
بولتا سودا کے شعر سے معلوم ہوتا ہے کہ زمانہ سابق مین خواص بھی اسکا استعمال کرتے تھے اور وہ شعر یہ ہے
گھوڑے کی بجو پون سے پنی اسے لگاؤ کہ تا ہووے یہ روان + یا بادبان باندھ پون کی دو اختیار + اور
سکون واو سے بمعنی تین ربع کے اور وہ ارواح خبیثہ جو ساحر ضرر پہونچانیکے واسطے کسی پر متعین کرے
پولا بابے فارسی مضموم اور واو مجہولہ سے متخلخل پوست چھڑا اور گوکنا پوستی وہ شخص
کہ ہمیشہ پوست یعنی کوکنار پینے کا استعمال رکھے اور کھلونہ ہوتا ہے کاغذ کا مخروطی شکل
کہ اسکا قاعدہ یعنی پیندی مٹی کے بناتے ہین جسوقت اسکو ہاتھ سے زمین پر کسیطرح ڈالدین
تو اوسکا راس بلند اور قاعدہ زمین پر ٹکا رہتا ہے پوت واو معروف اور تاے فوقانی
سے پسر پوتہ بیٹے کا بیٹا اور وہ لتہ جس سے پنڈول دیوارون پر پھیرتے ہین پوتھہ خوردہ دانہ
کا پنجے سے اسکو فارسی مین شپہ کہتے ہین پوٹ واو مجہولہ اور تاے ثقیلہ ہندی سے وہ چادر
جسمین غلہ یا اشیا کو باندھین اور چادر پھیردنی جسمین مردہ کو لپیٹین پوٹا بابے فارسی اور

واو مجہولہ اور تاے مثناۃ مع الالف سے جانوران طائر کا معدہ پوٹی واو مجہولہ سے بمعنی
دراز پیچیدہ جو عورتیں واسطے سوت کاتنی کے بناتی ہین پونگی شاخ یا چوب کہ اندر سے
خالی ہوتی ہے اور اوسکو جوگی لب پر رکھکر بجاتے ہین پوری ایک قسم طعام کی جو روغن
مین تلتے ہین پورا کامل پوری زراست تازی سے وہ ریسمان جو گھوڑی کے منھ پر چڑھاتے ہین
پوٹلی وہ پارچہ جسمین اودنیا یا نقد رکھکر رشتہ سے بشکل مدور باندھ لین پوشاک
لباس پوڑھا پیر بھونا برشتہ کرنا بھوڑا باے تازی مخلوط الہا اور واو معروفہ اور
راے مثناۃ مع الالف سے ریت بھورا اراضی دملہ سے ایک قسم ہے رنگ کی بھوکا گرسنہ بھائی
برادر بہن خواہر بھیتا باے تازی مخلوط الہا مکسور اور یاے تحتانی ساکن سے بمعنی
خواہر کے لیکن یہ روزمرہ عورتون کا ہے بھاوج زن برادر بھانجا پسر خواہر بھتیجا پسر
برادر بہو باے تازی مفتوح اور ہاے ہوز مضموم اور واو معروف سے زن پسر اور
کبھی بمعنی عروس کی بھی استعمال کرتے ہین اور کبھی مطلق جورو کے معنی مین خواہ
تو کتخدا ہو خواہ کتخدائی پر مدت گذری ہو اور اسیواسطے اسکو مضاف کرتے ہین
طرف داماد کی مثلاً فلان کی بہو یعنی اوسکی زن بہنوئی شوہر خواہر بھلا نیک بھکوا
باے موحدہ مخلوط الہا اور کاف ساکن سے قرساق بھگروا مثلہ بھوت خبیث بھجوتا
واو غیر ملفوظ سے مثلہ بھتا باے موحدہ مخلوط الہا مفتوح اور تاے فوقانی مشدد سے
برنج پختہ بھوبھل باے موحدہ اول مخلوط الہا مضموم اور باے موحدہ دوم مخلوط الہا
مفتوح خاکستر سوزان بھبس باے موحدہ مخلوط الہا مضموم سے وہ کاہ کہ گندم اور
جو کی درخت سے خرمن کے وقت پاے گاو سے شکستہ ہوکر ریزہ ریزہ ہو جاوے
بھوسی اجزاے خورد جو آٹے کی چھاننے کے بعد باقی رہجاوین اسکو عربی مین نخالہ کہتے ہین

بھونڈ دال مشدّد سے وہ جانور سیاہ کہ بشکل بھوریکے کوڑی مین پیدا ہوتا ہی بھاگنا ترجمہ
گریختن کا بھگوڑا وہ غلام جو بار بار بھاگ جاوے بھال سنان اور خرس بہکانا غلطی مین
ڈالنا بہکاوٹ حاصل بالمصدر اوسکا بھنگ کاف فارسی سے سبزی معروف بھنگڑ
ہندی سے وہ شخص جو بھنگ پینے کا عادی ہو بھنگیرا بھنگ فروش بھنگ خانہ دوکان بھنگ
فروش اور مجازا اوس مکان پر بھی اطلاق کرتے ہین جہان اکثر بھنگ پینے والے جمع ہو کر بھنگ
پیا کرین بھنگی شاہ اور حلال خور بھالا نیزہ بھلی باے موحدہ مفتوح اور ہاے ہوز ساکن
اور لام مکسور مع التحتانی سے ایک قسم ہتھکاری کی بھولا باے موحدہ مضموم مخلوط الہا
اور واو مجہول سے نادان بھولنا فراموش کرنا بھینگا باے تازی مخلوط الہا اور یاے
تحتانی مجہول اور نون غنہ اور کاف فارسی مع الف سے وہ شخص جو ایک چیز کو دو دیکھے
جسکو عربی مین احول کہتے ہین بہت بسیار بھون ابرو بھونکنا آواز کرنا سگ کا اور
مجازا بیہودہ گوئی اور بیہودہ سرائی پر بھی اطلاق کرتے ہین اور شاید باعتبار استعارہ
تخییلیہ ہو کہ قائل کو بطریق استعارہ بالکنایہ کے سگ سے تشبیہ دیکر آواز بھونکنے سے
مختص ہے ثابت کی بھاڑ باے موحدہ تازی مخلوط الہا اور راے مشددہ سے گلخن بھاپ
نفس گرم اور بخارات جو پانی سے منفصل ہو وین بھپارہ بخارات گرم جو جوش کی ہوئی
دوائیون سے کسی عضو پر پہونچاوین یہ مرکب ہے بھاپ اور آرہ سے جو کلمہ نسبت کا اور
بسبب کثرت استعمال کے الف محذوف ہو گیا ہے بھانجوان باے تازی مخلوط الہا مع الالف
اور نون غنہ اور جیم ساکن اور واو مفتوح مع الالف اور بعد الف نون غنہ سے رشتہ دو
بھتیجا بھلسنا باے تازی مضموم مخلوط الہا اور لام مفتوح اور سین مہملہ ساکن سے اعضاے
بدن کا آتش یا اور شے گرم مثل بھوبھل یا سنگ گرم سے بسبب متاثر ہونا جیسے کہا جاوے

یہان چھر ایسی گرم تھے کہ پانو جھلس گئے بھجن باے تازی مخلوط الہا اور جیم تازی
مفتوح اور نون ساکن سے وہ راگ کہ ہندو عبادت کے وقت گاتے ہین بھوجن وغیرہ
ہندو مین طعام کو کہتے ہین بھوجن کرنا یعنی کھانا کھانے سے بھیگنا تر ہونا بھگونا تر کرنا
بھیگی بلی بتانا عذر بیجا کے وقت استعمال کرتے ہین یعنی جب کوئی کسی کام مین عذر نامعقول
پیش کرے تو کہین کہ بھیگی بلی بتاتا ہے بھٹی اوپلے جمع کیے ہوئی جسمین چونہ یا ظروف رکھکر
پکاوین اور ایک قوم ہے معروف بھونرا نام ہے ایک پرندہ معروف کا کہ سیاہ ہوتا ہے
اور اکثر چھپر کے بانس مین رہتا ہے اور بمعنی نہ خانہ کی بھی مستعمل ہے یہان متی زن شعبدہ باز
بھگتیا ایک فرقہ خاص ہے مردون سے کہ پیشہ رقاصی کا رکھتے ہین بھٹکنا جابجا پریشان
پھرنا بھڑنا باے موحدہ تازی مکسور مخلوط الہا اور راے ثقیلہ ہندی ساکن سے
یعنی ایک شی کا دوسرے چیز سے متصل ہونا اور مجازا حریف کو مقابل ہونا سودا کا شعر
جا ہی بھڑا اوس صف مژگان سے آج ٭ دل تو بڑا ہی سا جگر کر گیا ٭
بھڑنا کواڑ کا بند ہونا کواڑ کا بھڑ امر ہے بھڑنے سے اور بمعنی زنبور کے بھی ہے یعنی جانور
معروف جسکا نیش مشہور ہے بھیڑ یاے تحتانی معروفہ سے ازدحام اور انبوہ اسکا وہی
لفظ بھڑنا ہے کیونکہ ازدحام مین ایک دوسرے سے بھڑتا ہے بھیڑنا یاے مجہول سے
متعدی بھڑنے سے بھیڑ امر اوسکا اور میش بھیڑیا گرگ بہرا باے موحدہ مفتوحہ اور
ہاے ملفوظی ساکن اور راے مہملہ مع الالف سے کر یعنی جسکو سنائی نہ دے یہ لفظ کبھی شخص پر
اطلاق کیا جاتا ہے مثلاً زید بہرا ہے اور کبھی کان پر جیسے اوسکے کان بہرے ہین بھیلی ایک
مقدار معین ہے گڑ کی کہ چار یا پانچ سیر سے زیادہ نہین ہوتی بھیس لباس بھیس بدلنا تبدیل
لباس کرنا تاکہ کوئی نہ پہچانے بھنبیری باے موحدہ مفتوحہ مخلوط الہا اور نون غنہ او

باے موحدہ مع یاے معروفہ اور راے مہملہ اور یاے معروفہ کے ساتھ نام ہے ایک پرند
معروف کا کہ جسم اوسکا نہایت باریک طولانی اور پرواز نہایت سریع ہوتی ہے اور بمعنے
جو طفل خورد کہ نہایت چستی سے دوڑتا ہوا وسے کہتے ہین کیا پھیری سا دوڑتا ہے
بھسمنت جو چیز کہ بالکل فنا ہو جاوے بھاگنا تعجب ناسخ کا شعر ہے بھاگی کون سی وہ بات
تیوری کی بچاو + نہ کمر رکھتے ہین کافر نہ دہان رکھتے ہین ہاے بھنبھوڑنا باے موحدہ تازی
اول مخلوط الہا مفتوح اور نون غنہ اور باے موحدہ تازی دوسرا مخلوط الہا مضموم
اور واو مجہولہ اور راے مشقلہ ہندی ساکن ہے گوشت یا استخوانکو دانتون سے توڑ کر
کھانا بھنکار باے تازی مخلوط الہا مکسور اور نون مفتوح اور کاف تازی ساکن ہے آواز
ملائم مثل آواز مکس وغیرہ بھنکنا باے مکسور مخلوط الہا اور نون مفتوح اور کاف تازی
اور نون مع الالف سے اجتماع مکس کا کسی چیز پر بھروپ تغیر ہیئات تاکہ کوئی نہ پہچانے
اور یہ فعل ایک فرقہ خاص سے متعلق ہے کہ اسکے سوا کوئی نہیں کرتا بلکہ کوئی نہیں جانتا
بھروپیا وہ طائفہ خاص جنکے فعل کو بھروپ کہتے ہین پھول گل اور شرارہ آتش چنانچہ
آگ لگنے کے وقت کہتے ہین پھول پڑا اور بمعنی فاتحہ روز سوم کے بھی مستعمل ہے + پھول
جھڑنے یاے تحتانی مجہولہ آخر مین کلام ہاے خوش زبان سے سرزد ہونے پھول جھڑی
واو غیر ملفوظہ سے آتش بازی معروف پھینکنا کسی چیز کا اس طرح ہاتھ سے ڈالنا کہ دور
جا پڑے پھکنا باے موحدہ مخلوط الہا سے جلنا اور وہ جھلی کہ محل نول ہے پھونکنا
شعلہ دینی یعنی جلانا اور پھونک مارنے تاکہ آگ جل جاوے پھنکانا باد دہن پھندا
وہ حلقہ کہ رشتہ مین خود بخود پڑ جاوے یا قصداً بنا دین تاکہ اوس سے طائر کو صید
کرین پھنکی باے موحدہ مخلوط الہا مضموم سے ایک ٹکڑا بانس کا ہے کہ اوس سے

بواسطہ باد وہن سے آگ جلاتے ہین پھڑکنا مضطرب ہونا طائر کا مثال نصیر کا شعر ہے
ہم پھڑک کر توڑتے ساری قفس کی تیلیان ۔ پر نہین اے ہم صفیرو اپنی بس کی تیلیان ٭
پھل ثمر پھلی ظاہر ہے کہ تانیث ہے لفظ پھل کے لیکن ہر ثمر پر اطلاق اوسکا درست
نہین بلکہ اوس ثمر کو کہتے ہین کہ دراز ہو اور اوسکے جوف مین حبوب ہون جیسے پھلی لوبیہ
اور مونگ اور ماش اور سیم اور املتاس وغیرہ کی گویا دراز ہی اوسکے مفہوم مین داخل ہے
پھیلی چیستان پھیلنا باے فارسی مخلوط الہا مفتوح سے ہین ہو جانا کسی چیز کا پھیلانا
متعدی اوس کا پھولنا منتفخ ہونا پھیکا وہ طعام جسمین نمک یا شیرینی کم ہو پھیلانا دم دینا
پھوس وہ کاہ جس سے چھپر تیار کیا جاتا ہے پھلکا وا پھولہ سے جو کہ ہلکا ہو پھلانگ جست
اور اوسکو مارنے کے ساتھ استعمال کرتے ہین یعنی پھلانگ مارنا پھانکنا چیز خشک سایندہ
کو کف دست پر رکھ کر منہ مین ڈالنا پھنکا مارنا مثلہ پھنکی چیز خشک سایدہ بقدر کف دست
پھانک امر پھانکنے سے اور قاش پھکیتی پٹا کھیلنا پھنکیت جو کہ پٹا کھیلنے مین مہارت رکھتا ہو
پھین کفچہ مار پھاڑ کوہ پھاڑنا ترجمہ دریدن کا پھوٹنا یعنی ٹوٹنا لیکن ان دونون مین
باعتبار محاورہ کے اتنا فرق ہے کہ بعض مقام مین پھوٹنا بولتے ہین اور بعض جاے مین
ٹوٹنا اور بعض جاے مین دونون کا اطلاق درست ہے مثلاً پھوڑا پھوٹا کہین گے نہ پھوڑا
ٹوٹا اور لکڑی ٹوٹی کہینگے نہ لکڑی پھوٹی اور سر ٹوٹا اور پھوٹا دونون درست ہین پھوٹ
امر ہے پھوٹنے سے اور نام ایک ترکاری کا ہے مثل ککڑی کے لیکن ککڑی سے کلان تر
اور شیرین اور یعنی ترک موافقت کو پھرکی ایک مقدار معین ہے سانگ بنیاد کی تیس گز
طول اوسا ایک گز عرض سودا کا شعر ہے تسلی مجھ دیوانی کی منہ چھو سکے پھٹرون
اگر سودا کو چھیڑا ہے تو لڑکو سول لہ پھڑیالٹ ٭ پھانس ریشہ باریک بانس یا اوس قسم کا

کہ اعضا میں چبھہ جاوے اور روغن گاؤ جو گھی ہے نکالنے کے وقت لچھے دفعہ ناخن
کے اندر چبھہ جاتا ہو اور گوشت ناخن کو اذیت دیتا ہو اوسکو بھی پھانس کہتے ہیں
پھانسنا گرفتار کرنا پھانسی رسن وغیرہ کہ کسیکی گلی میں ڈالکر ٹانگ دیتے ہیں تاکہ گلا گھٹ
جاوے بیکس جو کہ حامی اور مددگار نرکھتا ہو بے بس عاجز بیہودہ بیفائدہ جیو صورت کی لحا
اور بے ادب انشاء اللہ خان کا شعر ہے دشت میں اپنے جو آیا قیس وحشت نے کہا + چل بے
وحدت پری کیون یہاں تو لایا بسترا + بے ڈھب بطور بے ڈھنگا وہ شخص کہ اوسکے اطوار
سلامت روی پر نہوں بیڈول بد وضع اشیا میں سے ہو یا اشخاص میں سے بیدہنی کسی سے
بدزبانی کرنا اصل میں بے دہنی عبارت اس سے ہو کہ کسیکو لفظ بے کے ساتھ ہم یاد کری
انشاء اللہ خان کا شعر ہے کونسی یہ وضع ہے سوچو تو اپنے دلمیں تم + بے ہتے کہنا کبھو جھکو کبھو
مشفق بلا فرد + بیل باے تازی مکسور اور یاے ساکن مجہول سے شاخ درخت کی ساق
کے کہ اطراف اور جوانب میں پھیل جاوے اور ثمر ایک درخت کا ہے کہ اسکو بعد خشک
ہونے کی اندر سے خالی کر لیتے ہیں اور اودیہ خشک سائیدہ اسمیں بھر کر رکھتے ہیں اور
وہ زر یا فلوس کہ زن مطرب یا پتنی کو گانے یا ناچنے کے وقت بطور انعام کے سوا اجرت
مقرر کی دیا جاوے اور باے مفتوح سے بمعنی گاؤ کے بیر باے تازی مکسور اور یاے
مجہولہ سے ثمر معروف اور وہ دو قسم ہے ایک باغی کہ وہ کلان ہوتا ہے مشابہ سیب کے لیکن حجم
میں کم اور دوسرا صحرائی کہ اوسکو جھاڑی بوٹی کا بیر کہتے ہیں مشابہ عناب کی لیکن حجم میں
عناب سے قدرے کم اور باے مفتوحہ سے بمعنی دشمنی بیری باے مکسورہ سے درخت بیر کا
لیکن باغی بیر کے درخت کو مطلق بیری اور بیر صحرائی کے درخت کو جھڑ بیری کہتے ہیں
اور یاے مفتوحہ سے بمعنی دشمن بیراگی باے مفتوحہ سے ایک صفت ہے فقراے ہنود سے

بیراگن زن بیراگی اور ایک چوب ہی خمدار کہ فقرا اوسکو بغل مین لیکر اوسکے سہارے سے
بیٹھتے ہین بیرا بای مکسور اور یای مجہولہ اور رای مثقلہ ہندی سے چند لکڑیان آپسمین
بندھی ہوئین جنکو دریا مین ڈالکر مسافت بعید سے لاتے ہین اور ایک فرقہ فرعون سپاہ کی ہی
بیڑا پار ہونا کامیاب ہونا اور ماخذ اسکا معنی اول ہے بیڑی بیڑی بای موحدہ مکسور اور
یاے تحتانی اول مجہولہ اور رای مثقلہ ہندی مکسور اور یای تحتانی ثانی معروف سے وہ
بند آہن جو مجرم کے پاون مین ڈالدیتے ہین اور وہ نیا رشتہ کہ اطفال کے پاون مین
بطور منت کے پہناتے ہین بیڑہی بای موحدہ مکسور اور یاے تحتانی اول مجہولہ اور رای
مثقلہ ہندی مخلوط الہاے وہ روٹی جسمین پیٹھی ڈالکر پکاوین بیڑا بای معروف سے وہ
برگ پان جسمین چونا اور کتھہ اور سپاری وغیرہ رکھکر بشکل مثلث کے موڑدین بیڑا اوٹھانا
کسی کام پر مستعد ہونا اور ماخذ اسکا ایک رسم ہے اہل ہند کی محفل مین ایک بیڑا پان کا حاضر
کرتے ہین اور جو شخص کسی کام کا اہتمام اپنے ذمہ پر لیتا ہے اوسکو اوٹھالیتا ہے بیس عدد معروف
بیچنا بای موحدہ مکسور اور یای تحتانی معروف اور جیم تازی ساکن سے بیکھا بیر کہہ بای مفتوح
اور یاے ساکن سے دستارچہ علم بیچ جیم تازی سے تخم اور لفظ بیچ جیم فارسی ہے درمیان بیچون بیچ
وسط حقیقی بیچ بچاو وہ فیصلہ جو دو شخص مین بواسطہ شخص متوسط کے ہوجاوے بیچہ
ایک تصویر ہے بہ ہیات کہ اوسکو اپنے چہرے پر لگاکر اطفال کو اوس سے ڈراتے ہین
بید درخت معروف اور علم دینی ہنود کا اور بای موحدہ مفتوحہ سے طبیب بیدک بای
موحدہ مفتوحہ سے علم طب بطور ہندیون کے بیا بای موحدہ مفتوحہ اور یاے تحتانی
مع الالف سے ایک جانور ہے پرندہ گنجشک سے کچھ کلان اور اوسکا گلا مائل بزردی ہوتا ہے
بیگار کاف فارسی سے کام بے مزد بیگاری وہ شخص جس سے کام بے مزد لین بیگار ٹالنے کام

کو بی ولی سے کرنا بیر باے موحدہ مکسورہ اور یاے تحتانی معروفہ سے برادر اور ایک
طائفہ ہے جنکی قوم سے کہ ساحر آنکا ر پہونچانے کے واسطے کسی کو متعین کرتے ہین بیرا الف سے
برادر بہیر باے موحدہ مفتوحہ اور یاے تحتانی مشددہ اور راے مہملہ ساکن سے عورتیں
بیلن باے موحدہ مکسورہ اور یاے تحتانی مجہولہ سے چوب طولانی مدور جس سے روٹی یا لونیا
بہن کرتے ہین بیاہ باے موحدہ مکسورہ اور یاے تحتانی با الف کشیدہ سے شادی کتخدائی
بیاہتا وہ شخص جسکی شادی کتخدائی ہوچکی ہو بیالو باے موحدہ مفتوحہ اور یاے تحتانی مع
الالف اور لام مضموم مع الواو سے وہ طعام جو غروب آفتاب سے پہلے کھاوین لیکن
یہ اصطلاح سراوگیون کی ہے جو ایک طائفہ ہے ہنود مین سے پی باے فارسی مکسورہ اور
یاے تحتانی معروف سے معشوق پیا مثلہ لیکن یہ دونون الفاظ اشعار ہندی یعنی کبت
اور دوہرو مین شوہر پر اطلاق کیے جاتے ہین اور اسکی وجہ یہ ہے کہ ہندیون مین عورت کا
عشق مرد پر ہے اور بیشتر عورات اپنے شوہر سے مربوط اور چسپان اختلاط ہوتی ہین اور
یہی سبب ہے کہ اشعار مذکورہ مین رقیب کو سوکن کے ساتھ تعبیر کرتے ہین پیہر خانہ
شوہر پینک غنودگی پیک باے موحدہ مکسورہ اور یاے تحتانی معروفہ سے آب دہن
جو بعد پان کھانے کے منہ سے پھینکین پیک باے فارسی مفتوحہ سے قاصد اور وہ
لوگ جو منہ پر خاکستر ملکر اور دستار سفید اور نیلی آستین چٹی ہوئی الشکل کج طرہ سر پہ
باندھکر اور ہاتھ مین شمشیر برہنہ لیکر محرم مین تعزیہ کے آگے شتابا شتاب دوڑتے ہین
انکو بھی پیک کہتے ہین پیپ حرف اول اور سوم باے فارسی اور درمیان دونون کے
یاے تحتانی ساکن معروف بمعنی ریم پیپل درخت معروف اور تمر معروف نہایت تیز مزہ
کہ بطور دارو کے استعمال کیا جاتا ہے پتیل ایک قسم ہے فلزات کی جسکو برنج کہتے ہین

پیت دوستی اور اسکو پریت بالے مہملہ سے بائے فارسی کے بعد بھی کہتے ہین پینس سواری
معروف مخترع اہل فرنگ کی اور اسکو پالکی بھی کہتے ہین پیوری بائے فارسی مکسور اور
یائے تحتانی مجہول سے ایک چیز ہے زرد رنگ اوس سے رنگتے رہتا کہ تصویر کے کام مین
لاتے ہین پیاس تشنگی پپیا فلوسہ ہوتا ہے ایک چیز ہے زرباف سرخ بقدر یکہ دو انگشت
اور طول مین ہے معین نہین ہے اور اوسکو جورو دامن اور کلاہ پر نصب کرتے ہین پیچ لپیٹنا اور
فریب پیٹ شکم پیٹ گرنا کاف فارسی مکسور سے اسقاط حمل پیٹ والی زن حاملہ پیٹ پھاڑنا
شکم چاک کرنا پیٹ پکڑ کر بھاگنا نہایت مضطرب ہو کر بھاگنا پیٹ بھرنا سیر ہونا پیٹھ
دکھلانا پیٹھ پشت پیٹھ پھیرنی بھاگنا لڑائی سے یا کسی طرف سے دوسری طرف منہ کرنا بسبب
بیزاری کے پیٹھ موڑنی شکست کھانی پیٹھ ٹھونکنی تحسین کرنی پیٹھ توڑنی مایوس کرنا پیم بائے فارسی
اور یائے تحتانی مجہول سے دوست پیار پرجوش محبت پیارا نہایت عزیز پیارا جیسے پریت
پیارا ہو جرأت کا شعر ہے آہ کیونکر جدا ہے جسسے وہ پیارا ہوتا ہے وہ نہین ہم ہین کہ جس سے
وہ پیارا ہوتا ہے + فصل تائے فوقانی کی تا ایک کلمہ ہے کہ اطفال خورد سال سے بطور
ظرافت کہتے ہین اور اسکا استعمال اسطرح پر ہوتا ہے کہ اور اطفال مین جو چیز حائل ہو
اوس چیز مین چھپکر دفعتہ اوسکے اوٹ سے سر نکال کر یہ لفظ کہتے ہین تاکہ وہ لڑکا یک بیک
چونک جاوے تاب طاقت سودا کا شعر ہے مجلس کی اب وطاقت کیا + کر تکلیف
شعرا وکلی مین ہے تاب لانا متحمل ہونا تاب نہ ہی یعنی متحمل نہو سکا تابان روشن و ان
تابش چمک تاپنا آگ سے سیکنا تاپ اس سے تاپنے سے اور بمعنی تپ کے لیکن اس معنی مین بالا
عوام کی ہے تاپتلی نام بیماری معروف کا تاج سرو ف اور ہندی مین مکٹ کہتی ہین تاجو
واو مجہول سے اصل مین نام ہے ایک عورت کا اور اوس کا قصہ یہ ہے کہ اوسنے اپنے اوپر اوسکی

بیدردی سے مار ڈالا تھا اور عرف مین جو عورت کہ اپنے بھائی سے بدسلوکی کرے اوسکی حق
مین کہتے ہین کہ وہ تاجو ہے تار رشتہ تار بدھنا کسی امر کا علی الاتصال وقوع مین آنا مثلاً
رونیکا تار بندھ گیا تار ٹوٹنا فتور کا آنا ایسی کام مین کہ متصل ہوئے جاتا ہو تار لگانا ایک کام
کو متصل کیے جانا تار باندھنا مثلہ تارا ستارہ تارا ٹوٹنا شہاب ثاقب کا گرنا تاڑنا تاڑ سے مشتقلہ
سے پہچانا کسی امر دقیق پر تاڑ امر اسکا اور نام ایک درخت معروف کا تاڑی ماہیت ہے
درخت تاڑ کے کہ وہ نشہ آور ہے تاشہ شین معجمہ سے نام ہے ایک ساز کا اور اصل اسکی طاسہ
ہے طا اور سین مہملتین سے طا مہملہ تاے فوقانی سے اور سین مہملہ شین معجمہ سے بدل گیا تاش
نام ہے ایک قماش زرباف کا تاکنا پوشیدہ ہو کر کسی شی کو بغور دیکھنا تاک امر اور حاصل بالمصدر
تاکنے سے تاک لگانی اور تاک باندھنی بمعنی تاکنے کے تاگا کاف فارسی سے رشتہ تاگا پرونا
رشتہ سوراخ سوزن مین کرنا تاگا ڈالنا رضائی وغیرہ مین نگندے ڈالنا تاگڑی رای مستعملہ
ہندی سے ایک رشتہ ہے کہ عوام ہنود اور خصوصاً اطفال انکی کمر مین باندھتی ہین تال ہاتھ سے
ہاتھ مارنا واسطے ضبط اصول نغمہ کے تالا قفل تالا جڑنا قفل لگانا تالی ہاتھ پر ہاتھ مارنا
کہ اوس سے ایک صدا پیدا ہوا اور یہ کبھی تال کے واسطے اور کبھی کسیکو آگاہ کرنے کے واسطے
اور کبھی کسیکی تذلیل کے واسطے عمل مین آتی ہے اور اس فعل کو تالی بجانا اور تالی پیٹنا کہتے
ہین تالی بجنی اور تالی پٹنی لازم اوسکا تالاب معروف تالو جوف دہن کے سطح بالا جسکو
فارسی مین سقف دہان کہتے ہین تاننا جامہ طویل اور عریض کو بالائی سر یا بطور قناتا
کے نصب کرنا جیسے خیمہ تاننا یا پچھا ور تاننی تان امر تاننی سے اور ایک طرح کی آواز ہے کہ جو
نغمہ سے کرتے ہین اور اس طرح کی آواز کرنے کو تان لینا اور تان توڑنا کہتے ہین تانا وہ رشتہ
جس سے طول جامہ کا حاصل ہوتا ہے مقابل بانی کے جو بانے موحدہ تازی سے ہے اور جس

یا نقرہ کو آگ مین گلانا تاپنا مس اور طعمہ جانوران شکاری مثل باز و باشہ وغیرہ کا اور ظاہرا
لفظ طعمہ مین تغیر واقع ہوکر تاپنا ہوگیا ہے تانگا ارابہ بغیر چھتری کے تاؤ مس اور نقرہ وغیرہ
کا آگ مین چرخ کھانا اور تختہ کاغذ تاؤ نبد دہ ادویہ کہ اوسکے اثر سے چاندی یا سونے کی غش
وقت چرخ کے ظاہر ہوتا تاؤ دینا موچھون کا موچھون کو بل دینا اور اصل اسکی تاب دینا ہے
موحدہ تازی کے ساتھہ ہے اور یہ فعل اکثر حریف آگی اپنی لاف وگذاف کیواسطے ہوتا ہے تاولا
تنتاب اور یہ لغت گوانہون کا ہے تایا ماضی ہے تانی سے یعنی گلایا مس وغیرہ کو اور بڑا بھائی
باپ کا تایا ہے باپ کی بڑی بھائی کی جورو تاپنا تاے مثلثہ ہندی اور باے فارسی سے حالت
محرومی مین مضطرب ہونا اور زمین پر پانو مارنا گھوڑی کا اور اوسکو مارنے کے ساتھہ استعمال
کرتے ہین جیسے کہتے ہین ٹاپ مارنا شاید اسکا ماخذ وہ ہے یعنی اول ہین کسواسطے کہ ٹاپ مارنا اغلب
جب کہتے ہین کہ گھوڑا بسبب گرسنگی کے زمین پر پانو مارے اور اس جگہہ محرومی سے مضطرب ہونا
ملا ہے یعنی دانہ اور گھاس کے نہ پانی کے سبب اور کبھی اور سبب سے پانو زمین پر مارنے کو
بھی کہتے ہین اور یہ مجاز معلوم ہوتا ہے ٹاپو وہ زمین خشک جو درمیان پانی کے نمایان
ہو ٹاٹ دونون تاے مثلثہ سے ایک قسم جامہ کی ہے کہ سن سے بنا جاتا ہے اور اکثر پردہ وغیرہ
بنانے کے کام آتا ہے مشہور اس کے معنی ہین کہ پاس ہے ٹالنا تاے مثلثہ سے دفع کرنا بحیلہ
ٹال امر اس کا اور وہ جگہہ کہ چوب اور بھس وغیرہ کی فروخت کی واسطے معین ہو اور زنگولہ
کہ فیل اور گاؤ کے گلے مین باندھتے ہین ٹاندہ چھان ٹانک نون غنہ اور کاف تازی سے اجزا
کمان ٹانکا وہ جزو رشتہ کا کہ ایک دوخت مین صرف ہوا ہو اور اوس جزو رشتہ کو کہ جو
مین سے گذرانی کو ٹانکا بھرنا کہتے ہین ٹانکنا ایک کپڑے کو دوسرے کپڑے سے باہم کرکر
ٹانکا لگانا لیکن ٹانکنے مین فقط دو تین ٹانکے کا لگانا معتبر ہے کسواسطے کہ مثلاً جب چادر کے

وہ پاٹ سر تا سر جا دین تو یہ نہ کہین گے کہ ان دونون کو ٹانک دیا بلکہ جب دو تین
ٹانکے لگا کر چھوڑ دین اور مقصود بھی یہی دو تین ٹانکے ہون تو کہین گے کہ اسکو اوس سے
ٹانک دیا اور اسی واسطے قبا مین بند لگانے کو بند ٹانکنا کہتے ہین ٹانگنا تاے مثقلہ و نون
اور کاف فارسی سے لٹکانا ٹانگ امر اوس سے اور بمعنی ران سے انگشت پا ٹاک ٹانگ اوٹھانا
پیشاب کرنا سگ کا یہ اوسکے بلوغ کی علامت ہے ٹانگن ایک قسم ہے گھوڑے کی تب تاے
فوقانی اور باے موحدہ تازی ہے ظروف زمان سے ہے یعنی اوس وقت کی مثال جب مین نے
اوس سے عجز کیا تب راضی ہوا یعنی اوس وقت تپ باے فارسی سے حمی تپش بیقراری بسبب حرارت
کے تپاک گرمی اختلاطی تج تا جیم تازی سے زبان و باتون مین چھوڑ دینا تج امر اور نام ایک
دوا کا تریا تاے فوقانی مکسور اور راے مہملہ ساکن اور یاے تحتانی مع الالف سے عورت تڑپنا
راے مثقلہ ہندی مفتوح اور باے فارسی ساکن سے بیقراری سے لوٹنا سودا کا شعر
تاوک نے تیرے صید نچھوڑا زمانہ مین ✤ تڑپے ہے مرغ قبلہ نما آشیانہ مین ✤ ترمرا
تاے فوقانی مکسور اور راے مہملہ اول ساکن اور میم اور راے مہملہ ثانی مفتوح مع الالف
ہوا اندک چکنائی جو شوربا یا پانی مین محسوس ہو ترابھری تاے فوقانی مفتوح اور راے مثقلہ
ہندی اول مع الالف اور باے موحدہ تازی مخلوط الہا اور راے مثقلہ ہندی دوم مکسور
مع التحتانی سے قوت متصل تری پھل تین پھل یعنے ہلیلہ اور بلیلہ اور آملہ اور یاسمین
تصرف کر کے اطریفل کہتے ہین تریز یاے تحتانی بعد راے مہملہ کے اور زاے تازی بعد تحتانی
کے کپڑا اور جیب دار لگا ہو آستین وغیرہ مین تڑپنا تاے فوقانی مضموم اور راے مہملہ اور
باے فارسی دونون ساکن سے کپڑے کے کسی سرے کو الٹ کر سینا تڑاتڑ دونون تاے
فوقانی مفتوح اور دونون راے مثقلہ ہندی سے وہ آواز کہ کسی چیز کے گرنے پر ہو تر

کرنے سے پیدا ہوتی تیرا علی الاتصال گرانا پانی کا اعضا پر تُس تای فوقانی مضموم اور سین مہملہ
ساکن ہی وہ ریشہ خورد کہ اناج وغیرہ سے بعد چھڑنے کے اوتر جاتے ہین تسمہ پارہ چرم کہ
اوس کا عرض بقدر ایک دو انگشت کے اور طول اوسکا معین نہین تشتری شین معجمہ سے
رکابی خورد تشنہ طعنہ لیکن اصل اوسکی تشنیع ہی اور یہ لفظ عورتون کے محاورہ مین بہت
مستعمل ہی تف تای فوقانی سے آب دہن لیکن یہ لفظ ملامت کی محل مین مستعمل ہی مثلاً
تف ہی اوسکی اوقات پر تکنا کسی چیز کے طرف دیر تک نظر کرنا اور بمعنی انتظار کے تکنا امر
اسکا اور حرف انتہا تکان کسلمندی تکا ترجمہ ہی دو کہ تکمل تا سے فوقانی اور کاف
تازی مشدد سے ایک قسم ہی کاغذ بادلی تکمہ اصل مین بمعنی گھنڈی کے ہے جو گریبان
یا کلاہ وغیرہ مین لگاتے ہین اور روزمرہ اردو مین عوام بمعنی حلقہ کے استعمال کرتے ہین
تکیہ بالش اور بمعنی بھروسہ کا اور وہ مکان جو مخصوص نشست فقرا کے ہو تلنا تای فوقانی مضموم
ترجمہ ہی تنجیدن لازم کا اور مفتوح سے روغن مین بریان کرنا تل تای فوقانی مکسور سے دانہ
معروف جسکو کنجد کہتے ہین اور بمعنی مردمک اور نقطہ سیاہ کہ چہرہ پر ہو خواہ خلقی ہو خواہ
کاجل سے لگایا ہوا شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالی کا شعر سندا چاٹا ہے کہ دو لکی کہ نہین ہوسکتا
لب کو دون رخ کو نہ دون زلف کو دون تل کو نہ دون + تل بڑھنا شعاع آفتاب کا
آتشی شیشہ سے کسی چیز پر تل کے شکل پر پڑنا تلا تاسے فوقانی مفتوح سے چرم زیرین پاپوش کا
اور صیغہ ماضی کا تلنے سے بمعنی بریان کرنے کے تلملانا تاسے فوقانی مفتوح اور لام ساکن اور میم
مفتوح اور لام مع الالف ہی مضطرب ہونا تلک تاسے فوقانی مکسور اور لام مفتوح اور کاف
تازی ساکن ہی جامہ پشواز جیسا کہ برہان قاطع مین مرقوم ہی اور رسالہ لغات ہندی مین لکھا ہی وہ
جامہ پشواز کہ ترکون کی عورتین پہنتی ہین اور عرف حال مین بمعنی خلعت کے مستعمل ہی تلوا کف پا

تلہ تاے فوقانی مکسور سے طلا یعنی زر تیدانی وہ تھیلی جسمین سوے اور تاگا اور مقراض
رکھتے ہین ظاہرا اصل اسکی تلہ دان ہی یعنی ظرف تلہ رکھنے کا اور مجازا تھیلی مذکور پر اطلاق کرتی
اور یاے تحتانی مونث کیواسطے بطور اہل ہند کے لاحق ہو گئی ہے مثل سرمہ دانی تلسی نیاز بوتلی
تاے فوقانی مکسور اور لام مشدد مع یاے تحتانی ترجمہ ہی سپرز کا تم تاے مضموم سی ضمیر مخاطب
کی تمتمانا چہرہ کا سرخ ہو جانا بسبب حرارت آفتاب وغیرہ کی تماشا اصل مین بمعنی باہم
چلنے کی ہے مشتق مشی سے اور بمعنی ہنگامہ کی مستعمل جیسے نٹ کا تماشا اور مثل اسکے تماخرہ جاے
منقوطہ ساکن اور راے مہملہ سے ہزل اور مسخرگی اور معلوم نہین کہ رسالہ لغات ہندی کی
مصنف نی کہان سی تحقیق کیا جو لکھا ہی کہ وہ سخن جو بطریق سرزنش کے کسیکو کہین تمیز یعنی
عزیز بھلا برا پہچاننا تن بمعنے بدن تندرست جسکا بدن صحیح ہو یعنی بیمار نہو تنخواہ معروف
تنا پا درمیان دو الف کی باے فارسی یعنی غرور جوانی تنک تاے فوقانی اور نون مفتوح
اور کاف تازی ساکن سی بمعنی اندک لیکن روزمرہ حال مین متروک ہی توبڑا تاے فوقانی
مضموم اور واو ساکن مجہول اور تاے تازی ساکن اور راے ثقیلہ ہندی سی وہ کیسہ چرمی
یا ٹاٹ کا جسمین گھوڑے کو دانہ کھلایا جاوے توپ معروف توتا جانور معروف توشہ زاد راہ
جو مسافر ہمراہ لیجاوے اور وہ طعام جو میت کے ساتھ تا قبر لیجاوین اور طعام نذر جو
بعض اولیاء اللہ کی نسبت مشہور ہی جیسے توشہ اصحاب کہف اور توشہ شاہ عبد الحق اور
ان دونون معنی مین مجاز ہی تولنا وزن کرنا تولہ وزن بارہ ماشہ کا توری ایک ثمر ہی دراز
سبز رنگ اوسکو گوشت کے ساتھ پکاتے ہین توتلا وہ شخص کہ اوسکی زبان مین لکنت ہو
تونبا کدوے خشک تونبڑی نون غنہ سے رسالہ لغات ہندی مین لکھا ہی کہ کدوے منقش
جسمین چراغ روشن کرتے ہین اور کل خام سے بھی بناتے ہین انتہی مفاد کلامہ اور معنی اخیر

مجاز ہی تونبنا تاے فوقانی مضموم اور واو معروف اور نون غنہ اور باے موحدہ ساکن کے ساتھ
پنبہ کو ہاتھ سے توڑ توڑ کر ملائم کرنا تاکہ بہ نسبت پنبہ محلوج کے زیادہ تر باریک کاتا جاوے
تونبیا باے موحدہ کے بعد یاے تحتانی مع الالف وہ سوت کہ تونبی ہوئی روئی سے کاتا گیا ہو
توڑنا ترجمہ شکستن کا اور قطع پیوند محبت تہ پایان اور رمز وکنایہ جیسے کہین اوسکی بات
ایک تہ نکلتی ہی اور بمعنی نکتہ باریک اور دقیقہ کے مثلاً یہ شعر تہ دار ہی یعنی ایک نکتہ رکھتا ہی
تہ بازاری وہ محصول جو مردم بازار نشین مثل ترکاری فروش وغیرہ سے کہ سوا دوکاندارون
کے ہون لیا جاوے اور یہ قید اسواسطے ہی کہ تہ بازاری منسوب ہے تہ بازار کی طرف اور
تہ بازار بمعنی زمین بازار کے ہی جیسی تہ میکدہ بمعنی زمین میکدہ پس زمین پر جو ہی لوگ بیٹھتی ہین نہ
دوکاندار لیکن روزمرہ حال مین تہ بازاری عام ہی فقط مردم مذکور سے لیجاوے یا دوکاندارون
سے بھی تہ دیگی وہ طعام جو دیگ کی تہ مین رہا ہوا ور وہ طعام اوپر کے طعام کی نسبت مزہ
زیادہ رکھتا ہی بسبب تہ نشین ہونے روغن کے تہا تاے فوقانی مفتوح مخلوط الہا اور الف
کے ساتھ کونے اور دریا کی تہ اور اصل اسکی تہ ہے کہ عوام نے اسطرح پر استعمال کرلیا ہے
تھال طبق بزرگ برنجی تھالی طبق خورد برنجی تھاپنا سرگین کو ایک ہیات مخصوص پر فراہم
کرکر اوپلا بنانا اور بعضے اسکو تھپنا باے فارسی مع الالف اور بعد الف کے تاے فوقانی
مخلوط الہا سے کہتے ہین تھانہ تالم کے بیٹھنے کی جگہ تھوک آب دہن تھانولا نون غنہ سے وہ
گڑھا کہ درخت کے گرد کھود دین تاکہ پانی اسمین درخت کی سرسبزی کی واسطے ڈالتے رہین تھوتھا
جو چیز کہ گندہ ہوتی ہو اور کسی سبب سے میان تہی ہو جاوے مثلاً تھوتھی لکڑی جو بسبب کیڑا
لگنے کے یا اور سبب سے خالی ہوئی ہو اور تھوتھا چنا وہ تخم کہ اوسکے اندر مغز نہو تھوہر
ایک درخت ہی شیردار اور تلخ کہ اسکو زقوم کہتے ہین تھرتھرانا کانپنا تھکانا ماندہ ہونا تھکن

مانند کی تھم ستون تھن پستان گاؤ یا گوسفند یا دیگر چارپایہ تھیگلی کاف فارسی سے پیوند تھیلی
کیسہ خورد تھیلا کیسہ بزرگ ٹھٹھول ظرافت اور بمعنی ظریف کے بھی مستعمل ہے ٹھٹھا ظرافت
ٹھیک درست ٹھیکا یاے تحتانی مجہول سے سہارا اور اجارہ دہات کا اور طبلہ وغیرہ بجانا
ہمراہ مغنی کے ٹھیکی سہارا ٹھیکرا سفال بزرگ ٹھونکنا مارنا بشدت ٹھوکر پشت پا جو کسی چیز
پر ماریں اور وہ ضربت کہ کسی چیز کے صدمے سے پانو کو پہونچے ٹھکرانا بار بار ٹھوکر مارنا کسی
چیز پر ٹھنڈ سردی ٹھنڈک مثلہ ٹھنڈی سانس بھرنا آہ سرد بھرنا تیتر نام پرندہ معروف
کہ اوسکو دراج کہتے ہیں تیل یاے تحتانی مجہول سے روغن تیلی روغن فروش تیلن زن
روغن فروش تیرہ متفرق اور پریشان تیہا خشم اور غضب تیوری چڑھانی بھون
چڑھانی میر کا شعر ہم خستہ دل ہیں تجھ سے بھی نازک مزاج تر + تیوری چڑھائی تو نے کہ
یہان جی نکل گیا + ٹیکا تاے ثقیلہ ہندی سے نشان خرد کہ کسی رنگ سے کسی پر لگاوین
خواہ پیشانی پر ہو خواہ اور شی پر ٹیس الم شدید ٹیپ ٹاپ خودنمائی ٹیکرہ یاے تحتانی مجہول
سے پشتہ کوہ ٹیلہ مطلق پشتہ فصل جیم جات تاے فوقانی کے ساتھ قوم اور مشہور ذات
ذال معجمہ سے ہو جیسے کہتے ہیں کہ اوسکو ذات سے باہر کردیا یا ذات میں ملا یا یعنی قوم
سے یا قوم میں جاجم شطرنجی جاٹ تاے ہندی سے نام ہے ایک قوم معروف کا جادو سحر اور
ساحر لیکن اردو میں معنی اول میں مستعمل ہے جاڑا موسم سرما جاکٹ کاف تازی مفتوح
اور تاے ہندی ساکن سے ایک قسم ہے لباس کی بطور کرتی کے جاگنا بیدار رہنا جاگ اسم ہے
جاگنے سے اور حاصل بالمصدر جال دام جالا پردہ سفید کہ عنکبوت اپنی لعاب سے بناتی ہے
یا وہ چند تار کہ عنکبوت اپنے لعاب سے تنتی ہے اس شعر میں شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالی
کے معنی اول کے ہیں شعر میں کہان جو تابہ رخ [illegible] ہیں ہو + جالا سا عنکبوت کا [illegible]

اور نام ایک مرض چشم کا ہی اور وہ ایک پردہ ایک سفید ہی کہ مردمک پر پیدا ہوتا ہی اس پردہ کو لفظ الٹو
تتبیے جالا کہتے ہین جالی مشبک چیز اور ایک قسم ہے جامہ کی کہ وہ بھی مشبک ہوتا ہی جامہ
مطلق لباس پوشیدنی لیکن عرف اہل ہند مین ایک لباس خاص کا نام ہے چنانچہ معروف ہی
جامن نام ہی ایک ثمر معروف کا اور وہ مایہ جس سے دہی جماوین جان نفس ناطقہ جان سے
مارنا مار ڈالنا جان مارنا اذیت پہونچانی جان کھانا کثرت سخن سے کسیکو تنگ کرنا جان پر
کھیلنا محل ہلاک مین اپنے تئین ڈالدینا درد کا شعر ؎ جان پر کھیلا ہو نہین ہیرا جگر دیکھنا
جی نہ ہے پارسے مجکو ادھر دیکھنا ۔ جان نثار جو کہ اپنی جان کو کسیکی واسطے دریغ نرکھے اور
اوس مردہ کو بھی کہتے ہین کہ جب دم نکلتے ہی اوسکے پاس صداے بلند سے گریہ و بکا کرین
آواز کے صدمہ سے اوسمین دفعۃً دم آجاوے اور پھر سختی سے جان نکل جاتی اس لفظ کا اطلاق
اکثر معشوق پر ہوتا ہی جانبداری طرفداری جان بوجھہ دیدہ و دانستہ چابنا جیم فارسی سے
کسی چیز کو دانتون سے نرم کرنا چاٹنا تاے مثناۃ سے ترجمہ لیسیدن کا چادر وہ کپڑا اکہرا جو
اوڑھنے کے کام مین آتا ہی چادرہ مثلہ چال رفتار اور روش چالہ ایام ہفتہ مین سے روز
معین کہ جہات اربعہ مین سے کسی جہت کی سفر کے واسطے مبارک ہوا اور ہر سمت کے واسطے
ایک روز معین کیا ہوا ہی اور جانا عروس کا بعد نکاح کے خانہ شوہر مین اپنے یا باپ کے گھر سے
اور یہ امر چار دفعہ عمل مین آتا ہی چالاک شتاب رو لیکن بسبب استعمال وہ مختص ہے کہ کسی کام
مین سستی نکرے چام چمڑا چام کے دام وہ چمڑا کہ نظام نام سقہ نے ہمایون کے عہد مین دو دن
کی بادشاہی مین بشکل روپیہ تراش کر بجاے روپیہ کے رواج دیا تھا چاند قمر چاندی سیم
چاندماری خاک تودہ پر کوئی علامت نصب کرکے پے درپے بندوق لگانی چاند تارا ایک
قسم کپڑے کی کہ اوسپر بوٹیان کڑھی ہوتی ہین چاول برنج چاول چہوانا چاول پر نفرت

دم کر کر اوس شخص سے جسپر احتمال دزدی کا ہو چپوانا اور مشہور ہے کہ اس عمل کی تاثیر سے دزد کی
منھہ سے خون جاری ہوتا ہے چاؤ ناز و نخرہ چاہ محبت چاہت مثلہ چاہیتا وہ شخص کہ اوس سے
بہت محبت ہو جب ظرف زمانی یعنی جسوقت چپ جیم فارسی مضموم اور بای فارسی ساکن ہے
خاموش چپنا شرما جانا چپانا متعدی اسکا چبانا بای تازی کے ساتھ کسی چیز کو دانتونسے نرم کرنا
چپوانا متعدی اسکا بدو مفعول چپ ہو یعنی خاموش ہو اور مطلق منع کہنے کے محل مین بھی
مستعمل ہوتا ہے انشاء اللہ خان کا شعر ع گریہ کنان دیکھکر تب زرہ انفعال + مجکو کہا شوخ
نے چپ ہو نہ ای بے لحاظ + چپاتی نان تنک چپی بای فارسی مشدد مکسور ہے ایک قسم کا پانون
دبانا چپنا یای تحتانی بعد بای موحدہ کی نخود یا گندم بریان جو بوقت دوپہر کے مزدورونکو
کھانے کے واسطے تقسیم کیجے جاوین چپ غاطہ دینا ڈوبنے مین داہین باہین ہوجانا کہ حریف جو تعاقب
کرتا ہو عاجز ہو جاوے چپکنا لیس دار چیز کا کسی چیز سے متعلق ہو جانا چپکانا متعدی اسکا چپکلی ایک
قسم ہے انگرکھے کی چپنی سرپوش چپو وہ چوب جس سے کشتی چلاوین چچڑی کرم معروف کہ اکثر
چارپایون کی بدن مین خصوصًا سگ کے ہوتی ہے جتانا فتح جیم سے معلوم کروانا اور کسرۂ جیم سے
کسیکو بازی مین غالب کروا دینا اور اوسکی جگہہ جتوانا واو کے ساتھ بعد تاے فوقانی کے اور
جتلانا جیم مکسور ہے اور لام بعد فوقانی کے بھی بولتے ہین جتنا جیم مضموم سے بیلون کا ہل یا گاڑی
مین لگنا جتوانا جیم مضموم سے متعدی اوسکا بدو مفعول جتی تارک لذات خصوصًا لذات جماع
سے اسیواسطے ایک طائفہ فقراے ہند سے کہ اونسے زیادہ کوئی ترک لذات نہین کرسکتا جتی
کہتے ہین چٹکنا جیم فارسی اور تاے ہندی سے کسی چیز سخت کا باآواز پھٹنا لیکن اسکا اطلاق
صرف سنگ یا چوب پر جو خود بخود پھٹ جاوے کرتے ہین اور نکال کے آگ مین سے آواز دینکو بھی
چٹکنا کہتے ہین اور اطلاق اسکا گلاب کی پھول کے کھلنے پر کہ اوسمین سے بھی آواز نکلتی ہے مجاز ہے اور

اہل شاہجہان آباد بیشتر بجای کاف کے خاے معجمہ استعمال کرتے ہین خصوصًا زکال کے آواز دینے
یا باہم دو شخصون مین نزاع ہونے کے وقت جیسے کہین اُن دونون مین خوب چخچی یعنے خوب
نزاع اور پرخاش ہوئی چکاری بھرنا یاے تحتانی مجہولہ سے آواز کا نکالنا زبان سے جب کوئی
شی لذیذ کہا کر مزا لیوین انشاء اللہ خان کا شعر ۔ چکاری کیون بھری نہ زبان تیری فرکرین
کوئی مزہ نہین ہی تیری نام سے لذیذ ٭ چٹکی جیم فارسی مضموم سے بدن دو ناخن سے پکڑ کر زور
کرنا کہ الم پہونچے اور اس معنی مین لینے کے ساتھ مستعمل ہے مثلًا اوسنے چٹکی لی اور سر انگشت
کو انگشت وسطی کے ساتھ ملا کر آواز نکالنا اور اس معنی مین بجانے کے ساتھ استعمال کرتے
ہین یعنی چٹکی بجانا چٹ جلد چٹنی نون مع الیاسے مصالح تیز کہ اونکو پانی مین پیسکر وقت تناول
طعام کے تبدیل ذائقہ کے واسطے کہا وین چھوانا تلوار کا تلوار کا سان پر رکھوانا چٹورا وہ شخص کہ
اپنا مال سب اطعمہ لذیذ مثل شیرینی وغیرہ کے کہانے مین صرف کرے چھپی جیم مفتوح اور یاے
مجہولہ سے داغہاے سرخ کہ بسبب فساد خون کے بدن پر ظاہر ہووین چھپی جیم مکسور اور یاے
معروفہ سے مادہ لال کی جو جانور معروف ہی چٹیلا نا بال پر انسان کی کہ عورتین اپنی چوٹی
مین اُسکو لگاتی ہین تاکہ چوٹی دراز معلوم ہوا اور اوس چوٹی پر جسمین بہت بال ہون بھی
اطلاق کرتے ہین چٹیل میدان میدان صاف جسمین درخت کہین نہو چچا جیم فارسی
سے عم چچی زن عم چخچی جیم مفتوح اور خاے معجمہ مکسورہ اور یاے مجہولہ سے ایک لفظ ہو کہ
اُسکو عورتین بیزاری کی وقت بولتی ہین دور ہو کی محل مین مثلًا چل چخچی یعنی چل دور ہو
چرانا آنکھ کا آنکھ سامنے نکرنی چربہ کاغذ باریک یا پوست آہو کہ نقاش کسی نقش پر چپاکر
او سپر نقل اوس نقش کی اوتارین چرچا کسی چیز کا جابجا ذکر ہونا چرس دلو کلان اور
ایک شی ہی کہ بطور تنباکو کی چلم مین رکھ کر پیتے ہین اور پینا اوسکا نشہ بھی کرتا ہی چرکٹا

پینکار چیلبانان اور معنی ترکیبی اسکے چارہ کا کاٹنے والا چیرب ایک جو شخص کہ سخن گوئی مین
چالاک ہو چیروا ہا شبان چڑہاوا وہ چیز جو درگاہ مین بطور نذر کے لاوین جزو ٹکڑا اور مجازاً
آٹھ ورق کاغذ کو بھی کہتے ہین اسواسطے کہ عادت کاتبون کے یون جاری ہے کہ ہر جزو کتاب کا
آٹھ ورق کا جزوبندی اجزاے کتاب کو رشتہ سے باہم پیوند دینا جزودان وہ کیسہ جسمین
کتاب رکھی جاوے جست ایک قسم ہے دھات کی مثل قلعی اور شیشہ کے اور بمعنی چھلانگ مارنیکے
بھی جسامت فربہی جسم فربہ چپت چالاک چستہ جیم فارسی مضموم سے بہیر یا جشن اصل مین بمعنی
مطلق شادی اور مہمانی کے ہے اور مجازاً وہ مہمانی خاص کہ سلاطین بعد سال کے کرتے ہین
اور وہ انکی تخت نشینی کی تاریخ ہوتی ہے جفت جوڑا عموماً اور جوڑا یا پوشش کا خصوصاً
جفتی جماع عموماً اور جماع حیوانات خصوصاً جفتی کرنا اور جفتی کھانا جماع کرنا حیوانات کا
چپتی جیم فارسی مفتوح سے سطر چوبی جسکو کاغذ پر رکھہ کر پرکار سے خط کھینچین جگالی فتحہ جیم
اور کاف فارسی سے عالم جنگالی حیوانات کا کھانے کے بعد چارہ کو پہیر معدہ سے نکال کر منھ مین
لانا اور چبانا چکا جیم فارسی مفتوح اور کاف تازی مشدد مع الالف سے وہی خوب جما ہوا
چکتی وہ چیز کہ بطور قرص کے بنائی جاوے جیسے چکتی پنیر اور تماکو کی چکر جیم فارسی مفتوح
اور کاف تازی مشدد مفتوح اور راے مہملہ ساکن سے حلقہ آہن کہ چوڑا اور تنگ ہوتا ہے
چکر باندھنا گردش دینا اس طرح پر کہ بسبب سرعت کے ایک حلقہ معلوم ہونے لگے بنیٹی وغیرہ
چکوا چکوی دو جانور معروف نر اور مادہ اور انکا قصہ مشہور ہے کہ دنکو مواصلت رہتی ہے اور
شبکو مفارقت چکور جانور معروف خوش رفتار و آتش خوار چکئی جیم فارسی مفتوح اور کاف تازی
مفتوح اور یاے تحتانی مشدد بازیچہ مخصوص چوب یا مس یا عاج کا کہ اطفال ایک سر رشتہ کا
انمین اور دوسرا سرا انگشت پر باندھ کر اور اوسکو ہاتھ سے حرکت دیکر دوسری حرکت مین

چیز ہاتھ میں لے لیتے ہیں چکی آسیا چکلا چوب یا سنگ مدور چھن چل جیم تازی مفتوح سے آب جل تھل کثرت بارش سے کہتے ہیں جا بجا آب عمیق کا بہم پہونچنا جلہ میری نام ہے ایک بازی کا بازی ہاے اطفال سے جلیبی شیرینی معروف کہ بشکل حلقہ کے ہوتی ہے اور اسواسطے فارسی میں اوسکو حلقچی کہتے ہیں جلندر بیماری استسقا جلوس اصل میں بمعنی بیٹھنے کی ہے اور مجازا بیٹھنا بادشاہ کا تخت پر چلانا جیم فارسی اور لام مشدد سے آواز کا بلند کرنا چل جیم فارسی مضموم سے خارش چلون بمعنی چق چلن روش چلو جیم فارسی مضموم اور لام مشدد مضموم اور واو ساکن معروف سے یک کف آب یا اور شیء سائل عاصی کا قول ہے کہ اسکا ساعد و حوصلہ اتنا نہ رکھے تنگ ٭ چلو بھری ہی پانی میں گر بہیے او چھل جائے چہلا چالیس دن تک گوشہ نشین رہنا اور اوس مکان پر جسمیں گوشہ نشین ہون بھی مجازا اطلاق کرتے ہیں اور وہ رشتہ جو بطریق نذر او منت کی کسی قبر یا درخت یا منبر پر باندھیں اور زہ کمان بمعنی اول کو بیٹھنے او کھینچنے کی ساتھ اور بمعنی دوم کی باندھنے کے ساتھ مستعمل ہے جانا ایک چیز کو دوسری چیز کی سخت پہونچ دینا جانا دہی کا اور جانا برف کا لستہ کرنا دودہ اور پانی کا جانا بات کا جو بات اپنی مفید مطلب ہو دوسرے کے ذہن نشین کرنا اسطرح سے کہ اوسپر اثر مترتب ہو جتانا پنیری کا کسی تقریب سے وہ بات جو اپنی مطلب کے مفید ہو کہہ جانی جمنا سمندر لازم ہے او سب معانی میں اور نام دریا معروف کا جمدھر نام سلاح کا چار چرم فروش اور یہ مرکب ہے چم سے جو بمعنی پوست حیوانات کی مخفف ہے چام کا اور آر سے کہ کلمہ نسبت ہے چمچہ بمعنی کفچہ چوبی ہو یا آہنی یا مسی چمڑہ راے مثقلہ ہندی سے پوست حیوان چمک تابش چمگادڑ کاف فارسی سے خفاش چمونٹا تاے ہندی سے پارہ چرم کہ حجام استرہ کو اوسپر تیز کرے جن جیم تازی مکسور سے پری لیکن عرف حال میں جن اور پری میں اتنا فرق ہے کہ مذکر پر جن

اور زنان خوبصورت پر اوس قوم کی پری کا اطلاق کرتے ہین جنا نون مشدد سے زادن کا
ترجمہ جنگل صحرا جنم پیدایش جنم لینا موافق عقیدہ ہنود کے یہ ہے کہ کوئی شخص بعد مرنیکے
موافق جزای اعمال کے جو زندگی مین کئی تہے دوبارہ کسیکے گہر پیدا ہو چنا جیم فارسی مضموم
اور نون مشدد سے ترجمہ چیدن کا چنبیلی گل معروف جسکو فارسی مین یاسمن کہتے ہین چنپا
گل معروف زرد رنگ چنپا کلی نام زیور معروف کا چلبیئی ہمزہ مکسور بیار سیدہ سے رنگ زرد
معروف چنبل سرپوش چلم چنگل مخفف چنگال کا معنی پنجہ کے جنگا تندرست چنگاری اخگر خورد
چنگاری چہوڑنا ایک ایسی بات کہنی کہ لوگون کی سوختگی کا موجب ہو چنگہاڑ رای ثقیلہ سے
آواز بلند اور اکثر ہاتہی کی آواز پر اطلاق کرتے ہین اور انشاء اللہ خان کی شعر سے یعنی آواز
دیوکی بہی معلوم ہوتا ہے ❊ سن خروش نعرہ انپا ہی عدو تو چیر کیا ❊ کہاکے دہشت بہاگ جاوے
دیو بہی چنگہاڑ کر ❊ چنگیز نون غنہ سے سبد خورد کہ اوسمین پہول وغیرہ رکہتے ہین چہی
جیم فارسی مضموم سے نام جوہر معروف کا جو جیم تازی مفتوح سے غلہ معروف اور جیم
مضموم سے حرف شرط جوا قمار اور چوب ارابہ کہ نرگاوکے کندہے پر رکہی جاوے جواہر سنگ
بیش قیمت معروف اور یہ اصل مین جمع جوہر کی ہے لیکن بسبب استعمال مفرد پر بہی اطلاق
کرتے ہین جواہر رای ثقیلہ ہندی سے قسم ایک ہلیلہ کی کہ نہایت خورد ہوتی ہے جواکہار
وہ شورہ کہ جو کو جلاکر اوسکی خاکستر سے حاصل کرتے ہین جوالی یائے تحتانی مجہولہ سے گندم
جو آمیختہ جوار غلہ معروف جوت جیم تازی مضموم اور واو معروف اور تای فوقانی ساکن سے
روشنی جوتنا لگانا نرگاو کا ارابہ اور ہل مین جوڑ رای ثقیلہ ہندی سے پیوند جوڑی دو چیزین
معًا جوڑا جفت اور کفش اور خلعت اور دو سرادو کا جوڑیہ وہ طفل کہ دوسرے لڑکے کے ساتہ
توام پیدا ہوا ہو جوانئی خویش جواسا ایک گیاہ ہے معروف خاردار کہ اسکو اونٹ کہاتا ہے

جوگ درویشی بطور ہنود کی جوگی درویش اہل ہند مین سے جولاہہ وہ شخص جو کپڑا بنے
فارسی مین سفید باف کہتے ہین جونک کرم معروف کہ آدمی کے بدن سے خون چوستی ہی جوہڑ
رائج متقلہ ہندی سے تالاب خورد کہ آب باران اوسمین جمع ہوگیا ہو چوپڑ بازی معروف
شطرنج کی قبیل سے چودھری شخص بزرگ میر محلہ اور بازار مین کہ وقت معاملہ کے
حاکم کے پاس جواب دہی کرے چوسنا ترجمہ مکیدن کا چوک جیم فارسی مضموم اور واو معروف
سے ایک قسم ہی ترکاری کی ترش مزہ چوک جیم فارسی مفتوح سے صحن وسیع چوکھٹ چار چوب
دروازہ کی چوکھٹہ تاے مثناۃ ہندی مع الہامی وہ چار چوب جسمین آئینہ نصب کرین چولی
جیم فارسی مضموم اور واو معروف سے وہ مرا کوا اڑکا کہ کوا اڑا اوسکے سبب پھرتا ہی چولائی
ایک قسم ہے ترکاری کی اور وہ دو قسم ہی سبز و سرخ اول کو چولائی اور دوسری کو
لال ساگ کہتے ہین چومنا بوسہ لینا چوم چاٹ کر چھوڑ دینا عبارت اس سے ہی کہ جب کوئی
چیز اپنے قابو او تصرف سے باہر ہوا اوسکو بوسہ دین اور بعد اوسکے اوس سے ہاتھ اوٹھاوے
انشاء اللہ خان کا شعر ہے سبک پھلکے جو سلطے دیر کے روڑے تھے + چوم اور چاٹ کے ہین کعبہ
کے چھوڑے پتھر + چونکنا یکایک سونے سے آنکھ کا کھلنا اور ہشیار متنبہ ہونے کے جو حالت
بیداری مین ہوتی ہی جھاڑو جاروب جھانوہ سنگ معروف کہ اوس سے ہاتھ پانون کے
میل اوتارتے ہین جھاڑی وہ جگہہ کہ درخت خاردار اوسمین بہت ہون جھاڑا ابراز و
جب کوئی چیز گم ہو جاتی ہی اور اوسکی تلاش اور تجسس کے واسطے جسپر گمان ہو اوسکے کپڑے
اوتروا وین اسطرح کی تجسس کو بھی جھاڑا بولتے ہین جھپان ایک عماری ہی مثل پالکی وغیرہ
کے کہ اکثر کوہستان مین رائج ہی جھپٹ تاے ہندی سے یعنی فوراً جھپٹ پٹ مثلہ لیکن لفظ
پٹ تنہا مستعمل نہین جھجھر ظرف آب مشہور جھڑ کثرت بارش جھڑی مثلہ جھک مارنا یاوہ گوئی

کرنا جھنکا جیم تازی مفتوح مخلوط الہا اور نون ساکن اور کاف تازی مع الالف اور رای
مہملہ ساکن سے اکثر اطلاق اسکا تلوار یا زنجیر یا بعضے زیور مثل گھونگرو اور کڑی کے آواز پر ہے
جھومنا ہلنا حالت مستی میں جھونجھلانا غضبناک ہونا جھونکنا تنور یا گلخن کا گرم کرنا خاشاک وغیرہ
سے جھیل آب کثیر کہ بسبب بارش کے کسی جگہہ جمع ہو گیا ہو جھینگر جانور معروف چھال بجیم فارسی
سے پوست درخت چھالہ بمعنی آبلہ چھب انداز معشوقانہ چھیلا جیم فارسی مفتوح مخلوط الہا
اور یای ساکن سے وہ شخص کہ انداز اور وضع معشوقانہ رکھتا ہو چھبیسی وہ عورت اوباش
وضع کہ نہایت ہوشیار ہو چھت سقف چھتا آشیانہ زنبور اور وہ راہ جس پر چھت پٹی
ہوئی ہو چھلہ حلقہ زرین یا سیمین یا سوا اوسکے بغیر نگین کے کہ اوسکو انگشت میں پہنتے
ہیں چھم چھم باران یا زیور مثل کڑی اور گھونگرو کے آواز پر اطلاق کیا جاتا ہے چھوٹ تاکے
ہنسنے کی حاصل بالمصدر ہے چھوٹنی سی بمعنی رہائی کے اور ایک قسم ورزش کی ہے پھیری گتکی
کی کہ حریف کی بدن پر لگتا جہان چاہیں بار بیٹھیں چھوٹا خورد چھینک عطسہ چھینکا ایک ظرف
ہے رسن سے بنا ہوا اور اوسکو چھت میں یا کسی اور جگہہ لٹکا دیتے ہیں اور اوسمیں طعام
رکھتے ہیں تا کہ گربہ اور سگ سے محفوظ رہے چیل پرندہ معروف چیلہ مرید چہرہ دستار باندھنی
چیان تخم املی چی جیم تازی سے جان جیدھر ظرف مکان بمعنی جدھر کی یہ لفظ یا اسکا مخفف ہے
یا دیو اسکا شمع لیکن روزمرہ حال میں مستعمل نا فی ہے جینا زیست کرنا چیتر جیم فارسی بکسور
اور یاے تحتانی معروف اور یاے فارسی مفتوح اور راے مثقلہ ساکن سے میل اور عشر
جو کپڑے میں بعد سونے کے ظاہر ہو چیتھڑا جیم فارسی بکسور اور یاے تحتانی معروف اور تاے
فوقانی ساکن مخلوط الہا اور راے مثقلہ ہندی مع الالف سے ٹکڑا کپڑے کا جو خراب اور بیکار ہو
چیتا جانور درندہ معروف شکاری جسکو فارسی میں یوز کہتے ہیں فصل حاء مہملہ

اس فصل مین ہر چند الفاظ بہت کم ہین لیکن ضبط فصول کے واسطے لکھے جاتے ہین
حال وجد مشایخ کا حالت مثلہ حالی سکہ رائج الوقت حاصل اردو مین بمعنی فائدہ
کے مستعمل ہے جیسے کہین اس سے کیا حاصل حد انتہا اور اردو مین بمعنی بسیار کے مستعمل ہے
مثلاً حد سے سوا معلوم ہوتا ہے حرف معروف اور بمعنی عیب اور طعن مثلاً وہ اوس پر حرف رکھتے ہین
حشرات ایک ہنگامہ کہ محل معصیت اور جائے خوف ہو حشہ قلیان حکم معروف حکومت
معروف حلال مقابل حرام کے حلاوت لذت حلوا شیرینی ملائم پکی ہوئی حلیم طعام معروف
حمایت طرفداری حمام ایک مکان خاص ہے جو غسل کے واسطے معین ہوتا ہے حمامی
غسل کروانے والا حوض معروف حیران متحیر حیوان جانور حیات زندگی متصل خائی جمع خار
کانٹا خاک مٹی خاکستر وہ تودہ مٹی کا جو تیر اندازی کے واسطے بناتے ہین خاکی انڈہ وہ بیضہ
جو پاکیان سے بدون جفت کی حاصل ہو خاگینہ انڈہ پکا ہوا خارا سنگ سخت خال تل
سیاہ کہ چہرہ پر خلقی ہو یا کاجل کا بناتے ہین واسطے زینت یا دفع نظر بد کے خالہ خواہر مادر
خالو برادر مادر اور عرف عام مین خواہر مادر کے شوہر کو خالو اور برادر مادر کو ماموں
کہتے ہین خاصی اچھی چیز خاصہ نام ہے ایک کپڑے کا اور وہ طعام جو امرا اور سلاطین
کے تناول کرنے کے واسطے تیار ہوا ہو خانہ گھر اور وہ سوراخ کہ واسطے بیٹھنے مرغ
اور کبوتر کے بناتے ہین اور خانہ شطرنج یا صندوقچے کے خانہ مجازاً ہے خالی تہی خبر معروف خبط
معروف خنک خاے معجمہ مضموم اور تاے فوقانی مفتوح مشددہ اور کاف تازی ساکن ہے
چوب دستی کہ گندہ اور سطبر اور کوتاہ ہو جسکو سونٹا کہتے ہین اور ظاہراً انگریزی مین تیر شتر
کرکے یہ لفظ بنا ہے خچر جانور معروف قسم خر کے سے کدا وسکو فارسی مین استر
سے اور عربی مین بغل کہتے ہین خدا اللہ خراب معروف خستہ ستو اور دہ اسد ومیش

جھگڑے اور اندیشہ کے محل مین بولتے ہین خرفہ نام ہے ایک تخم کا جو سیاہ رنگ اور
دواہین کام آتا ہے خرد چھوٹا خرافات بیہودہ خردہ باریکی اور عیب خستہ جو چیز کہ
اوسنے صدمہ سے ٹوٹ جاوے اور اوسکا اطلاق غالباً کچوری جسمین روغن بہت
ہو اور شیرینی مین سے خرمون پر جو بہت روغن رکھتی ہون کیا جاتا ہے خشخت خشک
پیراہن اور یہ لفظ بجز عوام کے اور کسیکی زبان سے نہین سنا گیا پس خشتک کو خراب
کرکر خشتخت کرلیا ہے خصومت دشمنی خط مکتوب اور موے ریش اور لکیر جو کسی چیز مین
پڑجاوے خط بنوانا اصلاح خط ریش کی خط مونڈوانا ریش کا ترشوانا خط زن
رسالہ لغات ہندی مین بمعنی قط زن کے لکھا ہے شاید کہ عوام سے سنکر لکھدیا ہوگا وگرنہ
اصل مین قط زن قاف سے ہے خط کا آنا مکتوب کا کہین سے آنا اور موے ریش کا چہرہ
پر نمودار ہونا خط دار کپڑا وہ کپڑا کہ اوسپر دھاریان ہون خط کا پکڑا جانا فاش ہوجانا
خطون کا جو خفیہ کسیکی واسطے لکھے ہون خط سنورنا درست ہوجانا خط تحریر کا خط
بگڑجانا بدخط لکھنے لگنا اوسکا جو پہلے خوش خط لکھتا ہو خفہ محاورہ اردو مین غضبناک
کے معنی مین مستعمل ہے خفگی غضب خفت بمعنی ذلت خفیہ پوشیدہ خفی پوشیدہ عموماً
اور خط باریک کتابت کا خصوصاً خلاف دشمنی خلافت کسیکی جگہ پر قائم ہونا اور
یہ اکثر درویش اور مشایخ کے قائم مقام ہونے پر اطلاق کیا جاتا ہے خلیفہ وہ شخص جو کسیکا
قائم مقام ہو اور پیر اوستاد اور بمعنی حجام کے اور سوا حجام کے اورون پر بھی جو پیشہ ور
حرفہ رذیل کرتے ہون کرتے ہین جیسے درزی خم بھی خم ٹھونکنا اپنے بازو پر ہاتھ مارنا
پہلوانون کا اسطرح سے کہ اوس سے ایک آواز پیدا ہو اور یہ حریف کی خبنانے کے واسطے
ہوتی ہے خمیر آٹا گندھا ہوا خمیازہ اصل مین انگڑائی کو کہتے ہین لیکن اردو مین

خجل

بمعنی مکافات کی جو کسی امر کے عوض مین حاصل ہو مستعمل ہے جیسے بولتے ہین ہمنے اس
کام کا خوب خمیازہ کھینچا خندہ ہنسی خندی محاورہ اردو مین عورت بیحیا پر اطلاق کرتے
ہین اور وجہ اسکی ظاہر ایہ ہے کہ بیحیا عورت ہنسی مین لحاظ نہین کرتی اصل مین معنی ہنسنے والی
عورت کی تھا لیکن عرف حال مین مطلق بیحیا عورت کو کہنے لگے خنجر نام سلاح خنجری نام ہے
ایک ساڑی کا شکل دائرہ کے لیکن نسبت دائرہ کے بہت خورد اور ایک قسم ہے پارچہ
مشروع کی خنثا ہیجڑا خوجہ جو عضو تناسل اصل خلقت سے نہ رکھتا ہو + خواجہ سرا مثلہ
اور اصل مین چونکہ خواجہ سرا بادشاہ اور امرا کے گھر مین آمد و رفت کرتے ہین اور
اُنسے پردہ نہین ہوتا اسواسطے اُنکو خواجہ سرا اضافت کے ساتھہ کہتے تھے یعنی صاحب گھر
کے اے گھر مین آمد و رفت کرنے والے مثل صاحب خانہ کے اور بعد اُسکے عوام نے لفظ
سرا کو محذوف کر کے الف کو واو کے ساتھہ بدل لیا اور اسیواسطے جب بدون سرا کے
مستعمل ہوتا ہے تو خوجہ کہتے ہین نہ خواجہ اور خواجہ کو سرا کے ساتھہ استعمال کرتے ہین
نہ بدون اسکے خواب جسکو عربی مین رویا کہتے ہین خوب اچھا خوبانی میوہ خو عادت
خو بو مثلہ لفظ بو کا اسمین خو کے ساتھہ ملکر دونون معنی عادت کی ہین نہ تنہا بو مثلاً ہم
فلانے شخص کی خو بو سے واقف نہین اور یون نہ کہینگے کہ ہم اوسکی بو سے واقف نہین لفظ
خو بول سکتے ہین خوان معروف خون مثلہ لیکن یہ زبان عوام کی ہے خود واو معروفہ کے
کشت جو بسبز خون واو معروفہ سے لہو اور قتل بمعنی اول کے بہنا اور بہانا اور گرانا
اور نکلنا اور انکی امثال کے ساتھہ مستعمل ہے مثلاً وہان بہت خون بہا یا وسنے اور نکلا
اور بمعنی دوم کے کرنے کے ساتھہ مثلاً زید نے عمرو کا خون کیا خویش داماد قبیلہ یا منہ بولے
عورتین اپنے محاورہ مین عورت بیوقوف کو کہتی ہین خیال معروف جیسا طرز ہی خیرات جو مال

کہ لِلّٰہ کسیکو دیا جاوے خیراتی گھاٹ دریاے جمن پر ایک گھاٹ ہے اور وجہ تسمیہ اسکی یون کہتے ہین کہ سابق مین اوسپر سے عبور لِلّٰہ کرواتے تھے اور اجرت نہ لیتے تھے خیر گذری ایسے محل مین بولتے ہین کہ خوف آفت کا ہوا اور آفت نہ آوے خیر ہوئی مثلہ خیر منانا کسیکی یا اپنی بھلائی کے خواہان رہنا خیر خواہ جو کہ کسیکی بھلائی چاہتا رہے خیر سے کٹنا رات کا یعنی شب کا سلامتی سے بسر ہو جانا خیر ہے محل تعجب مین بولتے ہین اور اسکا استعمال اسطرح سے ہے کہ اگر کوئی شخص ایسی بات کہے یا ایسے کام کا ارادہ کرے کہ اوسکے لائق نہو یا بعید از قیاس ہو تو اوسے کہتے ہین تمکو خیر ہے یعنے اس کام کو نکرنا چاہیے یا یہ خیر واقعی ہے خیرو واو معروفہ سے نام ہے ایک گل کا کہ مشہور گل خیرو ہے فصل دال مہملہ دال غلہ معروف دال روٹی یعنی اسباب خورش غریبانہ دال جوتیون بٹنی دنگہ اور فساد کا ہونا کسی محل مین دالان مکان معروف جسمین در محراب دار اور ستون ہوتے ہین ڈارہ مار کر رونا آواز بلند سے رونا ڈال شاخ درخت ڈالی شاخ خورد ڈالہ شاخ بزرگ ڈارھی ریش ڈارھی رکھوانی یعنی ڈارھی کے منڈوانی کو ترک کرنا ڈارھی چھوڑ دینی یعنی ڈارھی کو نہ کتروانا یہانتک کہ بہت بڑھ جاوے ڈارھی کو پیشاب مین منڈوانا کسیکی نہایت ذلیل کرنی دار و مدار صلح و مصالح اور پیچ بچاؤ کرنا دارو یعنی دوا داؤ آخیر مین واو ساکن پیچ کشتی کے اور معنی قابو کے بھی مستعمل ہے مثلا اپنے داؤ پر ہم سمجھ لینگے اور یہ مجاز ہے داکھہ انگور خشک دادبیداد معروف دارو یعنی کثرت سے نوکر رکھے جانے کسی سرکار مین دانت دیا ... رکھنا کسی چیز پر طمع کرنی اوس چیز کی دانت توڑنے عاجز کرنا دانت مارنا حاصل کر لینا کسی شی کا دانتون وہ شاخ درخت کہ اوس سے بطور مسواک کے دندان صاف کرتے دانا سمجھدار دانت دودھ کے ابھی نہین ٹوٹے یعنی ہنوز نادان اور ناتجربہ کار

ہے دانا عاقل دانہ معروف دانہ تخم جو ایک ایک اوسپر تحلیل کرے ڈاک دال ہندی سے اور
کاف تازی سے آمد و رفت خطوط کی بسرعت اور بمعنی استفراغ متواتر کے اور وہ پترا
چاندی یا سونیکا کہ نگینہ کے نیچے واسطے چمک کے رکھا جاوے ڈاب دال ہندی سے نام ہے ایک
ایک گیاہ کا کہ اوس سے بان چارپائی کے بٹتے ہیں دانا و شوہر دختر داماد جال اور ایک قسم
میں بزرگی دابا کسی شخص پر حالت تپ میں لحاف وغیرہ اوڑھانی تاکہ عرق آجاوے
ڈار دال ہندی سے قطار جانوران پرندہ کی جیسا کہ رسالہ لغات ہندی میں لکھا ہے اور
عرف عام میں ڈار ندہرن کی بھی بولتے ہیں دائی یعنی دایہ دائی دوا والی جو لوگ کہ
بوسیلہ دائی اور دوا کی روزی حاصل کریں دباو کسیکا لحاظ خواہ اوسکی بزرگی کی بسبب ہو
خواہ اوسکے ڈر سے دبنا اوپر کی چیز کے بوجھ سے نیچی کی چیز کے اجزا کا سمٹ ہوجانا اور
اوسکو توڑ ڈالنا دبا دال ہندی سے طبلہ بزرگ جسمیں خوشبو یا اور کوئی چیز رکھیں اور
یہ اکثر طبلہ چوبی پر اطلاق کرتے ہیں ڈبیا طبلہ خورد اور یہ عام ہے اس سے کہ چوبی
ہو یا آہنی یا مسی دبل پیسا یا روپیہ جو بالفعل منشرع انگریزوں کا ہے دخل وہ شخص
کہ کسی سرکار میں بہت دخل اور رسوخ رکھتا ہو دخول عضو تناسل کا اندام زن میں
فرو کرنا ددوڑا وہ نشان کہ جابجا بدن پر بسبب جوش خون کے پیدا ہو اور اوس مقام
جگہ اوبھری ہوئی ہوتی ہے دوا دو عورت جو اطفال کی پرورش کے واسطے نوکر ہو
دروازہ معروف دربان نگہبان دروازہ کا درگور ایک کلمہ ہے کہ عورتیں بددعا کے
بولتی ہیں درانتی آلہ آہنی کہ اوس سے گھاس کاٹیں دراڑ دو نون راے ہندی سے شگاف
کہ زمین یا دیوار میں واقع ہو جاوے دریا معروف ڈر دال ہندی اور را سے [illegible]
خوف دس عدد ده دسوین تاریخ دہم دسوان فاتحہ روز دہم کا دستوری جو کہ

نوکر کسیکا سودا فروش سے لیوے فی روپیہ ایک پیسہ ہو یا ایک تنکہ کم و زیادہ جیسے وہ
سودا فروش اوسکے آقا کے ہاتھ کچھ بیچے دستہ وہ چوب کہ کارد یا تیشہ مین نصب کرین
دستکی وہ تسمہ کہ قبضہ شمشیر سے لٹکتا ہے دستک ایک ہاتھ کو دوسرے ہاتھ پر مارنا اوسکی
آواز سے کسیکو آگاہ کرنے کے واسطے دستپناہ آلہ آہنی کہ اوس سے آگ اوٹھاوین اصل اسکی
دست پناہ ہے دسترہ دال مضموم اور سین مہملہ مشدد سے ایک قسم پشمینہ کی ہے دشنام
گالی دشوار مشکل دغا فریب دغیلہ چیز داغدار اور یہ لفظ داغ مین تصرف کر کر بنایا گیا ہے
دف ساز معروف ہے اور عرف حال مین دال ہندی سے بولتے ہین ڈفلا ڈف
کلان ڈفلی دف خورد اور ان دونون لفظون مین دال ہندی ہے دفتر معروف دفان
اکثر لوگ بمعنی دفع کے بولتے ہین مثلاً وہ دفان ہوئی یعنی دفع ہوئی اور لفظ دفع
مین تصرف کر کر بنایا ہے ڈفالی دال ہندی اور لام مع الیاء سے معنی ترکیبی اسکی یہ ہے
کہ دف بجانے والا اور یہ باعتبار مفہوم کے عام ہے لیکن نام ایک طائفہ خاص کا ہے
جو مشہور ہے دق نام تپ کہنہ کا ہے اور بمعنی تنگدل اور آزردہ خاطر کے بھی استعمال
کرتے ہین مثلاً مجکو نہایت دق کیا دقیقہ نکتہ باریک دقت بمعنی باریکی لیکن
بمعنی مشکل کے مستعمل ہے مجکو اس کام مین نہایت دقت ہوئی دکھ درد ڈگر دال
ہندی اور کاف فارسی مفتوح سے راہ بزرگ کہ سوار اور پیادہ اوسمین چل سکین
ڈگ دال ہندی مفتوح اور کاف فارسی ساکن سے قدم دراز رکھنا انشاء اللہ خان
کا شعر شیخ ورازقا نے جو مجلس مین ڈگ بھری تبھی کہی سبھون نے کہ آیا کلنگ
فرش ہے دگلہ دال مہملہ اور کاف فارسی سے ایک قسم انگرکھے پنبہ کی کہ اوسمین
پنبہ بہت بھرتے ہین ڈگنا دال ہندی مکسور اور کاف فارسی ساکن سے پسل کر نیچے گرنا

جیسا رسالہ لغات ہندی میں لکھا ہے دل بضم معروف اور سخاوت کے معنی میں بھی مستعمل
ہے مثلاً کسی کے سخاوت کرنے کے وقت کہیں اوسنے بڑا دل کیا دل کا بہلنا تو حشر
دفع ہونا کسی کام کی طرف متوجہ ہونے سے دل کا آجانا عاشق ہونا دل لگنا دل کا متعلق
ہو جانا کسی کی طرف دل پھٹنا بیزاری دلکو مسوسنا وقت بیقراری کے دل پہ ہاتھ
رکھکر دبانا تاکہ کچھ تسلی ہو جاوے انشاء اللہ خان کا شعر ہے بیٹھے ہیں ہم تو دلکو مسوسے
ہوئے میاں + تو جان اوسکی دیکھ سمجھے جسنے غش کیا + دلدل کیچڑ دلال وہ شخص
کہ بائع اور مشتری میں واسطہ ہوکر خرید او فروخت کرا وے دلبہ لالوں میں سے وہ
لال کہ زور کہ کسی لال کا دل بڑھانے کے واسطے پہلے اوس سے لال کے مقابل کریں دلاؤ دال
ہندی سے انبار نجاست کا ڈلا کلوخ بزرگ ڈلی خرمہ کہ ایک قسم شیرینی کی ہے اور
چھالیہ اور خاص چکنی ڈلی دم فریب جیسے دم دینا فریب دینا دم بھرنا کسیکا ہمیشہ اوسکی تعریف و ثنا کرنی
دم الٹنا سانس اولٹی لینا کسی ... دم لینا ستانا چلنے میں تھک کر لمحہ بھر توقف کرنا
دم کے دم یعنی ایک ساعت کم میں دم آنا اطمینان حاصل ہونا دمڑی دال بضم ہے معروف
دیچی معروف اور اوسکو فارسی میں پاردم اور پالدم بای فارسی کے ساتھ کہتے ہیں
دمک چمک اور تابش دمادم پے در پے دم بدم ستادم بخت گوشت پکانے میں دیگ کی
منہ کو آٹے سے بند کر کے آنچ دینے تاکہ اوسکی بھاپ نہ نکلے دم بخود خاموش دم باز فریب
دینے والا دماغ غرور اور تکبر دماغ دار مغرور اور متکبر دن روز دن اونہا ایک بیماری
ہے کہ دن کو نظر نہیں آتا بمقابل رتوندے کے کہ اوسمیں رات کو نظر نہیں آیا کرتا دنبل پھوڑا
دنکی دونوں دال ہندی سے چوب ترازو دندانا دانت دنتو دال مہملہ مفتوح اور نون
ساکن اور تاء فوقانی مضموم اور واو ساکن معروف ہے جسکے دانت آگے کو بہت بڑھے

ہوں وں دہانی راے ہندی اور یاے تحتانی مجہول سے وسنکے وقت مثلاً وہان
دون دہائی سے چوری ہوئی ہے یعنی تمہیں وان پہرن دور بلید دو سپار یعنی ایک کلمہ
ہے کہ عورتیں دہائے ٹیکسپر استعمال کرتی ہیں یعنی یہ آفت تسے دور اور پار ہو جیو
مثلاً کوئی کہے کہ یہن کل سر پر جلا جاتا تو نہایت محبت سے کہینگے کہ دو پار دوب
دال مضموم اور واو معروف اور بائے موحدہ ساکن سے سبزہ کی ایک قسم ہے کہ
حیوانات اوسکو بہت رغبت سے کہاتے ہیں دوتی دال مضموم اور واو معروف
اور تائے فوقانی مکسور مع الیا سے وہ عورت کہ ایک کی چغلی دوسرے سے کھاکر
آپسمین نفاق ڈلوا دے دودھ شریک وہ شخص کہ کچھہ امید اور کچھہ یاس رکھتا ہو
دوہم دال ہندی سے مطرب دوہتی ڈوم مطربہ دوہنکا واو مجہول سے ایک ظرف
مٹی یا مسی دستہ دار کہ اوس سے کشتی میں سے پانی نکالتے ہیں اور ایک قسم ہے
کشتی کی دودر دال ہندی مضموم اور واو مجہول اور راسے ساکن سے رشتہ تابیدہ
کہ اوس سے کاغذ باندہکوا دیتے ہیں ڈوری یا ہی تحتانی کے ساتھ رشتہ تابیدہ
چشمہ تا کہ دو ہین سپاہے رہن سکے باندہکر پانی بہرین دودہیا کچا میٹھا ملائم کہ
اوس سے کہ واسکے تو ڑنے سے نہایت سپید نکلے دولت معروف دون دال مفتوح اور
واو ساکن اور نون غنہ کے ساتھ بشدت مشتعل ہونا آگ کا انشاء اللہ خان کا شعر ہے.
شعلے ہجر کی جو ہین یون اپنے تن کے اندر + دون لگ رہی ہو جیسی گرمی مین بن کے اندر
دونا دال مفتوح اور واو ساکن سے برگ درخت سے کیا ہوا کہ دوکاندار اکثر دہاک کے
پتوں کو اس طرح پر بناکر شکر یا گوند اور ترکاری زرش یعنی ترکاری مثل شہتوت اور
فالسے اور جامن اوسمین رکھکر خریدار کو حوالہ کرتے ہیں اور ایک قسم ہے گل ریحان

کی کہ نہایت خوشبودار ہوتا ہے دونا دال مضموم اور واو معروف سے دو چند اور بعضے
دگنا کاف فارسی سے بجائے واو کے بھی کہتے ہین دودھی ایک سبزہ ہے شیردار اور
شاہجہان آباد مین دودھی دال ثانی مشدد اور بغیر واو کے کہتے ہین اور رسالہ لغات
شبہدی مین لکھا ہے کہ بعضی عورتین بعض اعضا پر سوزن سے زخم لگا کر اس نبات کا شیر اون
زخمون کو لگاتی ہین اور چھوڑ دیتی ہین یہان تک کہ وہ جگہ نیلی پڑجاوے اور یہ رسم اکثر
نواح پورب مین ہے انتہے مفاد کلامہ دھکا دال مفتوح مخلوط الہا اور کاف تازی مشدد
مع الالف سے صدمہ دھپا دال مفتوح مخلوط الہا اور بائے فارسی مشدد مع الالف سے
صدمہ دست کہ کسیکی سر پر پہونچاوین جیسے طمانچہ صدمہ ہے ہاتھ کا چہرہ پر دھول
مثلہ لیکن فرق اتنا ہے کہ بہ نسبت اول کے اسمین صدمہ کم ہوتا ہے دھوم شور و غل
دھوم دھام مثلہ اور لفظ دھام تنہا نہین آتا دھوبی گاذر ڈھولی دال ہندی مضموم
مخلوط الہا اور واو مجہولہ اور لام مع الیا سے برگ پان اکٹھی بندھی ہوئی کہ عدد مین
دو سو سے کچھ کم یا زیادہ ہوتی ہین دھنیا دال مضموم مخلوط الہا اور نون ساکن اور
یائے تحتانی مع الالف سے نداف اور دال مفتوح سے کشنیز دھتورہ ایک درخت
ہے کہ تخم اوسکے نشہ آور ہین اور بسبب شہرت کے حاجت تفصیل کی نہین رکھتا دھڑکا
دل کا تڑپنا دہرہ دال مکسور اور ہائے ہوز ساکن اور رائے مہملہ مفتوح اور ہائے مختفی
سے عبادت گاہ ہنود دہلیز آستانہ دہریہ ایک طائفہ ہے کہ وجود صانع کا قائل نہین
دھمال دال مفتوح اور ہائے مخلوطہ اور میم مشدد سے اوچھلنا اور کودنا قلندرون کا
دھوان دخان دھرتی زمین دھڑ رائے ہندی سے بدن دھڑادھڑ متواتر زمین پر
کسی کلان چیز کا گرنا دُھر دال مضموم سے انتہا دھری دال مضموم سے ایک جزو ہے

ارا یہ کا دھمکا آواز جو کسی کے کودنے سے پیدا ہو دھسنا فرو ہو جانا کسی چیز کا زمین
مین مثلا پاؤن کا دھسنا دھان شالی ڈھیل دال ہندی مخلوط الہا اور یاے تحتانی
معروف سے درنگ ڈھیٹ دال ہندی مخلوط الہا اور یاے تحتانی معروفہ اور تاے
فوقانی ساکن سے شوخ کہ کسی کا کہنا نہ مانے ڈھب انداز اور وضع و ہج انداز دھجا
بیرق جو نیزہ پر نصب کرین دھجی جیم مشدد سے پارہ جامہ کہ دراز اور کم عرض ہو دھنگر
دال مفتوح مخلوط الہا اور کاف فارسی ساکن اور راے مہملہ مع الالف سے عاشق زنان
دھی جزرات دھن ہاے مخلوط سے مال دھی دال مکسور اور ہاے مخلوط اور یاے
معروف سے دختر دھیما دال مکسور مخلوط الہا اور یاے معروفہ اور میم مع الالف سے آہستہ
دھیماتتالہ ایک قسم ہے تتالہ کی مقابل جلد تتالہ کے اور تتالہ ایک قسم ہے تال کی جو ضبط
نغمہ کیواسطے مقرر کیے گئے ہین دھمر دھمکنا جلد چلے آنا سو دا کا مصرعہ گھوڑے کی جو مین
دھمر دھمکا وہان سے لڑتا ہوا شہر کی طرف + دلوٹ چراغدان دیوالی تہوار ہنود
کا جو معروف ہے ڈیوڑھی دال ہندی مکسور اور یاے تحتانی مجہولہ اور واو ساکن
اور راے ہندی مکسور مخلوط الہا اور یاے تحتانی معروف سے دروازہ دیوتا جمع دیوتا
ہنود مین ایک مخلوق ہے مثل فرشتون کے دیوا چراغ اور اوسکو دیا بھی کہتے ہین
دیمک ایک کرم ہے برابر چیونٹی کے کہ لکڑی کو کھا کر خاک کر دیتا ہے دیدار دیکھنا دیدارو
جو شخص کہ شکل اور صورت کا اچھا ہو دیپک آتش دیپک ایک قسم ہے سرود کی کہتے ہین
کہ اوسکے اثر سے آگ لگ جاتی ہے دیگ ظرف کلان کھانا پکانے کا دیوار معروف دیس
دال مہملہ مکسور اور یاے تحتانی مجہولہ اور سین مہملہ ساکن سے وطن اسیواسطے دیار غیر کو
پردیس کہتے ہین دیسی جو میوہ کہ ہندوستان مین پیدا ہو مقابل ولایتی کے لیکن شرط

یہ ہے کہ وہ میوہ ولایت مین بھی ہوتا ہو مثلاً انار دیسی ہندوستان کا انار جیسے انار ولایتی
وہ جو ولایت مین پیدا ہوا ہو اور اسیواسطے اُسکو دیسی نہین کہتے دیبا وہ قماش کہ
ابریسم سے کسیکے واسطے کیا کرین دیہہ دال مکسور اور یاے تحتانی مجہولہ اور ہاے ساکن
سے بدن ویہی باز دیا دیاے معروفہ کے بعد ہاے ہوز کے مثلاً دین دال مکسور اور
یاے تحتانی مجہولہ اور نون ساکن سے ہندی مین بمعنی قرض کے ہے دینیدار قرضدار
ڈھیر و رنگ و بیرائی درست آئی یعنی جو کام ورنگ مین ہوتا ہے اچھا ہوتا ہے اور
کچھ نقصان اور خرابی اوسمین نہین رہتی ڈیرہ دال ہندی مکسور اور یاے تحتانی
مجہولہ سے خیمہ اور بمعنی مطلق گھر کی بھی مستعمل ہے مثلاً مین اپنے ڈیرہ کو جاتا ہون فصل
راے مہملہ رانگ ایک قسم ہے فلزات کی کہ جسکو عربی مین رصاص اور فارسی مین
ارزیز کہتے ہین راس عقدہ اور بروج فلک راس دانہ معروف ہے کہ اوسکو خردل کہتے
ہین راب شیرہ کہ قند کی چاشنی سے ٹپکتا ہے اور منجمد ہو کر دانہ دار مثل قند کے ہوتا ہے
رات تاے فوقانی سے شب راتب وظیفہ گھوڑیکا راہ رستہ اور ہندی مین بمعنی
راس کے جو عقدہ ہے حقیقت مین جوزہر مین سے مقابل مین ذنب کے جب چاند یا آفتاب
اوسکے قریب آتا ہے گہن لگ جاتا ہے راج حکومت ہنود کی اور سمار راجہ حاکم قوم
ہنود سے رانی زن راجہ راجپوت راضی رضامند راحت آرام راگ سرود راگنی
وہ جو راگ سے منشعب ہو رانپی ایک آلہ ہے کفش دوزن کا راتا ایک نان خورش ہے
کہ دہی مین کدو کو ریزہ ریزہ کرکے ڈالتے ہین رانڈ راے مہملہ مع الالف اور نون مخفی
اور دال ہندی سے زن بی شوہر اور بمعنی مطلق عورت کے بھی اسیواسطے اوسمین
تصرف کرکر رنڈی کہتے ہین اور رنڈی بمعنی مطلق عورت کے ہے اگرچہ مجاز عرف حال

سکے بعضی زبان فاحشہ کی مستعمل ہوگیا ہو راچھرا آلات پیشہ وران رپ خدا رہندی
رائے دوم ہندی اور بعد اوسکے یائے تحتانی معروف ایک خورش ہے مثل
ملائی کے کہ دودھ سے بناتے ہین رپ رائے مکسور اور بائے فارسی ساکن ہے ہندی
مین معنی دشمن کے ہے اور اردو مین اوس شخص کو کہتے ہین کہ کسی شخص کے بہت درپے
ہو کسی کام کے واسطے مثلاً تم بہت رپ ہوے . باب نام ہے ایک ساز کا رباب رائے
مہملہ مفتوح اور بائے موحدہ مفتوح اور رائے ہندی ساکن سے مسافت بعید کو طے کرنا
اسطرح کہ اوسپر کچھ فائدہ مترتب نہو رت موسم رائے مہملہ مضموم اور تائے فوقانی
ساکن ہے موسم رتوندہ ایک بیماری ہے جسکو شب کوری کہتے ہین رتوار رائے مہملہ
مفتوح اور تائے فوقانی ساکن اور واو مع الالف ہے نام ہے ایک سنگ کا سنج رنگ کا
کہ بعضے بیماری کو اندہ اطفال کے گلے مین لٹکاتے ہین رجواڑہ وہ لوائح کہ راجاؤن کی
کی عملداری مین ہو رہا ہوا شکم سیر رجنا لڑکا کہ [illegible] کا کسی شئ کی بوسے اسطرح سے
مثلاً [illegible] اوس سے [illegible] رخ مہرہ اور نام ایک مہرہ شطرنج کا رخ
[illegible] کسی [illegible] جیسے مین نے
اوسکی بات کو [illegible] دیوار گلی ہے
اوسکو فارسی مین [illegible] راہ رستہ روکنا رستہ مین مزاحم
ہونا کسی راہ چلنے والے کا رستہ [illegible] اوس راہ پر ڈال دینا کہ اوس سے منزل کو
پہونچین رستا [illegible] مکسور اور سین مہملہ ساکن اور نون مع الالف سے
[illegible] رسیا رائے مہملہ مفتوح اور سین مہملہ ساکن اور یائے تحتانی
[illegible] داری اور راگ و رنگ کی صحبت سے بہت میل رکھتا ہو رسی

سین غیر و رستا رسن کالان نہایت سطبر رشتہ راے مہملہ مکسورہ اور شین معجمہ ساکن اور
تاے فوقانی مفتوحہ اور ہاے ساکن سے تاگا اور قرابت رشوت معروف ریت رسم ولی رکیو
تپلی چیز رکابی ظرف ہین رکابی سا منہ چپٹا اور چوڑا جیسے انشاء اللہ خان کا شعر ہے
شب مہ مین تھا وہ ماہ سے ماہ رکابی سے اس منہ پہ اتنا گھمنڈ + رکابدار وہ شخص کہ
مربا اور اچار بناوے اور فروخت کرے رگ راے مہملہ مفتوح اور کاف فارسی ساکن
معروف اور ایسی عادت بد کہ اوس سے بہت اصرار ہو رگی وہ شخص کہ ... بد
بہت اصرار کرتا ہو ... مثلہ رت جنگ رندی زن ... اور ...
رنجک وہ باروت کہ پیالۂ توپ اور بندوق پر رکھین روندنا راے مہملہ مفتوح اور
واو ساکن اور نون ... اور دال مہملہ ساکن ... پامال کرنا کسی چیز کا روندنا گرینا
روپیہ شکل روپا کھوٹی چاندی روپہلی ... چاندی کا سکہ ... روٹا وہ طعام
... سالن کے ساتھ کھایا گیا ہوا روٹی بدمزاج اور بے التفات ...
جیسے کہیں ... نہایت روکھا ہوا روکھا سوکھا یعنی اول روکھی کے ...
روگ بیماری رومال وہ ... کپڑے کا کہ ... اور ...
نان کلان اور نہایت سطبر روش واو مکسورہ سے راہ جو ...
ایک قسم ... ریت ... اور عوام او سکو ... لام ... راے
مہملہ کے ریت راے مہملہ مکسورہ اور یاے تحتانی معروف سے رسم ریت راے مہملہ مکسورہ
یاے مجہول سے ریگ ریتا مثلہ ریچھا راے مہملہ مکسورہ اور یاے تحتانی معروف اور تاے ...
مخلوط الہاء الالف سے ایک جانور ... ریشم اور ...
ہین ریچھنا راے مہملہ مکسورہ اور یاے تحتانی معروف اور جیم تازی مخلوط الہاء ...

مصدر ہی نہایت مائل ہونا کسی شی کی طرف اور بہت پسند کرنا اوسکو ریوڑ رائی
ہندی گلہ بکریون کا فصل زا سے معجمہ زاری مجہول زبردست جو بہت زور اور
قوت رکھتا ہو اور بمعنی غالب کی زرگری نام ہی ایک بولی کا کہ ہر حرف پر ایک حرف
زا سے معجمہ اور زائی مجہول زیادہ کرکے الفاظ متعارفہ کو تلفظ کرتے ہین اور رسالہ لغات ہندی
مین لکھا ہی جو زبان کہ دو شخص آپس مین مقرر کرکے گفتگو کرین تا کہ دوسرا نہ سمجھے اسکو اصطلاح
تفہیم سے عامہ مین بولتی ہی لیکن اول اصح ہی زردار تونگر زردہ برگ تماکو جسکو پان کے ساتھ
کھاتے ہین اور ایک قسم طعام کی کہ برنج شیرین زعفران سے رنگین کیے ہوے پکاتے ہین
زفیل دو انگشت کو منہ مین رکھکر پھونکنا تا کہ آواز بلند اوس سے پیدا ہو اور یہ آواز اکثر
کبوتر باز کبوتر اڑانے کے وقت کرتے ہین زگال کوئلہ زمین و ضمہ زور قوت
زور آور قوت مند زوار حسنی کہ کربلا کی زیارت کی ہو زہر معروف کہ اوسکو ہندی مین
بس کہتے ہین زہر کھانا بہت رشک لیجانا زہر اوگلنا باتین شکوہ و شکایت کی زبان
اوپے ملاحظہ کبھی زہریلا وہ سانپ کہ اوسکا زہر بہت موثر ہو زیر حرکت کسرہ
کی زبردست مطیع اور فرمان بردار زیادت معروف زیست زندگانی زیرہ تخم
معروف کہ جزو ہے گرم مصالح کا فصل سین مہملہ ساگ ترہ سال نام درخت کہ
اوس سے چوب کڑی وغیرہ حاصل ہوتی ہی سانی کڑوی کٹی ہوئی جو گاؤ و بھینس
کھلاتے ہین ساون نام ہی ایک مہینہ کا مہینون برسات کے سو ساونی وہ اسباب مثل
لکھم رنگین اور رسن کی یعنی سامان جھولے کا کہ وہ ساون مین عروس کو گھر سے
ایام کتخدائی بھیجوادین ساتھ ہمراہی ساتھی وہ مرد کہ ہمراہ ہو ساتھن وہ عورت
کہ کسی عورت کے ہمراہ ہو ساجھا شرکت ساجھی شریک ساٹھ سکون تا سے ہندی

مخلوط الہا سے عدد شصت اور ساٹھا نامی ہندی مخلوط الہا مع الالف سے ساٹھ برس کا
آدمی ساٹھا پاٹھا یعنی ساٹھ برس کا آدمی ہنوز پاٹھا یعنی جوان ہوتا ہے یہ مثل بہت
مشہور ہے ساٹھی ایک قسم ہے چاول کی کہ باریک نہیں ہوتی ساڑھی ایک قسم ہے
گھگری کی کہ اکثر پورب میں بطور لنگی کے اوڑھتے ہیں ساہو وہ جو داد و ستد قرض اور
ہنڈوی کی کرے ساہوکار مثلہ سالی خواہر زن ساڑھو ہم زلف سانڈہ وہ نر گاو کہ ہندو
اوسکو اپنے بتوں کے نذر کر کر بازار میں چھوڑ دیں اور مطلق العنان پھرا کرے سانڈا
جانور معروف کہ اکثر اوسکو قوت باہ کی دوا میں استعمال کرتے ہیں سان بمعنی گمان
مثلاً اسکا سان گمان نہیں تھا یعنی اس بات کا گمان نہیں تھا سانولا جو شخص کہ رنگ سیاہی مائل
رکھتا ہو مقابل گورے رنگ کے سات عدد ہفت سات سہاگن سات عورتیں جنکا شوہر زندہ
ہو سانگا بہت نام آوری ساتھ جنگ و جدال کرنے سانگھ نام آوری اور اعتباری
سانگھی وہ عورت کہ عمر کسیکی ساتھ لعب اور بازی میں شریک ہو خواہ مرد کی ساتھ
خواہ عورت کی ساتھ اور سنگی اسکا مخفف ہے چنانچہ کنہیا کی سکھیاں مشہور ہیں سائیں
درویش سانجھ بفتح نون اور سکون جیم فارسی ہے راستی سانجھ شام ساقی شراب
پلانیوالا اور عرف حال میں حقہ پلانے والے کو بھی کہتے ہیں سالا خسر پورہ سالی
مادر زن خوشدامن مشہور ہے سایہ معروف ہے یعنی ظل اور آسیب جن اور پری کا
ساحر جادوگر سابن وہ جسکو عربی میں صابون کہتے ہیں سابونی ایک شیرینی ہے بدو
اور بہت سفید اس زمانہ میں بعض لوگوں کی رسم الخط سطر حسی دیکھی ہے کہ اس لفظ کو
صاد سے لکھتے ہیں لیکن رسالہ لغات ہندی میں سین مہملہ سے ضبط کیا ہے سانپ نون غنہ
اور بای فارسی ساکن ہے مار سانپن مادہ مار کی سانبن دو موہی ایک قسم ہے سانپ کی

کہ اوسکی دو سنہر ہوتے ہین اور ہر چند یہ تحقیق نہین کہ وہ مادہ ہے یا نر ہے لیکن اوسکو
سانپن ہی کہتے ہین سبب سبیل وہ پانی کہ لید یا حضرت امام حسین اور حسن کے
نیاز مین وقف کرین سبزی بنگ سبز ہونا بات کا معروف انشاء اللہ خان کا شعر
عشق مین ہوتے نہین پاتی کسی عنوان سے عزت ونمار وحیا وشرم وناموس وننگ
سبزہ گھاس سبز سپاری چھالیہ سپاہی معروف سپاٹ باے فارسی اور اخیر مین تاے ہندی
سے ظاہر امعنی سادہ کہ ہے کسواسطے کہ وہ پاپوش زربافت اور یہ ستارہ اور نقش ونگار
سے سوا کار کلابتونی کے تو اوسکو سپاٹ بولتے ہین سپولیا باے فارسی مضموم اور
واو مجہولہ اور لام ساکن اور یاے تحتانی مع الف سانپ کا بچہ سپارست تاے فوقانی
ساکن ہے خلاصہ چنانچہ ست گلو اور ست لوبان خلاصہ گلو اور لوبان کا ہوتا ہے
ساتھ غلط امتحا اور لغات ہندی مین لکھا ہے وہ آتش کہ ساتھ علم کو آتش گر کی پیار
لیکن عرف حال مین اول ہی ستانا تکلیف دینا اور آزار دینا ستو سین مفتوح اور تاے فوقانی
مشدد مضموم اور واو معروف ستو آٹا جو یا گندم یا چنے بریان کا کہ شکر ملاکر اور پانی سے ترکر
کہ بیچے موسم گرما مین کھاوین ستی سین مفتوح اور تاے فوقانی مکسور اور یاے تحتانی ساکن
سے وہ عورت کہ ہمراہ شوہر مردہ کی جل جاوے اور یہ رسم ہندو کی ہے ستلی سین مضموم
اور تاے فوقانی ساکن اور لام مکسور مع الیا سے ایک قسم ریسمان کی ہے کہ سن کی پوست
سے بنتے ہین ستر عدد ہفتاد وستر ستر اوہ شخص کہ عمر اوسکی ستر برس کی ہو
عرف حال مین ایسی پیرانہ سال کے حق مین استعمال کرتے ہین کہ باوجود کبر سن کے ہوش وحواس
باختہ ہو گیا ہو ستھرا سین مضموم اور تاے فوقانی ساکن اور ہاے مع الف
[illegible]

ستھرا انکے پہونچتا تھا اور ستھرا نام ہے ایک درویش کا کہ چیلہ تھا نانک کا اور یہ پیرا و
پیشوا ہے سکھوں کی قوم کا ستھی تاے فوقانی مشدد مکسور مخلوط الہا سے قسم چانول کی مخفف
ساٹھی کا کہ پانی کو ہوا سکھو دے تا سے ہندی مضموم مخلوط الہا اور واو مجہولہ اور راے
ہندیہ مفتوح مخلوط الہا سے ایک قسم ہے حلوا کی کہ اوس میں سونٹھ ڈالکر اکثر زنان نوزادہ کو
کھلاتی ہیں سج دھج زیب و آرائش عورت کی لباس سے سجاوٹ مثلہ سچ جیم فارسی سے
راستی اور صدق سچا جیم فارسی مشدد سے سچا و ق سچ مچ بعینہ مثلاً مٹی کے کھلونے کو کہیں
کہ یہ سچ مچ آدمی ہے اسی بعینہ سجی سین مفتوح اور جیم تازی مشدد مکسور مع الیا سے
نام ہے ایک کھار کہ رنگ ریز اوس سے رنگ کاٹتے ہیں سحر اخیر شب لیکن اردو میں
بمعنی صبح کے مستعمل ہے سحر گہی اخیر شب میں بیدار ہوکر طعام کھانا بہ نیت روزہ کے
اور یہ اکثر ماہ رمضان میں ہے سحری مثلہ سحر سین مکسور اور حاے حطی ساکن ہے جادو سخاوت
معروف سخی سخاوت کرنیوالا سخت معروف اور بمعنی بسیار کے بھی مستعمل ہے میر تقی کا شعر
ع سخت مشکل ہے سخت ہے بیداد + ایک میں خون گرفتہ سو جلاد + سدا ہمیشہ سدھانا
سین مکسور اور دال مفتوح مخلوط الہا سے جانا لیکن یہ لفظ محبت اور پیار کا ہے سر سین
مفتوح ہے لیکن اردو میں بکسر سین مستعمل ہے سرہانا بستر یا چارپائی کی وہ جانب
جسطرف سر رکھا جاوے مقابل پائینتے کے سروا ظاہر المعنی سامان کے ہے جیسے
سر سے سروا ہے یعنی سر سے سامان ہے سر جھاڑ منھ پہاڑ شکل مہیب انشاء اللہ خان کا شعر
سر جھاڑ منھ پہاڑ جو وحشت نظر پڑی + حضرت جنون سے مرشد کامل نے عشق کیا +
سرداوہ بعد الف کے واو مفتوح قبر جو قبل از موت کے تیار کروا رکھیں ظاہرا
یہ لفظ سردابہ میں تصرف کرکے بنایا ہے اور سردابہ وہ خانہ ہے جو زیر زمین ہو سردالا

سینے کی قسم ہے ایک گھاس ہے کہ جب اوسکو تر کرین پیچ و تاب کہانے لگے سر پر چڑھنا منھ لگانا
بے ادب اور گستاخ ہونا ÷ سر ہونا کسیکو اپنا بار کسیکی گردن پر ڈال دینا اور اپنے امور کا اوسکو
متکفل کر دینا سر مارنا بہت مشقت کرنا مثلاً ہمنے بہت سر مارا لیکن اس کام کی درستی نہوئی
سر پھوڑنا سر کو زخمی کر کے حاکم کے پاس واسطے داد و فریاد کے جانا سر توڑ کر لینا کسی سے کچھ بالجبر
ظلم اور تعدی سے لینا سر پر چڑھنا جن یا پری کا آسیب جن یا پری کا ہونا کسی پر سر پر
دوڑانا گھوڑے کا پیچہ کے تابع دوڑانا گھوڑے کا سراہنا تعریف اور توصیف کرنے سودا کا شعر
اسے لالہ گو فلک نے دیے تجھکو چار داغ ÷ چہاتی میری سراہ کہ ایک دل ہزار داغ
سراپا سراپا الف کی بائے فارسی سے بد دعا دینی سراپ دینا مثلاً لیکن یہ دونوں لفظ
ہندی ہیں اردو کے محاورہ میں نہیں اور اکثر نا ستر خواندوں کی زبان سے سنی اور بد دعا
کے معنا گیا جو بد دعا یا اوتار یا اور اہل کمال نے کسیکو حق میں کی ہو مثلاً یون سنا ہے کہ
کہ اوس تپسی یا اوسکی زبانی اوسکو سراپ دیا تھا اور یون نہیں سنا کہ ہمنے تمکو سراپ
دینگے [illegible] سراسر اور سربسر اس سر سے اوس سر تک سرنگ کاف فارسی
سے راہ جو زیر زمین کھودین تاکہ پوشیدہ قلعہ میں جا پہنچیں جس جگہ پوشیدہ بنانا منظور ہو
جا دین اور سرنگ قلعہ اوڑانیکی بھی کام آتی ہے سرتا سین مضموم اور را سے مہملہ بعضون
سے مفتوح اور بعضون سے ساکن سنی گئی ہے بہوشیاری سرتاراہی ساکن سے ہوشیاری
سرتوپا دال ہندی مضموم اور واو مجہولہ اور بائے فارسی سے آب عمیق جو سر سے بلند
ہو سرگ را ہندی مفتوح سے بادہ بزرگ اور اکثر اس لفظ کو انگریزی گمان کرتے ہیں
لیکن بعد تحقیق کے معلوم ہوا کہ اصل اوسکی شرک شین معجمہ مفتوح اور را سے مہملہ مفتوح
اور کاف تازی ساکن سے لفظ عربی ہے کہ معنی بادہ بزرگ کے ہے شرارا ہندی

متعفن ہونا مٹرا ہوا شی متعفن مٹری ہوتی منزلہ لیکن فرق تانیث اور تذکیر کا ہی یعنی اول کا
مذکر اور دوسرا مونث ہی مٹرا سین مکسور اور رے ہندی مع الالف سے سڑا دیوانہ مٹری
مٹرن زن دیوانہ سرکی سین مکسور اور رے مہملہ ساکن اور کاف تازی مکسور اور یای تحتانی
معروف سے ایک چیز ہی مثل چوب کے جو ہوتی ہیلیونکے سرکیش ایک چیز ہے کہ جسم تمام ہی تنکا
سکانے ہیں اور یا و حالین لزوجت بہت پیدا ہو جاتی ہی مٹرا سکا فات منزاوار لایق سسرا
سین اول مضموم اور دوم ساکن اور رے مہملہ مع الالف ہی خسر سسرال خسر خانہ سستا
الف تذکیر اور سستی یای تانیث ہی ارزان سکہ سین مضموم اور کاف تازی ساکن مخلوط الہا
آرام سکاری یای تحتانی اخیر مین مجہولہ بوقت صبح ظاہر اسکاری یعنی صبح کی ہوا اور یای مجہول نے
افادہ ظریف کا کیا ہی سکورا سین مکسور اور کاف تازی مضموم اور واو مجہولہ اور رے مہملہ مع الالف
سے پیالہ مٹی کا سکوری پیالی سگ کاف فارسی ہی کتا سگا کاف فارسی ہی مرد قرابتی سگی
زن قرابتی سگائی منگنی سلائی آہن دراز ہی تیز سلائی تا سین مضموم سے خوبانیدن سلوانا دوخت
کروانا جامہ کا سلوائی اجرت دوخت کی سلام معروف سما موسم اور وقت سمندر دریای اعظم
سمٹنا فراہم ہونا کسی شی پراگندہ کا سمٹنا فراہم کرنا سمیٹ حاصل بالمصدر سمائی گنجایش اور
تحمل ہونی یاوش وہ یاوش جو بروز دوشنبہ کے واقع ہو سمت سین مفتوح اور میم مفتوح
مشدد اور تای فوقانی ساکن ہی سن بکرماجیت کی سمرن دانہ چند بلور یا کانچ یا موتگے
وغیرہ کی کہ بطور تسبیح کے رشتہ مین پروویں تسبیح اور اسمین فرق اتنا ہے کہ دانہ تسبیح کے
سو اور اسکی سو ہی کم ہوتے ہین سنبھالو سین مفتوح اور نون مخفی اور بای موحدہ مخلوط الہا
مع الالف ہی نام ہی ایک درخت کا سنکھہ کاف ساکن مخلوط الہا سے خر مہرہ بزرگ کہ
بتخانہ مین برہمن منہ سے بجاتے ہین سنگ کاف فارسی ہمراہ سنگت حاصل بالمصدر

سنگر زمین کندہ مثل خندق کی کہ گرد لشکر کے کھودین سنگین عمارت پتھر کی اور بمعنی سخت اور سنگدل کی بھی چنانچہ کار کلا تیون جو دیر پا ہوا وسکو سنگین کہتے ہین اور سزا سے سنگین بمعنی سزا سخت کے سنہری وہ چیز کہ سونے کی رنگ ہو سنار زرگر سُنّدر سین مضموم سے اچھی چیز لیکن یہ لفظ اکثر ہنود کی زبان سے سنا گیا ہے سنگہ سین مفتوح اور نون ساکن اور میم مضموم اور کاف تازی ساکن مخلوط الہا سے سامنے اور مقابل سنجھا جیم مخلوط الہا مع الالف سے ہندی مین بمعنی شام کی سناوٹی خبر سوت سوتا سین مضموم اور واو معروف اور تاے ہندی مع الالف سے جامہ سرخ سوہن سوہان سودا خرید و فروخت سونا واو مجہول سے زر کرا ور واو معروف سے مکان ویرانہ کہ اوسمین آدمی نہون سوکن جب دو عورتین کسیکے نکاح مین ہون ایک دوسرے کی سوکن ہوتی ہے سوتیلا سین مفتوح اور واو ساکن سے مثلہ سوتیلا لڑکا دوسری ماں سے سوت سین مضموم اور واو معروف سے رشتہ نخ سور سین مضموم اور واو ساکن اور رائے مہملہ ساکن سے خوک اور عرف حال مین واو مفتوح کی ساتھ مستعمل ہے اور واو ساکن سے بمعنی بہادر کی بھی مستعمل ہے اور اس معنی مین سورما بھی استعمال رکھتا ہے سوگ بسبب ماتم کے ترک زینت کرنا سولف بادیان سورج آفتاب سورج مکھی ایک چیز ہے کہ دھوپ کے وقت منہ کے سامنے رکھتے ہین سایہ کے واسطے اور نام ہے ایک پھول کا مشہور ہے کہ آفتاب جس طرف جاتا ہے اوسکا رخ بھی اوس طرف ہو جاتا ہے سویا نام ہے ایک ساگ کا سوئی سین مضموم اور ہمزہ مکسور مع الیا سے سوزن سوا سوزن کلان سونٹا تاے ہندی کے بعد نون غنہ کے چوب گندہ اور سطبر کہ اکثر قلندر یا مردم اوباش ہاتھ مین رکھتے ہین سونٹھ واو معروف اور نون غنہ اور ٹھا ہندی مخلوط الہا سے زنجبیل سونڈ دال ہندی بعد نون غنہ کے خرطوم فیل سونگھنا

خشک ہونا سوکھا خشک اور خشک سا سوکھی بمعنی اول فرق اتنا ہی کہ اول مذکر اور دوسرا
مونث ہی سونڈگا ایک چیز ہے کہ اسپ یا لانی پر رکھتے ہین سوسین مفتوح سی صد سہرہ مشہور
سہار حاصل بالمصدر تحمل سہار ابھر وسہ سہتا سہتا پانی ایسا گرم کہ اعضا اوسکی لمس کا
تحمل کرسکین سہال سین مضموم سے نان ہین کہ اوسکو روغن مین تلتے ہین سہاگہ نام ہی
ایک دوا کا کہ اوس سے زر و نقرہ گلاتے ہین سیم سین مکسور اور یای مجہولہ سے ایک کاری
ہی معروف سیڑھی زینہ سیوتی نام ہے ایک پھول کا سیویان ایک طعام ہی کہ آرد گندم
سے مثل رشتہ کی بٹ کر پکاتے ہین اوسکو فارسی مین ماہیچہ کہتے ہین اور اوسکی پکانیکی
رسم ہندوستان مین اہل اسلام کی ہان عید رمضان مین اور ہندوون مین سلونون
کے دن کثرت سی ہے سیندور ایک چیز ہے سرخ رنگ مثل شنگرف کے سیٹھی آواز کبوتر باز
کبوتر اوڑانے کے وقت کرتے ہین سینہ بند انگیہ سیتاپھل کدوے شیرین کہ شاہجہان آباد
مین اوسکو میٹھا کھیا کہتے ہین سیت یای معروف سے رطوبت کہ کسیکی ہاتھ اور پاون مین
حاصل ہوجایا کرے اور یاے مجہولہ سے سفید سیپارہ تیسوان حصہ کلام اللہ کا اور
اسکو بہ تخفیف یاے تحتانی کے سپارہ بھی کہتے ہین لیکن یہ اکثر عوام کی زبان ہے
سیہ سار است فصل شین معجمہ شام مقابل صبح کے شانا نام پرندہ معروف کا
شاہی اکثر فقرائے ہنود کو کہتے ہین شامیانہ وہ جامہ کلان جو بطور سائبان کے دالان کے
سامنے نصب کرین شاہراہ راہ بزرگ شاہد گواہ شاخ ٹہنی اور سینگ حیوان کا اور
ایک قسم کا پکوان ہے کہ آرد گندم کے خمیر کو پہن کرکے اور اوسکو چھری سے تراش کر
روغن مین تلتے ہین اور ایسی بات کہ کسی کام مین موجب خلل ہوجاوے چنانچہ جب کوئی
ایسی بات کہہ بیٹھے تو کہتے ہین کہ انھون نے ایک اور شاخ نکالی شاخسانہ بعد شاخ سمجھے کے سین

...الفاظ شاخسانہ مین جو دونون شین معجمہ سی فارسی مین نام ایک طائفہ کا ہے
کہ شانہ اور شاخ گوسفند کو باہم بجا کر در و دکان سے بھیک مانگتے ہین تغیر دیکر اس معنی
مین استعمال کر لیا ہے شانہ شبیہ شالہ مار نام ایک باغ کا ہے بیرون از شہر اس
لفظ کی اصل مین مختلف تقریرین کرتے ہین لیکن کوئی تقریر محقق نہین اسواسطے قابل تحریر
کے نہ سمجھی شاہ بالا وہ طفل کو مثل نوشہ کے آراستہ کر کے ہمراہ نوشہ کے سوار کر کے خانہ عروس تک
لیجاوین برات کی رات مین شب برات چودھوین شب ماہ شعبان کی شب دیگ گوشت اور
شلغم جو شب کو پکا رکھین اور صبح کو کھاوین شبخون رات کو وقت بیخبر دشمن پر جا پڑنا شتاب جلد
شجاعت بہادری شجرہ وہ کاغذ جسپر کسی سلسلہ کی اولیا کا نام لکھ کر مرید کو دین شداد نام
ایک بادشاہ کافر کا کہ دعوی خدائی کا کرتا تھا شریر موذی شرارت ایذا رسانی شربت پانی
سے شیرین کیا ہوا اور شیرہ ادویہ کا شکر کے ساتھ قوام مین لایا ہوا شربتی نگینہ برنگ شربت
یعنی سبز زرد رنگ مائل بزردی شرابہ نام میوہ کا شراب مے شرابی مے پینے والا شراب خوار مثلہ
شراب خانہ وہ مکان جسمین شراب بکتی اور پیتی جاوے شست زہگیر اور اصل مین بمعنی انگشت
ابہام کی ہے اور زہگیر کو اسواسطے کہتے ہین کہ زہگیر کو انگشت ابہام مین پکڑتے ہین اور
بمعنی اوس قلاب کی جس سے ماہی کو پکڑتے ہین اور زبان عوام پر بکسر شین معجمہ جاری ہے
شطرنج ایک کھیل معروف شطرنجی دری شعلہ معروف شغل شین معجمہ مضموم اور غین معجمہ
ساکن پیشہ کام شفتالو نام میوہ شکنجہ آلہ چوبی کہ جلد کتاب اوسمین کستے ہین شکوہ گلہ شکلہ
کاف فارسی مشدد سی شیرینی معروف شکرانہ شین مضموم سے سپاس شکرانہ شین مفتوح
سے چیزیکہ برنج اور شکر کو ساتھ کھایا جاوے شل جو عضو کہ حس و حرکت سی رہ جاوے
شلغم ترکاری معروف شلک شین معجمہ مفتوح اور لام مشدد مفتوح اور کاف ساکن

سے چند بار سر ہونا توپ کا کسی امر کی خوشی مین شلہ کہ ایک قسم کرتہ کی شملا ایک شال
ہے کہ اوسکو بطور دستار کے سر پیلیٹتے ہین شمع اصل مین بمعنی موم کے ہی اور مستعمل بمعنی
اوس چیز کے جسکو موم یا چربی سے بنا کر محافل مین روشن کرتے ہین شمہ اندک شمسہ ایک
چیز ہی تسبیح مین کہ کالا تہون سے بناتے ہین اور شنگرف ایک چیز ہے کہ گوگرد اور سیماب سے
بناتے ہین اور رنگ اوسکا سرخ ہوتا ہی بعد حل کرنے کی تصویر اور نقاشی اور کتاب کے
سر سخن لکھنے کے کام مین لاتے ہین شناخت پہچان شور غوغا شولہ کھچڑی رقیق شوشہ چھوٹا
دو چار آدمیون کے سامنے نئی بات نکالنا کہنی شہد عسل شہید جو خدا کی راہ مین مارا جاوے
شہدہ بد نام و ننگ شہرت مشہور ہونا شہنا نائی بزرگ شیوہ طرز اور روش شیرین میٹھا
شیرہ رس اور چاشنی شیطان ابلیس اور بمعنی مغوی کی مجازا انشا اللہ خان کا شعر ہے
کس گلی مین وہ رہی ہے کہان کا وہ خبیث + کوئی شیطان ہوئیگا جسنے کہ ذکر ایسا کیا +
شیطنت شرارت اور خبث شی چیز باب صاد مہملہ صاد حرف صاد کا کہ علامت صحیح
کے کاغذ حساب وغیرہ پہ لکھین صاحب سلامت بجای سلام و علیک کے بعض محل طعن
استعمال کرتے ہین صاحبی عالی دماغ ہونا کہ امور سہل کی طرف خیال اور توجہ نہو میر کا شعر
آنے لگے ہو دیر دیر دیکھیے کیا ہی کیا نہین + تم تو کرو ہو صاحبی بندہ مین کچھ رہا نہین +
صادق سچا صادق القول جسکی بات سچی ہو صاحبزادہ کسی بزرگ کی اولاد اور واسطے
اکثر پیر کی اولاد کو کہتے ہین صاحبزادہ پن نادانی صاحب شوق یہ کلمہ طنز کا ہی شلا کوئی
کچھ بات کہے اور دوسرے کے پسند نہ آوے تو تو کہی کہ تم صاحب شوق ہو صاف جو چیز کہ
غش اور آلودگی سے پاک ہو اور بمعنی سہل ہکے بھی جیسے یہ شعر یا عبارت صاف ہی صاف صاف
واشگاف اور بے لگاؤ صفا صاف صافت مثلا جیسے اس بنا مین مخمس ہکے سے سنکر یہ بات نگا کہنے کہ

کہ رکھہ مجکو معاف + اور جو تو ہے بے تحقیق ہو سُن صافا صاف + یہ نہین صومع ماری
تو جہان لاف و گزاف + نیست این کعبہ کہ بے پاؤ سر آئی بطواف + نیست مسجد کہ درو
بے ادب آئی بخروش + صافا فا فاقہ صافا دینا فاقہ دینا صافی وہ پارچہ جاسہ کہ اوس سے
کوئی چیز رقیق مثل شربت یا شراب وغیرہ چہانی جاوے صبح ہونی سفیدی صبح کی نمودار
ہونی صدقے پڑنا کسیکی وبال مین گرفتار ہونا مثلا ہمارا صدقہ پڑا یعنی جسنے تو اوسکے ظلم سے
کیا تھا سو اوسکا وبال اوسپر پڑا صدقہ وہ طعام کہ کسیکی سر سے اوتار کر چوراہے مین رکہدین
صدقہ ہونا کسیکی گرد پہرنا از روی تعظیم یا محبت کے صدقہ جانا مثلا صدقہ واری یہ لفظ
عورتون کا روزمرہ ہے یعنی لفظ صدقہ ہونے اور واری کا منہہ پر لانا اور واری ایک
کلمہ ہے کہ عورتین بکمال محبت مین کسیکے حق مین کہتی ہین ظاہرا یہ بھی بمعنی صدقہ جانے کے
ہے کسواسطے کہ بجای صدقہ جانے کے واری جانا بھی بولتے ہین صدہا جمع صد کی اور اگرچہ
جمع بطور فارسی کے ہے لیکن اردو مین بہت مستعمل ہے جیسے ہزارہا صرفہ خرچ مین احتیاط
کا کرنا صراف عرف حال مین اوسکو کہتے ہین کہ فلوس مقابل مین روپیہ کی فروخت کرے
صلاح بمعنی مشورہ کے مستعمل ہے صلاحیت احوال روزمرہ کا جو زنانہ وار حاکم کی حضور
لکھے بھیجے صم بکم جو کہ کسی بات کا جواب نہ دے اور اسمین تعریض کر کر صم کہتے ہین صور جو کہ
اسرافیل روز محشر کو پہونکے گا صوف پشم کو کہتے ہین اور عرف حال مین بمعنی بانک کی جس سے
گوشہ بنایا جاتا ہے بھی بولتے ہین اور ایک جامہ ابریشمی کا نام بھی ہے اور چونکہ اکثر یاندوا
مین ڈالتے ہین شاید اسیواسطے اوس چیز کو کہ دوات مین ڈالین صوف کہتے ہین
لیکن رسالہ لغات ہندی مین بحرف سین مہملہ سے ضبط کیا ہے اور لکہا ہے کہ سوف یا چیز پشم
یا پشمینہ کہ دوات مین ڈالین انتہے کلامہ صوفی پرہیزگار جیتہ زشتکار اور کبوتر بازون کی اصطلاح

مین عہد اس امر کا کہ دو شخص مقابل مین سے جو کوئی دوسرے کی کبوتر کو پکڑے پھیر نہ دے چنانچہ
بولتے ہین ہماری اور اوسکی صید ہے صیدی جو دو شخص کہ آپسمین صید رکھتے ہون ہر واحد
کو صیدی کہتے ہین شاہ نصیر مغفور مرحوم کا شعر ہے جیسے ستا کسی صید یکا کبوتر ہر دم + لاگ
پروانہ کی سو بار اوٹھے اور بیٹھے + باب ضاد معجمہ ضد اردو مین بمعنی اصرار او ہٹ کی مستعمل ہے
ضد باندھنی بہت اصرار کرنے ضدی وہ کہ بہت اصرار کرے ضرر گزند ضلالت گمراہی ضیافت
کسیکو کھانا کھانے کے واسطے بلانا باب طاء مہملہ طاق مقابل جفت کا اور بمعنی یگانہ کے
مثلاً وہ اس کام مین بڑا طاق ہے یعنی یکہ ہے طاقت معروف طالع مستعمل بمعنی بخت کے
طاہر پاک طبیب معالج طباق مشہور طبراق اکثر فقرا سے بمعنی جھولی کے جسمین اسباب
گدائی کیا ہوا رکھین سُنا گیا ہے شاید لفظ طبّاق کو خراب کرکر یہ لفظ بنا لیا ہے طراوت معروف
طرب خوشی طشت معروف طعنہ معروف طعنہ مہنہ مثلہ طغیانی زیادتی طفر مستعمل بمعنی طعنہ
کے طور بفتح طاء مہملہ معروف طوطی توتا اور اسکی تحقیق مین اہل لغت کو اختلاف ہے اوسکی تحریر
کی اس مختصر مین گنجایش نہین طواف کعبہ کی گرد پھرنا طول درازی طول کلام درازی کلام
کی طول دینا بانکا بہت بڑھانا بات کا طول دینا قصہ کا بہت بڑھانا جھگڑے کا طوفان
اردو مین مستعمل بمعنی بہتان کے ہے مثلاً ہم پر کیون طوفان لگاتے ہو اور اوسنے تو وہ طوفان
کھڑا کر دیا طیش بمعنی غضب کے مستعمل ہے + باب ظاء معجمہ ظاہر معروف ظاہر پیر
پیشوا حلال خورون کی قوم کا ظالم ظلم کرنیوالا ظرافت خوش طبعی ظلم جور ظلم ڈھانا جور بلا
نہایت کرنا ظلما ظلمی از روی جہل اور یہ محاورہ عوام شاہجہان آباد کا ہے ظلمات کئی وہ تاریکی
جسمین چشمہ آب حیات کا ہے ظہر نماز پیشین باب عین مہملہ عابد عبادت کرنیوالا عالم
صاحب علم عالم الغیب غیب دان یعنی خداوند تعالی عارف صاحب معرفت عاری لغت مین

بمعنی بہ بنہ ہونیکے ہے اور مجازاً وہ کہ جس سے کوئی کام نہو سکے چنانچہ کہتے ہین وہ
اس کام مین عاری ہے اور بمعنی تنگ ہونیکے مثلا مین اوسکی ان حرکتون سے عاری آگیا
عبث بے فائدہ عبادت بندگی خدا عبارت معروف عبرت نصیحت لینی عبور دریا سے پار ہونا
اور کتب متداولہ اور غیر متداولہ پر نظر ہونی مثلاً فلانی کو بڑا عبور ہے عداوت دشمنی عدالت
عدل کرنا اور مجازاً محکمہ عدالت کو عدالت کہتی ہین عرب ملک معروف اور وہانکی رہنے والے کو
بھی عرب کہتی ہین عرب سرا نام ایک آبادی کا باہر شہر شاہجہان آباد سے کہ سابق مین آباد
کی ہوئی اہل عرب کی ہے اور وہی لوگ وہان فروکش ہوتے تھے عربی باجا دف اور تاشہ
وغیرہ سودا کا شعر ہے شہر آشوب مین سے رہی فقط عربی باجہ پر انہون کی شان ٭
جو چاہین اوسکو نہ سمجھ پاین سو ہی کیا امکان ٭ عربی چھپا ایک طرحکی نمایش ستارکی
کہ اس نواح مین جیلی اور التیا کی ساتھ مخصوص ہے عرفہ عرف حال مین روز سابق عید الضحی
اور عید الفطر اور شب برات کا عرفہ کرنا بعد مرنے کسیکے جو روز عرفہ واقع ہو اوس روز مین
موتی کی فاتحہ حلوی پر دلوانی عرصہ مدت قلیل یا کثیر چنانچہ بولتے ہین اس بات کو
تھوڑا عرصہ ہوا یا بہت عرصہ ہوا عرضی خط اپنی سے بڑیکی نسبت اور اوسمین شرط یہ ہے
کہ اوسکی پیشانی پر ایک مارہ کھینچا ہو عرض معروض وہ مطلب کہ کسی بزرگ کی خدمت مین
بیان کیا جاوے عرض بیگی وہ شخص کہ بادشاہ کی حضور مین اوسکی وساطت سے عرض مطلب
کیا جاوے عزرائیل فرشتہ کہ جان قبض کرتا ہے عزم قصد عزیمت دعا جس سے موکلات کو
حاضرات مین حاضر کرین عزیز جو کہ قرابت قریبہ رکھتا ہو عزت بمعنی بزرگی اور آبرو کی مستعمل
ہے عزت دار صاحب عزت عزت والا مثلہ عزیزداری قرابت قریبہ عشرت عیش عشق محبت
جو نہایت عشقبازی کسیکی ساتھ عشق کرنا عشق اللہ یہ محاورہ پہلوانون کا ہے کہ اکھاڑے مین اوپر

بجای سلام کی ایسیمین استعمال کرتے ہین عطر خوشبوی مخصوص عطر لگانا ملنا خوشبوی مذکور کا لیپ کے
کپڑون کو عطر ملنا مثلہ علت اصل مین بمعنی بیماری کے ہے اور چیز خراب کو مجازاً علت بولتے ہین
مثل بیمار علامت نشانی علاقہ تعلق اور نوکری علاقہ دار قرابتی علاقہ بندھوا علاج چارہ
علیحدہ جدا مثلاً وہ ہم سے علیحدہ ہوگئی عمر عین مضموم اور میم ساکن سے معروف عمدہ لغت مین اس چیز
کو کہتے ہین کہ اوس پر اعتماد کیا جاوے اور مستعمل بمعنی اچھی چیز اور بہتر کی مثلاً عمدہ کپڑا اور عمدہ کھانا اور
بمعنی سردار کے سودا کا شعر اتفاق ایک آشنا سے ہو گئے تھے ایک عمدہ کے ڈیرے +
عماری معروف عماری ہودج جو ہاتھی کی پشت پر رکھین عماری دار ہاتھی وہ ہاتھی جسکی
پشت پر عماری رکھی ہوئی ہو عنایت توجہ عنابی برنگ عناب عورت زن عہد روز معروف
اور بمعنی بہت خوشی کی مجازی جیسے کہین کہ اوسکے گھر آج عید ہے یعنی نہایت خوشی ہے عیش عشرت
عیب معروف عیب دار جسمین کچھ عیب ہو عیب لانا گھوڑی کا عیب دار ہو جانا گھوڑی کا
ابجد اسکی کہتے ہو باب غین معجمہ غایب جو سامنے نہو غار گڑھا غاشیہ پوشش اسپ غالیچہ قالین
غالب جو دوسرے پر غلبہ رکھتا ہو غارت لوٹ غازی جو کہ کافر سے جنگ کرکے فتحیاب ہو
غبی کم ذہن غٹ غٹ لاجرعہ پینا شربت یا پانی وغیرہ کا غٹاغٹ مثلہ انشاءاللہ خان کا شعر
سو وہ ہم ہین بادہ کشون کی ہے کہ میخانہ مین + مست جاتے ہین صراحی کی غٹاغٹ سے بہت +
غٹ پٹ چسپان اختلاط غدر لغت مین بیوفائی کرنا اور مستعمل بمعنی مفسدہ کی غدود ایک گرہ
سی کہ جلد پر ہوجاتی ہے لیکن درد نہین کرتی غدار دال مہملہ کے تشدید سے لغت مین بیوفا
اور مستعمل بمعنی شہر وسیع کے چنانچہ بولتے ہین کہ بڑا شہر غدار ہے یعنی وسیع اور چونکہ ایسی محل مین
بولتے ہین کہ کوئی چیز یا شخص گم ہوجاوے اور اوسکی تلاش سے بسبب وسعت شہر کے عاجز ہون
شاید اس نظر سے ہو کہ جیسے بیوفا سے حصول مراد کا غیر متصور ہے ایسے ہی اتنے بڑے شہر مین

دستیاب ہونا اسکا بھی غیر مقصود ہے غذا معروف غربت مسکینی غریب مسکین غش بیخود ہونا
بسبب ضعف قلب کے غش کرنا دل از دست دادہ ہونا انشاء اللہ خان کا شعر ہے چل بیٹھی کچھ خلطے
ہیں یہ لطف کہ اوسکے رات + سو بار کبک خندہ قلقل نے غش کیا + غش آنا بیخود ہونا
بسبب ضعف قلب کے انشاء اللہ خان کا شعر ہے جسوقت تیری محو تجلی کو غش آیا + لوگونکو
کہا حضرت موسی کو غش آیا + غصہ اردو میں بمعنی خشم کے مستعمل غضب بمعنی خشم اور بمعنی
بسیار کے بھی مستعمل اول ظاہر ہے اور دوم جیسے اوسکا غضب حافظہ ہے یا غضب ہے یعنی بہت
غضب کرنا بیجا کرنا مثلا کوئی شخص کوئی حرکت نا مناسب کرے تو اوسکی تنبیہ کے واسطے کہیں
کہ تو نے غضب کیا یعنی یہ امر کرنا نہ تھا غضب ڈھانا بیداد و سختی کرنی مثلا اوسنے ہم پر ایک غضب
ڈھایا ہے غضبناک خشمناک غضبی مثلا اور غضبی اوسکو بھی بولتے ہیں کہ کسی محل خوف اور جائے خوف
میں ارتکاب کرے بیچے اور نہ ڈرے جیسے کہتے ہیں وہ بڑا غضبی ہے اور اس محل میں غضب بغیر
یای تحتانی کے بھی بولتے ہیں مثلا وہ بڑا غضب ہے غضب خدا کا یہ ایک عبارت ہے ایسی
ہے تنفر کے وقت بولتے ہیں مثلا غضب خدا کا ایسا بھی کوئی کام کرتا ہے غضب پڑنا کسی پہ
خدا کی عتاب میں گرفتار ہونا جیسے اس شعر میں ہے ہیہات عمامہ کو تیری پڑے تیچہ پہ غضب یا
پہونچا اس ابر جیسے تو منزل مقصود کو کب + غفلت سخت کثرا غفلت معروف اور
خواب یعنی نیند مثلا مجکو بیٹھے بیٹھے غفلت سے آگئی یعنی نیند آگئی غفور الرحیم دو اسم
صفت ہیں حق تعالی شانہ کی لیکن محاورہ اردو میں بطور تمسخر بولتے ہیں مثلا وہ غفور الرحیم
عمل میں مشغول ہے غلول غین مکسور اور لام اول مضموم اور واو معروف اور لام دوم
ساکن ہے وہ کمان کہ اوس سے غلولہ مارتے ہیں اوسکو فارسی میں کمان گروہہ کہتے ہیں غلہ
غین مضموم اور لام مشدد اور خفا سے ہای ہوز سے غلہ شاید مخفف غلولہ کا ہے غلہ بسبب

ہونا غلاف پوشش آئینہ اور شمشیر اور شیشہ وغیرہ کی غلط مقابل صحیح کے غلطی مقابل
صحت کی غلام معروف غلہ اناج غلک غین مضموم اور لام مشدد سے وہ ظرف جسمین
آمدنی سائر یا نذر کی ڈالتے ہین غور غین مفتوح سے تہ اور قعر لیکن کسی چیز مین بہ تحقیق فکر
کرنیکے معنی مین مستعمل ہے غوری غین مضموم سے غور کا رہنے والا اور غور نام شہر کا ہے جیسے
سلطان غوری اور غوریون کی سلطنت مشہور ہے غول غین مضموم اور واو مجہول سے مردم
اور گلے غیرت غین مفتوح سے رشک لیجانا غیر بیگانہ غیب پوشیدہ ہونا اور انہی معنی
سے مستعمل چنانچہ بولتے ہین کہ غیب کا حال کیا معلوم ہے یعنی جو چیز نظر سے مخفی ہے غیب الغیب ذات
یعنی حق تعالیٰ شانہ غیبانی یہ لفظ دشنام ہے مگر بہ نسبت اور دشنامون کے مستعمل تحقیق
نہین ہے کسواسطے کہ ثقات کی زبان پر بھی آجاتا ہے یہ لفظ عورتون کے حق مین بولتے ہین
ظاہرا مرکب ہے غیب اور آنی سے کہ افادہ نسبت کا کرتا ہے اسکے معنی یہ ہوئے کہ منسوب بہ
غیب یعنی پوشیدہ کار کرنیوالی اور ظاہر اس پوشیدگی سے فعل شنیع چھپ کر کرنا مراد
ہے اور عورتین اس لفظ کو چندان سخت نہین سمجھتین غالبا معنی نہ سمجھنے کے سبب سے

فصل فا فائدہ باعتبار لغت کی مال جو دیا جاوے اور عرف مین نام ہے اسکا کہ مال ہو یا
علم یا اور کچھ فارسی زبان معروف فارسی بولنا یعنی زبان فارسی مین کلام کرنا فال
شگون نیک وبد فال گوش راہ چلنے مین مردم کی باتون پہ کان رکھنا اور اوس سے
اپنی مطلب کے موافق شگون لینا فال کھولنا کتاب عزائم اور اعمال کی کھولکر حسب حال کسیکو
بتانا فالودہ نشاستہ کہ پکا کر جمالین اور اوسکو موسم گرمی مین شربت مین ڈالکر استعمال
کرتے ہین فالسہ نام میوہ ترش مزہ فالتو تاے فوقانی مضموم اور واو معروف سے ایسی
چیز کے معنی مین سنا گیا ہے کہ ضرورت سے زائد ہو فاصلہ اردو مین بمعنی مسافت کی مستعمل ہے

مثلاً یہان سے وہان تک بہت فاصلہ ہے یا تھوڑا فاصلہ ہے فارغ ضد شاغل کی فاختہ زن کبک کا
فجر سفیدۂ صبح فجر ہوئی صبح کا نمودار ہونا اور رفع ہونا غفلت کا بسبب تنبیہ شدید کے مثلاً لوگ
کہتے ہین اتنی ہو بتیان لگینگی کہ فجر ہو جاویگی اور بجائے لفظ فجر کے سویرا جو ہندی ہے بمعنی فجر کے
یہ بھی استعمال کرتے ہین فحش فا کے ضمہ سے بمعنی زشت کہنا فخر فا کے مفتوح اور خا کے ساکن یا مفتوح
سے ناز کرنا فدا اردو مین بمعنی قربان کے مستعمل ہے مثلاً ہم اپنی جان تک فدا کرنیکو حاضر ہین
فرق ہونا فرق جدا کرنا اور مستعمل بمعنی جدائی کے اور بمعنی تفاوت کے جو دو چیزون مین ہو بھی
استعمال کیا جاتا ہے مثلاً ان دونون چیزون مین یہ فرق ہے فراق جدائی فرقہ ایک گروہ
مردم کی فرمان حکم اور کتابت بادشاہ کی طرف سے فرمائش کسی تحفہ منگوانا فرنی نام ہے ایک
طعام کا مثل کھیر کے فضا معروف فصاد فصد کہولنے والا فضا میدان فق ہونا رنگ کا
اوڑنا چہرہ سے جیسے اس مصرعہ مشہور مین ع سحر ہے دور میرا رنگ فق ابھی سے ہے فقرہ
اردو مین ایسی بات کو کہتے ہین جو مشتمل اوپر فریب کے ہو مثلاً ہے آپ خوب فقرہ چلے فقیر درویش
خواہ گدا ہو خواہ غیر اسکی فکر اندیشہ لیکن اردو مین اوس اندیشہ کو بولتے ہین جو محل تردد
مین ہو فقرہ اردو مین معنی فریب کے مستعمل فنا معروف فوت بمعنی فوتی فراری اصطلاح
اہل دفتر مین مرنا یا کہین بھاگ جانا کسی نوکر کا اور اردو مین اسی معنی مین مستعمل ہے
فوطہ وار وہ ساہو کہ کسی امیر کی سرکار مین صرف زر کا متعہد ہو فہم سمجھنا فہو المراد یہ
عبارت کسی مطلب کی خبر مین واقع ہوتی ہے یعنی اگر فلان امر اس طرح سے ظہور
مین آوے تو ہماری یہی مراد ہے باب قاف قاری وہ شخص کہ حروف کلام اللہ
کی تجوید قرات کے ساتھ ادا کرے قاضی وہ شخص کہ منصب قضا سلاطین کی طرف سے
اوسکو مفوض ہوا اور نکاح خوان قاب رکابی کلان چینی کی قاتل معروف اپنے قصور

پر قاصد ہوتا ہے شخص کہ باجرت خط لیجاوے قالین فرش ہے قالب کالبد کا مفرس ہے اور خشت

اور زر اور نقرہ کا اور بعضی جسم کو قالب ہے مثلاً لیکن یہ روزمرہ عوام کا ہے اور قالب [illegible]

بنالیا ہے قاش پھانک ہے قافلہ کاروان قارورہ اصل میں بمعنی شیشہ کے ہے اور چونکہ بول

مریض کا شیشہ میں رکھکر طبیب کو دکھاتے ہیں مجازاً بمعنی بول کے مستعمل ہو گیا ہے قبلہ زن [illegible]

جسکو [illegible] کہتے ہیں قبلہ پرور جو شخص کہ اپنے اقربا کی پرورش بہت کرے قباحت برائی

قبالہ [illegible] قبلہ و کعبہ قبلہ گاہ [illegible] قبلہ رو جو شخص کہ قبلہ کی

طرف [illegible] قبلہ نما ایک چیز ہے کہ اوس سے سمت قبلہ معلوم ہو جاتی ہے اوسکو

بشکل مرغ کے بقدر [illegible] کے بناتے ہیں اور [illegible] سودا کا شعر

[illegible] قبلہ نما [illegible] ہیں [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایک قسم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کے دعوے کو غلط ہیں [illegible]

[illegible] باقی ہے [illegible]

[illegible] قل عبارت ہے قل ہو اللہ اور قل اعوذ برب الفلق اور قل اعوذ برب الناس

سے کہ اکثر فاتحہ کے وقت انہیں کے پڑھنے کی رسم ہے قل ہو جانا [illegible]

بارے بھوک کے قل ہوگیا قل اعوذیہ وہ شخص کہ عادت اوسکی اس امر پر جاری ہو کہ
جا بیجا قل پڑھکر طعام اور فلوس لیا کرے قلیل اندک قلیہ سادہ گوشت پکا ہوا یا قیمہ کہ
گوشت کوٹ کر پکایا ہو قمار جوا قندیل معروف قنات ایک چیز ہے کپڑے کی بہت دراز کہ واسطے
پردہ کے نصب کرتے ہیں قوت زور و مشارہ سے زور قوم گروہ قول گفتار اور عہد اور ایک
قسم سرود کی قول دینا عہد باندھنا قوی مقابل ضعیف کی قواعد جمع قاعدہ کی اور ورزش
خاص سپاہیوں کی قوال سرائندہ قہر معروف قہار قہر کرنیوالا اور بڑے دریا کی صفت
میں بھی واقع ہوتا ہے جیسے کہتے ہیں وہ قہار دریا ہے قہوہ بن جوش کیا ہوا قید معروف
قے استفراغ قیمہ گوشت کٹا ہوا قیامت روز معروف اور کلمہ تعجب کا مثلاً وہ قیامت
خوبصورت ہے اور روز مخصوص میں ازبسکہ آشوب اور آفات بہت ہونگی اور قامت معشوق
بھی فتنہ زا ہے معشوقوں کے خاصیت کو اوس سے تشبیہ دیتے ہیں ممنون کا شعر ہے قامت
یار اور قیامت میں ہے کیا ممنون + وہی فتنہ ہے لیکن یہاں ذرا سانچے میں ڈھلا ہے
قیمت ارزش کسی چیز کی قیمتی گران قیمت چیز باب کاف تازی کا ہم مترادف کار
کا کان گوش کان رکھنا کسی کی باتوں کو متوجہ ہو کر سننا پوشیدہ کان دھرنا متوجہ
تمام سننا کسی بات کا کان پکڑنا توبہ کرنا کسی امر سے کانوں میں پھونکنا کسی سے کسیکی بدگوئی
کرنی اسطرح پر کہ اوسکی دلنشین ہو جاوے کان اینٹھنا گوشمالی کان بجنے یا بہت ہوا سے
کانوں میں بسبب تموج ریاح کے خود بخود آواز آنی بدون اسکے کہ کسیسے خارج سے آواز دی ہو
کان نکالنا زیر گوش کانا باتی معنی ترکیبی اسکے یہ ہیں کہ کانوں میں بات کرنی لیکن مستعمل ایسے
محل میں ہے کہ کسی طفل خورد سال کے کان تک منہ لیجا کر اوسکے کانوں میں ایسی صدا دینی کہ
وہ ڈر جاوے کانا پھوسی کسیکے کان میں آہستہ آہستہ بات کرنی جسکو سرگوشی کہتے ہیں کانا

جسکی ایک آنکھ کور ہو اور کنیا جو اوتار سے منسوب کی عقیدہ میں کانا ہے کیواسطے یعنی کسواسطے
یہ محاورہ بزبان سابق کا ہے اور اب متروک ہے انشاء اللہ خان کا شعر ہے کیون فائدہ
بھی اُس لیے کانا ہے کیواسطے + موجب سبب حصول بھی کچھ مدعا غرض + کانٹا خار اور وہ
قلاب کہ اوس سے ڈولکو کوئی سے نکالیں اور وہ قلاب کہ جس سے مچھلی پکڑیں اور وہ ترازو
خورد جس سے سونا یا چاندی یا موتی وغیرہ وزن کریں کاٹ حاصل بالمصدر ہے کاٹنے کا
جو تیز چیز سے بریدن کا کاک ایک نوع ہوتا ہے آرد گندم کا کہ اوسکو شیرین پکا کر خادم
درگاہ کی بطور تبرک کے تقسیم کرتے ہیں کائی وہ زنگار جو پانی پر جم جاوے کاچھی مرد
ترکاری فروش کاچھن زن ترکاری فروش کانچ وہ چیز کہ اوس سے شیشہ اور بوتل بنتی
ہے اور وہ گوشت کہ نشست گاہ سے وقت براز کرنے کے بسبب ضعف اور نحافت کے
باہر نکل آوے کاٹھ تاسے ہندی مخلوط الہا سے چوب کاریگر صناع کانجی وہ ترشی کہ مثل
خردل وغیرہ پانی میں ڈالکر رکھ چھوڑتے ہیں یہانتک کہ ترش ہو جاوے کاج مترادف
کار کا کاچو بہو جنڈ وہ چیز کہ کاریگر کرتے باعتبار ظاہر کے خوشنما اور دلفریب بنائی ہو لیکن
پائدار نہو کاڑھا دال ہندی مخلوط الہا سے وہ آش رقیق کہ کچھ ادویہ سے تیار کرکر
زن نوزاد کو پلاوین کامی آدمی وہ شخص کہ بسبب کاروبار کے فارغ نہو اور بیشتر
مصروف کام میں رہے کاتنا تاسے فوقانی سے پشم پنبہ اور ابریشم وغیرہ کا کانس
ایک قسم ہے گیاہ کی کانسی ایک چیز ہے مثل برنج کے کہ برنج اور فلزات ملاکر بناتے ہیں
اور اوس سے ظروف تیار کرتے ہیں کاٹھی تاسے ہندی مخلوط الہا سے ایک چیز ہے اسباب
اسپ سے کہ اوسکو پشت اسپ پر وقت سواری کے رکھ لیتے ہیں اور ظاہرا لیپ ہے کاٹھ
سے جو بمعنی چوب کے ہے اور یا نسبت سے لیں اول ... سے بنتے ہیں اور ایک چیز

اور چیز سے بھی بناویں لیکن اوسی نام کے ساتھ مسمی کرتے ہیں کالی چیز سیاہ کالی گھٹا ابر سیاہ
کالی بلا بلاے سخت انشاء اللہ خان کا شعر ہے قسمیں تو ساری ہو چکیں باقی رہی ہے آپ کو
کالی بلا کے غول بیابان کی قسم + کالا سیاہ ہوگا لیکن یہ مذکر پر اطلاق کرتے ہیں اور
مار سیاہ خصوصاً کالا منہ یہ اکثر بددعا میں استعمال کرتے ہیں مثلاً تیرا کالا منہ کیا کرتا ہے
کاسے بال یای مجہول سے موی زہار کاجل دودھ کا جل کی کوٹھری یعنی محل بدنامی کاجل پارنا
چراغ کے شعلہ پر سرپوش وغیرہ رکھ کر دودہ حاصل کرنا کاجل لگانا استعمال کرنا دودہ کا
آنکھ میں بطور سرمہ کے کاوہ ایک فعل ہے کہ گھوڑی کو اسطرح پر دوڑاتے ہیں کہ
کہ اوسکے قدم کے نشان سے زمین پر ایک دایرہ پیدا ہوجاتا ہے کاوا دینا فعل گھوڑے
کا عمل میں لانا کایا ہندی میں بمعنی جسم کے کایا پلٹ بطریق تناسخ کے روح کو ایک
جسم میں سے دوسری جسم میں ڈالنا کایا کلپ بعض ادویہ کی استعمال سے جسم کے ضعیف ولاغر
کو بدل دینا مثلاً پیرانہ سالی کا بدل مثل جوانوں کے ہوجاوے [illegible]
اور ریش سپید سیاہ ہوجاوے [illegible] رنگ کا لیپ یا ہے کہ رنگ سبز رکھتا ہے لیکن
رنگ سبز جو پکا ہو اوسپر اطلاق کرتے ہیں اور بعض کسیس کو بھی کہتے ہیں کاپا ایک قسم [illegible]
کی کا ہوتا ہے [illegible] طرف زبانی [illegible] میں استعمال پایا [illegible]
مثلاً [illegible] اشعار ہندی [illegible]
[illegible] کپوت کاف مفتوح اور یاے [illegible]
ناخلف کپڑا ہندی سے قماش سوت سے بنا ہوا کپڑا [illegible] جامہ [illegible] پوشیدنی
کپاس پنبہ مجیر محلوج کتا کاف مضموم اور تاے فوقانی مشدد [illegible] کتیا [illegible]
اور تاے فوقانی ساکن اور یاے تحتانی مع الالف سے مادہ سگ کتی تاے فوقانی مشدد

مکسور ہے مع یاے تحتانی معروفہ کی شاہ لیکن محاورہ میں گتیا بہت مستعمل ہے گتکی کاف
مضموم اور تاے ہندی ساکن اور کاف تازی مکسور مع الیاے نام دار واور دانت کا
صدمہ پہونچانا رشتہ کا غذ باد کو اسطرح کہ کاغذ باد کے زور سے ٹوٹ جاوے گتھم کاف
مضموم اور تاے ہندی مفتوح اور میم ساکن سے گتھا اور قبیلہ گتی کاف مضموم اور
تاے ہندی مشددہ اور یاے معروفہ ایک چیز ہے کہ کاغذ کو پانی میں تر کر کر خوب کوٹتے
ہیں [illegible] شکل خمیر کے [illegible] اور اوس سے جلد کتاب اور قلمدان
وغیرہ بناتے ہیں [illegible] کاف مفتوح اور تاے
ہندی [illegible] الف [illegible] معروف [illegible] شتر [illegible] تصغیر کا
[illegible] کے ساتھ خربزہ خوردہ کہ [illegible] پر آیا ہو
[illegible] کاف تازی مضموم اور جیم فارسی
مفتوح [illegible] لیکن استعمال اسکا
[illegible] اسطرح [illegible]
[illegible] کرو [illegible] نام کیا ہوا کھسیانا ہونا کچا لا
[illegible] اول [illegible] بہت
[illegible] اور جیم فارسی ساکن اور یاے تحتانی مع الالف
[illegible] معروف کچپال [illegible]
[illegible] کچومر [illegible] خام کہ اوس [illegible]
اور [illegible] یاے موحدہ اور واو اور یاے موحدہ کے درمیان نون غنہ
[illegible] میں کچومر [illegible] کسیکو مار کر قریب ہلاک پہونچانا کچری یہ لفظ باعتبار الفاظ کے مونث

کچرا مذکر معلوم ہوتا ہے لیکن واقع مین خلاف اسکے ہی کیسواسطی کہ کچری ایک ثمر ہی کہ حجم مین بقدر بیر صحرائی کے اور بعضی اسے کالان تر اور زرد ای ہی قسم خربزہ کی اور شاید اوس لفظ کی تانیث ہو اور یہان تانیث بلحاظ خوردی حجم کے ہو نہ بلحاظ اوسکی کہ خربزہ خورد ترہی اور شاید اس لحاظ سے ہو چونکہ گودا او تخم مثل خربزہ کی ہے گویا وہی کچرا ہی کہ اپنی حجم کی نسبت خورد تر ہے واللہ اعلم بالصواب کدو دال مہملہ مخففہ سی ثمر معروف جسکا گھیا کہتے ہین اور اوسکو عرف مین کدو دال مشددہ سی کہتی ہین اور یہ مخفف بمعنی گاے ہے جسکو جو یا سو حادہ مخلوط الہا استعمال کرتے ہین اور چونکہ یہ لفظ مشترک ہی ایک شاعر نے اسکو شعر فارسی مین خوب باندھا ہی اور اس لفظ کی دو معنی کا فائدہ بخشا ہے و ہو ہذا ؎ گفتم درین بہار کہ یاد و میخوری از نیاز گفت آن بت ہندو کدو کدو چونکہ جیب ساکن ہنا ہی پس معنی شعر کی یہ ہوسکتا کہ مین نے اوپچھا کہ اس بہار مین کبھی تو شراب پیتا ہی اوس معشوق ہندو نی ناز سے کہا کہ گاے گاے اور چونکہ کدو ظرف شراب بھی ہوتا ہی اور تکرار افادہ کثرت کا کرتے ہین جیسے چمن چمن گل گل و نحو آن پس معنی یہ ہوسکتے کہ بسیار بسیار اور نہ مطلق بسیار بلکہ اسقدر کہ اوس سے کئی کدو لبریز ہوسکین کدال کاف مضموم سی ایک آلہ ہی زمین کھودنی کا کدارا کاف مکسور سے نام ہی ایک راگ کا کراہ کاف مفتوح اور راے مہملہ مع الالف اور ہاے ساکن سے وہ صدا ہی جنہین کہ کہا ہین بے اختیار نکلے گراہ کاف مضموم سے وہ راہ جسمین سے آمد و رفت متروک ہو گئی ہو کریل کاف مفتوح اور رے مہملہ مکسور اور یاے تحتانی ساکن سے نام ہی ایک درخت کا کرپا کاف مکسور اور رے مہملہ ساکن اور پاے فارسی مع الالف سے مہربانی یہ لفظ ہندی ہی اور استعمال اسکا پنڈت ہندی خوان یا اکثر ہنود جو فارسی سے بہرہ نہین رکھتے کرتے ہین کروٹ کاف مفتوح اور رے مہملہ ساکن اور واو مفتوح اور تاے ہندی ساکن سے ظاہر معنی پہلو

سے کروٹ لینا اس پہلو سے اوس پہلو ہونا کروٹ بدلنا اس پہلو سے دوسرے
پہلو پر کروٹ ہونا بشرطیکہ ایک پہلو پر لیٹے ہوئے دیر ہوئی ہو کریدنا کاف مضموم ہو لکڑی یا
آہنی سر تیز سے خاک یا آتش کو کسی چیز کی تلاش کے واسطے ہٹانا کریدنی یاے معروفہ کے
وہ چوب کہ اوس سے آتش تنور اور دیگدان کی اولٹ پلٹ کریں کرند کاف مضموم اور راے
مہملہ مفتوح اور نون ساکن اور دال ہندی ساکن سے ایک پتھر ہے کہ اوس سے چاکو
یا تلوار تیز کرتے ہیں کرم کاف مفتوح اور راے مہملہ مفتوح اور میم ساکن سے ہندی
میں بمعنی تقدیر کے ہے اور یہ لفظ بھی سب ہندوؤں کے اور کسی کی زبان پر نہیں چنانچہ بولتے
ہیں ہماری کرم میں یہی لکھا تھا کرارہ کاف مفتوح سے اور راے مہملہ مع الالف جو چیز
دانتوں میں دبنے کے وقت فی الجملہ سخت معلوم ہو اور دانت سے توڑنے کے وقت ایک گونہ
اوس سے آواز پیدا ہو اور اس لفظ کا اطلاق مذکر پر ہوتا ہے کراری مونث کرارہ کا کڑوا
ضد شیرین۔ تلخ معنے کڑوا تلخ اس کا اطلاق مذکر پر ہے کڑوی تلخ اس کا اطلاق
مونث پر ہے مثلاً بادام کڑوا اور بولی کڑوی کڑواہٹ تلخی کڑکڑانا آواز کرنا لکڑیاں کا
اوڑانے کے وقت کڑھنا کاف مضموم اور راے ہندی ساکن مخلوط الہا سے اندوہگین
ہونا کسی کے واسطے کڑاہ کڑھان کلاں کڑاہی کڑھان خورد کڑکڑ چبانا چبانا کسی چیز کا اس
طرح سے کہ دانتوں کے صدمہ کی صدا بلند ہو کڑا احاطہ آہنی کہ اکثر سقف میں نصب
کرتے ہیں اور حلقہ کہ ہاتھوں یا زین کہ عورتیں ہاتھ اور پاؤں میں پہنتی ہیں اور یہ قسم
زیور کی ہے اور بمعنی سخت کی کم ہی ظاہر میں یہ مونث ہے کڑا کے واسطے لیکن یہ خلاف اوس کے ہے
کس واسطے کہ کڑی وہ چوب دراز ہے کہ سقف اوس سے تیار ہوتی ہے اور بمعنی سخت کے لیکن
فرق اتنا ہے کہ اس معنی میں اول مذکر اور یہ مونث ہے کڑکا کاف مفتوح اور راے ہندی

ساکن اور کاف تازی مع الالف سے وہ کبت یعنی اشعار ہندی کہ بادفروش وقت
جنگ کے باواز بلند پڑھیں کہ وہ مشتمل اوپر تعریف اور توصیف بہادروں اور سپاہیوں کے
ہوتی ہیں یہ مثل رجز کے ہیں عرب میں کسن امر ہے کسنے سے جو سخت کھینچ کر باندھنے کو کہتے ہیں
کساؤ سخت ہونا کسی چیز کا کسان کاف تازی مکسور اور سین مہملہ مع الالف اور نون
ساکن سے کارندہ کشت کسی کاف مفتوح اور سین مشدد اور یائی معروف سے ایک آلہ ہے
پاتھ بانوں اور گل کاروں کا اوسکی فارسی رسالہ لغات ہندی میں کلند لکھی ہے کسند معصفر
کسیس زاک سیاہ کسیرو نام ہے ایک بیج کا کہ اوسکو کبھی خام اور کبھی بریان کر کے کھاتے ہیں
اور رنگ دار اوسکا سیاہ اور لپٹا ہوا اونچا راکے ہوتی ہے کسیرا یائی مجہول سے ایک جالا ہے جو ظروف
مسی کے پیتل کے میں لگتا ہے کی روح پیاسی تھی اسی محل میں کہتے ہیں کہ سیوتی ترا آپ خود بخود
لوٹ جاوے جو مغان اپنے شوہر یا تمہارے جو لوٹا کسی کی کشش کی شاہ
روح یہاں پیاسی جھلکی [illegible] کتنا لیے گھوں پہنا ہوا مرد کو تھی وہ کیا
ویسا ان سے ہیا کر [illegible]
کش ورد کا [illegible] اول مفتوح [illegible] مفتوح اور سین مہملہ [illegible]
پوچھنے [illegible] والا وہ شخص کہ غصہ یا حسد [illegible] کشش حصہ مخصوص کی لکڑی کا
اول مفتوح اور کاف دوم ساکن اور [illegible] ہندی مکسور اور یائی تحتانی معروف سے [illegible]
کاف اول مضموم سے [illegible] ہر وقت کانٹے کی پیچیدہ ہو جاوے کل روز گذشتہ اور
آرام کل کل دونوں کاف مکسور سے غل اور شور کرنا اسطرح سے کہ دوسرے کو ناگوار ہو [illegible]
ایسے وقت میں کہتے ہیں کیوں کل کل کرتے ہو اور اسکو واسطے کل کل بھی کہتے ہیں [illegible]
مضموم سے اور لام ساکن اور یائی تحتانی مخلوط الہا مع الالف سے ظرف معروف بطور آبخورہ

کم لیکن اس سے بہت خوشبو دار ہوتا ہے اکثر عطارون کی دکان مین شربت وغیرہ دیکر نیچے کے کام
آتی ہے کلیچہ قرص نان بشکل مخصوص کندہ کہ تنور مین پکتی ہے اوسکو فارسی مین کلیچہ یا کلیچا کہتے
ہین ساتھ بعد لام کے کہتے ہین کلیجہ کاف مفتوح اور لام مکسور اور یاے تحتانی مجہول اور جیم
تازی مفتوح مع الہا یا مع الالف سینہ جگر لیکن اطلاق اسکا بیشتر جگر انسان پر ہوتا ہے کہتے
ہر چند بابت کلیجہ کی ہے لیکن اطلاق اسکا جگر حیوانات مثل گوسپند و گاو وغیرہ پر ہے کلاونت
ایک طائفہ ہے گانیوالون کا کلال شراب فروش کلہ کاف مفتوح اور لام مشدد سے معروف
اور نام ایک ترکاری معروف کا اور راگ نیوالون اور آواز بلند بولنا کلمہ لا الہ الا اللہ محمد الرسول اللہ
کلمہ گو مسلمان کلگی ایک چیز ہے کہ زیبائی کے واسطے سر اور دستار پر لگاتے ہین فارسی
مین اسے جیغہ کہتے ہین کمر بند پٹکہ اور عرف حال مین ازار بند کو بھی کہتے ہین کمر کسنی کمر ہمت
کی پٹکا باندھنا کمر توڑنا مثنی کسیکی اہانت اور امداد کرنی کسیکی وقت کار کے جب وہ بیچارہ
ہو چلا ہو کمر بندھائی امیدوار کرنا فلاح آئندہ پر تا کہ کسی امر خاص کے ارادہ سے باز نہ آوے
کمرک نام ایک میوہ کا اور نام ایک کپڑے کا ہے کہ اوس کا رواج زمانہ حال مین بسبب انگریزی
کے سوا ہے کم قلیل کمی قلت آتی ہے بعد میم کے تاے مکسور مع یاے تحتانی معروف کو قلت
اور یہ لفظ کمی کو خراب کر کے بنایا ہے اگرچہ عوام سب اس لفظ کو تلفظ کرتے ہین مگر بعض
خواص کی زبان سے بھی گوش زد ہوا ہے + کم طالعی کم نصیبی کم زور جو زور نہ رکھتا ہو
کمالہ جنگ زرگری بیچارون کی کمیلہ کاف مفتوح اور میم مکسور اور یاے تحتانی
مجہول سے شے نیچ اور یاے معروف سے نام ہے دوا کا کمر فتح راے سے جو چل نہ سکے
[illegible] وا کا قطعہ گھوڑی کی ہوتی ہین سو کم رہتے اسقدر کہ اگر اوسکے نعل کا ہاتھ لگا تو
نیا ہوسے کبھو لہار + شعر دلکو یہ یقین کہ وہ تیغ روز جنگ ستم کے ہاتھ سے نیچ نہ گئے

کار زار بدہ اور ضمہ راے مہملہ سے جو وجاہت نہ رکھتا ہو کمینہ ارذل کمین مثلہ کملکہ نام ہے
ایک جانور کا کہ وہ اکثر کشت زار خربزہ اور ککڑی اور توری میں پیدا ہوتا ہے اور اوسی
تباہ کرتا ہے کنہ دھا دوش کنجہ نام ہے ایک قوم کا کہ وہ مردار خوار ہے کنجنی یہ لفظ مرکب ہے
کنجن سے بمعنی زر کے اور یاے نسبت سے یعنی منسوب بزر اور چونکہ زنان رقاصہ طالب زر
بہت ہیں اونکو مجازا کہنے لگے ہیں اور یہ نام مختص اسی طایفہ کا ہے کنجن زر جیسے کہ
کنجنی کے تحقیق میں گذرا لیکن چونکہ یاے تحتانی تانیث کے واسطے ہوتی ہے کنجن بدون
یاے کے اوس مرد کو کہنے لگے ہیں کہ اون عورتون کا مالک ہو کنجی کاف مضموم اور جیم
تازی مکسور اور یاے تحتانی معروفہ سے کلید کنجا کاف تازی مضموم اور نون ساکن اور جیم
تازی مع الالف سے ہندی میں گھونگچی کنبلانا پژمردہ ہونا کنول کاف مفتوح اور نون
غنہ اور واو مفتوح اور لام ساکن سے نام ہے ایک پھول کا اور ایک چیز ہے کا بنا ہوا
سے بشکل پھول کے کہ اوس میں چراغ روشن کرتے ہیں کنہول کنہا وہ تخم جسکے درخت کا پھول
کنول ہے کنیر نام ایک درخت کا کن پھٹا ایک طایفہ جو فقیر ہندی ہیں کہ کان کو شگافتہ کرکے
ایک حلقہ ڈالتے ہیں کن چھیدا جوگی مثلہ کنڈل کاف مضموم اور نون ساکن اور دال ہندی
مفتوح اور لام ساکن سے خط مدور کہ کوئی شخص اپنے گرد کھینچے کنڈی زنجیر دروازہ کنڈی مونڈنا
کواڑ بند کرکے کنڈی بند کرنی انشاء اللہ خان کا شعر ہے آئی جو میرے گھر میں وہ شب راہ
کرم سے + میں سو رہا وہی کنڈی لگا منہ پھیر لگے کہنے تعجب ہے کہ یہ کیا + ہاں تیری یہ طاقت +
کنڈی دینی اور کنڈی لگانی اور کنڈی بند کرنی مثلہ کنڈے کاف مفتوح اور نون
ساکن اور دال ہندی مکسور اور یاے مجہولہ سے پاتھی ہوئی گوبر بالن دہقانیون کے ہے کنکر
سنگریزہ کنگن کاف دونوں فارسی اور مفتوح ایک قسم کے زیور کی کہ عورتیں ہاتھ میں پہنتی ہیں

اور اوسکو سوار کہتے ہین کنٹھا بعد نون کی تاے ہندی مخلوط الہا مع الالف یا لانبی یو طلائی کہ اوسکو گلے مین پہنتے ہین کنگورہ کنگرہ کہ دیوار حصار اور حویلی پر بناوین کنگر کاف مضموم اور نون غنہ اور کاف دوم فارسی مفتوح اور رے مہملہ ساکن ہے جو نہایت فربہ اور زور آور ہو کنگنی کاف مفتوح اور نون غنہ اور کاف دوم فارسی ساکن اور نون مکسور اور یاے تحتانی ساکن سے نام ہے ایک غلہ کا کہ نہایت باریک ہوتا ہے اور اس نواح مین اکثر لاون کو جو جا سرخ رنگ ہے کھاتی ہین کنکھجورہ خزندہ معروف کہ کان مین گھس جاتا ہے اوسکو فارسی مین ہزار پا اور صد پایہ بھی کہتے ہین کن سلائی خزندہ معروف کہ بقدر نصف انگشت کی طولانی اور بہت باریک سوزن سے کچھ گندہ کہ اوسکے پاؤن بہت ہوتے ہین اور برسات مین پیدا ہوتی ہے کہتے ہین کہ وہ بھی حالت بیخبری مین کان مین گھس جاتی ہے فارسی مین گوش خزک کہتے ہین کوعلی کاف مفتوح اور واو ساکن اور لام مع الیاسے دونون ہاتھ پھیلا نا کسیکے پکڑنے کے واسطے کولی بھرنی کولی مین کسیکو پکڑ لینا کوڑا کاف مضموم اور واو معروف اور رے ہندی مع الالف سی خاشاک کوری وہ جاے جہان خاشاک انبار کرین کونبل کاف مضموم اور واو معروف اور نون غنہ اور باے موحدہ مفتوح مخلوط الہا اور لام ساکن سے سوراخ کہ دیوار مین چوری کے واسطے کرین عربی مین اوسکو نقب کہتے ہین کوٹ کاف مضموم اور واو مجہولہ اور تاے ہندی سے قلعہ کوٹھا سقف اور حجرہ بزرگ کوٹھری حجرہ خورد کوٹھی وہ چیز کہ اوسمین غلہ انبار کرین اوسکو فارسی مین کندو کہتے ہین اور وہ چوب گرد کہ کوئی چیز اول نصب کرین اور اوسپر دیوار کوئی بلند بناوین کوتل وہ گھوڑا کہ امرا کے آگے آگے خالی چلے تاکہ بوقت ضرورت کے اوسپر سوار ہووین کونا ایک چیز ہے چوب سے کہ اوس سے زمین کوٹتی ہین کونچی ایک دست افزار ہے کہ جولاہے بوقت بننے کے تار پہ پھیرتے جاتے ہین تاکہ

وہ تار درہم برہم نہو جاوین اور ایک دست افزار ہے معماروں کا کہ اوس سے دیوار پر قلعی
پھیرتے ہین کونچ کی پھلی ایک پھلی ہے دراز کہ اوسمین روئن ہوتے ہین اوسکا اثر یہ ہے کہ جسکے
بدن سے لگ جاوے بدن مین نشترت خارش ہو جاتی کوس مقدار معین مسافت کی کوسنا
بد دعا کرنی کونپل شاخ خورد ملایم کو کہتی کاف مضموم اور واو مجہولہ اور لام مخلوط الہا مع الیاء التحتانی
سے جولاہہ ہندو کنوا کاف مضموم اور واو معروف زاویہ کورا برتن وہ ظرف کہ ہنوز
استعمال مین نہ آیا ہو کوا کاف مفتوح اور واو مشددہ مع الالف سے زاغ کو یا یہ زغال کو
کاف مضموم اور واو مجہولہ اور بای فارسی مکسور اور یاے معروفہ اور نون ساکن سے لنگوٹی
فقرائے ہند کی کھار کاف مفتوح مخلوط الہا مع الالف اور راے مہملہ ساکن سے ایک چیز مثل
نمک کے ہے کہ بعضے اشیا کو سوختہ کرکے حاصل کرتے ہین اور بای مفتوح مع الالف سے کھال کھال
کاف مخلوط الہا سے پوست حیوانات کھانڈ کاف مخلوط الہا مع الالف اور نون غنہ اور
دال ہندی ساکن سے شکر سفید کھان بای مخلوط الہا کے ساتھ فلزات اور جواہرات
کے پیدا ہونیکی جگہہ اسکو فارسی مین کان کہتے ہین کھل فضلہ کنجد یا سرسون کا بعد روغن
نکالنے کے باقی رہی کھنی مثلہ کھریا بای مخلوط سے نام ہے ایک مٹی سفید رنگ کا کہ اوس سے
مثل قلعی کے در و دیوار کو سفید کرتے ہین کھنکھن دونون کاف مخلوط الہا مفتوح اور دونون
راے ہندی ساکن سے آواز جو کسی چیز کے کھینچنے سے پیدا ہو کھوسا کاف مضموم مخلوط الہا
اور سین مہملہ مع الالف سے وہ شخص کہ باوجود بلوغ کے داڑھی اور مونچھین نرکھتا ہو
یا اگر رکھتا ہو تو بال بہت قلیل ہون مصرعہ انشاء اللہ خان کا ہے مونچھ داڑھی ہے
کہ مولانے اوسے کھوسا کیا + کھات تاے مہملہ سے قاذورات کھاٹ تاے ہندی سے
چار پائی کھنڈی کاف مضموم اور بای ساکن اور نون مکسور مع الیاء سے مرغی کھڑ کاف مضموم

[illegible] بکسر ح کاف مضموم
[illegible] ساکن [illegible] کو فارسی مین پشتارہ
[illegible]
[illegible] کو پیستہ اور
[illegible] یا کاف [illegible]
[illegible] کاف مضموم مخلوط الہا او
[illegible]
[illegible] چیل کھوپڑی [illegible] بکاف مفتوح مخلوط الہا اور [illegible]
[illegible] کا نام ہے کھاری کاف مخلوط الہا
[illegible] کھاری پانی کھول جملا چنگین کھاس کاف
مخلوط الہا مع الالف اور سین مہملہ ساکن [illegible] ایک وحشی ایسا رکہ گون مین باندھ کر
[illegible] والے کہین بچھا دین [illegible] اور رسالہ لغات ہندی مین قید
[illegible] کھٹری [illegible] کاف مخلوط الہا مضموم اور [illegible] مہملہ مکسور
[illegible] کہ کفش کے نیچے بجائے پاشنہ کو نصب کرین کھرپا کاف مضموم
مخلوط الہا اور رائے مہملہ ساکن اور بای فارسی مع الالف سی آلہ آہنی کہ اوس سے گھاس
کھودین بکسر یا کاف مضموم مخلوط الہا اور رائے مہملہ ساکن اور یای تحتانی مع الالف سی ایک
آلہ چوبی ہے کہ [illegible] جلاتے ہین کھجور [illegible] اور وہ [illegible] کہ آٹے اور شکر سے بشکل
[illegible] بنا دین اور [illegible] ہندی [illegible] کھرچن وہ
طعام کہ دیگ مین جلکر سخت ہوجاوے کچھری دال اور چاول ملاکر پکائے ہوئے کھانی

مرض مشہور کہ اوسکو حکہ بھی کہتے ہین کھاج خارش کھرجنا ستروان کا ترجمہ کھینچنا فارسی مین
یازیدن کہتے ہین کھونا کا ویدن کہنا گفتن کہاوت وہ کلام کہ بطریق مثل کی بہت زبان زد
آوے کہانی افسانہ کھونا گم کرنا کھیل کاف مخلوط الہا مکسور اور یاے معروف اور لام ساکن
سے دانہ بمعنی بازیچہ وغیرہ کہ آگ مین بریان کرنے سے شگفتہ ہوجاوے کھیل یاے مجہولہ
سے بازی کھیلنا مصدر ہے یعنی بازی کرنی کھلونا کاف مخلوط الہا مکسور اور لام مفتوح اور
واو ساکن اور نون مع الالف سے وہ شے مثل گڑی یا مسی یا چوبی مثل لعبت وغیرہ کہ
اطفال اوسکو ساتھ بازی کرین کھلاڑ اخیر مین رے مثقلہ ہندی وہ شخص کہ مائل طرف بازی
و لعب کے ہو کھلاڑی بعد راے ہندی کے یاے معروفہ جو ہر لفظ سے مستفاد ہوتا ہے
کہ کھلاڑی وہ ہے جو منسوب ہو کھلاڑ کی طرف یعنی مائل بطرف کھیل کے اور مستعمل معنی اوس
شخص کے ہے کہ بعض بازیچہ مثل پتنگ بازی اور کبوتر بازی مین کامل اور استاد ہو کھینا
کاف مخلوط الہا مکسور اور یاے مجہولہ اور نون مع الالف سے کشتی کا چلانا کھیدنا کاف
مخلوط الہا اور یاے مجہولہ اور دال مہملہ ساکن اور نون مع الالف سے ترجمہ راندن کا کہر کاف
مضموم مخلوط ہاے ساکن اور رے مہملہ ساکن سے وہ بخارات تاریک کہ ہوا مین موسم
زمستان مین ظاہر ہوویں اور اوس سے رشحات پانی کے ایسی ٹپکتے ہین کہ اگر اوس مین گھیل
کرین کپڑے بھیگ جاوین فارسی مین اوسکو نژم نون مکسور اور زے فارسی ساکن اور
میم سے کہتے ہین کھیپ کاف مخلوط الہا اور یاے مجہولہ اور باے فارسی ساکن سے دفعات
خشت یا مٹی کی پہونچانی کہ خر یا گاو ایک بار کرکے کہین پہونچاوین یعنی جتنی دفعہ کہین
پہونچاوین ہر دفعہ کو کھیپ کہتے ہین کھیت اخیر مین تاے فوقانی کشت زار کیل کاف مکسور
اور یاے تحتانی معروف اور لام ساکن سے میخ آہنی اکہرا کاف مکسور اور یاے معروف او

راے ہندی مع الالف سے اطلاق اسکا اکثر حشرات پر ہوتا ہے کیچوا کرم سرخ رنگ جو برسات
مین زمین مین پیدا ہوجاتا ہے اور چلنے مین مٹی اپنے شکم سے باہر نکالتا جاتا ہے اور یہ مٹی رات کو
اوسکی شکم سے نکلنے کی وقت نکلتی ہے کیلا نام میوہ معروف کیکر نام درخت معروف کیکڑا کاف مکسور
اور یاے مجہولہ اور کاف تازی دوم ساکن اور راے ثقیلہ ہندی مع الالف سے کرم آبی کہ اوسکو
عربی مین سرطان کہتے ہین کیاری کاف مفتوح اور یاے تحتانی غیر ملفوظ اور بعد الف کے
راے مہملہ مکسور اور یاے تحتانی معروفہ بمعنی خیابان اور مرکب ہے استفہام اور حرف ندا سے بھی ہے یعنی
کیا ترجمہ چہ کا اور ری مخفف ارے کا جو یاے معروفہ سے ندا ہے عورت کی طرف یعنی اے عورت
کیا ہے انشاء اللہ خان نے ریختی کے شعر مین یہ دونون لفظ باندھی ہین اور ریختی یاے معروفہ
سے ایک قسم ہے شعر کی کہ بعض ظرفاے متاخرین نے اوسکو ایجاد کیا ہے اور اوسمین عشق عورت
کا عورت کے ساتھ مذکور ہوتا ہے بہر کیف وہ شعر یہ ہے ع بولی نرگس کہ جو کیاری ہین
نہ کیا پانی + ہے ہمارے ہی طرح تجکو بھی کیا ری روزہ + کیوڑا کاف مکسور اور یاے مجہولہ اور
واو ساکن اور راے ہندی مع الالف سے اصل مین نام درخت کا ہے کہ اوسکے پھول کے عرق
کو بھی مجازاً اسی اسم سے مسمی کرتے ہین کیچڑ کاف مکسور اور یاے معروفہ اور جیم فارسی مفتوح
اور راے ہندی ساکن سے گل کیچ مثلاً اور اسمین احتمال ہے کہ مخفف اول کا ہو اور احتمال
ہے کہ یہی اصل ہو اور اول ضرورت علیہ اسکا باب کاف فارسی گالی دشنام گاری ارابہ
گارا وہ گل جو عمارت کی واسطے بنائی ہو گاڑھا جامہ سخت گالہ دھنی ہوئی روئی کا گلولہ گاتی
ایک قسم پوشش چادر کی ہے کہ اکثر دہقانون کی رسم ہے اور وہ یہ ہے کہ چادر کو بغلون کے
نیچے سے نکالکر سینہ پر گرہ دے لیتے ہین گادو دال مہملہ ساکن سے تلچھٹ کہ ظرف کی تہ مین بیٹھ
جاوے گانو نون غنہ کے ساتھ بعد الف کے وہ گاجر زرد کی طرح کاف مفتوح اور جیم

زن یا کسر اول و سکون ثانی [illegible] مضموم اور یا و ساکن ہو نوجوان [illegible] مضموم و او یا ہوز فارسی

ساکن یا جیم فارسی مضموم اور یا و فارسی ساکن سے ایک [illegible] مخصوص اطفال کی [illegible]

[illegible] کو پہلا [illegible] دونوں [illegible] اور [illegible]

[illegible] اور نام ہوا ایک [illegible] جیسا [illegible]

[illegible] مثال میں [illegible] استعمال کرتے ہیں [illegible]

[illegible] شخص کے [illegible] سے گشت ہوئی اور ظاہر ہوا [illegible]

[illegible] کاف [illegible] اور [illegible]

سے یا [illegible] کا [illegible] اور [illegible]

مع الالف سے [illegible] حاصل [illegible] مفتوح [illegible]

مع الالف ہو یا لیسا یا ایک جگہ مجمع چنانچہ یوں کہتے ہیں کہ فلانے شخص کے [illegible]

استعمال کیا ایک جگہ مجتمع ہوا اور روسے خیانت حاصل کیا لیسا کچری کاف [illegible]

ساکن اور [illegible] اور یاے تحتانی معروف سے ایک [illegible]

واقف ہے [illegible] ہیں شاید مخفف گوجری کا ہے یعنی زن گوجر اور گوجر ایک قوم ہے

چونکہ اوس [illegible] کی اولاد عورتوں کی وضع پہناتے تھے اس واسطے گوجری کہا اور کثرت

استعمال سے مخفف ہو گیا گدر یا خر گدھی یا دو خر گر گدی دونوں کاف فارسی مضموم اور

دال مہملہ اول ساکت اور دوسرے مکسور مع الیا زیر بغل یا پہلو یا کفت پا میں کھجلی [illegible]

کا ہونا انگشت لگنے کے سبب سے اور کفت پا میں [illegible] کہتے ہیں

[illegible] ہو اوسکو بھی [illegible] کہتے ہیں گدگدانا گدگدی [illegible] کاف مضموم اور

دال [illegible] اور یاے تحتانی معروف سے [illegible]

کہ کوئی نوخواستہ مرد یا عورت فربہ اور بدن اوسکا ملائم ہو انشاء اللہ خان کا شعر ؎ برنا
وہم و گمان سے وہ کرون جو تعریف اوس صنم کی + جوان رعنا بجسم خوبی پری کا عالم
غرض گدرا کا + گدلا مکہ ر مقابل صاف کی جیسے گدلا پانی یعنی وہ پانی جسمین گاد ملی ہوئی
ہو گدی کاف مفتوح اور دال مشدد اور یای معروف سے مسند اور وہ لتہ جو چوتہ لپیٹکر
زخم اور خصوصاً زخم فصد پر رکھکر اوسپر پٹی باندہتے ہین اور بمعنی لتہ حیض کے بھی مستعمل ہے
گدیلا کاف مفتوح اور دال مہملہ مفتوح اور یاے تحتانی ساکن اور لام مع الالف سے
جامہ دوتا خصوصاً کہار واکہ اوسمین پنبہ بہت بہرکر اطراف اور درمیان مین ٹانکے
بہت ڈالی جاوین گرم حار اور غضبناک اور چسپان اختلاط انشاء اللہ خان کا شعر ؎
صد شکر خدا جذب محبت کی بدولت + کچھ آج وہ خلطہ مین بہت مجھسے ہا گرم + گرما گرم
الف اسمین الصاق کے واسطے ہی مثل گوناگون اور رنگا رنگ وغیرہ آن اور معنی اسکے یہ
ہین ایک گرم ملصق دوسری گرم کی ساتھہ اور مراد یہان گرم سے جزو ہے کہ متصف بصفت
گرمی ہو یعنی ایک جزو متصف بصفت کذائی ملصق ساتھہ جزو دوم متصف بصفت کذائی
کے اور اسکا نظیر ہے شباشب یعنی ایک جزو شب کا دوسرے جزو شب سے ملصق اور
مقصود اس سے تمام شب ہی کسواسطے کہ جب کہین کہ ہم شباشب چلی آئی مراد اس سے یہ
ہوگی کہ اسطرح سے آئی کہ ایک جزو شب دوسرے جزو شب سے ملصق تہا اسلئے چلنے کے
وقت مین یعنی استیعاب ہر جزو شب کا تہا وقت رفتار کو اور ہندی مین راتون رات
بولتے ہین پس رات اس لفظ مین بھی بمعنی جزو شب کی ہی بہرکیف استعمال اسطرح سے ہے
مثلاً تو ہی پرسے روٹی یہانتک گرما گرم پہونچی یعنی اثر سرد ہونیکا اوسکو کسی جزو تک
نہ پہونچا تہا انشاء اللہ خان کا شعر ؎ بشنوازی کی او پیچ ایسی ہی چالی گرما گرم + کہ پسینا آگیا

ساری بستیان مین لپیٹ ٭ گرجنا آواز کرنا رعد کا گرو کاف مضموم اور رے مہملہ مضموم اور
واو معروف ہیرا اور استاد یہ لفظ ہندوون کے حق مین استعمال کیا جاتا ہی نہ اہل اسلام
کے حق مین گر کاف مضموم اور رے مہملہ ساکن سے مثلہ گری کاف مکسور اور رے مہملہ مکسور
اور یاے تحتانی معروف سے مغز تخم کا جیسے بادام کی گری اور اخروٹ کی گری یعنی مغز بادام
اور مغز اخروٹ گڑوا کاف مفتوح اور رے ہندی ساکن اور واو مفتوح مع الالف سے آبخورہ
کہ اوسمین گلدستہ پھولون کا نصب کرین گڑوا بسنت کا وہ آبخورہ کہ گل سرسون مع
شاخ کے اوسمین نصب کرین اور بسنت چڑھینگے وقت لوگون کے ہاتھ مین ہوگڑیا وہ
لعبت کہ لڑکیان کپڑے سے بشکل عورت کی بناوین اور اوسکو لباس اور زیور پہناوین
اور جسکو بشکل مرد کی بناتے ہین اوسکو گڈا کہتے ہین ڈال ہندی مشدد سے گڑگڑا دونون
کاف فارسی مفتوح اور دونو راے ہندی ساکن سے آواز کا کرنا رعد کا گڑ کاف
مضموم اور رے ہندی ساکن سے ایک قسم ہے خمیر تنباکو کی جسکو اہل ہند سیاہ کہتے ہین
گڑ ظرافیہ یہ مرکب ہی لفظ گڑ یعنی قند سے جو گذرا اور اشہ کی لفظ سے چونکہ حریرہ مین انہہ
ڈالکر پکاتے ہین ان دونون لفظ سے مرکب نام رکھا ہے گڑ کا چھوٹا کھلیا ہین یعنی کلام
یا کسی کام کا پوشیدگی مین کرنا کہ کوئی اوسپر مطلع نہو مثلا جب اخفا منظور نہو اور ظاہر
اور واشگاف ایک بات کہین یا کوئی کام کرے تو یون کہتے ہین کہ یہان کچھ کلیان
تو گڑ کچھ نا ہی نہین جو اسطرح سے احتیاط کرین اور جب کوئی کام یا کوئی کلام
واشگاف اور ظاہر کسی جگہہ وقوع مین آیا تو کہین کہ وہان کیا کلیا مین گڑ پھوٹا تھا
جو کوئی مطلع نہوتا گڑگری ایک قسم حقہ کی ہی گزک بہ رقہ شراب کا قسم شیرینی یا ترشی
یا نمکین سے گذ دراع گذارہ اوقات بسر ہونی وجہ معیشت سی جسقدر ہوگزی جامہ سفت

وسطبر گسائین کاف مضموم اور سین مہملہ مع الالف اور ہمزہ مکسور اور یای تحتانی
مع نون غنہ کی فقیر ہنود گستا نکر کاف مفتوح اور سین مہملہ ساکن اور تاے فوقانی مع الالف
اور نون غنہ اور کاف فارسی مفتوح اور رے مہملہ ساکن سے گوار اور احمق اور بیوقوف
گشت اصل مین یعنی سیر کے ہے اور کوتوال یا پلیس دار کا شب کو وقت ہمراہ سپاہیون کے
کوچون اور محلون مین پھرنا مجازہے گل پھول اور قبا کو سوختہ کہ بشکل زگال کے ہوگیا ہے
گلال ایک چیز سرخ رنگ ہے پسی ہوئی خشک کہ ہنود ایام ہولی مین ایک دوسرے
پر پھینکتے ہین گلی ڈنڈا دو پارہ چوب ایک کلان اور دوسرا خورد چہار یا پانچ انگشت
کی قدر کہ اطفال چوب کلان کو چوب خورد پہ مارتے ہین اور وہ چوب خورد چوب کلان
کے صدمہ سے بلند ہوتی ہے اور پھر ہوا مین ایک ضربت چوب کلان سے اوسکو لگاتے ہین
تا کہ دور جا پڑے گلا کاف مفتوح اور لام مع الالف سے حلق گلا کرنا اطفال کا تالو
اوٹھانا انگشت سے اور یہ عمل کسی بیماری خاص مین کرتے ہین گلا گھونٹنا خفہ کرنا حلق کا
گلاس ایک ظرف ہے پانی یا شراب پینے کا کہ بہ نسبت آبخورہ کے دراز اور سر کشادہ زیادہ
ہوتا ہے گلہری نام جانور معروف کا کہ راسو سے کچھ کم اور دم دراز اور اوسکے تمام بدن پر
دہاریان دراز ہوتی ہین اور کپڑے کو دانتون سے کتر ڈالتی ہے اور پارہ ہاے جامہ کہنہ یا
نوا کھٹا کر کے سوراخ دیوار مین آشیانہ بناتی ہے گلہرا مذکر ہے گلہری کا اور نام ہے ایک ظرف
مخصوص کا کہ اوسمین برگ پان رکھتے ہین گنجا وہ شخص کہ اوسکی سر پہ بال نہون اوسکو
فارسی مین کل کہتے ہین کاف تازی مفتوح سے گندھی خوشبو فروش گندھک کبریت
گنڈا نون مشدد مع الالف سے یعنی گنڈا رشتہ دراز بہ از گرہ کہ اوسکی ہر گرہ پہ عزیمت
پڑھکر دم کی ہو اور اوسکو اطفال کی گلی مین واسطے حفاظت کی ڈالین گنڈا تعویذ یہ لفظ

مرکب ہی لفظ گنڈا اور لفظ تعویذ سی اور حذف حرف عطف سی مستعمل ہے یعنی مجموع گنڈا اور
تعویذ گنگنا جزم کرن کاف مضموم سی فعل گنی یاے معروف سے دانشمند او شہر شد گنگنانا دونون
کاف مضموم اور نون اول ساکن اور نون دوم مفتوح مع الالف سے وہ شخص کہ ناک
مین بولی گورا وہ شخص جو رنگ سرخ و سفید رکھتا ہو گوری یاے معروفہ سی مونث
گورا اور اشعار ہندی بہاکہا مین معشوق صبیح پر جو عورت ہو اطلاق کرتے ہین گول کاف
مضموم اور واو مجہولہ سے مدور اور احمق اور سیو گولی گلولہ بندوق گولا گلولہ توپ گود
کاف مضموم اور واو مجہولہ اور دال مہملہ ساکن سی بیٹھکر اور دونون ہاتھ کشادہ کرکے
کسیکو دونون زانو پر بٹھانا گودی یاے معروفہ سے مثلہ + گود مین لینا مصدر ہے یعنی
بٹھانا دو زانو پر ہاتھ پھیلا کر گودی لینا مثلہ گود لینا بغیر حرف ظرف کی متبنی کرنا اور
یہ اصطلاح ہنود کی ہے گونجنا آواز کرنا نقارہ اور ڈہل کا اور صدا دینا گنبذ اور کوہ کا
گوجہا قسم سموسہ کی کہ اوسکو انار مغز بادام اور پستہ وغیرہ یا قیمہ گوشت بہرکر بریان کرتے ہین
گوگل نام دوائی تلخ مزہ کہ اوسکے جلانے سے بو بد آتی ہے گولر پہل ایک درخت کا
کہ پختہ ہوکر شیرین ہو جاتا ہی اور بعد چاک کرنیکے اوسکے اندر سے جانور چہوٹے چہوٹے
پردار نکلتے ہین گوکہرو خار خسک گوبہی ایک گیاہ ہی شبیہ بکرنب کہ اوسکو گوشت
مین پکاتے ہین گورکہ دہندا ایک چیز ہے آہن سے کہ اوسکا کہولنا دشوار ہوتا ہی فارسی
مین قفل وسواس کہتے ہین گونا کاف مفتوح سی بہجوانا عروس کا خانہ شوہر مین اور یہ اصطلاح
ہنود کی ہے اور کتخدائی سے بعد مدت کے یہ رسم وقوع مین آتی ہی گوپہیا کاف مضموم
اور واو مجہولہ اور باے فارسی مخلوط الہا مکسور اور تحتانی مع الالف سی فلاخن گون
کاف مضموم اور واو مجہولہ اور نون ساکن سے ایک چیز ہے پشم کی کہ اوسمین غلہ بہرکے

گویا جسے پیار کرین گو ہم وسمار گوبر سرگین گھیری سرگین قیق ساج گل کے ولیوا گوا وسکی
لیا ہو گوند صمغ گوندی درخت معروف اور اوسکی بابت مجازا اطلاق کرتے ہین گوندنا ذ
ستلہ گوندنا او دنحو سے بیان کہ قدرے پانی ڈالکر گوندھ کو کہا اوین گنگاوتا شخص کہ بانچ
لیولی وسکی گھر کاف مفتوح مخلوط الہا اور سے مہملہ ساکن سے خانہ گھر بار شاہد گھر باری
لطاعدواد گھروندا خانہ خورد کہ لڑکیان گڑیان رکھنے کے واسطے بنا دیتی ہین گھڑیال اسے
مہملہ مشددہ مع الالف سے وہ آواز کہ وقت شب آدھی گھڑی سے نکلے گھڑیالی آواز ضد کور
کا نکلنا کہ گھڑی وقت شروع کھڑکا آکاف مفتوح مخلوط الہا اور [illegible] مع الالف
سے سبونی خورد گھڑیا کاف مضموم سوا [illegible] کہ وہ بہت چھوٹی ہو گھڑی شصت حصہ
روز وشب کا اور وہ آلہ کہ جس سے حساب ساعات روز وشب کا معلوم کرین چنانچہ
مشہور ہے گھڑیال جرس گھڑ دوڑ دوڑانا گھوڑدوڑ ان کا بطریق شرط لگو گھسنا زمین سے
چیمیان اور کشاان چلنا گھسیٹنا متعدی اوسکا گھوٹنا کبھی بمعنی خفقی کے اور کبھی بمعنی سہولے
کے آتا ہے اول جیسے گلا گھوٹنا اور دوم جیسے بھنگ کا گھوٹنا گھسنا خزیدن کا ترجمہ گھگری
ایک چیز ہے چوبی کہ اوسکے چار پایہ ہوتے ہین اور اوسپر سبوے پر از آب رکھتے ہین گھٹنا
کاف مخلوط الہا مضموم سے اور تاے ہندی مفتوح اور نون مشدد مع الالف سے
پائجامہ کہ پائچے اوسکے فقط گھٹنے تک اور نیچے سے تنگ ہوتے ہین گھٹا کاف مفتوح مخلوط الہا
اور تاے ہندی مشدد مع الالف سے وہ پوست بدن کہ بسبب کثرت استعمال کے سخت
اور بطور سوچا ہوے گھنٹا کاف مخلوط الہا مفتوح اور نون ساکن اور تاے ہندی مع الالف
سے زنگولہ کہ شتر اور فیل اور گاو وغیرہ کی گردن مین باندھین گھونٹ جرعہ گھونگا کاف
مخلوط الہا مضموم اور واو مجہولہ اور نون غنہ اور کاف فارسی مع الالف سے [illegible]

سخت ایک کرم کا ہے کہ ایک جانب سے کشادہ اور پتلی اور دوسری جانب سے
پیچدار ہوتا ہے اور دریا اور نالون مین سے حاصل ہوتا ہے مثل سیپیون کی گھنٹی کاف
مضموم مخلوط الہا اور تاے ہندی مکسور اور یاے تحتانی معروف سے وہ چیز نوشیدنی کہ
بچہ کو بعد متولد ہونے کے پلاوین گھونس خرموش گھوسی ایک قوم ہے کہ پرورش گاو کی
کرتے ہین اور انکا پیشہ بیچکر دودھ روزی حاصل کرتے ہین گھڑا کاف مفتوح اور ہاے ہوز ساکن
اور راے مہملہ مع الالف ہے عمیق گھائی کاف مخلوط الہا مفتوح مع الالف اور حرف ابتدا
سے پیوستہ بے ... اور انگشت گھاتت تاے فوقانی ساکن سے کمین گھاٹ تاے ہندی ساکن
سے وہ موضع لب دریا کہ واسطے غسل اور پانی بھرنے کے بناوین گھولا افیم کا افیون پانی
مین حل کی ہوئی انشاء اللہ خان کا شعر ہے رات تریاک کی نشہ نے اولٹ ڈالا واہ
کوئی گھولا تھا کہ تھا کا ہے ہم یا بیہودہ گھمنڈ تکبر گھر کھوج مٹی یاے معروف سے وہ کہ
سراغ اوسکی گھر کا مٹایا جاتا ہے گیا ہو بسبب خراب جانیکے اور یہ واقع مین بد دعا ہے
کہ موقت کے حق مین کہتے ہین انشاء اللہ خان کا شعر ہے ہوئے گھر کھوج مٹی جا نصیب اعدا
کرے اس گھر کو اللہ نصیب اعدا + گھٹا کاف مخلوط الہا مفتوح اور تاے ہندی
مع الالف ہے ابر گھورنا غور اور تعمق نظر سے کسی شخص کی طرف دیکھنا گھنڈی کاف مخلوط الہا
مضموم اور نون ساکن اور دال ہندی مکسور اور یاے تحتانی معروف سے تکمہ گھاٹی
تاے ہندی مکسور اور یاے معروف سے راہ تنگ جو پہاڑ مین ہو گہن کاف مفتوح اور
ہاے ہوز اور نون ساکن سے خسوف اور کسوف گھونسلا آشیانہ گھی روغن گاو گھن
کاف مخلوط الہا مضموم اور نون ساکن سے اجزاء چوب کہ کیڑے کے تباہ کر دیتے مثل اسکے
ہو جاوین گیت کاف مکسور اور یاے تحتانی معروفہ اور تاے فوقانی ساکن سے ایک

قسم ہے سرالنید کی گیرو ایک خاک ہے سرخ رنگ کہ فقیر اور جوگی اوس سے جامہ رنگتے
ہین گیلہ بکاف مفتوح اور یاے تحتانی ساکن اور لام مفتوح اور زاے ہندی ساکن ہے
پسر پہلے شوہر سے کہ عورت بعد نکاح کے اوسکو اپنے ساتھ شوہر ثانی کی گھر لائی ہو گیدر
شتال گیان کاف بکسور بیاے غیر ملفوظ دانش گیانی دانشمند فعل لاگ لاگنا حاصل
بالمصدر ہے لگنے سے لیکن مستعمل بمعنی دشمنی کے میر کا شعر ہے تھی لاگ اوسکی تیغ کو ہمسے سو عشق
نے + دونون کو معرکہ مین گلے سے ملا دیا لاگ باندھنی دشمنی کرنی اور حریف ہونا انشاء اللہ خان
کا شعر ہے موتیہ دیکھ عاشقون کے مقابل ہو رنگ مین + باندھی ہے مجھسے کس لیے
تو لاگ ای بسنت + لاش جسم مردہ لادنا دال مہملہ ساکن ہے کسی شے کا بار کرنا پشت
گاو وغیرہ یا ارابہ پر لادی یاے معروف سے ایک بار کہ پشت گاو پر لادا گیا ہو لاکھ
کاف تازی مخلوط الہا سے عدد صد ہزار اور ایک چیز ہے سرخ رنگ کہ بطور صمغ کے
درخت سے حاصل ہوتی ہے اور گرم کرنے سے پگلجاتی ہے لاٹھی تاے ہندی مخلوط الہا اور
یاے معروف سے چوب دست لات تاے فوقانی ساکن ہے لکد لاج جیم تازی سے
شرم لاڈ دال ہندی اور بعضون کے نزدیک رے ہندی سے لام کاف دشنام لانبا
نون غنہ سے بعد الف کی اور باے موحدہ مع الالف سے دراز قد لب ہونٹھ لبھین رہو
وہان بولتے ہین کہ کوئی چیز بہت شیرین ہو مثلا انبہ ایسی شیرین تھی کہ لبین شہد ہو گئین
لبادہ پوشش معروف انگرکھہ جبہ و ردا کی طرح لیکن وہ اوس سے کشادہ اور کلان تر ہوتا ہے
اور اوسکو اوڑھتے ہین لبریز یعنی پر لبالب مثلہ لپٹنا کسی سے پیچیدہ ہونا متعدی
اوسکا لپیٹنا حاصل بالمصدر اسکا لپکنا جست کرنی سرعت کے ساتھ کسی چیز کو اوٹھانے کے
واسطے لپ باے فارسی سے یک کف دست لپسی حلوا ارد گندم کا کم روغن لسانا اچھا لگنا

بغارت و بیالٹس لام مضموم اور تاے ہندی مشدد اور سین مہملہ ساکن ہے حاصل بالمصدر
یعنی لوٹ کا مہو یا لٹیرہ لام مضموم اور تاے ہندی مکسور اور یاے تحتانی مجہولہ اور راے مہملہ مع الہا
یا مع الالف وہ شخص کہ اوسکو عادت غارت کرنی کی ہو لٹیا لام مضموم اور تاے ہندی
ساکن اور یاے تحتانی مع الالف سے لوٹہ خورد لیکن اسقدر ترکیب لٹیا اوسے کہتے ہین کہ اوسمین
لٹ یعنی مغولٹ لام مفتوح اور تاے ہندی ساکن ہی موے چند زلف کی کہ باہم پیچیدہ ہو گئے
ہون اور بااعتبار تشبیہ کی شعلہ کو بھی کہتے ہین لچا لام مضموم اور جیم فارسی مشدد مع الالف
سے مرد بدنام و ننگ لٹو بازیچہ کودکان کہ چوب سے بناتے ہین اور میخ آہنی اوسمین نصب
کرکر اور ریسمان اوسمین لپیٹ کر پھراتے ہین لٹھ چوب دراز اور گندہ لٹکن لام مفتوح اور
تاے ہندی ساکن اور کاف تازی مفتوح اور نون ساکن سے ایک شے ہے کہ اوسمین چار پایہ
یا تین پایہ نصب کرکر صراحی یا سبوے پر از آب اوسپر رکھین اور یہ وراے گھڑونچی کہی ہر لٹورہ
لام مفتوح اور تاے ہندی اور واو مجہولہ اور راے مہملہ مع الہا یا مع الالف ہی جانور معروف
پرندہ لچی لام مضموم اور جیم فارسی مفتوح اور یاے تحتانی مشدد سی نان تنک میدہ کے
کہ روغن مین بریان کرین اور اوسکو بیشتر حلوے کی ساتھہ کہاتے ہین اور عرف حال مین
اوسکو پوری کہتے ہین لدو لام مفتوح اور دال مہملہ مشدد اور واو معروف سے وہ نرگاو
کہ بار کہینچ سکے کام آوے لداو لام مفتوح اور دال مہملہ مع الالف اور واو ساکن ہے
سقف پختہ کی لڈو لام مفتوح اور دال ہندی مشدد اور واو معروف سی قسم شیرینی
کہ آرد نخود یا آرد مونگ وغیرہ اور شکر اور روغن گاو سی بناوین بشکل مدور لڑنا
راے ہندی سے جنگ کرنی لڑائی جنگ لڑکا طفل لڑکی دختر لڑی سلک لڑکہڑی
لام مضموم اور راے ہندی ساکن اور کاف مخلوط الہا مضموم اور راے ہندی مکسور اور

یای تحتانی معروف ہے نالیدن بسرلسی لام مفتوح اور سین مہملہ مشدد مکسور اور یای معروف
سے شیر خام آب آمیختہ لس نسا دو نون لام مفتوح اور سین مہملہ اول ساکن اور سین دوم
مع الالف سے بار ایک درخت کا ہوتا ہے چیپ دار کہ اوسکو فارسی مین پستان کہتے ہین لسوڑا
مثلہ لشتم پشتم لام مفتوح اور شین معجمہ ساکن اور تای فوقانی مفتوح اور میم ساکن اور بای فارسی
مفتوح اور شین معجمہ ساکن اور تاے فوقانی مفتوح اور میم ساکن ہے بسر اوقات ہونی کبھی
اچھی طرح اور کبھی بری طرح لقا لام مفتوح اور قاف مشدد مع الالف سے ایک قسم کبوتر کی کہ اکثر
گردن اونچی رکھتا ہے لکیر نشان کہ بشکل خط کے کسی سیدھی چیز مین پیدا ہو اور کسی شی مین تہ
جاوے لکیر پیٹنا رسم قدیم کو ہاتھ سے نہ دینا شاہ نصیر کا شعر ہے خیال زلف بتان مین نصیر
پیٹا کر گیا ہے سانپ نکل تو لکیر پیٹا کر ۔۔ اور سانپ کی لفظ کے ساتھ لکیر کا پیٹنا بھی محاورہ
ہے مثلاً جب کوئی مطلب ہاتھ سے جاتا رہے اور اوسکی تلاش مین ویسی ہی سعی کیا کیجیے
تو کہتے ہین کہ سانپ نکل گیا اب لکیر پیٹتے ہین اور لکیر سانپ کی وہ نشانی ہے کہ سانپ
کے چلنے سے زمین پر بشکل خط پیدا ہوتا ہے لکڑ لام مفتوح اور کاف مشدد مفتوح اور
راے ہندی سے چوب کلان شکستہ لکڑی چوب خرد لکڑ ہارہ وہ کہ ہمیشہ لکڑی کو بیچ کیا کرے
لکدی لام مضموم اور کاف فارسی ساکن اور دال مہملہ مکسور اور یای معروف ہو کوئی خرد
یا کلان کہ کسی سے کوٹ کر یا پیسکر بنائی ہو خواہ اصل مین وہ چیز بایستہ رکھتی ہو مثل برگ درخت
یا خشک ہو اور بعد پیسنے کے پانی اوسمین شامل کر دیا ہو لگنا کاف فارسی سے متصل ہونا اور
چسپیدن اور بمعنی جماع کے مجاز ہے لگی جانا جماع متصل واحد کرنا اور ہمراہ کسیکے چلا جانا
اور چونکہ یہ لفظ ان دونون معنی مین مستعمل ہے اس شعر جرأت مین اگرچہ بمعنی ثانی
کے ہے لیکن باعتبار معنی اول کے موجب قہقہہ کا ہو گیا ہے سہ یاد کیا آتا ہے وہ میرا لگی جانا

اور آہ + اوسکا پیچھے ہٹ کی یہ کہنا کوئی آجائیگا + لگاوٹ کسیکے ساتھ ایسا معاملہ کرنا کہ
سو جب اتحاد اور دوستی اور التفات کا ہو وسے اور یہ مجاز ہے لگا لام مفتوح اور کاف
فارسی مشدد مع الالف سے یا مع الیا سے محبت اور علاقہ مثلاً ہکو او سے لگا ہے یعنی محبت
با علاقہ لگا سگا کلمہ ثانی میں اول سین مہملہ مفتوح اور کاف فارسی مشدد مع الالف مثلہ
اور بدون لگا کے مستعمل نہیں لگائی لام مضموم اور کاف فارسی مع الالف اور ہمزہ مکسورہ
مع یاے معروف کی عورت اور یہ لفظ مونث لوگ کا ہے للّا دونوں لام مفتوح اور آخر
میں الف بمعنی احمق کے مستعمل ہے او ظاہرا مخفف لالا کا ہے کہ ہندو کے روزمرہ میں
اکثر اطفال خردسال پر اطلاق کرتے ہیں اور یہ مجاز ہے للا براون کہ یہ لفظ بھی احمق
پر اطلاق کیا جاتا ہے اور اسکا ایک قصہ مشہور ہے کہ شہر براون کے لوگ زمانہ سابق میں
ایسے احمق ہوتے تھے کہ باوصف بالغ ہونے کے مثل اطفال خردسال کے دایہ کے ساتھ
پھرتے تھے اور جو شخص اوسکا نام پوچھتا تو شرم سے آپ نہ بتاتے اور حوالہ دایہ پر کرتے
للکارنا لام اول مفتوح اور لام ثانی ساکن ہے مصدر ہے کسیکو آواز دینی اسطرح سے
کہ وہ خوفزدہ ہو جاوے للت دونوں لام مفتوح اور تاے فوقانی سے نام ہے ایک
راگ کا لنجا لام مضموم اور نون ساکن اور جیم تازی مع الالف سے وہ شخص کہ اوسکی ہاتھ
کی انگلیاں کجی رکھتی ہوں اور بسبب اوسکے کچھ کام اوسکے ہاتھ سے نہو سکے لنگی لام
مضموم اور نون ساکن اور کاف فارسی مکسورہ اور یاے معروف سے وہ پارچہ عریض
کہ اوس سے ستر عورت کریں لنگوٹہ لام مفتوح اور نون غنہ اور کاف فارسی مضموم اور
واو مجہولہ اور تاے ہندی مفتوح اور ہاے مختفی بالف سے وہ دلتہ کہ فقرا اوس سے ستر عورت
کریں لنگوٹہ کسنا اور کھینچنا لتہ ذکور خدمت کھینچ کر باندھنا انشاء اللہ خان کا شعر ہے جمیں تا ہے

فقیروں کی طرح کھینچ لنگوٹا + اور باندھکے تہمت + جا کنج خرابات مین ٹک گھونٹ
کے سبز لبون سیجے عبادت + لبنا لام مفتوح اور نون ساکن اور باے موحدہ مع الالف
سے طویل لبنان طول لنکا کاف تازی سے نام قلعہ معروف کا کہ اوسپر رام اور راون کی لڑائی
اور اوسکو پھونکنا ہنومان کا مشہور ہے لنگور ایک قسم بوزنہ کی کہ اوسکا رو سیاہ ہوتا ہے
لنگارہ لام مضموم اور نون ساکن اور کاف فارسی مع الالف اور راے مہملہ مع الہاے مختفی خود مطلب
او شیخی سے بدنام و ننگ کے معنی مین مستعمل ہے لو لام مفتوح اور واو ساکن سے شعلۂ آتش اور
چراغ اور شمع کا نوک لوگ لام مضموم اور واو مجہولہ اور کاف فارسی سے مرد لوتھ لام مضموم
اور واو مجہولہ اور تاے فوقانی مخلوط الہاے لاش لوٹنا تاے ہندی ساکن سے غلطیدن لوٹ
امر اوسکا اور حاصل بالمصدر جیسے لوٹ مارنی کہتے ہین اور مارنا اس جگہ بمعنی عمل مین لانیکو ہے
یعنی فعل غلطیدن عمل مین لانا لوٹ پوٹ ہونا تکلف سے زنان اور پوٹ کہ لفظ ثانی ہے باے فارسی
مضموم سے اس معنی مین لوٹ کی لفظ سے جدا نہین استعمال کیا جاتا لوٹ جانا غلطک مارنی
اور چونکہ اطفال خورد سال کو جب کوئی چیز پسند آتی ہے تو اوسکے حصول کے واسطے ضد
کرتے ہین اور حالت ضد مین لوٹنے لگتے ہین اسواسطے مجازا بہت پسند کرنیکے معنی مین
بھی مستعمل ہو گیا ہے اور اکثر اس معنی مین ایسی ہی محل مین استعمال کرتے ہین کہ پسند
کرنیوالا اوسکی طلب مین اصرار کرے اور چاہے کہ وہ شی خواہی نخواہی حاصل ہو جاوے چنانچہ
یون کہتے ہین کہ وہ اس چیز کو دیکھکر لوٹ گیا انشاء اللہ خان کا شعر ہے تمہانا اوسکو
دیکھکے خوبان نے غش کیا + اپنی بھی جان لوٹ گئی دل نے غش کیا + لوٹنی لام مضموم اور
واو مجہولہ اور تاے ہندی ساکن اور نون مع الیاے حاصل بالمصدر ہے اور کہانیکے
ساتھ مستعمل مثلا وہ مارے درد کے لوٹنیان کہا رہا تہا لوٹا ظرف لوٹنی داڑہی اور گلی کہ

اوسمین پانی بھر کر وضو یا اور کام مین لاوین لوٹی ہے اصطلاح النساء سے وہ ذکر کہ اطفال
کے سلانیکے واسطے کرین لوری آمین لوہیا بعد پاے ہوز کے پاے تحتانی مع الالف وہ شخص کہ نظر
آہنی پھل کرتا ہی اور تانبہ وغیرہ بناتا ہی لوبیا باے موحدہ اور پاے تحتانی مع الالف سے
ایسے ایک جانور کا کہ اوسکی پھلی کو حالت سبزی مین گوشت کے ساتھ پکاتے ہین لونیا بعد واو
کے نون اور پاے تحتانی مع الالف نام ہی ایک ساگ کا کہ اوسکا برگ نمکین ہوتا ہی سودا
کی تخمیس کا ایک مصرع شیخ کی ہجو مین سے وہ لہاتا ہے جون لونیکا ساگ + لون تاک
ونگ تو فقل لولا لام مضموم اور واو معروف اور لام مع الالف ہی وہ شخص کہ اوسکے ہاتھ بیکار
ہون یا بعضی نہری وہ شخص کہ بسبب انزاج ہوا جس کام کا خیال آجاوے اوسکی طرف
دفعتاً متوجہ ہو جاوے لہلہانا سبزہ کا ہوا سے متحرک ہونا سبزہ کا لہو خون یہ لفظ ہے
لہو کا لیکن بغیر واو کے مستعمل ہے شیخ ابراہیم ذوق کا شعر ہے ہمارا بیکلی لہو تیری تیر کا ملفوظ
پیچ پیچ ہوا ہی کہ گویا نہین زبان شمع مین + لہولہان وہ شخص کہ بسبب مجروح ہونیکے
تمام بدن اوسکا خون سے آلودہ ہو گیا ہو لہسن معروف لہار آہنگر لید لام مکسور اور یاے
معروف اور دال ساکن سے سرگین اسپ و فیل لیر لام مکسور اور یاے معروف اور راے
مہملہ ساکن سے پارچہ دراز کہ عرض مین کم ہو جسکو دھجی کہتے ہین لیکھ لام مکسور اور یاے معروف
اور کاف مخلوط الہاء ساکن سے تخم شپش اور خط جادہ لیکہ بڑون کی طریقہ بزرگان کا لینا
بعد یاے معروف کی باے فارسی ساکن سے کہگل کرنی دیوار پر لیپ یاے مجہول سے ضماد لیئی
لام مکسور اور یاے مجہول اور ہمزہ مکسور اور یاے معروف سے شیرہ آرد آتش پر پکایا ہوا
کہ اوس سے کاغذ کو باہم وصل کرین لیس لام مکسور اور یاے مجہول اور سین مہملہ ساکن سے
جسکو لزوجیت کہتے ہین فصل میم مالا سلسلہ دریا سنبہ کہ گلی مین پہنین اور دوا

رشتہ مین کھینچی ہوئی بطور تسبیح کے کہ ہندو ہاتھ مین لیکر اپنے معبودون کے نام اوسپر
گنتے ہین مانگنا نون غنہ اور کاف فارسی سے فرق سے مانگنا طلب کرنا مانگ ٹیکا نون
مفتوح اور کاف تازی ساکن سے ایک قسم زیور کی جو ماتھا پر بعد الف اور اوسکے پاس کاف تازی
ساکت پیمایش کرنی ماپنا حاصل بالمصدر یعنی پیمایش ماتھی بعد الف نون غنہ اور جیم تازی
مخلوط الہا اور یاے معروف ملتے ماسوا براور یا اور یاقی باغبان ماندہ نادان تنگ ماندہ گیا
پیچھے ہے کہ خشک ہوجاوے اور اوسکو بطور پاچک کو جلاوین لیکن یہ نسبت پاچک کے مشتعل
خوب ہو یا پاتش ہو نگا اور اردو زبان مین سبھی اوپلے اور گوبر یہ علیہ سوا ہے مونگا ہے مستعمل ہے
ماتھی وہ چیز کہ جسپر ماتش ہو ماتھا پیشانی ماتھا کوٹنا ہاتھ اپنے پیشانی پر مارنا حالت غم
مین ماتھا ٹھنکنا کلمہ ثانی تاے ہندی مخلوط الہا اور نون مفتوح اور کاف تازی ساکن سے
کسی تقریب سے دل مین کھٹکا اوس چیز کا جس سے کچھ اندیشہ وخطر ہو مثلا کوئی شخص
کسی سے کوئی بات سنے اور اوس کلام کے فحوا سے یہ معلوم کرے کہ یہ بات اوسکی یا اوسکے
شخص کے اقربا او عزیز کے واسطے مضر ہے اور بعد اوسکے وہی ظہور مین آوے تو وہ کہے
میرا ماتھا اوسیوقت ٹھنکا تھا مانجھا نون غنہ اور جیم تازی مخلوط الہا
مع الالف سے سودہ کانچ کا کہ جو پنج پنجہ مین ملاکر کسی اور رنگین شئے مثل سودہ تنج وغیرہ
کے ساتھ رشتہ کاغذ باد پیچ میں ملنا ماتکا تاے ہندی ساکن اور کاف تازی مع الالف
سے خم مٹی خاک متھو میم مکسور اور تاے ہندی مخلوط الہا مضموم اور واو معروف سے
بنا ہو معروف جسکو تو تا کہتے ہین متھا میم مفتوح اور تاے ہندی مخلوط الہا مشدد و
مع الالف سے اسپ کم رو متھنی میم مضموم اور تاے ہندی مخلوط الہا مکسور اور یاے معروف
سے متھنی متھیا میم مضموم اور تاے ہندی مخلوط الہا ساکن اور یاے تحتانی مع الالف

وسطے چہ مین تھا فون کا کہ اوس سے نہ وتی وثنا مین مُتاس احتباس بول تھا سا وہ شخص
کہ اوسکو احتیاج بول کی سخت ہو مُتاسی وہ جگہ کہ مخصوص ہو واسطے بول گھوڑے کے مُتھاس
میم مکسور اور تاے ہندی مخلوط الہا مع الالف سے شیرینی جو بمعنی حاصل بالمصدر کے
ہی مُتھوسا میم مفتوح اور تاے ہندی مخلوط الہا اور واو معروف اور سین مہملہ مع الالف
سے وہ شخص کہ بسبب کسی فکر یا آزردگی کے خاموش بیٹھا ہو اور کسی سے بات نکرتا ہو
لیکن یہ اطفال کو اکثر کہتے ہین مجیرہ نام ساز معروف کا اور وہ دو ڈنکولے سے بجتے ہین
کہ ایک کو دوسرے پر مارتے ہین تا کہ اوس سے آواز نکلے مجھلا میم مفتوح اور جیم تازی
ساکن اور ہاے ہوز مفتوح اور لام مع الالف یا مع الہا سے دشوار ہو جانا کسی معاملہ
کا اور اسکو اکثر جھمیلا بولتے ہین اور دونون لفظون سے ایک دوسرے کا قلب اور شرید
یا مخفف ہے مچھر میم مفتوح اور جیم فارسی مخلوط الہا مشدد اور راے مہملہ ساکن سے پشہ
مچھلی ماہی اور وہ مخفف ہے ماچھی کا اور بعضے مقام مین مچھی ماہی اور بوسہ مچان میم مفتوح اور
جیم مع الالف اور نون ساکن سے وہ چیز جسکو ٹانڈ کہتے ہین مچلکہ معروف اور مُشکر بمعنی
جسکو انگیا کہتے ہین محل یا فتح یا محرف کا ایوان امرا اور سلاطین اور بمعنی زنان امرا اور
سلاطین بھی آتا ہے اور یہ مجاز ہے محلسرا سے وہ ایوان کہ واسطے سکونت امرا و سلاطین
کے مخصوص ہو اور شاید یہ کہ محل بمعنی زن کو مستعمل ہے جیسے کہ گذرا اپنی محل ہے اور دوسرا کہ بی بی
کے بیٹے کا ہمیکا ان ہو محل معروف ہے جو صوبہ بہت مشہور ہے مُدّھم میم مفتوح اور دال مفتوح اور
واو ساکن ہے جو کہتے ہے کہ او میں بہ مو بدا ہا میم اور دال ہندی مع الالف اور سین مہملہ
مع الالف سے معنی اس لفظ کے جس طرح سے اب مستعمل ہے یہ معلوم ہوتی ہین کہ تھا اسواے اسکا
کے جو چیز بھی ہو پڑ جا یا مدکی سر پر لیتے ہین اور رسالہ لغات ہندی مین جو لکھا ہے اوسکا

حاصل یہ ہے کہ وہ کپڑا جو دستار پر باندھیں مرتبان ایک ظرف ہے کہ اوسمیں اکثر اچار اور
مربا رکھتے ہیں مروڑا میم مفتوح اور رائے مہملہ مضموم اور واو مجہول اور ڈائے ہندی مع الالف
وہ پیچ کہ شکم میں بوقت دفع براز کی ہووے اور یہ بعض بچوں میں ہوتا ہے مروہ میم مفتوح
اور رائے مہملہ ساکن اور واو مفتوح مع الہا ایک گیاہ ہے خوشبو اور تلخ مرگھٹ میم مفتوح
اور رائے مہملہ ساکن اور کاف فارسی مخلوط الہا مفتوح اور تائے ہندی ساکن سے وہ زمین
کہ اوس جگہ مردہ ہندوں کا جلایا جاوے مرشد رہنما اور پیر مرشد الله مثلہ انشاء الله خان
کا شعر مرشد الله شب مراقبے میں یہ روئے گل کہیں + پلکوں سے دھوپ میں اوسکا
سکھایا بستر امزہ وہ طعم کہ بسبب چکھنے کسی چیز کے محسوس ہو مثلا کڑوا مزہ اور میٹھا مزہ
اور بمعنی لطف اور لذت کے جو کسی امر سے حاصل ہو مثلا آج وہاں بڑا مزہ ہوا مروڑ
معروف مستا وانہ سخت کہ اعضا پر ہو جاوے اوسکو عربی میں ثولول اور فارسی میں
زخ کہتے ہیں مسی ایک دوا ہے کہ دانتوں پر ملتے ہیں اور اوسکی ملنے کی رسم عورتوں
میں بہت ہے اور خصوصا وہ عورتیں کہ سہاگن ہو مسوڑھا میم مفتوح اور سین مہملہ مضموم
اور واو معروف اور رائے ہندی مخلوط الہا مع الالف گوشت بیخ دندان مسور
غلہ معروف کہ جسکو عدس کہتے ہیں مست جو نشہ شراب رکھتا ہو مستی معروف حال میں مگر
بخواہش جماع کے جو حیوانات کو ہو اور حیوانات کی آب منی کو بھی بولتے ہیں اور
بابت جو بعض درخت سے نکلتی ہے جیسے ببول سے اور جو کبھی مستی کا اطلاق کرتے ہیں مسا
پیشانی فیل مسان ایک بیماری ہے کہ اطفال کو عارض ہوتی ہے مثل صرع کے کہ ہاتھ اور
پاؤں میں تشنج ہو جاتا ہے اور بمعنی مرگھٹ کے بھی مستعمل ہے مشکی گھوڑا اسپ سیاہ رنگ
مشک میم مفتوح ہے معروف مشکیزہ مشک کو جیسا مصالح اسباب کسی شے کو جمع یا مگل اور

خشت وغیرہ اسباب عمارت کے خصوصاً مصطلح معماران کرنی مطلع دریان بردار مطلع
پہلا شعر غزل یا قصیدہ وغیرہ کا مطلع صاف ہے یعنی آسمان ہلال کے دکھائی دینے کی جا
ابر و غبار سے خالی ہے مظلوم وہ شخص کہ اوس پر ظلم کیا گیا ہو مغرور معروف مغلوب عاجز مغل قوم
مشہور مغلیہ مغل قوم مغل سے منسوب میم مضموم اور کاف تازی مشدد سے مشت کہ جسکو مٹھی یا مٹھا
یا رہی بھی کہتے ہیں میم مضموم اور کاف مشدد اور یاے معروف سے مشت لیکن اسکا اطلاق اکثر
کرنے کے وقت کیا جاتا ہے مکی لگانی مشت سے نرم کرنا آٹے کا وقت گوندھنے کے یا مثلاً
مشت سے مارنا مکا میم مفتوح اور کاف تازی مشدد مع الالف سے غلہ معروف مکی میم مفتوح
اور کاف مفتوح اور یای تحتانی ساکن سے مثلاً مکڑی میم مفتوح اور کاف تازی ساکن
اور رای ہندی اور یاے معروف سے عنکبوت مکڑا عنکبوت کلان مکھن روغن تازہ
جسکو مسکہ کہتے ہیں مکنا ہاتھی قد کلان کہ دانت نہ رکھتا ہو مگدر میم مفتوح اور کاف
تازی مفتوح اور دال ساکن اور رای ہندی مع الالف سے موریچہ دیوار یا کھڑکی
مکھی مگس مگر میم مفتوح اور کاف فارسی مفتوح اور رای مہملہ سے نہنگ مگدر کچھ ٹکڑے
چوب ہوتی ہیں کہ پہلوان دونوں ہاتھ میں لیکر گرد سر کے گردش دیتے ہیں اور یہ ایک
ورزش ہے پہلوانوں کی ملاپ حاصل بالمصدر ملنے سے اور مستعمل معنی صلح کے اور معنی مطلق
ملاقات کے جرات کا شعر ملاپ کیونکہ ہو دونوں کے دل قفس میں ہیں + جنجون کے بس
میں تھا ہیں تم وہ ہیں اپنے بس میں ہیں + ملاح ناخدا ملائی وہ چیز کہ شیر ہر وقت گرم کرنیکے
جم جاوے ملیدہ ایک قسم طعام کی ہے کہ روٹی کو ریزہ کرکے روغن اور شکر ملاکر ہاتھ
ملتے ہیں یہاں تک کہ باریک ہو جاوے ملتانی مٹی گل سرشوئی ممانی زن ماموں ممولا
پرندہ معروف جسکو صعوہ کہتے ہیں من دل اور مہ کے بار انشاء اللہ خان کا شعر

[illegible] کلکل میں کان کا معنی ہے یعنی نکال کے بیچا جسے یا ستات میں ساتھ
[illegible] مکان بود و باش فقرا کے باشد کا جیسے تکیہ مکان بود و باش فقرا اسلام کا
[illegible] ایک شخص دستار کی میں مثال دانہ سیاہ رنگ اس میں خشخاش سے کلاں [illegible]
میں تجسم ہوتے ہیں سنجن میم مفتوح اور نون ساکن اور جیم تازی مفتوح اور نون ساکن
سے [illegible] ایسی ہوتی کہ دانتوں پر ملیں منسی میم مفتوح اور نون ساکن اور
تای فوقانی مفتوح اور [illegible] سے افسون میں باقی حسب لخواہ میں مارنا اپنی تین چیز
[illegible] مخلوط الہامع الالف سے
[illegible] اور اسکے پیچھے
[illegible] ہو کر اون سبکو پانی سے پیر کر
اور [illegible] اوس سے بہو تم
[illegible] معروف سے مکان کو [illegible]
کی بود و باش [illegible] معروف ہو یعنی شمع وہ شمع کہ جو
بنا دیں ہوتے میم [illegible] اور واو معروف سے بولل [illegible] دال [illegible] مثلاً
موندنا اور [illegible] کا موندنا اور گنڈی کا موندنا [illegible] جیسے کہ فصل کا فنا [illegible]
اور دال [illegible] سے تراشیدا ہو سے خواہ ہوے سر [illegible] اسکے موتنا واو مجہول اور
تای فوقانی مخلوط الہا سے ایک بیج کیا ہے سیاہ رنگ اور سخت اور سطبر کہ بوی خوش
[illegible] واو مجہولہ اور تا [illegible] اور سطبر [illegible]
کے ساتھ [illegible] کہ چاول کے [illegible]
میں اور اگر دال کو [illegible] واو مجہول اور [illegible] مخلوط

غلہ معروف موری طاؤس موری وہ سوراخ کہ بیچ دیوار میں کریں تا کہ آب کثیف اور آب باران
اوس راہ سے باہر نکلے منھ دہن اور چہرہ منھ مانگی مراد وہ چیز کہ اپنی طلب کے موافق
حاصل ہوتی ہو منھ بولا بھائی برادر خواندہ موٹھ بضم میم مضموم اور واو معروف اور تای
ہندی مخلوط الہاسے دستہ کارد اور خنجر اور تیغ وغیرہ کا اور دستہ غلاف کو بھی کہتے ہیں اور
ایک قسم سحر کی ہے کہ کسیکو ہلاک کرنے کے واسطے کرتے ہیں اور اوس سے دفعتاً وہ شخص ہلاک
ہو جاتا ہے موچ بضم میم مضموم اور واو مجہول اور جیم فارسی ساکن ہونا عضو کے پٹھے کا کسی
صدمہ سے اسطرح کہ سوجھ اور رفتار سے باز ہو موچنا ایک آلہ آہنی ہے کہ اوس سے بال چنتے ہیں
اوسکو عربی میں منقاش کہتے ہیں موچ پوست ہے سرکنڈہ کا کہ اوسکو کوٹ کر ریسمان بناتے ہیں
موہنی افسون محبت موگری وہ چوب کہ اوس سے دھوبی کپڑے کو کندی کرتے ہیں موچی کفش دوز
مہرا بمیم مفتوح اور ہای ہوز ساکن اور رای مہملہ مع الالف سے کہار مہمانی ضیافت مہمان
وہ شخص کہ ضیافت میں آوے مہاسا ایک قسم جوشش کی ہے کہ جوانوں کے چہرہ پر ظاہر
ہوتی ہے میلا ایک قسم خوراک کی ہے مخصوص اسپ مہار وہ ریسمان کہ شتر وغیرہ کی ناک
میں ڈالیں مہت بمیم مفتوح اور ہای ہوز ساکن اور تای فوقانی سے نانا اور تکیہ محاورہ
عورتوں کا ہے مہین باریک اور تنگ مہندی حنا میدا بمیم مفتوح اور یای تحتانی ساکن
سے سوتیلی ماں یہ مخفف ماندر کا ہے کہ وہ مخفف ہے یا بندر مبدل بادندر کا اور یا وندر مخففا
ہے یا درا ندر کا میتھی دانہ معروف کہ اوسکی سبزی کو گوشت کیساتھ پکاتے ہیں میں کل
نام ہے ایک دوا کا مینگنی سرگین شتر و گوسفند وغیرہ مینڈھا دنبہ مینڈک کہ اوسکو غوچ
کہتے ہیں مینڈک غوک میلا وہ مجمع کہ ہر طرحکی آدمی وہاں جمع ہوں میان نیام تیغ وغیرہ
کا میانجی معلم صبیان فصل نون ناک کان تازی سے بینی ناک کاف فارسی سے

ناڑی ہے ہندی سے بمعنی ناند نون بفتح سین مقابل ہیں ناس ایک دوا ہے کہ اوسکو ناک میں
سونگھتے ہیں اور اسکو ہلاس بھی کہتے ہیں ناسدانی وہ ظرف کہ اوسمیں ہلاس رکھیں یا آ
وہ پوست کہ عورت کی شکم سے بچہ کے ساتھ باہر نکلے نالی وہ جو کہ زمین کو شق کر کے بقدر
بالشت اور طول میں جہاں تک حاجت ہو کھودیں تاکہ پانی بارش وغیرہ کا اُس
راہ سے چلا جاوے نالۂ آب یا باران کی بہت جمع ہو کر ایک سمت سے روان ہوتا ہو
سرخ اور سوراخ سوزن ناسور ناسور بفتح یائی فعل ناصر ناسور ناکہ
نبولی تخم درخت نیب ناہر شیر ناک بہنے کے ساتھ ناک سے خون کا فی فعل ناسی
زمین یا سمین کہ جو تین نالک بیچ پہر نشٹ ناؤ ہندی سے ایک الف ظرف شعبدہ
میں سے جنکو دار بار کہتے ہیں نجات ستنگا ری نخود ناز عو رقوان لا ندو نون بفتح اور
دال مہملہ مشدد اور یائے تحتانی معروف سو ننگا ان شرآ وہ کہ اونچا او ر اطراف کو
نیچے جا رہے ہوں نر جلا وہ ہرن کہ اوسمیں تمام روزہ پانی نہیں اور ...
مثل روزہ کی ہے ندیا ایک اہل اسلام کے نرآس نا امید لیس رنگ ...
بمعنی نا العلاج بیخش لیکن اس معنی میں اسکا اطلاق آب صافی کو ہوا ...
نشان علامت و علم نشانچی علم بردار نشانہ وہ علامت کہ خاک تودہ پر تیر کے
واسطے کرین نشانی وہ چیز کہ کسی کے پاس یادگار رہے نشانی کا چھلا وہ چھلا کہ ...
عاشق کو واسطے یادگاری کے دیوے نشاستہ وہ نشہ معروف نشیب پستی نشاط
اصل میں بمعنی سکر کے ہے اور مجازاً بمعنی شراب کے مستعمل جیسے بولتے ہیں کہ اوسنے نشا کیا
نشہ باز شراب خوار نشہ پانی کرنا پینا بھنگ کا نفر در اصل بمعنی گروہ مرد کے ہے لیکن
مستعمل بمعنی نوکر ذلیل مثل سائیس وغیرہ کے ہے نفا ... اور اس لفظ میں ...

نقش ہی ساز معروف شکل کرنا کی اس سے کو چابک تر نقش سو ذوالفقار ہ کو میں نقش معروف
اور بمعنی تعویذ کے بھی مستعمل ہے نقشہ صفحہ یا تختہ کہ اوسپر مکانات کی صورت کھینچی ہو نقاش
وہ شخص کہ نقشہ مکانات اور صورت گل اور بوٹے کی بناوے نقاشی حاصل بالمصدر یعنی
بنانا نقشہ اور گل اور بوٹے کا نقش طروف گل کی نقش دار ابہاب روی ضد نقرہ سیم اور ایک
رنگ گھوڑے کا نقرئی یای نسبت کے ساتھ وہ چیز کہ نقرہ سے بنی ہوئی ہو نقد مقابل نسیہ
کے اور اکثر بمعنی دام اور کے استعمال کرتے ہیں لیکن اشعار میں سنا گیا ہے نقل لغت میں
ایک جا ہوتے دوسری جا میں لیجانا اور ایک بات کو دوبارہ ذکر کرنا جیسے اور
عرف میں بولتے ہیں جب اثنائے قصہ میں کچھ حکایت نقل کرتے ہیں اوسکو بھی نقل کہتے
ہیں نقال نقل کرنیوالا بمعنی اخیر کے نکما [illegible] نام ہی ایک [illegible] وا کا کہ جسے اوسکو [illegible]
[illegible] سخت ادمی نکل نون مفتوح اور کاف تازی مکسور اور یاے مجہول اور لام ساکن
بمعنی ایک چوب ہوتی ہے کہ شتر کی ناک میں ڈالتے ہیں نکیل نون مفتوح اور [illegible] مضموم
اور واو معروف سے وہ شخص کہ اوسکی ناک چپٹی ہو نکبیسر نون مفتوح اور کاف تازی
ساکن اور باے موحدہ مکسورہ اور یاے تحتانی ساکن اور سین مہملہ مفتوح اور راے مہملہ ساکن
سے ایک زیور ہے کہ اوسکو عورتیں ناک میں پہنتی ہیں نکوڑا کلام عن آمیز ناک چپکا کرنا
نکوڑا نون مکسور اور کاف فارسی مضموم اور واو مجہول اور راے ہندی مع الف مرکب
نون نفی اور لفظ کوڑی سے اور کوڑا بمعنی گنتی کے ہے پس نکوڑا وہ شخص کہ تجارت سے عاجز ہو اور
محتاج بمعنی بے دولت اور محتاج کے استعمال کر کے دشنام کو محل میں اطلاق کرتے ہیں لیکن
محاورہ عورتوں کا ہے نکوڑا نا تھا وہ کہ بے دولت اور بے زن ہو نکاسی حاصل بالمصدر
بمعنی نکلنے کے نکاح معروف نکاحی وہ عورت جو کہ نکاح میں آئی ہو نکل ایک چیز ہے ١

لگی میان بھی کہ پانی کے مدخل ہین اوسکو نصب کرتے ہین نلی نی میان تھی کہ جولاہے اوسپر
سوت لپیٹتے ہین نظر اوت نمرہ یافتہ یشین نماز معروف نمازی وہ شخص کہ مقید نماز کا ہو
نمکیر وشتا میانہ شونہ چیز اندک کیا ہنا رشلہ یا اشیا تشریین سے پسند کیواسطے کسیکو دیوین
نمود کروفر نمایش اظہار کروفر تھا نون اول مفتوح اور نون ثانی مشدد مخلوط الہا مفتوح
مع الالف سی خرد نیتال خانہ پدر یا دختر نون اول مفتوح اور نون ثانی ساکن اور
بعضی کی زبان سے مفتوح سنا گیا ہے یعنی خواہر شوہر کے نندولی خواہر شوہر کا شوہر
نندولہ نتار کو چاپ نورہ چونہ اور ہڑتال کہ بال اوکھاڑنے کیواسطے بدن پر لگا دین
نوچ نون مفتوح اور واو ساکن اور جیم تازی سے عورتین خدا نخواستہ کو معنی مین استعمال
کرتی ہین نوکر معروف نوچی جاننا چاہیے کہ اس نواح مین اکثر زنان فاحشہ کی رسم ہے کہ
کنیزین مول لیکر اونکو فعل شنیع پر تعلیم کرتی ہین اور اونکو جو کچھ اوس فعل شنیع سی حاصل
ہوا وسکو اپنے تصرف اور قبضہ مین رکھتی ہین تو ان کنیزون کو نوچی اون فاحشہ عورتون
کی کہتے ہین اور اونکو نائکہ نواسہ پسر دختر نوار وہ چیز ہے کہ سوت سے بنی جاتی ہے
عرض مین بقدر سہ چہار انگشت او طول کی حد نہین اور اوس سے چارپائی بنتے ہین
نویل وہ پیغام کہ مردم برادری کو ہنگام شادی مین شریک ہونیکے واسطے
بھیجین نوتہ وہ زر کہ تقریب شادی مین بطور رسم کے دیا جاوے نہورا نون مکسور
اور ہای ہوز مضموم اور واو مجہولہ اور رای مہملہ مع الالف سی نیاز اور منت نہولا نون مضموم
اور ہای ملفوظی ساکن سی نالہ لیکن بغیر مثال کے نہین آتا کم الاستعمال ہی نہتا نون مضموم اور
ہای مفتوح اور تای مہملہ ساکن اور نون مع الالف ہوتا نہانا نہاتی نہالی سنجیدہ ار نہاو
مکسور اور ہای مفتوح اور تای فوقانی مشدد مع الالف سی وہ شخص کہ اوسکے ہاتھ مین ہتیار نہو

نہرنا نون مکسور اور ہاے مضموم اور رے ہندی ساکن اور نون مع الالف سے جھکنا یعنی خم
ہونا کسی چیز کیواسطے نہلا ایک آلہ ہے آہنی معماروں کا کہ اوس سے دیوار سے گچ کو کھودتے ہیں
اور یہ اگرچہ بشکل کرنی کے ہے لیکن اوس سے کوچکتر نہانا غسل کرنا نہلانا غسل کروانا نہاری
وہ دانہ شب کا بچا ہوا کہ صبح کو گھوڑی کو کھلا دیتے اور ایک قسم سالن کی ہے کہ اوسکو باورچی
پکاکر صبح کے وقت بیع کرتے ہیں نیچا پست نیچ قوم مردوم ارازل نیب درخت معروف
کہ اوسکے ثمر کو نبولا کہتے ہیں ظاہرا یاے تحتانی اور باے موحدہ کی بیچ میں بھی نون ہے
کسواسطے کہ اس لفظ کو نیم میم کے ساتھ بھی استعمال کرتے ہیں اور بجاے باے موحدہ
کے میم کا لانا ہمین ہوتا ہے کہ نون اور باے موحدہ مقارن ہوں جیسے شنب اور خم
اور کنب اور کھم اور دنب اور دم اور انبلی اور املی اور امثال انکی پس خواہ یون کہیں
کہ میم باے موحدہ اور نون دونوں کے عوض میں ہے یا میم کے ساتھ نون حذف ہو گیا
ہے واللہ اعلم بالصواب نیو نون مکسور اور یاے تحتانی اور واو ساکن ہے بنیاد دیوار
نیلا کبود رنگ نیلا تھوتھا طوطیا ہے سبز نیولا راسو نیہ نون مکسور اور یاے مجہولہ اور
ہاے ساکن سے محبت یعنی مفلسی **فصل واو** واری جانا یعنی صدقہ جانا وارث وہ
شخص کہ میراث کیسکی لیوے اور اردو میں مستحق حامی اور مددگار کے بھی مستعمل ہے اور
عورتیں شوہر کو بھی وارث کہتی ہیں واری بیاری دونوں کلموں کے اخیر میں یاے مجہول
لیے قل میں استعمال کرتے ہیں کہ کسی مفلس کو مال کثیر کے ہاتھ لگنے سے فراغت اور تمول
ہو جاوے اور یہ لفظ ہونے کے ساتھ مستعمل ہے مثلا اتوا اوسکے وارے نیارے ہو گئے
وارہ نیارہ ہونا کسی سے سلوک کرنا یہ لفظ مستعمل عوام کا ہے چنانچہ کہتے ہیں وہ ہمسے اچھا
سلوک یعنی ہمسے کچھ سلوک نہ کیا واسطی قائم وہ قلم جو پھیر کرکی وسطے ہو وہ باہرک تمام کہ واسطہ

فساد ہوا کی ہو وتر واو مفتوح اور رائے مہملہ ساکن سے غالب مثلاً وہ اوس پر ور ہے یعنی
غالب وراثت میراث کا حاصل ہونا ورق کاغذ بمقدار معین کہ وہ آٹھواں حصہ ہوتا ہے اپنے
جزو کتاب کا ورقہ مثلہ ورم سوجن وزن اصل میں بمعنی تولنے کے ہے اور عرف حال میں
بمعنی اوس گرانیکے ہے کہ جو تولنے سے معلوم ہوجاتی ہے مثلاً اوس چیز کا دس سیر کا وزن
ہے اور بمعنی مطلق گرانی کے مثلاً اوس چیز کا بڑا وزن ہے وزنی چیز گران وزن وزیر
وہ کہ خدمت وزارت رکھتا ہو وسیلہ دست آویز وصال ملاقات اور مجازاً بمعنی موت
کے بھی مستعمل ہے جیسے اس شعر مشہور میں ، لوگ مرنیکو بھی کہتے ہیں وصال + یہ اگر
سچ ہے تو مرجاتے ہیں ہم + وعدہ معروف وعدہ وعید اگرچہ وعید ضد وعدہ کی ہے لیکن
عرف میں یہ دونوں لفظ مرکب ہوکر بمعنی وعدہ کے مستعمل ہوگئے ہیں مثلاً اوسنے ہمسے
بہت وعدہ وعید کیے تھے لیکن کچھ ظہور میں نہ آیا وفات مرگ وقفہ ٹھہرنا میر کا شعر ہے
ویسے ایک ماندگی کا وقفہ ہے + یعنی آگے چلینگے دم لیکر + وقر بمعنی عزت اور آبرو
کے مستعمل ہے وقار مثلہ وقت معروف وکالت ضامن ہونا وکیل وہ شخص کہ اوسکو کام
سونپا جاوے وکالت نامہ اصطلاح اہل عدالت انگریزی میں وہ کاغذ سند کہ وکیل کو
لکھکر حوالہ کریں باین مضمون کہ ہمنے اس شخص کو اپنا وکیل کیا اسکا ساختہ پرداختہ ہمارا
ساختہ پرداختہ ہے وکالت نامہ تصدیق ہونا وکالت نامہ پر دستخط حاکم کی لکھے جانے ولی
لغت میں نزدیک اور بمعنی اوس شخص کے کہ قربت اور نزدیکی خدا کی رکھتا ہو مستعمل ولایت
بکسر اول حاکم شدن اور بفتح اول حکومت اور مطلق اقلیم کے معنی میں مستعمل ہوگیا مثلاً
ولایت ہند اور ولایت فارس ویسا واو مفتوح اور یائے تحتانی ساکن اور سین مہملہ
مع الالف بمعنی جانب طور وشکل آن مثلاً یہ کاغذ ویسا ہیں یعنی اوس کاغذ معلوم کے

مثل ہمین فصل ہا ہاتھ تاسعت ہار ہاتھ گل اور حاصل بالمصدر اور امر ہارنے سے جو ترجمہ
باختن کا ہے ہاتھی فیل ہاتھی دانت دندان فیل جسکو عاج کہتے ہین ہانپنا ضعف اور ناطاقتی
یا بسبب گرانی بار اور مشقت کے بار بار سانس لینا ہاتھی دانت کا چوڑا دستیارہ عاج ہات
تاے فوقانی سے دست ہاٹ تاے ہندی سے دکان ہاتون نام دو ہاتھا پائی جنگ مشت
ولکد باہم اور کبھی اوس لکد و مشت پر جو ایک جانب سے ہو بھی اطلاق کرتے ہین انشاء اللہ خان
کا شعر ہے ہاتھا پائی ہوئی کچھ ایسی کہ پھر + اونکی انگلی کی چڑھ گئی چٹ نس + کسواسطے
کہ معشوق کی طرف سے یہ امر وقوع مین آسکتا ہے نہ عاشق کی طرف سے ہبا اپنا مال دوسرے کو
بخشش دینا ہبا نامہ ہبا کے دستاویز ہتھنی فیل مادہ ہتھیار سلاح ہتا ہاے مفتوح اور
تاے فوقانی مشدد مع الالف سے وہ چوب کہ اوسکو ہاتھ مین پکڑ کر آسیا کو گردش دیتے ہین
ہتکڑی حلقہ آہنی کہ گنہگارون کے ہاتھ مین پہناویں اور رسالہ لغات ہندی مین
لکھا ہے کہ ایک چوب ہے سوراخ دار کہ گنہگارون کے ہاتھ مین پہناتے ہین ہتا جوڑی ایک
رقص ہے کہ ہاتھ ایک دوسرے کا پکڑ کر رقص کرتے ہین ہتھری ہاے مفتوح اور تا ہندی
ساکن اور راے ہندی مکسور اور یاے معروف سے ایک بازیچہ ہے مخصوص لڑکیون
سے کہ شکل گھر کی ہوتا ہے اور اوس مین دالان اور کوٹھری بناتے ہین ہتھوڑا ایک آلہ ہے
آہنگرون کا یعنی تپک ہتنال ایک قسم ہے بندوق کی ہٹتال تاے اول ہندی یعنی
دکانون کو قفل لگا دینا تا کہ خرید و فروخت کچھ نہو اور یہ امر دکاندار وقت ظلم اور فریاد
کے کرتے ہین ہجو کسیکو برا کہنا نظم مین اور مطلق برا کہنا بھی ہجوم انبوہ و ازدحام کے معنی مین
مستعمل ہے ہچکی فواق ہدیہ تحفہ اور عرف عام مین وہ زر دراہم کہ استاد کو بطریق تحفہ
اور نذر کے دیوین جب لڑکا کلام اللہ ختم کرے ہدایت راہ نمائی اور راہ راست پکڑنی

ہذیان بیہودہ گوئی ہردل ہاے مفتوح اور رے مہملہ مفتوح اور واو ساکن اور لام
ساکن سے مقدمۃ الجیش یعنی پیش آہنگ لشکر ہر دل عزیز وہ کہ ہر شخص اوسکو عزیز رکھے
ہرگز یعنی کسو وقت مثلاً یہ امر ہرگز نہوگا یعنی کسیوقت نہوگا ہراس خوف ہرکارہ وہ شخص
کہ خط پہونچانے کے واسطے نوکر ہوا اور یہ معنی باعتبار روزمرہ حال کے ہیں والا اصل میں
ہرکارہ وہ ہی کہ ہر کار میں نظر آوے ہڑتال رے ہندی سے زرنیخ ہڑپ ہاے مفتوح اور
اور رے ہندی مفتوح اور باے فارسی ساکن سے بغیر چبائے نگل جانا نوالہ کا ہڑپا یا بے
فارسی مشدد مع الالف سے مثلہ ہڑرے ہندی سے ہلیلہ ہزار عدد الف ہزار داستان
بلبل ہستی بود مقابل نیستی کے جو بمعنی نابود کے ہیں ہستنی ہاے مفتوح اور سین مہملہ ساکن
اور تاے فوقانی ساکن اور نون مکسور اور یاے تحتانی معروف سے ایک قسم ہی اقسام
چہارگانہ عورت کی سے یعنی پدمنی چترنی شنکھنی ہستنی اور ہستنی وہ ہے کہ اپنے حسن کے
غرور میں کسیکی طرف خیال نکرے اور نشہ حسن سے مثل ہاتھی کے جھومتی چلے ہشیار مخفف
ہوشیار کا یعنی صاحب ہوش ہشت ہاے مضموم اور شین معجمہ ساکن سے ایک کلمہ ہے کہ کسیکے
دفع اور ٹالنے کے واسطے کہتے ہیں ہشت مشت یعنی کلمہ ہشت کہنا اور مکا مارنا ہشت
کسرۂ اول سے ایک کلمہ ہے کہ تحقیر کے واسطے کہتے ہیں اور شاید کہ ردع کے واسطے ہو
مثلاً ہشت کیا بکتا ہے مطلب اس سے یہ ہے کہ ہرزہ گوئی نکر ہضم یعنی گواریدن طعام کے
ہکلا ہاے مفتوح اور کاف تازی ساکن اور لام مع الالف سے وہ کہ رک رک کر بات
کرے ہکلنا کاف فارسی سے براز کرنا ہگن ہٹی کلمۂ ثانی تاے ہندی مشدد و مکسور اور
یاے معروف سے یہ دو نون کلمہ مرکب کثرت سے براز کرنیکے معنی میں مستعمل ہیں ظاہرا مرکب ہے
ہگن سے جو مخفف ہگنے کا ہے اور ہٹ مخفف ہاٹ سے کہ بمعنی دکان کے ہے اور یاے نسبت سے چونکہ

دکان مین اسباب کثرت سے ہوتا ہے اور بیوپار کرنے مین بھی کثرت واقع ہوئی ہے گویا کہ اس امر
کی دکان لگائی ہے بگوڑا باے مفتوح اور کاف فارسی مضموم اور واو مجہولہ اور راے ہندی مع الالف
سے وہ کہ بہت بیوپار کرے ہل ایک چوب سر تیز ہے کاشتکارون کی کہ اوس سے زمین کو دانہ
پاشی کیواسطے کھودتے ہین ہل جوتنا چوب مذکور گاؤ کے کندھے پر رکھ کر بیل کو چلانا
تاکہ اوس چوب کی نوک سے وقت حرکت کے زمین کھد جاوے ہلدی زرد چوب ہاے ہوز مضموم
اور لام مشددہ اور راے مہملہ ساکن سے شور و غوغا کہ کوئی کسیکی بات نسنے اور ایک دوسرے پر
گرے بلاس تماکو خشک سودہ کہ اوسکو ناک مین رکھکر دم اوپر کو لیوین تاکہ دماغ کو چڑھ جاوے
بلاس سونگھنی بلاس کو ناک مین رکھ کر اوپر کو دم لینا دماغ مین چڑھنے کیواسطے ہلچان ہجوم
ہے کہ شادی مین ہنگامہ عروسی مین کرتے ہین اور اوس وقت حلوا پوری تقسیم ہوتی ہے کہ حریف پر ہجوم کرکے
دفعتاً جا پڑنا ہلہل ہ و نون ہاے مضموم اور دو نون لام ساکن سے نام ہے ایک روئیدگی کا کہ اوسکے
برگ مین بدبو بہت ہوتی ہے ہم ضمیر متکلم ہما ہمی انانیت ہما نام طائر معروف کہ اوسکے پر کا
سایہ اثر نیک رکھتا ہے ہمجولی وہ زن خورد سال کہ دوسری زن خورد سال کے ساتھ کھیلنے
مین اکثر شریک رہے ہمت قصد ہندی ہند کا رہنے والا ہندو مثلہ لیکن بحسب استعمال اتنا
فرق ہے کہ ہندی اہل اسلام پر کہ اس ملک کے رہنے والے ہین بھی اطلاق کیا جاتا ہے بخلاف
ہندو کو کہ بت پرستان ہند کے سوا اور کسی پر اطلاق اسکا درست نہین ہنڈولہ گہوارہ ہنڈوی
نوشتہ ایک ساہوکار کا کہ اوس دست آویز سے زر دوسرے ساہوکار سے کسی اور شہر مین وصول
کرین بعد اسکے کہ زر اپنا اوس شہر مین وصول کرنے کے واسطے ساہو اول کو سپرد کرین
ہتھن ایک قسم ہے زر دکھن کی اور مشہور یہ ہے کہ وہان آسمان سے برسا تھا ہنکارا ہاے
مضموم اور نون ساکن اور کاف تازی مع الالف اور راے مہملہ مع الالف سے آواز

کہ وقت افسانہ سننے کے افسانہ گو کی تسلی کیواسطے کرین تاکہ وہ جانے کہ یہ افسانہ سنتا ہی سوئین گیا ہولی جشن معروف کہ ماہ پھاگن مین ہندوستانمین متعارف اور ہندو اوس جشن مین عبیر اور گلال ایک دوسرے پر چھڑکتے ہین اور رنگ ایکدوسر پر ڈالتے ہین ہو کا مکان وہ مکان کہ اوسمین کوئی آدمی نہو اور اُس سے بسبب نہونے آبادی کے وحشت پیدا ہو ہیبت و دہشت فصل یائے تحتانی یاد ضد فراموش کی یاد فراموش ایک گرہ ہے اطفال مین کہ ایک لڑکا دوسریکو کچھ چیز دیوے اگر اوسنے یاد کا لفظ کہہ دیا تھا والا یہ لڑکا دینے والا کہیگا فراموش پس اوس دوسرے کو جو کچھ بطریق گرو کے معین کیا ہے دینا آویگا یار آمدگار اور آشنا یاری مددگاری اور آشنائی یاور مددگار یاس ناامیدی یکہ بے مثل اور تنہا یگانہ بے مثل یکی پہلوان یون یائے مضموم اور واو مجہول اور نون غنہ سے یعنی اسطرح یہ اسم اشارہ واسطے قریب کے

باب چوتھا امثال مین

معلوم کیا چاہیے کہ اس باب مین جو مثل کہ معنی اوسکے ظاہر اور قابل توجیہ کی نہونگے اوسکو لکھکر قلم کو متصدع اظہار معنی کا نہونگا اور باقی کے معنی بھی لکھے جاوینگے ۔

فصل الف ۔ اپنے منہ سے میان مٹھو ایسے شخص کے حق مین کہتے ہین کہ اپنی تعریف آپ کرے اندھا بانٹے ریوڑی پھر اپنے ہی کو دے ایسی جگہ بولتے ہین کہ کوئی شخص تقسیم شیرینی یا طعام وغیرہ یا کسی اور امر مین خویش و آشنا کی حمایت زیادہ کرے اپنی ناک کھوے اور آپ ہی لاج نہ مرے یعنی اپنے عیب سے آپ منفعل ہووے ۔ اپنا رکھہ پرایا چکھہ اپنا بھلا کل کی سہل ۔ ادھر کاٹے اودھر اولٹ جاوے ۔ یہ ایسی کے حق مین کہتے ہین کہ بدی

اور آزار پہونچاوے اور بروقت شکایت کے فوراً انکار کر جاوے + ایک مچھلی سارے
جل کو گندا کرتے + اولٹے چور کوتوال کو ڈانٹے + آدھی کو چھوڑ ساری کو دوڑے
آدھی رہے نہ ساری + یہ ایسی محل میں بولتے ہین کہ کوئی شخص بمشاہرۂ قلیل کہین نوکر ہو
اور زیادہ مشاہرہ کی طمع مین اوس نوکری کو چھوڑ کر کہین اور جاوے اور کامیاب نہو
آگ کھاوے انگارے ہگے یعنی جیسا کریگا ویسا پاویگا + آپ سے آوے تو آنے دے + یہ
ایسے محل مین بولتے ہین کہ کوئی شخص اگرچہ کسیکے مال پہ نظر نہ رکھے اور نہ چاہے کہ کسیکا اسباب
خود غصب کرے لیکن اگر بے محنت اور بے مشقت ملجاوے تو نچھوڑے اور اسکا ایک قصہ
اسطرح سے مشہور ہے کہ کسی قاضی کی بی بی نے قاضی کی غیبت مین کسیکی مرغی کو ذبح کر کے پکا لیا
جب قاضی گھر مین آیا تو کہا یہ مال حرام ہے اوسکی بی بی نے کہا اتنو ہمنے پکا لیا اور اگر اسکو
پھینک دین تو ہمارا گھی اور مصالح خراب جاویگا قاضی نے کہا کہ خیر چونکہ پانی اور مصالح
اور گھی ہمارا ہے گھر کا شوربا ہم تھوڑا شوربا کے اور کچھ نہ لین گے جسوقت پک چکی اور اوسکی کنیزک
نے دیگچہ کو جھکا کر چاہا کہ شوربا فقط پیالے مین ڈالدے ناگاہ پانچ چار بوٹیان بھی پیالہ
مین گر پڑین کنیزک نے چاہا کہ بوٹیوں کو اوٹھا کر دیگچی مین رکھدے قاضی نے کہا کیا کرتی
ہے آپ سے آوے تو آنے دے + ایتر کے گھر تیتر باہر باندھوں کہ بھیتر + ایتر بمعنی اترا ہوا
کے ہے اور یہ ایسی کے حق مین کہتے ہین کہ تھوڑی سی چیز پر بہت اتراوے + اندھوں مین
کانا راجا محل استعمال اسکا ظاہر ہے + اشرفیان لوٹین اور کوئلون پہ مہر + ایسی کے
حق مین کہتے ہین کہ اوسکو کلیات امور پہ نظر نہو اور جزئیات مین تنگ چشمی اور کم حوصلگی کرے
آندھی جاوے یا مینہ برسیا بنیئے سی شہی + یہ ایسے محل مین کہتے ہین کہ کوئی شخص اپنی عادت
سے باوجود موانع کے باز نرہے + اول طعام بعدہ کلام + اول خویش بعدہ درویش +

آب آمد تیمم برخاست + آب ندیدہ موزہ کشیدہ + ایسی جگہہ بولتے ہین کہ کوئی امر منکر
ہنوز وقوع مین نہ آیا ہو اور فقط احتمال وقوع سے اوسکی تدبیر مین مصروف ہو جاوے +
اندھے کی داد نہ فریاد + آم کھانے یا پیڑ گننے + اوچھی پونجی خصمون کھانے + اپنے دہی کو
کون کھٹا کہتا ہی + یعنی اپنی چیز کو کوئی برا نہین کہتا + ایک خطا دو خطا تیسری خطا مادر
بخطا + آپ موئے جگ پرلو یہ بمعنی قیامت کی یعنی جب آپ مر گئے تو گویا سارا عالم
مر گیا + آسمان کا تھوکا اپنے منہ پر گرتا ہے + یعنی اپنے سے بزرگ کی اہانت اپنی اوپر عاید
ہوتی ہی + الیسر آئی دلدر جائی + یہ ایک عبارت معین ہی کہ عوام شب دیوالی مین اپنی گھر سے
خس و خاشاک باہر پھینکتے ہین اور یہ الفاظ کہتے ہین اور اسکو شگون نیک سمجھتے ہین انکا
اعتقاد یہ ہی کہ ہماری گھر اسکے اثر سے دولت آویگی اور اب روزمرہ مین استعمال اسکا ایسے
محل مین ہو گیا ہی کہ کسی کی قدم کی برکت سے تمام نحوست زائل ہو جاوے + اونٹ جب پہاڑ
کی نیچے آتا ہی تب جانتا ہی کہ مجھہ سے بھی بڑا ہی یعنی جب کوئی اپنے سے زیادہ کو دیکھتا ہی تب اپنی آپکو
سمجھتا ہے والا آپ کو بجاے خود بزرگ جانا کرتا ہی + آگے دوڑ پیچھے چوڑ + ظاہرا چوڑ کہ جیم
فارسی مفتوح اور واو ساکن اور رے ہندی سی مستعمل ہے اصل مین چھوڑ جیم فارسی
مضموم مخلوط الہا سے تھا یعنی سبق آگے پڑھتا جاوی اور خواندگی کی خبر نہ رکھے کہ یاد ہی
یا فراموش + اولتی کا پانی بگری ہو پہنچایا + یعنی معاملہ بالعکس کیا + اندھے کو آگے رو رو
اپنی آنکھین کھووے + یعنی ناقدردان کے آگے اظہار ہنر سوا زیان کی کچھ فائدہ نہین دیتا
اونچی دکان پھیکا پکوان + یہ ایسے محل مین استعمال کرتے ہین کہ کسی نام آور سے فائدہ
معتد بہا حاصل نہو + انگلی پکڑتے پہونچا پکڑا + یہ ایسی جگہہ استعمال کرتے ہین کہ کسی کو تھوڑا
سہارا دیوین اور بعد اوسکے وہ تکلیف مالا یطاق دیوے + آنکھون کے اندھے نام نین سکھ

معنی اسکے ظاہر ہین + آدیا آنا چوپاری رسوائی + یعنی مقدور کم اور لاف وگزاف اور شیخی بہت
اونٹ کے منھ مین زیرا + ایسی جگھہ بولتے ہین کہ کسی شخص کو ضرورت ہو زیادہ کی اور
حاصل ہو کم یعنی یہ چیز جو حاصل ہوئی اوسکی نسبت ایسی کم ہے جیسے اونٹ کے
منھ مین زیرہ کچھ معلوم نہین ہوتا + اندھے کو کیا چاہیے دو آنکھین + یعنی محتاج کو وہ
چیز چاہیے جس سے رفع حاجت ہو جاوے + آگ لگنتا جھونپڑا جو نکلی سو لی + یعنی جس مقام
سے کسی چیز کے بچنے کی توقع نہو جو کچھ ہات لگ جاے غنیمت ہے + فصل بائے موحدہ
بیگانہ کا سر پنسیری کے برابر + یہ مثل دو محل مین سنی گئی ہے ایک اوس جگھہ کہ کوئی کسی
کے سر کی قسم جھوٹی کھاوے اور دوسرے اوس جگھہ کہ کسی غیر کے مال کے تلف ہونیکا لحاظ
نکرے + بغل مین لڑکا شہر مین ڈھنڈھورا + یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ اپنی چیز اپنے
پاس ہو اور گم ہونے کے احتمال سے جابجا تلاش کیجاوے + بدلی مین دن دسی ہو بیٹھے
دسی یعنی دکھائی دے یہ مبدل ہے دکھی کا کاف اسکا سین سے بدل گیا ہے + یہ ایسی محل مین
بولتے ہین کہ کوئی شخص اس احتمال مین رہے کہ کام کا وقت نہین آیا اور حال یہ کہ اوس غفلت
مین وقت کار گذر جاے + بھیک کے ٹکڑے اور بازار مین ڈکار + ایسی محل مین استعمال
کرتے ہین کہ کوئی شخص بسر اوقات کسی کے طفیل مین کرے اور غیرون مین اپنا کر و فر ظاہر کرے +
بن مانگے موتی ملین اور مانگے ملے نہ بھیک + محل استعمال ظاہر ہے + بانس کے بانس کھانے اور
بالاجی کی بالاجی کی + یعنی کام بھی کیا اور آخری اور ستم اوپر مزید ہوا + برس دن مین تیجی اور
سو وہم کا لیکھا برابر ہو رہتا ہے + حاصل اسکا مستغنی بیان سے ہے + بامن جیسی ہی ہتیائی یعنی
جب مطلب حاصل ہو چکی جیسی چاہیے ویسا ہی ہاتھی کا گھر رکھنا ہاتھی کا باندھنا + یعنی دختر کو بعد
کتخدائی کے بسبب کثرت مصارف اوسکے ایسا دشوار ہے جیسے ہاتھی کا گھر باندھنا + بیاہی

بیٹی پڑوسن داخل + یعنی چونکہ دختر بعد کتخدائی کے اپنے غیر کے اختیار مین پڑجاتی ہے اوسکا
اپنے مان اور باپ کے گھر آنا مثل ہمسایہ کی عاریت ہے + باپ نہ ماری پِدڑی اور بیٹا تیرانداز
یہ ایسی محل مین کہتے ہین کہ ایک شخص ایسے کام کی جرات کرے کہ اوسکے خویش و تبار مین
سے کسی نے اوس کام کی جرات نہ کری ہو + بلی کے بھاگون چھینکا ٹوٹا + یہ جب بولتے
ہین کہ وہ امر کہ اوسپر دسترس نہو اور اوسکا حصول متعذر ہو بحسب تقدیر سرانجام
ہوجاوے + بکری کی مان کب تک خیر مناوےگی + یعنی جو آفت کہ مقدر ہے اوس سے حیلہ اور
بہانہ سے بچتا نہ بچے وہ آفت ایک نہ ایک دن آویگی + بلی کے خواب مین چھیچھڑے + یعنی جو شخص
جس کام اور پیشہ کا ہو اوسکو خواب مین بھی وہ ہی نظر آتا ہے + بن مانگے مان بچے کو دودھ
بھی نہین دیتی + اسکے معنی مستغنی ہے بیان سے + بھات چھوڑا ہے سات نہین چھوڑا +
ظاہر ہے + بھاڑ مین پڑے وہ سونا جس سے ٹوٹے کان + یعنی وہ چیز کہ ایک گونہ اوس سے
فائدہ ہو اور ضرر اوسکا اوس فائدہ سے زیادہ ہو تو اوس چیز سے دست بردار ہونا چاہیے
جیسے زر کہ زیور اوس کا زینت گوش ہے لیکن جب اوسکے بوجھ سے کان ہی ٹوٹ جاوے
تو اوس زیور سے دست بردار ہونا چاہیے + بچے کے پانو پالنے ہی مین دیکھے جاتے ہین
یعنی ہر چیز کا انجام کچھ ابتدا ہی مین معلوم ہوجاتا ہے + بہو کا جور و نیچے اور رجا کہ اودھا
لون + یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ مثلاً کوئی شخص اضطرار مین اپنا ایسا اسباب
کہ اسکو بہت عزیز ہو فروخت کرے اور لینے والا بسبب استغنا کے اوسکی قیمت دینے
مین تساہل کرے یا اضطرار مین ایسا کام کرے کہ اختیار مین اوسکو بسبب کسر شان
کے نکرتا اور دوسرا اوسپر کچھ نگاہ اور التفات نہ کرے + بوڑھی منہہ مہاسے + یہ وہان
بولتے ہین کہ مرد پیرانہ سال ایسی حرکت کرے کہ لائق جوانون کے ہو + سجنتو بلائی

مین لنڈورا ہوکر جہونگا + یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ کوئی شخص ظاہر کسی سے کمال
التفات اور تفقدات کی ساتھہ پیش آوے اور منظور یہ ہو کہ از روی فریب اس سے برائی
کرے اسکا قصہ مشہور ہے کہ ایک گربہ بسبب ضعف پیری کی شکار کر نہ سکتی تھی اوسنے اپنے تئین
بہت ناتوان اور مسکین ظاہر کرکے جانورون کے ساتھہ محبت کرنی شروع کی اور کہا کہ
اب مین نے وہ حرکات سابقہ بالکل ترک کین اب تم مجھسے کچھہ خوف نکرو اور جب وہ جانور
اوسکے قریب مین آجاتی تو اونکو اکیلا بیجا کر کہا لیتی ایک روز ایک کبوتر بھی اوسکی قریب
مین آکر اکیلا اوسکے ساتھہ ہولیا وہ اسیطرح پیش آئی کبوتر بہر صورت اوس سے زندہ
بچ گیا لیکن دُم اوسکی گربہ کے منہہ مین آکر ٹوٹ گئی دوسرے دن گربہ نے اوس کبوتر کو
دیکھہ پھر وہی تملق شروع کیا اور چاہا کہ پھر اوسی دام فریب مین پھنسایا چاہیے تب کبوتر نے
یہ عبارت مذکور کہی بیل نہ کودا کودی گون + یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ جو شخص
ایک کام کے سزاوار ہے وہ تو اوس کام مین جرات نکرے اور جو شخص اوسکی نسبت
کمتر ہو اور اوس کام کے لائق نہو اوس پر مستعد ہو جاوے + بھاگتے چور کی لنگوٹی
کافی ہے + یہ وہان بولتے ہین کہ کوئی مرد پیرانہ سال یا زن پیر ایسا لباس پہنے کہ
لائق جوانون کے ہو + بارہ برس دلّی مین رہے اور بہاڑ جہونکا + یعنی اکثر صحبت
اچھون کی نصیب ہوئی لیکن کچھہ لیاقت پیدا نہوئی + باسی رہے نہ کتا کہاے + یہ
مستغنی از بیان ہے + بیگانہ بردی آزاد کرتا ہے + یہ جب بولتے ہین کہ کوئی مال غیر کو کسی کو
اپنے نام سے دیوی **فصل بابی فارسی** پکائی تھی کھیر قسمت سے دلیا ہو گیا یعنی حسن سعی
اور تدبیر سے کام اچھا شروع کیا تھا لیکن تقدیر سے اوسکا سرانجام حسب نخواہ نہوا +
پانی کا مال پیراہت جاے + ظاہر ہے + پاس رہے جانیے یا باٹ چلے + یعنی نیک و بد کسی کا

جب معلوم ہوتا ہے کہ یا وہ پاس رہے یا سفر مین شریک ہو + پانی پیکر ذات کیا پوچھنی
یعنی جب ایک کام کر بیٹھے بعد کرنے کے اوسکی نیک و بد کو پوچھنا بیفائدہ ہے کسواسطے
کہ ہر کام کے نیک و بد کو اوّل دریافت کرنا چاہیے معنی اس مثل کا اوپر رسوم ہنود کے
ہے اور اسکا قصہ یون مشہور ہے کہ کوئی برہمن راہ مین تشنہ جاتا تھا جب ایک کوئے پر
پہونچا وہان ایک شخص پانی بھرتا تھا اوس سے برہمن نے پانی طلب کیا اوسنے پانی نکالکر اوسکو پلایا
تو شمار اوہ شخص قوم کولہی سے تھا کہ ایک طائفہ ہے جولاہیکا ہندوسی اور شرفاء ہنود اونکے
ہاتھ سے اکل و شرب مین بہت احتراز کرتے ہین اور برہمن کو اوسکی ذات کا حال نہ معلوم
تھا اوسنے پانی پیکر پوچھا کہ تیری ذات کیا ہے اوسنے اپنی ذات ظاہر کردی یہ اوسوقت
بہت نادم ہوا لیکن چارہ کیا تھا ناچار یہ برہمن اس حرکت کی سبب سے اپنی قوم سے خارج
ہوگیا + چڑہین فارسی پیچین تیل مظاہر ہے + پیشمون کے مونڈنے سے مردے نہین ہلکے ہوتے +
یہ وہان بولتے ہین کہ کسی شخص کو بسبب کثرت مصارف کی بہت ضیق احوال ہوا اور وہ تخفیف کیواسطے
ایسی ایک امر خردی مین کمی کرے کہ وہ تخفیف تلافی اوسکا نکرسکے اسکا ایک قصہ مشہور ہے کہ
کسی کا جنازہ ایسا بھاری تھا کہ لوگ اوسکے اوٹھانی سے عاجز تھے ایک نادان نے یہ کہا کہ اسکے
مونے زہار منڈوا دو تاکہ اسکی گرانیمین تخفیف ہوجاوے خلق اس بات سے ہنسی کہ اس سے
کیا تخفیف متصور ہے + پڑہے نہ لکھے نام محمد فاضل مظاہر ہے + پیران نمی پرند مریدان می پرانند
مظاہر ہے + بیبون بیبون تالاب بھرتا ہے یعنی اندک اندک ذخیرہ کرنے سے مال کثیر
جمع ہوتا ہے + **فصل تاے فوقانی** تانت باجی اور راگ بوجھا + یعنی انداز سخن
مطلب پرگاہی ہوجاتی ہے + تمہارا مال سو ہمارا مال ہمارا سو ہین ہین + لفظ ہین ہین
دونون ہای مکسور اور دونون تحتانی مجہول اور دونون غنہ سے ایک ہنسی ہے بطور تمسخر کے

اور بطور کیسانہ ہونیکے یہ مثل اوس جگہہ کہتی ہین کہ کوئی شخص دوسرے کے مال کو اپنے
کام مین بیدھڑک خرچ کرے اور جب اتفاق ایسا ہو کہ اوس دوسرے کو کچھ اس سے
حاجت پڑے تو یہ لطائف الحیل سے ٹالدے اور اس مثل کو بنیون کی طرف منسوب کر
کے کہتے ہین یعنی بنئی کی مثل ہوئی کہ تمہارا سو ہمارا اہم کسو واسطے کہ اسطرح کی عادت
اکثر بنیون مین پائی جاتی ہے اور مشہور یہ ہے کہ عبارت مذکورہ کسی بنیے نے کسی سے کہی تھی
پھر مثل ہو گئی + تو گدھی کمہار کی تجھے رام سے کوٹ + یعنی تو لائق نہین تجھے ایسے
معاملہ بزرگ اور اس امر خطیر سے کیا مناسبت + تیل دیکھو تیل کی دھار دیکھو + یعنے
اس کام کی نیک و بد کو دیکھو اور جلد اسمین ارتکاب نکرو + تیلی بھی کیا اور روکھا ہی کھایا
یعنی ایک حرکت خلاف وضع بھی کی اور پھر بھی مطلب حسب دلخواہ حاصل نہوا مشہور ہے
کہ کسی عورت نے تیلی سے نکاح کیا تھا باین طمع کہ روٹی روغنی کھانے کو ملیگی کیونکہ تیلی کے
گھر روغن کی کمی نہین اور بعد نکاح کے بھی روکھی روٹی میسر آئی تب اوس عورت نے یہ عبارت
کہی یعنی اس ارذل سے نکاح طمع مذکور سے کیا تھا اور وہ بات بھی حاصل نہوئی + تیل تیلی کا
جلے اور مشعل جی کی فلان پھٹے + یعنی زر کسی کا خرچ ہو اور درد کسی کو ہو + تخم تاثیر صحبت کا
اثر + یہ مستغنی بیان سے ہے فصل جیم تازی جس ہانڈی مین کھاوے اوسمین چھید کرے
یعنی جس سے فائدہ لے اوس سے بدی کرے + جسکا کھاے اوسیکا گاوے + یعنی جس سے کچھ فائدہ
حاصل ہوگا اوسیکا دم بھریگا + جہان جاوے بھوکھا وہین پڑے سوکھا + یعنی گرسنہ روٹی
کی طمع مین جہان جاتا ہے اوسکی شومی طالع سے وہان بھی کال پڑجاتا ہے یہ مثل ایسی
مقام مین بولتے ہین کہ کوئی مفلس کسی کے پاس اس طمع مین جاوے کہ اوس سے
کچھ فائدہ حاصل کرے اور بسبب تقدیر وہی چیز مطلوب اوسکی پاس نہو یا اگر پہلے

اس جہت سے ہوتا ہے اس وقت صرف ہوگئی ہو۔ جو چیز ... سے کھو جاتی ہے اور ایسی محل میں استعمال
کرتے ہیں کہ کوئی شخص ... اور وہ ... اس کام کو تم ہی سرانجام کرو۔
جتنے منہ اتنی باتیں ... جتنے آدمی ہیں ... ہر شخص اپنی اپنی بات علیحدہ کہتا ہے
جب باپ مرے ... یعنی ... سرانجام اس امر کا موقوف ایسی امر پہ ہے کہ اوسکا
وقوع ... اور اسکی صورت اب ہے۔ جتنا گڑ ڈالو اتنا میٹھا ہو
حاصل ... جو کچھ کسی کے آگے ... ظاہر ہو۔ جنگل میں مور ناچا کسنے
دیکھا۔ یعنی ... کام کو سب کے سامنے کریں تب اوسکے کرنے کا لطف ہے۔ جسکو پیا چاہے
وہی سہاگن ... سہاگن وہ عورت ہے کہ جس سے شوہر بہت محبت رکھے اور
اس مثل کو ... اور سلاطین جس شخص پر زیادہ مہربانی کرے اوسکا
جاہ اور ... استعمال کرتے ہیں۔ جیسی روح ویسے
فرشتے یعنی ... ویسی ... وقت ... کے اوسپر
فرشتگان ... مستعمل ہوتے ہیں ... اس عبارت کے معنی حقیقی ہیں اور استعمال
اسکا ایسی محل میں کرتے ہیں کہ کوئی شخص ... کثافت مزاج کے ہم صحبت بھی کسی
کثیف مزاج ... وضع کے ساتھ ... جان نہ پہچان بڑی خالہ سلام۔ یہ ایسے مقام میں
بولتے ہیں کہ کوئی شخص کسی سے ... تعارف ... ملاقات کے ...
تپاک ظاہر کرے۔ جو بندھا سو موتی۔ بندھا بامیم موحدہ مکسورہ اور نون غنہ اور دال
مہملہ ... الف سے ... سوراخ کیا گیا یعنی موتی وہ ہے جو سوراخ کیا گیا اور اگر
سوراخ کیا نہ جاوے تو وہ موتی نہیں یعنی اچھا نہیں والا موتی ہوتے ہیں اور اسکے ... نہیں
اور یہ امر اسواسطے ہے کہ سوراخ اوسی موتی کو کرتے ہیں کہ اچھا اور آبدار ہو والا اوسکے

سوراخ کرنا کس مصرف کا ہوا اور مراد اس سے یہ ہے کہ چیز وہ ہے جو کام میں آوے اور کبھی اس مثال کو ایسے محل میں بھی سنا گیا ہے کہ جو چیز کام میں آگئی وہ ہی اچھی معتبر ہو جاتی ہے گو کہ واقع میں اچھی نہو پس اس صورت میں معنی عبارت مذکورہ کی یہ ہونگی کہ جس موتی میں سوراخ کیا وہ موتی ہے کہ شمار میں آویگا اگرچہ اچھا نہو + جھوٹ کے پانوں نہیں ہوتے + یعنی جھوٹا آدمی اپنی بات پر زیادہ اصرار نہیں کر سکتا + جیسے گئے تھے گھر سے ویسے آئے بدیس سے + یہ ایسے مقام میں بولتے ہیں کہ کوئی شخص سفر اختیار کرے اور وہاں کچھ پیدا نکرے یا جو کچھ سفر میں پیدا کیا ہو وہیں صرف کر کے گھر کو تہی دست آوے + جو گرجتے ہیں وہ برستے نہیں + یعنی اکثر یہ ہے جو کہا کرتے ہیں وہ کیا نہیں کرتے + جھونپڑے میں رہو اور محلوں کے خواب دیکھے + یعنی خود بے مقدور ہے اور ارادہ ایسا کرتا ہے کہ اہل مقدور کیا کرتے ہیں

فصل جیم فارسی چور کا بھائی گٹھ کترا + اسکا بیان مستغنی ہے تقریر سے + چور پہ مور پڑے + یہ ایسے مقام میں استعمال کرتے ہیں کہ کوئی شخص کسی کی کوئی چیز لے لے اور اس سے کوئی اور چھین لے + چور کی ماں کوٹھی میں سر دیکے روتی ہے + ظاہر ہے + چلتی گاڑی میں روڑا اٹکانا + اسکا استعمال ایسے محل میں ہے کہ کوئی کام جاری ہو اور ناگاہ اوسمیں بسبب کسی طرح کے موانع کے فتور واقع ہو جاوے + چھوٹا منہ بڑی بات + ظاہر ہے + چراغ کے تلے اندھیرا + یہ ایسی جگہہ کہتے ہیں کہ ایک شخص کے مال سے اوروں کو انتفاع اور فائدہ ہو اور اوسکو اوس سے کچھ انتفاع نہو + چوری کتیا جلیبیوں کی رکھوالی + یہ ایسے محل میں استعمال کرتے ہیں کہ کوئی شخص کچھ متاع خائن کی تحویل میں رکھدے + چپڑی اور دو دو + یعنی فائدہ حاصل ہے اور کثرت سے + چاہ کن را چاہ درپیش + یہ ظاہر ہے + چونی کے چھجے گھی سے کھاویں + یعنی نا اہل چاہتا ہے کہ میری بھی تعظیم اور تکریم کریں

جھگڑون کے گھر مہمان آئے ہم بھی لٹکین تم بھی لٹکو + یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ کوئی
کسی کے گھر مہمان جاوے اور وہان جو صاحب خانہ پہ گذری وہی اوسپر بھی گذرے +
چنا اور غلام سمجھ لگا پھرا + ظاہر ہے + چون آب از سر گذشت چہ یک نیزہ وچہ یکدست
یعنی جب مصیبت آئی تھوڑی ہو یا بہت برابر ہے + چھاج بولے تو بولے چھلنی بھی بولی
جسمین بہتر سو چھید + یہ وہان بولتے ہین کہ عیبی کو دخل دینے کے وقت اونسے بھی دخل
دینے لگے + چھری خربزہ پر گری تو خربزہ کا نقصان اور خربزہ چھری پہ گرے تو
خربزہ کا نقصان + یہ مستغنی بیان سے ہے + چار دن کی چاندنی پھر اندھیرا پاکھ +
پاکھ پندرہ دن کو کہتے ہین کہ اوسکو پکش بھی بولتے ہین یعنی چاندنی چند روزہ اور
پھر پندرہ روز تک اندھیرا اگر کوئی شخص ایسی عادت رکھتا ہو کہ ابتدا مین کسی سے
خلق اور خوش سلوکی سے پیش آوے اور پھر بے اتفاقی کرے بس جسوقت کوئی ایسے شخص سے
اول خلق نیک دیکھکر اختلاط پیدا کرتا ہو تو اوسکو مال حاصل ہو تو چندروز اسراف کرکے
بفراغت گذران کرے اور پھر بعسرت جب اوسکو کچھ حاصل ہوا اور بفراغت گذران کرنے لگے
تو وہان بھی عبارت مذکور کہتے ہین + چاند گہن مین تیرا کیا کام جب کوئی شخص کسی ایسے
محل مین آوے کہ وہان سے اوسکو کچھ مناسبت نہو تو عبارت مذکورہ کہتے ہین + چار کو عرش تک
بھی بیکار ظاہر ہے + چور کی داڑھی مین تنکا + یہ ایسی محل مین استعمال کرتے ہین کہ کوئی
شخص کسی کے کنایہ اور طعنہ کو اپنے حق مین گمان کرے اور اوس سے رنجیدہ ہو اسکا قصہ مشہور
ہے کہ کسی نے مال چرایا تھا اور اوس مجمع مین حاضر تھا صاحب مال نے کہا کہ میرا چور وہ ہے جسکی
داڑھی مین تنکا ہے چور کے دل مین گذرا کہ مبادا میری داڑھی مین تنکا ہو اور مجھپر ثابت چوری
ہو جاوے اوسنے اپنی داڑھی تک ہاتھ پہونچا کر چاہا کہ تنکا داڑھی مین سے نکال ڈالے اور اسی سے

چوری اوسپر ثابت ہوگئی + چوری اور سر زوری ظاہر ہے چور کے پانوں کہاں یعنی
چور چوری کر کر بسبب غلبہ واہمہ کے بہاگ نہیں سکتا جب اوسکو آنکر گہیر لیں اور اسکا
استعمال ایسی محل مین کرتے ہین کہ جب کوئی شخص پوشیدہ کوئی حرکت کرے اور
ثبوت کے وقت اپنی پاک ہونے کی دلیل قائم نکر سکے + چور چوری سے جاتا ہی ہیرا پہیری
سے نہین جاتا یہ مستغنی از بیان ہی **فصل حای مہملہ** حلوائی کی دکان پر دادا کی
فاتحہ یہ ایسی محل مین بولتے ہین کہ کوئی شخص مال بیگانہ کو چاہے کہ اپنے کام مین لاوے اور
بیدریغ صرف کرے **فصل خای معجمہ** خاک از تودۂ کلان بر گیر + ظاہر ہے خدا دیکہا
نہین عقل سے پہچانا یہ بہی ظاہر ہی خدا گنجے کو ناخون نہ دے یہ بطور دعاے بد کے ہی اور
استعمال اسکا ایسی محل مین ہی کہ کوئی نا اہل استعداد پیدا کر کر اور دون پر افتخار کرے اور
بسبب بے دستگاہی کی مردم کو حقیر سمجہے **فصل دال مہملہ** دکہن گئی نہ باہوڑی اور
رہی چپ رہی چہاؤ مشہور یہ ہے کہ چونکہ دکہن ملک زر ریز ہی زمانہ سابق مین اطراف
اور جوانب سے جو کوئی دکہن کو گیا بسبب حصول زر کے تمام عمر اپنی اوقات وہین
بسر کی اور پہیر معاودت اپنے گہر کی طرف اوسکو میسر آئی اور ایک وجہ اوسمین لکہا ہی
بہی ہی جب اسطرح اکثر اتفاق ہوا یہ عبارت مثل ہوگئی + دن عید اور رات شب برات
یعنی دن مین خوشی مثل عید کے اور رات کو شغل آتش بازی وغیرہ کا مثل شب برات کے
دن کو اونی پونی اور رات کو چرخہ پونی + اونی پونی دونون الف مضموم اور دونون واو مجہولہ
اور دونون نون مکسورہ اور دونون یای تحتانی معروف ہی اسکے معنی پر اطلاع نہین لیکن
اس مثل مین مستعمل ہے اور یہ مثل بیشتر عورات کی زبان پر آتی ہی اسکا استعمال ایسی محل مین
کرتی ہین کہ کوئی شخص کسی کام کو وقت پر نکرے اور بیوقت اوس کام کی طرف التفات کرے + دلیس

چوری پردیس بھیک یعنی اپنے شہر میں جو شخص حرکت کرتا ہی مخفی کرتا ہی اور ملک غیر میں
بھیک مانگنے میں بھی دریغ نہیں کرتا + دھوبی کا کتا گھر کا نہ گھاٹ کا + یہ عبارت ایسے شخص کے
حق میں کہتے ہیں کہ کام کے وقت موجود نہو اور باوجود تلاش کے نہ ملے اور غیر وقت میں موجود
ہو جاوے + داتا دے بھنڈاری کا پیٹ پھٹے + یعنی اپنا مال کسیکو دیوے اور خزانچی
دینے میں دریغ کرے اور دینے سے ناخوش ہو + دودھ کا جلا ہوا چھاچھ کو پھونک کر پیے
یعنی جب کسیکو کسی سے آزار پہونچتا ہی تو وہ اوس آزار کے ڈر سے اوسنے امر میں
بھی احتیاطاً خوف کرتا ہے + دو چولہوں کی بھی برے + یعنی دو تین اگر آڈ کی گوندکر بھی
بناویں تو اکیلی اور ایک کو اوسنے بھی خوف کرنا چاہیے کس واسطے کہ یہ اکیلا ہے اور وہ
دو ہیں + دگدا میں دوگئے مایا ملی نہ رام + یعنی تذبذب میں نہ ادھر کا رہتا ہے نہ ادھر کا
دکھتے چوٹ گند کی بھیٹ + یعنی اکثر ایسا ہوتا ہی کہ جو عضو تالم اور رنجیدہ ہوتا ہے
اوسی پر پھر چوٹ لگتی ہے اور جس سے کچھ لحاظ اور شرم ہوتی ہے راہ میں بیشتر اوس سے
ملاقات ہو جاتی ہے + دمڑی کی بڑھیا اور ٹکا سر منڈائی + یہ ایسی محل میں بولتے ہیں کہ
کوئی چیز کم قیمت ہو اور اوسپر بالائی اوس سے بہت ہو جاوے + دیوار کان رکھتی ہیں + یہ
بکمال احتیاط کے وقت بولتے ہیں + دانا دانا مر گئے اور سکھے لکھی چوس [illegible] ہے
دو ملان میں مرغی حرام + یہ معنی بیان سے ہی + دریا میں رہنا اور مگر مچھ سے بیر + یعنی
ایک جگہ میں رہنا اور وہاں کے رہنے والوں سے دشمنی رکھنی + دو ہی چلے اور کھڑا گرے
ظاہر ہے + **فصل دال ہندی** + ڈیرہ بکائن میاں باغمیں + یعنی گھر میں تھوڑے سے
درخت بکائن کے ہیں اور گمان کرتا ہے یہ باغ ہی + یہ ایسی محل میں بولتے ہیں کہ تھوڑی سی
استعداد اور مقدور پر اپنے تئیں صاحب اقتدار سمجھے **فصل رائے مہملہ** رہے نوابی

اور نر ہے تو سکے باپ سے یہ مثل عورتون کے حق مین بولتے ہین یعنی عورت کا مزاج
ایسا ہوتا ہے کہ اگر مرد کے ساتھ بسر کرے تو محض اپنی رغبت سے والا اگر باپ اوسکا
اس امر مین سعی کرے تو کارگر نہین ہوتی + رسی جلتی ہے لیکن بل نہین جلتا + ظاہر ہے
رو گئے اور موے کی خبر لائے + مستغنی از بیان ہے + رات تھوڑی اور کہانی بڑی +
یعنی کلام بہت باقی ہے اور فرصت کم + رام جی کی بہیا دیا وہ بھی مسلمان کا یعنی ایسی
چیز حاصل ہوئی کہ بکار آمد نہین + راجا کے گھر موتیون کا کال + جب بہت سی کوئی چیز کسی
جگہہ کہ وہان وہ چیز افراط سے ہوتی ہو تب یہ مثل بولتے ہین + راجا کے نگر کی پرائی کہانی
ظاہر ہے **فصل رای مہملہ** زبردست مارے اور رونے نہ دے + مستغنی بیان ہے + زور ہو
ظالم عقل کی کوتاہی + وہان بولتے ہین کہ جب عقل سے حرکات ناشائستہ کسی سے سرزد ہوتی ہون
فصل سین مہملہ سور ناچنا چار نہین چھوڑتا یعنی ایک شجاع جماعت کثیر کو ہلاک
نہین کرسکتا + سب سے بھلا گنوار مل جوتی اور گھر رہے + یہ مثل ایسی نوکری کی مذمت
کیوقت بولتے ہین کہ اوسمین سفر اختیار کرنا پڑے + سہاگن کا لڑکا دیوار کے پیچھے کھیلتا ہے
یہ مثل عورتین بولتی ہین جب کسی کا لڑکا انتقال کر گیا ہو یعنی جو عورت سہاگن ہوتی ہے
اوسکا لڑکا حکم مین زندہ کے ہے اور غائب ہونا اوسکا منزلہ اوس غائب ہونے کی ہے
کہ پیچھے دیوار کے کھیلنے کے واسطے گیا ہو کسواسطے کہ اسباب توالد و تناسل کی منقطع
نہین ہوئی بسبب حیات شوہر کے پس اس صورت مین لڑکے کے مرنے سے کچھ غم کرنا نہ چاہیے
سو نکٹون مین ایک نکو + یعنی بہت بدون مین ایک نیک خوار اور ذلیل ہوتا ہے اور وہ
بد اپنے عیب چھپانیکے واسطے اوسیکو برا ٹھہراتے ہین سو سیانی اور ایک مت + یعنی عقلا
اگرچہ بہت ہون پر سب کی ایک ہوتی ہے + سنگ آمد سخت آمد + یعنی مصیبت سخت پیش آئی

ساجھے کی ہانڈی چوراہے مین پھوٹتی ہے۔ ظاہر ہے سیانا کوا گو کھاتا ہے یعنی جسقدر کوئی ہوشیاری اور جزورسی کو کام کرتا ہے اوسیقدر اوس کام مین خطا پاتا ہے سارا جاتا دیکھیے تو آدھا دیجیے بانٹ یعنی اگر آدھا حصہ آیا وہ بھی غنیمت ہے سگ را بسجد چہ کار یعنی بد کا نیکون مین کیا کام سر منڈاتے اولے پڑے یعنی کسی کام کو شروع کرتے ہی مصیبت اور آفت درپیش آئی سوت نہ کپاس کولی سے لٹھم لٹھا یعنی ابھی کسی امر کا کچھ اسباب اور سامان بھی نہین مہیا اور اوس امر مین لوگوں نے نزاع اور پرخاش پہلے ہی کرنے لگے ساونوں کے اندھے کو ہرا ہی ہرا سوجھے یعنی جو شخص صاحب دولت اور ذی مقدور ون مین پرورش پایا ہوا ہوتا ہے اوسکی نظر مین ہی سامان اور اسباب دولتمندون کے سما جاتے ہین اور سادہ وضع مساکین اور غربا کو جانتے لگتا ہے سخی سے سوم بھلا جو جھٹک دے جواب۔ جھٹک باجیم و بعدہ مضموم یا مفتوح اور تاے مثقلہ ہندی مفتوح اور کاف تازی ساکن ہے بمعنی جلدی کے اور بعضون نے اسکی جگہہ چٹ جیم فارسی مفتوح اور تاے مثقلہ ہندی ساکن ہے بھی بنایا گیا ہے اور یہ بمعنی جلدی کے ہے اور حاصل اس مثل کا مستغنی بیان ہے سو جھی نہ ٹھوڑا چاند سے رام رام۔ ٹھوڑا انبار یا چک دستی یعنی کمی لعبارت اسقدر کہ ٹھوڑا باوجود دکلائی کے نظر نہین آتا اور چاند ہی کہ اوسکی روشنی اظہر اور اشہر ہے رام رام کرتا ہے اور رام رام ہنود مین بجاے سلام کے ہے اور مراد اوس سے یہ ہے کہ اوس سے مقابلہ کرنیکو طیار ہوتا ہے۔ سوتے کا کٹڑا اور جاگتے کی کٹڑی۔ کٹڑا بچہ گاؤ جو نر ہو کٹڑی بچہ گاؤ جو مادہ ہو اور ظاہر ہے کہ مادہ سے شیر حاصل ہوگا اور نر سے وہ فائدہ نہین اور مطلب اس مثل کا یہ ہے کہ جو غافل ہوتا ہے اوسکو فائدہ کم حاصل ہوتا ہے اور ہوشیار کو

فائدہ کثیر + سونے سے گڑھا وان ہنگی + جب کسی چیز پہ اصل قیمت سی لاگت بالائی زیادہ
ہو تب یہ مثل بولتے ہین + سانچ کو آنچ نہین + ظاہر ہے + ساری رات پیسا اور چپنی بھر
اوٹھایا یعنی محنت اور مشقت بہت کی اور حاصل کم ہوا + سانپ نکل گیا ہی اب لکیر
پیٹتے ہین یعنی وہ وقت اور زمانہ جاتا رہا جسمین بسبب کثرت مقدور کے خوش بسر کرتے تھے
اب زمانہ بیمقدوری مین رسوم قدیم کو بڑی مشکل طرح سے برتی جاتی ہین یہ مثل میان نصیر رحمۃ اللہ علیہ
کے شعر مین تکلف سے خالی نہین ہے خیال زلف بتان مین نصیر پیٹا کر + گیا ہے سانپ نکل
اب لکیر پیٹا کر + سانپ مرے نہ لاٹھی ٹوٹے یعنی ایسی طرح سے سانپ کو مارنا چاہیے کہ سانپ
مر جاوے اور لاٹھی کو ضرر نہ پہونچے مراد اس سے یہ ہوتی ہے کہ دفع شر اعدا اس طرح سے کرے کہ اونکی
اذیت دفع ہو جاوے اور اپنے تئین ضرر نہ پہونچے + سو سنار کی اور ایک لہار کی +
یعنی کم زور کی سو ضرب اور زبردست کی ایک ابر ہے + ساری زلیخا پڑھی اور یہ نہ معلوم
ہوا کہ زلیخا رنڈی تھی یا مرد + یعنی تمام علم پڑھا اور نیک و بد کی تمیز نہوئی + فصل شین
معجمہ شیخ کہا جانے سانپ کا بجاؤ + یہ مثل وہان بولتے ہین کہ کسی شخص کو کسی امر سے کچھ مناسبت
نہو اور وہ اوسمین دخل دینے لگے یا لوگ اوس سے اوس امر مین کچھ مشورہ چاہین +
شکار کے وقت کتیا ہگاسی + جب کوئی وقت کام کے عذر بیجا پیش کرے تب یہ مثل بولتے ہین
فصل صاد مہملہ صبح کا بھولا شام آئے تو بھولا نکہیے + یعنی اگر کوئی بعد از چند روز
کے بھی اپنے افعال سے متنبہ ہو کر تائب ہو جاوے تو جاننا چاہیے کہ وہ گمراہی نہ تھا +
فصل عین مہملہ عقل بچہ کتی است کہ پیش مردان بیاید + یہ مثل ایسے کے حق مین کہ جو لڑکے
حرکات ناشائستہ اور بیجا لڑکپن کی اوس سے اکثر سرزد ہون اور سمجھانے سے ہرگز نہ سمجھے
فصل غین معجمہ غریب کی جورو سب کی بھابھی + یعنی غریب پہ ہر کسیکو جراءت ہوتی ہے

جو چاہیں سو کہیں ۔ فصل قاف ۔ قرض کھانا اور پھوس کا جلانا برابر ہے ۔ یہ مستغنی بیباک آدمی
کی شان میں جی بھر آئی بھکن نہ آیا ۔ یہ وہاں بولتے ہیں کہ کوئی شخص باوجود فہمائش کے نہ سمجھے اور
اپنی ضد اوسکے ذہن میں ہی جم جاوے اور اوسی پر قائم رہے ۔ قاضی انصاف نہ کریگا تو گھر میں نہ آنے
دینگا ۔ قاضی جی کی مونچھ ہے یعنی ایک کرنا حق لگ گئی ہے ۔ اسکا ایک قصہ مشہور ہے کہ قاضی
کے مکان پر کوئی اونکا آشنا بیٹھا تھا اسوقت مونچھ کی ضرورت ہوئی کہ اسکا کیوڑا اوس
مونچھ بازار میں پیسہ نہ آئی اوسکے آشنا نے کہا کہ بالفعل مونچھ میرے گھر میں موجود ہے
جسقدر درکار ہو منگوا لو چنانچہ بضرورت اوسکے گھر سے منگوالی اور متصدی نے دفتر میں لکھدیا
کہ اسقدر مونچھ فلانے شخص کے گھر سے آئی اتفاقاً اونکی جگہ بعد مدت کے اور قاضی نصب
ہوا اوسکو بھی کار سرکاری کیواسطے مونچھ درکار ہوئی اور دفتر سے معلوم ہوا کہ فلانے
شخص سے مونچھ لیگئی تھی اوسنے بھی اوسی شخص سے لی آخرکار اوس مونچھ کا خرچ اوسی
غریب کے ذمہ پر ہوگیا ۔ فصل کاف تازی ۔ کچھو کی مچھو یعنی بروت کی اولاد بھی
سیری ہوتی ہے ۔ کسی کا گھر جلے اور کوئی آگ تاپے ۔ ظاہر ہے ۔ کالی گھٹا ڈراونی ۔ ظاہر ہے
کالا کیا سو تا جاگے ۔ یہ ایسے محل میں استعمال کرتے ہیں کہ کسی شخص نے سفر دور و دراز کیا ہو
اور مدت سے اوسکی خیر و خبر معلوم نہ ہوئی ہو ۔ کالی کا کاٹا پانی نہیں مانگتا ۔ یہ ایسے شخص کے
حق میں کہتے ہیں کہ اوسکے فریب سے کوئی نجات پاسکے ۔ کالی کے آگے چراغ نہیں جلتا یعنی اچھے
سے بزرگ کے آگے خورد کو فروغ نہیں ہوتی ۔ کہنے سے کمہار گدھے پر نہیں چڑھتا ۔ یہ ایسے
شخص کے حق میں بولتے ہیں کہ کسی کے کہنے سے کام نہ کرے اور جب اپنے دل میں آئے
جب کرے ۔ کانا گوتہ بد ہو نظر یہ اوس شخص کے حق میں کہتے ہیں کہ نہایت بے سامان ہو
کووں کی کوسے ڈھور نہیں مرتے ۔ یعنی کسیکی بدخواہی سے کیا ضرر نہیں ہوتا ضرر کا

پہونچانا خدا کے اختیار مین ہے + کماوین میان خان خانان اور اوڑاوین میان ہم
یعنی مال ہمارا کوئی کہے اور صرف کوئی ماخذ اس مثل کا یہ ہے کہ خان خانان عبد الرحیم کا
ایک غلام تھا فہیم نام کہ بسبب اوسکے خدمت گذاری اور وفاداری کی خان خانان کو اوس سے
محبت تھی یہانتک کہ اوسکو اختیار دیا تھا کہ میرے مال مین سے جسقدر چاہے صرف کرے + کہان
راجا بھوج اور کہان یہ جابت تیلی یعنی غریب کو بڑے آدمی کے ساتھ کیا مناسبت + گاڑی
بیل سرکار کے ٹھٹکاری یارون کی یہ ایسی کے حق مین بولتے ہین کہ کوئی امر خطیر مثل
ہنگامہ رقص نشاط یا سوا اسکے کسی کے طرف سے سرانجام دیا جاوے اور وہ شخص اوس امر
مین اسطرح دخل دے کہ کوئی جانے اونکو بھی اسمین اختیار ہے اور کبھی وہ شخص دخیل اس
مثل کو اپنے حق مین آپ بھی کہتا ہے جس وقت کوئی شخص وجہ مداخلت کی اوس سے
پوچھتا ہے + گھی کھاتی پہونچا اوترا یعنی بار قلیل سے صدمہ زیادہ پہونچا + کھانا بیگانہ ہے
پیٹ تو اپنا ہے یعنی اگر مفت کا کھانا کہین سے ملجاوے تو ضرور نہین کہ اوسکو
بہت کھا جاوے کسواسطے کہ اوس سے اسکے پیٹ کو ضرر پہونچیگا + کر جاوے ڈاڑھی والا
اور پکڑا جاوے مونچھون والا یعنی حرکت نالائق ایسا شخص کرتا ہے کہ اوسکی شان
سے بعید ہے اور بسبب احتمال نہونے کے وہ کرنیوالا بچ جاتا ہے اور دوسرا شخص کہ اوسکے
طرف سے ارتکاب اوس امر کا بعید نہین باوجود نکرنے کے تہمت مین گرفتار ہو جاتا ہے اس
امر کی اصل یہ ہے کہ داڑھی والا آدمی معمر ہوتا ہے اور معمر پر احتمال برائی کا کم جاتا ہے اگرچہ
برائی کرے اور وہ شخص کہ ہنوز اوسکی مونچھین ہی نکلین ہون وہ نوجوان ہوتا ہے اور
جوان سے بعضے حرکات ناشائستہ کا سرزد ہونا بسبب خرد سالی کے بعید نہین لہذا اوسکی
طرف احتمال ایسے امور کا اکثر جاتا ہے اگرچہ نکرے + کوس نہ چلے بابل پیاسی یہ ایسی کے حق مین

کہتے ہین کہ کسی کام کرنے سے جلد تنگ آکر اوس سے اپنی برائت چاہے + لکہا لیکہا منہہ اور
سہنانے کے بال نہین چھپتے + یہ بیان سے مستغنی ہے + کہانا وہان کہاؤ تو پانی یہان آپیو
یہ تاکید سرعت کے باب مین کہتے ہین + کتی کی موت آتی ہے تو مسجد کی طرف بہاگتا ہے +
یہ ایسے محل مین کہتے ہین کہ کوئی شخص محل خطرناک مین دانستہ جاوے + لیکن یہ مثل کسی نہایت
رذیل اور کمینہ کے حق مین کہتے ہین + کام چور نوالہ حاضر + اوس شخص کے حق مین کہتے ہین
کہ لینے کے وقت موجود ہوا اور کام کے وقت غائب ہوجاوے + کانا تجہے بہائے نہین اور
کانے بن تجہے چین آئے نہین + یہ مثل اوس شخص کے حق مین کہتے ہین کہ کسیکی شکوہ اور شکایت
اور بدگوئی بہت کرے اور ہر جا اور ہر وقت عیب بیان کرتا رہے اور بدون اوسکی
بسر بہی نہ کرے + کانا یعنی یک چشم کے ہے کیکی بلی اور کبکا بلا یعنی ہنوز کچہہ تجربہ نہین ہوا
اور دوسرا یہ ہے کہ مین تجربہ کار اور آزمودہ کار ہون + کی آدمی ہوسکے پیر شدی + کبہی
رشیدی اور دسترخوان کا ضرر طفل امرد جب کسی صحبت مین بیٹہے اور اوس صحبت والون
کو اوس سے اندیشہ کسی طرحکی بدنامی کا ہو تو وہ لوگ یہ مثل کہتے ہین یا اور لوگ اون
لوگون کی فہمائش اور اس طفل کی صحبت سے احتراز اور اجتناب کے واسطے یہ عبارت
زبان پر لاتے ہین + کاسا دیجیے اور باسا نہ دیجیے + یعنی اگر ہوسکے کسیکو اپنے پاس سے
کچہہ کہانا دیجیے لیکن پاس رہنے کو جگہہ دینی مناسب نہین + کریلا اور نیم چڑہا یہ
ایسے کے حق مین بولتے ہین کہ خود مزاج فاسد رکہتا ہوا اور پہر صحبت مفسدون کی
اختیار کرے + کیسہ مین نہین کہل کی کوڑی بانکا پہری گلی گلی ظاہر ہے کالی بہلی نسبت
دونون کو بار وایک ہی کہیت + جب دو شخص ایسے ہون کہ اون دونون سے کچہہ
نکوئی حاصل نہو تو اون دونون شخصون کے حق مین کہتے ہین کتے کی دم بارہ برس نلی مین

رکھی جب نکلی جب بیٹھی یعنی بد طینت کو صحبت اثر کچھ نہیں کرتی فصل کاف فارسی
گھر تیلی ناگ نہ پوجے اور بانبی پوجن جاہی یعنی جب ایک چیز پاس سے حاصل ہو سکتی ہو تو اوس وقت
حاصل نکرے اور بعد ازاں اوسکے حاصل کرنیکے واسطے دور جانا اختیار کرے + گھی بناوے
سالون اور بڑی بہو کا نام + یعنی بیان سے ہے + گانون کا جوگی جوگنا اور باہر کا جوگی
سدھ یعنی اپنے شہر کے آدمی کی گو کیسا ہی اہل فضل ہے ہو قدر نہیں کرتے اور باہر کے آدمی
کی گو فضل و ہنر کم رکھتا ہو قدر زیادہ کرتے ہین گیا وقت پھر نہیں ہاتھ آتا ظاہر ہے
گھر کا بھیدی لنکا ڈھاوی ظاہر ہے گیدڑ کی موت آتی ہے تو شہر کی طرف بھاگتا ہے + یہ
مثل مانند اس مثل کے ہے کتے کی موت آتی ہے الخ کہ کاف تازی کی فصل مین گذری
گو نہین بھیجی ہے + بھیجی جیم تازی مخلوط الہا مکسور اور یاے تحتانی معروف اور پھر بعد اوسکے
جیم تازی مخلوط الہا مکسور اور یاے تحتانی معروف سو بڑاز اطفال کو کہتے ہین یہ مثل ایسے
شخص کے حق مین کہتے ہین کہ جب کسی امر کی قباحت اوسکے سامنے بیان کیجاوے تو اوس
قباحت سے انکار کرکے ایک اور قباحت کا اقرار کرے کہ فی الجملہ نسبت اوسکے کم ہو اور
الٰہی قباحت کو جو فی الجملہ قباحت اول سے کم ہو لفظ بھیجی کے ساتھ تعبیر کرنا اسواسطے ہے کہ
بڑاز اطفال سے نسبت اور بڑاز کے لوگ کراہت کم کرتے ہین + گو کا کیڑا گو ہی مین [illegible]
ظاہر ہے گنگا وہی اور گنگلون کا سیر ہے یہ ایسے مقام مین بولتے ہین کہ کوئی شخص ایسا
کام کرتا ہو کہ اوس مین خرابی اور بدنامی بہت ہو اور ایسے کام سے احتراز کرے کہ اوس مین کچھ
قباحت بہت نہیں پھر یار کھارا ہو کہ نچی کو کھایا لوہا تو اوسکا [illegible] سے اوس شخص کے حق مین
کہتے ہین کہ [illegible] کسی سے کچھ [illegible] مال [illegible] ہو اچھا کچھ [illegible] سے آگے
سے [illegible] اسواسطے کچھ [illegible] کا [illegible] نام [illegible] کی تو اندھیری مین

اچھی + یہ مثل مرد اور عورت دونون کے حق مین کہی جاتی ہے یعنی اگر طمع اور لالچ
نفع کا ہوگا تو آپ ہی وقت بے وقت چلا آویگا گھر کھیر تو باہر بھی کھیر + یہ مستغنی بیان
سے ہے + گھر مین جورو کا نام بیگم رکھنے سے کیا ہوتا ہے + یعنی اپنی بزرگی اپنی زبان سے
کہنی بیفائدہ ہے جب اور کوئی بزرگ کہے تو بزرگی ہے گربہ کشتن روز اول + یعنی
رعب پہلے ہی دن بیٹھتا ہے + گھر کے پیرون کو تیل کا ملیدہ + یہ مستغنی بیان سے ہے +
گھر کی مرغی دال برابر + ظاہر ہے + گاڑی دیکھ کر پاؤن پھولنا + یہ ایسی جگہ بولتے ہین
کہ کوئی شخص یکہ و تنہا کسی کام کے واسطے مستعد ہوا اور جب دوسرا شخص اوسکے ہمراہ
ہوجاوے تو پھر بدون اوسکے سہارے کے کام نکر سکے یا کہے کہ مجھ سے اکیلے یہ کام
نہین ہوسکتا + گئی کہان گیا کھچڑی مین + یعنے یہ مال جا صرف نہین ہوا بلکہ اپنے
محل مین صرف ہوا + گھر کی کھیر کھاوین اور دلوتا بھلا مناوین + یہ مثل ایسی جگہ
بولتے ہین کہ جب بعض امر ایسا ہو کہ اگرچہ اوس سے فائدہ کرنے والے کو ہو لیکن
دوسرا آدمی اوس سے راضی ہوجاوے **فصل لام** لہو لگا کر شہیدون مین ملنا
یہ مستغنی بیان سے ہے + لکھے موسیٰ پڑھے خدا + یہ مثل وہان بولتے ہین کہ کوئی شخص
بہت خط زشت لکھتا ہو + لنکا مین چھوٹا سو باون گز کا + یہ مثل ایسی جگہ بولتے ہین
کہ وہان کا خورد و بزرگ فتنہ انگیز ہو اور مطلب اسکا یہ ہے کہ اس جگہ کا ہر کہتر بھی
آفت روزگار ہے لینا ایک نہ دینا دو + یعنی ہمکو اس شخص کے ساتھ کچھ معاملہ نہین
فصل میم منھ پر بھائی اور پیٹھ پیچھے فلان مرانی + یہ ایسے کے حق مین کہتے ہین
کہ روبرو خوشامد کرے اور پیٹھ کے پیچھے برا کہے + مردہ دوزخ مین جاے یا بہشت
مین اپنے حلوا مانڈے سے کام + یعنی ہمکو کسی کے نیک و بد سے غرض نہین ہے سوا اپنے

قائدے سے کہ ماں مارے ماں ہی ماں پکارے یعنی بچہ کا قاعدہ ہے کہ ماں اوسکو مارتی ہے اور وہ اوسکو پکارتا ہے اور اوس سے بیزار نہیں ہوتا ہے * مچھلی کی جائی کو تیرنا کون سکھائے مستغنی بیان سے ہے * مرتے کو مارے شاہ مدار * جب کوئی شخص آفت رسیدہ ہوا اور آفت بسبب تقدیر کچھ اور پہونچ جائے تو وہاں یہ عبارت بولتے ہیں * مایا کے تین نام پرسا پرسو پرسرام * یعنی دولت کے سبب سے تین حالت طاری ہوتی ہیں اگر نہو تو حقارت سے نام لیں اور کچھ دولت بہم پہونچے تو اوسکو اچھی طرح سے پکارتے ہیں اور اگر دولت زیادہ بہم پہونچے تو بہت عزت کے ساتھ اوسکا نام لیتے ہیں مثلاً غریبی میں کسی شخص کو پرسا کہکر پکارتے ہوں اور جب کچھ مایا بہم پہونچایا تو اوسکو پرسو پکارنے لگینگے اور اوس نام رشتہ سے لحاظ کریں اور جب بہت مالدار ہوگیا پرسرام کہنے لگینگے کہ یہ نام عزت دار اون کا سا ہے * مانگی پیرا نکا اور بڑے جیا کی برات جب ایک شخص کچھ چیز کسی سے عاریت لیکر کارروائی کرے اور دوسرا شخص وہ چیز عاریتی اوس سے اپنے کام کے واسطے مانگ لی تب یہ عبارت بولتے ہیں مفت کی شراب قاضی کو بھی حلال ہے * ظاہر ہے * منڈا جوگی اور پسی اوکھد کیا معلوم ہو اوکھد الف مفتوح اور واو ساکن اور کاف تازی مخلوط الہا مفتوح اور دال مہملہ ساکن سے دوا لیئے جیسا سر منڈا ہوا جوگی ایک دوسرے سے امتیاز نہیں کیا جاتا ایسی ہی پسی ہوئی دوائی کی تمیز نہیں ہوتی مرن چلے سو کے سامنے جو پیرانہ سال مرد یا عورت اپنے ہر کام کے واسطے شگون نیک کی تلاش رکھے اور ساعت بد میں کام نکرے تو اوسکے حق میں یہ مثل کہتے ہیں سو سکھ پر سو دکھ ہے یعنی ایک تو مصیبت اور آفت بھی اور اوسپر یہ مصیبت دوسری مزید ہوئی مونڈ کے باپ کی بڑی بڑی آنکھیں

یعنی ہر شخص کی بعد مرنے کے قدر ہوتی ہے اور اوسکی ہر صفت مبالغے سے بیان
کرتے ہین + من بھاوے اور مونڈ یا ہلاوے یعنی جی تو چاہتا ہے اور ظاہر مین انکار کرتا ہے
مارے گھٹنا پھوٹے آنکھ یہ مثل وہان بولتے ہین کہ کوئی شخص ایسی بات کہے کہ محض
بیدخل ہو مان نہ مان مین ترا مہمان + ظاہر ہے مشتے کہ بعد از جنگ یاد آید بر کلہ خود
باید زد + مستغنی بیان سے ہے + مفلسی مین آٹا گیلا + یہ وہان بولتے ہین کہ کسی
مفلس کو مصارف ایسے درپیش آجاوین کہ اوسسے گزیر نہو + مرتا کیا نہ کرتا + یعنی
جو شخص کہ اوسکو نوبت بجان اور کارد باستخوان پہونچی ہو اوس سے جو بن آئیگا
سو کریگا میوہ مواجب جانیے جب تیجا ہو یہ مثل خاص میواتیون کے فریب اور
دغا بازی کے باب مین کہتے ہین میرے سے آگ لائی اور نام رکھا بیسندر + بیسندر یعنی
آتش کے ہے یہ وہان بولتے ہین کہ کوئی شخص کسی سے کچھ استفادہ کرے اور اوسکو اپنے نام
سے ظاہر کرے + **فصل نون** نئی نائن اور بانس کا نہرنا یہ وہان کہتے ہین کہ کوئی
شخص کسی کام کو سیکھنا شروع کرے اور سامان اوسکا خوب درست نہو + ناؤ کسنے
ڈبوئی خواجہ خضر نے + یہ مثل ایسے محل مین بولتے ہین کہ جب کبھی کسیکے کام مین بیجا
واقع ہو جاتا ہو تو وہ ایک شخص خاص ہی کے سبب سے سمجھتا ہو نیا شور با اور نئی
بوٹیان + سامان قلیل ہونیکے وقت بولتے ہین + نہ چھتی نہ ڈھول بجتی یعنی نہ ایسا
کام کرتے نہ یہ امر درپیش آتا + ناداں کی دوستی جی کا زیان ظاہر ہے + نہ گو مین
اینٹ ڈالو نہ چھینٹ اوڑے مستغنی بیان سے ہے نیکی برباد گنہ لازم یہ بھی ظاہر ہے
نہ نو من تیل ہو نہ رادھا ناچے + یعنی نہ سامان کثیر بہم پہونچے گا اور نہ یہ امر خاص ظہور
مین آئیگا + نامرد ہاتھی اپنے لشکر کو مارتا ہے + ظاہر ہے نیا نوکر شیر مارتا ہے یعنی جو نوکر

بنیا ہوتا ہے وہ اپنی رسوخ کے واسطے اول کارہائے مشکل کو سرانجام کر دیتا ہے
نامی چور مارا جاوے اور نامی ساہو کما کھاوے اسکے بیان کی کچھ حاجت نہیں
ناداں بات کرے اور دانا قیاس کرے ظاہر ہے ناچ نہ جانے آنگن ٹیڑھا یعنی
کام کرنا خود اپنے تئین نہیں آتا اور اسباب اور آلات کی برے ہونیکا شکوہ کرتا ہے
نیا مسلمان قصاب کی دکان پر یعنی اپنی مسلمانی اظہار کرنے کے واسطے نو سو چوہے
کھاکے بلی حج کو چلی جب کوئی شخص اول بہت افعال شنیع کر چکا ہو اور بعد اوسکے
نماز و روزہ کی طرف مصروف ہو تو اوس شخص کے حق میں یہ عبارت بولتے ہیں
نانی کی گڑی کھاوے اور دادی کا پوتا کہلاوے یہ بھی ظاہر ہے نائی کی برات
میں سب ٹھاکر کام کون کرے یہ وہاں استعمال کرتے ہیں کہ ایک مجمع میں ہر شخص
اپنے تئین بڑا سمجھکر کسی کام میں ہاتھ نہ ڈالے اور چاہے کہ دوسرا سرانجام دیدے
نیم حکیم خطرۂ جان مستغنی بیان سے ہے نیم ملا خطرۂ ایمان علی ہذا القیاس نو نقد نہ
تیرہ اودھار ظاہر ہے **فصل واو** ولی را ولی می شناسد یعنی ہر کسی کو اوسکی طرح
اور اوسی فن کا آدمی خوب پہچانتا ہے وہ دن گئے جو خلیل خان فاختہ مارتے تھے
ظاہر ہے وہ وقت گیا وہ دور ہوا اسکا حاصل بھی مستغنی بیان سے ہے **فصل ہا**
ہونہار بروا کے چکنے چکنے پات یعنی شدنی اور خوش نصیب کے پہلے ہی سے آثار
نمایاں ہوتے ہیں ہندو کی مت اوتی ظاہر ہے ہاتھی پھرے گانوں گانوں جسکا
ہاتھی اوسی کا ناوں یہ بھی ظاہر ہے ہاتھ میں کاسہ تو بھیک کا کیا اندیشا یعنی
جب گدائی اختیار کی تو پھر مانگنے میں کیا احتیاط جتنے گھر چاہا مانگا ہاتھ کنگن
کو آرسی کیا ہے یعنی جو چیز کہ ظاہر اور آنکھوں کے سامنے ہو اوسکی ہر ایک کو معلوم

کرنیکی حاجت نہین فصل یاے تحتانی ایک انار و صد بیمار یعنی موجود ایک ہے اور اوسکے خواہندہ بہت ایک گز و دو فاختہ یہ ایسے مقام مین بولتے ہین کہ ایک حربہ مین دو حریف کا کام تمام کیا جاوے۔

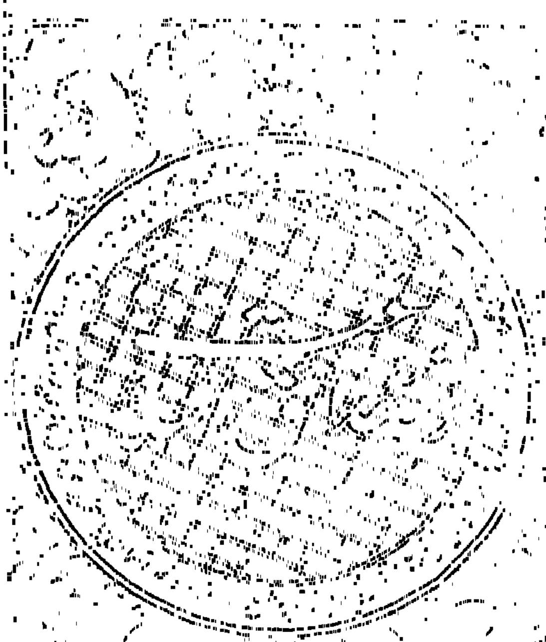
خاتمہ از مصنف

شکر کارساز حقیقی کا کہ اس نسخہ کی تالیف سے فراغ تمام حاصل ہوا اور اس رسالہ کی تحریر سے فرصت کلی میسر آئی جو امر کہ اس ضعیف بنیان نے اپنے ذمہ لیا بالفعل اوسکے بار سے سبکدوش ہوا آیندہ جو نیرنگ تقدیر سے پیش آوے المامور معذور کے موافق اوسکے تقدیم مین اوقات صرف کیجائیگی واللہ ولی الرشاد ومنہ المبدا والیہ المعاد۔

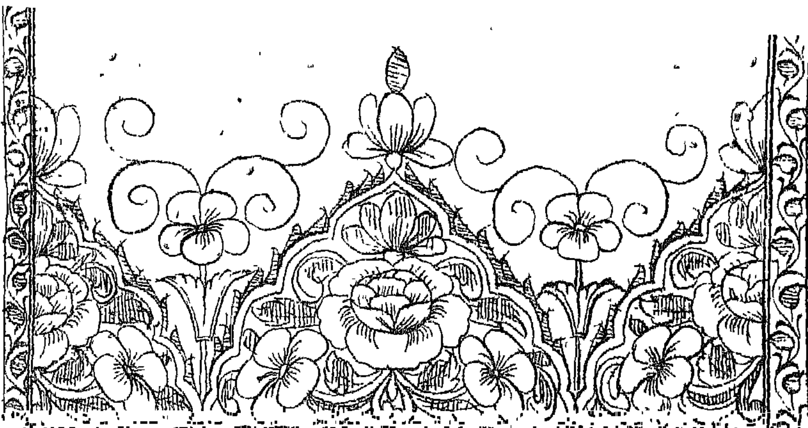


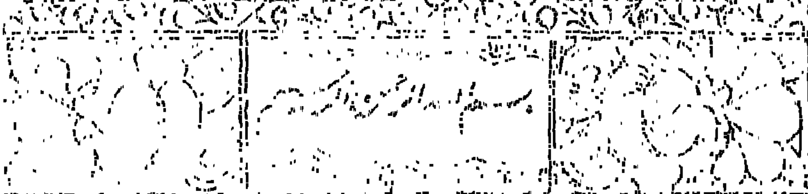
کتاب [illegible]

[illegible]



مطبع منشی [illegible] المطابع [illegible] جہان





مقدور ہمین کب ترے وصفون کی رقم کا ۔ حقا کہ خداوند ہے تو لوح و قلم کا ۔

حمد کے مضمونوں کا فکر جب دل مین گذرتا ہے اور نعت کے معانی کا خیال جسوقت آتا ہے تو کوتاہی حوصلۂ کاغذ اور تنگی ظرف دوات بلکہ عقل کی نارسائی اور اندیشہ کی نا تمامی اس امر سے مانع ہو کر چاہتی ہے کہ اس عقدۂ مالاینحل سے ناخن فکر کو نارسائی کا متہم نکر کے دوستون واثق الاخلاص کی خدمت مین دو کلمہ ضروری الغرض کو عرض کرے کہ نسخۂ حدائق البلاغت علم بیان اور بدیع اور عروض مین شمس الدین فقیر رحمۃ اللہ علیہ کے قلم بلاغت رقم کا ثمرہ ہی اور اس کتاب کا اس فن کی استیعاب مین شہرۂ آفاق صاحب المناقب بلند مراتب حاکم داد ور داد و دہش گستر لوئس صاحب بہادر دام اقبالہ نے کہ شہر سعادت بہر شاہجہان آباد کے مدارس کی پرنسپل ہین فقیر سراپا التقصیر خاک علماء گدای سر کوچۂ فضلاء سرگشتۂ وادی ناتوانی امام بخش صہبائی کو کہ طلبۂ فارسی خوان کی تعلیم کے لیے مدرسی اول کے عہدہ پر مشرف ہی ارشاد کیا کہ یہ نسخہ فارسی زبان سے اردو مین ترجمہ کیا جاوے اور اوسمین عربی اور فارسی

مثالون کی جگہہ اشعار اردو زبانان ہند کے مندرج ہون تو اون لوگون کے واسطے
کہ اردو اشعار سے ذوق رکھتے ہین اور اسقدر استعداد نہین رکھتے کہ فارسی کتابون سے
ادای مطالب عالیہ کو سمجھہ لین بہت مفید ہوگا اسواسطے اس خاکسار نے بموجب اسکے
کہ المامور معذور باوجود کمی استعداد کے تقدیم امر مین سعی کر کے اس رسالہ کو سنہ ۱۲۷۵ھ
مطابق سنہ ۱۸۵۸ع مین مرتب کیا لیکن مستعدان انصاف پسند پر مطالعہ کے وقت ظاہر ہوگا
کہ اس کم استعداد نے مسائل علمی کے لکھنے اور امثلہ اردو کے فراہم کرنے مین کسقدر سعی کی ہے
اور چونکہ یہ مقصود تھا کہ علم بیان اور بدیع اور عروض سے طالبین کو فائدہ تام حاصل ہو
اسواسطے بہت مسائل اصل کتاب سے زیادہ کر دیے اور از بسکہ لفظ لفظ کے ترجمہ مین مطلب کی
توضیح خوب نہین ہوتی اسلیے ترجمہ مین اس امر کا مقید نہین ہوا ہر چند اپنی عندیہ مین غور
اور تامل کو کسی مقام مین معاف نہین رکھا لیکن بمقتضای اسکے کہ اَلْاِنْسَانُ مُرَکَّبٌ
مِنَ الْخَطَاءِ وَالنِّسْیَانِ اگر خطا ہوئی ہو تو کم استعدادی پر نظر کر کے معاف کرین وَاللّٰہُ
سُبْحَانَہٗ الْمُعِیْن جاننا چاہیے کہ اس کتاب مین پانچ حدیقے اور ایک خاتمہ ہے حدیقہ پہلا
علم بیان مین حدیقہ دوسرا علم بدیع مین حدیقہ تیسرا علم عروض مین حدیقہ
چوتھا قافیہ مین حدیقہ پانچوان فن معما مین اور خاتمہ سرقات شعریہ مین
اور ہر ایک کی تعریف اوسکے موقع مین بیان ہوگی

حدیقہ پہلا علم بیان مین

علم بیان چند قاعدون کا نام ہے کہ اونکو اگر ایسی طرح سے یاد کرین کہ وہ سب
ذہن مین حاضر ہین تو ایک معنی کو کئی طریق سے ادا کر سکتے ہین اور وہ طریق مختلف
ہوتے ہین بعض اونمین سے اوس معنے پر اسطرح سے دلالت کرتا ہے کہ اوس سے

وہ معنی صاف سمجھے جاتے ہین اور بعض سے وہ معنی صاف صاف اور واضح نہین سمجھے جاوین بلکہ
بعد فکر اور تامل کے سمجھ مین آتے ہین اور ان سب کی مثالین آگے بیان کیجاوینگی اب معلوم
کیا چاہیے کہ قید اسطرح سے یاد کرنے کی کہ سب ذہن مین حاضر رہین اسواسطے ہے کہ
اگر کوئی شخص فقط زید کے معنی ہونے تو مثلاً کئی عبارت مین ادا کرنا معلوم کرے تو اوسکو
یہ نہ کہینگے کہ یہ شخص علم بیان کا عالم ہے اور قید معنی کی ایک کے ساتھ اسواسطے ہے کہ اگر
کوئی شخص کئی معنی کو کئی عبارت مین ادا کرے اور وہ کئی عبارتین البتہ ایسی ہون
کہ ایک کی دلالت دوسری کی دلالت سے واضح نہ ہووے تو یہ امر بھی علم بیان سے نہین ہے
علم بیان سے وہی ہے کہ ایک معنی کو کئی عبارت مختلف الدلالۃ مین ادا کرے اور دلالت
کو واضح ہونے مین اختلاف کی قید اسواسطے ہے کہ اگر کوئی شخص ایک معنی کو عبارتون
مختلفہ مین ادا کرے اور ہر عبارت سے وہ معنی یکسان واضح ہوتے ہون یعنی جسطرح سے
پہلی عبارت سے واضح تھی اوسیطرح سے دوسری عبارت سے بھی واضح ہون مثلاً
آفتاب کو الفاظ مترادف سے تعبیر کرے چنانچہ شمس اور ضیا اور لوح اور عین اور سوا
اسکے تو یہ امر بھی علم بیان سے نہین ہے اور چونکہ اس تعریف مین دلالت کا ذکر بھی لازم آیا
کہ دلالت کو بھی بیان کیا چاہیے پوشیدہ نہ رہے کہ دلالت ہونا کسی چیز کا ہے ایسی طرح پر کہ
اگر اوس چیز کو جان لین تو اوس سے دوسری چیز کا جاننا لازم آجاوے مثلاً دھوان
ایسی حالت پر ہے کہ اوسکے معلوم ہونے سے معلوم ہو جاتا ہے کہ وہان آگ ہے پس دھوان
دلالت کرتا ہے آگ پر اور جو دلالت کرے اوسکو دال کہتے ہین یعنی دلالت کرنیوالا
اور جو چیز دلالت کرے اوسکو مدلول کہتے ہین یعنی دلالت کیا گیا چنانچہ دھوان دال ہے
اور آگ مدلول اور دلالت کرنیوالا اگر لفظ ہو تو اوس دلالت کو دلالت لفظی کہتے ہین

اور اگر کچھ اور شئے ہو سوا لفظ کے اوس دلالت کو دلالت غیر لفظی کہتے ہیں جیسے رقم نقوش
اور نشان فتح پر اور دھواں آگ پر دلالت کرتا ہے انکی دلالت غیر لفظی ہے کیونکہ یہ سب
چیزیں لفظ نہیں ہیں اور دلالت لفظی تین قسم ہے ایک قسم یہ کہ اوس لفظ کو جس شئے پر
دلالت کرنے کے واسطے واضع نے وضع کیا ہو وہ لفظ اوسی شئے پر دلالت کرے مثلاً اسد کہ
مقابل جانور درندہ مشہور کے اصل میں بنایا گیا ہے اور اوسی جانور پر دلالت کرے
اور علی ہذا القیاس اس دلالت کو دلالت وضعیہ کہتے ہیں اسواسطے کہ اسمیں وضع کو
دخل ہے دوسری یہ کہ طبیعت کے چاہنے سے وہ لفظ سرزد ہو جیسے بیمار آہ اوہ کہتا ہے اور
اس لفظ سے معلوم ہوتا ہے کہ اسکے درد ہے پس طبیعت بولنے والے کی درد کے وقت
خواہ مخواہ تقاضا کرتی ہے کہ یہ لفظ زبان سے نکل جائے اس دلالت کو دلالت طبیعیہ
کہتے ہیں کیونکہ اس لفظ کے بولنے میں طبیعت کو چاہنے کو دخل ہے تیسری یہ کہ نہ واضع نے
اوسکو اوس شئے پر دلالت کے واسطے وضع کیا ہو اور نہ بولنے والے کی طبیعت کے تقاضے سے
زبان سے نکلا ہو بلکہ جسوقت وہ لفظ بولا جاوے تو عقل اوس سے کوئی شئے سمجھ لے
مثلاً کوئی شخص دیوار کے پیچھے کھڑا ہو کر لفظ دیز کا کہے اور اوس سے معلوم ہو کہ پیچھے
دیوار کے کوئی شخص بولتا ہے پس دیز نے فقط بولنے والے کے وجود پر دلالت کی
اس دلالت کو دلالت عقلیہ کہتے ہیں کیونکہ اسمیں عقل کو دخل ہے اور علم بیان میں
فقط دلالت لفظیہ کام آتی ہے اسواسطے کہ از بسکہ طبیعت اور فہم مختلف ہوتی ہیں اسکے
اس سبب سے دلالت طبیعیہ اور عقلیہ منضبط نہیں ہوتی اور وضعیہ میں سے بھی دو قسم
آتی ہیں اور اسکا بیان آگے مفصل آویگا اب معلوم کیا چاہیے کہ دلالت لفظیہ وضعیہ کی
تعریف یہ ہے کہ وہ سمجھنا معنی کا ہے لفظ سے جسوقت بولا جاوے اور یہ سمجھنا بہ نسبت

اوس شخص کے ہو کہ وہ اوس لفظ کے اوس معنی کو واسطے وضع ہونے پر آگاہ ہو کیونکہ
اگر آگاہ نہوگا اوسکے نزدیک وہ معنی مجہول ہونگے اور یہ دلالت یا اسطرح سے ہے کہ لفظ جس
شے کے مقابل وضع ہوا ہے اوس تمام شے پر دلالت کرتا ہے مثلاً انسان جب اسکے
بولنے سے یہ سمجھا جاوے کہ مراد بولنے والے کی فقط حیوان ہے بلکہ یہ سمجھا جاوے کہ مراد
اوسکی وہ شے ہے کہ جسمین حیوان ہونا اور ناطق ہونا جمع ہوا اس دلالت کو دلالت مطابقی
کہتے ہین اسواسطے کہ لفظ اور معنی مطابق ہین اور یا اسطرح سے ہے کہ اوس شے کے ایک جزو پر
دلالت کرے مثلاً انسان سے حیوان کے معنی سمجھے جاتے ہین اسکو تضمنی کہتے ہین اسواسطے
کہ یہ جزو اوسی کے ضمن مین ہے کہ جسکے واسطے وہ لفظ بنایا گیا ہے اور یا اسطرح سے ہے کہ
وہ لفظ ایسے معنی پر دلالت کرے کہ نہ وہ لفظ اوس معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اور نہ
وہ معنی اوس لفظ کے سارے معنی کا ٹکڑا ہے بلکہ یہ معنی خارج ہے اوسکو لازم ہو گئے ہین
مثلاً انسان کا دلالت کرنا ہنسنے والے پر یا لکھنے والے پر کسواسطے کہ ہنسنا اور لکھنا انسان کی
ذات مین داخل نہین بلکہ خارج سے ایک امر اوسکو لازم ہوگیا ہے اس دلالت کو دلالت
التزامی کہتے ہین بسبب لازم ہونے اس امر خارج کے اور یہ اصطلاح منطق والونکی ہے
اور علم بیان والون کی اصطلاح مین مطابقی کو وضعیہ کہتے ہین اسواسطے کہ واضع نے
اوس لفظ کو اوس تمام معنی پر دلالت کرنے کے واسطے وضع کیا ہے پس یہ دلالت
وضع کی طرف منسوب ہے اور دلالت تضمنی اور دلالت التزامی کو عقلیہ کہتے ہین تضمنی کو
اسواسطے کہ عقل اسبات پر حکم کرتی ہے کہ جب کل ذہن مین حاصل ہوگیا جزو بھی
ذہن مین حاصل ہوگیا اور التزامی کو اسواسطے کہ عقل اسبات پر بھی حکم کرتی ہے
کہ جب وہ شے کہ اوسکو کوئی اور شے لازم ہے ذہن مین حاصل ہوگئی وہ شے لازم بھی

ذہن مین حاصل ہوگئی یہ دونون اصطلاحون مین فرق یہ ہے کہ منطقیون کے نزدیک
وضعیہ اور عقلیہ دونون قسم مطلق دلالت کی ہین اور یہ تینون قسمین کہ جو علم بیان کی
اصطلاح کے موافق ہین وضعیہ مین داخل ہین اور علم بیان والون کی تقسیم کے موافق
وضعیہ اور عقلیہ ہرچند دونون ایک دوسرے کے مقابل ہون لیکن مطلق دلالت کی قسمین
نہین ہین اور جاننا چاہیے کہ ایک معنی کو ایسے چند طریق ہین اداکرنا کہ بعض ذہن مین
واضح ہووے اور بعض اسکی نسبت کم واضح تر دلالت مطابقی کے ساتھ نہین ہوسکتا
اسواسطے کہ الفاظ اپنے معانی پر دلالت مطابقی کے ساتھ ایک طرح سے دلالت کرتے ہین
یہ نہین ہوسکتا ہے کہ بعض کی دلالت اون مین سے بہت ظاہر ہوا اور بعضی کی کم اور
یہ امر بھی جب ہے کہ سننے والا یہ جانتا ہو کہ یہ الفاظ ان ان معنی کیواسطے بنائے گئے ہین
اور اگر یہ نجانتا ہوگا تو وہ الفاظ دلالت ہی نہین کرینگے مثلاً لفظ لیث اور اسد اور
غضنفر اور حارث یہ چارون لفظ شیر کے واسطے بنائے گئے ہین جب یہ معلوم ہوگیا
پس دلالت ہر واحد کی اوس معنی پر برابر ہے کچھ کم اور بیش نہین یا یون کہین کہ
رخسارہ اوسکا گلاب کی مانند ہے پس سننے والا جسوقت یہ جانتا ہوگا کہ رخسارہ اور گلاب
اور مانند کے معنے یہ ہین تو ممکن نہین کہ کوئی اور کلام اس معنی مین بشرطیکہ دلالت
مطابقی رکھتا ہو بہ نسبت اوس کلام کے واضح ہونے مین کم ہو یا زیادہ کیونکہ جسوقت
ہم ان سب لفظون کے قائم مقام اور لفظ اسی معنی مین لاوینگے مثلاً بجاے رخ کے
خد اور بجاے گلاب کے ورد اور بجاے مانند کے مشابہ تو سننے والا اگر ان لفظون کے
معنی جانتا ہوگا جیسا اس کلام سے سمجھا تھا ویسا ہی اس کلام سے سمجھیگا اور ذہن مین
ہرگز کچھ تفاوت نہین ہوئیگا اس مقام مین ایک اعتراض وارد ہوتا ہے اور وہ یہ ہے

سکتا یہ نہین ہوسکتا کہ سننے والا اگر اون لفظون کے معنون سے آگاہ ہو تو وہان واضح
ہونے مین اختلاف نہو اسواسطے کہ شاید بعضے الفاظ خیال مین اصطلاح سے موجود ہون
کہ اونکے معنی تھوڑی سی توجہ سے عقل مین آجاوین بسبب کثرت استعمال کے یا اس جہت سے کہ
اونکو سنے ہوئے عرصہ قریب ہوا ہے اور بعضے الفاظ خیال مین اصطلاح سے ہون
کہ بہت سی توجہ کے بعد اونکے معانی عقل مین حاضر ہون اور اکثر ملتا ہے کہ باوجودیکہ
ہم پہلے جان چکے ہین کہ یہ لفظ فلانے معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اور پھر اوس معنی کے
نکالنے کیواسطے بار بار فکر اور تامل کرنے کی حاجت پڑتی ہے اور یہ امر یا اس سبب سے ہوتا ہے
کہ اوسکو سنے ہوئے بہت زمانہ ہوا ہے یا اوس لفظ کی تکرار کم ہوتی ان دونون صورتون مین
ظہور اور خفا ممکن ہے اسکا جواب یہ ہے کہ وضوح اور خفا مین اختلاف ہونے سے
یہ مراد ہے کہ یہ امر خود دلالت کی ذات مین پایا جاتا ہو نہ بواسطہ کسی اور شے کے
چنانچہ دلالت التزامی مین کہ اگر لوازم کسی شے کے قریب ہونگے تو اوسکی دلالت واضح
ہوگی اور اگر لوازم اوسکے بعید ہونگے تو دلالت اوسکی خفی ہوگی اور بیان اسکا آگے
مفصل آویگا پس یہ خفا اور ظہور نفس دلالت مین ہے اور دلالت مطابقی مین دلالت
خود برابر ہے گو بسبب بہت تکرار کے معنی کسی لفظ کے جلد ذہن مین حاضر ہو جاوین
یا بسبب تکرار نہونے کے یا مدت گذر جانے کے دیر کے بعد ذہن مین حاضر ہون پس صرف
ایک معنی کا ادا کرنا طریقون مختلفہ مین دلالت مطابقی کے ساتھ ممکن نہین ہے
لیکن دلالت التزامی اور دلالت تضمنی کے ساتھ ہو سکتا ہے اسواسطے کہ دلالت التزام مین
ملزوم کے ساتھ لوازم کو لزوم ہوتا ہے اور اسیطرح سے دلالت تضمن مین کل کے ساتھ
اجزا کو لزوم ہوتا ہے اور ان دونون لزوم کے مرتبے مختلف ہوتے ہین یہ اختلاف

دلالت التزام مین اسطرحسے ہو کہ شاید ملزوم ایک ہو اور اوسکو لازم بہت ہون اور
اون لوازم مین سے بعضی بسبب کم ہونے واسطون کے ملزوم سے قریب ہون اور بعضے
بسبب زیادہ ہونے واسطون کے اوس ملزوم سے بعید ہون پس جنمین واسطے کم ہونگے
وہ زیادہ واضح ہوگا اور جنمین واسطے زیادہ ہونگے وہ اوسکی نسبت کم واضح ہوگا
مثلاً لنبے قد والے کو کہا جاوے طویل النجاد یعنے لمبے پرتلے والا کیونکہ نجاد نون کسو
اور جیم اور آخر اوسکی دال تلوار کے پرتلہ کو کہتے ہین پس پرتلہ اوسیکا ہوگا جسکا قد
بہت لنبا ہوگا پرتلے کے لنبے ہونے سے قد کے لنبے ہونے تک کوئی واسطہ نہین ہے اسی
سبب سے یہ عبارت اپنے مقصود پر صاف دلالت کرتی ہے اور سخی کو کہین کثیر الرماد یعنے
بہت راکھ والا اس مثال مین ملزوم تک واسطے بہت ہین اس سبب سے کہ بہت راکھہ
بہت لکڑی جلنے سے ہوتی ہے اور لکڑیون کا بہت جلنا بہت کھانا پکنے سے ہوتا ہے
اور بہت کھانا پکنا موقوف ہے اوپر زیادتی مہمانون کے اور زیادتی مہمانون کی موقوف
ہے اوپر سخاوت کے یا کہین کہ جبان الکلب یعنے وہ شخص کہ جسکے گھر کے کتے نامرد ہین نامرد ہونا
کتون کا یہ ہے کہ مار کھاوین اور جاوین نہین اور یہ بات جب ہے کہ اونکو استخوان بہت
حاصل ہووین اور کتون تک بہت استخوان کا حاصل ہونا بہت گوشت ہونے پر موقوف ہے
اور یہ اوپر بہت کھانا پکنے کے اور یہ اوپر بہت ہونے مہمانون کے علی ہذا القیاس پہلے
کی نسبت اسمین واسطے کچھ کم ہین یا کہین مہزول الفصیل یعنی وہ شخص کہ جسکی اونٹنیون کے
بچے دبلے ہین فصیل لاغر ہوئے اونٹ کے بچے کو اور یہان جدا کیے ہوئے کو کہتے ہین
پس بچے کا دبلا ہونا جب ہوتا ہے کہ اوسکی ماکو پاس نرکھین اور یہ امر بسبب کثرت
اسباب کے ہے کہ اوسکے لانے کے واسطے بھیجا جاوے اور بہت اسباب اونٹون پر

لاو کر سنگوایا بہت مہمانون کے واسطے ہوتا ہے ان سب عبارتون مین ایک دوسری کی
نسبت کچھ پوشیدگی ہے اور اسیطرح سے ہو سکتا ہے کہ لازم ایک ہو اور ملزوم بہت
مثلاً سفیدی برف اور ہاتھی دانت اور شیر اور ربط اور گچ اور غیر اسکے بہت چیزون مین
ہوتی ہے جائز ہے کہ سفیدی کا لازم ہونا اون ملزومون مین سے بعض کے ساتھ
بہت ظاہر ہو اور بعض کے ساتھ کم اور دلالت تضمنی مین اسطرح سے ہے کہ شاید ایک
معنی کسی شے کا جزو ہو اور کسی دوسری شے کے جزو کا جزو ہو پس دلالت کرنا پہلی شے کا
جزو پر بہت ظاہر ہوگا اوس سے کہ دوسری شے اپنی جزو کے جزو پر دلالت کرے
مثلاً جسم حیوان کا جزو ہے اور حیوان انسان کا جزو ہے پس جسم انسان کے جزو کا
جزو ہوا اسکا بیان یہ ہے کہ انسان کہتے ہین حیوان ناطق کو یعنے ایسی چیز کو جسمین
حیوان ہونا اور ناطق ہونا جمع ہو اور ناطق یعنی اوس چیز کے ہے کہ کلیات کو
معلوم کرے اور حیوان جسم نامی حساس متحرک بالارادہ کو کہتے ہین یعنی ایسی چیز کو
کہ وہ جسم ہو اور ایسا جسم کہ بڑھنے والا ہو اور اوسکو ادراک ہو اور اپنی خواہش سے
حرکت کرتا ہو اس صورت مین انسان حیوان اور ناطق سے مرکب ہوا پس حیوان
انسان کا جزو ہوا اور حیوان جسم اور نامی وغیرہ سے مرکب ہوا پس جسم حیوان کا جزو ہوا
پس جسم حیوان کا خود جزو ہوا اور انسان کے جزو کا جزو ہے جب یہ بات ثابت ہوئی
تو معلوم ہوا کہ حیوان کا دلالت کرنا اپنے جزو پر یعنے جسم پر بہت واضح ہے بہ نسبت
اوسکے کہ انسان دلالت کرے اوسی جسم پر کہ وہ انسان کے جزو کا جزو ہے اس تقریر
سے معلوم ہوا کہ علم بیان مین معنی کے لوازم کو اعتبار کیا کرتے ہین دلالت التزام
مین لازم ایک امر خارجی ہوتا ہے اور یہ بات ظاہر ہے اور دلالت تضمنی مین

لازم کل کا جزء ہوتا ہے کسواسطے کہ پہلے بیان ہوچکا کہ جیسے لوازم کو ملزوم کے ساتھ دلالت التزام میں لزوم ہے اسی طرح سے جزء کو کل کے ساتھ دلالت تضمنی میں لزوم ہے اور انھیں لزوموں میں باعتبار وضوح اور خفا کے اختلاف ہوا کرتا ہے اور لزوم بعضی جا سے میں دونوں طرف سے ہوتا ہے جیسے امام اور مقتدی کا لزوم کہ امام جب کہینگے کہ مقتدی موجود ہونگے اور مقتدی جب کہینگے کہ امام موجود ہوگا کسواسطے کہ اگر امام نہو کس کے پیچھے کھڑے ہونے والے کو مقتدی کہیں اور اگر مقتدی نہوں کسکے آگے کھڑے ہونے والے کو امام کہا جاوے اور بعض جا ایک طرف سے لزوم ہوتا ہے جیسے علم اور زندگی میں اس مثال میں ایک طرف سے لزوم ہے کسواسطے کہ علم کو زندگی لازم ہے جس جگہہ ہوگا زندگی ضرور ہوگی کیونکہ علم بے زندگی نہیں ہوتا اور زندگی کہ علم لازم نہیں کیونکہ یہ ضرور نہیں کہ جو زندہ ہو اوسکو علم بھی ہو اور جیسے لزوم بہادری اور شیر میں کہ شیر کو بہادری لازم ہے اور بہادر کو شیر کا ہونا ضرور نہیں بلکہ جائز ہے کسواسطے شیر کے مردمیں پائی جاوے بعد اوسکے یہ جاننا چاہیے کہ لفظ جس معنی کے واسطے بنایا گیا ہے اگر اوس لفظ سے وہ معنے مراد نہیں بلکہ وہ مراد ہوں کہ اوسکے معنی کو لازم ہوں پس دیکھنا چاہیے کہ کوئی قرینہ بھی ایسا پایا جاتا ہے کہ جس سے یہ معلوم ہو کہ وہ معنے مراد نہیں یا ایسا قرینہ نہیں پایا جاتا اگر وہ قرینہ پایا جاتا ہے تو اوس لفظ کو مجاز کہتے ہیں اور اگر ایسا قرینہ نہیں پایا جاتا تو اوسکو کنایہ کہتے ہیں اور ان دونوں کے نام رکھنے کی وجہ انکی بحث میں معلوم ہوجاویگی اور قید قرینہ ہونے کی مجاز میں اور قرینہ نہونے کی کنایہ میں اسواسطے ہے کہ ان دونوں میں ملزوم سے لازم کی طرف انتقال ہوتا ہے اگر یہ قید نہو تو دونوں میں امتیاز حاصل نہو اور

جس شخص نے یہ کہا ہے کہ کنایہ مین لازم سے ملزوم کی طرف انتقال ہوتا ہے
یہ بات غلط ہی کسواسطے کہ دلالت التزامی لازم پر دلالت کرنے کا نام ہی نہ ملزوم پر
دلالت کرنے کا چنانچہ مفصل معلوم ہو چکا اور چونکہ مجاز مین فقط ارادہ لازم کا ہوتا ہے
اور کنایہ مین ملزوم دونون کا ارادہ جائز ہے پس مجاز حکم جزر رکھتا ہے اور کنایہ حکم
کل کا اور جزو کل پر مقدم ہوتا ہی اسیواسطے مناسب ہی کہ مجاز کی بحث کنایہ کی بحث
سے پہلے بیان کیجاوے اب جاننا چاہیے کہ مجاز کی قسمون مین سے ایک قسم کو
استعارہ کہتے ہین یعنی شبہ بہ کو ذکر کرین اور شبہ مراد رکھین پس استعارہ کی بناء
تشبیہ پر ہی اسواسطے مناسب معلوم ہوا کہ مجاز کے بیان سے پہلے تشبیہ کو بھی بیان کرین
اس تقریر سے ثابت ہوا کہ علم بیان کا مقصد فقط دو چیزین مجاز اور کنایہ اور تشبیہ
مقدمہ ہی استعارہ کا کہ وہ مجاز کی ایک قسم ہے لیکن تشبیہ مین از بسکہ فائدے بہت ہین
اور اوس سے بہت بحث کیجاتی ہے اسواسطے تشبیہ کو بھی ایک مقصد مقرر کر دیا ہی اور
علم بیان کے تین مقصد ٹھہرائے ہین ایک تشبیہ دوسرا مجاز تیسرا کنایہ لیکن تشبیہ کے
مقصد ٹھہرانے کی یہ وجہ خوب نہین کسیواسطے کہ بہت بحث ہونے سے کوئی چیز مقاصد مین
داخل نہین ہو جاتی اور فی الحقیقت تشبیہ علم بیان کے مقاصد مین سے ایک مقصد ہی
نہ مقدمہ استعارہ کا پس یہ تقریر کرنی چاہیے کہ لفظ جس معنی کے واسطے بنایا گیا ہے
اگر اوس لفظ سے سوا اوس معنی اور شی مراد رکھین یہ دو حال سے خالی نہین یا یہ ہی
کہ ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے ارادہ کو منافی ہو یا موضوع لہ کے
ارادہ کو منافی نہو پس قسم اول یعنی جسمین ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے
ارادہ کے منافی ہوتا ہی اگر اوسمین علاقہ مشابہت کا ہی تو اوسکو استعارہ کہتے ہین

اور اگر سوا مشابہت کے کوئی اور علاقہ ہو اوسکو مجاز مرسل اور قسم دوسری یعنی جسمین ارادہ کرنا خلاف موضوع لہ کا موضوع لہ کے ارادہ کے منافی نہیں ہے اوسمین بھی اگر علاقہ مشابہت کا ہے اوسکو تشبیہ کہتے ہین اور اگر سوا مشابہت کے کوئی اور علاقہ ہے اوسکو کنایہ کہتے ہین اس صورت مین علم بیان کے چار مقصد ہوگئے اور تشبیہ بذاتہ مقصد ٹھہر گئی یہ افادہ بعضے فضلا کا ہے کہ سید شریف قدس سرہ نے مطول کے حاشیہ مین نقل کیا ہے اور اگر کوئی کہے کہ تمھاری تقریر سے ثابت ہوا کہ تشبیہ مین بھی سوا معنی موضوع لہ کے اور شے مراد ہوتی ہے اور یہ غلط ہے کس واسطے کہ جب کوئی کہے کہ مونہہ اوسکا چاند کی مانند ہے صریحًا اوسمین دلالت مطابقی پائی جاتی ہے اوسکا جواب یہ ہے کہ بعضے فضلا نے لکھا ہے کہ جب کہتے ہو کہ وجہ کا لبدر یعنی مونہہ اوسکا مانند چاند کے ہے مراد اوس سے یہ ہے کہ وہ شخص نہایت حسن اور لطافت رکھتا ہے پس معنی لازمی مراد ہوگئے لیکن معنی لازمی کا مراد ہونا یعنی موضوع لہ کا ارادہ کے منافی نہین ہے چنانچہ اوپر کی تقریر سے معلوم ہو چکا اب سنا چاہیے کہ علم بیان کی چار اصلین ہین اور ہم ان چارون اصل کو چار فصل مین بیان کرتے ہین اور ہر فصل کا نام شجرہ ہے حدائق البلاغت کی مناسبت سے

شجرہ پہلا تشبیہ کے بیان مین

تشبیہ لغت مین دلالت ہے اوپر اس بات کے کہ ایک شی دوسری شے کے ساتھ ایک معنی مین شریک ہے شے اول کو مشبہ کہتے ہین یعنی مانند کیا گیا اور دوسری شے کو مشبہ بہ یعنی اوسکے ساتھ مانند کیا گیا اور وہ معنے کہ جسمین وہ دونون شریک ہین اوسکو وجہ شبہ کہتے ہین یعنی وجہ مانند ہونے کی کیونکہ اگر وہ معنی ان دونون چیزونکو آپس مین مشابہت دین اور علم بیان کی اصطلاح مین تشبیہ دلالت ہے دو چیز کی ایک معنی مین

شریک ہونی یہ اصطلاح ہے کہ بطور استعارہ کے نہو اور استعارہ کا حال آگے آویگا اور بطریق
تجرید کے بھی نہو اور تجرید علم بدیع کی اصطلاح مین یہ ہی کہ شے ذی صفت سے ایک
اور شی مانند اوسکے یعنی متصف اوسی صفت کے ساتھ حاصل کرین واسطے مبالغہ کے
تاکہ یہ معلوم ہو کہ وہ شی ذی صفت پہلی اوس صفت مین ایسی کامل ہے کہ اوس سے
ایک اور شی موصوف باین صفت حاصل ہوسکتی ہے اسکی مثالین عربی اور فارسی مین
بہت ہین اردو مین یہ مثال ہوسکتا ہے شعر آتش غم ایسی کچھ بھڑکی کہ دل مین ہوگیا
داغ دل سے آفتاب روز محشر آشکار حاصل یہ ہے کہ اسجگہہ مبالغہ منظور ہے سوزش پر
داغ دل کی یعنے داغ دل کا سوزش مین اس مرتبہ کو پہونچا کہ اوس سے آفتاب
حاصل ہوگیا ظاہر مین یون تبادر ہوتا ہے کہ داغ کو آفتاب سے تشبیہ دی ہے لیکن
چونکہ یہ بطریق تجرید کے ہی تشبیہ نہین ہے اور یہ ضرور ہے کہ مشبہ بہ آپسمین کسی ایک وجہ سے
باہم شریک ہون اور کسی اور وجہ سے آپس سے جدا ہون جیسے کوئی دو چیزین ایسی ہون
کہ اون دونون چیزون مین صفت ایک پائی جاتی ہو اور حقیقت اون دونون کی
جدا ہو جیسے بال اور درخت سنبل کا کہ حقیقت مین دونون جدا ہین اور سیاہی اور
باریکی اور پیچیدگی دونون مین ہے یا صفت دونون کی جدا ہو اور حقیقت دونون
کی ایک جیسے دو انسان اور اگر دونون مین کسیطرح سے جدائی اور غیریت نہو تو تشبیہ
باطل ہوجاویگی کیونکہ تشبیہ کو دو چیزین یا غیر چاہئین اور تشبیہ کے بیان مین
پانچ چیزون کی بحث ہوتی ہے اول مشبہ اور مشبہ بہ انکو طرفین تشبیہ کی کہتے ہین
ظاہر ہے کہ اگر یہ دونون نہون تو کسکو کسکے ساتھ مانند کرین دوسری وجہ تشبیہ کی اور
یہ اگر نپائی جاوے تو ایک کو دوسری سے مشابہت نہو تیسری وہ حرف کہ ایک کو

دوسری سی مانند کرنے کا واسطہ چوتھی غرض تشبیہ کی کسواسطی کہ اگر کچھ غرض نہو تو تشبیہ
فعل عبث ہو جاوی اور ان چار امر کو تشبیہ کی ارکان کہتے ہین پانچوین تشبیہ کی
قسمین کسواسطی کہ بعضی تشبیہ ایسی ہوتی ہے کہ اوسمین مشابہت کی وجہ مثلاً جلد
سمجھ مین آجاتی ہے اوسکو تشبیہ قریب کہتے ہین اور بعضی ایسی ہوتی ہے کہ اسمین
وہ وجہ بعد تامل کی معلوم ہوتی ہے اسکو تشبیہ بعید کہتے ہین اور اسیطرح سے حال ہے
تشبیہ کی مردود اور مقبول ہونیکا اسکا حال مفصل آگے آویگا اور بسبب ان حالات
کی تشبیہ کی بہت قسمین ہو جاتی ہین اور یہ پانچون چیزین پانچ فصل مین بیان کیجاتی ہین
اور ہر فصل کا نام فرع ہی کسواسطی کہ یہ پانچ قسمین ہین شجرہ کی اور شجرہ کو فرع یعنی شاخ لازم ہے

پہلی فرع تشبیہ کی دو طرف یعنی مشبہ مشبہ بہ کی بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ اور مشبہ بہ یا ایسی ہوتی ہین کہ دونون کو پانچون حواس مین سی
کسی حس کی ساتھ معلوم کر سکین مراد پانچون حواس سے دیکھنا اور سننا اور چکھنا اور
سونگھنا اور چھونا کسی چیز کا ہی یا ان دونون کو حواس سے نہ معلوم کر سکین بلکہ
عقل سی یا دونون مختلف ہوویں دونون قسم سے ایک یہ کہ مشبہ کو عقل سی معلوم کر سکین اور
مشبہ بہ کو حس سی دوسری یہ کہ مشبہ کو حس سی اور مشبہ بہ کو عقل سی پس مشبہ اور مشبہ بہ
باعتبار حسی اور عقلی ہونے کے چار قسم ہو گئے پہلی قسم یعنی دونون حسی ہون اوسمین سی
ایک یہ ہی کہ دونون دیکھنے سی معلوم ہون جیسے رخسار مشبہ اور گل مشبہ بہ ان دونون چیزون
دیکھنے کو دخل ہے دوسری یہ کہ سننے سے محسوس ہون مثلاً ایک ضعیف آواز کو کہ پاس
بیٹھنے والا اوسکو سن سکتا ہی ایسی آواز نرم کی ساتھ تشبیہ دین کہ وہ مونھ سے بھی
باہر نہ نکلی ہو تیسری یہ کہ سونگھنے سی معلوم ہو مثلاً ایک بو کو کسی اور بو کے ساتھ تشبیہ دین

چوتھی چکھنے سے جیسے کہین کہ معشوق کے آب دہن کا مزہ مانند شراب کے ہے پانچوین چھونی
سے جیسے بستر کی نرمی کو گل کی نرمی سے تشبیہ دیجاوے یا بدن کی ملائم جلد کو حریر سے
اوران پانچون کی مثال مین علی الترتیب اشعار اردو کے لکھے جاتے ہین مثال دیکھنے کی
شعر سودا کا شعر سنکے یہ مژدہ جان بخش جو مین کھولی آنکھہ ٭ اشعۂ نور کی سی مجکو نظر آئی
جھلک ٭ معشوق کے حسن کو روشنی کے ساتھہ تشبیہ دی ہے مثال سننے کی شعر سودا
کا شعر بلبل خوش نغمہ ہون لیک اوس گلستان مین جہان ٭ نالۂ مرغ چمن سے کم نہین
فریاد زاغ ٭ زاغ کی آواز کو بلبل کی آواز سے تشبیہ دی ہے مثال سونگھنے کی شعر سودا کا
شعر چمن مین کسکی مدارات تھی بتا تو نسیم ٭ کہ صبح غنچون کو سب عطردان کھولدیے ٭
غنچہ کی بو کو عطر کی بو سے تشبیہ دی ہے اور اگر عطردان کی شکل مین تشبیہ اعتبار کرین تو
دیکھنے کی چیزون کی مثال مین داخل ہوجاوے مثال چکھنے کی شعر سودا کا شعر خون
جگر شراب تنہ سے چشم تر ٭ ساغر مراگر نہین ابر بہار کا ٭ خون جگر کے مزہ کو تشبیہ دی ہے
شراب کے مزہ سے مثال چھونے کی شعر میر کا شعر جس کف پا کو برگ گل ہے خار ہے جیسے
گر ہو خار سے وہ فگار ٭ برگ گل و ملایمت کو تشبیہ دی ہے خار کی سختی سے دوسری قسم
یعنی دونون عقلی ہون مثلاً علم کو زندگی سے تشبیہ دین اور جہل کو موت سے ان
ساری چیزون کے معلوم کرنے مین حواس کو دخل نہین بلکہ عقل سے معلوم ہوتی ہین
تیسری قسم یعنی مشبہ عقلی ہو اور مشبہ بہ حسی مثلاً عمر کو رشتہ اور موت کو گرگ اور خلق
نیک کو عطر اور غضب کو آگ اور آہ کو کمند اور نالہ کو شرار اور خنجر اور ایمان کو شمع
اور کفر کو ظلمت سے تشبیہ دین مثال مین دو تین شعر سودا کے لکھتا ہون اشعار
نہین ہے بحث کو طوطی ترا وہین مجھسے ٭ سخن ہی سن لے تو نگین شرار جنبش ٭

مری زبان ہے ملک سخن مین اک خیاط ٭ عروس معنی کا ہو ٹھیک پیرہن مجھ سے ٭
کب اوسکو گوش کرے تھا جہانمین اہل کمال ٭ یہ سنگریزہ ہوا ہے دُرِ عدن مجھسے ٭
پہلے شعر مین سخن کو باعتبار رنگینی کے چھینٹ سے اور دوسرے شعر مین معنی کو عروس سے اور تیسرے مین سنگریزہ یعنے سخن کو دُرِ عدن سے تشبیہ ہے اس جاے مین دو شبہ نظر مین ہوتی ہین ایک تو یہ کہ سخن بسبب سنائی دینے کے چاہیے کہ مسموعات سے ہو اسکا جواب یہ ہے کہ سنائی دینا شان سے صوت کی ہے اور سخن بواسطہ اوس صوت کے مدرک ہوتا ہے عقل سے چنانچہ یہ بات عقلا پر واضح ہے اور دوسرے یہ کہ سنگریزہ اور دُرِ عدن مین دونون طرف دیکھنے کی چیزون سے ہون یعنی دونون حسی نہ یہ کہ مشبہ عقلی اور مشبہ بہ حسی اسکا جواب یہ ہے کہ سنگریزہ استعارہ ہے مشبہ سے یعنی سنگریزہ مذکور ہے اور مراد اوس سے مشبہ ہے یعنی سخن اور سخن کا عقلی ہونا ظاہر ہے چوتھی قسم یعنی مشبہ حسی اور مشبہ بہ عقلی ہو مثلاً زلف کو سیاہی مین آہ یا گنہگارون کے نامۂ اعمال سے اور چہرۂ معشوق کو نیکبختون کے نامۂ اعمال سے پاکیزگی ہوئی چوتی مصرعہ پیچیدہ ہے مشابہت دیوین معلوم کیا چاہیے کہ جیسے پانچ حواس ظاہر کے ہین چنانچہ سابق دریافت ہوا اسیطرح سے پانچ حواس باطن کے ہین ایک اونمین سے حس مشترک ہے اوسکا کام یہ ہے کہ جو شے حواس ظاہر سے محسوس ہوتی ہے وہ حس اسکو لے لیتی ہے دوسری حس خیال ہے اور وہ حس مشترک کا خزانہ ہے کہ جو صورتین حس مشترک لیتی ہے خیال مین رکھ دیتی ہے تیسری متخیلہ ہے اور اوسکو متفکرہ بھی کہتے ہین ان دونامونکی وجہ اپنے محل مین مذکور ہے اسکا کام یہ ہے کہ جو صورتین خیال مین جمع ہین کبھی انکو ایک دوسرے سے مرکب کرتی ہے اور کبھی ایک دوسرے سے علیحدہ اور ایسے ہی اون

صورتون مین جو معنی ہین مثلاً گرگ کی دشمنی گوسپند سے یا باپ کی دوستی بچی سے ان
مضمون کو مرکب کرے یا علیحدہ مثلاً ایک آدمی دس سر کا تصور کرے اسمین ترکیب ہے
یا آدمی بے سر کا اسمین تفصیل ہے اور علی ہذا القیاس اور کبھی بعضی چیزین کہ اونکی
کچھ اصل نہین ہے اپنی طرف سے اختراع کرتی ہے مثلاً سنا جاتا ہے کہ غول ایسی چیز ہے
کہ آدمیون کو راہ مین ہلاک کرتا ہے متخیلہ نے یہ اختراع کیا کہ وہ بشکل جانور درندہ
کے ہوگا اور اوسکے واسطے دانت تجویز کر لیے یا سنا جاتا ہے کہ فرشتے حق تعالے کی
تسبیح اور تہلیل بہت کرتے ہین متخیلہ نے یہ اختراع کیا کہ اونکے پاس تسبیح بھی ہوگی
کہ اوسپر پڑھتے ہونگے اور علی ہذا القیاس اور چوتھی حس وہم ہے اوسکا کام یہ ہے کہ
خاص صورتون مین جو خاص معنی ہین اونکو ادراک کرے مثلاً کوئی بھیڑیا خاص ہو
اوسکو جو کسی خاص گوسپند کے ساتھ عداوت ظہور مین آئی ہو اوسکو معلوم کر لے پانچوین
حس حافظہ اور وہ خزانہ وہم کا ہے جیسے خیال خزانہ ہے حس مشترک کا جب یہ معلوم ہو گیا
اب سنا چاہیے کہ جس چیز کو متخیلہ نے مرکب کیا ہے اون چیزون سے کہ وہ حس مشترک کے
واسطے سے حاصل ہوئی ہین اوسکو خیالی کہتے ہین مثلاً ایک نیزہ تصور کرین کہ یاقوت
کا ہو یا ایسا جانور تصور کرین کہ اوسکے پر زمرد کے اور منقار یاقوت کی اور آنکھین
موتی کی ہون پس یہ دونون چیزین خارج مین نہین پائی جاتین اور معدوم ہین
لیکن متخیلہ نے اونکو جن چیزون سے مرکب کیا ہے مثلاً نیزہ اور یاقوت اور مرغ
اور پر اور منقار اور آنکھین اور زمرد اور یاقوت اور موتی وہ چیزین البتہ خارج مین
موجود ہین اور حس مشترک کے واسطے سے خیال مین پہونچی ہین اور جس چیز کو متخیلہ
اپنی طرف سے اختراع کرے کہ اوسکی کچھ اصل نہو اوسکو وہمی کہتے ہین مثلاً غول کے دانت

چنانچہ پہلے معلوم ہوا خیالی اور وہمی کی حقیقت یہ ہی جو بیان ہوئی اور خیالی اوس صورت کو نہین کہتے کہ حس مشترک سی خیال مین حاصل ہوئی ہوا ور اسیطرح سے وہمی اون معانی کو کہ وہم اونکو ادراک کیا ہو کسواسطے کہ حس مشترک سی زبرد یاقوت اور مریخ موصوف کی صورت خیال مین کبھی نہین پہونچی ہان مگر مادہ انکا سو یہ امر دوسرا ہے اور نہ وحشی سر کا آدمی اور نہ دانت غول کے اور نہ تسبیح فرشتون کی یعنی چیز یہ ہین کہ وہم سے ادراک ہوئی ہون کسواسطے کہ اگرچہ محسوس نہین ہوئی لیکن ایسے ہین کہ اگر بالفرض پائی جاوین تو البتہ بصر سے مدرک کہ ہو سکین پس اس صورت مین یہ بھی صورت ہوتی ہے یعنی ہیئت ترکیبی خیالی کو علم بلاغت والون نے حسی مین داخل کیا ہے اسواسطے کہ حسی سے مراد وہ چیز ہے کہ یا وہ خود حواس سے ادراک کیجاتی ہو یا اوسکا مادہ پس خیالی کا مادہ حواس سے مدرک ہوتا ہے چنانچہ معلوم ہوا اور وہمی کو عقلی مین داخل کیا ہی کسواسطے کہ نہ وہ بھی مثل معقولات کی حواس سی ادراک نہین کیجاتی لیکن ہی ایسی کہ اگر پائی جاوے تو البتہ حواس سے مدرک ہوا اور اسی امر کی جہت سے عقلی اور وہمی مین امتیاز ہوتا ہی وگرنہ دونون ایک ہو جاوین مخفی نہ ہی کہ حدائق البلاغت کی مصنف نے تشبیہ وہمی کی مثال مین تصور وحشی سر کے آدمی کا غول کے تصور کے ساتھ مذکور کیا اور بعد اسکے خود اس امر پر اعتراض کیا کہ بادی النظر مین ان دونون قسم یعنی وہمی اور خیالی مین فرق نہین معلوم ہوتا کسواسطے کہ وحشی سر کے آدمی کا تصور مثل علم یاقوت کے ہی کہ اجزا ان دونون قسمون کی محسوسات سے ہین تمام کلام ہم یہ کہتے ہین کہ وحشی سر کے آدمی کی تصور کو تشبیہ وہمی مین ذکر کرنا ضرورت نہین رکھتا بلکہ یہ خیالی کی مثال ہے اور کسواسطے کہ خیالی وہی ہے کہ جسکو متخیلہ نے ترکیب دیا ہو اون

امور ہیں کہ حواس سے مدرک ہوئے ہون اور اسمین ہی ترکیب ہے اور متخیلہ کے اختراع کی
مثال وندان غول ہین کہ اوسکی اصل نہین حقیقۃً اور ذکر کرنا مثال وہمی مین شاید
اسواسطے کہ صاحب مطول نے جس جگہہ متخیلہ کے بیان مین ذکر کیا ہے کہ اوسکی شان سے ہے
ترکیب و تفصیل اور اختراع اون چیزون کا کہ حقیقت مین نہون تو اوس مثال کو
کولہ اختراع الخ کے ذکر کیا ہے مصنف کو ذہن مین یہ آیا کہ یہ مثال اختراع کی ہے اور
واقع مین مثال ترکیب کی ہے اور اسپر دال ہے یہ کہ صاحب مطول نے دو چار سطر کے بعد
متخیلہ اختراع کی مثال مین غول کا شمع تصور کرنا بیان کیا ہے اور مثال ترکیب کی
چھوڑ دی ہے پس معلوم ہوا کہ ترکیب کے باب مین اوس مثال مذکورۂ بالا پر اعتماد کیا
اور چونکہ اختراع کی مثال نہ تھی اسواسطے بیان کر دی یہ بیان غایت توضیح کا ہے
وہمی اور خیالی کے باب مین اور بعضی چیزین ایسی ہین کہ اوسکو انسان دل مین پاتا ہے
مثلاً شیرین چیز کے کھانے سے یا ایک شی ملائم کے ہاتھ لگانے سے یا آواز ملائم اور پسندیدہ
کو سننے سے یا ایک ملیح چیز کے دیکھنے سے یا خوشبو کو سونگھنے سے دل مین ایک مزہ اور لذت
حاصل ہوتی ہے یا ان چیزون کے مقابل سے دل مین ایک الم پہونچتا ہے اور مثلاً
بھوکا ہونا یا سیر ہونے کا ادراک کرنا ان سب امرون کو وجدانیات کہتے ہین یعنی
منسوب بوجدان اور وجدان وا و کسرہ سے بمعنی جاننے کے ہے اہل بلاغت نے عقل وہمیات
کے وجدانیات کو بھی عقلیات مین داخل کیا ہے جیسے اس شعر مین شعر زاہد کو کیا ہے
نعمت جنت کے ذکر سے جو لطف ہے شراب مین کوثر مین ہے کہان جو شراب کا لطف
وہ لذت ہے کہ اوسکے پینے کے بعد دل مین حاصل ہوتی ہے اور خیالی کا حسی مین
اور وہمی اور وجدانی کا عقلی مین داخل کرنا واسطے اختصار کے ہے تا کہ قسمین بہت

خوبیان ہین اور اونکا ضبط کرنا طالبین کو سہل ہو والا ظاہر ہے کہ تینون قسمین نفس علم کی چیز ہیں

فرع دوسری وجہ شبہ کے بیان مین

وجہ شبہ وہ معنی ہین کہ مشبہ اور مشبہ بہ دونون اوسمین شریک ہون مثلاً گل اور رخسار مین سرخی رنگ کی اور زید اور شیر مین شجاعت لیکن یہ تعریف ناتمام ہے اسواسطے کہ رخسار اور گل موجود ہو نا اور جسم ہین اور زید اور شیر وجود اور جسمیت اور حیوانیت مین بھی شریک ہین پس موافق تعریف کے لازم آتا ہے کہ یہ چیزین بھی وجہ شبہ ہون اور حالانکہ فقط رنگ اور شجاعت وجہ شبہ ہے اس صورت مین تعریف وجہ شبہ کی یون کرنی چاہیے کہ وجہ شبہ وہ معنی ہے کہ مشبہ اور مشبہ بہ کو بہت خصوصیت رکھتی ہو اور اون دونون کا اوسمین شریک ہونا قصد کیا جاوے اب معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ اور مشبہ بہ یا حقیقت مین شریک ہوتے ہین اور صفت مین جدا جیسے دو جسم کہ ایک کالا ہو اور دوسرا سفید یا دو طولی چیزین مثلاً ایک خط ہو اور دوسرا جسم مثال اول مین حقیقت دونون کی واحد ہے یعنی جسمیت اور صفت علحدہ ہے یعنی سیاہی اور سفیدی مثال دوسری مین صفت یعنی طول مین دونون متحد ہین اور حقیقت دونون کی جدی ہے کسواسطے کہ خط وہ ہے کہ فقط ایک جانب یعنی طول مین بٹ سکے اور جسم وہ ہے کہ تینون جانب یعنی طول اور عرض اور عمق مین بٹ سکتا ہو اور صفت کہ جسمین ان دونون کو اشتراک ہو یا افتراق تین طرح پر ہے پہلی صفت حقیقی یعنی ایسی ہیئت کہ ذات مین متمکن اور مستقر ہو دوسری صفت اضافی کہ ذات مین متمکن اور مستقر نہو بلکہ دو چیزون سے متعلق ہو اور تیسری صفت اعتباری کہ اوسکا مفہوم وقع مین متحقق نہو بلکہ فقط عقل نے اوسکو اعتبار کیا ہو جب یہ معلوم ہو چکا تو اب جاننا چاہیے کہ صفت حقیقی دو قسم ہے ایک حسی اور ایک عقلی

صفت حسی مثل کیفیت جسمانیہ کی اور مثل اون کیفیتون کے کہ جسم سے مختص ہون
مخفی نہ رہے کہ صفت کا منقسم ہونا سے بطرف حقیقی اور حسی کے اور صفت حسی کی مثال
مین کہنے سے یہ قول مثل کیفیات جسمانیہ کا معلوم ہوتا ہے کہ کیفیات جسمانیہ سے اصطلاح علم
معقول کی مراد نہین ہے بلکہ کیفیات جسمانیہ سے صفات جسمانیہ مراد ہین کسواسطے کہ اگر
کیفیت اصطلاحی مراد ہو پس مقادیر اور حرکات نہین کہ آگے وہ دونون مذکور ہوتی ہین
جیسے آگے آتا ہے اشکال واقع ہووے کسواسطے کہ مقدار کمیت ہے کہ وہ بذاتہ قسمت کو تقاضا
کرتی ہے اور حرکت اعراض نسبیہ سے ہے اور کیفیت نہ قسمت کو بذاتہ تقاضا کرتی ہے
اور نہ نسبت کو اور یا مقادیر سے اوصاف مقادیر کے مراد ہون یعنی طویل اور عریض
اور قصیر اور اسکے بیچ بیچ ہونا اور حرکت سے خود حرکت مراد نہو بلکہ وہ چیز کہ حرکت کو
لاحق ہوتی ہے مثل سرعت اور بطو اور بیچ بیچ اسکے پھر کیفیتین باعتبار حواس کے
پانچ قسم ہین قسم اول یہ ہے کہ بصر سے ادراک کیجاوے مثل رنگ کا اور شکل کے اور شکل
اور ہیئت کو کہتے ہین کہ جسم کی ایک نہایہ کو یا دو کو یا زیادہ کو احاطہ کرے اول
جیسے دائرہ اور دوسری جیسے آدھے دائرہ کی شکل اور تیسری جیسے مثلث یا مربع
یا مخمس علی ہذا القیاس اور شکل مقادیر کے اور مقدار عبارت ہے کمیت متصل ثابت الاجزا
سے اور کم سے مراد ایسا عرض ہے کہ وہ بالذات تکثر کو یعنی بہت ہونے کو قبول کرے اور
متصل سے یہ کہ اوسکے اجزا کے واسطے حد مشترک ہووے کہ وہ اوسکے پاس جا کر ملتے ہون
اور ثابت الاجزا سے یہ کہ وہ اجزا مفروض کیے ہو مجتمع اور ثابت ہون اور مقدار اگر
طول اور عرض اور عمق مین منقسم ہو سکے اوسکو جسم تعلیمی کہتے ہین اور اگر فقط طول اور
عرض مین ہو اوسکو سطح کہتے ہین اور اگر فقط طول مین ہو اوسکو خط کہتے ہین اور مثل

حرکات کو اور حرکت جسم کی ایک جای سی دوسری جای مین حاصل ہونی تو کہتے ہین
او شکل اون چیزون سے کہ ان امور کے قریب ہون جیسے حسن او قبح کہ اون دونون
سے شخص متصف ہوتا ہی باعتبار حلقہ کے اور حلقہ عبارت ہی مجموع شکل اور لون سی
یا جیسے ہنسنا اور رونا کہ یہ دونون باعتبار شکل اور حرکت کی حاصل ہوتی ہین یا جیسے
سیدھا ہونا اور ٹیڑھا ہونا یا اوپر سے کب نکلنا اور نیچے سے گر پڑنا کہ یہ بھی شکل کی
بحث مین داخل ہین قسم دوسری یہ ہے کہ گوش سے ادراک کیجاوے جیسے آواز
خواہ قوی ہو خواہ ضعیف خواہ اسکے بین بین قسم تیسری یہ کہ ذائقہ سے ادراک
کیجاوے مثل طعوم کے اور طعوم کے نو اصول ہین ایک حرافت یعنی تیزی دوسری تلخی
تیسری نمکینی چوتھی ترشی پانچوین کسیلاپن چھٹے قبض یعنی بستگی ساتوین دسومت یعنی
چکنائی آٹھوین مٹھاس نوین پھیکاپن قسم چوتھی یہ کہ قوت شامہ سی معلوم ہو مثل
خوشبو اور بدبو کے قسم پانچوین یہ کہ قوۂ لامسہ سی معلوم ہو جیسے خشونت یعنی کھردراپن
کہ کہین اونچاپن اور کہین نیچاپن ہو اور ملاست یعنی صاف ہونا کہ سارے اجزا
برابر ہون اور لینت یعنی نرمی اور ثقل اور یہ ایسی کیفیت ہی کہ بسبب اوسکے جسم
اپنے مرکز کی طرف کو مائل ہوتا ہی بشرطیکہ کوئی روکنے والا نہو مثلاً پتھر اگر اوپر سے
کوئی چیز اوسکو نہ روکے خود بخود نیچے آپڑے اور خفت اور وہ ایک کیفیت ہے
کہ جسم اوسکے سبب سی اپنے محیط کی طرف مائل ہوتا ہی جیسے آگ اور حرارت یعنی گرمی
اور برودت یعنی سردی اور رطوبت یعنی تری اور یبوست یعنی خشکی قسم چھٹی
کیفیات نفسانیہ یعنی وہ کیفیتین کہ ذی نفس کے ساتھ مختص ہین یعنی اجسام مین
اور ہی جسم مین پائی جاتی ہین کہ وہ ذی نفس ہو مثلاً اونکا زوال [illegible]

فہم کی تیزی اور مثل علم اور معرفت اور قدرت اور کرم اور سخاوت اور حلم اور غضب
اور شجاعت اور مثل اسکے اور چیزین کہ عقل سے ادراک کیجاوین یہان تک بیان
صفت حقیقی کا تمام ہوا صفت اضافی کہ ذات بین متمکن اور متقرر نہو بلکہ دو چیز در نسبت
متعلق ہو مثلاً کوئی شخص دلیل کو آفتاب سے تشبیہ دے اس نظر پر کہ دونوں مین صفت ازالہ
حجاب کی ہے اور یہ صفت حجت اور آفتاب کی ذات بین متقرر نہین بلکہ دونون سے
متعلق ہے یا کوئی شی اس امر کے ساتھ متصف ہو کہ اوسکا وجود مطلوب ہے یا عدم
مطلوب ہے صفت اعتباری کہ اوسکا مفہوم واقع بین متحقق نہو اور محض عقل نے
اوسکو اعتبار کر لیا ہو جیسے درندہ کی شکل اور دانت کا اختراع کرنا غول کے واسطے
کہ یہ مختص صورت وہمیہ ہے اور واقع بین اوسکے واسطے کچھ تحقیق نہین اور صفت کا جامع
کبھی ایک چیز ہوتی ہے اور کبھی کئی چیزین اور اسیطرح حقیقت بعضی مفرد ہوتی ہے
اور بعضی مرکب اجزاء مختلفہ سے پس وجہ شبہ باعتبار ان انواع کے کئی نوع ہو جاتی ہے
جب یہ جان لیا اب سنا چاہیے کہ وہ معنی کہ جسمین مشبہ اور مشبہ بہ شریک ہون یا ایک
امر ہو یا کئی اور یہ کئی امر دو قسم پر ہین ایک یہ کہ سب آپسمین اکٹھی ہو کر بمنزلہ واحد کے
ہو جاوین یا ہر ایک اونمین سے علیحدہ تشبیہ ہوا اور ایسی ترکیب کہ جس سے کوئی شے
بمنزلہ واحد کے ہو جاوے یا حقیقی ہوتی ہے یا اعتباری حقیقی جیسی ترکیب کئی امر
مختلفہ سے مثلاً ترکیب حیوان اور ناطق کی کہ ان دونون سے ایک شی بمنزلہ واحد کے
حاصل ہوئی یعنی انسان اور اعتباری جیسے کئی امور سے عقل ہیئۃ اختراع کرلے اور
حقیقت مین وہ سب ملکر بمنزلہ واحد کے نہوئے ہون اسکی مثال آگے آویگی معلوم
کیا چاہیے کہ وجہ شبہ مین دونون ترکیب کا اعتبار کرنا مذہب مفتاح العلوم کے

مصنف یعنی سکاکی کا ہے اور حدائق البلاغت کے مصنف نے بھی سکاکی کی اتباع سے ترکیب حقیقی کو اختیار کیا ہی چنانچہ کہا کہ یا در حکم واحد ست بسبب آنکہ حقیقت از چند چیز ترکیب یافتہ یعنی وجہ شبہ یا واحد کے حکم میں ہی اسکا سبب یہی کہ ایک حقیقت کئی چیز سے مرکب ہوئی ہو لیکن تعجب یہ ہی کہ ترکیب اعتباری کو بالکل چھوڑ دیا پھر کیفیت اعتبار کرنا ترکیب حقیقی کا اس جاہی مین مخل نظر ہے اسواسطے کہ ایسی چیزونکو مرکب نہین اعتبار کرتے بلکہ واحد مثلاً کہین کہ زید شیر کے مانند ہے تو یہ نکہین سکے گے کہ مشبہ اور مشبہ بہ اسکے مرکب ہین بلکہ مفرد ہین اور مثلاً کہین کہ زید مانند عمرو کے ہے انسانیت مین ہر چند انسانیت مرکب ہی حیوانیت اور ناطقیت سی لیکن یہ نکہین سکے کہ یہ وجہ شبہ مرکب بمنزلہ واحد کے ہی بلکہ واحد ہی بہر صورت وجہ شبہ مین قسم سے ہے واحد یا بمنزلہ واحد کے یا متعدد قسم پہلی یعنی وجہ شبہ واحد یا حسی ہوتی ہے یا عقلی اور وجہ شبہ حسی مین لازم ہی کہ مشبہ اور مشبہ بہ بھی دونون حسی ہون اسواسطے کہ وجہ شبہ حاصل ہوتی ہی مشبہ اور مشبہ بہ سے اور یہ بھی ظاہر ہے کہ عقلی سے جو چیز حاصل ہوگی عقلی ہوگی پس اگر مشبہ اور مشبہ بہ عقلی ہون اور وجہ شبہ حسی یعنی ایسی چیز ہو کہ اوسکو حس کے ساتھ ادراک کر سکین تو لازم آوی کہ حس سے عقلی کو بھی ادراک کر سکے ہین اور محال یہ ہے کہ حس غیر حسی مین سے کسی شے کو ادراک نہین کر سکتے اور یہ لازم نہین کہ اگر وجہ شبہ عقلی ہو تو مشبہ اور مشبہ بہ بھی عقلی ہون بلکہ عام ہے خواہ وہ دونون عقلی ہون خواہ حسی خواہ ایک حسی ایک عقلی اسواسطے کہ یہ امر جائز ہی کہ کسی شی حسی کے ساتھ بعضا وصف عقلی قائم ہو جیسے جرأت زید اور شیر مین کہ وہ صفت عقلی ہے اور اون دونون کے ساتھ قائم ہے باوجودیکہ وہ دونون حسی ہین جیسا پہلے معلوم ہو چکا

پس جاننا چاہیے کہ وجہ شبہ واحد حسی مثل سرخی کہ رخسار اور گل کی تشبیہ مین اور
آواز کا پوشیدہ ہونا صوت ضعیف اور ہمی صوت کی تشبیہ مین کہ دہن سے باہر
نہ نکلی ہو اور خوشبو زلف و عنبر کی تشبیہ مین اور حلاوت شراب اور کوشہ کی تشبیہ
مین اور نرمی جلد بدن اور حریر کی تشبیہ مین اور وجہ شبہ واحد عقلی مثل جرأت
کہ شجاع اور شیر کی تشبیہ مین اور ہدایت علم اور نور کی تشبیہ مین اور طبیعت کا خوش
ہونا عطر اور خلق کی تشبیہ مین قسم دوسری یعنی وجہ شبہ بمنزلہ واحد کہ ہو اسکو وجہ شبہ
مرکب بھی کہتے ہین پہلے معلوم ہوا کہ وجہ شبہ مرکب وہ ہے کہ کئی چیزین اکٹھی ہوکر صورت
واحد کی حاصل کرین اور یہ بھی یا حسی ہوتی ہے یا عقلی اور وجہ شبہ مرکب حسی کی دونون
طرفین بھی مثل وجہ شبہ واحد حسی کے ہوتی ہین اب معلوم کیا چاہیے کہ وجہ شبہ مرکب حسی
چار قسم ہے اول یہ ہے کہ دونون طرف اوسکے مفرد ہون جیسے اخگر یا چشم خروس کی
ساتھ تشبیہ دیوین گول ہونے اور سرخی اور مقدار مین یہ تینون چیزین ہیئت واحد
حاصل کرکے شبہ واقع ہوتی ہین یا موتی اور ژالہ مین مدور ہونا اور سفیدی اور چمکنا
اور مقدار خاص سب ہیئت مجموعی سے وجہ شبہ ہین اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا
شعر رنجک ہی بہر مشق اوڑا یا کرے ہے برق پہ گولی ہی ڈھالتا ہے سحاب تنگ باڑ
مصرع اول مین رنجک اور برق دونون مفرد ہین اور ایسے ہی مصرع ثانی مین گولی
اور تنگ لیکن اول مین روشنی اور دفعتہ چمکنا اور پھر بعد اوسکے جاتی رہنا اور اسکا
انعکاس فضا مین اور اوس سے دیکھنے والون کی آنکھون کا جھپکنا پانچ چیزین
مرکب ہوکر وجہ شبہ واقع ہوئی ہین اور دوسری مین مدور ہونا اور مقدار مخصوص
فقط دو چیزین قسم دوسری یہ ہے کہ دونون مرکب ہون مثلاً لڑائی مین غبار کا بلند ہونا

اور اسمین شمشیرون کی چمکنا مشبہ ہوا اور شب تاریک اور اوسمین مبدم ساقط ہو شہاب
ثاقب کا مشبہ بہ ہے دونون مرکب ہین اور ہر واحد سے ایک ہیئت مجموعی مشبہ مشبہ بہ واقع
ہوئی ہے اور وجہ شبہ اسمین ایک کالی چیز کی جوانب اور اطراف مین روشن چیزون
دراز اور پراگندہ کا حرکت کرنا یا معشوق صبیح کا رقص کرنا اور اوسکا کبھی آگے بڑھنا
اور کبھی پیچھے ہٹنا اور ہاتھ دراز کرنا اور چکپھیری لینا اور سمٹ کر بیٹھ جانا مشبہ اور
آفتاب کا عکس دریا مین اور پانی کی حرکت مضطرب سے اوسکا کبھی آگے جانا اور کبھی
پیچھے آنا اور کبھی دراز ہو جانا اور سمٹنا اسطرح کہ پھر وہ قرص سالم معلوم ہونے لگے
اور کبھی پھیلنا مشبہ بہ ہوا اوسمین ایک شی روشن کا کسی شی صاف مین نمودار ہونا حرکات
مختلفہ کے ساتھ وجہ شبہ ہے یہ مضمون شعر مین اسطرح سے موزون ہے شعر رقص مین
وہ مہروش ہے اسطرح سے جلوہ گر ٭ جیسے آب موج زن مین عکس ہو خورشید کا ٭ اسی
قبیل سے ہین یہ اشعار سودا کے شعر یون منعکس صفائی عمارت سے ہو چمن ٭ جو ایک سادہ
مکان ہو سو معلوم ہو دو رو ٭ چادر تلے ہو آب کی یون سنگ آبشار ٭ جیسے جبین
نقاب تلے جون رخ نکو ٭ پانی کی چادر اور سنگ اور گیلا ہونا سنگ کا مجموعہ مشبہ ہے
اور نقاب و جبین جبین اور رخ معشوق مشبہ بہ اور وجہ شبہ ظاہر ہے شعر یون جلوہ گر ہے
سرو کا سایہ کہ جسطرح ٭ کوئی سیاہ مست پڑا ہو کنار جو ٭ یہ نسمجھا جاوے کہ مصرع اول مین
اس شعر کے سایہ سرو مشبہ مفرد ہے بلکہ از بس اوسکا جلوہ گر ہونا حوض پر منظور ہے
چنانچہ ان چند شعر کا حوض کی تعریف کے تحت مین وارد ہونا قرینہ قویہ ہے پس وہ
مرکب ہے ایضاً بخشتی ہے گل نورستہ کو رنگ آمیزی ٭ پوشش جیسے قلم کا ہے سرشت
وجبل ٭ تار بارش مین پروتی ہین گوہر ہائے تگرگ ٭ ہار پہنانے کو اشجار کے ہے سر بادل

آب جو گرد چمن لمعۂ خورشید سی ہے ٭ خط گلزار کے صفحہ پہ طلائی جدول ٭ ان اشعار مین مشبہ مشبہ بہ اور وجہ شبہ کا مرکب حسی ہونا شامل ظاہر ہے قسم تیسری یہ ہے کہ مشبہ مفرد حسی اور مشبہ بہ مرکب حسی ہو جیسے آفتاب کو ایسے آئینہ سے تشبیہ دیتے ہین کہ رعشہ دار ہاتھ مین ہے آفتاب مفرد ہے اور آئینہ کا دست رعشہ دار مین ہونا مرکب ہے اور ایسی ہیأت کہ گول ہونے اور روشنی اور حرکت سریع سے حاصل ہوئی ہے اسمین وجہ شبہ ہے اور حرکت کا ہونا مشبہ یعنی آفتاب مین بھی ظاہر ہے مثال اوسکی یہ شعر ہے ٭ شعر ٭ چشم اوسکی یا گل نرگس ہے باغ مین ٭ ہے زلف اوسکی یا کہین آتش پہ ہے دخان ٭ چشم اور زلف مفرد ہے اور نرگس کا باغ مین ہونا اور دھوئین کا آگ پہ ہونا مرکب اور وجہ شبہ اسمین ہے ہونا ایک شے خرد مدور کا ایسی فضا مین کہ وہان طراوت اور شگفتگی ہو اور ہونا ایک شے سیاہ او دراز اور پیچیدہ کا ایک شے روشن پر قسم چوتھی کہ مشبہ مرکب اور مشبہ بہ مفرد ہو اسکی مثال ہے یہ شعر سودا کا ٭ شعر ٭ شاخ مین گل کی نزاکت یہ ہم پہونچی ہے کہ ہو شمع سان گرمی نظارہ سے جاتی ہے پگھل ٭ شاخ گل کی مرکب ہے باعتبار شاخ اور گل کے اور شمع مفرد ہے اور اسمین وجہ شبہ ہے ہونا ایک شے کا راست اور دراز اور اوسکے سر پر ایک شے سرخ کا نصب ہے تا پوشیدہ نہ ہو کہ وجہ شبہ مرکب حسی مین سے نادر اور بدیع وہ ہے کہ تشبیہ ایسی ہیأت مین واقع ہووے کہ اوسمین حرکات ہون اور یہ دو طرح پر ہے کہ ساتھ حرکتون کے بعضے اوصاف جسم کے اور بھی شامل ہون جیسے شکل مستدیر اور مستطیل اور عریض اور جیسے لون سرخ یا سفید مشرق یا سیاہ وغیرہ اسکی مثال قسم دوسری یعنی اوس وجہ شبہ مین کہ مشبہ و مشبہ بہ دونون مرکب ہون بیان ہو چکی دوسری یہ ہے کہ فقط حرکت ہو اور اوصاف جسم کے اوسکے

ساتھ ہون اس صورت مین ترکیب جب متصور ہی کہ حرکتین مختلف ہوجائین مثلاً
مثلاً کسی شی کا حرکت کرنا کبھی بطرف چپ کے اور کبھی بطرف بالا کے اور کبھی بطرف
پایین کے مثل رقص کی حرکتون کو تشبیہ دیجاوے شاخون کے ہوا سے متحرک
ہونے کے ساتھ اور جسکی حرکتون مین اتحاد ہو اوسمین ترکیب نہین ہوسکتی جیسے حرکت
چکی اور دولاب کی اور تیر کی حرکت فقط اوپر جانے کی یا نیچے آنے کی اور اگر دونو
حرکت بالا و پست کو اعتبار کرین ترکیب ممکن ہو اور جیسے حرکتون کی ہیئت مین
ترکیب واقع ہوتی ہے چنانچہ معلوم ہوا اسیطرح کبھی سکون ہیئت مین بھی ترکیب
واقع ہوتی ہے مثلاً کتے کا بیٹھنا مشبہ ہو اور گوارون کا آگ کے تاپنے کے واسطے بیٹھنا
مشبہ بہ اسمین کئی سکون واقع ہوئے ہین کسواسطے کہ بیٹھنے مین کئی کے ہر عضو کا ایک
موضع علیحدہ ہوتا ہے اور ایسے ہی آگ کے تاپنے کے واسطے بیٹھنا گوارون کا کہ اونکے
دونون پانون آگے پھیلے ہوئے اور موضع سرین کا اونسے تفاوت کے ساتھ یہ کئی
سکون مجتمع ہوئے ہین وجہ شبہ مرکب عقلی جیسے فائدہ نشہ ہونا بڑی نفع کرنے والی
چیز سے باوجود متحمل ہونے مصائب کے اور کھینچنے لعنت کے عالم بے عمل کی تشبیہ مین ایسے
گدھے سے کہ اوسپر کتابین لادا کرتے ہون معلوم کیا چاہیے کہ وجہ شبہ جب مرکب
بمنزلہ واحد کے ہو اس صورت مین چاہیے کہ کوئی جزو اوسکا ترک نکرین اور سارے
اجزاء مین مشبہ کو مشبہ بہ سے تشبیہ ہو اور اگر ایسا نہوگا تو تشبیہ مین غلطی واقع ہوگی
جیسے وجہ شبہ مرکب کی دوسری قسم مین مذکور ہوا وہان غور کرین تاکہ خوب ذہن نشین
ہوجاوے یہان تک تمام ہوچکا بیان وجہ شبہ مرکب حسی کا۔ وجہ شبہ متعدد تین قسم پر
ہی ایک قسم یہ ہی کہ وہ وجہین سب حسی ہون جیسے رخسار اور گل کی تشبیہ مین سرخی

رنگ کی اور ملایمت اور زلف اور سنبل کی تشبیہ مین شاخ کی درازی باریکی اور پیچیدگی اور ساغر اور آفتاب کی تشبیہ مین مدور ہونا اور روشنی اور گردش دوسری قسم یہ ہے کہ وہ سب عقلی ہون جیسے شعر سودا مین شعر بسان دانہ رویدہ ایکبار گرہ ٭ کھلی جو کام سے میرے تیری ہزار گرہ ٭ وجہ شبہ اسمین قدرے آسان ہونا ایک امر پہلی دفعہ اور بعد اوسکے زیادہ تر ہوجانا یہ دو امر ہین علحدہ اپنے کام کے دونون حال کو دانہ کے دونون حال سے جدا جدا تشبیہ دی ہے نہ مجموع کو مجموع سے چنانچہ کہنیوالون پر مخفی نہین ہے تیسری قسم یہ ہے کہ بعضے اونمین سے حسی ہون اور بعضے عقلی شعر سودا کا شعر یا وہ معجون سیبی کی ہین ڈبیان دونون ٭ آتی ہے جان مین چھیڑے سے جنمین روح ملک ٭ پستان کو معجون سیبی کی ڈبیا سے تشبیہ دی ہے اور وجہ شبہ اسمین کئی چیزین ہین ایک مدور ہونا اور دوسرے ابھرا ہوا ہونا یہ دو امر حسی ہین اور رغبت دلانا مرد کو عورت کی یہ امر عقلی ہے شعر آفتاب صبح محشر داغ پر دل کے مرے ٭ حکم رکھتا ہے طبیبون مرہم کافور کا ٭ اسمین وجہ شبہ ہے سفیدی رنگ کی اور راحت کا پہونچانا پہلا امر حسی ہے اور دوسرا عقلی اور شاید مدور ہونے کو بھی دخل ہو کسواسطے کہ جب مرہم داغ پر رکھتے ہین پھاہا مدور تراش کر رکھا کرتے ہین اس صورت مین دو امر حسی ہوے اور ایک امر عقلی دانشمندان خبیر پر ظاہر ہے کہ عادت اہل بلاغت کی اسطرح جاری ہوئی ہے کہ کبھی دو شے کو کہ ایک دوسرے کی ضد ہو اپس مین تشبیہ دیتے ہین اور وہ معنی کہ شے مین موجود ہین اوسکو وجہ شبہ کرتے ہین اور مقصود اوس سے وہ معنی ہوتے ہین کہ مشبہ مین ہے نہ وہ معنی کہ جسکو ظاہر اوجہ شبہ کیا ہے اور اوسکو وجہ شبہ کرنا اس سبب سے ہے کہ بطریق استہزا کے ٹھہرالیا ہے کہ یہ معنی مشبہ مین بھی ہے اور حالانکہ نفس الامر مین

اوسکے اندر نہین ہے مثلاً نامرد کو کہین کہ شیر ہے یا رستم ہے اور بخیل کو کہین کہ حاتم ہے
پس وجہ شبہ اس جگہ جرأت اور بخشش ہو اور دعوی اعتبار کے نہ اندر واقع نفس الامر کے
اور وہ ضدیت کہ اون دونون مین ہے اس جگہ بمنزلہ تناسب کے ہے نہ خود وجہ شبہ
کسواسطے کہ جب ہم کہینگے کسی نامرد کو کہ وہ شیر کی مانند ہے یا بخیل کو کہ وہ حاتم کے مانند اور
ارادہ کرینگے کہ وجہ شبہ کو بھی ظاہر کرین تو یہ نہ کہین گے کہ تضاد مین بلکہ یون کہین گے
کہ جرأت مین یا بخشش مین

فرع تیسری حرف تشبیہ کے بیان مین

حرف تشبیہ کے ہین مانند اور مثل اور ہندی مین جیون اور جیسے اور سوا اسکے

فرع چوتھی غرض تشبیہ کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ تشبیہ کی غرض اکثر مشبہ کی طرف راجع ہوتی ہے یعنی اکثر تشبیہ سے
غرض یہ ہوتی ہے کہ مشبہ کا حسن یا قبح یا اور امر بیان کیا جاوے اور کبھی ایسا بھی ہوتا ہے
کہ غرض مشبہ بہ کی طرف راجع ہوتی ہے قسم پہلی کئی قسم پر ہے اول یہ کہ غرض تشبیہ سے بیان
اس امر کا ہو کہ مشبہ کا وجود ممکن ہے اور یہ امر اوس جا پر ہوتا ہے کہ جس جگہ پر
اوسکے ممتنع ہونیکا بھی دعوے کر سکتے ہون اسکی مثال یہ دو شعر شیخ ابراہیم ذوق سلمہ
اللہ تعالے کے ہین شعر تجھے دیکھا سبکو اور تجھکو نہ دیکھا جون نگاہ ٭ تو رہا آنکھون مین
اور آنکھون سے نہان ہی رہا ٭ علم سے کچھ اور شئے اور آدمیت اور ہے ٭
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا ٭ پہلے شعر مین یہ دعوی کیا ہے کہ معشوق
باوجود آنکھون مین ہونے کے آنکھون سے پوشیدہ ہے اور اس جا مین یون
کہہ سکتے ہین کہ یہ امر ممتنع ہے کیونکہ جو شئے آنکھون سے ایسی قریب ہو کہ خود آنکھون مین ہے

یہ بعید ہو کہ وہ دکھائی نہ دے جب انکا وسیر اوسکو تشبیہ دی وہ دعوی ثابت اور اوسکا
امکان معلوم ہوگیا اور دوسرے شعر مین یہ دعوی کیا کہ آدمیت کا حاصل ہونا علم کی
تحصیل پر موقوف نہین اور اس جگہہ بھی یہ کہہ سکتے ہین کہ یہ امر ممتنع ہے کسواسطے
کہ علم ہی سے آدمیت حاصل ہوتی ہے جب توڑ سے تشبیہ واقع ہوئی ثابت ہوگیا
کہ یہ امر ممکن ہے شعر زبان پیدا کرون چون آسیا سینہ مین پیکان سے * دہن کا
ذکر کیا یان سرہی غائب ہو گریبان سے * ظاہر یہ امر ممتنع ہے کہ جسکا سر گریبان کے
پاس سے کٹ گیا ہو وہ شخص سینہ مین پیکان کی زبان بناکر گویائی پر قادر ہو جاوے
پس امکان اسکا آسیا کی تشبیہ سے ثابت ہوگیا کسواسطے کہ آسیا کے بیچ کے حلقہ کو
گریبان سے تشبیہ ہے اور دہان سے اوسکے اوپر ایسی چیز نہین ہوتی کہ مشابہت
سر سے رکھتی ہو گویا گریبان کے پاس سے اوسکا سر کٹا ہوا ہے اور اوسکے سینہ یعنی
بیچ مین لوہے کی ایک کیل ہوتی ہے اوسکے سبب وہ پھرتی ہے اور اوس سے آواز
نکلتی ہے اس شعر مین کمال بلاغت ہو اور اوسکا حال متامل پر ظاہر ہے دوسرا یہ کہ
مشبہ کا حال بیان کرنا مقصود ہو جیسے ایک کپڑے کو دوسرے کپڑے سے سیاہی یا
سفیدی مین مثلاً تشبیہ دیجاوے اور اس قسم کے اندر مشبہ بہ مین وجہ شبہ بہت ظاہر
اور مشہور چاہیے تاکہ حال مشبہ کا خوب واضح ہو جائے مثال اسکی شعر مسعودا کا ہے
آسمان کی مذمت مین شعر رکھتا ہے پر غرور رکھو چون نیزہ سر بلند * چون جادہ خاکسا
کو ہے زمین پہ ڈال * پر غرور کی سربلندی رکھنے کا حال اور خاکسار کے زمین پہ
ڈالنے کا حال نیزہ اور جادہ کی تشبیہ سے واضح ہوگیا تیسرے یہ کہ مشبہ کے حال
کی مقدار کا بیان کرنا مقصود ہو کی تشبیہ سے واضح ہوگیا تیسرے یہ کہ مشبہ کے حال کی مقدار کا

بیان کرنا مقصود ہو کمی اور زیادتی اور قوۃ اور ضعف میں مثلاً کالے کپڑے کو زاغ کے
پر سے تشبیہ دیوین سیاہی کی شدت مین یا سفید کپڑے کو برف سے اور دہن معشوق
کو ذرہ سے کمی مین اور زلف کو عمر خضر سے درازی کی زیادتی مین اور چوتھے یہ کہ
تشبیہ دینے سے غرض یہ ہو کہ مشبہ کا حال سننے والے کے دلنشین کر دے مثلاً سعی
بیفائدہ کو پانی پر کھنچی ہوئی لکیر سے تشبیہ دیوین چونکہ بیفائدہ ہونا اور جلد مٹنا اس
لکیر کا ظاہر ہے ہرگاہ سعی کو اس سے تشبیہ دین اوسکا بیفائدہ ہونا ذہن مین خوب
متمکن ہو جائے گا اسکی وجہ یہ ہے کہ انسان کا نفس نسبت عقلی کے حسی کی طرف
بہت مائل ہوتا ہے اور اسی قبیل سے ہے کسی شخص کے اقرار واثق کے حق مین
کہنا کہ یہ بات پتھر کی لکیر ہے اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر نہین ہون طالب
رزق آسمان سے کہ مجھے ❊ یقین ہے کاسہ واژون مین کچھ نہین ہوتا ❊ آسمان کا
نعمت سے خالی ہونا کاسہ واژون کی تشبیہ دلنشین ہو گیا پانچوین یہ کہ مشبہ کی
زینت منظور ہو سننے والے کی نظر مین یا برائی اور زشتی اوسکی اول جیسے دانتون
کی تشبیہ موتی سے اور لب کی یاقوت سے اور دوسری جیسے بدصورت کی تشبیہ
دیو سے چھٹے یہ کہ مشبہ کا نادر اور طرفہ ہونا ثابت ہو وے یا مشبہ کی ایسی صورت
بیان کیجائے جو موافق عادت کے محال ہو مثلاً کوئلے بعضے افروختہ اور بعضے غیر افروختہ
ہون اونکو مشک کے دریا سے تشبیہ دین کہ اوسکو موج سونے کی ہو ایسا دریا از روے
عادت کے محال ہے یہ شعر سودا کا شعر چہرۂ مہروش ہے ایک سنبل مشکفام دو ❊ حسن
بتان کے دور مین ہے سحر ایک شام دو ❊ دو شام مین ایک سحر کا ہونا طرفہ اور نادر ہے
اور یہ بیشتر تشبیہ خیالی اور وہمی مین پایا جاتا ہے چنانچہ اہل فہم پر ظاہر ہے۔

معلوم کیا چاہیے کہ مشبہ کا نادر اور طرفہ ہونا دو طرح سے ہوتا ہے ایک تو یہ کہ مشبہ بہ
جسکے واسطے سے مشبہ نادر اور طرفہ ہوجاتا ہے فی نفسہ نادر اور طرفہ ہو جیسے مشک کا
دریا کہ اوسمین سونے کی موج ہو چنانچہ پہلے بیان ہوا اور دوسرا یہ کہ فی نفسہ نادر اور
طرفہ نہین بلکہ جسوقت مشبہ حاضر ہوا اوسوقت اوسکی ندرت اور طرفگی متحقق ہوا اور
ظاہر ہے کہ جب مشبہ بہ نادر اور طرفہ ہو خواہ اسطرح سے ہو خواہ اسطرح سے مشبہ بھی
طرفگی اور ندرت پیدا کریگا مثال دونون قسم کی یہ دو شعر میرزا رفیع السودا کے ہین
شعر فندق پا لگی کہنے کہ دیکھا ہوگا ٭ سرو کی بیخ سے پھولا گل اور نگ ابتک ٭ زلف
یون بکھری ہوئی چہرہ پہ مانگے تھی دل ٭ جسطرح ایک کھلونے پہ ہین دو بالک ٭
سرو کی بیخ سے گل اور نگ کا کھلنا فی نفسہ نادر اور طرفہ ہے اور دو لڑکون کا ایک
کھلونے پہ ہٹ کرنا فی نفسہ کچھ نادر نہین لیکن جب زلفون کے دل مانگنے کا اور دو
لڑکون کے ایک کھلونے پہ ہٹ کرنے کا تصور ہوا دو صورتین متباعدہ کو متصل
ہونے سے ایک ندرت حاصل ہوگئی جانا چاہیے کہ جب غرض تشبیہ کی یہ ہو کہ
مشبہ ممکن ہونا یا اوسکا حال بیان کیا جاوے تو چاہیے کہ مشبہ وجہ شبہ کو ساتھ
بہت مشہور ہو تاکہ مشبہ کے ممکن ہونے پہ دلیل ہو یا اوسکے حال پر اوس سے
آگاہی ہو اور جب غرض یہ ہووے کہ اوسکے حال کی مقدار بیان ہو تو چاہیے کہ مقدار
مشبہ کی حال کی مشبہ بہ کی حال کے برابر ہو نہ کم نہ زیادہ تاکہ مشبہ حال کی مقدار
جیسی ہے ویسی ہی معین کیجاے اور جس جگہہ مشبہ کو حال کو خاطر نشین سننے والے
کی کرنا منظور ہو وہان چاہیے کہ وجہ شبہ اکمل اور اشہر ہوے کسواسطے کہ طبیعت کامل
اور مشہور کی طرف زیادہ مائل ہوتی ہے اور جس جگہہ تشبیہ سے زینت یا زشتی یا ناد

اور طرفہ ہونا مشبہ کا مقصود ہو تو ہان نہ اکمل ہونا وجہ شبہ کا لازم ہے نہ سب مشہور ہونا کسواسطے کہ مثلاً ہندی کے چہرہ کو کہ بہت سیاہ ہوا ہو کی آنکھ سے تشبیہ بنا زینت کو واسطے صحیح ہے باوجودیکہ نہ سیاہی ہرن کی آنکھ مین کامل ہے اور نہ ہندکے چہرے کی سیاہی کی بہ نسبت مشہور زیادہ ہے اور ایسی ہی تشبیہ دینا اسطرح کے چہرہ کو کہ داغ چیچک او سپر بہت ہون ایسے سرگین سے کہ اسمین جابجا کسی جانور کے ٹھونگا مار نے کے سبب سے سوراخ پڑ گئے ہون جو ہیئت کہ ان دونون مین مشترک ہے نہ وہ سرگین مین اکمل ہے اور نہ سرگین اس ہیئت کے ساتھ بہ نسبت چیچک والے چہرہ کے مشہور ہی زیادہ ہے اور جسقدر مشبہ بہ مخفی تر اور نادر تر ہوویگا اوسیقدر مشبہ کی ندرت اور طرفہ ہونے کی غرض زیادہ حاصل ہوگی اور حدائق البلاغت کے مصنف سے تعجب ہے کہ انھین تین چیزون مین وجہ شبہ کے اکمل اور شہرہ ہونے کو واجب لکھا ہے واللہ اعلم بالصواب بہرکیف یہ بیان اون قسمون کا تھا کہ جنمین غرض تشبیہ کی مشبہ کی طرف راجع ہوتی ہے قسم دوسری یعنی تشبیہ کی غرض کا مشبہ بہ کی طرف راجع ہونا بہ دوطرح پر ہے اول یہ ہے کہ جس چیز مین وجہ شبہ ناقص ہو اوسیکو مشبہ بہ کرین اور اوس سے اس امر کا ادعا مقصود ہو کہ وہ ناقص کامل ہے جیسے اس شعر مین سودا کے شعر آئینہ خانہ اوسمین ہوا ایسا کہ ایک بیت ۞ موزون نہ اس صفا سے گلستان مین ہو کبھو ۞ گلستان اس شعر مین معنی مشہور کے ہے حاصل یہ ہے کہ صفائی آئینہ خانہ مین بہ نسبت بیت شعر کے اکمل ہے اور بنابر ادعا کے بیت کی صفائی کو کامل قرار دیا ہے اس جگہہ ادعا اس بات کا ہے کہ بیت کی صفائی اس مرتبہ مین ہے کہ آئینہ خانہ کو اوس سے تشبیہ دے سکتے ہین اور اسیطرح سے ماہ اور آفتاب اور گل کے رخسار اور

سنبل کی زلف اور نرگس کی چشم سے مثلاً تشبیہ دینی اور دوسری یہ کہ جسکی طرف زیادہ
اہتمام ہو اوسی مشبہ بہ کرین اور غرض تشبیہ کی بیان اوس اہتمام کا بیان کرنا ہے مثلاً
ہلال عید کو روٹی کے ٹکڑے سے تشبیہ دین اسکو اظہار المطلوب کہتی ہین جیسے میرزا رفیع السودا
کے ان شعرون مین کہ آسمان کی مذمت مین کہتے ہین شعر ہاتھ سے خست کی اسکے
جگ مین پیش خاص و عام ؛ حال روشن دل کریہ یون مطلع ثانی بیان ؛ ماہ کی خاطر
مقرر وقت شب ہی ایک نان ؛ پرچہ یہ چاہی سدا ساری وہ ہو وے سو کہان ؛
ایک لب نان کے لیے حیران ہوتے شہر شہر ؛ مثل ماہ نو پڑے پھرتے ہین عالی ہمتان
پوشیدہ نہ ہی کہ تشبیہ اس جاہی مین متحقق ہوتی ہے کہ مشبہ باعتبار وجہ شبہ کے
مشبہ بہ سے کامل تر ہو خواہ از روی ادعا کے اور جہان وجہ شبہ مین مشبہ اور مشبہ بہ دونون
کا برابر ہونا مراد ہو اور یہ مقصود نہو کہ ایک زاید ہے اور دوسرا ناقص عام ہے
اس سے زیادتی اور کمی پائی جاوے یا نہ پائی جاوے بہتر یہ ہی کہ وہان تشبیہ کو
ترک کرین کیونکہ تشبیہ مین ایک کی زیادتی اور ایک کی نقصان کا قصد ہوتا ہے
اور جہان دونون کو مساوات کا قصد ہو اوسکو تشابہ کہتے ہین یعنے یہ اوسکے
مشابہ ہے اور وہ اسکے کیونکہ تشابہ تفاعل کے وزن پر ہے اور یہ اشتراک کے
واسطے موضوع ہے مثال اسکی چنانچہ سودا کہتا ہے شعر جسکے تو پاس نہو وی
تو اوسے عالم مین ؛ مجلس و شادی و تنہائی و غم چارون ایک ؛ کر دیا ایل مین
کرشمہ نے تیرے آنکھون سے ؛ مسجد و میکدہ و دیر و حرم چارون ایک ؛ اس
جا سے مین تشبیہ مجلس کی تنہائی سے اور شادی کے غم سے منظور نہین اور
اسیطرح دوسرے شعر مین بلکہ دونون چیزون مین مساوات مقصود ہے اسکے

ان دونون شعرون مین زیادہ تر واقع ہے شعر تر سے رخ عرق آلودہ اوسکا قوت کو
موتی کا ؛ بیان کیا گیا ہے پر لطف دونون مین برابر کا ؛ گہر سے تیرے کانون مین
دیا قطرہ عرق کا ہے اوسے قطرہ عرق کا یا کہ ہے دانہ یہ گوہر کا ؛

فرع پانچوین تشبیہ کی قسمون کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ تشبیہ ازبسکہ باعتبار مشبہ اور مشبہ بہ اور وجہ اور غرض کے کئی نوع پر ہے اسواسطے انواع تشبیہ کی چند تقسیمون مین بیان کیجاتی ہے پہلی تقسیم تشبیہ کی تقسیم مین باعتبار مشبہ اور مشبہ بہ کے اور وہ کئی قسم ہے ایک یہ کہ مشبہ اور مشبہ بہ دونون مفرد ہون اور اون دونون مین کوئی قید نہ لگی ہو جیسے تشبیہ رخسار کی گل سے اور شجاع کی شیر سے اور علم کی نور سے دوسری یہ کہ وہ دونون مفرد ہون اور کچھ قید اون دونون کے ساتھ بھی ہو جیسے سعی بیفائدہ کی تشبیہ نقش بر آب سے کہ مشبہ مین بیفائدہ کی اور مشبہ بہ مین روے آب کی قید ہے تیسری یہ کہ ایک اون دونون مین سے مفرد غیر مقید ہو اور ایک مفرد مقید خواہ اول مقید او دوسرا غیر مقید اور خواہ دوسرا مقید اور اول غیر مقید مثلاً تشبیہ شرار جستہ کی شمشیر سے چوتھے یہ کہ دونون مرکب ہون اسکی مثال وجہ شبہ مرکب بحث مین ہو چکی اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر ہر گل رنگ حنا پیون عرق دیتا ہے بہار ؛ لالہ زار اوپر ہو شبنم جسطرح گوہر فشان ؛ یہ شعر گھوڑے کی تعریف مین واقع ہوا ہے یعنے رنگ حنا کے جو گل اوسکے بدن پر ہین اونپر عرق اسطرح سے زیبا معلوم ہوتا ہے کہ جیسے لالہ زار پر شبنم رنگ حنا کے گل مع قطرات عرق کی تشبیہ مین اور لالہ زار مع شبنم کے مشبہ بہ پانچوین یہ کہ ایک مفرد ہو اور دوسرا مرکب

مثلاً صراحی کی تشبیہ ایسے کباب سے کہ خون اوسکی منقار سے لگا ہوا اور اوسکے
لب سے نالہ کبوتر نکلتا ہوا اور جیسے اس شعر مین شعر نکر ساقی مجھے مائل کہ مینا میری
نظرون مین ؎ لگی ہے مثل خاکستر کہ اوسمین آگ پنہان ہے ؎ چھٹی یہ کہ دونون
متعدد ہون اور یہ دو قسم ہے اول یہ کہ کئی مشبہ ایکجا مذکور کرین اور بعد اوسکے کئی
مشبہ بہ چنانچہ میان نصیر غفر اللہ لہ کے شعر مین ہے شعر نہا کے افشان چنو جبین پہ
نچوڑو زلفون کو بعد اوسکے ؎ دکھاؤ عاشق کو اس ہنر سے فلک پہ بجلی زمین پہ
باران ؎ ہے ہی کوٹھے پہ یوسف اپنے مین زیر دیوار رو رہا ہون ؎ عزیزو دیکھو مری
نظر سے فلک پہ بجلی زمین پہ باران ؎ اور اس شعر مین سودا کے شعر خورد و
بزرگ دہر مین نسبت جام و شیشہ جان ؎ بادہ انکون مین ایک ہی گو کہ ہوئے
نام دو ؎ اس قسم کو ملفوف کہتے ہین کسواسطے کہ لف معنی پیچیدہ کرنے کے ہے
اور اسمین کئی مشبہ اور کئی مشبہ بہ باہم پیچیدہ ہوگئے ہین دوسری یہ ہے کہ ایک مشبہ
مشبہ بہ باہم ذکر کرین اور بعد اوسکے ایک اور مشبہ مشبہ بہ مذکور کرین علی ہذا القیاس
شعر زلف سنبل رخ ہے گل اور چشم بادام سیاہ ؎ قد ہے سرو بوستان و لب ہی
یاقوت ہین ؎ ساتوین یہ کہ ایک واحد ہوا اور دوسرا متعدد اور یہ دو قسم ہے پہلی قسم
یہ کہ مشبہ واحد ہوا اور مشبہ بہ متعدد چنانچہ سودا کے شعر مین شعر سمور و قاقم و سنجاب
سے سر تا بہ پا مین منعم کو ؎ رکھین ہین آسرا مسکین بنج و لنگ آتش کا ؎ آتش کی اون
مشبہ چیزون سے تشبیہ منظور ہے کسواسطے کہ اس شعر کے معنی یہ ہین کہ اگر منعم کے
پاس یہ دو اشیاء نفیس اور گرم موجود ہین غریب کو آگ ہی مثل اون چیزون کے
ہے ؎ اور اسی طرح شعر اس چشم خونچکان کا احوال کیا کہون مین ؎ گر زخم ہے تو یہ ہے

تا سوہی تو یہ ہو۔ اس قسم کو تشبیہ جمع کہتے ہیں دوسری قسم یہ کہ مشبہ متعدد اور مشبہ بہ
واحد ہو اسکی مثال یہ شعر سودا کا ہے۔ شعر۔ دل کو میان خط و زلف تجھ رکھے ہے عارض نے
ایک یہ مرغ ناتوان جسکے لیے ہیں دام دو۔ مشبہ یعنی خط و زلف دو چیزیں ہیں
اور مشبہ بہ یعنی دام ایک چیز ہے اس قسم کو تشبیہ تسویہ کہتے ہیں دوسرا شعبہ تقسیم میں
تشبیہ کی باعتبار وجہ شبہ کے اور قسمیں تشبیہ کی اس اعتبار سے چھہ ہوتی ہیں تمثیل
غیر تمثیل مجمل مفصل قریب بعید۔ تشبیہ تمثیل وہ ہے کہ وجہ شبہ اوسمیں کئی چیزوں سے
حاصل ہوئی ہو اسکی مثالیں وجہ شبہ مرکب میں بہت بیان ہو چکیں اور سکاکی نے
کہا ہے کہ تمثیل وہ تشبیہ ہے کہ جسمیں وجہ شبہ کئی امور سے حاصل ہوتی ہو اور
وصف حقیقی نہو یعنی وہمی ہو جیسے عالم بے عمل کی تشبیہ ہیں ایسے گدھے سے
کہ اوسپر کتابیں لادی ہوں وجہ شبہ ہے فائدہ نہ ملنا بڑے نفع کی چیز سے
باوجود متحمل ہونے مصائب کے اور کھینچنے تعب کے یہ امر ایک وصف ہے مرکب کئی چیزوں سے
ہوا اور حقیقی نہیں ہے بلکہ توہم کیا گیا ہے اس صورت میں یہ تقسیم خاص ہوئی
اور پہلے عام اور شیخ عبد القاہر جرجانی نے کتاب اسرار البلاغت میں لکھا ہے
کہ تمثیل وہ تشبیہ ہے کہ جسمیں وجہ شبہ مرکب ہو جسوقت وجہ شبہ عقلی نہوگی اوسکو
یہ کہیں گے کہ وہ تشبیہ کو متضمن ہے اور اوسکو تمثیل اور ضرب المثل نہ کہینگے
اور جبکہ عقلی ہوگی اوسوقت اوسپر اطلاق کرنا تمثیل کا درست ہے اس سے
معلوم ہوتا ہے کہ جس تشبیہ میں وجہ شبہ مرکب حسی ہو اوسکو تمثیل کہنا بیجا ہے
تمثیل وہی ہے کہ جسمیں وجہ شبہ عقلی ہو لیں اس شعر میں۔ شعر۔ دل اپنا درد کھا کر
ہانک اوس رشک مسیحا کی پھنسے باکوٹ وہ میرا کھرل میں سنگ موسی کی

بقول شیخ کے تمثیل نہیں ہے کس واسطے کہ اس شعر میں نہیں ایک سیاہ کو سفید چیز
براق کا محاط ہونا وجہ شبہ ہے اور یہ امر حسی ہے اور از بسکہ یہ وصف حقیقی ہے
سکاکی کے نزدیک بھی تمثیل نہیں اور ان اشعار میں سودا کے شعر بلند ہمت اگر
ہوں نہ زیر چرخ ضعیف + ہلال عید ہو عالم کا کیونکر روزہ کشا ٭ جو ناتوان نہ کریں
دستگیری شمع ٭ تو خار و خس نکرے شعلہ کو کبھو برپا ٭ فتادگی میں یہ عزت سے
دیکھا ہی سرکش ٭ کہ نیا ہے بدلے گیا نقش پا کو راہ نما ٭ سب کے نزدیک تمثیل ہے
شیخ کے نزدیک باعتبار عقلی ہونے کے اور سکاکی کے نزدیک باعتبار غیر حقیقی ہونیکے اور جمہور کے
نزدیک اسواسطے کہ اونکی تعریف میں یہ قیود معتبر نہیں بلکہ عام ہے اس سے کہ حسی ہو یا عقلی حقیقی ہو
یا غیر حقیقی تشبیہ غیر تمثیل موافق جمہور کے یہ ہے کہ وجہ شبہ مرکب نہو اور سکاکی کے
نزدیک یہ کہ وہ مرکب نہو یا وصف حقیقی ہو اور شیخ کے نزدیک یہ کہ مرکب عقلی نہو
پس وہ عام ہے کہ واحد ہو یا متعدد یا مرکب حسی اور مثالیں اسکی وجہ شبہ کی
بحث سے واضح ہونگی تشبیہ مجمل وہ تشبیہ ہے کہ جسمیں وجہ شبہ مذکور نہو
جیسے رخسار اوسکا گل ہے یا مثل گل کے ہے اور تشبیہ مجمل کئی قسم ہے ایک تو یہ کہ
وجہ شبہ اوسمیں ابتدا سے نظر میں سب پر ظاہر ہو جاوے مثل جرأت اور رنگ کے
اس مثال میں کہ رخسار اوسکا گل ہے یا زید شیر ہے دوسرے یہ کہ وجہ شبہ پوشیدہ
ہو اور سوا خواص کے اوسکو کوئی معلوم نکر سکے مثلاً نالہ کی تشبیہ چادر سیاہ
سے یا تبسم کی برق سے اساتذہ فارس کے کلام سے نسبت سیاہی کی نالہ کی طرف
مفہوم ہوتی ہے چنانچہ شیخ العارفین علی حزین طاب ثراہ کے ایک شعر میں
نالہ مشکین پر ندارد اور طالب آملی کے ایک شعر میں نالہ کے تیچے سیاہی میں غرق ہے

دل کا اور ایک اور شعر مین تشبیہ نالہ کی شبنم سے وارد ہو جو شخص دیکھنا چاہے
بہار عجم مین نالہ کے لفظ کے معنی مین دیکھ لے اور تبسم معشوق کا اکثر بسبب
شوخی کے واقع ہوتا ہے یا بسبب اسکے کہ تبسم مین دندان کی سفیدی اور چمک
ظاہر ہوتی ہے اسواسطے اوسکو برق کے ساتھ تشبیہ دیتے ہین اور یہ امور بجز
خواص نادر کوئی دریافت نہین کرسکتا تیسرے یہ کہ مشبہ اور مشبہ بہ مین سے کسی کا
وصف مذکور ہو اور وصف سے مراد وہ چیز ہے کہ وجہ شبہ پر اوس سے اشارہ ہو
جیسے زید شیر ہے یا زید فاضل شیر ہے پس فاضل ایسا وصف نہین ہے کہ
اوس سے جرأت پر اشارہ ہو چوتھے یہ کہ وصف مشبہ کا فقط مذکور کرین جیسے
روی روشن مثل آفتاب کے ہے یا موی سیاہ مانند شب کے ہے روشن اور سیاہ
دال ہے فروغ اور ظلمت پر کہ وجہ شبہ ہے پانچوین یہ کہ وصف مشبہ بہ کا فقط مذکور
کرین جیسے چہرہ اوسکا مثل گل شگفتہ کے ہے چھٹے یہ کہ وصف دونون کا مذکور
کرین جیسے روی منبسط اوسکا مانند گل شگفتہ کے ہے تشبیہ مفصل وہ تشبیہ ہے کہ وجہ شبہ
یا وہ چیز کہ وجہ شبہ اوسکو لازم ہو اوسمین مذکور کرین مثال اول کی رخسارہ اوسکا
شگفتگی مین گل کے مانند ہے اور زلف اوسکی سیاہی اور پیچیدگی مین مثل
سنبل کے مثال دوسری کی کلام فصیح شیرین ہین مانند شہد کے ہے وجہ شبہ
اسمین رغبت ہے اور وہ شیرینی کو لازم ہے تشبیہ قریب مبتذل کہ وہ ما بین
بہت مستعمل ہوئی ہو اور وہ یہ ہے کہ مشبہ سے مشبہ بہ کی طرف خیال جلد جاوے کہ
تشبیہ وجہ شبہ کو اظہر ہونے کی اور تشبیہ مبتذل کئی سبب سے ہوتی ہے [illegible]
کہ وجہ شبہ واحد ہو جیسے سیاہی زنگی کی تشبیہ مین کوئلے سے یا سفیدی [illegible]

تشبیہیں بہت سی ہیں دوسرا یہ کہ مشبہ مشبہ بہ سے نسبت قریب رکھتا ہو جیسے بسبب بہت سی تکرار کے
مشبہ بہ اکثر ذہن میں گذرتا ہو جیسے زلف کی تشبیہ شب سے اور تشبیہ روئے خوب
کی آفتاب سے حاصل کلام کا یہ ہے کہ تشبیہ قریب وہ ہے کہ اوسمیں وجہ شبہ
تفصیل نرکھتی ہو اور اگر رکھتی ہو کم مثالیں اول کی گذریں اور مثال دوسری کی
مثلاً تشبیہ آفتاب کی آئینہ سے گول اور روشن ہونے میں تشبیہ بعید غریب
وہ تشبیہ ہے کہ مشبہ سے مشبہ بہ کی طرف بعد فکر اور وقت کے ذہن منتقل ہو اور اسکے
بعید اور غریب ہونے کے بھی کئی ہیں ایک یہ کہ وجہ شبہ متعدد یا مرکب ہو چنانچہ
سابق معلوم ہوا دوسرا یہ کہ مشبہ بہ کو مشبہ کے ساتھ نسبت بعید ہو جیسے ابر کو زاغ
کے ساتھ بجز سیاہی کے اور کچھ نسبت نہیں تیسرا یہ کہ مشبہ بہ ذہن میں ندرت کے
ساتھ حاضر ہو جیسے وہمی اور خیالی میں چنانچہ دانت غول کے اور نیزہ یاقوت کا
اور جاننا چاہیے کہ وجہ شبہ میں جسقدر ترکیب زیادہ ہوگی اوسقدر تشبیہ میں بعد
اور غرابت بھی زیادہ ہوگی اور تشبیہ بلیغ وہی ہے کہ بعید اور غریب ہو اور قریب
مبتذل میں ہیں ان لطف نہ ہو اور کبھی تشبیہ مبتذل اندک تصرف کرنے سے
غریب ہو جاتی ہے جیسے زلف کو بسبب روش پا افتادہ ہونے کے شب جو
کہیں اور اگر تشبیہ مبتذل میں تصرف بطریق شرط کے ہو اوسکو تشبیہ مشروط
کہتے ہیں مثلاً یوں کہیں کہ تجکو سرو کہہ سکتے ہیں اگر سرو میں ماہ کا ثمر لگتا ہو یا
تجکو ماہ کہہ سکتے ہیں اگر ماہ میں سرو کا قد ہو تیسرا شعبہ تشبیہ کی تقسیم میں باعتبار
غرض کے یہ دو قسم ہے ایک مقبول دوسرا مردود تشبیہ مقبول یہ ہے کہ غرض
اوس سے اچھی طرح ظاہر ہو اور مردود وہ کہ ان امروں میں ناقص ہو چنانچہ

تشبیہ کی تقسیم ہین باعتبار ادات کے اور حرف تشبیہ کو جس تشبیہ مین حرف تشبیہ
کے مذکور نہوون اوسکو موکد کہتے ہین اور جسمین مذکور ہوون اوسکو مرسل اور موکد
دو طرح ہے ایک یہ کہ فقط حرف تشبیہ کو محذوف ہوون جیسے رخسار گل ہے
اور دوسری یہ کہ حرف تشبیہ کو محذوف کرکے مشبہ بہ کی طرف اضافت کرین جیسے
گل رخسار اور تشبیہ مرسل جیسے رخسار اوسکا مانند گل کے ہے جب یہ بیان مفصل معلوم
ہوچکا اب جاننا چاہیے کہ تشبیہ آٹھ قسم سے خالی نہین ہوتی اول یہ کہ مشبہ اور مشبہ بہ
مذکور کرین اور وجہ شبہ اور حرف تشبیہ کو محذوف مثلاً زید شیر ہے دوسرے یہ
کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی حذف کرین مثلاً کوئی پوچھے زید کون ہے جواب
دیوین کہ شیر ہے تیسرے یہ کہ فقط حرف تشبیہ کو حذف کرین مثلاً زید شیر ہے
شجاعت مین چوتھے یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی حذف کرین مثلاً کوئی
پوچھے زید کون ہے جواب دیا جاوے کہ شیر ہے جرأت مین پانچوین یہ کہ وجہ
شبہ کو حذف کرین مثلاً زید مانند شیر کے ہے چھٹے یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو بھی حذف
کرین مثلاً زید مانند شیر کے ہے ساتوین یہ کہ چارون کو مذکور کرین جیسے زید
مانند شیر کے ہے جرأت مین آٹھوین یہ کہ پوچھنے کے وقت مشبہ کو حذف کرین
جیسے پوچھنے کے وقت جواب دین کہ مانند شیر کے ہے جرأت مین اور ان آٹھ
قسمون مین سے قسم پہلی یعنی ذکر مشبہ بہ کا فقط اور قسم دوسری یعنی
حذف کرنا مشبہ کا بھی پوچھنے کے وقت اقوی ہے اور دو قسم پچھلی یعنی چارون کا
ذکر کرنا اور وقت پوچھنے کے مشبہ کا حذف کرنا اضعف ہے اور بیچ کی قسمین
بین بین ہین قوی اور ضعف مین وجہ شبہ اور حرف تشبیہ کو حذف کرنے مین

قوت کی وجہ یہ ہے کہ جسوقت حرفون کو حذف کیا اور کہا کہ زید شیر ہے کرنے مین
قوت کی وجہ شبہ جرأت مین گویا زید کو بعینہ شیر فرض کر لیا اور جسوقت وجہ شبہ کو
حذف کیا اور کہا زید شیر ہے عمومیت حاصل ہو گئی پس جس تشبیہ مین ان دونونکو
ترک کرینگے وہ بہت قوی ہوگی اور جسمین ان دونون مین سے کوئی مذکور ہوگا
وہ بہ نسبت پہلی کے ضعیف ہوگی اور جسمین دونون مذکور ہونگے وہ سب سے زیادہ
ضعیف ہوگی یہ جو کچھ تحریر ہوا پورا بیان ہے تشبیہ کے باب مین کہ حق جل وعلی کے
تفضل سے انصرام کو پہونچا اور شجرہ پہلا تمام ہوا

شجرہ دوسرا استعارہ کے بیان مین

ازبسکہ استعارہ مجاز کی اقسام مین سے ایک قسم ہے اسواسطے لازم آیا کہ مجاز اور
حقیقت کی تعریف اول بیان کیجائے ہرچند علم بیان مین مقصد اصلی بحث
مجاز کی ہے اسواسطے کہ معنی واحد کا مختلف طریقون مین ادا کرنا مجاز مین ممکن ہے
نہ حقیقت مین لیکن عادت علما کی یون جاری ہوئی کہ حقیقت سے بحث کرتے ہین
اور حقیقت کو پہلے بیان کرتے ہین اسواسطے کہ حقیقت مین لفظ کو استعمال کرتے ہین
بمعنی موضوع لہ کے اور مجاز مین لفظ استعمال کرتے ہین اوس معنی مین کہ موضوع لہ
نہین ہے پس حقیقت اصل ہے اور مجاز فرع اور اصل فرع پر مقدم ہوتی ہے
حقیقت وہ کلمہ ہے کہ جس معنی کے واسطے وضع کیا گیا ہوا وہی معنی مین اوسکو
استعمال کرین اور وہ وضع کرنا اوس اصطلاح مین ہو کہ جس اصطلاح مین کلام
کرتے ہین نہ اور اصطلاح مین اور وہ اصطلاح کہ اوسمین کلام کرتے ہین مثلاً
اصطلاح لغت کی یا شرع کی حاصل کلام کا یہ ہے کہ اگر اصطلاح لغت مین مثلاً کلام ۸۰

کرتے ہین پس جو لفظ اوسی اصطلاح مین کسی معنی کے واسطے بنایا گیا ہو اور اوس معنی مین استعمال کرین وہ حقیقت ہے چنانچہ تفصیل اسکی آگے آتی ہے اب سنا چاہیے کہ اس تعریف مین ہے استعمال کی قید سے وہ لفظ نکل گیا کہ ابھی اوس استعمال مین مستعمل نہین ہوا اسواسطے کہ جو لفظ ابھی اوس اصطلاح مین مستعمل نہین ہوا اوسکو نہ حقیقت کہتے ہین نہ مجاز اور وضع کی قید سے دو چیزون سے احتراز ہوا اول اوس چیز سے کہ بھول سے غیر موضوع لہ کے واسطے استعمال کی گئی ہو جیسے سامنے رکھی ہوئی کتاب کو کوئی شخص گھوڑا کہے پس گھوڑا اس محل مین معنی موضوع لہ کے غیر کیواسطے مستعمل ہوا وہ جیسے مجاز نہین ایسی حقیقت بھی نہین اور دوسرے اوس مجاز سے کہ موضوع لہ مین استعمال نہین کیا گیا نہ اوس اصطلاح مین کہ جسمین کلام کرتے ہین اور نہ دوسری اصطلاح مین مثلاً استعارہ اسد کا واسطے رجل شجاع کے اسد واسطے رجل کے کسی اصطلاح مین موضوع نہین ہے اور اگر کہین کہ اسد علم بیان مین رجل شجاع کے واسطے موضوع ہے باعتبار تاویل کے گو وضع باعتبار تحقیق کے نہین ہم کہتے ہین کہ لفظ وضع کا جب مطلق ہوتا ہے اوس سے وضع تحقیقی سمجھی جاتی ہے نہ وضع تاویلی اور اس قید سے کہ جس اصطلاح مین کلام کرتے ہون احتراز ہوا اوس مجاز سے کہ دوسری اصطلاح مین معنی موضوع لہ مین مستعمل ہوا ہو جیسے صلواۃ کہ شرع کے استعمال مین دعا کے معنی مین استعمال کرین لفظ اس معنی مین شرع کی اصطلاح مین حقیقت نہین ہے بلکہ مجاز ہے اسواسطے کہ شرع مین معنی نماز کے وضع کیا گیا ہے اور لغت مین دعا کے معنی مین موضوع ہے اور مجاز وہ کلمہ ہے کہ جس معنی کے واسطے وضع کیا گیا ہے

اوس معنی مین استعمال نکرین اور کوئی قرینہ ایسا قائم ہو کہ جس سے یہ معلوم ہووے
کہ وہ کلمہ معنی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہے اور ایسا حقیقت مین
وضع کا ہونا مجاز مین ہونا معتبر ہے وضع کے معنی کا جاننا بھی ضرور ہے پوشیدہ
نرہے کہ وضع لفظ کی معین کرنا ہے لفظ کا کسی معنی پر دلالت کرنے کے واسطے
بذاتہ یعنی کسی قرینہ کے واسطہ سے اوس معنی پر دلالت نکرے بلکہ خود بذاتہ دلالت
کرے تو بذاتہ کی قید سے وضع کی تعریف سے مجاز خارج ہو گیا اسواسطے کہ مجاز معنی مراد
بواسطہ قرینہ کے دلالت کرتا ہے اور معلوم کیا چاہیے کہ حقیقت بمعنی ثابت ہونا
کے ہے اور اوس کلمہ کو کہ اپنے معنی موضوع لہ مین مستعمل ہو حقیقت اسواسطے کہتے ہین
کہ وہ اپنے مکان اصلی مین ثابت ہے اور مکان اصلی کلمہ کا وہ معنی ہے کہ جسکے واسطے
وہ لفظ بنایا گیا ہے اور مجاز مصدر میمی ہے بمعنی اسم فاعل کے یعنی گذرنے والا اور
اوس کلمہ کو کہ اپنے معنی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہے مجاز اسواسطے
کہتے ہین کہ اوسنے اپنے مکان کو چھوڑ دیا ہے جاننا چاہیے کہ حقیقت اور مجاز
دونون چار قسم ہین قسمین حقیقت کی حقیقت لغوی حقیقت شرعی حقیقت
عرفی خاص حقیقت عرفی عام یعنی کوئی لفظ اگر لغت مین کسی معنی کے واسطے
وضع کیا گیا ہے اوسکو حقیقت لغوی کہتے ہین اور اگر شرع مین وضع کیا گیا ہے
اوسکو حقیقت شرعی کہتے ہین اور اگر کسی خاص فرقہ کی اصطلاح مین وضع کیا گیا ہے
جیسے نحوی یا صرفی یا منطقی یا سوا انکے اوسکو حقیقت عرفی خاص کہتے ہین اور اگر
کسی خاص فرقہ کی اصطلاح مین وضع نہین کیا گیا بلکہ تمام اوس لفظ سے کی
وہ معنی سمجھے ہین اوسکو حقیقت عرفی عام کہتے ہین اور اسیطرح سے مین مجاز

یعنی کلمہ اگر لغت کی اصطلاح مین اوسکی موضوع لہ کے غیر مین استعمال کیا گیا ہو وہ مجاز لغوی ہے اور اگر شرع کی اصطلاح مین تھا ایک معنی کے واسطے اور استعمال کیا گیا کسی اور معنی مین وہ مجاز شرعی ہے اور اگر اصطلاح خاص مین کسی معنی کے واسطے موضوع تھا اور اوسکے غیر مین وہ مجاز ہوا وہ مجاز عرفی خاص ہے اور اگر عام کی اصطلاح مین موضوع تھا کسی اور معنی کے واسطے مستعمل ہوا اور معنی مین وہ مجاز عرفی عام ہے اوسکی مثال یہ ہے کہ شریعت مین جانور درندہ مشہور کیواسطے بنایا گیا اس معنی مین استعمال کرنے کو حقیقت لغوی کہتے ہین اور معنی مرد بہادر کو استعمال کرنے کو مجاز لغوی اور لفظ صلوٰۃ کا شرع کی اصطلاح مین نماز کیواسطے موضوع ہے اور لغت مین بمعنی دعا کی شرع کی اصطلاح مین بمعنی نماز کے استعمال کرنا حقیقت شرعی ہے اور اوسی اصطلاح مین بمعنی دعا کے مجاز شرعی ہے اور لفظ فعل کا علم نحو مین موضوع ہے لفظ خاص کے واسطے یعنی ماضی اور مضارع اور امر اور نہی اور لغت مین بمعنی کرنے کے ہے پس نحو کی اصطلاح مین لفظ خاص کے معنی مین حقیقت عرفی خاص ہے اور کرنے کے معنی مین مجاز عرفی خاص اور لفظ دابہ کا عام کے نزدیک بمعنی چارپایہ کے ہے پس اس معنی مین حقیقت عرفی عام ہے اور بمعنی انسان کے مجاز عرفی عام جب یہ معلوم ہوگیا پس سنا چاہیے کہ لفظ کو معنی مجازی مین استعمال کرنیکے واسطے کسیطرح کا علاقہ ضرور ہے کیونکہ اگر معنی حقیقی اور معنی مجازی مین کوئی علاقہ نہو پس اوس معنی مین استعمال کرنا اوس لفظ کا غلط ہوگا مثلاً کتاب کی طرف اشارہ کرکے کہا جاوے کہ لے تو اس گھوڑے کو یہ استعمال غلط ہے کیونکہ کتاب اور گھوڑے مین کچھ علاقہ نہین ہے اور مجاز او حقیقت مین

اگر علاقہ سوای مشابہت کی کوئی اور چیز ہے اوسکو مجاز مرسل کہتے ہین جیسے لفظ ہاتھ کا ہندی مین اور دست کا فارسی مین بمعنی قدرت کی ہاتھ اور قدرت مین علاقہ سبب کا ہے یعنی ہاتھ قدرت کا سبب ہے اسیواسطے ہاتھ کے لفظ کو قدرت کی معنی مین مستعمل کرلیا ہے اور پتّا ہندی مین نام خلط صفرا کا ہے اور مستعمل ہے عام مین بمعنی غیرت کی اسواسطے کہ مزاج صفراوی مین حدت اور تیزی بہت ہوتی ہے اور غیرت طبیعت کی حدت سی حاصل ہوتی ہے اور علی ہذا القیاس اور اگر علاقہ مشابہت کا ہے اوسکو استعارہ کہتے ہین پس اگر مشبہ بہ کو مذکور کرین اور مشبہ کو ترک اوسکو استعارہ بالتصریح کہتے ہین مثلاً ماہ یا آفتاب کہین اور اوس سے رخسارہ یا معشوق مراد ہو یا نرگس اور بادام اور ہما کہین اور چشم مراد ہو علی ہذا القیاس چنانچہ اس شعر مین شعر صنم بنا تو خدائی مین تجھکو کیا نہ ہوا ۞ ہزار حیف کہ تو بت ہوا خدا نہوا ۞ صنم بمعنی بت کی ہے اور یہان مراد مشبہ ہی یعنی معشوق اسکو استعارہ بالتصریح کہتے ہین اسواسطے کہ ناک لینا لفظ صنم کا مثلاً واسطے معشوق کی صریح ہی اور اگر مشبہ بہ کو ترک کرین اور مشبہ کو مذکور اوسکو استعارہ بالکنایہ کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر جو سوی جیب ہین ہم سرنگون سبب یہ ہی ۞ کہ دل کے زخم کو مژگان سے ہین رفو کرتے ۞ ظاہر ہی کہ مژگان کو حقیقتہ صلاحیت رفو کرنے کی نہین ہے پس معلوم ہوا کہ اوسکو سوزن سی تشبیہ دی ہے لیکن مشبہ بہ یعنی سوزن کو ترک کیا ہی اور مشبہ یعنی مژگان کو مذکور اور اسکو استعارہ بالکنایہ اسواسطے کہتے ہین کہ اوسکا استعارہ ہونا صحیح نہین معلوم ہوتا ہے اور تصریح نکرنے کا نام کنایہ ہے پس یہ استعارہ بطریق کنایہ کے ہوا اور اس استعارہ کی مثالین اسکے موقع مین آوینگی

معلوم کیا چاہیے کہ استعارہ میں مشبہ کو بعینہٖ مشبہ بہ ہونے کا ادعا کرتے ہیں یعنی
زید کو بعینہٖ شیر ہونے کا دعوی کرتے ہیں مشبہ بہ خواہ مذکور ہو جیسے استعارہ بالتصریح
میں خواہ متروک ہو جیسے استعارہ بالکنایہ میں اور دونوں صورت میں مشبہ بہ کو
مستعار منہ کہتے ہیں اور اوس لفظ کو کہ مشبہ بہ کے معنی پر دلالت کرے مستعار کہتے ہیں
اور مشبہ کے معنی کو مستعار لہ کہتے ہیں حاصل یہ ہے کہ شیر یعنی جانور درندہ معروف
مستعار منہ ہے یعنی مانگا ہوا اوس سے اور لفظ شیر کا مستعار یعنی مانگا ہوا ہے اسواسطے
کہ شیر اصل میں خاص ہے جانور معروف کے واسطے اور جب بمعنی شجاع کے کہا گویا
اس لفظ کو اوس سے مانگ لیا اور معنی زید کے یعنی شخص خاص مستعار لہ ہے یعنی
مانگا ہوا واسطے اوسکے اسواسطے کہ لفظ شیر کا زید کے واسطے مانگا گیا ہے اور زید کے
لفظ کا کچھ نام نہیں پوشیدہ نرہے کہ علما کو اختلاف بڑا ہے اس امر میں کہ استعارہ
کونسا مجاز ہے آیا مجاز لغوی ہے یا عقلی اور مجاز عقلی سے یہ مراد ہے کہ ایک امر
عقلی میں تصرف کیا گیا ہو پس جمہور اس بات پر ہیں کہ استعارہ مجاز لغوی ہے
یعنی وہ ایسا لفظ ہے کہ جس معنی کیواسطے بنایا گیا ہے اوس معنی کے غیر میں مستعمل
ہوا ہے مشابہت کے علاقہ سے اور اس بات پر دلیل یہ ہے کہ مثلاً ہمنے کسی کو
شیر کہا بسبب شجاعت کے پس لفظ شیر کا جانور درندہ معروف کیواسطے وضع کیا گیا
ہے نہ مرد شجاع پر بھی اوسکا اطلاق درست ہو اور شیر پر بھی بلکہ وہ لفظ شجاع کا ہے
کہ دونوں پر صادق آتا ہے حاصل یہ ہے کہ شیر نہ بمعنی شجاع کے ہے اور نہ بمعنی فقط
مرد شجاع کے بلکہ بمعنی جانور درندہ معروف کے ہے اگر وہ لفظ اون دونوں میں
سے کسی کے واسطے موضوع ہوتا اور نیز اطلاق اوسکا حقیقتہً ہوتا اور چونکہ وضع

اوسکے واسطے جانور معروف کے ہے پس اطلاق اوسکا اوسپر باعتبار مجاز کے ہے اور یہ اطلاق
اوس شئے پر ہے کہ معنی لغوی کی غیر ہے پس مجاز لغوی ہوا اور بعضون نے یہ کہا ہے
کہ وہ مجاز عقلی ہے یعنی استعارہ امر عقلی مین تصرف کرنے کا نام ہے اسواسطے کہ جب
ہمنے اسکو شیر کہا اوسکو بعینہ شیر ٹھہرالیا نہ مانند شیر کے اس صورت مین گویا شیر کے
لفظ کا وہ شخص موضوع لہ ہوا پس یہ دعوی کرنا تعلق عقل سے رکھتا ہے نہ لغت سے
ماحصل یہ ہے کہ زید مثلاً واقع مین شیر نہ تھا اور اوسکو اپنے نزدیک شیر ٹھہرالیا ہے
اور جو چیز کہ واقع مین نہو اوسکو واقعی ٹھہرا لینے کو مجاز عقلی کہتے ہین پس یہ استعارہ مجاز
لغوی نہوا بلکہ مجاز عقلی ہوا اور اگر مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ نہ ٹھہراتے ہون تو بعضے مقام
مین تعجب کرنا اور بعضی مقام مین تعجب کو منع کرنا صحیح نہو مثلاً اگر معشوق شب کو عاشق
کے گھر مین آوے تو عاشق اوس سے تعجب کر کے کہ آفتاب کا شب مین طلوع کرنا باعث
تعجب کا ہے اگر معشوق کو بعینہ آفتاب نہ ٹھہرایا تو اس جاے مین تعجب کرنا بیجا تھا
اسواسطے کہ جلوہ گر ہونا ایسے آدمی کا کہ جو مشابہت آفتاب سے رکھتا ہو شب مین
عجب نہین ہے بلکہ طلوع آفتاب ہی کا عجیب ہے یا معشوق کے شب کو جلوہ گر ہونیکو
تاویل کرین کہ اوسکے جلوہ گر ہونے سے تعجب کرنا سچا ہے کہ آفتاب شب مین جلوہ گر
نہین ہوتا اور اس مذہب کو علما نے اسیطرح رد کیا ہے کہ مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ
ٹھہرانے سے یہ نہین لازم آتا کہ مشبہ موضوع لہ ہو جاوے کس واسطے کہ یہ امر ظاہر ہے
کہ لفظ آفتاب کا بنایا گیا ہے جرم روشن معروف کے واسطے اور شخص حسین کے معنی مین
استعمال کر لیا گیا ہے اور تعجب کرنا اور تعجب سے منع کرنا اسواسطے ہے کہ گویا مشابہت کو
قطعاً فراموش کیا ہے تاکہ مبالغہ کما حقہ ادا ہو جاوے اس سے ثابت ہوا کہ استعارہ

مجاز لغوی ہے یعنی معنی موضوع لہ کے غیر میں استعمال کیا گیا ہے معلوم کیا چاہیے
کہ استعارہ میں دو امر ہوتے ہیں ایک تو یہ کہ مشبہ بہ کی جنس سے ٹھہرا لیتے ہیں بطریق
تاویل کے اور دوسرے یہ کہ ایک ایسا قرینہ قایم ہوتا ہے کہ اوس سے یہ معلوم ہو
کہ بیان ہو مستعار منہ سے یہ مراد نہیں بلکہ خلاف اوسکے مراد ہے یہ امر بہت توضیح
چاہتا ہے تاکہ حقیقت اوسکی بوجہ حسن ذہن نشین ہو جاوے معلوم کیا چاہیے کہ
مشبہ کو مشبہ بہ کی جنس سے قرار دینا اسطرح سے ہے کہ جو شخص شیر کی لفظ کو رجل شجاع
کے واسطے استعارہ کرتا ہے وہ شیر کی افراد کو بطریق تاویل کے دو قسم کرتا ہے ایک
قسم متعارف یعنی وہ کہ جسمیں نہایت دلاوری ہے اس جسم اور ہیئت اور جنگل اور
دانت اور حملہ وغیرہ کے ساتھ اور دوسری قسم غیر متعارف کہ اوسمیں نہایت جرأت اور
دلاوری ہے لیکن اوس بدن اور ہیئت وغیرہ کے ساتھ نہیں ہے بلکہ بدن آدمی اور ہیئت
اور ہاتھ اور دندان وغیرہ مثل انسان کے ہیں اور لفظ شیر کا موضوع ہے اوس
متعارف کے واسطے پس جب شیر کے لفظ کو استعمال کیا غیر متعارف کے واسطے کہ یہ
موضوع لہ نہیں ہے تو یہ استعمال غیر موضوع لہ میں ہوا اور قرینہ سے معلوم ہوتا ہے
کہ موضوع لہ یعنی متعارف مراد نہیں ہے بلکہ غیر متعارف مراد ہے جب یہ معلوم ہو چکا
تو اب جاننا چاہیے کہ کذب میں یہ دونوں امر نہیں ہوتے یعنی مشبہ کو مشبہ بہ کی
جنس سے ٹھہرانا اور متعارف کی مراد نہونے پر قرینہ قایم کرنا اور یہی فرق ہے استعارہ
اور کذب میں بعد فرق معلوم ہونے کے سنا چاہیے کہ قرینہ استعارہ کا کبھی ایک چیز
ہوتی ہے اور کبھی کئی چیزیں اول کی یہ مثال ہے شعر آفتاب بر دوش تابان ہوگیا
جلوہ گر شام تنہائی بسر ہوتی ہے کیونکر دیکھیے ۞ اور دوسری کی مثال یہ ہے شعر

بزم مین خورشید اپنا محو مدہوشی رہا * شام سے تا صبح گرم شغل مے نوشی رہا * پہلی شعر مین روز مشتاقان اور دوسرے مین بزم مدہوشی اور شام سے صبح تک گرم مے نوشی رہنا قرینہ ہے اس امر کا کہ آفتاب اور خورشید سے معشوق مراد ہے -
پوشیدہ نرہے کہ جیسے تشبیہ باعتبار چند چیزون کے کئی نوع ہو گئی تھی اسیطرح سے استعارہ بھی چند چیزون کے اعتبار سے کئی قسم ہوتا ہے اول باعتبار مستعار منہ اور مستعار لہ کے دوسرے باعتبار وجہ شبہ کے کہ اوسکو استعارہ کی بحث مین وجہ جامع کہتے ہین تیسرے باعتبار ان تینون کے چوتھے باعتبار اون چیزون کے کہ سوا ان تین کے ہین اور ہم ان چارون قسمون کو چار ثمرہ مین بیان کرتے ہین

ثمرہ پہلا

استعارہ کی تقسیم مین باعتبار دونون طرف یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ کے اور یہ دو قسم ہے اول یہ کہ مستعار منہ اور مستعار لہ ایک شی مین اکٹھے ہو سکتے ہون مثلاً لفظ زندگی کا کہین اور مراد اوس سے ہدایت ہو اور آنکھون والا کہین اور مراد اوس سے صاحب علم ہو کیونکہ زندگی اور ہدایت یا آنکھین اور علم ایک شخص مین اکٹھی ہو سکتے ہین یعنی جائز ہے کہ ایک شخص زندہ ہو اور ہدایت بھی رکھتا ہو یا ایک شخص آنکھین اور علم دونون رکھتا ہو اس استعارہ کو وفاقیہ کہتے ہین اسواسطے کہ وفاق بمعنی موافقت کرنے کے ہے اور اس استعارہ مین بھی مستعار منہ اور مستعار لہ ایک شی مین اکٹھے ہو سکتے ہین گویا ان دونون مین موافقت ہے دوسری قسم یہ ہے کہ اون دونون کا ایک شی مین اکٹھا ہونا محال ہو مثلاً ایک شخص مرگیا ہو اور اوسکو بسبب نام نیک اور شہرت کے زندہ کہین اسکو عنادیہ کہتے ہین اسواسطے کہ عناد بمعنی دشمنی کے ہے اور مستعار منہ اور مستعار لہ

یعنی موت اور زندگی اس استعارہ میں ایک شی میں جمع نہیں ہوسکتی گویا آپس میں
دشمنی رکھتے ہیں اور عنادیہ کے قبیل سے ہے بخیل کو حاتم یا نامرد کو رستم کہنا اور مثلاً
کہا جاوے کسی شہر کے حاکم کو نوشیروان اور مراد اوس سے یہ ہو کہ ظالم ہے اور یہ
بطریق ظرافت اور استہزا کے ہوتا ہے اسکی تفصیل تشبیہ میں گذری

ثمرہ دوسرا استعارہ کی تقسیم میں باعتبار وجہ جامع یعنی وجہ شبہ کے

جاننا چاہیے کہ استعارہ باعتبار وجہ جامع کے چار قسم ہے قسم اول یہ کہ جامع مستعار منہ
اور مستعار لہ کے مفہوم میں داخل ہو یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ کے معنی کا جزو ہو مثلاً
دوڑنے کو استعارہ کریں اوڑنے کو ساتھ اور کہیں کہ فلانا قاصد اوڑ گیا یعنی دوڑ کر
گیا وجہ جامع اسمیں قطع مسافت ہے اور یہ دوڑنا اور اوڑنے دونون کے مفہوم میں
داخل ہے کیونکہ دوڑنا اور اوڑنا ایسی حرکت کو کہتے ہیں کہ اوس سے جلد مسافت
قطع ہو لیکن اسقدر ہے کہ مستعار منہ میں شدید ہے اور مستعار لہ میں نسبت اوسکے
ضعیف قسم دوسری یہ ہے کہ جامع اونکے مفہوم سے خارج ہو مثلاً استعارہ شیر کا
مرد شجاع کے واسطے پس شیر موضوع ہے واسطے حیوان مشہور کے اور شجاعت اوسکا
وصف ہے اور اسیطرح سے مرد موضوع ہے واسطے مذکر کے اور شجاعت اوسکا
بھی وصف ہے پس یہ وصف دونون کے مفہوم سے خارج ہے اور اگر کوئی کہے
کہ لفظ مرد کا عرف میں معنی رجل شجاع کے ہے اس سے معلوم ہوا کہ شجاعت اوسکے مفہوم
میں داخل ہے اور تم کہتے ہو کہ شجاعت خارج ہم کہتے ہیں کہ مرد اصل میں ترجمہ
رجل کا ہے اور معنی رجل شجاع کے مجاز مستعمل ہے پس وہ وصف اوسکی
میں داخل نہوا اور اگر خارج کی جگہ داخل نہونیکا لفظ کہا جاوے یعنی دوسری

یہ کہ جامع اونکی مفہوم مین داخل ہو تو یہ زیادہ تر مناسب ہے کسواسطے کہ اگر جامع
ایک کی مفہوم مین داخل ہو اور دوسری کی مفہوم سے خارج ہو تو وہان بھی صادق
آویگا کہ دونون کی مفہوم مین داخل نہین ہے مثلاً یہ مان لیوین کہ مرد بمعنی رجل
شجاع کے موضوع ہے اور شجاعت اوسکا جزو ہے یا کہین کہ مجموع رجل اور شجاع مستعار لہ
ہے نہ تنہا رجل کہ موصوف ہو وصف شجاعت سے اور اوس صورت مین بھی شجاعت
اوسکے مفہوم مین داخل ہوتی ہے تو بھی کہا جاویگا کہ دونون کے مفہوم مین داخل
نہین ہے کسواسطے کہ اگر ایک کی مفہوم مین داخل ہے تو دوسری کی نہین ہے یہ
مطلب دقیق ہے یہان تامل اور فکر کو کام فرمانا چاہیئے اور اسی قبیل سے ہے
گل کہنا رخسار کو اور لعل اور یاقوت لب کو اور سرو قد کو اور زنگی زلف اور خال کو
علے ہذا القیاس کہ اونمین سرخی اور راستی اور سیاہی بطریق لف و نشر مرتب کی جامع ہے
اور وہ ان سب چیزون کی مفہوم مین داخل نہین ہے قسم تیسری یہ ہے کہ جامع ابتدا
نظر مین معلوم ہو جاوے بغیر فکر اور غور کے جیسے تشبیہ مین گذرا مثلاً ماہ اور آفتاب سے
استعارہ کرین رخسار کو یا گل سے اور علی ہذا القیاس یہ بات ظاہر ہے کہ روشنی اور
رنگینی جامع ہے اور اسی قسم سے استعارہ ہے سرو اور زنگی اور اسد وغیرہ کا قد اور
زلف اور رجل شجاع کے واسطے اس استعارہ کو عامیہ اور مبتذلہ کہتے ہین عامیہ
اسواسطے کہ وجہ جامع اسکی بسبب کمال ظہور کے سب پر ظاہر ہے اور مبتذلہ
اسواسطے کہ ابتذال بمعنی خرچ کرنے اور بہت صرف مین لانے کو ہے اور ایسا استعارہ
بھی بہت مستعمل ہوتا ہے اور سمجھنا و نہین ہوتا کہ سوا ایک دو جاے کی اور کہین
استعمال نہ پایا ہو قسم چوتھی یہ کہ جامع کو سواے خواص اور اہل فہم اور کوئی دریافت

نکر سکے پس استعارہ کو غریبہ کہتے ہین مثلاً صراحی کی آواز کو ہچکی سے استعارہ کیا ہے جیسے اس مصرع مین ع تیری محفل مین شیشہ ہچکیان لے لے کے روتا ہے ٭ جامع اسمین ہے آواز کا اچھی طرح سے نہ نکلنا اور بند ہو جانا اور یہ خوب ظاہر نہین ہے اسی قبیل سے ہے یہ شعر شعر ہوا یہ جوش مین سودا کہ میری آنکھون سے ٭ بجائے لعل نکلتے ہین اب سلیمانی ٭ جوش سودا سے سیاہ ہونے کو سبب اشک خونی کو دانۂ سلیمانی سے استعارہ کیا ہے اور سودا ایک خلط ہے کہ اوسکا رنگ سیاہ ہے اور چونکہ دانۂ سلیمانی قدرے سفیدی بھی رکھتا ہے او سمین اشک کی رطوبت کا ہونا بھی معتبر ہے یہ بات بجز خواص کے اور کسیکو معلوم نہین ہوتی اور یہ شعر شیخ ابراہیم ذوق سلمہ اللہ تعالی کا شعر جسکی آواز سے ہون رونگٹے سوہان کے کھڑے ٭ وہ محبت قید یا سلسلۂ پا ہو سوہان کے دندانہ ابھرے ہوئے ہونے کو رونگٹے کے کھڑے ہونے سے استعارہ کیا ہے وجہ جامع اسمین بن مو کا اندک اونچا ہو جانا رونگٹے کھڑے ہونیکے وقت چنانچہ یہ امر تجربہ اور مشاہدہ پر موقوف ہے اور اسطرح کی حالت سوہان اندر بعینہ پائی جاتی ہے اور خفا اسکا ظاہر ہے اور کبھی استعارہ عامیہ مبتذلہ مین ایک ایسا تصرف کرتے ہین کہ وہ غریب ہو جاتا ہے مثل تشبیہ کے کہ پہلے اس ہی فصل مذکور ہو چکی اوسکی مثال ہے یہ شعر شعر نجانے قصد ہے کس خون گرفتہ کا کہ رہتی ہے ٭ علم شمشیر زہر آلودہ سر پر چشم فتان کے ٭ ابرو کو تیغ سے استعارہ کیا اور یہ استعارہ مبتذل ہے لیکن زہر آلودہ کہنے سے ایک گونہ غرابت اسمین بہم پہونچی کیونکہ زہر کو سبزی سے نسبت ہے اور سبزی اور سیاہی مین چندان تفاوت نہین ہے پس ابرو کو بسبب سیاہی رنگ کے تیغ زہر آلودہ سے استعارہ کرنا امر غریب ہے

ثمرہ تیسرا استعارہ کی تقسیم مین

باعتبار ان تینون چیزون یعنی مستعار منہ اور مستعار لہ اور جامع کے معلوم کیا چاہیے کہ مستعار منہ اور مستعار لہ یا دونون حسی ہون اور اس قسم مین وجہ جامع حسی اور عقلی دونون ہو سکتی ہے اسواسطے کہ جو چیز حسی ہو اسمین امر عقلی کا ہونا منع نہین جیسے اسد مین جرأت اور رجل مین علم یا قدرت یا جہل پس یہ دو قسم ہے اول یہ کہ تینون حسی ہون دوسری یہ کہ دونون حسی ہون اور وجہ جامع عقلی یا مستعار منہ اور مستعار لہ دونون عقلی ہون یا مستعار منہ حسی اور مستعار لہ عقلی یا بالعکس اور وجہ جامع ان تینون قسمون مین حسی نہین ہوتی بلکہ عقلی ہوتی ہے پس سب پانچ قسمین ہین اور بعضون نے ایک قسم چھٹی اسطرح کی حاصل کی ہے کہ مستعار منہ اور مستعار لہ دونون حسی ہون اور وجہ جامع مختلف یعنی وجہ جامع مرکب ہو بعض امر عقلی اور بعض امر حسی سے اب ان چھ قسمون کی مثالین بیان کرتے ہین قسم اول یعنی تینون حسی ہون جیسے گل سے یا آفتاب سے اور ماہ سے رخ کا شراب سے معشوق کے آب دہن کا اور آواز صور سے صدای ہیبت ناک کا اور مشک سے بالون کا اور سطح آب سے شکم کا استعارہ کرین اول دیکھنے کی چیزون سے ہے اور دوسری چکھنے کی چیزون سے اور تیسری سننے کی چیز سے اور چوتھی سونگھنے کی چیزون سے اور پانچوین چھونے کی چیزون سے کسواسطے کہ وجہ جامع پانچوین مین ملایمت ہے چنانچہ ان شعرون مین سودا کا شعر

شعر چمن مین تجکو آتے سنکر یا دیکھ کے گھبرائی ﴿ ساغر جبتک لاوین لاوین توڑ سبو کو جام کیا ﴿

اس شعر مین غنچہ کا استعارہ سبو سے اور گل کا جام سے ہے شکل اور ہیئت مین اور اسیطرح سے ہے شیخ ابراہیم ذوق کا شعر **شعر** گہ ترے فریادیون کی نامہ پیچیدہ کو

لب پر کھلکر بھوؤنکے پیدا ہونا الہ صور کا، و دہن کی آواز کو صور کے نالے کے ساتھ استعارہ
کیا ہے اور زیادہ مثالون کی کچھ حاجت نہین قسم دوسری یعنی دونون حسی
ہون اور وجہ جامع عقلی جیسے استعارہ مرد شجاع کا شیر سے کہ جامع اسمین جرأت
ہے علی ہذا القیاس قسم تیسری یعنی مستعار منہ و مستعار لہ عقلی اور وجہ جامع بھی
عقلی ہو مثلاً کوئی شخص ایک امر کی تلاش سے بعد تردد اوٹھانے کے باز آوے
تو کہین کہ اب وہ شخص بیٹھ رہا بیٹھنا حسی ہے اور باز رہنا عقلی اور وجہ جامع اسمین
سکونت اور اطمینان ہے اور اسی قبیل سے ہے استعارہ شراب کا کوثر سے بشرطیکہ
وجہ جامع اسمین کمال مرغوب ہونا شراب کا ہو مثل کوثر کے اس صورت مین مستعار لہ
یعنی کوثر اور وجہ جامع عقلی ہو تو ہین اور اگر مزہ ہو تو جامع چکھنے کی چیزون سے
ہو جاویگی چنانچہ اس شعر مین شعر مجھے جنت سی ساقی کم نہین ہے بزم خوبان کی
کہ یان حورون کے ہاتھون سے ملے ہے جام کوثر کا قسم چوتھی یعنی مستعار لہ حسی
او مستعار منہ اور جامع عقلی ہو مثلاً معشوق کے قد کا استعارہ قیامت سے اور قسم
پانچوین یعنی تینون عقلی ہون مثلاً خواب کو موت سے استعارہ کرین قسم چھٹی یعنی دو
حسی ہون اور وجہ جامع مرکب ہو بعض امر حسی اور بعض عقلی سے چنانچہ شخص
جلیل القدر کو آفتاب سے استعارہ کرین حسن اور بزرگی شان کی مجموع وجہ جامع ہے

ثمرہ چوتھا استعارہ کی تقسیم مین باعتبار اور چیزونکے سوا ان تین کے

معلوم کیا چاہیے کہ استعارہ باعتبار لفظ مستعار کے دو قسم ایک اصلیہ اور دوسرا
تبعیہ اصلیہ وہ ہے کہ لفظ مستعار یعنی وہ لفظ کہ جسکے معنی مشبہ بہ واقع ہوئی ہین
اسم جنس ہو اور اسم جنس وہ ہے کہ دلالت کرے ایسی شے پر کہ اوسکو بہت چیزون پر

صادق آنے کی صلاحیت ہو بغیر اعتبار کسی وصف کے جیسے شیر اور گل اور سرو اور رجل
اور مرد اور اسی مین داخل ہے مصدر مثل قتل اور ضرب وغیرہما اور اسم جنس کے
قبیل سے ہے کسی شخص خاص کا نام کہ بسبب کسی وصف کی تاویل کر کے اسم جنس مین
داخل کر لین مثلاً حاتم اور رستم کہ اول کو بمعنی سخی کے اور دوسرے کو بمعنی بہادر کے
استعمال کرتے ہین مثلاً کہین کسی شخص کو حاتم یا رستم اور اسم جنس کا استعارہ واقع ہو
پہلی مثالون سے واضح ہے اور ایذای شدید کو قتل سے استعارہ کرنا مصدر کی
مثال ہے اور اسکو استعارہ اصلیہ اسواسطے کہتے ہین کہ بنا استعارہ کی تشبیہ پر ہے
یعنی مستعار لہ کو تشبیہ ہوتی ہے مستعار منہ کے ساتھ اور یہ ظاہر ہے کہ تشبیہ مشبہ کا
وصف ہوتا ہی اسواسطے کہ وہ مشبہ بہ کے ساتھ وجہ شبہ مین شریک ہی اور موصوف
ہونے مین حقائق اور ذاتین اصل ہوتی ہین مثلاً چشم سفید اور بیاض صاف
اور چونکہ شیر اور گل اور سرو وغیرہا ذاتین ہین اور تشبیہ کے وصف سے موصوف
ہوئی ہین اسواسطے اس استعارہ کا اصلیہ نام رکھا ہے اور استعارہ تبعیہ وہ ہے
کہ لفظ مستعار فعل ہو یا شبہ فعل یا حرف اور فعل اوس لفظ کو کہتے ہین کہ وہ
اپنے معنی پر اور تینون زمانون مین سے کسی زمانہ پر دلالت کرے یعنی یا گذرے ہوے
زمانہ پر مثلاً کہا اور سنا یعنی زمانہ سابق مین یا زمانہ آیندہ پر مثلاً کہیگا اور سنیگا
یعنی آگے کو یا زمانہ حال پر مثلاً کہتا ہی یا سنتا ہے یا کہہ یا مت کہہ اور تشبیہ فعل
یعنی اوس چیز کے ہی کہ فعل سے مشتق ہو یعنی اسم فاعل جیسے کہنے والا یا اسم مفعول
جیسے کہا گیا ہوا اور حرف اوسے کہتے ہین کہ جبتک کچھ اور شے اوسکے ساتھ شامل
نہو معنی پر دلالت نکرے اور زمانہ بھی اوسمین نہ پایا جاتا ہو جیسے کلمہ سے کا کہ ابتدا پر

ابتدا کے واسطے ہی یا بین ظرف کیواسطے یا تک انتہا کے واسطے جبتک یون نہ کہین
کہ بازار سے آیا اور گھر مین گیا یا دروازہ تک پہونچا تو ان حرفون سے فائدہ
نہ حاصل ہوگا پس فعل ماضی یا مضارع یا امر یا نہی یا اسم فاعل یا اسم مفعول یا حرف
کے مستعار واقع ہونے کو استعارہ تبعیہ کہتے ہین اور اوسکو تبعیہ اسواسطے کہتے ہین
کہ فعل و حرف کی معنی کو یہ صلاحیت نہین کہ تشبیہ کی وصف سے موصوف ہوسکے
یعنی نہ فعل اور مشبہ فعل کے معنی مشبہ ہوتے ہین اور نہ حرف کی معنی بلکہ فعل کا
مصدر اور حرف کی معنی کا متعلق مشبہ ہوتا ہے پس فعل اور حرف کو تبعیت سے مستعار
کہنا بطریق تبعیہ کے ہو نہ بطریق اصالۃ کے یعنی فعل اور حرف مستعار ہو نہین
مصدر اور متعلق کے تابع ہے اور خود مستعار نہین ہوسکتے تفصیل فعل اور حرف
کے استعارہ ہونے کی یہ ہے کہ کبھی فعل ماضی یا مضارع یا نہی یا امر یا اسم فاعل
یا اسم مفعول کے ساتھ کسی معنی کو تعبیر کرتے ہین اور مقصود اوس سے وہ معنی
نہین ہوتے کہ جس معنی کے واسطے وہ بنائے گئے ہین بلکہ غیر اوسکا مقصود ہوتا ہے
اور ان لفظون سے غیر معنی موضوع لہ کا مستعار ہونا باعتبار اونکے مصدر کے
ہوتا ہے مثلاً کہین کہ فلان شخص نے اوسکو مار ڈالا اور مراد یہ ہو کہ اوسکو
ایذا سخت پہونچائی یا کہین کہ ہمنے اوسکو بھگا دیا یعنی الزام دیا اور اوسی قیاس پر
مضارع وغیرہ جاسے ہین حقیقۃ تشبیہ دونون کی مصدرون مین ہے یعنی ایذا
دینے کو مارنے سے اور الزام دینے کو بھگانے سے یا کہین کہ اوسکا چہرہ کہے دیتا ہے
یعنی دلالت کرتا ہے وعلی ہذا القیاس اور کبھی حرف مذکور کرتے ہین اور اوسکی
معنی جس سے متعلق ہوتے ہین وہ مستعار لہ ہوتا ہے اور کوئی اور سے مستعار منہ

اور حروف کے معنی کا متعلق وہ شے ہے کہ حرف کو معنی بیان کرنے کے وقت اوس
چیز سے تعبیر کرین اوس معنی کو مثلاً کہتے ہین کہ لفظ سے کا ابتدا کے واسطے ہے
اور مین ظرفیت کے واسطے اور تک انتہا کے واسطے اور لفظ تو کا بتے مفتوح سے
غرض کے واسطے پس ابتدا اور ظرفیت اور انتہا اور غرض اون حرفون کے معنی کے
متعلق ہین یعنی اونکے معنی اونسے تعلق رکھتے ہین اسکی مثال جیسے کہین کہ ہمنے
اپنے مطلب سے ہاتھ دھویا اس مقام مین لفظ سے کا ابتدا کے واسطے نہین ہے
بلکہ دور کرنے کے معنی مین ہے چنانچہ فارسی از اور عربی مین عن کا لفظ اس معنی
مین آتا ہے اور یہ بات دونون فن کے جاننے والون پر واضح ہے مراد اس جگہہ
یہ ہے کہ ہمنے اپنے مطلب کو دور کیا پس مستعار لہ اسجگہہ مطلب کا دور کرنا ہے
کہ متعلق ہے لفظ سے کا اور ہاتھ دھونا مستعار منہ ہے یعنی باعتبار ظاہر کے یہ ہے
کہ لفظ سے کا مستعار لہ ہے پس سے کا کلمہ متعلق کے اتباع سے مستعار لہ کہا گیا ہے
یا مثلاً زید آیا ہو تحصیل علم کے واسطے اور بسبب لہو ولعب مین مشغول رہنے کے
جاہل رہا تو اوسکو کہین کہ تو یہان آیا تو جاہل رہنے اوسکی غرض آنے سے تحصیل علم
تھی اور غرض کو بطریق استہزا کے علم حاصل نہونے سے استعارہ کر لیا اور یہ اوس
قبیل سے ہے کہ تشبیہ مین مفصل بیان ہو چکا یعنی کبھی دو ضدون کو آپس مین
تشبیہ دیتے ہین چنانچہ مطالعہ کرنیوالون پر واضح ہوگا اور اسی قبیل سے ہے
یہ شعر شعر باشتے تونگری اور غیرون سے تپاک ہم مگر اس بزم مین آئے تھے
ذلت کے لیے اس شعر مین کا حرف غرض کے واسطے موضوع ہے پس مستعار لہ
ظاہر مین لیے کا حرف ہے اور واقع مین غرض بزم مین آنے کی یعنی عزت اور

مستعار منہ ذلت ہو یہ استعارہ بھی بطریق استقرا کے واقع ہوا ہے معلوم ہوا کہ اس جگہ
کہ تقریر کرنا اس طرح سے کہ مستعار لہ متعلق کو اور مستعار منہ مثلاً ہاتھ دھونے یا ذلت کو
ٹھہرانا حدائق البلاغت کے مصنف کی تقریر کے موافق ہے یعنی اوسنے بھی مشتاق کو
کہ وہ باعتبار لفظون کے متروک ہوتا ہے مستعار لہ قرار دیا ہے اور جو لفظ کہ اوسکے
مقابل مین واقع ہوا ہے اوسکو مستعار منہ چنانچہ یہ امر اون لوگون پر کہ جنھون نے
اوس کتاب کو دیکھا ہے واضح ہے اور تلخیص المفتاح کے مصنف نے متعلق کو کہ
متروک ہے مشبہ ٹھہرا اور اوس لفظ کو کہ مذکور ہے مشبہ بہ قرار دیا ہے لیکن چونکہ اوسکے مذہب
کے موافق استعارہ بالتصریح مین خواہ اصلیہ ہو خواہ تبعیہ مشبہ متروک ہوتا ہے
اور مشبہ بہ مذکور غایت یہ ہے کہ استعارہ تبعیہ مین بعینہ لفظ کے معنی
مین ہوتی اور اصلیہ مین ہوتی ہے چنانچہ اوپر کی مثالون سے ظاہر ہے
متعلق متروک کو مشبہ بہ قرار دیتے ہین استعارہ بالتصریح نہو گا
کہ مشبہ کا متروک ہو جانا چاہیے اور مشبہ بہ کا مذکور ہونا البتہ استعارہ بالکنایہ
ہو سکتا ہے کس واسطے کہ استعارہ بالکنایہ مین مشبہ مذکور ہوتا ہے اور مشبہ بہ متروک
اور وہ چیز کہ مشبہ بہ کے ساتھ اختصاص رکھے اوسکو مشبہ کے ساتھ مذکور کرتے ہین
اسیطرح جیسے ہو بیان کہ مشبہ بہ یعنی متروک ہو اور مشبہ یعنی ذلت وغیرہ مذکور ہے اور
جو چیز کہ خاص مشبہ بہ کے واسطے ہو یعنی حرف کہ دلالت کرتا ہے اوس مشبہ بہ پر مشبہ کے
ساتھ مذکور کیا گیا ہے اس صورت مین یہ استعارہ تبعیہ نہوا بلکہ بالکنایہ ہوا اور
یہی ہے مذہب سکاکی کا اور صاحب مطول نے اوسکو تبعیہ مین داخل کرنے
کے واسطے ایک تقریر کی ہے اوسکا بیان بیان کی مثالون کے موافق یہ ہے

کہ مثلاً ذلۃ کا حاصل ہونا بزم مین وارد ہونے کے بعد مشبہ ہے اور عزت کا حاصل ہونا
بزم مین آنے کے بعد مشبہ بہ ہے یعنی بزم مین آنے کے بعد ذلۃ اسطرح حاصل ہوئی جیسے
بعد آنے کی عزت حاصل ہوتی پھر مشبہ یعنی ذلت کے ساتھ وہ حرف مذکور کیا کہ مشبہ بہ
یعنی عزت کے حاصل ہونے پر دلالت کرتا ہے یعنی حرف لیے کا کہ غرض کے واسطے موضوع ہے
اس صورت مین پہلے استعارہ جاری ہوا ہے علت اور غرض ہونے مین یعنی غرض
ہونا عزت کا مشبہ بہ ہے بعد اوسکے استعارہ کے اتباع سے حرف مین استعارہ ہوا یعنی
لیے کے حرف کو مثلاً استعارہ کیا ایسی شئے کے واسطے کہ جو غرض ہونے سے تشبیہ
دی گئی ہے یعنی ذلت کا حاصل ہونا حاصل یہ ہے کہ لیے کے حرف سے موضوع لہ
نہ سمجھا گیا بلکہ وہ چیز سمجھی گئی جو اوس سے تشبیہ رکھتی ہے جیسے شیر کے لفظ سے استعارہ
مین جانور درندہ نہین سمجھا جاتا بلکہ وہ چیز سمجھی جاتی ہے کہ جو اوس سے تشبیہ
رکھتی ہے یعنی شجاع خلاصہ کلام کا یہ ہے کہ اگر تشبیہ اوس چیز مین فرض کرین کہ جسپر
حرف آتا ہے یعنی لفظ مذکور استعارہ بالکنایہ اور حرف کا مذکور ہونا اس استعارہ کا
قرینہ ہوجاویگا اور اگر اس حرف کے معنی متعلق مین کہ متروک ہے تشبیہ فرض کرین
استعارہ تبعیہ ہوگا یہ مطلب مشکل ہے اسکے سمجھنے کیواسطے غور اور نگاہ دقیق چاہیے
اب سنا چاہیے کہ فعل کا فاعل یا فعل کا مفعول استعارہ تبعیہ کا قرینہ ہوتا ہے مثلاً
اوسکا چہرہ کہے دیتا ہے یا فلانے بادشاہ نے ستم کو مار ڈالا ہے اور عدل کو جلادیا
پہلی مثال مین چہرہ کہنے کا فاعل ہے اور دوسری مثال مین مار ڈالنے کا مفعول
ستم اور جلانے کا مفعول عدل ہے اور یہ ظاہر ہے کہ کہنے کی صلاحیت چہرہ
اور مرنے اور جلنے کی صلاحیت ستم اور عدل کو حقیقت مین نہین ہے اس سے

معلوم ہوا کہ اون فعلون مین استعارہ واقع ہوا ہے اور کبھی مضاف الیہ بھی اُس استعارہ کا قرینہ ہوتا ہے مثلاً جب دشمن مقید ہو جاوے تو کہین کہ ہماری طرف سے مقید ہو جاوے مقید ہونے کی مبارکبا دیجو نچی اس مثال مین مبارکبا دمقید ہونے کی طرف مضاف ہے اور تشبیہ مبارکبا دکی طرف قید کی ظاہر ہے کہ باعتبار حقیقت کو ممکن نہین مگر بسبیل استعارہ کے اور استعارہ سوا ان امور مذکورہ کے تین قسم اور ہے قسم پہلی یہ ہے کہ اوسمین نہ مستعار لہ کی مناسبات مذکور ہون اور نہ مستعار منہ کی اس قسم کو مطلقہ کہتے ہین مثلاً کہین کہ ہمنے ایک شیر دیکھا تھا اور اوسکا شیر سے بہادر ہو قسم دوسری وہ ہے کہ فقط مستعار لہ کی مناسبات مذکور کرین اس استعارہ کو مجردہ کہتے ہین جیسے یہ کہ ہمنے میدان جنگ مین شیر دیکھا تھا لفظ میدان جنگ کا مناسب شیر کے اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر گل نے شبنم سے الماس تو کھایا لیکن ٭ ہاتھ مین غنچہ لالہ کے ابھی افیون ہے ٭ داغ افیون سے استعارہ کیا ہے اور فقط مناسب مستعار لہ کا مذکور ہے یعنی لالہ قسم تیسری وہ ہے کہ فقط مستعار منہ کی مناسبات مذکور کیجا وین اور اوسکو مرشحہ کہتے ہین جیسے اس شعر مین سودا کے شعر دکھلائیے جاکر تو تجھے مصر کا بازار ٭ چودان کوئی خواہان نہین اس جنس گران کا ٭ بازار اور گران مناسب مستعار منہ یعنی جنس کے ہو اور کبھی تجرید اور ترشیح دونون ایک جای مین جمع ہو جاتی ہین یعنی مستعار لہ اور مستعار منہ دونون کی مناسبات مذکور ہوتی ہین چنانچہ اس شعر مین سودا کے شعر تیرا ہے بزر مہر خریدار فلک پر ٭ یوسف کی نہ تھی گرمی بازار فلک پر ٭ مستعار لہ شعلع آفتاب ہے اور مستعار منہ زر ہیں مناسب مستعار لہ کے فلک اور مہر ہے اور مناسب مستعار منہ کے

خریدار بعد گرمی بازار اسی قبیل سے ہے یہ شعر بھی سودا کا کہ پہلے بھی اوراد مر کی مثال مین
مذکور ہو چکا ہے شعر چمن مین صبحکو آتے سنکر باد سحر یہ گھبرائی ؛ ساغر جب تک لاوین
لاوین ہاتھ لو سبو کو جام کیا ؛ استعار لہ غنچہ اور گل ہے اور مستعار منہ سبو اور جام
مناسب اول کے ہے چمن اور باد سحر اور مناسب دوم کے ہے مشتوق کا آنا کہ نشہ اوتری
اوسکو لازم ہے اور ذکر ساغر کا اور جانا چاہیے کہ استعارہ مین بہ نسبت تجرید کے
ترشیح مین زیادہ تر بلاغت ہے کسواسطے کہ مستعار لہ کی مناسبات کے ذکر کرنیکو کہتے ہین
اور ترشیح مستعار منہ کی اور یہ معلوم ہے کہ استعارہ مین مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ ٹھہراتے ہین
جب مشبہ بہ کی مناسبات مذکور کی گئی اوس ادعا مین زیادہ تر تاکید ہو گئی اور
ایک قسم استعارہ کی ہے کہ اوسکو تمثیل بہ سبیل استعارہ کہتے ہین اسواسطے کہ اس مین
ذکر مشبہ بہ کا اور ارادہ مشبہ کا ہوتا ہے اور یہی طریق ہے استعارہ کا اور کبھی مطلق
تمثیل بھی کہتے ہین بے قید استعارہ کے اور اسی کو مجاز مرکب کہتے ہین بہر کیف تمثیل وہ
استعارہ ہے کہ اوسکی وجہ جامع کئی چیز سے حاصل ہو اور اوس استعارہ مین مستعار لہ
اور مستعار منہ بھی کئی چیز سے حاصل ہوتے ہین مثلاً کوئی شخص ایک امر کا کبھی اقبال
کرے اور کبھی انکار تو اوسکے حق مین کہین کہ وہ کبھی گریز کرتا ہے اور کبھی پھر مستعد
ہوتا ہے اوسکے قبول اور انکار کی نیت مجموعی کو ایسی حالت سے استعارہ کیا ہے کہ
کوئی شخص کبھی میدان جنگ سے بھاگ جاوے اور کبھی پھر مقابلہ مین آمادہ ہووے
اور اسی قبیل سے ہے یہ مثل مشہور کہ اوسنے اونگلی کے پکڑتے پہونچا پکڑا یہ ایسے محلمین
کہتے ہین کہ کوئی شخص کسی سے اول ایک امر سہل طلب کرے جب وہ اوسکو انعام
کر دے تو وہ بعد اوسکے اوس سے زائد اور سوال کرے یا کہین کہ اوسکا کچھ نہ کچھ

کھانے سے پہونچا اوترا یہ ایسے محل مین کہتے ہین کہ تھوڑے سے بوجھ اوٹھانے سے
ضعف پیدا ہو جاوے اون حالتون کو ایسی حالتون کے ساتھ استعارہ کیا ہے
یا کہین کہ چلتی گاڑی مین روڑا اٹکا یہ ایسے موقع مین کہتے ہین کہ کوئی کام اچھی طرح
جاری ہوا اور ناگمان اوسمین ہرج واقع ہو جاوے۔ اسی قبیل سے ہے چھاتی پر مونگ
دلنا یعنی مشقت پہونچانا اور ہمارا وار چلگیا یعنی ارادہ پورا ہوا اور اوسکا چراغ گل
ہوگیا یعنی اقبال جاتا رہا اور سنگ آمد و سخت آمد یعنی بہت مشکل در پیش آئی اسی
قبیل سے ہے یہ شعر شعر سر اوترتے ہی سبکدوش ہوئے ورنہ ہنوز ؎ اپنا سا منہ لیے
پھرتے تھے خجل قاتل سے ؎ شعر میر کا شعر تھی لاگ اوسکی تیغ کو ہے سو عشق نے ؎
دونون کو معرکہ مین گلے سے ملا دیا ؎ پہلے شعر مین سبکدوش ہونا عبارت ہے خجالت
کے رفع ہونے سے اور توجیہ شعر کی یہ ہے کہ چونکہ سر ہمارا اوسکے کام نہین آیا تھا سو
اب تک قاتل سے انفعال تھا اور جب سر اوتر گیا وہ انفعال رفع ہوگیا اور خجالت دور
ہونے کی حالت کو بوجھ کے سر سے اوترنے کے ساتھ استعارہ کیا ہے اور سر کے
اوترنے سے سبکدوش ہونا باعتبار معنی حقیقی کے مناسبات سے ہے چنانچہ مثال میں
ظاہر ہے اور دوسرے شعر مین تلوار کے گلے پر لگنے کو گلے ملنے سے استعارہ کیا ہے
بیان استعارہ بالکنایہ کا پوشیدہ نرہے کہ جسوقت کہ مشبہ بہ کو ترک کرین اور مشبہ کو
مذکور اور وہ شئے کہ مشبہ بہ سے خصوصیت رکھتی ہے اوسکو ثابت کرین مشبہ کیواسطے
اوسکو بالکنایہ کہتے ہین مثلاً کہین کہ موت کو چنگل سے بچنا محال ہے موت کی
تشبیہ منظور ہے جانور درندہ کے ساتھ اور جو چیز درندہ سے خصوصیت رکھتی ہے
یعنی چنگل اوسکو موت کیواسطے ثابت کیا ہے پس مشبہ بہ متروک کے ساتھ دلمین

تشبیہ دینی کو استعارہ بالکنایہ کہتے ہین یعنی استعارہ ہے کنایہ کیساتھ اسواسطے کہ
مشبہ بہ کی تصریح نہین کی اور اوسپر اوسکو لوازم نے دلالت کی ہے اور تصریح
نکرنے کا نام کنایہ ہے یہ وجہ بالکنایہ کہنے کی ہوئی اور استعارہ کہنا اوسکا مناسبت
سے خالی ہے اور مشبہ بہ کی خواص کو مشبہ کیواسطے ثابت کرنے کا نام استعارہ تخیلیہ ہے
اسکو استعارہ اسواسطے کہتے ہین کہ وہ امر کہ مشبہ بہ کے خواص سے تھا مانگا گیا ہے
مشبہ کیواسطے اور تخیلیہ اسواسطے کہ وہ مانگا گیا ہے بسبب اس تخیل کے کہ مشبہ بعینہ
مشبہ بہ کی جنس سے ہی جب یہ خیال مین ٹھہرا کہ موت جنس سے درندہ کے ہے
مین چنگل کہ خصوصیت درندہ سے رکھتا ہے بالضرورت اوسکے واسطے ثابت ہوا اسی
قبیل سے ہے یہ شعر شعر نجانے دلمین ترے کیون نہین اثر ورنہ ؛ یہ آہ وہ ہے
کہ پتھر کے پار ہوتی ہے ؛ آہ کو تیر سے تشبیہ دی ہے جب یہ معلوم ہوچکا تو اب
سنا چاہیے کہ وہ لوازم مشبہ بہ کی کہ مشبہ کے واسطے ثابت کیے جاتے ہین تین طرح
ہوتی ہین اول یہ کہ وجہ شبہ بدون اون لوازم کے مشبہ بہ مین کامل نہین ہوسکتی
جیسے ذکر چنگل کا مثال مذکور مین کسواسطے کہ جبتک چنگل درندہ کے نہو پکڑنا اوس
درندہ کا اپنا شکار کا اچھی طرح سے نہین ہوسکتا اور دوسری یہ کہ وجہ شبہ مشبہ بہ مین
بغیر اونکے قائم نہین ہوسکتی مثلاً کہین کہ اوسکا چہرہ سکے دیتا ہے بشرطیکہ کہنے مین
استعارہ تبعیہ مقصود نہو اس صورت مین چہرہ مشبہ ہوا اور شخص بولنے والا مشبہ بہ
اور کہنا بولنے والے کے لوازم سے ہے کہ وجہ مشبہ کو مشبہ بہ مین قائم رکھتا ہے
کسواسطے کہ وجہ شبہ دلالت ہے اور دلالت قایم ہوتی ہے بولنے سے اور
تیسری قسم یہ ہے کہ اون لوازم کو وجہ کے کامل کرنے مین کچھ دخل ہو اور

نہ قائم کرنے مین جیسے اس شعر مین شعر پھنسا زلف خود آرایان بزم حسن مین جاکر ٭ بنا یا شاخ طوبیٰ پر ہے دل نے آشیان اپنا ٭ دل کو اپنے نزدیک شاعر نے مرغ سے تشبیہ دی ہے اور اوسکے واسطے آشیانہ ثابت کیا اور آشیانہ کو کچھ وجہ شبہ کی تکمیل اور قوام مین دخل نہین کسواسطے کہ وجہ شبہ یہان بیقراری اور جلد پہونچنا ہے اور بعض استعارہ تخییلہ ایسا ہوتا ہے کہ اوسمین احتمال استعارہ تحقیقیہ اور تخییلہ دونون کا ہوتا ہے اس استعارہ کو محتملہ للتحقیق و التخییل کہتے ہین یعنی ایسا استعارہ ہے کہ احتمال تحقیق اور تخییل دونون کا رکہتا ہے مثلاً یہ لفظ عوام کے زبان پر ہے کہ اوسکو اجل کا تھپیڑا لگا تھپیڑا سرزد ہوتا ہے ہاتھ سے اور ہاتھ شخص کیساتھ مختص ہے پس اجل کو پہلے دل مین استعارہ شخص کے ساتھ کرکے اوسکے واسطے ہاتھ ثابت کیا اور قرینہ ہاتھ ثابت کرنے کا لفظ تھپیڑے کا ہے کسواسطے کہ ہاتھ سبب ہی تھپیڑے کی واسطے یہان سے معلوم ہوا کہ استعارہ تخییلہ مین جو چیز کہ مشبہ بہ کیساتھ مختص ہی بجای اوسکے اوسکا سبب بھی قرینہ کے واسطے مذکور ہوسکتا ہے پس یہان اگر استعارہ اجل اور شخص مین فرض کرین استعارہ بالکنایہ ہے اور ہاتھ اوسکے واسطے ثابت کرنا استعارہ تخییلہ ہے اور اگر اجل کے صدمہ کو تھپیڑے سے تشبیہ دیوین یہ استعارہ تحقیقیہ ہو جاویگا اور استعارہ بالکنایہ باقی نہین رہیگا کسواسطے کہ مثل سابق کے یہان کسی کے واسطے ہاتھ ثابت نہین کیا اور اسی قبیل سے ہے یہ شعر شعر عشق نے جب سے کی جگہ دل مین ٭ عقل کے واسطے جگہ نہ رہی ٭ اگر عشق کو شخص فرض کرین اور اوسکے واسطے گھر ثابت کرین استعارہ بالکنایہ اور تخییلہ ہے اور اگر عشق کے ثبات اور تمکن کو گھر کرنے سے تشبیہ دیوین استعارہ تحقیقیہ ہو جانا چاہیے کہ ایسی

صورتون مین استعارہ تحقیقیہ کے استعمال کے وقت استعارہ بالکنایہ کا باقی رہنا
تلخیص المفتاح کے مصنف کے مذہب کے موافق ہے کسواسطے کہ اوسکے نزدیک استعارہ بالکنایہ
کا قرینہ سوا تخییلیہ کے اور کوئی چیز نہین ہوسکتی اور جنکے نزدیک استعارہ تحقیقیہ بھی
استعارہ بالکنایہ کا قرینہ ہوسکتا ہے اونکے نزدیک استعارہ بالکنایہ باقی رہتا ہے
مثلاً یہ کہین کہ اوسنے عہد توڑ دیا اس سے عہد کا باطل ہونا مراد ہے عہد کو ذہن
مین رسی سے تشبیہ دی ہے اور باطل ہونا امر تحقیقی ہے کہ عہد اور ٹوٹی ہوئی رسی
دونون مین متحقق ہے جب یہ معلوم ہوگیا اب جاننا چاہیے کہ استعارہ بالکنایہ
اور تخییلیہ مین مشبہ بہ کے کرنے سے ثابت ہوا کہ یہ دونون امر مجاز مین داخل ہین کسواسطے
کہ مشبہ اور وہ امر کہ مشبہ بہ سے مختص ہے اپنے معنی حقیقی مین مستعمل ہوتے ہین اور
مجاز اوس لفظ کو کہتے ہین کہ معنی غیر حقیقی مین استعمال کیا جائے مثلاً اجل اور
ہاتھ سے اوپر کی مثال مین بھی اجل اور ہاتھ مراد ہے پس استعارہ بالکنایہ اور تخییلیہ کا
ذکر ذیل مین مجاز کے بوجہ سے ہے لیکن اسواسطے مذکور کیا ہے کہ استعارہ کو جن جن معنون پر
اطلاق کرتے ہین اونکی تکمیل ہوجائے لیکن قدما نے قرار دیا ہے کہ جو چیز متروک
ہوتی ہے وہ مشبہ بہ اور جو مذکور ہے وہ مشبہ ہے یعنی جانور درندہ کے ساتھ اجل کو تشبیہ
دی ہے پس لفظ مستعار جانور درندہ ہے اور مستعار منہ معنی اوسکے اور مستعار لہ
اجل بعینہ جیسے اسد کا استعارہ واسطے رجل شجاع کے ہے مگر لفظ مستعار کی تصریح
نہین کی اور فقط اوسکا لازم مذکور کیا ہے تاکہ اوسکے سبب سے اوسکی طرف ذہن
منتقل ہوجاوے اور تصریح نکرنا شان سے کنایہ کے ہے پس اب درندہ استعارہ
بالکنایہ ہوا نہ وہ تشبیہ ٹھہرائی ہوئی دل مین جیسے پہلے مذکور ہوا اور اسکا کی

مفتاح العلوم کے مصنف نے استعارہ بالکنایہ کے معنی یہ کیے ہین کہ مشبہ مذکور ہو اور مشبہ بہ مراد ہو باینمعنی کہ یہ مذکور وہی مشبہ بہ ہے مثلاً اجل ذکر کرین اور اوسکو یہ سمجھین کہ یہ جانور درندہ ہے اور یہی سمجھکر اوسکی طرف چنگل کو مضاف کرین یہ سمجھکر کہ یہ مشبہ بہ اور مشبہ بہ کے لوازم اسکے واسطے ثابت کیے گئے ہین اس تقریر سے پہلے معنی مین اور اسمین فرق ثابت ہوا اور اوس فاضل نے استعارہ تخییلیہ کو استعارہ بالتصریح کی قسم ٹھہرائی ہے اور کہا ہے کہ استعارہ بالتصریح دو قسم ہے تحقیقیہ اور تخییلیہ تحقیقیہ یہ کہ مشبہ متحقق ہو خواہ باعتبار حس کے خواہ باعتبار عقل کے اور تخییلیہ یہ کہ اوسکے معنی نہ باعتبار حس کے متحقق ہون اور نہ باعتبار عقل کے جیسے چنگل اس استعارہ مذکورہ مین کیونکہ چنگل کے معنی مشبہ مین متحقق نہین نہ باعتبار حس کے اور نہ باعتبار عقل کے اور یہ تحقیق بہت تفصیل رکھتی ہے اس مقام کے مناسب نہین یہان اسی قدر کافی ہے خلاصہ یہ ہے کہ استعارہ بالکنایہ اور تخییلیہ کی تحقیق مین تین قول ہین ایک قول تلخیص المفتاح کے مصنف کا دوسرا قول قدما کا تیسرا قول سکاکی کا اول مفصل بیان ہوا دوسرے اور تیسرے قول کا خلاصہ مذکور ہوا اور اگر تفصیل چاہیے علامہ تفتازانی کے مطول مین مطالعہ کرلین اوسقدر تفصیل اور جای مین ظاہر ممکن نہین

شجرہ تیسرا مجاز مرسل کے بیان مین

مجاز مرسل اوس لفظ کو کہتے ہین کہ اوسکو استعمال کیا ہو ایسے معنی مین کہ وہ معنی موضوع لہ کے غیر ہے اور اون دونون معنی مین سوا مشابہت کے کچھ اور علاقہ ہو مثلاً کہین کہ اوسکا ہاتھ نہین پہونچتا یعنی مقدور ظاہر ہے کہ لفظ ہاتھ کا بنایا گیا ہے واسطے ایک عضو کے اور قدرت کے معنی مین استعمال کیا گیا ہے ان دونون

معنی مین علاقہ سبب اور مسبب کا ہے کسواسطے کہ ہاتھ سبب ہے قدرت کا اور قدرت
مسبب ہے یعنی ہاتھ سے ایسے افعال صادر ہوتے ہین کہ قدرت پر دلالت کرتے ہین
اب معلوم کیا چاہیے کہ مجاز مرسل کا علاقہ کئی قسم ہے ایک قسم یہ کہ جو لفظ جزو کیواسطے
موضوع ہے اوسکو کل پر اطلاق کرین یعنی چیز پر اوسکے ٹکڑے کا نام رکھدین مثلاً
لفظ بارود کا وضع کیا گیا ہے بمعنی شورہ کے اور اب اوسکو کہنے لگے ہین کہ شورہ
اور کویلہ اور گندھک ملکر بنتی ہے اور اسی قبیل سے ہے سر بمعنی سردار کے دوسری
قسم یہ ہے کہ جو لفظ کل کے واسطے وضع ہوا ہو اوسکو جزو پر اطلاق کرین مثلاً
کوئی شخص کہے کہ میرے ہاتھ یا پانون یا سر مین چوٹ لگی ہے ظاہر ہے کہ سارے
عضو مین چوٹ نہین لگی بلکہ ایک جز مین اوسکے چوٹ لگی ہوگی یا کہین کہ اوسنے
رعد کی آواز سے ڈرکر اونگلی کان مین دی یا تاسف سے اونگلی دانت مین دابی
یہ ظاہر ہے کہ ساری اونگلی نہ کان مین دی ہے اور نہ دانت مین دابی ہے بلکہ
جزو اوسکا یعنی پورا اونگلی کی تیسری قسم یہ کہ مسبب پر سبب کا نام رکھین جیسے ہاتھ
بمعنی قدرت کی کہ اول مذکور ہو چکا یا کہین کہ یہ بادل خوب برسا یہ برسنا شان سے
پانی کے ہے اور بادل پانی کے برسنے کا سبب ہے چوتھی یہ کہ سبب پر مسبب کا نام
رکھین یہ سابق کا عکس ہے جیسے بعضی آدمی روزمرہ مین کہتے ہین بوقت مینہ برسنے کے
کہ یہ اناج برستا ہے ظاہر ہے کہ پانی برستا ہے لیکن پانی کا برسنا سبب ہے اناج کے
اوگنے کا پانچوین قسم یہ کہ کسی چیز پر کسی اسم کا اطلاق کرین باعتبار زمان
سابق کے مثلاً حاکم چند یتیم کا مال بسبب اونکے صغر سن کے لیکے خزانہ مین
امانتاً رہنے دیوے اور بعد اونکے بالغ ہونے کے اپنے کارکنون سے کہے

کہ یتیموں کا مال اونکو حوالہ کرو ظاہر ہے کہ بعد بالغ ہونے کے یتیم نہیں رہے بلکہ
پہلے بالغ ہونے سے یتیم تھے اسی قبیل سے ہے یہ امر کہ کوئی شخص سابق میں مثلاً
عرب میں متوطن تھا اور ایک مدت سے ہند میں آکر بود و باش اختیار کرلی اسکو
عرب کہا کرتے ہیں اور ہندوستانی نہیں کہتے سوا اسکے اسی قیاس پر چھٹی قسم
کہ کسی شے پر کسی ایسے نام کا اطلاق کریں کہ زمان آیندہ میں وہ نام اوسپر صادق
آجاویگا مثلاً کوئی شخص سونے یا چاندی کی کان کھودے اور کہے کہ میں اس کان
میں سے سونا یا چاندی نکالتا ہوں ظاہر ہے کہ بالفعل اوسمیں سے خاک نکلتی ہے
اور بعد عمل مقرری کے اوس سے جو حاصل ہوگا اوسکا نام سونا یا چاندی رکھا جاویگا
ساتوین یہ کہ جا ے مذکور کریں اور مراد وہ شے ہو کہ اوس جا ے میں ہے مثلاً
ہمارا حال سارا شہر جانتا ہے یعنی سارے شہر کے رہنے والے جانتے ہیں اور اسی
قبیل سے ہے نہر کا جاری ہونا یا پرنالہ کا چلنا کیسواسطے کہ جاری حقیقت میں پانی
ہوتا ہے آٹھوین قسم یہ کہ جا ے میں ہونے والی چیز مذکور کریں اور جا مراد رکھیں
جیسے نشہ سے شراب مثلاً یوں کہیں کہ وہ شخص نشہ پیے ہوئے تھا ظاہر ہے کہ نشہ
شراب میں ہے اور شراب پی جاتی ہے نوین قسم یہ کہ واسطہ اور آلہ کسی چیز کا ذکر
کریں اور اوس سے وہ چیز مراد ہو مثلاً زبان سے سخن مراد ہو چنانچہ روزمرہ میں
متعارف ہے کہ ولایتیوں کی زبان فارسی ہے یا ہندوستانیوں کی زبان اردو ہے
ظاہر ہے کہ زبان آلہ سخن کا ہے اور اوس سے سخن مراد ہوتا ہے اور علی ہذا القیاس

شجرہ چوتھا کنایہ کے بیان میں

معلوم کیا چاہیے کہ کنایہ لغت میں پوشیدہ سخن کہنے کو کہتے ہیں یعنی بات کھولکر

نکلنے کو اور علم بیان کی اصطلاح مین کنایہ دو چیز کو کہتے ہین اول معنی مصدری یعنی ذکر
کرنا لازم کا اور مراد ہونا ملزوم کا مع جائز ہونے ارادہ لازم کے اور دوسرا وہ لفظ ہے
کہ اوسکے معنی مراد نہ ہون بلکہ وہ چیز مراد ہو کہ اوسکے معنی کو لازم ہے اور اگر اوسکے
معنی بھی مراد رکھین تو بھی جائز ہو جیسے لفظ طویل النجاد کا عربی مین اور اوس کتاب
کی ابتدا مین اسکا ذکر کیا گیا ہی کہ نجاد بمعنی پرتلے کے ہے اور طویل بمعنی دراز کے اور
طویل النجاد بمعنی اوس شخص کو جسکا پرتلا لنبا ہوا اور لنبے پرتلے کو لازم ہے قد کا لنبا
ہونا پس مراد طویل النجاد سے لنبی قد والا ہے اور اگر اوس مراد کو ساتھ پرتلے کی
درازی بھی مراد ہو تو بھی ہو سکتا ہے اور بعضون نے کہا ہے کہ کنایہ مین معنی حقیقی
اور لازم دونون اکٹھی مراد ہوتے ہین لیکن ہم دیکھتے ہین کہ بعضے وقت طویل النجاد
دراز قد کو باوجودیکہ پرتلا نرکھتا ہو بھی کہنا درست ہی اس صورت مین دونون کا
مراد ہونا متصور نہین پس ہمارا مذہب حق ہے اور جن لوگون نے کہا ہی کہ کنایہ مین
لفظ سے معنی مراد ہوتے ہین اور اوسکا لازم مراد رکھنا بھی جائز ہوتا ہے یہ محض غلط ہی
کس واسطے کہ طویل النجاد سے درازی قد کی مراد ہے نہ درازی پرتلے کی اور بعضون نے
اونکا کلام کرنے کو واسطے یہ تاویل کی ہے کہ معنی سے لازم مراد ہے کیونکہ لفظ سے
لازم کا ارادہ کرتے ہین اور لازم سے معنی حقیقی مراد ہے کس واسطے کہ لزوم دونون
طرف سے ہوتا ہے پس لازم ایک وجہ سے ملزوم ہوا اور جب وہ ملزوم ہوا معنی حقیقی
اوسکے واسطے لازم ہوگئے لیکن یہ تاویل بہت بعید ہی اور شاید اون لوگون کی
یہ مراد ہو کہ نظر اول مین معنی حقیقی مراد ہوتے ہین اور اوس سے انتقال ہوتا ہے لازم کی
[illegible] خالی نہین بہر صورت کنایہ اور مجاز مین فرق یہ ہی کہ کنایہ مین

لازم مراد رکھتے ہین اور اگر بلزوم مراد رکھین تو بھی جائز ہے اور مجاز مین فقط لازم ہوتا ہے
اب معلوم کیا چاہیے کہ کنایہ تین قسم پر ہے قسم اول یہ کہ کنایہ سے ذات موصوف کی
مطلوب ہو اور یہ دو قسم پر ہے قریب اور بعید قریب یہ کہ ایک صفت کسی موصوف
معین سے خصوصیت رکھتی ہو اس قسم کو قریب اسواسطے کہتے ہین کہ بسبب ایک
ہونے صفت کے انتقال موصوف تک دشوار نہین جیسے عرف مین کالے سر کا آدمی کو
کہتے ہین اور بعید یہ ہو کہ کئی صفت آپس مین ملکر سب کی سب ایک موصوف سے
ساتھ مختص ہون اگرچہ الگ الگ اور مین بھی پائی جاوین اور اوسکو بعید اسواسطے
کہتے ہین کہ کئی صفت سے موصوف کی طرف انتقال سہولت سے نہین ہو سکتا مثلاً
انسان کو کہین ایسا حیوان کہ قد اوسکا سیدھا اور ناخن اوسکے چوڑے ہین ظاہر ہے
کہ یہ سب چیزین اکٹھی انسان مین ہین اگرچہ علیحدہ علیحدہ اور شے مین بھی پائی جاتی
ہین مثلاً حیوان سوا انسان کے فرس اور بقر اور غنم وغیرہ اور سیدھا قد بن آدم
کا بھی ہوتا ہے کہ اوسکو فارسی مین نسناس کہتے ہین اور ناخن چوڑے ہاتھی
کے بھی ہوتے ہین مگر یہ سب اکٹھے بجز انسان کے اور مین نہین ہین مثال اول
کی یہ شعر ہے شعر تیر النظیر وہ ہے جسکو تو آئینہ مین ؛ کہتا ہے دیکھ الہٰ ایسے بھی
آدمی ہین ؛ ظاہر ہے کہ معشوق جسکو آئینہ مین دیکھکر ان الفاظ سے یاد کرتا ہے
وہ آپ ہی ہے اور مثال دوسرے کی یہ شعر ہے شعر ساقی وہ دے ہمین کہ ہون
جسکے سبب بہم ؛ محفل مین آب و آتش و خورشید ایک جا ؛ ظاہر ہے کہ یہ ساری
چیزین شراب مین ہین کسواسطے کہ شراب خود پانی ہے اور باعتبار سرخی رنگ اور
گرمی کے آتش ہے اور باعتبار روشنی کے اور پیالہ مین شکل مدور رکھنے کے آفتاب ہے

اوسکو تشبیہ ہوتی ہے چنانچہ فارسی جاننے والون پر یہ بات اچھی طرح سے ظاہر ہے
قسم دوسری یہ کہ کنایہ سے فقط صفت مطلوب ہو جیسے بخشش اور کرم اور شجاعت
اور قد کی درازی اور شرارت اور مثل انکے اور صفتین یہ بھی دو قسم پر ہے قریب
اور بعید قریب وہ ہے کہ لازم اور ملزوم مین کچھ واسطہ نہو یعنی اسطرح نہو کہ لازم سمجھے
اول کچھ اور چیز سمجھین اور بعد اوسکے ملزوم بلکہ لازم سے ملزوم ہی سمجھا جاوے
اور یہ بھی دو طرح پر ہے واضح اور خفی واضح یہ ہے کہ لازم سے ملزوم تک ذہن فی الحال
پہونچ جاوے جیسے سفید ریش کے لفظ سے سمجھنا پیری کا اسی قبیل سے ہے یہ شعر بقا کا
شعر دیکھہ جو آئنہ کہتا ہے کہ اللہ رے مین ؎ اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا وہ کہ
ہین ؎ اور یہ شعر مضمون کا شعر آج آفت قہر ہے یون خشمگین تو کب نہ تھا ؎ آستین
مالیدہ تو چین بر جبین تو کب نہ تھا ؎ آئینہ دیکھکر وہ لفظ کہنا کمال غرور پر دال ہے
اور آستین مالیدن آستین چڑھانے کو کہتے ہین اور آستین چڑھانا اور چین بر جبین
ہونا خشم اور غضب مین ہوتا ہے اور یہ اسوجہ واضح ہین اور خفی یہ کہ انتقال ذہن کا
ملزوم تک بعد تامل کے ہو مثلاً کہین لمبے قد کا آدمی یا ٹھنگنے قد کا یا کیری آنکھ والا
یا موٹی گردن اول سے احمق اور باقی سے شریر مراد ہے اسواسطے کہ کہتے ہین کہ دراز
قد والا احمق اور ٹھنگنے قد اور چھوٹی گردن اور کیری آنکھون والا شریر ہوتا ہے
اور یہ ہر ایک کو نہین معلوم ہوتا لیکن ان مثالون مین یہ بھی شرط ہے کہ معنی حقیقی
بھی پائے جاتے ہون اگرچہ کنایہ مین یہ امر لازم نہین اور بعید وہ ہے کہ لازم
اور ملزوم مین واسطہ ہو یعنی اول کچھ اور چیز سمجھی جاوے اور ابعد اوسکے ملزوم
اسکی مثال کثیر الرماد اور مہزول الفصیل ہے کہ کتاب کی ابتدا مین انکا مفصل بیان

ہوچکا قسم تیسری یہ ہے کہ کسی امر کا اثبات یا نفی اوسکی مطلوب ہو مثال اثبات کی
مثلاً جب زید کی سی نقشہ گری عمرو مین ثابت کرنی منظور ہو تو کہین کہ وہ دونون
ایک سانچے کے ڈھلے ہوئے ہین یعنی ویسی نقشہ گری اوسمین بھی ہے یا کہین کہ ابا لی
نقیب کا شیر کا ہے یعنی نقیبون مین صفت شیر کی ہے اور یہ قدرت سے خالی نہین
ہوتی یا جسوقت کوئی کسی شخص کی کمال حمایت اور رعایت کرے اور اسکے کلام اوسکی
بھلائی مین کہتا ہے تو کہین کہ یہ قول اوسی کا جا سپنے ہوئے ہے یا اوسی کی نامردی
کے ثابت کرنے کے واسطے کہین کہ اوسکا بالکل جامہ صبر سے خالی ہے لیا اسی
قبیل سے یہ شعر میر کا ہے شعر اب کی جنون مین فاصلہ شاید نہ کچھ رہے دامن
کے چاک اور گریبان کے چاک مین [illegible] دونون چاک [illegible] فاصلہ نہ رہنے سے
مراد یہ ہے کہ گریبان [illegible]
پڑی ہے اسکو اپنے محل مین کہتے ہین [illegible]
پیچق ہو جاوین اور اوسکی قباحت کسی کے ذہن مین [illegible] آوے [illegible]
یہ ہوتی ہے کہ عقل کسی مین نہین رہی [illegible] جب [illegible] اوسکا اثر پانی
مین آویگا اور وہ پانی وہان کے سب شہر والے پئین گے اور پینے سے سب کو
نشہ حاصل ہوگا اور نشہ سے سب کی عقل زائل ہو جاویگی پوشیدہ نہ رہے کہ اگر کنایہ
مین موصوف مذکور نہو اوسکو تعریض کہتے ہین مثلاً جب کسی شخص سے کچھ
نالائق سرزد ہون تو کہین کہ آدمی وہ ہے کہ جس سے آدمیت [illegible] کسی کو دوست
اذیت نہ پہونچے اور اسوقت کہین کہ دوست وہ ہے کہ جس سے کچھ فائدہ پہونچے اون
دونون مثالون سے مقصود یہ ہے کہ اوس مین آدمیت [illegible] نہ اوس مین فائدہ رسانی

یا جیسے کسی پر طعنہ زنی کے واسطے کہین کہ اس زمانہ کو یار آشنا کُش ہین یعنی معلوم ایسا ہے اسکو تعریض اسواسطے کہتے ہین کہ عرضہ بالضم معنی طرف اور جانب کو ہے گویا اشارہ ایک جانب کرتے ہین اور مراد اور جانب ہوتی ہے اور اگر کنایہ مین ملزوم تک واسطے بہت ہون جیسے کثیر الرماد وغیرہ چنانچہ اوپر کی مثالون مین بیان ہوا اوسکو تلویح کہتے ہین اور تلویح کے معنی ہین دور سے اشارہ کرنا چونکہ اسمین واسطون کی کثرت سے ملزوم دور پڑجاتا ہے اسواسطے اسکا نام تلویح رکھا ہے اور اگر واسطے بہت نہین ہین لیکن کچھ تھوڑی سی پوشیدگی ہے اوسکو رمز کہتے ہین اور رمز کے معنی نزدیک سے اشارہ کرنے کو ہین بطریق پوشیدگی کے ابرو یا لب سے جیسے دراز قد یا گھنگٹ قد والا اور غیر اسکے چنانچہ پہلے بیان ہوا اور اگر اوسمین نہ کچھ پوشیدگی ہو اور نہ کثرت واسطون کی اوسکو ایما اور اشارہ کہتے ہین جب یہ معلوم ہوچکا اب جاننا چاہیے کہ مجاز مین بہ نسبت حقیقت کے اور کنایہ مین بہ نسبت صریح بیان کرنے کے اور استعارہ مین بہ نسبت تشبیہ کے بلاغت زیادہ ہے اسواسطے کہ مجاز مین معنی حقیقی مراد نہین ہوتے بلکہ اوسکا لازم مراد ہوتا ہے اور حقیقت مین معنی حقیقی کہ جنکو موضوع له کہتے خود مراد ہوتے ہین مثلاً کوئی کہے کہ مین نے سرو دیکھا تھا یعنی قد معشوق کا اور ایک کہے کہ مین نے قد معشوق کا دیکھا تھا پس ظاہر ہے کہ اول مین بہ نسبت دوسرے کے بلاغت بہت ہے اور اسیطرح کنایہ مین ملزوم سے لازم مراد ہوتا ہے پس گویا یہ دونون بمنزله ایسے دعوی کے ہین کہ جسکے گواہ ہون اسواسطے کہ ملزوم اپنے لازم کے ہونے پر گواہ یعنی ملزوم کا ہونا تقاضا کرتا ہے اس امر کا کہ اوسکا کوئی لازم ہے [illegible] ہو سکتا کہ ملزوم ہو اور لازم نہو اور تشبیہ مین وجہ شبہ [illegible]

اور استعارہ مین مشبہ کو بعینہ مشبہ بہ ٹھہرا لیتے ہین اور تشبیہ کی بو بھی اوسمین نہین
ہوتی ہے اور ایک قرینہ ایسا ہوتا ہے کہ معنی موضوع لہ کے مراد نہونے پر دلالت
کرے پس یہ امر بھی بمنزلہ ایسے دعوی کے ہوا کہ مع گواہ کے ہو یہان تک پہلا حدیقہ
تمام ہوا اور کیفیت علم بیان کی مفصل ہو چکی اب حدیقہ دوسرا شروع ہوتا ہے

حدیقہ دوسرا علم بدیع مین

بدیع ایک علم ہے کہ اوس سے چند امور ایسے معلوم ہوتے ہین کہ وہ کلام کی خوبی کے
باعث ہین اور ان امور سے خوبی کلام کی جب ہے کہ پہلے علم معنی اور علم بیان کے قواعد
سے مزین ہو چکا ہو کس واسطے کہ اگر کلام ایسا نہوگا تو اون امور کا کلام مین استعمال کرنا
ایسا ہے کہ جیسے ایک بدصورت کو زیور پہنا دین بیت زشت باشد دیبقی و دیبا ٭
کہ بود بر عروس نازیبا ٭ اور یہ کہنا کہ وہ امور کلام کی خوبی کے باعث ہوتے ہین
کہ پہلے کلام صفات مذکورہ سے متصف ہوئی اسواسطے کہ یہ بات معلوم ہو جاوے کہ استعمال
ان امور کا واجب نہین بلکہ مستحسن ہے کیونکہ باوجود پہلی زینت کے اگر یہ زیور بھی اوسکے
ہمراہ ہوگا تو کلام کی زینت دوچند ہو جاویگی اور اگر یہ نہوگا تو زینت پہلی اوسکے
واسطے بہت ہے جیسے عروس خوبصورت پر زیور موجب زیادتی رونق کا ہے والا
حسن خداداد بھی دلربائی کی بات مین کم نہین بہرکیف ان امور کو صنائع اور
بدائع بھی کہتے ہین اور صنائع اور بدائع دو قسم پر ہین قسم پہلی صنائع معنوی کہ
اونسے معنی مین خوبی حاصل ہوتی ہے قسم دوسری صنائع لفظی کہ اون سے
لفظ مین خوبی حاصل ہوتی ہے اور چونکہ لفظ معنی کا تابع ہوتا ہے اسواسطے
کہ مقصود اصلی معنی ہے اور لفظ اوسکے واسطے بنایا جاتا ہے اسواسطے کہ جو عالم

معنوی کو پہلے بیان کرنا چاہیے اور صنائع لفظی کو بعد اور از بسکہ صنائع او بدائع دو قسم پر ہیں اس حدیقہ میں دو فصل کی گئیں اور ہر فصل کا نام حدیقہ کی مناسبت سے چمن رکھا گیا ❊❊

چمن پہلا صنائع معنوی میں

طباق اسکو تطبیق اور مطابقت اور تکافو اور تضاد بھی کہتے ہیں یہ صنعت عبارت ہے اس سے کہ ایسے دو لفظ کہ ایک کے معنی دوسرے کے معنی کے مخالف ہوں ایک جگہ ذکر کریں خواہ دونوں فعل ہوں خواہ دونوں اسم خواہ ایک اسم اور دوسرا فعل اور صنعت طباق کبھی دو حرفوں میں بھی پائی جاتی ہے اس صورت میں صنعت چار قسم پر ہوئی اور پھر صنعت طباق دو قسم پر ہے طباق ایجابی اور طباق سلبی طباق ایجابی وہ ہے کہ باوجود دو لفظ متضاد کے حرف کہ حرف نفی کا نہو خواہ وہ فعل ہوں خواہ اسم خواہ حرف اور طباق سلبی وہ ہے کہ دو فعل ایک مصدر سے ہوں مذکور کیے جائیں اور ان دونوں میں سے ایک مثبت ہو اور دوسرا منفی یا ایک امر ہو اور دوسرا نہی مثال اوس طباق کی کہ دونوں فعل مثبت ہوں اور دو فعل مثبت کہ موجب طباق کا ہوں ایک مصدر سے مشتق نہیں ہو سکتے جیسے آیا اور گیا اور اوٹھا اور بیٹھا اور اوترا اور چڑھا اور سویا اور جاگا جرأت کا شعر ہم آئے گھر میں تو جا بیٹھے بام پر تم واہ ❊ لگا جو دل تو بنانے لگے اوتار چڑھاؤ ❊ شاہ نصیر غفر اللہ کا شعر تو نے یکبار اوٹھایا سر خوبان قد سے ❊ ہم ترے مجرے کو سو بار اوٹھے اور بیٹھے ❊ اور مثال طباق سلبی کی یہ شعر سودا کا شعر فرماؤگے جو تم نہ اوٹھاؤ نگا میں پیالہ ❊ پر غیر کی نہ جا بیگی مجھ سے او ٹھائی بات ❊

اوٹھانا ثابت ہوا اور دوسری مصرع مین نہ اوٹھایا جانا منفی اور یہ شعر مثل قریب سحر
اور مجھہ سے مل اری نادان ؎ بھلے برے کا سمجھنا ہی آدمیت ہی ؎ نہ مل نہی اور مل امر
اور حدائق البلاغت کی مصنف نی طباق سلبی نام رکھنے پر اعتراض کیا ہے اور کہا ہے
کہ اثبات اور نفی کو اگر کلام مین جمع کرین بسبب اختلاف کی اوسکو طباق کہنا صحیح ہی
اور فقط اثبات یا لفظ نفی کو طباق ہونے مین کچھ دخل نہین اسکا جواب یہ ہی کہ
جسوقت دو فعل کہ ایک مصدر سے مشتق ہون کہ ایک جا مین جمع کیے جاوین تاکہ
ایک مثبت اور ایک نفی یا ایک امر اور دوسرا نہی ہوگا اوسکو طباق کہنا درست
نہین ہوتیکا خلاف دو اسم یا ایک اسم اور ایک فعل کے یا اون دو فعلون کے کہ
دو مصدر سے مشتق ہون جیسے آیا اور گیا ان مین طباق کے واسطے نفی اور اثبات
کی کچھ حاجت نہین انکا اختلاف خود طباق کے باب مین کافی ہے پس جو ایسے
دو فعلون مین طباق بجز نفی اور سلب کے ممکن نہین تھا اسواسطے اوسکا نام
طباق سلبی رکھا اور اسلیے اور دون مین نفی اور سلب کو طباق مین کچھ دخل نہین تھا
اوسکے مقابل مین طباق ایجابی نام رکھا اور فقط ایجاب یا فقط سلب کو طباق مین
کچھ دخل نہین اور نہ کوئی اسکا ہے بہر صورت مثال اوس طباق کی کہ دو
اسمون مین ہو یہ شعر سودا کا ہے کہ تیغ کی تعریف مین لکھا ہی شعر یاد مین اوسکو
گر عدو دیکھ لے اپنی باپ کو ؎ ماں سے کہی تجھے ہے حلال ایک حرام دو ؎ اور اسی قبیل
سے ہی چار عنصر کا ذکر کرنا شعر نخشب ہے آگ تیغ آب اور عدو ہے برگ کاہ ؎ اسپ تیز
ہی ہوا سے اور خصم سے خاک ناتوان ؎ مثال اوس طباق کی کہ فعل اور اسم مین پایا جاوے
جیسے اس شعر مین شعر شگفتہ سحر [illegible] ہو وہ بزم سے اوٹھا جلدی ؎ مین ہون ناکام

تو اغیار بھی ناکام رہے * پہنچا ہمہے اسواسطے کہ مصدر ہی اور او نھین فعل ماضی
شعر مین حاجت بیان آنیکی کچھ حضرت مسیحا کی * یہ مردہ جی اوٹھے گر تو ذرا
ہونٹھون کو جنبش دی * مثال اوس طباق کی کہ دو حرفون مین پائی جاوے
اسکی مثال اردو مین یہ ہو سکتی ہے کہ ایک کلام مین ایسے دو حرف مذکور کرین
کہ ایک کو معنی دوسرے کے معنی سے ضد ہون مثلاً لفظ سے کا ابتدا کے واسطے ہے
اور تک انتہا کے واسطے اور ابتدا اور انتہا مین تضاد ہے سودا کا شعر * شعرہ مرغ
ناتوان ہون کہ صحن چمن سے مین * بے نردبان پہونچ نسکون آشیان تلک *
واللہ اعلم بالصواب * اور طباق کی ایک قسم اور ہے کہ اوسکو تدبیج کہتے ہین اور
تدبیج بمعنی آراستہ کرنے کو ہے اور تدبیج کا طریق یہ ہے کہ درمیان تعریف یا ہجو کے
کسی رنگ ذکر کرین اور اوس سے بطریق کنایہ کے یا بطریق ایہام کو مقصود حاصل ہو
کنایہ کی حقیقت اول معلوم ہو چکی اور ایہام اوسے کہتے ہین کہ کسی لفظ کے دو معنی
ہون ایک قریب اور دوسری بعید قریب سے مراد یہ ہے کہ وہ معنی اوس مقام کے
مناسب ہو اور بعید سے یہ کہ اوس مقام کو مناسب نہو اور شاعر کو معنی قریب
مقصود نہو بلکہ معنی بعید مقصود ہو مثلاً ماہ اور آسمان اور صبح اور کواکب کے
ذکر مین لفظ مہر کا مذکور کرین اور مہر کے معنی دو ہین آفتاب محبت لیس آفتاب
معنی قریب ہی اسواسطے کہ مناسب مقام کو ہے اور محبت معنی بعید ہے اسواسطے کہ مناسب
مقام کے نہین جب یہ معلوم ہو چکا جاننا چاہیئے کہ ازبس ایک رنگ دوسرے
رنگ کی ضد اور مقابل ہوتا ہے مثلاً سیاہ اور سفید یا سرخ اور زرد اسواسطے
تدبیج کو طباق کی اقسام مین سے شمار کرتے ہین مثال اوس تدبیج کی کہ بطریق کنایہ کے

مقصود حاصل ہو یہ شعر مصحفی کا اوس سے ایک جام رنگ اپنا ہوا سرخ و سفید اور
بزم دلربا میں منہ ہو گئے تمھارے مونہ کے زرد و سرخ اور زرد میں طباق ہے اور مقصود
بطریق کنایہ کو حاصل ہوا کیونکہ رنگ کا سرخ اور سفید ہونا کنایہ ہے بشاش ہونے سے اور
اور مونھ کا زرد ہونا کنایہ ہے خوف کرنے سے اور مثال اوس تشبیح کی کہ بطریق ایہام
کے مقصود حاصل ہو یہ شعر دیکھنا منہ لال ہو جاوے گا بس کسکے ابھی پاس تو
میرے جیب رنگ سبز پان تو نے دیا پھ منہ لال ہونے کو دو معنی ہیں ایک قریب
یعنی سرخ ہونا منہ کا بسبب پان کے اور دوسرے بعید یعنی مونھ کا لال ہونا بحکم
سے اور یہی مراد ہے جاننا چاہیے کہ طباق کی دو قسمیں ہیں اور یہیں قسم اول یہ کہ دو امر
ایسے کلام میں جمع ہوں کہ اونکو آپس میں مقابلہ اور تضاد نہیں ہے بلکہ ایک کو
اون دونوں میں سے دوسرے کی ضد کے ساتھ کسی طرح کا علاقہ ہے مثال شعر
اسقدر دل پہ سختی ست کر دیکھ تو جیکر اوس سے پر رحم کے قابل ہوا اب حالت تری بیمار کی
رحم اور سختی میں تضاد نہیں بلکہ مقابل سخت کی نرم ہے لیکن رحم کو نرمی کے ساتھ
ایک علاقہ ہے یعنی نرمی سبب اور رحم مسبب اسی قبیل سے یہ شعر درد کا شعر اون
ابھی ترے نہ کی مسیحائی پھ ہمنے سو سو طرح سے مر دیکھا پھ مرنے کے مقابل میں لفظ
مسیحائی کا واقع ہوا ہے اور ظاہر ہے کہ مرنے اور مسیحائی میں کچھ تضاد نہیں بلکہ
مرنے اور جینے میں تضاد ہے اور جلانے کے ساتھ مسیحا کو علاقہ ہے یعنی جلانا حضرت
مسیحا کا معجزہ ہے قسم دوسری یہ ہے کہ ایسے دو امر جمع کریں کہ اونکو آپس میں تضاد
نہیں ہے لیکن اونکو ایسے الفاظ سے تعبیر کریں کہ اونکے معنی حقیقی میں تضاد ہے
جیسے یہ شعر مصحفی کا شعر تجھے خندہ گل پہ آتا ہے رونا کہ اسطرح ہنسنے کی خوبی کسکو

بیان تھی جمع مین کھلنا گل کا اور رونا عاشق کا اور ظاہر ہے کہ ان دونون مین
تضاد نہین اور چونکہ کھلنے کو خندہ کے ساتھ تعبیر کیا ہے اوسکے معنی حقیقی رونیکے
ساتھ تضاد رکھتے ہین اور یہ مطابق ہے یہ قطعہ سودا کا قطعہ ایک جو مانند گل اس
باغ مین ۔ خرم و خندان ہو گذر گیا ۔ اکثر شبنم کی طرح دوسرا ۔ شام ہو رو رو کے
سحر گیا ۔ گل کی شگفتگی اور شبنم کے ٹپکنے کو ایک جای مین جمع کیا ہے اور ان
دو امر مین تضاد نہین لیکن چونکہ اول کو خندہ اور دوسری کو رونیکے ساتھ تعبیر
کیا ہے باعتبار ان دونون کے معنی حقیقی کے تضاد حاصل ہو گیا لیکن پہلے شعر
اور اوس قطعہ مین فرق یہ ہے کہ شعر مین ایک کے معنی مجازی اور دوسرے کے
معنی حقیقی کو جمع کیا ہے اور اوس مجازی والے کے معنی حقیقی کو دوسری کے معنی حقیقی
کے ساتھ تضاد ہوا ہے اور قطعہ مین دونون کے معنی مجازی کو جمع کیا ہے اور دونو
کے معنی حقیقی کے اعتبار سے تضاد وہم پہونچا ئی اس قسم ثانی کو ایہام تضاد کہتے ہین
کسواسطے کہ ایہام وہم مین ڈالنے کو کہتے ہین اور اس جای مین بھی الفاظ مذکورہ
کے ساتھ تعبیر کرنا تضاد کا وہم دلاتا ہے صنعت مقابلہ وہ ہے کہ دو معنی یا زیادہ
کہ ایک دوسرے کی ضد اور مخالف نہو ایک جای مین ذکر کرین اور بعد اوسکے
اور دو معنی ایسے ہون کہ علی الترتیب ایک پہلے کی اور ایک دوسری کی ضد ہو
اور یہ مقابلہ کبھی دو دو معنیون مین اور کبھی تین تین اور کبھی چار چار معنیون مین
ہوتا ہے مثال دو دو کی یہ شعر میر کا شعر صبح گذری شام ہونے آئی میر ۔ تو نہ چیتا
دن نہایت کم رہا ۔ صبح کے مقابل شام اور گذرنے کے مقابل ہونا ہے اس شعر
مین بعضے شخص گذرے کی جگہہ پیری کا لفظ پڑھتے ہین اس صورت مین مثال

درست نہین ہوگی شعر سودا کا شعر چہرہ کہ مہوش ہو ایک سنبل مشکفام دو چمن
کے دور مین ہے سحر ایک شام دو ٭ سحر کے مقابل شام ہے اور ایک کے مقابل
دو اور اسی قبیل سی ہے یہ مصرع اسی قصیدہ کا ع ماں سی کہ تجھے حلال ایک ہے اور
حرام دو ٭ یہ تمام شعر پہلی طباق کی مثال ہین بھی گذر گیا ہے میر کے مخمس کا ایک
بند گویا کی غزل پر بند جسمین اے غفلت عمر کو کھو یا ہے ٭ مہر جاگا بخت کم سو یا ہے
کاتب اعمال بھی رو یا ہے ٭ بار عصیان سر پہ گو یا ہے ٭ کیا اوٹھائیں ٭ سر
جھکے جاتے ہین ہم ٭ جاگنے کی مقابل مین سو یا اور کم کے مقابل مین بہت ہے اور
اسی مخمس کی غزل کا شعر ترک مطلب ہی کیا ہے بی نیاز ٭ ہاتھ کھینچا پانون پہیلا یا تو
ہین ہم ٭ ہاتھ کے مقابل پانون اور کھینچے کی مقابل پہیلانا مقابلہ تین تین
اور چار چار کا اشعار اردو مین بہت کم ہے اسواسطے مثال نہین لکھی معلوم
کیا چاہیے کہ تلخیص المفتاح کی مصنف نی اس صنعت کو علیحدہ قسم نہین قرار دیا
بلکہ طباق کی قسم قرار دیا ہے اور سکاکی نی اسکو قسم علیحدہ مقرر کر کے طباق سی
جدا بیان کیا ہے اور حق یہ ہی کہ یہ صنعت ایک قسم طباق کی ہے اسواسطے
کہ اس جا ہی مین بھی تضاد معتبر ہوتا ہے خواہ دو امر مین ہو خواہ زیادہ مین
صنعت مراعاۃ النظیر اسطرح پر ہے کہ کئی چیزین ایسے کلام مین مندرج ہون کہ
اونکو باہم مناسبت ہو جیسے باغ اور گلشن اور بلبل اور گل اور نرگس اور نسرین
اور صبا یا شمس اور قمر اور ستارہ اور فلک علی ہذا القیاس اس صنعت کو تناسب
اور توفیق اور ایتلاف اور تلفیق بھی کہتے ہین تلفیق کے معنی وشمن کو اکٹھا کرنا
اور باقی الفاظ کے معنی ظاہر ہین اسکی مثال ہے یہ بند سودا کے مخمس کا

بند خمسہ جو گرد چہرہ کے اوس شاہ گل نے خط کو رکھا ❊ چمن چمن مین پڑا شور
ہر طرف غوغا ❊ ہر ایک مرغ نے ہو باغ باغ دی یہ دعا ❊ شکر فروش کہ عمرش دراز
باد چرا ❊ تفقدی نکند طوطی شکرخا را ❊ چمن چمن اور مرغ مرغ اور باغ باغ
اور طوطی مناسب ایک دوسرے کے ہین اور اسی صنعت کی قبیل سے ہے وہ صنعت
کہ جسکو تشابہ الاطراف نام رکھتے ہین یہ وہ ہے کہ کلام کو ایسی شے کے ساتھ
تمام کرین کہ ابتدا کے ساتھ مناسبت رکھتی ہووے جیسے شعر ذوق کا ❊ تجھسے
دیکھا سبکو اور تجھکو نہ دیکھا جون نگاہ ❊ تو رہا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان
رہا ❊ آنکھون مین رہنا مناسب اس قول کے ہے تجھسے دیکھا سبکو اور آنکھون سے
پنہان رہنا مناسب اس قول کے تجھکو نہ دیکھا اسواسطے کہ جو چیز ایسی ہو کہ اوس سے
سبکو دیکھین تو وہ چاہیے کہ آنکھون مین رہے اور آنکھون مین رہنا اردو مین
محاورہ ہے بمعنی قریب کے اور جو چیز کہ دیکھی نجاوے چاہیے کہ وہ آنکھون سے
پنہان ہووے یہ شعر سابق کسی اور امر کی مثال مین بھی مذکور ہوچکا ہے
میر کا شعر ہے صحرا بھی گریبان چاک ❊ جبتلک ہاتھ پانون چلتے ہین ❊ ہاتھ کا
چلنا مناسب ہے چاک گریبان سے اور پانون کا چلنا مناسب صحرا سے لیکن اسقدر
ہے کہ ان دونون کا ذکر بطریق لف ونشر غیر مرتب کے ہے اور مراعاۃ النظیر کے
قبیل سے ہے وہ صنعت بھی کہ اوسکو ایہام تناسب کہتے ہین اور یہ اسطرح پر ہے
کہ ایسے دو معنی کلام مین جمع کرین کہ اونکو آپس مین کچھ مناسبت نہین مگر اون
دو معنی کو جن دو لفظون کے ساتھ تعبیر کرین اور اون دونون مین سے دوسرا لفظ
ایسے ایک اور معنی رکھتا ہو کہ اس معنی کو پہلے لفظ کے معنی کے ساتھ مناسب ہو

مثلاً فرہاد اور شیرین مذکور کرین اور شیرین سے معنی میٹھے کی مراد ہو ظاہر ہے کہ
اوس معنی کو فرہاد کے معنی سے کچھ مناسبت نہین مگر شیرین کے معنی مشہور معشوقہ کے
فرہاد کے ساتھ مناسبت ہے یا مشک اور چین زلف چین یعنی شہر معروف کو مشک سے مناسبت
ہے یا بازار اور سودا بمعنی دیوانگی کے اور دوسرے معنی یعنی خریداری کو بازار سے
مناسبت ہے اور جیسے اس شعر مین سودا کا شعر سرو گلشن ہی نہ کچھ مفتون ہے
بید بھی قد کا ترے مجنون ہے ؛ اس شعر مین درخت مذکور اور مجنون کے معنی
یعنی دیوانہ کو باہم جمع کیا ہے اور اون دونون مین کچھ مناسبت نہین لیکن
مجنون کے دوسرے معنی یعنی ایک قسم بید کی کہ جسکو بید مجنون کہتے ہین بید سے
البتہ مناسبت رکھتی ہے اسی قبیل سے معلوم ہوتا ہے یہ شعر سودا کا شعر کہتا ہے واعظ
کہ کو سننے تو یہ منع ہے ؛ کہنے ہی کی بات ہے اسکو سنا کیجیے ؛ سنا کیجیے محاورہ مین
ایسی جاے استعمال کرتے ہین کہ کوئی شخص بے اصل اور بے اعتبار بات کہے مراد اوس
یہ ہے کہ وہ بات بے اصل ہے یہ معنی بطریق کنایہ کے حاصل ہوتے ہین ظاہر ہے
کہ اوس جاے مین یہی معنی مقصود ہے کس واسطے کہ بے اصلی اور بے اعتباری زاہد
کے کلام کی ثابت کرنی منظور ہے اور یہ معنی ذکر کے ساتھ کچھ مناسبت نہین رکھتی
اور معنی حقیقی یعنی تاکید سننے پر البتہ مناسبت ہے اور اسے ایہام تناسب
اسیواسطے کہتے ہین کہ تناسب فی الحقیقت نہین ہے لیکن دوسرے معنی تناسب کا
وہم دلاتی ہے جیسے ایہام تضاد مین معلوم ہوا صنعت مشاکلہ وہ ہے کہ دو
چیزین ایک جا ذکر کرین اور جن لفظون سے پہلی چیز کو تعبیر کیا ہے اونھین
لفظون سے دوسری چیز کو بھی تعبیر کرین ایک جاے مین مذکور ہو اوسکی مشابہت

مثلاً اوس شخص کو کہ بسبب بدکاری کے عذاب مین گرفتار ہو جاوے کہین کہ بدلہ
برائی کا برائی ہے عذاب کو برائی تعبیر کیا اور جیسے پانچوان مصرع سودا کے مخمس
کے بند کا مولوی ندرت کشمیری کی ہجو مین بند مخمسہ مولوی جی سے جا کے اب
کوئی میرا پیام دو ٭ کہنے کہا کہ یہ غزل پڑھنے کو اذن عام دو ٭ لکھہ لکھہ آخر ہر ایک کو
صبح سے تابشام دو ٭ مجھسے جو پوچھو شعر بھی کہنے کو انصرام دو ٭ گھوڑے کو دو نہ دو
لگام منہہ کو ذرا لگام دو ٭ خاموش رہنے کو گھوڑے کی مناسبت سے منہہ کے لگام
دینے کے ساتھ تعبیر کیا ہے صنعت مزاوجہ لغت مین مزاوجہ دو چیز کے ملانے کو کہتے ہین
اور اصطلاح مین وہ ہے کہ ایسے دو معنی شرط اور جزا مین واقع ہوویں کہ پہلے معنی کے
جزا مترتب ہووے دوسرے معنی پر بھی وہی مترتب ہو جیسے اس شعر مین سعادت یار خان
رنگین کے شعر آہ کیجے تو آن جاتی ہے ٭ ورنہ کیجے تو جان جاتی ہے ٭ آہ کرنا
اور نکرنا دو امر ہین اور اون دونون امر پر کسی شے کا جانا مترتب ہوا ہے یعنی
اول پر آن کا جانا اور دوسرے پر جان کا جانا صنعت ارصاد لغت مین ارصاد
رستہ مین نگہبان بٹھانے کو کہتے ہین اور اصطلاح مین وہ ہے کہ شعر مین ایسا لفظ
لاویں کہ اوس سے یہ معلوم ہو جاوے کہ مصرع ثانی کے آخر مین فلان لفظ ہوگا اگر
یہ امر جب ہے کہ اوس شعر کے قافیہ کا حرف اخیر معلوم ہو اور اگر نہوگا تو لفظ اخیر کا
معلوم ہونا پہلی لفظ سے نہ ہو سکے گا جیسے ان دو شعر مین شعر مشہور ہے تیرے
جفا و جور کا عالم کے بیچ ٭ دھوم ہے تیرے ستم کی قاف سے تا قاف ٭ مختلف
ہین یار سے یار آشنا سے آشنا ٭ عشق نے تیرے یہ ڈالا سب دلون مین
اختلاف ٭ جب معلوم ہوا کہ اس زمین مین مدار قافیہ کا حرف ۸۰

نے پر ہے کہ سب جا ہی ہین مثل قاف اور معاف وغیرہ کے قافیہ کیا جائیگا دوسرے
شعر کے مصرعۂ اول مین لفظ مختلف سے یہ معلوم ہوا کہ یہان قافیہ ضرور اختلاف
ہوگا کیونکہ مختلف سب کا ہونا بسبب اختلاف کی ہوتا ہے صنعت عکس وتبدیل
یہ صنعت اسطرح پر ہے کہ پہلے ایک چیز کو کسی چیز پر مقدم کرین اور پھر پچھلی کو پہلے
کردین اور پچھلی کو پہلے جیسے اس شعر مین شعر تو ہوا ور چیر بخت کی خوبی ؛؛ خوبی
بخت دیکھیے تو سہی ؛؛ پہلے لفظ بخت کا خوبی پر مقدم تھا اور پھر بخت پر خوبی کو مقدم
کردیا اور جیسے اس شعر مین شعر اعتبار حسن سے ممتاز ہے خوبان مین تو ؛؛ اور مین
عشاق مین رکھتا ہون حسن اعتبار ؛؛ صنعت رجوع اسطرح پر ہے کہ کلام اول کو باطل
کرکے دوسرے کلام کی طرف مصروف ہووین کسی فائدہ اور نکتہ کے واسطے شعر
رخ ہے تیرا ماہ یا خورشید پر ہے یہ غلط ؛؛ دلستانی اسقدر مہ مین کہان خور مین کہان ؛؛
قد ہے تیرا اک صنوبر باغ عالم مین ولی ؛؛ راستی جو ہے ترے قد مین صنوبر مین کہان ؛؛
فائدہ اس رجوع کا ترقی ہے معشوق کے چہرہ اور قد کی خوبی کی صنعت توریہ
اور اس صنعت کو ایہام بھی کہتے ہین لغت مین توریہ معنی جدا کرنے کے ہے اور
ایہام معنی وہم مین ڈالنے کے ہے اور اصطلاح مین وہ ہے کہ ایک لفظ اسطرح کا ذکر
کرین کہ اوسکے دو معنی ہون ایک قریب اور دوسرے بعید اور مراد کہنے والے کی
معنی بعید ہو اور معنی کے قریب اور بعید ہونے کی حقیقت اول بیچ صنعت طباق
کے تدبیج کے بیان کے اثنا مین مفصل مذکور ہو چکی ہے اور معنی بعید کا مراد ہونا
کسی قرینہ کے اعتماد پر ہوتا ہے پوشیدہ نہ رہے کہ یہ صنعت دو طرح پر ہے ایک یہ
معنی قریب یعنی جو معنی کہ مراد نہین اوسکی مناسبات مین سے کچھ کلام مین مذکور نہو

اسکو ایہام مجرد کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر عشق بیٹھا ہے دل مین اک بت کا ۞
ہم تو یارو خدا کے بہی نہ رہے ۞ دل مین غم کا بیٹھنا یعنی غم کے موجود ہونے کے ہے
دل مین اور مناسبات بیٹھنے کی کہ معنی قریب ہے کچھ مذکور نہین اور دوسرے یہ کہ معنی
قریب کے مناسبات مذکور ہوان اسکو ایہام مرشحہ کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر
دل جو دیکھا تو صنم خانہ سے بدتر نکلا ۞ لوگ کہتے تھے کہ اس گھر مین خدا رہتا ہے ۞
رہنا خدا کا یعنی متصرف ہونے کے ہے اور مناسبات رہنے کی یعنی بود و باش کے گھر
اور صنم خانہ ہے صنعت استخدام وہ ہے کہ کسی لفظ کے دو معنی ہون اور اون دونون
سے ایک معنی بواسطہ اوس لفظ کے مراد رکھین اور پھر ضمیر اوس لفظ کی طرف رجع
کرکے دوسرے معنی کا ارادہ کرین جیسے ان شعرون مین شعر سایہ فگن ہو مین نے
کہا ہم پہ اسے پری ۞ بولا کہ اوسکے سایہ سے پرہیز چاہیے ۞ ایضاً مین نے کہا کہ
اسے گل مرتے ہین ہم الم سے ۞ بولا کہ اوسکو کیا ہے مرنے بلبلون کو ۞ پہلے شعر مین
پری اور دوسرے مین گل سے معشوق اور بواسطہ ضمیر یعنی اوسکے پری اور گل
کے معنی حقیقی مراد ہے کس واسطے کہ سایہ سے پری کے پرہیز کرتے ہین اور مرنے سے
بلبل کے گل متعارف کو غم نہین ہوتا ہے صنعت لف و نشر لغت مین یعنی لپیٹنے کے
اور نشر یعنی پراگندہ کرنے کے اور اصطلاح مین وہ ہے کہ پہلے کئی چیزین مذکور کرین
اور بعد اوسکے ہر ایک کے منسوبات اور متعلقات بغیر تعیین کے بیان کرین اور تعیین
کا نکرنا اس اعتماد پہ ہے کہ سننے والا ہر منسوب کو اوسکے منسوب الیہ سے متعلق
کریگا پہلے امر کا نام لف اور دوسرے کا نشر ہے اور یہ صنعت دو قسم پر ہے مرتب اور غیر مرتب
مرتب اسطرح پر ہے کہ جس ترتیب سے لف ہو اوسی ترتیب سے نشر بھی ہو جیسے اس شعر مین

سودا کی شعر یار و مہتاب و گل و شمع ہم چاروں ایک ہیں کتان و بلبل و پروانہ
یہ ہم چاروں ایک ہیں اپنے تئیں یار کے ساتھ اور کتان کو مہتاب کو اور بلبل کو گل کے
اور پروانہ کو شمع کے ساتھ منسوب کیا ہے علی الترتیب اور جیسے دوسرے شعر میں
اسی قصیدہ کے شعر ہے جیسے ابر و ہوا شیشہ و جام اے ساقی گریہ و نالہ و دل و دیدہ ہم
چاروں ایک ہیں گریہ مشابہ ابر کے اور نالہ ہوا کے اور دل شیشہ کو اور دیدہ جام کو
اور بعضے انواع اس قسم میں وہ ہے کہ ایک کلام میں کئی لف اور کئی نشر جمع ہوں
چنانچہ ایک نشر بہ نسبت دوسرے نشر کے لف بن جاوے جیسے اس شعر میں شعر کیونکہ
چین آوے کہ رہتا ہے ہمیشہ ہجر میں سوز و نالہ داغ و غم سے دل کو جان زار کو پس سوز
بسبب داغ کے دل کو ہے اور نالہ بسبب غم کے جان کو اور لف و نشر غیر مرتب
وہ ہے کہ جس ترتیب سے لف ہو نشر اوس ترتیب سے نہو یہ دو قسم ہے قسم اول
یہ کہ ترتیب نشر کی اولٹی ہو یعنی لف میں جو سب سے اخیر ہے سب سے پہلے مذکور ہو
اسیطرح سے باقی کے منسوبات تمام مذکور کریں اسکو معکوس الترتیب کہتے ہیں جیسا
شعر روے و زلف و قد صنم دیکھو سرو و شمشاد و گل ہے [illegible] دیکھو سرو مناسب قد
کے اور شمشاد مناسب زلف اور گل مناسب چہرہ کے ہے معلوم کیا چاہیے شمشاد
ایک درخت سیدھا ہے کہ اوس سے معشوق کے قد کو تشبیہ دیتے ہیں مثل
سرو کے اور یہی مردہ کے بھی ہے جب قد کو اوس سے تشبیہ دیتے ہیں وہ
درخت سیدھا مثل سرو کے مراد ہوتا ہے اور جب زلف اور خط کو اوس سے
مشابہ کرتے ہیں مردہ مراد ہوتا ہے چنانچہ لغت اور اصطلاح کی کتاب خصوصاً
بہار عجم سے یہ بات ظاہر ہے اور اس شعر میں کہ مثال میں مذکور ہوا ہے [illegible]

مردہ ہی مراد ہو قسم دوسری یہ کہ نشر کی ترتیب نہ لف کی ترتیب کے مطابق ہو اور نہ اولٹی ہو بلکہ اوسکی ترتیب درہم برہم ہو جیسے اس شعر میں شعر داغ دل اور قطرہ اشک آہ صبح گاہ ؛ شبنم سے نجلو اور گل و سنبل سے کم نہیں صنعت جمع اوسکو کہتے ہیں کہ کئی چیزوں کو ایک حکم کے تحت میں جمع کریں جیسے اس شعر میں سودا کے شعر سبزہ و ابر و ہوا گل نہ سدا ہوں یکجا ؛ ساقیا جام کہ ہیں یہ کوئی دم چاروں ایک ؛ سبزہ اور ابر اور ہوا اور گل کو ہمیشہ یکجا ہونے کے حکم میں جمع کیا ہے صنعت تفریق ایک طرح کی دو چیزوں میں فرق ظاہر کرنے کو کہتے ہیں جیسے اس شعر میں سودا کے شعر اے ابر مت سمجھ کہ رونے کی ہار سی ؛ ٹپکا تری آنکھوں سے کبھی لخت جگر بھی ؛ آنکھ اور ابر پانی کی گرانی میں مشابہ ایک دوسرے کے ہیں لیکن اسمیں باعتبار لخت جگر ٹپکنے کے فرق ظاہر کر دیا صنعت تقسیم اوسے کہتے ہیں کہ پہلے کئی چیزیں ذکر کریں اور پھر جو شے اونکے ساتھ نسبت رکھتی ہو اوسکو مذکور کریں بطریق تعیین کے اس صنعت میں اور لف ونشر میں یہی فرق ہے کہ لف ونشر میں ذکر منسوبات کا بطریق تعیین کے نہیں ہوتا چنانچہ پہلے معلوم ہو چکا اور یہاں بطریق تعیین کے ہوتا ہے چنانچہ اس قطعہ میں قطعہ زلف اوس مہوش کے رخ پر اک دخان ہے آگ پر ؛ اور رخ اوس مہوش کا شعلہ ہے زیر دخان ؛ ہائے یوں ہوا اوس دخان سے تیرہ اپنا روز عیش ؛ اور اوس شعلہ سے یوں روشن ہو شام دشمنان ؛ مقصود باتمثیل اس قطعہ میں مذکور ہوا دخان اور آتش کا اور پھر مذکور ہوا تیرہ ہونے روز عیش کا دخان سے اور روشن ہو شام دشمنوں کا شعلہ سے یہی اور ذکر زلف اور رخ اور سیہ اور مہر اور دخان اور شعلہ اور تیرہ

اور روشنی وہ چیزین کہ مراعاۃ النظیر کی قبیل سے اور روز اور شام طباق کے
قبیل سے ہے سو یہ دونون صنعتین پہلے مذکور ہو چکی ہین اور اسی صنعت کی قبیل
سے ہے کسی شے کی تمام قسمون کو ایک جاے مین اکٹھا مذکور کرنا جیسے اس شعر مین
شعر ہم اوسکے غم مین اپنے سینہ یون خوار کرتے ہین کبھی نظروں سے گرتے ہین
کبھی پامال ہوتے ہین [illegible] خواری کی قسمین مصرع ثانی مین مذکور ہین صنعت
جمع و تفریق وہ ہے کہ صنعت جمع اور صنعت تفریق کو ایک جا مین اکٹھا کرین شعر
مسلمان اور کافر سجدہ نسب کرتے ہین پتھر کو وہ اوسے وہ کعبہ کہتے ہین اور
بت نام کرتے ہین یہ مصرع اول مین مسلمان اور کافر کو جمع کیا ہے پتھر کے
حکم مین اور مصرع ثانی مین دونون کا فرق بیان کیا ہے اسی قبیل سے ہے
شعر مجنون کا شعر تفاوت ہے [illegible] یار اور قیامت مین کچھ کیا مشغول [illegible] دونون ہی
ہے لیکن ہان ذرا سا پیچھے مین دیکھتا ہے وہ اول قامت اور قیامت کو
[illegible] نے حکم مین جمع کیا اور پیچھے اون دونون مین فرق ظاہر کیا [illegible] مین
[illegible] کی صنعت جمع و تقسیم صنعت جمع اور صنعت تقسیم کے اکٹھا کرنے کو کہتے ہین
جیسے اس شعر مین شعر تجھے اور تیرے دشمن کو سدا ہے اوج عالم مین [illegible]
تخت خلافت پر اوسے دار پاسنت پر یہ مصرع اول مین صنعت جمع اور [illegible]
مین صنعت تقسیم ہے صنعت جمع و تفریق و تقسیم تینون صنعتون کے اکٹھا کرنے کو
کہتے ہین جیسے اس قطعہ مین قطعہ مری آہ اور تیرا قطرہ [illegible]
وہ نار سے [illegible] شاخ سے [illegible] کی [illegible] سدا اوس خار سے [illegible]
آتش کی [illegible] سدا اس شاخ سے جنت کو خواہش آبیاری کی [illegible]

صنعت جمع اور دوسرے مصرعہ مین تفریق اور دوسرے شعر مین تقسیم ہے۔ صنعت تجرید
یہ صنعت اسطرح سے ہے کہ ایک شی ذی صفت سے ایک اور شی مانند اوسکے متصف
اوسی صفت کے ساتھ حاصل کرین واسطے مبالغہ کے تاکہ یہ معلوم ہو کہ پہلی شے اوس
صفت مین ایسی کامل ہے کہ اوس سے ایک اور شے موصوف باین صفت حاصل
ہو سکتی ہے یہ صنعت عربی مین بہت طرح سے مستعمل ہوتی ہے اور علی ہذا القیاس
فارسی مین بھی لیکن اردو مین بھی کئی طرح سے اسکا استعمال پایا جاتا ہے اول یہ کہ
جس چیز سے کوئی چیز اور اوسی صفت کی حاصل کرین اوسکے ساتھ حرف سے کا کہ
اردو مین حرف از کا ترجمہ ہے مذکور کرین جیسے اس شعر مین شعر آتش غم ایسی
کچھ بھڑکی کہ دل مین ہو گیا ؛ داغ دل سے آفتاب روز محشر آشکار ؛ حاصل یہ ہے
کہ ہنگامہ دل کے داغ کی سوزش مین مبالغہ منظور ہے یعنی داغ دل کا سوزش مین
اس مرتبہ کو پہونچا ہے کہ اوس سے آفتاب حاصل ہو گیا ہے اور یہ قسم ظاہر مین تشبیہ
معلوم ہوتی ہے لیکن جو معنی مشابہ کو بطریق تجرید کے مستفاد ہوے اوسکو اصطلاح
مین تشبیہ نہین کہتے چنانچہ یہ حال تشبیہ کی بحث مین مفصل معلوم ہو چکا ہے دوسری
قسم یہ کہ جس شی سے کچھ اور شے حاصل کرین اوس شے کو حاصل ہونے والی چیز کا
ظرف ٹھہراوین جیسے اس شعر مین شعر ہے کوچہ جانان مین جنت کا سراغ اونکو
عشاق ثواب وان سے مرکر بھی نہ نکلین گے ؛ مراد یہ ہے کہ کوچہ جانان خود جنت ہے
لیکن کوچہ جانان سے جنت کو حاصل کیا ہے بطریق اس صنعت کے گویا جنت اوس کوچہ مین
آمادہ اور مہیا ہے تیسری قسم یہ ہے کہ کسی حرف کا واسطہ نہو خواہ ظرف ہو خواہ [illegible]
جیسے اس شعر مین شعر مجھے دیکھکر تیغ کو دیکھتے ہین ؛ غرض یہ کہ ہو خون ناحق کسی کا

یعنی غرض یہ ہے کہ ہو خون ناحق میرا حاصل یہ ہے کہ اپنی ہمین ناحق کشتہ ہونے کی
صفت مین ایسا کامل قرار دیا کہ اپنے سے اور شخص حاصل کیا اور یہان واسطہ
کسی حرف کا نہین نہ حرف ظرف کا یعنی مین اور نہ کسی اور حرف کا شامل ہو سکے
جیسے اوپر کی دو مثالون مین تھا چوتھی قسم یہ کہ کوئی شے بطریق کنایہ کے حاصل ہو
جیسے اس شعر مین شعر دیکھنا آئینہ ہر دم کا نہین ہے بے وجہ ظاہر او وہ بھی ہین عاشق
کسی مہ پارہ کے ۞ آئینہ دیکھکر کسی مہ پارہ پہ عاشق ہونا ظاہر ہے کہ اپنے اوپر
عاشق ہونا ہے کیونکہ آئینہ مین صورت اپنی نظر آتی ہے پس معشوق سے ایک اور
مہ پارہ ایسا حاصل کیا کہ وہ اوسپر عاشق ہوا ہے پانچوین قسم یہ ہے کہ کوئی شخص
اپنے سے آپ باتین کرے مثلاً پہلے کسی ایسی شے کا عزم کرے کہ وہ ممکن الحصول
نہو اور پھر سمجھکر اپنے آپ سے کہے کہ تیری مجال کیا ہے کہ اوسکو حاصل کرے اسی
قبیل سے ہو اکثر مقطع مین اپنا تخلص مذکور کرکے اپنے سے خطاب کرنا مثلاً یہ مقطع سودا کا شعر
سودا تری فریاد سے آنکھون مین کٹی رات ۞ اب آئی سحر ہونے کو ٹک تو کہین مر بھی
ایضاً سودا کبھو نہ مانیو واعظ کی گفتگو ۞ آوازہ دہل ہے خوش آیند دور کا ۞ ۞
مقطع میر تقی کا شعر سچ بتلاؤ میر جی صاحب کیا ہو اگر یہ سانگ نہین ۞ گرمی
سبزہ رنگون سے اور گھر مین بھونی بھانگ نہین ۞ مقطع شیخ ابراہیم ذوق
سلمہ اللہ تعالی کا شعر میکدہ مین ایک پگڑی ہوتی تھی رہن مے ۞ ذوق وہ تیری ہی
دستار فضیلت ہو تو ہو ۞ صنعت مبالغہ مقبولہ معلوم کیا چاہیے کہ مبالغہ یہ ہے
کہ کسی وصف کو شدت یا ضعف مین اس حد تک پہونچا دین کہ اوس حد تک
اوسکا پہونچنا بعید ہو یا محال ہو تا کہ سننے والے کو یہ گمان نہ ہے کہ اس وصف کی

شدت یا ضعف کا کوئی مرتبہ باقی ہے اور اوس وصف کا اوس حد تک پہونچانا تین حال سے خالی نہین ایک یہ کہ موافق عقل اور عادت کی ممکن ہو یعنی اوس حد تک پہونچانا عقل کے نزدیک ممتنع ہو اور نہ عادت سے باہر ہو اوسکو تبلیغ کہتے ہین اسکی مثال یہ شعر ہے سودا کا شعر ہو پہونچے ہم آرزوے وصل مین نزدیک مرگ ٭ مشکل ملاقات ہے بہت دوستون ٭ کسی شے کی آرزو مین مرگ کے نزدیک پہونچنا موافق عقل کے محال سے اور نہ باعتبار عادت کی دوسرا یہ ہے کہ باعتبار عقل کے ممکن ہو اور باعتبار عادت کی محال ہو اوسکو اغراق کہتے ہین چنانچہ اس قطعہ مین سودا کے قطعہ اسقدر رکھتی ہے صولت اوسکی شمشیر و سپر ٭ گر صف اعدا مین جا کر کھینچے اسکا بیان ٭ ڈال دیوین تن اوس ہنگام میدان مین سپر ٭ موسے باریک اپنی گردن کو بنا دین سرکشان ٭ شمشیر اور سپر کے ذکر سے میدان مین دشمن تن کا سپر ڈال دینا اور سرکشون کا گردن حاضر کرنا باعتبار عادت کے نہین ہو سکتا لیکن عقل اس امر کو ممکن جانتی ہے اسی قبیل سے یہ شعر میر حسین تسکین کا کہ ہاتھ سے دوستون مین سے یہ شعر اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد بھی میرے جینے کی دعا مانگے ہے ٭ ایسے شخص کا کہ کمال بیدرد ہو ایسے کے حق مین کہ وہ بیدرد اوسکا دشمن بھی ہو جینے کی دعا مانگنا باعتبار عادت کی بعید ہے لیکن باعتبار عقل کے ممکن ہے تیسرا یہ کہ باعتبار عقل کے اور عادت کی محال ہو اسکو غلو کہتے ہین جیسے اس شعر مین سودا کے شعر بند و بست ایسا ہی عالم مین کہ تار عنکبوت ٭ گر گردن کے واسطے رکھتا ہے حکم ریسمان ٭ ایضاً سجا ہے کہ لوہو کا دریا بہاؤن ٭ کشتی فلک کی لہو مین ڈباؤن ٭ ظاہر ہے کہ لکڑی کے جالے کو گردن کے واسطے

پیمان کا حکم رکھنا اور گرمی سے دھوکا دریا بہانا اور کشتی فلک کو اوس لہو مین ڈوبانا
نہ باعتبار عقل کے امکان رکھتا ہے اور نہ باعتبار عادت کہ جب یہ معلوم ہو چکا تو اب
جاننا چاہیے کہ ان تینون قسمون مین سے تبلیغ اور اغراق دونون مقبول ہین
اور تیسری قسم جب مقبول ہوتی ہے کہ کوئی ایسا لفظ ذکر کرین کہ اوسکو قرین صحت
کے کر دے جیسے اس شعر مین سودا کے شعر اس گلشن ہستی مین عجب دید ہے لیکن ؎
جب چشم کھلی گل کی تو موسم ہے خزان کا ؎ مقصود بیان ہے اس امر کا کہ
بہار اس گلشن دنیا کی آنکھ کھولنے کے عرصہ مین باقی رہتی ہے اور یہ امر قرین صحت کے
نہین ہو سکتا کس واسطے کہ ایک ساری فصل کا اس عرصہ قلیل مین بسر ہو جانا نہ باعتبار
عادت کے ہے اور نہ عقل مین آتا ہے لیکن جب آنکھ کھلنا گل کی طرف منسوب کیا وہ امر
مقرون بصحت ہو گیا کس واسطے کہ گل بعد کھلنے کے ٹوٹ کر گر پڑتا ہے اور یہی امر اوسکے واسطے
خزان ہے ایضاً عشق کی بھی منزلت کچھ کم خدائی سے نہین ؎ ایک سا احوال یان
بھی ہے گدا و شاہ کا ؎ عشق کی منزلت اور مرتبہ مین مبالغہ حد سے زیادہ بڑھ گیا اور
یہ امر قرین صحت کے نہ تھا لیکن جب یہ کہا کہ یہان بھی گدا اور شاہ کا ایک سا احوال ہے
وہ امر مقرون بصحت ہو گیا کس واسطے کہ حق جل وعلی کے نزدیک بھی گدا اور شاہ برابر ہین
یا مبالغہ کے ساتھ خیالات نازک اور لطیف ہون تاکہ اون خیالات نازک اور لطیف کی لذت
اور حسن کے سبب سے مبالغہ باوجود قرین صحت نہونیکے بلغا کی طبیعت مین مقبول ہو جاوے جیسے
سودا کا شعر ؎ یاد مین اوسکے گر عدو دیکھ لے اپنے باپ کو ؎ مان سے کہے تجھے حلال ایک ہے اور
حرام دو ؎ اس شعر مین مبالغہ ہے تلوار کی تیزی مین یعنی اوس تلوار کی یاد کو جامین اگر دشمن
ممدوح کا اپنے باپ کو دیکھے اوس تلوار کی یاد کر اثر سے اوسکی نگاہ مین اسقدر تیزی بہم پہنچے

ہندہ اوسین تیزی نگاہ سے اوسکو باپ کو دو ٹکڑے ہو جاوین ہر چند یہ امر بعید از باعتبار عادت
اور عقل سے ممتنع ہے لیکن ازبسکہ خیالات نازک اور لطیف ہین بند ہاے بہت کو
بہت پسندیدہ معلوم ہوتا ہے یا مبالغہ بطور ہزل کے واقع ہوا ہو جیسے ان شعرون
سودا کے کہ گھوڑے کی ہجو مین کہے ہین شعر گرو ہے اسقدر کہ اگر اوسکی نعل کا بنوا
گلا کے تیغ بناوے کبھو لہار ٭ ہو دلکو یہ یقین کہ وہ تیغ روز جنگ ٭ نہ سپہ کے ہاتھ
سے چلے وقت کارزار ٭ گر باندھکر سمند لیسے پتنگ دین اوسے ٭ جھٹکے بغیر نہ اوسکو
اوتار ہے ٭ پہلے دو شعرون مین مبالغہ گروی مین ہے اور یہ ظاہر ہے کہ ایسا نہین
ہو سکتا کہ گروی کی تاثیر مین نعل مین وہ اثر ہو جاوے کہ اوسکے لوہے کی تلوار بھی نہ
چل سکے اور تیسرے شعر مین مبالغہ ہے گھوڑے کی صنعت مین اور یہ ظاہر ہے
کہ باندھکر ڈالدینے کو وقت سبب صنعت کے تین جھٹکے لیکر اوترنا ممکن نہین کیونکہ اور
سکرنا بے اختیاری سے ہے اور صنعت مین توقف کرنا اختیار سے ہوتا ہے لیکن ازبسکہ
یہ بطور ہزل کے ہے طبیعت کو پسند آتا ہے صنعت مذہب الکلامی وہ ہے کہ کلام دلیل اور
برہان پر مشتمل ہو یعنی اوس سے بطور دلیل کے نتیجہ مطلوب کا حاصل ہو جاوے جیسے
اس شعر مین سودا کے شعر اگر عدم سے نہو ساتھ فکر روزی کا ٭ تو آب و دانہ کو لیکر
گہر نہو پیدا ٭ اس شعر مین دلیل کی صورت اسطرح ہے کہ اگر عدم سے فکر روزی کا
ساتھ نہو تو گوہر آب و دانہ لیکر عدم سے پیدا نہو لیکن وہ آب اور دانہ لیکر پیدا ہوتا ہے
اس سے نتیجہ حاصل ہوا کہ فکر روزی کا عدم سے ساتھ ہے اسیطرح سے ہین یہ دو شعر
اسی قصیدہ کے سے بلند ہمت اگر ہون نہ زیر چرخ ضعیف ٭ ہلال عید ہو عالم کا کیون
بروز کشا ٭ جو ناتوان نکرین دستگیری دشمن ٭ تو خار و خس نکرین شعلہ کو بھی برپا ٭

صورت دلیل کی ان دونون شعرون مین اسطرح پر ہے کہ اگر ضعفا بلند ہمت نہون تو ہلال عید باین ضعف اور ناتوانی عالم کی روزہ کشائی نکرے لیکن روزہ کشائی کرتا ہے پس معلوم ہوا کہ ضعیف بلند ہمت ہین اور اگر ناتوان دشمن کی دستگیری نکرین تو خار و خس باین ناتوانی شعلہ کو کہ دشمن ہے بہ پا نگہ ہی لیکن کرتا ہے پس نتیجہ یہ حاصل ہوا کہ ناتوان دشمن کے دستگیر ہین لیکن اس صنعت کا لطف جبتک کہ علم معقول مین کچھ دستگاہ نرکھتا ہو حاصل ہونا بہت دشوار ہے اور راقم کے خیال مین آیا تھا کہ اس مقام مین چند اصطلاحین منطق کی بھی لکھے تا کہ اوسکو سمجھکر دلیل کی حقیقت اور اوس سے نتیجہ کا نکالنا معلوم کرین لیکن بعد تامل کے معلوم ہوا کہ بجز طول کلام کے اور کچھ فائدہ نہوگا اسواسطے ترک کیا صنعت حسن التعلیل اوسکو کہتے ہین کہ کسی وصف کے واسطے کسی شئے کو علت ٹھہراوین اور وہ شئے حقیقت مین اوسکی علت نہو معلوم کیا چاہیے کہ وہ وصف کہ جسکی شئے کو علت ٹھہرایا ہی یا فی نفسہ ثابت ہی یا نہین اگر وہ وصف فی نفسہ ثابت ہی تو وہان اوس وصف کے واسطے فقط علت کا ثابت کرنا مقصود ہوتا ہے اور اگر وہ وصف فی نفسہ ثابت نہین تو وہان علت کے بیان سے اوس وصف کا ثابت کرنا مقصود ہوتا ہی اور وہ وصف کہ فی نفسہ ثابت ہو اور اوسکے واسطے علت کا ثابت کرنا مقصود ہو وہ دو طرح پر ہے اول یہ ہی کہ سوا اوس علت ٹھہرائی ہوئی کے اوس وصف کے واسطے کوئی اور علت بھی ظاہر ہو دوسرا یہ ہی کہ سوا اوسکے کوئی اور علت ظاہر نہو اور وہ وصف کہ فی نفسہ ثابت نہین اور علت کے بیان کرنے سے ثابت کرنا اوس وصف کا مقصود ہی وہ بھی دو طرح پر ہے ایک یہ کہ اوس وصف کا موجود ہونا ممکن ہی اور دوسرا یہ کہ محال ہے پس اس صنعت کی چار قسمین ہین قسم پہلی کہ

وہ وصف ثابت ہو اور علت مذکورہ کے سوا اور علت بھی ظاہر ہو قسم دوسری یہ کہ وہ
وصف ثابت ہو اور سوا اوس علت ٹھہرائی ہوئی کے کوئی اور علت ظاہر نہو قسم تیسری
یہ کہ وہ وصف ثابت نہو اور موجود ہونا اوس وصف کا ممکن ہو قسم چوتھی یہ کہ
وہ وصف ثابت نہو اور موجود ہونا اوس وصف کا محال ہو مثال پہلی قسم کی شعر مولانا
کاہی زبانکی مثنوی مین شعر اتنا حسد ہے عاشق و معشوق مین کہ نور شمع پر جو ہووے
شمع کے تو جل مرے پتنگ ٭ جل مرنا پتنگ کا ایک صفت ثابت ہے اور یہ ظاہر ہے
کہ وہ بسبب شعلہ شمع کے ہے لیکن شاعر نے اوسکی علت حسد کو ٹھہرایا ہے یہ مضمون
بہت خوب بندھا تھا لیکن چونکہ مصنف نے ایک اور قصیدہ کے مطلع مین باندھ لیا
اور مضمون تبدل ہو گیا اور وہ یہ ہے شعر اشجار کا بستان جہان مین ہے عجب ڈھنگ ٭
جلتا ہے چنار اوس سے رخ گل پہ ہے جو رنگ ٭ اور اس جاے مین بھی چنار کا جلنا
ظاہر ہے کہ بسبب اسبات کے ہے کہ چنار کا مزاج گرم ہوتا ہے اور شاعر نے علت اوسکی
حسد اور بغض کو قرار دے لیا اسی قبیل سے ہے یہ شعر سودا کا شعر کسکے ہین شرمندۂ
دیدۂ نمناک ہنوز ٭ جا بجا سوتے ہین پانی کو تہ خاک ہنوز ٭ ایضاً ہے صبا کے خاک
بھی ہے میری دربدر جاتی نہین ہے مجھسے تری جستجو ہنوز ٭ ایضاً اے شمع کچھ نہین
غم پروانہ تجکو حیف ٭ ٹک دیکھ تو پڑا ہے پر آب چشم لگن ہنوز ٭ چشم لگن یعنی اوسکے
دور کا آب سے پر ہونا پگھلی ہوئی چیز کے سبب سے ہے کہ شمع سے گرتی ہے اور شاعر نے
علت اوسکی اور مذکورہ کی سوا علت معلومہ کو ایضاً یہ دو شعر ایک بند کے
شعر کوئی جو کرے دنیا مین ہو وہ پامال ہے بسان جادہ کسیکو تو ذرا دست بتلادے
پامال ہونا جادہ کا اس سبب کر ہے کہ لوگ اوسپر چلتے ہین اور اس امر مین کچھ مقصود

اور شمعی کو دخل نہین لیکن شاعر نے نیکی کرنے کو اوسکی علت ٹھہرایا شعر فتادگی ہین
یہ عزت ہو دیکھا اسے سرکش ٭ کہ نیک و بد نے کیا نقش پا کو راہنما ٭ نقش پا کو راہ نما کرنا
اس سبب ہی سے ہے کہ اوسکے نشان سے منزل تک پہونچ جا سکتے ہین اور شاعر نے
اوسکی افتادگی کو سبب گردان دیا ہے ایضاً جذب طوفان نہ زمین سے ہوتا ٭
کسی کی تشنہ لبی مد نظر سے ہے ٭ جذب طوفان حقیقت مین بسبب امر الٰہی کے تھا چنانچہ
قرآن مین آیا ہے یا ارض ابلعی مائک یعنی اسے زمین فرو کرلے تو اپنے پانی کو
شعر عیان ہے شوق ملنے کا مرے نامہ کو کاغذ سے ٭ کہ جب لکھوا ہے تو اوسکو تو وہ
لپٹا ہی جاتا ہے ٭ لپٹنا خط کے کاغذ کا حقیقت مین بسبب پیچیدگی کے ہے نہ اوس علت
سے کہ شاعر نے مذکور کی مثال دوسری قسم کی ٭ شعر سودا کا شعر چمن ہے کسکے
گرفتار زلف و کاکل کا ٭ کہ اسقدر ہے پریشان حال سنبل کا ٭ سنبل کا پریشان ہونا
ایک وصف ثابت ہے اور یہ ظاہر نہین ہے کہ وہ پریشان کس واسطے ہے لیکن شاعر نے
یہ ٹھہرایا کہ چمن کسی کے زلف پر عاشق اور سنبل اس سبب سے پریشان ہے مثال
تیسری قسم کی ٭ شعر مومن خان سلمہ اللہ تعالی کا شعر اوس نقش پا کے سجدہ نے
کیا کیا کیا ذلیل ٭ مین کوچۂ رقیب مین بھی سر کے بل گیا ٭ معشوق کے نقش پا کو
سجدہ کرنا اوسکی تعظیم سے اور ظاہر اور متعارف یہ ہے کہ کسی معتقد فیہ کی تعظیم سے ذلیل
نہو بسبب تعظیم کے ذلیل ہونا ایک وصف ہے کہ فی نفسہ ثابت نہین لیکن محال بھی
نہین بلکہ ممکن ہے کہ وہ امر کسی کے حق مین موجب ذلت کا ہو جاوے اور ازبسکہ
یہ امر غیر ثابت تھا اسیواسطے مصرع ثانی مین اوسکی علت بیان کی یعنی معشوق
کوچۂ رقیب مین تھا اور جب عاشق نے اوس جگہ نقش پاے معشوق کو سجدہ کیا

تو رقیب کو کوچہ مین سر کے بل جانا واقع ہوا اور ایسے مقام مین اسطرح کے امر کا ظہور
مین آنا سبب ننگ کا ہے اور اسی قبیل سے ہے یہ شعر امام بخش ناسخ کا شعر مرتبہ کم
حرص رفعت سے ہمارا ہو گیا ٭ آفتاب اتنا چڑھا اونچا کہ تارا ہو گیا ٭ رفعت کی حرص کرنے
سے افزونی ہو لیکن یہ امر امکان رکھتا ہے اور اوسکی علت مصرعۂ ثانی مین مذکور ہے
یعنی آفتاب اپنی حد سے اور زیادہ اونچا ہو جاوے تو البتہ بہت خرد معلوم ہونے لگیگا
پس حرص رفعت سے مرتبہ کا کم ہونا ثابت ہو گیا مثال چوتھی قسم کی یہ شعر ہے شعر مین
دن بھی بہ رنگ شب ہے جب تو اوٹھ کے جاتا ہے ٭ کہ شب ہوتی ہے جب خورشید
اپنا منہ چھپاتا ہے ٭ دن کا شب ہو جانا ایک وصف غیر ثابت ہے اور محال ہے
لیکن وہ علت کہ مصرعۂ ثانی مین مذکور ہوئی ثبت اوس وصف کی ہے واللہ اعلم
بالصواب صنعت تاکید المدح بما یشبہ الذم یعنی تعریف کی تاکید کرنا ایسی لفظون سے
کہ وہ مشابہت ہجو سے رکھتی ہون یعنی وہ لفظ ظاہر مین ہجو پر دال ہون لیکن فی الحقیقت
مدح پر تاکید کرتی ہین اور یہ صنعت دو طرح پر ہے قسم اول یہ ہے کہ بری صفت کسی چیز
مین سے نفی کرین اور اوس بری صفت مین سے ایک اچھی صفت بری صفت مین
داخل ٹھہرا کر اوس چیز کے واسطے علیحدہ کرلین تاکہ اول یہ متوہم ہو کہ شاید بواسطہ
حرف استثنا کوئی بری صفت اوسمین ثابت کریگا اور فی نفسہ دیکھا تو مدح ہے جیسے
کہین کہ فلانے شخص مین کچھ عیب نہین الا یہ کہ ہمیشہ مفلس رہتا ہے بسبب کثرت
عطا کے اول جمیع عیب کی اوس سے نفی کی پھر ایک اچھی صفت کو اون عیبون مین
سے علیحدہ کیا الا کے لفظ کو ساتھہ اس سے یہ مفہوم ہوا کہ شاید اوسکے عیب بیان
کرنے کی طرف متوجہ ہوا کیونکہ مفلسی بھی عیوب مین سے ایک عیب ہے باعتبار ظاہر

اور عرف کی لیکن جب غور کیا تو معلوم ہوا کہ یہ مفلسی کمال ہنر ہے کسواسطے کہ اوس سے مبالغہ سخاوت مین پایا گیا اسی قبیل سے ہے یہ شعر شعر نہین ہے مجھہ مین برائی کچھہ اور اوسکے سوا ۞ کہ مین برا ہون رقیبون کی چشم بدبین مین ۞ کسی کی آنکھون مین برا ہونا باعتبار عرف کی ایک امر بد ہے لیکن جب یہ تشخص رقیبون کی آنکھہ مین برا ہی ثابت ہوگیا کہ واقع مین اچھا ہے کسواسطے کہ رقیب بنابر حسد کے برا جانا کرتے ہین نہ باعتبار نفس الامر کے قسم دوسری یہ ہے کہ ایک صفت مدح کی کسی چیز کے واسطے ثابت کرین اور پھر حرف استثنا کا یعنی لیکن یا مگر یا سوا وغیرہ لاوین اور بعد اوسکے پھر ایک صفت مدح کی اور مذکور کرین جیسے اس شعر مین شعر رخ دلبر اگرچہ ماہ چرخ حسن ہے لیکن ۞ رخ خورشید چھپتا ہے جو وہ بے پردہ ہوتا ہے ۞ اسی قبیل سے ہوسکتا ممنون کے شعر کا مصرع ثانی بھی شعر تفاوت یار کے قد اور قیامت مین ہے کیا ممنون ۞ وہی فتنہ ہو لیکن یان ذرا سا نیچے مین ڈھلتا ہو ۞ پہلے کہا وہی فتنہ ہے اور بعد اوسکے کہا لیکن اوس سے وہم ہوا کہ اب شاید کچھہ اوس سے کم کہنا منظور ہے جب بعد اوسکے کہا کہ یان ذرا سا نیچے مین ڈھلتا ہے اس سے معلوم ہوا کہ قیامت سے بھی زیادہ ہو اور قید لفظ مصرع ثانی کی اس مقام مین اسواسطے کی ہے کہ مع مصرع اول کے صنعت جمع اور تفریق کی شامل ہو جاویگا چنانچہ اوس مقام مین بھی یہی شعر مذکور ہوچکا ہے اور کبھی صفت دوسری اسطرح واقع ہوتی ہے کہ ظاہر مین ہجو ہو لیکن جب غور کرین تو معلوم ہو کہ وہ کمال مدح ہے چنانچہ اس شعر مین شعر ترا عدل سارے جہان پر ہے لیکن ۞ رہے ہے ترا ظلم دائم ستم پر ۞ دائم ظلم رہنا اسلوب ہجو کا ہے لیکن ستم پر ظلم کا رہنا کمال عدل ہے تاکید الذم بما یشبہ المدح یعنی

ہجو کی تاکید کرنی ایسی لفظون کے ساتھ کہ وہ مشابہت مدح سے رکھتی ہون اور
یہ بھی دو قسم ہے قسم اول یہ ہے کہ صفت مدح کی کسی چیز سے نفی کرین اور ایک صفت
ہجو کی اوس مدح کی صفت مین داخل ٹھہرا کر اوسکے واسطے الگ کرین چنانچہ اس
شعر مین شعر ہیچ سفلہ پرور مین بوئے نہین نیکوئی کی ؛ ہان مگر ستم وہ بھی صرف ہے
ہنر پرور ؛ قسم دوسری یہ کہ کسی چیز کے واسطے ایک صفت ہجو کی ثابت کرین اور بعد
اوسکے ایک صفت ہجو کی اور مذکور کرین حرف استثنا کے ساتھ چنانچہ دوسرا مصرع اس
شعر کا شعر علم کی نہین کچھ قدر جاہل کو ترقی ہے ؛ دہر ہے ستم گستر لیکن سفلہ پرور بھی ؛
معلوم کیا چاہیے کہ شعرائے فارس اور ہند نے اس صفت مین تصرف کرکے ایک قسم
اور نکالی ہے حق یہ ہے کہ اوسکا لطف حیطۂ بیان سے باہر ہے اور وہ اسطرح پر ہے
کہ کسی چیز کے واسطے ایک صفت مدح کی ثابت کرین اور پھر اوسکے ساتھ ایسی ایک چیز
شامل کردین کہ وہ صفت مدح کی بعینہ ہجو ہو جاوے جیسے اس شعر مین شعر فلک
بے بہرہ آب و خور سے کب رکھے غریبون کو ؛ سدا کھانے کو غم خون جگر پینے کو دیتا ہے
آب و خورش سے غریبون کو بے بہرہ نہ رکھنا صفت مدح کی ہے لیکن جب دوسرے
مصرع مین مذکور ہوا کہ کھانے کو غم ہے اور پینے کو خون جگر وہ مدح بعینہ ہجو ہو گئی

صنعت استتباع وہ ہے کہ کسی شخص کی ایسی طرح مدح کرین کہ اوس مدح سے
ایک اور مدح حاصل ہو جاوے جیسے اس قطعہ مین سودا کے اوس قصیدے مین ہے
کہ حضرت امام مہدی علیہ السلام کی مدح مین لکھا ہے قطعہ خو گر تو خلق و حلم و حیا ہے
اگر نہو ؛ اور ہو تری نگاہ پہ اعمال عاصیان ؛ تجھ آتش غضب کی شرارے کے ساتھ
بارود کا ہے تو وہ زمین اور آسمان ؛ غرض اس قطعہ مین مدح حلم اور خلق او

گیا کہا ہے اور اوسکو اسطرح سے بیان کیا کہ مدح غضب کی بھی حاصل ہوگئی صنعت ادماج
وہ ہے کہ کلام میں ایک مدعا متضمن دوسرے مدعا کا ہووے خواہ مدح ہو خواہ
سوا مدح اور کچھ اس صنعت میں اور استتباع میں یہی فرق ہے کہ استتباع میں مدح کی
خصوصیت ہے اور ادماج میں مدح کی خصوصیت نہیں پس یہ صنعت عام ہوئی او استتباع
خاص اور حدائق البلاغت کے مصنف نے بیان کیا ہے کہ اسطرح کا کلام جب مدح
میں واقع ہو اوسکو استتباع کہتے ہیں اور جب غیر مدح میں واقع ہو اوسکو ادماج
کہتے ہیں اس صورت میں ادماج بھی ہو جاتا ہے اور ادماج اور ایہام میں یہ فرق ہے
کہ ایہام میں ایک لفظ مشتمل دو معنی یا زیادہ کا ہوتا ہے چنانچہ اوس صنعت کے موقع پر
مفصل بیان ہوچکا اور ادماج میں سارا کلام دو معنی کا فائدہ دیتا ہے بہرکیف
مثال ادماج کی یہ شعر ہے شعر وصل کی شب ہے آج تو اے گردون اتنی بات تو کر
آٹھ برس کے بعد ملے ہیں آٹھ پہر کی رات تو کر ۔ مدت مدید کے بعد وصل کا حال
بیان کیا اور اوسکے ضمن میں آسمان کی شکایت بھی اس امر کی مذکور کی کہ شب وصل
کے دراز ہونے کو نہیں چاہتا اور امر سیاق کلام سے معلوم ہوتا ہے اور اسی
قبیل سے ہے یہ شعر بھی سودا کا حضرت امام مہدی علیہ السلام کی تیغ کی تعریف میں
شعر اوسکی جو برش کرے ملک الموت جب خیال ۔ بے اختیار ہوکے پکارے کہ الاماں
اس شعر میں سے دو مطلب نکلتے ہیں ایک یہ کہ اوس شمشیر کی برش اس غایت پر
ہے کہ ملک الموت باوجودیکہ ساری جہان کی جان کا خواہان ہے لیکن اوسکی برش
سے حال عالم پر رحم کھاکر بے اختیار پکارے کہ الاماں یعنی اس سے زیادہ اب قتل
مت کر اور دوسرا یہ کہ اوسکی برش سے ملک الموت بھی اپنی جان کا خوف کرکے

الامان پکاری صنعت توجیہ اور اس صنعت کو محتمل الضدین بھی کہتے ہین اسواسطے
کہ اسمین دو ضد کا احتمال ہوتا ہے چنانچہ آگے معلوم ہوگا یہ صنعت اسطرح پر ہے کہ کلام
مین دو وجہ مختلف کا احتمال ہوسکتا ہو یعنی ایک کلام سے معنی مدح اور ہجو کے دونون
نکل سکتی ہون مثلاً کسی سے کسی کو ایک طرح کا رنج پہونچا اور وہ دونون ایک محفل مین
حاضر ہون تو یہ شخص اوسکے حق مین بظاہر دعا کرے اور کہے کہ اس بزم مین تیرا جام
لبریز ہوا ایک معنی یہ ہے کہ شراب سے تیرا جام لبریز ہوا اور دوسرے یہ کہ تو مر جاوے
صنعت الہزل الذی یراد بہ الجد ہزل تمسخر کرنے کو کہتے ہین اور جد جیم کے کسرہ سے
درستی اور کوشش کو یعنی ایسی مسخرگی کہ اوس سے مراد جد ہوا اور یہ صنعت اسطرح پر ہے
کہ کلام بطور مسخرگی اور ٹھٹھول کے ہو لیکن مراد اوس سے ہزل نہو بلکہ خلاف ہزل
کے مراد ہو سے اہل دنیا کو خواہش زر ہو سدا ٭ اور سر مین خمار ہے ہمیشہ مے کا ٭
زر حیفہ ہے اور طالب اوسکا ہے سگ ٭ اور بادہ ہے خون حیض زال دنیا ٭ ظاہر مین
یہ کلام بطور ہزل کے ہے اور واقع مین سراسر فائدہ اور پند ہے اسی قبیل سے ہوسکتی ہے
یہ رباعی شیخ ابراہیم ذوق کی سے یہ کہکے ملائک ہین فلک پر روتی ٭ اسے کاش
کہ انسان ہی نہ ہم بھی ہوتے ٭ غفلت مین بھی یہ زہد ہے اتنا ہشیار ٭ شیطان کو
چلا دیتا ہے سوتے سوتے ٭ اور ازبسکہ اغلب اوقات احتلام کے وقت شیطان عورت
کی صورت مین اپنے تئین حاضر کرتا ہے مصرع رابع کا لطف زیادہ تر ہو گیا
صنعت تجاہل العارف شی معلوم کو نامعلوم کے قائم مقام کرنا اسواسطے تجاہل کے معنی
ہین جانکر انجان بننا اور عارف کے معنی ہین جاننے والا اور سکاکی مفتاح العلوم
کے مصنف نے اسکا نام سوق المعلوم مساق غیرہ رکھا ہے اور کہا کہ چونکہ یہ صنعت

کلام اللہ میں بھی مستعمل ہے اسواسطے تجاہل کی لفظ کے ساتھ اسکا نام لینا میں اچھا
نہیں جانتا ہوں کیفیت تجاہل عارف سے کوئی فائدہ اور نکتہ منظور ہوتا ہے چنانچہ
مثال میں معلوم ہوویگا جیسے شعر جرأت کا شعر ؎ صنم کہتے ہیں تیرے بھی کمر ہے
کہاں ہے کس طرف ہے اور کدھر ہے ؎ اس جاے میں کمر کے باریک ہونے میں مبالغہ
منظور ہے شعر سودا کا شعر ؎ پیاری نہ برا مانیو تو اک بات کہوں میں ؎ کس لطف کی
امید پہ یہ جور سہوں میں ؎ ہر چند یہ شخص جانتا ہے کہ معشوق کو عاشق پہ جور کرنا
اور لطف نکرنا اپنا معلوم ہے لیکن اس گمان میں کہ شاید اوسکے خیال سے یہ بات
گذر گئی ہو تنبیہاً اوسکو یاد دلاتا ہے گویا کہ وہ اپنے جور کرنے اور لطف نکرنے پہ مطلع
نہیں ہے اور یہ منظور ہے کہ شاید اس امر پہ متنبہ ہو کر لطف کرنے لگے ایضاً رنگیں کا ہے
شعر عید کا کسکے پیارے ؎ کھول کر ہاتھ تماشائی ہم آغوشی میں ؎ ہر چند اپنے نزدیک
یہ یقین جانتا ہے کہ یہ معشوق ہی کی تماشائی ہم آغوشی میں ہاتھ کھول کر رہگیا ہے
لیکن تجاہل کر کے پوچھتا ہے اور غرض اس سے یہ ہے کہ معشوق اپنی زبان سے
اس امر کو بیان کرے صنعت القول بالموجب ؎ یہ صنعت دو قسم پر ہے قسم اول یہ ہے کہ
غیر کے کلام میں ایک صفت ایسی واقع ہو کہ وہ غیر اوس صفت کو جب کسی شی کے
واسطے ثابت کرے تو اوس صفت کو سوا اس شے کے تو کسی اور شی کیواسطے ثابت کرے
مثلاً جسوقت کوئی شخص متکبر اور دولتمند غرور رکھتا ہو کسی جاے میں اسواسطے
آویں کہ از روے غضب کے غربا کو اوس مکان سے جلا وطن کر دیں اور وہ لوگ
اونسے جلا وطن اور ذلیل نہو سکیں تو ایسے محل میں تو کہے کہ وہ لوگ کہتے تھے
کہ ہم وہاں جاتے ہیں تاکہ حق حقدار کو پہونچا دیں اور حق حقدار ہی کو پہونچا

یعنی اون لوگون نے حق دار بطریق کنایہ کے اپنے تئین قرار دیا تھا اور تونے سوا
اونکے حق دار ہونا غربا کے واسطے ثابت کیا قسم دوسری یہ کہ جو لفظ غیر کے کلام مین
واقع ہو تو اوس لفظ سے ایسے معنی مراد رکھیے کہ اوس غیر کو وہ معنی مراد نہین مثلاً
کوئی شخص کسی بخیل کے گھر مہمان جاوے اور کھانے کے وقت وہ کہے کہ مین نے ہاتھ
دھو لیا تو یون کہے سچ ہے تو نے کھانے سے ہاتھ دھو لیا اوسکی مراد یہ تھی کہ مین نے
ہاتھ پانی سے دھو لیا ہے اب کھانا کھاؤنگا اور اوس لفظ سے تو نے یہ مراد رکھی
کہ وہ کھانے سے مایوس ہوا اسی قبیل سے یہ مشہور شعر لوگ مرتے ہی کہتے ہین وصال کا
یہ اگر سچ ہے تو مر جاتے ہین ہم ٭ قایل نے وصال سے معشوق کی ملاقات مراد رکھی
ہے اور لوگ حق سے واصل ہونا مراد رکھتے ہین جراءت کا شعر شعر وہ نہ آئے تو یہ
ہو جائے غلط ٭ کہ بن آئے نہین مرتا کوئی ٭ بن آئے نہ مرنے سے مراد یہ ہے کہ بغیر موت
کے آئے کوئی نہین مرتا اور قایل نے اس شعر مین بن آئے مرنے سے بغیر معشوق
کے آئے مرنا مراد رکھا ہے صنعت اطراد یہ صنعت اسطرح سے ہے کہ ممدوح کا نام مع
آبا و اجداد ممدوح کے علی الترتیب بیان کرین مثلاً زید ابن فلان ابن الخ غیرہما
اور کبھی آبا و اجداد سے شروع کرتے ہین اور بعد اونکے ذکر کے ممدوح کا نام لیتے ہین
مثلاً پوتا فلان کا اور بیٹا فلانے کا زید صنعت تعجب اسطرح سے ہے کہ کلام مین کسی چیز پر
تعجب ظاہر کرین اور اس سے کوئی غرض منظور ہو جیسے اس شعر مین شعر نالے
وہ ہین کہ پتھر کے پار ہوتے ہین ٭ عجب ہے دل مین ترے کچھ اثر نہین ہوتا ٭ فائدہ
تعجب کا اس شعر مین مبالغہ ہے معشوق کی سنگدلی مین صنعت اعتراض وہ ہے
کہ کلام مین ایسا لفظ مذکور کرین کہ کلام بغیر اوسکے بھی تمام ہو سکتا ہو اوسکو

حشو بھی کہتے ہین اور حشو کی تین قسمین ہین اول یہ کہ کلام اوسکے سبب سے
بے لطف اور کم رتبہ ہو جاوے اوسکو حشو قبیح کہتے ہین قسم دوسری یہ کہ کلام اوسکے سبب
اوس سے حسن اور لطف زیادہ ہو جاوے اوسکو حشو ملیح کہتے ہین قسم تیسری یہ کہ
نہ چندان قبیح ہو اور نہ چندان ملیح بلکہ حسن اور قبیح مین متوسط ہو لیکن حشو قبیح
کہ جسکے سبب سے کلام بے لطف اور کم رتبہ ہو جاوے فصحا کے کلام مین واقع نہین ہوتا
اس صورت مین یہ محسنات کلام سے نہوا اور حشو ملیح کہ حسن کلام کا موجب ہے بکثرت الوقوع
ہے جیسے اس شعر مین سودا کے شعر اس آستان فلک مرتبت کو تا باد ۔ رسے کنیز
شب قدر روز عید غلام ۔ لفظ فلک مرتبت کا کلام کے اتمام مین کچھ دخل نہین رکھتا
اسواسطے کہ جملہ دعائیہ فقط اسقدر ہے شب قدر کنیز اور روز عید غلام اس آستان
کا رہے اور جیسے اس شعر مین شعر حضرت ناصح سے یہ کہدو کہ اب کیا کیجیے ۔ دل جو
بندہ تھا خدا کا سو بتون کا ہو رہا ۔ مطلب یہ ہے کہ دل بتون کا ہو رہا اور لفظ بندہ
تھا خدا کا حشو ہے مگر بتون کی مناسبت سے ذکر اسکا لطف سے خالی نہین پوشیدہ
نرہے کہ اس مقام تک صنائع معنوی تمام ہوئین اب آگے صنائع لفظی کی اقسام
شروع کیجاتی ہین حق جل وعلی سے امید ہے کہ جسطرح سے صنائع معنوی کو باتمام
پہونچایا اسیطرح سے صنائع لفظی کو بھی زیور اتمام پہناوے واللہ ولی التوفیق

چمن دوسرا صنائع لفظی مین

صنعت جناس وہ ہے کہ دو لفظ تلفظ مین مشابہ ہون اور معنی مین متغائر
اوسکو تجنیس بھی کہتے ہین اور انواع تجنیس کی کئی قسمین ہین قسم اول
تجنیس تام اور وہ یہ ہے کہ دو لفظ متفق ہون نوع یا عدد مین یا ہیئت مین یا

ترتیب مین پس اگر وہ دونون لفظ ایک نوع سے ہون یعنی دو اسم ہون یا دونون
فعل اسکو تجنیس متماثل کہتے ہین مثلاً ذکر آہنگ کا ایک جگہہ بمعنی آواز کے اور دوسری
جگہہ بمعنی قصد کے یا ذکر ساعت کا ایک جگہہ بمعنی قیامت کے اور دوسری جگہہ
بمعنی ساعت نجومی کے یعنی اڑھائی گھڑی شعر آہنگ نہ تھا یان تلک آنے کا
وے پسنکر آہنگ سا محفل آئے ٭ اور اگر دونون لفظ ایک نوع سے نہون بلکہ نوع
دونون کی علیحدہ ہو یعنی ایک اسم ہوا اور دوسرا فعل اوسکو تجنیس مستوفا کہتے ہین
مثلاً لفظ راکھہ کا ایک جگہہ بمعنی خاکستر کے اور دوسری جگہہ امر رکھنے سے کسواسطے
کہ عوام کی زبان مین رکھنے کو راکھنا بھی کہتے ہین اسی قبیل سے ہے سویا بمعنی
ساگ معروف اور صیغہ ماضی کا سونے سے اور پیا بمعنی معشوق یا شوہر کے اور صیغہ ماضی کا
پینے سے اور دیا بمعنی چراغ کے اور صیغہ ماضی کا یا بمعنی امر کے یعنی دیکر چلا آ
اور چلا بمعنی صیقل کے اور امر چلانے سے جیسے اس شعر مین شعر شمشیر کو اپنی جب
چلا دے ٭ سو فتنہ مردہ کو جلا دے ٭ اور کبھی دو لفظون مین سے اگر ایک
مفرد ہو اور دوسرا مرکب اسکو جناس ترکیب اور تجنیس کب کہتے ہین پس یہ دو لفظ
یعنی مفرد اور مرکب اگر لکھنے مین موافق ہون تو اسکو تجنیس مرکب متشابہ کہتے ہین
اور اگر متشابہ نہون تو اوسکو تجنیس مرکب مفروق کہتے ہین متشابہ اسواسطے کہ
دونون لکھنے مین ایک دوسرے کی مانند ہین اور مفروق اسواسطے کہ دونون
لکھنے مین جدا ہین مثال تجنیس مرکب متشابہ کی جیسے جانا ایک جگہہ بمعنی مصدر کے
اور دوسری جگہہ بمعنی نہی کے یعنی جا مت مصدر لفظ مفرد ہے اور نہی کے معنی
مین مرکب ہے جا اور نا سے کہ حرف نفی کا ہے اور لکھنے مین دونون کی ایک صورت ہے

مثال تجنیس مرکب مفروق کی جیسے رسا یعنی رسن اور رس کے مانند اول رسا رے اور سین مشدد اور الف سے ہے اور دوسرے کو اسطرح جیسے لکھتے ہین رس سا یعنی رس سا الگ اور سا الگ اور اگر ایک لفظ دوسری لفظ کے جزو سے مرکب ہو کر کسی لفظ کے ساتھ مجانست پیدا کرے اوسکو تجنیس مرفو کہتے ہین جیسے اس شعر مین شعر پروا ہم ہین تمھارے رخ شمع سان پہ ہم ٭ پروا نہین ہے جان کے جانے سے بھی ہمین ٭ لفظ پروا کا نہین کر نون سے ملکر پروانہ سے مشابہ ہو گیا اسمین اور تجنیس مرکب مین یہ فرق ہے کہ اسمین ایک لفظ تمام اور دوسرے لفظ کی جزا سے اور تجنیس مرکب مین تمام دو کلمون سے ترکیب حاصل ہوتی ہے اور اگر دونون لفظ حرفون کی ہیئت مین مختلف ہون اور نوع اور عدد اور ترتیب مین متفق یعنی دونون لفظ ایک نوع سے ہون مثلاً دونون اسم ہون اور دونون کے حرف برابر ہون اور حرف پہلے لفظ مین جس مقام مین ہون دوسرے لفظ مین بھی وہی ہون اسکو تجنیس محرف کہتے اسواسطے کہ دونون لفظون کو ہیئت مین آپس سے انحراف ہے اسکی مثال یہہ مصرع ہے ع جو ترے محرم ہین ہرگز محرم کعبہ نہین ٭ اول مین میم کو زبر ہے اور دوسرے مین میم کو پیش اور اسی سبب سے دونون لفظ کی ہئیت مختلف ہے اور اگر حرفون کے عدد مین اختلاف ہو یعنی ایک مین دوسرے کی نسبت کوئی حرف زیادہ ہو خواہ لفظ کے اول مین خواہ بیچ مین خواہ آخر مین اسکو تجنیس ناقص کہتے ہین اور زائد بھی ناقص باعتبار کم حرف والی کے اور زائد باعتبار زیادہ حرف والی کے مثال اول کی زیادتی کی شعر شکوہ کوہ کو ہے تیرے حلم سے نہین کچھ ٭ جود و جود تو بھی ہے تری سخاوت سے ٭ مثال بیچ کی زیادتی کی شعر دیکھتا تو نہین عالم فرو گرنہ ہما ٭

دیکھیو دریچہ ترہو سر کو ٹپکتے دیکھا ۔ مثال آخر کی زیادتی شعر ادھر تم اوٹھے اودھر گئے
ہم اے ظالم ۔ جدائی زہر ہے جیتیون کی زہر ہے ہمکو ۔ زہرہ اور زہر مقصود بالتمثیل ہے
اور اسی قبیل سے ہین یہ الفاظ آئین اور آئینہ وید اور دیدہ اور باو اور
بادل اور علی ہذا القیاس اور آخر مین زیادتی دو حرف کی بھی ہو سکتی ہے جیسے
یم معنی دریا کے اور یمین معنی قسم کے جس مین ایک حرف اخیر مین زاید ہوا وس قسم کو
مطرف اور جسمین دو حرف اخیر مین زاید ہون اوسکو مذیل دال نقطہ دار سے کہتے ہین
اور اگر دونون لفظ کے حرف مختلف ہون پس دیکھنا چاہیے کہ وہ حرف مختلف قریب المخرج
ہین یا نہین اگر قریب المخرج ہین اوس قسم کو تجنیس مضارع کہتے ہین ضاد نقطہ دار سے
اور مضارع معنی مشابہ کے ہے اور اگر قریب المخرج نہین اوس قسم کو جناس لاحق
کہتے ہین لاحق معنی ملنے والے کو ہے اور یہ دونون قسمین تین حال سے خالی نہین
کسواسطے کہ وہ حروف یا اول مین واقع ہوئے ہین یا بیچ مین یا آخر مین مثال
ہر تین قسم تجنیس مضارع کی حال اور ہال اور بحر اور بہر اور راہ اور راح
اور پہلی دونون صورتون کو جامع ہے صحو اور سہو مثال اول کی صاد اور
سین اور مثال ثانی کی حا حطی اور ہا ہوز اوسکی مثال مین اشعار لانے کی
کچھ ضرورت نہین اور سبب طول کلام ہے اور مثال ہر تین قسم جناس لاحق کی
اول جیسے جنگ اور سنگ اور درد اور زرد اور زخم اور شخم اور مثال
دوسرے کی عمر اور عصر درد اور وزد اور مثال تیسری کی شاد اور شاہ
کار اور کاہ شراب اور شرار اور علی ہذا القیاس اور اگر دونون لفظ حرفون
کی ترتیب مین مختلف ہون اس قسم کو تجنیس قلب کہتے ہین پس اگر حرف کلمہ کے

علی الترتیب مقلوب ہو وین اوسکو قلب کل کہتے ہین جیسے رام اور مار تار اور
رات تاب اور بات ہم اور مہ راہی اور یار اور اگر حروف کلمہ کے علی الترتیب
مقلوب نہون اوسکو قلب بعض کہتے ہین جیسے مرحوم اور محروم اور بدرہ اور بردہ
معلوم کیا چاہیے کہ تجنیس قلب کی دو قسمین اور ہین سوا اقسام مذکورہ کے ایک
یہ کہ کسی عبارت کو قلب سے وہی عبارت حاصل ہو جاوے مثلاً یہ عبارت آنا جانا
اگر اسکو آخر سے پڑھین تو بھی یہی عبارت حاصل ہوگی دوسری یہ کہ اوس عبارت کو قلب کی
سے ایک عبارت اور حاصل ہو جاوے لیکن دوسری عبارت بھی ایسی ہو کہ اگر اوسکو
قلب کرین تو وہ عبارت اول حاصل ہو جاوے جیسے یہ دو عبارتین وہ آیا ہے
اور یہ آیا ہو اول کے قلب کرنے سے دوسری عبارت اور دوسری کو قلب کرنے سے
اول عبارت حاصل ہوتی ہے ان دونون قسمون کو قلب مستوی کہتے ہین انکی مثالین
فارسی مین بہت ہین اردو مین بھی بعد تلاش کے بہم پہونچ سکتی ہین جب یہ
معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ اگر اون دو لفظون مین سے ایک بیت کے اول مین
اور دوسرا بیت کے آخر مین واقع ہو اوسکو تجنیس مجنح کہتے ہین کسواسطے کہ جناح
اول مین جیم مفتوح اور آخر مین حای حطی بمعنی بازو اور جانب کے ہے گویا یہ دو لفظ
بیت کے دو بازو یا دو طرف ہین جیسے اس شعر مین شعر رام ہوتا نہین فسون سے
بھی ٭ ہے وہ کافر تمہاری زلف کا مارا ٭ اور اگر ایسے دو لفظ پاس پاس ہون
اوسکو تجنیس مزدوج اور تجنیس مکرر اور تجنیس مردد کہتے ہین شعر بات غیرون کی
نہ سنو اب بد خو ہمکو ٭ بات کی تاب نہین ہوتی کی مہرو ہمکو ٭ بات اور تاب اور
مہ اور ہم مقصود بالتمثیل ہو اور اگر دو لفظ لکھنے مین ہمشکل ہون اوس قسم کو

تجنیس خطی کہتے ہین جیسے رحم اور زخم زور اور روز شتاب اور ستاب چنگ اور
جنگ وغیرہا اور دو چیزین اور ہین کہ وہ بھی تجنیس سے ملحق ہین ایک یہ کہ دو لفظ
ایسے کلام مین جمع کیے جاوین کہ دونون ایک مادّہ سے مشتق ہون اور دونون
باعتبار معنی کے بھی متفق ہون جیسے یون کہین کہ بادشاہ کا مقرب ہونا زید کا قریب الوقوع
ہے مقرب اور قریب دونون قرب سے مشتق اور معنی دونون کے متحد ہین اور دوسرے
یہ کہ دونون لفظ ایک دوسرے سے مشابہ ہون لیکن دونون کا مادہ علیحدہ ہو اس
قسم کو شبہ اشتقاق کہتے ہین جیسے دیدا اور ودا اور شام اور شوم وغیرہ اور ایک قسم
تجنیس کی یہ ہے کہ اشارہ سے حاصل ہو جیسے ریش موسیٰ کی اوسکے نام سے منڈی
یعنی استرہ سے کسواسطے کہ موسا استرہ کو بھی کہتے ہین ایک موسا لفظون مین مذکور تھا
اور دوسرا نام کے اشارہ سے حاصل ہوا اور جیسے کہین کہ رجب اپنی چھاتی مین آیا تھا
رجب نام شخص کا اور اپنے کی لفظ سے پھر رجب مراد ہے کہ نام مہینے کا ہے اور علی
ہذا القیاس بحث صنعت کی تمام ہوئی واللہ اعلم بالصواب رد العجز علی الصدور یعنی
پھیرنا عجز کا پہلی لفظون پر اور از بسکہ اس صنعت کا سمجھنا عروض کی چند اصطلاح کے
معلوم کرنے پر موقوف ہے اسواسطے طالبین کے فائدے اور بصیرت کو لیے لکھی جاتی ہین
پوشیدہ نرہے کہ عروض کے علم کی اصطلاح مین پہلے مصرع کے جزو اول کو صدر
کہتے ہین اور اوسی مصرع کے جزو اخیر کو عروض اور دوسرے مصرع کے جزو اول کو
ابتدا کہتے ہین اور اوسی مصرع کے جزو اخیر کو ضرب اور عجز اور مصرع اول مین مابین صدر
اور عروض کے اور مصرع ثانی مین ابتدا اور عجز کے جو الفاظ ہین اونکو حشو کہتے ہین
اس مناسبت سے کہ حشو وہ روئی ہے کہ جسکو تکیہ کے اندر بھرتے ہین اور یہ الفاظ بھی

بیچ مین ہین مثال ان اجزا کی شعر مین ناسخ کے شعر مرا سینہ ہی مشرق آفتاب داغ
ہجران کا ۔ طلوع صبح محشر چاک ہی میری گریبان کا ۔ لفظ مرا سینہ مفاعیلن کے
وزن پر صدر ہی اور لفظ غ ہجران کا داغ کے لفظ کی غین کے ساتھ مفاعیلن کے
وزن پر عروض ہے اور طلوع صبح اوسی وزن پر ابتدا ہے اور گریبان کا عجز ہے
جب یہ معلوم ہو چکا تو اب سننا چاہیے کہ تعریف اس صنعت کی یہ ہی کہ جو لفظ کہ بیت
کی عجز یعنی لفظ اخیر مصرع ثانی مین واقع ہو وہی صدر یا حشو یا عروض یا ابتدا مین
بھی واقع ہو بیان سے معلوم ہوا کہ اس صنعت کی نام مین لفظ صدور کا اطلاق پہلی
لفظون کے معنی مین ہے اور وہ لفظ خاص اصطلاحی مراد نہین کسواسطے کہ اگر وہ
لفظ خاص مراد ہوتا تو عجز کے جزو اول مصرع اول واقع ہونے کا نام رد العجز علی الصدر
ہوتا اور اوس لفظ کا حشو یا عروض یا ابتدا مین واقع ہونے کا یہ نام نہ ہوتا اور
ازبسکہ وہان یہ لفظ خاص مراد نہین اسیواسطے نام مین صدور جمع مذکور کیا اور
صدر مفرد نہ کہا تا کہ اوس لفظ خاص کا وہم نجاوے اور حشو وغیرہ کو صدور
اسواسطے کہا ہے کہ وہ الفاظ بہ نسبت عجز کے پہلے ہین اور یہ الفاظ یا بعینہ مکرر
ہوویں یا ایک دوسری کی تجنیس ہو یا دوسری سے مشتق ہوا ہو یا شبہ اشتقاق ہو
پس باعتبار اون چار اجزا مین واقع ہونے اور چار طرح پر ہونے الفاظ کے
اس صنعت کی سولہ قسم ہوتی ہین یعنی جو لفظ عجز مین ہو وہی لفظ یا بعینہ صدر مین
واقع ہو یا اوسکی تجنیس ہو یا اوس سے مشتق ہوا ہو یا مشابہ اشتقاق کے ہو یہ
چار قسمین ہوئین اور اسیطرح سے ہی حال اوس لفظ کا حشو اور عروض اور ابتدا مین
واقع ہونیکا مثالین پہلی چار قسمون کی اس تفصیل سے ہین مثال پھیرنے عجز کی

بعینہ صدر مصطلاحی پر اسکو رد العجز علی الصدر مع التکرار کہتے ہین شعر ہو چکا اے
حضرت ناصح بس اب کچھ فائدہ ⁂ دل دو چار ناوک مژگان خوبان ہو چکا ⁂ مثال
پھیرنے عجز کی تجنیس کیساتھ صدر پر اسکو رد العجز علے الصدر مع التجنیس کہتے ہین
شعر درد دل کا ہے ہویدا فائدہ اخفا سے کیا ⁂ اب کہو دیتے ہین منہ پر اشک سرخ و
رنگ زرد ⁂ یہان صاس لاحق ہے مثال پھیرنے عجز کی صدر پر اسطرح جسے کہ دونون
لفظ ایک مادہ سے مشتق ہون اوسکو رد العجز علی الصدر مع الاشتقاق کہتے ہین
شعر قرین صدق ہے ملنا تمھارا غیرون سے ⁂ رقیب کہتی ہین گھر سے تمھارے
گھر مقرون ⁂ مثال پھیرنے عجز کی صدر پر اسطرح جسے کہ دونون لفظ بین شبہ اشتقاق
کے ہو اسکو رد العجز مع شبہ الاشتقاق کہنا چاہیے شعر دیار یار سے سکو کسی کے
ہے کیا کام ⁂ ہم اور تیری گلی سے ہے اور تری دیوار ⁂ مثالین دوسری چار قسمونکی
یعنی پھیرنا عجز کا حشو پر اس تفصیل سے ہے خواہ حشو مصرع کا یہ تعمیم واسطے اختصار کے ہے
ڈالا چاہیے کہ آٹھ مثالین مذکور کیجاوین مثال مکرر شعر دل دوانہ پر ہی رخون کا تم
جو نصیحت کرے سو دیوانہ ⁂ مثال تجنیس کی شعر دل کو آہنگ ہین ترے گھر کے
ہے سدا نالہ نغمہ و آہنگ ⁂ مثال اشتقاق کی شعر کچھ ہمین پہ نہین لطف ترا ورنہ ہمیشہ
وہ کون ہے جس شخص پہ تیرا نہین الطاف ⁂ مثال شبہ اشتقاق کی شعر رقیبون کے
سوا کسکو میسر ہمنشین ہونا ⁂ نہین ملتا ہے قرنون سے ہمین تجھ تک قرین ہونا ⁂
یہ شعر مثال ہے رد العجز کی مصرع ثانی کے حشو مین مثالین پھیرنے عجز کی عروض پر
اس تفصیل سے مثال مکرر کی یہ شعر سودا کا شعر ترا دل مجھسے نہین رہتا مرا دل رہ
نہین سکتا ⁂ غرض ایسی مصیبت ہے کہ مین کچھ کہہ نہین سکتا ⁂ اوسے مطلع

کہ ردیف رکھتی ہون وہ جو ایسی صنعت کی مثال ہین مثال تجنیس کی شعر مری نظرون
مین ہے صورت تری جیسی شیرین ؛ کوہکن کی بھی نہین نظرون مین ویسی شیرین ؛
مثال اشتقاق کی ؛ شعر مے کشی کرنا ہمیشہ ہو تری عشرت پہ دال ؛ اور پینا
خون دل میرا سدا غم پہ دلیل ؛ شعر مثال شبہ اشتقاق کی ؛ شعر تیرے دل مین قسیرہ
ذرا نہ تھی ؛ یہ فقط شہ نوکی ہی کی تھی ساختت ؛ مثال چھپرنے تجنیس کی ابتدا پر اس
تفصیل سے مثال تکرر کی شعر کہا مین کب کہ مر نا لہ رسا سے ڈر ؛ خدا سے ڈر اے
ظالم ذرا خدا سے ڈر ؛ مثال تجنیس کی شعر نہ پوچھین ہنگ کبھی اور پوچھین غیر کو
والا تنگ ہے خوبان کی سب ستم پہ دلیل ؛ مثال اشتقاق کی شعر خود ہے میرا حال
میری حال ہم پہ دلیل ؛ دال آنسو خون دل پر خون دل غم پہ دلیل ؛ مثال
شبہ اشتقاق کی ؛ شعر نہین چھپتا ہے آنسو سے غم دل ؛ قران کرتا ہے یہ غم کا قرینہ
اور شعرا نے بیت کی ہر مصرع مین بھی اس صنعت کی رعایت کی ہے ظاہرا ہر مصرع کے
جزو اول اور جزو اخیر کو صدر اور عجز قرار دے لیا ہے اور اگر یہ کہین کہ مصرع ثانی مین
رد العجز علی الابتدا ہے اور مصرع اول مین رد العروض علی الصدر صنعت علیحدہ ہوگی
ہم کہتے ہین کہ اس صنعت کا علم بدیع کی کتابون مین کہین نام نہین لیس بہتر قول
اول ہے مثال اسکی یہ شعر شعر نقاب چہرہ سے ظالم اوٹھا نہ ڈال نقاب ؛ شتاب
کہ ہے یان جان کو سفر مین شتاب ؛ مصرع اول مین جزو اول اور اخیر نقاب ہے
دوسرے مین شتاب مکرر واقع ہوا ہے بطور اس صنعت کے صنعت لزوم ما لا یلزم یعنی
لزوم ایسی چیز کا کہ وہ لازم نہین ہے یہ صنعت کئی طرح پر ہے ایک قسم یہ ہے کہ قافیہ
مین حرف روی یعنی حرف اخیر سے پہلے کسی حرف معین کی تکرار واجب کرین اور

حال قافیہ اور حجب روی کا قافیہ کی بحث مین مفصل آویگا اور یہ بھی معلوم ہو جاویگا
کہ روی سے پہلے کونسے حرف کی تکرار واجب ہے اور کونسے حرف کی نہین اس
مقام مین مثال اسکی لکھنی چاہیے جیسے افسر اور ہمسر مین سین یا ساحل اور کاہل
مین الف یا عاقل اور ناقل مین قاف کو سارے قصیدہ یا ساری غزل کے قافیہ
مین لازم کر لین اور اگر اسکا التزام نکرین تو قافیہ افسر کا در اور ساحل کا دل
اور عاقل کا جاہل کے ساتھ بھی کرنا درست ہے دوسری قسم یہ کہ کلام مین سے کسی
حرف معین کو ترک کرین بطریق التزام کے جیسے ان شعرون مین الف کو ترک کیا ہے
شعر مجھسے در عشق سن کہنے لگی ۔ یہ مرض وہ ہے نہین بچنے کے تم ۔ حضرت دل کے
غضب ہے پیچ ہے ۔ فکر مین بھی ہو کہین بچنے کے تم ۔ تیسری قسم یہ کہ کلام مین ذکر
کسی چیز معین کا واجب کر لین جیسے ذکر سر کا اس رباعی مین شعر سر لو جو مرے
سر کی تمنا ہے تمھین ۔ یہ سر وہ ہے جس سر کی بھی پروا ہے تمھین ۔ جون شمع کٹے
سر اپنا اور تم دیکھو ۔ سر کا کٹنا مرا تماشا ہے تمھین ۔ اسی قبیل سے ہے لازم پکڑنا دو
مین دو لفظون کا اس قصیدہ مین سودا کے شعر دیکھا جو دیر و کعبہ ہمسنگ رنگ
ڈھنگ ۔ کچھ ایک سا کہین ہین ہم سنگ نام ڈھنگ ۔ کرتا پرستش اونکی جو پاتا
اونھون سے کچھ ۔ یار و دیار دل کے ہین ہمسنگ رنگ ڈھنگ ۔ اور ایک قصیدہ
مین التزام کیا ہے ذکر چار چیز کا ۔ شعر یار و مہتاب و گل و شمع ہم چارون ایک ۔
مین کتان بلبل و پروانہ ہم چارون ایک ۔ ہے مجھے ابر و ہوا شیشہ و جام اے ساقی
گریہ و نالہ دل و دیدہ ہم چارون ایک ۔ آہ کس کس سے بچے دل کہ ہوئے ہین تیر
غمزہ و ناز و ادا عشوہ صنم چارون ایک ۔ اسی صنعت کے قبیل سے ہے صنعت منقوطہ

اور غیر منقوطہ اور رقطا اور خیفا صنعت منقوطہ وہ ہی کہ بیت کو سب لفظ نقطہ دار ہون
جیسے اس شعر مین شعر جب تب شب غضب بخشش ہی ؛ بخشش فیض جشن تخت نشین
صنعت غیر منقوطہ کہ اوسکو صنعت مہملہ بھی کہتے ہین وہ ہے کہ بیت کو سب لفظ
بے نقطہ ہون جیسے اس شعر مین شعر ہو سرو ہر اور کو سہ کامل ؛ دکھ ہو اور درد
ہو سوا اس دل کو ؛ صنعت رقطا وہ ہی کہ ہر نقطہ دار اور ایک بے نقطہ ہو شعر
دی صبا بوسے رخ جانان کی ؛ بڑہی کتنک مری سوزش جان کی ؛ صنعت خیفا
وہ ہے کہ سارا ایک کلمہ منقوطہ اور ایک سارا کلمہ غیر منقوطہ ہو شعر شب کو جشن
سرور تخت رہا ؛ کار فیض مدار بخت رہا ؛ اور لزوم ما لا یلزم کے قبیل سے ہے
مقطع اور موصل صنعت مقطع وہ ہی کہ سارے حرف لکھنے مین علیحدہ ہوین اور صنعت
موصل وہ ہی کہ سارے حرف لکھنے مین ملے ہوئے ہون جیسے یہ شعر فیض کا کہ مصرع
اول مثال ہے صنعت مقطع کی اور دوسرا مثال ہے موصل کی شعر زرد و داغ دو
رخ زرد اور وہ دل ؛ فیض مٹی مین گئے ہین سب مل ؛ صنعت سجع سجع لغت
مین کبوتر اور قمری کی آواز کو کہتے ہین اور علم بدیع کی اصطلاح مین دو چیز پہ
اطلاق کرتے ہین ایک پہلے فقرہ کے آخر کا کلمہ کہ دوسرے فقرہ کے آخر کے کلمہ سے
موافق ہو حرف اخیر مین اور دوسرے ان دو فقرون مین دونون اخیر کے کلمون
کا حرف اخیر مین موافق ہونا یعنی بعضی مصادری سکاکی نے کہا ہے کہ سجع نثر مین
ایسا ہی جیسا قافیہ نظم مین یعنی جیسا قافیہ حرف اخیر مین موافق ہوتا ہے اسیطرح
لفظ اخیر فقرہ کا اپنے حرف اخیر مین موافق ہوتا ہے یہان سے معلوم ہوتا ہے
کہ سجع مختص نثر کو ساتھ ہی لیکن بعضون نے کہا ہی کہ سجع نثر کے ساتھ مختص نہین ہے

بلکہ نظم مین بھی جاری ہوتا ہی بہرکیف سجع کی تین قسمین ہین اول مطرف اور یہ اسطرحپر
ہیکہ فقرہ یا شعر کے کلمات اخیرہ وزن مختلف رکھتے ہون مثلاً نثر مین کہین کہ قاصد
تمھارا خط لایا اور تمھارا پیغام سنایا لایا اور سنایا کے وزن مین اختلاف ہی یا کہین
کہ خط اوسکا مضامین محبت پر اشتمال رکھتا ہے اشتمال اور کمال کا وزن مختلف ہی اور
نظم مین اسطرح میر کا شعر شعر جب کف پا کو برگ گل ہو خار ❊ حیف ہی ہو وہی خار سے وہ
نگار ❊ دوسری ترصیع کہ پہلے فقرے یا پہلے مصرع مین جو جو الفاظ واقع ہوئے ہون
دوسرے فقرے یا مصرع کے ساری الفاظ یا بیشتر کے ساتھ ہموزن اور حرف اخیر مین متفق
ہون مثلاً کمال محبت کا اوسکے حال سے ظاہر ہے اور جمال مودت کا اوسکے
قال سے باہر ہی شعر گل و بلبل اور بوستان عجیب ❊ مل و قلقل اور دوستان حبیب ❊
تیسری متوازی اور یہ اسطرحپر ہے کہ فقرہ اول یا مصرع اول کے ساری لفظ دوسرے
فقرے یا مصرع کے سارے لفظ یا اکثر لفظون کے موافق نہون بلکہ مختلف ہون اور
یہ اختلاف خواہ باعتبار وزن اور حرف اخیر کی موافقت کی ہو مثلاً دوست کے
دل کا حال معلوم اور دشمن کی زبان کا سخن مفہوم دوست دشمن کے اور دل
زبان کے اور حال سخن کے مقابل ہے لیکن وزن اور حرف اخیر مختلف ہی خواہ
فقط باعتبار وزن کے ہو مثلاً نیاز عاشق کا مطلوب جانتا ہے اور ناز معشوق کا
طالب پہچانتا ہی نیاز ناز کے اور عاشق معشوق اور مطلوب طالب کا اور جانتا پہچانتا
کے مقابل ہے اور یہ الفاظ وزن مین مختلف اور حرف اخیر مین متفق ہین خواہ
باعتبار حرف اخیر کے مثلاً عالم کو سب جاہ مین اقبال ہے اور جاہل کو ہر حال
مین اشکال ہے معلوم کیا چاہیے کہ سجع کی تین قسمین اور ہین سوا ان اقسام کے

کہ وہ نظم کے ساتھ خصوصیت رکھتی ہین قسم اول یہ ہی کہ ہر مصرع مسجع ہوا و سجع اول مصرع
کے دوسری مصرع کے سجعون سے مخالف ہون اس قسم کو تشطیر کہتے ہین کس واسطے کہ
تشطیر مشتق ہے شطر سی اور وہ شین منقوطہ سے بمعنی حصہ کو ہے اور چونکہ بیت کا ہر مصرع
جدا جدا مسجع ہوتا ہے گویا کہ بیت حصہ حصہ کی گئی ہے مثال اسکی شعر سینہ ہی داغ
عشق سی اپنا شگفتہ باغ ٭ اور دل ہے رنج ہجر سے سو غم کا ایک گنج ٭ اول حصہ مین
ہی عین اور دوسرا جیم پر قسم دوسری یہ کہ مصرع اول کا پہلا جزو کہ اوسکو صدر کہتے ہین
مصرع ثانی کی جزو اخیر کے ساتھ کہ اوسکو ضرب کہتے ہین حرف اخیر مین موافق ہو اس قسم کو
تصریع کہتے ہین پہلے صاد اور بعد صاد کے رے مثلاً شعر دل اس رنجور کا عشق بتان
مین ٭ سدا رہتا ہے درد و غم کی منزل ٭ مقصود بالتمثیل دل اور منزل ہے
قسم تیسری یہ کہ قصیدے یا غزل مین تین تین سجع ایک طرح کے مذکور کرین اور چوتھا قافیہ
اصل قصیدہ یا غزل کا ہو جیسے اس شعر مین شعر کیسا ہی مین فرزانہ ہون پہ عشق مین
دیوانہ ہون ٭ تو شمع مین پروانہ ہون اے رشک خوبان جہان ٭ اصل مین لفظ
خوبان کا مطابق قافیہ غزل کے ہی یعنی گلستان اور گمان اور شان وغیرہا اور لفظ
جہان کا ردیف ہی اس بیان سی معلوم ہوا کہ سجع کی چھہ قسمین ہین لیکن پہلی تین
قسمین نثر اور نظم مین مشترک اور تین قسمین اخیر کی مختص نظم کے ساتھ صنعت موازنہ
وہ ہی کہ دونون فقرہ یا دونون مصرع کے الفاظ اخیر کے باعتبار وزن کے موافق
اور باعتبار حرف اخیر کے مختلف ہون مثلاً دل معاد سی غافل ہی اور جان ذکر سے
فارغ ـ چشم ساغر ہی اشک خون ہے شراب ـ جان آتش ہی سوز آہ شرار ـ اگر
فقرہ اول یا مصرع اول کی سارے الفاظ یا اکثر دوسری فقرہ یا مصرع کی سارے الفاظ

یا اکثر کے وزن مین مانند ہون اوسکو مماثلت کہتے ہین پس یہ نوع موازنہ مین ایسی ہے جیسے سجع مین ترصیع بہرکیف مثال اسکی یہ ہے فقرہ حال عاشق کا تبنگ ہے اور کار حاسد کا بلند ہے شعر یار مہرو بن نکہ سیر بہار ٭ شوخ گلرخ بن نہ پی جام شراب ٭٭ معلوم کیا چاہیے کہ جن لوگون نے یہ گمان کیا ہے کہ موازنہ مین سے مماثلہ مختص شعر کے ساتھ ہے یہ غلط ہے اور جن لوگون نے یہ توہم کیا ہے کہ وہ مختص نثر کے ساتھ ہے یہ بھی محض بیجا ہے کسواسطے کہ وہ نثر اور نظم دونون مین جاری ہوتی ہے جیسے نثر اور نظم کی مثال سے واضح ہوگیا اور توہم نثر سے خصوصیت رکھنے کا اس سبب سے ہے کہ عربی کی کتابون مین اس صنعت کی تعریف مین لکھا ہے کہ وہ مساوی ہونا دو فاصلون کا ہے وزن مین اور فاصلہ نثر کے الفاظ اخیرہ ہی کو کہتے ہین اور یہ نجانا کہ ذکر فاصلہ کا بطریق احتراز کے نہین ہے تاکہ اوس سے نظم خارج ہو جاوے بلکہ بطریق مثال کے ایک کا ذکر کردیا ہے اور بنابر اختصار کے مصرع کا ذکر چھوڑ دیا ہے اور چونکہ یہ صنعت نظم مین بھی جاری ہوتی ہے شرح کرنے والون نے فاصلہ کے آگے لفظ مصرع کا بھی لاحق کردیا ہے یہان سے معلوم ہوا کہ حدائق البلاغت کے مصنف نے جو یہ کہا ہے کہ یہ صنعت نظم مین بھی نہین آتی کیونکہ نظم کے آخر مین قافیہ واجب ہے از رو سہو کے ہے اور یہ نہ خیال کیا کہ آخر مین نظم کے قافیہ کا ہونا اس صنعت کے نظم مین جاری ہونے کی منافی نہین جیسے اوس شعر سے کہ اس صنعت کی مثال مین مذکور ہوا واضح ہے جب یہ معلوم ہوا سنا چاہیے کہ اس صنعت کی تعریف میں اگر الفاظ اخیرہ سے فقط وزن مین موافق ہونے سے یہ مراد ہے کہ موازنہ مین لفظ اخیر کا حرف اخیر مین مخالف ہونا واجب ہے پس اس صورت مین سجع اور موازنہ

گیا ہے یعنی صنعت سجع کی موازنہ پر صادق آویگی اور نہ صنعت موازنہ کی سجع پر
کیونکہ سجع میں حرف اخیر کی موافقت واجب ہوا اور یہاں مخالف اور اگر یہ مراد
کہ موازنہ میں وزن کی موافقت شرط ہو اور حرف اخیر کی موافقت شرط نہیں یعنی
ہو ہو نہ ہو تو اس صورت میں ایک جا میں سجع اور موازنہ دونوں صادق آجاینگے
جیسے وصال دوست کا محض خیال ہے اور رحم کرنا رقیب کا محال ہے شرط سجع اور
موازنہ کی دونوں پائی جاتی ہیں یعنی موافقت حرف اخیر کی اور یہ شرط سجع کی ہے
اور موافقت وزن کی اور یہ شرط موازنہ کی ہے اور ایک جا میں موازنہ پایا جاویگا
بدون سجع کے جیسے موازنہ کی مثال میں مذکور ہوا دل معاد سے غافل ہے اور
جان ذکر سے فارغ اور ایک جا میں سجع پایا جاویگا بدون موازنہ کے جیسے دل میں
رقیب کی طرف سے غبار ہے اور سینہ دوست کی جدائی سے افگار ہے غبار اور افگار بطور سجع
کے ہیں نہ بطور موازنہ کے اور حدائق البلاغت کے مصنف سے تعجب ہے کہ موازنہ کی
تعریف میں آپ ہی لکھتا جاتا ہے کہ موازنہ وہ ہے کہ دو فقروں کے الفاظ اخیرہ
وزن میں متحد ہوں اور حرف اخیر میں مختلف اور پھر اسکو ایک قسم سجع کی قرار دی ہے
حالانکہ سجع میں شرط یہ ہے کہ حرف اخیر میں موافقت ہو نہ مخالفت واللہ اعلم بالصواب

صنعت ذو قافیتین - ایسے شعر کو کہتے ہیں کہ اسمیں دو قافیے ہوا کرتے ہیں جیسے اس
شعر میں شعر صبا اڑا کے لیجا مرا غبار کہیں ہیں کہ مجھ سے چھوٹتا ہی آستان یار
نہیں ہے اور کسی میں تین تین قافیے بھی ہوتے ہیں شعر آ جلد کہ آپ عاشق
بیجان ہے رہ نہیں تاب ہے اور رنج کو باقی نہیں مژگان میں بھی آب ہے اور کبھی
دو قافیوں کے بیچ میں ردیف بھی لاتے ہیں اور قافیہ کو بیچ میں آتی ہے

جیسے اس شعر مین شعر اشک خونین ہی جہان ہم روتے ٭ جابجا لالہ ستان ہم بوتے ٭
ہم کا لفظ ردیف ہے کہ درمیان دونون قافیون سکے ہے یعنی جہان اور روتے اور
لالہ ستان اور بوتے کی صنعت متلون اوس شعر کو کہتے ہین کہ کئی بحر مین پڑھا جاوے
جیسے یہ شعر شعر دیکھکر اوس چہرۂ مہوش کا حسن ٭ آپ مین آتے نہین پہرون
مین ہم ٭ یہ شعر دو بحر مین پڑھا جاتا ہے اول بحر سریع مفتعلن مفتعلن فاعلان ٭
اور دوسری رمل فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ٭ مگر اتنا ہے کہ مصرعۂ ثانی مین دونو
کا جزو اخیر فاعلن ہے اور مصرعۂ اول مین سریع کا جزو اخیر فاعلان اور رمل کا
فاعلات اور حال مفصل اسکا عروض کے فن مین معلوم ہوجاویگا —
صنعت تلمیح — یہ اسطرح پر ہے کہ کلام شعر مین کسی واقعہ مشہور پر یا ایسی چیز پر اشارہ
کیا جاوے کہ کتب متداولہ مین مذکور ہو جیسے شعر سودا کا شعر دکھلائیے جا کر تو نے مجھے
مصر کا بازار ٭ پر وان کوئی خواہان نہین اس جنس گران کا ٭ اس شعر مین اشارہ ہے
طرف قصۂ حضرت یوسف کی کہ وہ مشہور ہے اور یہ شعر فقیر محمد خان گویا کا شعر
منہ دکھانا تو کہان باتین نہین اوسکی مجھ تک ٭ لن ترانی کی بھی آئی نہ صدا
میرے بعد ٭ اس شعر مین حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف اشارہ ہے حق یہ ہے کہ
جو لوگ کہ چاشنی انصاف اور مذاق شعر سے بہرہ رکھتے ہین اونکے نزدیک یہ شعر جواب
نہین رکھتا اور جیسے یہ شعر شعر خزان مین اسلیے لوٹے ہے خاک پر غنچہ ٭ کہ یہ علاج ہے
اوسکا جیسے ہو استسقا ٭ اس شعر مین اشارہ ہے طرف مسئلہ طب کے —
صنعت سیاقۃ الاعداد اسطرح پر ہے کہ کلام مین اعداد مذکور کرین خواہ ترتیب سے
خواہ بغیر ترتیب کے جیسے یہ شعر سودا کا شعر چہرۂ مہروش سے ایک سنبل مشکفام دو

حسن بتان سکے دو دہین ہے سحر ایک شام دو ۞ مصرع شیخ ابراہیم ذوق کا مصرع
دو تین ٹکڑے سر کیے ہوئے بسمل کے چار پانچ ۞ اور بعضے شعرا نے عدد ایک سے
دس تک ذکر کیے ہین علی الترتیب اور بعضون نے دس سے ایک تک عکس ترتیب
سے دونون لطف سے خالی نہین اسی قبیل سے ہے شعر انشاء اللہ خان کا
شعر ایک دو تین چار پانچ چھ سات ۞ آٹھ نو دس ہوئے بس الشابس ۞
صنعت تنسیق الصفات۔ یہ اسطرح پر ہے کہ ایک موصوف کو کئی اوصاف
سے پے در پے مذکور کرین شعر تیری شمشیر خصم ہے میدان مین ۞ صاعقہ برق بلا
قہر خداوند تعال ۞ صنعت توشیح وہ ہے کہ اگر چند شعر ہر مصرع یا ہر بیت کے
حرف اول کو جمع کرین اوس سے کوئی عبارت یا نام حاصل ہو جاوے اور کبھی
عبارت مین ابیات کے بیچ یا آخر کے حرفون سے بھی حاصل کرتے ہین ہر کیف مثال
اسکی یہ دو شعر ہین شعر درد و غم داغ ہجر رنج فراق ۞ وقت دل کا بھی حوصلہ
دل کا ۞ سخت تر بھی ہے اب کرون کس سے ۞ تجھ سوا ہجر مین گلا دل کا ۞ ہر مصرع
کے حرف اول جمع کرنے سے لفظ دوست کا حاصل ہوتا ہے علم بدیع کا تمام ہوا

حدیقہ تیسرا علم عروض مین

معلوم کیا چاہیے کہ شعر اصطلاح مین ایسے کلام کو کہتے ہین کہ اوزان مقرری مین
سے کسی وزن پر ہو اور قافیہ رکھتا ہو اور کہنے والے نے اوسکی موزونی کا قصد
کیا ہو اول کلام کے معنی بیان کیے جاتے بعد اوسکے تعریف کی قیدون کا فائدہ
بیان کیا جاویگا سننا چاہیے کہ کلام اوسے کہتے ہین کہ دو کلمہ سے مرکب ہو اور
سے یعنی ایک کلمہ کو دوسرے کلمہ سے ایسی نسبت ہو کہ کہنے والا اگر کہکر خاموش ہو جاوے

تو سننے والے کو فائدہ کامل حاصل ہو جاوے اور پھر انتظار باقی نرہے مثلاً کوئی کہے
کہ زید آیا ہے پس سننے والا اوس سے مطلب بالکل سمجھ لیگا اور کلام کے تمام کرنے کا
منتظر نرہیگا جب یہ معلوم ہوگیا اب سنا چاہیے کہ کلام کی قید سے ایک کلمہ خارج ہوگیا
اگرچہ ارکان بحور میں سے کسی رکن کے وزن پر ہو مثلاً طوطی فعلن کے وزن پر ہے
لیکن چونکہ شعر کے واسطے کلام شرط ہے اور یہ ایک کلمہ ہے اسواسطے یہ شعر نہین ہے
اور سخن مہمل بھی خارج ہوگیا اسواسطے کہ سخن مہمل سے سننے والے کو کچھ فائدہ نہین
حاصل ہوتا لیکن یہ امر باقی رہگیا کہ بعضا ایسا سخن موزون اور مقفی ہوتا ہے کہ اوس مین
نسبت مذکورہ نہین ہوتی جیسے یہ شعر داغ ہجران سے ماہرویوں کے یہ آتش غم ہے
تند خویوں کے یہ سخن جب تمام ہوتا ہے کہ اتنا سخن اوسکے ساتھ اور شامل کیا جاوے
مثلاً ہم جان بلب ہین پس کلام کی شرط سے چاہیے کہ اوسکو شعر نہ کہین اور حال یہ ہے
کہ اسکو بھی شعر کہتے ہین اسکا جواب یہ ہوسکتا ہے کہ کلام سے کلام اصطلاحی یعنی وہ
جو پہلے بیان کیا گیا مراد نہ رکھنی چاہیے بلکہ کلام لغوی مراد رکھنی چاہیے یعنی سخن
اور سخن عام کہ نسبت مذکورہ اوسمین پائی جاوے یا نہین لیکن اس صورت مین
ایک کلمہ بھی تعریف مین داخل ہو جاتا ہے پس بہتر یہ ہے کہ کہا جاوے کہ یہ نہین ہوسکتا
کہ کہنے والا فقط اس سخن پر کفایت کرے کسواسطے کہ اوس سے کچھ فائدہ حاصل
نہین ہوتا پس ضرور ہے کہ اوسکے آگے بھی کچھ اور کہیگا اور جب اسنے اوسکے کچھ
اور کہا تو وہ سخن اور یہ سخن شامل ہوکے شعر ہوگیا نہ سخن پہلا لیکن فقط اوسی سخن
کو کہنا باعتبار مجاز کے ہے جیسے الفاظ موزون مقفی سے معنی کو بھی باعتبار مجاز کے
شعر کہتے ہین چنانچہ مشہور ہے کہ کسی شاعر نے مولوی نظامی کو خمسہ کا جواب ہین

بموجب فرمایش کسی بادشاہ کی ایک خمسہ بے معنی کہا تھا اور قطع نظر اسکے جس شعر کے
معنی کچھ نہین ہوسکتے تو کہا کرتے ہین کہ یہ شعر بے معنی ہے پس بے معنی پر بھی شعر کا اطلاق
کرتے ہین اور قید موزون ہونے کی اسواسطے ہے کہ جو کلام اوزان مقررہ مین سے
کسی وزن پر نہوگا وہ نثر ہو شعر نہین ہے اور قافیہ کی قید اسواسطے ہو کہ بغیر قافیہ
کے بھی موافق اصطلاح کے شعر نہین ہو اور قید قصد کی اسواسطے ہو کہ اگر کسی سے
بغیر اس بات کے کہ وہ ارادہ موزونی کا کرے کلام موزون سرزد ہو جاوے تو اوسکو
شعر نہین کہنے کے چنانچہ بعضی آیتین کلام اللہ کی اور بعضی حدیثین موزون مین
علی الخصوص بسم اللہ بحر سریع مین ہو لیکن شعر نہین ہے بلکہ شعر کا اطلاق کرنا اوپر
منع ہے معلوم کیا چاہیے کہ اس مقام مین کئی امر اور باقی ہین اونمین سے ایک امر
یہ ہو کہ کلام کی قید سے یہ معلوم ہوا کہ ایک مصرع پر بھی اطلاق شعر کا بموجب اصطلاح
کے درست ہو لیکن مصرع کو کوئی شعر نہین کہتا بلکہ شعر دو مصرع کا نام ہے اسمین
دو احتمال ہین ایک یہ کہ ازبس کہ عادت شعرا کی اکثر بیت کہنے پر جاری ہے اور ایک
مصرع تنہا کم کہتے ہین باعتبار مجاز کے بیت ہی کو شعر کہنے لگے ہین اور دوسرا یہ کہ
شاید یہ اصطلاح علیحدہ ہو یعنی باعتبار ایک اصطلاح کے مصرع اور بیت شعر ہین
اور باعتبار دوسری اصطلاح کے دو فقرۂ موزون کا نام شعر ہے اور ایک کا نام
مصرع دوسرا امر یہ ہو کہ ہم لوگ کہ سراسر نقصان اور غفلت سے بھرے ہوئے اور بالا مال ہین
ہرچند بسا اوقات مشاہدہ کرتے ہین کہ ہرگز موزون کرنے کی طرف متوجہ نہین ہوتے
اور وزن کا ہرگز خیال نہین بے قصد کلام موزون سرزد ہو گیا بلکہ ایسا ہوتا ہے کہ
بعد سرزد ہونے کے کچھ خیال نہین ہوا کہ یہ موزون ہے اور بعد دو تین روز کے

جب اوسمین تامل واقع ہوا تو معلوم ہوا کہ خود بخود یہ کلام موزون سرزد ہو گیا ہے
لیکن یہ امر حق تعالی کی طرف نسبت نہین کر سکتے کہ آیات کا موزون ہونا اوس
جناب مقدس سے بارادہ ہوا اور اوسکے موزون ہونے پر اوسکو اطلاع نہو عیاذاً باللہ
اس صورت مین لازم آیا کہ وہ آیتین موزونی کے ساتھ متکلم کے قصد سی حاصل ہوئی ہین
پس اوسپر شعر کی تعریف صادق آئی اور حالانکہ شعر نہین ہے پس بہتر یہ ہی کہ قصد
کو موزونی کے ساتھ متعلق نہ کیا چاہیے بلکہ شعر کے ساتھ متعلق کرنا چاہیے یعنی اگر
کہنے والا شعر کے ارادہ سی موزون کرے تو شعر ہے والا نثر ہے اس صورت مین
آیتون پر سے اطلاق شعر کا اوٹھگیا کسواسطے کہ حق سبحانہ تعالی نے آیتون کو
شعر کے ارادہ پر نہین فرمایا اور یا چونکہ شعر مین اغلب مبالغہ اور کذب ہوتا ہے
اور کلام الہی اور حدیث شریف ان امور کے شائبہ سے پاک ہی اس سبب سی از روے
ادب کے اونپر اطلاق شعر کا منع ہے گو کہ تعریف شعر کی اونپر صادق آتی ہے اور
باعتبار اصطلاح کے شعر ہے اور اوسمین کچھ قباحت نہین کسواسطے کہ مبالغہ اور کذب
کو نفس شعر کے متحقق ہونے مین کچھ دخل نہین کیونکہ اگر کوئی کلام موزون مقفی کہے
اور اوسمین کچھ مبالغہ نہو بلکہ سب باتین راست اور سچ ہون وہ شعر ہے اور مبالغہ
اور کذب کا شعر مین استعمال کرنا بسبب اسکے ہی کہ طبائع کو ایسی چیزون کیطرف
رغبت بہت ہوتی ہے اور تیسرا امر یہ ہی کہ بعضون نے قافیہ کو شعر کی تعریف مین
داخل نہین کیا اور کہا ہی کہ قافیہ نفس شعر کے متحقق ہونے کیواسطے نہین ہی بلکہ ایک
امر عارض کے واسطے ہے اور وہ یہ ہی کہ قافیہ سے یہ معلوم ہو جاتا ہی کہ شعر مطلع ہے
یا نہین اگر دونون مصرع مین قافیہ ہی تو معلوم ہوا کہ وہ شعر مطلع ہے اور اگر

ایک مصرع مین قافیہ ہے پس معلوم ہوا کہ سوا مطلع کے غزل یا قصیدہ کے باقی اشعار
مین سے کوئی شعر ہے اور سکاکی نے مفتاح العلوم مین اس قول کو غلبۂ پایا ہے
معلوم کیا چاہیے کہ شعر لغت مین بمعنی جاننے کے ہے اور اصطلاح مین کلام موزون مقفیٰ
کو کہ اوسکی تعریف بیان کی گئی اسیواسطے کہتے ہین کہ وہ جانا جاتا ہے پس مصدر
بمعنی مفعول کے ہے یعنی جانا گیا اور شعر کو بیت بھی کہتے ہین اور بیت بمعنی گھر کے ہے
اور گھر کے دروازہ کے دو کواڑ ہوتے ہین اسیطرح سے بیت کے دو مصرع ہوتے ہین غالبا
اور مصرع بمعنی کواڑ کے ہے اور شاید اسواسطے بیت نام رکھا ہے کہ گھر صحرانشینان عرب کا
اکثر کمل کا ہوتا ہے بطور پال کے اور وہ گھر مرکب ہوتا ہے رسّی اور میخ اور ستون سے
اور بیت بھی مرکب ہے سبب اور وتد اور فاصلہ سے اور لغت مین سبب رسّی کو
کہتے ہین اور وتد میخ کو اور فاصلہ ستون کو اور ان اجزا کا حال آگے معلوم ہوجاویگا
اور اوسکی وجوہات کتابون مین اور بھی لکھی ہین لیکن یہان اونکا لکھنا بجز طول
کلام اور کچھ فائدہ نہ دیگا اب معلوم کیا چاہیے کہ بیت کے پہلے مصرع کے جزو اول کو صدر
کہتے ہین کسواسطے کہ صدر بمعنی اول اور بلندی کے ہے اور یہ کلمہ بھی سب اجزا سے
اول ہوتا ہے اور اوسی مصرع کے اخیر جزو کو عروض کہتے ہین کیونکہ عروض بمعنی
طرف کے ہے اور یہ جزو بھی گوشہ اور طرف ہے مصرع کا اور دوسرے مصرع کے پہلے جزو
کو مطلع اور ابتدا کہتے ہین اور اوسکی وجہ ظاہر ہے اور اسی مصرع کے اخیر جزو کو
ضرب اور عجز کہتے ہین ضرب بمعنی قسم کے ہے اور قسم کسی شے کی اوسکا ٹکڑا اور پارہ
ہوتا ہے اور یہ جزو بھی ٹکڑا ہے مصرع کا اور عجز عین بے نقطہ مفتوح اور جیم کسور
یا ہی مضموم اور زاء معجمہ سے بمعنی سُرین کے ہے اور وجہ تسمیہ اس لفظ کا ترجمہ سے

ظاہر ہے اور جو چارون اجزا کے درمیان مین ہین اونکو حشو کہتے ہین اور حشو
اوس روئی کو کہتے ہین کہ تکیہ وغیرہ مین بھری جاوے اور یہ الفاظ بھی درمیان
اجزا کے ہین اور بعضی کہتے ہین کہ عروض بمعنی ستون خیمہ کی ہے جسطرح سے خیمہ کی بناء اوسکے
ستون پر ہوتی ہے مصرع کی بناء اس رکن پر ہوتی ہے اور ضرب بمعنی مانند اور مثل
کے ہے چونکہ جزو اخیر دوسری مصرع کا اخیر مین واقع ہونے کو اندر یا باعتبار موافقت
قافیہ کی عروض کے مانند ہے اسواسطے اسکا نام ضرب رکھا ہے اور بعضی کتابون مین
علم عروض کی وجہ تسمیہ مین لکھا ہے کہ مصرع اول کے جزو اخیر کو عروض کے فن مین
اوسکا بہت ذکر آتا ہے اسواسطے اس علم کا نام عروض ہی رکھا ہے ہم کہتے ہین کہ
شاید معاملہ بالعکس ہے یعنی اصل مین عروض نام علم کا ہے اور عروضی وہ شخص ہے
کہ عروض سے بہت بحث کرے چونکہ عروضی اس جزو سے بھی بہت بحث کرتے ہین
اسیواسطے اس جزو کا نام بھی عروض رکھا باعتبار کثرت بحث اور کثیر الوقوع
ہونے کے گویا یہی جزو عروض ہے واللہ اعلم بالصواب معلوم کیا چاہیے کہ شعر
کے وزن مین کبھی غلطی واقع ہو جاتی ہے اسواسطے عقلا نے چند قاعدے مقرر کیے ہین
کہ اوس سے شعر کا موزون اور ناموزون ہونا معلوم ہو جاوے اور اونکا نام عروض
ہے اور اس علم کو خلیل ابن احمد بصری نے اول استخراج کیا ہے اور بعد اوسکے
اورون نے بھی بعض بحر اوسی کے قیاس پر استخراج کر لیے ہین چنانچہ اسکا
حال معلوم ہو جائیگا اور چونکہ عروض نام مکہ معظمہ کا ہے اور یہ علم جب مستخرج
ہوا تھا خلیل ابن احمد اوس زمانہ مین مکہ معظمہ مین تھا اس علم کو تیمناً مکہ کے
نام کے ساتھ موسوم کر دیا اور اس تسمیہ کی وجہ مین کتابون مین اور بھی لکھی ہین

لکھنا اونکا خطوط میں کالم کا موجب ہے پہر کیفیت ان مطالب کو ہم پانچ فصل میں مذکور کرتے ہیں اور ہر فصل کا نام خیابان ہے حدیقہ کی مناسبت سے

خیابان پہلا بحور اور دوائر کے بیان میں

پوشیدہ نہ رہے کہ بیت جس وزن پر ہوتی ہے اوس وزن کو بحر کہتے ہیں کیونکہ بحر بمعنی دریا کے ہے اور چونکہ دریا سے نہریں بہت پھوٹتی ہیں بحر سے بھی زحافوں کو واقع ہونے سے بہت شعبہ حاصل ہوتے ہیں چنانچہ حال زحاف کا اور بحر کے شعبوں کا آگے فصل آویگا اور بحر جن لفظوں سے مرکب ہوتا ہے اون لفظوں کو اصول اور ارکان اور افاعیل اور تفاعیل اور مفاعیل اور افعال اور مثل اور امثال اور اجزا اور موازین اور اوزان عروض کہتے ہیں اور ارکان دس ہیں دو اونمیں سے پانچ حرف کا اور آٹھ سات حرف کے پانچ یہ ہیں فعولن اور فاعلن اور سات حرف کے یہ مفاعیلن ۔ فاعلاتن مستفعلن ۔ مفاعلتن متفاعلن مفعولات تے کمیش سے بغیر تینوں کے اور فاع لاتن مستفع لن یعنی عین ان دونوں رکنوں کے لاتن اور لن سے منفصل یعنی جدا ہے اور پہلی فاعلاتن اور مستفعلن کے متصل ہے اور وجہ منفصل ہونے کی آگے معلوم ہو جاویگی پس ان چاروں کے بیچ فرق اعتباری ہے اور ترکیب ارکان کی تین جزو میں منحصر ہے سبب اور وتد اور فاصلہ سبب دو حرفی کلمہ کو کہتے ہیں پس اگر پہلا حرف متحرک اور دوسرا ساکن ہوا وسکو سبب خفیف کہتے ہیں جیسے کہ اور بر کہ کاف اور بے متحرک ہے اور رے ساکن اونمیں اگر دونوں متحرک ہوں اوسکو سبب ثقیل کہتے ہیں جیسے حلبی کی پہلے دو حرف وتد سہ حرفی کلمہ کو کہتے ہیں پس اگر دو حرف متحرک اور تیسرا حرف ساکن ہوا

اوسکو وتد مقرون کہتے ہیں بسبب نزدیک ہونے دو حرف متحرک کے اور وتد مجموع بھی
کہتے ہیں بسبب اکٹھے ہونے دو حرف متحرک کے مثلاً اگر اور سفر اور اگر دو حرف اول
اور آخر کے متحرک ہوں اور بیچ کا حرف ساکن اوسکو وتد مفروق کہتے ہیں اس سبب سے
کہ حرف ساکن نے دونوں متحرک میں فرق کر دیا ہے اسکی مثال میں ہیں حرف پہلے
آہن اور بہن کے فاصلہ چار حرف یا پانچ حرف کے کلمہ کو کہتے ہیں اگر تین حرف
متحرک اور چوتھا ساکن ہو اوسکو فاصلہ صغری کہتے ہیں جیسے جعلی سارا لفظ کہ تین
حرف متحرک ہیں اور چوتھا حرف ساکن ہے اور اگر چار حرف متحرک ہوں اور پانچواں ساکن
اوسکو فاصلہ کبری کہتے ہیں جیسے سمکتن صغری یعنی چھوٹے کو اور کبری یعنی بڑے کو کہتے
چار حرف کا لفظ پانچ حرف کے لفظ سے چھوٹا تھا اسواسطے اول کا نام صغری رکھا
دوسرے کا کبری اور بعضی چار حرفی کو فاصلہ صاد بے نقطہ کو کہتے ہیں اور [illegible] ہے اور سہ فاصلہ
کو [illegible] نہیں کسواسطے کہ چار حرف کا لفظ سبب ثقیل اور سبب خفیف سے مرکب ہے
اور [illegible] حرف کا لفظ سبب ثقیل اور وتد مقرون سے اور یہ بھی معلوم ہوتا ہے لیکن [illegible] سے جو
[illegible] کا بھی اعتبار کیا ہے بہرکیف جب یہ معلوم ہو چکا اب ارکان کے
[illegible] سے مرکب ہونے کی حقیقت بیان کیجاتی ہے پوشیدہ نرہے کہ فعولن میں اول
وتد مجموع ہے اور بعد اوسکے سبب خفیف اور فاعلن میں اسکا عکس اور مفاعیلن میں
پہلے وتد مجموع ہے اور بعد اوسکے دو سبب خفیف اور مستفعلن متصل میں دو سبب پہلے
اور بعد اوسکے وتد مجموع اور فاعلاتن میں اول سبب خفیف ہے اور بعد اوسکے وتد
مجموع اور بعد اوسکے سبب خفیف دوسرا یعنی دو سبب خفیف کے بیچ میں ایک وتد مجموع ہے
[illegible] مفاعلتن میں اول وتد مجموع ہے اور بعد اوسکے فاصلہ صغری اور جو لوگ فاصلہ کو

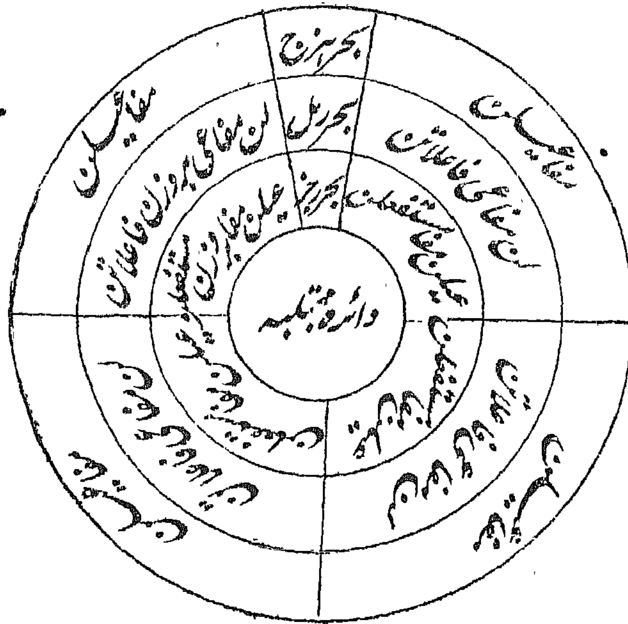
فاعلن مین ہین اونکا وتد ویک بعد وتد مجموع کے ایک سبب ثقیل اور دوسرا سبب خفیف ہے اور متفاعلن مین اسکا عکس ہے یعنی فاصلہ یا دو سبب ثقیل اور خفیف اول مین اور وتد مجموع آخر مین اور مفعولات مین دو سبب خفیف اول اور وتد مفروق بعد اونکے اور فاع لاتن منفصل مین وتد مفروق پہلے اور دو سبب خفیف بعد اوسکے اور یہ مفعولات کا عکس ہے اور مستفع لن منفصل مین ایک سبب خفیف اول اور دوسرا آخر مین اور وتد مفروق بیچ مین ہے معلوم کیا چاہیے کہ خلیل ابن احمد اس فن کا استاد اور موجد ہوا اسنے اونسے کلام عرب مین تجسس اور تلاش کر کے معلوم کیا کہ اشعار عرب پندرہ بحر مین موزون ہوئے ہین اور وہ یہ ہین طویل مدید بسیط کامل وافر ہزج رمل رجز منسرح مضارع سریع خفیف مجتث مقتضب تقارب اور بعد اوسکے ابو الحسن اخفش نے سولہوین اور ایجاد کی اور اوسکا نام متدارک رکھا اونمین سے بحر طویل اور بحر مدید اور بحر بسیط اور بحر وافر اور بحر کامل عربی شعرون کے ساتھ مختص ہین یعنی اہل عجم اونمین شعر نہین کہتے بجز عرب کے اسواسطے کہ وہ وزن نا مطبوع اور نا مرغوب ہین اور باقی بحر عجم اور عرب دونون کے اشعار مین مشترک ہین اور تین بحرین خلیل بن احمد کے بعد نکالی گئی ہین اور وہ یہ ہین جدید قریب مشاکل یہ تینون عجم کے اشعار کے ساتھ خصوصیت رکھتی ہین اور عرب ان مین شعر نہین کہتے ہین کیف یہ سب انیس بحر ہوئین معلوم کیا چاہیے کہ ان بحرون مین بعضی ایک رکن کی تکرار سے حاصل ہوتی ہین اور بعضی دو رکن کی ترکیب سے جو بحرین کہ ایک رکن کی تکرار سے حاصل ہوتی ہین یہ ہین ہزج رجز رمل کامل وافر متقارب متدارک۔ اور جو دو رکن کی ترکیب سے حاصل ہوتی ہین یہ ہین

طویل ۔ مدید ۔ بسیط ۔ سریع ۔ خفیف ۔ مجتث ۔ منسرح ۔ مضارع ۔ مقتضب ۔
اصل بحر ہزج کی مفاعیلن ہے آٹھ بار اور اصل رجز کی مستفعلن آٹھ بار اور اصل
رمل کی فاعلاتن آٹھ بار اور اصل کامل متفاعلن آٹھ بار اور اصل وافر کی مفاعلتن
آٹھ بار اور اصل متقارب کی فعولن آٹھ بار اور اصل متدارک کی فاعلن آٹھ بار ۔
اور اصل طویل کی فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن دو بار اور اصل مدید کی فاعلاتن
فاعلن فاعلاتن فاعلن دو بار اور اصل بسیط کی مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن
دو بار اور اصل سریع کی مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار اور اصل خفیف کی فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن دو بار اور اصل مجتث کی مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن
دو بار اور اصل منسرح کی مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار اور اصل مضارع کی مفاعیلن فاعلاتن
مفاعیلن فاعلاتن دو بار اور اصل مقتضب کی مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن دو بار اور اصل بحر جدید
کی فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ہے دو بار اور اس بحر کو غریب بھی کہتے ہیں اور اس بحر کو
بزرجمہر نے نکالا ہے اور اصل قریب کی مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ہے دو بار کہتے ہیں
کہ مولانا یوسف عروضی نیشاپوری نے یہ بحر نکالی ہے اور یہ وہ شخص ہے
کہ فارسی میں علم عروض پہلے اسی شخص نے تصنیف کیا ہے اور یہ شخص خلیل ابن احمد سے
دو سو برس کے بعد پیدا ہوا ہے اور اصل بحر مشاکل کی فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن
ہے دو بار ان بحور کی وجہ تسمیہ ہر ایک کے ذکر میں بیان ہو جاویگی پوشیدہ نرہے
کہ ہر چند حدائق البلاغت میں ذکر انھیں سولہ بحر کا ہے لیکن چونکہ ان تین بحر کا
بھی مطلع ہونا علم عروض کے شائقین کو ضرور ہے اسواسطے میری رائے ناقص
میں مناسب معلوم ہوا کہ انکو بھی انھیں کے ساتھ مذکور کرے لیکن جیسے وجود انکا

بحر کے بعد ہی چاہیے کہ ذکر بھی اونکے بعد کیا جاوے اب معلوم کیا چاہیے کہ اصل ہر
ان سب بحرون کے آٹھ آٹھ جزو ہین بجز سریع اور خفیف کے کہ اصل مین اوسکے چھہ
جزو ہین جس بحر کے آٹھ جزو ہین اوسکو مثمن کہتے ہین اور اگر دو جزو اوسمین سے
گرا دیوین اوسوقت اوسکو مسدس کہینگے اور اگر چار جزو گرا دیوین اوسکو مربع
کہینگے اور عربی کے شعرون مین تین اور دو جزو کی بھی بحر ہوتی ہے اور مثلث یعنی
تین جزو والی بحر کو بعضون نے بمنزلہ پہلے مصرع کے شمار کیا ہے اور اوسکے پہلے
جزو کو صدر اور اخیر کے جزو کو عروض اور بیچ کے جزو کو حشو اور بعضون نے بمنزلہ دو مصرع کے
مصرع کے تصور کیا ہی اور اوسکے پہلے جزو کو ابتدا اور اخیر کے جزو کو عجز اور بیچ کے جزو
کو حشو اور ایسی ہی ثنائی یعنی دو جزو والے کو دو اعتبار کیے ہین لیکن اسمین حشو نہین ہے
اور فارسی اور اردو مین مثمن اور مسدس کے سوا اور مثلث نہین ہوتا اور یہ معلوم ہوگا
ہی کہ ان سولہ بحرون مین سے سریع اور خفیف اصل مین مسدس ہین اور باقی تیرہ بحر مثمن
اور مثمن مین سی جب دو جزو کم کرکے مسدس بنا لیتے ہین اوسکو مجزو زی نقطہ واو اور
واو مشدد سے کہتے ہین اس سبب سی کہ ہر مصرع سے ایک جزو کم ہو گیا ہی اور اصل
اون تین بحرون کی بھی مسدس ہی یعنی واضع نے اونکو چھہ جزو پر بنایا ہے ـــ
پوشیدہ نرہے کہ ان بحرون کے سبب اور وتد اور فاصلہ مین اگر تقدیم اور تاخیر کیجائے
تو ایک بحر سی دوسری بحر نکل سکتی ہے اور دوسری بحر نکلنے کے یہ معنی ہین کہ اوسکے
وزن پر الفاظ حاصل ہو جاتے ہین یعنی وہ بحر جتنے سبب اور وتد اور فاصلے سے
مرکب ہی وہی سب اجزا اوسی ترتیب سی بیان ہوئے ہین اور بحر اصل مین انھین
متحرک اور ساکنون کا نام ہے کہ جنسے وہ اجزا مرکب ہوئے ہین لیکن چونکہ اون اجزا کی

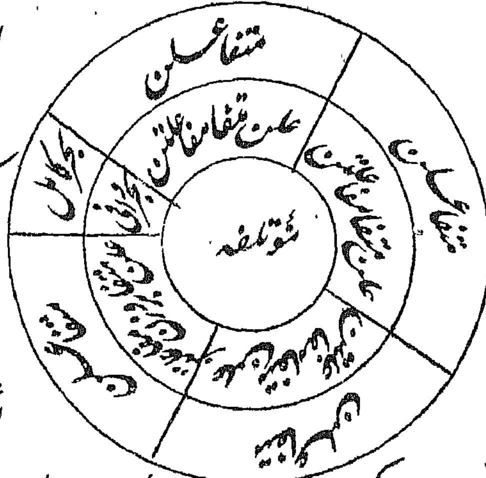
تو تقدیم اور تاخیر سے جو الفاظ اوس وزن پر حاصل ہونگے البتہ معتنی ہونگے اور
بہتر یہ ہے کہ حتی المقدور رعایت معنی و ادا الفاظ کی کیجاوے تو عادت عروضیون کی
اسطرح پر ہے کہ وہ الفاظ کا اوس دوسری بحر مین مستعمل ہوتے ہین اونکی جگہ پہ
رکھدیتے ہین چنانچہ اسکی حقیقت مفصل معلوم ہوجاویگی اور ایک بحر سے دوسری
بحر کے نکالنے کو فک بحور کہتے ہین اور جتنی بحرین کہ ایک دوسری سے نکلتی ہین اونکے
حق مین کہتے ہین کہ یہ ایک دائرہ ہین اور اونکے واسطے ایک ایک دائرہ بھی
لکھا کرتے ہین تاکہ نکالنا اون بحور کا اوس سے خوب ظاہر ہوجاوے مثلاً مفاعیلن
مین اول وتد مجموع ہے اور بعد اوسکے دو سبب خفیف اور مستفعلن مین دو سبب
خفیف پہلے ہین اور بعد اونکے وتد مجموع یہ عکس ہے مفاعیلن کا اور فاعلاتن مین ایک
سبب خفیف اول اور دوسرا سبب خفیف اخیر مین اور بیچ مین وتد مقرون پس
اگر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن کے مفا سے شروع اور لن پر تمام کرین بحر
ہزج ہے اور اگر عیلن سے شروع اور مفا پر تمام کرین یہ صورت ہوجاویگی عیلن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفا یہ بحر رجز ہے کیونکہ وہ وزن ہے مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن کا اگر لن سے شروع اور عی پر تمام کرین اور کہین لن مفاعی لن
مفاعی لن مفاعی لن مفاعی بحر رمل ہوجاویگی کہ اوسکا وزن یہ ہے فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن اسی طرح سے مستفعلن اور فاعلاتن سے تینون بحرین
حاصل ہوتی ہین یعنی اگر مس سے شروع اور لن پر تمام کرین رجز ہے اور علن سے
شروع اور مستف پر تمام کرین ہزج اور تفعلن سے شروع اور مس پر تمام کرین رمل
اور ایسے ہی فا سے شروع اور تن پر تمام کرنا رمل اور علاتن پر تمام کرنا ہزج

اور نون سے فاعلا پر تمام کرنا جزو ہے پس یہ تین بحر ایک دائرہ سے ہین اور ان اوزان کو خط دائرہ پر لکھنے کا یہ فائدہ ہے کہ بسبب مدور ہونے کے ایک رکن کے جزو اخیر کا دوسرے رکن کے جزو اول کے ساتھ متصل ہونا بے تکلف معلوم ہو جاتا ہے اس دائرہ کی صورت یہ ہے اس دائرہ کو مجتلبہ کہتے ہین لام مفتوح سے اور جلب بمعنی کھینچنے کے اور

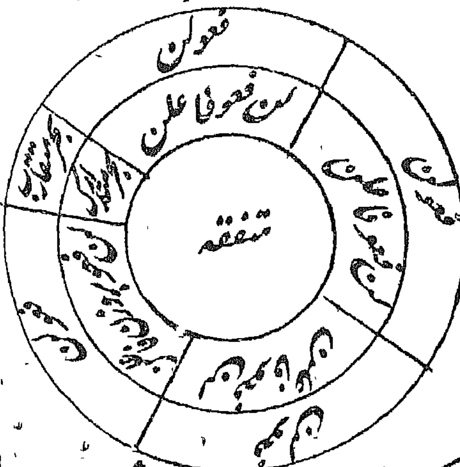


کسی شی کو ایک جا سے دوسری جا مین لیجانے کو ہے اور مفاعیلن بحر طویل کا اور مستفعلن بحر بسیط کا اور فاعلاتن مدید کا جزو ہے اور یہ تینون بحرین دائرہ مختلفہ سے ہین کہ اوسکا بیان آگے آویگا گویا ان تین رکن کو دائرہ مجتلبہ مین دائرہ مختلفہ سے کھینچ کر لے آتی ہین اور عجم اس دائرہ کو متفقہ کہتے ہین اسواسطے کہ گویا ان تین رکنون کو باعتبار ترکیب کے آپس مین الفت ہے اور مفاعیلن مین پہلے فاصلہ سبب خفیف کے اور وتد مجموع اوسکے بعد اور مستفعلن اسکا عکس ہے پس اگر مفاسے شروع کرکے علن پر

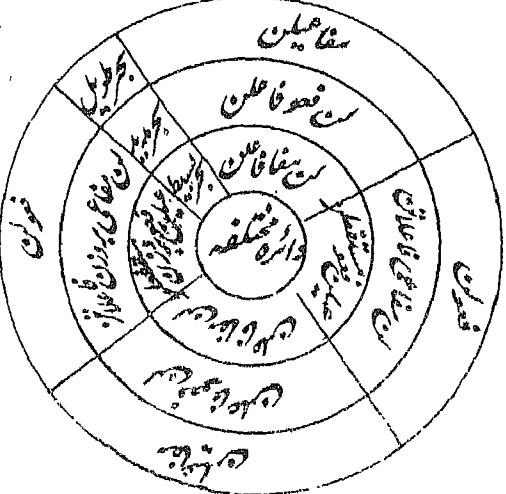
تمام کرین بحر کامل ہوجاوی اور اگر علن سی شروع کرکے متفا پر تمام کرین مفاعلتن کا وزن حاصل ہو اور یہ بحر وافر ہے ایسی ہی مفاعلتن کے دونون جزو کی تقدیم اور تاخیر سے وافر حاصل ہوتا ہی پس یہ دونون بحر ایک دائرہ سی ہین اس دائرہ کی یہ صورت ہے



اس دائرہ کا نام مؤتلفہ ہی لام مکسور سے اسواسطے کہ ان دو بحر کے ارکان کو آپسمین الفت ہی یعنی دونون سات حرف کی ہین اور مرکب ہین وتد مجموع اور فاصلہ صغری سے اور فعولن ہین پہلے وتد مجموع ہے اور بعد اوسکے سبب خفیف اور فاعلن ہین پہلا سبب خفیف ہی اور بعد اوسکے وتد مجموع یعنی اوسکا عکس ہی پس فعولن فعولن فعولن فعولن بحر متقارب ہی اور لن سے شروع کرکے فعو پر تمام کرنا یعنی لن فعولن فعولن فعولن فعو بحر متدارک ہے اور الفاظ مستعمل اوسکے یہ ہین فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن پس یہ دونو ایک دائرہ سے ہین اور صورت دائرہ کی یہ ہے پس اس دائرہ کو متفقہ کہتے ہین فا مکسور ہی اسواسطے کہ اس دائرہ کے ارکان پانچ حرف کے ہین اور وتد مجموع اور سبب خفیف سے مرکب ہونےمین آپسمین اتفاق رکھتے ہین اور



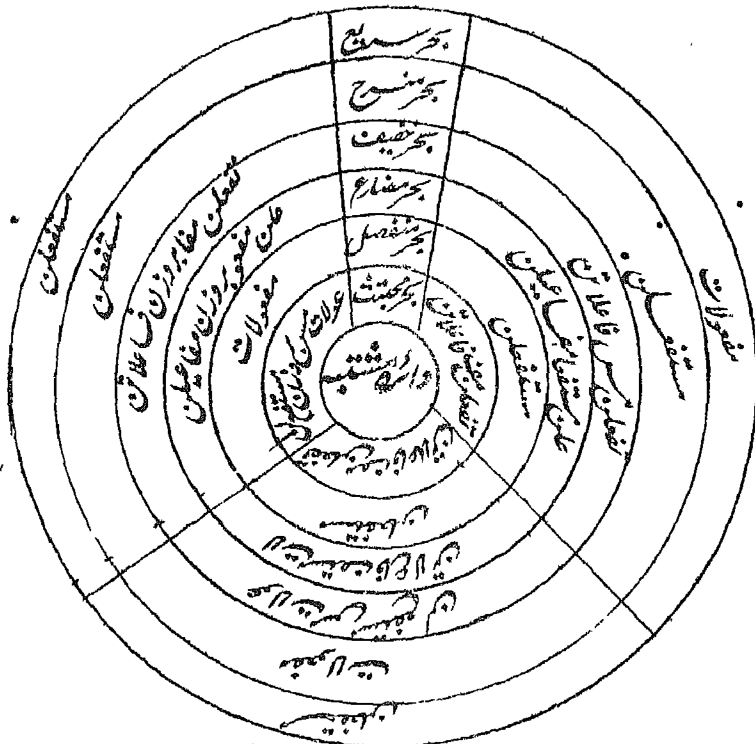
فعولن مفاعیلن اگر ارکان کو اس ترتیب سے پڑھین بحر طویل ہے اور اگر فعولن کے لن سے شروع کرکے مفاعیلن کو مفاعی پہ تمام کرین اور پھر مفاعیلن کے لن سے شروع کرکے فعو پہ تمام کرین یہ وزن حاصل ہوویگا لن مفاعی لن فعولن مفاعیلن فعو بحر مدید ہے اسکے الفاظ مستعمل یہ ہین فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن اور اگر مفاعیلن کے عیلن سے شروع کرکے فعولن کے فعو پہ تمام کرین اور فعولن کے لن سے شروع کرکے مفاعیلن کے مفا پہ تمام کرین یہ وزن حاصل ہوگا عیلن فعولن مفاعیلن فعولن مفا یہ بحر بسیط ہے اور اسکے الفاظ مستعمل یہ ہین مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن پس تینون بحر ایک دائرہ سے ہین اور صورت دائرہ کی یہ ہے اس دائرہ مختلفہ لام مکسور سے کہتے ہین



اور بعضے لام مفتوح سے اسواسطے اس دائرہ کے ارکان باعتبار حرف کو مختلف ہین یعنی بعضون کے سات حرف ہین اور بعضونکے پانچ حرف بسیط جیسے بحر سریع اور خفیف اور بحر مجتث اور بحر مضارع اور بحر منسرح اور بحر مقتضب یہ چھہ بحرین ایک دائرہ سے نکلتی ہین لیکن اس شرط سے کہ سوا نع سریع اور خفیف کی چار بحر باقی بھی مسدس ہون کسواسطے کہ وہ دو بحر اصل مین مسدس ہین اور اونکا اجزا چھہ سے زیادہ نہین ہین پس یہ چارون بحر اور ان دو کو ایک دائرہ سے جب حاصل ہونگی جب چھہ جزو کی ہونگی امر کی تفصیل یہ ہے کہ لفظ مستفعلن مستفعلن مفعولات کی اگر اسی ترتیب سے پڑھی جاوین

بحر سریع ہے اور اگر دوسرے مستفعلن سے شروع کرکے پہلے پر تمام کریں مستفعلن مفعولات
مستفعلن حاصل ہو جاوے کہ یہ بحر منسرح مسدس ہے اور اگر دوسرے مستفعلن کے
دوسرے سبب خفیف یعنی تف سے شروع کریں اور پہلے مستفعلن کو مس پر تمام کریں
تفعلن مست عولات مس تفعلن حاصل ہو جاوے کہ یہ بحر خفیف ہے اور بحر خفیف کے الفاظ
مستعمل یہ ہیں فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن یعنی تفعلن مست فاعلاتن متصل کے
وزن پر ہے اسواسطے وتد مجموع دو سبب خفیف کے بیچ میں ہے اور عولات مس تفع لن
منفصل کے وزن پر اسواسطے کہ عولات مس میں دو سبب خفیف اول او آخر میں ہیں
اور ایک وتد مفروق بیچ میں پس عوا اور مس کے وزن پر مس اور لن اور لات
کے وزن پر تفع اس رکن کو منفصل ہونے کی وجہ اس بحر میں یہی ہے اور تفعلن مس
فاعلاتن کے وزن پر ہے اور اگر دوسرے مستفعلن کو وتد مجموع یعنی علن سے شروع
کریں اور پہلے مستفعلن کو تف پر تمام کریں علن مفعولات مستف علن مستف
حاصل ہووے اور یہ بحر مضارع مسدس ہے اسکے الفاظ مستعمل یہ ہیں مفاعیلن
فاعلاتن مفاعیلن کیونکہ عین مفعو کے وزن پر مفاعیلن ہے اور لات مستف کو
وزن پر فاع لاتن منفصل بسبب وتد مفروق ہونے لات کے اور یہی وجہ ہے
لاتن کو منفصل ہونے کی بحر مضارع میں اور علن مستف کو وزن پر مفاعیلن اور
اگر مفعولات سے شروع کرکے پہلے مستفعلن پر تمام کریں مفعولات مستفعلن مستفعلن
حاصل ہووے اور یہ بحر مقتضب مسدس ہے اور اگر مفعولات کو دوسرے سبب خفیف
یعنی عو سے شروع کرکے مف پر تمام کریں عولات مس تفعلن مستفعلن مف حاصل ہووے
اور یہ بحر مجتث مسدس ہے الفاظ مستعمل اس بحر کے یہ ہیں مس تفع لن فاعلاتن

چونکہ تفعلن مقابل لات کو واقع ہوا ہی اسی واسطے مس تفع لن اس بحر مین یعنی منسرح
پس فاعلاتن اور مستفع لن انھین تین بحر مین منفصل آتی ہین اور باقی بحر
مین متصل صورت دائرہ کی یہ ہے اس دائرہ کو مشتبہ بہ کسرہ بھی کہتے ہین



اسیواسطے کہ ان چھہ بحور کے ارکان آپس میں اشتباہ رکھتے ہین یعنی بحر خفیف اور
بحر مجتث مین مس تفع لن اور بحر مضارع مین فاع لاتن منفصل ہے اور باقی مین
متصل پس منفصل اور متصل ایک دوسرے سے مشتبہ ہین اور بعضون نے اس
دائرہ کا نام وتد رکھا ہی یعنی ایسا دائرہ کہ جسمین وتد مفروق واقع ہو پس وتد
سے مراد وتد مفروق ہی کسواسطے کہ وتد مفروق سوا اس دائرہ کے اور کسی دائرہ مین
نہین واقع ہوتا یہان تلک دائرون کا حال تمام ہوا

خیابان دوسرا زحافونکے بیانمین

زحاف زے نقطہ دار مکسور سے زحف کی جمع ہے اور زحف لغت مین کسی چیز کے اصل سے گر جانے کو کہتے ہین چنانچہ اوس تیر کو کہ نشانہ سے دور گر پڑے تیر زاحف کہتے ہین اور علم عروض کی اصطلاح اون تغیرات کو کہتے ہین کہ بحور کے ارکان مین واقع ہووین اور عروضیون کی عادت اس امر پر جاری ہے کہ ایک تغیر کو بھی زحاف کہتے ہین اگرچہ لفظ جمع کا ہے بہر صورت ارکان متغیر ہونا تین طرح پر ہے اول یہ کہ کسی حرف متحرک کو ساکن کرین دوسرے یہ کہ ارکان مین سے بعض حرف کم کرین تیسرے یہ کہ ارکان مین کچھ اور زیادہ کردین یہ سب زحافات پینتیس ۳۵ ہین بعضے ایسے ہین کہ مختص ایک رکن سے ہین اور بعضے کئی رکن مین واقع ہوتے ہین ہم ان زحافون کو جس بحر سے تعلق رکھتے ہین بیان کرتے ہین اور زحافون کے بیان سے پہلے یہ معلوم کیا چاہیے کہ اگر رکن بسبب زحاف کے ایسا ہو جاوے کہ کلام عرب مین اوس لفظ کا استعمال نہین ہے تو عروضی اوسکی جگہ اور لفظ مستعمل رکھدیا کرتے ہین اور حتی الوسع رعایت اس امر کی کرتے ہین کہ لفظ بے معنی نہ آوے اسکا حال مفصل آتا ہے بیان زحافون کا یہ ہے اضمار متفاعلن کے تے ساکن کرنے کو کہتے ہین اور چونکہ متفاعلن بسکون تا مستعمل نہین ہے اسواسطے اوسکی جگہ مین مستفعلن رکھتے ہین اور یہ زحاف بحر کامل سے مختص ہے کیونکہ متفاعلن سوا بحر کامل کے اور بحر مین نہین آتا اور جس رکن مین اضمار واقع ہوتا ہے اوسکو مضمر کہتے ہین عصب مفاعلتن کی لام کے ساکن کرنیکو کہتے ہین اور مفاعلتن بسکون لام کے جگہ مین مفاعیلن رکھتے ہین یہ زحاف مختص بحر وافر سے ہے کیونکہ یہ رکن بھی سوا بحر وافر کے اور بحر مین نہین واقع ہوتا

جس رکن مین عصب واقع ہوتا ہے اوسکو معصوب کہتے ہین۔ وقف مفعولات کی تے کے
ساکن کرنے کو کہتے ہین اور اوسکی جاے مین مفعولان رکھتے ہین یہ زحاف تین بحرین
آتا ہے سریع اور منسرح اور مقتضب اس زحاف والے رکن کو موقوف کہتے ہین۔ خبن
خے نقطہ دار سے رکن کے پہلے سبب خفیف کو گرانے کو کہتے ہین پس جب فاعلن سے
الف گرا دین فعلن رہجاویگا عین کو کسرہ ہے اور فاعلاتن متصل سے فعلاتن اور
جب مستفعلن سے خواہ متصل ہو خواہ منفصل سین دور کرین متفعلن رہجاویگا اور اسکی
جاے مین مفاعلن رکھدینگے اور مفعولات سے جب فے دور کرینگے معولات باقی رہیگا
اسکی جاے مین فعولات رکھدینگے اور یہ زحاف فاع لاتن منفصل مین واقع نہین
ہوسکتا کسواسطے کہ اس رکن مین وتد مفروق ہے اور وہ زحاف سوا سبب خفیف
کے اور کہین نہین واقع ہوتا یہ زحاف بحر رمل اور رجز اور مدید اور بسیط اور متدارک
اور سریع اور خفیف اور منسرح اور مجتث اور مقتضب مین آتا ہے جس رکن مین یہ زحاف
ہو اوسکو مخبون کہتے ہین طی رکن کی پہلے دو سبب خفیف کے چوتھے حرف ساکن گرانے
کو کہتے ہین پس مستفعلن سے فے کے گرانے سے مستعلن باقی رہتا ہے اسکی جگہہ مفتعلن
رکھتے ہین اور مفعولات واو کے دور کرنے سے مفعلات عین کے
پیش کے ساتھ رہتا ہے اسکی جگہہ فاعلات لام کو پیش سے رکھتے ہین یہ زحاف بحر بسیط
اور رجز بسیط سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہے اور بحر خفیف اور مجتث مین
نہین آتا کسواسطے کہ ان مین مستفع لن منفصل ہے اور چوتھا حرف ساکن وتد مین
واقع ہوا ہے نہ سبب خفیف مین اور اس زحاف مین چاہیے کہ چوتھا ساکن سبب
خفیف مین کا ہو ایسے ارکانون کو مطوی کہتے ہین کف ساتوین حرف ساکن کے

گرانے کو کہتے ہین بشرطیکہ وہ ساکن سبب خفیف مین واقع ہوا ہو پس مفاعیلن
نون کے گرنے سے مفاعیل لام مضموم سے رہتا ہے اور فاعلاتن خواہ متصل ہو خواہ
منفصل فاعلات تے مضموم سے اور ان رکنون کی جگہ اور رکن نہین رکھتے کیونکہ
کہ یہ رکن مستعمل باقی رہتے ہین اور یہ زحاف بحر طویل اور مدید اور ہزج اور رمل
اور خفیف اور مجتث اور مضارع مین آتا ہے اور ان ارکانون کو مکفوف کہتے ہین
قبض پانچوین حرف ساکن کے گرانے کو کہتے ہین پس مفاعیلن سے یے کو دور کر کے
مفاعلن اور فعولن نون کو گرانے سے فعول لام مضموم سے رہتا ہے اور یہ زحاف
بحر طویل اور ہزج اور متقارب اور مضارع مین آتا ہے اور انہین ارکانون کو مقبوض
کہتے ہین تشعیث فاعلاتن وتد مجموع سے حرف متحرک کو گرانے کو کہتے ہین اور
اس متحرک مین اختلاف ہے بعضون کے نزدیک عین گرتا ہے بعضون کے نزدیک
لام اور بعضے کہتے ہین کہ یہ زحاف وہ ہے کہ وتد مجموع سے حرف ساکن یعنی الف گر جاوے
اور اسکے بعد حرف متحرک کہ اس سے پہلے ہے یعنی لام ساکن ہو جاوے پہلی صورت مین
فالاتن اور دوسری صورت مین فاعاتن اور تیسری صورت مین فاعلتن
لام ساکن سے ہوتا ہے تینون صورت مین مفعولن اوسکی جا مین رکھتے ہین
یہ زحاف بحر مدید اور خفیف اور رمل اور مجتث مین واقع ہوتا ہے اور بحر مضارع
مین یہ زحاف واقع نہین ہوتا اسواسطے کہ اس بحر مین وتد مفروق ہے اور اس
زحاف کو واسطے وتد مجموع چاہیے اس رکن کو مشعث کہتے ہین قصر قاف اور صاد
بے نقطہ کے ساتھ وہ ہے کہ رکن اخیر سے سبب خفیف کے حرف ساکن کو گرا دین اور اسکے
پہلے حرف کو ساکن کر دین جیسے مفاعیلن مین سے لن کی نون کو گرا کر لام کو

ساکن کرین پس مفاعیل لام کے سکون کیساتھ باقی رہیگا اور فاعلاتن میں خواہ متصل ہو خواہ منفصل فاعلات اور فعولن سے فعول اور مستفع لن منفصل سے مستفعل حرف اخیر کے سکون کیساتھ باقی رہیگا لیکن مستفعل کی جگہہ مین مفعولن رکھتے ہین اور باقی الفاظون کو ویسا ہی استعمال کرتے ہین اور یہ زحاف بحر طویل اور مدید اور ہزج اور رمل اور متقارب اور مضارع اور خفیف اور مجتث مین آتا ہی اور ان ارکانونکو مقصور کہتے ہین قطع وہ ہی کہ رکن کے آخر سے وتد مجموع کے حرف ساکن کو گراکر اوسکے پہلے حرف کو ساکن کرین پس مستفعلن سی مستفعل اور فاعلن سے فاعل اور متفاعلن سی متفاعل لام کے سکون کیساتھ باقی رہتا ہی لیکن بجاے اول کی مفعولن اور بجاے دوسری کے فعلن عین ساکن کیساتھ اور بجاے تیسری کے فعلاتن عین کی کسرہ سی رکھتے ہین بیان سے معلوم ہوا کہ مفعولن مستفعل سے بدلے ہوئی دو ہین ایک وہ ہی کہ مستفعلن متصل مین قطع کے واقع ہونے سے مستفعل باقی رہا اور اوس سی مفعولن حاصل ہوا اور دوسرا وہ ہی کہ مستفعلن منفصل مین قصر کے واقع ہونے سے مستفعل ہوا اور اوسکی جگہہ مفعولن رکھا گیا اور یہ زحاف رکن فاعلاتن متصل مین اسطرح سے ہی کہ اوسکے آخر سی سبب خفیف گرا دین اور اوسکے وتد مجموع یعنی علا کے حرف ساکن کو گراکر لام کو ساکن کر دین پس فاعل باقی رہیگا لام ساکن کے ساتھ اوسکو فعلن کیساتھ بدل لینگے یہ زحاف بحر رجز اور کامل اور رمل اور متدارک اور بسیط اور مدید اور سریع اور خفیف اور مقتضب مین واقع ہوتا ہے اور بحر مجتث مین سوا فاعلاتن کے اور کسی رکن مین نہین آتا کسواسطے کہ مستفع لن اس بحر مین متصل ہی اور منفصل کو اخیر مین سبب خفیف ہی اور یہ زحاف

وتد مجموع مین واقع ہوتا ہے اور بحر مضارع مین بھی بسبب وتد مفروق ہونے کے
نہین آتا پس اگر بحر مجتث اور مضارع مین مفعولن ہو تو معلوم کیا چاہیے کہ وہ مقصور ہے
اور اگر سوا اسکے بحور مذکورہ بالا مین واقع ہو تو معلوم کیا چاہیے کہ مقطوع ہے
اور بسیط جیسے فعلن بحر متدارک مین بدلا ہوا ہوگا فاعلن سے اور باقی فاعلاتن متصل
ان ارکان کو مقطوع کہتے ہین وقص متفاعلن مضمر کے مخبون کرنے کو کہتے ہین یعنی
اوسکی تے کو کہ بسبب اضمار کے ساکن ہوئی بسبب خبن کے گرا دین پس مفاعلن ہوگا
اور اوس صورت مین مستفعلن مخبون سے مشتبہ ہوجاویگا کسواسطے کہ جب مستفعلن مین
سے بسبب خبن کے سین گر گیا متفعلن باقی رہا پس اوسکی جگہہ مین مفاعلن رکھا جاتا ہے
لیکن ان دونون مین فرق یہ ہے کہ مفاعلن متفاعلن موقوص سے بدلا ہوا سوا
بحر کامل کے اور کسی بحر مین نہین آنے کا کسواسطے کہ متفاعلن بھی بحر کامل سے
مختص ہے عقل مفاعلتن معصوب کے مقبوض کرنے کو کہتے ہین یعنی لام مفاعلتن
کا بسبب عصب کے ساکن ہوا تھا اور مفاعیلن سے بدلا گیا تھا جب مفاعیلن معصوب
مین ہو یا کہ بسبب قبض کے گرا دیا مفاعلن رہگیا پس مفاعیلن مقبوض سے مشابہ
ہوگیا لیکن چونکہ یہ زحاف یعنی عقل مختص مفاعلتن سے ہے پس جب مفاعلن بحر
وافر مین ہوگا تو معلوم ہوگا کہ معقول ہے مقبوض نہین ہے نقص مطوی کرنا
متفاعلن مضمر کا یعنی پہلے متفاعلن مین سے بسبب اضمار کے تے کو ساکن کرین اور
پھر بسبب طی کے جو تھے حرف ساکن کو گرا دین پس متفعلن باقی رہا اسکی جگہہ مستفعلن رکھینگے
یہ زحاف بحر کامل سے مختص ہے — کسف سین بے نقطہ سے مفعولات مین وقف اور کف
کے جمع کرنے کو کہتے ہین یعنی مفعولات کی تے کو اول بسبب وقف کے ساکن کرین اور

پھر بسبب کف کے گرادین پس مفعولا باقی رہے اوسکی جگہ مفعولن رکھینگے اور یہ زحاف
بحر سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہی یہ لفظ شین نقطہ دار سے بھی درست ہے
شکل شین نقطہ دار سے بھی فاعلاتن متصل مین خبن اور کف کے جمع کرنیکو کہتے ہین
پس جب الف فا کا بسبب خبن اور نون بسبب کف کے گرادیوین فعلات عین
مکسور اور تا مضموم کے ساتھ باقی رہے اور یہ زحاف بحر رمل اور مدید اور خفیف اور
مجتث مین واقع ہوتا ہی اور بحر مضارع مین اس زحاف کا واقع ہونا ممکن نہین
کسواسطے کہ اس بحر مین فاع لاتن منفصل ہے اور اسمین خبن نہین آسکتا —
حذف رکن کے اخیر سے سبب خفیف کو گرانے کو کہتے ہین پس فعولن اور مفاعیلن
اور فاعلاتن سے فعو اور مفاعی اور فاعلا باقی رہتا ہی اور انکی جا مین فعل اور
فعولن اور فاعلن رکھتے ہین یہ زحاف بحر مدید اور خفیف اور ہزج اور رمل اور مضارع
اور مجتث اور طویل اور متقارب مین آتا ہی حذذ جیم مفتوح اور ذال نقطہ دار سے رکن کے
آخر سے وتد مجموع کے گرانے کو کہتے ہین پس مستفعلن سے مستف اور متفاعلن سے
متفا اور فاعلن سے فا باقی رہتا ہی اور ان کی جگہ فعلن سکون عین کے ساتھ اور فعلن عین
کے کسرہ کے ساتھ اور فع رکھتے ہین جاننا چاہیے کہ جس رکن مین یہ زحاف واقع ہوتا ہے اوسکو
اجذ الف اور جیم مفتوح سے کہتے ہین اور یہ زحاف بحر بسیط اور کامل اور رجز اور متدارک
مین بہت آتا ہی اور باقی بحور مین سے کو اونمین مستفعلن متصل ہو وہی یہ زحاف کم آتا ہے
اور مستفع لن منفصل مین ہرگز نہین آتا کسواسطے کہ اسمین وتد مفروق ہی وتد مجموع نہین ہی
صلم صاد بی نقطہ سے مفعولات مین سے وتد مفروق کے گرادینے کو کہتے ہین پس مفعو
باقی رہتا ہے اور اوسکی جگہ فعلن سکون عین کے ساتھ رکھتے ہین اور اس رکن کو

وصلم بھی کہتے ہین یہ زحاف بحر سریع اور منسرح اور مقتضب مین آتا ہی قطف رکن مفاعلتن مین عصب اور حذف کی جمع کرنیکو کہتے ہین جب لام مفاعلتن کا بسبب عصب کے ساکن ہوا اور سبب خفیف آخر سی بسبب حذف کے گر گیا مفاعل باقی رہا اور اسکی جگہ فعولن رکھا جایگا یہ زحاف بحر وافر کیساتھ مختص ہی بتر فعولن مین حذف اور قطع کے جمع کرنیکو کہتے ہین جب لن بسبب حذف کے اور واو فعو کو بسبب قطع کے ساقط ہوا فا باقی رہا معلوم کیا چاہیے کہ مفاعیلن مین جسوقت زحاف جب اور خرم دونوں جمع کرتے ہین اوسکو بھی بتر کہتے ہین اسکا بیان آگے آتا ہی انشاء اللہ تعالے اور ایسے ارکان کو ابتر کہتے ہین یہ زحاف بحر متقارب اور ہزج مین واقع ہوتا ہی اور مضارع اور طویل مین پایا نہین گیا شاید آتا ہو تسبیغ سین بی نقطہ اور عین نقطہ دار سے یہ ہی کہ سبب خفیف مین کہ رکن کے اخیر مین واقع ہوا ہو ایک الف زیادہ کرینا پس مفاعیلن اور فعولن اور فاعلاتن سے خواہ متصل ہو خواہ منفصل مفاعیلان اور فعولان اور فاعلاتان ہو جاتا ہے لیکن فاعلاتان کی جگہ فاعلیان کہتے ہین اور یہ زحاف بحر ہزج اور رمل اور مضارع اور متقارب اور خفیف اور مدید اور طویل اور مجتث مین آسکتا ہی اور رجز مین ممکن نہین کسواسطے کہ مستفعلن متصل کے اخیر مین وتد مجموع ہے سبب خفیف نہین ہی اسیواسطے بحر مضارع مین آتا ہے کیونکہ اوسمین مستفع لن منفصل ہی اور اوسکے اخیر مین سبب خفیف ہی ایسے ارکان کو مسبغ کہتے ہین اذاله وتد مجموع مین کہ رکن کے اخیر مین واقع ہوا ہو الف زیادہ کرنیکو کہتے ہین پس مستفعلن اور فاعلن اور متفاعلن سے مستفعلان اور فاعلان اور متفاعلان ہو جاتا ہے ان ارکان کو مذال کہتے ہین یہ زحاف بحر رجز اور متدارک اور بسیط

اور کامل اور سریع اور منسرح اور مقتضب میں واقع ہوتا ہے اور عروض اور ضرب میں اکثر
آتا ہے اور حشو میں کم اور صدر اور ابتدا میں نہیں آتا ہے ترفیل وتد مجموع کے اندر کہ
رکن کے آخر میں واقع ہوا ہو سبب خفیف زیادہ کرنیکو کہتے ہیں پس مستفعلن اور فاعلن
اور متفاعلن سے مستفعلاتن اور فاعلاتن اور متفاعلاتن ہو جاتا ہے لیکن یہ زحاف
فارسی میں بہت کم آتا ہے ان ارکان کو مرفل کہتے ہیں ـ جدع دال بے نقطہ سے
رکن مفعولات کے دو سبب خفیف کو گرانے کو کہتے ہیں اس صورت میں لات باقی رہیگا
اور اسکی جگہ میں فاع رکھدینگے اور جب فاع الف کو گرانے سے فع رہجاوے اوسکو
منحور کہینگے اور جدع جس رکن میں واقع ہوا ہو اوسکو مجدوع کہتے ہیں یہ زحاف
بحر سریع اور منسرح اور مقتضب سے علاقہ رکھتا ہے جب جیم مفتوح سے مفاعیلن سے
دونوں سبب کو گرانے کو کہتے ہیں اوس صورت میں مفا باقی رہتا ہے اور فعل
لام ساکن کے ساتھ بدل لیتے ہیں یہ زحاف بحر ہزج کے سوا اور بحر میں نہیں آتا
اور جس رکن میں یہ زحاف ہو اوسکو مجبوب کہتے ہیں خرم خے نقطہ دار سے وہ ہے
کہ وتد مجموع سے کہ رکن کے اول میں ہو حرف متحرک اول کو گرا دیویں اور یہ زحاف
اکثر صدر اور ابتدا میں واقع ہوتا ہے پوشیدہ نہ ہو کہ اس زحاف کا نام ہر موضع
میں علیحدہ ہو جاتا ہے اون مواضع کی تفصیل یہ ہے کہ اگر یہ زحاف فعولن میں واقع ہو
عولن باقی رہیگا اوسکو فعلن سے بدل لینگے اس صورت میں اس زحاف کا نام
اثلم رکھینگے اور اگر فعولن ہی میں خرم کو قبض کے ساتھ جمع کریں یعنی فی کو بسبب
خرم کے اور نون کو بسبب قبض کے گرا دیویں عول لام مضموم سے باقی رہیگا اوسکو
فعل لام مضموم کے ساتھ بدل دینگے اس مقام میں اس زحاف کو اثرم ثے نقطہ والی

اور روا ہے نقطہ اسکو کہینگے اور اگر اسی رکن مین خرم اور عصب کو جمع کرین یعنی میم بسبب
خرم کے گرا دین اور لام کو بسبب عصب کے ساکن کر دین پس فاعلتن لام ساکن سے
باقی رہیگا اور اوسکو مفعولن سے بدلینگے اس جاے مین اس زحاف کو قصم کہتے ہین
اور اگر خرم کو عقل کے ساتھ اوسی رکن مین جمع کرین یعنی مفاعلتن کے بسبب عصب کے
لام اوسکا ساکن ہو کر اور بسبب تسکین کے گر کر مفاعتن رہا تھا اور مفاعلن کے
ساتھ بدلا گیا تھا اب بسبب خرم کے اوسکے میم کو گرا کر فاعلن کر لین اس صورت مین
اس زحاف کو جمم کہینگے اور اگر مفاعلتن مین خرم کرین یعنی اسکی میم گرا دین اوسکو
اخرم کہینگے اور جب میم گر جائیگی فاعلتن باقی رہیگا اوسکو مفعولن سے بدلینگے اور
جب اسی رکن مین خرم اور قبض جمع کرین یعنی میم بسبب خرم اور یای تحتانی
بسبب قبض کے گرا دین فاعلن باقی رہے اس صورت مین اس رکن کو اشتر کہینگے
اور جب اسی رکن مین خرم کو کف کے ساتھ جمع کرین یعنی میم بسبب خرم کو اور نون
بسبب کف کے گرا دین فاعیل لام مضموم سے باقی رہیگا اوسکی جگہ مفعول رکھینگے
اس صورت مین اس رکن کو اخرب کہینگے کیونکہ نقطہ دار اور بے نقطہ سے آوے
جس وقت اوسی رکن اخرم کو جب کے ساتھ جمع کرین یعنی میم بسبب خرم کو اور دونون
سبب کو بسبب جب کے گرا دین فا رہیگا اور اوسکو فع سے بدلینگے اس رکن کو ابتر
کہینگے یہ زحافات متقارب اور طویل اور ہزج اور وافر اور مضارع مین بہت مستعمل
ہوتا ہے پوشیدہ نہو کہ جب مفاعیلن مین حذف اور قصر کو جمع کرینگے یعنی لن
بسبب حذف کے گرا دین اور یای تحتانی کو بسبب قصر کے گرا کر عین کو ساکن کرین
مفا باقی رہیگا اوسکو اہتم کہینگے اور جب اہتم کو خرم کے ساتھ جمع کرین یعنی میم مفاع کی

گرا دین قلع باقی رہے عین ساکن کے ساتھ یہان تک تمام ہوا بیان زحافات کا اور اغلب یہ ہی کہ کوئی بات اس امر مین باقی نہین رہی معلوم کیا چاہیے کہ کبھی ارکان سے اکٹھا دو حرف کا گرانا جائز نہین ہوتا اس امر کو معاقبہ کہتے ہین اور کبھی ایسا ہوتا ہی کہ نہ ایک دفعہ دونون کا گرا دینا جائز ہے اور نہ اکٹھا ایک جا ہی دونون کا ثابت رکھنا جائز ہی اس امر کو مراقبہ کہتے ہین انشاء اللہ تعالی ان دو امر کی طرف بحور کی مثالون کے ذکر مین اشارہ کیا جائیگا واللہ خیر الموفقین

خیابان تیسرا تقطیع کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ لغت مین تقطیع بمعنی ٹکڑے ٹکڑے کرنے کے ہے اور علم عروض کی اصطلاح مین بیت کے اجزا کو بحر کے اجزا کے ساتھ برابر کرنے کو کہتے ہین اور وہ برابر کرنا اسطرح پر ہو کہ حروف متحرک اور ساکن بیت کے بحر حروف متحرک اور ساکن کے مقابل ہو جاوین اور تخصیص حرکت کی واجب نہین یعنی یہ واجب نہین کہ کسرہ کے مقابل کسرہ اور فتح کے مقابل فتح اور پیش کے مقابل پیش ہو جیسے طوطی فعلن کے وزن پر ہے اگر تخصیص حرکت کی ضرور ہوتی پس وہ اس وزن پر نہ ہوتا کیونکہ طوطی مین پہلے حرف کو ضمہ اور تیسرے کو کسرہ ہے مثلا فعلن کے اور تقطیع مین اون حرفون کا اعتبار ہی جو بولنے مین آتے ہین مثلاً آمد یا آدم فعلن کے وزن پر ہی اسواسطے کہ الف کو بسبب کھینچکر پڑھنے کے دو الف اعتبار کرینگے جیسے خوان دل فاعلن کے وزن پر ہی اسواسطے کہ واو بسبب نہ پڑھی جانے کے تقطیع سے گر پڑی اور کبھی حرکت کو بجائے حرف کے اور کبھی حرف کو بجای حرکت کے شمار کرتی ہین جیسے گل خوشبو اور یہ وزن مفاعیلن کے ہی اسواسطے کہ زیر لام کا بسبب کھینچکر پڑھنے کے مثل الف کے مقابل

شمار نہیں پاتا ہے اور یہ بمنزلہ یا اور یہ بوزن فعولن کے کہ واو دو کا بمنزلہ پیش کے
شمار میں آیا ہے اور اگر مصرع کے بیچ میں دو حرف ساکن واقع ہوویں پس اگر پہلا ساکن
حرف مدہ کا ہووے اور دوسرا نون پس نون کو تقطیع میں گرا دینگے اور اگر پہلا حرف
ساکن خواہ مدہ ہو خواہ سوا مدہ کے اور حرف لیکن دوسرا حرف نون نہو بلکہ نون کے
سوا اور حرف ہو اوس دوسرے کو متحرک کر دینگے اور حرف مدہ تین حرف کا نام ہے
الف اور ایسی واو کہ اوسکے پہلے پیش ہو اور ایسی یای تحتانی کہ اوسکے پہلے کسرہ ہو
مثل کار اور دور اور دیر مثال سبکی یہ شعر ہے شعر کہوں کیا خون سر اکس نے کیا ہے
یہ کام اوس مہروش کا ہے سنا ہے ‖ کہوں کیا خون مفاعیلن سر اکس نے مفاعیلن کیا ہے
فعولن ‖ یہ کام اوس مفاعیلن مہروش کا ہے مفاعیلن سنا ہے فعولن ‖ مصرع اول
میں کہوں اور خون میں دو حرف ساکن جمع ہوئے واو اور نون دونوں کو تقطیع
میں گرا دیا اور دوسرے مصرع میں کام میں اول الف اور دوسرا میم اور مہر میں اول
ہے اور دوسرا رے میم اور رے کو متحرک کر دیا اور اگر دو ساکن اخیر میں مصرع کے
واقع ہوویں خواہ اول مدہ ہو اور دوسرا نون خواہ غیر اوسکے ان دونوں کو بحال
رکھتے ہیں مثال نون کی شعر جدائی میں زبس روتا رہا ہوں ‖ نہیں ہے آنکھ میں
ایک قطرۂ خون ‖ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل اور مفاعیل کی جگہ فعولن بھی موزون
ہے بنظر اسکے کہ نون پڑھا نہیں جاتا مثال غیر نون کی شعر کام آیا نہ کچھ اپنا تن زار
آخر کار ‖ سمجھے اکسیر تھے نکلا یہ غبار آخر کار ‖ فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلات
حرف رے فعلات کی ت کے مقابل ہے اگر مصرع کے بیچ میں تین ساکن جمع ہوویں
تیسرے ساکن کو گرا کر دوسرے کو متحرک کر دیتے ہیں مثلاً شعر دوست اپنا نہوا ہے

بہت پڑھیگا ؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ؛ سین متحرک ہو کر علا کے عین کے
مقابل ہوا اور اب مقابل لا کو اوسنے گرا دی اگر وہ تینوں ساکن مصرع کے اخیر میں
واقع ہوئی ہوں تو تیسرے ساکن کو گرا دیتے ہیں اور اول اور دوسرے کو بحال رکھتے ہیں جیسے
اس مصرع میں شعر بہت ہوئی ہیں ملنے کی تیرے غیر سے سوختہ ؛ مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات ؛ الف اکثر لفظوں کے اول میں آتا ہے اگر پڑھا نجاوے تو تقطیع میں
گرا دینگے جیسے اس مصرع میں ع تم اب کمی نکرو قتل میں مرے یارے ؛ کہ لفظ تم اب
تمی مفاعلن کے وزن پر ہے چونکہ الف پڑھنے میں نہیں آتا اسواسطے اسکو گرا کر
لفظ تم کے میم کو بے سے ملا کر لکھتے ہیں اس صورت سے تمب کمی اور گر پڑھا جاوے تو تقطیع میں
نہیں گرنے کا مثلاً ع تم اب ہمارے قتل کی تدبیر کر چکے ؛ کہ تم اب مفعول کے وزن پہ ہے
چونکہ الف تلفظ میں آتا ہے اسواسطے مفعول کے عین کے مقابل واقع ہوا ہے حاصل
کلام کا یہ ہے کہ جو حرف تلفظ میں نہ آویگا اوسکو شمار نکرینگے اگرچہ لکھا جاتا ہو اور جو
لفظ کہ پڑھنے میں آویگا اوسکو تقطیع میں شمار کرینگے اگرچہ لکھنے میں نہ آتا ہو جیسے دو
اور تو اور جو اور گریہ اور خندہ مثلاً اگر دال کے پیش کو کھینچ کر پڑھیں شد دوگانی
مفاعیلن کے وزن پر ہے اور اگر پیش کو کھینچکر نہ پڑھیں تو فعلاتن کے وزن پر ہو جاوے
اور اگر بے کے کسرہ کو کھینچکر پڑھیں گریہ دل فاعلاتن کے وزن پر اور اگر کھینچکر
نہ پڑھیں مفتعلن کے وزن پر ہو جاوے

خیابان چوتھا بیچ بیان بحور کے

اور ہر بحر کی مثال بھی اوسکے ضمن میں مذکور کیجائیگی

معلوم کیا چاہیے کہ جس بحر میں زحاف واقع نہیں ہوا اوسکو سالم کہتے ہیں کسو

کہ اپنی اصل سے گر گیا ہے اور بسبب تغیرات کی اور زحافات کے بحر کی صورتین اوسکی متعدد ہو جاتی ہین اور بعضی صورتین ایسی ہین کہ اوسکو شعراے عجم استعمال کرتے ہین اور بعضی کو شعراے عرب کسواسطی کہ شعراے عجم زحافات کو بعضی جا ایسے اجزا مین استعمال کرتے ہین کہ شعراے عرب اون اجزا مین وہ زحاف نہین استعمال کرتے اور بعضی مقام مطابق شعراے عجم کے بھی ہوتے ہین اس کتاب مین جو بحر اور زحاف کہ شعراے عجم بہت مستعمل کرتے ہین وہی بیان کیے جاتے ہین معلوم کیا چاہیے کہ شعراے عجم فرسلف مین بحور دائرہ مختلفہ کو یعنی طویل اور مدید اور بسیط اور بحور دائرہ موتلفہ کو یعنی کامل اور وافر ہرگز استعمال نہین کیا اور متاخرین مین سے پہلی مولوی جامی نے بحر کامل مین فارسی شعر کہا ہے اور بعد اونکے یہ بحر شعراے فارس مین مستعمل ہو گئی اور باقی دائرون کی بحرین شعراے عجم مین بہت مستعمل ہین سوا مقتضب کو کہ دائرہ مشتبہ سی ہے اسکو استعمال کم کیا ہے جو بحور کہ شعراے عجم نے اونکو ترک کیا ہے وہ یہ ہین مدید اور بسیط اور وافر اور مقتضب اور جو بحور کہ اونکی نزدیک بہت مستعمل ہین یہ ہین ہزج اور رجز اور رمل اور سریع اور خفیف اور مجتث اور مضارع اور منسرح اور متقارب اور متدارک اور بحر کامل کو سالم استعمال کرتے ہین اور مزاحف استعمال نہین کرتے بحر ہزج معلوم کیا چاہیے کہ ہزج لغت مین آواز خوش آیندہ اور گانے کی طرح کی آواز کو کہتے ہین اور چونکہ عرب مین اکثر اشعار کہ اونکو آواز خوش سے گاتے ہین اسی بحر مین ہین اس مناسبت سے اس بحر کا نام بھی ہزج رکھا ہے اصل اس بحر کے آٹھ رکن ہین مگر دو رکن کم کرکے مسدس بھی استعمال کرتے ہین چنانچہ معلوم ہو جاویگا ہزج مثمن سالم شعر نہ کھینچ اے شانہ ان زلفونکو

بان سودا انکا دل انکا ؛ اسیر ناتوان ہے یہ ندی زنجیر کو جھٹکا ؛ تقطیع ۔ نہ کھینچ اے وشا
مفاعیلن نہ ان زلفون مفاعیلن کو یان سودا مفاعیلن کا دل انکا مفاعیلن ؛؛
اسیر ہی نا مفاعیلن تواں ہی یہ مفاعیلن دو زنجی مفاعیلن ر کو جھٹکا مفاعیلن ۔ ہزج مثمن اخرب ع ایل
بکڑ اوس خط کا نظارہ کہ ہے افعی ؛ تقطیع ۔ اے دل ان مفعول کر اوس خط کا مفاعیلن
نظارہ مفعول کہ ہے افعی مفاعیلن ۔ اس بحر مین صدر اور ابتدا اخرب ہے اور عروض
اور ضرب سالم ہے اور حشو مین ایک رکن اخرب اور ایک رکن سالم ۔ ہزج مثمن
اخرب مکفوف محذوف شعر معتقد نہین اوسکی تجلی کے بیان کا ؛ جون شمع سراپا
ہو اگر صرف زبان کا ؛ تقطیع ۔ معتقد و مفعول نہین اوسکی مفاعیل تجلی کے مفاعیل
بیان کا فعولن ؛ جون شمع مفعول سراپا ہو مفاعیل اگر صرف مفاعیل زبان کا فعولن
اس شعر مین صدر اور ابتدا اخرب ہے اور عروض اور ضرب محذوف ہے اور حشو مکفوف
ہزج مثمن اشتر شعر ہے ہم شہر سے اوٹھنا یار کا تعجب ہے ؛ معتقد ہون مین اپنے
جذبہ محبت کا ؛ تقطیع ۔ ہم شہر فاعلن سے اوٹھنا مفاعیلن یار کا فاعلن تعجب ہے
مفاعیلن ؛ معتقد فاعلن ہون مین اپنے مفاعیلن جذبہ فاعلن محبت کا مفاعیلن ؛
صدر اور ابتدا اشتر ہے کیونکہ مفاعیلن سے میم سبب خرم کو اور یای تحتانی
بسبب قبض کے گر کر فاعلن باقی رہا اور انھین دونون زحافات کے جمع کرنے کو
اشتر کہتے ہین اور عروض اور ضرب سالم ہے اور حشو مین ایک رکن اشتر اور ایک
سالم ہے ہزج مسدس مقصور محذوف ۔ ع ۔ نہ کھینچ آہ نہ کھینچ آہ دل یار ہے نازک ؛ تقطیع ۔
نہ کھینچ آہ مفاعیل نہ کھینچ آہ مفاعیل دل یار مفاعیل ہے نازک فعولن مفاعیل
مقصور اور فعولن محذوف ہے اور اس مصرع کے ساتھ اگر مصرع ثانی اخرب مکفوف مسو

نگار دیوین شعر ناموزون نہ ہوویگا اور باقی اوزان ہزج مثمن کے رباعی کی بحث مین بیان کیے جاوینگے - ہزج مسدس مقصور شعر نہ کھینچ اے شانہ زلف یار کو آہ ✤ کہ دل بھی ہے اسی زنجیر مین قید ✤ تقطیع ✤ نہ کھینچ اے شا مفاعیلن نہ زلف یا مفاعیلن رکو آہ مفاعیل ✤ کہ دل بھی ہے مفاعیلن اسی زنجی مفاعیلن رمین قید مفاعیل ✤ اگر اس وزن مین عروض اور ضرب مختلف ہوجاویں اسطرح کہ ایک مقصور اور دوسرا محذوف ہو شعر ناموزون نہین ہوگا - ہزج مسدس اخرب مقبوض مسدس الشطر شعر کہتا ہے کہ اب نہ کھینچ تو آہین ✤ ہین دل سے ترے تو ہم تنگ راہین ✤ تقطیع ✤ کہتا ہے مفعول کہ اب نہ کھین مفاعلن چ تو آہین مفاعیلان ہین دل سے مفعول ترے تو ہم مفاعلن تنگ راہین مفاعیلان - اور اگر نون کو بسبب غنہ ہونے کے اعتبار نکرین رکن مفاعیلن کا سالم ہوجاویگا پس یہ وزن اخرب مقبوض باقی رہیگا اور کبھی اس وزن مین حالات بدل بھی جاتے ہین جیسے اس شعر مین شعر بیٹھا وہ رقیب کی پہلو مین ✤ اوٹھا یہ درد دل کہ کھینچی آہ ✤ تقطیع ✤ بیٹھا وہ مفعول رقیب کی مفاعلن پہلو مین مفاعیلن ✤ اوٹھا یہ مفعولن درد دل فاعلن کہ کھینچی آہ مفاعیلان ✤ صدر اخرب اور ابتدا اخرم اور عروض سالم اور ضرب مسبغ اور پہلے مصرع کا حشو مقبوض اور حشو دوسرے مصرع کا اشتر ہے - ہزج مسدس اخرب مقبوض شعر کہتے ہین کہ وہ نگار آتا ہے ✤ کیا فائدہ جی ہی تن سے جاتا ہے ✤ تقطیع ✤ کہتے ہین مفعول کہ وہ نگا مفاعلن ر آتا ہے مفاعیلن ✤ کیا فا ہے مفعول جی ہے تن مفاعلن سے جاتا ہے مفاعیلن ✤ ہزج مسدس اخرب مقبوض محذوف شعر دیوانہ ہو رہے ہین یار ہوون مین ✤ اس کام مین ہوشیار ہوون مین ✤ آتش کا وزن یہ ہے

مفعول مفاعلن فعولن ۔ ہزج مسدس اخرم محذوف واشتر ۔ شعر دیکھا ہے روی یار
مین نے ؛ دیکھی ہے اک بہار مین نے ؛ وزن مفعولن فاعلن فعولن ؛ ہزج مسدس
اخرب مقبوض مقصور ۔ شعر تنہا ہو سا جمال دلدار ؛ تو طالب باغ ہون نہ گلزار ؛ وزن
مفعول مفاعلن مفاعیل ؛ ان دونون صورتون کے باہم جمع کرنے سے شعر ناموزون
نہین ہوتا ۔ بحر رجز ۔ رجز لغت مین بمعنی اضطراب اور شتابی کے ہے اور اس بحر کو
رجز اسواسطے کہتے ہین کہ عرب اکثر شعر اپنے فخر اور بیان شجاعت مین معرکہ اور میدان
اسی بحر مین پڑھتے ہین اور وہ مقام اضطراب اور شتابی کا ہے اور شاید اسواسطے
اوسکا نام رجز ہو کہ رجز اون اشعار فخریہ کا نام ہے کہ معرکہ مین پڑھتے ہین پس چونکہ
اکثر وہ اشعار اسی بحر مین ہوتے ہین اس مناسبت سے اس بحر کا نام بھی رجز رکھا لیکن
قایل کو یہ پہونچتا ہے کہ کہے کہ معاملہ بالعکس ہے یعنی چونکہ وہ اشعار اکثر اسی بحر مین
ہوتے ہین اون اشعار کا نام اسی مناسبت سے ہو گیا ۔ بعضے کہتے ہین کہ رجز حرف
رے کے کسرہ سے اور جیم کے سکون کے ساتھ ایسے اونٹ کو کہتے ہین کہ کانپتا ہوا چلے
اور ایک دفعہ حرکت کرے اور پھر ٹھہر جاوے اور اس بحر مین ارکان کے اول مین
دو سبب خفیف ہین پہلے ایک حرکت ہے اوسکے بعد سکون ہے اس مناسبت سے
اس بحر کا رجز نام رکھا ہے یہ وجہ ظاہرا اچھی معلوم ہوتی ہے اصل اس بحر کی مستفعلن ہے
رجز مثمن سالم ۔ شعر ساغر ہی گلرنگ کا بھر کر مجھے دے ساقیا ؛ زہد و ورع جھگڑا ہے
کیا عہد جوانی مفت ہے ؛ تقطیع ؛ ساغر ہی مستفعلن گلرنگ کا مستفعلن بھر کر مجھے
مستفعلن دے ساقیا مستفعلن ؛ زہد و ورع مستفعلن جھگڑا ہے کیا مستفعلن عہد جوا
مستفعلن نی مفت ہے مستفعلن ؛ شعرای فارس مین سے اکثرون نے اس بحر مین

آٹھہ آٹھہ رکن کا مصرع بھی کہا ہے لیکن اردو مین اسکو ہمنے کمتر استعمال نہین کرتے ہو اسلیے
اسکی مثال نہین لکھی گئی — رجز مثمن مطوی مخبون شعر خون جو کیا ہی بگینہ تو نے مرا دل
جگر پیتے ہین تجسے جشمین اپنی یہ انتقام دو ؛ تقطیع ؛ خون جو کیا مفتعلن ہی بگینہ
مفاعلن تو نے مرا مفتعلن دل و جگر مفاعلن ؛ اور اسی طرح سے دوسرا مصرع اور اگر رکن
مخبون کو مطوی پر مقدم کرین تو یہ وزن ہوجاویگا مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
اس وزن مین اشعار اردو دیکھے نہین گئے بہرحال مثال اسکی یہ ہے ؛ دل و جگر خون
ہی مرا سرشک خون بہتی سدا ؛ تقطیع ؛ دل و جگر مفاعلن خون ہی مرا مفتعلن سرشک
خون مفاعلن بہتی سدا مفتعلن ؛ رجز مثمن مطوی مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مثال
ہے چہرہ کو اوس بت کی قمر دیکھے تو جلجاوی وہین ؛ تقطیع ؛ چہرہ کو اوس مفتعلن بت کی
قمر دیکھے تو جل مفتعلن جاوی وہین مفتعلن — رجز مسدس سالم مستفعلن مستفعلن مستفعلن دوبار مثال
سے ہمکو ملا جو لطف کوی یار کا ؛ کب وہ صبا کو لطافت ہی گلزار کا ؛ رجز مسدس مطوی
مفتعلن مفتعلن مفتعلن دوبار مثال شعر ظلم کا اب اوس سے ہوگا لطف ہی کیا ؛ جو نہ سنے
شکوہ کا کیا فائدہ ہی ؛ بحر رمل ؛ رمل لغت مین بوریا بننے کو کہتے ہین اور اس بحر کا
اسواسطے رمل نام رکھا ہی کہ یہان دو سبب کے درمیان مین وتد ہی اور سبب بمعنی رسی
کے ہی پس جیسے بوریہ کو رسی سے بنتے ہین اوسیطرح سے وتد کو دو سبب کے ساتھ بنا ہی
اور بعضی کہتے ہین کہ رمل ایک قسم راگ کی ہی اور وہ اسی بحر کے وزن پر ہی اوس مناسبت
سے اس بحر کا نام بھی رمل رکھدیا ہی — رمل مثمن سالم ؛ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن دوبار اس بحر مین عروض اور ضرب کو اشعار اردو مین سالم کمتر استعمال کرتے ہین
بلکہ اکثر مزاحف استعمال کرتے ہین اسواسطے کہ اونکے سالم ہونے سے شعر کی لطف ہو جاتا

رمل مثمن مقصور - فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مثال شعر غیر جب کہتی ہین
مجکو چھوڑو ہی تو کوسے یار ٭ دیکھکر اونکی طرف تکنے لگون ہون سو ہی یار ٭ رمل مثمن
محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن سے دل نکو سنت زراہ بیقراری بیشتر
نازکو کرتی ہے پان الحاح وزاری بیشتر ٭ رمل مثمن مشکول - فعلات فاعلاتن
فعلات فاعلاتن مثال سے نہ خدا ہی مجھسے راضی نہ یہ بُت ہی مجھسے مائل ٭ رہے یون ہی
بازمانہ نہ ادھر کے نہ ادھر کے ٭ فعلات مشکول ہی کسواسطے کہ فاعلاتن مین سے
الف بسبب خبن کے گر پڑا اور نون بسبب کف کے اور شکل اونمین دونون زحاف
کی جمع ہونیکا نام ہے جیسے کہ زحافون کی بحث مین مفصل معلوم ہو چکا رمل مثمن
مخبون مشعث مقصور - فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان مثال شعر شمع کو
منہ کو تری سامنے ہی آب وتاب ٭ کہ ہی خورشید ترا چہرہ وہ کرم شب تاب ٭ صدر
بسالم ہی اور ابتدا او رحشو دونون مصرع کے مخبون اور عروض اور ضرب مشعث
مقصور یعنی فاعلاتن مین سی حرف متحرک وتد کا بسبب تشعیث کے گرا اور دونون
بسبب قصر کے گر گیا قبل اوسکا ساکن ہو کر فاعات یا فالات باقی رہا اوسکو فعلان
سے بدل کر لیا اور عروض اور ضرب مین فعلن سکون عین یا کسر عین سی یا فعلات
کسرہ عین سی بھی درست ہی - رمل مثمن مخبون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
مثال شعر یار کا چہرۂ رخشان ہے دلا رشک دہ گل ٭ اور وہ کاکل مشکین
ہی عجب غیرت سنبل ٭ اور بعضون نے رمل مثمن مخبون کو دو چند بھی استعمال
کیا ہی یعنی سولہ فعلاتن دونون مصرع مین اور چونکہ ہر مصرع بسبب آٹھ رکن
کے بہت طویل ہو جاتا ہی اسواسطے عوام اوسکو بحر طویل کہتے ہین یہ مصرع اسیر ہے

ع آہ وہ یار ستمگار جفا جو جی کہ جون باد بہاری نکو ایک آن نہین لیتا ہی چھپار وہ تقطیع آہ وہ
یا فاعلاتن ر ستمگا فاعلاتن ر جفا جی فعلاتن کہ جون با فعلاتن د بہار فعلاتن نکی ایک افعلات
ن ہین لیتا فعلاتن ہے چھپار و فعلاتن ۔ رمل مسدس مخبون مشعث مقصور فاعلاتن
فعلاتن فعلان مثال شعر داغ دل سینہ مین آتش ہے آہ آہ اک شعلہ سرکش ہے
آہ عروض اور ضرب مشعث اور مقصور ہی یعنی فعلان عین ساکن کے ساتھ کسواسطے
کہ فاعاتن ہوا بسبب تشعیث کے اور نون گر کرتے ساکن ہوئی بسبب قصر کے پس فاعات
کو فعلان سے بدل لیا ۔ بحر سریع ۔ اس بحر کو سریع اسواسطے کہتے ہین کہ سرعت لغت
مین یعنی جلدی اور شتابی کے ہی اور چونکہ اس بحر مین سبب بسبب وتد کے زیادہ ہین
جلد تر پڑھا جاتا ہے بہر کیف اس بحر کو اکثر مرجحب استعمال کرتے ہین سریع مطوی موقوف
مفتعلن مفتعلن فاعلان مثال شعر کیا کرون تشخیص کا اوسکی بیان دہشت مین
ہوئی جاتی ہی ساکت زبان اور بجاے مطوی موقوف کے مطوی مکسوف یعنی فاعلن
بھی آسکتا ہی یعنی مفعولات مین بسبب طی کے واو گر کر مفعلات ہوا اور تا اوسکی
بسبب وقف کے ساکن ہو کر بسبب کسف کے گر پڑی مفعلا باقی رہا اور وقف اور
کسف کے جمع ہونیکا نام کشف ہی پس مفعلا کو فاعلن سے بدل لیا مثال شعر نزلہ ہو
ایک شخص کو تھا دوسر لائی قضا اوسکے تئین اوسکے گھر اور عروض مین فاعلان
اور ضرب مین فاعلن جمع کرنا بھی درست ہی اسمین کچھ مثال کی حاجت نہین ہے
اور کبھی ایسا بھی ہوتا ہی کہ ایک مصرع مفتعلن مفتعلن فاعلن کے وزن پر اور دوسرا
مصرع مفتعلن مفعولن فاعلن یا فاعلان کے وزن پر ہوتی ہی مثال شعر چہرہ
روشن مین کچھ نور ہے کم لب مین کچھ اسکے گوہر سے کم اور اسکے کو مفعولن کے

وزن پر ہو اور یہ بھی ہو سکتا ہے کہ ایک مصرع اس وزن پر ہو مفعولن مفعولن فاعلات
یا فاعلن اور دوسرا وزن سابق پر یعنی مفتعلن مفتعلن فاعلان یا فاعلن مثال شعر
اوسکے چہرہ پہ کب ہے عرق ٭ ہے وہ مہ نو کے قریب اب شفق ٭ تقطیع ٭ اوسکی یہ مفعو
لن مفعولن ہے عرق فاعلن ٭ ہے وہ مہ مفتعلن نو کے قری مفتعلن ب شفق
فاعلن بحر سریع مطوی مقطوع مجدوع مفتعلن مفعولن فاع شعر نالہ ہمارا ہے موزون
سنگ کو بھی کرتا ہے خون ٭ مستفعلن سے نے بسبب طی کے گرکر مفتعلن حاصل ہوا
اور اوسمین سے بسبب قطع کے ساکن وتد مجموع کا یعنی نون گرکر اور لام ساکن ہوکر
مستفعل رہا اور مفعولن حاصل ہوا اور مفعولات مین سے بسبب جدع کے دو سبب
خفیف گرکر اور لات کی تے ساکن ہوکر اوسکی جگہہ فاع رکھا گیا اور اوس وزن مین
مجدوع کی جا مجذور بھی آتا ہے مثال عشق کا دیوانہ ہے دل ابرو سے اوسکے جان
بسمل۔ اوسکا وزن یہ ہے مفتعلن مفعولن فع رکن فع کا مجذور ہے کسواسطے کہ بحر مفعولات
کے دونون سبب اور تے کے گرانیکا نام ہے پس جب لا باقی رہا اوسکو فع سے بدل لیا
سریع مخبون مکسوف مستفعلن مستفعلن فعولن مثال شعر ایدل بجا زلفون مین
اوس صنم کی ٭ ہر چین اوسکی قید ہے ستم کی ٭ فعولن مخبون مکسوف ہے کسواسطے
کہ بسبب خبن کے مفعولات کی فے گر پڑی اور بسبب کف کے تو ساکن ہوکر ساقط
ہوئی فعولا باقی رہا فعولن سے بدل گیا۔ بحر منسرح۔ اس بحر کو منسرح اسواسطے
کہتے ہین کہ انسراح بدن سے کپڑے اوتارنے کو کہتے ہین اور اس بحر مین کبھی اختصار
ایسا ہوتا ہے کہ دو رکن مستفعلن مفعولات کو شعرای عرب ساری بیت اعتبار کرلیتے ہین
پس اس نقصان اور اختصار کو کپڑے اوتارنے سے تشبیہ دیکر اس بحر کا منسرح نام رکھا ہے

اس بحر کو شعرای عرب اور شعراے عجم ہر دو مزاحف کر سالم استعمال نہین کرتے اور
عرب مثمن اور عجم مسدس نہین استعمال کرتے اور اردو مین بھی شعراے فارس کے
اتباع سے مثمن ہی استعمال کیا ہے اس بحر مین عروض اور ضرب یا موقوف یا
مکسوف یا مجدوع یا منحور الی ہین منسرح مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن
فاعلن شعر یار دکھاتا ہے رخ تابِ سپیدی ؛ حضرت موسی بھی یہان دعوی سے
خاموش ہین ؛ منسرح مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات شعر
حضرت دل ہم تمھین کہتے نہ تھے بار بار ؛ طرۂ خوبان کی قید ہے سخت دشوار ؛ مصرع
اول مین عروض اور مصرع ثانی مین حشو مطوی مکسوف ہے یعنی فاعلات کسواسطے
کہ مفعولات مین سے واو گر پڑی بسبب طی کے اور ت ساکن ہوئی بسبب وقف کے
مین مفعلات رہگیا اوسکو فاعلات سے بدل کیا ؛ تقطیع ؛ حضرت دل مفتعلن ہم تمھین
فاعلن کہتے نہ تھے بار بار فاعلات ؛ طرۂ خو مفتعلن بان کی قید فاعلات سخت ہے
دش مفتعلن وار ہے فاعلن ؛ اس بحر مین اختلاف زحافات کا دونون مصرعون مین
جائز ہے اور جیسے اس شعر مین شعر حال دل خستہ آہ مین نے جو اوسے کہا ؛ تو بولے
یہ چپ بھی رہ سننے کی طاقت کہان ؛ پہلا مصرع اس وزن پر ہے مفتعلن فاعلان
مفتعلن فاعلن اور دوسرا مفاعلن فاعلن مفتعلن فاعلان ؛ تقطیع ؛ حال دلی
مفتعلن خستہ آہ فاعلان مین نے جو ان مفتعلن سے کہا فاعلن تو بولے یہ
مفاعلن چپ بھی رہ فاعلن سننے کی طا مفتعلن قت کہان فاعلان ؛ مصرع
اول مین مفتعلن مطوی اور فاعلان حشو مطوی موقوف کسواسطے کہ بسبب
طی کے مفعولات کی واو گر گئی اور بسبب وقف کے اوسکی ت ساکن ہو گئی اوسکو

فاعلان

فاعلان کر کیا اور فاعلن عروض مین مطوی مکسوف واو مفعولات کی بدستور طی
کی سبب سے گری اور تی ساکن ہو کر گر پڑی بسبب کسف کی پھر اوسکو فاعلن سے بدل لیا
اور مفاعلن مخبون یعنی سین مستفعلن کا بسبب خبن کے گر کر مفاعلن بجاے اسکے
رکھا اور حشو اور ضرب مثل سابق کے ہے منسرح مطوی مکسوف منحور مجدوع مفتعلن
فاعلن مفتعلن فع مفتعلن فاعلن مفتعلن فاع مثال شعر کان ہین اوسکے زبس
نالون سے مملو حال دل زار کب کرتا ہے سمع مصرع اول مین مفتعلن مطوی اور
فاعلن مکسوف اور فع منحور ہے کسواسطے کہ فاعلن مجدوع سے الف گر پڑا ہے اور فاع
مین سے الف گر گئی ہے منحور ہوتا ہے اور مصرع ثانی مین ضرب مجدوع ہے یعنی فاع
الف کے ساتھ باقی بدستور منسرح مسدس مطوی مفتعلن فاعلات مفتعلن مثال شعر
نالہ دل نارسا ہے یار تلک اپنی پہونچ کب ہے گلعذار تلک منسرح مسدس مطوی مقطوع
مفتعلن فاعلات مفعولن مثال شعر حالت دل کیا کہون مین مہر وکو لوگون نے
بیکار رکھا ہے بدخو کو عروض اور ضرب مقطوع ہے اور باقی مطوی بحر مضارع مضارع
لغت مین بمعنی مانند کے ہے اور یہ بحر مانند بحر منسرح کے ہے کسواسطے کہ منسرح مین مفعولات مین
وتد مفروق ہے اور بحر مضارع مین بھی فاع لاتن منفصل مشتمل وتد مفروق پر اور
خلیل ابن احمد نے کہ اس فن کا واضع ہے کہا ہے کہ بحر ہزج کی مشابہت سے مین نے
اس بحر کا نام مضارع رکھا ہے کسواسطے کہ اس بحر کے دو رکن یعنی فاع لاتن منفصل
مین وتد و سبب خفیف پر مقدم ہے معلوم کیا چاہیے کہ اس بحر کو سالم استعمال نہین کرتے
بلکہ مزاحف اور زحافات مین سے خبن اور شکل اس بحر مین نہین واقع ہوسکتا کسواسطے
کہ خبن حرف ساکن کے گرانے کو کہتے ہین اور سبب ہی کہ رکن کے اول مین ہوا ہو

فاع لاتن منفصل کے اول مین وتد مفروق ہے اور شکل خبن اور کف کو جمع کرنیکو
کہتے ہین جب خبن کا اس بحر مین آنا ممکن نہو تو شکل کے نہ آنے کی وجہ بھی ظاہر ہو گئی
پوشیدہ نرہے کہ اس بحر مین رکن مفاعیلن کی یا اور نون دونون کا گرانا اور دونون کا
ثابت رکھنا جائز نہین ہے اس امر کو مراقبہ کہتے ہین چنانچہ پہلے معلوم ہو چکا —
بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن شعر شور جنون ہمارا
آخر کو رنگ لایا ۔ جو دیکھنے کو آیا ہاتھون مین سنگ لایا ۔ مضارع مثمن اخرب مکفوف
مقصور مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن مثال شعر تیری ہی دیکھنے کو نہ آوے جو
کام چشم ۔ تو زخم چہرہ پر ہے کہ اوسکا ہی نام چشم ۔ اور بجائے فاعلان کے فاعلن بھی آسکتا ہے
خواہ عروض اور ضرب دونون مین اور خواہ ایک مین فاعلان اور دوسرے مین فاعلن
اور ایک مصرع مین بجای رکن فاعلات کی فاع لاتن سالم اور بجاے مفاعیل کے مفعول
کے ہونے سے شعر ناموزون نہین ہوتا مثال شعر ظاہر ہے اپنی سوزش دل سے کہ افشا ہے
محشر کے روز اپنی ہی چہرہ پہ ہے داغ کا ۔ مضارع مثمن مکفوف مقصور مفاعیل فاع لان
مفاعیل فاع لان مثال شعر جو اہمین ہے کب ہے زہر دلا دیکھہ یار مین ۔ نجاز لف
یار مین نجاز لف یار مین ۔ تقطیع ۔ جو اہمین ہے مفاعیلن کب ہے زہر فاعلان دلا دیکھ
مفاعیل یار مین فاع لان ۔ نجاز لف مفاعیل یار مین فاعلان نجاز لف مفاعیل
یار مین فاع لان ۔ مفاعیلن مکفوف اور فاع لاتن مقصور ہے ۔ مضارع مسدس
اخرب مکفوف مفعول مفاعیل فاع لاتن شعر شکوہ ہے کس یکا ہمین نہ ابدال ۔ دم بیٹھے
جان اب تو اوسکو دے دل ۔ مضارع مسدس اخرب مقصور مفعول فاع لات مفاعیلن
ع دیتی ہے زلف یار ہمین دھوکا ۔ اور معلوم کیا چاہیے کہ مضارع کو جب مجرد یعنی

اور بعض سے کوئی جزو کم کرتے ہیں رکن فاع لاتن کا گراتے ہیں نہ رکن مفاعیلن +

بحر مجتث اجتثاث دو نون ثا سے مثلث کی ساتھ افتعال کے وزن پر لغت میں بمعنی جڑ سے اکھاڑنے کی ہے اور چونکہ اس بحر کی مسدس کو بحر خفیف سے نکالا ہے گویا بحر مجتث بحر خفیف سے اپنی اصل سے دور کیا ہوا اور تفصیل اسکی یہ ہے کہ بحر مجتث کی اصل مستفع لن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن مثمن ہے اور جب اوسکو مسدس کیا مستفع لن فاعلاتن فاعلاتن اور بحر خفیف کی اصل فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن ہے پس مجتث مسدس میں مستفع لن مقدم ہے دو فاعلاتن پر اور بحر خفیف میں مستفع لن دو فاعلاتن کے بیچ میں ہے گویا بحر خفیف کی مستفعلن کو بیچ میں سے اول میں رکھکر مجتث مسدس حاصل ہیں مسدس کا نام لیکن مثمن کو مجازاً کہتے ہیں چنانچہ تامل کرنیوالون پر ظاہر ہے اور معلوم کیا چاہیے کہ شعراے عرب اس بحر کو اکثر مسدس اور مربع استعمال کرتے ہین لیکن شعراے عجم سواے مسدس کے استعمال نہین کرتے اور اس بحر کے اندر زحافات میں سے طی نہین آسکتا اسواسطے کہ طی دو سبب سے کہ رکن کے اول میں بے فاصلہ واقع ہوئی ہون چوتھی ساکن کے گرانیکو کہتے ہین اور چوتھا ساکن مستفع لن منفصل میں سبب کا نہین ہے بلکہ وتد مفروق کا ہے اور مستفع لن کی نہین اور نون میں معاقبت ہے یعنی یہ دونون اکٹھی ساقط نہین ہوتی

مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مثال شعر ہے زخم دل سے گل تر کو آرزوی تراوت ؛؛ اور اپنے اشک سے ہے ابر ایک جوے طراوت ؛؛

مجتث مثمن مخبون مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان شعر میری نظر میں تو کم حور خلد سے تو نہین ؛؛ سنجاؤں گا تیری کوچہ کو چھوڑ سوے جنان ؛؛ اور فعلان عین

مکسور کو عوض مین فعلان عین کو سکون رہے اور فعلن عین کو کسرہ اور سکون سہو
بھی درست ہی شعر چمن مین صبح جیب دس جنگجو کا نام لیا ؛؛ صبا کی تیغ کا آب روان
سے کام لیا ؛؛ کبھو نہ انکو مین دیکھا تلاش دنیا مین ؛؛ کبھو نہ فکر و تردد سے کوئی کام لیا
پہلے شعر مین عروض اور ضرب فعلن عین کے کسرہ سے اور دوسرے شعر مین عروض
فعلان عین ساکن سے اور حشو مین بجاے فعلاتن کے فعولن بھی درست ہی شعر
مقصور داغ سوزان سے ہے آفتاب خجل ؛؛ اور اشک سے بھی ہے رنگ شراب ناب
خجل ؛؛ غمی سوزان مفعولن کے وزن پر ہے۔ بحر خفیف۔ اس بحر کو خفیف اسواسطے
کہتے ہین کہ ہر رکن مین سبب نے وتد مجموع کو احاطہ کر لیا ہے اسیواسطے سب ارکان
ہلکے ہوگئے ہین اور خفیف بھی لغت مین معنی ہلکے کے ہے اور شاید یہ وجہ ہو کہ چونکہ
دو سبب خفیف وتد مجموع کو محیط ہین گویا ساری اجزا ارکان کے سبب خفیف ہی ہین
پس بسبب اسباب خفیفہ کے بحر خفیف نام رکھا ہے پوشیدہ نرہے کہ اس بحر کو شعراے
عجم نے مسدس مزاحف استعمال کیا ہے اور تمام اجزا سالم مستعمل نہین مگر صدر اور
ابتدا کبھی سالم مستعمل ہے اور مزاحف مین سے مخبون یا مقصور اور مسبغ یا عروض
اور ضرب مقصور یا محذوف یا مشعث یا مقطوع یا مخبون ہوتا ہے اور اس بحر مین
بھی طی نہین آتا اسیوجہ سے کہ مجتث مین گذری۔ بحر خفیف مسدس مخبون فاعلاتن
مفاعلن فعلاتن مثال شعر یار مہرو کو دیکھکر نہ رہا دل ؛؛ ہاتھ سے اوسکے اہ اب نہ بچا
دل ؛؛ بحر خفیف مسدس مشعث مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات مثال شعر ہاے
وہ شوخ بے وفا بے مہر ؛؛ نرگسین چشم و گل رخ و مہ چہر ؛؛ صدر اور ابتدا سالم ہی اور حشو
مخبون اور عروض اور ضرب مشعث مقصور ہی اور اس وزن مین عروض کا مخبون

مقصور اور ضرب کا شعث مقصور بھی آنا ہو سکتا ہے مثال شعر رکھی خالق سلامت
آپ کی ذات ﴿ نہ کھلینگا تو ہین رہونگا رات ﴿ اور عروض یا ضرب مین مقطوع اور
مخبون محذوف بھی لانا درست ہے مقطوع فعلن عین ساکن کے ساتھ بدل لیا اور محذوف
مقصور فعلن عین کے کسرہ سے ہے کیونکہ فاع لاتن کو جب مخبون کیا فعلاتن ہوا اور جب
محذوف کیا تن کو اوسکے آخر سے گرادیا فعلا باقی رہا اوسکی جگہہ فعلن عین کے
کسرہ سے رکھدیا - بحر مقتضب - اقتضاب لغت مین ایک چیز سے دوسری چیز کو نکالنے
کو کہتے ہین اس بحر کو بحر منسرح سے نکالا ہے اسواسطے کہ بحر منسرح مستفعلن مفعولات
مستفعلن مفعولات ہے اور بحر مقتضب مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن ہے پس
دونون مین وہی ارکان ہین لیکن ترتیب کا فرق ہے اور بعضے کہتے ہین کہ اوسکا نام
مقتضب اسواسطے رکھا ہے کہ یہ بحر کلام عرب مین مجزو مستعمل ہوتا ہے یعنی دو جزو آخیر
کو اوس سے گرا کر استعمال کرتے ہین اور مجزو مشتق ہے جزو سے اور جزو کے معنی کاٹنے
کے ہین اور یہی معنی ہین اقتضاب کے پس دو جزو کے اخیر سے گرنے کے سبب سے اسکو
مقتضب کہا ہے مقتضب مثمن مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن شعر
یار بیوفا سے ہمین شوخ دلربا سے ﴿ کب امید وصل ہوئی کب امید وصل ہوئی ﴿
مقتضب مثمن مطوی مقطوع فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن مثال شعر ہائے
بد نصیب اپنے جسکی وہ تمنا ہے ﴿ بعد مرگ بھی گاہے خاک پر نہ آنکلا ﴿ جب وتد مجموع
مستفعلن کا بسبب قطع کے گرا کر لام کو ساکن کیا مستفعلن ہو گیا اوسکی جگہہ
مفعولن رکھدیا - بحر کامل - اسکو کامل اسواسطے کہتے ہین کہ یہ بحر جیسی دائرہ مین
وضع کی گئی ہے تمام ویسی ہی مستعمل ہوئی ہے بہر صورت وہ یہ ہے متفاعلن متفاعلن

متفاعلن متفاعلن ؛ شعر ۔ مجھے آرزوے وفا رہی تجھے شوق جور وجفا رہی ؛ کہوں کیا
کہ ترے ستم سے اب مری سر بلا سے بلا رہی ؛ بحر متقارب ۔ اسکو متقارب اسواسطے
کہتے ہین کہ متقارب بمعنی نزدیک کے ہے اور اس بحر مین وتد اور سبب قریب قریب
ہین کسواسطے کہ یہ بحر فعولن فعولن فعولن فعولن دو دوبار ہے پس فعولن مین فعو اور لن
قریب ہے اسیطرح سب مین اس بحر کو شعراے عجم نے بہت استعمال کیا ہے اگر مثمن
مستعمل ہے اور اوسکے عروض اور ضرب سالم یا مقصور یا محذوف مستعمل ہوئی ہے
متقارب مثمن سالم فعولن فعولن فعولن فعولن شعر ۔ مجھے گل کی ہنسی پہ آتا ہے رونا ؛
کہ اسطرح ہنسنے کی خو تھی کسو کی ؛ متقارب مثمن مقصور فعولن فعولن فعولن فعول ؛
مثال شعر الہی مین بندہ گنہگار ہون ؛ گناہون سے اپنے گرانبار ہون فعولن مقصور ہے
متقارب مثمن محذوف یعنی بجاے فعول کے فعل کسواسطے کہ جب فعولن سے بسبب حذف
کے لن گرادیا فعو باقی رہا اوسکو فعل سے بدل لیا شعر لب بام کثرت جو یکسر ہوئی ؛
نکے کی زمین ساری اوپر ہوئی ؛ متقارب مثمن مقبوض اثلم فعول فعلن فعول فعلن ؛
شعر عشق اب کیا بسا ہے دل مین ؛ کہ بحر خون بہہ رہا ہے دل مین ؛ اور فارسی مین
مولوی جامی نے اس وزن کو سلسلہ کن پہنچی کیا ہے اور قطع نظر اسکے اردو کے
اشعار مین بہت مستعمل ہے یہی وزن ہے غزل میر تقی کی اوسکا مطلع یہ ہے ۔
کرو توکل کہ عاشقی مین نہ یون کروگے تو کیا کروگے ؛ الم یہی ہے تو دردمندو کہانتک
تم دوا کروگے ؛ فعولن کا نون بسبب قبض کے گر کر فعول رہگیا اور فعو اوسکی بسبب
خرم کے گر کر عولن رہگیا اوسکو فعلن سے بدل لیا اور یہ امر زحاف کی بحث مین معلوم ہو چکا ہے
کہ جسوقت خرم سے فعولن کی نون کو گراتے ہین اور اوسمین کچھ اور تغیر نہین کرتے

اوسکو اثلم کہا کرتے ہین اور اس وزن کی ایک طرح اور بھی ہے کہ ایک رکن اثلم کہا کر [illegible]
اور اس وزن کی طرح اور بھی ہے کہ ایک رکن مقبوض ہو اور ایک سالم اور باوجود اسکو بھی
سولہ رکن پر مبنی کیا ہے مثال شعر سرو خرامان ہے تیرے قد پہ اور گل تر بھی ہے تیرے
رخ پہ عاشق شیدا دل اور سودا حیرت دل ہے سوزش جان ہے معلوم کیا چاہیے کہ
اس بحر مین اور صورتین مستعمل کم ہین اسواسطے لکھی نہین گئین - بحر متدارک - اس
بحر کو ابو الحسن اخفش نے استخراج کیا ہے چنانچہ پہلی بحور کی بحث مین مذکور ہو چکا اس
بحر کو متدارک اسواسطے کہتے ہین کہ متدارک بمعنی ملنے والے کے ہے اور یہ بحر بعد خلیل ابن احمد
کے استخراج پا کر ان بحرون سے کہ خلیل نے نکالی ہین ملگئی ہے اور بحر سولوین کی گئی
اور احمد عروضی نے اسکا نام غریب رکھا ہے کسواسطے کہ غریب بمعنی نادر کے ہے اور یہ بحر بھی بسبب تنہا
مستخرج ہونے کے نادر اور غریب ہے بہر کیف اصل اسکی آٹھ بار فاعلن ہے

بحر متدارک مثمن سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن مثال شعر زلف و رخ خال
و خط یار کا دیکھکر تقطیع زلف و رخ فاعلن خال و خط فاعلن یار کا فاعلن دیکھکر
فاعلن اس وزن مین بعض رکن کا اذال ہوتا ہے درست ہے چنانچہ ع شب کو رشک
زلف سے مہ کو رنج روی سے تقطیع شب کو رشک فاعلان زلف سے فاعلن مہ کو
رنج فاعلان روی سے فاعلن فاعلان کو وتد مجموع مین بسبب اذالہ کے الف زیادہ
کیا ہے - متدارک مثمن مخبون فعِلن فعِلن فعِلن فعِلن عین کے کسرہ سے اور یہ وزن بھی
سولہ رکن پر مبنی ہو سکتا ہے چنانچہ تیرے ہاتھون سے کچھ مری حق مین نہ بھلا ہی
ہوا نہ برا ہی ہوا کہا تجھسے رقیبون نے گرچہ برا نہ بھلا ہی ہوا نہ برا ہی ہوا
متدارک مثمن مقطوع فعْلن فعْلن فعْلن فعْلن عین کے سکون سے ع مین جو دیکھا منظر

دل کو ولیسا پایا کب بسمل کو چ اور اس وزن یعنی مثمن مقطوع کو صوت الناقوس بھی
کہتے ہین یعنی آواز سنکھ کی اوسکی وجہ یہ ہی کہ حضرت علی علیہ السلام کسی سمت کو
تشریف فرما ہوئے تھے رستے مین ایک بتخانہ تھا وہان سنکھ بجتا تھا اوسکی آواز آپنے
سنکر فرمایا کہ اسمین سے یہ آواز آتی ہے حقا حقا حقا حقا یہ فعلن فعلن فعلن فعلن کے وزن پر
ہے یعنی گویا آواز ناقوس کی متدارک مثمن مقطوع ہی یہان بیان اون بحرونکا جو مستعمل بہت ہین تمام ہوا
حدائق البلاغت کے مصنف نے اگرچہ بحر قریب اور جدید اور مشاکل مذکور نہین کیا لیکن
مترجم کو مناسب معلوم ہوتا ہے کہ طالبین کے فائدہ کے واسطے اونکو بھی یہان لکھے
بحر قریب اس بحر کو مولانا یوسف عروضی نے خلیل ابن احمد کے دو سو برس کے بعد
استخراج کیا ہی اور چونکہ اسکے ارکان بحر ہزج اور مضارع کے ارکان سے قریب قریب ہین
اسواسطے اسکا نام قریب رکھا ہی اور بعضے یہ کہتے ہین کہ چونکہ یہ بحر ایسی نزدیکی مین
مستخرج ہوئی ہے اور بہ نسبت سولہ بحر سابق کے مستحدث ہی اسواسطے اسکو قریب
کہتے ہین اصل اس بحر کی مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ہی لیکن مستعمل مزاحف ہے
بحر قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن مثال شعر غبار آکے تری دل مین پھر
نہ نکلا ٭ غبار ہو کے تری طرف سے پھر نہ آیا ٭ حرف ر اور فے کا مصرع ثانی سے تقطیع مین
گر جائیگا اگر عروض اور ضرب فاعلات ہوئے یہ وزن مکفوف مقصور ہوجاویگا اور بجائے
فاعلات کے مفاعلن بھی درست ہی اور یہ وزن مکفوف محذوف ہوجاویگا۔ بحر جدید
کہتے ہین کہ اس بحر کو بزرجمہر نوشیروان کے وزیر نے استخراج کیا ہے اور اوسکو
بسبب نو پیدا ہونے کے جدید کہتے ہین اور بعضے اسیکو غریب کہتے ہین بہرصورت اسکی
اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ہی بحر جدید مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن مثال

شعر تیری قد سے ہے صنوبر بس اب خجل ٭ تیری زلفوں سے ہمیشہ ہے شب خجل ٭٭
بحر مشاکل بمعنی مانند کے ہے اور اسکو مشاکل اسواسطے کہتے ہیں کہ یہ بحر بحر قریب کے مانند ہے ارکان میں اور فرق اسیقدر ہے کہ یہاں فاعلاتن دو مفاعیلن پر مقدم اور بحر قریب میں موخر ہے بہر کیف اصل اسکی فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ہے اردو میں اس بحر کو کم استعمال کیا ہے۔ بحر مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل مثال شعر بار غم کا اوٹھانا ہی پڑا آہ ٭ داغ ہجر کو کھانا ہی پڑا آہ ٭ تقطیع ٭ بار غم ک فاعلات اوٹھانا ہی مفاعیل پڑا آہ مفاعیل ٭ داغ ہجر فاعلات کو کھانا ہی مفاعیل پڑا آہ مفاعیل ٭ رے ہجر کے لفظ کی تقطیع میں متحرک ہو گئی ہے فاعلاتن اور مفاعیلن پہلے سے نون بسبب کف کے گرا ہے اور دوسرے مفاعیلن سے نون گر کر لام ساکن ہوا ہے بسبب قصر کے اور اگر فاعلات کی تے کو ساکن کریں تو یہ بھی مقصور ہو جاوے گا بیان ان تین بحر کا ہو چکا اب خیابان پنجم کو شروع کیا جاتا ہے

خیابان پانچواں رباعی کے اوزان میں

معلوم کیا چاہیے کہ رباعی مخترع شعرائے عجم کی ہے اور اردو گویوں نے بھی فارسی گویوں کے اتباع سے یہ وزن اختیار کیا ہے اور رباعی کا وزن مختص بحر ہزج کے ساتھ ہے اور اوسمیں نو زحاف آتی ہیں اور بسبب اون زحافوں کے چوبیس وزن حاصل ہوتے ہیں پس اس سے معلوم ہوا کہ جو چار مصرع ان چوبیس وزن میں سے کسی وزن پر ہونگے اونکو رباعی کہینگے نہ مطلق چار مصرع کو اور نہ اون چار مصرع کو کہ کسی اور وزن پر ہوں جیسے کہ طریقہ عوام کا ہے کہ جب دو بیت اسطرح کی کہ مصرع اول اور دوم اور چہارم ہم قافیہ ہو دیکھتے ہیں اوسکو رباعی کہدیتے ہیں

بہرکیف زحاف اوزان رباعی کے یہ ہین خرم اور خرب اور قبض اور کف اور ہتم اور جب اور بتر اور شتر اور یہ تیرہ زحاف ہین اور خرم اور ہتم کا جمع کرنا نوان زحاف ہے۔ اب جاننا چاہیے کہ مفاعیلن ہین جب یہ زحاف واقع ہوتے ہین اوسکے کئی صورتین حاصل ہوتی ہین اونکی تفصیل یہ ہے مفاعیلن مین سے جب بسبب خرم کے میم گر پڑا فاعیلن رہا اوسکو مفعولن سے بدل لیا اور جب بسبب خرب کی میم اور نون گر گیا فاعیل باقی رہا کیونکہ خرب خرم اور کف کی جمع کرنیکو کہتے ہین کہ وہ میم اور نون کا ساقط ہوتا ہے پس مفعول سے بدل لیا اور جسوقت بسبب قبض کے پانچوان حرف ساکن گر گیا مفاعلن باقی رہا اور جسوقت بسبب کف کی ساکن ہفتم گر گیا مفاعیل لام مضموم ہے باقی رہا اور جسوقت بسبب حذف کے لن اخیر سے گر گیا مفاعی باقی رہا اوسکو فعولن سے بدلا اور بسبب قصر کو نون فعولن کا گر کر قبل اوسکا ساکن ہو گیا فعول لام ساکن ہے باقی رہا یہ اہتم ہے کیونکہ حذف اور قصر کے جمع کرنیکو ہتم کہتے ہین اور جسوقت بسبب جب کو دونون سبب اخیر سے گر پڑے مفا رہا اوسکو فعل سے بدلا اور جسوقت مجبوب یعنی مفاعین سے میم بسبب خرم گر گرا ہے فا باقی رہا فع سے بدل لیا اوسکو ابتر کہتے ہین اور جسوقت میم بسبب خرم کے اور یای تحتانی بسبب قبض کے گر پڑی فاعلن رہا اسکو اشتر کہتے ہین اور جسوقت مفاعیلن مین سے میم بسبب خرم کے گر گئی اور نون بسبب حذف کو ساقط ہوا فاعی رہا اور عی کی یاے تحتانی بسبب قصر کے گر کر عین ساکن ہو گئی فاع باقی رہا پس اجتماع حذف اور قصر کا ہتم ہے اور خرم اور ہتم کے اجتماع سے فاع حاصل ہوا مجموع ارکان مزاحف رباعی کے کہ اس تفصیل کے ساتھ حاصل ہوئے یہ ہین مفعولن اخرم مفعول اخرب مفاعلن مقبوض مفاعیل مکفوف فعولن اہتم فعل مجبوب

فع ابتر فاعلن اشتر فاع اجتماع خرم اور ہتم سے حاصل ہوا اور ان نو ازکان مزاحف
اور مفاعیلن سالم سے باہم ترکیب ہوکر رباعی کے اوزان چوبیس حاصل ہوتے ہین
ان چوبیس وزن مین سے بارہ وزن وہ ہین کہ اون مین صدر اور ابتدا اخرب
یعنی مفعول اور بارہ وہ ہین کہ اونکا صدر اور ابتدا اخرم یعنی مفعولن آتی ہے
تفصیل بارہ اوزان اخرب کی یہ ہے اول یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک
جزو مقبوض اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم ہووے اور وہ یہ ہے
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوسرا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور ایک جزو حشو کا
مکفوف اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم اور وہ یہ ہے مفعول مفاعیل
مفاعیلن فاع تیسرا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور دونون جزو حشو کے مکفوف اور
عروض اور ضرب مجبوب اور وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیل فعل چوتھا یہ کہ صدر
اور ابتدا اخرب اور ایک جزو حشو کا سالم اور ایک جزو اخرم اور عروض اور ضرب
اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعولن فاع پانچوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا
اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک جزو سالم اور عروض اور ابتدا ابتر اور
وہ یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیلن فع چھٹا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا
ایک جزو مکفوف اور ایک سالم اور عروض اور ضرب ابتر ہو وہ یہ ہے مفعول مفاعیل
مفاعیلن فع ساتوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب ہو اور حشو کا ایک جزو سالم ہو
اور ایک اخرب اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعول فعول
آٹھوان یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو سالم اور ایک اخرم اور
عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعولن نوان یہ ہے کہ صدر اور

ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو سالم اور ایک جزو اخرب اور عروض اور ضرب مجبوب
وہ یہ ہے مفعول مفاعیلن مفعول فعل دسواں یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو
مکفوف اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعیل مفاعیل فعول گیارہواں
یہ کہ صدر اور ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک مکفوف اور عروض
اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیل فعول بارہواں یہ ہے کہ صدر اور
ابتدا اخرب اور حشو کا ایک جزو مقبوض اور ایک جزو مکفوف اور عروض اور ضرب
مجبوب وہ یہ ہے مفعول مفاعلن مفاعیل فعل - ان بارہ وزن کو آسانی سے سمجھنے
کے واسطے بشکل شجرہ کے لکھتے ہیں اسکو شجرہ اخرب کہتے ہیں سب اوزان رباعی
کے بیان کے بعد لکھا جائیگا تفصیل بارہ اوزان اخرم کی یہ ہے اول یہ کہ صدر اور ابتدا
اخرم ہو اور حشو ایک جزو اشتر اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم وہ یہ ہے
مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع دوسرا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو
اخرب اور ایک سالم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعول مفاعیلن فاع ؛
تیسرا یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اشتر اور ایک جزو مکفوف اور
عروض اور ضرب مجبوب وہ یہ ہے مفعولن فاعلن مفاعیل فعل چوتھا وہ کہ صدر
اور ابتدا اور حشو اخرم اور عروض اور ضرب اخرم اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعولن مفعولن
فاع پانچواں یہ کہ صدر اور ابتدا اور حشو اخرم اور عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے
مفعولن مفعولن مفعولن فع چھٹا یہ کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اشتر
اور ایک جزو سالم اور عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع
ساتواں یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اخرب اور ایک مکفوف اور

عروض اور ضرب اہتم اور وہ یہ ہے مفعولن مفعول مفاعیل فعول آٹھواں یہ کہ صدر اور
ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو اخرب اور ایک سالم اور عروض اور ضرب ابتر وہ یہ ہے
مفعولن مفعول مفاعیلن فع۔ نواں یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو
اخرم اور ایک جزو اخرب اور عروض اور ضرب مجبوب وہ یہ ہے کہ صدر اور ابتدا اخرم
اور حشو کا ایک جزو اشتر اور ایک جزو مکفوف اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعولن
فاعلن مفاعیل فعول اور بارھواں یہ کہ صدر اور ابتدا اخرم اور حشو کا ایک جزو
اخرم اور ایک اخرب اور عروض اور ضرب اہتم وہ یہ ہے مفعولن مفعولن مفعول فعل
اور ان بارہ اوزان کو بھی بہ شکل شجرہ کے لکھتے ہیں اور اوسکو شجرہ اخرم کہتے ہیں

صورت ان شجرہ کی یہ ہے

شجرۂ اخرب

شجرۂ اخرم

معلوم کیا چاہیے کہ ہر مصرع رباعی کا وزن علحدہ بھی ہوتا اور شجرہ اخرم کے اوزان کو
آپس میں جمع کرنا بھی درست ہے اب اگر ہر وزن کے واسطے ایک ایک رباعی لکھی جاوے
تو طول ہوتا ہے اسلیے دو رباعی واسطے مثال کے تحریر ہوتی ہیں باقی کو اسی پر

قیاس کر لینا چاہیے پہلی رباعی ایوان عدالت مین تمھاری پادشاہ ٭ کیا ظلم کو ہے دخل عیاذاً باللہ ٭ شیشہ کا جو وہان طاق سے ریخیۃ پاؤن ٭ پتھر سے نکلتی ہے صدا بسم اللہ ٭ ہر مصرع اس رباعی کا شجرۂ اخرب کے دوسری وزن پر ہے دوسری رباعی یاران زمانہ کا نہ پوچھو کچھ کار ٭ دو دن تک رہتا ہی بہت انکا پیار ٭ جب دیکھتے ہین کہ لیچکے سطلب ل ٭ پھر کرتے ہین دوستی سے بالکل انکار ٭ مصرع اول اور چہارم شجرۂ اخرب کے پہلے وزن پر ہے اور مصرع دوسرا شجرۂ اخرم کے دوسرے وزن پر اور مصرع تیسرا شجرۂ اخرب کی بارھوین وزن پر یہان تک فن عروض کا تمام ہوا اور حتی الوسع ہر مطلب مین تفصیل بخوبی کی گئی ہے تا کہ مبتدیون کو اس فن کا سمجھنا آسان ہو جاوے واللہ اعلم بالصواب

حدیقہ چوتھا قافیہ کے علم مین

قافیہ اون کئی حرفون کا نام ہے کہ بیت کے ہر مصرع کے یا مصرع ثانی کے اخیر مین یا حکم اخیر مین الفاظ مختلفہ کے اندر مکرر واقع ہوئے ہون اور مستقل نہون یعنی بغیر ضم ضمیمہ کے نہ آتے ہون جیسے کارا ور بار کہ اسمین حرف کار ہی اور الف ہی اور علٰحدہ نہین آیا بلکہ کارا ور بار کے ضمن مین ہے اور قافیہ اور یہ داخل قافیہ کے حرفون مین نہین چنانچہ معلوم ہو جائیگا اور اختلاف اون لفظون کا تین طرح پر ہے یا باعتبار لفظ اور معنی دونون کے مختلف ہون مثلاً زردا ور درد یا باعتبار معنی کے فقط جیسے آہنگ کہ ایکجا بمعنی آواز کے اور دوسری جا بمعنی قصد کے ہووے یا باعتبار لفظ کے فقط جیسے سرو اور یہ جو معلوم کیا چاہیے کہ قافیہ اخیر مین وہان ہوتا ہے کہ جس شعر مین ردیف نہوا ور حکم اخیر مین وہان ہوتا ہے کہ بعد قافیہ کے ردیف بھی ہو اور یہ جو استقلال نہونیکی قید سوا اگر ۱

کہ یہ تعریف ردیف پر صادق نہ آوے اسواسطے کہ ردیف کلمۂ مستقل ہوتی ہے اور اسکا حال مفصل
بیان ہوگا اور تکرار کی قید سے یہ معلوم ہوا کہ اگر ایک مصرع کے اخیر میں لفظ بار اور کار یا ورد اور فرد
اور سوا اسکے واقع ہووے نہیں اوسکو قافیہ نہیں کہہ سکینگے اور حال یہ ہے کہ وہ
قافیہ ہے کس واسطے کہ مصرع کلام موزون ہے اوسپر اطلاق شعر کا درست ہے اور شعر بدون
قافیہ کے معتبر نہیں ہوتا پس اسکا جواب دو طرح پر ہے اول یہ کہ بعضون کے نزدیک
قافیہ شعر کی تعریف میں داخل نہیں ہے بلکہ ایک امر عارضی کی شرائط سے ہے
یعنی قافیہ سے یہ معلوم ہوجاتا ہے کہ وہ مطلع ہے یا غیر مطلع کی غزل ہے یا مثنوی
یا سوا اسکے اور دوسرا جواب یہ ہے اور دوسرا جواب یہ ہے کہ وہان یہ اعتبار کرلینگے
کہ اگر دوسرا مصرع اسکے ساتھ لگائینگے اسکے اخیر میں فلان لفظ ہوگا پس اس اعتبار
سے تکرار لازم آئی معلوم کیا چاہیے کہ قافیہ کی تعریف میں بہت بحث ہے یہان اوسکا
تحریر کرنا مبتدیون کو مفید نہیں ایک رسالہ مترجم نے زبان فارسی میں تالیف کیا
سب امور اوسمین بالاستیعاب مذکور کیے ہین اگر کسی شائق کو اسکی تفصیل منظور ہو
اوسکو مطالعہ کرے غرض کیفیت مشہور یہ ہے کہ قافیہ کے نو حرف ہین یعنی قافیہ اون
نو حرفون میں سے کوئی حرف ہوتا ہے خواہ ایک حرف ہو خواہ زیادہ اور یہ بھی ہے
کہ سب نو حرف ایکجا جمع ہوتے ہین چنانچہ اسکا حال مفصل معلوم ہوجائیگا اور
ان نو حرفون میں سے ایک حرف بیچمین ہوتا ہے اوسکو روی کہتے ہین اور چار
حرف اوسکے پہلے اور چار اوسکے بعد آتے ہین اور وہ پہلی چار مع حرف روی کے
حروف اصلی کلمہ کے ہوتی ہین اور چار اوسکے بعد زائد ہوا کرتے ہین اور قافیہ کے
کئی نام ہوتے ہین اور چند امور ایسے ہوتی ہین کہ قافیہ میں اوسسے احتراز چاہیے

کہیں سبیل وجوب کے اور کہیں بسبیل جواز کے ان سب کا حال کئی شعبوں میں مذکور کیا جاتا ہے ؛؛

شعبہ پہلا حروف قافیہ کے بیان میں

معلوم کیا چاہیے کہ روی اوس لفظ کے اخیر کو کہتے ہیں کہ مصرع یا بیت کے اخیر میں واقع ہوا ہو اور وہ حرف غالباً اصلی ہوتا ہے اور کبھی حرف زائد کو حکم میں اصلی کے اخیر میں واقع ہوا ہو اور وہ حرف غالباً اصلی ہوتا ہے اور کبھی حرف زائد کو حکم میں اصلی کے اعتبار کرتے ہیں جیسے درد اور زرد کہ اونکی دال اصلی ہے اور نقش اور کنش میں اول کا شین اصلی اور دوسرے کا شین مصدری زائد ہے لیکن چونکہ مقابل میں حرف اصلی کے واقع ہوا ہے اوسکو بھی روی اعتبار کیا ہے اور حکم میں حرف اصلی کے ٹھہرایا ہے اور آٹھ حرف کہ روی کو لاحق ہوتے ہیں اونمیں سے چار حرف اوسکے پہلے ہوتے ہیں اور چار اوسکے بعد پہلے چار حرفوں میں سے ایک ردف ہے اور دوسرا قید اور تیسرا تاسیس اور چوتھا دخیل اور وہ چار کہ روی کے بعد آتے ہیں ایک اونمیں سے وصل ہے اور دوسرا خروج اور تیسرا مزید اور چوتھا نائرہ بیان ہر ایک کا مفصل یہ ہے ردف وہ کسرہ سے الف اور ایسے واو ماقبل مضموم اور یای تحتانی ماقبل کو کہتے ہیں کہ اونکے اور روی کے بیچ میں کوئی اور حرف واسطہ نہو اور اگر ہو تو حرف ساکن ہو اول مثل کار اور بار دور اور شور دیر اور سیر اور یہ حروف غالباً اصلی ہوتے ہیں اور کبھی یہ حرف زائد بھی ہوتے ہیں اور زائد ہونا اوس صورت میں ہے کہ روی کا حرف بھی زائد ہو اور حکم میں حروف اصلی کے اعتبار کر لیا ہو مثلاً ایک مصرع میں قافیہ دہن ہوا اور دوسرے

مصرع مین زرین نون دین کا اصلی ہے اور نون زرین کا زائد کسواسطے کہ زر کے
ساتھ یاے تحتانی نسبت کے واسطے لاحق ہوئی ہے اور نون غنہ بھی یاے نسبت کے
ساتھ لاحق ہوگیا ہے پس جب نون زرین کا روی ٹھہرا یاے تحتانی اوسکے مثال
مین دین کی لی کے حرف ردف کے حکم مین معتبر ہوئی یہ فائدہ جلیلہ ہے اور اوس
فن کی کتابون مین کم لکھا ہے اور دوسرا مثل دست اور پوست کی کہ تاے
اصلی روی ہے اور وا ور ردف اور سین ردف اور روی مین واسطہ واقع ہوا ہے
جو ردف کہ اوسمین اور روی مین کسی حرف کا واسطہ نہوا اوسکو علی الاطلاق
ردف کہتے ہین اور جو ردف کہ اوسمین اور روی مین حرف ساکن واسطہ ہوا اوسکو
ردف اصلی کہتے ہین اور اوس حرف ساکن کو ردف زاید اور ردف زاید چھہ حرفون
مین سے کوئی حرف ہوتا ہے وہ چھہ حرف یہ ہین خے نقطہ دار اور رے بےنقطہ اور سین
بےنقطہ اور شین نقطہ دار اور فے اور نون مثل دوخت اور سوخت اور آرد اور
کارد اور دوست اور پوست اور داشت اور کاشت بافتہ اور تافتہ اور راندہ
اور ماندہ - اور خواجہ نصیر الدین طوسی نے رسالہ معیار الاشعار مین اس حرف کو
ردف مین داخل نہین کیا بلکہ روی مین داخل کیا ہے اور روی مضاعف نام
رکھا ہے یعنی روی دوچند معلوم کیا چاہیے کہ واو اور یاے تحتانی ردف کی
کبھی معروف ہوتی ہے اور کبھی مجہول معروف وہ ہے کہ ضمہ اور کسرہ اونکے ماقبل کا
کھینچ کر پڑھا جاوے جیسے ضمہ حور اور دور کا اور کسرہ شیر اور میر کا اور مجہول وہ ہے
کہ ضمہ اور کسرہ اونکے ماقبل کا کھینچکر پڑھا نجاوے جیسے ضمہ کور اور شور کا اور کسرہ
دیر اور زیر کا ان دونون کا جمع کرنا بھی جائز ہے مثال ضمہ کی ان دو شعر مین

سودا انکو سر سنگ مین شرار ہی تھی پر ہی نمود کا ۞ موسیقی نہین کہ سیر کرون کوہ طور کا
ہمتو قفس مین آنکے خاموش ہو رہے ۞ اے ہمصفیر فائدہ ناحق کے شور کا ۞
مثال کسرہ کی اس شعر مین سے رحم کے قابل ہے ظالم حال اس نخچیر کا ۞ جلد
چھوڑ اک ہاتھ کب ہنگام ہے اب دیر کا ۞ قید حرف ساکن ہے ردف کے سوا خواہ واو
ماقبل مفتوح اور یاے تحتانی ماقبل مفتوح ہو خواہ سوا انکے اور حرف اور اسمین
اور روی کے بیچمین کوئی اور حرف نہو جیسے واو دورا اور غور کے دال اور زین
کے فتحہ سے اور رے درد اور زرد کی اور سوا اسکے یہ حروف بارہ ہین با اور خے نقطہ دار
اور رے بے نقطہ دار اور زے نقطہ دار اور سین بے نقطہ دار اور شین نقطہ دار اور فے
اور نون اور واو اور غین نقطہ دار اور ہاے ہوز اور یاے تحتانی جیسے ابر اور گبر
کاف فارسی سے بمعنی آتش پرست کو اور سخت اور تخت اور درد اور زرد و رزم
اور بزم مست اور دست دشت اور گشت مغز اور نغز جفت اور هفت ہمار
اور سند دور اور غور فتح ماقبل سے پیک اور کیک یہ فارسی کے لفظون کا حال
وا لا عربی کے لفظون مین اور حرف بھی قید کے واقع ہوتے ہین مثل عین اور میم
اور قاف اور سوا انکے جیسے شعر اور قعر اور عقل اور نقل اور عمر اور خمر ۔ تاسیس اوس
الف کا نام ہے کہ اوسمین اور روی کے بیچ مین ایک حرف متحرک ہو جیسے کہ کامل اور
شامل کا الف کہ میم اوسمین اور روی مین واسطہ ہے اور یہ حرف صنعت لزوم ما لایلزم
کے قبیل سے ہے کہ علم بدیع مین مفصل حال اس صنعت کا معلوم ہو چکا پس تکرار اس
الف کی واجب نہین مگر جبکہ لازم کر لین اور اگر لازم نکر لین تو قافیہ کامل کا داخل کے
ساتھ بھی درست ہے دخیل وہی حرف متحرک ہے کہ الف تاسیس اور روی مین واسطہ

ہوتا ہے جیسے منعم کامل اور شامل کا اور بخیل مین تخصیص حروف کی ضرور نہین
کسواسطے کہ قافیہ کامل کا جاہل اور عادل کے ساتھ ہوسکتا ہے اور ایک حرف کا لازم
کر لینا بھی لزوم مالا یلزم کے قبیل سے ہے وہ چار حرف کہ روی سے پہلے واقع ہوتے ہین
اونکا بیان ہوچکا اب جو حرف کہ بعد روی کے آتے ہین مذکور کیے جاتے ہین ایک
اونمین سے وصل ہے دوسرا مزید تیسرا خروج چوتھا نایرہ ہے اور یہ حرف ہمیشہ زائد ہوتے ہین
کسواسطے کہ روی کہ حروف مین سے حرف آخر کا نام ہے پس جو حرف بعد اوسکے آویگا
زائد ہی ہوگا اب جاننا چاہیے کہ وصل اوس حرف کو کہتے ہین کہ روی کے ساتھ
متصل ہووے اور مزید وہ کہ وصل سے متصل ہووے اور خروج وہ کہ مزید سے متصل ہووے
نایرہ وہ کہ جو خروج سے متصل ہووے اور ان حرفون مین سے بجز وصل کے اشعار
اردو مین واقع نہین ہوتا اور وہ بھی اغلب اونھین الفاظ مین ہوتا ہے کہ فارسی ہین
مثلاً خفتہ اور نہفتہ کہ تے حرف روی کا ہے اور ہاے ہوز حرف وصل کا کہ زائد ہے
اور تین حرف باقی اشعار فارسی مین اکثر الوقوع ہین اوسکی مثالین بھی فارسی مین
تلاش کرنی چاہیین اور چونکہ اشعار اردو مین نہین آتے اونکی مثال اردو کے اشعار سے
نہین ہے اسواسطے انکا بیان ترک کرکے شعبہ دوسرے کو لکھتا ہون

شعبہ دوسرا حروف قافیہ کی حرکتون کے بیان مین

معلوم کیا چاہیے کہ حروف قافیہ کی حرکتون مین سے ایک توجیہ ہے اور وہ حرف
روی کے ماقبل کی حرکت کا نام ہے بشرطیکہ روی ساکن ہو جیسے سر اور کر کے سین
اور کاف کا فتحہ اس حرکت کا اختلاف درست نہین ہے مگر جبکہ روی بسبب حرف
وصل کے متحرک ہوجاوے مثلاً ایک جا ہے مسافری اور دوسری جا ہے جھری کہ

مسافر کی مکسور ہے اور ہے جوہری کی مفتوح اور ردف اور قید کے ماقبل کی حرکت کو
حذو کہتے ہین پس یہ حرکت ردف مین الف کے ماقبل فتحہ اور واو کے ماقبل ضمہ اور
یاے تحتانی کے ماقبل کسرہ ہوتا اور قید مین بھی یہ تینون حرکتین حاذو ہوتی ہین
جیسے دست اور مست مین فتحہ اور چست اور سست مین ضمہ اور ہند اور سند مین
کسرہ اور وہ حذو لہ ردف کے ساتھ ہو اوسکا اختلاف درست نہین مگر جبکہ قید کے
ساتھ ہوگی اوسکا وہان اختلاف جب درست ہے کہ روی متحرک ہو جاوے جیسے
آہستہ اور شستہ اور رستہ ہاے ہوز کا کسرہ اور باے موحدہ کا فتحہ اور رستہ کے شین کا
ضمہ اور الف تاسیس کے ماقبل کی حرکت کا رس اور وصل کی حرکت کا اشباع نام رکھتے ہین
اور اشباع کا اختلاف بھی روی کے متحرک ہونے کی صورت مین درست ہے مثلاً مشاطری
اور برابری مین طاے بے نقطہ مکسور اور باے موحدہ مفتوح ہے اور جب روی بسبب
حروف وصل کے متحرک ہو جاوے اوسکی حرکت کو مجری کہتے ہین جیسے ہمسری اور افسری
کی رے کی حرکت یعنی کسرہ اور جب وصل اور خروج سے متصل ہووے اوسکی حرکت کو
نفاذ کہتے ہین مگر ازبسکہ حرف خروج کا اشعار اردو کے قافیہ مین خود ہی نہین واقع ہوا
اسیواسطے یہ حرکت بھی نہین واقع ہوسکتی پس اشعار اردو کے قافیہ مین پانچ
حرکتین پہلے آسکتی ہین جیسے معلوم ہوچکا

شعبہ تیسرا روی کے اوصاف کے بیان مین

جاننا چاہیے کہ روی جب ساکن ہو مثل سر اور گر کی رے ایسی روی کو مقید کہتے ہین
اور جب بسبب وصل کے متحرک ہو جاوے اوس روی کو مطلق کہتے ہین جیسے خفتہ اور
نہفتہ کی تے کے متحرک ہے اور اگر روی کے ساتھ کوئی اور حرف حروف ماقبل مین سے

یا حروف مابعد مین سے متصل نہو گا اوسکو روی مجرد کہینگے جیسے دہی سر کا کہ انما روی کو سوا اوسکے اور حرف قافیہ کا نہین ہے پس روی مجرد ہے اور بسبب ساکن ہونیکے روی مقید بھی اسی ہے اور اگر کوئی حرف قافیہ دوسرا بھی ہوگا اوس حرف کے ساتھ اوسکو منسوب کرینگے مثلاً کار اور بار مین رے کو روی مقید مع ردف اور دست اور مست مین تے کو روی مقید مع حرف قید کے اور کامل اور شامل مین لام کو روی مقید مع تاسیس کے اور اسی طرح سے باری کے لفظ مین روی مطلق مع قید کی ردف کے اور دستی اور مستی مین روی مطلق مع قید کے اور کاملی اور جاہلی مین روی مطلق مع تاسیس کے کہینگے

شعبہ چوتھا قافیہ کے عیبون کے بیان مین

عیب قافیہ کے کئی طرح پر ہین ایک انمین سے یہ ہے کہ ایک جا مین روی حرف اصلی ہو اور دوسری جا مین حرف زائد کو بہ تکلف روی کر لیا ہو جیسے مثلاً گالی اور لالی کہ یاے تحتانی گالی کی اصلی ہے اور لالی کی زاید ہے اور اسی قبیل سے ہے یہ شعر بھی شعر آپ کو کہتا ہے بیدل عشق مین بیتاب غیرت ہای صد افسوس ہے رتبہ بھی پہونچا تا بغیر یعنی تا بغیر مین بے نقطہ تا سے متصل ہو کر حکم مین روی کے ہو گئی اور اسمین عیب ایک اور اعتبار سے بھی ہے کہ پہلے قافیہ مین روی ساکن ہے اور دوسرے قافیہ مین روی متحرک اور عیب دوسرا یہ ہے کہ حرکت توجیہ کی مختلف ہو جیسے مسافری اور جوہری مین اس عیب کا نام اقوی ہے عیب تیسرا اختلاف ردف کا اور یہ عیب فاحش ہے اور کسیطرح سے درست نہین مگر جبکہ دونون روی قریب المخرج ہون جیسے شک اور رگ اور لب اور تپ اور سیاہ اور صباح اور

غیاثی اور پرداس اور حق یہ ہے کہ کاف فارسی اور تازی اور ایسی ہی یای فارسی
اور تازی کے اختلاف کا مضائقہ نہیں اور سپاہ اور صباح وغیرہ کا اختلاف
ہرگز روا نہیں اس عیب کو یعنی اختلاف ردف کو اکفا کہتے ہیں چوتھا اختلاف
ردف کا جیسے کوئی شخص کار کو دور کے لفظ کے ساتھ قافیہ کردے اور یہ اختلاف
کسی طرح جائز نہیں ہے عیب پانچواں اختلاف حرف قید کا خواہ دونوں
قریب المخرج ہوں جیسے لفظ شعر کا قافیہ عمر کے ساتھ خواہ ہوں جیسے سحر اور شہر اور
یہ بہت عیوب نہیں ہے کس واسطے کہ فارسی اشعار میں بہت آیا ہے عیب چھٹا یہ کہ
حرکت اشباع کی یعنی حرکت دخیل کی مختلف ہو بشرطیکہ روی مقید ہو جیسے کامل کو
شتمایل کے ساتھ قافیہ کیا جاوے عیب ساتواں اختلاف حذو کا جیسے ثور بالضم کو
دور بالفتح کے ساتھ قافیہ کریں اور تین عیب یعنی اختلاف قید اور اختلاف اشباع
اور اختلاف حذو کو سناد بسین مہملہ کے کسرہ سے کہتے ہیں عیب آٹھواں یہ ہے کہ ایک
کلمہ کو بہ تکرار کریں ایک معنی میں اسکو ایطا کہتے ہیں مثلاً مصرع اول میں خانہ کو
قافیہ کریں اور مصرع ثانی میں بھی اوسیکو قافیہ کریں اور اوسکو شایگان بھی کہتے ہیں
اور ایطا دو قسم ہے اول خفی اور دوسرا جلی خفی وہ ہے کہ تکرار کلمہ کی اوس میں خوب
ظاہر نہ ہو جیسے دانا اور بینا کہ ہر چند الف اوس میں زائد اور مکرر ہے لیکن بسبب کثرت استعمال
کے جزو کلمہ معلوم ہوتا ہے اور جلی وہ ہے کہ اوس میں تکرار کلمہ کی ظاہر ہو جیسے ستمگر اور
کاریگر کہ گر اوس میں زائد اور مکرر ہونا خوب ظاہر ہے اور ایطای جلی سخت عیب ہے ایسے قافیہ کا
ایک بیت میں لانا ہرگز درست نہیں مگر غزل یا قصیدہ میں کئی شعر کے بعد لانے کا
مضائقہ نہیں عیب نواں یہ ہے کہ قافیہ باعتبار معنی کے اپنے مابعد پر موقوف ہو

اسکو تضمین کہتے ہین اسکی مثال یہ ہی سہ رکھتا تو ہے ہرچند پتنگر تو پا؛ عاشق کے
ہزار پر چھپا سے الا؛ آشنا بھی سمجھ لے کہ دل سوختہ کا؛ وہ شعلہ بھڑکتا ہی کہ سوزان ہی
گیا؛ لفظ الا کا ما بعد یعنی مصرع ثالث سی متعلق ہے اور اسکا سمجھنا ما بعد پر موقوف ہے
مگر مترجم کے نزدیک اسکو عیب مین داخل ہونیکی کوئی وجہ نہین ہی عیب دسوان
یہ ہی کہ قافیہ کو قصیدہ یا غزل مین بدل ڈالین اور یہ سخت عیب ہی لیکن اگر اوسکو
بدل لینے پر کوئی اشارت کر دین تو عیب نہین رہتا چنانچہ متاخرین اکثر بعد غزل
تمام کرنیکے اوس قافیہ کو غیر مین غزل تحریر کرنیکے ارادہ پر مقطع مین اشارہ کر دیتے ہینا
عیب گیارھوان وہ ہی کہ ایک لفظ کے دو ٹکڑے کر کے ایک جزو کو قافیہ مین اور
دوسرے کو ردیف مین داخل کرین اوسکو قافیہ معمول کہتے ہین چنانچہ اس شعر مین
سہ وہ شوخ سیمتن مری ملنے سی کیا ہو خوش؛ نی اشرفی ہے پاس مری اور نہ روپیہ
اس شعر سی پہلے شعرون مین توپیے اور لہو پیے قافیہ اور ردیف ہی اور اس شعر مین
روپیہ کی لفظ کی دو جزو کر کے لفظ رو کو قافیہ اور پیے کو ردیف مین داخل کر دیا

شعبہ پانچوان قافیہ کی تقسیم مین باعتبار وزن کے

معلوم کیا چاہیے کہ اگر قافیہ مین دو ساکن متصل واقع ہوئے ہون اوس قافیہ کو
مترادف کہتے ہین جیسے تدبیر اور اسیر کہ حرف رے کا اور یای تحتانی متصل واقع ہوئی ہون اور
دونون ساکن ہین اور اگر ان دونون ساکن کے بیچ مین ایک متحرک واسطہ ہو اوس قافیہ کو
متواتر کہتے ہین جیسے محرم اور مرہم کہ اول مین حای حطی اور میم کے بیچ مین حرف رے کا اور
دوسرے مین رے اور میم کے بیچ مین ہای ہوز واسطہ ہو اور متحرک ہو اور اگر اون دو ساکن کے
بیچ مین ہاے ہوز واسطہ اور متحرک ہو دو حرف متحرک واسطہ ہون اوسکو متدارک

کہتے ہین جیسے برگ تر اور فرق سر کہ اول مین دونون رے بےنقطہ کے بیچ مین
کاف اور تے فوقانی واسطہ ہین اور دونون متحرک ہین اور دوسرے مین دونون
رے کے بیچ مین قاف اور سین واسطہ ہین اور دونون متحرک ہین اور اگر اون دو
ساکن کے بیچ مین تین متحرک واسطہ ہون اوسکو قافیہ متراکب کہتے ہین جیسے روز اول
اور اوج زحل کہ اول مین واو اور لام کے بیچ مین زے نقطہ دار اور الف اور زے نقطہ دار
دوسرے واسطہ ہین اور تینون متحرک ہین اور دوسرے مین واو اور لام کے بیچ مین
جیم اور زے نقطہ دار اور حاے حطی واسطہ ہین اور سب متحرک ہین اور ایک قسم
قافیہ کی اور ہے کہ اوسکو متکاوس کہتے ہین یعنی دو ساکن کے بیچ مین چار متحرک
واسطہ ہون مگر اوس قسم کے الفاظ فارسی مین بھی نہین آتے چہ جاے الفاظ اردو
اور عرب کے قافیون کے ساتھ خاص ہے اسواسطے اوسکی مثال یہان مرقوم نہین لیکن
معلوم کیا چاہیے کہ یہ تقسیم ظاہرا موافق خلیل ابن احمد عروضی کی تعریف کے ہے اور
خلیل ابن احمد کے موافق حد قافیہ کی بیت کے حرف اخیر سے ساکن اول تک ہے کہ اوسکے
ماقبل ہو پس لفظ عدیر مین حرف یاے تحتانی اور رے بےنقطہ قافیہ ہے کسواسطے کہ
عدیر مین پہلا ساکن ماقبل روی کے یاے تحتانی ہے اور لفظ محرم مین حاے حطی اور رے
بےنقطہ اور میم اور برگ تر مین پہلے رے بےنقطہ اور کاف اور تے اور رے بےنقطہ
اخیر کی اور اوج زحل مین واو اور جیم اور زے نقطہ دار اور حاے حطی اور لام قافیہ ہے
لیکن اس صورت مین یہ امر لازم آتا ہے کہ حروف قافیہ کے تو مین محصور نہین رہتے
بلکہ زیادہ ہو جاتے ہین کسواسطے کہ محرم مین حے اور رے اور برگ تر مین رے اور کاف
اور تے اور اوج زحل مین واو اور جیم اوسکی تعریف کے موافق قافیہ مین داخل ہین

اور چاہیے تھا کہ ان حرفون کا بھی کچھ نام ہوتا اور حال یہ کہ کسی کے نزدیک انکے واسطے
نام نہین ہے جب یہ معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ قافیہ مترادف بحر ہزج مین جب
ہوتا ہے کہ عروض اور ضرب مقصور ہون یعنی مفاعیل لام کے سکون سے یا اہتم ہو یعنی
فعول لام کے سکون سے مفاعی سے بدلا ہوا اور بحر رمل مین جب ہوتا ہے کہ مقصور ہو
یعنی فاعلات تی کے سکون سے یا مشعث ہو یعنی مفعولن فاعلاتن سے بدلا ہوا کیونکہ
فاعلاتن بسبب سکون لام کے مستعمل نہ تھا اور بحر مضارع مین قصر اور تسبیغ کی حالت
مین کیونکہ مضارع مسدس کے اخیر مین مفاعلن ہے اور وہ جب مقصور ہوگا
مفاعیل سکون لام کے ساتھ باقی رہیگا اور جب مسبغ ہوگا مفاعیلان ہو جائیگا اور بحر
سریع مین وقف کی حالت مین کیونکہ وقف سے جب تو مفعولات کی ساکن تی کو
مفعولان سے اوسکو بدل لیا اور بحر رجز مین مذال ہونیکی حالت مین کیونکہ
مستفعلن بسبب الف زیادہ کرنیکے مستفعلان ہو جائیگا اور بحر متقارب مین قصر
کی حالت مین یعنی جس وقت فعولن سے فعول لام ساکن ساتھ بچا ہے اور قافیہ
متواتر بحر ہزج مین جب واقع ہوتا ہے کہ عروض اور ضرب یا سالم ہون یعنی مفاعیلن
یا محذوف ہون یعنی فعولن بدلا ہوا مفاعی سے اور بحر رجز مین جبکہ مقطوع ہون
یعنی مفعولن مستفعل سے بدلا ہوا بسبب سکون لام کے اور بحر رمل مین جبکہ سالم ہون یعنی
فاعلاتن یا مخبون ہون یعنی فعلاتن بدون الف کے یا مقطوع ہون یعنی فعلن
عین ساکن سے کیونکہ فعلاتن مین قطع اسطرح سے ہوتا ہے کہ اوسکے آخر سے سبب خفیف
گرا دین اور اوسکے وتد مجموع مین سے حرف ساکن کو گرا کر اوسکے ماقبل کو ساکن کردین
پس اس صورت مین فاعل لام ساکن کیساتھ باقی رہتا ہے اوسکو فعلن سے بدل لیا

لیا کرتے ہین اور بحر مضارع مین جب واقع ہوتا ہی کہ عروض اور ضرب سالم ہون
یعنی فاع لاتن منفصل اور بحر متدارک مین جبکہ مقطوع ہون یعنی فعلن عین کے
سکون سے بدلا ہوا اوس فاعلن کو کہ فاعلن ہی بسبب نون کو گرنے کو اور لام
کو ساکن ہو جانے کے باقی رہا تھا اور بحر متقارب مین جبکہ سالم ہون یعنی فعولن
اور رباعی مین اثتر یعنی فع کیونکہ اسکے ماقبل یا مفاعیلن آویگا یا مفعولن پس
مفاعیلن یا مفعولن کے نون اور فع کے عین کے بیچ مین ایک حرف متحرک واقع
ہوگیا اور قافیہ متدارک بحر رجز مین جب آتا ہی کہ سالم ہون یعنی مستفعلن یا مخبون
یعنی مفاعلن بدلا ہوا مستفعلن مخذوف السین سے اور بحر رمل مین محذوف یعنی فاعلن
بدلا ہوا فاعلاتن سے اور بحر متدارک مین جبکہ سالم ہون یعنی فاعلن اور بحر مضارع مین
جبکہ محذوف ہون یعنی فاع لن بدلا ہوا اوس فاع لا سے کہ فاع لاتن منفصل سے
باقی رہا ہے اور بحر سریع مین جب کہ مطوی مکسوف ہون یعنی فاعلن کسواسطے
کہ مفعولات سے جب ساکن ہو تھا یعنی واو بسبب طی کے اور تاے فوقانی بسبب
کسف کے گر پڑی مفعلا باقی رہا اوسکو فاعلن سے بدل لیا اور بحر منسرح مثمن مین
بھی مطوی مکسوف کسواسطے کہ عروض اور ضرب اوسمین مفعولات ہی اور طی اور کسف
سے مفعلا رہکر فاعلن سے بدلا جائیگا اور بحر ہزج مین جبکہ مجبوب ہون یعنی مفاعیلن
اور متقارب مین محذوف یعنی فعل بدلا ہوا فعو سے کسواسطے کہ اسکے پہلے فعولن
ہوگا پس فعولن کے نون اور فعل کے لام کے بیچ مین دو متحرک واقع ہونگے اور
بحر کامل مین سالم یعنی متفاعلن یا مضمر یعنی مستفعلن بدلا ہوا متفاعلن مضمر سے یعنی
چونکہ اوسکی تے بسبب اضمار کے ساکن ہوئی تھی مستفعلن سے بدلا گیا اور قافیہ

مترا کب بحر رجز مین بشرط عروض اور ضرب کی مطوی واقع ہو نہین آتا ہے یعنی مفتعلن
اور قافیہ متکاوس اشعار فارسی مین بھی نہین آتا چہ جای اشعار اردو کہ اسواسطے
اسکی مثال مرقوم نہین ہوئی

شعبہ چہارم ردیف کے بیان مین

ردیف وہ لفظ ہے کہ بعد قافیہ کے واقع ہو خواہ ایک کلمہ ہو خواہ زیادہ اکثر اساتذہ
کہتے ہین کہ ردیف سب ہی بیتون مین متحد المعنی چاہیے اور بعضے یہ کہتے ہین کہ اگر ردیف
باعتبار معنی کے مختلف ہو مضایقہ نہین اور یہ امر حق ہے کسواسطے کہ فارسی شعرا کے شعر
اسطرح کی ردیف کثیر الوقوع ہے اور اگر کوئی کہے کہ ایسے لفظ کو کہ بعد قافیہ کے
متحد اللفظ اور مختلف المعنی ہو اوسکو ردیف کہنا کیا ضرور ہے چاہیے کہ اوسکو جزو
قافیہ کہین اور وہ شعر ذو قافیتین ہے کسواسطے کہ قافیہ کے بعد لفظ کے واسطے اختلاف
معنی کا بھی کفایت کرتا ہے ہم کہتے ہین کہ اگر فقط ایک شعر مین یہ امر ہو تو یہ کہنا
بھی ممکن ہے اور اگر غزل مین ایک ردیف اس صفت کے ساتھ ہووے اور باقی
ردیفین متحد المعنی وہان ذو قافیتین اعتبار کرنا درست نہین ہے بہر کیف مثال ردیف
متحد المعنی کی اس شعر مین سودا کے شعر جی مرا مجھسے یہ کہتا ہے کہ ٹل جاؤنگا ہاتھ
اس دل نالان سے نکل جاؤنگا ٹل اور نکل قافیہ ہے اور جاؤنگا ردیف اور مثال
ردیف متحد اللفظ اور مختلف المعنی کی یہ شعر ہے شعر ہم اور بجے بزم یار مین قانون کو
یہ دیکھتے ہین عجب اسکے دیار مین قانون پہلے مصرع مین قانون بمعنی ساز کے
اور دوسرے مصرع مین بمعنی قاعدہ کے اور یہ اشعار سودا کے قصیدہ کے اسیطرح کی
ردیف رکھتے ہین مطلع مثل زبان خامہ ہین گرچہ نبی دوام دو معنی تیرا وہین

ایک ہے گو کہ ہوئے بنام دو ۔ اور بعد چند اشعار کے یہ شعر کہا ہے شعر جا ہے تھی
طبع میری یون طول دی اس کلام کو ۔ کہیے نبی علی سے یون اسکا ما تمام و
اور باقی اشعار مین رو معنی متعدد کے ہے اور اوس شعر مین دیکھو سے مشتق ہے
اور کبھی تمام شعر قافیہ اور ردیف ہی ہوتا ہے سر اپنا نثار فرق جانان کیجے ۔
زر اپنا نثار فرق جانان کیجے ۔ گھر کافی ہے ایک کوی دلدار نہین ۔ گھر اپنا نثار
فرق جانان کیجے ۔ اور اختلاف ردیف کا باعتبار لفظ کے ہرگز درست نہین لیکن
بعد اشارہ کے اگر ردیف کا باعتبار لفظ کے ہر گز کو بدل دین مضائقہ نہین چنانچہ
اردو گویون کی رسم ہے کہ ایک غزل کمکر مقطع مین اشارہ کرکے دوسری غزل کا
ردیف بدل کر کہتے ہین اور چونکہ یہ امر بہت شہرت رکھتا ہے اسمین احتیاج مثال کی
نہین اور کبھی ذوقافیتین شعر مین دونون قافیہ کے بیچ مین ردیف لاتے ہین
اوس ردیف کو حاجب کہتے ہین اور یہ ایک قسم صنائع لفظی کی ہے اسکی مثال علم بدیع
کے شجرہ مین مذکور ہو چکی اور یہ شعر بھی اسی قبیل سے ہے شعر چھپنا تر اخیر سے ہے
یاراب علوم ۔ ہم پھرتے ہین بہرہ یار اب محروم ۔ اس مقام مین حدیقہ چوتھا قافیہ
اور ردیف کے علم کا تمام ہوا

حدیقہ پانچوان معمے کے فن مین

معلوم کیا چاہیے کہ یہ فن ایک شعبہ ہے بدیع کا اور معما ایک صنعت ہے صنائع لفظی سے
لیکن از بسکہ اس فن کے قواعد اور فروع اسکی متکثر ہین گویا یہ ایک فن علحدہ
معلوم ہوتا ہے اور یہ فن طبائع فہیم کے نزدیک الطف فنون کا اور الذ اشیا کا ہے
لیکن چونکہ بیشتر اشخاص کو بسبب دقت کی اسطرف رغبت کم ہے اسواسطے صاحب والاشان

بوٹرس صاحب پرنسپل بہادر دام اقبالہ کا ارشاد اسطرحپر ہوا کہ اس فن کو ترک کرنا چاہیے اس سبب سے مترجم بموجب اس عبارت کہ المامور معذور اس حدیقہ کو ترجمہ سے ہاتھ اوٹھاکر خاتمہ کا ترجمہ کرتا ہے

خاتمہ کتاب کا سرقات شعری یعنی شعر کی چوری کے بیان مین

شعر کی چوری یہ ہے کہ دوسرے شاعر کے شعر کا مضمون فقط لیکر شعر مین باندھ لین یا اوسکا شعر اپنی طرف منسوب کر لین اور یہ کئی طرحپر ہے اوسکا حال بتفصیل آویگا معلوم کیا چاہیے کہ بیان کرنا اغراض مختلفہ کا درمیان شعرا کے شائع ہے مثلاً کسی کی مدح سخاوت یا شجاعت کی یا ہجو بخل یا نامردی کی یہ چوری مین داخل نہین یعنی اگر کسی نے کسیکی سخاوت یا شجاعت کی مدح کی پھر دوسرے نے بھی انھین مین سے کسی چیز کی مدح کی تو نہین کہینگے کہ اوسنے اوس پہلے شاعر کا مضمون چرا لیا کسواسطے کہ یہ امر عادت مین داخل ہوگیا ہے انھین چیزونکی مدح بیان کرنیمین فصیح اور غیر فصیح سب اسمین شریک ہے لیکن وہ امور کہ اغراض پر دلالت کرین مثل استعارہ اور تشبیہ اور کنایہ البتہ اونکا سرقہ ہوسکتا ہے یعنی اگر ایک شخص نے ایک تشبیہ یا استعارہ اختراع کیا اور دوسرے نے بھی اوسیکو استعمال کیا تو کہہ سکتے ہین کہ اوسنے اوس پہلے شاعر کی تشبیہ یا استعارہ کو چرا لیا مگر بعضی تشبیہین یا استعارے ایسے ہین کہ سب شعرا مین شائع ہوگئے ہین مثلاً آنکھ کی تشبیہ نرگس یا زبان کی سوسن یا رخسار کی گل یا ماہ سے اور بہادر کی تشبیہ شیر سے یا سخی کی حاتم سے اور علی ہذا القیاس اس قسم کی تشبیہات کا استعمال سرقہ مین داخل نہین جب یہ معلوم ہو چکا اب جاننا چاہیے کہ شعر مین سرقہ دو قسم ہے ایک ظاہر اور دوسرا غیر ظاہر اور سرقہ ظاہر کئی قسم ہے قسم اول کہ دوسرے کی شعر کو بغیر تغیر کے اپنا ٹھہرالین اسکو نسخ اور

احتمال کہتے ہیں یہ سرقہ کمال معیوب ہے اور اگر کوئی ایسا موزون کرے کہ وہی بعینہ
دوسرے کے دیوان میں نکل آوے اور اوس کہنے والے کو اصلا اوسپر اطلاع نہو
اسکو توارد کہتے ہیں نہ سرقہ اور یہ کمال تیزی فکر پر دلالت کرتا ہے قسم دوسری یہ ہے
کہ کسی کے مضمون کو تمام الفاظ یا بعضے الفاظ کو لیکر اوسکی ترتیب بدل دیں اگر
اول سے اوسکی ترتیب بہتر ہوگی البتہ طبائع کے مقبول ہو جاویگی جیسے یہ شعر درد کا
شعر جب آنکھ نہ تھی تو دیکھتے تھے سب کچھ ؛ جب آنکھ کھلی تو کچھ نہ دیکھا ہمنے ؛ اور
اس شعر میں بعینہ وہ الفاظ موزون کر لیے ہیں شعر دیکھا نہ تھا تجھے جب ہم دیکھتے تھے
سب کچھ ؛ جب ہمنے تجکو دیکھا پھر ہمنے کچھ نہ دیکھا ؛ قسم تیسری یہ ہے دوسرے کا مضمون
لیکر اور الفاظ میں باندھ لیں جیسے یہ دو شعر سودا کے اشعار کیا تاب ہے جو منہ پہ ترے
آوے آفتاب ؛ دیکھے جو بھر نگاہ تو جل جاوے آفتاب ؛ کرتی ہے مرے دل میں تری
جلوہ گری رنگ ؛ اس شیشہ میں ہر آن دکھاتی ہے پری رنگ ؛ ان دو شعروں میں
وہ دونوں مضمون بندھے ہیں شعر خورشید کو کیا طاقت جو سامنے وہ آوے ؛ گرمی
تیرے رخ کے وہ صاف ہی جلجاوے ؛ تیرے جلوے سے میرے دل میں ہر دم برق کوندتی ہے
پری کی شوخی رفتار اس شیشہ کو روندے ہے ؛ اور سرقہ غیر ظاہر بھی کئی قسم پر ہے
اول یہ ہے کہ معنی دو شعر کے آپس میں مشابہت رکھتے ہوں جیسے ان دو شعروں میں
شعر گلشن دہر میں جون خار ہے اب قدر مری ؛ جسکے دامن سے لگوں وہی چھڑاتا ہے
مجھے ؛ یون کدورت مجھسے ہے عالم کو مانند غبار ؛ آسرا لون جسکے دامن کا وہ دامن دے
جھٹک ؛ قسم دوسری یہ ہے کہ شعر اول میں ادعا خاص ہو اور دوسرے میں عام جیسے
یہ دو شعر شعر گر صید گہ میں باقی کوئی نہیں تو ظالم ؛ گو صید ناتوان ہوں پر کر شکار مجکو

شا ہا تیری شکار کو عالم مین اب نہین ؛ باقی بغیر نرگس خوبان کوئی غزال ؛ پہلے
شعر مین فقط صید گاہ کے شکاریون کی نفی ہے اور دوسرے مین تمام عالم کو شکار کی
قسم تیسری یہ ہی کہ مضمون کو ایک جا سے دوسری جا مین نقل کرین جیسے ان
دو شعرون مین جرأت کی شعر ہے نرگل بازی کا دلا کاش تو پاتا ؛ ہاتھون سے جو گرتا تو وہ
آنکھون سے اوٹھاتا ؛ شیخ ابراہیم ذوق شعر میرے زخمون مین پر کرو نمک اب
بچاؤ گے ؛ گر یگا گر زمین پر یہ تو آنکھون سے اوٹھاؤ گے ؛ اول شعر مین نسبت آنکھون سے
اوٹھانے کی گلبازی کی طرف ہی اور دوسری مین نمک کی طرف قسم چوتھی یہ ہے
کہ دوسری شعر کے معنی پہلے شعر کے معنی کے ضد ہون جیسے ان دو شعر مین شعر
صندلی رنگ پہ مین مر ہی گیا ؛ درد سر کیا کہ اب وہ سر ہے گیا ؛ صندلی رنگون پہ
کیا دین جان ہم ؛ کسکو پیس درد سر کا اب دماغ ؛ قسم پانچوین یہ ہی کہ کسی اور مضمون
سے کچھ لیکر اور چیزین ایسی بڑھا دین کہ بہ نسبت اول کے زیادہ لطف ہو جاوے
جیسے ان دو شعرون مین شعر اول مومن کا شعر خون بہا قاتل ہر ہم سے مانگا کس نے ؛
کہ فرشتے مجھے یان داغ درم دیتے ہین ؛ دوسرا شعر شیخ ابراہیم ذوق کا شعر کہتی تھی
ماہی یہ یان کہ ہیں ران قضا ؛ داغ دیتے ہین اوسے جسکو درم دیتے ہین ؛ ظاہر ہے
کہ اول شعر مین داغ درم دینا اور خون بہا مانگنا محض ادعا ہے اور دوسری شعر مین
داغ دینا اور صاحب درم ہونا ثابت ہی اول شعر سے داغ اور درم کا مضمون اخذ کر کے
ایسی طرح سے ادا کیا کہ اوسکی نسبت بہت بلیغ ہو گیا۔ جاننا چاہیے کہ جب یہ معلوم ہو جاوے
کہ دوسرے شخص نے پہلے شعر مین سے اوس مضمون کو چرا لیا ہے اوسوقت اوسپر سرقہ کا
حکم کرینگے والا ہو سکتا ہے کہ وہ بطریق توارد کے ہو اور ان مثالونکی اشعار کا بھی ہی

حال ہے اور اسی بحث کی ملحقات مین سے تضمین اور اقتباس ہے اور یہ وہ ہے
کہ دوسری کلام کو ایسی طرح سے اپنی کلام مین لے آوے کہ سیاق کلام سے یہ معلوم ہوتا ہے
کہ یہ بھی اسی کا کلام ہے چنانچہ اکثر کلام اللہ کی آیت یا حدیثون کو اپنے کلام مین
مذکور کرتے ہین اور فارسی اور اردو کہنے والے اکثر اوسپر اشارت بھی کر دیتے ہین
تاکہ سرقہ کے احتمال سے کلام مبرا ہو جاوے جیسے یہ شعر سودا کا شعر مین کیا کہون
کہ کون ہون سودا بقول درد ؛ جو کچھ کہ ہون سو ہون غرض آفت رسیدہ ہون
مصرع اخیر خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ والغفران کا ہے ترجمہ حدائق البلاغت کا تمام ہوا
اور شائقین کو بروقت مطالعہ کرنے کے یہ بات معلوم ہو جاویگی کہ مترجم نے فقط کتاب کے
اصل مطلب پر قانع نہین ہوا بلکہ جس مقام مین سوا اوسکے اور مطالب مناسب پائے ہین
اوسمین زیادہ کر دیے ہین اور چند جا ایسا بھی ہوا ہے کہ جو ترتیب مصنف کی
اپنی رای ناقص مین پسند نہین آئی اوسکو تغیر دیکر اور ترتیب سے لکھا ہے ازبس کہ
انسان ضعیف البنیان کی سرشت سراپا سہو اور خطا ہے اگر وہ مترجم کے زعم کے
موافق نہو کیش مروت مین چشم پوشی کرنا بہتر اوس سے ہے کہ کسی کے اظہار عیب
مین سعی کرین صدق اللہ عز وجل اذا مروا باللغو مروا کراما ۔

تمام شد ترجمہ حدائق البلاغت

خمسهٔ مولانا امام بخش صهبائی بر غزل قدسی

زین طرب کز پی است تو شفاعت طلبی — بر لب رحمت حق خنده بود زیر لبی
نسبت عرش بجاه تو بود بی ادبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

برق از لمعهٔ خورشید رخت بر جانم — ز اضطراب آئینه وش بتجلیت همه تن نگرانم
ایکه مهر تو به تن جان و بدل ایمانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بو العجبی

چون ترا یافته باشم چه کنم عالم را — از همه بیشی و با بیش نسنجیم کم را
داند آنکس که شناسد ز گهر شبنم را — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

طوطی سدره نشین از شکرت شیرین کام — طوبی از فیض تو در خلد دهد میوه بکام
زمزم از چشمهٔ جود تو سیراب تمام — نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام
زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

بود تا مسکن و ماوای تو در عالم نور — بزبان داشت سخن حق بتو در بزم حضور
هست اسباب چو در عالم اسباب ضرور — ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
زین سبب آمده قرآن بزبان عربی

رخش چالاک تو زین عرصه چه بیباک گذشت — کز زمین جست بلند و ز جهان پاک گذشت

رفعت شان تو تنها نه ازین خاک گذشت	شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسید هیچ نبی

همچو جان شوق تو ره یافته در آب و گلم	نقش زد حرف وفا خامهٔ حیرت بدلم
لیک چون می نگرم در تو و در خود خجلم	نسبت خود به سگت کرده ام و منفعلم

زانکه نسبت به سگ کوی تو شد بی ادبی

ای ز حق بر تو و بر آل تو دائم صلوات	از لب لعل تو یک جنبش و از خلق نجات
سوز ما بین و بده بر لب تسنیم برات	ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات

لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

زان زبان کامده لعلت پی مردم محیی	تهمت معجزه ثابت نه کسی بر عیسی
دست صهبائی دل سوخته پسند تهی	سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

قطعه سوال و جواب مولانا صهبائی

گفتم اسرار ازل کیست کند آگاهم	گفت در دل کنی ار راه توانی دانست
گفتم آن کیست که در پرده کند رمز گفت	کم کسی هست که این رمز نهانی دانست
گفتم اندر دو جهان برگ طرب روزی کیست	گفت هر کو بجهان قدر جوانی دانست
گفتم از خال لبش قاعده دان گشتم گفت	هر که این نکته بفهمید معانی دانست
گفتم این دل ز چه بیمار بود حیرانم	گفت این رسم وره از چشم فلانی دانست

قطعهٔ تاریخ ولادت فرزند لاله بلدیو سنگه نامی تخلص دهلوی

آن سرو حدیقهٔ بهار دولت	وان ثمرهٔ دل نتیجهٔ بخت سعید

فرزند حجت رای زورآور سنگھ	گلدستۂ نوبہار باغ امید
یعنی بلدیو سنگھ نامی اکنون	بر گنج سعادت ابد یافت کلید
در گلشن آرزوی او غنچہ شگفت	در خاک امیدش گل سیراب دمید
یعنی نخل مراوش چہ ثمر پیدا شد	در باغ تمناش چہ نوبادہ رسید
اکنون سخن صریح تر دا گویم	کان صاحب عقل و خرد و دانش و دید
نیکو پسری یافت کہ چون سرخ ہمو	گوئی خورشید پردہ از چہرہ کشید
تاریخ تولدش بدل می جستم	ہاتف بلب آورد قدوم خورشید

قطعہ اتمام بھاگوت از صہبائی

کان سخا بحر کرم منشی با علم و ہنر	لالہ ستا لال کو باشد بہ ہر فن باخبر
از بسکہ در نفع جہان باشد بسعی و اہتمام	فرمود طبع بھاگوت از بہر نفع خاص و عام
طبع رسایم چون زمن بشنید ختم بھاگوت	گفتا بصد اسلوب ہا گردید ختم بھاگوت

قطعہ ثانی

بخط خوش و کاتب خوش رقم	بتصحیح و تنقیح مالا کلام
پے سال اتمام او شد رقم	کہ اکنون سری بھاگوت شد تمام

تقریظ مصنفہ جناب مولوی امام بخش صاحب المتخلص بصہبائی

سبحان اللہ روح پاک خواجہ شیراز چہ تصرف شائستہ بجا آوردہ کہ تحفۂ جاویدی کہ باعث روح روح پاکان عالم تقدس تواند بود از بزم طرازان شبستان خاک واکشیدہ و پیشکشی کہ اندر اسباب سرور خاطر فارغ دلان گلشن فردوس باید ش گفت ازین بے پروا مزاجان تغافل کیش باز گرفت یعنی دیوان معارف مضمون رموز

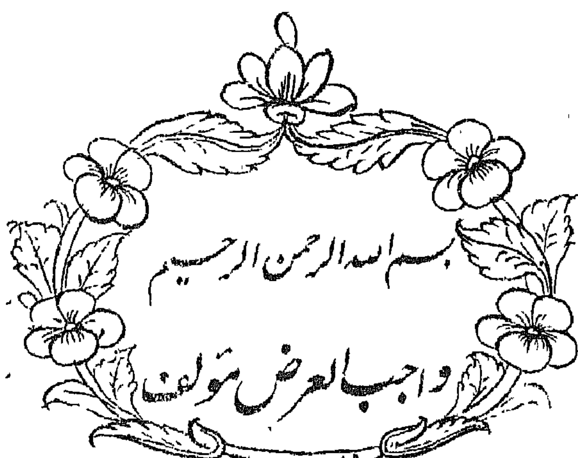
بنیانتش که مجموعهٔ اسرار غیب و نسخهٔ سراسر لاریب است بتصحیح عبارت و حسن خط در
قالب طبع درآمده افادهٔ طالبان کمال را سرمایه و افاضهٔ مستعدان هنر را
دست آویز شد درین نسخه لطافت کدام چیز است که خامه از تحریر اوصافش بر آید
اگر کاغذ است بر صفحهٔ ساده روان خط نسخ میکشد و اگر خط است با خط ماهرویان
مخطط بسرزلف سخن می کند باعانت تحریر حواشی از رنج مطالعه فارغ میگرداند و از
امداد کتابت جلی ضعیف نگاهان کوتاه نظر را در تلاش سرمهٔ صفاهانی نمیدواند
صحت عبارتش مرض جهل از مزاج کج طبعان زائل کرده و درد نافهمی از دل
علیل نهادان بر آورده الحق این کار ستانها از توجه تام و اهتمام تمام کامل عیار
سکه خانهٔ سخن و سباک زر خالص علم و فن خلاصهٔ ارباب جهان مرزا اموجان
سلمه الله تعالی ست که بحسن سعی و کارگزاریش این امر مشکل بسهل ترین وجهی
صورت بست و برای مشتریان بازار سخن دکان اشاعت کامل آراسته گشت
اگر بنظر انصاف نگریسته آید بچشم تامل مشاهده رود و آنقدر مساعی که این یگانهٔ روزگار
بهم رسانیدن نسخهای صحیحه و تهدید کارپردازان مطبع در اهتمام حسن انطباع
و تاکید کاتبان جواهر رقم در تصحیح املا و صرف کاغذ خوش جوهر و تلاش شروح
ثقات بجهت تزیین حواشی بکار برده کار هر کسی نیست کارسازیهای مهام مطبع
بمحک امتحان رسانیدن و اسباب حسن اطوار این مقام بنظر تامل دیدن انصافی
در کنج و صنعان زوایای اعتساف می افزاید اینجا قلم اگر نقطهٔ حرف بر تارک خورد
جز حرف راستی بر نمی آرد حرف گیران نارسته نیش را چه یارا که انگشت اعتراض
بر حرف کتابت این دبستان صحت توانند گذاشت آیین نسخهٔ صحت بهارستان مخزن

دلیل زوال استقام اغلاط است چه درکف هر طالبیکه ازین نسخه نشانے جوئی چون چشم خوبان خالی از سقم نیابی زهی نجا کرشمه تصحیح این کارکنان چالاک فن نگر که اگرنه نگس معشوقان یکدم بهوان افتد از تهمت بیماریها برآمده باوصاف صحت وشفا زبان زده وصف تراشان مبالغه پسند یعنی شاعران طبع بلند تواند گشت نقش چون سرو گلشن درراستی علم اما از ثمرات معنی بے بهره نباشد ایزد جل جلاله این نسخه کمال طراز ببرکت ارواح مقدسه روشنان عالم قدس مطبوع طبائع ارباب شوق گردانیده درنگاه انصافمندان راست اندیشه مقبول سازد ومستفیدان بزم سخن رانقد استعداد در دامن اندازد

قطعه تاریخ خاتمه طبع

چون بوقت سعید این دیوان — یافت از نقش انطباع طراز
گفت هاتف که جان معنی شاد — شد ز دیوان حافظ شیراز





بندهٔ هیچمیرز هیچمدان دین دیال منشی اجنتی بهوپال بعرض صدرآرایان محفل
جوهرشناسی و قدردانی و چمن پیرایان گلشن سخنوری و نکته‌دانی میرساند که نسخهٔ
بهارستان دانائی یعنی کلیات استادی مولوی امام بخش صهبائی که بمعیت
این وثیقهٔ عجز پسندی ارسال مجالس عالی سبت گلهای متنوعه طرز متقدمین و متاخرین
را جامع آمده و هم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش غالیه سا
و هم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان و حشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان
در نغمه‌سرائی سلاست عبارت و نکات معانی بلبل شیراز همداستانش میخوانند و در وقت
آفرینی مضامین و شوکت الفاظ هزاردستان شروانش همصفیرش میدانند بمطالعهٔ این
نامهٔ خردپروری مبتدیان را از سیر جابجا کتب درسیه فارغ نشستن و تماشای این
بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین کلامیهای دیگر پا بدامن انزوا شکستن

الٰهنا تا شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن و بحلیهٔ شهرت پیراستن روح
مصنف را بهزاران مسرت و طبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن است جامع اوراق
را تمنای غیر ازین نیست که ارباب دانش و بینش سواد این بیاض را بسان مردمک
و سویدا در دیده و دل جا دهند و بتجلیهٔ نور دیده با ناصیهٔ امتیازش را نور و ضیا بخشند
و گردآورندهٔ این اجزا را آرزوی جز این نه که امرا و رؤسا این لآلی شاهوار را چون
قراضهٔ زر و سیم در قلمرو خود رواج دهند و در مدارس و مکاتب ممالک خویش بسلک
تدریس درکشند یا رب این بهارکدهٔ نقطه و معانی نازنین طرازی گلشن امکان بر پایهٔ
قبول خداداد و بهار افروز این میکدهٔ صهبای مبانی تا دور ساغر مهر و ماه نشئه بخش
عالی و دانان خرد اندوز باد

رقعات رسید کلیات صهبائی از طرف رؤسا و امرای عالیشان و
علما و فضلای قدردان موسومهٔ منشی دینه‌دیال میرمنشی ایجنسی بهوپال
مؤلف صحیفهٔ فصاحت و بلاغت عنوان

از طرف نواب صاحب والاجاه امیرالملک نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیر کبیر ریاست بهوپال

تنمیق استخاره استادی کمال منشی دینه‌دیال صاحب میرمنشی ایجنسی بهوپال زاد لطفهم
محبت نامهٔ فصاحت جامه بلاغت ختامه با چند نسخ کلیات صهبائی علامه رسید اگر سالک
اقلیم آزاده باشد توان رسید که این همان لیلای تازه بهارست که سالهای دراز
از چشم قبیلین نشان افتاده بنظر می آمد و از مشاطگی زمانه جز در محمل اعتبار نشیند
و این همان کتاب جادو نگارست که از تحریف تصحیف کاتبان مدتها چشم کم دیده بشد

وامروز از صرف توجه ایشان کسی جز بچشم عقیدت نمی‌بیند آری شیوه دریں زمانه پدید آمد که
صهبای مغفور به دوش گذشتگان رفته است و کلامش سخن پیشینیان از دامان مجاورت گرفته
مسلم است که سرمایهٔ بلند نامیها اخلاف از عطاهای اسلاف می‌دارند و نقد شعر شناسی
تا فائده از کیسهٔ انعام استاذ می‌ربایند اما اینجا چنانکه تلمیذ از بذل توجه استاد
عالی مقام است استاد نیز از صرف زر تلمیذ خود بلند نام است المختصر هرگاه که دفتر نسخ
کلیات صهبائی پیش من کشاده شد یک یک نسخه حسب نشان ادب مستحق فرستاده شد
چون این عنایت را در خور شکرگزاری دیده اند یک یک سپاس شکر آمیز چون پیش
کشیده اند لهذا ده تا رسید که جمله [illegible] از سپاس گزاری باشد هنوز ذات مجسته [illegible]

از کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی جان بخش قالب سخن جناب
سید نور الحسن صاحب پور حسین نواب صاحب والا جاه

مخدوم ارباب کمال منشی دهندیال صاحب میر منشی اجنتی بهوپال زاد لطفهم هرچه از عالم
عنایت در رسد نیازمندان در قبولش سر افتخار اندو آنچه از شیوهٔ کرم نمود گیرد
مستمندان در شکر گفتن ناچار اگر خاری از چمن زار عنایت چنگ بدامن زند بسان
گل بر سر گذارم و اگر دردی از میخانهٔ کرم چشیده آید صاف ساغر اشفاق می‌پندارم
الله الله بچار راضی شده را گل نگین در دست داده اند و بر روی جمله کرده را صاف شفقت
فرستاده اند چشم منتظر تا از گلشن جمال این یگانهٔ دلربای کلیات صهبائی بهره نداشت
صورت پرست حسرت بوده است اکنون که از سواد این گرامی نامه بتوتیائی رسید
وضع تراشش هزار حیرت ست از کرمهای بهار سامان گلستانی را جلوه داده اند که رشتهٔ نگاه
گلدسته بند هزار رنگ است و از عنایتهای فراوان نقشی فرستاده اند که آئینه

از رنگ نمای هوش و فرہنگ است اگر کسی خواہد کہ جملہ اسالیب کلام را یکجا ببیند
ہمین گرامی نامۂ آگہی را تماشا باید کرد و اگر کسے خواہد کہ بادۂ طرز ہر فرد از گذشتگان
و صہبای وضع ہر یکے از پیشینیان را بہمان کیفیات متغائرہ بیکجا کشد جز درین جام
سرد آزما نباید خورد این نابلد راہ سخن سید نور حسن کہ گرد بید ست و پای دانش
و غبار ناتوان صحرای بینش ست ہرگاہ کہ درین روزہا کہ از مطالعۂ کتب دینیہ و علمیہ
اندکے می آساید چشم جز بتماشاے این بہار کدہ نمی کشاید فقط زیادہ نیاز۔

از زیب مسند سخنوری چراغ خانوادۂ ہنر پروری ہمپایۂ کلیم
سید علی حسن خانصاحب سلیم۔ پور کہین نوابصاحب والاجاہ

جلال جلال کمال کمال مکرمی منشی دینہ یال صاحب میر منشی ایجنٹی ریاست بھوپال
زاد لطفہم یارب این نسیم جانفزا کہ از چمن زار عنایت میر منشی صاحب بر من وزیدہ است
نکہت معجونیست کہ دماغ شوق را سرمایۂ توانائیست یا کتابیست مشہور بکلیات مولانا صہبائی
چنانکہ معجون را از اجزای چند ترکیب دادہ در خور استعمال ناتوان برآرند این گرامی
کتاب را کہ مشتمل بر علوم دانشمندیست سرمایۂ استکمال ناقصان برآوردند تنہا ست
کہ رہرو سعی در خم و پیچ راہ آرزو میدوید و کاروان تلاش محمل شوق بہر سو میکشید
اما تا بذل عنایت میر منشی صاحب برہنمائی نہ برخاست کسی بمنزل مقصود نرسید این
پیک سخن سید علی حسن کہ محبت را شعار کردہ قدم براہ راستی برداشتہ ہست و ہیچ حال
زبان خویش را از بیان واقع باز نداشتہ درین موقع نظر بر جمیع تلامذۂ صہبائی
مغفور نیز گماشتہ ممنون تمیز خداداد است و باین زمزمہ خویش دل شاد شعر
نہ از دہلی ہمی خیزد نہ از اندور می آید چو نسبے گر درین دور آید از سیہور می آید

سخن مختصر کنم نعمتی که مستلزم سپاس گزاری باشد در پیرایهٔ کلیات پیدا و چه پاسی که دراز ای نعمت گفته شود بلباس رسید بسر رسا فقط

از ممتاز شعرای والا دستگاه ممتاز الدوله میر محمد عبد الغنی خان صاحب داماد نواب صاحب والاجاه

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را ۔۔۔ وی مرتبهٔ از زبان تو قلم را

نوبهار رسیدن بهارستان معنی آرائی اعنی کلیات مولانا صهبائی غنچه خاطر را آن شگفتگی بخشید که گلستان از تشکش تا کمر در خون نشینند و بدریوزه شگفتگی کاسه از گل نه گزیند زهی صهبای جادو مقال که تا نهال قلمش در گلستان کمال قد کشیده هر سخن گزار بر دار انفعال دویده و خهی تلمیذان بیمثال منشی دینه یال که تا بدولت شاگردیش باستادی رسیده سعادت دارین خویش جز ورا لقای نام استاد ندیده

دیده بشناسد و دل داند و هم عقل سلیم ۔۔۔ کز پس پرده چه گنجینه برون آمده است

آری مدحت این کارنامهٔ بلاغت و دستور العمل فصاحت محال هست که یکی از هزاران نگارش گیرد و سپاس آن تاجدار کشور رافت و حکمران اقلیم عنایت مشکل که اندک از بسیار گزارش پذیرد لاجرم ختم سخن بر حرف نیاز است که ارباب نیاز را سرمایهٔ ناز است فقط

از سر آرای کشور شیوا زبانی بهارستان طغرا و ظهیر حافظ خان محمد خان مهیر

خدمت ذی درجت معظمی مکرمی دبیر وارستهٔ فکر بهار خیال منشی دینه یال صاحب میر منشی اجنٹی بهوپال زیب سرا فته فرخی هنگامیکه مجنون بیابان گرد لیلی محمل نشین را در وادی نجد دریافت و خجستگی زمانی که شاهد ارمن بدلداری کوهکن جانب بیستون شتافت شادی آنگاه که وامق حسرت پرست را در حجلهٔ عذرای پری پیکر گذاشتند

و خوبی آن وقت که شاهد کنعان زاد و رو می ولیخا نقاب از چهره بر داشتند از ایام
عمر هم گوشه نشینان بساقی بستند که از دران کار انتظار بر پا کشیدند و بهار رعنائی
کلیات صهبائی باین تا چیز رسید صبح سرانجام که در متصل بخشی فسانه شده اند
هر گاه شیشه و ساغر بر دارند ثلاثه غساله بگردش آرند اما کار آگاهان دانند که بعضی پیاله
سه پیاله تنفر اینند یا رب فیض متصل این ساقی صبوح کمال نفشی و پندیال از کلهٔ این
شهر پله پیمانه ابر سر پیمانه باشد که ساغر نچشیده را باده در سبو و سبو نکشیده را
خم بر دست ساغر بلی صفیر بلبل هنوز از لب شوق فرو نیامده بود که سبوی باده عشق
خارستان عادت خواف بگردش آمده این سبو پر از رنگ و بو را هنوز مهر از سر
نبر داشته بودند که خم آسمان قامت صهبائی دانائی کلیات صهبائی هدیه بزم مشتاقان
شد سه هر دم ازین باغ بری میرسد * تازه تر از تازه تری میرسد * در زبان گوی
گلستان می خوانم و معانی را بدل می نشانم چون برین زمزمهٔ شیخ شیراز که باین
گر میان راز و ساز بزم اقبال باشد مرا تجربه معلوم گشت آخر حال که قدر مرد بعلم
و قدر علم بمال * رسیدم هر چند که معلم بیچاره خضر وادی گمرهان بود و راه مقصود ندیدم
چه اگر قدر مردان بعلم مسلم افتد قدر علم بمال چرا و اگر این هر دو را تسلیم کرده شود تجربه که
محتاج الیه اهل تحقیق باشد کجا الحمد لله که درین ایام دانشمندی خود را هر اما ان اینها
فیر تیت بست که باعنی شعر مذکور در دل نشست آری از دانشور نیست که باین پایه
بر داشته آمده از دولتمند نیست که این غرائب علوم مطبوع و مدون شد یا رب
این شکر فروش خیال همیشه ولی نعمت طوطیان شیرین مقال باد

از شیوا زبان شیرین مقال منشی گنج منوهر لال

بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست بهوپال

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست — وین پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست — این غنچهٔ نورسته ز باغ کرم کیست

از نوش هرزه خروش به دبیر تمکین فروش غائبانه نیاز و زین نیاز فرخندگی طرازش بر خویشتن صدگونه ناز دبیر یکه ساقی انجمن مهر و وفاست و نوش رند مشرب یکی از میگسارانش و دبیر یکه می فروش بازار لطف و عطاست و رقم سنج نقد جان یکی از خریدارانش آنجا که بی اندازه بخشی خوی اوست جام و مینا میان کار نه پسندیده یکسر در میخانهٔ صهبائی برخم واکرد و دبیرین آرزوی دل دریا آشام خمخانه کش بر آورد سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد که باید تا بر پیری فروش آمد ؛ سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید ؛ ازان زمان که سبوی پیم بدوش آمد ؛ زین جنبش سحاب چمن خویم بسا نامه های گلشن ثنا همچو صفیر بلبل و صفات کائنات و جز آن را آب و رنگ طبع آراسته و درین هنگام باین صهبای صافی بسر خوشی دماغم چیست برخاسته چون فرو ریختن حرفی چند از خامهٔ سیه مست من لبریز جام کلیات صهبائی بجنبش گوشهٔ ابروی اوست همت غیورش نخواست که این دست هیچ بی مزد باشد و دل منتظر زین غصه از هم پاشد این گلدستهٔ نوآیین نو رها نم کرد و ازین جام سرش بالا جمشید نشانم کرد شیوهٔ کرم پیشگیش نگر که بسفال ریزهٔ چند که ازین سبوی پیشکش شکستی گشتی جواهر خورشید تاب پیش رویم کشید و در ازای قطرهٔ چند که از رگ خامه شد دامن چکید خم خم بادهٔ شفقی رنگ بخشید ؏ خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی

شراب بی خماری دارم از میخانهٔ چشمی — شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد

که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه تیغی سپاس آنهمه مهرورزی از هر بن مویم

زبان میرویاند و منت این کرم گستری دل و جان را گروگان خودش میگرداند یارب

چنانکه آن عالی ظرف فراخ حوصله شراب شادکامی بجام کرد جام مرادش لبریز لالی

تشنگان ابدی دار و ساقی دوران را بازین جام مهر و مینای میناکار سپهر و بزم

عشرت و کامرانیش بساغر گردانی برگمار فقط

از سطر رخاقانی و انوری منشی محمد جعفر زهری متوسل ریاست بهوپال

بهانه کش چهره نکته پیرائی جامع اوراق کلیات صهبائی جناب منشی دیندیال صاحب میر منشی اجنتی بهوپال زاد رافته که باهای مجموعه فصاحت و عبارت آرائی یعنی کلیات صهبائی پرداختند و باین عنایت بیغایت راقم هیچمدان را هم رنواختند از نظم و نثر هرچه در دست بچشم استفاضه دیدم هر نکته و هر فقره چنانکه باید رسید تخم شوکت بیمنت در دل کاشتم و منت تازه از جامع سخندان برداشتم فسون لفظش تسخیر دلها میکند و حسن معنیش راه دلها میزند لطف نزاکت از لفظ لفظش میچکد و باده متانت از جام ترکیبش میریزد هر کجا رنگ بر روی عبارت بسته آب بر چهره لاله و گل شکسته هرجا سطر لفظ شاخ تشبیه کشیده است گل بهار رنگینی و شگفتگی دمیده است بستر ابرو شتا هر کلام موزون اوست و خاطر انصاف پسند عزیزان مفتون او نظم

همای دلربا موزون پر اسش ۞ نزاکت صید شاهین کلامش ۞

خیال اوز بالا سخن پست ۞ علو مرتبه پیشش نهی لیاقت

سپهر از گه پست کمالش ۞ ز حسن آباد گلشن خیالش

خیال اوکند کاخ مضمون ۞ بلبلا سے کلامش حسن بیرون

از دبیر نازک خیال منشی سوهن لال ملازم ریاست بهوپال

زان پیش که زبان دهم خامه را مدد * جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد * شگفته ترین شگوفهٔ
حمد و ثنای تو اند در باغ سخن نهال قلم تا کشیده قد * اما بعد ننگ اقران و امثال
سوهن لال به بعض خادمان جناب بلاغت مآب نخل پیرای حدیقهٔ سخن گلدسته بند
این گرامی فن تازه فرمای رسم مسیحائی زنده کن نام امام بخش صهبائی منشی عقیدت اشتمال
ساغرکش خمخانهٔ کمال منشی دیندیال صاحب میرمنشی ایجنسی بهوپال صانه الله عن
عین الکمال و لازال الله با حشمت و الاقبال پس از تقدیم مراتب تسلیم میرساند که بمخلخه
مشام بهجت و انتشائی شمامهٔ فرحت و دلگشائی مجموعهٔ بدائع فرهنگ و دانائی و فهرس
صنائع سخن سنجی و نکته سرائی مسمی بکلیات صهبائی رسید اگر سواد خجسته بهر شاملات گردیم
بجاست که آب حیات معنی از تتق الفاظش جلوه نماست و اگر بیاض آنرا عارض حور خوانیم
زیباست که دیدهٔ نظارگیان را از آن صدگونه نور و ضیاست زهی مجموعه که بسط العطایش
پرده انداز روی غوامض سخن پیشگان و خهی کلیاتی که بدیدنش کلید گنجینهٔ رموز بدست می آید
هر حرفش نزد یاران اهل خرد و فرهنگ گنج گوهر است و هر کلمه اش برای اصحاب فراست
مخزن اسرار علم و هنر هر فقره اش برای هوش افزائی طالبان کافی ست و هر مضمونش
برای دانش پذیری مشتاقان فن ادب وافی و دیباچه اش فائق تر از در و جوهر منثور و منظوم آن
و نظیر رسالهٔ نادره اش سعد و مرسے سبز و کاتب دیوان سرای خامه کشیده * سواد نسخه
او به بیاض دیدهٔ حور بهتر باشد که از نتائج افکار امام اهل فصاحت مقتدای ارباب
بلاغت پیشهٔ میخانهٔ سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی است که در هر فن داد آغاز التحقیق
داده * دست تشنگی منازل تا دیده بدیع عالم گشاده * صد آفرین بر همت بلند و رای اقتضا بوید

آن سخن سنج معنی آفرین که آن دوشیزگان حرم سرای ذہول را یکی از زوایای خمول کشیدن دوم اجزای متفرقۂ آنرا بمساعی جمیله یکجا کرده شیرازۂ جمعیت بخشیدن سوم غسل تصحیح داده بحجلۂ طبع درآوردن و صرف زر کثیر درین امر خطیر کردن چہارم آنان را باغوش مستفیدان شائق و کنار افہام طالبان لائق حال و استقبال سپردن۔ این کار از تو آید و مردان چنین کنند۔ این ناکس کس میرس بحصول این ہدیۂ بزرگ ممنون است و خار خار شوق مطالعہ نسخۂ بہارستان وصفیر بلبل در سراچہ سینه ام روز افزون

اذا احسنت فالاحسان تمم وبالاحسان الا بالتمام

از رنجیتۂ خامۂ سحر آہنگ مولوی اعظم حسین ملازم ریاست بھوپال

طراز دو ساده سخن نوی بخش دقائق کمن و سخنور پسند نازک خیال منشی وینڈیال صاحب میر منشی اجنٹی ریاست بھوپال زاد را فتہ مراتب اشتیاق از من تر زبان سپاس سراپا وفاق پذیرفته بگزارشم دیده نازک فرمایند ہمایون نامه رافت قرین بایکتا مجموعۂ دانش گزین گنجینۂ فرہنگ دانائی کلیات مولانا امام بخش صہبائی در رسیده نور دیده ہمه انتظار و سرور دل بیقرارم افزود اگر یکی از ہزار رافت را سپاس گزارم توانی از کجا آرم کجا من زاویہ نشین کنج حرمان و کجا این گران بہا جواہر تابان ہر گاہ که خامۂ شکسته در ادای سپاس زبان در کام میدارد و بدحت کتاب چه رسد راست میگویم که حکمت آفرین کلام صہبای بلند نام درین فرہنگ نامہای خرد گزینی طرفه جای معنی پیدا کرده از ہر درے سخنے و ہر سخنے بتازه آئینی بر آورده پاکیزه نثرش آب نثر ظہوری میبرد و معجز طراز نظمش نظم نظامی بہیچ میخرد رسید باہری تعلیم و تدریس پارسی را زیباتر ازین دستوری نه گزیده و بہتر ازین قانونی بدیدۂ بصیرت ارباب بصائر ندیده توانا یزدان مصنف نیکو نہاد را

بجزای خون پالای تمام عمر وساده آرای جنان ومخدوم جامع را اینکو ثمره بذل جهد
که فراوان از حد بکار رفته است عطا نموده جمهور ارباب ایمان فرماید آمین ثم آمین

بہین عبارات مسرت بار وطرب بیز وتحریر یعنی سحر خیز بر فقرهٔ مشتمل قول مادهٔ سال چکیده کلک فدای علی فارغ وارد احاطه بھوپال

کان عنایت ومرحمت مهر جلال وکمال جناب منشی دین دیال صاحب دام اقبالهم
بعد از تسلیم نیازمندانه هجاده دلچسپ مقصد میوه پیم بذریعه زبده عهد جناب سید
محمد صدیق حسن خانصاحب المخاطب بنواب امیر الملک والاجاه زاد وسلوکه گلدستهٔ
بزم نور وسرور یعنی نمیقهٔ صداقت معمور وممتاز تحفهٔ عقل افزای یعنی کتاب موسوم
بکلیات صهبائی بطور هدیه برسید موجب منت گردید تا دور جام سپهر بادهٔ مراد پیمانه باد

رقیمه گزار فدا علی تلخکام
۱۲۹۶

از ناظم بیمثال وناشر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت صاحب نفحة الیمن ملازم ریاست بھوپال

تا مروارید سفید ویاقوت سرخ وزمرد سبز وآفتاب تابان وزمین از مردم معمور باشد
الهی دبیر مخلص نواز شفیق حال سخنوران آدم شناس مهر ورزمعین اخلاق قدردان سخن
منشی دینه دیال صاحب بر وسادهٔ حشمت وچار بالش کامرانی همچو کیوان بر سپهر هفتم
روشن روان باد که عباس را بارسال تحفهٔ جان بخش کلیات صهبائی سرخوش فرمود
وبرای مدت العمر همنشین باکلام یگانه سخن آفرین کرد سپاس این ارمغان هر قدر که
حال بر زبان واز زبان بخامه واز خامه در نامه جاگیر ولبریز کم هست وتعریف این
دان فرزانه مهربان اگر طومار طومار رقم زنم ممکن نیست که یکی از هزار گفته باشم باین روانه

سلامی چو شبنم که بر گل چکید * خوشتر گل بر ورقهای سنبل چکید * با شتیاق تمام میخوانم
و باین حرف رقیمة الوداد را مهر می کنم فقط

از مجموعهٔ محاسن مولوی محمد محسن متوسل ریاست بھوپال

ای که از حضرتت رسید بمن   تحفهٔ کلیات صہبائی
کو زبان تا یکی ز صد گویم   شکر احسان و لطف فرمائی
همچنان مدح ارمغان شگرف   بر نه آید عبارت آرائی
به که ختم سخن کنم بدعا   پاپه ات باد فخر والائی

از مخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت سلالهٔ آل کرام مصطفی سید غلام مصطفی متوسل ریاست بھوپال

خدمت ذی درجت دبیر با جاه و جلال جناب منشی دیندیال صاحب میر منشی اجنٹی بھوپال ادام الله بالعز والکمال این خارج آهنگ پریشان نوا خاک راه اهل صدق و صفا سید غلام مصطفی که نه نظم داند نه نثر شناسد سپاس گزار یاد آوری ماست نگر که در خلوتخانهٔ ضمیر از مدتها با ریکشاد گلدستهٔ بند همین تمنا بوده اندیشه که بساط دماغ از ویرانی می آراست شمع افروز همین مدعا الحمد لله که این زیب سر رشتهٔ آرزو را چاک گریبان شوق نیاز نگاه التفات شیوهٔ مهربانی رفو پذیر آمد و نقش دلفریب دانائی یعنی کلیات مولوی امام بخش صاحب صہبائی از عنایت های میر منشی صاحب ممدوح دل پسند دلپذیر هر چند که خامهٔ شوریده رقم را جرأتی کجا که در وی عطای مخلص پناهان گستاخ زبان سپاس نگیرد و بشکر گفتن عنایت دستگاهان لباس نفس آرائی بپزیرد لاکن چه قربان گردنه سرایهٔ دانش که به نکات این سفینهٔ فصاحت و بلاغت وارسم در وقت فرصتی که یکدم بنجراهش خاطر از مطالعه اش مستفید گردم سه بهار آمد پیش جنون

خجل گشتم پندارم آه گریبان ... پیوسته از زمرهٔ خیر طلبان شمارند و همواره مستحق هیچ عطا بای پندار

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان هنرپروری مقتبس انوار فیضان سرچشمهٔ منشی مولوی محمد امجد المتخلص بمخمور از احفاد نواب بدرالاسلام خان بهادر قنوجی گوپاموی

کرم پناها مراسم نیازمندی بپایه پذیرفته با دلرا قمهء ای از فوسجال و در کیشان احسان ٭٭ و زمرهم توسینهٔ ریشان احسان ٭ شکر تو ادا نتوان کردن ٭ ازبسکه نمودهٔ برایشان احسان ٭ سپاسگزاری یکتائی بی همتا ضرورافتاد که درین زمان فرخی توامان از غرقریز همت گرامی آرزو بیکه استادان فن را از شاگردان رشید مرجوع باشد بمسرت افزائی روح مولانا صهبائی مغفور پیرائی گرفت و بتوجه غائبانه و کرشمهٔ کریمانه میرمنشی صاحب امید یکه محبت پیشگان عقیدت مند را باعث حسن معاشرت باشد نسبت این هیچمیرز هویدائی پذیرفت رسیدن گلدستهٔ فتوت و اتحاد که سوادش سویدای دل پاکان و بیاضش بیاض گردن قدسیان بود بامیخانهٔ سخن سرائی و هنرپیرائی کلیات مولانا صهبائی نه بآن مایه آمادهٔ شکرگزاری دارد که زبان بقدر خواهش دل سپاس گزارد نی نی غلط کردم این کج مج زبان کجا و سپاس گزاری کجا آری جز بدعا دست دراز ساختن از من چه آید و غیر از پوزش ماهیانه مهندیش چه گشاید زیاده ازین ناطقه را تکلف باصره و سامعه بلا زبان نمودن راه تکلف عرفی پیمودن است غزل لراقمه

ای ز نسیم لطف تو گلشن جان تری گرفت	وی به ثنای فضل تو ناطقه برتری گرفت
از نگه تلطف در نظر عنایتت ...	حسن کلام دلربا شیوهٔ ساحری گرفت
زمزمهٔ ثنای تو چون برسد بر آسمان	رفعت فکر پرورت رتبهٔ برتری گرفت
فکر ز فکر برترت سوده کله بر آسمان	طبع ز طبع عالیت صنعت جوهری گرفت

صحبت دلکش سخن کرد بصفحہ جلوہ گر
گویی سبق ز زمرهٔ دیدہ وران دہر برد
بسکہ ہمین نام تو وز اثر خطاب تو
سید ہدان بہ طفلگی فیض تو از کرشمہ
تا ندہ بوسہ بر لبم بر در خویشتن مرا
غلغلۂ کمال تو تا بگرفت عالمے

از کہ بہار طبع تو سیرت آذری گرفت
ہر کہ ز آستان تو عزت چاکری گرفت
شہرہ خرد وری گرفت غرہ سخنوری گرفت
انچہ بکاوشِ جگر فطرت انوری گرفت
دختر رز ز نطق تو طینت دلبری گرفت
مخمر جام الفت خوی ثناگری گرفت

از مستفیض فیض سر منشی مقبول احمد ملازم ریاست بھوپال

مصدر لطف و مظہر افضال
منشی بیشاں دین دیال
آپکا نامہ شریف آیا
مرحمت آپ نے جو فرمائی
اسکے اوصاف کیا بیاں کروں
شکر ہوتا نہیں ہے مجھسے ادا

شیخ جود و صاحب اقبال
بعد تسلیم اسے کر مفرما
سب میں ممتاز مجکو فرمایا
نادر اسیر لاجواب کتاب
یہ زبان میری کیا ہے میں کیا ہوں
رہے آباد خانۂ احسان

میر منشی ایجنسی بھوپال
ہے گذارش بخدمت والا
ہدیۂ کلیات صہبائے
ہے حقیقت میں انتخاب کتاب
آپکے لطف مہربانی کا
ہے یہ مقبول کی دعا ہر آن

نوشین بادہ رسید کلیات صہبائی از جوش طبع مل نوش خمستان نکتہ سرائے سید محمد امجد علی متخلص بہ اشہری

ای خوشا وقت کہ از نجد ہوای لیلی
شکر صد شکر کہ از مطلع انوار کمال
للہ الحمد کہ از بام رواق گردون

دیگر از جانب سیہور سوی قیس وزید
مہر بہ ذرہ و مہ بر سر انجم تابید
جلوہ گر آمدہ با نظم ثریا ناہید

ریخت در ساغر ساقی سرمست سخن — باده از خم صهبای بی مثل و وحید
ای خوشا روح و خوشا رایحهٔ عطر شمیم — ای خوشا مشک فشانی هوای امید
ای زهی جام دل آرا که ز ساقی آمد — ای خهی باده که بارند سیه مست سپید
وه چه می آنکه کشد غازه به رخسار شفق — وه چه می آنکه ز تاک دل هشیار چکید
وه چه می نامیه افزای پیران کهن — وه چه می ناطقه افروز جوانان سعید
وه چه می آنکه فرو ریخت بجام کاغذ — منشی دین دیال آنکه وحید ست و فرید
وه چه می آنکه ز میخانهٔ دهلی آمد — وه چه می آنکه بخمخانهٔ سیهور چکید
وه چه می آنکه حلال ست ز فرط حرمت — وه چه می آنکه کشد اشهری و شیخ کشید

تفصیل این اجمال دیدنی ست و تبیین این مقال شنیدنی که بواسطهٔ حضور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر لازالت شموس اقبالهم نسخهٔ کلیات صهبائی که از جانب جناب منشی دین دیال میر منشی و بخشی مملکت بهوپال [illegible] برای فقیر رسید و صول دست آرزو گردید و بآن کتاب رنگین رنگین کتابی که از خامهٔ آن علامه بسبیل ارسال کتاب و طلب رسید روانی دیگر بقالب قرطاس دمید موصول گشته لطف تازه بخشید مؤلف اشهری را بادهٔ گلگون بساغر ریختند ؛ تشنه می بود اکنون جام دیگر ریختند ؛ قسم به ندرت کتاب که محتاج سخن را بهتر ازین دولتی نیست و سوگند بدلبری نامهٔ لاجواب که گرسنهٔ فن را لذیذتر ازین نعمتی نه الحق اگر به ثناسنجی معاصرین جناب صهبائی گرایم سوگند بجوش نوائی غالب بعدش جز صهبائی را نه ستایم الحاصل کلیات صهبائی شاهجهان آباد بیست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و دار السلطنة [illegible] آباد از شاهزادگان مضامین نو آئین طرازی ست که مغبچگان الفاظ با یکدیگر محو بازی اند

و اصفهانی ست که خوشی چشمان نقاطش هر وقت عشوه سازی هشتا نیست که هزار غلام
نقاط مشکین صفحه در صف کمر بسته و گرجستانیست که هزار سهی پیکران حروف
زانو بزانو نشسته انگلستانیست که یاران فرنگ ادا بندیش از هر طرف جلوه گر و هندوستا
که برهمن بچگان زنار بسته گیسوی سطورش با رام و چمن برابر چینی است که نافه های
سوادش خجل فرمای مشک تتار و سبزینی ست که نسیم بهارش شگفتگی بخشای گل و گلزار
مصری ست که انبوه انبوه لعبتان رنگین از حجاب معانی مغلق مقنع پوش و شهریست که
جوانان رنگین از جوش مضامین دلنشین در خروش آسمانی ست که از هر ادا آفتاب
صد آفتاب درخشان و زمینی ست که از بلندی مضامین بلند تر از آسمان نهریست که
از تموج هوای کلامش بکمال صفا در روانی و بحریست که گوهر طبع مشکل پسندش بقعر آن
در غلطانی استنبولیست که برای فیصله جنگ حزین و آرزو صد پاشایان الفاظ
چون عثمان و سلیمان بر زنگاه صفحه شمشیر بکف و هزار جوانان جنگی قواعد آموخته قواعد
و مبانی چین و بسیارش تیغ ایران بقبضه صف در صف و بازار سطورش کالای
خرد انبار در انبار و بر تخته دکان صفحه اش گلدسته های مضامین گلزار در گلزار رنگ ریزش
موجد عبارات رنگین و ذهن سلیمش مخترع تراکیب دلنشین زلال تقریرش چون
دجله در نهایت روانی و لآلی تحریرش چون در عدن بکمال غلطانی طبع مشکل پسندش
نشتر زن عروق اشکالات و ناخن فکر متین و بلندش گره کشای عقود معضلات
لیلای مضامینش را دلم مجنون و عذرای مضامین نو آیینش را خاطرم مفتون نثرش
گلشنی ست همیشه بهار گلهایش بهار گلشنها در کنار هر صفحه صحیفه اش نور بخش
دیده وران است و هر صفحه صحیفه اش نظاره بخش صاحب نظران و در هر صفحه گلزار گلزار

جوشش بهار است و بر هر ورق گلستان کلامش سیر لاله زار عشق نکده بزم روحانیان است و نزهتکدهٔ قیام عرفیان هرجا که ترانهٔ معرفت می سراید عرفانکدهٔ حافظ و طغرای طوفانش می سراید و هرجا که نکته از زبان حال قال حقیقت میگوید صوفی صافی بکمال محویت کلامش را بمعرفت می جوید به مقامی که داد لغات عربی و عجمی داده منت تازه بر جان مصنف برهان و قاموس نهاده قول فیصلش بر گفتار آرزو و حزین و بدفی ست و تعریف نهایش از مصنف قاطع برهان پرسید فی حواشی و شروح که بر کتب درسیه چون سه نثر ظهوری و حسن عشق و منتخبان عالی و پنج رقعه و مینا بازار و ظهیرای تفرشی و نصیرای همدانی و غیره نگاشته و ارواح مصنفین را از سر به تکلیف تحسین و معنی فهمی بر داشته زیاده از تب تحریر کتاب که بیان تقاریظ اولی الالباب جا یافته نگاشته ام و خود را باین هیچمدانی و کمتری از ستایش چنین استادی سعد و پند اشته ام حالا از گفته چگویم و بجاده رفته چه پویم گفته را گفتن حنای بسته را باز بستن است و بعذر ناشگفتگی و بگرگل بشگفته عذر نسیم بازبر رفتن آرمی از این و آن درگذشته و گفته را در سفینه و ناگفته را در سینه گذاشته نامه را بپایان میرسانم و زبان خامه را برای عرض دعا بحضور جناب کبریائی جنبانم الهی تا سخن را بجوهر و جوهر را بلفظ و لفظ را بمعنی و معنی را بشیفتگی پسندند کلام صهبائی از دستبرد سخن چینان کوته نظر محفوظ و اقبال هدیه بخشای اشهری روز افزون در ترقی باد فقط

از طبع رنگین چمن طراز بوستان سخنوری آبیار بهارستان هنرپروری بیدل خوش نوا هم صفیر لاله هرنراین صاحب حقیر

زهی عنایت و احسان پناه صاحب ما — که خاک از نظر فیض او شود اکسیر
چو ریشه سبز شود نال خامهٔ کاتب — ز آبیاری فیضش اگر کند تحریر

نمونهٔ طبع مرا گلشن بهشت نظیر	عطا چو کردم بن کلیات صهبائی

نیاز فروشیهای حقیر ناتوان امروز آئینه دار اشکال صد ناز و انداز ست که حشمت پناهان
کرم دستگاه به پیش احوال حسرت مآلش لبی بعنایت بیکشایند و عجز کوشیهای
ذره نما مقدار هیچمدان این زمان صورت نگار هزار طراز افتخار و اتقیاز ست که فلک بارگاهان
احسان پناه بارسال ره آورد گران بها خورشید سامانش سپهر پایه اند ازینجاست که
آفتاب جهانتاب از نور افشانی ناچار است و سحاب کرم انتساب در فیض رسانی بی اختیار
نسیم عنبر شمیم مجبور تعطیر مشام نازک دماغان ست و بوی نسرین و نسترن معذور تفریح
دماغهای [illegible] طبعان ست ذره را خورشید تابان کرده اند و قطره را دریای عمان کرده اند
سپهر تهم برفتر گردون اشت پایه تا این لطف نمایان کرده اند و ورق گرد اوراقهای این اجزای
پریشان افتاده عرق ریزیها که بکار بهره اند و مائده فیض رسانی عام از مشرق تا مغرب
گستر ده اجزان رحمت الهی در کنار و بدل آن جاه و حشم در بار باد و آنکه عجز آشنائی زاویه
آبله پائی را گاهی از سیقیان حسرت بنیاد کرنال می انگارند و گاهی از باشندگان دشت تک و
تاریک می شمارند هاتانک [illegible] زدای آئینه استغنای امیرانه نیستوا اندبود و نقاب خفا
از روی نگار تغافل جانانه خواهد کشود وگرنه پیش ازین صفحه باقتضای تسلیم سرشتیهای خود
تا به قبله حاجات برادر کلان صاحب را مرآت صورت نمای احوال خویش ساختهام
و بارها بزبان خامه شوکت پناه لاله بهوپال صاحب بعرض سلام شوق پرداخته
الحال نظر بر کرم بخششی های عالی تکرار اظهار سرگذشت ماضیه را وسیله جرم کاهی پنداریم
امید که غبار آلود تهمت نامسموعی مباد و تشریح معمای احوال سابقه زبان خامه نیاز
می فرسایم چشمداشت که بپایه اجابت رسا و عطوفت پناها بحسب انقلاب روزگار بعد

قطع تعلق مظفرنگر جنپاری در رهتک طرح اقامت انداختم و بلا گرم و سرد آن دوباره مانند
شیر و شکر در ساختم اکنون که بمصقل عنایت ایزدی بحجل ابدال برخوردار کامگار باد
طول عمره از رهتک بدهلی صورت نمای معنی تمنا گردیده و هم بقریب اضافه تنخواه مشاهره
ماهوارش از پنجاه به شصت انجه رسید باین تمام بینوائی بر چهار بالش جمعیت و اطمینان
مربع نشسته شب و روز ساز دعا بینوا انم و با این همه بی بضاعتی آبگینه حرص و هوا بر
سنگ قناعت شکسته هر نفس بیاد گرامی تمامی سازم رجاکه تلاطم هجوم امور متعلقه
سپهر دعاگوئی را در هیچ حالتی سمت الشعیرین [illegible] تغافل ننمایند بلکه تازه بتازه کارنامه خوانی
درکدام جای گوشه گیر ثنا است فراموشی نفرمایند فقط

از نتایج طبع طوطی شکرین مقال لاله منولال دهلوی تلمیذ حضرت صهبائی

منشی صاحب مصداق معنی سخندانی و مظهر صورت فیض رسانی منشی وبندیال [illegible] جناب
[illegible] مثال منولال که امروز زیاد آورده تاج افتخار بر سر دارد و آنچه گذارش [illegible]
[illegible] خامه [illegible] آرد مجموعه از تصنیفات امام متقدمین و پیشوای متاخرین یعنی حضرت
صهبائی جنت نشین تالیف آن مجموعه مکارم اخلاق رسیده از سپید لش کهن آرزو
[illegible] انجامید از مطالعش زیارت حضرت مولانای مغفور میسر آید و جمال
[illegible] نظر سخن بی تصنع هاین بسته که آن دست صهبای شهادت را از نشان
فراموشی [illegible] هشیار کرده اند و آن غرق دریای رحمت را پس از مدتی از گرداب
قدر ناشناسی بر ساحل آورده این گنج گرانمایه که از دیده بازیه اندیشه دخل نافهمان
در کنج بیرواجی با انتظار دادرسی پنهان بود بسعی موفور بدست آورده بذل آرزومندان
کرده اند و آن گوهر بیش بها که از عمری به بیم تصرف بی جوهران در زاویه گمنامی

چشم براه قدرشناسی مخفی بود بجهد بلیغ بهم رسانیده بطالبان سپرده آب بقا از ظلمات
آورده به تشنه کامان بخشیدن و آیینه ساخته پیش منتظران گذاشتن سکندریست
و جوهری از معدن برآورده به بی‌سرمایگان عطا کردن و از صرف زر و بذل سعی در انتفاع
دیگران دریغ نداشتن از حاتم برتری هرچند نیسان گوهربار بود اما گوهر ستایش نثار فرق
کریمی تواند بود که اندوخته دریا برآورده از آن دامن آرزوی مشتاقان را پر گوهر سازد
و اگرچه بهار گلها را آب و رنگی دهد اما گلهای توصیف زیب دستار نسیمی تواند بود که از شمائم
آن مشام تمنای خشک مغزان را معطر گرداند فی الجمله این مضمون معذور اگرچه میخواست
که یکی از هزار و اندکی از بسیار سپاس این عطیه گزارد و شکر این موهبت بجا آورد اما
نارسائی رخصت نداد و بیدستگاهی زبان باجازت نکشاد بوجهی اینکه از ادا نشدن
شکر عطای ارمغان بی‌بها هنوز شرمنده است و از انفعال آن سر به پیش افگنده
اما عجب نیست که این سرنگونی در بزم اخلاق صورت سجدهٔ شکر برآرد و مخلص از خجالت
کاهل کوشی معذور دارد اول به تطبیق تحریر اهل مطبع بینی که کامل تاریخ است از عالم بالا
خواسته بر کلیات نثار کرده منبع علم و بحر دانائی ٭ نام آن کلیات صهبائی ٭ و باز باتباع
تاریخهای منظومه قطعه دیگر از نهانخانهٔ درون برآورده پیش عیب پوشان در آورده تا صد
که از اصلاح رنگی گیرد و آبروئی پذیرد و سه فراهم چو گفتار صهبائی آمد ٭ همه نظم دلکش همه
شعر رنگین ٭ پی سال تالیف او فکر کردم ٭ رقم کرد هاتف سخنهای شیرین ٭ مدام دریای
۹۹ ه ۱۲
فیض ساقی در طغیانست باد فقط

نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند باده نوش مصطبهٔ رنگین بیانی
سرخوش میکدهٔ شیوا زبانی بزم سخن را ساقی راجه گردهاری پرشاد باقی

صدر سررشته دار جمعیت باقاعده سرکار آصف جاه

دیدم از لطف تو مجموعهٔ صهبائی را
فرحت تازه وبشار مردم بینائی را

جرعه نوشان خمستان حقیقت دنیا
باده پیمائی این قافیه پیمائی را

نظم و نثرش همگی بی مثل و لاثانی ست
حاجتی نیست دگر جمعیت یکتائی را

شاعری مرده بد از علت کم فهمی خلق
نفخش جان شد و بهم سخن آرائی را

کرد احیای مضامین و معانی فرمود
در تصانیف سخن کار مسیحائی را

گوئیا از سخن تازه و فکر رنگینش
آب و رنگ است دگر گلشن گویائی را

شمه گوش کند گر سخن شیرینش
باز طوطی نکند یاد شکر خائی را

آنچه شد دیر در ارسال جواب نامه
عفو کن عفو منه جرم تن آسائی را

همه از کثرت کار است و هجوم افکار
فرصتم دست نداد و عالم تنهائی را

لطف افزون ز حساب است چه سازد باقی
شکر این موهبت و مکرمت افزائی را

عاشقانه غزلی طرفه رقم زن باتی
هدیهٔ دوست بکن قافیه پیمائی را

چون کنم رام بخود آن بت ترسائی را
رفت برد از دلم آرام و شکیبائی را

ترک چشم تو بیک چشم زدن غارت کرد
نقد هوش و خرد و دولت دانائی را

نگه شوخ کجا کور نیم من که دهم
نسبت از دیدهٔ او نرگس شهلائی را

رو بده آینه را روی تو خود آئینه هست
ترک کن بهر خدا رسم خودآرائی را

غیر زنجیر علاجی نشود سود پذیر
با دو گیسوی تو آمد من سودائی را

مشت خاک من آواره همین بهره باد
می کند باد فنا بادیه پیمائی را

ساقی از ساغر صهبای تو پروائی نیست
باقیم یافته مجموعهٔ صهبائی را

ریختهٔ قلم بلاغت رقم همپایهٔ فردوسی و سجادی نواب غلام احمد خان صاحب احمد رئیس گنجپوره صوبه و ضلع علیسی گڈه علاقه دربار گوالیار

منشی صاحب مشفق شفیق یگانهٔ آفاق وحید الدهر سرآمد صبح نفسان روشن ضمیر صاحب فضل و کمال منشی دینیدیال صاحب سلمه الله تعالی دیدهٔ دیدار جو و دل لقا خواه افسانهٔ شوق دراز و فرصت وقت کوتاه اینهمه خواسته های دل و دیده را مختصر و قف داشته پاسخ نامهٔ دوست می نگارم ارمغان شفیق که مراد از کلیات صهبائی باشد فروغ افزای باصره گردیده رهین یاد آوری ساخت عالی همتی مشفق را نازم که بچون گرمی های شوق و صرف زر نام اوستادی که از دیرباز چون گنج بویرانه و چون دفینه بخاک اندر ست بر صفحهٔ دهر زنده کرد فی الحقیقت این مجموعهٔ نازک خیالی صهبائی مرحوم و مغفور سزاوار آنست که اگر بیدل و ظهوری درین جزو زمان از خوشنخرامان عرصهٔ حیات بیبودند داد صبح نفسی و والا پایگی مصنف میدادند همین دم که کتاب بمن رسید و یک پاب دو و سطر از اکثر اوراق او خوانده ام لطفی حاصل کرده ام که بر قوت دل و دماغ مصنف صد آفرین میگوییم هرگاه التزاماً من اوله الی آخره می بینیم بر ادراک و الا پایگی مصنف درود بروح او میرسانم سپاس دوست می گزارم و ارمغان دوست را بدل و دیده جا میدهم چشم آنست که گاه گاه با وقات فرصت از صفا وقتی مزاج یاد آوری بوده ممنونم دارند فقط

دریانوش خمستان رنگین بیانی ساقی انجمن سخندانی خوش کلام شیرین بیان مولوی محمد صدر الدین خان متوسل دربار اندور سلمه الرحمان

عطارد کلام نثار عالی مقام سلکم الله سده نسیم صبح سلامم بانجناب برسان بنیاز در گاه سبحان

بالقاب پرسان * ورود والانامه که گذشته بیست و چهارم جولائی با بستهٔ کلیات مولانا صهبائی
متشکر توجهات گردانیده گلی از گلستان مکارم بشاخسار نهال امیدواران دمانید
حیرانم بازای این التفات شکر محسن را بجا آرم یا توصیف تهنیت تقریظ و خاتمه
بنگارم هر دو از اندازهٔ استعدادم افزون الحق بجا آوردن شکر بهر وجهیه کما حقه از
حیطهٔ طاقتم بیرونست چه اگر بر التفات غائبانه که بحال ذره بمقدار مبذول است
نظر میگمارم سوای این خیال نمیگذرد که ذره نوازی محض از خاصیات لمعان آفتاب
داگر بجا دو رقمی و سحر طرازی دیباچه و تقریظ احسان بنمایم ما انا فیض از مبدء فیاض
مستفیض حال سعادت انتساب است خصوصاً دیباچه و تقریظ رسالهٔ غواص سخن چه
عقدها که بناخن خامه سرانگشت هنگامه نکشانده و چه عذوبتهای نغزبیانی که بکام
سخنوران نچشانده مصداق اینکه ع هر گلی را رنگ و بوی دیگر است * هرچند جمیع مقرظان
و تقاریظ نگاران پایهٔ سخن را بذروهٔ افلاک الافلاک رسانیده و بزمزمه سرائی نازک خیالی
صفحات کاغذین را قانون دلنواز بزم جمشیدی گردانیده اخص از آنمیان سید الکملا
امیر الامراء منشی بلاغت مولانا نعمت از گلهای کلام فرحت التیام عطر شمنار فصاحت
کشیده و گیسوی تابدار کلمات طیبات صهبای مشکناب تا تاری مالیده اند اما
نگارش و ستایش مخدومم که برکت نسبت تلمذ استاد و عشق خاص دارد که بلا تامل بتوان گفت
که این می دو آتشه خاص از خمخانهٔ تربیت استاد و این مقطر منتسط منسوب بمصطبهٔ
فضل خدا داد دست مفضل بهمال روز افزون توفیق نشاط انگیز رفیق کناد و مدام
سرور سرمدی استاد بخشاد مسیحیون قلم آمد بلفظ شادکام * ختم شد خط محبت

والسلام *

از نخلبند بوستان سخنوری آبیار گلشن معنی پروری در سجر مضامین بیگانه آشنا پنڈت اجودهیا پرشاد مبتلا شاگرد رشید حضرت مولانا صهبائی

منشی صاحب عالیقدر گلدسته بند چمنستان نثر پردازی طوطی شکرستان انشا طرازی
زاد علمه و دولته او سبحانه تعالی در همه وقت و همه حال ناصر و معین حال فرخنده مآل
شایسته اقبال آن برگزیده انام مغتنم ایام باد پیش ازین رقیمه دلاویز مرقوم قلم
جواهر ریز بوساطت عزیزی پران کشن جی ماسٹر جیب و دامان آرزو بگوهر گرانی ارز
درجیتی مالا مال ساخته بود ازان زمان که متصدی تحریر جواب آن نگردیده ام زمانی دراز
مبتلای آلام و اسقام روحی بوده ام اکنون عذر تقصیر تقصیر دیگریست ازان درگذشته
و همه سطر بی سر و پای نویسد شوق زنجیر گسل که مقیم خلوتکده دل است بیواسطه
زبان و رابطه بیان بر لوح ضمیر ارباب بصیرت جلوه گر است منت پذیر خامه و نامه
نیگردد و مکتوب خود را آن رتبه و پایه نبیده اند که آن وحید عصر منتظر ورود آن باشند
این همه لطف و مخلص نوازی ست که من ناچیز را هم چیزی میدانند شکرانه همه الطاف
غائبانه سامی چسان گزارم که باین کج مج زبانی که دارم ادا کردن نمی توانم درین
جزو زمان که درمیان اهل عالم صورت پرستی محمود و معنی شناسی مفقود است
وجود مسعود همچو آن نافذ البصر جوهری گوهر علم و هنر از جمله مغتنمات میدانم و من میدانم
که کاری که دست بسته کرده اند و با روح حضرت استاد سخندان که پیش آمده اند
این کار شما است امروز این لیاقت و استعداد کرا بوده که باین مهم خطیری پرداخته
و آنچه تا با بعدم بود باو جود می آورده کاری کرده اند که آن سوی وهم و خیال است
و بیرون از حوصله ذی استعدادان باکمال انصاف خود اینکه درین زمانه

تا چنانکه چنانچه شما هستید شما باید دیگری را بآن مقام رسیدن میسّر است آری
چنانکه بجمع آوردن کلام بلاغت نظام حضرت استاد مغفور مصروف همت و دولت
فرموده اند همچنان جمعیت خاطر برای دوام شما روزی باد و بر دولت و استعداد
سامی بیفزاید و درین نزدیکی نسخهٔ کلیات صهبائی عنایتی آن معدن مروت و فتوت
و همه چه اشتهار مسطوری بعبارت رنگین و متین محشی باضافهٔ دو سه سطر رقم زدهٔ
دست و قلم خاص بمن رسیده و بر غایت شکرگزاری لطف و اشفاق سامی افزود
خانهٔ دولت آباد باد اصل نسخهٔ شرح معمای جامی که بدستخط خاص استاد مغفور نزدم
یادگار بوده بوساطت منشی دهرم نراین صاحب بخدمت رسید و مسودات
شرح حسن و عشق و پنج رقعه و سه نثر ظهوری وغیره همه با خود داشتم افسوس که آنهمه
در هنگام غدر ضائع و تلف شدند اکنون نشانی از آنها نیست و از حل مقامات
خبر ندارم چنین میدانم که در غیبت من در هنگامیکه بجانب پنجاب بودم تصنیف
شده باشد شرح باغ و بهار ظهیرای تفرشی قلمی البته نزد من است اگر خواهش آن
باشد بلا تامل ایما رود که بخدمت ارسال کنم دیگر جزوی از استاد مرحوم و مبرور
نزد خود دارم از تصنیفات بسیار کهنه است چنان یاد دارم که در سنهٔ [illegible] عیسوی
مسودهٔ آن بمن حواله شده و در همان ایام آنرا بدست و قلم خود صاف کرده
بملاحظهٔ استاد در آورده ام نظر ثانی انداخته باین ارشاد بمن پس داده اند که نزد خود
دارند که بینائی نیست گمان دارم بل یقین می کنم که این رساله بنظر کسی از شاگردان
شان هم نگذشته باشد بل بکسی معلوم هم نباشد چون خالی از استفاده نیست
و سالکان مسالک فن فارسی را بسر منزل تحقیق ره نماست برای سیر و ملاحظهٔ

سامی در لفافہ جداگانہ بہ سبیل ڈاک ازسال می کنم و این خود نوشتن درین مقام تحصیل حاصل ہست کہ در کدام پیان ہست چہ بملاحظہ اش خود دریافت میفرمایند چنانکہ آئینہ و تصنیفات دیگر استاد مغفور را فراہم کردہ بقالب طبع درآوردن مطمح خاطر خطیر ہست اگر این ہم دران شامل باشد می سزد و زیادہ ازین چہ سامعہ خراشی نماید فقط

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر پختۂ قلم فرازندۂ علم سخندانی طرازندۂ نقش معانی پایہ افزای فصاحت ارجمندی بخش بلاغت مستجمع کمالات علمیہ واقف رموزات کلامیہ مقبول کونین مولوی احمد حسین متخلص شوکت

ہین ہمت ہستی کہ با جلوہ گرست	ہین پیکر امکان کہ فریب نظرست
گون زندہ و تو نام غیر شو زندہ مدام	شوکت بسواد کلک آب خضرست

یارب بہ توفیقی کہ گوہر پارہ ہا را از سنگ خارہ ہا جدا سازیم و آبروی ہمت مردانہ را از اوج عالی پایگی بر خاک مذلت گمنامی نینداریم۔ تربت سخن سنجان اولین و آخرین فروزانی باد کہ لمعۂ اکسیر سویدای قلب خویش درین خاکدان ظلماتی گذاشتند و در چشم سراسیمگان بادیۂ حیرانی و سرگشتگان تیہ نادانی ہیولای صد مشرق آفتاب منزلت فہم رسا انباشتند۔ درد درد آشامان ناکامی را صلائے کہ صہبائے مصطبۂ فیضان صہبائی کسل و کدورت اخمار شکن آمدہ۔ جرعہ نوشان خمخانۂ سخن راندائے کہ من و سلوائے آسمانی تن را روح و روح را تن آمدہ۔ الحق از محققان ہندوستانی نژاد کہ در زبان پارسی نیز نگہ پیمانمودند کسے بدین پایۂ تحقیق کم عروج کردہ مولانا امام بخش صہبائی دہلوی چند انکہ در زبان پارسی دستگاہے داشت ہمانقدر در علوم عربیہ

و فنون ادبیہ کوس لمن الملکی می نواختند۔ زبان پارسی زبانی بسیط است کہ ہمہ علوم و فنون و السنہ علوم شرقیہ را محیط ست اورا مردی جامع کمالات مثل مولانا مسرور بابیستی۔ صہبائی صاحب تصانیف کثیرہ است۔ او در ہر رنگ رنگی نمودہ۔ و طی جملہ مراحل سخن رخت بمنزل مقصود ربودہ۔ توسن قلمش در عرصۂ زباندانی جولانیہا نمودہ کہ شہسوار اوہام عوام بگرد گردش نرسیدہ۔ صہبائی اگرچہ ہندی نژاد ست لیکن در تحقیق و تدقیق زبان فارسی مسلم الثبوت استادستند۔ بر اصناف سخن دستگاہ تام میداشت و علم علو پایگی ہوالافطرتی از سماک بر اوج سماک ہمی افراشت۔ تکمیل صنائع و بدائع زبان پارسی ہمادر فن تعمیہ گوئی سبقت از اساتذۂ متاخرین ربودہ و موشگافیہا نمودہ کہ زان ازان در حیطۂ وہم علوی خرام نگنجد۔ ملکہ انشاپردازی زبان پارسی از فیضان ازل بحدی فراہم کردہ کہ دالانظران دقیقہ سنج این امر را امتیاز نمی توانند کرد کہ آیا صہبائی ہندی نژاد ست یا فارسی نہاد۔ اگرچہ حصۂ اول مجموعۂ صہبائی سابق در مطبع نظامی حلیۂ طبع پوشیدہ لیکن این گلدستۂ بہارہا و ہمہ انگلہای رنگارنگ بوستان طبع مصنف بالاستیعاب مرتب و مکمل بودہ مشام عالی دماغان را معطر نمودہ بود و این گوہرپارہ ہا تمام و کمال در سلک ترتیب آمدہ حمائل بر دوش شیفتگان خریدۂ خوبی گشتہ کہ مشتری اہل کمال برگزیدۂ ازمنہ ماضی و حال غنی دین دیال صاحب تجسس و تکاپو نمودہ در اجتماع آن بذل سعی فرمودند۔ و این یاقوت پارہ ہا را از خزانۂ گمنامی و زاویۂ خمول برآوردہ۔ روح پرفتوح مصنف را بروح جد و جہد خویش تر و تازہ نمودند و راہ زندہ کردن نام آن سخنور عالی مقام پیمودند بلی در تربیت زبان کہ زبان پارسی از دست بیوقعتی زمانہ تظلم کنان ست بار منت بر دوش مذاق آشنایان

چاشنی فارسی نهادند این مجموعه حاوی جملهٔ تصانیف انیف صهبائی ست —
اوّل آن شرح سه نثر ظهوری ست - نازک‌خیالی ملا ظهوری اظهر من الشمس ست گو
درس این کتاب در بلاد هندوستان مروّج است اما کسانیکه بنکات ظهوری پی برده
شاذ و نادر هستند و بتجربه بیان می کنم که قطع نظر از طلبه بسیار اساتذه هم از غوامض و
دقائق آن محض ناواقف اند - لهذا ضرورت شرح ظهوری پر ظاهر است - بر مرقد
صهبائی انوار رحمت را نزول شواد که استعارات بلیغ و تشبیهات تام ملا ظهوری و
دقائق و غوامض او را حل ساخته آئینه آسا روی شاهد مقصود آشکارا نموده —
مقامات ظهوری در دقّت و دشوار پسندی زبان زد خواص و عوام اند اما حالا بوساطت
کلک صهبائی آن همه دقّت و دشواری بآسانی مبدّل گشته این شرح در خور آنست
که طلبه بل اساتذه او را حرز بازوی استعداد خود نمایند و چنانکه مرتبهٔ فصاحت و
بلاغت ظهوری را بمیزان خرد خداداد خود سنجیده‌اند پایهٔ تحقیق مولانا صهبائی را
هم بچشم تعمق نگرند -

دوم آن شرح مینا بازار است - گو بعض خواص این کتاب را از نتائج افکار ملا ظهوری
گویند و بعض او را بهمان و فلان منسوب کنند لیکن شکی نیست که این کتاب هم
به فصاحت و بلاغت مصنّف شهادتی دارد مصنّف او کسی باشد لیکن به هر نوع
قابل شرح بود چه استعارات و تشبیهات او بسیار بلند و معنی زا هستند و در بلاد
هندوستان بدرجهٔ اتم مروّج است پس خامهٔ همه دان و همه سنج صهبائی جانب
این کتاب هم بنظر سرسری ندیده و این جواهر زواهر را هم در سلک شرح منسلک ساخته
امید از ناظران و قدردانان زبان فارسی آن داریم که از مطالعهٔ او استفاده

کامل خواہند برداشت

سوم آن شرح پنج رقعہ است۔ این کتاب ہم بنظر کثرت درس و بلحاظ نازکخیالی مصنف سزاوار تشریح و توضیح بود۔ نازکخیالی مصنف درخور آن نبود کہ فہم مبتدیان زبان رس بدرک آن رسیدی۔ پس صہبائی آنرا ہم فرونگذاشت و بانحلال نازکخیالی مصنف بحدی جودت طبع را صرف نمود کہ زائد ازان در عالم خیال ہم نگنجد۔ عبارت پنج رقعہ بغایت پیچیدہ و از صفات مرکب مملو بود و ترکیب نحوی آن محتاج انحلال و انکشاف پس صہبائی از شرح خویش پیچ و تاب کلام مصنف را و رساختہ نزل آسانی برای گرسنگان معانی نہادہ۔ درخور آنست کہ حظی وافی ازوی برداشتہ آید الحق انچہ حق تحقیق و تدقیق است از زبان خامۂ صہبائی بیرون آمدہ کہ یکی را از محتملات معانی باقی نگذاشتہ

چہارم آن شرح شبنم شاداب ظہیرای تفرشی ست۔ سبحان اللہ شرحی کہ نقطہ اش گوہر شہوار معانی و حرف حرفش چشم و چراغ زباندانی ست حسب قاعدہ مستمرہ شادابی شبنم سریع الزوال است لیکن صہبائی این شبنم شاداب را استقرار و قیام بخشیدہ از ہر فقرہ بحر زخار معانی برآوردہ و آنرا چشمہ سار فصاحت و بلاغت نمودہ چونکہ شبنم شاداب ہم در مدارس و مکاتب ہندوستان رواج خود را از عام دادہ بود و خیالات مصنف براوج معانی جاگزین بودند پس ہمت رفاہ طوبیت صہبائی عنان طبع خویش بجانب او منعطف نمودہ دلہای تشنہ کامان را شاداب و سیراب فرمودہ آفرین باد برین ہمت مردانۂ او۔

پنجم آن شرح کتاب فصاحت انتساب مسمی بحسن و عشق مصنفۂ آئینہ مثال بے مثالی نعمتخان عالی ست۔ چونکہ درس این خریدۂ معانی در مدارس و مکاتیب ہندوستان

بکثرت بود و بعض مقاماتش بغایت دقت پسند و دشوار بود پس مولنا صهبائی نظر
بر وشنی سواد متعلمان نموده بشرح آن پرداخت و بنوعی مقامات اشکال حسن و عشق را
حل فرموده که چه ازان در عالم خیال نگنجد نعمتخان عالی در اکثر عبارات خویش التزام
آیات قرآنی بکمال مناسبت و متانت نموده و ظاهر است که درس یابان زبان فارسی
از فهمیدن کلام عرب قاصر اند لهذا صهبائی معانی آیات بینات مع فصاحت و
بلاغت بنمطی تسطیر کرده که ادنی مبتدی هم پی بمنزل مقصود خواهد برد۔
این شرح گویا زبان فارسی و عرب هر دو را صحاح و فرهنگ است بجدی موشگافی
کرده که فکر دقیقه سنج به ازان فکر نتواند کرد۔ اگر نعمتخان عالی در تسوید حسن و عشق
جادو بیانیها کرده صهبائی هم در شرح خویش کرامت ها نموده۔ الحق برای شرح قصهٔ
حسن و عشق شارح هم همچو صهبائی بایستی۔ شرح صهبائی عارض حسن و عشق را غازه آمده
و حسن و عشق در فصاحت و بلاغت خویش ازین شرح بلند آوازه۔ صهبائی بنمطی که
دقائق و غوامض کتاب حسن و عشق را حل نموده غالباً نعمتخان عالی هم به ازان حل کردن نتوانستی
بست و ششم آن شرح معمای نصیرای همدانی ست۔ فن معما مشکل و ادق فنون ست
تا وقتیکه طبائع از قواعد و ضوابط آن واقف نشوند با وصف ذکاوت و فراست
از فهمیدن معمات قاصر خواهند بود۔ لغوی معنی تعمیه نابینا کردن ست اما صهبائی
این عقده بناخن فکر رسا و طبع حلال مشکلات آنچنان سهل نموده که نابینایان معانی
بلا وساطت عصا بمنزل مقصود خواهند رسید صهبائی در مقدمهٔ این شرح قواعد
معمای آنچنان تشریح کرده که متعلمان را در حل کردن معمات آسانیها رو داده۔
و مسابق آنچه فن معما اشکل ترین فنون بنظر می آمد حالا رو با سهل ترین فنون نهاده

اعمال تعمیہ مثل تلمیح و توشیح و تالیف وغیرہ را آنچنان ضبط نمودہ کہ فن معمیٰ شکل آئینہ رونمودہ۔ الحق کاری کردہ کہ کسی از متقدمین و متاخرین بجانب آن رجوع نفرمودہ این کتاب مبتدیان و منتہیان زبان فارسی را برای رخت بردن بمنزل مقصود مشعل توفیق ست و ذریعہ تحقیق و تدقیق۔

ہفتم آن شرح معمای مولنا عبد الرحمن جامی است۔ چنانچہ مولنا عبد الرحمن در فن معما دستگاہ تام داشتند و درین فن بطرزی و نمطی دیگر علم کمال افراشتند مخفی نماند صہبائی بر توضیح و انکشاف آن قدرتی داشت کہ بہ ازان بظہور آمدن نتوانست۔ اگرچہ دیگر معما گویان و معما فہمان ہم گذشتہ اند مگر این چنین ماتن و شارح غالباً دیگر نگذشتہ باشد از ین شرح صرف بانحلال معمیات ہم استعداد کافی حاصل نمیشود بلکہ بر اصناف معمیات آگاہی و امتیاز بحصول می انجامد بعض معمیات مولنا جامی آنقدر سنگلاخ و دشوار بودند کہ اگر صہبائی آنہا را بناخن فکر رسای خود حل نمی کرد انحلال آن متعذر بودی شارح جملہ اعمال معمیات را بسطاً و توضیحاً در شرح خویش آوردہ مطابق آن شرح نمودہ است بہر حال دیدنیست نہ کہ شنیدنی

ہشتم آن حل مقامات رسالہ عبد الواسع ہانسوی ست۔ این رسالہ در قواعد فارسی ست و چونکہ مقدمہ این رسالہ بغایت مشکل و ادق است و مبتدیان زبان پارسی محتاج ایضاح و انکشاف اند و بحث این مقدمہ از علوم عربیہ تعلق دارد مولنا صہبائی ہنگام درس یکی از تلامذہ این مقدمہ را حل نمودہ و بعض مقامات دیگر را ہم بشرح وافی توضیح کردہ

نہم آن رسالہ مناقشات سخن ست۔ مولوی امام علی مقتول سطری چند نگاشتہ

دعوای ہمہ دانی خود را بآسمان رسانیدہ بود۔ و با خود می گفت کہ کمند اندیشۂ معنی شناسان ہم بام معلقاتش نتواند رسید لیکن صہبائی کلام مولوی مقتول را از تراکیب نحویہ آنچنان ساقط الاعتبار ثابت کردہ کہ دعوای او ہباء منثورا گردیدہ۔ اہمال ضبط عبارت مدیحہ و بیانی صہبائی بخوبی آشکار ہست۔ درین مناظرہ بعد لطائف و غرائب ہم از طبع مذاق پسند خویش آوردہ کہ ناظرین را حظی تام حاصل میشود۔ و مبتدیان را سواد ترکیب نحوی ہم روشن میشود و فی الحقیقت جملہ ایرادات و اعتراضات کہ بر کلام مولوی مقتول وارد شدہ ہمہ دال بر رکاکت سیاق و سباق و ضعف تالیف مصنف است این مناظرہ ہم دیدنی ست

دیگر آن رسالہ مسمی بقول فیصل ست۔ گوہر تحقیق را آبرو۔ سراج الدین علیخان آرزو ایراداتیکہ بر کلام شاعر متین صاحب فکر رزین شیخ محمد علی حزین نمودہ و مولانا صہبائی حسب استشہاد اقران و استرشاد امثال آنچہ محاکمہ نمودہ دیدنی ست این محاکم انصاف منش رہگذری کہ از فرط متانت و حفظ مراتب برگزیدہ و دانا داند کہ لغزشے و خطائی او را واقع نشدہ۔ محاکم عالی طبع انتصار اہل زبان و نجبتہ دودمان ایران را بر خود لازم گرفتہ و اصلا پاسداری ہموطن خود یعنی سراج الدین علیخان آرزو را نہ پسندیدہ بدین وجہ کہ او را با علی حزین ارادت قلبی دیدہ می و سلسلۂ ارتباط مرتبط بود بل بدین لحاظ کہ عوام خود را و مغالطہ نیندازند۔ و پوست و استخوان را از مغز جدا سازند۔ صہبائی در جمیع تصنیفات این محاکمہ خود را از الزام تعصب و پاسداری بری ساختہ و از مر فراخ حوصلگی با عشق و تصدیق غیر قصد بدین نہج پرداختہ کہ احدی از انصاف طبعان حرفی بر معیار او نتوانند نہاد۔ او در دیباچۂ این رسالہ باعتذار یا اعتراف کردہ کہ ہم نتائج خان آرزو ما

برگردن جانم بار منت است و ہم بلندی افکار شیخ علی حزین را در رصدگاہ عقیدتم
نازہا بر اوج سماء فکر ہر دو بلند پایہ را برای تشخص کمال دو چشم بینا تصور باید کرد فی الواقع
صہبائی درین محاکمہ مسلکی اختیار کردہ کہ متبصران ہر دو سو در صدای احسنت و مرحبا
بلند کردند و الزام جانبداری و تعصب برگردن جانش ننہادند اعتراضاتی کہ
خان آرزو بر کلام شیخ علی حزین نمودہ در بد و امر چنان می نمودند کہ ارتفاع آنہا
سخت مشکل بل غیر ممکن ست و در بادی النظر ہمہ راست می نمودند اما صہبائی نتیجہ آنہا را
معلق بر داشت کہ گویا ہیچ نبود - خان آرزو کلام شیخ را از مقراض جرح و قدح چنان
پارہ پارہ نمودہ بود کہ کسی از خاص و عام او را قبول ساختی اما صہبائی کلام شیخ را
آنچنان صحیح و سالم برآورد کہ طنطنہ سخنوری شیخ از سابق بادہ تر بلند آوازہ گردید و
آسیبی بر کلام شیخ نرسید - خان آرزو زیادہ تر بجانب محاورات شیخ رجوع نمودہ
و اکثر آنہا را از ضوابط کلام فارسی خارج پنداشتہ سند طلبیدہ لیکن صہبائی از سنادید
اساتذہ متقدمین و متاخرین آبی بر روی کلام شیخ آوردہ گشت قول فیصل نگاشتہ
احدی نیست کہ اسناد صہبائی را از پایۂ اعتبار ساقط وانمود و تنفسی نی کہ مستند عندنا قابل
قبول نہ پندارد - سندی کہ خان آرزو از شیخ طلب کرد صہبائی او را بہم رسانید از بیان
رتبۂ شرف نگاہی و آگاہی او را توان دریافت - و جائیکہ در فہم یا حصول کلام شیخ
خان آرزو را مانعی پیش آمدہ او را برداشتہ و فحوای شیخ را بکمال آب و تاب و تحقیق
انیق بیان کردہ - الحق از فحول اساتذۂ ہندوستان کسی انصرام این امر اہم را بہ جہد
لازم نگرفت و از شعراء و اساتذۂ متاخرین یکی را بجز صہبائی جسارت نشد کہ مابین
شیخ علی حزین و خان آرزو محاکمہ نماید - شکی نیست کہ از مطالعۂ این رسالہ متعلمان را

سواد روشن میشود و مستعدان را مرتبۂ تحقیق و تدقیق بکف می آید۔ و چنانکه این امر
ظاهر میشود که آیا حق بجانب شیخ علی حزین ست یا بجانب خان آرزو همچنان علو پایگی
سخنگو قزلباشان در فن لطافت ست می شنیدند۔ و ثابت میشود که هندی نژادان هم از
زبان فارسی بهره داشتند که اکثر اهل زبان هم از وی محروم و ناکام بودند بیت

این دولت سرمد همه کس را ندهند

پانزدهم آن رسالۂ قواعد صرف و نحو اردو ست۔ صهبائی با وصف استعداد و علوم عربیه و فارسیه از اصلاح زبان اردو هم غافل نبوده۔ و چونکه اردو زبان خاص نیست بلکه مجموعۂ السنه است لهذا برای آن در زمان مؤلف کدامی کتاب بدین غرض تصنیف نشده بود که قواعد صرف و نحو او را منضبط نماید پس سمند توسن طبع خویش را درین میدان هم تیز کرده قواعد این زبان پراگنده را یکجا جمع ساخته شائقان زبان اردو را زیر بار گران منت خویش داشته۔ صهبائی زبان اردو را پیرایۂ خصوصیت و علیحدگی زبان عطا ساخته گوئی زبانا زبان اردو بطی ترقی کرده که باید و شاید در روزبروز فروغ این اردو بازار ست لیکن در زمان صهبائی این چنین هم انتها ست بود —
ازین ظاهر میشود که صهبائی شخصی جامع کمالات و خواهان فروغ السنۂ مشرقیه بود۔
اگرچه فی زماننا بسیار کتب دربارۂ قواعد صرف و نحو زبان اردو تصنیف و تالیف یافته لیکن کسی که اول گام در طی نمودن این مراحل نهاده آن سرآمد متاخرین یعنی صهبائی ست و ظاهر ست که ایجاد هر شے نسبت اختراع لوازم آن بدرجۂ اتم مشکل ست
شانزدهم آن ترجمۂ حدائق البلاغت مصنفۂ شمس الدین فقیر رحمة الله علیه ست
فقیر مرحوم این کتاب در علم بیان و بدیع و عروض و قافیه تصنیف نموده بود —

و ظاہر است که این کتاب علوم و فنون مذکوره را بالاستیعاب حاوی ست اما حضرات واقفان زبان فارسی از و بهرهٔ وافی بر میداشتند و اردو دانان از استفادهٔ آن محروم بودند در زمانیکه بوترس صاحب بهادر پرنسپل کالج دہلی بودند و مولانا صہبائی مدرس این کالج پس حسب استفسار صاحب موصوف مولانا صہبائی این مفید کتاب را بزبان اردو ترجمه نموده و بجای اشعار و امثله زبان فارسی و عربی اشعار اردو ثبت فرموده قواعد و ضوابط که از علم بیان و معانی و عروض تعلقی دارند و تنها با تفصیح زبان اردو نیز مدون و شرح کرده که طلبهٔ اقل استعداد هم بوساطت آن بهرهٔ کافی خواهند برداشت - و ترجمه اینچنین کتاب جامع بزبان اردو نهایت ضروری و موزون بود - کسانیکه در فن شاعری مهارت و براعت و در شعرگوئی تکارست دارند و از علم عروض بے بهره هستند ازین سلیس شرح در فن عروض دستگاهے تام حاصل خواهند کرد -

ازین مجموعه ثابت می شود که صہبائی در جمله علوم و فنون شرقی با طبع خدادادِ خود مناسبتِ کامل و مهارت اجل داشت و نظر او بر فوائد طالبه بغایت درجه بلند و عالی بود - نازیم بر طبع وقاد صہبائی و نازیم بر محی نام نامی او یعنی صاحب قدردان فضل و کمال منشی و بنارسیال صاحب میر منشی ایجنٹی بھوپال که این عرائس مختفی را مع دیباچه و رقعات احباب و تقریظات مختلفه برای آمدن بحجلهٔ طبع تحریک فرموده داد قدرشناسی و رتبه دانی ارباب فضل و کمال دادند و کارخانه را ممنون منت بیکران خود فرمودند و نازم بر اولوالعزمی مالک مطبع یعنی برگزیدهٔ زمان مشهور خاص و عام منشی نولکشور سلمه الله تعالی عن الخطر والجور که بمجرد تحریک مؤلف حکم انطباع دادند چنانچه در اوائل

اہ چون منشاء این خریدهٔ رعنا بهر هفت حلیهٔ طبع جلوه افروز نظارگیان و شائقان گردید یارب تا مداد در تعلق با دوات و دوات در تعلق با کلک است نام نامی محرکِ طبع و مالکِ مطبع و کارپردازانِ مطبع با نامهای مصنفان و شارحان از روز روشن روشن‌تر باد فقط

قطعاتِ تاریخِ جمعِ کلیاتِ صہبائی از نتیجهٔ قلمِ بلاغت رقمِ ممیزِ جوہرِ سخن یکتای زمن مولوی محمد اکبر حسن صاحب وکیلِ دربارِ گوالیار حاضر باش محکمهٔ اجنٹی بهوپال

جمع تصنیفاتِ صہبائی ہوئی
ہے ہر اک حرف اونکا گویا جامِ جم
لکھ یہ بیخود مصرعِ تاریخِ جمع
یہ کتابِ نادر و بے مثل ہے ۱۲۹۶ھ

ایضاً

منشیِ باکمال و دین دیال
قدردانِ کمال و اهلِ کمال
آنچه بوده عجیب صہبائے
که بسعی بلیغ و جهدِ کمال
آنچه سرزده ز طبع صہبائے
اولین جلد پیش ازین یکسال
بهرِ تاریخِ جمعِ آن بیخود

میر منشی اجنٹی بهوپال
خلق حرف از کتاب و صفاتش
دانش از ان شده ست مالامال
هرکتاب و رسالہ و تصنیف
جمع فرمود این خجسته خصال
زان همه کلیات دیگر جلد
شد گذارم ببوستانِ خیال

هم هنرمند و هم هنرپرور
علم لفظ از صحائف احوال
نامِ اوستاد مرده زنده نمود
هر سخن هر کلام و فکر و خیال
شد بمطبوع طبع مشتاقان
زیب ترتیب یافته فی الحال
زد چنین نغمه بلبلِ طبعم

که بگو گلشنِ فیوض بسال ۱۲۹۶ھ

ایضاً

بحمدالله ز تصنیفاتِ صہبائی مرتب شد
چو این جلدِ دوم با صد دل آرائی و زیبائی
ز روی انبساط از بهرِ تاریخش بگو بیخود
بجمع آمد دگر مجموعه از تصنیفِ صہبائی ۱۲۹۶ھ